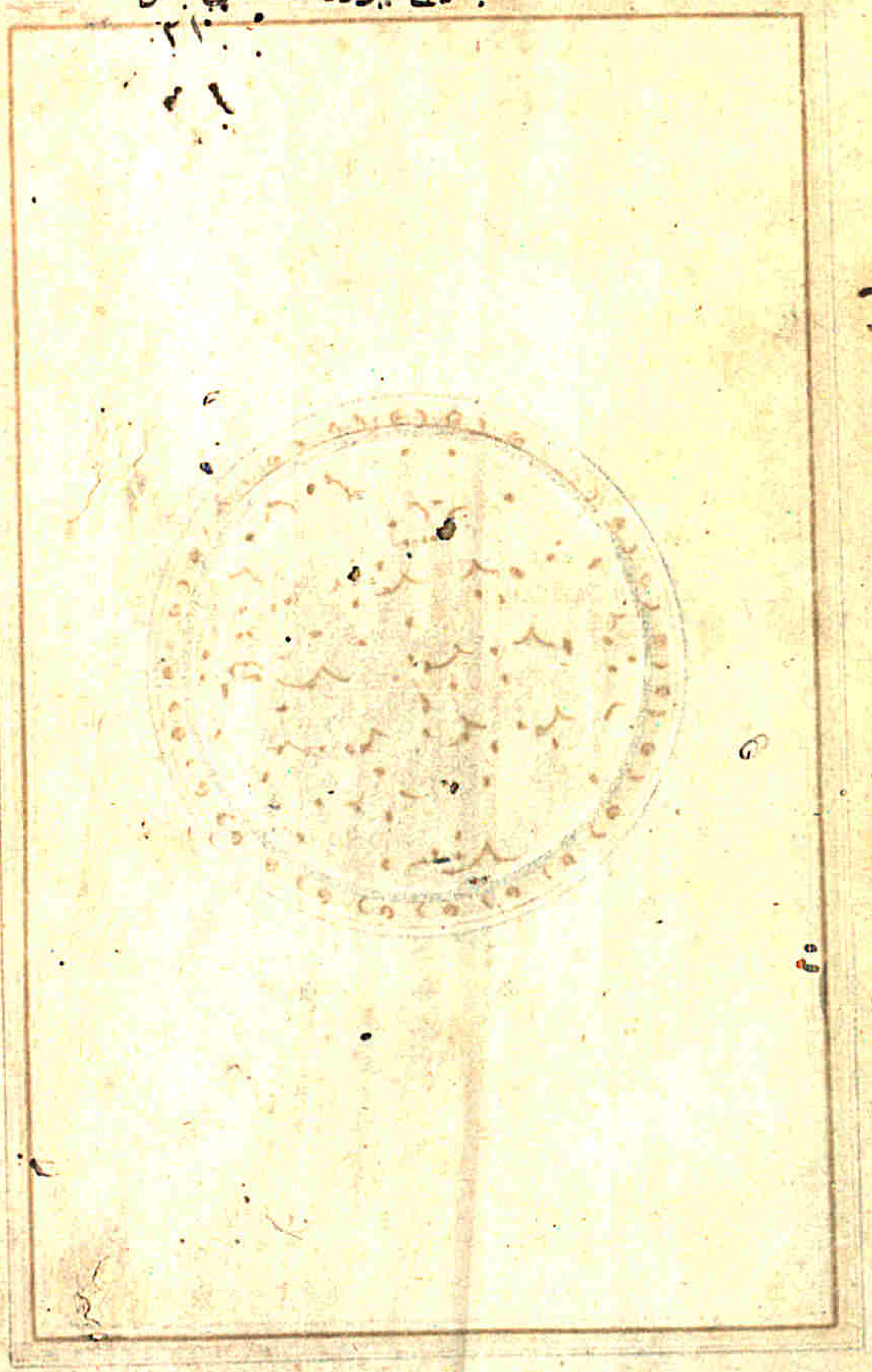
# تاریخ مسمّی بفیروزشاهی

کتاب تاریخ فیروز شاهی تغلق

۲۱۰



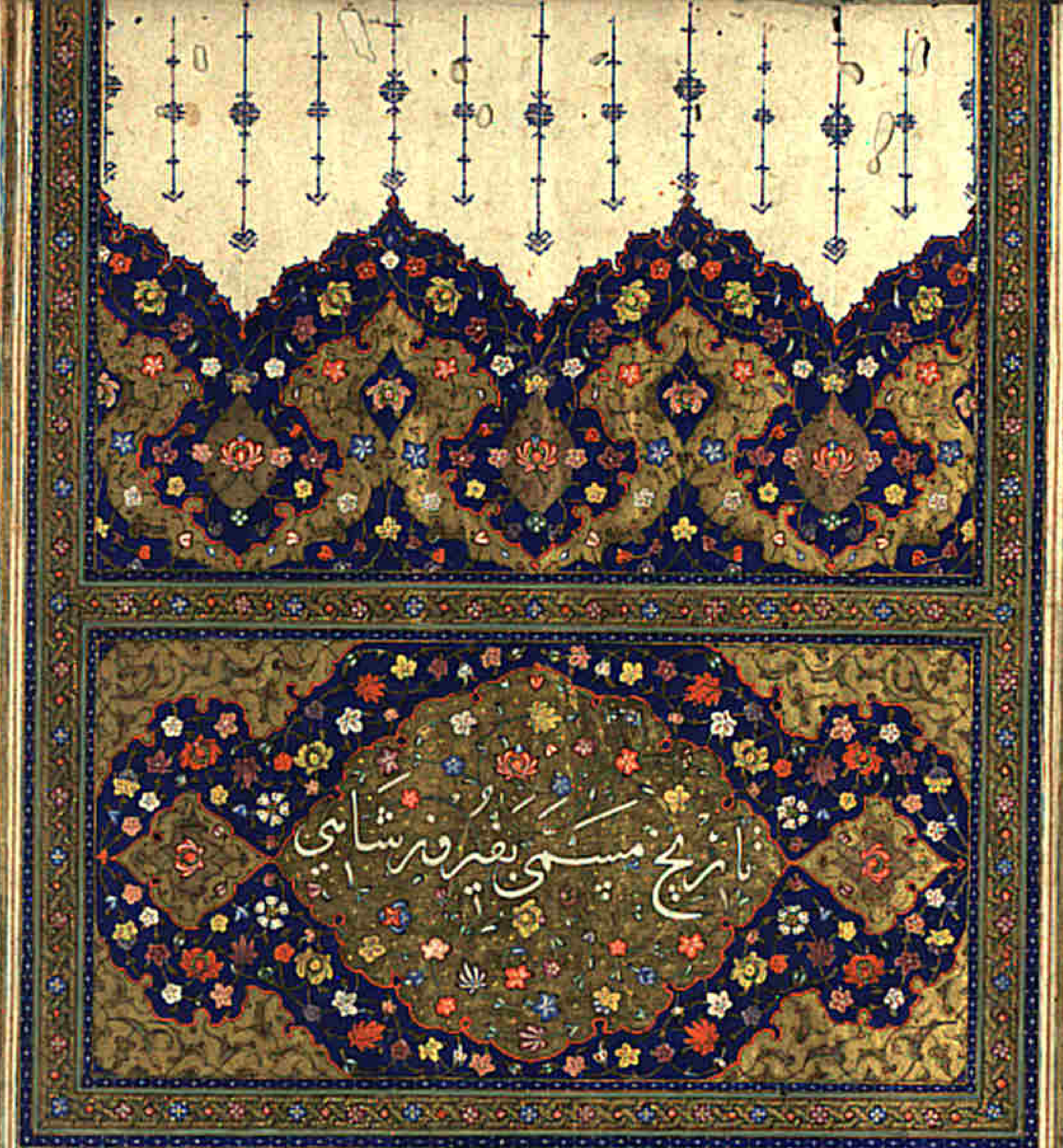
II

هو مفتح الأبواب
برسم خزانة كتب السلطان
السلطان ابن السلطان والخاقان ابن
الخاقان ابن الخاقان عبد أمير المؤمنين
مؤيد مذهب آبائه المعصومين الذي
انقادت له أهل الدنيا والدين

السلطان أبو المظفر
شاه طهماسب بهادر خان خلد
الله تعالى ملكه بحق سيد المرسلين
وخاتم النبيين صلوات الله وسلامه
عليهم أجمعين إلى يوم
الدين



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع
وتعلم وتذكر واعتبر أجزل الله تعالى ثوابه وأدام حراسته
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين
الشريفين غفر لهما




الحمد لله رب العالمین حمد الشاکرین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد چنین گوید راوی این حکایت شیرین وناقل این روایت رنگین الفقیر الی الله حاجی محمد بن حاجی علی ابن حاجی محمد المشهور به بیغمی رحمة الله علیه که راویان اخبار وناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون ملک عجم و سلطنت ممالک ایران زمین از کیخسرو به لهراسپ انتقال یافت مدتی جهان را بعدل وداد نگاه داشت وچون ازین سرای فانی بملک باقی رسید شاه گشتاسپ تخت سلطنت رسید وبعد از آنکه او تخت شاهی را وداع کرد مملکت به پسرزاده او بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ رسید وبعد ازو مملکت بشاه داراب انتقال یافت و در سلطنت بسیار مستقل شد وکار داراب در شوکت وعظمت و فرماندهی بنوعی عروج کرد که ماحی آثار ملوک سابق شد ملکی عریض و جاهی عظیم و سلطنتی آمن از شوب معارض ومحاول داشت شاهی بود ذو جاه که ملوک جهان از کران تا کران سر بر خط فرمان او نهاده و قاف تا قاف جهان در تحت تصرف وتملک در آورده نظم

فریدون حشمتی خورشید جاهی　سکندر صولتی دارا سپاهی
بدو کرده عطا ارزانی خداوند　تمام آرزوها غیر فرزند

هر آرزویی که او را در دل آمدی بزور بازوی دولت واقبال بحصول پیوستی بجز فرزند که حق تعالی بوی ارزانی نداشته بود روز و شب در تفکر وتامل بودی که چون فرزندی نیست که وارث ملک باشد این مملکت بعد ازو بدیگری منتقل شود یا کار و بار مملکت مختل ومتغیر گردد و در پای تخت این پادشاه حکیمی بود دانا که از اسرار فلک واقف و در کار و بار جهان نیک باخبر بود و او را طیطوس حکیم میگفتند دانشمندی که مثل او در جهان

دانایی نبود و کار و بار وزارت ونیابت پادشاه به او تعلق میداشت روزی حکیم دانا به بارگاه پادشاه درآمد شاه را متفکر و پریشان یافت از سبب آن سوال کرد شاه فرمود که خاطر من متعلق به آنست که مرا فرزندی نیست که چشم بجمال او روشن باشد وبعد از من تخت سلطنت با و تعلق گیرد پس طیطوس نظر در احکام نجوم کرد وبعد از ملاحظه طوالع وعطایا چنان بعرض شاه رسانید که حق تعالی ترا فرزندی رشید کرامت فرماید که بعد از تو صاحب تاج ونگین گردد واز اوضاع نجومی چنان ظاهر میشود که این پسر از طرف بربر زمین وجود گیرد پس شهریار بتفحص احوال بربر مشغول گشته از مسافران وارباب اخبار تفحص احوال آن بلاد می نمود تا چنان بعرض رسید که در بربر شهریاریست که او را شاه قیدوس بربری گویند شاهی نامدار وصاحب کلاهی کامکار جهانی در تحت فرمان او بنده فرمان وعالمی او را مطیع وثناخوان واو را دختریست که روی زمین وزیر فلک از مثل او خالی بود واز مشرق تا مغرب آوازه حسن وملاحت او با باد صبا وشمال همنفس وهمعنان گشته بیت

چه دختر اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی

پس شاه بمواصلت شاه بربر ووصال آن دختر نیک اختر رغبت نمود وحکیم را گفت که این کاریست که از تو می آید و دریست که بکلید تدبیر تو می گشاید پس در خزاین وگنجهای کهن گشوده اموال بسیار وتحف وهدایای بیشمار نامزد شاه قیدوس کرده تسلیم حکیم نمود وکتابتی مشتمل بر تاسیس اساس محبت واخلاص وتشیید مبانی مودت واختصاص مشعر بر غرض مذکور ومهم مزبور مصحوب حکیم دانا نموده او را با جمعی از اعیان ووجوه درگاه روانه بربر ساخت حکیم بعد از قطع منازل وطی مراحل خود را بدربارگاه شاه قیدوس رسانید وبعد از حصول اذن وبار به بارگاه درآمده دعا وثنای شاه بربر بتقدیم رسانیده برسمی که ملوک را خدمت نمایند بندگی نموده واو را تعظیم نموده در محل مناسب بنشانیدند پس حکیم نامه شهریار ایران زمین را بیرون آورده بر گوشه تخت شاه قیدوس بنهاد و ملک قیدوس از بهر عزت ملک داراب بر پای خاست وآن نامه بستد وبوسه داد وبدست نیک اختر وزیر داد وگفت چنان بخوان که امرای دولت واعیان حضرت بشنوند نیک اختر مطالعه نامه کرد نوشته بود بسم الله الملک المنان اول نامه بنام یزدان خداوند زمین و زمان آفریدگار انس وجان وقادری که دست

قدرت بآنکس که خواهد دهد پادشاه بی وزیر و خداوند بی شبه و نظیر و درود و نثار بر خاندان انبیا و
اولیا و اتقیا که مقربان حضرت عزت اند پس سوم نامه از پیش من که ملک داراب ابن بهمنم نزد تو که شاه جمع ملک
بربر زمینی ملک قیدوس بربری بدان که معلوم رای حضرتست که پیوسته پادشاهانی که ایشان را اصلی و نسبی و
شوکتی که بوده اند همیشه از عجم بوده اند و از ایام جمشید باز پادشاهی و سلطنت در خاندان ماست و سلطنت
و گنج مرا مرتب و مسلم است مگر یک فرزند دلبندم که ندارم و در خزاین منت غرض آنکه آنچه از اسباب پادشاهی
باید بحمد الله و تعالی که همه میسر است مگر یک فرزند که ندارم و دلم در بند آنست و همیشه خاطر در طلب آن متمکن و
متفکر بوده ام و حکما و اهل نجوم در طالع این جانب نگاه کرده اند و احتیاط نموده اند که این جانب را
از فرزند شما گوهر تاج فرزندی حاصل خواهد شد و مقصودی که مرا در دولت از دختر شما بحصول خواهد پیوست
امید واری از جانب جناب آنکه شرط محبت و مودت بجای آری و فرزند گرامی داری و مقصود ما را بوصول
رسانی و فرزند گوهر تاج بر من ارزانی داری چون اطاعت شعاری پر شوق و منتظر بوده زیادت مبالغه
و تاکید نمود و السلام چون نامه از مطالعه تمام شد شاه قیدوس به نیک اختر وزیر نگاه کرد و گفت جواب
بگوی پس چون نیک اختر وزیر از شاه اجازه سخن گفتن یافت زبان بر گشود و گفت ای طیطوس حکیم ان د
آگاه باش که ملک قیدوس میگوید که مرا حد و یارای آن نیست که همچون ملک داراب پادشاهی سایهٔ عنایت بر
سر من اندازد و داماد من گردد مرا بجای یک دختر اگر صد دختر باشد همه بکنیزی و بندگان ملک داراب
میدادم اما مرا مشکلی هست از جای دیگر بخواستاری این دختر آمده اند اما هیچ یک را با بندگان ملک داراب
نسبت نتوانم کرد و بایشان ندادم اکنون ملک قیدوس را سوگند بر زبان آمده است که دختر باز کسی دهد که جواب
مسئلهٔ شاه گوید از هر کمال و عقل و سر پادشاه و پادشاهزاده که تا غایت آمده است نتوانستند جواب مسایل
گفت اکنون اگر چنانچه شما نیز مسئلهٔ ما را جواب صواب بدهی ما نیز دختر شاه را چنانچه وظیفه باشد تسلیم نمایم
و الا شما بروید تا شاه کسی را بفرستد که جواب مسایل شاه قیدوس تواند گفتن و دختر ببرد هر چند ما بدین
وصلت سربلندیم اما سوگندی بر زبان شاه جاری شده است و تدبیر نیست الا جواب مسایل گفتن و تو مردی
خردمندی و حکیمی و عاقلی و بانواع فضایل علوم آراسته بجواب مسایل مشغول شو تا سوگند ملک قیدوس نیز



تمام شود و کار ملک داراب هم راست شود و اظهار فضایل شما نیز در مردمان عالم آشکارا ظاهر شود
طیطوس حکیم گفت روا باشد سوال کنید که هم درین مجلس بجواب مشغول شوم و اگر از جواب عاجز شوم هم از
اینجا باز گردم و آنچه آورده ام بجای بگذارم و ترک بردن شاهزاده گوهر تاج بگویم نیک اختر وزیر از شاه قیدوس
اجازت خواست در ادای سوال شاه قیدوس گفت سوال کن نیک اختر وزیر گفت ای طیطوس حکیم وزرا از زبان
پادشاهان اند بعوض شاه قیدوس سوال خواهم کرد طیطوس حکیم گفت روا باشد نیک اختر وزیر گفت خبر ده ما را
از چهار چیز از عالم بی طمع و طاعت بی ریا و لقمهٔ بی شبهه هر کس که جواب این مسایل شاه قیدوس گفت گوهر تاج تو را
برد طیطوس حکیم سر فرو برد و ساعتی تامل نمود و بر دریای اندیشه غوطه زد و پس سر بر آورد و گفت عالم بی طمع
خداوند عالمیانست جل جلاله و طاعت بی ریا اندیشه و فکر کردنست در وحدانیت و صنایع الله تعالی اندیشه
مومن در وحدانیت و صنایع او طاعت است و بی ریاست و باز از خلق پوشیده است و لقمهٔ بی شبهه فرو بردن
غصه است و در حکایت آورده اند که شخصی بود از اهل طریقه ناگاه او را اجل شبیخون آورد وقت وفات
نزدیک رسید سه چیز داشت زنی و باغی و مصحفی اول در پیش زن آمد و گفت چون من بمیرم تو بعد از من چکنی
زن گفت راستی آنست که بعد از چند روزی در ماتم بنشینم و جزع و فزع کنم و مدتی صبر کنم آنگاه سر عیش از
گریبان نشاط با دیگری بر آورم روی از وی بگردانید و گفت من گمان بردم که تو یار من باشی و مرا در وقت
سفر و رفتن تنها نگذاری تو خود وفایی نبوده است از آنجا بجانب باغ آمد و گفت ای باغ و ای درختها نه شما فرزند
من بوده اید من شما را چون دل پرورده ام اکنون سفری دور و دراز پیدا شده و باز گشتنش دیگر درین دنیا
نخواهد بود شما بعد از من چه خواهید کرد و با من خواهید آمد یا شما چون زن بی وفایی خواهید کرد آن باغ بزبان
حال در سخن آمد و گفت ای درویش بی عقل این چه تصورست که کرده و اندیشهٔ محال که در پیش گرفته ای من
چون تو صد هزار خداوند دیده ام که ایشان را نیز همین سودای فاسد بود درویش روی ازین نیز بگردانید
و ناامید شد و روی امید بکلام الله آورد و گفت ای کلام الله تو مدة العمر یار و مونس من بودی همه
دل و جانم بتو خو گرفته اکنون من خواهم رفت تو با من خواهی کرد مصحف بزبان حال با درویش گفت من یار
موافق بی علتم هرگز امکان نیست که یکلحظه از تو جدا باشم تا ترا روز وحشت خلاص گردانم و در بهشت

برنیت برسانم و دیدار چون حضرت حق سبحانه و تعالی را تو بنمایم و چگونه از تو جدا شوم و یار بی علت
و موافقی که از تو جدا نشود کلام الله است شاه قیدوس و نیک اختر وزیر و ندمای دولت جمله بر
طیطوس حکیم آفرین کردند نیک اختر وزیر با شاه قیدوس گفت ای خداوند جواب مسایل گفت بغیر از
تسلیم کردن شاه زاده گوهر تاج تدبیر منیت پس انکه نیک اختر وزیر بر پای خاست و طیطوس حکیم را در کنار
گرفت و گفت غرض از پرسیدن مسایل مقصود اظهار کردن فضایل و علم شما بود شاه قیدوس را
جواب مستحسن افتاد و مزید اعتقاد گشت و قبول کرد که فرزند خود شاه زاده گوهر تاج را بملک داراب
و به طیطوس حکیم حکم کرد تا آنچه آورده بودند از خزاین و غلام و تاج و کمر و تختهای گرانمایه و جامها
و پیرایه و اسپهای تازی و کنیزان رومی گلستان روی جمله را بر شاه قیدوس عرض کرد چنانچه دیدها
امرا و وزرا از کثرت مال خیره شد و از همت ملک داراب تعجب نمودند شاه قیدوس بغایت شاد شد
و فرمود تا خلعتهای فاخر گرانمایه در آوردند طیطوس حکیم را خلعتی بس گرانمایه داد و باقی پهلوانرا
مرکبی مناسب حال ایشان خلعت بخشید و مجموع انعامات بیشمار بجای آوردند و بعد از آن طیطوس حکیم
گفت که اکنون ما را مهلت دهید چند روزی تا مهمات ملک داراب مشغول شویم و کار راستی فرزند گوهر تاج
بتقدیم رسانیم پس طیطوس حکیم از آنجا بیرون آمد و بوثاق خود رفت شاه قیدوس نیز از مجلس برخاست
و بحرم رفت و حکایتی که رفته بود گفت با مادر گوهر تاج قصه عرض کرد و از این معنی او بغایت شادمان
شد جهت آنکه شاه داراب پادشاهی عظیم بود و بس بکار راستی جهاز مشغول شدند چنانچه لایق پادشاهان
باشد و آنچه از طرف ایران آورده بودند هیچ قبول نکردند بلکه در خزانه نگشود و آنچه در خزانه بود از
ظرایف قیمتی و جواهر نفیس بیرون آوردند و غلام و کنیز و خادمان بیحد و حصر ترتیب کرد و از اسپان
تازی و اسپان عربی و استران رومی چندان داد که وصف نتوان کرد تا مدت ده روز بدین آیین مشغول
بودند و بعد از ده روز شاه قیدوس بر سر تخت نشست و طیطوس حکیم را طلب کرد پس طیطوس حکیم را
با امرای دولت در سراپرده شاه قیدوس فرود آمدند و شرایط خدمت بجای آوردند و بر جایهای
خود قرار گرفتند و بعد از طعام و شراب در سخن آمد نیک اختر وزیر گفت ای طیطوس حکیم ما خود نه آن

قدر که لایق ملک داراب باشد ترتیب کردیم معجلا للوقت را و نیز دانیم که ملک داراب در انتظار خواهد
بود و شما را پیش از این تصدیع نمیتوان داد اما امروز دیگر بخدمت باشیم و فردا بیکبار کوچ کنیم پس طیطوس
بعیش و عشرت نشسته بودند و دیگر روز علی الصباح سوار شدند شاه قیدوس نیز بمتابعت ایشان نیز سوار شدند
و چند فرسخ نیز بمتابعت ایشان بیامد پس طیطوس حکیم رکاب شاه قیدوس را بوسه داد و بمبالغه تمام
او را باز گردانید بن شاه قیدوس را بمبالغهٔ تمام و ابرام بسیار باز گردانیدند شاه قیدوس طیطوس
حکیم را با امرای بزرگ ایرانی در کنار گرفت و نیک اختر وزیر را بدرود کرد و پنج هزار مرد با او تعیین نمود
و گفت میباید که بزودی باز گردی و خود باز گشت و نیک اختر وزیر با طیطوس حکیم روی بجانب ایران
کردند تا بسر حد ایران رسیدند طیطوس حکیم گفت اکنون ما را کسیل می باید کرد که در پیش ملک داراب رود
و از ما خبر دهد پس نامه بنوشتند و بقاصدی دادند و روانه کردند و خود در عقب میرفتند تا قاصد بشهر ایران
رسید ملک داراب را از آمدن قاصد خبر دادند اشارت فرمود تا قاصد را در آوردند و زمین خدمت
بوسید و نامه طیطوس حکیم را بر گوشه تخت ملک داراب بنهاد ملک فرمود تا نامه بخواندند چون بر مضمون
آن نامه شاهزاده گوهر تاج واقف شد بغایت شادمان و خرم گشت و حکم فرمود که جملهٔ ارکان دولت
و اعیان حضرت باستقبال بیرون رفتند و طیطوس حکیم با نیک اختر وزیر و شهزاده گوهر تاج بشوکت آنچه
تمامتر بشهر در آوردند و قصری از جهت شاهزاده گوهر تاج تعیین کرده بودند او را بآنجا فرود آوردند
و نیک اختر وزیر را در خدمت ملک داراب آوردند طیطوس حکیم دست او بگرفت و در آمد و سر در زمین
خدمت با ادب بوسه دادند پس ملک داراب ایشانرا تعظیم کرد و بنواخت و بر جای خوب نشاندند
پس شربت در آوردند ملک داراب بدست خود شربت بدست نیک اختر وزیر داد پس ملک داراب از
شاه قیدوس می پرسید که نیک اختر وزیر برخاست و سلام شاه قیدوس را بملک داراب رسانید و نامه
شاه قیدوس بگوشه تخت ملک داراب نهاد و ملک داراب اشارت بروشن رای وزیر کرد تا نامه را برخواندند
و در نامه نوشته بود که اول بنام خدای قدیم و خداوند رحیم دوم نامه بر خداوندان انبیا و اولیا
و سوم نامه از پیش من که قیدوس شاهم بر تو که پادشاه جهانبانی ملک داراب بن بهمن از نسل کیانی

نامه شیرین خداوند بوسیده و تاج تارک ساخته و آنچه خداوند داند ملک اشارت فرموده بود قیام
نموده و بدین معنی مباهات نموده و سرافراز گشته و فرزند گهر تاج را با وجوهات چندار سال گردانیده
پای ملخی نزد سلیمان بردن عیبست ولیکن همت ازموری متوقع از الطاف پادشاهی آنکه عیب نفرماید
و کمر خدمت درمیان بسته بمهمی که رجوع فرمایند والسلام ملک داراب بر مضمون آن مکتوب واقف شد
فرمود تا خلعت درآوردند و نیک اختر وزیر را با هرکه از آنجا به بربرزمین بود بپوشانیدند و نوازشهای
بتقدیم رسانیدند نیک اختر وزیر گفت این بنده را با گهر تاج بجهت آن فرستاده است تا در حضور
شاه داراب گهر تاج را تجدید عقد کنیم هرچند که در بربرزمین عقد بسته ایم فاما بجهت تاکید مودت تجدید میباید
کرد ملک داراب فرمود تا منجمان حاضر شدند و طالع سعد اختیار کردند و قضات و موبدان و علما و فضلا
روزگار با آیینی که ایشان را بود عقد بستند و نثار فراوان بریختند و مبارک باد کردند و آنگاه بترتیب
عروسی مشغول شدند و یکماه بدین مهم بودند و بعیش و طرب اشتغال نمودند چون یکماه بگذشت عروس
شاهلکان چون صد هزار نگار بیاراستند و روز دیگر **بیت** چو از باختر تیره شد پشت مهر
بپوشید و پای مشکین سپهر ملک داراب عزم خانه عروس کرد صد هزار مرد و زن در رکابش
روان بودند و دعا میکردند تا ملک داراب در ایوان درآمد و چون بپای تخت رسید گهر تاج را بر
روی تخت دید قرار گرفته و نقاب بر روی فرو گذاشته ملک داراب پرده از روی گهر تاج را برگرفت
ماهی دید که از میانه میغ برآمده پس ملک داراب بر سر تخت برآمد و بنیاد جلوه کردند آغاز کرد و پس دست
تصرف در دامن عصمت شهزاده گهر تاج دراز کرد و کام دل از او برداشت و آن دُر ناسفته را بالماس
معنوی بسفت تقدیر خدای تعالی چنین رفته بود که در همان شب گهر تاج حامله شد اما روز دیگر ملک
داراب بر سر تخت شاهی برآمد امرا و وزرا بملازمت درآمدند ملک داراب شاد و خرم دیدند پس امرا
و وزرا مبارک باد گفتند ملک در آن روز مال بسیار بطیطوس حکیم داد و نیک اختر وزیر را نوازش فرمود
روز دیگر نیک اختر وزیر را بجانب بربر اجازت کردند و نامه بجانب شاه قیدوس نوشتند اما چون
مدتی برآمد محرمان حرم ملک را از حمل گهر تاج خبر دادند ملک داراب بغایت شاد شد و منتظر می بود



تا از کتم عدم بصحرای وجود چه خواهد آمد چون وعدهٔ حمل باتمام رسید ملک داراب را خبر کردند ملک
فرمود تا طیطوس حکیم را حاضر کردند و اسطرلاب در دست گرفته که چون فرزند در وجود آید طالع
وقت باز دانند و منتظر می بود تا فرزند در وجود آمد که چشم روزگار مثل او بدورانها ندیده بود
از عهد خسروی آثار بزرگی از ناصیهٔ او تابان بود و آیین جهانداری از صفحهٔ جمال او درخشان
بود شاه داراب درآمد دید که ماهی از گوشهٔ مهد طالع شده از طیطوس حکیم پرسید که طالع این
فرزند چه دیدی گفت دیدم که در طالع سعد او همه اختران جمعند و حظ و فتح و نصرت در وی می بینم
که حد و حصر ندارد بدان رسد ز شرف امرا و از غایت حکم که روزگار تفاخر کند و رانش آنچه طالع شاه
زاده بود بکشید و درجه طالع معلوم کرد و از شاه اجازت خواست تا بعمل مشغول شود ملک اجازت فرمود
حکیم بیرون آمد و بدان مهم قیام نمود پس ملک داراب بجهت قدوم شاهزاده در خزانه بگشود و صدقات
بسیار بمستحقان رسانید و خدای را شکر کرد و خلعت را با مرای دولت بداد و چند ساله خراج از ممالک
نخواست چون بدین حال چند روز بگذشت طیطوس حکیم طالع شاهزاده معلوم کرد و بر حضرت شاه
آمد خدمت کرد شاه داراب پرسید که ای حکیم یگانه چگونه یافتی طالع فرزند مرا و نامش چه یافتی
گفت ای خداوند طالعش در عین قوتست و در مملکت داری بغایت نیکوست اما خانهٔ پنجم که خانه زن و
معشوقست زهره یافتم عاشق شود زود و بسبب عشق ملامت بسیار بکشد و سفرهای دور و دراز
پیش آید و مطلوب حاصل کند و عالم بگیرد و بسیار کارهای دشوار بر دست او گشاده شود و نام
او تا دامان قیامت به نیکی بماند و بمبارکی و فرخی نامش فیروزشاه باشد امرا و وزرا و اعیان
مملکت مبارک باد گفتند آنگاه شاه داراب حکم کرد تا فیروزشاه را تربیت میکردند ملک داراب
بکام دل بعیش و عشرت مشغول شد و مدتی برین نسق می بودند تا روزگاری برین بگذشت پادشاه
زاده بزرگ شد پس ملک داراب گفت ما را نامه بدست قاصدی چابک بر طرف بربرزمین بنزد شاه قیدوس
باید فرستاد و از تهنیت فرزند او را خبری می باید داد طیطوس حکیم نامه انشا فرمود و بقاصد دادند
و بر طرف بربرزمین فرستادند اما راوی روایت میکند که آن روز که ملک داراب را فرزند شد

در آن روز پیلزور بن پهلوان پیلتن را نیز فرزندی پیدا شد که پهلوان پای تخت بود و از نواده
رستم بود پس پهلوان پیلزور فرزند را بر داشت و نزد ملک داراب برد ملک داراب طفلی دید
که فر مردانگی و پهلوانی از جبین او می تافت حکیم را گفت در طالع این پسر پیلزور ببین پس حکیم
اسطرلاب بگرفت و احتیاط نمود گفت هرچه در طالع فیروزشاه دیدم در طالع این کودک همان
می بینم و بسیار پهلوانی در قدم شاهزاده فیروزشاه بکند و نامش فرخ زاد باشد پس امرا و وزرا
مبارک باد گفتند و هر دو را بهم می پروریدند اما راوی گوید که چون نیک اختر وزیر از پای تخت
ملک داراب آمد با مال بسیار از ایران روی بشهر بربر نهاد تا بسرحد بربر رسیدند خبر بشاه قیدوس
بربری دادند که نیک اختر وزیر از پای تخت ملک داراب آمد با مال بسیار پس بارگاه بیاراستند نیک اختر
وزیر بر درآمد سلام کرد و پای تخت بوسه داد و دست در بغل کرد و نامه ملک داراب بیرون آورد و
بر گوشه تخت ملک قیدوس نهاد ملک قیدوس نامه را ببوسید و مهر از نامه بر داشت و بر دست وزیر
داد و بر مضمون نامه واقف شد شادکامی بسیار کرد و بعیش مشغول شدند اما راوی روایت کند
که در آن روز که قاصد ملک داراب در شهر بربر رسید خبر بشاه قیدوس بردند پس پرده برداشتند
قاصد زمین خدمت بلب عبودیت بوسه داد و نامه ملک داراب بیرون آورد و بر گوشه تخت شاه
قیدوس نهاد شاه بغایت خوشدل شد و انعام بسیار بقاصد کرد اما راوی گوید که در پای تخت
ملک قیدوس پهلوانی بود که در عالم سلاح شوری مثل نداشت با کره کلگون که در زیر چرخ کبود همتا
نداشت و چشم کسی ندیده بود امر کرد تا از برای فیروزشاه ببرند در حال زور آزمای بربری با شتر آن سوار
منزل بمنزل قطع میکردند و میرفتند که ناگاه از امر آله شبی در بیابان شبگیر کرده بودند سحرگاه
بر پای کوهی رسیده بودند در وقت طلوع آفتاب بود نگاه کردند در آن کوه صد هزار غار و
سوراخ می نمود که همه مقام غولان بود زور آزمای عنان مرکب باز کشید عورتی را دید که چیزی
در کنار گرفته بود و از بالای آن کوه بشتاب فرود می آید و نعره میزد که یکزمان بر جای قرار
گیرید پس زور آزمای بر جای ایستاد تا آن عورت برسید بچه در کنار گرفته بود و مردم گرد او بر آمدند

و احوال پرسیدند گفت که دختر خواجه بودم شبی در راهی میگذشتم من بحاجتی فرود آمدم چون فارغ
گشتم قافله رفته بود درماندم ناگاه یکی را دیدم که مرا گفت که از قافله برای تو می آمدم و مرا درین کوه در غاری
چون روز شد غولی دیدم عظیم سیرت آنکه از ترس بیخود شدم آن غول با من جفت شد من از پشت آن
غول بدین پسر حامل شدم اکنون سه روز است که رفته است درین وقت صباح شما را دیدم و آواز زنگ
چهارپایان شنیدم نزد شما آمدم از برای خدا مرا همراه ببرید همه در تعجب ماندند از حال آن عورت
و آن کودک که از پدر غول و از مادر آدمی بود پس زور آزمای بربری آن کودک را با آن عورت
سوار کردند و بپای تخت ملک داراب آوردند و شرف خدمت شاه دریافتند و آن مرکب کلگون را
عرض کردند ملک داراب را بغایت خوش آمد و در آن مرکب متحیر ماند بفرمود تا در طویله فیروزشاه ببندند
و پهلوان زور آزمای را جایی قرار دادند تا روز دیگر ملک داراب بر سر تخت نشسته بود پهلوان
زور آزمای بپای رخاست و خدمت کرد و حکایت راه و قصه آن عورت و آن غول بگفت و آن
و آن کودک که از غول بوجود آمده بود در وقت حاضر کرد شاه متعجب ماند و فرمود که حکیم چه میگوید
حکیم چون در اسطرلاب نگاه کرد سر بجنبانید و گفت این کودک عجب شخصی خواهد بود در عیاری و مکاری
و خرده دانی و جهانگیری بغایت بمثل باشد و بسیار کارهای بزرگ از دست او برآید و بسیار بکار
شاهزاده فیروزشاه آید و نام او بهرور عیار باشد و در اوصاف او مبالغه تمام باشد
و در طالع او عجب می بینم که هیچ کاری نباشد در عالم که این کودک نکند و همه بجایی برسانند حتی
پادشاهی که بکند در مقامی که هیچ آفریده و آدمیزاد آنجا نباشد پس آن کودک در قدم فیروزشاه
بزرگ می شد اما مؤلف گوید که چون فیروزشاه بحد ده سالگی رسید در انواع فنون ذوفنون شد
و قد و بالا کشید که گفتی سرو بوستانست یا کان یاقوت از لبان او ریخته است و حلاوت شهد
از سخنان او نشان داده است و حسن و جمال او در عالم منتشر شد چون بدوازده سالگی رسید زور
آزمای از شاه اجازت خواست بروز نیک که قمر در برج قوس بود و ساعت نیکو اختیار کرد
نیزه باختن و تیر انداختن و جوشن پوشیدن و گرز گردانیدن و آنچه مرد را در روز نبرد بکار آید

تعلیم می یافتند چون فیروزشاه و فرخ زاد قابلیت داشتند بغایت دلیر و مبارز و نامدار گشتند
و ملک داراب را دل بدان فرزند بغایت خوش بود و زور آزمای را انعام بسیار میکرد و میگفت
که بهیچ نوع تقصیر در حق فرزند من دریغ مدار زور آزمای زمین ببوسید و گفت من در مدت عمر بسیار
شاهزادگان را تعلیم کرده ام و پهلوانان دیده ام هرگز مثل این دو جوان در میدان داری ندیده ام
بانواع هنرها آراسته اند انشاء الله از چشم بد روزگار محفوظ باشد و انگاه از رجولیت و شجاعت
و چابک سواری فیروزشاه سخنی چند بگفت چنانچه حاضران در آن متعجب بماندند اما مولف گوید
فیروزشاه در لب حوض در خواب فراغت و طرب بود که ناگاه در میانه خواب نگاه کرد دید
که از میان باغ دختری خوب اختر پیدا شد که چو بر آفتاب از پرتو رخسار او چون جوهر آینه
در زنگ پنهان بودی    پری دختی پری کردار ماهی    فریدون چشمی صاحب کلاهی    شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی    دو شکر چون عقیق آب داده    دو گیسو چون کمند تاب داده    چون نظر شاهزاده بر جمال
او افتاد به یک نظر دل بباد داد و سلطان عشق در منزل دل شاهزاده محمل نهاده فیروزشاه در پیش رفت
و زمین خدمت ببوسید و گفت ای سلطان خوبان بدین صفت آراسته از کجا آمدی و از کجایی مگر حور حق
که از فردوس اعلی قصر ما را مزین کردی یا حوری ماهی که از قبه خضرا بصحن سرای ما فرود آمدی آن دختر
کلنج هیچ بخواب شاهزاده مشغول نشد اما زود ناپدید شد پس فیروزشاه از خواب بیدار شد درین
اندیشه افتاد که این چه صورت بود که من دیدم گوییا چه کس بوده باشد که جنس بنی آدم را این مقدار
حسن شوانده بود در فکر در خواب رفت همان صورت باز روی نمود چون دید فیروزشاه باز بر آن
طلعت همایون افتاد پیش رفت و زمین خدمت بوسه داد و گفت ای همایون طلعت ماه روی آخر
بگوی که از بوستان کیستی و درین مقام چگونه افتادی و نام تو چیست و نسبت از کیست آن دختر بصد
غنج و دلال بکرشمه و ناز در آمد و گفت ای جوان ماه روی طلبگار من باش که من از آن توام و تو از آن
منی این بگفت و ناپدید شد فیروزشاه از خواب بیدار شد آتش عشق آن دختر از جان و دل
زبانه زدن گرفت و طاقت صبر و قرار نداشت با خود در خیال می بود که ای ماه روی از کجا طلب

دارم در وسوسه بود که باز در خواب رفت هنوز چشم شاهزاده گرم نشده بود که باز همان خورشید
روی زنجیر موی روی خود را بنمود و همان رخسار شیرین گفتار طلوع کرد فیروزشاه پیش او زمین
بوسه داد و بتضرع و زاری در آمد و گفت ای ماه روی بدان خدای که ترا این حسن و ملاحت ارزانی
داشت که با من از سر ارادت در سخن آی و بگوی که ترا نام چیست و نشان تو از که جویم و نسبت از
که خواهد بود پس آن دختر چون صد هزار نگار قفل یاقوت از درج در بگشود و گفت ای خواجه بدان
و آگاه باش که نام من سلطان خوبان جهان عین الحیاتست فیروزشاه پرسید که نشان تو از که جویم
و نسبت از که خواهد بود آن دختر گفت نشان من با منست نگاه کن شاهزاده نگاه کرد سه خال مشکین
چون سه دانه فلفل که از غالیه دان قدرت دست غیب بر روی وی نهاده باشد و بر رخسار و یکی بر چاه
و گفت که بدین سه خال مرا نشانست مرا درین عالم بدین نشان خواهی یافت این بگفت و ناپدید شد
فیروزشاه متحیر از خواب بیدار شد و آتش عشق آن دختر بر جان او مستولی شد که چم آن بود که دیوانه
گردد یکبارگی صبر و قرار و هوش از وی برمید و در خیال دختر افتاد که عین الحیوة که تواند بود و او را
از کجا طلب توان داشت این میگفت و با حضرت سبحانه و تعالی در مناجات می بود و میگفت که خداوندا
تو عالم و قادر و حاکم و کریمی و حاضری خود را بتو سپردم و توکل بلطف و کرم تو کردم و هر دم
آتش عشق بر دل بیقرار او شعله میزد و با خود میگفت بیت آتش سودای او گر بر دل شیدای من
با من از غمهای پنهان زند ای وای من ای وای من    پس وسوسه و فکر آن دختر از دل او خالی نمیشد تا
وقتی که شهسوار سپهر تیغ زنان از مشرق طلوع کرد و غربال فلک بر افق آسمان بر آمد بیت
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب    سپیده بر آمد بپالود خواب    شاهزاده سر در پیش انداخته متفکر
و غمگین نشسته که غلامی از در در آمد و خدمت کرد و گفت که شاه را بقا باد که ارسطو پس حکیم و پهلوان
فرخ زاد و بهروز بر در بارگاه منتظر ایستاده اند فیروزشاه حکم فرمود تا در آمدند و بساط بوسیدند
شاهزاده برخاست و حکیم را که استاد وی بود در پهلوی خود بنشاند حکیم در ناصیه شاهزاده نگاه
کرد اثر تفکر و تغیر پیدا بود حکیم از رای منیر خود در چهره شاهزاده حرفی بخواند و چون محل سوال بود

پرسید که موجب چیست که غبار تفکر بر صفحهٔ دولت نشسته است غم و اندیشه بر جانب تو راه یافته است و لشکر اندوه
بر شادی تو در آمده است حکمای شیرین زبان و عقلای خرده دان گفته اند که از غم حذر می باید کردن یکی در
حال گذشته و یکی در حال نا آمده که چگونه خواهد بود و بحمد الله شما را انواع مرادها در دل و خاطر است و دولت
خاندان شما بر جملهٔ شاهان عالم ظاهر است و ملک داراب مدرت جهاندار بچشم مدرت جهاندار بچشم تو می پسندد و از
مال و منال و گنج و حشم هیچ چیز کم نیست پس موجب تفکر چیست راست می باید گفت و درد از طبیب پنهان نمی
باید داشتن اگر خواهی که بینی روی درمان   مکن درد از طبیب خویش پنهان   زود بگو تا از مقصود کلی باز
نمانی فیروزشاه که این سخن از حکیم شنید با خود گفت که   راستی موجب رضای خداست   اولی آنست
که راز خویش با حکیم بگویم و سر خود را آشکار کنم باشد که چیزی ازین معنی دانسته شود گفت ای حکیم دانا
و ای عاقل توانا بدان که امشب سه نوبت دختری بخواب دیدم و خاطرم بغایت مایل شده است و آرزومند آنم
که آنچه در خواب دیده ام بیداری مرا روزی گردد و حکیم گفت ای شاهزاده بهر خواب التفات نباید کرد
بدان سبب که خواب بانواع است گاه باشد دروغ و گاه باشد که شیاطین نمایند آنرا اضغاث و احلام
خوانند که در خواب می بینند و گاهی که بر خیال آن می خسپند باری بگو که چیست فیروزشاه صفت خوابی که دیده
بود بگفت از اول تا آخر باز گفت و بعد از آن آهی سرد از جگر گرم بر آورد و قطرات عبارات بر صفحات
از رخسار ببارید و گفت بیت کس چو من در عشق سرگردان مباد   کس چو من سرگشتهٔ هجران مباد
هیچ پایانی ندارد درد عشق   کس غریق بحر بی پایان مباد   بر رخش آشفته و حیران شدم   کس چو من آشفته و حیران مباد
اما چون فیروزشاه حال خود ادا کرد فرخ زاد که پسر بلزور بود با فیروزشاه همدم و همشیر و همصحبت بودند
آن گریه و سوز فیروزشاه بدید برخاست بر پای و خدمت کرد که اگر شاهزاده مطلوب در موضعی معین
بودی که آنرا بزور و زر حاصل کردن امکان بودی خزانها را خالی میکردیم و سر و جان می باختیم
تا مقصود شاهزاده را بدست می آوردیم و اما چون مقام معین ندارد هر سعیی که کنیم جمله عبث خواهد بود
فیروزشاه گفت من در باب این سخن اندیشه کرده ام و چنین مصلحت دیده ام که قاصد و روندگان و مسافران
به اطراف عالم روانه گردانیم که ولایت و شهرها و دیهها در بحر و بر عالم بگردند و جست و جوی بکنند باشد که

ازین سخن نام و نشان یابند و مرا خبری برسانند که دلم بغایت پریشانست طیطوس حکیم گفت ای شاهزاده
ازین خیال فاسد می باید گذشتن و این سودا از دماغ بدر باید کردن تا علتی نشود و بزیر نریزد
امروز موسم آنست که ترا هزار کس از شاهزادگان در آرزو باشند که از دور ترا ببینند چه جای
آنست که تو عاشق دیگری باشی و سودای دیگری پزی که مقام وی ندانی که در کجاست فیروزشاه
گفت ای حکیم کار بر من بجایی رسیده است که بنصایح مشفقانه و بطریق عقل دفع آن ممکن نیست و شما را
طلب این معنی میبتجد و ساعی می باید بود تا باشد که مراد دل من حاصل شود و اگر چنانچه این کار
را مهمل خواهید گذاشت پس مرا وداع خانه می باید کرد پس آن روز تا باخر بدین حکایت بسر بردند
شاهزاده بعشرت و عیش مشغول نشد و با خود اندیشه میکرد که باری پای در غربت باشد که بمراد
دل برسیم و آرزوی خود در کنار گیرم و درین اندیشه روز بشب می آورد و خواب و قرار و آرامش
و همه شب چون بیماران دیده بر آسمان گذاشته و در وسوسهٔ آن که از کجا فتح این باب شود روز دیگر
حکیم و فرخ زاد پیش شاهزاده آمدند و شرط خدمت بجای آوردند و بنشستند حکیم پرسید که خاطر مبارک
چونست و چون روز آوردی فیروزشاه گفت ای حکیم من راز دل خود از شما آشکار کردم که
درین کار با من یار باشید که باشد که مگر بکعبهٔ وصال محبوب خود برسم چندان درد آن و سوز
جان کاهش که در تن منست بقلم شرح نتوان داد   نظم   آرزوی که عشق از دو جهان حاصل ماست
گویی گل یار عشق و عشق از گل ماست   از غایت عشق فرق می نتوان کرد   کاندر دل ماست دوست یا خود دل ماست
چون شاهزاده این دو بیت از سوز دل فرو خواند حکیم خیره فرو ماند گفت آه که این مشکل حالتیست که
شاهزاده را دست داده است تا پس ازین چه نوع خواهد بود و حکیم در فکر که غلامی از در در آمد و زمزمه در
گوش حکیم سخن گفت حکیم شاد شد و تبسم کرد فیروزشاه سوال کرد ای حکیم این غلام چه گفت که تو
شاد شدی طیطوس بفیروزشاه گفت قریب بیست سال باشد که مرا دوستی تاجر بود و از مال من
بتجارت رفته بود و مبلغی از آن من با او بوده درین مدت هیچ چیزی ازوی نداشتم اکنون از راه
آمده است و بر در ایستاده و بار میطلبد فیروزشاه گفت که در آرید که چون مسافرست باشد که از عین الحیوة

مارا خبری ده غلامان برفتند و بعد ساعتی پرده برداشتند و جوانی از در درآمد بلند بالای
نیکوروی پیشانی موی زمین عبودیت بوسه داد و دعا و ثنای شاهزاده بر زبان آورد شاهزاده
اشارت کرد تا او را بجای نیکو بنشاندند و سفره کشیدند و بعد از اکل و شرب شاهزاده او را
نوازش کرد و گفت ای خواجه نام تو چیست خواجه خدمت کرد و گفت ای خداوند بنده را نام سیاوش
سیاوش نقاش است شاهزاده گفت که چند وقت است که از این شهر بیرون رفته بودی گفت ای
خداوند بیست سال رفته بودم بعد بیست سال باز بخدمت آمدم پس شاهزاده گفت که درین مدت کجا
بودی خواجه گفت که گرد عالم گردیده ام و هفت نژاد در زیر قدم آورده ام و تفرج بسیار کرده ام فیروزشاه که
گفت نقدا از کدام مملکت می آیی سیاوش گفت که از مملکت یمن از شهر تعز فیروزشاه گفت که مملکت یمن
بکه تعلق دارد سیاوش گفت که مملکت یمن شاه سرو ریمنی تعلق دارد و مال فراوان و لشکر بی پایان و
فرزندان جوان دارد فیروزشاه گفت که چند فرزند دارد خواجه گفت هشت فرزند دارد یک دختر و هفت پسر
فیروزشاه گفت که فرزندان او چه نام است خواجه گفت که بزرگترین را شاه الیس و شاه شجاع و شاه اسد
و شاه غضنفر و شاه ضرغام و شاه شرزه و جوان پهلوانند شاهزاده پرسید که دختر او را چه نام است خواجه
گفت ای شاهزاده از دختر سوال مکن که چندین پادشاهزاده از عشق او در عالم آشفته اند و متحیر و
آن دختر پروای کسی ندارد و عظیم متکبر است و بحسن خود مغرور گشته و بر هیچ آفریده التفات نمیکند
و میگوید که کسی همسر من باشد که بحسن مثل من باشد و این دختر بنفس خود نجابت دلیر و شجاع باشد
و پهلوان پس شاهزاده گفت ای خواجه این دختر چه نام دارد خواجه گفت من او را ندیده ام اما صفت
او شنیده ام که نام او پادشاه خوبانست و نام اصل که مادر و پدر بدو نهاده اند و مقرر کرده اند
عین الحیوة است فیروزشاه چون نام عین الحیوة بشنید بی اختیار آهی بکشید و گفت

ای آتش سوزان تو در جان جهان　　وی از تو بهر گوشه خروش و افغان
از درد تو خواهم که بگریم بسیار　　گر زانکه امانم دهد آن آتش سوزان

این بگفت و اشک گرم فرو ریخت و گفت ای جوانمرد مبارک روی و مبارک قدم خبری نجابت خوش آورده
و از صورتش هیچ نشانی یافته خواجه گفت که ای شاهزاده هیچ مرد غیر از پدر و برادران او را در روی او

مجال نظر نیست اما این ضعیف چنین شنیده ام که با وجود خال چین و جمال بکمال سه خال مشکین دارد یکی بر چاه
زنخدان و دو بر رخسارهایش معلوم فیروزشاه شد که محبوب و مطلوب عین الحیوة گشت و در کدام
مملکت است روی در حکیم کرد گفت ای حکیم دانا چون معلوم شد که عین الحیوة کجاست اکنون تدبیر چاره این دل
من مشغول می باید شد حکیم گفت مصلحت آنست که با ملک داراب پدرش عرض کنیم تا او خزاین و دفاین و
اموال فراوان بجانب یمن فرستد و دختر شاه یمن را از برای تو خواستاری کند خواجه سیاوش نقاش
بر پای خاست و گفت این بنده را چون معلوم شد که شاهزاده ایران بدان طرف میل دارد واجب آنست
که آنچه بنده را معلوم باشد بگویم و هرچه مهم شاهزاده باشد بتقدیم رسانم که این دختر از آن نیست که بهر کس
سر در آرد چراکه مغرور است بحسن خود و چون بر بنده ظاهر شد احوال شاهزاده ایران پس فقیر خیالی در
خاطر خود آورده ام که از سر قدم ساخته بطرف یمن روم و نوعی نمایم که این دختر بر حال شاهزاده آگاه
شود و نادیده بر جمال شاهزاده عاشق گردانم و احوال آنچه باشد معلوم کرده در خدمت شاهزاده باز
آیم و بگویم طیطوس حکیم گفت مصلحت درین است که خواجه یکبار دیگر بازگردد و احوال آنچه باشد معلوم
کرده باز در خدمت شاهزاده آید اگر میسر شود صورت این دختر همراه بیارد و اگر همان باشد که شاهزاده
در خواب دیده است بعد از آن معلوم ملک داراب نماییم پس بقول معتبر شد خواجه زمین خدمت بوسید و از
پیش شاهزاده روانه شد و راه ملک یمن در پیش گرفت و رفت تا مملکت یمن و در کاروانسرای فرود آمد
و خواجه سیاوش نقاش خوب بود و عیار و هشیار بود پس با خود اندیشه کرد و در بازار رفت و یراق صورت
ساختن حاضر کرد و صورت شاهزاده و فیروزشاه بکشید یراق شاهانه در بر و در مجلس بزم نشسته و قبای
اطلس خطایی پوشیده و کلاه زر انداز بر تارک سر نهاده و زلف پریشان کرده و کمر مرصع بسته چون
نصفی از شب دیجور گذشت برخاست و در کنار سرای شاه خوبان آمد و نظر کرد باغ و بوستانی دید که در
عمر خود ندیده بود و کنگره آن با عرش مقابل بود و کمند از میان باز کرد و در کنگره ایوان باغ ملکه خوبان
محکم کرد و خود ببالای آن رفت و نگاه کرد در میانه باغ قصری دید سر در اوج فلک کشیده و در کناره
ایوان چمن و حوض ساخته و در مقابل حوض دو چنار عالی ترتیب کرده سیاوش نقاش با خود اندیشه کرد

که این صورت درین درخت چنار می باید گذاشتن پس آن صورت را بر آن چنار چسپاند و خود غایب شد و در
کناره باغ پنهان گردید اما چون صبح سر کرد و پادشاه شب خلعت نوروزی در پوشید دختر سر از خواب باز
برکرد و عزم بالای قصر کرد و چون بالا درآمد و نگاه کرد و آن صورت دید دایه را گفت که برو و این
صورت را بیار دایه رفت و آن صورت را بیاورد و بر دست شاه خوبان داد دختر چون در صورت نظر
کرد در تعجب فرو ماند و با خود گفت که این صورت کدام شاهزاده است و این تمثال را که نگاشته باشد
وسوسه در خاطر او راه یافت بفرمود تا دایه را طلب کردند دختر از بام قصر بزیر آمد و بر جای خود قرار
گرفت دایه از در درآمد و خدمت کرد دختر آن صورت را بدایه نمود دایه صورتی دید که هرگز ندیده بود
تعجب کرد و گفت که این صورت از نوع بنی آدم نیست که در میانه بنی آدم صورتی بدین ملاحت و زیبایی
نیست زهی صنع خدای تعالی عین الحیوة همچنان در خیال آن صورت بود تا شب شد سیاوش از آن
گذشته باز بیرون آمد تا بر کنار حوض رسید آن صورت را ندید با خود گفت که برده اند بی حالتی نیست
پس صورت دوم را بر آنجا بچسپانید و باز گشت و منتظر می بود تا وقت سحر شد عین الحیوة باز بر بام آمد و
نظرش باز بر درخت افتاد همان صورت دید اشارت کرد که بیاورند همان جوان دید که بر مرکب گلگون سوار
بود و در میدان گوی می باخت عین الحیوة عظیم متغیر شد و خاطرش مایل آن صورت گشت گفت که دایه را
طلب دارید دایه بیامد دختر آن صورت بدایه نمود دایه گفت معلوم شد که البته این عمل پری زاده است
و این صورت پریانست القصه تا شب شد سیاوش باز بیرون آمد تا بکنار حوض رسید صورت دوم را
نیز ندید بغایت شاد شد با خود گفت که فکرم ثابت است و افسونم کارگر است صورت سیوم را باز بچسپانید
و با خود گفت که این نوبت نوعی سازم که این دختر مرا ببیند کمند از میانه خود بگشود و در زیر قصر آمد
و کمند انداخت و محکم کرد و دست در کمند آورد و بالا رفت و بآواز چنگ و دف و نی میرفت تا رسید
بر سر روزنی که این آواز از آنجا بیرون می آمد نظر کرد مجلسی دید آراسته چون بهشت برین و کنیزان
چون حور هر یکی سازی در دست گرفته از دف و ارغنون و کمانچه و انواع سازها می نواختند و صراحیهای
چینی و حلبی و زرین و سیمین بر شراب نهاده و جام بلورین در میان مجلس گردان و ساقیان سیمساق



جامهای پر آن میداشتند و عین الحیوة را دید چون سروی با بهری گرد و پیشانی پهن و زلفین چون کمند
و ابروان چون کمان عنبر موی خورشید روی نرگس چشم سیب زنخدان ترنج غبغب سیمین سینه خال سیاه
بر روی رخساره قرار گرفته گویا زهره زهرا از آسمان نزول بزمین کرده و با ماه از فلک قصد خاک کرده
و آن دو صورت را در پیش خود نهاده و در آن صورت نگاه میکند پس دختر روی بجانب دایه کرد و گفت
که هر چند شاه و شاهزاده بطلب من آمدند یکی را قبول نفرمودم از آنجهت که من اینها را در نظر نیاوردم
که همسر و لایق من نبودند و من کسی خواهم که او مرا خواهد باید که بحسن و جمال با کمال برابر من باشد و امروز
بحسن من در عالم کسی تواند بود مگر این صورت که بغیر او نیز پسهم این صورت نیز در غایت خوبی ساخته شد
گویا صورت آدمی نباشد یا نه و این شاهزادگان که طالب وصل ما شده اند من پیامها نه در عالم فرستاده ام
وصفت ایشان شنیده ام و حکم کرده ام که تا نقش ایشان آورده هیچ بدین صورت نمی ماند و میدانم
که این صورت زیبا از آن کیست و سیاوش چون این سخن از شاه خوبان بشنید گفت الحمد لله که سعی من
باطل نیست تیری که انداخته ام بر نشانه آمده کاشکی شهزاده آنجا بودی تا این کار را بتمام رسانیدی
اما فردا چنان کنم که این دختر از عشق شاهزاده بیقرار گردد و باز گردید و از باغ نشاط آباد بیرون آمد
و در شهر چین درآمد و پیش غلامان آمد غلام از جای خود برجستند که چند روزست که پیدا نشدید سیاوش گفت
که در خانه دوستی رفته بودم این زمان رسیده ام پس در بازار آمد و آنچه در بایست بسته و بگوشه بنشست
و بتصویر مشغول شد مؤلف اخبار گوید که در روز سیوم شاه خوبان عین الحیوة بر بام آمد همچنان
صورتی دید بیقرار شد گفت بیارید پس یکی از ماهرویان برخاست و آن صورت پیش شاه خوبان آورد
نگاه کرد همان صورت دید که دو نوبت دیده بود هم آن بود که بی اختیار گردید بدایه گفت که بهیچ نوع
تو این مشکل مرا نمیگشایی و این راز را بر من پیدا نمیکنی و نمیگویی که این گستاخی با ما که می کند
وقت آنست که دل من از دست برود دایه روی خدمت بر زمین نهاد و گفت ای شاه خوبان و ای
ملکه جهان اینچنین سخن بر زبان نیاری و دل بدین تصویرات ننهی که از جنس پریان این نوع تصویر
میکنند عین الحیوة چون این سخن بشنید و دانست که هیچ چاره از دایه حاصل نمی شود بناچار و ضرورت

صبر کرد و گفت صبری کنیم تا پستم او چه میکند با این دل شکسته غم او چه میکند

اما راوی اخبار گوید که سیاوش نقاش روز چهارم آن دو صورت بکشید یکی از فیروز شاه و
یکی از عین الحیوة که هر دو در مجلس نشسته اند و دست محبت بهم داده و آن هر دو صورت را در بغل خود
نهاد و صبر کرد تا از شب تیره یکپاس بگذشت از آنجا عزم باغ نشاط آباد کرد تا بر قصر بر آمد و گوش
داشت هیچ آواز چنگ و رباب نمی آمد سیاوش با خود گفت چه حالتست مگر که شاه خوبان از این
موضع رفته است که هیچ آوازی نیست پس کمند از میانه باز کرد و انداخت و در گوشه کنگر قصر بند کرد
دست زد و در بالای قصه بر آمد و نگاه کرد و دید که عین الحیوة بر سر تخت نشسته است و سر در پیش
انداخته است و دایه و کنیزکان نشسته اند و اما هیچ آفریده را یارای سخن گفتن نبود و شاه خوبان
آن صورت را در پیش خود نهاده است و میگوید که این صورت را چنین نگاشته اند تا خاطر ما را ببرد
مدتی مدید و عهدی بعیدیست که در روی زمین هر جا که شاه و شاهزاده ایست در ایران و توران و عدن
بطلب من آمده بودند و بهیچ یکی التفات نکرده اند و تمام شاهزادگان عرب و عجم و شام و حجاز
دل ایشان را از جای برده ام و در خم گیسوی مشکرنگ بسته ام اکنون روزگار غدار میخواهد که با من
عوض نماید بهر حال که مست باری دانستم که این صورت از آن کیست و در این معنی سخنها میگفت سیاوش مجموع
را بشنید و گفت عاقبت که کار خود بموجب دلخواه ساختم کاشکی شاهزاده حاضر بودی که وصال بر
حسب دلخواه بحصول پیوستی اکنون وظیفه آنست که خبری بجانب او میباید رسانید پس سیاوش عیار
از بام فرود آمد و بپای درخت چنار آمد و آن صورت را نیز بآن موضع بچسپانید و از باغ بیرون
آمد و در شهر تغز رفت و فارغ بنشست از آن جانب شاه خوبان بر بام قصه بر آمد و از هر جای نظر
میکرد نظرش بر جانب درخت افتاد و آن صورت را دید بخوبان گفت کان صورت بیارید و از
این صورت سخن با من برانید یکی از آن ماه رویان برخاست و آن صورت برداشت و در پیش عین الحیوة
آورد و نگاه کرد صورت خود را بدید که با آن جوان در مجلس نشسته و دست در دست یکدیگر نهاده و آن
بر صفتی نقش کرده بودند که عین الحیوة مطلق بیکبار از دست برفت و آتش عشق هم بود که آب و پیش برباد

دید و بر خاکش نشاند رنگش متغیر شد با خود گفت که عاقبت مدبر افتادی آن دعوتهای تو بود که التفات
شاهزادگان نمیکردی وقت آن آمد که آتش محبت خرمن صبرت را بباد دهد این بگفت و با دل بریان
و دیده گریان بزیر آمد و از بام در مخزن اندیشه افتاد که چه چاره سازم و این درد بی علاج پیش کدام
طبیب برم پس ناکام دایه اسما نام را طلب کرد که عاقل بود و نیک و بد بسیار دیده بود و گفت ای
مادر تدبیر این کار چون کنم وقتست که دلم از دست برود دایه گفت مصلحت در آنست که این شهزادگان
که طالب تواند نقاشان استادی باید فرمود که بجانب ایشان روند و صورتهای ایشان مشغول
شوند و حاضر کنند تا بر شما معلوم شود که این صورت از کدام شاهزاده باشد پس عین الحیوة را این سخن
خوش آمد خواجه سرایی داشت لالا صالح نام بدو امر کرد که هر چند از نقاش که باشد در شهر تغز همه را
حاضر کرد و مال و نعمت بداد و شهزادگانی که در اقالیم عالم عاشق و خواهان عین الحیوة بودند صورتهای
ایشان نقش کرده امر کردند که بنزد عین الحیوة حاضر کنند پس نقاشان بمصر و روم و کشمیر و هر جا که معلوم
داشتند رفتند و معلوم کردند و جمله صورتهای ایشان نقش کرده بنیاد نهادند چون این مهم را روزگاری
بعید و عهدی مدید می بایست لاجرم عین الحیوة دل بر صبر نهاد و تحمل پیش گرفت نظم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون تمام شد مجلس اول از قصه شاهزاده فیروز شاه بعون الله و حسن توفیقه

## رفتن سیاوش نقاش بجانب ایران

ازین جانب مؤلف اخبار و ناقل آثار چنین روایت میکند که سیاوش نقاش چون کار بدین مرتبه رسانید گفت
عزیمت ایران اکنون میباید نمود و شاهزاده فیروز شاه را از حالات اخبار میباید کرد پس تهیه راه
ترتیب کرد و راه ایران در پیش گرفت و روانه شد تا حال او در راه بچه انجامد اما راوی اخبار چنین روایت
کرد از آنجانب فیروز شاه شب و روز نگران و انتظار میکشید که کی باشد که از طرف این سیاوش نقاش خبری
رساند و دم بدم آتش عشق عین الحیوة بر دلش زیاده میشد و هر زمان صبر و قرار و آرام از او بکلی منقطع میشد
و میگفت که احوال من بکلی خراب است تا سیاوش بمن رسیدن و باز بمن رسیدن من از خود رفته ام مصلحت
آن می بینم که من در عقب سیاوش بجانب ملک روم و از حال این دختر خبری باز دانم و اگر یار شفق

ومصاحبی موافق بدست آرم و اما از فرخ زاد دست ندهم و او را با خود ببرم و ببینم که حق تعالی
چون قسمت من کرده

در اندیشه کین هفت چرخ کبود      درین کار با ما چه خواهد نمود

پس روز دیگر گستاخ بر طریق ملازمت بر قاعده فرخ زاد در آمد و خدمت کرد و بر جای خود قرار گرفت غبار ملالت در جبین شاهزاده واضح و لایح دید روی در زمین نهاد و پرسید که آثار ملالت چیست شاهزاده گفت ای فرخ زاد تو برادر منی و شیر یک مادر خورده ایم و یکشب از مادر بوجود آمده ایم و از یک استاد تعلیم گرفته ایم مرا هیچ دیگر طاقت فراق ندارم اما ترسم که بگویم کارم بر ملا افتد تو خدا و سوگند یاد کرد که بنده خدمتکار توام و راز ترا چون دل در میان جان خود نگاه دارم و هیچ نوع از جانب من اندیشه مکن و آنچه در دل داری بگو و با من در میان نه فیروزشاه گفت ای برادر بدانکه آتش عشق این دختر بنیاد صبر بکلی خراب کرده و بیقرار و آرام گشته ام هر چند که اندیشه میکنم بهتر از آن نیست که من در عقب سیاوش بروم و در پی آرزوی روی خوب او سر خود در بازم فرخ زاد گفت ای خداوند این سخن چه باشد که شاهزاده در خیال آورده تو پسر ملک دارایی و پدران همه این قاعده است پدر بر پدر تو شاه و شاهزاده بوده اند و پدر ترا چون پسر و ربیعی چندین خدمتکار هست چرا با پدرت ملک داراب این سخن نیکویی تا لشکر دهد و با عظمت و سیاست و سپاه و حشم و خدم برویم تا شاه خود با زا بدهد و اگر نه دهد بضرب تیغ جانسوز بستانیم فیروزشاه گفت ای برادر پدرم شاه عادلست با شوکت شاید که سر و فتنی را لایق نداند و مرا درین باب منع کند و من نتوانم از سخن او تجاوز نمودن و در عشق هلاک شوم اول ها برویم و از حال عین الحیوة خبر باز دانیم اگر مقصود من حاصل نیاید و پدرم را خبر شود که بیمن رفته ام البته در روز از عقب ما بیمن بفرستد فرخ زاد گفت ای شاهزاده باری چندین تحمل کن که تا پیش سیاوش بیاید تا با او بجانب یمن روان شویم چرا که ما غریبیم شاید که در کارها عاجز گردیم فیروزشاه گفت ای برادر تا سیاوش آمدن نشاید که ما نباشیم از آنجهت که خود را بغایت خراب حال می بینم فرخ زاد گفت باری طیطوس حکیم را خبردار باشد فیروزشاه گفت که او را اگر خبر دهیم واجب بود برا و که ما را منع کند و با پدر عرض کند آنکه قصه را دشوار شود من امشب خواهم رفتن تو مرا برادری اگر با من مرافقت داری و درین سفر خواهی بود نیک و اگر نه

من باری رفتم تو با هیچکس چندانی که ده روز بر آید با پدرم بگویی حالگی فرخ زاد گفت هزار جان من فدای تو باد من نیز خواهم آمدن غرض من از این مبالغه آن بود که زمی کنیم که بهتر باشد چون آرزوی تو بر سر رفتن است بنده نیز کمر بندگی در میان جان بسته ام تا آنچه حکم فرمایی پس فیروزشاه بغایت شادمان شد و فرخ زاد را در کنار گرفت و گفت امشب چون دو دانگ از شب بگذرد می باید که اسباب مهیا کرده باشی و کمی دست سلاح راست داشته باشی و مرکبها را زین کرده و آلات و سلاح پیش خود نهاد و آن مقدار از جواهر و نقره که توانستند برداشتند و هر چه در سفر مسافرانه را بکار باشد بر گرفتند تا از شب دو پاس بگذشت جمله غلامان را اجازت فرمود تا هر کسی بجای خود رفتند چنانچه هیچکس حاضر نبود پس هر دو جوان باتفاق سوار شدند و از باغ جنت آباد بیرون آمدند و راه در پیش گرفتند و روانه شدند فیروزشاه گفت ای برادر ما را نوعی میباید کرد که بهیچ آبادانی نرویم مبادا که ما را بشناسند آنکه قصه بتطویل انجامد چون سپیده روز بدمید فیروزشاه و فرخ زاد عنان مرکب از راه بگردانیدند و راه بی راه میرفتند تا هفت روز بر آمد بعد از هفت روز فیروزشاه گفت هیچ نمیدانیم که بکجا رویم اکنون محتاج شده ایم بکسی که ما را درین راه دلیل باشد و درین هفته قوت ایشان گوشت صید بود ناگاه پشته از دور پیدا شد که صیدی بر آن بالا میرفت فرخ زاد در عقب آن صید مرکب جهانید صید بر بلندی رفت فرخ زاد نیز از عقبش رفت نگاه کرد کاروانی دید که فرود آمده و چهارپایان را بعلف رها کرده فرخ زاد بطرف فیروزشاه اشارت کرد که بیا فیروزشاه مرکب ببالا تاخت آن کاروان را بدید فیروزشاه گفت خوش کاروانیست اما معلوم نیست که بکدام جانب میروند فرخ زاد گفت این بنده بروم و خبری بیارم مرکب پیش راند اهل کاروان نگاه کردند دو سوار مسلح دیدند بترسیدند گمان بردند که مگر دزدانند بیکبار از جای خود بجستند و دست بتیر و کمان بردند و روبه فرخ زاد آوردند و گفتند که شما چه کسانید و بچه کار درین بیابان میگردید فرخ زاد گفت که ما مردم سفری ایم و غربت مملکت یمن داریم و بنزد ملک یمن میرویم و با شما هیچ کاری نداریم شما بکدام جانب میروید ایشان گفتند که ما نیز در مملکت یمن میرویم فرخ زاد گفت اگر شما را رضا باشد با شما همراه شویم و اگر نمیخواهید ما نیز بکار خود برویم و از شما بگذریم اهل کاروان گفتند روا باشد فرود آیید فرخ زاد باز گردید و بر شاهزاده خبر داد

که این قوم کاروان همین میروند فیروزشاه گفت درین راه بی دلیل نباشیم برابر کاروان درختی بود
وچشمهٔ آبی ایشان مرکب را بر درخت بستند و پیاده شدند پس مرکبانرا بعلف رها کردند و آلات سلاح برکندند
و هریک بگوشه خسپیدند و آسایش گرفتند در آن قوم شخصی بود که بعقل منسوب بود و کاروانیان از سخن
او تجاوز نمیکردند با اهل کاروان گفت که مرا دل ازین دو سوار هراسانست مصلحت در آن می بینم که
داروی بیهوشان در طعام کنیم و بخورد این دو جوان دهیم مبادا که اینها بزرگ دزدان باشند و اگر راه
زنان و بزرگ خود را گرفتار بینند با ما هیچ نتوانند کرد و باز گردند و اگر چنانچه کسی نیاید و اینان راه گذری باشند
عذرشان بخواهیم مجموع کاروان گفتند تو مصلحت بهتر میدانی آنچه بصواب نزدیکتر باشد بتقدیم رسان
در حال فرمود تا پارهٔ داروی بیهوشی در طعام کردند و جماعتی از بزرگان کاروان سفره برداشته در پیش
فیروزشاه و فرخ زاد آوردند و عذر خواستند دو جوان ماه روی دیدند که آثار شجاعت از رخسار ایشان
تابان بود با خود گفتند که این دو جوان بر خود اعتمادی نبودی تنها انچنین راه قطع نمیکردند فیروزشاه
دست بدان طعام کرد و با فرخ زاد مشغول بر طعام خوردن شد هنوز اندکی نخورده بودند که بیهوش شدند
و بیفتادند اهل کاروان چون آن نوع بدیدند برجستند و هردو را محکم ببستند و سلاح ایشانرا برداشتند
و مرکبان ایشانرا گرفتند فی الحال ازان محل کوچ کردند و ایشانرا بر دو شتر بستند و روان شدند و
آن شب همه شب رفتند تا روز شد و بوقت چاشت رسید فیروزشاه و فرخ زاد با خویشتن آمدند خود را
بالای شتر بسته دیدند عجب بماندند گفتند بچه موجب ما را مقید کردهاید اهل کاروان گفتند ما مردم ضعیفیم
و مال فراوان همراه با خود داریم و از شما وهم کردیم که مبادا شما بزرگ دزدان باشید و نوکران شما
بیایند و ما را بغارت برند و اگر چنانچه بیایند و شما را در بند ببینند نومید شوند و کاری نتوانند کرد
فیروزشاه گفت ای بی عقلان ما را چه چیز بدزدان ماند آن قدر لعل و جواهر که با ماست که شما برداشتید
که در صد شهر آن مقدار نباشد ما را چه احتیاج بدزدیست ایشان گفتند راست میگویید اما شما را دو روز
صبری باید کرد تا پارهٔ دورتر شویم هرچند که ایشان گفتند هیچ فایده نداد القصه چون روز سوم شد بامر باری
تعالی دویست سوار حرامی از دور پیدا شدند و از گرد راه که در رسیدند خود را بدان کاروان زدند

اهل کاروان چون چنان دیدند ایشان نیز دست بتیر و کمان کردند و بعضی گریه و زاری آغاز کردند و دریغ
از سر و مال میخوردند فیروزشاه چون عجز و تضرع اهل کاروان بدید فریاد برآورد و گفت ای
مردان ما را از بند بگشایید تا جواب این قوم بگوییم که بیک حمله هلاک خواهید شد که این قوم نه از نوکران
ما اند بدانستند که راست میگویند پیش آمدند و ایشانرا از بند خلاص کردند فیروزشاه گفت سلاح من
بیارید حاضر کردند فیروزشاه با فرخ زاد فی الحال غرق سلاح شدند اهل کاروان یکی شدند دمار از
دزدان برآوردند اما راوی اخبار گوید که چون فیروزشاه و فرخ زاد سوار شدند چون دو شیر گرسنه
که در گله گوسفند در افتند در میان آن جماعت دزدان گرفتند و بهر یکی یک ضرب میزدند و از پای در می آوردند
بحملهٔ اول چندی از دزدان بکشتند از دویست سوار چون حال چنان دیدند از کاروانیان دست باز داشتند
و آن دو سوار را در میان گرفتند فیروزشاه با فرخ زاد در میان افتادند و از ایشان میکشتند و هیچکس را
زهره و یارای آن نبود که بر ایشان حمله کنند و اهل کاروان از دور بنظاره ایستاده بودند و آفرین میگفتند
بر دست و بازوی آن دو جوان یکزمانی برآمد پنجاه سوار بقتل آوردند اهل کاروان چون چنان بدیدند
دلیر شدند و ایشان نیز بیکبار حمله کردند آن قوم را بیک لحظه از پای در آوردند عاقبت شکست بر
حرامیان افتاد و بگریختند اهل کاروان در عقب رفتند و مرکبانرا از ایشان بگرفتند و باز گردیدند و پیش
فیروزشاه و فرخ زاد آمدند و زمین بوسه دادند و عذر گذشته خواستند که ما ندانستیم و بد کردیم
و بجای خود معترف شدیم شما بالطاف بیکران خود قلم عفو بر جریدهٔ این درویشان بکشید فیروزشاه گفت
از سر این معنی گذشتیم و گناه از شما هیچ ندانستیم شما از ترس خود کردید بر شما هیچ گرفت نباشد ایشان
گفتند که ما آنچه داریم جمله از برکت شماست چیزی از ما قبول کنید فیروزشاه گفت آنچه ما داریم شما بر
دارید و بیارید که با شما همراهی کنیم ایشان برفتند و آنچه از ایشان برده بودند بیاوردند و در پیش
شاهزاده فیروزشاه نهادند و دعا کردند و ثنا گفتند پس ازان منزل بمنزل دیگر کوچ کردند و روانه
شدند اما مؤلف اخبار روایت کند که در آن حوالی قلعهٔ بود که مرآنرا بهرام آباد میگفتند دو برادر
در آن قلعه بودند یکی قاهرشاه و یکی قادرشاه می گفتند این دویست سوار حرامی بعضی خسته روی بدان

قلعه بهمن رفتند چون بقلعه رسیدند پیش قاهرشاه رفتند که بزرگتر بود و صورت حال با وی عرض کردند
که ما دویست سوار بودیم بکاروانی در اینجا رسیدیم دو سوار ازین کاروان آمدند و بعضی از ما زخمی کردند
و بعضی بکشتند و بعضی بهزیمت کردند قاهرشاه چون این حکایت بشنید گفت دو سوار را چه وجود باشد
که چنین کاری بکنند حکم فرمود تا برادر کوچک قادرشاه با پانصد سوار روانه شوند و مال قافله
بقلعه بیارند پس یک علم و یک طبل برداشتند و از قلعه بیرون آمدند و روی بکاروان بهمن نهادند اما راوی
گوید که چون کاروانیان روانه شدند و گذار بدین قلعه داشتند یکی از کاروانیان گفت اینجا قلعه ایست
بهرام آباد نام دارد و دو برادر در آن قلعه هست یکی قاهرشاه نام و یکی قادرشاه نام محقق که این دویست سوار
شکسته در آن قلعه رفتند تا دیگران را خبر کرده جمع کنند و بر سر ما آیند و کار بر ما دشوار شود مصلحت در آنست
که راه را دیگر دانیم فیروزشاه گفت ای یاران هیچ اندیشه بخاطر خود میارید و ایمن باشید که اگر ده
هزار سوار باشند بکرم الله تعالی جواب توان گفتن هنوز در سخن بودند که گرد برآمد و آواز طبل و نای
برآمد و یک علم پیدا شد اهل کاروان که آن حالت بدیدند جمله از ترس بر جای خشک شدند و فرو ماندند
فیروزشاه گفت ای یاران هیچ اندیشه بخاطر خود راه مدهید تا من جواب این قوم بدهم این گفت و در
پیش کاروان بایستاد و اهل کاروان نیز صفها بیاراستند و چوب و سنگها بدست گرفتند اول کسی که آهنگ
میدان کرد فرخ زاد بود و نعره بزد و گفت ای مشتی دزد و حرامی که دریا بهم کرده اید و درویشان و مسکینان را
بچنبر گرفته اید و هرگز ضرب دست مردان ندیده اید در آیید که داد چندین مسکین و ضعیف از شما مشتی
دزد و حرامی بستانیم این بگفت و طریده کرد و جولان نمود قادرشاه حرامی گفت این چه کس است که چنین سخنها میگوید
و مبارز طلب میکند گفتند این یکی از آن دو سوار است که شکست بر ما آوردند و یکی دیگر آنست که ایستاده
قادرشاه گفت این جوان را هیچ بابازرگانان نمی ماند بشاهزادگان بیشتر می ماند یکی در میدان بروید و این
جوان را بسته بنزد من آورید یکی از سپاه قادرشاه بمیدان رفت و نعره زد که بی ادب تو از کجا و میدان داری
از کجا فرخ زاد هیچ جواب نداد و چندان صبر کرد تا پیشتر آمد فرخ حمله کرد و بناچار سپر در سر کشید چنانش
بر قبه سپر زد که از فرق و حلق و حنجره درگذشت که ناگاه از اسب بیفتاد قادرشاه که آن دست و ضرب بدید

نعره زد که حاضر وقت خود باشید و بچشم حقارت درین سوار منگرید که بغایت زبردست و پهلوانست آن کشته را
برادری بود جوان چون برادر خود را کشته دید مرکب در میدان راند و نعره بزد بر فرخ زاد که ای نامرد تو که
باشی و از کجایی و حمله بر فرخ زاد کرد و تیغی بر فرخ زاد انداخت کرد خواست تا بکند زد چنانش بر میانه زد که
چون خیار دو نیمه کرد غریو از لشکر قادرشاه برآمد یکبار لشکر قادرشاه حمله کردند فرخ زاد نیز حمله کرد
او نیز چون شیر نر که در میان گله گوسفند افتد هر کس که یک ضرب او میخورد چون خیار تر دو نیمه می شد
یک لحظه قریب پنجاه آدم از ایشان بخاک غلطانید قادرشاه دید که این دو جوان بغایت پهلوان و شجاعند
با خود گفت که لشکر تلف دادن هیچ مصلحت نیست عنان بگردانید و روی بقلعه نهاد لشکر چون چنان دیدند
که قادرشاه رفت همه روی بهزیمت کردند اهل کاروان چون چنین بدیدند یکبار نعره بزدند و ایشان را
در پی کردند و غنیمت بسیار بگرفتند فیروزشاه گفت که ای یاران من در عقب این قوم رفتم شما در عقب من بیایید
این بگفت و با فرخ زاد در عقب ایشان روانه شد و از جنگ گاه پیش برادر آمد شکسته و مردمان کشته
شده و از جنگ گاه تا بقلعه پنج فرسنگ بود لشکر شکسته در قلعه گریختند و در قلعه ببستند و احوال در غایت
بدی قاهرشاه گفت ای برادر این مردم که با تو جنگ کردند چند کس باشند که شما چنین شکسته شده اید قادر
شاه گفت ای برادر این کاروان جمله پانصد کس باشند اما آنچه جنگ کردند این دو سوار بودند که چون
دو شیر نر که در گله گوسفند افتند در لشکر افتادند تا دیده نبیند بوده است مثل این دو سوار کس ندیده است
ندانیم که چه کسانند قاهرشاه گفت ای برادر ننگت باد تو با پانصد سوار که رفتی که کاری کنی اکنون آمده
که دو سوار با ما چنین کردند و شکستند و بدان نیز راضی نیستی که مدح شان نیز میکنی القصه اکنون تا
بکجا رفته باشند تا من بروم و جواب ایشان بگویم هنوز تمام ناگفته که دیدبان قلعه آمد که ازین راه که
قادرشاه آمد دو سوار چون آتش میایند و برابر قلعه درختی بود و در شیب آن آبی در آنجا فرود آمدند
قاهرشاه گفت بچه کار آمده باشند قادرشاه گفت بدان آمده اند که قلعه را بگیرند قاهرشاه بخندید
گفت هرچند پهلوان باشند آخر دو سوار بیش نیستند این دو سوار قلعه گیری چون کنند قادرشاه
گفت ای برادر آنچه من امروز از ایشان دیده ام اگر ایشان را فکر قلعه گیری باشد و این مشورت بخاطر

آمد هیچ کاری نباشد قاهرشاه گفت ای برادر بیا تا ایشان را تفرج کنیم پس هردو بر سر آن قلعه برج
و باره آمدند قاهرشاه چون در پای درخت نگاه کرد آن دو سوار بدید نظرش بر آن دو جوان افتاد که
در همه عمر خود ندیده بود با قادرشاه گفت ای برادر چه جای اینست که در کارزار جنگ هر یکی هزار مرد باشند
قاهرشاه گفت خوب باشد فردا بروم و جواب ایشان بگویم این بگفت و از آنجا بازگشت اما چنین روایت
کنند که آن دو سوار بپایین آن درخت رسیدند دانستند که آن سواران و لشکریان ترسیده اند و امشب
از قلعه بیرون نخواهند آمدن و کاروانیان هم اکنون از عقب ما بخواهند آمد امشب آنجا بسر بریم
فردا با اهل قافله با این قلعه جنگ اندازیم و قلعه از ایشان بگیریم اما مؤلف اخبار و ناقلان آثار
چنین گویند که در آن ساعت که فیروزشاه در عقب این پانصد مرد روانه شد و با اهل کاروان گفته
شما از عقب ما بیایید یکی از میانه اهل کاروان گفت که هرچند که این دو جوان شجاعند اما اعتماد نباید کرد
مبادا که حریف ایشان نباشند و بدست ایشان گرفتار شوند و ما یکی از دست اهل قلعه جان نبریم مصلحت
آن میدانم که در عقب ایشان ما بپای قلعه نرویم و راه بر خود دیگر دانیم که کوزه پیوسته از آب بیرون نیاید
درست همه گفتند راست میگوید پس آنگاه اهل کاروان باتفاق راه دیگر گرفتند و برفتند و فیروزشاه با
فرخ زاد تنها بگذاشتند و برفتند چون زمانی شد اهل کاروان نیامدند فیروزشاه گفت ای برادر راست
گفتی که اهل کاروان نیامدند و با ما بی وفایی کردند و ما را گرسنه گذاشتند و فردا جنگ می باید کردن
فرخ زاد گفت در پای قلعه یک گله گوسفند میچرند بروم و یکی را بیارم و کباب کنم فیروزشاه گفت جهد کن
که بظلم و زور و ستم نستانی که این راه که ما در پیش داریم ظلم و زور بی نی سازد پس فرخ زاد سوار شد و نزدیک
گوسفندان کرد و یک سر گوسفند از چوپان بزر بخرید و در پیش فیروزشاه آورد و بر زمین زد و قربان کرد
و یک آتش عظیم در آن صحرا برکرد و بکباب کردند و بخوردن مشغول شدند و هرچه ایشان در پای درخت
میکردند دیده بانان قلعه میدیدند و با قاهرشاه میگفت تا شب درآمد فیروزشاه گفت ای برادر بوعده پاس
یکدیگر بداریم یکساعت من آسایش بکنم تو بنشین و محافظت اسپان میکن و ساعتی دیگر من پاس دارم
فرخ زاد گفت حکم خداوندراست پس هر کجا نزار لبیان دراز کردند تا بوقت صبح و قرص آفتاب عالم

ظلمانی را بنور خود منور گردانید فیروزشاه و فرخ زاد بکار راستی مشغول شدند و مرکبان را پیش آوردند
و زین بر نهادند و زبر تنگ و تنگ بر کشیدند و سلاح بر خود راست کردند و دم بدم بجانب قلعه نگاه
میکردند که هم اکنون لشکر از قلعه بدر خواهد آمد چون ساعتی بگذشت هیچکس از قلعه بدر نیامد پس هر دو
برنشستند و گرداگرد قلعه میگردیدند و مرکبان خود را جولان میدادند پس فرخزاد نزدیکی باروی قلعه
آمد و نعره بزد که ای دلشدگان و ای دزدان که بر سر راه مردمان زحمت میدهید و غارت میکنید
اکنون که مرد خود را دیدید چون زنان در قلعه نشسته و در بر خود بسته بیرون آیید و جواب این دو سوار
بگویید دیده بانان رفتند و این سخن قاهرشاه را خبر دادند که مبارز طلب دارند قاهرشاه گفت عجب
دو جوان دلیر شجاعند که از دو هزار سوار در قلعه اند خوف ندارند پس گفت که سلاح پوش شوند تا
بیرون رویم و چون اهل قلعه از این دو سوار طلب نماییم پس دو هزار سوار در قلعه بودند همه برنشستند و
یک علم و یک طبل و یک کوس بیرون آوردند قاهرشاه درجبه رفت و مسلح شد و قادرشاه نیز سلاح در
پوشید و بیرون آمدند و زن و بچه و اهل قلعه جمله بر سر برج و باره آمدند فرخ زاد گفت ای شاهزاده
این قوم غلبه اند و ما دو وجودیم با این قوم جنگ چگونه کنیم فیروزشاه گفت خدای تعالی نگه دارنده است
این دو هزار سوار صف برکشیدند و قاهرشاه و قادرشاه در قلب ایستادند فرخزاد گفت با این قوم
بچه طریق جنگ باید کردن فیروزشاه گفت من بمیدان خواهم رفت تو خاطر جمع باش که از قفا نیایند فرخزاد
گفت اول من بروم و جنگ کنم فیروزشاه گفت ای برادر کار مرا افتاده است و مرا میباید رفتن این بگفت
و اسپ در میدان جهانید و سراپای میدان بگردید که از گرد سم اسپ خاک بر فلک افلاک رسید پس نعره
زد بآواز بلند بگفت ای بی وجودان و دزدان که شما امید بمال مردم تاجر دارید و مال مردم تاجر میبرید و شما
چند گاهست که این راه در بند آورده اید حالیا ما دو برادر آمده ایم که جواب شما را برو بگوییم باشد
که این خار از سر راه مسلمانان برچینید یا توبه بکنید و دیگر زحمت بندگان خدای تعالی ندهید یا در میدان
آیید و جواب من بگویید قاهرشاه گفت این عجب جوانیست بگو که ترا بدین کار فرستاده است و چرا خود را
بر سر تیر بلا کرده و با قادرشاه گفت که اکنون چون کنم همه یکباره حمله کنیم یا نه گفت ای برادر اگر یکبار

حمله کنیم و ما را از ما بر آورند و بسیاری از ما تیغ آورند مردی کار دیده میباید که بمیدان رود
و جواب او بگوید یکی از اهل قلعه در میدان راند و سراپای میدان بگردید و نعره بر فیروزشاه
زد که تو کیستی که چندی از لشکر ما بکشتی و اکنون آمده و ما را نصیحت میکنی بگیر و حمله بر فیروزشاه
آورد در ساعت بدست فیروزشاه کشته شد پس قاهرشاه گفت که من در میدان روم اگر حریف نباشم
تو نیز بیا چون در میدان تاخت فرخزاد سر راه برا و بگرفت و چون بهم بر آمدند فرخزاد دست در کمر
قاهرشاه زد و در ربود و بر سر دست آورد و گرد سر خود بگردانید و بر زمین زد و بر سینه اش نشست
و نقابش بگشود و دید جوانی چون ماه و دید خواست تا سرش برد بگریه افتاد فیروزشاه گفت مردان
درین محل نگریند گفت بر نامرادی خود میگریم فیروزشاه از سینه او برخاست پس در پای درخت نشستند
و خورد و نی آوردند و بخوردند چون از طعام خوردن فارغ شدند دست بشراب کردند قاهرشاه و قادرشاه
در آن شکل و شمایل و صورت فیروزشاه و فرخزاد میدیدند و متعجب می بودند بیت
ز سر تا بپایش نگر دار عاج    برخ چون بهشت و ببالای ساج    قاهرشاه با خود گفت که این جوان
با پادشاه زادگان بهتری ماند که با بازرگان زادگان چون مجلس گرم شد و بستی گرم شدند و شراب
در ایشان اثر کرد و پرده حیا از میانه برخاست فیروزشاه واقف و در قاهرشاه نظر کرد و گفت
اکنون ای برادر وقت آنست که اظهار اسرار خود کنی که احوال تو چیست و موجب گریه و تضرع تو
چیست قاهرشاه گفت ای خداوند روی زمین بدان و آگاه باش که بنده را برادری پدری هست و
پدر مرا بغیر این قلعه درین نواحی و حوالی قلعه دیگر هست که منزلگاه او بوده چون اجل روی بشبیخون
آورد ما را در محلی که خود می بود بقایم مقامی شاه نکرد بجهت آنکه سخت کوچک بودیم و برادر او که
عم ما بود او را خالد نام بست قایم مقام خود ساخت و ما را بعم خالد نام سفارش کرد که ما را محافظت
کند و این عم ما را دختری هست سمن بوی نام در نهایت حسن و جمال پس پدر او را با من نامزد کرده بود
و من از کودکی چون دل به او داده بودم و محبت با یکدیگر گرفته بودیم برین مدتی بر آمد و بزرگ شدیم
و مرد میدان گشتیم نواب پدر و عم در میان انداختیم و التماس دختر عم کردیم و زیر عم مرا بعم گفتند که

سمن بوی را بقاهر شاه دادند چندانی مصلحت نیست جهة آنکه او اکنون جوانست همین که سمن بوی در کنار
گیرد با خراجات او محتاج شود و طمع در ملک پدر کند که بمیراث بدیشان میرسد آنگاه خلل در ملک پیدا
شود پس مصلحت آنست که قاهرشاه را زبون باید ساخت و دختر بوی ندادند پس عم من این سخن وزیر را
معقول دانست مرا و برادرم را قادرشاه هر دو از قلعه بیرون کرد و این قلعه نیز از آن پدر ما بود و
بضرب دست این قلعه را گرفتیم و دست بجرای کری کردیم و این چهار هزار مرد ازین نواحی بر ما جمع آمده
و بعضی خود درین قلعه ساکن بودند و هر سال دو نوبت ازین جانب بر در آن قلعه میروم و التماس سمن بوی
میکنم و این قلعه و مال و تحفه میبرم قبول نمی کنند و ایشان را باز در پس میفرستند و میگویند که من سمن بوی
بدیگری میدهم و بقاهرشاه نمیدهم و حالیا دختر بکسی دیگر میدهم حال من ازین معنی خرابست و میخواهم
که درین چند روز عزیمت آن قلعه کنم و جنگ عظیم با ایشان به پیوندم    یا یار بر پا بندم بمقصود دلم
یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا    ما درین فکر بودیم که ناگاه بجمال شما مشرف شدیم و ما را ادبی
فرمودید و هر بی ادبی که از ما در وجود آمده متوقع که قلم عفو بران کشید فیروزشاه چون آن آه
سرد او را بدید و آب چشم او مشاهده کرد و آن سوز جگر و آن دل پر دردش معلوم شد و از
احوال عشق خود یاد آورد و با خود گفت راست میگوید که کار عشق بغایت کار مشکل است پس فیروزشاه
روی بقاهرشاه کرد و گفت ای جوانمرد چگونه می بینی اگر با تو بیایم و درین کار با تو کمر در بندم و یار
تو شوم و محبوب تو در کنار تو کنم و مقصود تو بر آرم قاهرشاه گفت کرده باشی رحمتی و آنکه بجای خویشتن
چگویم که بر دلم از آرزوی سمن بوی چگونه پر خونست و زبانم سوسن وار در مدح گل رویش گویاست و
با سید خیالش نرگس وار نگرانست    احوال درون خانه از ما مطلب    خون بر در آستانه می بین و مپرس
احوال درد من از آن گذشته است که بحضرت خداوندی شرح توان داد اما راوی اخبار روایت
حکایت کند که فیروزشاه گفت حکم فرمای تا که لشکر را کار راستی نمایند که فردا عزیمت قلعه خالد
دارم پس قاهرشاه حکم کرد تا لشکر را کار راستی کردند فیروزشاه با فرخزاد با یکدیگر بعیش بنشستند
تا وقت بامداد که صبح بر اقطار و اطراف جهان مستولی شد فیروزشاه فرمود تا مرکب گلگون

درزین کشیدند و با فرخ زاد مسلح شدند قاهرشاه و قادرشاه نیز غرق آلات حرب شدند و با لشکر
دو هزار مرد روان شدند فیروزشاه پرسید که ازین منزل تا آن قلعه چند منزل باشد قاهرشاه
گفت سی فرسنگ راهست بچهار منزل توان رفت عیش کنان میرفتند تا بحوالی قلعه خالد رسیدند ملک
خالد از آمدن قاهرشاه خبردار شد ملک خالد گفت هر سال مرا زحمت میدهد این نوبت کاری
بدیشان کنم که دیگر هرگز گرد قلعه من نگردند پس بفرمود که تا لشکر آراستند هفت هزار مرد مردانه جنگی
داشت که جمله را خان و مان در آن قلعه بود از جهت حفظ مال خود و عرض و نام و ننگ مسلح شدند روز
دیگر که گردون نقاب از روی ایام برگرفت     سفیده دم چو سر برزد سفیدی     سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد     فرو شد تا برآمد یک گل زرد     فیروزشاه بقلعه خالد رسید پس روز
دیگر گرد برآمد پر باد و بر میان گرد زد و از میان گرد دو علم نشانه دو هزار مرد در رسیدند و در برابر
قلعه فرود آمدند و بارگاه گرفتند و قاهرشاه در برابر قلعه فرود آمدند و هرگز بدین گستاخی نیامده بود
ملک خالد گفت ایشان را چه قدرت و توانایی بود همان مردم اند که هر سال می آمدند اگرچه امسال دلیرترند
نمیدانم که دلیری و چاره شان از کجاست گوئیا که اجل ایشان را دلیر کرده و دامن گیر گرده شما نیز کار
راستی کنید و از کار جنگ غافل مشوید که فردا از قلعه بدر روم و جواب ایشان بتیغ بگویم که سزای
ایشان باشد اما از آن طرف فیروزشاه چون فرود آمد در بارگاه رفت و فرخزاد و دیگر یاران را
گفت اول قاعده آنست که پیش از ابتدای حرب نامه بملک خالد بفرستیم تا بر وی حجتی باشد همه گفتند
حکم ملک راست پس پیر روشن رای را طلب کردند تا نامه چنانچه فیروزشاه فرمود نوشتند و بدست فرخزاد
نامه را دادند فرخزاد نامه را بر سر تیری بست و از بارگاه بیرون آمد و نزد قلعه رفت و تیر در کمان پیوست
و در قلعه انداخت تیر برداشتند و پیش خالد آوردند خالد بدست وزیر داد نوشته بود اول نامه
بنام خدایی که جان آفرید     سخن گفتن اندر زبان آفرید     و درود بر خاندان انبیا و اولیا دوم
نامه از من که جوانی بازرگانم و سفری به پیش تو که پادشاه این قلعه ملک خالد درین راه من با جماعتی
در پای قلعه قاهرشاه افتادم و او با جماعتی از مردم خود بر ما زد و با وی جنگ کردم و او را بضرب دست گرفتم

و او را از حرامی گری منع کردم که وظیفه مردی نیست او در جواب سخنی چند گفت و از سخن ما را این فهم شد که
سبب این حرکت تو بوده و این قلعه خالدآباد از آن پدر او بوده است تو بظلم و زور گرفته و گفت تو نامرد
او بوده است از و باز گرفته و میخواهی که بدیگری بدهی و او را سرگردان و سرگشته رها داده تا او بر سر
راه پهلوانان می آید و از غرض تو ایشان را زحمت میدهند و سبب این معنی تو بوده نهایت بی راحتی و
ناپسندیده باید که چون بر مضمون نامه مطلع شوی در حال در قلعه باز گشایی و قاهرشاه را در کنار گیری و
عذر گذشته بخواهی و فتنه باز نشانی و فرزند خود سمن بوی را با و ارزانی داری و هر گنج و مالی که از
پدر او بشما مانده است باهم صرف کنید و با خوشی باهم بگذرانید تا بندگان خدا از شر شما ایمن باشند
و اگر بخلاف این کار کنی بداد ار کردار و بعدل شاهان عادل که ما را از تو و از قلعه تو بر آرم می باید
که بلشکر نتازی و غره نشوی که آنچه بر شما و با قلعه کنم از آن بیابانهای دراز باز گویند پس خالد امر کرد تا
جواب نامه نوشتند و از قلعه بزیر انداختند پس نامه را در پیش شاهزاده فیروزشاه آوردند نوشته بود که
تو چه کسی و کیستی و این سخنهای فتنه انگیز چرا نوشته و ترا به این نصیحت کردن که داشته است اگر قاهرشاه
قابلیت دختر من داشتی بوی دادمی چون آن وقت ندادم اگر همچون تو صد هزار آیند که نخواهم و اگر پهلوانی
و رجولیت داری امشب مگریزید تا فردا بیرون آیم و جواب شما بگویم و آنچه سزای شما باشد بدهم
والسلام فیروزشاه بدان سخنها هیچ التفات نکرد پس آن شب بعیش مشغول شد و لشکر و اسباب حرب راست
کردند پس ملک خالد خبردار شد روز دیگر که آفتاب سر زد لشکر بایستادند در برابر یکدیگر و قلب و جناح
و صف بیاراستند ملک خالد را خبر کردند که لشکر دشمن در پای قلعه آمده اند و صفها راست کردند پس ملک
خالد نیز با لشکر آراسته بیرون آمد و صف برکشید و عزم میدان کرد و گفت که تمام جوان بازرگان
بوالفضول بیاید تا سزای او در کنار او نهم فیروزشاه عزم کرد چون بخالد دست فراز کرد و ملک خالد را
از زین در ربود و بازگشت لشکر خالد که چنین بدیدند تمام بقلعه گریختند شاهزاده فیروزشاه با فرخزاد فرود
آمدند و خالد را حاضر کردند و با قاهرشاه صلح کردند و سمن بوی را بعقد قاهرشاه در آوردند و بقلعه شان
روانه کردند پس فیروزشاه با فرخزاد و قادرشاه با ده غلام مسلح روی براه نهادند و برفتند تا بمرغزاری رسیدند

جایگاهی بغایت خوب دیدند آنجا فرود آمدند و خیمه زدند و اسپان را بعلف رها کردند فیروزشاه گفت بقادرشاه
که تو این راه دیده‌ای گفت ندیده‌ام اما غلامی از خدمتکاران خدمت کرد و زمین بوسید و گفت من دیده‌ام فیروزشاه
گفت ما را تا این چه مقدار مانده است غلام گفت پانزده منزل دیگر باقی مانده است که بشهر سلیه که از شهر ولایت
یمنست فیروزشاه گفت کی باشد که بدین برسیم و مقصود و مراد خود حاصل کنیم که از غم آن ماه روی پریروی دل
من بار گرانست که پشت من از بار کشیدن طاقت ندارد روز دیگر هنوز صبح صادق اثر نکرده بود که براه افتادند
همچنین تا چند منزل برفتند آن غلام گفت درین حوالی قلعه هست و مردم موذی دجال در آن قلعه اند که سر راه
میگیرند و مردم را زحمت میدهند ما را راه می باید گردانید تا ایشان ما را نبینند فیروزشاه گفت که مرا از
ایشان و صد همچو ایشان فکری نیست اما نمیخواهم که مشغول شوم راه بگردانیدند روان شدند بمرغزاری رسیدند
فرود آمدند و گفتند امشب اینجا بتکیه وطن سازیم و فردا علی الصباح از اینجا روانه شویم از قضا پنج سوار
از آن قلعه بیرون آمدند از جهت شکار ناگاه بدان موضع رسیدند و غلبه مرکبان و اشتران بدیدند
با هم گفتند اگر این قوم بازرگان باشند این خیمه و این مرکبان لایق بازرگانان است بیشتر آنست که این
قوم سپاهیانند اگر خود را با ایشان بزنیم امکان که حریف نباشیم ما را مصلحت در آنست که بقلعه رویم و
یاران را برگیریم و با لشکری باز گردیم پس برفتند فیروزشاه وقت سحر بود میخواست که سوار شود و یاران
همه در کار بار کردن بودند که ناگاه از فضای از یمین و یسار این مرغزار دویست سوار در رسیدند فیروزشاه
گفت شما در کار باشید که حرامیان رسیدند و خود سوار شد و براند و نعره بر آن قوم زد که شما چه کسانید
و درین صبح چرا در پیش ما آمده اید گفتند ما راه داریم اگر میخواهید که بسلامت از دست ما جان ببرید اسپ
و سلاح و آنچه از قماش و متاع باشد جمله رها کنید و خود بسلامت بگذرید و اگرنه ما دمار از روزگار شما برآریم
فرخزاد چون چنین شنید دشنام داد همه حمله کردند و بیک ساعت چندی از ایشان کشته شد و بقیه روی بهزیمت
نهادند پس ایشان نیز بار کرده روی براه نهادند و برفتند تا بمرغزاری رسیدند فیروزشاه گفت مرکبان
بسیار کوشیده اند و ما را راه در پیش است امشب درین موضع بسر بریم تا ما را و مرکبان را آسایشی باشد
پس فرود آمدند و خوش بنشستند و حکایت حرامیان میکردند و میخندیدند تا شب آمد اما آن دویست سوار

شکسته روی بقلعه کردند و پانصد سوار دیگر برداشته و از عقب فیروزشاه راندند تا بآن موضع رسیدند
که حرب کرده بودند ایشان آنجا ندیدند از آنجا بگذشتند از شب دو دانگ رفته بود که در عقب فیروزشاه
و یاران رسیدند و از غلامان چند تن پاس میداشتند در نشیب آواز شیهه مرکب شنیدند بر جستند
و قادرشاه را بیدار کردند و قادرشاه از صورت حال خبر یافت فرخزاد بیدار بود و فیروزشاه بیدار
همه غرق سلاح شدند و غلامان سراسیمه شدند آن پانصد نفر از یمین و یسار در آمدند و ایشان را در میان
گرفتند و حمله کردند و گفتند که جان از چنگال ما کجا خواهید بردن چندین کس از ما کشته شده است
فیروزشاه چون شیر نر از جای خود جست و حمله کرد و چندی را بضرب دست هلاک کرد فرخزاد همچنان
میکوشید اما مولف اخبار گوید که فرخزاد خود را بر قفا انداخته بود و حرب میکرد که سواری از
عقب سوی فرخزاد در آمد و یک ضرب بتیغ بر فرق فرخزاد زد که تا پرده سر او جای کرد و خون بروی
فرخزاد بدوید و عالم روشن بر روی او تاریک شد فرخزاد ضرب آنچنان هرگز نخورده بود و بغایت
بد حال شده بود که از مرکب در افتد و آنکس که تیغ زد در گذشت فرخزاد بی طاقت شد ناچار دست
در گردن مرکب در آورد مرکب [illegible] که صاحب او زخم خورده از لشکرگاه بدر رفت و راه دیگر در پیش
گرفت و برفت اما فیروزشاه و قادرشاه تا وقت سحر بکوشیدند و از پانصد سوار جنگی که تازه آمده
بودند از ایشان بسیاری بقتل آمدند و هیچ نوع حریف نبودند عاقبت پشت بهزیمت آوردند وقت صبح
بود که آن غلامان جملگی بگشتند و فرخزاد پیدا نبود فریاد از نهاد فیروزشاه بر آمد و گفت ای برادر
فرخزاد را طلب کن چندانی صبر کردند که آفتاب طلوع کرد چندانکه گردیدند فرخزاد را ندیدند نه در
میان کشتگان و نه در بیابان پس فیروزشاه گریان شد و بر سر و روی خود میزد و می نالید قادرشاه
گفت ای مخدوم باری اینجا که نباید ایستاد و از جهت آنکه بسیاری ازین دزدان کشته ایم مبادا که دیگر در
عقب ما بیایند آنگاه کار بر ما دشوار شود زود باید رفت که هم طلب فرخزاد کنیم و هم از حرامیان
بگذریم فیروزشاه گفت ای برادر مرا بی فرخزاد زیستن نخواهد بود پس شاهزاده با قادرشاه گریان
و نالان شدند و متحیر و پریشان بماندند و انتظار میکشیدند که پیدا شود پیدا نشد و فیروزشاه و

قادرشاه با همدیگر روان شدند و فرخزاد را طلب میکردند و نمی یافتند و ایشان در کوه و بیابان گریان و
نالان میگردیدند پس فیروزشاه گفت ای برادر مرا بی فرخ زاد درین غربت طاقت ندارم و به او دلم خوش
بود که من و او در یکروز از مادر بوجود آمده ایم و شیر یک مادر خورده ایم و از یک استاد هنر آموخته ایم
اکنون از من غایب شده ندانم که درین غربت حالش چون باشد و فردا بملک خود باز رسم با پهلوان
پلزور چه گویم و بر روی او چون نگاه کنم وای بر من و بر فرخ زاد جدا ماند و باقادرشاه در آن بیابان
میگشت و هیچ از فرخ زاد خبر نیافت اما فرخ زاد دست در گردن مرکب زده بود و آن مرکب او را میبرد
تا هنگام صبح شد در آن حوالی گله بود و مردی چوپان در آن وقت تکیه بر چوب زده بود و در آن بیابان
نگاه میکرد مرکبی دید که می آید و جوانی دست در یال او زده و خون از فرق سر او روانه بود و از خود
بیخبر که در کجا ست پس چوپان چون آن حال بدید برجست و از پشت مرکبش فرود آورد و بر روی نمدش
بخوابانید و شیر گوسپند بحلق او فرو ریخت و زخم او را ببست و اندکی شیر گوسفند در و چکانید چون
زمانی بگذشت فرخزاد دیده بگشود شخصی را دید که بر سر او نشسته گفت ای آفریدهٔ خدای این چه موضعست
و تو کیستی و من اینجا چگونه افتادم چوپان گفت من مردی گله بانم ترا ابتر درین موضع این اسپ آورد من بر
تو شفقت کردم و ترا فرود آوردم و زخمی عظیم بر سر داری احوال خود باز گو فرخزاد گفت با جمعی بازرگانان
در قافله بودم و برادری داشتم از من بزرگتر جنگ جوی دزدان آمدند بقافله و با ایشان جنگ کردیم این
زخم بر من زدند نصیب من اینجا بود اما حال برادر بهتر ندانم و اما مرا جراحی می باید تا این زخم مرا
تیمار کند گله بان گفت درین موضع که مائیم هیچ جراحی نیست اما درین حوالی شهری هست از ملک یمنست
او را سلیمیه گویند و در آنجا پادشاهی هست عادل شاه سلیم نام دارد و ملکی آبادان و معمور دارد و
جراحان و طبیبان در آن شهر بسیارند با فرخ زاد گفت چه باشد که از روی کرم و جوانمردی مرا بآنجا بگذاری
تا زخم خود را تیمار کنم که عند الله ضایع نیست و دنیا و آخرت یابی و اگر زنده باشم عذر ترا بخواهم
گله بان گفت ای جوانمرد چندان صبر کن که برادر من در شهر است بیاید گله بدو بسپارم و من با تو بیایم
و آنچه شرط خدمت کاری و مهربانی باشد بجای آورم و ترا همراهی خواهم کرد تا به شهر

سلیمیه فرخ زاد گفت روا باشد چون شب نزدیک رسید برادرش بیامد صورت حال با او در
میان نهاد و آن گله ببرادر سپرد و فرخ زاد بر مرکبش محکم ببست و خود لجام مرکب بگرفت و در پیش افتاد
و مرکب بکشید و میرفت آنشب همه شب راه رفت چون وقت صبح شد فرخ زاد گفت این چوپان نهایت
بی طاقت شدم دیگر طاقت رفتن نماند مرا ساعتی فرود آر تا آسایش کنم گله بان گفت ای جوان شهر
شاه سلیم نزدیکست اما ترا اگر زمان امان دهم پس فرخزاد را فرو گرفت و گذیمانی آسایش داد بعد از آن
گفت ای جوانمرد آفتاب گرم خواهد شد و شهر نزدیکست بیا تا ترا بهر حال که باشد بشهر رسانم دیگر باز
فرخزاد را بربست بر روی اسپ و لجام مرکب راست کرد و روان گشت تا بشهر سلیمیه رسید در کاروان
سرای فرود آمدند و حجره از برای فرخزاد بگرفت و اسپش بر آخر بست و بکاروان سرا دار گفت که از احوال این
شخص غافل مباش و سفارش تمام در حق او با کاروان سرادار نمود پس جراحی را طلب نمود تا زخم فرخزاد
بگشود و آنچه در بایست بود بکار آورد و به تیمار فرخزاد مشغول شد پس فرخزاد در کاروان سرای تکیه
کرد و هر روز دو نوبت جراح می آمد و مرهم در زخم او می نهاد و آنچه داشت خرج شد و هیچ دیگر در
سر کار فرخزاد نماند چون سه روز گذشت و جراح نیامد فرخزاد از کاروان سرادار پرسید که جراح کجاست
که نمی آید گفت این محل شما را چیزی نمانده است و او را ای ز نیست و زر میباید فرخزاد گفت که مرا بغیر از
اسپ چیزی نمانده است و او را دوست میدارم اما از من بهتر نیست برو و آن اسپ را بفروش تا تمام
سرم صحت یابد در حال چون آمد کاروان سرادار اسپ را بفروخت و زر بیاورد فرخ زاد گفت جراح را
طلب کن چون جراح آمد زر بداد و به تیمار مشغول شد تا پاره بهتر گشت اما زر کم شد جراح دیگر باره قدم باز
گرفت و فرخزاد را هیچ نمانده بود و چنانچه چهار روز بر آمده بود که هیچ نخورده بود در شب چهارم گرسنگی
بروی غلبه کرد و بیچیزی و بیکسی و غربت و خسته و از فیروزشاه یاد آورد و زاری آغاز کرد و میگریست که ای
یار گرامی هیچ ندانم که احوال تو چیست و درین غربت کجایی و دیگر روی مبارک تو خواهم دید یا نه یارب ترا
از دست دزدان بلایی رسیده باشد و حال قادرشاه کجا رسیده باشد که از جهة تو ترک خان و مان کرد و
حال من غریب درین شهر بکجا خواهد رسید و آن شب درین محنت و تنهایی و گرسنگی بسر میبرد تا سحرگاه که

آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود منور گردانید فرخزاد از درد زخم و گرسنگی خراب حال بود با خود گفت
بهر حال بیرون روم باشد که کسی را بر من شفقت افتد فرخزاد در این اندیشه بود که کاروان سرادار آمد
و گفت ای جوان غریب تا چند بی نوا درین خانه نشینی برخیز و درین شهر در آی و گشتی کن باشد که صاحب
دلی را بر تو شفقت آید که عظیم بدحالی فرخزاد گریان شد زیرا که هرگز محتاجی ندیده بود و خواری نکشیده
اما چاره نبود برخاست و چوبی در دست گرفت و از آن حجره بیرون آمد و روی را ببازار نهاد و غریب
و خسته و رنجور و گرسنه و مفلس و زخمی با پیرهن خون آلود و عصا در دست گرفته افتان و خیزان
و لرزان ببازار آمد بوی نان بدماغش زد و پیش رفت دکان خبازی دید لواشهای برشته و گردهای
سمرقندی گرم و تازه بر روی دکان نهاده و در برابر دکان سبزی فروش بود انواع سبزیهای
تر و شسته و تازه نهاده و پسته و دسته بر روی دکان چیده پهلوان زاده فرخ زاد سه شب و چهار روز
بود که هیچ نخورده بود مایل آن نان و سبزی شد هیچ نداشت و زبان خواستن نداشت از دور
بچشم حسرت نگاه میکرد ناگاه پیر سبزی فروش چشمش بر فرخزاد افتاد کودکی دید در سن شانزده سالگی
کلاهی خون آلود بر سر و پیرهن خون آلود در بر روان او را طلب کرد و بدکان در آورد و بنشاند
طعام حاضر کرد و در پیش فرخزاد نهاد فرخزاد دست دراز کرد و باشتهای تمام بخورد پیر در
اصول و آداب طعام خوردن فرخ زاد حیران ماند و نظر میکرد تا فرخ زاد فارغ شد پیر سوال
کرد که ای فرزند از کدام شهری و باینجا چون افتادی فرخزاد آب در چشم آورد آنچه از بخت بد برین
آمده ای پدر بدانکه بازرگان بچه ام پدرم در راه کشته شد و مادرم را بردند در جنگ گاه زخمی بر سرم زدند
مرکب مرا بیرون آورد بچوپانی رسیدم مرا بدین شهر آورد و آنچه داشتم فروختم تا بخدمت شما رسیدم
اما نمیدانم که حال برادرم چه شد این بگفت و بگریست و پیر را دل بروی بسوخت و محبتی در دلش پیدا شد
و گفت ای جوان کودکی و بیمار و غریب از پیش من جایی مرو تا ترا بفرزندی قبول کنم و بمردم بگویم
که برادرزاده منست و ترا رعایت کنم و تیمار باشد که بهتر گردی و میراث گیری ندارم چون بمیرم
دکان و هرچه باشد از آن تو باشد فرخزاد دست پیر سبزی فروش ببوسید و بروی دعا گفت



پیر دست فرخزاد بگرفت و بخانه آورد و بزن نمود و گفت این نیک خدای تعالی فرستاده پس
فرخزاد را خدای تعالی مادری و پدری مهربان بداد و از جفای کاروان سرادار و رنج بینوایی
خلاص شد پس در پیش پیر سبزی فروش بایستاد و باندک روزی خلاص یافت و صحت تمام او را
حاصل شد و آب و هوای آن مملکت بوی سازگار آمد و پیر را در کارهای سبزی فروشی یاری دادی
تا روزی پیر سبزی فروش گفت ای جان پدر ترا ازین دو کار یکی میباید کرد یا بباغ رفتن و حمالی سبزی
کردن و ببازار آوردن یا بدکان نشستن و مشتری را روان کردن فرخزاد گفت طریقه معامله بازار
نمیدانم تو بدکان نشین تا من سبزی از باغ بیارم چون برین قرار شد فرخزاد هر روز بباغ رفتی و آنچه
هیچ حمال بر نداشتی فرخزاد تنها برگرفتی و بیاوردی و پیر سبزی فروش و زنش بدیدار او خرم بودند
تا روزی فرخزاد از باغ آمده و بار کشیده گرم شد و سرخ برآمده و عرق بر چهره او نشسته همچون شبنم که در
سحرگاه بر روی گل سوری نشیند پس پیر سبزی فروش گفت ای جان پدر بر جای من بنشین و دکان نگهدار و
اگر مشتری بیاید براه کن تا آمدن من که مهم دارم فرخزاد بر جای پیر بنشست مردم رهگذری چون چشم
ایشان بر جمال فرخزاد افتاد حیران ماندند از آنکه تا بنای آن مملکت بود هرگز چنین حسنی ندیده بودند
القصه هر که آنجا رسید و آن صورت زیبا بدید مقید شد و راه بازار در بند شد فرخزاد گفت ای یاران
این در دکان ما را در بند چرا کردید اگر معامله نمیکنید بگذرید مردم گفتند راست میگوید پس بنیاد
داد و ستد کردند و مشت مشت زر در دست فرخزاد می نهادند و سبزی میخریدند و پرتاب میکردند
و در یکساعت تمام دکان بفروخت و طاس که پیر سبزی فروش هر روز فلوس در آنجا میکرد پر شد از
زر سرخ و سفید که چون پیر مرد از خانه باز آمد و آن رونق دکان و بازار و زر سرخ و سفید بدید شاد
شد و دانست که از برکت حسن فرخزاد است گفت جان پدر تو قابل حمالی نیستی بعد ازین دکانداری کن
پس هر روز فرخزاد دکانداری میکرد و تا باندک روزگاری خانه سبزی فروش آبادان شد اما مؤلف
اخبار گوید که در آن وقت کمانکشی پیدا شد و دعوی میکرد که هر که کمان من بکشد هزار تنکه بدهم
و اگر نتواند منشور بدهد که کمانکش را بدرگاه ملک آوردند و شاه را از آن خوش آمد امر کرد تا کمانکش آمد

وزمین خدمت ببوسید ولانی چند بزد و کمان بنمود و مبارزان پای تخت هر یکی زوری کردند و سعی نمودند
فایده نداشت کمانکش شاد شد و شاه غمگین فرمود که این کمان را ببرید و در بازار بیاویزید و ندا دهید
که هر که این کمان را بکشد هر مرادی که دارد شاه مراد او برآورد و سرش را از فلک بگذراند پس بامر شاه
سلیم آن کمان را بر سر چهار سو بردند قضا را برابر دکان فرخزاد بیاویختند و منادی در دادند که زبان
شاه سلیم چنین است که از غریب و شهری و بنده و آزاد که این کمان بکشد و این زور بکند هر مرادی که
خواهد از شاه سلیم روا شود و چون این خبر در شهر سلیمیه منتشر شد از شهر و ولایت آمدند و از قلاب
زدن آن عاجز می شدند شرمنده باز می گشتند القصه مدت بیست روز آن کمان آویخته بود تا روزی
پهلوانزاده فرخزاد با خود گفت که مدتیست که خود را نیازموده ام و مشقت و ریاضت کشیده ام برخیزم و
زوری برین کمان کنم تا باشد که دعوی این مرد را باطل گردانم این فکر کرد و برخاست و بدان جانب کمانکش
آمد و گفت ای پهلوان کمانت را بمن ده تا من نیز زوری کنم کمانکش نگاه کرد نوخاسته دید در حد
سیزده سالگی در غایت حسن و جمال و اما چون پهلوان زاده بود و بچهار پشت بر رستم زال میرسید صلابتی
از چهره او می نمود کمانکش گفت ای کودک ترا وقت گوی و چوگان بازیست کمان کشیدن نه کار تست
فرخزاد گفت ای پهلوان در مردم بچشم حقارت مبین اما مردم شهر چون مناظره ایشان و مقالات
ایشان بشنیدند غوغا کردند که ای پهلوان یکبار این کمان باو ده تا ببینیم که چه کار میکند کمانکش
گفت ای مردمان شما چه میگویید این کودکیست ده پانزده ساله و من هشتاد سال عمر دارم و سالهاست
که این کمان را گرد عالم میگردانم و مبارزان عالم در کشیدن این کمان عاجز آمده اند فرخزاد گفت ای
پهلوان در حضور این خلایق مملکت اگر کمانت بکشم پنج هزار تنکه بدهم فریاد از خلق برآمد پس کمان را
فرود آوردند و بدست فرخزاد دادند از ملازمان شاه چندی آنجا حاضر بودند گفت روا باشد پس
کمان را برداشتند و بدرگاه شاه سلیم آمدند و خبر به پیرمرد سبزی فروش بردند آه از جانش برآمد
گفت و بدید که پسر ناخلف هرچه در همه عمر حاصل کرده بودم بباد داد و میدوید تا بفرخزاد رسید گفت
ای جان پدر ترا از کجا و کمانکشی از کجا برو و بدکان خود بنشین و بسبزی فروشی خود مشغول باش که کمان

کشیدن کار پهلوانانست و پهلوانزادگان نه کار تو و مردم بازارست فرخزاد گفت ای پدر غم مخور و
با من همتی بدار که بتوفیق یزدان پاک این کمان را بکشم و دعوی این کمانکش باطل کنم چون پسر مرد چاره
ندید خاموش شد اما خلق شهر کمانکش و فرخزاد را در میان گرفته بودند تا بدرگاه شاه سلیم رسیدند
حاجبان خبر بشاه بردند و صورت حال باز نمودند که پسر پیرمرد سبزی فروش با کمانکش با پنج هزار
تنکه گرو بسته که کمانت را میکشم و اینک با خلق شهر بدرگاه آمده اند تا اشارت عالی چیست شاه
سلیم از آن لاف و دعویهای کمانکش در تاب بود و کسی نداشت که آن کمان را بکشد و ازین سبب غمگین
بود وصفت حسن و جمال پسر سبزی فروش شنیده بود امر کرد تا پرده بارگاه برانداختند و همه مردم
هر یک بمراتب خود نشسته بودند پهلوان کمانکش با فرخزاد درآمدند شاه سلیم بدبدبه بر تخت نشسته و
ارکان دولت او دوش بدوش قرار گرفته اما خداوند سخن چنین روایت میکند که شاه سلیم را
پسر نبود اما دختری داشت در پس پرده نشسته که بعد از عین الحیوة بجمال و کمال او دران اقلیم نبود
و در کاه بود که آوازه جمال پسر پیر سبزی فروش شنیده بود و دایم در آرزوی دیدار او بود که ناگاه خبر
در ایوان افتاد که پسر نیک مرد سبزی فروش در حضرت شاه کمان میکشد پس غلامان و کنیزان و
خدمتکاران روی بپایه تخت نهادند و در و بام را فرو گرفتند و در بالای تخت شاه روزنی بود و دختر
شاه سلیم گلنوش نام در آنجا نشسته بود که ناگاه غوغایی برآمد که پهلوان با کودک سبزی فروش آمدند
اول پهلوان با کمان درآمد و خدمت کرد و در عقب او فرخزاد چون قرص آفتاب درآمد و برابر تخت
زمین ببوسید و زبان بالطاف الهی برگشود و ثنای شاه سلیم بجای آورد چنانچه حاضران تعجب کردند
شاه سلیم را خوش آمد اشارت کرد که بنشین فرخزاد بدو زانوی ادب بنشست و بعد از زمانی حکم شد
که جلاب آوردند امرای دولت همه جلاب بخوردند بفرخزاد دادند اندکی بخورد شاه سلیم گفت این
جوانست که کمان خواهد کشید پهلوان کمانکش گفت که ای شاه این بنده جمله ملک عرب گشته ام هیچکس کمان
مرا نتوانست کشید اگر این جوان بکشد هر منشوری که پیدا کرده ام بدو دهم و اگر نتواند کشید پنجهزار تنکه بمن دهد
شاه سلیم گفت چه میگویی فرخزاد خدمت کرد و گفت که میگویم که هیچ ندارم و این کار بجهت آب روی

مردم شهر شما میکنم که منشور مطلب عیبی تمام باشد که بگذارم که این کارها ی تعصب است و من غریب
و تعصب ندارم کلنوش با دایه گفت که خوش جوابیست گفت من باری از جملهٔ تعصب دارانم شاه سلیم
گفت ای جوان هنر تو تعصب کار تست مردانه باش و کمان کش تا آنچه وظیفهٔ تعصب باشد من بجای آرم
فرخزاد خدمت کرد و گفت ای شاه این بنده برین کمان یکزور خواهم کرد اما پیشتر کمانکش کمان را بکشد
چون کمان او ست اول او زور کند در حضرت شاه تا شاه ببیند که چون میکشد پس کمانکش کمان بستد
و بزانو درآمد و زور آغاز کرد و بعد از آن بزور هرچه تمامتر بکشید و بدست فرخزاد داد فرخزاد دعا و
ثنا بر شاه سلیم کرد و از حاضران مجلس همت خواست و بر کمان قلاب زد سه نوبت گوش تا گوش بکشید
فغان و تحسین از حاضران برخاست اما در بار سیوم اندکی کمان را خم بداد و قوت بیشتر کرد که طراق
از کمان برآمد و از قبضه بشکست کلنوش آفرین کرد و کمانکش را آتش در جان افتاد از جای برجست و یک
مشت بر فرخزاد زد که ای هیچ و تو کیستی که کمان پهلوان می شکنی فرخزاد دست دراز کرد و بند دست
کمانکش بگرفت و در پیش خود کشید و گفت تو که باشی که در مجلس شاهان دعوی باطل کنی و چون کمانت بشکسته
شود مشت در گردن من زنی و در پیش خودش کشید و گفت که مشت زدن نمیدانی و یک مشت بر گردن وی
زد که مهرهٔ گردنش در یکدیگر خرد گشت و دست از و باز داشت و چند معلق بزد و بیفتاد و جان بداد حاضران
مجلس تحسین کردند و کمانکش را بیرون کشیدند پس ملک سلیم بر فرخزاد آفرین کرد و خلعتی فاخر بوی داد
و دستش قوی کرد و بر پای تخت خودش جای داد و روز بروز شاه سلیم تربیت فرخزاد زیادت میکرد
پس حجره در حرم خاص از جهت پهلوان فرخزاد تعیین نمود و همه روزه بصید و شکار میرفتند تا کیروز شاه
سلیم عزم شکار کرد فرخزاد همراه بود و چون در شکار بر هر طرف که بر شکاری حمله کردی از دست او
جان بدر نبردی و شاه سلیم نگاه میکرد و میدید که تیر او بر زمین نمی افتاد و در تعجب می ماند و تحسین
میکرد که ناگاه از میان لشکر غوغایی برخاست و قریب هزار سوار میگریختند و الحذر الحذر می گفتند که
در میان شکار دو نره شیر پیدا شدند و قریب صد کس را کشتند شاه گفت تیرباران کنند فرخزاد گفت
دور روید تا که از دولت شاه دست بردی بنمایم پس لشکر دور شدند فرخزاد مرکب پیش راند مرکب

چون غریدن شیران بشنید برمید فرخزاد مرکب پیش راند و دست بر تیغ کرد و حمله بر آن شیران کرد
شیر نر و ماده از همدیگر برآمدند از دو طرف فرخزاد و اورا در میان گرفتند شاه گفت ای دریغ که اینا
جوان غریب خود را بباد داد او درین سخن بود که شیر نر حمله کرد و پنجه بگشود تا بر فرخزاد اندازد فرخزاد
شمشیری که در دست داشت چنانش بر فرق سر بنواخت که تا میانه دو ابرو بشکافت آن شیر دیگر از جای
خود خیز کرد و دهان باز کرد تا سر فرخزاد در دهان گیرد که فرخزاد بضرب دیگر آن شیر چون خیار تر
بدو نیمه کرد شاه سلیم با جملهٔ امرا و لشکر تحسین کردند فرخزاد در پیش شاه آمد و خدمت کرد شاه سلیم
پیاده شد و آنچه پوشیده بود بوی بخشید و مرکب خاص بدو داد و بفرمود تا طبل و علم و طوق و تغا
و دو هزار مرد و پنجاه هزار دینار زر بدو دادند و اورا بنزدیک تخت خود جای داد و چون شاه در
ایوان خود فرود آمد فرخزاد نیز فرود آمد شاه سلیم در حرم رفت کلنوش دست پدر ببوسید و از
حال شکار پرسید شاه از کارهایی که فرخزاد کرده بود خود بگفت کلنوش عاشق بود و بیکبار بیقرار شد
و از پیش پدر برخاست و در حجرهٔ خود رفت و آب از دیدگان فرو می بارید و می گفت

خون خوردن نهان من از دیده تر پرس   نالیدن شبهای من از مرغ سحر پرس

دایه بفراست حال
او معلوم کرده بود گفت ای جان مادر ترا بغایت متغیر می بینم حال خود با من بگوی دختر گفت ای دایه
درین چند روز دل من درد میکند دایه گفت راست میگویی اما بطریق معما میگویی اگر براستی
بگویی بعلاج تو مشغول شوم دختر گفت ای دایه از آن روز که نظر من بر آن جوان غریب افتاده بکلی اختیار از
دست من رفته است و صبر و قرار ندارم زنهار بفریاد دل رنجور من برس دایه گفت این چه سخن است
که تو میگویی تو دختر شاه سلیم باشی و آن پسر غریب کی صورت بندد و این خیال محال از سر
بدر کن کلنوش چون این سخنان از دایه بشنید فریاد برآورد که ای دایه چه بسته که اینچنین با من بگو
که مهر این جوان در دل و جان من نه آن اثر کرده که بنصیحت دفع آن توان کرد این بگفت و قطرات
از دیده فرو میریخت و دست در گردن کرد و عنبرچه که قیمت آن چهار هزار دینار بود در پیش دایه
نهاد و روی در دایه کرد و گفت که تدبیر کار من کن دایه چون دید که دختر خراب حالست و عنبرینه را نیز

بدید نرم شد و گفت تو شاهزاده و او بازرگان بچه او را چه حد آن باشد که با تو نشیند می باید که باو
بهر شما نداند دختر گفت ترا نوعی می باید کرد که او مرا بپسندد تا او نیز همدرد من باشد دایه گفت چندان
صبر کن که تا من وثاق او ببینم و هم از آن راه باز آیم دختر شاد شد اما دایه چون مسکن فرخزاد را
معلوم کرد پیش دختر آمد و گفت مقام او را دانستم امشب بسر وقت او رویم تا مراد و دولت بر آید القصه
صبر کردند تا شب در آمد و عالم تاریک شد و خدمتکاران بخواب رفتند دایه گفت برخیز تا برویم دختر
برجست و دایه را در پیش انداخت تا مرد و بابام بر آمدند و میرفتند تا بحجرهٔ فرخزاد رسیدند و روشنایی
چراغ دیدند دختر گفت ای دایه احتیاط کن که بیدار است یا خفته فرخزاد در خواب مستی بود دختر با دایه
بزیر آمدند و بر بالینش نشستند کلنوش گفت بیدارش کنیم دایه گفت که مصلحت نیست از آنجهت که مست است
مبادا که آواز بر آرد که دزد و غلامان آگاه شوند و ما رسوا شویم مصلحت آنست که شمع و یراق مجلس او
تبدیل کنیم چون برخیزد و تغییر و تبدیل در مجلس خود ببیند داند که کسی امشب ببالین من آمده است و شاید که
فردا شب بیدار باشد پس آنچه بر بالین او نهاده بود بپایین نهادند و شربت که نهاده بود بخوردند و
باز گردیدند اما از آنجانب چون فرخزاد بیدار شد دست بجام برد تا شربت بخورد هیچ ندید دست بصراحی
برد تهی بود نظر در آلات مجلس کرد تغییر دید بدانست که بر بالین او کس آمده است با خود گفت آیا که باشد
اگر دزدی بودی جمله یراق و اسباب ببردی معلوم میشود که دوست بوده است پس برخاست و بخدمت
شاه سلیم آمد و شرط خدمت بجای آورد شاه فرمود تا خانسالار نعمت بکشیدند چون شب شد فرخزاد بوثاق
خود باز آمد و در اندیشه فیروزشاه افتاد که قطعا قطعا از وی خبری نداشت با خود میگفت برخیزم و
سوار شوم و گرد عالم بگردم باشد که خبری باز دانم اما دروازه بسته اند و منتظر می بود تا دو پاس
از شب بگذشت آواز پای آمد فرخزاد خود را بخواب داد و از زیر چشم دزدیده نگاه میکرد و دید که اول
دایه بزیر آمد فرخزاد زنی پیر و قوی و کوژپشت دید با جامهای گرانمایه در عقب او دختری همچون
نگارخانه چین و زنخدانش چون سیبی تازه که هزار دل تاراج داده فرخزاد هرگز چنین حسنی ندیده
بود با خود گفت که الله اکبر زهی جمال با کمال آیا چه کس است که ببالین من آمده کلنوش دست دایه گرفت

و گفت برو و این جوان را بیدار کن که وقت است که از عشق او چه خود کردم دایه گفت میترسم که مبادا که رسوایی واقع
شود دختر گفت کار من از آن در گذشته دایه گفت تو برو و بیدارش کن فرخزاد همه می شنید پس از جای
خود برخاست که السلام علیکم و دست را بر هم نهاد و شرایط ادب و تعظیم بجای آورد و گفت مرحبا و
خوش آمدی و کلبهٔ احزان ما را بقدم خود مشرف ساختی دایه گفت ای جوان امشب مهمان تواییم فرخزاد
گفت خوش آمدی و از کجا می رسی بیایید و بنشینید پس کلنوش بی تکلف نشست دایه گفت ای جوان
هیچ میدانی که این دختر چه کس است فرخزاد گفت که من مردی غریبم و کسی را نمی شناسم دایه گفت بدانکه
این دختر شاه سلیم است که در آن روز که تو در حضرت شاه کمان میکشیدی این دختر بر جمال تو عاشق شده
و آرزوی صحبت تو دارد فرخزاد خدمت کرد که مرا چه حد آن باشد که شاهزاده سلیمه بحال من التفات
بکند اما وظیفه غریب نوازی کار شاهزادگانست کلنوش گفت ای جوان گستاخی کردم و در بالین تو
دو شب است که می آیم باری امشب مهمان توام هیچ در صراحی داری گفت که شاید که قدری باشد پس شراب
در میان آوردند و اندک اندک مشغول می شدند تا حرارت می در هر دو اثر کرد و پردهٔ حجاب از
پیش در دیده شد هر دو برخاستند و محبت زیاده شد کلنوش گفت ای جوان بدانکه من امشب بدان آمده ام
که ترا از حال خود خبردار کنم که ما را آرزوی وصال شما شده است میخواهیم که با من از سر صدق و ارادهٔ
در آیی فرخزاد گفت ای آرام جان و راحت دل بنده را خود چه محل آن تواند بود که خود را از زمرهٔ عاشقان
تو شمرد و از آنکه من قطره ام و شما دریا ولیکن چندانکه زنده ام سر از آستان تو بر ندارم دایه گفت
ای فرخزاد این دختر شاه سلیم است و او را بزنی شاه حارث داده اند پسر ملک سرورزمینی که شش برادر
و یک خواهرند عین الحیوة و درین چند روز میخواستند که این کلنوش را بمین برند اما از چندین جای
رسولان بطلب عین الحیوة آمده بودند ملک سرور غیرت کرد و هیچکس را در محل دامادی خود ندید دانشان را
راه کرد و دیگر از طرفی لشکر خواهد آمدن که ملک سرور لشکر جمع میکند تا جواب دشمن بگوید کار کلنوش ازین سبب
در توقف افتاد اکنون ای فرخزاد تو با کلنوش شرطی بکن که روی از وی نگردانی که اگر حق تعالی نصیب
کرده باشد که شما بحلال بهم رسید خوب و الا عشق نهانی ورزید فرخزاد با خود گفت که عجب حالیست

فیروزشاه که مقصود او درین مملکت است هیچ پیدا نیست و مرا که هیچ مرادی نیست که حاصل کنیم و در اینجا
افتاده‌ام آیا احوال او چون باشد حالیا مرا نیز محبوبی با وجود خوش کسیست خاطرش نتوان رنجانید
پس فرخزاد گفت بنده‌ام و اما درین محل که شاهزاده بنده را از خاک برداشته‌اند شرط کرده‌ام که تا جان در بدن
دارم و این کار را ترک نکنم و بسر خدمتکاری باشم پس کلنوش دو دست فرخزاد کرد و با هم عهد کردند
پس او گفت که برخیز که هنگام سحرست تا خود را بمقام خود اندازیم مبادا که کسی واقف این راز شود که
سر در خطرست کلنوش برخاست و فرخزاد نیز برخاست و پیش رفت و دست در گردن یکدیگر آوردند
و بوسه چند از لبان چون شکر یکدیگر گرفتند آنگه عذرخواهی کردند کلنوش برفت و فرخزاد تنها بماند با
خود گفت عجب حالیست که این فتح الباب از غیب گشود اما هیچ خبری از شاهزاده ندارم اگر او حاضر بودی
خوش بودی آن شب درین اندیشه بسر برد و چون روز شد فرخزاد بخدمت شاه سلیم رفت و وظیفه ملازمت
بجای آورد شاه بسیار انعامات در حق او کرد فرخزاد و بنشاط و خرمی در پای تخت شاه سلیم در شهر
سلیمیه پنهان با دختر کلنوش عشق میورزید و مدتی بسر میبرد تا از حال فیروزشاه که مقصود اوست چه
خبر یابد که قضا در حق او چه نموده و قدر او بکجا رسانیده است تمت

## آغاز قصه فیروزشاه بن ملک داراب بن ملک بهمن بن گشتاسب بن لهراسب

آمدیم بر سر قصه فیروزشاه شاهزاده ایران فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن راویان اخبار
روایت میکنند که چون فیروزشاه از فرخزاد جدا ماند و چندانکه او را طلب کردند نیافتند گریان
و نالان مرکب در آن بیابان براند و فرخزاد را می جست اثری ندید روی بقادرشاه کرد و گفت ای
احوال من عجب بدست فرخزاد مرا مونس تمام بود و امیدی بوی داشتم از امید نومید شدم نمیدانم
کار احوال من بکجا خواهد کشیدن و در مملکت ایران نتوانم رفتن و در روی پدرش پهلوان بهلزور چون
نگاه کنم و چگویم که پسرت بکجا رفت و چه شد قادرشاه او را تسلی میکرد و میگفت ای شاهزاده این
سفرست نیک و بد پیش آید به یزدان دارم که مقصود تو برآید و فرخزاد بتو رساند دل خود بد مکن و جگر
خود را مده تا ترا کار در پیش است و اگر مونس خواهی خدای تعالی بس است و اگر خدمتکار خواهی

بنده حاضرم و از خدمت تو روی نگردانم بهیچ وجه تا زمانی که خدای تعالی که مقصود تو حاصل کند
و فیروزشاه زار میگریست و قادرشاه او را تسلی میکرد و همچنین مرکب میراندند تا پنج روز برآمد
بعد پنج روز بوقت طلوع آفتاب بر کنار دریایی رسیدند که کشتی بزرگ ایستاده بود و جماعتی
در کارسازی بودند و بارها در کشتی می نهادند چون ایشان را بدیدند پیش دویدند گمان بردند که مگر صعلوکانند
و بهم شدند فیروزشاه گفت ای برادر برو و این جماعت تسلی کن تا از ما نترسند و از ایشان سؤال
کن که بکدام جانب میروند پس قادرشاه بموجب ایشان مرکب پیش راند و از دور بر آن جماعت سلام
کرد و گفت ای جوانمردان در کار خود باشید و تردد بخاطر در نیارید که من حرامی نیستم ما نیز همچو شما
مردم راه گذریم میخواهیم که ما را معلوم شود که شما عزم کدام ملک دارید و اگر چنانچه شما نیز بدان طرف روید
که ما نیز خواهیم رفتن خوب باهم باشیم والا در امان خدای و اگر سودی ندارد هم صحبتی ما زیانی ندارد
ایشان چون سخن قادرشاه شنیدند امنی بخاطر آوردند و گفتند ای جوان بدانکه ما مردم بازرگانیم
و عازم ملک یمنیم اگر اشارت و اجازت باشد با شما همراه شویم ایشان خدمت کردند قادرشاه پیش
فیروزشاه آمد و احوال عرض کرد فیروزشاه فرمود که موافق تر از ایشان نتوان یافت با ایشان
روان شویم انشاءالله که مرکبها در کشتی نشانند و بس مرد و پیش راندند فیروزشاه با ادب
هرچه تمامتر بر ایشان سلام کرد و در میان ایشان یک مردی بود که پیشوای ایشان بود الیان نام
مردی عاقل و کامل جهان دیده و صحبت ملوک یافته چون در قد و بالا و یال مرکب فیروزشاه بدید دانست
که شاهزاده است که فر سلطنت و شوکت از وی می تابید    بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی    روان بر پای خاست و وظیفه خدمت بجای آورد و گفت از اسپ
فرود آیید و این بندگان را بقدم خود مشرف سازید فیروزشاه گفت فرمان بردارم و پیاده شد
قادرشاه پیش دوید و سر اسپ فیروزشاه بگرفت الیان بتعظیم تمام شاهزاده را بنشاند و بفرمود
تا در ساعت ملازمان الیان طعام حاضر کردند و دست در طعام خوردن کردند چون طعام نخورده بود
اندکی بخورد پس خواجه الیان روی خدمت در زمین نهاد و گفت ای خداوند درین بیابان از کجا می آیید

و غربیت کجا دارند فیروزشاه گفت مرا هوس دار الملک یمنست و ما در راه که آمده ایم جمعی حرامیان
و دزد خونخوار بما باز خوردند و بسیاری ملا از ایشان بکشیدیم و غلامان که داشتیم تقتل آمدند و برادری
که داشتیم که دیده من بجمال او روشن بود فرخزاد نام در جنگ ناپیدا شد و معلوم نیست که کشته
شد یا زنده بیرون رفت و یا در دست دزدان ماند و اکنون چند روز بود که او را طلب میکردم
و بهیچ نوعی پیدا نشد تا این ساعت که بحضور شما مشرف شدیم باری شما عزمیت کجا دارید الیان
گفت ای مخدوم بزرگوار مرا عزمیت مملکت یمنست اما راه پر خوفست و در قلعه دزدان و حرامیان
بر سر راهست ازین جهت دریا اختیار کرده ایم و در کشتی خواهیم نشست و اگر چنانچه بندگان خود را
مشرف میگردانید به بندگی ایستاده ایم فیروزشاه گفت آمدن ما به این جانب بیشک هست
فاما این دو مرکب نامدار است ترک ایشان نمیتوان کردن الیان گفت ایشانرا در کشتی توان برد
فیروزشاه شادمان شد فی الحال عزمیت راه دریا کردند و مرکبانرا بکشتی بردند و بالا رفتند
و بادبان برکردند چون از کنار دریا رفتند و دور شدند الیان شاهزاده را در پیش خود نشاند
و بجهت دفع هوا و دریا آنچه دربایست بود پیش آورد از شیرینی و ترشی تا شاهزاده را از هوای
دریا المی نرسد و نقل و حکایت میکردند شاهزاده گفت ای خواجه الیان از اینجا تا یمن چه قدر
راهست خواجه الیان گفت اگر باد موافق باشد ده روزه راه را بیکدم توان رفتن و اگر مخالف
بود راه یکروزه به ده روز نتوان رفتن این کار بر باد نهاده است تا خدای تعالی چه حکم کرده باشد
فیروزشاه گفت انشاء الله آنچه خیر باشد پیش آید خواجه الیان گفت ای مخدوم اسرار ما این بود
که گفتیم اکنون میخواهیم که شما نیز اسرار خود با من بگوئید که شما بجانب یمن بچه کار میروید فیروزشاه
گفت ما مردم بازرگانیم با برادرم فرخزاد عزم یمن کردیم در راه آنچه داشتیم بردند چنانچه برادرم گم شد
گفتم بازگردم باز هوس کردم در راه که چون بیرون آمدی نباید بازگردید و ملک یمن عظیم
آبادان نشان میدهند و ملک سرور پادشاه عظیم بزرگست و صفت بسیار دارد و با لشکر عظیم هوس تفرج
کردم تا باشد که از برادرم خبری شود الیان تاجر با خود گفت هر چند که در کار این دو جوان ما ردی

تأمل میکنم هیچ بازرگان نمی‌نماید همگی فر شاهی و شاهزادگی از ایشان می تابد اگر غلط نکنم اینجا
مهمی عظیم در پیش دارند که راز خود با کسی نتوانند گفتن و نیز آوازه حسن و جمال شاه خوبان عین الحیات
در عالم منتشر شده است امکان آن هست که این جوان شاهزاده باشد که از جهة عین الحیات از مسکن خود
دور افتاده و سرگردان شده باشد حالیا هیچ نباید گفت تا در روزگار معلوم شود الیان بازرگان
بوظیفه خدمت شاهزاده مشغول شد از هر چه محتاج بود مهیا میداشت تا چند روز برین برآمد ناگاه
بحکم خدای تعالی باد در حرکت آمد و هوا درهم شد و عالم تاریک گشت و باد سخت آغاز کرد و دریا در جوش و
خروش آمد و کشتی در دست آب و باد بود تا سه روز برآمد پس باد نشست و باران کم شد آفتاب
طلوع کرد الیان بازرگان گفت بنگرید که کشتی ما بکجا رسیده دیده بان کشتی بر تیر کشتی رفت
و احتیاط کرد فغان برآورد و گفت که ای اهل کشتی همه یکدیگر را وداع کنید که حرامیان دریا رسیدند
الیان بر جست که یاران مدد کنید خواجگان گفتند دریغ که مال و جان بر باد دادیم دیده بان بزیر آمد
الیان گفت دو کشتی اند اما در هر یکی چهل زنگی آدمی خوار نشسته اند که مال میبرند و گوشت می خورند
خواجگان یکدیگر را وداع کردند و گریه آغاز کردند فیروزشاه متحیر ماند و گفت ای خواجه الیان آخر
بگوئید که شما را چه بوده است حال با ما بگوئید تا ما نیز شریک شما باشیم الیان گفت ای شاهزاده
زنگیان دریا اند که مال میبرند و گوشت میخورند قریب هشتادی باشند فیروزشاه گفت که شما چند نفر
باشید الیان گفت که ما صد و پنجاه آدمی هستیم فیروزشاه بخندید الیان گفت ای مخدوم نه جای
خنده است فیروزشاه گفت که شما هیچ اندیشه مکنید که من با این برادرم قادرشاه بکوشیم و جواب
این قوم بگوئیم درین بودند که دو کشتی چون آتش در رسیدند در هر یکی چهل زنگی آدمی خوار سلاحها در دست
و علم سیاه برکرده لرزه بر اهل کشتی افتاد فیروزشاه گفت ای برادر قادرشاه در سلاح رو که روز
مردیست پس هر دو مسلح شدند و تیغها برکشیدند فیروزشاه گفت ای یاران شما هیچ حرکت مکنید تا
ایشان دلیر پیش آیند تا بتیغ جنگ توانیم کردن پس آن دو کشتی هر یکی از طرفی در آمدند و قلابها در
کشتی انداختند فیروزشاه و قادرشاه تیغها کشیده ایستاده بودند هر یک بر یک طرف کشتی و

بازرگانان جوالهای بار برکشتی جید، بودند که بیکساعت فیروزشاه چند تن از ایشان بکشت و قادرشاه
نیز تقصیر نمیکرد غوغا در زنگیان افتاد و بیکبار حمله کردند فیروزشاه و قادرشاه در ایشان افتادند
الیان چون دست برد ایشان بدید گفت ای خواجگان این دو جوان غریب از بهر شما جنگ میکنند و این
همه میکوشند شما نیز جهد کنید بازرگانان نیز در جنگ پیوستند زنگیان قصد آن کردند که در آب جهند و کشتی
غرق کنند و سوراخ سازند ناگاه فیروزشاه جستن کرد و خود را در کشتی ایشان انداخت قادرشاه
نیز در کشتی دیگر جست و شمشیر در ایشان نهادند خواجگان در جنگ کردن افتادند و قلاب برکشودند تا
نگریزند ایشان بسته بودند زنگیان حرامزاده چاره نداشتند بعضی خود را در آب انداختند و
بعضی امان خواستند و دست به بند دادند تا ایشان را ببستند الیان بازرگان پیش آمد تا دست
فیروزشاه را ببوسد که آنچه تو کردی رستم نکرد اکنون سر و مال ما جمله از آن تست فیروزشاه گفت
که هرچه کردم بهمت شما کردم پس هرچه در کشتی زنگبار بود جمله بکشتی خود در آوردند پس فیروزشاه گفت
ای خواجه از دست زنگیان خلاص شدیم اکنون تا این چه مقدار راه باشد الیان دیده بان کشتی را
فرمود تا بالا رفت و احتیاط بلیغ نمود هزار آه و واویلاه برآورد و خود را از بالا بزیر انداخت
خواجه الیان گفت چه حالتست دیده بان گفت که خود را وداع کنید که در معرض هلاک افتادیم
و کشتی در گرداب افتاد و الیان آه و واویلاه برآورد خواجگان فغان برآوردند یکی میگفت دریغا
بچگان من که یتیم شدند دیگری میگفت دریغا زن که بیوه شد یکی میگفت دریغا مال من که بمحنت جمع کرده
بودم هر یک فغانی میکردند تا گریه و زاری از حد گذشت فیروزشاه گفت ای عزیزان از آن حاصلی
نیست اگر تدبیری میتوانید کردن بکنید و بگوئید که این گرداب چگونه می باشد الیان بازرگان گفت در
این دریا خدای تعالی دولابی آفریده است که آب دریا در آن می پیچد و کشتی را میگرداند و همه در آن
کشتی از گرسنگی هلاک می شوند ایشان در سخن که کشتی تبه شد و دوله در میان دریا پیدا شد و آب
می پیچید اما در میان آن دوله جزیره بود و یک تیر پرتاب با درخت و جوی آب از بالای آن درخت
طبلی آویخته الیان گفت که هزار جان من و خلایق که باشد کی بیرون رود و چندین کشتی دیگر دیدند

که درین گرداب می گشتند چنانچه هیچ آفریده را مجال دیدن آن نبود و از تیزی گردش
آن و سرهاشان و دلهاشان لرزان بگردش افتاده بود از تیزی گردش کشتی اما فیروزشاه
و قادرشاه دست در گردن یکدیگر آوردند و بیخود شدند چون بخود آمدند فیروزشاه گفت
دوای کار چیست گفتند دوا آنست که یکی از میانه ما برخیزد و خود را فدای این جماعت
سازد و ازین کشتی در آن جزیره جستن کند و بر آن درخت رود و آن دهل که در آن جزیره
است بگردن اندازد و بضرب بکوبد تا آب دریا بالا رود و کشتی روانه شود و آنکس
حالش با خداست معلوم نیست که حالش چه شود فیروزشاه چون این سخن بشنید با خود گفت
که چون این زمان از پدر و مادر جدا مانده ام و در غربت بمراد نرسیده ام و از فرخ زاد که
مونس و همدم و محرم من بود جدا مانده ام البته همه درین گرداب بخواهیم مردن پس بهتر
از آن نباشد که برخیزم و درین جزیره جستن و آن دهل در گردن آویزم و بنوازم و اگرچه
وی تاخیر خواهم کرد اما این بندگان خدای تعالی ازین بلا خلاص شوند و مرا دایم
بذکر خیر یاد کنند پس این قرار با خود کرد و میان محکم ببست و با قادرشاه گفت ای
برادر من نیت خیر کرده ام که خود را فدای مردم این کشتی کنم و درین جزیره روم تا حال چگونه شود
اما یک توقع تو دارم که ازین جا که بسلامت روی با ایران بازگردی و احوال مرا با پدرم شاه
داراب بگوئی و سلام ما با درم کهتاج برسانی که مرا چه شد تا دل از من بردارند و طلب
من نکنند و اگر بفرخزاد برسی از من آرزومندی بوی برسانی فیروزشاه این بگفت و آب در
دیده آورد و بگریست و از خواجه الیان و مردم کشتی حلالی خواست و دل از خود برداشت و
توکل بر خدای تعالی کرد و بکنار کشتی آمد و عزم کرد که جستن کند که قادرشاه هر دو دست

در دامن فیروزشاه چسپیدند اما مؤلف گوید که چون قادرشاه که دید که فیروزشاه
چه میکند با خود گفت که ای نامرد تو دعوی خدمتکاری میکنی که من خادم
فیروزشاهم هر که بشنود ترا مذمت کند که چون خدمتکار بودی چرا خود را
طفیل آقا و مخدوم خود ازین سبب بر من لعنت کنند و اگر من خود را طفیل او سازم
این مردم کشتی و فیروزشاه در هر کجا که باشند از حال من بگویند و بر من رحمت
کنند این اندیشه کرد و در دامن فیروزشاه چسپید که ای شاهزاده روا نباشد که من زنده
باشم و تو خود را هلاک کنی و دیگر آنکه تو درین مرادی هست و میری و مرا هیچ مرادی
نیست اگر من بمیرم باکی نیست اما میخواهم که شاهزاده مرا فراموش نکند و در صحبت
جوانان مرا یاد آورد و احوال مرا با برادرم قاهرشاه بگوید و فرخزاد از من سلام
برساند پس قادرشاه این بگفت و بی اختیار خود در جزیره انداخت و در میان جزیره
دویدن گرفت پس فغان و زاری از اهل کشتی برآمد و قادرشاه بپای درخت رسید و
سبک بر درخت رفت و آن دهل را در گردن انداخت و ضرب زدن گرفت آواز
عظیم از آن دهل برآمد چند فرسخ بر روی آن دریا آواز وی برفت و آب دریا چندین
فرسخ بالا آمدن گرفت و کشتی روانه گردید پس یاران برفتند و قادرشاه را بگذاشتند
پس فغان و گریه در فیروزشاه افتاد و بزاری میگریست و باواز بلند میگفت که ای
جان جهان و ای مونس روان من دل پاره من با تو خوش بود که اگر فرخزاد از من جدا
ماند مونسی چون تو داشتم اکنون چه کنم و حال من درین غربت بکجا خواهد رسید آیا بمقصود
برسم یا نرسم یا خود درین کشتی هلاک شوم این می گفت و بر سر و روی خود میزد

## مجلس هشتم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

که چون فیروزشاه با خواجه الیاس بازرگان با جمعی بازرگانان که از آن گرداب بیرون آمدند و قادرشاه که آن جانسپاری
کرد و خود را در آن جزیره انداخت تا شاهزاده و آن جمع خلاص شدند ملک نغز در پیش گرفتند تا وقتی که از دریا بیرون آمدند
و بار از کشتی بیرون آوردند و بر پشت مرکبان بار کردند و روانه شدند و چند منزل برفتند از ناگاه خوفی عظیم در آن
در آن کاروان پیدا شد و جمله پنهان با هم سخن میگفتند فیروزشاه از خواجه الیاس بازرگان سوال کرد که ای خواجه راست
بگوی که سبب این تفکر و تحیر چیست که میان کاروان پیدا شده است احوال با من بگوید تا مرا نیز معلوم شود خواجه الیاس
گفت ای شاهزاده بدان و آگاه باش که ما را مشکلی عظیم واقع شده است که بهیچ نوع نمیدانیم که تدبیر آن چیست
فیروزشاه گفت آن بگوید که کدام است تا من بدانم خواجه الیاس گفت بدان که درین راه میرویم قلعه هست و بغایت
سخت و محکم و دو غلام شاه سرور زمینی در آن قلعه اند و باشاه سرور عاصی شده اند و از حکم شاه در گذشته اند و هیچ
کس حریف دست و بازوی ایشان نیست و از غایت محکمی قلعه هیچ کس با ایشان بر نمی آید اگر کاروانی بدین مقام میرسد
اگر از پای قلعه میگذرد زر ایشان بباجی قناعت می کنند و خرجی می ستانند و اگر از پای قلعه میگریزند و ایشان معلوم می
کنند که کاروان از ایشان گریخته اند در عقب می آیند و آن کاروان را غارت می کنند اکنون ما در آن اندیشه
ایم که چون کنیم و اگر از پای قلعه میگذریم می ترسیم که بسیار طمع کنند و خیلی اخراجات واقع که خیلی وقت که هیچ کاروانی
بدین راه قلعه نیامده است و اگر می گریزیم و بدان راه قلعه نمیرویم می ترسیم که مبادا خبردار شوند و در عقب ما بیایند
و کاروان ما را غارت کنند نمیدانیم که بهبود ما در چیست فیروزشاه گفت اولی در آنست که براه قلعه رویم و از روی
ایشان نگردانیم خواجه الیاس بازرگان گفت من نیز همین میگویم که بپای قلعه رویم پس اهل کاروان در رفتن بپای قلعه یک جهت شدند
توکل بر خدای تعالی کردند و روانه شدند روز دیگر اول بامداد بپای قلعه رسیدند قلعه سر برکشیده جای
عظیم سخت در پای قلعه مرغزاری جای خوش و موضع دلکش و از آن مرغزار راهی باریک پیچاپیچ تا سر قلعه میرفت کاروان
در پای قلعه فرود آمدند و چارپایان را در آن مرغزار بچرا گذاشتند بیرون کاروان در میان مرغزار چشمه روان بود
و بر کنار آن چشمه درختی سایه انداخته فیروزشاه در پای آن درخت پیاده شد و صلاح و جوشن بر کند و از شاخ درخت
در آویخت و مرکب بنجم کمند محکم کرد و در آن مرغزار بچرا گذاشت و بر کنار آن چشمه چون سروی در خواب شد که از راه

آمده بود و شب همه شب راه کرده بود اما مولف اخبار گوید که از بالای قلعه دیده بان بدید در حال و ساعت خبر بدان دو برادر
کرد که غلام شاه سرورینی بودند یکی را پهلوان قطیر می گفتند و یکی پهلوان قاطر نام بود گفت که کاروانی عظیم آمدند و در پای قلعه بارها
انداختند و چارپایان را بچراگاه فرستادند و خوش و ساکن نشسته و آمدند قطیر گفت چون بپای خود آمده اند نشاید ایشان را
غارت کردن ما بروید و بعوض باجی و خراجی که بما خواهند دادن از بهر ما مرکبان خوب بیارید که شاه سرورینی با سپاه
کشمیر درین حوالی بجنگ است البته ازین دو سپاه یکی شکسته خواهد شد و از ایشان پیروز خواهد بودن مرکب نیک می باید که بر
پشت ایشان سواری کنیم چون قطیر که برادر بزرگتر بود چنین حکم کرد پنجاه سوار از مردم گزین سوار شدند و از آن قلعه بیرون
آمدند اهل کاروان از جمله چشم بر در قلعه بودند دیدند که در قلعه را گشودند و پنجاه سوار بیرون آمدند گفتند آمدن گویا
بچه نیت می آیند خواجه الیان گفت سخن بمن گذارید که تا من بحث کنم آن پنجاه سوار از قلعه عزم شیب کردن بیک لحظه از آن کوه فرو
آمدند تا درمیان کاروان رسیدند و نعره زدند که درمیان شما بار سالار شما کیست اهل کاروان اشارت بخواجه الیان
کردند خواجه الیان پیش آمد و بر ایشان سلام کرد گفت بچه کار آمده اید فرود آیید تا بگویم که چه مراد دارید
ایشان گفتند که نه محل فرود آمدنست که پهلوان قطیر و پهلوان قاطر میگویند که ما را با شما هیچ عداوتی و خصومتی نیست که بپای
قلعه ما خود آمده اید و از ما نگریختند اما بعوض باجی و خراجی که بما خواهید دادن یک دو مرکب نیک بدهید که تا ما از شما
راضی شویم خواجه الیان گفت این مرکبان که ما داریم جمله از آن باربست از آن مرکبی که لایق زین باشد ما نداریم و اگر باور
نمیکنید اینک کل مرکبان درین حوالی اند بروید و طلب کنید آنچه شما بچشم خوش می آید بگیرید و پیش پهلوانان برید که ما را هیچ چیز
پنهان نخواهد بودن آن سواران در آن گله بگشتند هیچ مرکبی که لایق سواری و میدان داری باشد ندیدند در وقت بازگشتن گذار
ایشان در پای درخت افتاد آنجا که فیروزشاه خفته بود و مرکبی گلگون نام کمند بسته و گلگون میچرید ایشان که آن مرکب را
بدیدند عقل از سر ایشان بدر رفت که تا عمر ایشان بود چنان مرکبی ندیده بودند عجب ماندند گفتند در طویله هیچ پادشاهی
چنین مرکبی نیست خواجه الیان با بندگان میگوید که ما را مرکب نیک نیست گفتند پس این چیست که ما خود مثل این مرکب
ندیده ایم پس جمع روی بمرکب فیروزشاه نهادند گلگون فیروزشاه چون بیگانه دید که روی به او آوردند اندکی
شیهه عظیم برکشید و بر طرف فیروزشاه دوان شد در آن حالت شاهزاده در خواب بود چون آواز شیهه گلگون
شنید از خواب برجست و نیک نگاه کرد پنج وجود را دید که پیش می آیند و قصد گرفتن گلگون دارند فیروزشاه

یک نعره بر ایشان زد که چه کسانید و چه می طلبید این از آن منست ایشان هیچ التفاتی بدان سخن نمیکردند
و همچنان قصد گرفتن گلگون داشتند طفل بود اما مبارزبچه بود که پدرش ملک داراب بمثل او سواری
نبود که در ایام پانزده سالگی در مملکت یونان هزار و دویست جزیره بگرفت و به تن تنها سپاه
قیصر روم را بکشت فیروزشاه بمبارزی از پدر مبارزتر بود اما چهل و پنج وجود که او را درمیان گرفته
بودند ده کس دیگر بر زمین زد باقی چون چنان دیدند بدانستند که با او هیچ چاره نمی توان کردن که اگر
لحظه دیگر جنگ می کند جمله بهلاک خواهند آمدن ناکام روی بهزیمت نهادند و روی بقلعه کردند فیروزشاه
در عقب ایشان بتاخت و پنج کس دیگر بکشت باقی بهزار جد و جهد خود را در قلعه انداختند و در قلعه بر بستند
فیروزشاه بازگشت و روی بپای درخت نهاد تا سلاح در پوشد که میدانست که سپاه قلعه هم اکنون بیرون
خواهند آمدن که در آن قلعه مردی و لشکری بسیار بودند اما اهل کاروان چون چنان دیدند که فیروزشاه ازین
دزدان بیست کس را بکشت فریاد و غوغا از اهل کاروان برآمد که وای بر جان و بر مال که ممکن نیست یکی
جان بدر بریم دریغ از جان و جوانی ما که بدست ظالمان بظلم بهلاک خواهیم آمد غوغا و تضرع و گریه و زاری
میکردند این جوان نجابت بدکرد کاشکی هرگز با ما همراه نشده بودی بیت یکی گفت دردا که درمانش نیست
که درمان باشد که پایانش نیست ایشان در گریه و زاری و فریاد شاهزاده از سر تا ناخن پای غرق پولاد شد
و گلگون را تنگ و زبرتنگ برکشید آماده جنگ شد و بعد از آن درمیان کاروان درآمد خواجه الیان بازرگان
گفت ای جوان نادان این چه بود که تو کردی و خود را و ما را جمله بر باد دادی که ممکن نیست که یکی جان بدر بریم جمله
بهلاک خواهیم آمدن و فیروزشاه گفت ای خواجه هیچ اندیشه مکنید که هیچ چیزی بی حکم یزدان نباشد
من حریف این دزدان هستم چندانکه من زنده ام نگذارم که هیچ مضرت بشما رسد خواجه الیان گفت ای جوانمرد
این چه سخن است که تو میگویی درین قلعه چهار هزار سوار زنند جمله غرق پولاد مثل قطیر و قاطر دو سوار
که در جمله سپاه شاه سرور چون ایشان سواری نیست فیروزشاه گفت شما چند آدمی درین کاروان
باشید خواجه الیان گفت در کاروان ما پنجصد که باشد که هیچ کدام جنگ نمی توانیم کردن فیروزشاه گفت
مرا هیچ احتیاجی بجنگ کردن شما نیست شما تفرج کنید که من با جان این دزدان چه خواهم کردن اما

مولف اخبار گوید که آن جمع گریخت و خسته و جسته در قلعه جستند و در قلعه بستند و پیش قطیر و قاطر آمدند فریاد
و فغان بر آوردند که ملک داد ما ازین کاروانیان بستانید که بیست کس از ما کشتند قطیر سوال کرد که چون بود این قضیه
گفتند ما بحکم شما درین کاروان رفتیم که اگر مرکب نیک داشته باشند ما بعوض باج و خراج بستانیم چون در کاروان
رفتیم سالار ایشان خواجه الیاس بازرگان میگویند گفت که درمیان ما هیچ مرکبی نیک نیست که مرکبان ما مرکب بازرگانیست
و ما از دریا بیرون آمده ایم ما چند کس رفتیم درمیان گاه مرکبان ایشان گردیدیم تا قرب پانصد چهارپای با خود دارند
ما گرد بر آمدیم هیچ مرکبی که لایق سواری باشد ندیدیم تا وقت بازگشتن در پای آن درخت بزرگ
که بر لب آبست یک مرکبی گلگون دیدیم چون کوه پاره که تا عمر ماست ما هرگز بهتر از آن مرکب ندیده ایم
از رخش رستم بهتر در کمندی ابریشم بسته میچرید اما از آن مرکب عجب ماندیم ارغون پیش رفت تا آن مرکب
را بگیرد ازناگاه جوانی بس صاحب جمال و صاحب کمال در سن چهارده ساله که یکتا پیرهن از پای آن درخت
برجست هرچند که گفت که گرد این مرکب مگردید که بمن تعلق دارد ارغون نشنید مشتی خواست که بران جوان زند هنوز
مشت ارغون بدو نرسیده بود که آن جوان پنجه دراز کرد و سر دست او را در هوا بگرفت چنانش بفشرد
بر بناگوشش زد که بیک ضرب مشت کله سر او چون خشک درهم شکست و مغزش در خاک ریخت ما چون چنان دیدیم
برو حمله کردیم تیغ در بر بود و ما او را درمیان گرفتیم هیچ یک سر شمشیری بدو نرسانیدیم با وجود که برهنه
بود بیک لحظه پانزده کس از ما بکشت ما گریختیم در عقب ما آمد و پنج کس دیگر را بکشت ما هزار حیله کردیم و در
قلعه در آمدیم صورت حال اینست که در خدمت گفتیم قطیر و قاطر چون این شنیدند عجب ماندند گفتند که نوعی
که شما نشان میدهید این کس طور بازرگانان ندارد گفتند این چه جای بازرگانست که چون رستم دستان جنگ میکرد قاطر
گفت هرچه از ما جست تن بهلاک آمدند اما از بهر ما بهانه پیدا شد که جمله را بکشیم و مال ایشانرا غارت کنیم که
خیل ما خواهیم گرفتن حکم کردند که از پهلوانان قلعه دویست مرد سوار شوند و بروند اهل کاروانرا جمله بگیرند و
دست بر بندند و مال ایشانرا جمله بجمع آرند و این سوار که چنین کاری کرده است بگیرند و اگر جنگ کند بکشند
و مرکب او را بیارند در حال آن دویست سوار غرق پولاد شدند و بر پشت مرکبان سوار شدند و
در قلعه را گشودند چون آتش سوزان از قلعه بیرون تاختند اهل کاروان چون چنان دیدند گفتند یکدیگر را وداع

کنید که جمله بقتل خواهیم آمدن جمله در گریه و تضرع درآمدند زاری در جان افتاد اما روایت کرده اند که فیروز
شاه دید مرکب برانگیخت چون سد سکندر آن مبارز حیدری بران مرکب گلگون آن پهلوان تا بهمن فرو در غرق
پولاد چون رستم و میلاد آراسته آن کافران دغل را آن دزدان جعل را استقبال کرد و سر او برایشان گرفت
و یک نعره چون رعد برکشید که ای دزدان نابکار بیایید که اجل تان رسیده است که بپای خود بگور آمده اید
آن دویست سوار چون فیروزشاه را بران پشت گلگون بدان هیبت بدیدند آنچه پوشیده بود جمله مرصع عمودی
از نقره خام صد و نود من بر دوش نهاده گفتند این شاهزادگان بیشتر می ماند اول جواب او می باید
گفتن که چون کار او را تمام کردیم باقی را کار آسانست پس آن دویست سوار بیکبار بر شاهزاده حمله کردند
و او را درمیان گرفتند اهل کاروان هرچند از ترس چون بید میلرزیدند اما چون مبارزی و پهلوانی
فیروزشاه را بدیدند که چون جنگ میکرد عجب ماندند جمله آفرین میکردند فیروزشاه درمیان ایشان در افتاد و از چپ
و راست و یمین و یسار تیغی دران کافران نهاد هریک را که یک ضربت زدی حاجت بضرب دیگر نبودی هرگرا بر
میان زدی تا بند کمر بریدی هیچکس سر تیغ بدو نتوانست رسانیدن که سپر در دست رد میکرد در وقت
کرده اند که آن مبارز گیتی بیک لحظه پنجاه تن از آن دزدان بر خاک انداخت باقی روی بهزیمت نهادند و روی
بقلعه نهادند و فیروزشاه در عقب می تاخت و می انداخت اهل کاروان چون چنان دیدند غیرت کردند
و نعرها بر آوردند و غارت ایشان گرفتند فیروزشاه گفت این مرکبانرا بگیرید و سوار شوید که هنوز دیگر
خواهند آمدن اهل کاروان جمله تحسین کردند و آفرین خواندند و شاد شدند اما دیده بان قلعه چون
چنان دید در حال خبر بقطیر و قاطر کردند که اینک سپاه ما شکسته آمدند قطیر گفت مگر اهل کاروان تمام جنگ می کنند
گفت نه غیر از یک سوار کسی دیگر جنگ نکرد گفتند دویست سوار از یک سوار گریخته می آیند مگر این سوار
رستم زور کار راست تا گفتن در قلعه در آمدند بعضی زخم خورده و بعضی بقتل آمده حساب کردند پنجاه و پنج
سوار بهلاک آمده بودند فغان از جان ایشان بر آمد خاک بر سر کردند و آنچه رفته بود با قطیر و قاطر
حکایت کردند که یک سوار چون گرد و پنجاه و پنج کس را از ما بکشت ما یک سر تیغ بدو نتوانستیم رسانیدن
قاطر که برادر بزرگتر بود گفت کار را از اندیشه ما گذشت این یک سوار خیلی بیدادی کرد دریغا که این کار

تست که این کار پیش بری اما این بار در نوعی کن که این جوان را که چنین حربی میکند زنده بیاری که بعذابش کشیم
و نوعی کنی که هیچ زخمی بر مرکب نرسانی که دریغ باشد که چنان مرکب زخم خورد که عظیم مرکبش نیک نشان میدهند گفتند ای پهلوان
دستی صلاح دارد که در تن هیچ شاهزاده در مغرب و مشرق عالم نباشد یکی گفت آن عمودی که بدان جنگ میکند
نقره خامست یکی قبضهٔ تیغش مرصعست و هر یک صفتی همی کردند قاطر برخاست و غرق پولاد شد حکم کرد که پانصد
کس در سلاح رفتند و یک علم و جفتی نقاره از قلعه بیرون آمدند اهل کاروان زنگها زدند و دلهاشان
در طپیدن درآمد گفتند هرچه هست این نوبت است خواجه الیاس بازرگان گفت اگر این جوان فرصت یافت
دولت ما و اگر او را هلاک کردند البته یکی از ما زنده نخواهند گذاشتن جمله را هلاک خواهند کردن چون چنین است
مصلحت در آنست که ما نیز بار بر پشت چارپایان نهیم و صف بیاراییم اگر محل گریختن یابیم بگریزیم آن کاروانها
بر پشت چارپایان نهادند و آن شصت مرکب که غارت گرفته بودند جمله سوار شدند و در عقب سر
فیروزشاه صف بیاراستند فیروزشاه در پای آن کوه طرد میکرد و جولان مینمود و گرز و تیغ و نیزه
سلاح شوری میکرد و هیچ اندیشه نداشت چون قاطر کافر با آن سپاه از آن قلعه بیرون آمدند و در پای کوه
صف بیاراستند قاطر در آن طور سلاح شوری فیروزشاه بنگریست عقل از سرش بدر رفت گفت چنین
مرکب و سلاح که این جوان دارد پسران شاه سرورشاه را نیست یکی گفت ای پهلوان تو آن طور سلاح شوری او بنگر
که چون می‌بارد قاطر گفت بازرگان بچه است هم اکنون دمارش برآرم اما مرا دریغ می‌آید که مبادا در جنگ زخمی
بدان مرکب رسد که خوش مرکبی دارد ایشان درین اندیشه که بچه نوع جنگ کنیم اما فیروزشاه یک نعره زد
که ای دزدان نابکار که سر راه بندگان خدا گرفته‌اید و بازرگانان میکشید و مال ایشان می‌برید امروز روز
عوض شماست که جزای خود ببینید چرا در میان میدان نمی‌آیید اگر در میان شما مردی هست او را در میان
میدان فرستید که تا مرد از نامرد پیدا شود و اگر یک حریف نیستید دو دو بیایید و اگر می‌ترسید
ده ده بیایید و اگر شما نمی‌آیید پای دارید که من آمدم طعنه میکرد و اشتلم مینمود و مبارز طلب میکرد قاطر گفت
اگر بیکبار حمله می‌کنیم البته این مرکب زخم میخورد تا این جوان را از پای درآوردن خیلی جوانان ما بهلاک خواهند آمدن شما
همچنان صف بدارید که من در میدان روم و این جوان را بمردی بگیرم کار اهل کاروان شما تمام کنید این بگفت

مرکب در میدان جهانید و سر راه بر فیروزشاه گرفت و یک نعره بر روی زد که ای جوان بی‌ادب هیچ میدانی که چها
کردی هفتاد کس از مردم قلعه کشتی آنچه تو کردی شاه سرور با صدهزار مرد نکرد اکنون خود را چون بینی که هم
اکنون دمارت برآرم منم قاطر برادر قطیر فیروزشاه گفت خوش آمدی که اکنون نوبت تست قاطر بضرب تیغ
حمله کرد فیروزشاه سپر در سر کشید و آن ضرب تیغ از دست قاطر گرفت قاطر باد مرکب میخواست که بگذرد
روایت کرده‌اند که فیروزشاه پا از رکاب بیرون کرد در گذشتن او چنانش سر پای بر آب گاه مرکب زد که قاطر
با مرکب در خاک انداخت و تیغ برکشید و بران پانصد مرد حمله برد کاروانیان فرو ریختند و قاطر را گرفتند
و نعره شادی برکشیدند اما چون فیروزشاه بدان پانصد کس رسید نام یزدان بر زبان آورد و تیغ در ایشان
نهاد چون دیدند که فیروزشاه چه کرد بیک لگد قاطر را با مرکب بینداخت و بر ایشان حمله کرد جمله عجب ماندند و بنا
کام نهاد و حرب کردند مولف اخبار گوید که دیده‌بان قلعه خبر بقطیر کرد که برادرت را گرفتند بی‌اختیار
برجست گفت سلاح را بیارید غرق سلاح شد جوانی در آن قلعه بود او را فارس میگفتند او را بر جای خود نصب
کرد که تو قلعه را نگاه دار که من بیرون روم و ببینم که این کیست که با ما چنین بیدادی میکند و چند مرد دیگر
برگرفت و از قلعه بیرون آمد و از کوه فرود آمد و بدان جنگگاه رسید که فیروزشاه در جنگ بود و تیغ برکشید
گفت این کیست که این همه بیدادی کرد گفتند اینک جنگ می‌کند قطیر [illegible] که بیکلحظه بفیروزشاه رسید
که چون جنگ میکرد روایت کرده که شصت سوار دیگر بر زمین زده بود و هر مرکبی که بی‌خداوند از آن جنگ
گاه بیرون می‌آمد اهل کاروان می‌گرفتند و سوار می‌شدند تا قرب صد و پنجاه کس از اهل کاروان
سوار شده بودند و نعره می‌زدند چون قطیر برسید و بضرب تیغ حمله کرد فیروزشاه سر درکشید و ضرب
دستار او رد کرد فیروزشاه حمله کرد قطیر سپر در سر کشید تا ضرب دست فیروزشاه رد کند
فیروزشاه چنانش بر قبهٔ سپر زد که در دست قطیر بدو نیم شد روایت کرده‌اند که سر شمشیر او بر حمائل
آمد و قلم کرد و ساعد او را با سپر در خاک انداخت قطیر چون این زخم بخورد از پشت مرکب سرنگون
شد و در افتاد فیروزشاه را مجال نبود که پیاده شود و قطیر را ببندد که سپاه غلبه بودند اما هیچکس
را پروای قطیر نبود ایشان در جنگ اما مولف اخبار گوید که این فارس که در قلعه بود با خود گفت

در قلعه را ببندم و این سپاه را در قلعه نگذارم که تا در حضرت شاه سرور حرمتی پیدا کرده باشم
در قلعه ببست و بر بالای برج قلعه بنام شاه سرور طبل فرو کوفت لشکری چون معلوم کردند که فارس
یاغی شد و قاطر را گرفتند و قطیر کشته شد و کسی با فیروزشاه بر نمی آید روی بقلعه نهادند
که زن و بچه ایشان دران قلعه بود فارس در قلعه بسته بود لشکریان بر در قلعه آمدند فارس کسی را که مصلحت
داشت دران قلعه میگذاشت و کسی را که مصلحت نمیدانست نمیگذاشت القصه چون زوال فرود
فرود آمد جمعی گریختند و جمعی در قلعه رفتند و جمعی بقتل آمدند اهل کاروان غارت کردند و تحسین بر فیروزشاه
میکردند و بهم زبانی او را می ستودند فیروزشاه گفت قطیر زخمی خورده از پشت مرکب در افتاد آن زخم مرگ
بود بنگرید که زنده است یا مرده بر سر قطیر آمدند زخم عظیم خورده بود اما نمرده بود اما از ترس
خود را بمرگ نهاده بود فیروزشاه حکم کرد که او را همچنان با زخم بر بستند و در میان کاروان آوردند و
برادرش قاطر باز داشتند کاروان فرود آمدند که از ناگاه در قلعه گشوده شد و جمعی غلبه از ان کوه
فرود آمدند و پیش فیروزشاه خدمت کردند و گفتند این قلعه از ان شاه سرور یمنی است این دو
برادر مدتی بر روی شاه سرور عاصی شده بودند شاه [illegible] هیچ چاره ایشان نمیتوانست کردن
و عظیم از دست ایشان بزحمت بود حالیا کاری عظیم از دست شما برآمد اگرچه مردم کوچکیت اما کار
بزرگ کردید و مردانه رفتید البته این کار شما کردید شما را عظیم حرمتی نزد شاه خواهد بودن که بدین
حرکت از شما عظیم منت دار خواهد بود اکنون من که فارس قلعه بانم بنده و خدمتکار شاه سرورم و با
شما هیچ نوع بدی ندارم و این نعمتها را بهر شما فرستادم فیروزشاه قبول کرد و ایشان را که خبر
آورده بودند انعام فرمود گفت قطیر و قاطر را نیک نگاه دارید که بخدمت شاه سرور بریم کلید قلعه
در بغل قطیر بود بستاندند آن شب در پای قلعه بودند خواجه الیان گفت عظیم دستواری دیدیم بحضرت شاه
سرور یمنی فیروزشاه گفت باشد که یزدان فرصت دهد که من بمراد برسم دریغ از فرخزاد هیچ
نکردم که کجا رفت دریغ از قادرشاه که در چنان جایی خود را فدای ما کرد اکنون من تنها باز مانده ام
خواجه الیان گفت هیچ اندیشه مکن که این فتح که تو کردی دلیل مراد است بمراد خواهی رسیدن

اول روز نقل کردند و بار بر چهار پایان نهادند و روانه شدند تا روز دیگر نیم روز گذشته بقریه
رسیدند که بغایت بزرگ بود و باغ و بستان بسیار دران قریه بود و چند هزار خانه از خانهای در
بسته و باغ و بستان انداخته و هیچ کس دران قریه نبود خواجه الیان گفت که خلق این قریه کجا رفتند
که کسی پیدا نیست بسیار دران قریه طلب کردند عاقبت یکی را بدیدند او را پیش فیروزشاه آوردند
خواجه الیان سوال کرد گفت مترس راست بگوی که اهل قریه کجا رفته اند آنکس چون معلوم کرد که این
کاروانست گفت شما نیز بگریزید که اهل قریه جمله گریخته اند الیان گفت چرا گفت ازان جهت که در قفای
این کوه عرصه ایست عظیم دو کوه روبروی آورده و در پای آن دو کوه که یکی را جبل اکبر و یکی را جبل
احمر میگویند سپاه سرور شاه یمنی با صد و پنجاه هزار سوار فرود آمدند و این قریه با دین
دو لشکر خیلی نزدیک است می خوفیم که در زیر دست و پای سپاه برویم جمله گریخته اند که درین
کوه جایهای محکم هست بیشه که هیچ کس نتواند آمدن شما نیز بگریزید که مردم کاروانید مبادا که چیزی
دارید بیازید خواجه الیان سوال کرد که سپاه کشمیر بجنگ کردن شاه سرور چرا آمده اند آن شخص گفت شما
نمیدانید خواجه الیان گفت نه ما اکنون [illegible] ز ممالکت دریا بار می آییم و ازین هیچ خبری نداریم تو آنچه
میدانی براستی بگوی گفت بجهت عین الحیات که شاهزاده کشمیر که او را شاه روز کشمیری میگویند
مگر این عین الحیات را دوست میدارد دران پیش مکتوبی و چند نعمت برای شاه سرور فرستاد و عین
الحیات را طلب کرد هم دران روز از مصر ولید بن خالد ایلچی فرستاده بود عین الحیات را جهت پسرش
شاه صالح خواستاری میکرد که اکنون مدتی است که از عشق دیوانه شده است و پدر او را در بند
کشیده و از روم قیصر روم از بهر فرزندش شاه نوش خواستاری کرد ملک سرور هیچ کدام را قبول
نکرد و دختر بهیچ کدام نداد جمله نومید باز گشتند مگر بهرام کشمیری فرستاد بجزیره عقارب که آنجا
پهلوان طور زنگی می باشد و برادر طور فیروز زنگی و میسره زنگی با سپاه سی هزار سوار آورد و چهل
هزار سوار دیگر کشمیری هفتاد هزار سوار آمده اند شاه سرور یمنی پسر بزرگتر که او را شاه لیث میگفتند
با غضنفر با هشتاد هزار مرد باستقبال فرستاد شاه لیث گرفتار شد و آن سپاه او را بشکستند

شاه سرور خبردار شد و از مملکت سپاه جمع کرد با صد و پنجاه هزار سوار در پای کوه جبل اکبر فرود آمده است
سپاه کشمیر در پای کوه جبل احمر فرود آمده است و جنگ است فیروزشاه چون این سخن بشنید چون گل سوری بشکفت
و عظیم سرخ برآمد که محبوبش را دیگری میخواهد غیرت کرد و روی بخواجه الیان کرد و گفت خواجه شنیدی که
چه گفت اکنون چه مصلحت است خواجه گفت این همه سبب آنست که تو برادر بری اکنون وقت مردی و مبارزی و پهلوانی
است چنین فتحی کردی قلعه حلیه گرفتی و قطیره و فاطر را دست بسته داری اگر درچنین وقتی شاه سرور را یاری میدهی
و فتحی از دست برمی آید عظیم شهرتی در پای تخت شاه سرور پیدا می کنی فیروزشاه سوال کرد که ای شیر مرد میان
این دو سپاه هیچ جنگی شده است گفت نه سه روز است که این دو سپاه برابر هم فرود آمده اند و هیچ جنگ نکرده اند
وعده جنگ کردن ایشان فردا خواهد بودن میگویند که شاه سرور یمنی عظیم ترسیده است که فرزندش را گرفته اند
و این دو برادر زنگی را عظیم زبردست نشان میدهند میگویند که یکی هجده گز بالا دارد و یکی بیست و یک گز بالا دارد
و یک برادر عمودی چهارصد من و یک برادر به عمود پانصد من گرز کار میکند فیروزشاه چون تمام از صورت حال
معلوم کرد گفت تا آن دو سپاه چند روزه راه باشد گفت پنج فرسنگ بیش نیست اما راهش کوه است چون
ازین کوه بگذری آن دو سپاه اند که برابر هم فرود آمده اند فیروزشاه روی بخواجه الیان کرد گفت
خواجه مصلحت آنست که شما درین کوه موضعی محکم اختیار کنید و دران موضع در شوید و خوش بنشینید تا من بروم
و از آن دو لشکر خبری بیارم تا کار این دو سپاه تمام نمی شود شما نتوانید ازین کوه گذشتن گفتند راست
میگوید پس آن کاروان راه کردانیدند و دران کوه درآمدند صد هزار دره پر بیشه دران کوه بود موضعی
که مصلحت دید فرود آمدند و بارها برهم چیدند گفتند اکنون ما را کسی می باید که برود و از بهر ما خبری بیارد
فیروزشاه گفت من بروم و خبری بیارم فردا خواهم رفتن که ایشان را روز جنگ خواهد بودن آن شب
همه شب فیروزشاه کار راستی میکرد و مرکب گلگون را یرغ می گرفت که تا شب یک نیمه بگذشت شاهزاده غرق
جوشن شد و گلگون را بیاراست و از خواجه الیان بازرگان و یاران همت خواست و بعد از آن روانه شد روی
بلشکرگاه نهاد و نشان راه سوال کرد و برفت اما مولف این داستان چنین روایت کرده است که آن دو
سپاه کار ساز حرب فردا میکردند و سپاه یمن می ترسیدند که بلند و بالای فیروز زنگی و میسره

زنگی و زور و کوپال ایشان نبود و هرچند که ایشان غلبه بودند اما مرد کارزار نداشتند و فرخ زاد
دران سپاه بود و پیش شاه سلیم در اندیشه فیروزشاه که آن جوان غریب کجا رفت که او درین حوالی از من غایب
شد مرد بهلاک آمد تا در شاه کجا شد اگر باشند البته اینجا خواهند آمدن تا آن شب تار بسر آمد و صبح صادق
از افق روی نمود و عالم روی بروشنی نهاد و طبلپان سیاه از سر عالم درکشیدند عالم منور شد بیت
دگر روز کافتاب عالم افروز    سر شب را جدا کرد از تن روز    آواز کوس حربی از هر دو سپاه برآمد آن لشکر در
جوش و خروش درآمدند غوغا از هر دو حشر برخاست خفتگان بیدار شدند و نشستگان برخاستند
و غرق جوشن و آلت جنگ شدند و پا در رکاب مردی درآوردند و علمهای الوان الوان برافراشتند
و کوس حربی و نایهای زرین فرو کوفتند و جوانان کشمیری و یمنی و عدنی و مکی و مدنی پا در رکاب درآوردند
شاه سرور یمنی با شش پسر شاه شجاع و شاه حارث و شاه اسد و شاه غضنفر و شاه ضرغام و شاه هزبر
با امرای یمن مثل شاه سلیم با فرخ زاد شاه نعمان بن منتظر طایفی و فریبرز عدنی و عوع یمنی و سهیل تیمنی
و ملک نصر یمنی و ملک ناصر یمنی و تیم یمنی و تمامه یمنی و ملک قابل یمنی و قیل یمنی و سدید یمنی و سهاب
یمنی و مهر طایفی و جبر طایفی و قهر طایفی و دیگر جباران و گردان و گردان روی بصف گاه نهادند
شاه سرور یمنی در قلب سپاه قرار گرفت باقی هریک بصف گاه خود رفتند از ان طرف شاه روز
کشمیری در قلب قرار گرفت پیروز زنگی بر میمنه و میسره زنگی بر بیسار سپاه از جانب صف آراستند
قلب و جناح و میمنه و میسره آن دو سپاه از جانب صف آراستند و در پای آن دو کوه عظیم بهم
تنگ ایستاده بودند در میان میدان پشته گردی بود سبز و خرم که ناگاه از قضا الله تعالی
سواری چون شیر و چون خورشید از قله کوه بر بالای آن پشته برآمد بر یکی مرکب گلگون جهان بار
کشتی نهاد فیل اندام خار اسمب دراز دم ستاره چشم رعد آواز گرگ کار بر پشت سواری آراسته
و پیراسته از سر تا ناخن پا در آلت جنگ غرق اما جمله مرصع و مذهب ختائی سرخ در بر کرده
کلاه خودی چهار پهلوی مذهب بر سر نهاده کمر از زر سرخ در میان بسته موزه از فولاد در پا
کشیده و ساقین و ساعدین زراندود بسته کمندی از ابریشم هفت رنگ در فتراک بسته و عمودی

از نقره خام در قربوس انداخته تیغی مصری قبضه در جواهر گرفته تابنده و چون قرص خورشید
در چپ آویخته کمانی بلند خانه بل تیری چند خدنگ آنچه مردان مرد را روز نبرد در خور باشد جمله مهیا کرده
بر بالای آن پشته پیدا شد این دو سپاه جمله او را بدیدند و عجب ماندند که این کیست که در چنین دمی بر
بالای این پشته برآمد شاه سرور یمنی از خواجه طیفور سوال کرد که این چه سوار است که بر بالای این پشته برآمد
طیفور گفت شاها این سوار نه از سپاه ماست و نه از سپاه کشمیری گویا غریب پیداست گویند فرخ زاد
را چون چشم بران سوار افتاد و آن مرکب گلگون را بدید فیروزشاهش بیاد آمد گفت اینچنین مرد یکی
در عالم بغیر از فیروزشاه کرا بود و این جوان بفیروزشاه میماند اگر این سوار فیروزشاه است پس تقاور شاه
کو که پیدا نیست فرخ شاه را چشم بران پشته باز ماند هنوز هیچکس در میان میدان نیامده بود که فیروزشاه در رسید
چو ختم تمام است تشنم بشنو    ز گلزار فکرم گل نو درو    چو خواهی که کارت شود با نظام    علی را نثار از درود و سلام
مولف نثر و قایل خبر چنین روایت میکند که چون فیروزشاه بر قله آن پشته برآمد و دران دو سپاه
بنگریست آن دو سپاه آراسته و پیراسته علمهای الوان از سرخ و سفید و زرد و سیاه و لاجوردی
برافراشته بنگریست و شیهه مرکبان و کوس می کوفتند و نای در میدمیدند فیروزشاه بر بالای آن
عنان مرکب باز کشید و یک پا را از رکاب بیرون کرد و بر یال مرکب نهاد و نیزه بر زمین غرق کرد و دست
در گردن نیزه انداخت و تفرج آن دو سپاه میکرد گفتند این سوار به تفرج کردن آمده است اول کسی که عزم
میدان کرد سواری بود از سپاه یمن بر مرکب سیاه قیطاس نشسته مغرق در فولاد و آهن فرو رفته
در میان میدان آمد و طرد کرد و از سپاه کشمیر مبارز طلب کرد شاه سرور یمنی سوال کرد که این کیست که از سپاه
ما در میدان رفت گفتند پهلوان تیم یمنی است این تیم یمنی از مبارزان سپاه شاه سرور بود و مردی
مبارز بود و نیزه دار عظیم بود چون در میان میدان درآمد و مبارز خواست از سپاه کشمیر نیز سواری
عزم میدان کرد بر مرکبی ابلق سوار گشته عظیم با هیبت و صلابت در میدان درآمد و سر راه بر پهلوان
تیم گرفت و یک نعره بر تیم یمنی زد که ای یمنی بی وجود ترا چه رسد که با وجود پهلوانان عالم اول تو در میدان
درآیی هم اکنون دمارت برآرم تیم بخندید گفت ای مسکین نمیدانی که حالت چون خواهد شد که در

میدان آمده و نمیدانی که چه میگویی کشمیری گفت هم اکنون تو را بنمایم که تا بدانی که چه میگویی نیزه در نیزه
تیم انداخت چون اندکی بگذشت از ناگاه تیم یمنی کمین بر و برگشود و یک سر نیزه چنان بر سینه اش زد
که از پشتش بیرون رفت کشمیری از پشت مرکب بغلطید و جان بداد فیروزشاه آفرین کرد شاه
سرور آفرین کرد و شاد شد کشته را برادری بود چون برادر را بدان حالت دید بی اختیار مرکب در میدان
جهانید و تیم یمنی را دشنام داد ناگاه نیزه بر دهنش زد که از قفای او بیرون رفت او نیز راه برادر
درپیش گرفت دیگری آمد و بهلاک آمد مولف اخبار گوید که پی در پی می آمدند و میکشت تا ده کس را
بر زمین زد شاه سرور خرم شد حکم کرد تا طبل بشارت دران سپاه زدند سپاه کشمیریان عظیم ملول شدند
شاه روز کشمیری چون چنان دید روی بدان دو برادر کرد که بر دو طرف او ایستاده بودند میسره و فیروز
زنگی گفت ای پهلوانان معلوم دارید که من خود میدانم که حریف شاه سرور یمنی نخواهم بودن من بقوت شما
آمده ام که شما این کار را تمام کنید و سپاه شاه سرور را بشکنید و عین الحیات را در کنار من کنید بنگرید که
این یمنی بی وجود چها کرد ده کس را از سپاه من بقتل آورد چرا تحمل میکنید برویید و جوابش بگویید فیروز زنگی
روی به برادر کرد گفت ای برادر تو قلب نگاهدار تا من در میدان روم و کار این یمنی تمام کنم این بگفت و عزم
میدان کرد بجد و گرز قد و بالا کشیده از سر تا ناخن پای غرق آلت جنگ ایستاده عمود چهارصد منی بر دوش
نهاده و بر یکی مرکب سیه قیطاس چون زنده فیلی سوار گشته مرکبی چون کوه فولاد برگستوان جنگ کشیده
عظیم بهیبت تمام آهنگ میدان کرد پنداشتی که میلی بر پشت فیلی قصد میدان کرده است فیروزشاه و هر کس
که دران سپاه بودند بدیدند که فیروز عزم میدان کرد جمله بدانستند که بد حرام زاده ایست
فیروزشاه گفت این سوار یمنی را هم اکنون هلاک خواهد کردن نگذارم که از سپاه محبوبم کسی بهلاک آید شاه
زاده پا در رکاب محکم کرد و نیزه در ربود و بر یغ میدان رفتن کرد اگرچه جمله را چشم در میدان
بود اما گویند که فیروز زنگی در مقابل تیم یمنی آمد تیم یمنی چون آن قد و بالای او را بدید عقل از سرش
بدر رفت گفت این بلای جهانست چون من صد هزار حریف او نیستم چون کشته خواهم شد جهدی بکنم تا
بمردی مرده باشم از بیم جان بضرب نیزه بر فیروز زنگی حمله کرد فیروز آسان رد کرد بعمود گران حمله

کردتیمم مسکین از بیم جان سپر در سر کشید که آن ضرب را بگیرد شاه سرور سوال کرد که چه کسی است بدین
عظیمی هلال عیار گفت شاها این فیروز زنگی است برادر کوچک میسره شاه سرور از تیمم دریغ خورد که هم اکنون
بهلاک آید اما چون فیروز ضرب زد کجا دست و بازوی تیمم طاقت آن ضرب داشت چون گرز بر سپر آمد
سپر با گرز در میان شانه تیمم یمنی آمد و از پشت مرکب در افتاد اما نمرد اما مرکب تیز داشت بیاد مرکب فیروز
در گذشت تا سه میدان دوان بود تیمم از بیم جان برجست و پیاده راه سپاه خود در پیش گرفت که مرکبش رمیده
بود چون پیروز بسر میدان رسید عنان مرکب باز گردانید و دید که تیمم میگریزد مرکب برانگیخت آن مرکب
باد رفتار کوه نهاد چون سیل که از قله کوه فرود آید و یا چون آتش که از نشیب عزم بالا کند آن شاه جهان و مبارز جهان
در آمدن یک نعره زد که گویی رعد است که میغرد و یا شیر که می تند و آواز نعره فیروز شاه بگوش فیروز زنگی رسید
از عقب نگاه کرد آن سوار را دید که تاکنون برپشته ایستاده بود دید که عزم نشیب دارد و دوانیک رسید پیروز چون
چنان دید عنان مرکب باز گردانید و سر او بر پیروز شاه گرفت شاه سرور یمنی با طیغور گفت ای خواجه آن
سوار که بر سر پشته ایستاده بود از پشته خود را در میدان انداخت هرچند که تیمم از کشتن رهانید اما نمیدانم که حال
او چون خواهد بود طیغور گفت شاها عجب سواری آراسته است فرخ زاد گفت خدایا تو دانایی که این سوار بفیروز
شاه ماند اگر او باشد زهی دولت که یکبار دیگر دیدار او را ببینیم اما مولف اخبار گوید که چون فیروز شاه در
مقابل پیروز رسید پیروز زنگی چون فیروز شاه را بدید از آن اسب و سلیح شاه زاده عجب ماند که تا عمر او
بود چنان ندیده بود متحیر شد روی بفیروز شاه کرد و گفت ای جوان تو چه کسی که از سر این پشته فرود آمدی
و چرا آمدی فیروز شاه گفت بدان جهت آمدم که جنگ کنم و دمار از برآرم پیروز گفت باری چه کسی و با من چه جنگ
داری فیروز شاه گفت مردی غریبم و از راه دور رسیده‌ام بقتل تو آمده‌ام پیروز گفت با من چه عداوت داری
فیروز شاه گفت عداوت بجهت دین تو کافری و من مسلمان آمده‌ام که ترا قتل کنم تا ثواب آخرت یابم پیروز
بخندید گفت ای نادان اگر من مرده باشم مثل تو هزار نتوانند که از پهلو به پهلو گردانند تو مرا چون
بکشی فیروز شاه گفت ترا بضرب شمشیر بکشم پیروز در غضب رفت و عمود گران برکشید و گفت اگر مردی
این یک ضرب گرز از دستم بگیر و بمیر فیروز شاه گفت مردن بدست خداوند است بیار تا چه داری

و گرز بالا برد که بزند فیروز شاه سپر در سر کشید تا ضرب بگیرد آن دو سپاه از آن کار عجب ماندند که این چه
کسی است که از سر این پشته در مقابل این دیو آمد و تیمم یمنی را از کشتن خلاص کرد و خود را در ورطه هلاک انداخت
شاه سرور یمنی گفت ای طیغور این سوار در زیر سپر رفت گویا تواند این ضرب گرز گرفتن اگر بگیرد عجب باشد طیغور
گفت تو نگاه کن تا فرود آرد ایشان در تفرج بودند که پیروز زنگی فرو کوفت آن گرز گران چون بر قبه سپر فیروز
آمد آواز طراق گرز هر دو سپاه بشنیدند یک شعله آتش از میان قبه سپر و سر گرز برآمد مرکبان از هیبت بلرزیدند
و آن دو سپاه عجب ماندند که از آن گرز هیچ المی بدو نرسید جمله تحسین کردند و گفتند نیک گرفت این ضرب را و چون
باد مرکب در گذشت تا باز عنان بهم راست کردند تیمم از میان میدان بیرون آمد و پیش سرور یمنی رفت سرور یمنی گفت
ای تیمم این جوان که از سر پشته فرود آمد و ترا از دست فیروز زنگی خلاص کرد تو او را می شناسی تیمم گفت نمی شناسم اما
گمان من آنست که او غریب است و از مملکت عجم است که سلاح این مملکت نداشت نمیدانم که از کجا آمده است که چنین
ضربی از دست چنین پیلی بگرفت فرخ زاد گفت عجب اگر این فیروز شاه نیست قادر شاه کجاست که او پیدا نیست
او درین فکر و اندیشه بودند اما چون زنگی ضرب زد و باز گردید فیروز شاه سپر بر انداخت و بگرفت پیروز زنگی عجب ماند
گفت چنین ضربی گرفتی و نمردی اگر یکی دیگر بگیری پهلوان باشی فیروز شاه گفت ای ملعون اجلم نرسیده است باکی نیست
گفت ضربی دیگر بگیر فیروز شاه گفت بیار پیروز زنگی بار دیگر حمله کرد فیروز شاه سپر در سر کشید و بتوفیق خدای تعالی
آن ضرب را نیز بگرفت غوغا از هر دو سپاه برآمد جمله عجب ماندند که این چه کسی است که این ضربها را تحمل میکند
مگر رستم روزگار است مولف اخبار گوید که فیروز شاه سه ضرب گرز از دست پیروز زنگی بگرفت غوغا از آن سپاه
برآمد شاه سرور یمنی آفرین کرد و گفت ای طیغور این سوار غریب این ضربها را نیکو میگیرد آیا هیچ معلوم نیست
که چه کسی است و این جنگ از بهر چه می کند طیغور گفت سه ضرب گرفت اکنون بنگریم تا او چه خواهد کرد فیروز شاه گفت اکنون
من نیز دست برآرم باشد که یزدان فتحی کرامت کند که در میان دوست و دشمن سرافراز شوم و نعره
بر پیروز زد که ای حرامزاده سه ضرب زدی یکی بگیر که اکنون نوبت منست که ضرب دست مردان تفرج کنی
فیروز زنگی گفت بیار که تو چه داری فیروز شاه دست بتیغ کرد و شمشیری چون قطره آب از میان برکشید
یکی تیغ تیز از میان برکشید   که شد شکل عالم دگرگون پدید   و بر روی پیروز بجنبانید ترسی در دل پیروز زنگی

افتاد و سپر فولاد در سر کشید روایت کرده اند که فیروزشاه عنان گلگون بکشید و یک میدان دور شد و بهر دو
انگشت پای راست بایستاد تیغ در دست چون سپر وازاد بر میان زین راست بایستاد و بعد از آن مرکب را در
تاخت آورد مرکب در دویدن شاهزاده بیکلحظه بدان زنگی رسید و نام خدای تعالی بر زبان آورد و بضرب
تمام بزد بر قبه سپر پروز زنگی که آن سپر فولاد در دست آن زنگی بدو نیم شد سر لیمان تیغ بر کلاه خود آمد و ببرید
و بر کله و سر زنگی آمد و از کله سر تا حلق و حنجره و بر و سینه ببرید پروز زنگی چون چنان ضربتی بخورد از
از پشت مرکب در افتاد و جان را بداد نعره شادی از سپاه یمن بر آمد شاه سرور یمنی تاج بر کله سر بگردانید
شاه رو رو کشمیری را آواز نهاد بر آمد و دست بر دست زد و آواز طبل بشارت از سپاه یمن بر آمد میسره زنگی
چون برادر را چنان دید با سی هزار زنگی حمله کردند فیروزشاه چون حمله ایشان دید نترسید و با تیغ کشیده بر ایشان
حمله کرد آن سی هزار زنگی در رسیدند و فیروزشاه را در میان گرفتند و فیروزشاه چون شیر در گله روباه افتاد
و کشتن گرفت شاه سرور یمنی گفت عجب دلیر جوانیست دریغ باشد که بهلاک آید طیفور وزیر گفت حکم کن که
سپاه حمله کنند که وقت نصرتست شاه سرور اشارت کرد که حمله کنید اول کسی که مرکب برانگیخت فرخزاد
بود و شاه شجاع یمنی با برادرانش و شاه حارث و شاه اسد و شاه غضنفر و شاه ضرغام و شاه هزبر و تیم و
تامه و عرعر و بهمیل یمنی قابل و قیل با سپاه صد و پنجاه هزار شاه سرور یمن و شاه سلیم در قلب بایستاد و
باقی بیکبار حمله کردند و جنگ در انداختند از آن طرف نیز سپاه کشمیر حمله کردند و جنگ در انداختند و تیغ
در هم نهادند و جنگ مغلوبه واقع شد کوس حربی و دبدبه کابلی و نای برنجین و سفید مهره و کرنای و صنج
دمشقی در دمیدند و غوغا و جوش و خروش و فغان و فریاد از آن دو لشکر بر آمد آن دو دریای تیغ و تبر
در هم نهادند و گرد و غبار بر آمد و عالم سیاه و تاریک شد و های و هوی جوانان بر اوج فلک بر آمد و از
یکدگر می کشتند و می خستند و می بستند تو گفتی که مگر روز قیامت ظاهر شد سر پهلوانان چون گوی در میدان
غلطان و سر و دست چون برگ خزان ریزان شد **بیت** بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس
هوا گشت از گرد چون آبنوس  دران گرد تیره شجاع حسام  تهی ساخت مانند برق از غمام  بر آمد درنگ سر تیغ تیز
تو گفتی بدیدار شد رستخیز  فیروزشاه چون دید که جنگ سخت شد از میان معرکه بیرون آمد و هم بران

پشته رفت و از سر آن پشته تفرج آن جنگ میکرد تا کار آن دو سپاه بکجا رسد هر چند که سپاه یمن غلبه بود اما
کشمیریان عظیم جنگی میکردند که جمله زنگی بودند و میسره زنگی بجون بر آن عظیم حربی میکرد و وقت بود که شکست بر سپاه
یمن آید و شب نزدیک شد طیفور گفت بفرمای تا طبل آسایش بزنند که ما را فتح امروز مرگ فیروز زنگی بس است
شاه سرور یمنی حکم کرد که طبل بازگشتن بزدند تا لشکر از هر دو جانب بازگشتند و هر یکی روی بوطن خود نهادند و از
هر دو جانب فرود آمدند خدمتکاران فیروز زنگی در میان میدان آمدند پروز زنگی در میان خاک و خون غرق گشته
و سر و دست بر هم خرد شده بر داشتند و جامها بر تن چاک کردند و میسره سر برهنه کرد و طبل ببریدند
و بعزا مشغول شدند و فیروزشاه عنان مرکب بگردانید و در عقب آن پشته ناپدید شد و برفت و روی
بکاروانگاه نهاد شاه سرور یمنی را چشم بر آن پشته بود و در انتظار آن بود که این جوان پروز زنگی
را کشت هم اکنون پیش من بیاید و من او را انعام کنم او خود هیچ التفاتی بدان سپاه نکرد و برفت با طیفور وزیر
گفت آن جوان که چنین کاری کرد و پروز زنگی را کشت پیش من نیامد طیفور گفت شاها آن جوان هیچ تقصیری نکرد
وان حرامزاده را هلاک کرد که اگر پروز زنگی در آن سپاه می بود البته امروز سپاه ما را می شکستند که عجب حریفی بود
شاه سرور گفت اگر هر روز بیاید نیکو باشد و حالیا امروز گذشت تا حال فردا چون شود و سپاه فرود آمدند
اما چندان که چشم کار میکرد کشته بر کشته و مرده بر مرده افتاده بود و کشمیریان در میان کشتگان میگشتند و
کشتگان می جستند تا در خاک کنند اما از این طرف فیروزشاه مرکب میراند تا عالم تاریک شد شاهزاده بکاروان
رسید خواجه الیان و بازرگانان جمله چشم بر راه بودند چون فیروزشاه را بدیدند خرم شدند و او را استقبال کردند
خواجه الیان گفت ای نور دیده کجا بودی و چرا دیر آمدی و چه خبر آوردی بگو که ما در انتظار تو بودیم فیروزشاه
گفت چون من بدان دو سپاه رسیدم ایشان مقدمه جنگ کردند و از سپاه یمن یکی در میدان آمد و چند کس را از
سپاه کشمیریان هلاک کرد و پروز زنگی در میدان آمد و آن یمنی را بعمود در خاک انداخت و میخواست که او را
هلاک کند من روا نداشتم که کسی از سپاه محبوبم بهلاک آید من در میدان رفتم و بتوفیق خدای تعالی
سر گرز از دست فیروز زنگی بگرفتم و یک ضرب تیغی بر وی زدم و او را هلاک کردم و چون پروز زنگی کشته شد آن
دو سپاه بر هم زدند و بسیار از یکدیگر بکشتند و چون شب در آمد ایشان از هم بازگشتند و چندان که میسره

زنگی زنده است یا نه قصه باقیست تا فردا چون شود خواجه الیان آفرین بر فیروزشاه کرد که پیروز زنگی را کشته بود
فیروزشاه گفت ای خواجه من از آن می ترسم که این زحمت که در غربت کشیدم بمراد نرسم خواجه الیان گفت
اندیشه مکن که بمراد خواهی رسیدن و جمله مقصود تو برخواهد آمد حالیا یزدان نصرت داد که چند فتح کردی
فیروزشاه گفت که هنوز باقی دارم اما مولف اخبار گوید که چون میسره زنگی از جنگگاه بازگشت بعزای
برادر مشغول شد فغان میکرد و زاری می نمود و بر سر میزد و میگفت که آتشش کو یا سوگند که بهتر از مو
که بر تن پیروز زنگی بود اگر هزار کس از سپاه یمن بکشم قرار نگیرم شما کار راستی جنگ کنید که فردا من در
میدان روم و داد دل خود بستانم شاه روز کشمیری گفت ای پهلوان نه وقت عزا داشتن است این ملک
یاغیست و ما در دهن دشمن نشسته ایم ما را غافل نمی باید بودن و ما بوقت بعزای پهلوان پیروز مشغول شویم که جواب
دشمنان بگوییم و عوض خود را از دشمن بستانیم میسره گفت ای شاهزاده فردا میدان داری از آن منست وقتی از میدان
بیرون آیم که دمار از جان دشمنان برآرم و خون برادر خود را از این طایفه بخواهم شاه کشمیری حکم کرد که فردا روز جنگ است
سپاه بکار راستی جنگ مشغول شدند از آن طرف شاه سرور یمنی عظیم خرم بود بر سر تخت برآمد پسران شاه سرور
با امرای پای تخت با سلیم شاه و فرخ زاد جمله بخدمت شاه سرور یمنی آمدند هر کس بر جای خود بنشستند و دست و دهن
از خاک میدان بشستند و جلاب بخوردند و بعد از آن سفره کشیدند و چون طعام بخوردند و فارغ شدند سخن
در پیوستند شاه سرور گفت امروز عجب روزی بود و عظیم جنگی شد و آن سوار که از سر پشته بزیر آمد و پیروز
زنگی را بکشت مردانه مردی بود اما هیچ معلوم نکردیم که چه کسی است که چنین کاری کرد و هیچ با التفاتی
نکرد و برفت از تیم سوال کردند که چون ترا از پشت زین بخاک انداخت و آن جوان از سر پشته بزیر آمد و سه ضرب
از دست پیروز زنگی گرفت و بیک ضرب تیغ او را هلاک کرد چه کسی بود تیم یمنی گفت که غریب بود و از عجم بود
که هیچ آیین این مملکت نداشت فرخ زاد با خود گفت که عجب اگر فیروزشاه نبود و اگر فیروزشاه بوده باشد
فردا هم در مصاف گاه خواهد آمدن فردا تحقیق کنم که کیست شاه سرور یمنی گفت از سپاه دشمن چه خبر است
که هلال عیار درآمد و در پیش شاه سرور خدمت کرد و گفت بنده در سپاه کشمیریان بودم میسره در عزای
برادر سر برهنه کرده است و می گرید و لاف میزند که فردا میدان داری من خواهم کردن و سپاه دشمن

در کار راستی جنگ اند و فردا روز جنگ است شاه سرور گفت این برادر از پیروز پهلوان تر نشان میدهند شاید
که آن سوار که فیروز زنگی را کشت بیاید و اگر نیست از سپاه که با میسره زنگی میدان داری کند پسران شاه سرور گفتند
شاه را بقا باد ما نیز همه مردانیم و فردا در حضرت شاه جانسپاری کنیم و سر دشمنان از تن جدا کنیم
شاه سرور امرای خود را خلعت داد و بکار راستی حرب مشغول شدند و آن شب همه شب همه کس کار راستی
حرب میکردند نقیبان در هر دو سپاه کار راستی جنگ کردند و منادی کردند که فردا روز جنگ است کار را
باشید هیچ کس خواب نکردند و اسباب جنگ مهیا میکردند فزع و جزع آن دو سپاه بر فلک میرفت
یکدگر را وداع میکردند تا وقتی که صبح صادق طلوع کرد و شب تاریک بسر آمد و خورشید چون قرص زرین برآمد
چو خورشید از کوه سر بر کشید جهان چادر زرد در سر کشید چون شاه شرق ظاهر شد و سپاه روم بر لشکر
زنگ زد و بخنجر شعاع خورشید پهلوی شب تار بدرید کورکه شاهی فرو کوفتند و آن دو لشکر چون دو دریای
پر نهنگ بجوش درآمدند و زمین از نیزه نیستان کردند و هوا را از علمهای گوناگون گلستان گردانیدند
و از قاف تا بقاف آمدند در مصاف نقیبان از هر دو لشکر صفهای پهلوانان راست کردند چون از هر دو
جانب کار راستی سپاه تمام شد اول کسی که در میان میدان آمد میسره زنگی بود قدی بست و یک گز چون میلی سیاه
برکشیده خفتانی سرخ در بر کرده کلاه عودی عادی هشت پهلو بر سر نهاده و عمودی گران چون یک برج
قلعه در قربوس زین در افکنده و تیغی چون تخته بر دکانی بسته دو چشم چون دو طاس پر خون کف بر دهن
آورده و روی چون تخته پولاد آن کافر کوه نهاد غوغا در جان درافتاد و بمرگ برادر جهان روشن بر چشم او
او تاریک گشته بر مرکبی عظیم نهادی کوه پولاد برگستوان سیاه کشیده در میدان درآمد و طرید و جولان نمود
سهمی و هیبتی از آن کافر بر دلها نشست چون بمیان صف رسید یک نعره هولناک از میان جگر برکشید و دلها از
هیبت بطپید پس از نعره گفت ای اهل یمن و خلق این زمین بدانید که من کیستم و در میان میدان امروز از بهر
چیستم منم مبارز گیتی بنده و خدمتکار رستمی و تیمی منم میسره زنگی برادر جهان پهلوان روی زمین دشمن اهل
دین طومار زنگی از جزیره و عقارب از ملک هندوستان بخون برادرم پیروز زنگی در میدان آمده ام که
بدین عمود گران سنگ دمار از دشمنان برآرم و خون برادر بخواهم و مغز اعدا بشمشیر جان ستان بشکافم

این بگفت و دشنامی چند و تعطی چند بگفت و گرد میدان میگشت هیچ کس از سپاه یارای آن نبود که در میدان
درآید و هنوز فیروزشاه نرسیده بود چون کار از حد بگذشت شاه سرو یمنی گفت ای جوانان یمن که درین انجمن
حاضرید سواری جلد و مبارزی بخرد در میدان رود و جواب این سگ زنگی بگوید که بسیار سقط گفت چون شاه
سرو این سخن بگفت سواری یمنی غرق پولاد غیرت کرد از بسیار دشنام که شاه سرو یمنی را داد آن سوار عزم
میدان کرد و گفت ای حرام زاده ~~و گفت ای حرام زاده~~ زنگی ترا چه حد آن باشد که شاه سرو یمنی را دشنام
دهی که غلامانش در مرتبه چون تو هزاران زند و با تیغ حمله کرد میسره زنگی آسان رد کرد و یک ضرب
عمود محکم چنان بر کله یمنی زد که بیک ضرب گرز او را با مرکب درهم خرد کرد گویند که او سرهنگی بود از جمله
خدمتکاران شاه سرو او را حمیر انام بود بمرگ او شاه سرو ملول شد حمیر را برادری بود چون
برادر را کشته دید بی اختیار مرکب در میدان جهانید و ضربتی خورد و هلاک شد دیگر آمد و بقتل آمد
و دیگر آمد و بهلاک آمد مولف اخبار گوید که تا چشم برهم زدن بیست جوان یمنی در دست آن ملعون بهلاک آمد
سهمی و صلابتی عظیم در دل اهل یمن بنشست و دیگر هیچ کس را زهره و یارای آن نبود که در میدان رود که هر که
رفت نیامد فرخ زاد در پیش شاه سلیم ایستاده بود چون چنان دید آرزوی میدان کرد با شاه سلیم گفت ای شاه اجازت
بده که در میدان این زنگی روم که خیلی مبارزان و جوانان بقتل آورد من بروم و جواب این نابکار بگویم شاه سلیم
گفت زنهار ای فرخ زاد تو چه حریف این زنگی که این سیاهی عظیم زبردست است مبادا که تو زیانی رسد
من ترا اجازت میدان رفتن ندهم که این سیاه در غضب است که برادرش را کشته اند و آنکس که برادرش
را کشت دیگر نیامد و این جوانان بقتل آمدند تو باری مرو فرخ زاد عنان بازکشید اما مولف اخبار گوید که چون
میسره زنگی بیست کس را از آن سپاه بکشت دیگر کسی عزم میدان نمیکرد و زنگی مبارز طلب میکرد دید که کسی بمیدان
نمی آید گفت اگر شما نمی آیید من باری بیایم این بگفت و قصد آن کرد که خود را بر آن سپاه زند طیفور گفت ای
شاه بجان زینهار که اگر میسره زنگی حمله کند لابد که سپاه زنگی و کشمیری حمله کنند جنگ سلطانی در پیوندد و
زود شکست بر سپاه ما آید شاه سرو یمنی گفت ای جوانمردان سواری در میدان روید و جواب این سیاه
نابکار بگوید روایت کرده اند که پسران شاه سرو در جمله ایستاده بودند چون از پدر این شنیدند شاه

ضرغام عزم میدان کرد آراسته و پیراسته از سر تا ناخن پای بر مرکبی باد رفتار سوار گشته بود چون
عزم میدان کرد مرکب برانگیخت آن مرکب از گرد راه که در رسید یک نعره بر میسره زنگی زد که ای حرام زاده
کافر جان کجا بری که دمار برآرم میسره گفت ای اجل رسیده باری کیستی که جان فدا کردی گفت منم شاه
ضرغام پسر شاه سرو یمنی زنگی گفت نیکت یافتم بمرگ تو داغی بر جان شاه سرو نهم که تا زنده باشد
از جانش بیرون نرود شاه ضرغام از آمدن پشیمان شد اما آن پشیمانی او را هیچ سود نمیکرد از بیم جان
بضرب تیغ حمله کرد میسره زنگی سپر پولاد در سر کشید و آن ضرب تیغ از دست شاه ضرغام بگرفت
چنان که المی بدو نرسید پس گرز گران برکشید و آه از جان شاه سرو یمنی برآمد و بر جان فرزند بترسید
مولف اخبار گوید شاه ضرغام سپر در سر کشید تا آن ضرب را بگیرد گویند در آن حالت شاه زاده فیروز
شاه رسیده بود و بر بالای آن پشته ایستاده بود و آن حالت را می دید و دریغ میخورد اما چون میسره
گرز برکشید سهمی در دلها بود که گویا حال شاه ضرغام چون خواهد شدن اما حرام زاده میسره که گرز گرد سر
بگردانید و بزور تمام فرو کوفت بر قبه سپر شاه ضرغام شاه ضرغام کی طاقت گرفتن آن گرز داشت
دستش بلرزید و عمود بغلطید و بر کله مرکب آمد و مغز مرکب در خاک ریخت و بسر درآمد شاه ضرغام از پشت
مرکب درافتاد میخواست که برخیزد ~~میخواست که برخیزد~~ میسره مجالش نداد یک ضرب گرز دیگر بر فرق زد و
مغزش در خاک ریخت شاه ضرغام دیگر برنخاست و بهلاک آمد پدر برادران چون چنان دیدند غوغا از آن
سپاه برآمد و نعره شادی از سپاه کشمیر برآمد شاه سرو تاج از سر بینداخت برادران در خاک ریختند و سرها
برهنه کردند زاری برآوردند و آواز طبل بشارت از سپاه کشمیریان برآمد شاه سرو گفت دریغ از جان
و جوانی تو که بی دریغ بدست چنان حرام زاده زنگی بهلاک آمدی کاشکی کسی می بود که خون ترا ازین حرام زاده
میخواست و فیروزشاه بر سر آن پشته این حالت میدید چون دید که شاه ضرغام بقتل آمد عزم میدان کرد
که برود و جواب آن غدار بگوید که ناگاه از میمنه سپاه یمنی برانگیخت سواری غرق پولاد و آن فرخ
زاد بود که دیگرش طاقت نماند برانگیخت آن مرکب صحرانورد زمین پیمای باد رفتار ابر کردار خنجر
گوش هامون سم براق سیر برق صورت آتش سرعت پیل هیکل کوه بنیاد بیت

بزیر رانش بدیک ره نوردی گزو در تک ندیدی یاد کردی بتیر بد و زدوهم فیلسوفان چو مرغابی بترسد زاب طوفان
زمانه گردش با اندیشه رفتار چو شب کار آگه و چون صبح بیدار تا چشم برهم زدن در مقابل میسره رسیده بود
و یک نعره سهمناک بر میسره زد که این همه فتنه و شور انگیخته پسر شاه یمن کشته تو توقع چه داری که جان بری
خود این ممکن نیست در آن لحظه که فرخ زاد عزم میدان کرد شاه سرو یمنی در گریه و تضرع بود از بهر فرزندش
که بدست میسره بهلاک آمده بود و چون چشمش بر فرخ زاد افتاد که در میان میدان برابر میسره رفت از طیفور روز
سوال کرد که این کیست که در میدان رفته است طیفور گفت نمیدانم که این کیست باری آیین مبارزان این ملک ندارد
شاه نه وقت غزا داشتن است که سر و جان و ملک و مال جمله در عین تلف است یکلحظه نگران میدان باشش که
اگر میسره این سوار را مثل شاه ضرغام هلاک خواهد کردن یقین که جنگ سلطانی خواهد پیوستن و بحمله اول سپاه
ما را خواهند شکستن بنگر که حمله سپاه کشمیر وقتست که حمله کنند موقوف آنند که این سوار دیگر بقتل آید بعد از آن
حمله کنند شاه سرو چون این سخن بشنید مرگ شاه ضرغام فراموش کرد و چشم در میدان انداخت که
حال این جوان چون شود اما روایت کرده اند که فیروزشاه بر سر آن پشته ایستاده بود و چون در
فرخ زاد بنگریست که چون در میان میدان آمد از چستی و چالاکی او معلوم کرد که این جوان که در میدان آمد
آیین ایرانیان دارد با خود گفت این سوار ایرانیست امکان دارد که فرخ زاد باشد که درین مملکت از من
غایب شد او نیز چشم در میدان انداخت و منتظر آنکه تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون اما
چون فرخ زاد مقابل میسره آمد و اشتلم کرد و سر راه بر میسره گرفت که ای حرام زاده دغل و ای ملعون جهل
تا چند لاف زنی و دعوی کنی آدم در میدانت که دمار از روزگارت برآرم میسره غلیظ در غضب رفت
و دست بعمود گران کرد و یک نعره بر فرخ زاد زد که ای ابله نادان ترا که گفت که در میدانم در آیی
و خود را اسیر بلای بی‌پایان کنی پیداست که غریبی مگر بغضب من ما در گرفتار شده که قضا و قدرت بدست
من گرفتار کرده است فرخ زاد گفت بیا که یزدان از برای مرگ تو بقدرت فرستاده است میسره عمود
گرد سر گردانید فرخ زاد سپر پولاد در سر کشید توکل کل بر کرم خداوند بیچون کرد شاه سلیم جان در مشت
گرفته بود که حال فرخ زاد در شیب این گرز بکجا خواهد رسیدن فیروزشاه از آن پشته میگفت که خداوندا

بعزت که این جوان غریب را بقدرت بیچون خود نگاه دار مولف اخبار گوید که میسره فرو کوفت آن عمود گران را
بر قبه سپر فرخ زاد زد چنانکه طراقای عمود و قبه سپر جمله بشنیدند و یک شعله آتش بیرون جست مرکبان
برمیدند و مبارزان از آن هیبت بلرزیدند چنان زد که اگر مثل بر کوه زدی هزار من سنگ خاره خرد کردی
جهان پهلوان نواده رستم دستان بگرفت آن ضرب گرز را از دست آن ملعون که الماس بود و مرکبش رنجید عمود
زد و بیاده مرکب در گذشت فرخ زاد سپر بر انداخت و بگرفت غوغا از هر دو سپاه برآمد فیروزشاه تحسین
کرد شاه سرو زخم شد هرچند که بمرگ پسر گریان بود اما چون آن حالت بدید بخندید سوال کرد از نقیب لشکر
راست بگوی این کیست که ضربی از دست این ملعون گرفت که کوه را طاقت گرفتن این ضرب نباشد نقیب گفت
جوانی غریبست از خیل شاه سلیم شاه سرو گفت نیک گرفت تا با ضرب دوم و سیوم چه کند اما مولف اخبار
گوید که چون میسره زنگی عنان مرکب باز گردانید فرخ زاد را دید که زنده و طرید میکند و جولان می‌نمود
رو بفرخ زاد کرد گفت ای عجب چندین سالست که بر پشت مرکب سواری میکنم یاد ندارم که هیچ کس ضرب دست مرا
تحمل کند مگر تو کوه پولادی اما با ضرب دوم چه کنی فرخ زاد گفت ای حرام زاده تو لاف میزنی هرگز مردی
مردانه بتو نرسیده است که تو چنین مغرور دست و بازوی خود گشته حالیا از دست من نیز ضربی بگیر دست
بعمود گران کرد و بر میسره حمله کرد میسره سپر پولاد در سر کشید و آن ضرب از دست فرخ زاد بگرفت
باز بعمود حواله کرد فرخ زاد بگرفت شاه سرو یمنی گفت دریغ که در سپاه ما مبارزی چنین بوده است چرا
گذاشتیم که شاه ضرغام در میدان رفت که بدست این حرام زاده بقتل آمد طیفور گفت ما را معلوم نبود تا عاقبت
بکجا رسد پس چند حمله گرز بهم کردند و هیچ فرصت نیافتند گرز از دست در قربوس انداختند
و تیغها برکشیدند و بضرب تیغ بنیاد جنگ کردند در میانه جنگ کردن فرخ زاد مبارز یک ضرب تیغی بران
میسره رسانید و زخم کرد چون میسره زخم خورد او رنگ کشمیری باشاه روز گفت ای شاه میسره خیلی
جنگ کرد و خیلی کسان از سپاه یمن کشت و با این جوان کوشید و زخم خورد و شب قریب شد حکم کن تا طبل
بازگشتن بزنند و جنگ کردن را بفردا اندازیم حکم کرد که طبل آسایش زدند میسره چون آواز طبل آسایش
بشنید بازگشت فرخ زاد نیز رو به سپاه خود نهاد جمعی در میدان آمدند و تن کشته شاه ضرغام را برداشتند

برادران استقبال تن کشته شاه ضرغام کردند و او را در سپاه درآوردند و تن او را در تابوتی
یمن در شهر تعز فرستادند پس عین الحیات شاه سرور بعزای فرزند نشست جمله شاهان جمع آمدند و از برای
شاه ضرغام بسیار بگریستند چون فایده نبود طیفور گفت شاها یقین دان که اگر این جوان غریب در سپاه ما نمی بود
البته امروز شکست بر سپاه ما آمده بود او را طلب کن انعام فرمای که در سپاه ما هیچ کس نیست که مقابل میسره
رود و با او جنگ کند شاه سرور زینی فرخ زاد را طلب کرد و از وی سوال کردند که تو چه کسی گفت من از
ایرانم با برادرم با پسرم تجارت درین مملکت درآمدیم در فلان موضع صعلوکی چند بر ما زدند و ما جنگ کردیم
من در میان جنگ زخمی بر کله سر خوردم مرکب نیک داشتم مرا از جنگگاه بیرون آورد به پیش کله بانی افتادم
مرا بشهر آورد خود را معالجه کردم بخدمت نیک مرد سبزی فروش افتادم مدتی خدمت آن سبزی فروش
کردم و دکانی را کشیدم از آنجا بخدمت شاه سلیم افتادم اکنون در خدمت شاه سلیم می باشم شاه سلیم گفت بلی
جوانی غریبست اما خیلی مبارزت دارد در شکارگاه شیری را حلق بگرفت گفتند هیچ از برادرت خبری داری
گفت ندارم گفتند نامت چیست گفت فرخ زاد شاه سرور او را انعام کرد و در جنب فرزندان خود جای
او معین کرد و بکار راستی جنگ مشغول شدند از آن طرف چون میسره از میدان بیرون رفت شاه روز سوال
کرد که پهلوان زحمت چونست میسره گفت زخمم اندک است بفرمای تا فردا کوس حربی بکوبند که در میدان
روم و خون برادر بخواهم آن دو سپاه بکار راستی حرب فردا مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که چون
فیروزشاه از سر آن پشته باز گشت و روی بکاروانگاه نهاد چون بکاروان رسید خواجه الیاس بازرگان
با جمعی تاجران که بودند گرد فیروزشاه برآمدند و احوال سپاه و جنگ سوال کردند فیروزشاه گفت من
در میدان رسیدم امروز میسره زنگی خیلی جوانان از سپاه یمن بهلاک آورد که تا حدی که پسر شاه سرور شاه
ضرغام بدست او بهلاک آمد جوانی غریب از سپاه یمن درآمد و بسیار با میسره جنگ کرد تا آخر ضرب تیغ
بر ران میسره رسانید طبل آسایش زدند و قصه بفردا افتاد اما اگر خدای تعالی توفیق دهد فردا چنان
بروم که میدان داری من بکنم پس فیروزشاه فرود آمد و آن شب مرکب را یراق میکرد و کار راستی خود میکرد
و در انتظار روز فردا می بود اما از آن طرف آن دو سپاه کار راستی حرب فردا میکردند و منادی حرب در آن دو

سپاه می زدند تا آن شب تاریک بگذشت و خورشید جمشید طلوع کرد **بیت** چو خورشید برج کمان بر دمید
به هر اندرون روشنی شد پدید / تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه / ز نالیدن نای با گاو دم
زمین آمد از سم اسپان بخم / شد از سم اسپان زمین رنگ رنگ / ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ / ز نعره برآمد سراسر خروش
زمین آمد از سم اسپان بجوش / ز نیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه / دو لشکر چون دو [?] چون
دریای تیره و تیر از جای خود برجستند و سلاحها در پوشیدند و بر مرکبان باد رفتار نشستند و آهنگ آوردگاه
کردند و چتر شاهی در قلب لشکر باز داشتند و امرای لشکر از جانبین بر میمنه و میسره بار ایستادند و نقیبان صف
دلیران راست کردند و سواران دلیر از هر دو طرف به نیزه بازی و سلحشوری درآمدند چون کار هر دو لشکر
تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد میسره زنگی بود که از شاه روز اجازت کرد فرخ زاد در قلب ایستاده
بود چون دید که میسره عزم میدان کرد او نیز در پیش شاه سرور خدمت کرد و بعد از خدمت دعا و ثنا بر جان شاه
سرور کرد و بسیاری شاه سرور را بستود **بیت** خسروا چرخ در امان تو باد / دهر در زیر پایه بان تو باد
تا جهان مملکت جانت باد / همه سرها بر آستانت باد / میخواهم که در میدان روم و با میسره جنگ کنم
و بدولت ملک دمار از روزگار این زنگی برآرم شاه سرور گفت اگر تو این کار تمام کنی و سر میسره زنگی بیاری
چندانت مال دهم که غنی گردی فرخ زاد میخواست که در میدان رود که فیروزشاه چون مه منیر آن شاهزاده روشن
ضمیر بر آن مرکب گلگون بامر خدای بیچون در رسید هنوز میسره در میان میدان نرسیده بود که فیروزشاه
پیش دستی کرده زودتر از میسره در میدان درآمد و سراپای میدان بگردید بضرب نیزه و شمشیر و گرز
و سیر لعبی چند نمود که عقل از سر بینندگان در ربود جمله از آن چستی و چالاکی او عجب ماندند و جمله
آفرین کردند فرخ زاد با خود گفت این جوان می ماند بفیروزشاه انشاء الله و تعالی که او باشد فرخ زاد بمیدان
نزدیک بود که او نیز عزم میدان داشت گفت این مرکب گلگون و سلاح آراسته بغیر از فیروزشاه
که دارد حالیا بر من سبق برد تا کارش با میسره بکجا رسد پیدا آید اما در شاه کجاست که پیدا نیست
اما فیروزشاه سر راه بر میسره گرفت و یک نعره بر میسره زد که پای دار که رسیدم میسره چون چنان دید
با فیروزشاه گفت تو کیستی که چنین در میدان آمدی فیروزشاه گفت ای کافر غدار نمی شناسی منم

کشند و برادرت فیروز زنگی میسره گفت من ترا طلب میکنم برادرم توکشته نیک یافتم فیروزشاه گفت اکنون چون دانستی مردانه باش

من آنم که چون نیزه گردان کنم   همه حمله بر شیر مردان کنم

چشم برگشای و نیک بنگر که برادرت را من بدوزخ فرستادم اکنون نوبت تست که راه برادر در پیش گیری میسره دست بعمود گران کرد و چون آتش بر وحمله کرد شاهزاده سپر پولاد در سر کشید و سر و تن خود را در زیر سپر پنهان کرد میسره زنگی بزور تمام فرو کوفت چنانکه آواز طراقای گرز مرد و سپاه بشنیدند اما هیچ المی بشاهزاده نرسید جمله تحسین کردند شاه سرو ریمنی گفت این سوار غریب نیکو گرفت این ضرب گرز را طیفور وزیر گفت این همان سوار است که پیروز زنگی را کشته باشد که این کار نیز تمام کند و مارا ازین غم و غصه باز رهاند اما مولف اخبار گوید که چون میسره ضرب زد و بباد مرکب درگذشت فیروزشاه چون ضرب بگرفت سپر بر انداخت میسره بازگشت و فیروزشاه را زنده دید حرامزاده عظیم در غضب رفت و گرزی دیگر حمله کرد فیروزشاه بتوفیق خدای تعالی آن ضرب دیگر نیز بگرفت تا سه ضرب پی در پی بگرفت بعد از ان فیروزشاه تیغ برکشید تیغی چون قطرهٔ آب که از شعاع آن تیغ جمله میدان روشن شد و یک حمله چون آب و آتش کرد میسره سپری در سر کشید فیروزشاه گفت این حرامزاده بازگی بدست من خواهد افتاد باشد که بیک ضرب نیک کارش تمام کنم این اندیشه کرد و نام یزدان بر زبان راند و بگرمی درآمد و ضرب تیغ چنان بر قبهٔ سپر میسره زد که بدان ضرب تیغ سپر در دست میسره بدو نیم شد سرلمان تیغ بر دوش میسره آمد زره و جوشن بریدکانه پرسینه رسید بگذشت از گوشت و پوست گذر کرد سرلمان تیغ از زیر بغل میسره بیرون آمد و یکدست میسره چون شاخی که از درختی جدا شود بر خاک تیره افتاد و چشمهٔ خون برجوشید آه از جان میسره برآمد کوس شادی در سپاه یمن کوفتند نعره شادی از سپاه یمن برآمد اما فیروزشاه که ضرب زد بباد مرکب درگذشت نگاه کرد تیغ خود را خونین دید عنان مرکب بازکشید اما مولف اخبار گوید که چون میسره چنان ضربی خورد روی بسپاه خود نهاد و خون از اندامش چون جوی میرفت فیروزشاه برانگیخت آن مرکب باد رفتار آتش کردار بیک لحظه چون باد صرصر بمیسره رسید و یک ضرب تیغ دیگر بر قفای میسره زد و سرش را چون گنبدی

بر خاک تیره انداخت غوغا از مرد و سپاه برآمد شاه سرو ریمنی چون چنان دید که چنان دشمنی بهلاک آمد از شادی کلاه بر سر گردانید طبل بشارت زدند شاه روزراد دم فرو رفت اما سپاه زنگی بی هزار سوار چون امیر و سپالار خود را کشته دیدند بیکبار حمله کردند و فیروزشاه را درمیان گرفتند و فیروزشاه تیغ در ان قوم دون ناپاک زد فرخزاد حمله کرد شاه سرو ریمنی گفت ای جوانمردان این غریب را مدد کنید که عظیم کاری کرد برانگیختند شاه شجاع و شاه حارث و شاه اسپد و شاه غضنفر و شاه نبر و امرای یمنیا تمیم یمنی و تمامه یمنی و عرعر یمنی و سهیل یمنی قبیل یمنی و قابل یمنی و ملک نصر یمنی و ملک ناصر یمنی و فریبرز یمنی و نعمان طایفی و پهلوان قهر و پهلوان جهر و پهلوان مهر طایفی شاه سلیم سپاه یمن و سپاه طایف و سپاه عدن و مکه و مدینه این صد و پنجاه هزار سوار عرب بیکبار حمله کردند سپاه کشمیر نیز حمله کردند جنگ پیوسته شد گرد و غبار در عالم فرو پیچید گردان یمن و کشمیر تیغ درهم نهادند پشته بود شاه سرور بر سر ان پشته بر آمد در ان جنگ نگاه میکرد و میدید که فیروزشاه چون جنگ میکرد از هر طرف که حمله میکرد مرد بر مرد می انداخت شاه سرور با طیفور گفت ای وزیر این جوان غریب که هیچ نام و نشانش پیدا نیست عظیم جنگی میکند پیروز زنگی و میسره زنگی بکشت سپاه ما را عظیم مددی کرد طیفور گفت شاها تفرج کن که چها میکنند آن دو سپاه درهم افتادند و تیغ درهم نهادند جنگ مغلوبه واقع شد تو گویی که روز قیامت بود که هیچ کس را پروای هیچ کس نبود

بیت

بگرز و بتیغ و به تیر و تبر   دو لشکر فتادند در یکدگر
سر گرد بر شد بچرخ برین   همی تیغ زد این بر آن آن برین
درخشیدن تیغ و باران تیر   میان سوی مردان حمله پذیر

چون جنگ گرم کردند خروش و جوش برآمد ناله نیم کشتگان و سر چو گوی غلطان و خون مردان در میان معرکه ریزان شد فیروزشاه چون دید که جنگ عظیم شد صفی چند بر درید و از میان جنگگاه بیرون آمد و بر بالای آن پشته راند و بر سر آن دو سپاه نظاره میکرد و سرو ریمنی را چشم بر ان پشته افتاد و فیروزشاه را بدید رو بطیفور کرد گفت ای وزیر من در کار این جوان غریب درمانده ام که چه کسی است که چنین کارها از بهر من کرد و هیچ پیش نمی آید که اگر پیش من می آمد هر مرادی که میخواست مرادش برمی آوردم و مقصودش حاصل میکردم

خود نمی‌دانم که چه کسی است طیفور گفت شاها مصلحت در آنست که چند کس را بفرستیم و سر راه او را بگیرند در وقت بازگشتن سلام ترا بدو رسانند و بگویند که شاه طلب میکند اگرش تواند آوردن بیارند و اگر نیاید نام و نشانش سوال کنند بیایند و ما را خبر کنند شاه سرور گفت نیکو گفتی حکم کرد که از غلامان خاص ده نفر بروند و سر راه او بگیرند و پیغام ملک برسانند ایشان برین کار رفتند اما حرب همچنان پیوسته بود تا وقتی که شب در آمد وقت آن بود که شکست بر سپاه کشمیر آید اوزنگ کشمیری گفت شاها کار ما تمام شد حکم کن تا طبل آسایش بزنند که ما بچاره خود مشغول شویم شاه حکم کرد تا طبل آسایش زدند سپاه از هم بازگشتند همچنان میسره زنگی در میان میدان افتاده بود سر از بدن جدا شده و در میان خون و خاک غلطیده و سپاه زنگبار جامها در بدن چاک کردند و فریاد برآوردند در آن بیابان چندان که چشم کار میکرد کشته بر کشته افتاده بود فیروزشاه چون دید که سپاه از هم بازگشتند او نیز عنان مرکب برگردانید و روی بکاروان گاه نهاد چون اندکی برفت نگاه کرد ده سوار را دید که بر سر راه او ایستاده بودند فیروزشاه دست بتیغ کرد ایشان چون چنان دیدند هر ده از پشت مرکب پیاده شدند عنان در دست انداختند روی بفیروزشاه کردند فیروزشاه دانست که سر دشمنی ندارند عنان مرکب بازکشید تا آن ده غلام رسیدند و بر فیروزشاه سلام کردند و بعد از آن گفتند ما غلامان شاه سروریم اکنون از حضرت شاه سرور می‌آییم پیش شما پیغامی چند آورده‌ایم اگر اجازت هست بگوییم فیروزشاه گفت بگویید روا باشد آن غلامان گفتند که شاه سرور یمنی و طیفور وزیر بشما سلام میرسانند و میگویند که بجهت ما خیلی زحمت کشیدی پیش از آنکه از ما راحتی ببینی این لطفها کردی و دو ملعون چنین را کشتی رحمت بر تو باد اما ما نمیدانیم که تو چه کسی از کجایی چون چنین کارها کردی چرا پیش ما نمی‌آیی که ترا تربیت کنیم و شرط خدمت بجای آریم و عذر شما بخواهیم اکنون ما بطلب شما آمده‌ایم که شما را پیش شاه بریم و اگر نمی‌آیی نام و نشان خود بگویید که ما را بدین کارها فرستاده‌اند فیروزشاه گفت من بی اجازت مخدوم خود نتوانم آمدن که من بسر خود نیستم و مرا خواجه هست آنچه کردم باجازت خواجه کردم ایشان عجب ماندند گفتند تو غلام کیستی گفت من غلام

خواجه الیاس بازرگانم از ملک یمنست و خان و مان او بشهر تعز می‌باشد در کشتی بودیم چون از کشتی بیرون آمدیم گذار ما بر پای قلعه حملیه افتاد قیطر و قاطر که غلامان شاه سرور اند از قلعه بیرون آمدند که کاروان ما را غارت کنند من آن هر دو غلام را گرفتم و سپاهش را در حال بشکستم آن غلامان اکنون در کاروانند چون درین حوالی رسیدیم ما را معلوم شد که سپاهی چنین از کشمیر آمده‌اند خواجه مرا فرستاد که برو و خبری ازین دو سپاه بیار من بقول خواجه الیاس بازرگان آمدم و این دو زنگی را که اصل این سپاه بود کشتم اکنون بکاروان گاه میروم که خبر بخواجه الیاس کنم البته این سپاه که در مقابل شما اند امشب خواهند گریختن اگر شاه سرور یمنی را آرزوی آن هست که ما بخدمت بیاییم کسی را باستقبال کاروان ما بفرستند و خواجه مرا طلب کند چون خواجه بیاید که شرف خدمت ملک دریابد من نیز با خواجه الیاس بیایم سخن همینست که گفتم این بگفت و مرکب گلگون براند و برفت آن غلامان چون این سخن بشنیدند عجب ماندند در آن ساز و سلاح او بنگریستند بایکدیگر گفتند این عجب غلامی است باری این ساز و سلاح که این جوان دارد هیچ شاهزاده را نیست گفتند عجب کارها کرده است قلعه حملیه را گرفته است و قیطر و قاطر را که شاه بارها لشکر بپای آن قلعه فرستاده است و هیچ کاری نکرده است آن قلعه را گرفته است و قیطر و قاطر را در بند کرده است آنچه این غلام کرده است در عالم که کند زود می‌باید رفتن و این خبر را بشاه رسانیدن که شاه ازین خبر عظیم خرم خواهد شد ایشان نیز عزم سپاه خود کردند تمام شد مجلس هشتم در مجلس دیگر گفته شود

## مجلس نهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

آن غلامان چون بازگشتند سپاه از یکدیگر گردیده بود سپاه کشمیر در عزای میسره بودند و سپاه یمن خرمی میکردند و لشکریان کشتگان در خاک میکردند که بسیار خلق بقتل آمده بودند و شاه سرور یمنی و فرزندان و جمله امرا بیکجا جمع آمده بودند و از مبارزت فیروزشاه می‌گفتند که نیکو آن زنگی را بهلاک آورد بمرگ او عظیم فتحی بما رسید ولیکن هیچ کس نمیداند که چه کسی است شاه سرور گفت غلامانرا فرستاده‌ام بطلب او باشد که بیاید تا انعامش کنم ایشان درین سخن بودند که آن ده

غلام درآمدند و در پیش شاه سرور خدمت کردند شاه گفت چه کردید آوردید آن سوار را گفتند ای
ملک ما در طلب او رفتیم و پیغام شما رسانیدیم و گفتیم که ملک شما را طلب میکند او گفت من بی اجازت خود نمیتوانم که بی
اجازت خواجه خود بیایم که من غلامم ما سوال کردیم که تو غلام کیستی گفت من غلام خواجه الیان بازرگانم درین
راه قلعه حلیه را گرفتم و قطیر و قاطر را گرفتم پس آنچه از فیروزشاه شنیده بودند بگفتند بعد از آن گفت
اگر ملک میخواهد که ما بخدمت بیاییم کسی را باستقبال کاروان بفرستد که در عقب این کوه در فلان موضعیم
تا خواجه من نیز بیاید در خدمت خواجه خود بیاییم و شرف خدمت ملک دریابیم چون شاه سرور زمینی معلوم کرد
که این سوار غلام است و قلعه حلیه را گرفته است و قطیر و قاطر را در بند آورده است عظیم خرم شد با
امرای خود گفت عظیم غلام زبردست باشد که قلعه حلیه را گرفته است و چنین کارها کرده
باشد سوال کردند که چه طور دارد گفتند ای شاه پسری است چون خورشید تابان که ما بحسن و جمال
او هرگز ندیده‌ایم و آلت سلاحی که او دارد هیچ پادشاهی را نباشد گفت تا کسی باستقبال ما نمی‌آید
ما بخدمت ملک نمی‌آییم بلفظ عجم سخن میکرد و صیقور نیز گفت که ای شاه من خواجه الیان بازرگان را می
شناسم و مبالغی زر از آن شاه خوبان عین الحیات در پیش او هست اکنون مدتیست که ازین شهر
رفته است و خان و مان و اهل و عیالش جمله در شهرند گمان من آنست که این غلام را از بهر خدمت عین
الحیات آورده است کسی را باستقبال کاروان می‌باید فرستادن که تا خواجه الیان با غلامش
بحضرت بیاورد شاه سرور زمینی گفت که را بفرستیم فرخ زاد برخاست و خدمت کرد گفت بنده بروم
و این خدمت بجای آرم گفتند عظیم نیک باشد بران مقرر کردند که فرخ زاد استقبال کاروان
کند اما مولف اخبار گوید که از آن طرف چون فیروزشاه جواب غلامان شاه سرور بگفت روان شد تا
بکاروانگاه رسید اهل کاروان چون فیروزشاه را دیدند خرم شدند احوال سوال کردند فیروزشاه گفت
ایمن و ساکن باشید که میسره را بکشتم وقت بود که سپاه کشمیر را بشکنند اگر امشب نگریزند البته فردا
شکسته خواهند شد آفرین بسیار بر جان فیروزشاه کردند اما فیروزشاه در پیش خواجه الیان
بازرگان فرود آمد با خواجه الیان گفت ای خواجه در وقتی که من میسره زنگی کشتم و سپاه بر هم زدند



و جنگ در پیوستن من از میان آن جنگ بیرون آمدم و لحظه بر سر آن پشته تفرج جنگ ایشان کردم چون
طبل بازگشتن زدند سپاه از یکدیگر باز گشتند من نیز عزم کاروان کردم دو غلام شاه سرور را دیدم ایشان
و سر راه من گرفته بودند من از اول پنداشتم که دشمنانند دست به تیغ کردم پیاده شدند دانستم
که نه دشمنانند پیش آمدند گفتند ما غلامان شاه سرور زمینیم شاه سرور شما را طلب میکند ما هر چند عوض نیکی تو کند و
بسیار مبالغه کردند تا در جواب گفتم که من غلام خواجه الیان بازرگانم خواجه با اهل کاروان در قفای این کوه فرود
آمده‌اند من بی اجازت خواجه خود نمی‌توانم آمدن اگر شاه را آرزوی دیدن ما هست کسی را بفرستد تا بیاییم
و دیدار شاه ببینیم گمان من آنست که از پیش شاه سرور کسی باستقبال ما خواهد آمدن که ما را بحضرت
شاه سرور ببرد خواجه الیان گفت سهو کردی که گفتی غلام خواجه الیانم پدر ترا چون شاه سرور زمین را
غلام است تو چون غلام من باشی مرا چه حد آن باشد که تو خود را غلام من گویی فیروزشاه گفت ای خواجه
بغیر ازین هیچ تدبیری دیگر نبود از آن جهت که چون ما را بحضرت شاه سرور زمینی می‌برند از من سوال خواهند
کردن که تو چه کسی و از کجایی من خود نمی‌توانم گفتن که پسر ملک دارابم اگر بدانند البته یقین کنند که من در
طلب عین الحیات آمده‌ام که او از حسن این دختر جهان را گرفته است و امروز در بسیط عالم هر کجا شاه
زاده هست طالب این دخترند این فتنه و جنگ سبب اوست و شاهزاده مصر صالح بن خالد بجهت عشق این
دختر در بند و مجنونست البته بدانند که من بجهت عین الحیات آمده‌ام و کار نوعی دیگر شود توان زین مملکتی
و جمله ترا می‌شناسند و بگویی فرزند منست پس لابد مرا غلام تو می‌باید شدن که توانم در آن بارگاه
دلیر بودن باشد که یکبار من این دختر را ببینم که از آتش عشق او سوختم و بجهت عشق او جان شیرین
خود را در معرض تلف نهاده‌ام و خود را در ورطها انداخته‌ام و از پدر و مادر دور شده‌ام و مادر
و پدر در فراق خود گذاشته‌ام اکنون مدتی است که مرا ندیده‌اند اندیشه مرگ و نابودن من می‌کنند
و از برادرم فرخ زاد جدا شده‌ام و هیچ از حال او خبر ندارم و نمیدانم که حالم درین غربت و جدایی
احباب بکجا خواهد رسیدن ای خواجه اکنون پدر بزرگوار من تویی بغیر از تو هیچ مقصودی ندارم
میخواهم که درین حالت مرا دست گیری و یاری دهی و از حال و کار من غافل نباشی تا باشد که من بمقصود

برسم که هیچ شبی نیست که سپاه عشق عین الحیات بر بنه گاه دلم شبیخون نمی آرد و هیچ دمی نیست
که آه دل مهجور من عاقبتم را بر باد نمی دهد از آن می ترسم که این زحمت کشیدم بوصلش نرسم و در
آرزوی جمالش بمیرم **بیت** زمژگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه سرشکی تازه میریخت خواجه
الیان گفت ای شاه زاده تو خاطر عاطرت را هیچ پریشان مگردان که خدای تعالی مقصود ترا خواهد بر آورد
و تو بمراد خواهی رسیدن وانچه شاه زادگان عالم در حسرت اند خدای تعالی جل جلاله بتو خواهد داد آن
اما بسیار شمشیری می باید زدن که دختر را خیلی طالبانند امروز در عرب و عجم در هند و یونان و ترکستان
آوازه حسن این دخترست و او بخود چنان متکبرست که سر بخورشید فرو نمی آرد اما آن قدر کار که تو
از بهر شاه سرور کردی در عالم کسی نکرده است امید داریم که یزدان مرادت بر آرد و آن شب همه شب
او را تسلی میکرد اما مولف اخبار گوید که از آن طرف سپاه کشمیر چون فرود آمدند شاه روز کشمیری گفت اکنون
تدبیر چیست دیگر برابر این سپاه نمی توانیم ایستادن که اگر انکس که پیروز و میسره زنگی کشت در میدان آید
کیست در سپاه ما که برابر او برود اکنون ماندیم بر کار خود دیگر گفتند چون کنیم اورنگ کشمیری گفت یک پسر شاه
شاه سرور در دست ما کشته شد و یک پسر دیگر بدست ما گرفتارست اگر این قوم بر ما دست یابند
یکی جان ما بدر نبریم جمله درین مملکت بهلاک آییم که ما را دریا در پیش است تدبیر آنست که امشب بگریزیم و پسر
شاه سرور یمنی شاه لیث را با خود ببریم چون سرور یمنی در طلب فرزند بفرستند انجا جواب گوییم اگر نفرستند
ما بفرستیم بجزیره عقارب پیش طور زنگی که برادرانت درین گشتند طور بیاید و درین مملکت سنگ
بر سنگ نگذارد حالیا ما حریف نیستیم شاه روز راضی شد و خود ناکامش بود گفت اگر این سوار که میسره
و پیروز زنگی دیگر نباید ما حریف این سپاه می بودیم اما با وجود او ما حریف نیستیم پس لابد شد گریختن
جمله امرای کشمیر و وزیران جمله را جمع کرد و این حکایت تقریر کرد جمله راضی شدند و بکار راستی
گریختن مشغول شدند انچه داشتند گذاشتند که توانند گریختن که در پیش دریا داشتند و از عقب
شمشیر زخم داران و عاجزان و کسانی که طاقت رفتن نداشتند با مرکب باز ماندند ازین هفتاد
هزار مرد کشمیری که از کشمیر آمده بودند بیست هزار بدر رفتند و باقی درین مملکت باز ماندند چون وقت

سحر شد شاه سرور یمنی را خبر کردند که امشب دشمنان گریخته اند وانچه داشته اند گذاشته اند
سپاه یمن چون بشنیدند سوار شدند و در عقب گریختگان روانه شدند چون روز شد فرخ زاد با دویست سوار
استقبال کاروان کرد اما مولف اخبار گوید که فیروزشاه بخواجه الیان گفت که مرا یقین است که سپاه
کشمیر گریخته اند اکنون هیچ باکی نیست شما بار کنید و در عقب بیایید که من پیشتر از کاروان خواهم
رفتن تا ببینم که که باستقبال ما خواهد آمدن که شاه کسی را خواهد فرستادن خواجه گفت چنین کنیم فیروزشاه
سوار شد و روانه گردید تا وقتی که صبح بردمید شاه زاده بر کنار چشمه ساری رسید و پای درختی
دید موضعی لطیف فیروزشاه در آن جا فرود آمد سلاح بر کند و انجا وضو تازه کرد و سجده پروردگار بجا آورد
و از حضرت عزت خواستاری مطلوب کرد درین اول صباح و طلوع آفتاب از برابر فیروزشاه
گردی بر آمد عظیم تند و تیره که از سر کوه می آمد و هرچند که می آمد تیزتر می شد شاه زاده بدانست که گرد لشکرست
تا شاه زاده سلاح در گردن کرد فرود آمدند از میان گرد هزار سوار که جوشن جامها از پوست
نهنگ پوشیده و یک علم نهنگ پیکر و یک دهل عظیم بزرگ و بوقی دمن فراخ میدمیدند و میکوفتند و می
آمدند شاه زاده از آن حال عجب ماند که آیا این چه اند و بکجا میروند شاه زاده هم در پای آن درخت یک
پا از رکاب بیرون کرده بود و بر یال مرکب نهاده بود و نیزه پولاد بر زمین زده و بر آن تکیه کرده و تفرج
میکند که ایشان در رسیدند در پای علم سواری می آید عظیم بالا چون فیروزشاه بنگریست این هزار سوار جمله سیاه
اند چون قیر و قطران با چشمهای فهل و لبهای عظیم سطبر و سلاحهای مختلف آن جوان در پای علم می آمد زنگی بود ازین
زشت رویی تند خویی دیو عفریتی از پشت ماهی سلاحی در الماس گرفته و بر دوش نهاده در رسید
چشمش بر فیروزشاه افتاد اشارت کرد بیکی از خدمتکاران گفت برو و از آن سوار که در پای درخت استاده است
خبری باز دان آن زنگی پیش آمد و سخنی چند بزبان زنگباری بگفت شاه زاده هیچ التفاتی بدان سخن نکرد
آن زنگی باز گشت گفت این شخص زبان ما نمی داند شاه زاده زنگبار امر کرد که شخصی که زبان عرب و عجم داند پیش
رو و زنگی دیگر که زبان می دانست بحکم شاه زاده پیش فیروزشاه آمد از دور اکرامی کرد و بعد از آن
بزبان عجمی گفت ای جوانمرد تو ازین بلاد نیستی گفت نه من مردی غریبم گفت هیچ از حال شاه سرور یمنی خبری داری

گفت بلی قدری خبری می دانم گفت هیچ دانستی که سرور دختر خود را عین الحیات بکسی داده است یا نه فیروزشاه
گفت شما را آفرین بر پرسیدن مقصود چیست گفت مقصود آنست که این جوان که در پای علم ایستاده است شاهزاده
زنگبارست او از حسن و جمال عین الحیات شنیده است و نادیده عاشق و شوریده آن حسن و جمال شده است
از پدرش ملک هو زنگ اجازت خواست که من همین میروم که عین الحیات را بخواهم پدرش گفت عین الحیات را
تو ندهند که او را طالبان بسیار اند گفت اگر ندهند بضرب دست بزور بازو و ضرب تیغ بستانم دعوی کرده
است و با هزار سوار آمده است اینک رسید اگر ترا از حال دختر خبری هست بیا و بگوی ترا طلب میکند فیروز
شاه چون بشنید که شاهزاده زنگبارست و بطلب عین الحیات آمده است با خود گفت نام و آوازه دختر
از زیبایی یا بلندی عالم گرفته است مرا بسیار زحمتی می باید کشیدن که تا او را بدست آرم روی بدان
زنگی کرد گفت بدگردید که آمدید آنچه شما طلب میکنید نخواهید یافتن از مملکت کشمیر سپاه شاه رو زکشمیری هفتاد
هزار مرد بطلب این دختر که شما می طلبید آمده بود چنانکه دو برادر طورزنگی در آن سپاه بودند یکی پیروز نام و یکی
میسره و یک پسر شاه سرور شاه لیث گرفتند و یک پسر دیگر شاه ضرغام بقتل آمد وقت بود که بر سپاه
یمن ظفر یابند جوانی از ایران پسر ملک داراب فیروزشاه نام هم بطلب این دختر از ایران آمده است در میدان رفت
و پیروز و میسره زنگی را کشت و سپاه کشمیر را شکست و ایشان پراکنده شدند و رفتند شاه سرور یمنی عین
الحیات را بدو داد و حریف زبردستست احوال اینست که گفتم آن کس بازگشت و آنچه شنیده بود جمله با شاهزاده
زنگی بگفت لورزنگ چون این سخن بشنید غیظش سخت آمد گفت این سوار پیش آید که عجب خبری گفت تا خود بگوید پنج
سوار مرکب پیش راندند هر چند که با فیروزشاه گفتند بیا ترا ملک لورزنگ طلب میکند فیروزشاه هیچ جواب
نمی گفت و التفاتی بدان سخن ایشان نمیکرد یکی سرجنگ فراز کرد تا لگام مرکب گلگون فیروزشاه را بگیرد و بکشد
فیروزشاه دست به تیغ کرد و چنانش بر بند دست زد که دستش بر خاک انداخت آه از جان زنگی
برآمد و آن چهار دیگر چون چنان دیدند که این دار دست یار ایشان به تیغ انداخت ایشان دست بشمشیر بردند
فیروزشاه یکی را بر میان زد که چون خیار بدو نیمه کرد و یکی را بر فرق زد که تا کمرگاه بشکافت آن دو دیگر
چون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند تا لورزنگ بدید گفت مدد کنید صد سوار بیکبار حمله کردند فیروزشاه

گفت مردانه باش که اگر تن بسستی نهی در حالت پاره پاره کنند ایشان را استقبال کرد و نام یزدان آورد
و تیغ در ایشان نهاد و تا چشم بر هم زدن هشت کس را از ایشان بر زمین زد لورزنگ چون چنان دید گفت مدد کنید این هزار
سوار بیکبار حمله کردند و فیروزشاه را در میان گرفتند فیروزشاه در جنگ گرم شد چون حلقه انگشتری او را در میان
گرفتند لورزنگ دید که این سوار صد کس از سپاه او کشت با خود گفت این کار زحمت مرکب پیش راند و ضرب
سلاح که داشت حمله کرد فیروزشاه سلاحی دید از پشت نهنگ در غایت گرانی در پولاد گرفته و دندانها را
تیز کرده و چون دست بالا برد که ضرب فرود آورد فیروزشاه زیر بغلش خالی دید با خود گفت کار آسان بر خود چرا
دشوار کنم قصد زیر بغلش کرد در روایت کرده اند که در آن حالت فرخ زاد با دویست نفر رسیده بود باستقبال
فیروزشاه و کاروان آمده بود در آن حالت برسید پشته بود آن دویست مرد بر سر آن پشته بر آمدند جنگ را [illegible]
در پای آن پشته بود فرخ زاد نگاه کرد هزار سوار زنگی دید هر یکی چون درختی با سلاحهای مختلف در پای این
پشته جمع آمده و فیروزشاه در میان ایشان و صد کشته بر هم افتاده و زنگی چنان دست بالا برده که بر فرق سر فیروز
شاه زند که شاهزاده ایران چنانش ضرب تیغی زد که آن یک ضرب تیغ دست و سر و سینه او را در خاک
تیره انداخت لورزنگ زنگی را در خاک انداخت آن باقی چون چنان دیدند بر فیروزشاه ریختند فرخ زاد در او عجب
آمد گفت این سوار عظیم ضربی زد و این سوار را بهلاک آورد یکی گفت ای پهلوان این سوار که درین میدان جنگ می کند
غلام خواجه الیاس بازرگانست که شما باستقبال او آمده اید که من با ده غلام دیگر با او سخن گفته ام فرخ زاد
گفت مسلم که این جوان خود غلام خواجه الیاسست این چه سپاه است و از کجا آمده اند و با او چه دشمنی دارند که چنین
او را در میان گرفته اند گفتند آنرا نمیدانیم که این چه لشکر است فرخ زاد گفت هر چند این جوان را احتیاجی به مدد
ما نیست اما ما نیز یاری میدهیم فرخ زاد دست به تیغ کرد آن دویست سوار حمله کردند و تیغ در آن زنگیان نهادند
آن زنگیان گفتند وقتی که یک سوار بود و چنین کارها کرد اکنون خود دویست سوار شدند و دیگر شاهزاده بقتل آمد
اکنون جنگ کردن ما هیچ سودی ندارد شکست بر آن هزار سوار آمد روی بگریز نهادند و بگریختند آن
دویست سوار در عقب برفتند و غارت و غنیمت ایشان گرفتند فیروزشاه در پای آن درخت فرود
آمده بود و دست خود را از خون زنگیان می شست فرخ زاد عزم پای درخت کرد چون نزدیک پای درخت

رسید فیروزشاه نگاه کرد فرخ زاد را بدید که روی بوی دارد نیک نگاه کرد او را بشناخت بغایت خرم شد گفت الحمد لله که دیدار فرخ زاد را دیدم گویا اینجا چه میکند اما لحظه آشنایی نخواهم دادن تا بنگرم که در فراق من چون است نقاب آویخته بود فرخ زاد که رسید سلام کرد فیروزشاه جواب سلام او را بداد بعد از آن فرخ زاد گفت ای جوانمرد این چه سپاه اند که اینجا پیدا شدند گفت کشمیریان و زنگیان از ضرب تیغ تو بگریختند این خود قوم دیگر فیروزشاه گفت این شاهزاده زنگبار راست لورنک زنگی میگویند پسر شاه زنگبار رهو زنگ در طلب عین الحیات آمده اند که وی را نخواهند اگر شاه سرور یمنی دختر بخوشی دهد بهتر است و الا بشمشیر بستانند درین مقام من رسیدم و از من سوال کردند من گفتم که هرگز شاه سرور دختر تو نخواهد دادن قهر کردند و قصد هلاک من کردند دست برآوردم و شاهزاده زنگبار را بکشتم و شما رسیدید ایشان هزیمت کردند و برفتند شما چه کسانید و درین موضع چون پیدا شدید فرخ زاد گفت ما بحکم شاه سرور باستقبال خواجه الیان بازرگان میرفتیم که او را باغلامش که این کارها کرده است بخدمت شاه بریم ما بدین کار آمده بودیم فیروزشاه گفت غلام خواجه الیان بازرگان منم کاروان در عقب می آیند من پیشتر آمده بودم که از حال سپاه کشمیر معلوم کنم که ایشان گریخته اند یا نه از آن کافران قوم غدار رسیدند و جزای خود دیدند شما از سپاه می آیید حال سپاه کشمیر چیست گفت حمله کردند گریختند وانچه داشتند گذاشتند و سپاهی عظیم در عقب آن سپاه شکسته رفتند بنده را شاه سرور در عقب شما فرستاد که سبب شکست آن سپاه تو بودی فیروزشاه گفت تو چه کسی که هیچ آیین خلق این مملکت نداری غریب می نمایی فرخ زاد گفت من از ایرانم بازرگان بچه ام با پدرم بتجارت درین مملکت در آمدم برادری داشتم و خیلی نعمت با ما همراه بود از ناگاه قوم صعلوک بر ما زدند شب بود و بی اختیار بر کله سر خوردم مرکب نیک داشتم مرا از جنگ گاه بیرون آورد بدست کله بانی افتادم مرا بشهر پلیمه آورد و دران شهر مدتی بودم و زخم را تیمار کردم و اسب و سلاح فروختم و بینوا شدم و بخدمت سبزی فروشی افتادم و مدتی خدمت او کردم و کمانی کشیدم شاه سلیم پادشاه پلیمه مرا تربیت کرد اکنون در خدمت شاه سلیم می باشم انتظار آن میکشم که باشد که برادرم اینجا برسد که تنها بملک خود نمی توانم رفتن فیروزشاه گفت هیچ از حال برادرت خبری شنیدی که حال او چه شد و کجا رفت گفت نه فیروزشاه گفت پس چه میدانی که اینجا خواهد آمد فرخ زاد گفت

که او را مقصودی عظیم درین مملکت هست مرا یقین است البته او اینجا خواهد آمدن که ما که از ایران بیرون آمدیم عزم مملکت یمن داشتیم چون او را اینجا گم کرده ام امید دارم که هم درین ملک بدیدار او برسم فیروزشاه گفت ای برادر ترا هیچ ببازرگان بچه نمی ماند که این طور که تو داری طور پهلوان زادگان است فرخ زاد گفت شما نیز از حال خود اندکی بگویید که از کجایید فیروزشاه گفت من غلام خواجه الیان بازرگانم خواجه مرا در مملکت روم خریده است و تربیت کرده است فرخ زاد گفت ای شیر مرد تو بمن میگویی که طور بازرگانان نداری که بپهلوانان می مانی وقتی که من طور بازرگانان ندارم تو طور غلامان چون داری که بشاهزادگان می مانی بدان خدایی که می پرستی که راست بگوی که گیتی یکبار دیدارت را بمن نمای که رویت ببینم از تو بوی آشنایی می شنوم فیروز گفت بشرطی روی خود بتو می نمایم که چون روی من ببینی تحمل کنی و هیچ نگویی و ما را رسوا نکنی فرخ زاد خرم شد گفت چنین کنم فیروزشاه نقاب برانداخت چون فرخ زاد چشمش بدیدار فرخ فیروزشاه افتاد خرم شد گفت چنین کنم نعره بزد و خود را در قدمهای فیروزشاه انداخت و پای فیروزشاه را بوسید فیروزشاه سر دست فراز کرد و سر فرخ زاد از زمین برداشت و سر و جبین وی را ببوسید گفت ای برادر تحمل کن تا رسوا نشویم که اکنون من غلام خواجه الیان بازرگانم که تا کسی مرا نشناسد فرخ زاد گفت ای شاهزاده شکر یزدان پاک را که مرا چندان مجال و مهلت داد که دیدار مبارک ترا دیدم و خدای تعالی مرا برادر رسانید اما ای شاهزاده قادرشاه کجاست که در رکاب شما نیست فیروزشاه چون نام قادرشاه بشنید بگریست گفت ای برادر چه گویم که از فراق و جدایی قادرشاه بر من چها رسیده

دریای غصه را بن و پایان پدید نیست
کار زمانه را سر و سامان پدید نیست
بیش از هزار رخنه در دل منست
نهان چنانکه یکسر پیکان پدید نیست
پیراهن شکیب که از بس که پاره شد
دامن ز دست رفت گریبان پدید نیست

ای برادر از حکایت قادرشاه مپرس که با من چون جان بازی کرد و جان شیرین خود را فدای من کرد پس از حال قادرشاه شمه بگفت که دران گرداب چه کرد و خود را چون بهلاک انداخت که ما خلاص شدیم فرخ زاد گفت رحمت بر جان پیاری او باد اکنون چه خواهی کردن که شاه سرور یمنی با جمله فرزندان و امرای یمن در انتظار تو نشسته اند که این چه غلام است که اینچنین کار کرد و قلعه جمیله گرفت و سپاه کشمیر شکست

و پروز زنگی و میسره زنگی کشت جمله در تعجب ماندند که غلامی را این رجولیت نباشد علی الخصوص که چنین کاری دیگر تجدید کرد و
و چنین زنگی کشتی فیروز شاه گفت حالیا نام غلامی بر خود نهاده‌ام که مرا غلام خواجه الیان گویند تا ایمن توانم بود
باشد که از روی عین الحیات یک موی ببینم و از کوشه‌ای بویی بشنوم با فرخ زاد در بحث بود که لشکریان می‌آمدند و غارت
زنگیان می‌آوردند که از ناگاه کاروان نیز پیدا شدند چون کاروانیان رسیدند بقرب دویست سیصد زنگی
افتاده و دویست سوار لشکری در آن بیابان میگشتند اهل کاروان بترسیدند و هم آنجا بایستادند و عنان کشیدند
فیروز شاه گفت اینک کاروان رسیدند اما شما را دیدند بترسیدند من پیش روم و از حال شما باز گویم تا ایمن
شوند این بگفت و مرکب پیش راند و اهل کاروان و خواجه الیان را گفت هیچ مترسید که این کاروان باستقبال آمده‌اند
که ما را بخدمت شاه سرور برند سوال کردند که این سرهای بریده و تنهای بخون آغشته کیانند گفت این سپاه زنگبار است
با پسر شاه زنگبار که در طلب عین الحیات آمده بودند جمله بدست من بهلاک آمدند و آنچه رفته بود جمله بگفت ایشان
تحسین کردند که فرخ زاد با دویست سوار رسید و بر خواجه الیان سلام کردند گفتند که ما بحکم شاه در طلب شما
و غلام شما آمده‌ایم که شاه سرور را با جمله شاهان یمن و پسران شاه سرور و امرای یمن در انتظار شما و غلام شما
که آنچه غلام تو کرده در عالم کسی نکرده است البته شاه شما را تربیت خواهد کردن خواجه الیان گفت این غلام از فرزند
عزیز پیش من عزیزتر است از بهر شاه آورده‌ام روانه شدند فیروز شاه حکم کرد تا سر لوزنگ زنگی را از
گردن قطیر در آویختند و سر دیگر زنگیان از گردن قاطر در آویختند و از آنجا روانه شدند خواجه الیان با فیروز
شاه گفت ای شاهزاده این جوان که باستقبال تو آمده است نه از زین دیار است که آیین عجم دارد فیروز شاه بخندید
گفت ای خواجه قدم تو بر من مبارک است این جوان آن کس است که از من غایب شده بود که من در فراق او شب
و روز گریان بودم فرخ زاد بن پیل زور بن پیل تن که از ایران با هم گریختیم هم شیره و هم زاد منست اما زنهار
هیچ مگویی تا کسی نداند خواجه الیان نیز خرم شد و بعد از آن روانه شدند و روی بسپاه گاه نهادند فرخ زاد حکایت
گریختن کشمیریان میگفت و میرفتند تا به نزدیک لشکرگاه رسیدند فرخ زاد گفت شاهزاده مصلحت در آنست
که من پیش بروم و آمدن شما شاه سرور یمنی را خبر کنم فیروز شاه گفت روا باشد فرخ زاد روان شد
و میرفت تا در بارگاه رسید اجازت طلب کرد چون اجازت یافت در آمد و در پیش شاه سرور خدمت کرد

و دعا و ثنا بر جان شاه سرور کرد و بعد از آن گفت من بحکم جهان مطاع در عقب اهل کاروان و خواجه الیان
و غلام خواجه الیان رفته بودم در فلان موضع رسیدم هزار سوار دیدم زنگی هر یکی چون خرما و سلاحهای گوناگون
یک سوار را در میان گرفته بودند چون نیک معلوم کردم این یک سوار غلام خواجه الیان بود مگر شاهزاده زنگبار لوزنگ
زنگباری با سپاه هزار سوار زنگی بمحبت شاه خوبان آمده و اسپ از غلام خواجه الیان استفسار خبری می‌کرده‌اند
غلام خواجه الیان گفته است که این طلب با دویست سپاه کشمیر با سپاه هفتاد هزار سوار آمد و همین آرزو داشت او را
میسر نشد شما را نیز میسر نخواهد شد لوزنگ را قهر آمد و قصد او کرد نه مرد آن مبارز عالم تن تنها بکوشید تا حدی
که لوزنگ را بکشت و آن هزار سوار را بکشت و سر لوزنگ را از گردن قطیر و قاطر در آویخت اینک با خواجه اش
خواجه الیان می‌آیند که تا شرف خدمت شاه دریابند شاه سرور یمنی گفت ای امرای پای تخت من زنیده است
سه کار عظیم کرده یکی پروز و میسره زنگی را کشت و سپاه کشمیر را بشکست و قلعه جمیله را بگرفت و قطیر و قاطر را که با من
عاصی شده بودند بگرفت و پسر شاه زنگبار را بکشت این عظیم سواریست او را عظیم حرمت می‌باید داشتن و
نوعی کردن که این غلام در پای تخت من باز ماند که پای تخت مرا چنین مبارزی می‌باید طیفور وزیر گفت شاها این
خواجه الیان از این شهر است و اهل و عیال و زن و فرزند او جمله در این شهرند و مبلغی مال از آن عین الحیات در پیش او هست
اگر ارادت شاه باشد بعوض آن مالها که در پیش خواجه الیان بازرگان است این غلام را قبول کنیم و خود گمان من است
که شاید که این غلام را بمال عین الحیات خریده باشد و یا خود از بهر خدمت عین الحیات آورده باشد باری بیاید
تا بنگریم که کیست که عظیم کارها کرد فرخ زاد بیرون آمد و باز استقبال کاروان کرد و با فیروز شاه بگفت جمله
بگرائید بیایید خواجه الیان اهل کاروان را اجازت داد که بشهر رفتند امر کرد تا فیروز شاه سلاح از تن برکند
و جامهای الوان در پوشید و قبای شاهی در پوشید و کمری کیانی در میان بست و دق حصیری بر سر پیچید و
خود را بیاراست و بر مرکب گلگون سوار شد و با خواجه الیان بازرگان و فرخ زاد روی ببارگاه نهادند

## رفتن فیروز شاه بپای تخت شاه سرور یمنی

چون در میان سپاه در آمدند لشکر جمله گرد ایشان در آمدند و از آن حسن و جمال فیروز شاه عجب ماندند که
اینست غلام خواجه الیان بازرگان که در میان میدان مبارزت کرد قطیر و قاطر دست و گردن بسته در آن سرها

ازکردن در آویخته می‌کشیدند و خلق بسیار در عقب تا در بارگاه شاه سرور رسیدند خبر شاه کردند که
خواجه الیاس بازرگان با غلامش بر در بارگاه ایستاده‌اند و بار طلب می‌کنند شاه اجازت داد جمعی از سرهنگان
بیرون دویدند و بر خواجه سلام کردند گفتند حکم جهان مطاع برین منوال است که شما در بارگاه درآیید که جمله در انتظار
شمااند خواجه الیاس گفت بندگی کنیم بیت همه بندگانیم خسروپرست / من و گیو و گودرز و هر کس که هست / فیروزشاه
گفت اول تو قدم در بارگاه نه که خواجه منی من در عقب تو آیم که غلام توام خواجه الیاس بازرگان روان شد تا در بارگاه
درآمد پرده بر داشتند خواجه الیاس درآمد جمله امرا و شاهان نگاه کردند خوش محاوره دیدند خواجه خردمند
عالم گشته و نیک و بد دیده و تجربه روزگار کرده و تلخ و ترش زمانه چشیده جمله گفتند خوش مردی نیکوسیرت
و خوب صورتست در عقب او فرخ زاد درآمد بعد از آن پرده برانداختند فیروزشاه چون سروی نورسیده
و جوانی عظیم پسندیده با شکلی چون ماه مهتاب و جمالی ثانی آفتاب ازین ملک سیرتی پری صورت مناسب خلقتی
مشتری طلعتی موزون هیات چنانکه شاعر گوید بیت که میگوید که هست این صورت از گل / همه چشمی همه لطفی همه دل
تو آن سانی که ملک روی تو بینند / شود حیران برابر شکل و شمایل / چون فیروزشاه درآمد تختی دید از زر با جواهر
مکلل کرده و پادشاهی عالی همت بزرگ نهاد فریدون فر اسکندر نژاد بر آن تخت قرار گرفته و امرای دولت
و وزرای حضرت از یمین و یسار هر یک بر جای خود نشسته‌اند هفت کرسی زرین نهاده و پنج پسر صاحب جمال صاحب
کمال در پای تخت پدر بر سر کرسیها قرار گرفته قرب صد کرسی دیگر نهاده و امرای یمین دوش بدوش در جنب
هم نشسته اسباب و عظمت و هیبت چنانکه لایق شاهان بلندهمت باشد همه بترتیب تمام مهیا داشته فیروز
شاه را چون چشم بر حشمت و جمال شاه سرور یمنی افتاد زبان فصاحت و بلاغت برگشود ثنایی درخور عظمت و حشمت
آغاز کرد و گفت ای ایوان شهریاری و بارگاه کامرانی بزیب زینت تاج سریر خداوند عالم آراسته و فرین باد
و نفحات نسیم الطاف الهی بر گلستان بارگاه شهریاری وزان باد و اولیای دولت منصور و اعدای مملکت
مقهور باد این بگفت و چند جای شرایط خدمت بجای آورد و زمین عبودیت بلب تعظیم ببوسید و در برابر
تخت شاه چون سرو سهی بر یک قدم بایستاد شاه سرور را از فصاحت و بلاغت او تعجب زیادت شد
و آن شکل و شمایل مشاهده کرد و آن سخنان دلپذیر را از لفظ چون قند او می‌شنید شاه سرور را حرکات و سکنات

موزون و مطبوع او بغایت دل پسند آمد شاه اشارت فرمود که بنشین جای مناسب درخور ایشان نشاندند
شاه سرور پادشاهی صاحب فراست بود در روی فیروزشاه همه علامات آزادگی مشاهده میکرد از ترکیب
صورت او آثار بزرگ زادگی معاینه میدید بیت بالای سرش ز هوشمندی / می‌تافت ستاره بلندی / شاه
سرور با خود گفت گواهی دهد فر و بالای او / نشست و سخن گفتن و رای او / که شاخش ز بیخی برآورده سر
که شاهی و راست اندر گهر / جمله حاضران دولت و اعیان مملکت بدیدار ایشان شادی فزودند شاه سرور
حکم فرمود تا جلاب نبات بگلاب مطیب کرده درآورند و بدست شاه زاده دادند اندکی بچاشنی
بخورد و اشارت فرمود تا بدست خواجه الیاس دادند خواجه شرط ادب بجای آورد و اندکی بخورد و بدست
فیروزشاه داد فیروزشاه نیز خدمت کرد و بخورد و بدست فرخ زاد داد او نیز بخورد دیگران و شاهان جلاب
بخوردند چون جلاب تمام خورده شد حکم کردند تا خوانسالاران خوان درآورند و سفره شاهی بینداختند
و کاسه‌های زر و نقره و چینی و حلبی بر سر خوان بچیدند و انواع اطعمه الوان و اشربه درآوردند امرای دولت
و وزرا و اکابر بطعام خوردن مشغول شدند چون از طعام خوردن باز پرداختند شکر منعم بجای آوردند
شاه سرور بجهت تعزیت شاه ضرغام و بردن شاه لیث در ملالت بود از آن جهت دست از شراب خوردن باز
داشته بود ناگاه حاجبی درآمد و از آمدن تیم و تاره و عرعر و سهیل یمنی و قبیل و قابل که در عقب شاه روز
کشمیری رفته بودند شاه را خبر کردند آن چهار سر امیر درآمدند و خدمت کردن شاه سرور گفت چه خبر دارید از
شاه لیثم تیم روی خدمت بر زمین نهاد گفت ای خداوند در عقب دشمن رفتیم شاه روز کشمیری نیستم
با سپاه بیست هزار سوار بدر رفت و شاه لیث را با خود ببرد باقی از سپاه باز ماندند تا قرب ده هزار
از ایشان گرفتیم و در بند آوردیم و بسیاری بقتل آمدند و باقی پراکنده شدند شاه سرور از بردن شاه لیث عظیم
ملول شد گفت یک فرزند دلبندم شاه ضرغام بدست آن ملعونان کشته شد هیچ نمیدانم که با شاه لیثم چه خواهند
کردن که این عظیم بلایی بود که در ملک من آمد بر لیث چون خواهم کردن خواجه الیاس گفت بنده بشهر کشمیر که از جهان و
نیکو بند رسیده‌ام و شاه بهرام را دیده‌ام مرا تحقیق و یقین است که هیچ مضرتی بشاه لیث نخواهند رسانیدن
او را در بند خواهند کردن زیرا که ایشان می‌توانستند که شاه زاده هم اینجا هلاک کنند چون طالب این خانه دانند

او را بعوض عین الحیات خواهند نگاه داشتن اما یک نوع دیگر هست که چون برادران طور زنگی بقتل آمده اند امروز از
مبارزانی که در عالم مشهورند هیچ کدام مثل طور زنگی نیستند در ملک هند و هندوستان و جزیره و عقارب می باشد
چون خبر مرگ برادران بشنود امکان دارد که بخون برادران کمر جنگ این جانب در میان بندد شما را کار راستی عظیم می باید
کردن و از کار طور غافل نمی باید بودن که او حرامزاده عظیم است و چون برادران در روز جنگ هزار رست ابا کارش
همین دولت شاه این غلام من که از فرزند عزیزتر است در آن صدد است که جواب طور زنگی بگوید و دمار از روزگار
برآرد و اگر او نیاید ما سپاه را راست کنیم در عقب شاه روز کشمیر رویم و مملکت کشمیر را بگیریم و شاه لیث را خلاص
کرده بخدمت شاه سرور بیاریم این غلام من تا غایتی مبارز است که بقلعه جمیله رسیدم آن دو غلام عاصی شده و طمع
در کاروان کردند این غلام من بتن تنها آن دو غلام شاه را گرفت و کلید قلعه از ایشان استاد و فارس اکنون
در قلعه است از بهر ما نعمتی فراوان از قلعه بیرون فرستاد و گفت ما بنده و خدمتکار شاه سرور ایم بخت این غلام ما خبر
بودیم اکنون ایشان گرفته شدند ما ایمن شدیم قلعه هم از آن خدمتکاران شاه سرور است و دیگر سپاهی هم
از طرف زنگبار بطلب شاه خوبان آمده بودند بدین غلام من رسیده اند و جنگی عظیم کرد و لورنگ را بکشت
و آن سپاه را بشکست اکنون سر لورنگ از گردن قطیر آویخته است بر در بارگاه باز داشته است از مبارزی
و پهلوانی و میدان داری فیروزشاه بسیار گفت ایشان خود بچشم خود دیده بودند که با جان پیروز و میسره زنگی
چه کرده بود شاه سرور تحسین کرد تا قطیر و قاطر آن سرها از گردن آویخته در آوردند و برابر شاه سرور
باز داشتند شاه سرور گفت من شما را بزر خریدم و تربیت کردم و قلعه جمیله بشما سپردم که با من چنین کنید
تا عاقبت دولت من کار خود کرد و شما بدست غلام خواجه الیاس گرفتار شدید اکنون جزای خود در کنار
خود خواهید دید حکم کرد که تا شاه منزبر که پسر کوچکتر بود گفت جان پدر برخیز قطیر و قاطر را بسته با سر
لورنگ بشهر تغز برو خواهرت عین الحیات در عزای برادرت خواهد بود او را دلداری برسان که سپاه
کشمیر را شکست هم سر لورنگ و سر میسره زنگی و پیروز زنگی را از سر چهارسوی شهر تغز در آویز و قطیر و
قاطر را بر در دروازه شهر تغز بعذاب بکش و کار راستی را بکند که ما نیز در عقب بشهر می آییم که تا در باره
شاه لیث اندیشه بکنیم شاه منزبر بیرون آمد حکم کرد تا سر پیروز و میسره زنگی پرکاه کردند با سر لورنگ و قطیر

و قاطر را بسته روی بشهر تغز نهادند شاه سرور گفت ما نیز سه روز دیگر در عقب شاه منزبر بشهر تغز خواهیم رفتن
پس حکم کرد تا خلعت گرانمایه در تن خواجه الیاس کردند و بسیار مالی آن روز بفیروزشاه بخشیدند آنچه شاه سرور
بفیروزشاه داد فیروزشاه هم در حضور شاه بخدمتکاران مجلس بخشید شاه سرور یمنی را از کرم فیروزشاه عظیم
پسند آمد گفت صورت نیک اقتضای سیرت نیک میکند دیگر این غلام را با فرخزاد نمی باید گذاشتن که جای
دیگر بروند و ایشان را تربیت می باید کردن عظیم شاه سرور یمنی را با فیروزشاه محبتی و ارادتی
افتاد و دم بدم او را تربیت میکرد و انعام میفرمود و بضبط اسیران و مالی که از کشمیریان گرفته بودند
مشغول شد و از برای فیروزشاه و خواجه الیاس خیمه و خرگاه و آنچه لایق باشد امر کرد اما
از این طرف روی شاه منزبر بشهر تغز نهاد و بشتاب تمام میرفت تا نزدیک شهر تغز رسید خبر در شهر تغز
افتاد که اینک شاه منزبر می آید پیشتر خبر مرگ شاه ضرغام آمده بود و خلق شهر در عزا بودند چون این
خبر بشنیدند استقبال کردن عین الحیات اشارت کرد تا خاصان او جمله باستقبال بیرون رفتند و شاه
منزبر را در شهر در آوردند از گرد راه که آمد روان در پیش خواهرش عین الحیات آمد و پیش خواهر خدمت
کرد و دعا بر جان خواهر خواند که هم بزرگتر بود و هم پدر او را بغایت دوست میداشت عین الحیات
در فراق برادرش بگریست بعد از آن از احوال سپاه سوال کرد شاه منزبر گفت ای خواهر عزیز
معلوم دان که کار سپاه ما عظیم بد بود شاه ضرغام را بکشتند و شاه لیث را گرفتند وقت بود که
شکست بر سپاه ما آید از عالم غیب دولت شاه سرور بر کار بود که از ناگاه خواجه الیاس بازرگان که
اکنون مدتیست که رفته است اکنون آمده است و یک غلام صاحب جمال با خود آورده است
که در حسن و جمال مثل ندارد و بغایت شجاع و مبارز است که در روز مردی خود را بر ده هزار سوار
میزند در راه که می آمده اند بقلعه جمیله رسیده اند قطیر و قاطر چند وقتست که عاصی شده اند که پدرم از
ایشان عاجز مانده بود از قلعه بیرون آمده اند که بر کاروان زنند آن غلام خواجه الیاس بازرگان مردی
و ضرب دست قطیر و قاطر را گرفته است و کلید قلعه از ایشان استاده است در میان مصاف گاه
پیدا شد و پیروز زنگی را با میسره زنگی بکشت و سپاه کشمیر را بکشت و از این عجبتر آنست که سپاهی

از زنگیان در طلب تو آمده بودند لوزنگ پسر شاه زنگبار با ایشان حرب کرده است لوزنگ را بشکست و آن سپاه را بشکست پدرم او را عظیم حرمتی میدارد در بارگاه پدرم در پهلوی شاه شجاع جای داد اکنون بنده آمده ام و قطیر و قاطر را بسته آورده ام و سر لوزنگ و سر میسره و پیروز زنگی و خبر فتح تا خاطر عاطر تو ساکن شود عین الحیات گفت من خواجه الیاس را می شناسم از مال من مبلغی در پیش او هست اما ای برادر عظیم غلامی باشد که این همه رجولیت و مردی از و در وجود آید پس شاه نیز چندان از حسن و جمال فیروزشاه تقریر کرد که جمله عجب ماندند عین الحیات درین مدت که آن صورتها را که در باغ جنت آباد دیده بود که سیاوش نقاش بر درخت چنار چسبانیده بود تا اکنون دایم در اندیشه آن صورتها بود و فریفته بود که صورت شاه کشمیری را و صورت شاه صالح بن ولید و صورت شاه نوش بن قیصر این کسانی که طلبکار او بودند آن صورتها را نقاشان نقش کرده بودند و آورده بودند هیچ بدان صورت که او بر کاغذ دیده بود نمی ماند و در اندیشه آن صورت می بود امروز آوازه حسن و جمال و شجاعت فیروزشاه بشنید گفت کسی را که این همه مبارزی و شجاعت باشد او نه در صد غلام باشد باری حالی حکم کرد تا قطیر و قاطر را بر دار کردند و آن سرها را بر سر چهار سوی تعز درآویختند خلق بشنیدند از شجاعت غلام خواجه الیاس عجب ماندند و هر یک سخنی می گفتند خبر در آن شهر آن بود که شاه سرور می آمد و خواجه الیاس را با خود می آرد خلق استقبال کردند و بکار راستی مشغول شدند روز سوم بود که لشکریان در شهر درآمدند و هر یک بخان و مان خود رفتند و جمله آفرین بر جان خواجه الیاس میکردند و می گفتند اگر نه غلام خواجه الیاس می بود از ما لشکریان و از رعیت و مملکت یکی نمانده بودند جمله اسیر دست کشمیریان شده بودند خلق نیز دعا می کردند تا شاه سرور یمنی در شهر درآمد در عقب سرو و فیروزشاه چون مه منیر و شاهزادگان در عقب او با خواجه الیاس می آمدند خلق شهر او را بانگشت می نمودند که اینست غلام خواجه الیاس که این همه کارها کرده است و مملکت ما را از خرابی و قتل و غارت رهانیده است تا شاه سرور بر در ایوان خود فرود آمد حکم کرد که جای از برای فیروزشاه و فرخ زاد تعین کردند هم در ایوان شاه سرور خواجه الیاس خود بخانه خود رفت چون شاه سرور پیاده شد و در حرم درآمد در حال عین الحیات پیش پدر باز آمد و دست پدر ببوسید

و از برای برادران بگریست پدرش در کنار گرفت و گفت جان پدر این همه آشوب و فتنه از بهر تست که برادر بزرگتر ترا باسیری کشمیر بردند و یک برادر دیگر ضرغام کشته شد اگر غلام خواجه الیاس نمی بود چنین که مملکت خراب می شد پس زبان برگشود چندان از شجاعت و سخاوت و حسن و جمال فیروزشاه گفت که عین الحیات حیران شد پس جامهای رزم برکند تا جامهای بزم در پوشد عین الحیات در حرم خود آمد روایت کرده اند که عین الحیات دایه داشت زنی عاقله کامله او را سما نام بود و آن سما که دایه عین الحیات بود دختری داشت که هم شیره عین الحیات بود و آن دختر را نامش شریفه بود در روایت کرده اند که عین الحیات مادر نداشت چون در حرم درآمد آنچه از پدر شنیده بود حکایت میکرد که غلام خواجه الیاس چه کارها کرده است و چه هنرها نموده است شریفه گفت ای شاهزاده کسی را که این همه تمکین باشد او غلام نباشد عین الحیات گفت من نیز درین اندیشه ام عین الحیات را در خاطر گذشت که یکبار این غلام را می باید دیدن که بسیاری از اوصاف او شنیده ام او را ببینم که گفته اند مصرع

شنیده کی بود مانند دیده

سه روز بگذشت و از حرم بیرون نیامد در فکر و اندیشه فیروزشاه بود که آن غلام را بچه نوع درین شهر مقید کنم اما فیروزشاه و فرخ زاد بیکجا در عیش بودند و شراب میخوردند فیروزشاه احوال سرگذشت خود میگفت و از حکایت قادر شاه و وفاداری او که در چنان حالت جان خود را فدای فیروزشاه کرده بود فرخ زاد نیز از حال و سرگذشت خود می گفت که زخم چون خوردم و بخدمت سبزی فروش چون افتادم و دختر گل نوش دختر شاه سلیم را با من چون محبت افتاد فیروزشاه گفت هیچ از حال سیاوش نقاش خبری معلوم نکردیم که در یمن آمد چه کرد و حال او درین شهر بچه خواهد رسید تا سه روز بگذشت روز چهارم که صبح عالم بالا بمساحت دوران گردون نقطه افق مشرق رسید و سرادق مزعفر گردون در چهره سقف طارم کبود و بساط ملون بر بسیط کره گسترید چنانکه گفته اند بیت

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ    سپاه روز زد بر لشکر زنگ
در فیروزه گون گنبد گشادند    بفیروزی جهان را مژده دادند

شاه از حرم بایوان رجوع کرد و بر سر تخت مملکت قرار گرفت امرا و وزرا جمله جمع شدند اول کسی که درآمد و خدمت کرد خواجه طیفور وزیر بود که بیامد و بر مسند وزارت قرار گرفت بعد از آن امرا و ارکان

دولت و اعیان حضرت را بار دادند و هر یکی بر جای خود بقاعده معهود بنشستند پس شاه سلیم و شاه طایف و منظر بن
نعمان و فیروز عدنی و پسران شاه سرور جمله قرار گرفتند خواجه الیان را بزرگان خبر دار شدند که شاه امروز از حرم بر
تخت آمده است کسی را پیش فیروز شاه فرستاد که تشریف فرماید که تا بقدم شما برویم و بر شاه سرور تهنیت
سلام کنیم فیروز شاه با فرخ زاد باهم اول بخدمت خواجه الیان آمدند و با او روی بحضرت شاه نهادند
چون بر در ایوان رسیدند اجازت بار طلب کردند ایشان را بار دادند خواجه قدم در ایوان ملک نهاد فیروز
شاه و فرخ زاد چون دو پیر و دو جوان در عقب خواجه روان شدند تا پرده داران پرده بر داشتند خواجه
الیان درآمد و در عقب او فیروز شاه و فرخ زاد در آمدند و خدمت کردند اما فیروز شاه زبان بمدح و ثنای
شاه سرور بر گشود که مدت عمر پادشاه کامکار و چتر و نامدار در متابعت عقل و مشایعت عدل
دراز باد و دولت او معمور باد و مشهور بر شاه باد و جمله ارکان دولت او را تحسین کردند و بجای خود
اشارت شد تا نشست شاه سرور جمله را بنواخت و نوازش کرد بعد از آن گفت ای امرای من معلوم دارید
که خاطرم از برای شاه لیث بغایت ملول است ندانم که جمال او را کی خواهم دیدن طیفور گفت کسی می باید
از مبارزان و بهادران که با سپاه گران برود و آن مملکت را بگیرد و شاه لیث را از بند و بلا برهاند اما چندان
صبری می باید کردن که ایشان بوطن خود برسند بنگریم که طور زنگی بجنگ خواستن برادران می آید فیروز شاه و فرخ
زاد هر دو برخاستند و دست بر سینه نهادند که اگر دولت شاه یار ما باشد ما دو برادر با سپاه گران
برویم و ملک کشمیر با خاک هموار کنیم و شاه بهرام با پسرش شاه روز کشمیری بیاریم و شاه لیث را از بند خلاص
کنیم شاه سرور گفت اگر طریق میدان داری اینست که تو کردی همه کاری از دست شما بر آید بفرمود که تا
خلعت و انعام بسیار در حق فیروز شاه جایز داشتند و امرا نیز انعام کردند شاه سرور گفت چشم من
بدیدار تو روشن است ترا مثل فرزندان می بینم و می دانم شاهزاده خرم شد شاه سرور گفت چندان
تحمل کنید که من از تعزیت شاه ضرغام ایمن شوم بعد از آن چنانکه مصلحت باشد چنین کنیم شاه لیث در دست
این طایفه نمی توان گذاشتن شما را با سپاه گران بدان طرف بفرستم فیروز شاه و فرخ زاد زمین خدمت
ببوسیدند و بر جای خود بنشستند شاه سرور شراب نمی خورد که در عزا بود اما شربت و نعمت بخوردند



و لحظه صحبت داشتند شاه در حرم شد پیش عین الحیات و از حکایت فیروز شاه تقریر کرد که این غلام خواجه
الیان دعوی کرد که من بروم و مملکت کشمیر را مسخر کنم و شاه لیث را از بند و بلا خلاص کنم عین الحیات
گفت ای پدر بزرگوار امروز در بسیط زمین بمبارزی طور زنگی کسی دیگر نیست و برادران او در دست این جوان قتیل
آمده اند و این جوان که غلام خواجه الیانست بهادر و مبارز نشان میدهد پس واجب آنست که او را عزیز
دارید که در کارها دلیر شود و همه کاری از بهر شما بجای آرد شاه سرور گفت ای جان پدر هر چند که با وی انعام
میکنم از خلعت و مرکب و مال و زر و اسباب هم در حضور من بامرای پای تخت می بخشد و هیچ چیز از
بهر خود باز نمی گیرد می خواهم که او را عزیز عزیز دارم و دست او را قوی کنم اما جان پدر فکری کرده ام
با تو مشورت خواهم کردن که میدانم که خیلی عاقله و زیرکی عین الحیات گفت عین صواب خواهد بودن آنچه رای
شما است بگویید تا بدانم که چه اندیشه کرده اید گفت ای جان پدر اندیشه کرده ام که این خواجه الیان بزرگان
مردی عاقل و هنرمند است و این غلام او ست مصلحت در آن دیده ام که او را بر دست یسار تخت بوزارت
بنشانم و یک نیمه از مملکت در فرمان او کنم و بعد از آن کمر دست این دو جوان را قوی کنم و نصب او را بیفزایم
هر چند میدانم که خواجه طیفور وزیر را این معنی ناخوش خواهد آمدن اما تا خواجه الیان را وزارت دست
چپ ننهم غلام او را عزت نمی توانم افزودن عین الحیات گفت نیکو اندیشه کرده اید ملک این
از آن تو است نه از خواجه طیفور چون رضای تو چنین است چنین کن کسی را در ملک تو چه تصرف
است یک نیمه مملکت خواجه طیفور وزارت کند و یک نیمه مملکت خواجه الیان تصرف کند گفت جان
پدر حالی درین اندیشه ام لحظه درین باب با دختر اندیشه مصلحتی چند دید و فکری چند کرد بعد از آن
سر در خواب نهاد و آن شب درین اندیشه می بود تا روز شد حکم کرد تا خزینه دار طلب کردند فرمود
که از کلاه و قبا و کمر و تیغ و گرز و زره و از نقد و جنس آنچه در خور باشد کار راستی عظیم کردند و
اسباب تمام بساختند شاه سرور یمنی عین الحیات را طلب کرد گفت جان پدر فردا بدین کار
مشغول خواهم شدن از تعزیت بیرون خواهم آمدن و خواجه الیان را بوزارت خواهم نشاندن
عین الحیات گفت مبارک خواهد بودن تمام شد مجلس پس هم از داستان فیروز شاه

## مجلس دهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

روز دیگر که آفتاب خوش رنگ از دریچهٔ خرخیک بدین کوه پر پلنگ و زمین
پر پلنگ و بیشهٔ پر خدنگ خلعت خورشید رنگ بگسترد و همه عالم بنور جمال خویش
منور و نورانی گردانید شاه سرور یمنی سر از خواب نوشین برگرفت یکی از حجاب
طلب کرد و گفت که شاه سلیم را حاضر کنند چون شاه سلیم بیامد شاه را خبر کردند اشارت
کرد تا شاه سلیم بحرم درآوردند شاه سرور انواع تعظیم و تکریم نمود و بعد از آن گفت که ای
شاه سلیم چنین اندیشه کرده‌ام که خواجه الیان را با طیفور وزیر در وزارت شریک کنم و وزارت
بسیار با و ارزانی دارم چرا که این غلامی که او همراه آورده و این همه مردانگی و پهلوانی
از و بوجود آمده حیف است که جایی دیگر رود و مرا ازین طبقه مردم ناگزیر است پس او را وزارت
میدهم و این جوان را بدین تقریب تربیت میکنم شاه سلیم را خوش آمد و گفت بسی نیکو خواهد بود پس بدان
قرار دادند و همراه یکدیگر بیارگاه درآمدند و بار دادند تا شاهزادها و امرا و اعیان حاضر آمدند
طیفور وزیر هم درآمد شاه آن مقدمه که کرده بود اشارت کرد تا شاه سلیم آن حکایت بخواجه الیان بگفت خواجه الیان خدمت کرد
و گفت ما ز قدیم توقعات زیادت داریم چون ابنای جنس ما را بندگی حضرت از خاک بر دارد ایشان از سر
رشک و حسد بسیار بی گناه را طعمهٔ شمشیر گردانند و بسیار بی جرم را باتش خشم ملوک بسوزانند این بنده
کمینه ازین جهت از حضرت ملوک دوری اختیار میکند شاه سرور گفت ای خواجه الیان خاطر خود ازین
معنی مشوش مدار که دولت ما نه آنچنان سایهٔ قبول بر سر تو انداخته است که شعاع آتش حسد بر تو افتد
درین کار هیچ فکر و اندیشهٔ فاسد بخود راه مده و فرصت را فوت مکن که حکیمان گفته اند اضاعة الفرصة
غصة یعنی هر که فرصت را ضایع کند پس غصه خورد خواجه الیان گفت ای خداوند روی زمین آنچه
خداوند میفرماید محض صوابست و مسئله بی جواب اما این بنده مردیست تاجر هرچند که نیک و
بد ایام بسیار تجربت کرده‌ام اما صحبت ملوک را لایق نیستم از آن جهت که مردی ام بازاری
در میان خلق معاش کرده‌ام می ترسم که حرکتی نامناسب در وجود آید که مستوجب قتل و زجر و عقوبت

گردم شاه سرور گفت که من با تو عهدی میکنم که هفت گناه عظیم از تو درگذرانم شاه سلیم گفت ای خواجه الیان
بر سخن پادشاه اعتراض کردن و سخن ایشان را رد کردن موجب بی ادبیست چون سایهٔ دولت پادشاه
بر سر تو افتاده ترا نیز بجان و دل قبول می باید کردن و آن را شرف روزگار خود می باید دانست خواجه
الیان دیگر هیچ سخن نیارست گفتن جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت شهریار که آنجا حاضر بودند مبارکباد
گفتند هرچند که طیفور وزیر را این معنی ناپسند آمد که بدان راضی نبود که آن مملکت در زیر نگین او بود چون
شاه سرور را ازبهر او شریکی پیدا کرد او کین و عداوت خواجه الیان و فیروزشاه در دل آورد که میدانست
که این عنایت و شفقت بجهت این غلام است با خود گفت من غلط کرده‌ام اگر این غلام و این خواجه در پای تخت
ملک بمانند خیلی مشکل خواهد بود اما حالی جای سخن گفتن نبود بضرورت او نیز بزبان مبارکباد گفت اما در دل
کین و حسد می افزود شاه سلیم برپای خاست و دست خواجه الیان را بگرفت و پیش تخت شاه آورد
گفت ای خواجه شاه شرط کرده است که هفت گناه بزرگ از تو درگذراند ترا بدان متهم نکند خواجه الیان
پای تخت شاه سرور ببوسید شاه سلیم دست او بگرفت و بوزارت بیسار تخت ملک بنشاند خواجه
الیان بر مسند وزارت متمکن نشست جملهٔ امرا و وزرا برپای خاستند و باز تجدید مبارکباد کردند و گفتند
زهی صدر وزارت از تو مشهور    چنانکه از پای موسی پایهٔ طور    بعد از آن فرمود تا در خزینه برگشودند
از خلعت و نعمت بسیار بامرای دولت بخشید بسیار مال و نعمت بفیروزشاه و فرخ زاد داد حکم کرد که در جنب
شاه شجاع که پسر بزرگتر بود جای فیروزشاه و فرخ زاد تعین کردند که ایشان در میان پسران شاه سرور نشستند
دوات مرصع از طلا ازبهر خواجه الیان بساختند و هم در آن مجلس نامها باطراف یمن فرستادند
و در حال بعیش و عشرت مشغول شدند روایت کند راوی خبر و ناقل اثر که عین الحیات را خادمی بود
که لالا عنبر می گفتند عین الحیات آن خادم را فرستاده بود در آن مجلس حاضر بود آنچه واقع شد جمله را
دید و در حرم درآمد و جمله را با شاه خوبان عین الحیات تقریر کرد که پدرت خواجه الیان بازرگان را بوزارت
بنشاند و غلام خواجه الیان را جای در جنب برادرت شاه شجاع بالای دست شاه جا پس امر کرد عین
الحیات عجب ماند با خود گفت چند وقتست که من آوازهٔ حسن و جمال این غلام می شنوم کاشکی یک نوبت او را

می دیدم که مملکت و ولایت آوازهٔ حسن این غلام گرفته است و این دولت خواجه ایلیان هم بجهت اوست
دختر درین اندیشه می بود و فرصت می طلبید که چون کنم و او را از کجا ببینم درین اندیشه روزگاری و ایامی بگذشت
کار عین الحیات بتطویل انجامید سودا بر دماغش مستولی شد و سودا بر دلش تاختن آورد با خود گفت کارم
بغایت مشکل شد سرّیست درین سینه که گفتن نتوانم گفتن نتوانم و نهفتن نتوانم تا چه تدبیر اندیشم که یک نوبت روی غلام
مشاهده کنم تا دلم تسلی و آرام یابد درین باب متغیر و متفکر و متحیر می بود و نیز از آن روز که صورت او در باغ
جنت آباد بر درخت چنار دیده بود دایم در وسوسه و فکر آن صورتها می بود و از آن کسانی که او را طلب
کار بودند حکم کرده بود که نقاشان رفته بودند و صورتهای ایشان نقش کرده بودند و بحضرت عین الحیات
آورده بودند هیچ کدام بدان صورت که او دیده بود نمی ماند با خود میگفت که این صورتیست که نه از طالبان
منست و صورتش پیش از ایام پیدا شده است از آن روز که فیروزشاه درین مملکت درآمده بود
و آن کارها کرده بود و آوازهٔ حسن و جمال شنیده بود دختر بغایت زیرک بود گمانی در خاطر داشت
و میخواست که البته فیروزشاه را ببیند و مجالی می طلبید و درین کار یار نداشت و شرمش می آمد که با
کسی بگوید که دعوی حسن و جمال میکرد و می گفت هیچ کس در روی بسیط عالم حد و یارای آن نیست که با من بر یک
بستر نهد که کسی که دست در آغوش من کند می باید که بحسن و جمال چون من باشد و چون من در عالم کسی نیست
چون درین کار دعوی دار بود البته در عارض گلگون او و در بشرهٔ موزون او اثر تغیر و تحیر مشاهده می
توانست کردن روایت کرده اند که عین الحیات را دایه بود دانا نام عالم گشته و جهان دیده و این
اسما دختری داشت شریفه نام که هرگز از پیش عین الحیات دور نگشتی و همشیره و همزاد او بود و شریفه
دختری بس عاقل و خردمند بود بعقل و دانش خود که در روی عین الحیات نگاه میکرد اثر تحیر و تفکر در جبین
او واضح و لایح دید تا روزی فرصت طلبید پنهان از سایر خدمتکاران عین الحیات را در گوشهٔ خالی یافت
روی خدمت بر زمین نهاد و گفت ای ملکه روی زمین این بنده از زمرهٔ خدمتکارانست و از جملهٔ دولتخواهان
و بندگانم و نمیخواهم که پیرامن عیش و عشرت و شادی و کامرانی خداوندزاده گرد غم و ملالت و پریشانی
بنشیند اکنون مدتی مدید و عهدی بعید شد که اثر اندیشه و تفرقهٔ خاطر بر ناصیه مبارک شاهزاده را

یافته چنانکه اثر آن بر رخسارهٔ گلگون شاه احساس می توان کرد و موجب این معنی بهیچ نوع و بفراست عقل
نمی توانم معلوم کردن و جناب مخدوم این بنده را از جملهٔ محرمان خود نمی داند و این ضعیفه از ین جهت متردد خاطر است
التماس دارد که از ین احوال بندهٔ خود را اعلام گرداند تا این ضعیفه را چندانکه وسع باشد و طاقت و جهد
بدان کار قیام نماید عین الحیات چون از شریفه این دلگرمی و مبالغه بشنید دیگر طاقت پوشیدن راز نداشت
و گفت ای خواهر تو مرا محرمی و بجای خواهری و غیر از تو محرمی نزدیکتر و عزیزتر کسی ندارم اگر راز خود
با تو نگویم دیگر با که توان گفت اما نوعی باید کردن که این سخن در افواه نیفتد و بجای دیگر گفته نشود
اکنون بدان و آگاه باش که این خواجه ایلیان بازرگان غلامی دارد بغایت حسن و جمال و نهایت و کمال و دل
من آرزوی آن دارد که یکنوبت روی او ببینم که آوازهٔ حسن و جمال او بسیار شنیده ام تا یکبار او را نبینم
خاطرم تسلی نخواهد شد شریفه بعد از زمین بوس گفت ای خداوند چه جای این سخن است که بر زبان
مبارک میرانی و خاطر خود را بدین سبب پریشان میداری غلام خواجه ایلیان که باشد که تو او را محل نهی
و خواهی که او را ببینی هزار شاه و شاهزاده را واجب باشد که بتفرج جمال تو آیند غلامی که باشد که او را
التفات کنی و بتفرج او روی عین الحیات گفت ای خواهر مرا اندیشه دیگر در خاطر هست شریفه گفت آن کدام است
عین الحیات گفت این شجاعت و جمال و سخاوت و کمال که از و نشان میدهند صفت غلامان نیست تصور
من آنست که این شاهزاده باشد که او نیز همچون شاهزادگان آشفتهٔ جمال من گشته است خود را
بدین نوع در ملک پدرم انداخته است باشد که از ما بویی بشنود و یا از دیدارم مویی ببیند حالیا ما را
نوعی می باید ساخت که یک نوبت او را ببینم اگر اندیشه موافق باشد به تدبیرش مشغول باید شد که
مردی در ولایت ما درآید و این همه کارهای بزرگ از و در وجود آید همچو قلعه جمیله را که پدرم از
گرفتن آن عاجز بود بگیرد و قیطره و قاطر را بسته بیارد و پیروز زنگی و میسره زنگی بکشد و سپاه هفتاد
هزار کشمیری را بشکند و لور زنگ شاه زادهٔ زنگبار را بکشد او را مرتبهٔ غلامان نباشد مرا معلوم است
که او خود را قصدا در سلک غلامان منخرط گردانیده است و نعل باژگونه زده است شریفه گفت خداوندا
چه اندیشه کرده گفت اندیشهٔ من آنست که یکبار او را ببینم شریفه گفت او را چون توان دیدن عین

الحیات گفت شنیده‌ام که شاه او را قصری تعین کرده است هم درمیان ایوان ما را معلوم باید کردن که بر کدام جانب است چون شب درآید ما بر بالین او رویم و تجسس حال او بکنیم از دریچه و منظری او را ببینیم شریفه گفت این کاریست بس مشکل عین الحیات گفت هیچ مشکل نیست تو آن قدر کن مقام او را بدانی از تو بیش ازین توقع ندارم شریفه گفت این مقدار سهلست امروز باز دانم پس شریفه از حرم بیرون آمد بطریق احسن معلوم کرد که ایشان کجا اند بیامد و شاه خوبان را معلوم کرد پس صبر کردند که شب درآمد و عالم سیاه و تاریک شد و جهان چادر سیاهی در سر کشید

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

چندانی صبر کردند که دو پاس از شب بگذشت عین الحیات لالا عنبر را طلب کرد گفت در حرم را ببند و پرده فرو گذار و مخنت و حاضر باش عنبر گفت چنین کنم بیرون رفت پس عین الحیات و شریفه آن دو دختر برخاستند و جامهای شب روی در پوشیدند و کمند و شمشیر و سپر برداشتند عین الحیات زبردست بود آلت شب روی برداشت پس روانه شدند آن ایوان خود شان بود میدانستند که چون می باید رفتن جایی که بلند بود کمند می انداختند و دست یکدیگر میکشیدند و میرفتند تا از شب یک نیمه گذشته بود رسیدند بدان موضع که فرخ زاد با فیروزشاه دران ایوان بودند روشنی شمع می تافت دران حالت که ایشان رسیدند فیروزشاه و فرخ زاد هر دو نشسته بودند و شراب میخوردند و نرم نرم سخنی میگفتند سخن ایشان این بود که فیروز با فرخ زاد می گفت ای برادر هیچ نمیدانم که سرانجام ما بکجا خواهد رسیدن که کنون مدتیست که ما درین مملکت درآمده‌ایم هیچ از حال پدرم ملک داراب خبری نداریم که حال ایشان در فراق ما چونست هیچ از سیاوش نقاش خبری معلوم نکردیم ما چند توانیم درین شهر بودن کاشکی نوعی می شد که یکبار روی این دختر میدیدیم ازین نوع می گفتند و شراب میخوردند که دران حالت عین الحیات رسید با شریفه گفت ای خواهر آن موضع که تو نشان دادی اینجاست تو بر گوشهٔ این بام پاس داری کن که کسی از دور و نزدیک نه بیند تا یکبار درین کاشانه بنگرم که این غلام چه کسی است پس پیش جام خانه آمد روشنی شمع می تافت عین الحیات خنجر بر کشید و یک دو جام بیرون کرد و بعد ازان بشیب نگاه کرد فیروزشاه را دید نشسته چون سروی نه بغایت

بلند که از حد اعتدال بیرون باشد و نه کوتاهی که موجب نقص جمال او گردد ماه بنظارهٔ آفتاب رخسارش نیلوفروار سر از افق سپهر برآورده و آفتاب از غصهٔ دیدارش چهره زرد نموده و در تتق بنفشه رنگ آسمان نهان کرده روی بر مثال قرص خورشید یا ماهی که در شب چهاردهم تابان باشد نرگس چشمی که عقل از دست هشیاران ربوده و دو رخساره چون گل سرخ که در وقت بهاران شکوفه کرده باشد عقیق لبی پستاره دندانی ابروکمانی طاوس پسی شکاری زهره صورتی مشتری طلعتی بیت

زهی روی تو صبح شب نشینان
خیالت مونس عزلت گزینان
دهانت آرزوی تنگدستان
میانت نکته باریک بینان

چون نظر عین الحیات بر جمال جهان آرای شاهزاده فیروزشاه افتاد بدانست که صاحب آن صورتست که در باغ جنت آباد دیده است بی اختیار آتش عشق بر دلش زبانه گرفت و مرغ دلش در قفص تن به پرواز آمد و گفت بیت

ای معطر از نسیم چین زلفت مشک ناب
وی منور از شعاع نور رویت آفتاب
پادشاها از عنان اختیار از دست رفت
تا تو پا آورده بر اسب خوبی در رکاب
پیش سلطان خیالت مجلسی آراستم
ناله گشت آن دم رباب و اشک شد آنجا شراب
لیکن از بهر غذا چون دستگاهم تنگ بود
دل مرا آنجا گه بریان کردمش گاهی کباب

این بیتی چند بخواند و اختیار از دست او بیرون رفت دل نازک داشت طاقت عشق نیاورد در حال بیفتاد و بیهوش گشت شریفه چون آن حال را مشاهده کرد بترسید دوید و سر عین الحیات را از خاک برداشت گفت ای دختر ترا چه رسیده است که از پای در افتادی و مدهوش شدی چون لحظه بگذشت جنبش می بالید تا وقتی که دختر بخود آمد شریفه گفت ای ملکه زنهار که بگوی که حال تو چیست و این چه حالتست عین الحیات گفت نمیدانم که مرا چه شد چون از بالا بشیب نگاه کردم نیکو کسی را دیدم بی اختیار در افتادم برخیز که تا برویم که نه جای نشستن است پس برخاستند شریفه دست عین الحیات را بگرفت و روانه شدند همچنان میرفتند روی بحرم خود نهادند چون بمیان سرای رسیدند تقدیر خدای تعالی چنان بود که مگر غلامی از غلامان شاه سرو زمینی با کنیزکی سر خوش بود امشب وعده بر بام خانه کرده بودند که در نیم شب یکدیگر را انجا ببینند این غلام پیشتر آمده بود و در پیش وعده‌گاه ایستاده بود و انتظار آن کنیزک میکرد و آن کنیزک دیر می آمد دران حالت عین الحیات و شریفه رسیدند اما عین الحیات خانه صبر و شکیبایی بر باد هوا داده و از سوز عشق و محبت

فیروزشاه گریان و نالان گشته بدان موضع برسید که غلام در کمین ایستاده بنگریست دو سیاه پوش
را دید که رسیدند عین الحیات در پیش می آمد کمندی چون سر زلف پیچاپیچ چین کرده و بر سر چنگ گرفته در پیش می
آمد و شریفه در عقب آن غلام آن حال را بدید تصور کرد که دزد اند و بطلب دزدی آمده اند آن اجل گرفته
نادان پیش آمد و یک نعره بر ایشان زد که هی چه کسانید بچه دل و جگر بر بام ایوان شاه سرور
می آمده اید شریفه چون چنان بترسید گفت آه و دریغ که رسوا شدیم اکنون چه خواهی کردن عین الحیات
چون این سخن بشنید و آنکس را بدید هم آنجا بایستاد آن غلام دوان دوان پیش آمد و سر چنگ فراز کرد
که گریبان عین الحیات را بگیرد شاه خوبان قدم پیش نهاد و تیغ برکشید و چنانش بر کمر زد که او را چون
خیار بدو نیمه کرد و بعد از آن درگذشت شریفه گفت دستت درست نیک زدی هر چند که غلام
پدر خود را کشتی اما از رسوایی رسیدیم میرفتند تا بر بام ایوان خود آمدند و هم بکمند از آن بام فرود آمدند
و ایمن شدند و جامه شب روی ابر کندند و جامه حرم در پوشیدند و خوش بنشستند اما عین الحیات
عظیم پریشان بود با شریفه گفت ای خواهر زود برخیز و آن صورت که در باغ جنت آباد بر درخت چنار دیدیم
بیار شریفه عجب ماند که این صورت را کجا میبرد در حال بیاورد و در پیش عین الحیات بنهاد عین
الحیات چون دران صورت نگاه کرد مطلق بغلام خواجه الیان می ماند چنانکه هیچ تفاوت نمی کند با خود گفت
این چه حالتست که اکنون مدت سه سال است که من این صورت را یافته ام و چندان استادان نقاش در
عالم فرستادم که تا صورت طالبان مرا نقش کردند و پیش من آوردند هیچ بدین صورت نمی
ماند اکنون خواجه الیان غلام که آورده است مطلق بدین صورت می ماند که من دارم این چه حالتست
و عین الحیات خود عاشق این صورت گشته بود و چون صاحب صورت را بدید عشقش بیفزود
سر می جنبانید و انگشت بدندان گرفته بود و متحیر باز مانده که این چه حالتست هیچ با شریفه نگفت
اما با شریفه گفت ای خواهر ما امشب بدان جهت رفته بودیم که این غلام خواجه الیان را ببینم نشد فردا
شب خواهیم رفتن شریفه گفت غلام پدرت را کشتی البته فردا طلب خواهند کردن عین الحیات
گفت اگر آن غلام را نمی کشتم موجب رسوایی می شد آن شب در اندیشه می بود و خوابش

نمیبرد تا وقتی که آن شب بگذشت نوروز درین عالم کون و فساد بجهید مردم خانه شاه سرور
از کشتن آن غلام خبردار شدند جمله عجب ماندند که این چه حالتست که غلام خاصه شاه سرور را در بالای بام
بدو نیم کرده اند شاه را عجب آمد و بر بالای تخت برآمد جمله ارکان دولت طیفور وزیر و خواجه
الیان بازرگان با فیروزشاه و فرخ زاد و شاهان و امرای دولت جمع آمدند سرور شاه روی بطیفور
وزیر کرد و گفت ای خواجه عجب حالتی امشب واقع شده است بر بام ایوان فلان غلام بدو نیمه زده اند نمی
دانم که این چه حالتست و غلام بر بام چرا شده است و او را که کشته است طیفور گفت تا پاسبانان را
طلب کردند جمله درآمدند و خدمت کردند شاه سرور گفت این چه حالتست که غلام مرا کشته اند در میان
بام شما پاسبانان مینید چنین غافل می باشید که چنین کاری در ایوان من می شود ایشان چهل پاسبان
بودند جمله خدمت کردند گفتند شاه جهان هزار سال عمر و بقا باد ما را ازین حال هیچ خبری نیست هیچ کس
از ما نکشته است ما دایم بیدار و هشیار می باشیم مگس مثل از پیش ما نمی تواند گذشتن کسی از بیرون
در ایوان شما نیامده اند شاه گفت چون کنیم بغور این قصه چون برسیم طیفور گفت شاها مصلحت در آنست
که چند کس از غلامان شاه امشب در پاس باشند آنکه دوش چنین کاری کرده است شاید که امشب
نیز بیاید چون جمعی در کمین باشند باشد که آنکس را بگیرند شاه چنین امر کرد که امشب چنین کنید که چون
دو پاس از شب بگذرد شما بروید و در کمین بنشینید باشد آنکس که چنین کاری کرد بیاید حکم کرد تا آن غلام
را در خاک کردند و خود با گردان و پهلوانان و فیروزشاه و فرخ زاد بشراب مشغول شدند اما عین
الحیات بیقرار و آرام بود و انتظار شب میکرد که چون شب درآید ببالین فیروزشاه رود تا وقت
شب درآمد شاه سرور مست بحرم درآمد و گردان هر یکی بمقام خود رفتند فیروزشاه و فرخ زاد
نیز بمقام خود آمدند مقام ایشان هم در ایوان شاه سرور بود که ایشان را در ایوان خود مسکن داده
بود و از غایت محبتی که با ایشان داشت عین الحیات چندان صبر کرد که عالم تاریک شد عین
الحیات لالا عنبر را طلب کرد گفت ای لالا در حرم را نیک نگاه دار و هیچ کس را درون حرم
مگذار و تا وقت صبح خواب مکن لالا عنبر اجابت کرد پس عین الحیات رو بشریفه کرد گفت ای خواهر برخیز

که بتفرج غلام خواجه الیان رویم که دی شب نتوانستیم دیدن که مرا آن عشق پیدا شد این غلام خواجه الیان را دیدم
شریفه گفت ای ملکه زنهار تو دوش غلام پدرت را کشتی اگر امشب جمعی در کمین باشند نه موجب رسوایی
شود عین الحیات گفت هیچ باکی نیست یزدان راست آرد ازین معنی هیچ دغدغه نخواهد بودن این بگفت
و برخاست و آلت شب روی از تیغ و خنجر و کمند آنچه لایق بود برداشت شریفه را ناکام بود برخاست
و بکمند بر بام شدند و روی بسرای فیروزشاه کردند اول شب بود هنوز پاسبانان در پاس نخوابیده
بودند عین الحیات بیک لحظه رسید باز شریفه را بر گوشه بام بپاسبانی باز داشت و در پیش آن جام خانه آمد
که دی شب آمده بود و چشم در شیب گماشته بود فیروزشاه را دید که نشسته که از عکس رخسارش نور
شمع را تاری می ساخت جامهای شاهی در بر کرده که شاه سروری بر وی بخشیده بود و در غایت حسن و جمال
و فرخ زاد برابر شاهزاده نشسته شراب میخوردند عین الحیات تا عمر او بود محبت هیچ مردی در خاطر
او نبوده بود و هرگز عشقبازی و عاشقی نکرده بود و دلش در غایت نازکی بود طاقت دیدار نیاورد
لشکر عشق غوغا کرد و عقل را زبون گردانید بناکام سپاه عقل از پیش حمله عشق هزیمت کرد و دماغ از عقل
خالی شد دل خود در بدن نبود روح گرد کعبه وصل طیران میکرد عین الحیات باز از پای در افتاد و مدهوش شد
شریفه گفت این چه حالتست که چون این دختر بدین موضع میرسد می افتد و مدهوش می شود اول شریفه در زیر
نگاه کرد فیروزشاه را دید با عارض گلگون و بالایی موزون و چشمهای مخمور و اندامی چون کافور
چون بدر منیر آن جوان روشن ضمیر نشسته و فرخ زاد در برابر کاسه شراب در دست گرفته
شریفه بدانست که چه حالتست و بعد از آن بر زبر سر عین الحیات آمد و سر او را از زمین برداشت و در
کنار گرفت و جبین عین الحیات را بمالید گفت ای ملکه ترا چه شد که باز در افتادی و مدهوش شدی عین الحیات
گفت ای خواهر مرا همان علت دوشینه است که باز مستولی شده شریفه گفت این علت نه از غلبه رطوبت
است بلکه از زیادتی مهر و محبت است ای خداوندگار تو با من شرط کردی که مرا از تو چیزی پوشیده
و پنهان نیست اکنون چرا احوال خود را پنهان میداری عین الحیات بدانست که شریفه احوال او را دانسته
است عین الحیات گفت ای خواهر برخیز که برویم که طاقت نشستن نداریم عین الحیات و شریفه برخاستند

و روانه شدند و همچنان بام بیام می جستند و میرفتند تا آن زمان که بدان موضع رسیدند که آن چند کس در
کمین بودند و انتظار می کردند تا عین الحیات و شریفه رسیدن آن چهار غلام از کمین گاه برجستند و سر راه
بر ایشان گرفتند و نعره بر ایشان زدند که ای دزدان نابکار جان کجا برید اینک رسیدیم دی شب یک غلام
ما کشتید امشب آمده اید که اموال و خزینه ببرید شریفه چون این حالت بدید بغایت بترسید گفت ای خداوند
زنهار اکنون چه خواهیم کردن هم اکنون رسوا خواهیم شد عین الحیات گفت هیچ اندیشه مکن که من جواب ایشان
بگویم این بگفت و قدم در پیش نهاد آن غلامان دیدند که ازین دو یکی پیش آمد و یکی باپس ایستاد ایشان دانستند
که این یکی که پیش آمد دلیرترست آن چهار غلام بر عین الحیات دویدند تا عین الحیات را بگیرند یکی دست
دراز کرد که گریبان عین الحیات را بگیرد شاهزاده خوبان تیغی چون قطره آب بسته بود چون چنان
دید آن تیغ را برکشید و چنان بر رگ گردن آن غلام زد که سرش بر خاک انداخت یکی دیگر پیش آمد
عین الحیات بر میانش زد که چون خیار بدو نیم کرد آن دو دیگر چون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند و پشت
کردند و دوان شدند عین الحیات با تیغ کشیده در عقب ایشان بدوید و یکی دیگر نیز بکشت آن یکی بگریخت عین
الحیات بازگشت شریفه را گفت بیا تا برویم شریفه گفت نیک میروی و از غلامان پدرت میکشی عین الحیات
گفت اگر چنین نکنم رسوا شویم پس از آنجا روانه شدند و بیک لحظه بر بام ایوان خود رسیدند و باز بکمند
فرود آمدند و خوش ایمن بنشستند گفتند اکنون ایمن شدیم شریفه گفت ای ملکه اکنون از سر راستی آنچه
در دل داری بگوی بجان عزیزت که از من هیچ چیز پنهان مکن عین الحیات گفت ای خواهر اول آن صورتها را که
بتو سپرده ام حاضر کن تا آنچه هست راست بگویم و هیچ چیز پنهان نکنم شریفه برفت و در حال آن سه صورت
که در باغ جنت آباد یافته بودند بیاورد و در پیش عین الحیات نهاد عین الحیات در آن سه صورت
نگاه کرد و سر بجنبانید بازش آتش عشق فیروزشاه در جانش افتاد و محبت او غالب شد گفت ای خواهر
مثل این صورت دیده شریفه گفت بلی من یک کس را بدین صورت دیده ام عین الحیات گفت بکه نسبت
کرده شریفه گفت بغلام خواجه الیان می آید هیچ فرقی نیست معنی این صورتها این جوانست عین الحیات گفت راست
گفتی رحمت بر طبع روشن و ذهن مستقیم تو باد اکنون بشنو آنچه در دل دارم بگویم ای خواهر ترا معلوم است

که اکنون مدت سه سال است که ما این صورت در باغ جنت آباد بر درخت چنار یافته ایم و من چند نقاش
استاد در عالم بهر اقلیم که آن شاهزادگان که طالبان من اند و صورتهای ایشان نقش کرده اند و پیش من
آورده اند هیچ کدام مثل این صورت نیست و مرا در همه عالم آرزوی آن بود که صاحب صورت را بچشم اکنون
که این جوان میگوید که من غلام خواجه الیاسم که این همه کارها کرده و از بهر خاطر او پدرم خواجه الیاس را وزارت خود داد
که تا این جوان را دست قوی دارد من دو شب است که میروم که او را ببینم از غایت محبت طاقت نیک نگاه کردن
نیاوردم و مدهوش شدم اکنون هر که را عقل و خرد باشد بداند که اینچنین شکل و قد و بالا و شجاعت
که این جوان دارد نه طریق غلامانست اکنون من درین اندیشه ام سه سال پیشتر صورت او را آوردند و در باغ
من بر درخت چنار چسپانیدند و ما را مضطرب کردند بعد از سه سال اصل این صورت بصورت غلامان
درین شهر آمده است البته درینجا حکمتی هست مرا محقق و معین شد که این غلام نیست این کسی است
که درین مملکت بکاری آمده است ما را ازین کار غافل نمی باید بودن علی الخصوص مرا بر طرف هیچ مردی
در عالم میل نبوده است اکنون از عشق این جوان غریب بی قرارم ای خواهر میخواهم که درین کار که مرا پیش
آمده است تو مرا یاری دهی و این راز را با هیچ کس نگویی و معاون من باشی تا سر این جوان بتمامی
معلوم کنم شریفه روی خدمت بر زمین نهاد و گفت ای ملکه این کار کم کاری نیست درین کار خطرهاست
شاهزادگان عالم در حسرت تو جان میدهند و چندین حربها واقع شد و این همه فتنه و تشویش در عالم
بجهت تو پیدا شد و یک برادرت بقتل آمد و یک برادرت شاه لیث گرفتار شد اکنون ترا میل دل بر طرف
غلامی شده است این معنی بکجا توان گفتن که اگر برادرانت یا پدرت ازین حال اطلاع یابند
چندین سر درین کار برود عین الحیات گفت هیچ نیست درین کار امیدوارم که ما را هیچ خوفی نباشد
بهر نوع که باشد یک شبی دیگر ببالین او خواهم رفتن و بلکه خود در آید و خواهم نمودن و با او سخن خواهم گفتن
تا بتمامی از حال او خبردار شوم شریفه گفت عظیم مشکل کاری پیش آمده که تو هر شب خواهی رفتن دی شب
یک غلام پدرت را کشتی و امشب سه غلام پدرت را کشتی انشاء الله که خدای تعالی از رسوایی
نگاه دارد عین الحیات گفت که تا پدرم فردا بشنود که سه غلام او را بر بام ایوان کشته اند

چه خواهند کرد و از کجا طلب خواهند کرد آنگاه گفت ای شریفه اگر تو خوفی داری تو دانی باری مرا هیچ خوفی نیست
اگر تو با من نمی آیی تو بهمین توقع دارم که رازم را نگاه داری که من ترک این کار نخواهم کردن شریفه گفت
ای خداوند چه جای این سخن است هزار جان من فدای تو باد من این مبالغه از بهر نیکنامی تو می کنم که چند سال
به نیکنامی بر آورده ام من خود از تو بهتر نیستم آنچه بر سر تو آید بر من نیز گو بیا چون سخن من قبول نمیکنی و سخن
و سخن من نمی شنوی این سخن با مادرم اسمامی باید گفتن که او زنی عاقله است و نیک و بد عالم بسیار دیده
است و تجربها در عالم بسیار کرده است و دایه تست درین کار بهتر از وی کسی نخواهد بودن باشد که او را
تدبیری باشد که کار دشوار بر ما آسان شود و برسوایی نه انجامد عین الحیات گفت روا باشد
فردا او را خبردار کنیم پس آن شب بدین سخن می بودند و از هر باب فکرها میکردند و تدبیرها می اندیشیدن
تا آن شب بگذشت و صبح صادق بدمید در اول روز عین الحیات بر سر تخت و سریر خود قرار گرفت
خدمتکاران و حاجبان و نزدیکان درآمدند و شرایط تعظیم بجای آوردند و اسمای دایه درآمد و پیش
عین الحیات خدمت کرد عین الحیات بجهت تعظیم او بر پای خاست و بجای خود قرار گرفت اسمای را زنی
صاحب فراست بود چون در روی عین الحیات نظر کرد آثار عشق در رنگ و رخساره او مشاهده کرد چهره او و عنوانی
او را زعفرانی دید پرسید که موجب تغیر و تبدیل چیست که در چهره زیبای تو می بینم موجب چیست عین الحیات
چون این سخن از دایه بشنید شرمنده شد گفت مرا سر حکایتی که خواهد بود و از تو هیچ پنهان نخواهد بود آنچه
باشد با تو در میان خواهد بودن پس زمانی با نزدیکان و متعلقان خود صحبت داشت آنگاه در حرم درآمد
جمله خدمتکاران پراکنده شدند بعد از آن شریفه را بطلب دایه اسما فرستاد دختر پیش او درآمد گفت
برخیز که شاهزاده خوان شما را طلب میکند دایه روانه شد تا بر عین الحیات رسید و خدمت کرد و نشست عین الحیات
گفت ای مادر هیچ میدانی که ترا از بهر چه طلب کرده ایم دایه گفت سر مهمی که خداوندزاده را باشد
عین راحت خواهد بودن ملکه بهتر داند این بنده را معلوم کرداند عین الحیات گفت تو میدانی که مرا بجای
مادری و بلکه مادری که از پستان تو شیر خورده ام در بر من از تو نزدیکتر کسی نیست و از تو محرمتر ندارم
و فرزند تو شریفه خواهر عزیز منست مرا هیچ سری از اسرار از شما پوشیده نیست و در هر کاری که

مرا فرو ماندگی باشد مدد از تو میطلبم اکنون شما را معلوم است که پدر من که پادشاه جمیع یمن و عدن و مکه و مدینه
است هفت فرزند دلبند دارد و مرا از همه دوستر میدارد و یک تار موی من بعالمی میدهد و
شاه خضر خان بجهت من کشته شد شاه لیث بجهت من در بند کشمیریان افتاد و چندین هزار آدمی بجهت من بقتل
آمد این همه از بهر آن بود که پدرم مرا بکسی ندهد و مرا نیز هیچ میل بهیچ مردی نبوده است که چندین شاهزاده
در عالم بحسرت وصال من روزگار بسختی گذرانند و از وصل من ایشان را هیچ امیدی نیست اکنون مدت
سه سال است از آن روزی که در باغ جنت آباد که آن سه صورت را دیدم و بی اختیار شدم که شما را معلوم نیست
که دربند آن صورت بوده ام که معنی آن صورت را بدانم که از آن کیست چنانکه شما میدانید که چند نقاش را
و پیدا دم صورت این شاهزادگان که دعوی محبت من می کنند نقش کردند و بیاوردند هیچ بدین صورت
نمی ماند و من در اندیشه می بودم که آیا صاحب این صورت کیست اکنون صاحب این صورت درین شهر آمده است
و بسیار کارهای نیک از بهر من و پدرم کرده است چندانکه واقف نبودم بضرورت صبر میکردم و با خود میگفتم
ای دل صبور باش که صبرت ضروریست      دانند اهل دل که فرج در صبوریست      اکنون که معلوم شد که محبوب
در شهر آمده است صبر و قرار و آرام از من بکلی رمیده است و طاقت طاق شده است بیش ازین تحمل و صبر نیست
هر چند بدرد مرد خبر چند بود      پیداست که صبر آدمی چند بود      این بگفت و آب در چشم در آورد و قطرات
عبرات بر صفحات رخسار خود روان کرد و از آب دیده عارض گلگون و گلستان خود را آب داد دایه
چون این سخنها بشنید عجب ماند گفت ای دختر این چه حدیث است که میگویی صاحب این صورت کیست او
چه کار کرده است با من بگوی که آن چه کسی است با من بگو تا من نیز خبردار شوم عین الحیات گفت ای دایه
صاحب صورت این جوانست که غلام خواجه الیاس بازرگانست که قلعه جبلیه را بگرفت و قیطر و قاطر را بسته
آورد و سپاه کشمیر را بشکست و پیروز و میسره و لورنگ را بشکست از دولت او خواجه الیاس بمرتبه وزارت
رسید و شاه سرور یمنی عنایتی تمام در حق او دارد و چون فرزندان او را عزیز می دارد و درین ایوان در
جنب خانه ما خانه دارد و با آن بازرگان بچه دیگر فرخ را می باشد من با شریفه دو شب بر بام
خانه او رفتم از دریچه او را دیدم تحقیق کردم که اصل این سه صورت این جوان غریب است که هیچ فرقی نیست

در شب اول یک غلام پدرم با ما زخورد او را گشتم امشب نیز رفته بودم چهار غلام در کمین بودند سه
غلام بکشتم آرزوی آن دارم که یکبار دیگر بر بالین این جوانان خواهم رفتن و خود را بدیشان خواهم نمودن
و این سه صورت را بدو خواهم نمودن و سوال خواهم کردن که این صورت از آن کیست تا از حال
او واقف نشوم که چه کسی است که به سه سال پیشتر صورت او را درین مملکت آوردند و دل مرا از جای
بردند بعد از سه سال معنی این صورت در صفت غلامان در آید و این همه کارهای بزرگ درین مملکت بکند
چه کسی است و درین مملکت بچه کار آمده است دایه اسما چون این سخنها بشنید متحیر شد گفت ای ملکه این چه
سخنهاست که تو میگویی و این چه اندیشهاست که تو کرده درین قضیه که تو میگویی هزار سر در خطر است
اگر چنانکه یک شمه ازین معنی پدرت خبر شود چندین کس در محل قتل باشند زنهار ازین سخن در گذر
که درین کار خطر عظیم است عین الحیات گفت ای مادر عشقبازی بی خطر و خوف نباشد بی زحمت
بمراد نتوان رسیدن      عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد      بی گمان آن مملکت بروی مقرر می شود
لابد اول ترک سر می باید کردن آنگاه در پی مقصود قدم می باید نهاد اگر چنانکه درین قضیه با من هم
داستان می شوید فهو المراد و اگر می ترسید باری نوعی کنید که راز مرا با کسی دیگر نگویید
و مرا با درد و کار خود بگذارید که من ترک این کار نخواهم کردن اسما دایه گفت ای خداوند ازین سخنها
مراغرض نیکنامی شماست مقصود ما آنست که نام نیک تو بی موجبی بر باد نرود و چون این بنده و از
جمله بندگان و دوستداران مخدومه ام میخواهم که چیزی که موجب تهمت باشد از آن گردی بر روی
تو ننشیند و اگر تو ازین معنی ملول خاطر میگردی این بنده و شریفه مدد و خدمتکار تو ایم با نچه حکم
کنی بجان ایستاده ایم چون خاطر تو درین آرزوست ما نیز با تو درین کار باشیم و اگر خود ترک سر
باید کردن ترک کنیم تا مراد تو بر آید عین الحیات چون دید که دایه هم داستان شد و با او درین
کار یکی شد بغایت خرم شد دایه و شریفه را بواجب انعام کرد گفت امشب من و شریفه هر دو
بر بالین آن جوان خواهیم رفتن ایشان درین اندیشه اما مولف اخبار چنین روایت کرده است
که چون شاه سرور یمنی با حشمت و عظمت بر تخت سلطنت قرار گرفت و جمله امرا و وزرا و مقربان

حضرت با خواجه الیان بازرگان و شاهزاده فیروزشاه و فرخ زاد و پسران شاه سرور در آمدند
و در پیش شاه خدمت کردند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند شاه عظیم متفکر و ملول بود چون لحظه برگذشت
در حال غلام در آمد و در پیش شاه سرور خدمت کرد گفت زندگانی پادشاه کامران در عز و
سلطنت سالهای بسیار باد این بنده با سه غلام دیگر از غلامان خاص ملک امشب بر بام رفته بودیم
و در کمینگاه نشسته بودیم تا باشد که آن دزد که دی شب آمده بود و یک غلام شاه را کشته بود او را
بگیریم و بخدمت بیاریم چون از شب یک نیمه بگذشت دو سیاه پوش پیدا شدند و بی ترس و خوف
بر سطح بام میرفتند و ما از کمینگاه بیرون آمدیم تا ایشان را بگیریم یکی ایستاد و یکی پیش آمد از ما یکی پیش
رفت بر ایشان نعره زد که شما چه کسانید تیغ بر قفا خورد و سرش بر خاک انداخت یکی دیگر حمله کرد هنوز
ضرب با و نرسید که تیغ بر میانش زد و چون خیار بدو نیمه کرد ما چون چنان دیدیم دانستیم که حریف
نیستیم گریختیم او در عقب ما روان شد و یکی دیگر را بکشت من بهزار عذاب جستم آمدم تا شما را آگاه کنم
که بر ما چه کار رفت چون شاه سرور این سخن بشنید روی در خواجه طیفور وزیر کرد گفت ای طیفور زدو شبست
که در حرم ما چنین حکایتی واقع می شود دی شب یک غلام مرا بکشتند و امشب سه غلام مرا بکشتند
این چه حالتیست هرگز این نبوده است خواجه الیان بازرگان گفت این دزدان که این حرکت می کنند از خزینه مالی
می برند گفتند نه هیچ چیزی نمی برند پس دزد نباشند این قضیه بی حکمتی نباشد درین باره نیک اندیشه
می باید کردن طیفور وزیر گفت پاسبانان ایوان ملک طلب کردند و با ایشان گفتند که این چه حالتست
که در ایوان ملک چنین قصه واقع می شود ایشان گفتند ما ازین معنی هیچ خبر نداریم ما جمله بیداریم و هشیاریم
از ما کسی نمی گذرد مگر از جای دیگر می آیند طیفور گفت دیگر خواهند آمدن حکم کردند تا در شهر منادی کردند
که از هر محله و دروازه خلق بیرون آیند و گرد ایوان ملک پاس دارند و حاضر باشند که چنین قضیه
در ایوان شاه سرور واقع شده است و چهار غلام شاه سرور را کشته اند حاضر باشید که بگیرید
خلق بشنیدند و هر یک سخنی میگفتند فیروزشاه و فرخ زاد آنجا بودند و می شنیدند اما طیفور وزیر
گفت شاها مصلحت در آنست که امشب بیست کس را با تیغ و خنجر در کمین نشانند باشد که دزد را بگیرند

گفت چنین کنید غلامان کشته را در خاک کردند و زمانی درین بحث بودند و بعد از آن بشراب خوردن
و عیش مشغول شدند چون لحظه بگذشت پراکنده شدند فیروزشاه و فرخ زاد با خواجه الیان سوار شدند
و بخانه خواجه الیان آمدند بشراب خوردن بنشستند و از هر باب سخن می گفتند فرخ زاد گفت دو شبست
در خانه شاه سرور چنین حالتی واقع شده است و چهار غلام ملک را کشته اند و هیچ کس ندیده اند که این
کار که کرده است فیروزشاه گفت ای خواجه کار من بغایت مشکل است من بامیدی درین مملکت آمده ام
که باشد که جمال یار ببینم هیچ نمیدانم که چون خواهد بودن پدرم ملک داراب و مادرم کتاج اکنون در فراق
من گریان و نالان اند و پدر فرخ زاد پهلوان پیل زور هیچ از حال فرخ زاد خبر ندارد و دل بر مرگ نهاده اند
و ما چنین در غربت بازمانده ایم و هیچ روی امیدی نیست نمیدانم که عاقبت این کار بچه خواهد رسیدن هیچ
نمیدانم که تدبیر این کار چون خواهد شدن از آن می ترسم که درین پای تخت کسی مرا بشناسد و کارم ازین که
هست مشکلتر شود و مهم در توقف افتد این بگفت و گریه و زاری کرد و آب از دیده بر رخسار گلگون فرو ریخت
فرخ زاد نیز بگریست خواجه الیان گفت هیچ غم و اندوه بخود راه مدهید همه کاری بصبر بر می آید این
کار که شما در پیش گرفته اید کاریست که بصد هزار سوار جنگی بر نمی آید صالح بن ولید که پادشاهزاده
مصر است پدرش پادشاه جمیع مملکت مصر و شام و سکندریه و دیار صعید است و پانصد هزار سوار
جنگی دارد اکنون مدتیست که در عشق این دختر دیوانه و شوریده است و پدر او را در بند و زنجیر
کشیده است و هیچ چاره ندارد و شاهزاده روم که پسر غسطور ربیعای قیصر است شاه نوش
هم از عشق این دختر مجنون و بیقرار است و در عشق می سوزد و از دور می سازد و حکایت شاه روز
پسر شاه بهرام خود دانیست که ترا معلوم است که دو پسر شاه سرور چندین سر در سر این کار رفت حالیا
تو خیلی کار درین پای تخت کرده ای و شهرتی عظیم داری و شاه سرور ترا مثل فرزندان میدارد و در
بارگاه خود در پهلوی شاه شجاع و شاه حارث ترا جای داده است در کار خود شتاب نمی باید کردن
که هیچ کاری بی صبر تمام نمی شود این کار بشتاب زدگی بر نمی آید فرخ زاد گفت من مصلحت دیگر دیده
ام و اندیشه دیگر کرده ام بنگرید که فکرم هیچ موافق هست یا نه فیروزشاه گفت که این چه فکرست بگوی

تا معلوم کنم فرخ زاد گفت مصلحت در آنست که تو همچنان درین شهر باشی و مرا اجازت دهی که من با ایران روم
بخدمت ملک داراب و از حال تو پدرت را خبر کنم و لشکری گران و مال فراوان از ایران بیارم اگر شاه سرو
بخوشی دختر بدهد نیک و اگر ندهد بضرب تیغ بستانیم خواجه الیان گفت حالیا روزی چند صبر کنید باشد که فتحی دیگر
دست دهد و حاجت برفتن ایران نباشد که چون بروید با مقصود در روید حالیا صبر کردن اولی ترست ازین
نوع سخنها می گفتند و شراب می خوردند تا وقتی که شب در آمد فیروزشاه برخاست گفت بوثاق خود روم
که شاه سرو زمین گفته است که می باید که شب از وثاق خود بیرون نباشید اکنون برخیز که بوثاق خود رویم
پس با فرخ زاد برخاستند و از پیش الیان بیرون آمدند و روی بوثاق خود نهادند چون برسیدند فرخ زاد
گفت چند شبست که خواب نکرده ایم امشب لحظه خواب کنیم که خیلی پستیم فرخ زاد سر در خواب نهاد فیروز
شاه نیز میل باسایش کرد هرچند که خوابش نمی برد اما تکیه زده در فکر عین الحیات می بود که خداوند الطف
و کرم لطیفه سازد که یکبار من جمال این دختر را ببینم که از عشق این دختر سوختم دیگرم صبر و آرام و قرار نماند فیروز
شاه درین اندیشه در خواب رفت عین الحیات با شریفه گفت ای خواهر البته من امشب بسر وقت این جوان خواهم رفتن
شریفه گفت ای ملکه مبادا که امشب کسی در کمین نشسته باشد که چهار غلام پدرت را کشته عین الحیات چون عاشق
بود هیچ نمی ترسید گفت هیچ باکی نخواهد بودن اگر صد کس در کمین باشند بضرب تیغ دمار از جان ایشان
برآرم شریفه گفت من باری سخت میترسم عین الحیات گفت اگر تو می ترسی میا من میروم شریفه را ناچار شد گفت
بیایم اما مادرم را طلب کنم گفت روا باشد شریفه طلب مادر رفت اسما دایه در آمد عین الحیات گفت ای دایه
همتی که بسر وقت یار خواهیم رفتن اسما گفت زنهار که نیک حاضر باشید که مرا معلوم است که امشب
خیلی در کمین خواهند بودن چون خواهید رفتن زود بروید که هنوز وقت کمین نیست حالیا ازین سر بامی بروید
اما در وقت بازگشتن مشکل خواهد بودن انشاء الله که خدا راست آرد که شما بسلامت بازگردید دل
من عظیم می ترسد عین الحیات گفت یزدان راست آرد اما بیدار و هشیار باشی تا ما را آمدن لالا عنبر را حکم
کرد که تخت و از در حرم جایی نروی پس عین الحیات و شریفه بر بام ایوان در آمدند هنوز اول شب بود و پاسبانان
بپاس داشتن نیامده بودند آن دو صنم در آن شب تار در آن صحن بام روان شدند کمند در سر چنگ حلقه حلقه

چین چین کرده بودند جایی که احتیاج کمند بودی می انداختند و بالا و زیر میرفتند و بام بام می جستند
و حاضر وقت می بودند چون سرای خود شان بود در آن سرای زاده بودند و بزرگ شده بودند
و دو نوبت دیگر آمده بودند و میدانستند که چون می باید رفتن تا بیک لحظه بدان موضع رسیدند
که فیروزشاه و فرخ زاد آنجا بودند اما در خواب بودند عین الحیات گفت خواهر رسیدیم بنگریم
که بیدارند یا نه از آن بالا نشیب بنگریستند هر دو را دیدند چون سروی بر بستر در افتاده و در
خواب رفته شمعی بر سرین فیروزشاه و شمعی بر پایین نهاده میسوخت عین الحیات گفت
ای خواهر ما را ازین بام فرو می باید رفتن شریفه گفت چنین کنیم پس از راه منظر نجم کمند فرو داده آمدند
با تیغ و سپر حمایل کرده و نقاب بسته از راه بام فرود آمدند فیروزشاه گفت آیا اینان
چه کسانند در خاطر در آورد که گویا این دزدانند که هر شب می آیند و تشویش در ایوان شاه
شاه سرو زمین می اندازند و غلامان شاه را میکشند باشد که یکی بدست من گرفتار آید که مراد
پای این تخت شهرتی دیگر پیدا شود صبر کنم بنگرم که چون خواهد کردن همچنان دیده را بر ایشان
بسته بود و دزدیده در ایشان نگاه میکرد اما مولف این داستان چنین روایت کرده
که چون عین الحیات و شریفه از بام فرود آمدند عین الحیات گفت ای خواهر پیش رویم و این جوانان را از
خواب بیدار کنیم شریفه گفت این جوانان غریب اند اگر ما همچنین با تیغ و سپر پیش رویم و این جوانان را از
خواب بیدار کنیم مبادا که چون از خواب بیدار شوند و ما را با سلاح ببینند بترسند تصور کنند که
ما بقصد ایشان آمده ایم فریاد برآرند و در قفای این در خانه مردم اند بشنوند و غوغا کنند
موجب رسوایی شود عین الحیات گفت پس چون کنیم گفت سلاح از خود جدا کنیم و بعد از آن پیش
رویم عین الحیات گفت راست گفتی چنین کنیم سلاح برگشودند فیروزشاه جمله را میدید آنچه ایشان
می گفتند می شنید دانست که دزد نیستند با خود گفت گویا چه کسانند پس ایشان سلاح بگشودند
نرم نرم پیش می آمدند فیروزشاه بر خود حرکتی کرد ایشان بایستادند تمام شد مجلس دهم

مجلس یازدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

مولف این داستان شیخ حاجی بن شیخ علی بن مولانا شیخ محمد المشهور به بیغمی چنین روایت کند
که چون شاهزاده برخویشتن حرکت کرد ایشان بایستادند شاهزاده برخاست با چشمهای مخمور
و عارض چون کافور و روی چون ماه و موی سیاه عین الحیات و شریفه همانجا بایستادند فیروزشاه
نرم نرم گفت شما چه کسانید که درین نیم شب ازراه بام بکمند فرود آمدید مگر دزدانید و بطمع اموال
ما آمده اید عین الحیات با شریفه گفت پیش رو و سخن بگوی شریفه پیش رفت و باواز حزین گفت
که ای جوانمرد ایمن و آسوده باش که ما دزد و شب رو نیستیم و بدزدی نیامده ایم ما دوستانیم
کار دشمنی نخواهیم کردن فیروزشاه گفت ما مردم غریبیم و بغیر از شاه سرور هیچ دوستی نداریم
دوستی که بکمند از راه بام بنیم شب فرود آید ما نداریم شما چه کسانید که ما شمارا نمی شناسیم
شریفه گفت ای جوان بدان و آگاه باش که ما پاسبانانیم که شب همه شب در گرد ایوان ملک پاس
می داریم شنیده ایم که دزدی چند هستند که هر شب می آیند و از غلامان شاه سرور می کشند تا نقش
گرفتن ایشان در سلاح رفته ایم خود بدیشان نرسیدیم اما اوصاف حمیده و خصایل پسندیده شمارا
شنیده ایم آرزوی صحبت شما کردیم بروز خود شما در حضرت شاه می باشید مجال نداریم از آن شب
آمده ایم که یک زمان با شما بنشینیم و با شما صحبتی بداریم بمهمانی شما آمده ایم اگر مهمان قبول است بنشینیم و اگر
قبول نیست بازپس گردیم و بدین راه که آمده ایم برویم فیروزشاه گفت خوش آمدید اما مرا طاقت خدمت شما
درین شب نباشد اگر بدانچه هست قناعت می کنید خوش باشد بنشینید تا آنچه وظیفه خدمت باشد
بجای آرم    خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین    بیا که میکنمت بر دو دیده جا بنشین    اگر بقصد هلاک آمدی بیا برخیز
ور از ادب صحبت بود بیا بنشین    چون عین الحیات این کلمات دلپذیر و سخنان بی نظیر بشنید خوش
بی تکلف روان شد و برابر فیروزشاه با شریفه بنشست فیروزشاه در وضع ایشان نگاه کرد هر دو را با آلت
شب روی دید هر یکی نقاب از پیش روی آویخته فیروزشاه گفت آیا چه کسانند که خاص از بهر دیدن
ما آمده اند شاهزاده بسیار تواضع کرد و گفت ما غریبان بی کس را مشرف کرده اید پس دست
فراز کرد و بربالین شاهزاده قدحی شربت بود برداشت اول خود چاشنی کرد و بعد ازان

بزانوی ادب درآمد و دست پیش عین الحیات داشت ازان شکل و شمایل و ازان فضل و خصایل
واله و حیران بود دست فراز کرد و آن جام شربت از دست شاهزاده بستد و بیک دست دیگر نقاب
ازان رخسار جان افزای خود برانداخت چون خورشید که از زیر میغ بیرون آید و یا چون تیغ که از نیام
جدا شود نقاب از روی سحرآرای او جدا شد خانه از وجودش خرمن گل گشت و کاشانه از
حضورش لاله درفشان شد فیروزشاه را چون نظر بر چهره زیبای و روی چون ماه وی افتاد
آفتابی دید که خورشید در شعله مشعله او چون پروانه سوخته بود و در آتش غیرت چون شمع افروخته
دختری خوب چهره آفتاب پیکری ماه منظری مشتری طلعتی زهره صورتی سروقدی سمن خدی گل رخساری
کبک رفتاری کش خرامی لطیف اندامی عنبر جعدی طاوس شکاری گلعذاری ماه دیداری    بیت
پری دختی پری بگذار ماهی    بزیر مقنعه صاحب کلاهی    شب افروزی چو مهتاب جوانی    سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده    دو گیسو چون کمند تاب داده    آن سه خال مشکین چون سه دانه فلفل دو بر رخسار
و یکی بر چاه زنخدان راویان این اخبار و محرران این گفتار چنین روایت کرده اند که چون فیروز
شاه را نظر بران جمال آن حورپری وش افتاد بیک نظر او را بشناخت با خود گفت این همان لعبت نگارین
و ماه مهین است که من در ایران در خواب دیدم و این همه سرگردانی از بهر دیدن رویش کشیدم
اما دختر جام شربت نوش کرد و بدست شریفه داد شریفه نیز نقاب برانداخت و نوش کرد
فیروزشاه روی خدمت بر زمین نهاد و جام از دست نگارین بستد عین الحیات در سخن درآمد
و آن حقه یاقوت را برگشود و آن دندانهای چون مروارید بنمود    لب لعل نگارم راز شکر عار می آید
نبات مصر میریزد چو در گفتار می آید    طبرزد می شود ازان چو برگیرد شکر خنده    صنوبر می شود لرزان چو
در رفتار می آید    تو گفتی گر آب حیات از لبانش می چکید چون آن تنگ شکر برگشود و آن چشمه حیات
را بنمود فیروزشاه دران شکل و شمایل و آن لطف گفتار متحیر مانده بود و بیم بود که بیهوش گردد و لیکن خود را
بر دی برجای می داشت عین الحیات گفت ای جوان ماه روی عنبر موی بدان و آگاه باش که اکنون مدتیست
که ما را مشکلی دست داده است و واقعه روی نموده است و درین مدت کسی مطلبیدیم که آن مشکل ما را حل کند

اکنون شنیده‌ام که تو جوانی عالم گشته و عاقل و کاملی و در شجاعت بی‌مثل و پهلوانی پیش تو آمده‌ایم باشد که
مشکلات ما را بعقل و کفایت و فهم و فراست بگشایی فیروزشاه روی خدمت بر زمین نهاد و گفت ای
خداوند بهر چیزی که از دست من بر آید بهیچ گونه تقصیر نکنم عین الحیات دست در بغل کرد و از بغل خود حریری
بیرون آورد و آن حریر را برگشود و آن سه صورت که در باغ جنت‌آباد یافته بود در پیش فیروزشاه نهاد
و بعد از آن گفت ای جوانمرد تو مردی جهاندیده و مردی عالم گشته مثل این صورت کجا دیده در عالم و صاحب
این صورت کجا دریافته مشکل ما اینست که میخواهیم که صاحب این صورت را بدانیم که کیست و نامش چیست
و مقام و ماوی او کجا می‌باشد فیروزشاه دران صورت نگاه کرد صورت خود دید نقش کرده به سه موضع
به سه نوع یکی با شیری در جنگ و یکی با اژدهایی در جنگ و جایی دیگر در مجلس نشسته و دست در گردن
عین الحیات انداخته و بشراب خوردن قرار گرفته فیروزشاه عجب ماند با خود گفت این صورت
منست که نقش کرده‌اند گویا که تصویر کرده است گویا این کار سیاوش نقاش است متفکر شد
عین الحیات گفت ای جوان در چه فکری راست بگوی که خداوند این صورت کیست و کجاست فیروز
شاه گفت من نمیدانم که صاحب این صورت کیست و کجاست عین الحیات با خود گفت عجب حالیست
این جوان صورت خود را نمی‌شناسد و یا می‌شناسد و خود را بنادانی مینهد گفت ای جوان تو نادانی
نیک فکری بکن و نیک اندیشه بکن که من میدانم که تو میدانی خود را بنادانی منه که منت عظیم بر ما خواهد بودن
که ما را مقصود آنست که خداوند این صورت بدانیم فیروزشاه گفت اول شما بگویید که این صورت را
از کجا آورده و بدست شما از کجا افتاده است شما راست بگویید و هیچ پنهان مکنید عین الحیات گفت
ای جوانمرد معلوم دان که ما را باغیست و آن باغ را باغ جنت‌آباد می‌گویند ما در ایام بهاران دران باغ
بعیش میرویم دران باغ قصریست برابر آن قصر حوضی داریم بر کنار آن حوض درختی چنارست
در غایت بزرگی این سه صورت را در سه صباح دران درخت چنار چسپانیده دیدیم اکنون سه سال است
که این صورتها بما رسیده است هرچند که استفسار می‌کنیم هیچکس معنی این صورت را بما نمیگوید اگر تو میدانی
بگوی و هیچ پوشیده مدار ما نیز آنچه وظیفه خدمت باشد بجای آریم فیروزشاه گفت مرا از معنی این صورت

خبری معلوم است بگویم اما توقع شما آن دارم که شما اول براستی خود با من بگویید که شما چه کسانید
و غرض از پرسیدن این صورت چیست راست بگویید تا من نیز راست بگویم عین الحیات گفت ای جوان
نام و نسب خود را با تو بگویم تو اول عهدی بکن که آنچه از ما بشنوی با کس نگویی عین الحیات گفت بدان و آگاه
باش که من دختر شاه سرور یمنی‌ام عین الحیات که چندین شاهزاده در آرزو و حسرت منند و از عشق
من میسوزند و در فراق من می‌پسازند هم شاهزادهٔ کشمیر و هم شاهزادهٔ مصر و روم و مرا میل
بهیچ کدام نیست اما از آن روزی که این صورتها را دیده‌ام دایم در اندیشه آن بوده‌ام که معنی این صورت
بدانم فیروزشاه را معلوم شد که شاه خوبان را بدین صورت میل دلیست در دل آفرین بر جان سیاوش
کرد که آن عیار نقاش نیکو نقشی کرده بود و خوب اندیشه بجا آورده بود پیش از آنکه فیروزشاه
درین مملکت در آید دل عین الحیات را از کجا برده بود و عین الحیات را عاشق جمال فیروزشاه کرده
بود در روایت کرده‌اند که فیروزشاه را معلوم شد که این عین الحیاتست از جا برجست و در
پیش عین الحیات روی بر زمین نهاد و گفت ای شاهزاده معذور دار که بنده خداوند
زاده را نشناختم که غریبم در روی شاهزاده دلیر سخن گفتم مبادا که خاطر شاهزاده مانده باشد
نیک نشناختم ز معنی چشم بکن الغریب اعمی عین الحیات گفت تو مرا چون شناسی که مرا بغیر
پدرم شاه سرور یمنی و برادرانم دیگر هیچ نرینه در عالم مرا ندیده است من این شب پیش تو آمدم
بغیر ازین دو شب دیگر آمدم و چهار غلام پدر را من کشته‌ام و این دزد که میگویند منم
و غرضم دانستن حال این صورتهاست اکنون با تو همه راست گفتم و هیچ چیز از تو
پوشیده نداشتم تو نیز راست بگوی و هیچ چیز از من پوشیده و پنهان مدار فیروزشاه
گفت بدان و آگاه باش که در ملک ایران پادشاهیست با حشمت و عظمت و دولت که
جمیع ملک ایران و ماوراء النهر و آذربایجان و عراق و فارس در حکم اوست او را ملک داراب
بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب میگویند خدم و حشم و مملکت و گنج و مال بسیار
دارد که امروز در روی زمین بحشمت او هیچ پادشاهی نیست و وزیر خردمند عاقل دارد

یکی طیطوس حکیم و روشن رای و وزیر پهلوانی در پای تخت دارد از نسل رستم زال او را پهلوان پیل زور میگویند
بن پلتن بن آذر برزون بن سهراب بن رستم زال و دیگر مبارزان و پهلوانان نامدار مثل بهمن زرین کلاه و بهمن زرین قبا
که از نسل اشک زرین کفش است و دیگر مثل خورشید شاه و جمشید شاه و طهماس و طهمورث و قهار و قهرمان و
قارن جهانگیر و قارن جهانسوز و تور ایرانی و هور ایرانی و شیر افکن ایرانی و پیل افکن ایرانی و دیگر مبارزان
دوازده دارد یکی پادشاه آذربایجان و یکی پادشاه عراق و فارس مظفرشاه و کرمانشاه علی دارد
از شصت من زر سرخ و دایم پانصد هزار سوار ملازم حضرت اند القصه این پادشاه را که شمه از حال
صفت او گفتم یک پسری دارد عاقل و خردمند و صاحب جمال و صاحب کمال بهزار هنر موصوف نام آن پسر
فیروزشاه است و مادرش که تاج شاهزاده ملک بربر پدر عالم را بچشم او می بیند و جهان از بهر او
میخواهد او را باغی هست که آن را باغ نشاط آباد میگویند دایم در آن باغ با برادرش فرخ زاد که پسر پهلوان
پیل زور است دایم در عیش و عشرت می باشند این صورت بدان صورت می ماند عین الحیات بدان سخنها متحیر
مانده بود و دل و جان بدان کلمات داده بود و تیز تیز در و نگاه میکرد تا سخن را تمام کرد بعد از آن
عین الحیات با خود گفت خداوندا دانا و بینا تویی گویا این صفت که کرد و این شاهزاده را که نام برد عجب اگر
خود دوش نخواهد بودن راز از من پنهان میکند چه بودی که اگر حقیقت این سخن تمامی بگفتی عین الحیات گفت ای
جوانمرد تو او را هرگز دیده و با او نشسته که نیک از حال او خبر داری فیروزشاه بخندید گفت ای بانوی
بانوان و ای سلطان زنان بدانکه من بسیار با او مصاحبت کرده ام و با او بسیار نشست و خاست کرده ام
و حقیقت حال او را نیک نیک میدانم عین الحیات گفت هیچ میدانی که اکنون کجاست در مملکت پدر خود است یا
جایی دیگر فیروزشاه گفت بلی از حال او خبر دارم گفت بگوی که حال او چیست و کجاست فیروزشاه گفت
راستی آنست که او را مهمی واقع شده است و آن جوان را کاری عظیم پیش آمده است اکنون بجهت آن کار ترک
مادر و پدر و مملکت خود کرده است و سر در سفر نهاده است اکنون مادر و پدر از حال او هیچ خبر ندارند
و در فراق او شب و روز گریان اند و او در عالم سرگردان و از ملک و مملکت و پدر و مادر جدا است
و هیچ نمیدانم که عاقبت و سرانجام او بکجا خواهد رسیدن عین الحیات گفت او را چه کار در پیش آمده است و ترک

ملک و خان و مان خود چرا کرده است راست بگوی فیروزشاه گفت در حضور ملکه مغرب و مشرق مرا یارای
گفتن چنین نیست نمیتوانم گفتن که عین بی ادبیست عین الحیات گفت ای جوانمرد بحق آن خدایی که می پرستی راست بگوی
و هیچ پوشیده مدار ای جوان ترا سوگند دادم که راست بگوی فیروزشاه گفت هرچند در پیش حضور تو آن سخن
گفتن عین بی ادبیست اما چون اشارت ملکه بدین نوع است بگویم اما اگر بر خاطر عاطرت سخت آید این گناه را
از من در گذرانی عین الحیات گفت در گذرانم شاه خوبان را سالهای بسیار و قرنهای بی شمار در عز و کامرانی
بقا باد جمالت را جوانی همنفس باد همیشه بر مرادت دسترس باد از آن جوان که شمه از اوصاف او گفتم
مگر نادیده بر جمال جهان آرای خداوند عاشق شده است و صورت زیبای شما را در خواب دیده است اکنون
آشفته گشته است و از این درد سر در غربت نهاده است و از پدر و مادر جدا شده است و مادر و پدر را داغ
فراق خود داشته است و نمیداند که سرانجام او بچه خواهد رسیدن عین الحیات گفت کاشکی میدانستم
که او کجاست که من نیز بجان و دل طلبکار او هم و او را میخواهم و او را میجویم تا جان خود را فدای او میکردم فیروز
شاه گفت ای ماه روی سیم اندام و ای دلبر دلارام آن جوان که از عشق تو گریان و نالانست و قرار و آرام
ندارد این بگفت و آب از دیده روان کرد و زار زار بگریست و خونابه از دیده بچکانید و از آب دیده آن
موضع را گل کرد و گفت بگریه گفت ای مقصود جانم چراغ زندگی شمع روانم غریبا زا تویی ملجا و مقصود
تو باشی دایما در حفظ معبود بغیر از مهر تو در دل ندارم ز عشقت سر بغربت در نهادم بزاری اینچنین افتاده زارم
غریب و بیدل و محزون و زارم چون عین الحیات آن سوز دل و آب دیده را مشاهده کرد او را تحقیق و یقین شد
که این خود فیروزشاه است گفت ای جوانمرد بدان خدایی که از عالم غیب ما را بهم رسانیده است که راست
بگوی که این جوان را که صفت کردی شاهزاده ایران فیروزشاه نه تویی اگر راست بگویی کارت بر حسب مراد
برآید و اگر دروغ گویی و خود را پنهان داری کارت مشکل شود فیروزشاه چون سخن بشنید برجست و خدمت
کرد و گفت ای شاهزاده ملک یمن و عدن و طایف معلوم دان که آن درویش دلریش پریشان خاطر که از کی
از قصه غصه او شنیدی شاهزاده ملک عجم این بنده است که از ملک و مال و سپاه و پدر و مادر جدا
شده ام و امروز مدت چند سال است که آتش محبت تو بر دماغ زبانه می زند و باُمید تمام بدین ملک

آمده‌ام و اتوار بغلامی و بندگی کرده‌ام و سر و جان خود را در راه تو فدا کرده اکنون ترا از حال خود اعلام کردم
اگرم قبول کنی سر و جان و مال فدای تو کنم و اگرم رد کنی من خود از آن نیستم که ترک عشق تو بگویم
گر قبولم میکنی مملوک خود می‌پروری ور برانی پنجه نتوان کرد با بازوی دوست باز آب در دیده درآورد و بسوز
تمام بگریست عین الحیات آن گریه و زاری او را بدید بدانست که عشق او حقیقی است و نه مجازی پس او را تسلی
کرد گفت ای شاهزاده هیچ اندیشه مکن و تفرقه بخود راه مده که اکنون بمقصود و مراد رسیدی اما حالیا
این کار را پوشیده و پنهان می باید داشتن اما از شرم رخساره گلرنگ او در عرق غرق شده بود که
او هرگز مرد ندیده بود و با هیچ نرینه سخن نگفته بود و از شرمساری سر برافکنده بود و چون بید میلرزید
فیروزشاه وقت بود که خود را در پای او اندازد و هزار بار پشت پایش را ببوسید که حسنش در غایت
کمال بود و لطفش در غایت جمال بود اما بردی خود را نگاه میداشت می ترسید که اگر چون پروانه خود را بر
شمع جمالش زند از آتش شوق بسوزد اما شفاعت میکرد و تضرع می نمود عین الحیات بعد چندان
عاشق تر بود فیروزشاه را تسلی میداد امید وصالش بجان و دل میرسانید چون لحظه بگذشت شریفه
گفت باری این جوان دیگر که برین برابر خفته است چه کسی است فیروزشاه گفت به نسب برادر منست
که به یک شب از مادر وجود آمده‌ایم و از یک پستان شیر خورده‌ایم و از یک استاد تربیت یافته‌ایم او
پسر پهلوان پیل زور بن پیل تن است که اکنون پهلوان پای تخت پدرم ملک داراب است بجهت من او نیز
ترک مادر و پدر کرده است و پدر پسر خود را در فراق خود سوزاینده است اکنون هیچکس در
ایران از حال حیات و ممات ما خبر ندارد و عین الحیات سوال کرد که از ایران چون بیرون آمدی
و ببلای عشق من چون گرفتار شدی فیروزشاه جمله را حکایت کرد از حکایت جدا شدن از فرخ
زاد و وفاداری قادرشاه که در آن دریا چون جانسپاری کرد و خود را فدای من کرد تا من و اهل کشتی
خلاص شدیم عین الحیات گفت چه نیکو یاری بوده است آن قادرشاه که جانسپاری کرد و جان
شیرین خود را فدای یار خود کرد رحمت بر روان او باد شریفه گفت او را از خواب بیدار نمی‌کنید عین
الحیات گفت آن تعلق بفیروزشاه دارد اگر میداند که محرم است بیدار کند فیروزشاه گفت بلی محرم است

من و او که از ایران بیرون آمدیم سر و جان عزیز خود را در راه تو فدا کردیم مرا محبت تو تا ابد بود باقی
گمان مبر که بدین پنج روزه فانیست عین الحیات گفت ما نیز برین قولیم که تا زنده باشیم دست غیر بخود نگذاریم
اما چند روزکی صبر می باید کردن که تا من مصلحت بنگرم که تدبیر این کار چیست عین الحیات گفت فرخ زاد را
بیدار کنید تا او را به بینم فیروزشاه برخاست و بر بالین فرخ زاد آمد که ای برادر برخیز که دولت
روی بما نهاده است و سعادت از در ما در آمده است که خاطر تنگ ما بنور شمع جمالش روشن شد زود [illegible]
کنند که فرخ زاد خود بیدار بود و آنچه ایشان می گفتند می شنید اما خود را بخواب نهاده چون فیروزشاه
اشارت کرد برخاست گفت ای برادر خدمت کن و دعا گوی که این شاهزاده خوبانست شاهزاده یمن و عدن
و طایف که ما را مشرف کرده است فرخ زاد نگاه کرد چون جمال عین الحیات را بدید عقل از سر فرخ
زاد بدر رفت در دل شب آفتابی دید و در خانه احزان ماهتابی دید در خارستان غم گلستانی دید در
گلزار جوی ناامیدی سرو روانی دید متحیر شد اما زبان بمدح و ثنا برگشود و بنشست و بشراب خوردن
مشغول شدند و از هر باب حکایت میگفتند تا مرغ سحر آیه نومیدی خواند پس عین الحیات برخاست شاه
زاده را وداع کرد و بر بام برآمدند و راه ایوان خویش در پیش گرفتند اتفاقا بکمینگاه غلامان در
افتادند بیست غلام در کمین بودند راه بر ایشان گرفتند و دست زخم بر گشادند عین الحیات خنجر برآورد
و بیکدم هفت غلام بقتل آورد شریفه هم بخنجر حمله کرد و یک غلام بکشت ناگاه غلامی او را در بغل گرفت
دیگر غلامان با او مشغول شدند عین الحیات چون آن حال بدید از آن میان بگریخت و برفت و بمنزل خویش آمد اما دلش در فکر
شریفه بود اما آوازه در ایوان افتاد که دزدی را گرفتند عین الحیات دایه را طلب کرد و صورت حال با او بگفت عنبر لالا حاضر شد
و بنشست دایه نیز بنشست گفت ای ملکه کجا بودی و چه کردی شکر که ملالت نبود و عاقبت بخیر انجامید
عین الحیات در سخن در آمد و آنچه رفته بود و دیده و شنیده و گفته بود جمله را حکایت کرد که این
شاهزاده ملک ایرانست پسر ملک داراب بعشق و محبت ما از ملک و خان و مان جدا شده است
و سر در غربت نهاده است این صورت جمال اوست که سیاوش نقاش بیشتر آمده است و این چنین
کاری کرده است و این جوان دیگر فرخ زاد نام دارد و با او از ایران بیرون آمده است

[illegible]

از یکدیگر جدا مانده اند باز اینجا بهم رسیده اند و نامش فیروزشاه است جمله را با دایه حکایت کردند
که آمدن درین مملکت مقصود ما بوده ایم اکنون بار اینسر با وعظیم با احتیاط می باید بودن که بدنامی واقع نشود
امشب خدای تعالی بقدرت شما را از رسوایی رهانید اما مشکلی دیگر آنست که فردا شاه بر تخت نشیند دزدی
که بما سپرده اند از ما طلب خواهند کردن جواب چه گوییم عین الحیات لالا عنبر را طلب کرد گفت ای لالا ما دزد
آزاد کردیم و وی را بخشیدیم اگر فردا در پای تخت پدرم از تو طلب کنند بگو امشب عین الحیات
دزد را بمن سپرد من بکاری غافل شدم دزد از من بگریخت اگر پدرم ترا حکم کشتن کند هیچ خوف مکن که من
ترا شفاعت کنم و نگذارم که ترا هلاک کنند این قدر کار از بهر ما بکنی عنبر گفت چنین کنم عین الحیات
با شریفه و اسما بیاد فیروزشاه بشراب قرار گرفتند اما ازان طرف چون غلامان کشتگان را برداشتند و
ازان بام بزیر آوردند دران شب آن غوغا بگوش شاه سرور رسید سوال کرد که چه بوده است
گفتند ای ملک معلوم دان که باز دزدان آمده اند و بر سر بام جنگ بوده یکی را گرفته اند و دزدی
دیگر گریخته است اما هفت کس را از غلامان شاه کشته اند ازین غوغا و آشوب آنست شاه سرور گفت
فردا بر روی تخت برایم معلوم کنم که ایشان چه کسانند که چنین کارها کرده اند روایت کرده اند که آن
شب جمله شهر تغزا آگاه شده بودند چون کارها تمام شد آن غوغا و جوش نشست فیروزشاه و فرخ زاد
نیز از بام فرود آمدند در اندیشه که گویا حال چون بوده باشد فرخ زاد گفت فردا معلوم شود که
حال چونست صبر کردند تا آن زمان که صبح صادق بدمید اعلام خورشید از مطلع آفاق ظاهر
گشت و رایات ناهید ناپدید گردید و لشکر ستارگان چون نبات النعش پراکنده شدند

چو روز آینه خورشید بر بست … فلک صد چشم و مه صد چشم بر بست … چو لعل آفتاب از کان بر آمد
ز عشق روز شب را جان بر آمد

شاه سرور بر تخت بر آمد امرا و وزرا جمله بر در بارگاه حاضر شدند
طیغور وزیر و خواجه الیان بازرگان بر جای خود قرار گرفتند شاه سلیم با جمله شاهان و امرای دولت
و پسران شاه سرور جمله در آمدند و شرط خدمت بجا آوردند و بر جای خود بنشستند فیروزشاه
با فرخ زاد گفت ای برادر برخیز تا بپای تخت رویم و بنگریم که آن غوغا و جوش امشب چه خبر است

خدمتکاران باهم میگفتند که امشب یک دزد را گرفته اند امروز بر غوی ایشان خواهد بودن فیروزشاه می ترسید
که گویا گرا گرفته اند مبادا که نام ما نیز در میان باشد بهر حال ایشان نیز در پای تخت حاضر شدند و در پیش تخت
شاه سرور خدمت کردند شاه عظیم در غضب بود اما چون فیروزشاه را با فرخ زاد بدید که خدمت کردند
و بر روی ایشان تبسم کرد و اشارت کرد که بنشینند جای فیروزشاه در پای تخت شاه سرور در جنب
شاه شجاع بود و بالای دست شاه حارس نشست و فرخ زاد نیز در پهلوی فیروزشاه قرار گرفت چون خدمتکاران
و ارکان دولت هر یک بر جای خود قرار گرفتند چون مجلس تمام شد شاه سرور در سخن در آمد و روی
بشاه سلیم کرد گفت ای شاه سلیم امشب در ایوان ما عظیم غوغایی بود چند شب است که چنین بی ادبی کرده اند اما
امشب چند کس بقتل آمده اند یکی را گرفته اند و یکی گریخته است شاه سلیم گفت آن یک دزد را که گرفته اند
بیارید تا او بگوید که دزد دوم کیست شاه سرور گفت این دزد را که گرفته اید بیارند چند غلام در آمدند
و در پیش شاه سرور خدمت کردند گفتند شاه من را بسیار سالها عمر و زندگانی باد ما امشب
بحکم شاه بیست غلام بودیم جمله مسلح در کمین نشسته بودیم چون از شب چهار دانگ بگذشت دو سیاه پوش
در میان صحن بام سر پیدا شدند ما بیست وجود بر ایشان حمله کردیم یکی دست به تیغ کرد و از ما هفت
وجود بکشت این یکی که تیغ نداشت بخنجر یکی را از ما بکشت اما بیمن دولت ملک او را گرفتیم و آن یکی عظیم زبر
دست و پهلوان بود عظیم جنگی میکرد و هیچ کس را یارای آن نبود که گرد او گردد او بدر رفت اما یکی را گرفته ایم
شاه سرور گفت آن یک دزد را بیارید تا بضرب شکنجه بگوید که آن دیگری که بود و ایشان گفتند ملک را بقا
باد آن دزد را که گرفته بودیم اسما دایه شاه خوبان بیرون آمد از حرم گفت عین الحیات می گوید این
دزد را که گرفته اید در اندرون حرم فرستید که تا بنگریم که این بی ادبی که میکند ما آن دزد بخواجه عنبر
سپردیم فیروزشاه عظیم متغیر شده بود که گویا چون خواهد بودن چون شنید که دزد را در حرم برده اند
ایمن شد شاه گفت طلب کنید در حال عنبر خادم را طلب کردند در آمد و در پیش شاه سرور خدمت
کرد گفت دزدی که امشب گرفته بودند پیش شاه خوبان بردیم چندانکه شاه خوبان سوال کرد که شما
چه کسایید و این بی ادبی از بهر چه میکنید و از غلامان شاه سرور زمینی چرا میکشید و آنکس که گریخت

که بود هیچ جواب صواب نداد اما این مقدار معلوم شد که این دزدان عرب بند عین الحیات آن دزدان را
بمن سپرد که امشب نگه دار تا فردا در پای تخت پدرم براستی راست بگوید من او را در بند کردم
بعلت خواب که بر من غالب شد آن دزد فرصت یافت و بگریخت چون من بیدار شدم هیچکس ندیدم
آن دزد گریخت اکنون شاه حاکم است شاه سرور این سخن بشنید که دزدی که دو غلام او را کشته است
برحمت تمام آن دزد را گرفته بودند بخواجه عنبر سپرده اند از دست خواجه عنبر گریخته است شاه ازین
معنی عظیم در غضب رفت خواجه عنبر را حکم سیاست فرمود که وی را بکشند طیفور وزیر گفت شاها دزد
خود گریخت و از کشتن خواجه عنبر حاصلی نیست از بهر خاطر شاه خوبان او را نتوان کشت که خاصه شاهزاده است
شاه وی را آزاد کند تا من چاره این کار برم و این دزدان را در دام اندازم بشرطی که آنچه من بگویم قبول کنی
شاه سرور خواجه عنبر را ببخشید شاهزاده فیروزشاه و فرخ زاد تمام شاد شدند اما خواجه عنبر
در حرم در آمد عین الحیات سوال کرد که صورت حال چون بود آنچه رفته بود جمله را تقریر کرد عین الحیات
گفت اکنون ایمن شدیم اما مولف اخبار و راویان ثمر و قایلان خبر چنین روایت کرده اند که طیفور
وزیر آن مهندس پس باید هر لحظه تحمل کرد بعد از آن سر در پیش شاه سرور آورد و گفت شاها مرا بجهت
این دزدان که چنین حرکت بی ادبانه در شبستان ایوان ملک میکنند مرا بقرینه عقل چیزی در خاطر در
می آید اگر حضرت شاهی اجازت فرماید بگویم شاه سرور گفت بگو طیفور وزیر گفت شاها امشب از
خلق مقدار سه هزار آدمی در پاس بوده اند و گرد ایوان گشته اند هر یکی چراغی در دست
از پاسبان بام ایوان صد و چهل پاسبان تا روز بیدار و هشیار بودند گرا یارا و زهره آن بوده باشد
که از همه خلق و پاسبانان بگذرد و در میان صحن سرای ملک ده غلام بکشد گمان من آنست که این دزد هم
از سر و نشست این قصه ایست که هم در میان ایوان است شاه سرور گفت ای وزیر تدبیر این چون کنیم طیفور
وزیر گفت مصلحت در آنست که حکم کنی که غلامان کشته در خاک کنند و بعد از آن مجلسی عظیم بیارایی و بشراب
خوردن مشغول شوی و دیگر ازین نوع سخن نگویی و از سر این قصه درگذری تا من تدبیر این کار بکنم
و برهان این معنی بتو نمایم و دزد ترا دست بسته در پای تخت تو بیارم شاه حکم کرد که دیگر دزدان نخواهند

آن کشته را در خاک کنند و مجلس بیارایید که امروز شراب خوریم و عیش کنیم چون سالاران در آمدن
و خوان شاهی بگسترانیدند چون از سفره پرداختند و دستها از طعام بشستند شاه سرور گفت امروز روز عیش
و طرب است مجلس گرم کنید تا یکزمان بنشاط و عشرت مشغول شویم و از غم ایام درگذریم که ایام را هیچ وفا
و بر عهد او اعتماد نیست ساقیا برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را از غم دنیا چو هیچ غم مخور
نوش نوش و خوش خوش و ایام را پس ساقیان سیم اندام در آمدند و طبقهای زرین در دست و نقلها از قند و نبات
و پسته و غیره و صراحیها از زر سرخ و سیم سپید و حلبی و چینی بنهادند و مطربان خوش نغمه سازهای گوناگون
در چنگ گرفتند آواز دف و نی و چنگ و رود و سرود و ترانه و موسیقار و ارغنون بر آمد جوانان عرب
دران مجلس با طرب بنشستند شاهان عدن و طایف امرای یمن سرخوش شدند ساقیا باز خرامیم ده جامی چند
پخته چند فرو ریز با خامی چند فیروزشاه و فرخ زاد دران مجلس نگاه کردند مجلس خوش پر حریفان دلکش
و آراسته دیدند از هر چه پادشاهان را در خور مجلس باشد جمله مهیا بود امرا و وزرا و ندما در حضرت شاه
برسم خدمت قرار گرفته ادب پرور ندیمان خردمند نشسته بر سر کرسی ای چند نهاده توده توده بر گرانها
ز یاقوت و زمرد نقلدانها بدست نرگسی بر طرف کنجی مکلل کرده از عنبر ترنجی لبالب کرده ساقی جام پر نوش
پیاپی کرده مطرب حلقه در گوش مجلس اینچنین مهیا و مرتب گردانیدند چون شاه سرور یمنی را سر از باده
گلگون گرم گردید بفرمود خزینه دار را خلعت شاهی در آورد از کلاه و کمر و قبا و جامه شاه سرور با جمله امرا انعام
فرمود بفیروزشاه و فرخ زاد چندان انعامها کرد که از حد و قیاس بیرون بود چنانکه امرای عرب
را حقد و حسد آمد گفتند بنگرید که شاه چه مقدار شفقت و مرحمت بدین جوان دارد اما آن حسن و ملاحت
که ایشان دارند لایق صد مقدار ازین انعام اند همچنین تا شب شراب خوردند و عیش کردند و حکایت شبانه
و قصه دزدان فراموش کردند تا شب در آمد جمله امرا پراکنده شدند و هر یک بوثاق خود رفتند
فیروزشاه در شب دیدار محبوب دیده و در روز خلعت شاهی پوشیده و می گلگون روح افزا نوش کرده
از آن مجلس با فرخ زاد با دلی شاد بحجره خود تحویل کرد با خود در این اندیشه بود که گویا محبوبم امشب
نیاید مرا باید رفتن چون او سه شب سربازی کرد و بهر وقت من آمد من نیز امشب سربازی کنم و ببالین

یار روم مست و عاشق و جوان و پهلوان و عنایت سلطان و حکم سبحان چنین بود امشب که فیروزشاه این
معنی در دل سخت کرد که البته من امشب خواهم رفتن بسر وقت عین الحیات اما با فرخ زاد هیچ نگفت که مبادا که
که اگر با فرخ زاد بگوید فرخ زاد او را منع خواهد کردن چون بوثاق خود آمدند فیروزشاه گفت دی شب هیچ خواب
نکردیم که عین الحیات اینجا بود امروز همه روز شراب خوردیم امشب آسایشی کنیم و استراحتی نماییم بر بستر
سر بنهاد و فرخ زاد نیز در خواب شد اما آن خواب نبود که فیروزشاه نیز آرزوی رفتن داشت
آن خواب مصلحت بود و از آن طرف طیفور وزیر چون از مجلس برخاست در ایوان ملک درآمد حکم کرد
که پنجاه مرد سلاح دار با تیغ و عمود و خنجر در بام ایوان ملک در کمین باشید ده ده از هر طرفی بنشینید
چون آواز غوغا برآید جمله انجا جمع آیید و حکم کرد که بیست مرد کمند انداز کمندها حلقه حلقه کنید و در انتظار
در کمین نشینید باشد که این دزدان که هر شب می آیند امشب نیز بیایند اگر شما را این فرصت دست دهد که
ازان دزدان یکی را بگیرید من شما را انعام کنم و از ملک از بهر شما انعام بستانند اما در اول شب مروید چنین
کنید که از شب یک نیمه بگذرد آنگاه بروید و کمین نگاه دارید این بگفت و روی با یوان خود کرد و برفت
و از آن طرف عین الحیات گفت امشب ما نیز نخواهیم رفتن ما نیز شراب خوریم و بیاد فیروزشاه عیش
کنیم اما چون عالم تاریک شد و خلق از سر پای بنشستند فیروزشاه برخاست و کمند و خنجر و تیغ و سپر
برداشت هیچ فرخ زاد را آگاه نکرد و بر بام شد تا بسر وقت عین الحیات رود تمام شد این مجلس

## مجلس دوازدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

یکی داستان گویمت گل ربت	که هر کو که بشنود از غم رهت
درود فراوان ز یار علی	علی ولی و نبی را وصی

آن شب بغایت تاریک بود فیروزشاه در ان راه باریک روان شد هر چند که در ان موضع غریب
بود اما ببوی یار مهربان بر بالای بام میرفت بهر بامی و قصری که میرسید و چراغی میدید مینگریست و بهر
روزنه که روشنی میدید و سر در ان روزنه میکرد چون در طلب یار بیقین درست میرفت تا عاقبت
رسید بدان روضه که عین الحیات با شریفه و اسما شراب میخوردند فیروزشاه بدان موضع رسید
و بدان مقام بنشست و سر در ان موضع فرو گذاشت عین الحیات چون خرمن گل آن ماه روی سنبل

موی نشسته بود و شریفه و دایه در برابر بخدمت نشسته اما در ان حالت جام شراب در دست داشت
و در سخن فیروزشاه بود با دایه گفت ای مادر مهربان امروز پدرم خواجه عنبر را حکم سیاست فرمود بجهت
آنکه دزد در آنجا نداشتی خبر ندارد که دزد در خانه است امروز پدرم خیلی انعام با فیروزشاه کرد
چنانکه جمله امرای پای تخت بر و حسد کرده اند اکنون فیروزشاه در انتظار ما خواهد بودن ما خود نرفتیم
هر چند که او از جمله عاشقان ماست مرا نیز با او بسیار محبتی هست اما نمیدانم که عاقبت این کار بچه خواهد
رسیدن که عظیم مشکل کاریست که ما در پیش گرفته ایم اسما گفت ای ملکه زنهار عظیم با احتیاط می
باید بودن که دی شب هیچ نمانده بود که رسوایی واقع شود که اگر شریفه را میدیدند چه جواب می
گفتیم عین الحیات گفت تو نیکو کردی و شریفه را خلاص کردی نیک رفتی ازین نوع سخن میگفتند جمله
را فیروزشاه میدید و سخن ایشان بعضی می شنید ازناگاه عین الحیات بالا نگاه کرد شخصی را دید که بر
بالای سر ایشان نشسته و در ایشان نگاه می کند عین الحیات فیروزشاه را بشناخت بشریفه اشارت
کرد که بالا نگاه کن که تا چه می بینی شریفه بالا نگاه کرد و فیروزشاه را بترسید و گفت این کیست که در ما نگاه می کند
عین الحیات گفت برخیز که مهمانی عزیز آمده است فیروزشاه بمحبت ما آمده است او را از بام
فرود آر شریفه برخاست و بر بام سرای درآمد و پیش فیروزشاه خدمت کرد گفت خوش آمدی
برخیز که بزیر رویم	گفت برخیز تا رویم فرود	بانوی بانوان چنین فرمود	او بران گفت هیچ نفزود کش
کار زو مندان سخن بود خوش	فیروزشاه گفت ای شریفه این کیست که در مجلس شاه خوبان نشسته است
شریفه گفت ای شاهزاده این مادرم اسما است که دایه عین الحیات است هیچ باکی نیست فرود آیید
که شاه خوبان در انتظار شماست فیروزشاه با شریفه روان شد و ازان نردبان فرود آمد
تا برابر عین الحیات رسید و خدمت کرد گفت بدین بی ادبی کرده ام و بی اجازت شما از راه بام
آمدم این گناهی عظیم است اما شاه را معلوم باشد که گفته اند	ترا با من ازان دست ستم نیست
که بر دیوانه و عاشق قلم نیست	عین الحیات از جای بر جست و استقبال فیروزشاه کرد و دست
فیروزشاه را بگرفت بیاورد و در پهلوی خودش بنشاند گفت خوش آمدی و کرم فرمودی کلبه ما را بقدم

خود مشرف کردی بیت قدم برداشتی رنجه نمودی کرم کردی خداوندی فزودی فیروزشاه گفت بیت
آمدم باز که سر در قدمت اندازم هرچه باشد که درین واقعه جان بازم حالیا گستاخی کردم بدان آمده‌ام که تا با
خداوند عهد و پیمان کنم هرچند مرا این حد نیست اما آنچه در دل دارم بعرض خداوند رسانم اگر اجازت هست
بگویم عین الحیات اشارت کرد بشریفه گفت پیشتر از آن که شاهزاده سخن گوید اول کاسهٔ شراب بدار تا کاسه
چند شراب خوریم و نوش کنیم و غمهای گذشته فراموش کنیم آنگاه هر سخن که باشد خود گفته شود
شریفه بزانوی ادب درآمد و یک جام از یاقوت رمانی از می گلگون و راح روح افزای جانفزا در پیش داشت
عین الحیات بپسند و در پیش فیروزشاه داشت و گفت ای شاهزاده این جام از دستم بستان و نوش
کن که شاید که بوصل من برسی فیروزشاه آن جام را بستد و بیاد دلارام نوش کرد چون دوری چند
بگردید حجاب از میان برخاست فیروزشاه سر در پای عین الحیات نهاد گفت ای ملکه یکبار بخدمت گفته‌ام
که بنده شاهزادهٔ ایرانست پسر ملک داراب بن ملک بهمن و عاشق جمال جهان آرای تو گشته است و ترک
دیار و خان و مان و پدر و مادر و تخت و مال خود کرده‌ام و خود را در غربت انداخته‌ام و سرگشته و سرگردانم
نام غلامی بر خود نهاده‌ام و عرض و جان فدای تو بوده است الحمد لله تعالی که این مقدار دولت میسر شد
که دیدار همایون ترا دریافتم و در صحبت تو نشستم و بشرف پابوس تو مشرف شدم اکنون از ملکه اجازت
میطلبم که بنده بملک ایران روم و پدر خود را ببینم و لشکر گران و مال فراوان بردارم و بجانب تو بیارم
و ترا از پدرت شاه سرور را بستد عاکم اگر مرا به بندگی قبول کند کمر خدمت بر میان بندم و اگر چنانچه
التفات نکند و سخن مرا قبول نکند بناچار شمشیر کین می باید کشید بزخم تیغ جان ستان ترا بستانم و اگر
نتوانم پسند در عشق هلاک شوم سر جانان ندارد هر که او از خوف جان باشد بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برتابد خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد عین الحیات گفت ای
خداوند بهر نوع که ترا مصلحت باشد نوعی می باید کردن که اتصال بزودی میسر شود و بهر طریق
که بهترست تقصیری نمی باید کردن فیروزشاه گفت اول بانو را با من شرط و عهد می باید کردن
که مرا تسلی خاطر شود تا من از سر امن خاطر متوجه مملکت ایران شوم اگر حیاتی باشد بعد از تقدیر الهی بزودی

بخدمت باز گردم پس در حضور شریفه و اسمای دایه دست در دست یکدیگر نهادند سوگند ها بنام یزدان
پاک خوردند که از هم باز نگردند و کسی دیگر برهم نگزینند و شرطی چنانکه لایق طبع باشد از جانبین
رضا بود موکد گردانیدند چون ازین معنی ایمن شدند عین الحیات غایت محبت و دلگرانی فیروزشاه
در بارهٔ خود ظاهر دید شاد شد و هر لحظه مهر و محبت او نیز در حق فیروزشاه زیادت گردید پس یکدیگر
را در کنار گرفتند و بوسه چند بر روی یکدیگر دادند چون زمانی برآمد فیروزشاه برجست و کمند بر میان بست
و شمشیر حمایل کرد و گفت اکنون با این کمینه خود همتی میدار که خواهم رفت هم اکنون فرخ زاد چون از خواب
بیدار شود و مرا نبیند متردد خواهد شد میروم وز پی حسرت بقفا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
عین الحیات گفت اگرت مصلحت باشد من نیز با تو بیایم فیروزشاه گفت حاجت بزحمت نیست که امروز پدرت
حکم کرده که دیگر کسی در کمین نباشد که آن دزد را که دوش گرفتیم و بجست ترسیده باشند و دیگر نخواهند آمد آن
همتی بدار که رفتم این بگفت و یکبار دیگر عین الحیات را در کنار گرفت و عذر شریفه و دایه اسما بخواست
و بر بام آمد و روانه شد و بام بام میجست و کمند می انداخت و میرفت روایت کرده‌اند که طیفور وزیر
آن شب در ده جا در بام ایوان شاه سرور کمین نشانده بود جمله با تیغ و کمند و چنین حکم کرده بود که حاضر
باشید از هر جا که آواز غوغا برآید جمله آنجا جمع شوید باشد که آن دزد بگیرید تا انعام بستانید ایشان هفتاد
غلام بودند در ده موضع ده ده در کمین نشسته بودند چون فیروزشاه در گذار آمد بدیدند که دزدی آمد
کمند ها بر داشتند و در گردن فیروزشاه انداختند و محکم کردند فیروزشاه چون چنان دید که او را
بخم کمند در بستند مردانه وار حمله کرد و هر هفت کمند انداز را در خاک تیره کشید ایشان فریاد برآوردند
که دریابید که دزدی بکمند گرفته‌ایم اما حریف نیستیم آن باقی دست بتیغ کردند و بر فیروزشاه حمله کردند
و نعره زدند که دزدی گرفته‌ایم برآمد کنید آن هفتاد مرد کمند انداز که در آن حوالی در کمین بودند جمله جمع آمدند
فیروزشاه جهد میکرد که خود را خلاص کند چون آواز غلامان برآمد خلق بسیار از خواجه سرای و کنیزکان و
غلامان بر بام دویدن و چراغها بر بام آوردن اما مولف اخبار گوید که فرخ زاد در خواب بود
این آواز بگوش فرخ زاد رسید سراسیمه بیدار شد فیروزشاه را بر بستر خواب ندید روان بر بام

خانه در آمد نعره می آمد که گرفتیم بر بندید آه از جان فرخ زاد بر آمد بدانست که فیروزشاه را گرفته اند
و این جوش و خروش اوست تیغ در دست بی فکر و اندیشه روان شد که دران حالت مست بود دران بام
میدوید و میچمید و می جهید تا بدان موضع رسید که فیروزشاه را بخم کمند بسته بودند و چندین شمع و چراغ
بر بام آورده بودند هنوز فیروزشاه تمام در بند نیامده بود که فرخ زاد در رسید و آن حالت را مشاهده
کرد فیروزشاه را در میان چند تیغ و تبر دیده و کمندها در گردن و بازوی او محکم کرده او را بچند کس میکشیدند
و فیروزشاه در میان غلبه بجان میکوشید تا سه غلام بدست فیروزشاه بقتل آمده بودند که فرخ زاد در رسید
و آن حالت را بدید آتش در جان او افتاد که شاهزاده بدان حالت بدید دست بتیغ کرد و یکی را گردن
بزد غوغا برخاست که دزدان دو شدند مدد کنید هر کس که در ایوان ملک بودند جمله بر بام دویدند
پاسبانان که بر کنار ایوان پاس میداشتند بشنیدند که دزدان را در میان صحن سرای در پیچیده اند
مدد کنید جمله دویدند این خبر بشاه سرو زمینی کردند و باز آن دزدان آمده اند بر روی بام جنگ است
شاه از حرم بیرون آمد از آن غوغا و جوش شهر بشنیدن خلق دران شب روی در ایوان ملک نهادند عین
الحیات بشنید سوال کرد که این چه غوغاست خواجه عنبر گفت دزدانند که آمده اند بر سر ایوان جنگ است
آه از جان عین الحیات برآمد گفت دریغ که فیروزشاه را بخواهند گرفت چون مردی غریب بود دانست
که چون می باید رفتن گرفتار شد ای دایه برخیز و خبری بیار دایه از حرم بیرون آمد اما مولف اخبار روایت
کند که فیروزشاه را بخم کمند بسته بودند و فرخ زاد بسیار جهد کرد چون عظیم غلبه شدند هرچند که
روز نزدیکتر می شد خلق و غلامان غلبه بسیارتر می شدند فرخ زاد هفت کس را بکشت دانست
که هیچ فایده نیست و قضا رسید هیچ چاره و تدبیر ندید کمندی چند در گردن فرخ زاد انداختند
القصه فیروزشاه و فرخ زاد را بگرفتند غوغا بر آوردند که هر دو را گرفتیم چون هر دو گرفتار شدند
بسیار جهدی کرده بودند و ده کس را از غلامان شاه سرو کشته بودند و ایشان نیز بسیار کوفت
و کوی خورده بودند چون چراغ پیش آوردند و در روی ایشان نگریستند فیروزشاه و فرخ زاد
زاد را بدیدند بشناختند عجب ماندند در حال این خبر بشاه سرو زمینی کردند که ای ملک دزد را گرفتیم اما

عجب حالتی می بینم یکی غلام خواجه الیاس است و یکی فرخ زاد که در خدمت شاه سلیم می باشد شاه سرو را
تیز عجب آمد گفت ایشان را چه احتیاج بدزدی کردن است این مال و خلعت که من میدهیم گفت شاها تا ایشان را
گرفتند ده غلام بقتل آمد شاه سرو را عظیم ملول شد گفت امشب ایشان را نیکو نگاه دارید که فردا بر تخت برایم
بر غوی ایشان را ببرسم پس هر دو را دست از عقب بر بستند و در میان صحن سرای بیاوردند و بر صفه در بند
کردند غلامان و کنیزان بسیار بر ایشان جمع آمدند و هر یک سخنی میگفتند فیروزشاه و فرخ زاد زخم دار
سر در پیش انداخته بودند که ناگاه دایه بیامد گفت این دزد چه کسانند که چنین کارها کرده اند و بیست
کس از غلامان شاه کشته اند دور شوید که تا من بنگرم که کیستند که چنین کارها کرده اند و بیست کس از
غلامان شاه کشته اند آن غلامان و کنیزان دور شدند گفتند غلام خواجه الیاس بازرگانست این همه انعام
که شاه با این دو جوان کرد ایشان چنین کاری کردند دایه پیش آمد و در فیروزشاه نگاه کرد که او را
با فرخ زاد بدان زاری در بند کرده بودند ایشان هر دو سر در پیش انداختند دایه پیش آمد گفت ای
جوانان غریب هیچ نترسید که این همه کارها که شما کرده اید با این قدر گناه شما را نخواهد گشتن اما
بد کرده اید حالیا واقع شد دل بخود آرید و فردا جواب نیکو بگوئید فیروزشاه سر بالا کرد و دایه
ایشان را بدید آب در دیده آورد و قطرات غمام از دیدگان خود باران کرد دایه را دل بسوخت هیچ
چاره نداشت دایه در حرم در آمد و با عین الحیات باز گفت که ای ملکه فیروزشاه با فرخ زاد گرفتند
و ایشان از غلامان بیست ده کس را بکشتند و خود گرفتار شدند عین الحیات دست بر دست
زد و بسیار دریغ خورد و از ملالت آب از دیده چکان کرد گفت ای دایه مشکل حالتی واقع شده است
که ایشان گرفتار شدند چاره و تدبیر این کار چون خواهد بودن دایه گفت ای دختر ایشان خیلی
کارهای مردانه کرده اند شاید که بدین قدر گناه شاه سرو حکم سیاست نکند عین الحیات گفت بعشق
من گرفتار شدند تا فردا حال ایشان بچه خواهد رسیدن اما مولف خبر و قایل ثمر چنین روایت
کرده است که پیش فیروزشاه خلوت شد فیروزشاه روی بفرخ زاد کرد گفت ای برادر من بد کردم
و شتاب کردم رفتم و عین الحیات را دیدم در وقت بازگشتن گرفتار شدم باری تو چرا آمدی

گرفتار شدی فرخ زاد گفت من از خواب بیدار شدم ترا ندیدم بر بام سرای بر آمدم آواز غلبه و بگیر و بدار شنیدم
با آن آواز بیامدم ترا دیدم در میان آن بلا تحمل نکردم دست برآوردم و گرفتار شدم فیروز شاه گفت عظیم
مشکل کاری ما را پیش آمد البته فردا ما را بپای تخت ملک خواهند بردن و از ما سوال خواهند کردن که چرا چنین
کاری کردید ما چه جواب خواهیم گفتن فرخ زاد گفت جواب ما آنست که بگوییم که ما بدزدی بر بام نرفته
بودیم چون در پای تخت شما حرمت ما بشجاعت و دلیری است ما بر بام آمده بودیم که این دزدان که هر
شب می آیند و بر بام ایوان شاه بی ادبی میکنند گفتیم که بدست ما گرفتار شوند ما را شهرتی شود از بهر
شما کاری کرده باشیم از ناگاه خود را گرفتار دیدیم بغیر ازین دیگر هیچ سخنی نیست فیروز شاه گفت راست
گفتی چنین باید گفتن ایشان دل بر صبر نهادند تا حکم یزدان چیست صبر کردند تا روز روشن شد و آفتاب
جهانتاب طلوع کرد شاه سرور با غضب هر چه تمامتر جامهای سرخ رنگ در پوشید و تیغ حمایل کرد و بر
سر تخت بر آمد گره در ابرو در آورده قرار گرفت اول کسی که در آمد خواجه طیفور وزیر بود خدمت
کرد شاه سرور را عظیم با هیبت دید بدانست که بجهت چیست که ازین قصه جمله شهر را آگاهی بود اما
سوال کرد که شاها موجب این پریشانی چیست که شاه جهان چین در ابرو در آورده است شاه سرور گفت ازین
بدتر چه باشد که من غلام الیاس بازرگان را دست قوی کردم و او را بالای دست امرای عرب نشاندم
و هر روز از نو انعامی و خلعت کرامت کنم با آن جوان دیگر که در خدمت شاه سلیم بود در میان سرای خود ایشان را
جای معین کنم ایشان قدم از حد خود بیرون نهند و شب با تیغ برهنه بر بام سرای من بدزدی بیایند
و غلامان مرا بکشند و بدنامی در خانه من فرود آورند تا ایشان را بخم کمند بگیرند و در بند کنند روا باشد
که ایشان چنین کاری بکنند طیفور گفت شاها این گناه مراست چرا باید که ما دست غلامی را چنین قوی کنیم و جای
نشستن ایشان در پهلوی شاهزادگان باشد چنین کنند و بشب بر بام سرای ملک چنین بی ادبی کنند
و این خبر منتشر شود خلق عالم بشنوند و ندانند که ایشان بدزدی آمده اند گمان برند که بمهر عین الحیات بر بام
رفته بودند و موجب بدنامی شهریار شود و این از ماست که دست این چنین کسان را قوی داریم که با ما چنین
کارها کنند شاه سرور گفت ای طیفور اکنون تدبیر چیست طیفور گفت شاها اگر میخواهی که ازین حرکت بدنامی

بشما نرسد مصلحت در آنست که هر دو را گردن بزنی و سر ایشان را از دار عبرت در آویزی تا خلق ببینند و بدانند
که هر کس که چنین کند جزا و سزای او این باشد شاه سرور گفت راست گفتی چنین کنم که مرا نیز در خاطر چنین بود اما
اول در میان امرا و سلاطین گناه او را اثبات باید کردن و بعد از آن حکم سیاست کردن طیفور گفت گناه ایشان
اثباتست جمله خلق شهر میدانند که چند شبست که چنین کارها در بام ایوان ملک واقع می شود و اگر راست
می پرسی الیاس بازرگان نیز کشتنی است که این غلام اوست که چنین کاری کرد شاه سرور گفت الیاس را نشاید کشتن
که غلامش گناه کرده است بخواجه هیچ تعلق ندارد بی مشورت خواجه کرده اند و دیگر آنکه من با خواجه الیاس
شرطی کرده ام که هفت گناه از و در گذرانم اما غلامش را با فرخ زاد خواهم فرمودن که در حضور
من هر دو را گردن بزنند تا جمله خدمتکاران پای تخت مرا تنبیهی باشد اگر الیاس بازرگان را بکشم خلق
را اعتماد از من برخیزد که سوگند خورده ام چگونه سوگند بشکنم ایشان درین بودند که نوابی در آمد
گفت شاه سلیم با جمله امرای پای تخت ملک بر در ایوان ایستاده اند و بار طلب میکنند که در آیند
و روی شاه ببینند اجازت داد که در آیند پرده داران پرده برداشتند اول کسی که در آمد و خدمت
کرد شاه سلیم بود و در عقب او امرای دولت در آمدند پسران شاه سرور و هر کس که بودند هر که می آمد شاه
را در غضب میدیدند هیچ کس را محل سوال نبود تا هر یک بر جای خود قرار گرفتند و سرها در پیش انداختند
و منتظر که حال چون خواهد بودن خواجه الیاس نیز در آمد و خدمت کرد شاه هیچ التفاتی بدو نکرد
الیاس بترسید بدانست که حالی هست با خود گفت شاه عظیم در غضب است مرا هیچ سخن نباید گفتن
که سر در خطر است چون لحظه بر گذشت شاه سلیم در سخن در آمد و روی بشاه سرور زمینی کرد و گفت شاه
جهانرا بسیار بقا بادا بندگان حضرت را آرزوی آنست که سبب ملالت ملک را بدانند که موجب
پریشانی چیست شاه سرور گفت ازین بتر چه باشد که من غلام الیاس بازرگان را دست قوی
کردم و در مجلس خود پهلوی پسرانم نشاندم و در اندرون سرای خود جای او را معین کنم و
خاطر او الیاس بازرگان را بوزارت نشاندم و این همه انعام با وی و فرخ زاد کنم او خیانت کند و شب
بر بام سرای من بدزدی بیاید و از غلامان من هشت غلام را بکشد تا امشب او را با فرخ زاد بخم

کمند بگیرند اکنون شما شاهان اطرافید و امرای دولت مید راست بگویید و هیچ فروگذاشت مکنید که هرکه
در خانهٔ ولی نعمت خود خیانت کند جزای او چه باشد جمله گفتند واجب القتل باشد شاه سلیم گفت الحمد لله که پادشاه
ما شاهی عادل است هرگاه که گناه ایشان شاه را تمام معلوم شود لابد ایشان را بجزای خود برساند شاه سرور زمینی
گفت بیارید این دو عاصی ناحافظ را تا ایشان را بجزای خود برسانیم در حال جمعی از سرهنگان دویدند
روایت کرده اند که فیروزشاه و فرخ زاد در ایوان شاه سرور در بند بودند برفتند و فرخ زاد
و فیروزشاه را برهنه کردند و ریسمان در گردن ایشان افگندند و دست ایشان را از عقب بر بستند
و از بهر سیاست سرهاشان برهنه کردند و ریسمان در گردن کشان کردند این خبر در ایوان
افتاد کنیزکان و غلامان جمله جمع آمدند در حال این خبر بعین الحیات رسید که این دو جوان غریب را بحضرت
شاه می برند تا سیاست کنند عین الحیات خواجه عنبر را گفت برو و از بهر ما خبری بیار اگر پدرم ایشان را
حکم کشتن کند زود بیا و خبری بیار خواجه عنبر بپای تخت رفت اما فیروزشاه را با فرخ زاد دست
و گردن بسته بر در ایوان ملک آوردند خلق عالم بر در ایوان جمع آمده بودند از فیروزشاه دریغ میخوردند
ایشان سر در پیش انداخته بودند و استاده بودند این خبر بشاه سرور کردند که حکم ملک چیست این
دزدان را در بارگاه باز داشته اند گفت ایشان را بیارید پرده داران پرده برکشیدند و ایشان را
کشان کردند و در ایوان درآوردند و برابر تخت شاه سرور باز داشتند اما چون فیروزشاه درآمد
هیچ التفاتی نکرد و سر در پیش انداخته بایستادند جمله امرای عرب در آن حال عجب مانده بودند که این چه
واقعه است که این جوان غریب را واقع شد شاه سرور سر برآورد و روی بشاه سلیم کرد و گفت هرچند
که این جوانان بهر من خیلی کارها کرده اند اما من هیچ تقصیری در حق ایشان نکردم و هر روز از نو ایشان
انعام کردم شما یکبار ازین دو جوان سوال کنید که پادشاه در حق شما چه تقصیری کرد که شما بشب بربام ایوان
من بدزدی آمده اید و غلامان من کشتند چرا چنین کردید شاه سلیم در سخن درآمد و روی بفیروزشاه و فرخ
زاد کرد و گفت چرا چنین کردید این چه حرکت زشت بود که شما کردید و از شما در وجود آمد فیروزشاه
فرخ زاد و فیروزشاه در سخن درآمد گفت حاشا که ما خیانت کنیم بدزدی بربام ایوان ملک آییم از چندان



انعام که ملک در حق ما کرده است ما خود در زیر منت شاه سروریم ما بدزدی نرفته بودیم ما را معلوم شده
بود که دزدی چند می آیند و هر شب آشوبی در سرای شاه می اندازند شب اول یک غلام و شب دوم سه غلام و شب
سوم شش غلام شاه را کشتند چون ما را در پای تخت ملک بشجاعت شهرتی هست اندیشه کردیم که باشد که این دزدان
بدست ما گرفتار شوند و ما را شهرتی دیگر باشد از ناگاه خود را گرفتار دیدیم این بلای آسمانی بر ما فرود آمد اگر
ما بدزدی رفته بودیم شاه سرور گفت من این سخن از شما قبول نکنم شما را بجرم کمند گرفته اند و امشب
از غلامان من دو کس کشته اید شما خونی منید من در حق شما نیکی کرده ام شما خیانت کرده اید بربام سرای من بدزدی
آمده اید و بیست غلام من کشتید من شما را سیاست خواهم کردن پس از سر غضب حکم کرد که تا جلاد درآمد و زمین
خدمت ببوسید روایت کرده اند که جلاد ازین ظالمی بی باکی شمشیری چون قطرهٔ آب در دست و چون
پلنگ و شیر می غرید و مانند نهنگ و اژدها زمین میدرید گویی که ضحاک بی باک قصد جمشید کرده
است یا بهرام با مشتری روی بکینه نهاده است    تو گویی تا قیامت زشت رویی    برو ختم است بر یوسف نکویی
در پیش شاه سرور خدمت کرد شاه اشارت بسوی فیروزشاه و فرخ زاد کرد جلاد در حال سر دست
فیروزشاه گرفت و پیش کشید و نطع بینداخت و ریگ بریخت و فیروزشاه را بر سر پای نشاند و تیغ الماس
گون برکشید گرد سر او برگردید از شاه اجازت خواست شاه گفت بزن یک نوبت و دو نوبت تا بار
سوم گفت بزن فیروزشاه متحیر با خود وای دریغ رایگان بقتل خواهم آمدن بیچاره فرخ زاد هم بجهت
من کشته خواهد شد بکلی طمع از حیات منقطع کرد و از هر طرف نگاه کرد هیچ شفیعی ندید و هیچ چاره نیافت
الیان بازرگان از ترس چون بید میلرزید و هیچ کس را محل شفاعت نبود که آن عظیم گناهی بود بیست غلام ملک
بقتل آمده اند و طیفور وزیر با شاه سرور گفته بود که خلق میگویند غلام خواجه الیان از بهر عین الحیات
بربام رفته بودند نه از بهر دزدی گردن شاه سرور زمینی عظیم در غضب بود هیچ کس را محل سخن گفتن نبود
چون حکم کرد که البته این دو جوان را گردن بزنید جلاد قصد کشتن فیروزشاه کرد و چشم فیروزشاه را بر بستند
و فرخ زاد را بالای سر فیروزشاه باز داشته بودند که چون فیروزشاه را بکشند بعد از آن او را
نیز بکشند خواجه عنبر را دیگر طاقت نبود گریان گریان درآمد گفت ای ملکه پدرت حکم کشتن کرد و آن جوان عجب

راکه غلام خواجه الیاسنت بر سر پا نشانده‌اند و بخواهند کشتن و هیچ کس را مجال سخن گفتن و شفاعت
کردن نیست جمله امرا می‌گویند که خواجه طیغو روز بر پدرت گفته است که این جوانان را بهیچ محل دزدی کردن نیست
خلق شهر میگویند که این غلام از بهر عین الحیات بر بام رفته بود که او را ببیند شاه ازین سخن عظیم در غضب رفته
است البته ایشان را بخواهد کشتن این جوانان را بسر پا نشانده بودند و چشم بر بسته که من بیرون آمدم دریغ از آن
شکل و شمایل ایشان من هرگز بحسن و جمال ایشان آدمی ندیده بودم عین الحیات چون این خبر بشنید فریاد
و فغان از جان آن دختر برآمد و سر و دست خود بر روی زدن گرفت و موی برکند و انگشت بدندان
میگزید و در پای دایه افتاد که ای دایه از بهر خدا چاره کن و تدبیری جو که آن جوان بر حسرت بر بیگانگان
بقتل خواهد آمدن شربیه میگریست دایه گفت ای ملکه مرا یک چاره بیاد آمد و بغیر ازین دیگر هیچ چاره نیست
که اگر اجل نرسیده باشد بدین چاره خلاص میشود و دیگر هیچ تدبیری نیست عین الحیات گفت
این چاره کدامست دایه عاقله گفت پدرت تصور میکند که غلام خواجه الیاس بازرگانست و میکشد
که شب بر بام ایوان او بدزدی رفته است هیچ نمیدانند که پسر ملک دارابست شاهزاده ایران مصلحت
در آنست که این سخن را بسمع ملک برسانند که این جوان چه کسی است شاید که پدرت را معلوم شود که این جوانان
چه کسانند بترسد و کشتن ایشان را موقوف دارد و نکشد عین الحیات گفت نیکو گفتی اکنون این سخن را
بسمع شاه چون برسانیم دایه گفت این هم کار خواجه عنبر است که برود و این سخن را با شاه سلیم بگوید تا شاه
سلیم با شاه سرور بگوید عین الحیات در حال خواجه عنبر را طلب کرد گفت ای خواجه ترا از بهر این جوان غریب
کاری می‌باید کردن که سبب خلاصی ایشان شود گفت بندگی کنم آن کار کدامست گفت ترا زود می‌باید رفتن
و در گوش شاه سلیم می‌باید گفتن که این دو جوان در خدمت تواند فرخ زاد پسر پهلوان پیل زور رستم که پهلوان
که پهلوان پای تخت ملک دارابست و این یکی غلام خواجه الیاس نیست پسر ملک دارابست شاهزاده ایران
تا این سخن را بسمع شاه برساند خواجه عنبر گفت بندگی کنم این کار آسانست در ساعت رو بپای تخت
ملک سرور نهاد چون برسید در ان حالت چشم فیروزشاه را بسته بودند و تیغ بر رگ گردن فیروز
شاه نهاده بودند و جلاد قصد کشتن او داشت جمله شاهان و پسران شاه سرور میگریستند جمله دستار چها

بر دیده نهاده بودند و هیچکس را زهره دم زدن نبود و فرخ زاد را دست بسته بازداشته بودند
و فیروزشاه طمع از خود برداشته بود که خواجه عنبر درآمد روان در پیش شاه سلیم درآمد و از قفا سر در گوش
شاه سلیم کرد گفت ای شاه معلوم دان که این دو جوان را که خواهید کشتن یکی پسر ملک دارابست ~~اما زینهار نگویی~~
اما زینهار نگویی که گفت این بگفت و دور شد روایت کرده‌اند که خود هیچ کس را ندید که جمله در فیروزشاه نگاه
میکردند اما فرخ زاد دید که خواجه سیاه سر در گوش شاه سلیم کرد و سخنی گفت مولف اخبار روایت
کرده است که چون شاه سلیم این سخن بشنید علی العزیز یک نعره بر جلاد زد که ای جلاد یک لحظه کشتن این جوان را
موقوف دار که مرا بحضرت ملک سخنی هست بگویم جلاد تیغ برآورده بود که بزند چون این سخن بشنید تیغ
فرو نیاورد و همچنان برداشت جمله گوش بشاه سلیم داشتند که شاه سلیم چه خواهد گفتن شاه سلیم برخاست
و در پیش شاه سرور زمین خدمت کرد و گفت شاه سرور زمین را عمر بسیار باد بنده را بحضرت ملک سخنی
هست لابد است گفتن تا اکنون پوشیده داشتم چون دیدم که ملک حکم جزم در کشتن این جوانان کرد لابد است
آن را بخدمت ملک رسانیدن شاه سرور گفت بگوی که آن چه سخن است شاه سلیم گفت شاها معلوم دان که
این غلام خواجه الیاس نیست بلکه او شاهزاده ملک ایرانست پسر ملک داراب بن بهمن است و آن جوان دیگر
فرخ زاد پسر پهلوان پیل زور رستم که پهلوان پای تخت ملک دارابست کشتن ایشان عظیم کاری دشوارست
درین کار زینک اندیشه می‌باید کردن که در آخر پشیمانی هیچ سود نکند که امروز در شرق و غرب عالم
هیچ پادشاهی بملک و مال و شجاعت و حشمت چون ملک داراب نیست که از کنار جیحون تا حد مصر از آن
اوست و دیگر این جوانان بسیار گناهی نکرده‌اند که لایق قتل باشند چون ما از جمله دولتخواهان این حضرتیم
آنچه وظیفه خدمت بود بجا آوردیم باقی شاه حاکم است روایت کرده‌اند که چون شاه سرور این سخن بشنید
وی را عجب آمد که پسر ملک داراب در یمن چه کار دارد اما این سخن را تفحص باید کردن شاه سرور بهم برآمد
گفت این جوان را چشم برگشایید تا سوال کنیم فرخ زاد خرم شد در حال چشم فیروزشاه برگشودند شاه
سرور سوال کرد که تو پسر ملک دارابی اینجا چه میکنی در ملک من چرا آمده فیروزشاه گفت من پسر ملک
داراب نیستم و ملک داراب نمی‌شناسم بر بام ایوان بجهت گرفتن دزد رفته بودم که دزد شما را

بگیرم که هر شب ایوان شما را در آشوب می انداختن من گرفتار شدم انچه از نیکویی کردم جمله فراموش کردید
و مرا قصد هلاکت کردید که بکشید و حق گذشته را فراموش کردید باکی نیست یزدان کریم است
شاه سرور گفت ما از تو سوال میکنیم که تو پسر ملک داراب بن بهمن هستی تو چه جواب میدهی فیروزشاه گفت من کس
که هستم هیچ گناهی ندارم شاه سرور زمین روی بخواجه الیان کرد و گفت راست بگوی که این پسر ملک داراب است
یا غلام تست خواجه الیان گفت من نمی دانم که این پسر ملک داراب است یا نه اما میدانم که درین سفر همراه شد گفت
غلام تو باشم خود را بغلامی بمن داد جمله دانشمند که درین جا حکمتی هست جمله گفتند شاها این جوانرا
نمی باید کشتن که نیک تفحص این حال بکنیم شاه سرور در گمان افتاد که پسر ملک داراب و پسر پهلوان پیل زور
در ملک من از بهر چه آمده اند حکم کرد که کشتن این دو جوانرا موقوف دارند تا درین معنی فکر صواب اندیشه
کنیم حکم کرد که هر دو را بزندان برند و بند گرانرا بر دست و پای ایشان نهید در حال فیروزشاه
با فرخ زاد از ایوان شاه سرور بیرون آوردند برهنه و رسن در گردن کشان کردند جمله خلق شهر انجا جمع
آمده بودند و هر یک سخنی میگفتند که این جوان ماه روی که این چنین کار نا کرده خود پسر ملک داراب شاه ایران
زمین بوده است و فرخ زاد پسر پهلوان پیل زور رست نواده رستم زال گویا چرا که درین ملک آمده
اند مگر بمحبت عین الحیات آمده باشند ایشان سر در پیش میرفتند تا ایشانرا در زندان بردند و در بند
کردن و در زندان بر روی ایشان ببستند و برفتند فیروزشاه نگاه کرد جای زشت و تاریک دید
گفت بد جاییست ما درین مقام چون خواهیم بسر بردن فرخ زاد گفت ای شاه زاده صد سال اینجا زنده
بودن بهتر از کشتن است البته روزی خلاص شویم و از بند بیرون آییم فیروزشاه گفت شاه سرور
را چون معلوم شد که ما کیستیم فرخ زاد گفت دران حالت که ترا بر سر پا نشانده بودند جمله امرا می گریستند
من خواجه سرایی دیدم که آمد و سر در گوش شاه سلیم کرد و سخنی در گوش او بگفت و در حال دور شد
و بعد از ان شاه سلیم برخاست و گفت این جوان پسر ملک داراست ندانم که آن خواجه چه کسی بود فیروزشاه
گفت من میدانم او خواجه عنبر بوده است خواجه سرای عین الحیات این تدبیر ایشان کرده اند که بغیر از ایشان
کسی اسرار ما نمیداند فرخ زاد گفت نیک اندیشه کرده اند بغیر ازین دیگر هیچ چاره نبود فیروزشاه

گفت اکنون سرور زمینی دانست که ما کیستیم یک تار موی از سر ما نمی توانند کم کردن اما مدتی در بند و بلا خواهیم
بودن که پدرم و پدر تو آگاه شوند انگاه بچاره و تدبیر ما ایشان مشغول شوند آنرا روزگاری می باید اکنون
چاره نیست مگر خواجه الیان مکتوبی بایران نویسد و پدرم را ازین حال خبر کند ایشان هر دو در زندان دل بر
صبر نهادند و توکل بر خدای تعالی کردند اما مولف اخبار گوید که خواجه عنبر پیش عین الحیات آمد و گفت میخواستند
که آن هر دو جوانرا گردن بزنند آن سخن که شما فرموده بودید من بشاه سلیم گفتم شاه سلیم با شاه گفت شاه
از وی سوال کرد که تو پسر ملک دارابی او گفت من هرگز ملک داراب ندیده ام امرا مصلحت چنان دیدند
که ایشانرا نکشند در بند کنند هر دو را بزندان بردند و در زندان کردند عین الحیات بگریست
گفت ای دایه آن تن و جانرا کجا طاقت بند و زندان باشد من کی تحمل آن کنم که فیروزشاه در زندان
باشد شریفه گفت بهر حال اگر زندان جای زشتست اما روزی امید خلاصی دارند بهر حال بهتر از
کشتن است عین الحیات هر چند که در فراق می سوخت اما هیچ چاره نداشت تحمل میکرد و هیچ حال از و
غافل نبود فیروزشاه و فرخ زاد در بند و زندان و عین الحیات گریان و نالان اما راوی
سخن چنین روایت کرده است که لوزنگ پسر شاه زنگبار چون بدست فیروزشاه بقتل آمد آن
سپاه زنگبار که شکسته شدند انچه مانده بودند گریخته روی بپای تخت پدرش شاه هوزنگ
کردند چون برسیدند تا در ایوان فغان و زاری بر آوردند خبر بهوزنگ کردند که آن کسانی
که با شاه زاده به یمن رفته بودند آمده اند و فریاد و زاری می کنند هوزنگ گفت در آیند تا بنگرم
که سبب زاری ایشان چیست مگر پسرم بر ایشان جوری کرده است ایشانرا در آوردند چون در آمدند
کلاهها بر زمین زدند و جامها در تن چاک کردند و خاک بر سر کردند و فریاد بر آوردند شاه
هوزنگ پرسید که موجب این تضرع چیست گفتند موجب این تضرع و زاری آنست که شاه
زاده را بکشتند چون خبر مرگ پسر به پدر رسید آه از جان ملک هوزنگ بر آمد گفت او را که کشت و چرا
کشت ایشان زبان برگشودند گفتند ما بخدمت شاه زاده به یمن رفتیم که عین الحیات را از بهر
شاه زاده بخواهیم چون به نزدیک یمن رسیدیم سواری دیدیم در پای درختی ایستاده بود شاه زاده

گفت بروید و احوال شاه سرور و عین الحیات سوال کنید جمعی رفتند و سوال کردند آن سوار گفت که سپاهی
از کشمیر بطلب این دختر آمده اند شاه روز پسر بهرام کشمیری و برادران طومار زنگی در آن سپاه بودند پیروز
زنگی و میمونه زنگی شاه سرور دختر نمیدهد یک پسر شاه سرور بقتل آمد و یک پسر دیگر گرفتار شد جوانی
از ایران هم طالب این دختر است از ایران بطلب این دختر آمده است در میدان رفت پیروز زنگی و میمونه
زنگی را بکشت و آن هفتاد هزار مرد کشمیری را هزیمت داد شاه سرور و عین الحیات را بشاهزاده ایران داد شما
بدگر دیده آمده اید که در آمدن شما هیچ فایده نیست شاه زاده چون این سخن بشنید غضب کرد گفت این
سوار که این خبر گفت او را سر ببرید هر که رفت بقتل آمد از سپاه ما خیلی بقتل آمدند از ناگاه پانصد سوار
دیگر رسیدند و ما را هزیمت دادند و آنچه پیش رفتند کشتند و باقی گریختیم و بخدمت آمدیم صورت
حال این بود که گفتیم هو رنگ چون بشنید تاج از سر بینداخت و فریاد برآورد که عمر ازان دیگر فرزند نداشت
امرا بر تن جمله جامه چاک کردند این خبر در ایوان افتاد مادر و خواهر هو رنگ موی بریدند این خبر بشهر افتاد
خلق شهر عزا بنیاد کردند در شهر بریختند هفت شبانه روز عزا داشتن امرای پای تخت هو رنگ
جمع شدند طال زنگی و طول زنگی و میمونه زنگی پیش ملک خدمت کردند گفتند اکنون گریه و
زاری را هیچ فایده نیست شاه زاده ما را در یمن کشته اند خون لورنگ را نتوان گذاشتن هو رنگ
سوگند یاد کرد که با آتش اکوان و دود سپاه سوگند خورد که قرار نگیرم و آرام نپذیرم تا ملک یمن با خاک
یکسان نکنم و زن و بچه اهل یمن را به تیغ در نیارم در آن مملکت یمن سنگ بر سنگ نگذارم کاری در یمن کنم
که تا عالم باشد از آن یادگار گویند چون از یمن بیایم بعد از آن بعزای لورنگ مشغول شوم حالیا وقت عزا
نیست پس حکم کرد که سپاه جمع کنید که بیمن خواهیم رفتن باندک روزگاری چهل هزار زنگی کافر
همه دزد بالا و اشترلب و فیل اندام و بدکیش حکم کرد تا کشتی در دریا انداختند و آن سپاه چهل هزار
زنگی نابکار در کشتیها در آمدند و رو بیمن کردند و بشتاب تمام شب و روز میرفتند تا بعد از آن
بایامی بر ساحل رسیدند و از کشتی بیرون آمدند و دست بغارت بر گشودند بهر جا که میرسیدند
غارت میکردند و قتل میکردند غوغا در ملک یمن افتاد این خبر بشهر تغز رسید که چنین سپاهی از دریا

زنگ بیرون آمده اند و بهر جا که میرسند خرابی میکنند و قتل میکنند اکنون چون دریای جوشان رو بپای تخت
دارند شاه سرور چون این سخن بشنید غمی عظیم برسید گفت گویا چرا آمده اند مگر از زنگبار سپاه بدشمنی
یمن نیامده است که این دو ولایت بهم نزدیک است و دایم آمد شد با ایشان بهم می باشد طیفور گفت
جاسوسی باید فرستادن تا چه خبر آورد روایت کرده اند که جاسوسی در یمن بود که رونده عظیم بود و هم
بسیار دان او را برق آسای جاسوس نام بود او را فرستادند برفت و بعد از چهار روز باز
آمد و خبر آورد که چهل هزار زنگی کافر فرزند مقدم ایشان هو رنگ نام دارد بخون خواستن آمده است که پسر
لورنگ درین مملکت کشته اند بهر جا که میرسند غارت میکنند و اسیر می کنند و قتل می کنند و بر
هیچ کس رحم نمی کنند همچو دریای آتش جوشان و سوزان رسیدند طیفور گفت مرا معلوم است که از بهر چه آمده
آمده اند گفت از بهر آن آمده اند شاه سرور گفت از بهر چه آمده اند گفت از بر آن آمده اند که غلام خواجه
الیاس بازرگان لورنگ را کشت پدر را از قتل فرزند معلوم شد بجهت خون فرزند آمده است این خبر
قدم غلام خواجه الیاس نست شاه سرور گفت اکنون چاره چیست تدبیر چون کنیم جنگ کردن ما هیچ فایده
ندارد از ایشان یکی و از ما صد نفر از ایشان غالب خواهند بودن این خبر در شهر و ولایت
افتاد خلق بترسیدند از پیش بگریختند و بعضی در شهر افتاد هر کسی غم اهل و عیال خود میخوردند و از هر طرف
میدویدند این خبر در زندان بفیروزشاه و فرخ زاد رسید که چهل هزار زنگی بخواستن آمده اند فیروزشاه خون ج
گفت کدام خون گفتند خونی که تو کردی آن زنگی را که نامش لورنگ بود کشتی فیروزشاه بترسید
گفت کار اکنون بتر شد چه خواهیم کردن این سپاه ما را از بند بیرون آرند فرخ زاد گفت شاید که از
بهر دفع کردن این سپاه ما را از بند بیرون آرند که جواب این زنگیان بگوییم فیروزشاه گفت اگر طیفور روزگار
بگذارد که آن حرامزاده بجان و دل دشمن ماست فرخ زاد گفت خدای تعالی راست آرد ایشان
در زندان این اندیشها میکردند و خلق در خوف و ترس بودند چون روز شد خبر در پیش شاه سرور
آوردند که فردا که آفتاب طلوع کند سپاه دشمن خواهند رسیدن شاه سرور زینی حکم کردند تا برج
و بارو و شهر را ابرا ده و منجنیق بیاراستند و خلق شهر از کوچها و محلها جمله بر باروی شهر رفتند و صد هزار

چراغ و مشعلها بر کردند و پاس میداشتند و فریاد میکردند تا آن شب بروز روشن مبدل شد و در اول روز
از میان بیابان گردی عظیم برخاست عالم از آن گرد سیاه و تاریک شد خبر در شهر افتاد که اینک سپاه
زنگبار رسیدند خلق شهر از خرد و بزرگ جمله بر سر برج و بارو دویدند شاه سرو ریمنی با طیفور و زیر با جمله
امرای دولت جمله بر سر برج و بارو آمدند و چشم بگماشتند گرد از هم بشکافت از میان گرد چهل
چهل علم پیدا شد جمله نهنگ پیکر چهل هزار زنگی جمله جامها از پوست نهنگ رسیدند در میان چتری سیاه می آمد
در پای چتر هور زنگ زنگی می آمد آن سپاه چون دریا موج میزدند خلق بدیدند آواز نعره از خلق برآمد چون سپاه
هور زنگ رسید و چشمش بر شهر مین افتاد برج و بارو آراسته و خلق بسیار از وضیع و شریف زن و مرد جمله
بر برج و بارو بودند و چتر و نقاره و دهل میزدند هور زنگ گفت یکی پیش روید تا کنار خندق و از زبان
من پیغامی چند با شاه سرو ریمنی بگویید که من از چه آمده ام زنگی که از جمله سرهنگان و حجاب هور زنگ بود
پیش آمد و بزبان زنگباری چیزی می گفت که ای شاه سرو ریمنی بدان و آگاه باش که شاه هور زنگ می گوید
که مملکت من بمملکت تو نزدیک است دایم آمد شدی بود و هرگز میان مخالفت نبود و است مرا در همه عالم یک
فرزند بود او نادیده دختر ترا عین الحیات دوست داشت چون با همسایه یکدیگر بودیم با فرزند خود
را بخدمت تو فرستادیم که دختر خود را بدو دهی تا محبت و یاری ما زیادت شود تو پسر مرا کشتی
و مرا در فراق فرزند سوزانیدی اکنون وداع جان و خان و مان بکنید که درین مملکت خشت بر خشت
نخواهم گذاشتن و زن آبستن و کودک در مهد خواهم کشتن شاه سرو ریمنی گفت این زنگی چه میگوید
جوابش بگویید غلامی بالای سر شاه ایستاده بود و یک تیری در بالای سر شاه پیوسته داشت شصت
برگشود و بر سینه آن زنگی زد که از پشتش بیرون آمد آن زنگی از پشت مرکب نگونسار شد هور زنگ
چون چنان دید گفت آن پس نبود که فرزند دلبندم بکشتند بنگرید که رسول مرا برابر من بکشتند حمله کنید
سپاه چهل هزار زنگی به یکبار حمله کردند خلق شهر تیر از بالای حصار جنگ در انداختند جنگی عظیم واقع
شد خلق بسیار از زیر و بالا کشته شد وقت بود که شهر بگیرند و زنگیان بی محابا پیش آمدند
وقت بود که در خندق ریزند خلق شهر بترسیدند شب در آمد بنا چار بازگشتند شاه سرو چون

از سر برج باز گشت سپاه فرود آمدند کشتگان خود را در خاک کردند و بغزا مشغول شدند ازین طرف
شاه بر تخت برآمد حکم کرد تا جمله بزرگان و شاهان جمع آمدند شاه سرو گفت ای بزرگان چه می بینید
کار ما با زنگیان بکجا خواهد رسیدن شاه سلیم گفت اگر جنگ کردن زنگیان برین نوع خواهد بودن
زود این شهر بخواهند گرفتن شاه سرو گفت بگویید که تدبیر چیست شاه سلیم گفت من اندیشه کرده ام که چاره
بغیر ازین نیست گفتند بگوی تا بشنوم شاه سلیم گفت مصلحت در آنست که این سپاه که آمده اند و خون
میطلبند و این خون بگمان این جوان غریب کرده است و شما را معلوم که خیلی بهادر و مبارزست مصلحت در آنست
که دو جوان غریب را از بند و زندان بیرون آرید تا شاه سرو ایشانرا بنوازد و مرکب و سلاح بدهد
که ایشان بیرون روند و جواب این سپاه بگویند همچنانکه جواب سپاه کشمیر گفتند طیفور گفت درین اندیشه
هیچ خیری نیست که ایشانرا هرگز دل با ما نیک نخواهد بودن که چون ما ایشانرا قصد کشتن کردیم و سر دو را
بر سرپای نشاندیم که تا گردن بزنیم و زندان کردیم اگر اکنون از بند بیرون آریم مبادا که از بهر ما جنگ نکنند
و یا خود با دشمنان یکی شوند و یا خود حریف نباشند آنگاه هیچ درمان و تدبیر نباشد گفتند پس چون کنیم
طیفور گفت من فکری کرده ام که تدبیر این چون می باید کردن شما امشب بخانها بروید و ایمن آسوده
باشید که تا امشب چاره بکنم جمله برفتند شاه سرو گفت ای طیفور چه فکر کردی گفت بگویم
در حال امر کرد که بروید و یهودا را طلب کنند در حال برفتند و یهودا بازرگان را طلب کردند یهودا
در آمد و در پیش شاه سرو خدمت کرد طیفور گفت ای شاه این خواجه را خواجه یهودا می گویند دایم اسفر
زنگبار میکند و زبان زنگباری نیک میداند ای خواجه ترا اسم امشب بسپاه زنگبار می باید رفتن
باسم رسولی پیش ملک هور زنگ زنگی و آنچه من بتو میگویم با هور زنگ گفتن و جواب هم درین شب بما رسانیدن
پس سخن بخواجه یهودا تعلیم داد که اگر هور زنگ چنین گوید تو جواب چنین و چنین بگوی خواجه یهودا گفت بندگی کنم
در حال یهودا و خواجه طیفور تا دروازه آمد و نشان آورد تا در دروازه شهر تغز را برگشودند خواجه
یهودا از شهر بیرون آمد و روی بسپاه زنگیان نهاد چون بر کنار آن سپاه رسید او را گرفتند که چه کسی
و کجا میروی گفت مرا پیش ملک برید که بکاری بحضرت ملک هور زنگ آمده ام و پیغام از پیش شاه سرو آورده ام

در حال با او روانه شدند تا در بارگاه شاه زنگبار رسیدند شاه هوزنگ در بارگاه نشسته بود و از
بزرگان سپاهش جمعی انجا بودند خبر بشاه کردند که شخصی از شهر نغز از پیش شاه سرور آمده است میگوید که بکاری
آمده ام بر در بارگاه ایستاده است و بار طلب میکند شاه هوزنگ گفت در آرید تا بنگریم که چه کسی است
و بچه کار آمده است اجازت دادند خواجه بهود در آمد و در پیش ملک هوزنگ خدمت کرد و زبان برگشود
و بزبان زنگباری دعا و ثنای بسیار بر جان هوزنگ کرد جمله از فصاحت او عجب ماندند ملک را خوش آمد سوال
کرد که چه کسی و بچه کار آمده خواجه بهود گفت در خدمت ملک بکاری آمده ام اجازت هست بگویم گفت بگو و هیچ
مترس راست بگو که بچه کار آمده گفت بنده را خواجه بهود میگویند بنده شرف خدمت ملک در ملک زنگبار
دریافته ام و با ملک معامله کرده ام آن خلق که بودند خواجه بهود را بشناختند و او را حرمت داشتند
خواجه بهود گفت بنده را شاه سرور زمینی بخدمت شما فرستاده است و میگوید که میان ما و شما دوستی و یگانگی
بوده است و آمد و رفتن بوده است اکنون تو بر خاسته و سپاه گران بملک من آورده و مملکت من خراب
میکنی و رعیت من میکشی ما هیچ نمیدانیم که موجب چیست مرا فرستاده است که موجب آمدن شما را معلوم کنم
هوزنگ چون بشنید در غضب رفت گفت معلوم شد که شاه سرور زمینی هیچ عقلی و خردی ندارد و از من سوال میکند
که شما از بهر چه آمده اید هیچ بی عقلی این سوال نکند بهود گفت چون نمیداند که سبب آمدن شما چیست سوال نکند هوزنگ
گفت جهت انکه نور دیده و آرام جانم ملک هو زنگ را شما کشته اید من چون خون پسر بر گردن شما دارم بخون
خواستن آمده ام بهود گفت ای ملک شاه سرور میگوید که مرا از قتل پسر تو هیچ آگاهی نیست و من نفرموده ام
انکس که این کار کرد بی مشورت من کرد و در آخر که معلوم شد انکس که این کار کرده است دو جوان غریب
اند ملک سرور او را گرفته است و در بند کرده است میخواست که خونی را بسته بخدمت شما بفرستد
با مالی چند اکنون شما خود آمدید اگر غرض شما خونی است آن دو کس که این خون کرده بسته بخدمت شما بفرستند
و مالی که میدادیم هم بدهیم شما نیز این جنگ باقی کنید بر خیزید و از مملکت بروید تا آن دوستی و محبت
که با شما داشتیم باقی ماند و اگر قبول نخواهی کردن من نیز سپاه از مصر و شام طلب کنم و کار را از رزم و دوستی
بگذرد نیکو نباشد چون بهود این سخن بگفت هوزنگ سر در پیش انداخت گویند از امرای هوزنگ

چهار سردار بودند که امیران پای تخت هوزنگ بودند یکی را طال زنگی نام بود و یکی را طول زنگی و یکی جمدوش
و یکی میمونه نام بود و ایشان گفتند که مقصود ملک ازین آمدن خون خواستن است چون این خون ملک نکرده است
و ملک نفرموده است پس ما را با شاه سرور هیچ کاری نیست آن خرجی که ما را در راه شده است بدهید و خونیان
ما را بما بسپارید که ما پیش ملک هوزنگ شفاعت کنیم تا ملک باز گردد و مملکت شما را بشما بگذارد بهود
گفت چنین کنیم با مال بسیار از طلا و نقره و مروارید و غلام و کنیزک و مرکب هم از برای امرا نیز متقبل شد
و شرط کرد که بعد از سه روز دیگر بیایم و این دو کس که خون کرده اند با مالی که متقبل شدم بیارم هوزنگ نیز
شرط کرد که درین سه روز هیچ جنگ نکند بهود در حال بازگشت روبر در خانه خواجه طیفور وزیر
نهاد طیفور نشسته بود و انتظار بهود میکرد خبر کردند که بهود آمد طیفور گفت او را پیش آورید خواجه بهود
در آمد و خدمت کرد طیفور برخاست تا او بنشست گفت بدولت ملک سرور و بدولت تو که طیفور
وزیری کار را تمام کردم رفتم پیش هوزنگ انچه گفته بودی گفتم و سخن شنیدم و جواب گفتم و عاقبت
بران مقرر کردیم که این جوانان که خون کرده اند با این قدر مال ببریم تا این سپاه باز گردند طیفور خرم
شد در حال سوار شد روبر در ایوان شاه سرور نهاد و چون برسید بار طلب کرد بار یافت در آمد خندان
خندان گفت بدولتت این کار دشوار را کفایت کردیم خواجه بهود آمد و خبر آورد که مالی چند بدهیم
و این جوانان که این خون کرده اند بدیشان بسپاریم تا این سپاه باز گردند و این مملکت را بگذارند شاه سرور
چون این سخن بشنید روبطیفور کرد و گفت ای طیفور این دو جوان غریب که این کار کردند و لو زنگ
را بکشتند نه از بهر عداوت خود کردند بلکه از برای ما کردند اگر ما ایشان را بدین زنگیان دهیم عظیم بی مروتی
کرده باشیم گویند که دو جوان غریب از بهر شاه سرور جنگ کردند و دشمنان او را کشتند بطلب
خون آمدند و بودند حریف نبودند باز ایشان را اسیر کردند و بدست دشمنان سپردند تا ایشان را
بعذاب تمام بکشتند عظیم بی مروتی کرده طیفور گفت ای شاه چه جای این اندیشه و فکر است امروز شهر
را گرفته بودند اگر این قوم دست درین مملکت بیابند نه ملک می ماند و نه مال یکی زنده نمیگذارند و جمله
زنان و کودکان را اسیری می برند و جمله مردان را بقتل می آرند شاه دولت یار کار بود که این دو جوان را

نگشتیم و در بند کردیم اکنون سبب خلاصی مملکت شد هیچ ازین اندیشها نمی باید کردن فردا که بر تخت
برآیی زود بدین کار مشغول می باید شدن واین بلا را زود دفع می باید کردن که مرین قوم عظیم بلااند شاه
سرور گفت ای طیفور تو خود راست میگویی اما نوعی دیگر در خاطر هست که دران حالت که غلام خواجه الیاس را
میخواستم که گردن بزنم نه شاه سلیم گفت که این جوان نه غلام خواجه الیاسست بلکه شاهزادهٔ ایرانست پسر ملک
داراب وآن جوان دیگر فرخ زاد پسر پهلوان پیل زورست که نوادهٔ رستم زال است و در واقع راست گفت
که آن پسرو به قد و شکل و رو و شجاعت و ادب که ایشان دارند پیداست که از خاندانی بزرگ اند ما اگر چنین
کاری بکنیم واین دو جوان را بدین زنگیان دهیم یقین که ایشان را بزاری زار بکشند اگر این خبر با ایران رسد که ملک
طهراب و ملک داراب بشنود و بر ما سپاه آرد ما جواب ملک داراب چون بگوییم که امروز در عالم با استقلال
ملک داراب هیچ پادشاهی نیست طیفور گفت ایران دورست این خبر با ایران نمی رسد واگر برسد و ملک داراب
سپاه بکشد ما بگوییم که پسر تو شاهزادهٔ زنگبار را بکشت ما بگوییم که پسر تو شاهزادهٔ زنگبار کشته بود و ایشان
بعوض پسر خود پسر ترا بکشتند ما هیچ تعلق نداریم شاه ما را حالی چارهٔ جان می باید کرد این اندیشه
تو اندیشهٔ چند ساله است و مملکت ما حالی در خطر است شاه سرور را راضی کرد شاه سرور دل بران
نهاد که فردا بر تخت برآید فیروزشاه را با فرخ زاد با مالی چند بدین زنگیان دهد و مملکت خود را از دست
بر هاند این مجلس تمام شد مجلس سیزدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

راویان اخبار و گویندگان شیر و آورندگان خبر چنین روایت کرده اند از تالیف شیخ حاجی
محمد بن شیخ مولانا محمد بن مولانا علی المشهور به بیغمی که چون شب بگذشت روز دیگر که در عالم پر جوش
در خروش آمد و خورشید چون مجمرهٔ زرین آتش سوزان از دریای آب و شیب زمین برآمد بیت

چو خورشید تابان برآمد ز کوه سرانیده آمد ز گفتن ستوه

مردمان شهر با جمله لشکریان بر برج و بارو دویدند
که آن شب از ترس نخفته بودند عظیم ترسیده بودند که در جنگ روز ضرب عظیم خورده بودند جمله
بر برج و بارو دویدند و دران سپاه زنگیان نگاه کردند که زنگیان امروز عزم جنگ ندارند شاه سرور
گفت بلی خواجه طیفور مصلحتی دیده است که این جنگ در باقی شود من فردا بر تخت برآیم و بگوییم که چه می باید

گرد جمله بر در ایوان ملک سرور جمع آمدند چون لحظه برآمد شاه سرور برآمد و بار داد تا جمله درآمدند از شاهان
و امرا و وزرا و نوندها و سران رعیت و خلق بسیار را بار دادند این خبر بعین الحیات رسید که امروز پدرت
بر تخت برآمد جمله خلق را جمع کرده اند فکری و اندیشه خواهد کرد طیفور در بارهٔ این سپاه زنگیان کرده است عین الحیات
عنبر را اشارت کرد که ای خواجه برو و از بهر ما خبری بیار اما مولف اخبار گوید که چون خلق جمع آمدند و هر کس بر جای
خود بنشستند و بایستادند شاه سرور گفت ای طیفور بگو آنچه تدبیر کرده تا امرا و جمله خلق بشنوند گفت
بندگی کنم در سخن درآمد گفت ای خلق این سپاه که بر در شهر ما نشسته آدمی خوارند و جمله مملکت و ولایت خراب کرده
واکنون طمع بر شهر کرده اند که اگر دست یابند جمله مردان را به تیغ درآرند و زن و کودکان را اسیر کنند جنگ
ایشان ازان نوع بود که دی روز دیدید و ایشان را غرض خون لو زنگ است که درین مملکت بقتل آمده است
و خونی خود میطلبند امشب رسولی فرستادیم و جواب شنیدیم و بران مقرر شد که این خون را اگر داریم و یکی
نفر موده ایم آنکس که این خون کرده و او زنگ را کشته با مالی چند بدهیم تا این سپاه باز گردند و بروند
و خلق در فراغت باشند و مصلحت چنین دیده ایم تا خان و مان و مال شما در امان باشد خلق چون بشنیدند و
از جنگ ترسیده بودند و میدانستند که حریف نیستند بدین سخن عظیم خرم شدند اما جمعی عظیم ملول شاه
سلیم در سخن آمد و گفت که این خون را که کرده است طیفور گفت غلام خواجه الیاس وآن جوان که در خدمت تو بود
فرخ زاد نام این خون ایشان کرده اند واین فتنه ایشان انگیخته اند واین بلا ایشان آورده اند شاه سلیم گفت
این عظیم بی مروتی باشد که اگر ایشان این کار کرده اند از برای شما کرده اند طیفور گفت ای شاه سلیم ایشان هر دو
واجب القتل اند که بر بام ایوان ملک بدزدی گرفتیم و حکم کشتن کردیم باز جهت خبری دروغ که شنیدیم
کشتن ایشان موقوف کردیم اکنون مصلحت ملک درآنست جمله امرا به یکبار گفتند چنین است که خواجه طیفور میگوید
و چنین می باید کردن شاه سلیم دانست که هیچ فایده نخواهد داشت چون جمله یکجهت بودند و این دو جوان عجب
را بخواهند دادن بدین زنگیان ظالم سخن نگفت خواجه الیاس خود در خوف بود که فیروزشاه را در مملکه
آورده بود و دروغی چند صریح گفته بود که این جوان غلام منست زهرهٔ سخن دم زدن نداشت
پس شاه سرور بکار راستی مشغول شد بعضی از مال خود و بعضی از مال رعیت و مال امرا جمع

کرده‌اند و این خبر بعین الحیات رسید که مکری چنین کرده‌اند که این دو جوان غریب بدین زنگیان دهند که خونی ایشانند آه از
جان عین الحیات برآمد و دست بر دست زدن گرفت و انگشتان خاییدن نهاد و خون از دیدگان میبارید و زار
زار میگریست اسما دایه و شریفه او را تسلی میکردند که صبر کن و توکل بر خدای تعالی کن اگر ایشان اجل نرسیده باشد
هیچ باک نیست تا حکم خدا چیست این خبر در شهر مشهور شد که این دو جوان غریب بعوض خون او رنگ بهور زنگی
خواهند داد آه و دریغ از خلق شهر برآمد خلق و مردم میگفتند دریغ ازین جوانان که بعوض خون زنگیان میدهند
خلق شهر در زندان جمع آمدند و ازین نوع سخنها میگفتند تا عاقبت این خبر بسمع فیروزشاه و فرخ زاد رسید رنگ از
رخسار ایشان برفت و از هیبت چون بید بلرزیدند و بکلی قطع حیات کردند فیروزشاه گفت اکنون هیچ امید نماند
که آن قوم بر ما آب نخواهند خوردن و بزاری زار ما را نخواهند کشتن دریغ از جان و جوانی ما که از پدر و مادر
دور ماندیم و ایشان را در حسرت گذاشتیم و بمراد نرسیدیم و برایگان بهلاک آمدیم ایشان هر دو در گریه و تضرع
بودند و خلق بر در زندان جمع می‌بودند و میگریستند تقدیر خدا چنان بود که طیفور وزیر در گذار آمد و در
شهر میگردید و بکار راستی مشغول بود تا در زندان رسید آن غلبه و انبوه دید سوال کرد که این خلق
باین انبوه چرا جمع آمده‌اند گفتند بجهت آنکه این خبر را بدین جوانان غریب رسانیده‌اند که ایشان را بزنگیان خواهند داد
ایشان از بهر مرگ خود میگریند و می‌نالند و خلق شهر را دل میسوزد جمع شده و بر غریبی ایشان می
نالند طیفور گفت من این کار بجهت آبادانی این مملکت کنم که اگر این چنین نکنم مملکت خراب شود و زن و بچه
شما جمله بهلاک آیند بروید و خلق را دور کنید و خود در پیش شاه سرور آمد و گفت ای ملک مصلحت
در آنست که این دو جوان غریب را در زندان نگذارند و از آنجا بیرون آری و در ایوان در محلی دیگر در بند کنی
که بر خلق اعتمادی نیست که از بهر ایشان گریان و نالان اند شاه سرور حکم کرد که ایشان را از بند زندان بیرون آرند
و هم در ایوان من آنجا که عیشگاه ایشان بود هم در آنجا در بند کنند تا ما کار راستی کنیم سرهنگان دویدند
و بر در زندان آمدند و فیروزشاه و فرخ زاد در بند و زنجیر از زندان بیرون آوردند و کمندشان در گردن کردند
و در میانه بازار میکشیدند روایت کرده‌اند که فیروزشاه و فرخ زاد در سن شانزده سالگی بودند دو
پسر چون ماه شب چهارده و بالا چون سرو جویبار عارضی گلگون و اعضای موزون و چشمهای مخمور و اندام

چون کافور و آب از دیده روان در عقب آن سرهنگان میرفتند و خلق بچه در عقب میدویدند و هر یکی
سخنی میگفتند تا در ایوان ملک رسیدند و بدست خواجه سرایان و غلامان ملک دادند که این جوانان را هم اینجا
که مقام ایشان در بند کردند این خبر در ایوان افتاد کنیزکان دویدند و بر جوانی ایشان میگریستند تا این خبر بعین الحیات
رسید که آن جوانان را بزنگیان خواهند داد و در ایوان در آوردند و هم در مقام عیشگاه شان در بند کرده‌اند
عین الحیات خود گریان و نالان بود چون این سخن بشنید با شریفه گفت ای خواهر در پیش آن جوان غریب
خواهیم رفتن تا باری یکبار دیگر ایشان ببینیم و وداع کنیم شریفه گفت خوب باشد چنین کنیم اما مولف گوید که
فیروزشاه و فرخ زاد در بند کردند و طیفور وزیر گفته بود که زنجیری از پولاد دو دو شاخ آهنین
بر گردن ایشان و دست و پای ایشان استوار کردند فیروزشاه در آن حالت می‌گفت که این همان
خانهٔ عیش و عشرت ماست که مدتی درین مقام عیش کردیم و دیدار عین الحیات در اینجا دیدیم فرخ زاد گفت
ای شاهزاده اکنون عین الحیات دل از تو بر داشته است فیروزشاه گفت عین الحیات با من سوگند یاد کرده است
که چندانکه من زنده باشم او ترک من نکند و اگرچه در بیم مرگ باشم اما هنوز زنده‌ام شاید که دیگر بیاید
و ما را وداع کند آن دو جوان قهر در بیم مرگ دل در آن زندان خانه از جان بریده و بکنج غم نشسته و شاه سرور
در کار راستی ما و عین الحیات در گریه و انتظار تا شب در آمد و عالم سیاه و تاریک شد و یک پاس از
شب بگذشت پس عین الحیات بشنید و کمند و خنجر و اسباب شب روی بر داشتند و بر بالای بام
آمدند گریان و نالان [illegible] و ناتوان میرفتند و بام ببام می‌جستند با دل خسته از بهر دل آن بیگناهان خسته
میرفتند تا بدان رسیدند که آن دو جوان در آن مقام در بند بودند عین الحیات و شریفه از آن بالا بشیب فرو
نگریستند که آن دو جوان در آن مقام بودند که در بند کشیده و هر دو سر در پیش گرفته و آب از دیدگان روان
کرده و سر بزانوی تفکر نهاده و خاک آن موضع از آب دیده گل گشته عین الحیات چون چنان دید فریاد از
نهادش برآمد و بر سر و روی خود میزد و گفت ای شریفه مرا کی طاقت آن باشد که فیروزشاه را چنین
ببینم کمند بر انداخت و از بام بزیر آمد فیروزشاه سر برآورد دو سیاه پوش دید که بخم کمند از بام بشیب آمدند
و سلام کردند فیروزشاه گفت ای فرخ زاد هشیار باش و بگریه در آمد گفت بارک الله غریب نوازی

میکنی چند وقت شد که در بندم هرگز یاد من نکردی و غمخواری این غریب سرگشته نکردی بیت

نگفتی روز غم یار تو باشم    بیامد روز غم یاری نکردی

اکنون مدتی شد که در بندم و بلای محنت میسازم یک نوبت در میان سرای پدرت در پای تخت مرا در سراپای گردن زدن نشاندند کاشکی آن روز مرا کشته بودندی که با زاری درین شهرم در خاک میکردندی تا گاه گاهی بر سر قبرم می آمدندی و بر سر خاکم گذاری میکردندی بیت

این قدر بس که گهی بر سر خاکم گذری    گوییا آن تربت این یار وفادار منست

اکنون مرا بزنگیان میدهند نمیدانم که عاقبت حال من بکجا خواهد رسید این میگفت و زار زار میگریست عین الحیات را طاقت نماند و بگریستن آمد شریفه نیز بگریه درآمد عین الحیات گفت کاشکی من کور بودی و ترا بدین حال ندیدی ای شاهزاده نمیدانی که مرا هیچ اختیاری نیست و هیچ کاری از من برگشته بخت بر نمی آید و اگر نه چاره میکردم بیت

دگر چه چاره کنم چون ز بخت یاری نیست    وگر نه هجر تو دانی که اختیاری نیست

از دست عورتی بیچاره چه چیز برآید من راضیم که بلای تو بر جان من بودی و ترا این حال نبودی دست نزدی میگفت و بر سر و روی خود میزد و موی خود میکند و شریفه دستش میگرفت تا گریه و زاری از حد میگذشت تا گریه و زاری از حد گذشت فیروزشاه گفت نیک آمدی اگر امشب نمی آمدی حلالت نمیکردم بنشین که امشب شب آخرست و نفس واپسین و دیدار آخرین که فردا مرا بزنگیان خواهند داد و حال مرا خدا داند که بدست زنگیان چون خواهند دادن اکنون مرا وصیتی چند هست توقع بتو آن دارم که وصیت مرا گوش کنی و مرا فراموش نکنی و چون تقدیر خدای تعالی بود این چنین که من از خان و مان خود آواره شدم و مادر و پدر را بفراق بسوختم و بمراد نرسیدم و بدست ظالمان گرفتار شدم بحکم خدای تعالی اما بتو آن وصیت دارم که خبر مرگ من به پدرم برسانید تا پدر و مادر من دل از من برگیرند و میدانم که خون مرا نخواهند گذاشتن و طلب خون خواهند کرد و وصیت دیگر دارم که چون من از تو وصلی ندیدم و از تو بمراد نرسیدم هیچکس بر تو دست نیابد و در وفای من باشی و دلم مرا بیاد آری و فراموش نکنی عین الحیات ای شاهزاده تو وصیت با کسی گوی که بعد از تو بماند اگر تو هلاک آیی یقین دان که من خود را هلاک کنم که من عالم بی تو نمیخواهم کاشکی هرگز ترا ندیده بودمی بیت

قیامت میکند روز جدایی    چه بودی گر نبودی آشنایی

فیروزشاه میگریست و عین الحیات و شریفه میگریست

فرخ زاد در ایشان نگاه میکرد و با خود گفت که اگر کلبوی دختر شاه میلم نیز اینجا بودی او نیز از بهر من گریستی چون کسی نیست که از بهر من گرید باری من از بهر خود تعزیتی بدارم این بگفت و فریاد برآورد که ای وای بر من و جوانی و غریبی من وای بر پدرم پهلوان پیل زور که هیچ از حال من خبری ندارد وای وای بر مادر مهربان من و برادرانم و خون چون جیحون از دیده چون نرگس روان کرد فیروزشاه گفت ای برادر خدای میداند که چندان غم سر و جان خود ندارم که غم سر و جان تو که ترا درین سفر مقصودی نبود و این بلا از من بتو آمده کاشکی هرگز نیاوردمی و بگذاشتمی ای دریغا فیروزشاه بیچاره که در آن گرداب خود را فدای من کرد تا من بمراد برسم او خود هلاک شد و من بهیچ مرادی نرسیدم و مبتلای دشمن شدم و از جوانی برخورداری ندیدم عین الحیات گفت کاشکی توانم گشودن که میگشودم و شما را ازین بند خلاص میکردم نمیتوانم که بند تان عظیم است و نجات گرانست تا صبح صادق بدمید میگریستند و می زاریدند شریفه گفت ای ملکه گریه و زاری تا قیامت خواهد بودن برخیز که وقت روز است مبادا که رسوا شویم و کار این جوانان دشوارتر شود عین الحیات گفت ای فیروزشاه یزدان گواه حال منست که از بهر تو دلم رنجور است اما تدبیری ندارم چون کنم اما امید بفضل و هدایت و کرم خداوند دارم که شما را هیچ المی واقع نرسد و از دیدار یکدیگر عاقبت بیاسائیم پس برخاست و در پیش فیروزشاه آمد و شاهزاده را در کنار گرفت و سر و رویش ببوسید و گفت ترا بخدای عز و جل می سپارم فیروزشاه گفت ای ملکه مرکب گلگون مرا نیکو نگاه دار و بغیر از تو مگذار که دیگری بر مرکب من نشیند و نوعی کن که سلاح و جوشنم که از ایران آورده ام در خزینه تو باشد آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان آن دو یار مهربان از هم جدا شدند و فرخ زاد را نیز وداع کرد و عزم رفتن کرد و میرفت و فیروزشاه میگفت بیت

وداع چون تو نگاری نه کار آسانست    هلاک عاشق مسکین فراق جانانست

مفارقت جان ز تن چگونه بود    بجان دوست که هجران هزار چندانست

هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور    دل از تصور دوری چو بید لرزانست

عین الحیات با چشم تر روی بر بام نهاد و بام ببام میرفت تا بایوان خود رسید و آنچه رفته بود با دایه بگفت دایه نیز بگریست و گفت خدای کریمست شاید که بقدرت نگاه دارد تا وقتی که صبح

برآمد خلق شهر تبریز در جوش و خروش آمدند و جمله مردمان روی در برج و باره نهادند که امروز زنگیان
خروج خواهند کردن مولف اخبار گوید که هورنگ زنگی گفت که یمنیان با ما سه روز شرط کرده بودند که خونی
را بما بسپارند و مال بدهند و امروز آن روز است شما کوس حربی بکوبید و آماده جنگ شوید
که آنچه گفتند بما آرند نیک و اگر نه شهر بگیرند و زن و بچه شان غارت کنند پس طبل حربی فرو کوفتند و سپاه
زنگبار در جوش و خروش آمدند و روی بجنگ نهادند خلق بترسیدند شاه سرور را خبر کردند که
زنگیان طبل حرب فرو کوفتند و سپاه زنگبار روی بکنار خندق دارند پس طیفور وزیر گفت بخواجه بهود
تا بر سر باره رفت و گفت با قول خود ایستاده ایم شما جنگ از بهر چه میکنید چون این خبر بهورنگ
رسید گفت صبر کنید عنان کشیدند شاه سرور بیرون آمد تا در دروازه حکم کرد که آن مالی جمع کرده بودند
از لعل و یاقوت و مروارید و طلا و زر و نقره و غلام و کنیزان جمله جمع کردند و بر پشت اشتران بار کردند
مالی که حد و اندازه نداشت که از ترس جان داده بودند بعضی از خزینه شاه سرور و بعضی از مال
رعیت پس شاه گفت که خونیان را بیاورند بدویدند فیروزشاه و فرخ زاد دست و گردن بسته
بیاوردند خلق شهر فغان بر آوردند و جمله میگفتند که این پادشاه بی مروت این دو جوان غریب را
بدست دشمنان داد تا چند آنکه بر پشت مرکب بودند از بهر ما سربازی کردند و جان خود را فدای او
کردند اکنون که حریف نیست باز ایشان را فدای مملکت میکند جمله خلق میگریستند ایشان سر در پیش
انداخته بودند و آب از دیده روان میرفتند تا در دروازه رسیدند شاه سرور آنجا بود
و جمله امرای دولت و رعیت شهر زیر و بالا گرفته بودند شاه حکم کرد تا هر دو را برهنه کردند
و بر اشتران بستند فیروزشاه بدانست که هیچ چاره ندارد روی در شاه سرور زمینی کرد و گفت
ای پادشاه ای پادشاه بی مروت بعوض نیکی بدی میکنی من دشمنان ترا هلاک کردم اکنون که عاجز شدی
باز مرا فدا کردی تصور چه داری دفع دشمنان میندانی که دشمن یکی نیست ترا میکنی چندان سپاه از ایران
بیاید که یک یمنی بدست صد ایرانی باشد منم فیروزشاه بن ملک داراب بن ملک بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب
و این جوان که با منست فرخ زاد بن بابزو بن پیلتن بن آذرین بن سهراب بن رستم چون بر من رحم نمیکنی و بد

ظالمان میدهی باری بر این جوان رحم کن و او را آزاد کن که او هیچ گناهی ندارد و جمله شنیدند که فیروزشاه چه گفت
اما هیچ گوش بدان سخن نکرد که کار از اختیار گذشته بود دروازه برگشودند خواجه بهود در پیش افتاد فیروزشاه
و فرخ زاد را با آن مال بسیار بیرون فرستاد و در دروازه را ببستند در حال این خبر بعین الحیات بردند که آن
دو جوان غریب بیکس را بزنگیان دادند عین الحیات چون این خبر بشنید قطرات عبرات از نرگس دیده بر رخسار گلگون
فرو ریخت و همچون مار در خاک بغلطید تا مدهوش شد شرفیه و دایه میگریستند اما مولف اخبار گوید که چون آن مالها
را از شهر بیرون آوردند و هورنگ زنگی بازگشت و سپاه بازگشتند و فرود آمدند و خیمه و بارگاه زدند
چون آن مالها را از شهر بیرون آوردند آن زنگیان گرد فیروزشاه برآمدند و با یکدیگر میگفتند که این دو جوان خونی
مااند و شاهزاده بدست ایشان هلاک آمد تا در خیمه هورنگ آوردند و بر در بارگاه بداشتند و خبر ملک
هورنگ کردند که خونیان را بر در بارگاه داشته ایم هورنگ گفت اول خونیان را در آرید تا اول خون او زنگ
را بخواهیم بعد از آن بکار دیگر مشغول شویم تا در حال آن دو جوان بیکس غریب را در آوردند بدان خواری و زاری
در برابر شاه زنگبار بداشتند فیروزشاه و فرخ زاد نگاه کردند هورنگ بدیدند چون زنده فیل قرار گرفته
و جمعی از قوم دون و شکلهای ناموزون در آن مجلس حاضر بودند ایشان سر در پیش انداخته و هیچ خدمت
و عزت بجا نیاوردند هورنگ نگاه کرد دو پسر دید چون ماه شب چهارده با قدهای چون سرو و هورنگ
از آن شکلها و صورتها عجب ماند در حال امر کرد که هر دو را گردن بزنند در حال جلاد سیاه روی باز و تیغ
در آمد و تیغی چون قطره آب بر گردن نهاد شاه هورنگ کرد که زود باش و این دو جوان سعید را که خونی
منند گردن بزنید جلاد پیش آمد فیروزشاه و فرخ زاد را بنشاند ایشان بچشم حسرت در هم نگاه میکردند
نه زبان ایشان میدانستند که چه میگویند و نه کسی که ایشان را شفاعتی کند دل از خود برداشتند و یکدیگر را وداع
کردند و بر جوانی هم زار زار بگریستند جلاد سیاه روی کافر تیغ برآورد و گرد گردن ایشان
گردید و سه بار رخصت خواست چنانچه قاعده است هورنگ گفت چه جای رخصت خواستن است این
دو جوان خونیان منند و فرزند دلبند مرا کشته زود باش و کار ایشان را بساز فیروزشاه در آن
حالت بنالید و از خدای عز و جل درخواست کرد که خداوندا تو میتوانی که بقدرت سببی بسازی که سبب

الا بسببی و مقلب القلوب والابصار چون فیروزشاه این مناجات کرد تقدیر چنان بود که جلاد تیغ بر داشته بود که بزند روایت کرده اند که چهار سرامیر که در پای تخت هورنگ بودند سر چهار بر پای خاستند و گفتند که شاه زنگبار را بسیار سال بقا باد ما را در حضرت خداوند سخنی در باره این دو جوان هست اگر اجازت باشد بگوییم گفت بگویید گفتند ملک را معلوم است که مادر او زنگ شیلیتانه و خواهر او رنگ میمونه خاتون در انتظارند که ما خونیان را خواهیم آوردن که تا ایشان ببینند که خونیان را بچه خواری و زاری میکشیم تا ایشان را تسلی شود چون ملک حکم کشتن اینجا میفرمایند پس در پیش ایشان چه خواهیم بردن هورنگ گفت نیکو گفتی چه می باید کردن گفتند مصلحت در آنست که این دو جوان را نکشیم همچنین بسته و خسته با خود ببریم و آنجا که مقام و ماوای ماست ایشان را بزاری زار بکشیم هورنگ گفت چنین کنید پس فیروزشاه را با فرخ زاد از سر پای بر داشتند و بیرون بردند و بند ایشان را گران تر کردند فیروزشاه گفت ای برادر لطف این چه حالتست فرخ زاد گفت ما را بزنگبار خواهند بردن که آنجا بکشند فیروزشاه گفت خدای کریم است شاید که در اینجا حکمتی باشد که ما نمی دانیم باری چندانکه عمر باقیست کسی نمی تواند که ما را بکشد و بمالی برساند

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آینه تصور ماست

ایشان در بند و دل نهاده که تا از تقدیر قضا بر سر ایشان چه خواهد آمدن ملک هورنگ گفت بیارید آن مالی را که از شهر بهر ما فرستاده اند عرض دادند از انواع جواهر و نقره و طلا و مرکبان تازی و غلامان و کنیزکان ماه روی هورنگ را چندان از خوشی آن مالها افتاد که فرزند را فراموش کرد از آن مال هر یک را انعامی کرد و باقی بگنجور بسپردند گفت اکنون دیگر هیچ کاری نمانده است خونی استادیم و مال و گنج بی قیاس گرفتیم اکنون عزم دیار خود می باید کردن حکم کرد که نیم شب رحیل خواهیم کردن از آن مال بعضی بر امرای خود قسمت کرد و هر یک را بقدر آن کس چیزی داد و چون شب در آمد در نیم شب عزم راه کردند فیروزشاه و فرخ زاد بسته در بند و بلا بر پشت ستور انداختند و بزاری تمام بردند اول روز خبر بشاه سرور زمینی کردند که زنگیان برفتند شاه سرور خرم شد و رعیت خرم شدند و در دروازه شهر بر گشودند عین الحیات گفت ما را کسی می باید که درعقب این زنگیان برود و باز داند که با ایشان چه خواهند کردن عین الحیات در تدبیر آنکه

کسی درعقب بفرستد خلق شهر ایمن شدند اما آن زنگیان میرفتند و هرچه میدیدند غارت میکردند تا بکنار دریا رسیدند و کشتیها حاضر داشتند در کشتیها در آمدند و فیروزشاه و فرخ زاد را در آن کشتی در آوردند و عظیم جور و جفا می کردند و گرسنگی و تشنگی میفرمودند و کشتی میراندند تا بعد از ایامی بگذشت بر کنار دریا برسیدند و از کشتی بیرون آمدند و پیشتر رفتند مادر و خواهر لورنگ را خبر کردند که اینک ملک آمد و خونیان را با مال بسیار آورد خلق استقبال کردند و در پیش ملک خدمت کردند و دعا و ثنا بر جان ملک میکردند صدهزار کارد و شمشیرها کشیدند فیروزشاه و فرخ زاد در میان گرفتند و میکشیدند و نعره میزدند ایشان نگاه کردند صدهزار آدمی دیدند جمله سیاه و کافر و آتش پرست که قصد جان ایشان داشتند که قصد جان ایشان داشتند تا بدر شهر آوردند شهری از سنگ سیاه ساخته و برج و باروی عظیم برافراشته فیروزشاه با فرخ زاد در آن شهر در آوردند حکم شد که ایشان را در زندان در آورند تا فردا که ملک بر تخت بر آید خانه از سنگ بر آورده جایی تنگ و بغایت زشت و تاریک همچنان گرسنه و تشنه در زندان کردند و در زندان بر روی ایشان بستند و برفتند فیروزشاه نگاه کرد جایی زشت دید گفت برادر خیلی جور و جفا در عالم کشیدیم و نمیدانیم که عاقبت ما چه خواهد شدن فرخ زاد گفت عاقبت بقتل خواهیم آمدن ما را ما را بغیر از یک امشب دیگر بقا نیست البته فردا این قوم ما را بخواهند کشتن کاشکی از اول بهلاک آمده بودیم که باری این همه جفا روزگار نمی بایست کشیدن اما حکم خداراست فیروزشاه گفت خدا کریم است شاید که تا فردا حکمتی انگیزد که ما بقتل نیاییم ایشان در زندان تنگ و تاریک گرسنه و تشنه نشستند و دل در کرم خدای تعالی بستند اما مولف اخبار گوید که هورنگ چون در حرم در آمد زنش شیلیطانه و دخترش شنگوله استقبال پدر کردند و دست پدر بوسیدند و سوال کردند چه کردی هورنگ گفت همین وان لورنگ را کشته است او را با مال بسیار آوردم فردا که بر تخت بر آیم هر دو را سیاست خواهم کردن ایشان را تسلی کرد و از هر باب میگفت خلق شهر در انتظار آن بودند که روز شود فردا شاه هورنگ خونیان را سیاست کند فیروزشاه و فرخ زاد در زندان میبودند تا آن شب پر بلا و محنت بگذشت وقت سحر بر آمد فیروزشاه می نالید و می زارید و از خدای تعالی رستگاری میخواست و می گفت

به بی‌مانندی لایزالت ببخشایندگی بی‌والت بآب دیده طفلان بیمار بسوز سینه پیران بیدار
وزین غرقاب غم بیرونم آور که رحمی بر دل پرخونم آور بتقدیسی که آن ذات تو دانند بتعظیمی که آن نام تو خوانند

که غیر از تو درگاه تو پناهی و ملجائی نداریم بفریاد ما رس که فریاد رسنده تویی که حکیمی و علیمی آن شب بیخواب و بیقرار می‌بودند و بر جوانی و غریبی خود زار زار میگریستند و می‌نالیدند تا وقتی که آن شب پر محنت و اندوه بسرآمد و روز دیگر شد روز دیگر که تیغ زرین جناح قدسی یعنی خورشید از دریای مشرق سر بر آورد و زاغ شبرنگ شب از هیبت او در دریای مغرب خورد شعبده باز فلک صبح منیر را زنگ بر کتف افق انداخت و حقه‌های سیمین کواکب را در صندوق مینا رنگ آسمان پنهان کرد فیروزشاه و فرخ زاد در اندیشه آنکه حقه باز زمان از پس پرده غیب چه بلعجبها خواهد نمود و زمانه در حق ایشان چه اندیشه خواهد کرد ایشان با رنگ زرد و آه سرد و دل طپان و رخساره بسان زعفران در آن زندان تنگ و تاریک نشسته و چشم و گوش بسته که از در زندان که درآید و چه خبر آرد اما مؤلف اخبار گوید که شاه هورنگ در اول بامداد بر تخت برآمد و بار داد که جمله امرای حضرت او درآمدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند خلق شهر بر در ایوان ملک حاضر شدند هورنگ حکم کرد که بروید و آن دو خونی را بیارید تا به تیغ قهرشان بکشیم دویدند خلق بسیار تا در زندان آمدند آواز غوغای خلق برآمد فیروزشاه و فرخ زاد چون آواز خلق بشنیدند گفتند اینک آمدند که ما را هلاک کنند بکلی طمع از خود برداشتند آن زنگیان در زندان بگشادند و آن دو غریب را برهنه کردند و دستها در عقب بسته بیرون کشیدند چون از زندان بیرون آمدند صد هزار کارد و تیغ و تبر دیدند که از بهر ایشان کشیده بودند فیروزشاه گفت خدایا تو ما را مددی کن که مددی مددان تویی روانه شدند تا در ایوان هورنگ رسیدند و ایشان را در ایوان در آوردند و برابر تخت باز داشتند ملک بچشم غضب در ایشان نگاه کرد گفت از این دو خونی یکی را در پیش من گردن بزنید و یکی را بیرون برید و بخلق شهر دهید که بدان نوع که خواهند بکشند باز فیروزشاه را بنشاندند و جلاد تیغ برکشید و قصد کشتن آن جوان کرد و چون فیروزشاه را بستند فرخ زاد بالای سر فیروزشاه ایستاده بود و میلرزید در آن حالت که جلاد تیغ حواله کرد یکی از در بارگاه درآمد و پیش ملک هورنگ خدمت کرد

گفت ملک را بقا باد مادر شاه لورنگ شلیطانه میگوید که یک لحظه کشتن این خونیان را موقوف دارید تا من بیایم و به بینم باشد که دلم را تسلی شود گفتند موقوف دارید فرخ زاد گفت خداوندی و کارسازی و بنده نوازی چون لحظه‌ای بگذشت غوغا برآمد که ملکه آمد خلق از سر راه دور شدند پیرزنی سیاه در غایت نحسی و نجسی با دخترش سنگوله جامه‌های سیاه و کبود پوشیده درآمدند جمله بر پای خاستند ایشان چون درآمدند روان بر تخت شدند و در پهلوی هورنگ بنشستند شلیطانه ملعونه روی بشوهر کرد گفت که فرزند دلبند مرا کشته است و آرام جان مرا که بقتل آورده است بمن نماید که بدندان حلقش بر درم و خونش در کشم که مرا بفراق فرزند دلبند جگر سوز داغ کرده است اشارت بفیروزشاه کردند گفتند اینک بر سر پا نشانده‌ایم که گردن بزنیم آن زنگ زنگی نگاه کرد جوانی دید چون سروی که بر لب جویبار دلبری برآمده باشد و ماهی که در ایوان خوبی طلوع کرده باشد در غایت حسن و جوانی و جمال و بر سر پا نشانده و چشمهای او را بسته و جوانی دیگر در غایت لطف و نازکی بالای سر او استاده عجب ماند سوال کرد که فرزند دلبند مرا این دو جوان کشته‌اند گفتند بلی این خون این دو جوان کرده اند گفت یکبار سوال کنید از این جوان که فرزند دلبند مرا چرا کشت با آن آرام جان من چه عداوت داشت شاه هورنگ گفت ما این سوال از ایشان نکرده‌ایم سوال کنید چشم فیروزشاه را برگشودند هر چند که سوال کردند هیچ جواب نگفتند که زبان ایشان نمی‌دانستند با ملک گفتند این دو جوان زبان ما نمی‌دانند از آن جهت جواب نمیگویند ملک گفت کسی را که زبان ایشان داند بیارید یکی را بیاوردند تاجر بود و همه زبانی میدانست هم عربی و هم عجمی گفت سوال کنید که فرزند مرا چرا کشت و با او چه دشمنی داشت که چنین کاری کرد آن شخص سوال کرد بزبان پارسی گفت که ای جوان ماه روی هورنگ شاه با خاتون زنگبار میگوید که فرزند دلبند مرا کشتی و با او چه عداوت داشتی که چنین کاری کردی و بر آن وجه نازک او رحم نکردی فیروزشاه گفت ما لورنگ را نکشته‌ایم و از این سخن هیچ خبر نداریم این کار ما نکرده‌ایم ما را چه حد آن باشد که چنین کاری کنیم این سخن با هورنگ گفتند که ای ملک این جوان ماه روی میگوید که این کار ما نکرده‌ایم و ما را از این حال هیچ خبری نیست هورنگ چون این سخن بشنید در غضب رفت گفت اگر شما این کار نکرده‌اید پس شما را بعوض خون پسر من چرا داده‌اند باز سوال کردند که شما چه کسانید که شما بعوض خون ما داده‌اند فیروزشاه گفت ما هیچ کس را نکشته‌ایم و از این حال هیچ

خبری نداریم اما آن قدر که ما دو برادر غلام تاجر بودیم و تاجر ما را بملک سرور فروخت ملک ما را عظیم حرمتی
میداشت صاحب غرضان بر ما بهتانی نهادند ملک ما را گرفت و قصد کشتن کرد باز شفاعت کردند نکشت اما
در بند کرد و مدتی در بند بودیم اکنون که شما آمدید ما را دست و گردن بسته بشما دادند دیگر هیچ خبری نداریم
واگر از بهر خون ما را میکشند بکشید که این کار ما نکرده ایم و ازین کار هیچ خبری نداریم این سخن را بملک گفتند
که شاها این دو جوان غریب میگویند که ما غلام ملک سرور بودیم ما را به بهتانی در بند کردند چون شما آمدید
بشما دادند این خون نکرده ایم و ازین حال هیچ خبری نداریم هورنگ گفت چرا اینجا نگفتید گفتند شما از ما سوال نکردید
ما خود نمیدانیم که ما را بشما چرا داده اند هورنگ چون این سخن بشنید عظیم در غضب رفت گفت من چهل هزار مرد
بیمن بردم که خون پسر طلب کنم دو غلام بیگناه را بمن داده اند که پسر ترا این دو کس کشته اند یعنی با من حیلتی
کنند گناه خود کنند و بی گناه را بمن دهند که بکش اگر من کاری در یمن نکنم که تا عالم باشد از آن باز گویند
نه هورنگم همه گفتند ای ملک آن دو کودک راست میگویند که این دو کودک از برگ گل نازکتر اند این کار لایق
این کودکان نیست چون اجل نرسیده است این سخن موجب خلاصی ایشان شد هورنگ گفت این کودک را بجزیره
در جزیرهٔ فور بدست زندانیان بسپارید تا حالیا در بند باشند تا باز من کار راستی کنم و بکار دیگر
بیمن روم و دران مملکت سنگ بر سنگ نگذارم فیروزشاه و فرخ زاد را بیرون کشیدند گویند که این جزیره
فور جزیرهٔ بود که خزینه خانهٔ ملک هورنگ آنجا بود و آنچه از پدرانش مانده بود دران جزیره می بود
و آن جزیره هیچ راه آمدن و شدن نداشت بغیر از یک راه و بیشتر نداشت که گرداگرد آن جزیره کوهی
در آمده بود و اندک راهی که کشتی رفتی دیگر از هیچ طرف راه دران جزیره نبود و دران جزیره زندانی بود از
سنگ و دو برادر زنگی حمدونه و میمونهٔ زنگی دران جزیره خانه داشتند و گنج و مال هورنگ دران جزیره
بود چون ملک حکم کرد که آن دو جوان غریب گناهی ندارند و پسر مرا نکشته اند من بعوض خون پسر دو بیگناه را نخواهم
کشتن حالیا دران جزیره در بند کنید که من یکبار دیگر به یمن خواهم کشیدن حمدونه بیرون آمد و فیروز
شاه و فرخ زاد را برداشت و روبدان جزیره کرد در کشتی در آمد و روان شد فرخ زاد گفت ای شاهزاده
ننگ رفتی و آن یک سخن را گفتی و حالیا ما را از کشتن رهانیدی حالیا مدتی دیگر زنده خواهیم بودن امید داریم

که رستگاری خدای تعالی کرامت کند فیروزشاه گفت چند نوبت ما را بر سر پا نشاندند خدای تعالی نگاه داشت
امید داریم که رهایی دهد همی گفتند و میرفتند تا بعد از چند روز بدان جزیره رسیدند فیروزشاه از آن جزیره
عجب ماند آن کوه را بدید که آن جزیره را در میان گرفته بود و بغیر از یک راه نداشت چون حمدونه از کشتی بیرون آمد
و آن بندیان را بیرون آوردند تا میان جزیره رسیدند آن زندان بیرون شهر بود و دران زندان جوانی
بود زنگی نامش صعلوک حمدونه او را طلب کرد و گفت ای صعلوک این دو جوان غریب اند و گناهی ندارند شاه ایشان را از
یمن آورده بود که بخون لورنگ او را بکشد چون معلوم کرد که ایشان بیگناه اند کشتن ایشان موقوف داشت و حکم بند
کرد ایشان را نیکو نگاه دار و جور و جفای بسیار بر ایشان مکن تا حکم ملک در آخر چون باشد صعلوک گفت بنده یکی
کنم در حال فیروزشاه با فرخ زاد در زندان آورد و بند سبک بر ایشان نهاد فیروزشاه گفت ای برادر سالها
بسیار درین بند و زندان بمانیم که تا پدرم ملک داراب آگاه شود و بیاید و ما را خلاص کند فرخ زاد
گفت حالیا زنده ایم البته روزی خلاص خواهیم شدن ایشان در جزیرهٔ فور بدست صعلوک زندانبان
در بند دل بر کرم خدای تعالی نهادند که روزی خلاص شوند تمام شد مجلس سیزدهم اکنون شروع کنیم در مجلسی دیگر

## مجلس دهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

آمدیم بحکایت ملک داراب که در جدایی فیروزشاه و فرخ زاد که آن سخن چون بود مولف اخبار گوید
که آن روز که فیروزشاه و فرخ زاد از ملک ملک داراب بیرون آمدند آنچنان بود که ایشان در باغی بیرون
شهر می بودند که آن را باغ نشاط آباد نام بود و از باغ تا شهر چهار فرسنگ بود و دایم دران باغ می بودند
طیطوس حکیم ایشان را دران باغ تربیت میکرد که هوای آن باغ بغایت خوش بود و قاعده چنان کرده بود
که هر سه روز یک روز بملازمت ملک داراب می آمدند و تقدیر چنان بود که طیطوس حکیم را نیز کاری واقع شده
بود در باغ نبود چون سه روز بگذشت ایشان بملازمت ملک داراب نرفتند از طیطوس حکیم سوال کرد
ای حکیم خردمند چونست که فیروزشاه و فرخ زاد بملازمت نیامده اند موجب چیست طیطوس حکیم گفت شاید که
بعیش مشغول باشند من نیز چند روز شد که ایشان را ندیده ام ملک گفت ایشان را طلب کنید که مرا طاقت
آن نیست که فرزند دلبندم را نبینم طیطوس سوار شد چون بر در باغ رسید سوال کرد که فیروزشاه و فرخ زاد

در چه کارند که چند روز است که بملازمت نرفته اند دربانان باغ کفتند که فیروزشاه و فرخ زاد در باغ نیستند
طیطوس کفت کجا اند کفتند نمیدانیم اکنون پنج روز است که ما ایشان را ندیده ایم تصور ما آنست که مکر بشهر باشند
طیطوس کفت بشهر نیامده اند من در طلب ایشان آمده ام کفتند ما نمیدانیم طیطوس حکیم کفت از خدمتکاران و غلامان
کسی برده است با خود کفتند هیچ کس نبرده است تنها رفته اند او از جان طیطوس برآمد و دست بر دست زد
و دریغ خورد و کفت ای دریغ که من از احوال ایشان غافل شدم عجب دانم که اکر ایشان در عقب سیاوش عیار بیمن رفته
باشند که فیروزشاه عاشق بود و صبر نکرد که سیاوش بیاید در عقب سیاوش در طلب محبوب رفت مشکل کاری
پیش آمد اکنون چه کنم اکر این صورت را با ملک داراب میکویم که فیروزشاه بیمن رفته است من کناهکار میشوم که چون
ملک داراب رعایت کردن ایشان بمن فرموده است و مرا از صورت حال و خواب دیدن فیروزشاه واقف بوده
که عاشق عین الحیات شده است چرا با ملک داراب نکفتم اکنون بغایت مشکل شد چون کنم این سخن را با ملک داراب
می توانم کفت و نه نیز نمی توانم کفت در ماند سوال کرد که چه وقتی بیرون رفتند کفتند در نیم شب سوار شدند فیروز
شاه بر مرکب کلکون سوار شد و فرخ زاد بر سیاه و قیطاس سوار شد ما کفتیم ما نیز در خدمت بیاییم ما را بزدند کفتند
بشهر میرویم پیش مادر کهرتاج ما تصور داشتیم که درین مدت همین پنج روز که غایب اند مکر در شهر باشند طیطوس
حکیم را تحقیق شد که ایشان بیمن رفته اند چون چاره نبود بناچار طیطوس حکیم بازکشت و در حال پیش ملک داراب
آمد و خدمت کرد ملک داراب سوال کرد که ای حکیم فرزندانم کجا اند که پیدا نیستند حکیم کفت شاها مشکل قصه
واقع است که فیروزشاه و فرخ زاد پنج روز است که نیم شب از باغ نشاط آباد بیرون رفته اند و از
خدمتکاران و غلامان هیچکس را با خود نبرده اند کفتند که ما بشهر میرویم اکنون پیدا نیستند ملک داراب
عجب ماند کفت کجا رفته باشند که هرکز چنین نمیکردند طیطوس حکیم کفت من نیز درین اندیشه ام که کجا رفته اند
ملک داراب کسی را در حرم فرستاد که تا از مادرش کهرتاج سوال کردند کهرتاج کفت من نمیدانم ملک داراب
کفت اکر بشکار رفته می بودند البته از غلامان و خدمتکاران کسی با خود می بردند طلب کنید که ما را دشمن
بسیار اند مبادا که چشم زخمی بدیشان رسد امرای دولت مثل پهلوان بلیز و روشن بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه
و خورشید شاه و جمشید شاه طهماسپ و طهمور و قهار و قهرمه شیرافکن و پیل کیر و مردافکن و تور و موره و سالار

ایرانیان و مبارزان ایران بیرون رفتند و خدم و خدمتکاران خود و هر امیری با لشکری از طرفی برفتند در دشت
و کوه و بیابان و ولایت و مملکت میکردیدند و سوالات کردند هیچ کس نکفت که من دیدم و یا شنیدم تا چهل
روز طلب کردند هیچ اثری نیافتند و نام ایشان از هیچ کس نشنیدند این خبر بملک داراب کردند که بهیچ وجه نام
ایشان کس نمی برد آتش در ملک داراب افتاد و این خبر بکهرتاج کردند مادر فریاد برآورد و زاری
در جان مادر فیروزشاه و فرخ زاد افتاد و خلق بشنیدند ملول شدند غوغا در شهر افتاد و بجایی رسید که ملک داراب
خود سوار شد بسیار طلب کردند هیچ فایده نکرد ملک داراب در فراق فرزند بکریست پهلوان پیل زور
بیقرار بود و کریه و نوحه از خلق برآمد نامه باطراف و اکناف فرستادند و پیکان دوانیدند و در هر مملکتی
که تعلق بملک داراب بود و خراسان و عراق و فارس و آذربایجان هیچ کسی نشان نداد کار بجایی رسید که جمله نومید
شدند کفتند که مکر ایشان را هلاک کردند بنیاد تعزیت کردند مادر موی برید و روی بخراشید فریاد و جوش
و خروش از ایران شهر برآمد ملک داراب بعد از مدتی که از طلب فرزند نومید شد در شهر درآمد خلق شهر بعزا مشغول شدند
ملک داراب میکریست در حرم درآمد کهرتاج در پای ملک داراب افتاد دو فرزند دلبند طلب میکرد و ملک سر و روی
میزد که جان پدر حالت چه شد کجا رفتی کدام ظالم بتو رسید و ترا هلاک کرد کنیزکان خاک بر سر کردن چون فایده
نبود ملک در بارکاه آمد روایت کرده اند که ملک داراب دو وزیر داشت یکی خود طیطوس حکیم بود که پسر نقالیس
حکیم بود که از یونان آورده بود اما وزیر دیکر داشت از ایران زمین بود و مردی خردمند و عاقل بود و او را
روشن رای وزیر می کفتند روشن رای وزیر کفت شاها مرا سخنی در حضرت ملک هست خواهم کفتن کفت بکوی
کفت شاها تو رعایت کردن فیروزشاه و فرخ زاد بطیطوس حکیم فرموده بودی و طیطوس مردی خردمند وزیر
از آن نیست که از عقل و دانش بهیچ وجه از حال ایشان غافل نبوده باشد کمان من آنست که طیطوس را از حال غیبت
ایشان معلوم است اما بعلت سهوی که کرده است نمی یارد که بخدمت ملک بکوید ملک داراب کفت ای روشن رای
اکر معلوم شدی که حال این فرزند چه شد نیک می بود اکر معلوم میکردیم که ایشان زنده اند امیدواری می بود
و عزای زنده نمیداشتیم و اکر میدانستیم که بهلاک آمده اند دل از ایشان بر میداشتیم و چنانکه شرط است
عزا میداشتیم که اکنون مدتیست که خلق مملکت با مادرش کهرتاج در کریه و ناله اند روشن رای کفت ای ملک

مصلحت در آنست که طیطوس حکیم را بگوی که من فیروزشاه را از تو طلب میکنم که تو میدانی که حال او چیست تا او را ناکام
شود و بگوید ملک داراب دانست که روشن رای وزیر راست میگوید بار داد تا جمله امرا جمع آمدند جمله غمگین و ملول
و پهلوان پیل زور در جامه ماتم رفته بود که جمله دل از ایشان بر داشته بودند چون جمع آمدند حکم کرد که طیطوس حکیم را
طلب کردند که طیطوس شب و روز میطلبید و هر چند که یقین میدانست که ایشان بیمن رفته اند واما نمیتوانست
گفت چون در آمد و خدمت کرد ملک داراب از سر غضب گفت ای حکیم ترا طلب فیروزشاه می باید کردن که من توام
کرده بودم که ایشان را تو تربیت کنی تو چرا از حال ایشان چنان غافل باشی که ندانی که نیم شب بدر روند و ندانی
که ایشان کجا رفته اند درین معنی گناه تراست جمله گفتند ملک راست میگوید در معنی حکیم تقصیری عجب کرده است
ملک داراب گفت از طیطوس حکیم مچلکا بستانید که تا هفت روز دیگر از پسران خبری براستی بیارد و بعد ازان اندیشه دیگر
کنیم طیطوس مچلکه بداد و بیرون آمد و با خود گفت اکنون با ملک گفتن ناکام باید گفتن که فیروزشاه و فرخ زاد بر طرف
یمن رفته اند بیرون آمد و از هر طرف میگردید و خبری می پرسید تا شش روز بگذشت هیچ خبری معلوم نکرد
روز هفتم از شهر بیرون آمد و روبطرف باغ نشاط آباد کرد و روبر در باغ نهاد چون نزدیک در باغ رسید
که تا سوال کند و تحقیق کند که فیروزشاه بر طرف یمن رفته است ناکام با پدرش بگوید که دیگر هیچ چاره
نداشت چون بر در باغ رسید تقدیر خدای تعالی چنان بود که دران حالت سیاوش نقاش از طرف یمن رسیده
رفته بود و آن سه صورت را نقش کرده بود و عین الحیات را عاشق فیروز کرده بود و بعین الحیات نموده بود
و عین الحیات را عاشق فیروزشاه کرده بود و از یمن بازگشته بود که فیروزشاه خبر کند که من چنین کاری
کرده ام که این زمان خواستاری میکند شاه که این دختر نادیده نگران تو باشد او را هیچ از رفتن فیروز
شاه خبر نبود و در راه نیز هم نرسیده بود بر در باغ بطیطوس حکیم رسید و بدید و دوان و رکاب
طیطوس را ببوسید که وی را دید عظیم خرم شد سیاوش را در کنار گرفت و در حال پیاده شد و در باغ
در آمد و سیاوش در باغ در آورده بودند و در کنار حوض بنشست و احوال سوال کرد و گفت در خدمت شاه
زاده بگویم طیطوس گفت ای سیاوش فیروزشاه کو اکنون فیروزشاه با فرخ زاد مدتیست که از ناگاه غایب
شدند اکنون مدتیست که جمله ایران زمین و خلق ایران با ملک داراب و مادرش گوهرتاج و پهلوان پیل زور

جامه درعزا اند جمله ایرا از خبر فرستادند و طلب کردند و هیچ نیافتند و مرا تحقیق است که او بیمن رفته است
در عقب تو که فیروزشاه عظیم عاشق بود طاقت صبر نیاورد با فرخ زاد آنجا رفته اند من این سخن را با ملک نمی توانم گفتن
که درین سخن گناه بر من می آید که چرا از اول با ملک نگفتم که فیروزشاه عاشق است با من شرط کرده اند که تا هفت
روز دیگر البته خبر فیروزشاه با پدرش بگویم حالیا نیک وقتی رسیدی تو چه کردی و کجا بودی سیاوش گفت من
بیمن رفتم که از چند جای بطلب عین الحیات بخواستاری آمده بودند شاه سرور هیچ اجابت نکرد و عین الحیات
بیرون شهر تعز در باغ جنت آباد می بود من صورت فیروزشاه را در سه موضع تصویر کردم و در میان باغ درختی
چنار بود و بران چسپانیدم عین الحیات بدید و عاشق شد من شب بر بالای سرش رفتم و سخن از زبانش شنیدم
که با صورت ارادتی پیدا کرده است اکنون باین آمده بودم که این خبر را باو رسانم طیطوس گفت ای سیاوش ترا
یک کاری باید کردن که تا هم از بهر من کاری کرده باشی و هم از بهر فیروزشاه که پدرش را معلوم شود که
فیروزشاه کجاست و زنده است سیاوش گفت چه کار کنم طیطوس گفت با ملک داراب بگوی که من در فلان
راه می آمدم فیروزشاه و فرخ زاد را دیدم که بیمن میرفتند بخواستاری عین الحیات و سخنی چند سیاوش را تعلیم داد
سیاوش گفت بندگی کنم طیطوس گفت تو اینجا باش که من کسی را بفرستم و ترا پیش ملک داراب طلب کنم آنچه شنیدی
آنجا بگوی گفت روا باشد طیطوس سوار شد و در شهر در آمد تا بخدمت ملک داراب آمد گفت دولت باد که خبر حیات فیروز
شاه و فرخ زاد شنیدم ملک داراب و امرا جمله خرم شدند گفتند آنکس کجاست گفت در باغ نشاط آباد است
شخصی را فرستادند و بشتاب تمام سیاوش نقاش را بحضرت ملک داراب آوردند در آمد و در پیش ملک داراب
خدمت کرد و زمین ببوسید و دعا و ثنای ملک داراب در سیاوش نگاه کرد گفت ای جوانمرد خوش آمدی
و از کجا می آیی غریب فرزند مرا چه خبر داری سیاوش گفت شاه را بسیار بقا باد بنده از طرف یمن می آیم چون
بحد طایف رسیدم دو سوار دیدم یکی بر مرکب گلگون سوار و یکی بر مرکب سیاه قیطاس سوار اما یکجه
پوشیده جامه مرصع و مذهب من در وضع ایشان نگاه کردم دانستم که ایشان طور سواران عرب
ندارند پیش رفتم و سلام کردم آن جوان که بر مرکب گلگون برنشسته بود با من در سخن در آمد و از من سوال
کرد که از کجا می آیی من گفتم که از مملکت یمن می آیم از پای تخت شاه سرو یمنی از شهر تعز از من سوال کرد

که عین الحیات دختر شاه سرور یمنی بکسی داده‌اند من گفتم از کشمیر و مصر و روم بطلب آمده بودند بهیچ کس نداده‌اند آن دختر عظیم صاحب جمال است سر بهیچکس فرو نمی‌آرد و هیچ کس را در عالم بحساب نمی‌گیرد آن جوان که بر مرکب سیاه قیطاس برنشسته بود با این گلگون سوار گفت ای شاهزاده این عظیم کاریست که در پیش گرفته‌ایم نمیدانیم که عاقبت این کار چون خواهد شد که خیلی مشکل است آن گلگون سوار گفت حالیا اختیار از دست ما در رفته است و ترک پدر و مادر و مال و مملکت کردیم تا نصیب ما چه خواهد بودن بعد از آن از من سوال کردند که تو عزم کجا گفتم بایران شهر میروم بپای تخت ملک داراب آن سوار که بر سیاه قیطاس برنشسته بود بمن گفت که زنهار و هزار زنهار که چون بایران شهر بروید ترا پیش ملک داراب خواهند بردن بگوی که فیروزشاه و فرخ زاد بیمن رفتند بشهر تغز که فیروزشاه دختر شاه سرور یمنی را دوست میدارد بخواستگاری او رفتند اگر ما را طلب خواهی کردن بشهر تغز طلب کن بنده از ایشان جدا شدم خبر فیروزشاه چنین دارم ملک داراب خبر حیات فرزند بشنید عظیم خرم شد و از شادی بخندید و حکم کرد تا سیاوش نقاش را خلعت دادند این خبر در حرم بردند گهرتاج امر کرد تا این سیاوش را در حرم بردند تا خبر حیات فیروزشاه و فرخ زاد با گهرتاج بگفت جمله خرم شدند و خلق بشنیدند جمله شهر معلوم کردند که فیروزشاه زنده است بیمن رفته است که دختر شاه سرور را دوست میدارد ملک داراب گفت من آوازه حسن عین الحیات بسیار شنیده‌ام و نیز دانسته‌ام که از غایت حسن و جمالی که دارد سر بخورشید در نمی‌آرد و بسیار خواستگار دارد تا غایتی که پسر ولید بن خالد شاهزاده مصر از غایت عشق آن دختر مجنون شده است و پدرش او را در بند و زنجیر کشیده است و نیز شنیدم که سپاهی عظیم از کشمیر شاه بهرام برادر طومار زنگی بیمن برده است هم بطلب این دختر جنگی عظیم واقع شده است و برادران طومار زنگی بقتل آمده‌اند و هیچ کاری نکرده‌اند خدا داند که حال آن فرزندان ما در آن مملکت چون خواهد بودن اکنون از حیات ایشان خبردار شدیم تدبیر چیست گفت شاها تدبیر آنست که ما را مردی رونده می‌باید که عظیم تیزرو باشد که از اینجا بیمن برود و خبری از حال ایشان بیارد و چون ما را معلوم شود که ایشان بتحقیق بیمن رفته‌اند چه کرده‌اند شاه سرور یمنی با ایشان چه کرده است حرمتی داشته است یا نه دختر بدیشان داده است یا نه بعد از آن ما اندیشه خود بکنیم ملک داراب

رو بسوی سیاوش کرد و گفت ای خردمند نام تو چیست گفت بنده را سیاوش نقاش نام است گفت تا بیمن چه مقدار راه است سیاوش گفت بیمن راه چند راه است یکی راه از خوزستان میرود و یک راه از بصره میرود و یک راه از همدان بکوه بیستون میرود و از شام میرود و بنده جمله راهها را دیده‌ام ملک تغز را تفرج کرده‌ام ملک داراب سوال کرد و گفت ای سیاوش این سرور شاه یمن را دیده و از حال او خبری داری گفت بلی خبر دارم پادشاهی با حشمت و مملکت آبادان و مال بسیار و هفت پسر دارد نام پسران شاه یمن شاه شجاع و شاه لیث و شاه حارث و شاه اسد و شاه غضنفر و شاه ضرغام و شاه هژبر دخترش را نام عین الحیات دختری که هرگز مثل او فرزندی نزاده است و چشم چرخ مثل او حسنی ندیده است خورشید که نوربخش عالم و عالمیانست از غایت حسن و جمال او خجل و شرمسار است و ماه که نوربخش عالم شب تار است پیش نور روی او سرگردان و حیرانست تا عالم بوده است هرگز بحسن و جمال این عین الحیات نبوده است امروز حسن و جمال او عالم گرفته است با وجود این حسن و جمال و کمال که او دارد بغایت شجاع و شمشیرزن و پهلوانست من بسیار نصیحت با فیروزشاه کردم که مرو که با تو سر در نیارد قبول نکرد ملک داراب گفت اکنون ما را رونده می‌باید که برود و خبری از آن غریب سرگشته ما بیارد طیطوس حکیم گفت در پای تخت ملک رونده هست بغایت چست و چالاک که در هیچ عصر مثل او رونده نبوده است شاه گفت آن کیست بگوی تا طلب کنیم طیطوس حکیم گفت آن کس بهروز عیار است سوال کرد که بهروز عیار چه کسی است طیطوس حکیم گفت در آن وقتی که زور آزمای بربر بپای تخت ملک می‌آمد حکایت کرد که در بیابانی رسیدیم که جای غول بود و در آن بیابان کوهی بود دختری دیدیم که از بالای آن کوه فرود آمد قماطی در دست و طفل در آن قماط پیچیده و حکایت کرد که من دختر بازرگانی بودم غول مرا از کاروان بربود و در غاری برد و با من وطی کرد و این طفل از و متولد شد مرا با خود بردند زور آزمای بربر آن عورت را با آن طفل بایران آوردند بپای تخت تو من در طالع او عیاری و روندگی دیده‌ام او را پرورده‌ام و بمرتبه رسیده است که در شبانه روزی پنجاه فرسنگ میرود و در قسم شب روی و عیاری و چالاکی است شاه او را طلب کند و تربیت کند و بر طرف یمن فرستد با اندک روزگاری برود و خبر بیاورد ملک داراب حکم کرد که او را طلب کنند طلب کردند بیامد کودکی حسن و جمال و جوانی بلند بالا باریک اندام قبا نمدی سیاه در بر و کندی

از ابریشم هفت رنگ در کرد و کمر در آورده و دو خنجر در بند کمر فرو زده عظیم چست و چالاک در آمد و در پیش ملک داراب خدمت کرد و زبان بمدح و ثنای ملک داراب برگشود و ثنایی در غایت خوبی گفت تاج و تخت ملک را بر ستود و این چند بیت را در مدح ملک تقریر کرد

**بیت**

دل تاجداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم آزرم باد
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نسازد بنخجیر کردن شتاب
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر برین زیر فرمان تست

جمله را از فصاحت و ملاحت او خوش آمد طیطوس حکیم گفت ملک داراب را بقا باد چندان جهانگیری و مبارزی و پهلوانی که من در طالع فیروزشاه دیده ام صد چندان روزنکی و شب روی و عیاری و طراوت در طالع این کودک دیده ام از بهر فیروزشاه جانبازیها کند و سلاطین عالم از ضرب خنجر این کودک در خوف باشند و کاری چند در عالم ازین کودک در وجود آید که تا عالم باشد در مجلسها از هنر و مردی او گویند و در آخر در موضعی ملک شود و بر تخت نشیند که هرگز آدمی زاد بران مقام نرسیده باشد پس روی ببهروز عیار کرد و گفت ای بهروز ترا ملک داراب طلب کرده است و کاری بتو خواهد فرمودن دران کار میان محکم بربند و آن مهم را تمام کن بهروز عیار گفت بندگی کنم آنچه از دستم بر آید هیچ تقصیری نکنم طیطوس حکیم گفت ترا بر طرف یمن بشهر تعز می باید رفتن و از فیروزشاه خبری آوردن و اگر بدو برسی تو سعی کردن که او را بر طرف ایران بیاری و اگر بدو نرسی خبری بیاری بهروز عیار گفت بنده خود میخواستم که در عقب فیروزشاه بروم و بهر جا که باشد او را پیدا کنم اما معلوم نبود که او بر کدام جانب رفته است اکنون که معلوم شد بجان فرمان برداری کنم اندک روزگاری بیمن بروم و خبر او را بیارم اما بنده را سخنی هست در خدمت بگویم جمله گوش داشتند که بهروز عیار چه خواهد گفت بنده یمن را ندیده ام و آن راهها را معلوم ندارم و چون بنده بیمن برسم شاید که آوازه فیروزشاه و فرخ زاد جایی دیگر بشنوم مرا یاری می باید که اگر من بر طرف دیگر روم آنکس را بخدمت شما بفرستم همچنان که بنده میروم یکی دیگر را با من یار کنید که همراه باشد که گفته اند الرفیق ثم الطریق ملک داراب گفت کیست که با بهروز عیار برود و از غریبان خبری بیارد سیاوش نقاش گفت که هرچند که بنده از راه آمده ام و خسته راه یمن شده ام اما چون آن راهها را بنده دیده ام این بنده با بهروز عیار بروم و درین سفر رفیق او باشم ملک داراب را خوش آمد گفت زود دیی

باید رفتن حکم کرد تا هر یکی را از بهر خرجی راه هزار مثقال زر سرخ بدادند آن دو عیار زر را بستاندند و بیرون آمدند و اسباب راه بر داشتند بروز نیک و ساعتی نیک متوجه آن مملکت شدند بهروز عیار گفت ای عیار خردمند چون تو آن راهها را دیده بگوی که بکدام راه رفتن اصلح است اولی تر است سیاوش گفت هم از راه دریا امن است اما اولی در آنست که براه خشکی رویم که اختیار دریا بدست ما نیست پس شب و روز میرفتند هرچند که سیاوش بروند یکی چون بهروز نبود که او عیاری بود که در شبانه روزی پنجاه فرسنگ میرفت اما چون سیاوش هم راه او بود بناکام در رفتن با سیاوش میرفت اما چون سیاوش همراه او بود بناکام در رفتن با سیاوش میرفت تا روزی چند آن دو عیار در ان دشت و بیابان میرفتند سرحد مملکت لرپستان بود دران حوالی قلعه بود که آن قلعه خرمیه می گفتند جوانی دران قلعه نامش قاهرشاه که برادر شاه قادرشاه با فیروزشاه بدان طرف یمن رفته بود و خود را فدای فیروزشاه کرده دران گرداب چنانکه بخدمت گفته ایم قاهرشاه در شکارگاه بدان دو عیار رسید و سوال کرد که شما چه کسانید و کجا میروید بهروز عیار گفت ما از پای تخت ملک داراب می آییم میدانی است که فیروزشاه و فرخ زاد گم شده اند خبر ایشان را در ملک یمن شنیده ام بطلب او میرویم قاهرشاه آب در چشم در آورد گفت فیروزشاه و فرخ زاد اینجا آمدند و از بهر من کاری عظیم کردند این قلعه خرمیه از بهر من گرفتند و دختر عمم سمن رخ از بهر من خواستند و مرا برادری بود قادرشاه نام با ایشان رفت امشب پیش من باشید که آنچه دانم از حال ایشان بگویم اجابت کردند و شب پیش قاهرشاه بسر بردن و آنچه بود معلوم کردند و تحقیق شد که بر طرف یمن رفته اند روز دیگر او را بدرود کردند و راه بابل در پیش گرفتند چون ببابل رسیدند در بابل ملکی بود که او را فرهجان نام بود و از جمله خدمتکاران ملک داراب بود و مال بپای تخت ملک داراب می بود و حکم ملک داراب بر و بنمودند و از شهر بابل یرق راه کردند و بریدی با اشتران بخشانیدند و آب و زاد و از بابل برداشتند و روی در بیابان مکه کردند و شب و روز میرفتند اما از ان بیابان بیرون آمدند چون بمکه رسیدند آن برید را با اشتران باز گردانیدند و راه طایف در پیش گرفتند از مکه سه منزل بطایف رسیدند شهر طایف از ان منظر بن نعمان بود و این منظر بن نعمان پیش شاه بهروز بود و در شهر تعز اما گویند که این منظر بن نعمان دختری داشت شفاء الملک و سه برادر از قبل پادشاه دران شهر بودند

یکی را چهر نام و یکی را فر نام و یکی را مهر نام پیروز عیار و سیاوش سه روز در طایف بودند و از صورت
حال بعضی معلوم کردند و از طایف بیرون آمدند و روی بشهر تغز نهادند شهر بشهر میرفتند و خبری می پرسیدند تا بسرحد
ملک تغز رسیدند بتقدیر خدای تعالی اما مولف اخبار و مهندس آثار روایت کرده است که از آن روز
که فیروزشاه و فرخ زاد بر طرف زنگبار بردند عین الحیات شب و روز گریان و نالان بود و از خواب
و خور باز مانده بود و دست از عیش و عشرت باز داشته بود و هر روز بیمارتر میشد اما معلوم
کرده بود که فیروزشاه زنده است و ویرا نکشته اند با فرخ زاد در بند داشته اند و خبر چنین بود
که یکبار دیگر سپاه خواهند آمدن ملک سرورینی در خوف بود و کار راستی سپاه میکرد و تقدیر خدای چنان
بود که شبی عین الحیات در غم عشق و قران فیروزشاه بسیاری گریسته بود و آن شبش خواب نبود وقت صبح اندکی
در خواب رفت در خواب چنین دید که دو مرغ سفید از طرف راه ایران آمدند و هر دو بر دوش عین الحیات
نشستند و سر در گوش عین الحیات کردند و سخنی چند در گوش او بگفتند یک مرغ باز روی بایران کرد و یک
مرغ روی بزنگبار کرد و برفت عین الحیات دران حالت نعره زد و از خواب بیدار شد شریفه و اسمای دایه
حاضر بودند پرسیدند که موجب نعره چه بود عین الحیات حکایت خواب با ایشان بگفت اسما گفت این دلیل
خیرست عین الحیات گفت بطلب این خبر بشکار خواهم رفتن درین اندیشه بود که پدرش شاه سرورینی
درآمد دختر پیش پدر رفت و دست پدر ببوسید شاه بعین الحیات گفت موجب چیست که روز بروز بیمارتر می
شوی و رنگ رویت متغیر میشود و چرا حالت چنین است باید بگویی که من عالم را زبهر تو میخواهم عین الحیات
گفت ای پدر اندک گرمی در مزاج داشتم اکنون بیمن دولت پدر خوشترم اما دلم آرزوی شکار دارد
باجازت پدر بشکار خواهم رفتن پدرش گفت جان پدر جهان از بهر تو در خواست زنهار از حوالی
شهر دور نگردی و شب در بیرون نمانی گفت چنین کنم پدرش برفت عین الحیات از غلامان خاص خود و از
کنیزکان دویست سوار برداشت و روی بشکارگاه نهاد تا بمرغزاری رسیدند که انجا صید بود و از
دران مرغزار بصید مشغول شدند بران جای پشته بود بغایت بلندی عین الحیات با شریفه و اسما ازین سه سوار
بران پشته برآمدند و بر طرف طایف نگاه میکردند دیدند که از طرف طایف گردی باریک برآمد تا نیز

می آمد عین الحیات گفت عجب گردی باریکست که از طرف یمن می آید و عظیم تیز می آید من باستقبال این گرد میروم
باشد که از خواب خود خبری بشنوم روی بسوی گرد نهاد چون گرد از هم بدرید از میان گرد دو پیاده پیدا شد
که چون باد صرصر می آمدند بر سر راه هم پشته بود عین الحیات بر سر پشته راند که سر راه آن دو پیاده بود در روایت کرده
اند یکی بهروز عیار بود و یکی سیاوش نقاش که حالی رسیدند از دور سه سوار دیدند بهروز گفت ای برادر
آن سه سوار باستقبال ما می آمدند چون ما را دیدند بر سر آن پشته و سر راه ما را گرفتند سیاوش گفت بدان می ماند که
در طلب کسی آمده اند هیچ باکی نیست شهر تغز اینجا نزدیک است چون پیش آمدند معلوم کردند که علامت زنان دارند
چون بپای پشته رسیدند شریفه بانگ زد که ای درویشان بر بالای این پشته برآیید که از شما خبری خواهیم پرسید
چون بر بالای پشته برآمد روایت کرده اند که عین الحیات نقاب برانداخته بود و چون خورشید خاوری تافت
سیاوش او را بشناخت که او را دیده بود با بهروز گفت ای برادر عجب حالتی می بینم این دختر که بر بالای این
پشته ایستاده است عین الحیاتست آیا اینجا چه میکند بهروز عیار خرم شد گفت احوال عاشق را کسی بهتر از معشوق
نداند هر دو پیش آمدند و در پیش عین الحیات خدمت کردند و زمین ببوسیدند عین الحیات نگاه کرد دو خرقه
پوش را دید یکی جوان سیاه ریش و یکی بی ریش جامها بشکل درویشان پوشیده و خود را بر طریق سیاحان
برآراسته بودند عین الحیات بدانست که بکاری آمده اند سوال کرد که ای درویشان از کجا آمده اید و بکجا میروید
و کرا میطلبید بهروز گفت مردم درویشیم از ایران شهر می آییم از پای تخت ملک داراب آرزوی پای
تخت شاه سرورینی کرده ایم بشهر تغز بکاری میرویم عین الحیات گفت بچه کار میروید بهروز گفت کسی را طلب
میکنیم او را درین ملک یافته ایم بنشان او آمده ایم عین الحیات گفت راست بگوی و هیچ پنهان مکن که را طلب
می کنید سیاوش گفت غریب ملک ایرانرا طلب می کنیم گفت غریب ملک ایران کیست گفت فیروزشاه بن ملک داراب
بن ملک بهمن و فرخ زاد بن پیلزور بن پیلتن عین الحیات چون نام فیروزشاه و فرخ زاد بشنید آب در دیده آورد
و بگریست راست بگویید که احوال فیروزشاه و فرخ زاد درین شهر بهتر از من کسی نمیداند بهروز عیار گفت اکنون
مدتیست که فیروزشاه و فرخ زاد از ملک ایران غایب شده اند و در جمله ایران گردیدیم خبر ایشان برین طرف
شنیدیم در طلب او درین دیار آمدیم عین الحیات گفت نام شما چیست بهروز گفت مرا بهروز عیار نام است

من غلام زاده او ایم و یکی سیاوش نقاش نام دارد و ما را ملک داراب فرستاده است که از حال او خبری باز دانیم
که پدر پسرش که صاحب جمال ایرانست با ما در شکر تلخ که شاهزاده ملک بر بر زمین است در فراق آن فرزند گریان
و نالانند و در همه ایران زمین طلب کردند نیافتند نشان او و درین مملکت یافتیم اگر شما از ایشان خبری دارید بگوئید
و ما را خبری بدهید که ما بدین کار آمده ایم عین الحیات بگریست گفت ای جوانمردان هیچکس درین شهر از احوال ایشان
چنین نمیداند که من پس زبان برگشود و از حال فیروزشاه و فرخ زاد آنچه دیده بود و آنچه شنیده بود جمله را تقریر کرد
تا سخن بدانجا رسانید که ایشانرا بملک زنگبار بردند و اکنون در ملک زنگبار در بند اند حال ایشان اینست
میگفت و میگریست و از حکایت خود نیز آنچه گفت بهروز عیار گفت اگر کار اینست فیروزشاه در بند
زنگبار نیست ما دو عیاریم بکاری آمده ایم تو که سیاوش نقاشی بر طرف زنگبار برو و فیروزشاه و فرخ زاد را
از بند بیرون آور تا من بر طرف ایران روم و اگر نه بر طرف ایران برو و آنچه شنیدی با ملک داراب بگوی
که من بر طرف زنگبار بروم و اگر توانم ایشانرا از بند بیرون آورم سیاوش گفت من بزنگبار نتوانم رفتن
که نه زبان ایشان میدانم و نه شکل ایشان دارم بهروز گفت من بتوکل خدای تعالی بزنگبار روم و بهر حال که باشد
ایشانرا از بند خلاص کنم عین الحیات گفت شهر تغز نزدیک است حالیا در شهر درآیید و در فلان موضع
باشید که تا من کسی پیش شما فرستم و خرجی از بهر شما بفرستم اینک بدید روی بسپاه خود نهاد و روی بشهر کرد
بهروز عیار گفت ای برادر عظیم صاحب جمالیست این عین الحیات اما عظیم محبتی دارد با فیروزشاه و بسیار
بلایی بر ایشان آمده است سیاوش گفت این دختریست که شاهان جهان جمله در آرزوی این دختر اند میرفتند تا بدر
شهر رسیدند بهروز عیار شهر را دیدند بزرگ و غلبه و آبادان و برج و باروی عظیم بلند و خندق
ژرف در شهر در آمدند بدان مقام که عین الحیات فرموده بود فرود آمدند و آن شب در آن شهر بودند روز دیگر
خواجه عنبر آمد و هزار مثقال طلا بیاورد با مکتوبی بدیشان داد و برفت بهروز عیار و سیاوش عیار
سه روز در آن شهر بودند بعد از سه روز برخاستند و از آن شهر بیرون آمدند بهروز و سیاوش یکدیگر را در کنار
گرفتند و یکدیگر را وداع کردند و از هم جدا شدند بهروز روی بزنگبار کرد و سیاوش روی بایران
نهاد و میرفت تا از سرحد یمن بیرون آمد و روی بایران نهاد چون مردی رونده بود و چند نوبت بایران

رفته بود و میرفت تا بملک ملک داراب رسید تا بشهر ایران آمد تا در ایوان ملک داراب رسید سرهنگان در
پیش ایوان سیاوش را بشناختند استقبال کردند سیاوش را پرسش کردند و دویدند در حال ملک داراب را خبر کردند
که سیاوش آمد اما بهروز عیار پیدا نیست ملک داراب خرم شد گفت او را بار دهید که درآید که تا بنگریم که
از آن غریبان چه خبر دارد و پرده داران پرده بر داشتند این خبر در حرم شد مادر فیروزشاه که مه تاج را خبر کردند
خواجه سرایان و غلامان جمله در پای تخت آمدند چون سیاوش در آمد ضعیف شده و باریک گشته از رنج سفر از حال
گردیده بود و چون در آمد در پای تخت ملک داراب خدمت کرد و جمله امرای پای تخت ملک داراب حاضر بودند و وزرا
ارطیطوس حکیم روشن رای وزیر و پهلوان پیل زور بن پیل تن بن بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و قارن جهانگیر
و قارن جهانسوز ایرانشاه ایرانی جهانشاه ایراسب نیکو در ایرانی و تور ایراسب نیو و سور ایرانی قهار
ایرانی و قهرمان ایرانی خورشید شاه جمشید شاه پیل افکن ایرانی شیرافکن ایرانی طهماسب ایرانی و طهمورس
ایرانی اردشیر ایرانی مردافکن ایرانی سام ایرانی سالار ایرانی شهمرد نهرواسینی و شیرین سوار طایقانی
و عبد الخالق ایرانی و زور آزمای بربری جمله گردان و پهلوانان و حاجبان و خادمان و سرهنگان فرو
ریختند تا سیاوش چه خبر آورده است سیاوش خدمت کرد و دعا و ثنای ملک بجا آورد و طیطوس حکیم
سوال کرد که ای شیرمرد چونی از رنج راه و بهروز عیار پیدا نیست کجاست که تو از وی جدایی سیاوش باز خدمت
کرد و گفت چون از خدمت روانه شدیم اول بقلعه خرمیه رسیدیم و قاهرشاه شاه لهرستان را دیدیم احوال فیروز
شاه ازو پرسیدیم گفت بلی فیروزشاه و فرخ زاد بما رسیدند و این قلعه را از بهر من گرفتند و دختر عم من رخ
در کنار من کردند عزم یمن داشتند برادرم قادرشاه با ایشان بیمن رفت ایشانرا در یمن طلب کنید از
آنجا بیابل رفتیم از فرنجان بایلی بریدی ایستادیم و بمکه رفتیم و از مکه بطایف رفتیم و از طایف عزم یمن کردیم
چون بحد یمن و شهر تغز رسیدیم سواری چند در شکار دیدیم مقدم ایشان عین الحیات بود که شبش خوابی
دیده بود و بطلب خواب تنها بشکار آمده بود چون ما را دید گفت شما بگوئید که چه کسانید و از کجایید و از بهر چه
آمده اید ما تیزراست گفتیم که در طلب فیروزشاه و فرخ زاد آمده ایم چون عین الحیات نام فیروزشاه بشنید بگریست
گفت احوال فیروزشاه را بهتر از من کسی نمیداند گفت فیروزشاه درین مملکت درآمد و گفت من غلام خواجه الیاس بازرگانم

واز بهر پدرم شاه سرور خیلی کارها کرد و قلعه جمیله را بگرفت و دو غلام قطیر و قاطر عاصی شده بودند سر دو
را دست بسته آورد و فیروز زنگی را با مادرش میسره بکشت و سپاه کشمیر را بکشت و لوزنگ پسر شاه زنگبار را
را بکشت و می گفت من غلام خواجه الیاسم و فرخ زاد گم کرده بود اینجا یافت و پدرم عظیم او را دوست میداشت
و پهلوی برادرانم می نشست و از بهر خاطر او خواجه الیاس را وزارت داد و حکایت خود با پدر شنیده بود تا عاقبت
بتهمتی گرفتار شد فیروز شاه بکشتن حکم کردند تا معلوم شد که او غلام نیست پسر ملک داراب است او را در بند کردند چون
سپاه زنگبار بخون خواستن لوزنگ آمدند پدرم حریف آن سپاه نبود طیطفور وزیر گفت مصلحت آنست که فیروز
شاه را با فرخ زاد بزنگیان دهند ایشان را بزنگیان دادند زنگیان میخواستند که ایشان را بکشند باز گشتند
و بملک زنگبار بردند اکنون بملک زنگبار در بند اند بهروز عیار گفت تو با یران رو و این خبر را بملک داراب
رسان که من در عقب فیروز شاه بزنگبار خواهم رفتن سه روز در شهر تغز بودیم عین الحیات هزار مثقال زر سرخ از بهر
ما فرستاد و مکتوبی بدست بهروز عیار داد من و بهروز در یک روز از شهر تغز بیرون آمدیم او بر طرف
زنگبار رفت بنده برین طرف آمدم خلاصه خبر اینست که فیروز شاه در ملک زنگبار در بند است و عین الحیات
از بهر او گریان و نالانست چون ملک داراب بشنید که فیروز شاه و فرخ زاد را بر طرف زنگبار برده اند
آه از جان ملک داراب برآمد پهلوان پیل زور کلاه بر زمین زد غوغا از امرا برآمد این خبر در اندرون
حرم کردند مادرش که تاج موی برکند و روی بخراشید کنیزکان فریاد برآوردند و زاری میکردند
ملک داراب برخاست در حرم درآمد که تاج خود را در پای ملک داراب انداخت که شاها بجان زنهار
که حال فرزندم آن جان نازنین که بناز پروردم بدست زنگیان افتاده است از بهر خدا مددی کن ملک
داراب بسیار بگریست اهل شهر خبردار شدند که این چنین حالتی واقع شده است خلق شهر ملول شدند
و در رنج میخوردند و زاری میکردند آن روز و آن شب را بدین نوع گذرانیدند چون روز دیگر خور برآمد
چو خورشید برزد سر از برج نور     جهان گشت روشن بسان بلور     داراب از حرم بر تخت برآمد گریان و نالان در
غم فرزند دلبند مهجور و غمگین چون بار داد پهلوان پیلزور و زینر گریان گریان درآمدند امرای دولت
با طیطوس حکیم و روشن رای وزیر هر یک بر جای خود قرار گرفتند و سر در پیش انداختند تا ملک داراب چه فرماید

بعد از ساعتی ملک سر آورد و رو بامرای پای تخت کرد و گفت از زمان جمشید تا این زمان دولت در خاندان
ما بوده است و همه ممالک عالم خراج بخاندان ما رسانیده اند و جمله مطیع ما بوده اند دایم مال و ملک و سپاه
ما از جمله شاهان عالم زیادت بوده است اکنون پادشاهی از من قوی تر و شوکت تر در جهان کجاست کمترین
خدمتکاری من چون سرور یمنی باشد روا باشد که در عالم مرا یک فرزند باشد که عالم روشن بدیدار او می بینم
و جهان از بهر او میخواهم سرور یمنی با من تکبر کند و فرزند من از بهر او این همه کار کند او دختر بفرزند
من نداد در عوض آن کارها او با پهلوان زاده های تخم بسته و خسته بزنگیان دهد تا ایشان را بسته چون اسیران
بملک زنگبار برند و مرا و پهلوان پیل زور را در فراق فرزندان جگر سوراخ کنند اگر با اهل یمن کاری نکنم که
عالمیان باشند از آن باز گویند من ملک داراب بن بهمن نباشم پس گفت ای امرای دولت و مقربان حضرت
من مرا درین کار یاری دهید و کار راستی لشکر کنید تا بملک یمن رویم اگر فرزند مرا ملالتی بجان رسیده
باشد ملک یمن را خراب کنیم خشت بر خشت در ملک یمن نگذاریم و جمله اهل یمن از پادشاه و رعیت تیغ در
آریم و از آنجا عزم زنگبار کنیم و اگر فرزند ما را هیچ المی نباشد او را با فرخ زاد بدست آریم و آن دختر
را از بهر او بخواهیم و شاه سرور یمنی را ادبی بواجب بدهیم که تا او را معلوم شود که با شاهزادگان چگونه زندگانی
می باید کردن طیطوس حکیم با جمله امرای پای تخت برخاستند و جمله خدمت کردند و گفتند **بیت**
همه بندگانیم خسرو پرست     من و گیو و گودرز و هر کس که هست     هر چه شاه اشارت فرماید سر و جان و مال در بازیم
تا دشمنان شاه را مقهور کنیم طیطوس حکیم گفت ای ملک چون ملک را عزیمت یمن است اول مصلحت در آنست که نامه نویسیم
بر طرف یمن ارسال کنیم و ما بکار راستی مشغول شویم بنگریم که شاه سرور چه جواب میفرستد چون نامه فرستاده باشیم
بر ایشان حجتی باشد ملک داراب گفت پس دبیر تیز قلم و خردمند زیرک را طلب کردند و از قول ملک داراب
چنانکه شاه فرمود از تقریر طیطوس حکیم نامه نوشتند و بدست ملک داراب دادند تا ملک داراب مهر نهاد
گفت مردی رونده می باید که این نامه را بیمن برد و زود جواب بیاورد که تا آمدن او نیز ما کارسازی
سپاه کنیم طیطوس حکیم گفت اگر بهروز عیار می بود میدادیم و سیاوش از انجا می آید ما را کسی می باید که از سیاوش
تیزتر برود پهلوان پیل زور گفت مرا غلامی رونده است که در اصل از هندوستانست و عظیم شب رو است

این کار کار اوست حکم کرد که شبرنگ عیار را طلب کنند طلب کردند در آمد جوانی سیاه چرده اما عظیم
چست و چالاک قبا نمدی سیاه در بر کمندی گرد کمر پیچیده و خنجری آویخته و تیغی زرین بر دوش نهاد خدمت کرد و زمین
پیل زور گفت ای شبرنگ ترا لطفی می باید کردن و این مکتوب حکم ملک داراب است بیمن شهر تعز بپای تخت شاه سرو یمنی
باید بردن و جواب بزودی آوردن شبرنگ خدمت کرد و گفت جانسپاری کنم آنچه وظیفه خدمت باشد
بجای آرم ملک داراب حکم کرد تا هزار مثقال زر از بهر خرجی بوی دادند شبرنگ نامه بستد و بیرون آمد و کار سازی
راه یمن در پیش گرفت اول بهمدان رسید در همدان پادشاهی از قبل ملک داراب بود سلام ملک داراب
بدو رسانید و از صورت حال با ایشان باز گفت و یک شب در همدان بود و از آنجا روانه شد و از کوه
بیستون بگذشت تا بدجله رسید گذر کرد تا ببابل رسید پیش فریجان بابلی آمد و سلام ملک داراب برسانید
و حکم ملک داراب بدو بنمود و از کوفه بریدی بستد و زاد و بر داشت و رو در بیابان نهاد شب و روز
میرفتند تا بمکه رسیدند شبرنگ آن برید را در مکه بگذاشت گفت تو اینجا توقف کن که چون از یمن باز گردم ترا
باز بکوفه برسانی و خود از مکه بگذشت گفت تو اینجا توقف کن که چون از یمن باز گردم بکوفه برسانی و خود
از مکه بگذشت و رو بطایف کرد و در طایف قرار نگرفت قدم در ملک یمن نهاد و شهر بشهر می رفت
تا بشهر تعز رفت که پای تخت شاه سرو یمنی بود و چون در شهر در آمد کوچه و محله و بازار می برید تا در ایوان
شاه سرو رسید ایوانی دید سر بر فلک کشیده و پا در تخت زمین محکم کرده و غلامان و سرهنگان بسیار
آن ایوان را در میان گرفته شبرنگ عیار چون برسید باواز بلند گفت که رسولم که از ایران از پای تخت ملک
داراب بحضرت شاه سرو یمنی سرهنگان بشنیدند پیش دویدند و از صورت حال معلوم کردند که از ایران آمده
است در حال برفتند و این خبر در اندرون بارگاه بردند گفتند که رسولی آمده است میگوید از ایران
شهر می آیم از پای تخت ملک داراب آمده است بار طلب میکند شاه سرو چون بشنید که قاصد ملک داراب
رسید رنگش متغیر شد گفت ملک داراب پیش من رسول چرا فرستاده است او را بار دهید که در آید خواجه
الیاس با بزرگان آنجا بود اما هیچ حرمتی نداشت چون بشنید که رسول از ایران آمد عظیم خرم شد گفت ملک داراب
را از حال فرزند خبر شده است مقدمه فتنه پیدا شد پرده داران پرده برکشیدند و شبرنگ عیار را اجازت



دادند که در آی که جمله در انتظار تو اند شبرنگ توکل بر خدای تعالی کرد و قدم در بارگاه ملک سرو نهاد چون
از آن چند در و در بند بگذشت تا بپای تخت رسید ایوانی دید سر با کیوان بر کشیده عظیم آراسته تخت
شاهی نهاده در پای تخت چهل کرسی از زر و سیم چیده شاه سرو یمنی جوانی سیاه ریش تاج زرین بر سر نهاده
و قبای شاهی در بر کرده طیفور وزیر و خواجه الیاس بر یمین و یسار شاه سرو قرار گرفته نخجوان عنبر موی باروبی
در پای تخت ملک بر کرسیهای زرین نشسته امرای دولت مبارزان یمن از شاه و یلیم و منظر بن نغام شاه طایف
فریبرز عدنی در پای تخت ملک بر جای خود قرار گرفته شبرنگ عیار چون آن حشمت و عظمت شاه سرو یمنی بدید زمین
خدمت ببوسید و دعا و ثنای ملک بجا آورد و بعد از آن بایستاد و سر در پیش انداخت طیفور وزیر
سوال کرد که چه کسی و از کجایی و چه کار داری شبرنگ عیار مکتوب ملک داراب ببوسید و بدست حاجب الحجاب داد
و دست بدست تا بر کنار تخت شاه سرو نهادند شاه سرو یمنی مکتوب بر داشت بر عنوان مکتوب نگاه
کرد مهر ملک داراب دید بدست طیفور وزیر داد بر گشود و مطالعه کرد و شاه سرو گفت چنان برخوان که جمله
بشنوند طیفور خواندن گرفت جمله استماع کردند که در مکتوب چه نوشته اند طیفور وزیر ابتدا کرد نوشته
بود که بسم الله الملک المنان اول نامه بنام خداوند انس و جان و سلطان زمین و آسمان و رازق مور و مار
خلاق جمله خلایق دوم نامه درود بسیار بر انبیای مرسل که آراسته اند بلباس نبوت و پیراسته اند بتاج
رسالت سیوم نامه از بر من که ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بر تو که سرو یمنی
شاه یمن و عدن و مکه و طایف معلوم کنی باشد که گراز آن ما فرزندی فیروز شاه نام با پهلوان زاده پای تخم فرخ
زاد بن پیل زور بن پیل تن بن آذر برزین بن سهراب بن رستم زال در ملک تو آمده اند و خیلی کارها از بهر تو کرده
اند چنانکه قلعه جبیله را گرفته اند و قطیر و قاطر غلامان عاصی شده ترا آورده اند و سپاه کشمیر را شکسته اند
و فیروز زنگی و میسره زنگی برادران طومار زنگی کشته اند لور زنگ پسر هور زنگ هم بطلب دختر تو آمده از کنبار
آمده بودند لور زنگ را کشته اند و آن سپاه را نیز شکسته اند این همه مبارزی و پهلوانی کرده اند تو
از اول حرمت داشته و انعام کرده و در بارگاه خانه خود جای ایشان معین کرده و در آخر باندک جرمی
و اندک گناهی هر دو را بقول طیفور وزیر آن فرزندان ما را گرفته اید و برهنه کرده در میان بارگاه برسر

پاشانده قصد جان و جوانی ایشان کرده شاه سلیم شفاعت کرده است مدتی ایشان را در زندان محبوس و جفا باز داشته سپاه زنگبار چهل هزار زنگی بجنگ کردن تو آمدند و خون مطلبیدند تو حریف آن سپاه نبودی آن دو جوان را بزنگیان دادی خوار دادی که ایشان را بسته و خسته چون اسیران بزنگبار بردند چنین کارها کرده در حق فرزندان من چنین تقصیرها کرده ترا این قدر معلوم نیست که از زور و کار قدیم پادشاهی در خاندان ما بوده است جد و آبای تو دایم خراج ده پدران ما بوده اند کمتر غلامی از آن من ها تو برابرند بلکه از تو زیاده‌تر مرا در عالم بغیر از یک فرزند نباشد بغیر دختر تو غریب در ملک تو در آید و این همه کارها از بهر تو بکند تو در عوض چنین کارها کرده این بدها از تو در وجود آمده است وقتی ترا بخشم که چون مکتوب بخوانی در حال سپاه برداری و متوجه زنگبار شوی فیروزشاه و فرخ زاد را از بند زنگیان خلاص کنی و بیاری و دختر خود را عین الحیات بحلالی بوی دهی او را با فرخ زاد بپای تخت فرستی و عذر گذشته بخواهی اگر چنین نکنی و سر از فرمان و حکم من بگردانی و درین کار تقصیر کنی یزدان گواه است که لشکر کشم اول بمملکت یمن بیایم و مملکت ترا خشت بر خشت نگذارم زن و فرزند و مال یمن تقبل آرم و فرزندان تو جمله تیغ در آرم کاری با تو و لشکریان تو بکنم که تا دامن قیامت از آن باز گویند که ملک داراب درین چه کرد و آنچه بر شما آید لایق شما باشد

ستیزه بجای رساند سخن    که ویران کند خاندان کهن

شاه سرو یمنی چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت و این التماس نامه را استماع کرد و این سخنها بشنید در غضب رفت و از غیرت بجوش آمد و رنگش متغیر شد و سر دست فراز کرد و آن مکتوب را از دست طیفور بستد و پاره پاره کرد و بر روی شبرنگ انداخت و یک نعره بر شبرنگ زد و گفت ملک داراب که باشد که چنین مکتوبی بر من نویسد و مرا از بسیاری سپاه ترساند اگر عزم مملکت من کند لشکر بکشم و نوعی کنم که یکی جان بدر نبرند جمله را به تیغ در آرم فیروزشاه درین ملک آمد گفت من غلام خواجه الیاس بازرگانم اگر من میدانستم که او پسر ملک داراب است من خود او را درین مملکت نمیگذاشتم اگر کاری کردم به دولت من کردم من او را عزیز داشتم و در پهلوی فرزندان خود ایشان را جای دادم او خیانت کرد و شب بر بام ایوان من بدزدی او را گرفتند میخواستم که او را بدان گناه بکشتم نکشتم در بند کردم لورنگ را چون او کشته بود من نمیخواستم که از برای یک وجود مملکت خود بباد دهم چون خون او گرد بود و خونی او را با فرخ زاد بزنگیان دادم اکنون در پیش ایشان در بند است اگر ترا فرزندی باید بزنگبار رو

و فرزند خود را خلاص کن و اگر ترا آرزوی جنگ منست و اگر مردی داری بیا که من ایستاده‌ام که جواب بگویم چنان غضب کرد که از حال خود گردید که سخنهای سخت در آن مکتوب نوشته بود و شبرنگ گفت این سخنها خیلی سخت است من نتوانم جمله را یاد گرفتن بر جایی رقم کنید که من ببرم شاه فرمود که بنوشتند جواب مکتوب چنانکه شاه سرو فرموده بود بنوشتند و مهر بر نهادند و بدست شبرنگ دادند و شبرنگ روانه کردند چون شبرنگ بدر رفت شاه سرو روی بطیفور کرد و گفت پسری در مملکت در آید و گوید که من غلامم و این فتنه و آشوب در قدم او باشد طیفور گفت شاها اگر راست می‌پرسی جمله گناه در گردن خواجه الیاس بازرگانست که چرا شاهزادگان را با این غلامان در پای تخت شاهان بیارد و شما این فتنه برخیزد شاه سرو گفت راست میگویی این گناه الیاس بازرگانست من با او شرطی کرده‌ام تا گناه از و نبینم او را نکشم اگر نه شرط کرده می‌بودم هم اکنون او را گردن می‌زدم تا عبرت عالمیان می بود تا دیگر کسی چنین دروغ صریح نمی‌گفت و شاهزادگان را با این غلامان بپای تخت سلاطین نمی‌برد چون او را نمی‌توانم کشتن حالی او را بگیرید تا در بند باشد تا ببینم که چه پیدا خواهد شدن در حال خواجه الیاس بازرگان را گریبان بگرفتند و از مسند وزارت بزیر کشیدند و بحکم شاه سرو او را در بند کردند و موکل بر او گماشتند اما مولف ثمر و قایل خبر چنین روایت کرده است که چون ملک داراب شبرنگ را بر طرف یمن فرستاد با طیطوس حکیم و پهلوانان گفت که مرا معلوم است که سرو یمنی از آن قبیل نیست که بمکتوب من سر فرو آرد و دیگر فیروزشاه و فرخ زاد در ملک زنگبار در بندند و سرو یمنی حریف زنگیان نیست البته ما را می باید رفتن ولی سپاه نمی‌شود شما بکار راستی سپاه مشغول شوید که تا شبرنگ را آمدن ما کارها تمام کرده باشیم طیطوس گفت شاها مملکت یمن خیلی دور است سپاه از ایران تا یمن بردن خیلی کار است البته مدتی در آن مملکت خواهیم ماندن ما را خیلی دشمنان هستند از طرف مشرق جمله ترکان دشمن ما اند چنانکه شنیده که فیروزشاه و فرخ زاد با آن سپاه چها کرده اند دیگر از طرف مغرب عسطور رومی نیز که قیصر است هم خصم ماست پس این زمین ایران را از سپاه خالی نتوان گذاشتن ملک داراب گفت مصلحت چیست طیطوس گفت مصلحت در آنست که دو پسر داری می‌باید که با سپاه گران یکی

از طرف آذربایجان و جزیره ارمنیه و اردبیل را نگاه دارد که سر راه مصر و روم و دیار بکر است و یکی دیگر
در فارس و عراق و خراسان نگاه دارد ملک داراب گفت سردار خوب می باید طیطوس گفت مصلحت در آن است
که برادرزادگان ملک بروند گویند ملک داراب را دو برادرزاده بود یکی مظفرشاه و یکی کرمانشاه
و پهلوان پیل زور راد و پسر دیگر بود غیر از فرخ زاد یکی را بهزاد نام بود و یکی را بیلتن که هر یکی
مبارز جهان بودند ملک داراب حکم کرد که مظفرشاه با بهزاد و آشوب عیار با صد هزار سوار با آذربایجان
و اردبیل و جمله گرجستان و ارمنیه چندان که توانند آن مملکت را ضبط نماید و سرحد روم و عرب
را نگاه دارد و از این طرف کرمانشاه را اصطخر فارس و در شیراز بتخت بنشیند و خوزستان و کردستان را
تا کنار آب دریای عمان و جمله عراق پادشاهی کند و کرتاج مادر فیروز و خواهر فیروزشاه خود دیگر
با سپاه گران در شهر خوزستان را نگاه دارند بعد از این حکم کرد که در ایران هر کجا جوانی نام دار باشد
و مبارز باشند جمع آیند سپاه دویست و پنجاه هزار سوار جمع آمدند طیطوس حکیم گفت ما را یک کار دیگر باید کرد
پیش از آن که ملک متوجه یمن شود سپاه پیشتر برود و ما در عقب روانه شویم ملک داراب حکم کرد که بهمن زرین
قبا و بهمن زرین کلاه و قارن جهانگیر و قارن جهانسوز و اردشیر ایرانی و ایرانشاه ایرانی و با برادرش
جهانشاه ایرانی و پهلوان عبدالخان ایرانی و شیرافکن و پلنگ افکن ایرانی مبارزان جهان چهل هزار سوار
از راه همدان بروند و فرخان همدانی با ده هزار مرد با ایشان همراه شود پس آن مبارزان با چهل هزار
سوار روانه شدند تا بشهر همدان رسید فرخان همدانی چون معلوم کرد که سپاه ملک داراب می آید استقبال کرد
و آن مبارزان را در شهر درآورد و ایشان حکم ملک داراب بنمودند گفت منت دارم چند روز توقف کنید تا کار
بسازی کنم و با شما بیایم مرا معلوم شده است که شاه سرور عظیم با حشمت است مگر این کار هم بدولت
ملک داراب تمام شود ایشان در کار راستی که شبرنگ عیار از یمن بازگشت و بهمدان رسید آن مبارزان
بدید و خبری که داشت بگفت و روی در خدمت ملک کرد تا بملک داراب رسید آنچه دیده بود و شنیده
بود جمله در خدمت گفت و نامه که آورده بود ملک داراب تا مطالعه کرد نوشته بود که تو ملک دارایی
معلوم دان که پسر تو فرخ زاد درین ملک آمد به پسرت گفت که من غلام خواجه الیاس بازرگانم و اگر کاری کرده

هم بدولت من کرده عظیم او را حرمت میداشتم آخر سر دو خیانت کردند و بر بام ایوان بدزدی آمد ایشان را
بدزدی گرفتم و در بند کردم سپاه زنگیان آمده و طلب خون میکردند چون خون او کرده بود بزنگیان دادم
اگرت پسری باید بزنگبار می باید رفتن و پسر خود را خلاص کردن اگر زنده باشد و اگرت آرزوی جنگ من است
بیا تا تکبر از سرت بیرون کنم کاری با تو و سپاهت بکنم که از آن در عالم باز گویند والسلام ملک داراب
گفت من دانستم که سرور زمینی شاهی نادان و متکبر است این غایت نادانی او باشد پس حکم کرد که هر
در ایران هر کجا مبارزی بود جمع آمدند بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه با جمعی پهلوانان که همراه بودند پنجاه هزار
روی در مملکت یمن نهادند و از بابل عزم ملک یمن کردند و ملک داراب در عقب ایشان روانه شد ایران
در جوش و خروش آمدند و عزم یمن کردند تا کی بیمن رسند و حال ایشان بکجا رسید اما مولفان اخبار
گویند پس روزگار چنین روایت کنند از تالیف شیخ محمد حاجی یمنی که چون هوزنگ زنگی فیروزشاه با فرخ
زاد در جزیره فور بدست صعلوک زندانبان در بند کرد و خود بکار راستی مشغول شد که یکبار دیگر
سپاه بیمن کشد گفته بود که پسر ترا من نکشته ام سپاهی عظیم جمع کرده بود که تقدیر خدای تعالی چنان بود که شبی
هوزنگ خوابی دید عظیم آشفته از آن خواب بترسید و نعره زد و از خواب بیدار شد تا روز از ترس
دیگر خواب نکرد چون روز شد بر تخت برآمد و بار داد که تا پهلوانان پای تخت او جمع شدند
گفت امشب خوابی عظیم دیده ام و از آن خواب عظیم ترسیده ام گفتند معبر را طلب کنید ایشان را معلمی بود
که در مشکلات با او مشورت میکردند او را طلب کردند درآمد و خدمت کرد هوزنگ گفت امشب در
خواب چنان دیدم که در شکار بودم دو شیر در خم کمند داشتم ناگاه آن هر دو شیر از بند من بجستند و شیری
بر من حمله کرد و مرا از پشت مرکب پیش کشید و شکم مرا بدرید و سر در شکم من نهاد و دل و جگر مرا میخورد
و خونم را می مکید من از هیبت این خواب بلرزیدم و از خواب بیدار شدم تعبیر این خواب چه باشد راست
بگوی و هیچ پنهان مکن معبر گفت تعبیر خواب تو آن است که دو دشمن عظیم در بند تو باشند از بند تو بجهند
و ترا از ایشان مضرت رسد هوزنگ گفت من هیچ بندی در بند ندارم بغیر از این دو جوان که از
یمن آورده ام و در جزیره فور بدست صعلوک زندانبان در بند کردم چون مرا بیمن می باید رفتن اول

بجزیره میروم که مالی چند از آن جزیره بیارم و بر سپاه بخش کنم و آن دو غلام که در بند است هر دو را گردن
بزنم و دیگر هیچ دشمن در بند ندارم پس عزم جزیره کرد و در کشتی نشست و روی بجزیره فور نهاد اما پیشتر
از آنکه ملک بجزیره رسد پیش روی بجزیره آمد حمدونه زنگی در جزیره بود و صعلوک زندان بان پیش حمدونه
بود که آن شخص آمد گفت ای حمدونه معلوم دار که ملک هوزنگ بجزیره می آید حمدونه گفت بجهت چه می
آید گفت بدان جهت که خوابی دیده است بجزیره می آید تا این جوانان غریب را بکشد و چند روزی
در جزیره عیش کند و مالی چند بر دارد و بر سپاه بخش کند که عزم یمن دارد حکم کرده است که شما
استقبال ملک کنید و مرکبی چند تا کنار دریا برید که چون ملک از کشتی بیرون آید سوار شود حمدونه
چون معلوم کرد حکم کرد تا خلق جزیره از خرد و بزرگ و از زن و مرد هر کس که در آن جزیره بودند جمله
باستقبال ملک روند و مرکبان ببرند خلق رو باستقبال ملک نهادند صعلوک زندان بان بشنید بغایت
ملول شد که خاطر بر فیروزشاه و فرخ زاد شیرین کرده بود و مدت شش ماه بود که فیروزشاه
و فرخ زاد در آن جزیره در پیش او در بند بود و چون این سخن بشنید که ملک هوزنگ از بهر قتل ایشان
می آید عظیم پریشان شد گریان گریان روی بر در زندان کرد و زندان بیرون شهر بود و چون پیش آمد هم
میگریست هر نوبت که او در زندان آمدی بخندیدی و با ایشان مزاح کردی این نوبت میگریست
فیروزشاه با فرخ زاد گفت هر نوبت که صعلوک پیش ما می آمد می خندید و با ما مطایبه میکرد این
نوبت در ما نگاه میکند و می گرید گویا جهت چیست فیروزشاه گفت ای صعلوک که ترا چیست که عظیم گریانی
صعلوک زبان پارسی میدانست چون بشنید که فیروز گفت ترا چیست که میگریی و زاری میکنی صعلوک
را گریه بیشتر آمد فیروزشاه بدانست که حالتی هست که صعلوک بدین نوع میگرید فیروزشاه مبالغه کرد
صعلوک هیچ جواب نمیداد و بیشتر میگریست تا فیروزشاه او را سوگند داد گفت ای صعلوک بحق صحبت
دیرینه که راست بگوی که چرا می گریی و هیچ پنهان مدار اگر در حق ما سخنی شنیده راست بگوی تا معلوم
کنیم صعلوک گفت مرا چون دل دهد که این سخن را بروی شما بگویم اما ناگفتن سودی ندارد که اگر بگویم و اگر
نگویم و اگر نگویم هم اکنون ظاهر خواهد شدن فیروزشاه گفت بگوی صعلوک گفت مرا چون دل

دهد که این سخن را بروی شما بگویم فیروزشاه گفت بگوی صعلوک گفت هوزنگ خوابی عظیم تند دیده است و از آن
خواب ترسیده است معبر تعبیر آن بقتل شما کرده است اکنون هوزنگ می آید که شما را هلاک کند اکنون مدتیست
که من بدیدار شما خو کرده ام و دلم عظیم بشما خوش است چون این سخن بشنیدند آه از جگر بر کشید فرخ زاد فریاد
بر آورد و فغان و زاری کردند که هر لحظه بر سر ما بنوعی بلای میرسد و این چه قضاست که دم
بدم بر سر ما تاختن می آرد بلای آسمانی و محنت ایام فرخ زاد گفت ای کاشکی در روز اول بقتل می آمده
بودیم باری این همه بلا و جور زندان نمی کشیدیم این میگفتند و زار زار می گریستند و دریغ از پدر و مادر
و ملک و مملکت میخوردند با هم میگفتند چون بقتل خواهیم آمدن باری عزای خود بداریم که هیچکس عزای ما نخواهد
داشتن چندان بگریستند که سنگ را بر حال ایشان گریه آمد چون از حد گذشت صعلوک در ایشان نگاه می کرد
و بر آن گریه و نوحه ایشان نوحه میکرد و چون گریه از اندازه بگذشت صعلوک در سخن در آمد گفت چون بقتل خواهید
آمدن باری راست بگویید که شما چه کسانید و از کجایید و چه گناه دارید که چنین در بند و بلایید فیروز
شاه گفت ای صعلوک چون ما را بخواهند کشتن اکنون راست خواهیم گفتن که خون ما را نخواهند گذاشتن باری کس
نیستیم بدان و آگاه باش که من شاهزاده ایرانم پسر ملک داراب بن بهمنم این جوان برادرمست پسر پیل زور
بن پلتن از نسل رستم زال صعلوک گفت پسر ملک داراب پادشاه ایران زمین درین ملک چه کار دارد شما اینجا
چه میکنید فیروزشاه گفت بجهت عشق و محبت ببلای عشق گرفتاریم پس زبان بر گشود و آنچه از اول خواب
دیدن و از ملک و مملکت خود آواره شدن و بملک یمن آمدن جمله را تقریر کرد که لوزنگ را من
کشتم چون صعلوک زندان بان این بشنید که این جوان میگوید که من بجهت عشق آواره ام و گرفتارم فغان از
جان صعلوک بر آمد و هر دو دست خود را بر سر زدن گرفت و صد چندان که فیروزشاه و فرخ زاد میگریست
او گریه و نوحه آغاز کرد چنانکه فیروزشاه و فرخ زاد را عجب آمد فیروزشاه گفت ای صعلوک اگر ما می گرییم از
جان و جوانی و غریبی خود می گرییم که غریب و عاشق و برادر نپسندیده و بحسرت بقتل می آییم باری تو چرا
میگریی که از این غمهای ما ترا هیچ غمی نیست و نداری صعلوک گفت بدانید که من نیز دردی دارم و هیچ دوا ندارم
اگر من نیز درد خود بگویم شما عجب باشید و درد خود را فراموش کنید اکنون مدت پنج سال است که بدین

در دگرفتاریم و زیرا گفتن نداریم چون شما از درد خود بگفتید مرا نیز درد خود بیاد آمد از غایت درد می
نالم و می گریم و زاری میکنیم فیروزشاه گفت ای صعلوک درد تو چیست که از درد ما عظیم‌ترست صعلوک گفت
بگویم زنهار با کس مگویید فیروزشاه گفت ای صعلوک ما را بخواهند کشتن با که خواهیم گفتن صعلوک گفت من
میدانم که شما را خواهند کشتن ازان جهت می توانم گفتن اگر نه هرگز نمیگفتم فیروزشاه گفت بگوی که باری چه درد داری
صعلوک گفت من نیز مثل شما عاشقم پنج سال است که بدرد عشق گرفتارم فیروزشاه گفت بر که عاشقی
گفت ملک هورنگ دختری دارد شنکوله نام اکنون مدت پنج سال است که یکنوبت در جزیره آمده بود دیدمش
من او را دیدم و عاشق شدم اکنون پنج سال است که از خواب و خورد باز مانده‌ام نه قرار دارم و نه
آرام دارم نه تحمل دارم و نه زهره گفتن دارم که این سخن با کسی بگویم هیچ نمیدانم که دوای درد من چه
خواهد بودن و بمراد نخواهم رسیدن این بگفت و باز گریه آغاز کرد فیروزشاه گفت ای صعلوک عاشق کسی را
توان گفت که ترک سر خود بکند از برای وصل معشوق مثل من که ترک سر کردم و چند نوبت مرا بر پا نشاندند
که گردن بزنند و هم بجهت عشق کشته می شوم و عمر عزیز را فدای محبوب میکنم صعلوک گفت من نیز راضیم
که ترک سر بکنم اما مرا هیچ فایده نیست که من مردی زندانبانم او دختر هورنگ شاه است هیچ مناسبتی
ندارد فیروزشاه گفت ای صعلوک اگر یک کار بکنی پادشاه مملکت زنگبار می شوی و شنکوله را در کنار
میگیری صعلوک گفت آن کار کدام است بگوی تا چنان کنم فیروزشاه گفت ای صعلوک این کار آسانست که مرا و این
جوان را از بند بیرون آری و بند ما را بگشایی و هر یک را از ما دستی سلاح بدهی و هر یک اسپی که ما سوار
شویم و هورنگ را بکشیم و جزیره را بگیریم و ملک جمله زنگبار بگیریم پادشاهی مملکت زنگبار ترا ارزانی
داریم و شنکوله را در کنار تو کنیم و ما سر خود گیریم سر و جان ازان ما مملکت و شنکوله ازان تو صعلوک گفت
شما چه میگویید که دو وجود بیشتر نیستید هورنگ چهل هزار مرد دارد شما بدو وجود با چهل هزار
مرد چون برایید من نیز در معرض تلف آیم فیروزشاه گفت چندان باشد که هورنگ را بکشیم دیگر کارها
آسان برآید ای صعلوک تو هیچ اندیشه مکن و هیچ مترس که ما مبارز جهانیم این برادر من نوادهٔ رستم است
من آنکسم که برادران طورزنگی را پرو ز و میسره بر در شهر یمن کشتم و هفتاد هزار سوار کشمیری را هزیمت دادم

هورنگ را کشتم تو از شجاعت ما ایمن باش که این کار از دست ما بر می آید که بتوفیق خدای تعالی این کار تمام کنم
صعلوک با خود فکری کرد گفت از دو حالت بیرون نیست اگر کاری کردند و من بمراد رسیدم و اگر ایشان بهلاک آیند من
بهلاک آیم و ازین بلا و غصه عشق برهم که من در روزی صد بار از عشق میرم صعلوک گفت ای جوان غریب من سر خود را
فدای شما خواهم کردن اگر فرصت یافتید من بوصل شنکوله برسم و اگر شما بقتل آیید من نیز کشته شوم اما می باید
که از شرط خود باز نگردید و آنچه گفتید چنان کنید و چون شنکوله را به پیوند خود طمع مکنید و بمن ارزانی دارید فیروزشاه
گفت چنین کنیم که مراد تو باشد صعلوک زندانبان آن یار وفادار و مرد کار دل از خود برداشت و توکل
بر خدای تعالی کرد و دران کار بجهت شد که ایشان را از بند بیرون آورد و از دولت فیروزشاه پادشاه
شد اما مولف داستان چنین روایت کند که صعلوک زندانبان فیروزشاه با فرخ زاد از بند بیرون
آورد فیروزشاه و فرخ زاد چون از بند خلاص شدند هر دو سجده شکر پروردگار کردند بعد ازان
صعلوک را آفرین کردند اکنون ما را سلاح می باید که در پوشیم و مرکبان نیک می باید که بر نشینیم و ما را از جان
دشمنان برآریم صعلوک گفت بیایید که شما را بسلاح خانه برم که مرکبان نیک نیز آنجا هستند پس روانه شدند تا در
میان جزیره رسیدند هیچ کس از زن و مرد در میان جزیره نبودند که جمله باستقبال هورنگ رفته بودند
صعلوک در میان جزیره درآمد تا در زرادخانه آمدند قفلی عظیم بر در زرادخانه زده بود فرخ زاد پیش رفت و آن
قفل را بر پیچید پس قدم دران خانه نهادند آن خانه پر بود از انواع سلاح آنچه در بایست بود در پوشیدند
و برداشتند و ازان زرادخانه بیرون آمدند طویله نزدیک بود هر یک مرکبی برگزیدند و سوار شدند
فیروزشاه گفت ای برادر بتوفیق خدای تعالی یکبار دیگر خود را سوار دیدم پروردگار را استعانت
از تو می طلبم که ما را برین کافران نصرت کرامت فرمایی که دستگیر تویی که خدایی **بیت**
کسی را که او پروراند بمهر — بر و برنگردد بتندی سپهر — صعلوک گفت ای جوانمردان بر بام زندان خواهم رفت
و نگران شما خواهم بود و شما حاضر وقت باشید که عجب کار پرخطر در پیش گرفته اید
گفتند خدای تعالی راست آرد و تو بهمت ما را یاری ده و از بام زندان تفرج کن که با جان هورنگ
چها خواهیم کردن ایشان درین سخن بودند که از طرف کنار دریا گرد برآمد صعلوک گفت ای شاهزاده زنهار

که آمد فیروزشاه گفت ای برادر تو قفای من نگاه دار و ده کس از خاصان و خدمتکاران هوزنگ از پای تخت
آمده بودند و هر کس را درین جزیره راه نبود چون فیروزشاه و فرخ‌زاد مهمیز تیز بر مرکبان زدند و تیغهای
چون الماس برکشیدند و مرکبان را در تاختن انداختند هوزنگ زنگی نگاه کرد دو سوار دید غرق پولاد
هر یکی تیغی کشیده رسیدند که هوزنگ مثل این سوار هرگز ندیده بود سواری چون تو در میدان مردی
نیامد تا که میدان آفرین هوزنگ بانگ بر حمدونه زد گفت این دو سوار کیستند که غرق پولاد گشته‌اند
رسیدند حمدونه گفت شاها نمیدانم که کیستند عظیم تیز می‌آیند تا گفتن فیروزشاه رسید و یک نعره
بر هوزنگ زد که ای حرام‌زاده کافر اجلت نزدیک شد این بگفت و بضرب تیغ حمله کرد هوزنگ
هیچ سلاحی در بدن نداشت چون تیغ بالای سر خود از بیم جان دست و ساعد خود را برابر تیغ داشت
فیروزشاه بر ساعد هوزنگ زنگی زد که ساعد او را درهم بشکافت و بر فرق هوزنگ آمد
کله سرش تا حلق و حنجره درهم بدرید هوزنگ از پشت مرکب بر خاک تیره افتاد آن خلق که آن ضرب
دیدند هیچ کدام سلاحی با خود نداشتند از پیش فیروزشاه رم خوردند گویند که فرخ‌زاد چنان
دید بر حمدونه زنگی حمله کرد حمدونه سپری داشت بر سر کشید چنانش بر سپر زد که سپر در دست حمدونه
بدو نیم کرد و سر پیکان تیغ بر گردن مرکب آمد و سر مرکب بر خاک افتاد حمدونه در افتاد فرخ‌زاد
جستی کرد و بر سینه حمدونه نشست و بضرب دست سر و دست حمدونه در عقب بربست فیروزشاه
چون هوزنگ زنگی را بکشت تیغ در دیگران نهاد و چندی از ایشان بکشت باقی رو بگریز نهادند فیروزشاه
مرکب در عقب ایشان برانگیخت و از ایشان می‌کشت بیست تن از آن زنگیان بکشت صعلوک چون چنان دید از
بام فرود دوید و در میان ایشان درآمد و نعره برآورد که ای قوم امان خواهید و اگر نه جمله بقتل خواهید آمدن
از آن جمع بعضی بقتل آمدند و بعضی بهزار زحمت خود را در کشتی انداختند و بعضی انگشت زنهار برآوردند
و زنهار خواستند حمدونه زنگی را کشیدند صعلوک زندانبان پیش حمدونه آمد و گفت ای حمدونه این جوان
که هوزنگ را کشت شاهزاده ایرانست پسر ملک داراب بن بهمن اسپ و آنکس که ترا گرفت فرخ‌زاد
است پسر پهلوان پیلزور بن پیلتن از نسل رستم زال است که مدتی درین جزیره در بند بودند

از بند خلاص شدند و هوزنگ را کشتند و ترا گرفتند و گنج و مالی که در جزیره است جمله از آن ایشان شد
اگر ترا سر و جان می‌باید با ایشان یکی شو و عهد بکن و سوگند بخور تا ترا ببخشند و در پیش فیروزشاه صاحب اختیار
باشی حمدونه قبول کرد فیروزشاه گفت او وقتی او را بگذاریم که از آیین کافران بیرون آید و اقرار کند که خدا یکیست
بی‌مثل و مانند بی‌زن و فرزند حمدونه مسلمان شد و اقرار بوحدانیت خدای تعالی کرد او را از بند
بیرون آوردند فیروزشاه و فرخ‌زاد او را در کنار گرفتند فیروزشاه گفت ای حمدونه فرهنگ بقتل در
آمد و خزینه و گنج هوزنگ را خدای تعالی نصیب ما کرد جمله در دست تو خواهد بودن حمدونه گفت
برادر من میمونه در پای تخت است چون بشنود که من با شما یکی شدم یقین او نیز بخدمت خواهد آمدن من چنان کنم که طبل
زنگی و طال زنگی هم بخدمت شما آیند چون مال و گنج اینجاست جمله با تو سر درآرند فیروزشاه در میان آن
جزیره آمد و خلقی که در آن جزیره بودند جمله با فیروزشاه یکی شدند و روایت کرده‌اند که چندان مال
از انواع در آن جزیره بود که از شمار بیرون آمد فیروزشاه گفت اکنون چه می‌باید کردن حمدونه گفت
این جزیره بغیر از یک راه بیشتر ندارد که گرداگرد این جزیره کوه فرو گرفته است یک راه دارد که بکشتی
بدان راه می‌توان رفتن که اگر یک کس آن راه بگیرد صدهزار مرد را در کشتی توان بازگردانیدن
ما را باید رفتن و بر لب دریا بودن چون این خبر بزنگیان رسد لابد جمله آن لشکرها بجهت این مالها و طمع
این مالها که درین جزیره است خواهند آمدن ما سر راه ایشان بگیریم هر که با ما سر درآرد و عهد
بکند ایشان را بگذاریم و هر که سر درنیارد او را نگذاریم فیروزشاه و فرخ‌زاد و صعلوک زندانبان و حمدونه
و آن خلقی که در آن جزیره بودند جمله خدمتکاران حمدونه با فیروزشاه بر لب دریا آمدند و در میان جزیره
نعمت بسیار بود و از شراب و نقلهای گوناگون فیروزشاه بعیش و عشرت مشغول شد و منتظر که حال
چون شود اما مولف اخبار گوید که آن جمع که از ضرب تیغ فیروزشاه جستند روی بپای تخت هوزنگ
نهادند چون رسیدند آنچه رفته بود از قتل هوزنگ و خلاص یافتن بندیان گفتند غوغا در ایشان
افتاد چهل هزار زنگی جمع شده بودند که بیمن روند چون این سخن بشنیدند بیکبار در کشتی نشستند
و روی بدان موضع نهادند چون بر کنار دریا رسیدند ایشان لب دریا گرفته بودند صعلوک و حمدونه

برکنار دریا آمدند و گفتند که ای خلق معلوم دانید که این جوانان که در بند بودند شاهزادگان ایرانند
هورنگ را کشتند و هر مالی که در جزیره بود تصرف خود در آوردند از این ملک بخواهند رفتن اگر مال و گنج
میخواهید با ما یکی شوید میمونه زنگی چون این سخن بشنید که برادرش با ایشان یکی شده بود او نیز بیعت کرد
سپاه زنگیان چون چنان دیدند که امرای زنگبار با ایشان یکی شدند ایشان نیز متابعت کردند باندک روزگاری
سی هزار زنگی بر فیروزشاه جمع شدند فیروزشاه مال بسیار بر آن سپاه ریخت و انعام
کرد جمله از و راضی شدند فیروزشاه در آن جزیره قوت گرفت هر کس که بخدمت فیروزشاه
می آمد صعلوک سوگند میداد ایشان را چون فیروزشاه را خدای تعالی دولتی چنان کرامت کرد و از
بند و زندان خلاص شد و بچنان سعادت رسید دشمن خود را بکشت فیروزشاه گفت اکنون وقت
آنست که بپای تخت هورنگ رویم و آن مملکت را ضبط کنیم پس از آن جزیره در کشتیها در آمدند و رو بپای
تخت هورنگ نهادند چون برسیدند در آن مملکت کسی نبود که او طاقت مخالفت باشد فیروزشاه
در شهر در آمد و حکم کرد که هیچکس را با رعیت کاری نباشد خلق از آن حال عجب ماندند و بودند که این
جوانان از بند چون خلاص شدند و این دولت از کجا یافتند این همه قدرت خدای تعالی بود
که هر کس که خواهد دهد و از آن که خواهد بستاند هم می ستاند هم او میدهد ز خالق شکایت مکن زینهار
حکمت او را نهایت نیست و نه قدرت او را غایت که مسبب الاسباب و مقلب القلوب والابصار
و مدبر اللیل والنهار است مولف اخبار گوید که چون فیروزشاه بر تخت هورنگ زنگی نشست صعلوک
در آمد و دست شنکوله را بگرفت و پیش فیروزشاه خدمت کرد و گفت ای شاهزاده شنکوله اینست
دختر ملک هورنگ که من او را دوست میدارم بدولت تو بدست من افتاد اما با من سر در نمی آرد
و مرا بجواب نمی گیرد مگر بدولت من با تو سر در آرد فیروزشاه روی بدان دختر کرد و گفت ای
شنکوله پدرت را من کشتم و ترا زن صعلوک می باید شدن که پادشاه زنگبار است و او پادشاه
خواهد بودن اگر او را بشوهری قبول نمیکنی باسیری من ترا بایران خواهم بردن ترا آن اولی
باشد در مملکت خود باشی و پادشاه باشی یا آنکه بمملکت ما آئی و اسیر شوی شنکوله چون این بشنید راضی

شد اما گریان بود و عظیم بد لقا بود فیروزشاه گفت صعلوک این دختر خیلی بد لقاست و هیچ قدر
در نظر فیروزشاه نیامد پس صعلوک بزمین خدمت بنهاد و گفت عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا
مباش عشق را با صورت زیبا و نازیبا چکار فیروزشاه بخندید و گفت راست میگوئی
پس مالی که در خزینه هورنگ بود جمع کرد و پادشاهی بنام صعلوک کرد و عروسی کرد و شنکوله
را در کنار گرفت و چند روز عیش کرد و کار سازی میکرد چون فراغت یافت خبر یمن برسید پس فیروز
شاه گفت ای برادر کنون وقت آن آمد که این سپاه را بیمن بریم اگر سرو زیمنی با وجود این همه بدی
که با ما کرده و ما را گرفته و قصد کشتن کرده و بعد از آن بزنگیان داد اگر عین الحیات را بما دهد که با ایران
بریم نیک و الا نیز از جرم او در گذریم و اگر قبول طیفور وزیر زند هم بضرب شمشیر بستانم و روی با ایران
زمین کنیم اکنون مادر و پدر از بودن ما نومید شده باشند فرخ زاد گفت بلی چنین است صعلوک را طلب
کردند گفت ای صعلوک تو برادر رسیدی و شنکوله را در کنار گرفتی و پادشاه شدی چند آنکه میخواهی از بهر
خود و مملکت بکش ای و ما را بدعا یاد کن که ما عزم یمن داریم و بیمن میرویم صعلوک خدمت کرد و زمین
ببوسید و گفت بدولت تو بهمه مراد رسیدم اما بی تو درین مملکت نمیتوانم بود فیروزشاه گفت
چرا گفت از آن جهت که درین حوالی جزیره ایست آنرا جزیره لوطیه خوانند در آن جزیره دو برادر زنگی
هستند یکی را نام قطیران و یکی را نام قیران با هورنگ دعوی خویشی میکنند و قطیران زنگی
این شنکوله را میخواهد و هورنگ باو نمیداد که تا در مملکت او در نیاید اکنون تو هورنگ را کشتی
و تخت و مملکت او بمن دادی ایشان از ترس تو که پسر ملک دارابی و ملک دلمرابی و ملک داراب در ایام
طفولیت در ملک یونان تا بشهر قلطون که بر آن طرف زنگبار داشته است خیلی کارها کرده است
که هنوز از مبارزی او میگویند باین ترس ساکن اند چون شما بروید مرا از مملکت بیرون کنند
یا هلاک کنند پس اولی آنست که با تو بیایم و در خدمت باشم فیروزشاه رو بفرخ زاد کرد که ای برادر
تو چه میگوئی فرخ زاد گفت شاهزاده را بقا باد که صعلوک خیلی نیکوئی با ما کرد و چون شما این مملکت
بصعلوک دادی چنان کن که بدولت تو ایمن درین مملکت باشد پس فیروزشاه گفت تا آن جزیره

چه مقدار راهست صعلوک گفت نزدیک است به بیت هنگام توان رفتن فیروزشاه گفت چنین باشد کار راستی
کنند تا اول برویم و آن جزیره را بگیریم و جواب قطرانه و قیرانه بگوییم صعلوک بکار راستی مشغول شد که سپاه
بلوطیه برند اما مولف گوید که جاسوس از آن جزیره لوطیه آنجا بودند چون معلوم کردند که سپاه بلوطیه خواهد
آمدن پیشتر رفت و این خبر بلوطیه برد که سپاه بر شما می آید قطران گفت تدبیر آنست که خبری به پیش
زرده جادو بفرستیم و از صورت حال او را معلوم کنیم که او را ازین صورت خبر نیست که حال هوزنگ
چه شد قطران زنگی از سرهنگان خود دران جزیره فرستاد گویند که این زرده جادو پیره زنی
بود ساحره علم سحر میدانست و دران مملکت جزیره داشت و حکم بر تمام خرابه میکرد و همه از و در
خوف بودند و عظیم می ترسیدند و دران روزگار از ساحران مشهور بود و زنگی از سرهنگان قطران
روی بدان جزیره نهاد تا بدان جزیره خیلی راه بود و چون برسید از کشتی بیرون آمد و قدم در میان جزیره نهاد
چون برسید قصری دید بغایت بلند و زرده دران قصر می بود آن زنگی چون برسید زرده جادو را
دید که بر در قصر نشسته بود و بکار سحر مشغول بود آن زنگی سلام کرد زرده عظیم بچشم غضب در وی
نگاه کرد یعنی تو کیستی و بکدام دل و جگر در ماوای من آمده و آن زنگی گفت من خدمتکار قطران و قیران
ام میگویند که لوزنگ پسر هوزنگ عین الحیات را دوست میداشت بخواستاری یمن رفت
دران مملکت بقتل آمد پدرش هوزنگ بطلب خون پسر بآن مملکت رفت مالی چند بگرفت و دو جوان با خود
آورد که خونی پسر او بودند آن دو جوان بدست صعلوک بداد که دران جزیره فور در بند کرد
هوزنگ شبی خوابی دید معبر تعبیر آن تقبل و مرگ آن دو جوان کرد پس هوزنگ بجزیره فور رفت تا آن دو جوانرا
قتل کند صعلوک زندانبان با ایشان یکی شد و هر دو را از بند خلاص کرد و سلاح داد و هوزنگ
بی سلاح بود چون بانجا رسید القصه در دست ایشان بقتل آمد و چون گنج و مال بسیار دران جزیره
بود حمدونه و میمونه و طبل و طال زنگی با ایشان یکی شدند و آن مالها بخشش کردند اکنون سی هزار
مرد زنگی جمع کرده و قصد جزیره من نیز دارد و دعوی میکند که پسر ملک دارابم آنکس که در ایام
طفولیت در یونان درآمد و با کشمارشاه جنگ کرد و جمله یونان گرفت چون ملکه ما توبی با بی اجازت

تو هیچ کاری نمیکنم و معلوم است که شما ازین خبر ندارید خدمتکاران شما را معلوم کردیم تا حکم چیست جادو چون
این حال بدانست در غضب رفت گفت چنین بیدادی درین مملکت رفته است و مرا هیچ خبر نیست برو با
قطران بگو من میروم این جوانان را بیاورم و ایشان را بعذاب الیم بکشم و باقی را تو بشمشیر بکش و برو که مملکه
را نیز بتو ارزانی کردم اما اول صبر کن که تا من جواب پسر ملک داراب بگویم باقی بتو بگذارم قاصد
خدمت کرد و برفت و کشتی میراند تا پیش قطران رسید و آنچه شنیده بود بر گفت ایشان خرم شدند
اما مولف اخبار گوید که فیروزشاه و فرخ زاد و صعلوک با طبل و طال و حمدونه و میمونه با سپاه سی هزار
مرد بر کنار دریا آمدند و کار راستی میکردند که بجنگ قطران و قطرانه روند و فیروزشاه غرق سلاح
نشسته بود و اما فرخ زاد آن ساعت آنجا نبود و در خیمه خود رفته بود که ناگاه غوغایی عظیم برآمد فیروز
شاه متحیر شد که غوغا از کجاست صعلوک دران خیمه درآمد که ای شاهزاده چه نشسته که زرده جادو
آمد فیروزشاه هرگز نشنیده بود جادو ندیده بود و سوال کرد که زرده جادو کیست صعلوک گفت
بیرون آی تا ببینی فیروزشاه تیغ در دست بیرون جست دید که جمله خلق تکبیر میزنند در مانده که چه بوده است
که ناگاه از برابر نظر فیروزشاه لکه ابر سیاه پیدا شد و فرو می آمد تا پیش فیروزشاه بر
زمین رسید و دستی از آن ابر پیدا شد و گریبان فیروزشاه بگرفت و باز راه هوا گرفت
خلق فغان برآوردند و آن خبر بفرخ زاد و صعلوک بردند صعلوک فریاد از نهادش برآمد و زاری
بنیاد کرد و گفت دریغ که فیروزشاه در دست زرده جادو بماند فرخ زاد گفت این زرده کیست
و او را با فیروزشاه چه دشمنی است صعلوک گفت او درین حوالی جزیره دارد و در آنجا می باشد گویا
که از واقعه هوزنگ واقف شده و با فیروزشاه این کدورت پیدا کرده فرخ زاد گفت تا جزیره
او چند راه باشد صعلوک گفت راه بسیار نیست اما زرده عیاره غریب است و او را از دست
او رهانیدن بسی کار است فرخ زاد به یزدان پاک سوگند خورد که اگر صد هزار از زرده جادو
باشد از پای ننشینم تا فیروزشاه خلاص نکنم تو در فکر یراق آن طرف باش که من باز زده آن کنم
که تا قیام قیامت از آن باز گویند اما مولف اخبار گوید که چون بهروز عیار از زمین روی بر کنبار

نهاد همه جا می آمد تا بکنار دریا رسید با خود گفت که از دریا نتوان جستن پس مرا چند روز اینجا باید تا کسی
پیدا شود و دو سه روزی دران کنار دریا بسر میکرد و صیدی بچنگ می آورد و میخورد ناگاه کشتی
پیدا شد بکنار آمد ایشان ماهی گیران بودند بیرون آمدند و دامها در دریا انداختند و منتظر
ماهی نشستند بهروز چون آن حال بدید پیش ایشان رفت و سلام کرد ایشان گفتند تو چه کسی و اینجا
چه میکنی بهروز گفت پسری درویشم و گرد عالم میگردم و تفرج عالم میکنم حالا عزم زنگبار دارم چه شود اگر
از کرم مرا بدان طرف برید آن ملاحان گفتند که ما بزنگبار نرویم اما اگر تو بجزیره ما آیی از جزیره ما
بشهر زنگبار میروند و می آیند بیا همراه ما باش تا ترا بکسان بسپاریم و بدان شهر روی بهروز
بر ایشان دعا کرد و با ایشان میبود اتفاقا چنان شد که صیدی که هر بار بی‌تحفه میکردند درین نوبت
در دو روز واقع شد ملاحان گفتند قدم درویش بر ما مبارک بود و بهروز را مبارک قدم نام کردند
چون کشتی پر ماهی شد رخت بربستند و دران دریا روان شدند چون یک شبانروز برفتند بادی
مخالف برخاست و دریا درهم شد و طوفان برخاست و بیم شد که کشتی غرق شود ملاحان چون
آن حال بدیدند بنیاد دشنام بر بهروز کردند و گفتند که قدم این درویشک بر ما شوم بود دریغ
که این درویش همراه نیاورده بودیم پس اولا آنست که او را بگیریم و در دریا اندازیم شاید که این باد
و طوفان برطرف شود و ما بسلامت برویم درین فکر بودند که کشتی از دور پیدا شد گفتند بهر حال
این را موقوف کنیم تا ببینیم که این چه کشتی است گویند که آن کشتی زنگیان آدمی خوار بود و دران دریا از
پی صید میگشتند ناگاه آن کشتی بدیدند میل آن طرف کردند اما بهروز با خود گفت باشد که این کشتی
زود بیاید و اگر نه این مدبران مرا در دریا می اندازند او درین فکر بود که آن زنگیان رسیدند و قلابها
دران کشتی انداختند و کشتی در پیش کشیدند و دران جستند و آن ملاحان بگرفتند و در بستند و بهروز
را هم بربستند و روانه شدند اما گویند که بهروز قدری قرص قندی دارو ی بیهوشی پرورده داشت
چون بهروز بگرفتند آن قرص را بر یکدیگر بخش کردند چون ساعتی بگذشت زنگیان بیهوش در افتادند
بهروز چون آن حال دید دست خود را یکبار در یکدیگر جنبانید بحکم خدا دستش گشاده شد و شکر

باری تعالی بجای آورد و خنجر بیرون کرد و آن ده زنگی آدمی خوار را بکشت و بعد از آن قصد کشتن
ملاحان کرد باز با خود اندیشه کرد که اگر این ملاحان را بکشم من خود ملاحی نمیدانم و راه نمیدانم و درین دریا
سرگردان شوم و عاقبت بهلاک آیم پس کشتن ایشان مصلحت نیست بر زبر سر ایشان آمد و بهیبت یک نعره
بر ایشان زد ایشان از هیبت آن نعره و از هیبت آن زنگیان بیدار شدند و بالای سر خود نگاه کردند
بهروز عیار را دیدند که خنجر در دست ایستاده و آن ده زنگی را سر بریده و سرهای ایشان بر سینه
ایشان نهاده و آن ملاحان عجب ماندند از بهروز عیار سوال کردند که این چه حالتست بهروز گفت آنچه
می بینید گفتند این زنگیان را که کشت گفت من کشتم گفتند تو در بند بودی چون از بند خلاص شدی
بهروز گفت خدایم بقدرت خلاص کرد گفتند نیک رفتی اکنون ما را از بند خلاص کن بهروز بخندید
گفت ایشان را امشب بکشتم که در خواب بودند شما را بروز خواهم کشتن گفتند ما چه کرده
ایم که ما را میکشی گفت یاد دارید که میخواستید که مرا در دریا اندازید و می گفتید که قدمت
بر ما مبارک نبود و ما ترا خواهیم در دریا انداختن اکنون شما را بنمایم که قدمم مبارکست یا شوم این گفت
و قصد کشتن ایشان کرد ایشان فغان بر آوردند که دروغ گفتیم قدم تو عظیم بر ما مبارک بود که چنین
دیوان را کشتی از بهر خدا که ما را مکش دیگر ما بتو نگوییم که قدمت نامبارک است توبه کردیم که دیگر
چنین نکنیم بهروز بخندید گفت شرطی بکنید که مرا بپای تخت هو زنگ برسانید ایشان گفتند که
اکنون ما بچند منزل از آن جزیره گذشته ایم چون خواهیم که بجزیره خود رویم اول ما را بدان
جزیره می باید رفتن و از آن جزیره خواهیم گذشتن و بعد از آن بجزیره خود رسیدن ما اول
ترا بدان جزیره بریم بهروز عیار گفت سوگند یاد کنید که خیانت نکنید و قصد من نکنید سوگند
خوردند پس بهروز عیار ایشان را از بند خلاص کرد و آن چهار ملاح آن ده زنگی را در آب انداختند
و جامها و رختهای ایشان را قسمت کردند و کشتی زنگیان بر کشتی خود بستند بهروز گفت عوض
ماهیانی که در دریا انداختید آن نیز یافتید خرم شدند و باز گردیدند گفتند هیچ قوتی و زاد
نداریم جزیره پیدا کنید که دران جزیره نعمتی باشد که در کشتی در آریم که از دور جزیره پیدا شد

در غایت کوچکی اما درختان بود گفتند بدان جزیره رویم و کشتی بر غنیمت کنیم که خیلی راه در پیش داریم کشتی
میراندند تا بآن جزیره رسیدند از کشتی بیرون آمدند و دران جزیره پراکنده شدند و میوه میچیدند و دامن
دامن در کشتی می آوردند بهروز قدم درانداورن جزیره نهاد خوش جزیره دید او را بغایت خوش
آمد و دران جزیره گشت میکرد جمله گل و لاله و نسترن و انواع ریاحینهای خوش بوی بود هر چند
که پیشتر رفت چمن در چمن یاسمن در سمن میدید چون اندکی راه پیش رفت در میان جزیره قصری دید سر
فلک کشیده پا در تحت زمین محکم کرده بود بهروز خانه و آبادانی دید عجب ماند گفت البته این قصر و این
خانه را صاحبی باشد چون پیش آمد حوضی دید در غایت بزرگی پر آب زلال ایستاده بود و بر کنار
حوض درختی چنار بزرگ در پای آن درخت صفه بسته بران صفه مسندی انداخته بهروز عیار بیامد بران
صفه بنشست و چشم بران در قصر بسته بود که ازین خانه که بیرون آید چون لحظه بگذشت
پیرزنی بیرون آمد در غایت زردی اما قدمی دراز و پشتی در سینه کشوده و پستان در زمین کشان کرده
موی سر و موی ابرو و مژه چشم جمله زرد و چشمها زرد و دندانها زرد و در غایت تلخی و زشتی
عصا در دست بیرون آمد بهروز چون او را بدید متحیر شد چنانکه سر از پای گم کرد و این خود زرده
جادو بود که سه روز بود که فیروزشاه را آورده بود و دران قصر خود در بند کرده بود چون
از قصر بیرون آمد بهروز عیار کودکی عظیم خوش شکل بود و در پای آن درخت نشسته بود زرده
را عجب آمد که آدمی سفید کیست که در قصر من آمده است و چنین ایمن و بی ترس نشسته است و یک نعره
بر بهروز زد که تو چه کسی و بکدام دل و جگر درین مقام من آمده بهروز عیار چون وی را بدان هیبت
و صلابت بدید و از وهم او چون بید بلرزید برخاست در پیش او خدمت کرد و گفت مردی
غریبم گفت درین جزیره چون آمدی ترا که درین جزیره آورد بهروز گفت با ملاحان آمدم گفت آن
که ترا آوردند کجا اند گفت میوه میچینند من تفرج کردن جزیره می گشتم زرده جادو سحری کرد
و بر بهروز عیار بدمید بهروز عیار بیهوش شد او را برداشت در ایوان و قصر خود
در آورد و بعد از ان بیرون رفت تا بدان چهار ملاح رسید هر چهار را بسحر بگرفت و در بند

کرد و باز پیش عیار آمد و دران شکل و شمایل او نگاه کرد روایت کند راوی این اخبار که این ساحره چون نیکو بهروز
نگاه کرد و بدلی و هزار دل بهروز را دوست داشت و عاشق بهروز عیار شد چون بهروز را
پدر غول بود و مادر هم جنسی با ساحره داشت که دیو و غول و جادو از هم دور نیستند باز سحری کرد که بهروز
عیار بخود آمد و دیده را برکشود و دران خانه نگاه کرد خانه دید آراسته و تختی زده و آن ساحره بر بالای
سر او ایستاده و بهروز متحیر مانده بود زرده جادو گفت مترس که من قصد تو ندارم و ترا نخواهم کشتن
و بلکه خواهم نواختن بهروز عیار او را دعا کرد و گفت کودکی غریبم و هیچ گناهی ندارم بر من رحم کن و از خون من
درگذر زرده گفت میدانم که غریبی از آن جهت بر غریبی تو رحم کردم و ترا نکشتم و نمی کشم اما معلوم دار که من زرده
جادوام که در عالم بدین علم سحر نام دارم و جمله عالم از من می ترسند و من از هیچ کس نمی ترسم اکنون مدتی
مدید و عهدی بعید است که درین جزیره بسر می برم هیچ کس را یارای آن نیست که از ترس سحر من درین جزیره
درآید ترا دیدم و قصد کشتن تو داشتم اما چون دانستم که غریبی بر تو رحم کردم و از قتل تو درگذشتم اما ممکن
نیست که ترا بگذارم که بجایی بروی دایم ترا اینجا می باید بودن هر چند که من عمر دراز دارم اما هنوز بکرم
و هیچکس را دست بدامن من نرسیده است و من هیچکس را در محل آن ندانسته ام که او را این محل باشد
که دست بر من نهد و از من کامی چیند چون ترا دیدم دلم بر تو میلی کرد که تو یار و مونس و هم خواب من باشی
ترا بمرتبه برسانم که حکم بر سلاطین روی زمین بکنی و این خانه که می بینی پر است از گنج و مال همه را فدای تو کنم
و اگرت خاطر خواهد ازین سحری که من یاد دارم بتو یاد دهم و ترا در علم سحر استاد کنم ازین نوع سخنی
با بهروز بگفت او را دعوت بخود میکرد و فریب میداد بهروز بغایت عاقل و کامل بسیار دان و عیار بود
چون آن سخنها را ازو بشنید در کلمات درآمد گفت من خود را کی در محل آن دانم که خاتون زنگبار و استاد
ساحران عالم بوجود ضعیف شکسته من نظر افکند این خود دولتی است که مرا از عالم غیب روی نموده
است و سعادتی است که بمن رسیده است من نیز کمر خدمت تو در میان جان بندم تا چندانکه زنده
باشم در خدمت ملکه باشم و آنچه وظیفه خدمت باشد بجای آرم و خود را از جمله خدمتکاران حضرت مخدومه خود
دانم چندان بگفت که عشق و محبت او یکی در هزار شد و از غایت محبت که داشت بدوید و او را

درکنار گرفت و بمهر و محبت تمام می بوسید و می لوچپید روایت کرده اند که در ایام عمر زرده هرگز آب
بخود نرسانیده بود و چند نوبت دعوت زحل کرده بود هرچند که زحل نحس فلک منتقم بود اما کسب نحوست
از و میکرد چون لب برلب بهروز نهاد که لب او را ببوسد بوی گندی از حلق و دماغ او برآمد که بهروز
از آن گند مدهوش شد و سر بر دیوار نهاد و زرده تصور کرد که او از غایت محبت و خوشی آن بوسه مدهوش شد
لحظه بگذشت بهروز عیار بخود آمد می لرزید زرده جادو او را می نواخت بوصل خودش امید میداد و تا یک
لحظه برگذشت گفت ای جان جانانه و دل و دلدار اکنون ما از آن یکدیگریم و بجان و دل یکدیگر را دوست میداریم
تو هیچ خاطرت را بد مکن که در جمله عالم این موضع که من دارم هیچکس ندارد و این بیشه همه میوه های گوناگون است
میخوریم و عیش میکنیم بهروز گفت شما لطف و بزرگی می کنید و غریبان را از خاک برمیدارید زرده گفت لحظه
تحمل کن که من از بهر تو میوه های الوان بیارم که تا بخوری و چون شب درآید در آغوشم درآیی تا بیاسایی
این بگفت و بدر رفت بهروز با خود گفت در عظیم بلایی افتادم چون کنم من خود را از دست این ملعونه چون خلاص
کنم که عظیم در افتادم حالیا بزبان با او می باشم باشد که برو فرصتی یابم و او را بکشم درین اندیشه که زرده
جادو درآمد و از انواع میوه ها از انگور و انجیر و سیب و امرود و بادام و گردکان بیاورد و پیش بهروز
عیار نهاد و گفت ای جان و جهانم و آرام جانم بخور که در عالم کس بدین خوبی میوه ندیده است بهروز عیار
میخورد و سر می جنبانید تا آن روز بگذشت چون شب درآمد آنشب زرده جادو گرد بهروز عیار برآمد
گاهی می بوسید و گاهی در بغل می کشید بهروز عظیم در دست او در عذاب بود و بهزار محنت و هزار
عذاب و بلای الیم و عذاب عظیم بسر برد چون روز شد زرده جادو گفت ای جان و جهانم و ای آرزوی
دل و جانم امشب هیچ خواب نکردی یکلحظه آسایش کن که من بیرون خواهم رفتن این بگفت و بدر رفت
بهروز برخاست گفت باشد که جان خود را بدر آرم گفت امشب ببلای دوزخ و عذاب الیم گرفتار
بودم چون بیرون آمد آن چهار ملاح را دید که سرنگون از درختها آویخته بودند و ایشان از درد و عذاب
می نالیدند در پیش ایشان آمد آن ملاحان را بدید سوال کرد که ای یاران حال شما چیست ایشان گفتند امینت
که می بینی نگونسار ما را آویخته است حال تو چیست که ما بعذاب گرفتاریم بهروز گفت کاشکی من نیز چنین



آویخته می بودم و رویش نمی دیدم و بوی گندش نمی شنودم که مرا دوست میدارد و بخود دعوت می کند
بهروز عیار را آن خوشتر است که ماری او را بزند یا آنکه دست او باعضای من رسد امشب نگذاشته
ام که من یکدم آرام گیرم دم بدم در آغوشم کشیده است و بهآن لب چون بغری لب من مکیده و آب
و بوی گند او در حلق و دماغ من رفته است و من از ترس این عفریت زهره حرکت کردن نداشتم اگر من
شما را از بند خلاص کنم توانید که بگریزید باشد که جان خود بدر بریم آن ملاحان گفتند که تا زنده است
ما نتوانیم که قدم ازین جزیره بیرون نهیم او ساحری بدست تو نوعی کن که او را بکشی و عالمی را از
شر این ملعون برهانی بهروز گفت چه جای کشتن است من نمی توانم که درست در شکل نامبارک او نگاه کنم آن
ملاحان گفتند ای بهروز تو کرمی کن ما را چیزی بده که بخوریم وقتست که از گرسنگی هلاک شویم بهروز
ایشان را از میوه ها بداد تا بخوردند با کام باز در قصر آمد گرد اگرد آن قصر برمی آمد تا بپای تخت رسید و از
زیر تخت آواز ناله می آمد نیک نگاه کرد در زیر تخت دری دید قفل زده و این ناله از اندرون آن در می
آمد گفت کسی را در زیر آن تخت در بند کرده است گویا چه کسی باشد که بدست این ظالم گرفتار شده است
هرچند خواست که آن در بگشاید نتوانست تا شب درآمد آواز نعره برآمد که از هیبت آن نعره بلرزید چون
نیک نگاه کرد اژدهایی دید که نعره زنان می آمد دهنش چون غاری گشوده و آتش از حلق و دهانش بیرون
می آمد بهروز بترسید و در کنج آن خانه گریخت آن اژدها در سخن آمد که مترس منم محبوب تو و مشغول تو زرده
جادو بهروز نگاه کرد که اژدها سخن میگوید بدانست که زرده جادوست که خود را بصورت اژدها می
نماید بهروز عیار گفت خداوندا این معشوقه را مرگی بده و من چنین اژدها را چون در کنار گیرم زرده جادو
در خانه رفت بعد از لحظه همان زرده جادو بیرون آمد از آن اژدها بهیبت تر پیش بهروز عیار آمد گفت ای
جان و جهانم از من هیچ نترسی که من در فن سحر خود را بمرتبه رسانیده ام که صورت خود را بهمه نوعی
از جانوران میتوانم که خود را بیارایم گهی اژدها باشم و گاهی شیری باشم و گاهی پلنگی باشم باید که تو
بهیچ نوع نترسی که من ترا دوست میدارم از من تو هیچ آزاری نخواهد رسیدن تا هم هر دم خود را بصورتی
بتو خواهم نمودن تا تو بدانی که هنر من تا چه غایتست تا محبت تو در حق من زیادت شود بهروز عیار گفت

ای ملک ساحران عالم چون من ترا بدان صورت می‌بینم وقتست که زهره‌ام آب شود چه جای محبت بهروز گفت
تو ایمن باش این بگفت و بلهو و طرب درآمد و بهروز عیار را در شهوت حریص میکرد و بهروز هیچ میلی
نمیکرد و آن توقع که آن زنک جادو داشت از وی در وجود نمی‌آمد تا زن جادو گفت ای یار و مونس من مگر ترا با من میلی
نیست و دولت مرا نمی‌خواهی بهروز عیار گفت چه جای این سخنست که باشد همچون تو نازنینی را نخواهد من نیز صد
چندان ترا می‌خواهم گفت پس چرا در کار کاهلی میکنی و آنچه وظیفهٔ مردانست بجا نمی‌آری که من هنوز مرد ندیده
ام هرچند که عمر از دویست سال گذشته است اما هنوز بکرم و دخترم بهروز بخندید گفت ای دلارام نجابت
آن با تو میلی نمیکنم که خود را در محل آن دولت نمیدانم و هنوز گستاخ نشده‌ام و نیز حکایت دیگر آنست که ما مردمی
ایم که خوی کرده‌ایم که گوشت کباب خورده‌ایم که ما را قوتی و شهوتی پیدا شود و اکنون مدتیست که من گوشت
نخورده‌ام قوت و شهوت از من منقطع شده است درین چند روز که در خدمت تو می‌باشم هرچند
که میوه‌های گوناگون میخورم قوت شهوت نیست از آن می‌ترسم که چون بخدمت برسم خدمتی که لایق باشد از من در
وجود نیاید موجب شرمساری باشد زن جادو بخندید گفت ای جان و جهانم من از بهر تو گوشت بیارم که تا
کباب کنی و بخوری من ساحرم حیوانی نمی‌خورم اما از بهر تو بیارم که جهان از بهر تو میخواهم و در عالم از تو عزیز
تری ندارم این بگفت و در بهروز چسپید و او را می‌بوسید و می‌کوسید و بر وی می‌غلطید تا بسیار
زحمتی بوی رسانید بهروز بمرگ خود راضی بود و آن شب نیز بهر طریقی که بود بگذرانید زن جادو گفت
رفتم که از بهر تو گوشت بیارم این بگفت و خواست که برود بهروز عیار گفت ای ملکه چون تو میروی
و مرا تنها درین خانه میگذاری بدانکه از زیر این تخت آوازی عظیم می‌آید مثل ناله من خوف میکنم که این چه آواز ناله
است زن جادو گفت ایمن باش که او شاهزادهٔ ملک ایرانست در بند هوزنک زنگی بود از بند جسته است
و هوزنک را کشته است و آن تخت را گرفته است مرا پسر کری بود در جزیرهٔ لوطیه او را قطران زنگی
می‌گویند پیش من فرستاد که چنین حکایتی واقع شده است من رفتم او را گرفتم و آوردم و در زیر این تخت
در بند کرده‌ام اما خبری دیگر شنیده‌ام که قطران زنگی سپاهی برداشته است و بدان جزیره
رفته است تا آن جزیره را بگیرد این فیروزشاه را یاری هست فرخ زاد نام قطران زنگی بدست آن

فرخ زاد بقتل آمده است میخواهم که بروم و آن فرخ زاد را نیز بگیرم و بعد از آن هر دو را بزاری بکشم
تو ایمن باش که او در بند است و در سردابه بقفل و کلید قفل در زیر تخت نهاده‌ام او در بند و در سردابه قفل
و کلیدش پیش ما او را بدین سخن تسلی کرد و رفت تا گوشت بیارد و بهروز را عجب آمد از حکمت خدای تعالی
که از گرفتار شدن فیروزشاه هیچ خبری نداشت گفت این سبب خلاصی فیروزشاه خواهد بودن بهروز
در حال بیامد و آن کلید را طلب کرد و برفت و در زیر تخت آمد و آن کلید بر قفل نهاد و برگشود و در آن سردابه
در آمد فیروزشاه را دید چون گوی کرده در بند کرده و در میان آن سردابه افتاده و می‌نالید بهروز
عیار در آمد و سلام کرد فیروزشاه آواز سلام بشنید عجب ماند گفت این کیست که در چنین موضعی بر من
سلام می‌کند گفت علیک السلام تو کیستی گفت ای خداوند منم خدمتکار تو و پدر تو ملک داراب منم بهروز
عیار فیروزشاه گفت ای عجب بهروز عیار در چنین موضعی چون پیدا شده گفت ای شاهزاده من با سیاوش
نقاش از ایران در عقب تو بیمن آمدیم و خبر ترا از عین الحیات شنیدیم من در طلب تو بزنگبار آمدم بعد از آن
چنانکه رفته بود جمله را با فیروزشاه حکایت کرد که بدست زن جادو چون افتادم و مرا دوست میدارد
فیروزشاه بخندید گفت ای عیار زود باش و مرا از بند بیرون آور که چند روز است که مرا این حرامزاده جادو
در بند کرده است و گرسنگی میفرماید بهروز پیش رفت و بر دست و پای فیروزشاه نگاه کرد هیچ بندی
ندید گفت ای شاهزاده هیچ بند و زنجیر بر دست و پای تو نمی‌بینم ترا بچه بسته است فیروزشاه گفت مرا بموی
سر خود بسته است بهروز گفت من هم اکنون آن بند را ببرم چندانکه خنجر بر آن بند نهاد و زور کرد نبرید
گفت ای شاهزاده ترا بسحر بسته است خنجر من هیچ برین موی کارگر نمی‌شود تو صبر کن که من عیاری از و باز
دانم که تدبیر این بند چیست فیروزشاه گفت ای عیار حال پدر و مادرم چیست گفت در فراق تو در جان به
ماتم رفته‌اند و شب و روز در جدایی تو گریان و نالان‌اند و از غایت عشق و محبت عین الحیات نیز
بگفت فیروزشاه گفت ای عیار ترا نوعی باید کردن که من زود ازین بند خلاص شوم بهروز گفت بندگی
کنم تو خاطر جمع دار که این جادو محجوب منست و از من هیچ چیزی پنهان نمی‌کند لحظهٔ پیش فیروزشاه بود و از
هر باب سخنی می‌گفت تا لحظهٔ بگذشت گفت وقت آمدن جادو است رفته است که از بهر من گوشت شکار

بیارد که تا من بخورم و مرا قوت و شهوت پیدا شود تا او توانم در کنار گرفتن همتی بدار که چنان کنم
که فرداترا ازین بند بیرون آرم این بگفت و ازان سردابه بیرون آمد و در سردابه را قفل کرد و کلید
را بجای خود نهاد و بیامد و برجای خود بنشست و انتظار زرده جادو میکرد شب هنگام شد او از غرفه
و بوی گندی بر آمد بهروز با خود گفت معشوقه می آید این بوی زلف اوست که می آید تا گفتن که شیری
در آمد بهیبت تمام اما پای گوری میکشید بهروز چون او را بدید بر جست آن شیر آن گور را در میان
سرای بینداخت و در حجره در رفت و بعد از زمانی زرده جادو بدر آمد گفت ای دل و دلدار اینک
گوشت شکار از بهر تو آوردم برخیز و سر این گور را از تن جدا کن و از بهر خود کباب کن تا قوت
پیدا شود بهروز گفت ای ملکه این را آتش می باید که کباب شود آتش از کجا آرم که اینجا هیچ آتش نیست
جادو بخندید گفت ای محبوب جانی برخیز و سر او را جدا کن که اینجا آتش هست که عالمی را بآن توان
سوخت بهروز برخاست و سر آن گور را از تن جدا کرد و پوست او برکند جادو گفت بیرون
رو و خار و خاشاک جمع کن تا آتش درزنم بهروز عیار بیرون رفت و خاشاک جمع کرد و زرده جادو
یک نفس زد آتش از حلق و بینی او بیرون آمد و در خار و خاشاک افتاد بهروز گفت چه زیبا معشوقه
دارم که نفس مردریکش شعله آتش است خوش کامی ازو خواهم دیدن بهروز عیار خوش کبابی
کرد و میخورد ناگاه جادو برخاست و ازان گوشت کباب قدری برگرفت و آن کلید قفل
برگرفت و آن قفل بگشود و دران سردابه رفت و یک نعره بر فیروزشاه زد که ای ایرانی
این گوشت کباب بخور که بیش از یک امشب دیگر از عمرت باقی نمانده است که آن یار تو فرخ
زاد عجب کاری کرده است همچون که هوزنگ را با پسرش کشتی او نیز قطران زنگی با ده هزار
کس کشته است امروز میروم که او را بیاورم و سر دو را روی بروی هم بکشم و آن کباب
را بفیروزشاه داد و ازان سردابه بیرون آمد بهروز محل سوال دید گفت ای ملکه این
کباب را کجا بردی گفت بخورد بندی دادم که چند روز بود که هیچ نخورده بود تا از گرسنگی
بمیرد که من هنوز با او کار دارم نمی خواهم که زود بهلاک آید گفت چرا چون دشمن است دشمن همان

اولی که نباشد زرده گفت تو راست میگویی اما او یاری دارد فرخ زاد و پسر گیر مرا قطران نام بقتل آورده
با ده هزار زنگی اکنون میخواهم که بران فرخ زاد کمین برگشایم و او را نیز بگیرم و بیارم و بعد ازان هر دو را
بزاری زار بکشم بهروز گفت ای ملکه او را بزنجیر در بند کرده زرده گفت بموی سر خود بسته ام بهروز بخندید
زرده گفت چرا می خندی گفت ای ملکه بدان جهت می خندم که این جوان چون مبارز جهانست که هوزنگ را کشت
و مملکت او بضرب شمشیر گرفت او را بموی بسته از عقل تو عجب است موی در پیش شجاعت او چه وجود دارد
زرده گفت ای جان و جهانم موی من از زنجیر محکم تر است که اگر جمله مبارزان عالم جمع آیند نتوان آن موی را
پاره کرد و هیچ کاردی و تیغی نتوان بریدن تا هیچ چیز بدان موی من کارگر نباشد بهروز گفت ای
ملکه بجان و سر تو که راست بگوی که او را چگونه خلاص توان کردن که عجب سخنی شنیدم که هیچ تیغ برو کار
گر نیاید بجهت چیست زرده گفت مگر دولت بساحری میل کرد میخواهی که این علم را بیاموزی بهروز گفت دایم
در خدمت تو خواهم بودن اگر از دولت تو من نیز درین علم اندک چیزی بدانم بد نباشد زرده
گفت چنین کنم که مرا دست است ازین علم چیزی هم ترا بیاموزم آن دو شیشه را که از کنج خانه در آویخته ام
در یکی آب سفید است و در یکی هر سحری که کنم بدان آب سیاه میکنم و چون میخواهم که باطل کنم بدان آب
سفید باطل کنم بهروز خرم شد و دیگر هیچ نگفت زرده گفت ای دلارام گوشت خواستی آوردم بخور
که امشب شب عیش و عشرت است امشب آن شب است که در آغوش هم بخسپیم و از صحبت یکدیگر برآساییم
و از هم بکام دل برسیم بهروز گفت چنین کنیم اما من هنوز گوشت نخورده ام یک امشب دیگر مهلت ده فردا
شب چنان کنیم که مراد تو باشد پس آنشب نیز بر طریق که بود بسر بردند چون روز شد زرده گفت
ای بهروز من بشکار میروم تو درین قصر می باش تا شب هنگامی بیایم اما امشب هیچ مهلت نخواهم
دادن که کام از هم برداریم بهروز گفت چنانکه وظیفه باشد بخدمت برسم جادو بدر رفت
بهروز عیار آن شیشه را که در و آب سفید بود برداشت و کلید برقفل نهاد و بگشود و دران سردابه
در آمد و گفت ای شاهزاده کلید بند تو بدست آوردم پس هرچه رفته بود جمله حکایت کرد و بعد ازان
آب شیشه را بر بندها ریخت و آن بند که از موی سر جادو بود پاره پاره شد و فیروزشاه ازان

بند خلاص شد و شکر خدای تعالی بجا آورد و بهروز عیار را در کنار گرفت و عذرخواهی کرد پس از آن
بیرون آمدند بهروز گفت ای شاهزاده تا زرده جادو زنده است ما نمی توانیم ازین جزیره رفتن اکنون نوعی
می باید کردن که آن حرامزاده بقتل آید فیروزشاه گفت چون کنیم بهروز گفت من در قتل او اندیشه کرده ام
باشد که خدای تعالی راست آرد فیروزشاه گفت که این اندیشه کدام است بگوی تا بدانم بهروز گفت اندیشه
آن کرده ام که تو که فیروزشاهی در قفای در قصر پنهان شوی چون او بیاید و از پیش تو بگذرد و از قفایش
درآیی و تیغی برانی و ویرا هلاک کنی و عالم را از شر سحر او برهانی فیروزشاه گفت نیکو اندیشه کرده
سلاح فیروزشاه دران قصر بود و دران روزی که فیروزشاه گرفتار او شد مسلح بود بهروز از آن
طعامی که زرده از بهر او آورده بود پیش شاهزاده آورد و گفت این نعمتی است که زرده جادو
از بهر من آورده است که معشوقه منست و حکایت میکرد که مرا تا چه غایت دوست میدارد و با
من چها کرده است فیروزشاه آن طعام میخورد و می خندید تا وقتی که آمدن او نزدیک شد بهروز
گفت وقت آمدن آن لعین نزدیک شد تو سلاح بردار و در قفای این در می باش تا من بر بام روم
و از دور دیده بانی تو کنم چون او را ببینم ترا آگاه کنم فیروزشاه گفت روا باشد تیغ کشیده در قفای در
قصر پنهان شد بهروز بر بام شد و نگران گشت آن روز تا آخر آمد زرده پیدا نشد بهروز گفت مگر
این لعین نخواهد آمدن چون آفتاب فرو می رفت که نعره عظیم از میان آن بیشه برآمد در عقب نعره
گاومیشی در غایت بزرگی چون فیلی پیدا شد دو شاخ بر کله سر و دو چشم بر مثال دو حوض پر خون
نعره زنان کف بر دهان آورده پیدا شد اما جوانی همچو ماه شب تار زرد و مدهوش بر گردن نشانده
می آورد بهروز گفت این گاومیش خود زرده جادو است گویا این مسکین جوان کسی است که بدست
او گرفتار شده است آن گاومیش بر در قصر رسید و آن جوان که بر گردن داشت از گردن بر
کنار حوض بینداخت و بعد از آن روی بر در قصر نهاد بهروز شاهزاده را خبر کرد که اینک جادو آمد
فیروزشاه توکل بر خدای تعالی کرد و خود را در قفای در پنهان کرد و چندان صبر کرد که آن گاومیش
قدم دران قصر نهاد و نمی خواست که خود را هم بدان صورت به بهروز عیار نماید تا محبت بهروز زیادت

شود که محبوب خود را بصورت گاومیشی ببیند روان شد و از پیش فیروزشاه میگذشت و فیروزشاه
همچون بید می لرزید که مبادا که حرامزاده زرده جادو او را ببیند و بیابد اما بتوفیق خدای
تعالی آن جادو فیروزشاه را ندید آن گاومیش از پیش فیروزشاه بگذشت و قفا بروی
کرد فیروزشاه دید که جادو او را ندید که جادو را چندان از محبت بهروز افتاده بود و امشب
امید وصل داشت که خود را فراموش کرده بود فیروزشاه گفت حرامزاده جادو مرا ندید و بخواهد
گذشتن و فرصت ضایع خواهد شدن نگذارد که ضایع شود توکل بر خدای تعالی کرد و از قفای او
درآمد و اول یک نعره زد که ای حرامزاده جان کجا بری که اجلت رسید جادو چون آواز نعره او شنید
از عقب نگاه کرد که این چه آواز نعره است که از عقب او برآمد فیروزشاه مجالش نداد که نظر وا
دوکند نام خدای تعالی بر زبان آورد و آن که در دست داشت زد بر گردنش که سر آن گاومیش
از بدن جدا شد و بر خاک افتاد آن جادو درافتاد و خون روان شد بهروز از آن بام فرو
دوید و آن حالت را بدید آفرین کرد و گفت نیکو رفتی و چنین ملعونی را به دوزخ رسانیدی بعد از آن بر بالای
سرش آمد که ای محبوبم زود مردی و بمراد نرسیدی می گفت و می خندید بعد از آن با فیروزشاه
گفت که ای شاهزاده در وقت آمدن جوانی با خود آورد و بر کنار حوض انداخت نمیدانم که زنده است
یا مرده هر دو بیرون آمدند چون بر بالین آن جوان رسیدند فیروزشاه چون نیک نگاه کرد فرخ
زاد را دید گفت این فرخ زاد دست بدست این لعین چون گرفتار شده است اما بیهوش بود دایش
بروز وند بخود آمد و دیده را برگشود و بر بالای سر خود نگاه کرد فیروزشاه را با بهروز دید
فرخ زاد برجست و بر دست و پای فیروزشاه افتاد که ای شاهزاده حالت چیست این می گفت و از
هر طرف نگاه میکرد و زرده جادو را طلب میکرد فیروزشاه گفت ای برادر ایمن باش که زرده
جادو بجهنم پیوست او را بکشتم اما این جوان را پرسش کن که از ایران می آید و خبر پدرت پهلوان
پیل زور آورده است بهروز پیش رفت و دست فرخ زاد را ببوسید و سلام پهلوان پیل زور
بفرخ زاد رسانید فیروزشاه گفت بهروز عیار است که در طلب ما از ایران آمده است و لی

اختیار بدست زرده گرفتار شده است و جادو او را دوست داشته است سبب خلاصی من
شد پس هر چه رفته بود بگفتند فرخ زاد شکر کرد که آن حرامزاده بقتل آمد فیروزشاه گفت ای برادر تو نیز
از حال خود بگوی و حال صعلوک بگوی فرخ زاد گفت ترا چون جادو برد قطران زنگی از جزیرهٔ لوطیه بر ما پیاده
آورد به دولت تو قطران زنگی بدست من بقتل آمد و ده هزار زنگی بقتل آمدند من امروز در جزیره
شکار میکردم ازناگاه گاومیش پیدا شد آن جمع که با من بودند او را بشناختند و جمله بگریختند و
مرا بدست این گاومیش بگذاشتند این حرامزاده چون جادو بود بدست او گرفتار شدم اکنون به دولت
تو خلاص شدم پس از آنجا روانه شدند پیش ملاحان آمدند که ایشان را سرنگون آویخته بود و ده کس
از ایشان مرده بود و دو کس دیگر وقت بود که بمیرند ایشان را از آن بند رهایی دادند و از
قضیهٔ مرگ جادو بگفتند ایشان نیز خرم شدند آن شب در آن جزیره بودند و بشادی و خرمی بسر بردند
چون روز شد در قصر مالی بسیار بود جمع کردند چندانکه خواستند در کشتی در آوردند و میوه بسیار در آن
دو کشتی جمع کردند و در کشتی در آمدند و راه در پیش گرفتند و روانه شدند چون چند روز برفتند از دور
جزیرهٔ عظیم پیدا شد فیروزشاه از آن دو ملاح سوال کرد که این چه جزیره است که از دور پیدا شد
گفتند لوطیه است درین دریا ازین جزیره بزرگتر نیست و نعمتی بسیار درین جزیره هست فیروزشاه گفت
بر پیش جزیره برانید تا میوهٔ چند در کشتی در آریم که خیلی راه در پیش داریم ملاحان کشتی در کنار آوردند
ایشان از آن کشتی بیرون آمدند فیروزشاه گفت از کنار دریا تا شهر ایشان چه مقدار راه است ملاحان
گفتند شهر اینجا نزدیک است فیروزشاه گفت ای برادر بیا تا در شهر ایشان رویم و تفرجی بکنیم و فرخ
زاد گفت خوش باشد هرچند ملک این جزیره بدست من بقتل آمده است اما مرا نشناسند بهروز عیار گفت
مروید فیروزشاه قبول نکرد تا ملاحان رو بشهر لوطیه نهادند بهروز گفت چون میروید حاضر
باشید که شما را نشناسند که عظیم سهوی میکنید درین رفتن شما هیچ مصلحت نیست فیروزشاه گفت ما را چه
شناسند که چه کنیم غرض تفرجی است که روزی بملک خود برسیم از آن باز گوییم بهروز دانست که فیروز
شاه و فرخ زاد هنوز در کار خام اند که در کارها دلیری میکنند گفت چون میروید بی سلاح مباشید

و با ملاحان گفت که زنهار که اگر ایشان را حالتی واقع شود زنهار زود بیایید و مرا خبر کنید که این دو جوان
عظیم خیره اند و سخن نمی شنوند گفتند چنین کنیم که این دو جوان عظیم خیره اند و سخن نمی شنوند پس بهروز عیار را
پیش آن کشتیهای مال بگذاشتند و بشهر لوطیه رفتند تا بر سر ایشان چه رسد و آن قصه بکجا رسد تمام شد
این مجلس اکنون شروع کنیم در مجلس دیگر **مجلس شانزدهم از داستان فیروزشاه**
روایت کند راوی اخبار و مهندس آثار که فیروزشاه بن ملک داراب با فرخ زاد بن پیلزور بن
پیلتن از پیش بهروز عیار روانه شدند و چند فرسنگ برفتند شهر لوطیه پیدا شد دروازه گشوده
و پول انداخته ایشان ایمن و ساکن و بی ترس و بی خوف قدم در شهر نهادند روایت کرده اند
که خلق شهر جمله در عزا بودند که ملک قطران زنگی بقتل آمده بود و ده هزار زنگی که ازین شهر رفته بودند
با قطران نیامده بودند جمله بقتل آمده بودند خلق این جزیره جمله در جامهٔ ماتم بودند و قران زنگی از برای او در
خاک تیره نشسته بود اما خبر چنین بود که زرده جادو رفته است و آن جوان که قطران زنگی را کشته است
او را برده است قران کار سازی میکرد که بجنگ صعلوک رود و خلق در عزا و لشکریان در کار رای
جنگ و رفتن بجنگ صعلوک در چنین حالتی فیروزشاه و فرخ زاد سرد و قدم در شهر نهادند شهر تماشا
شهری بزرگ خلق آن ملک جمله سیاه که در آن شهر یک سفید نبود و تا آن شهر ساخته بودند هرگز سفید در آن
شهر کس ندیده بود ایشان عظیم غافل از کار و کردار خود در میان شهر و بازار آن شهر در گذار آمدند و تعجب
آن شهر میکردند و آن خلق را جمله در عزا و ماتم دیدند خلق شهر در ایشان تیز تیز نگاه میکردند که اینان چه کسانند
و از کجا درین شهر آمده اند فیروزشاه گفت این خلق جمله در عزا اند فیروزشاه گفت ما عظیم در باید نگاه
می کنند فرخ زاد گفت بمرگ قطران و بمرگ آن ده هزار مرد که جمله در دست من و در دست من بقتل
آمده اند و در عزا اند فیروزشاه گفت ما عظیم بد کردیم که درین شهر در آمدیم بهروز عیار گفت که مروید قبول
نکردیم بد کردیم العیاذ بالله اگر ما را بشناسند بغایت مشکل باشد زود ازین شهر بیرون می باید
رفتن که مخاطره است اما مولف اخبار گوید که چون خلق شهر فیروزشاه و فرخ زاد را بدیدند در
حال برفتند و این خبر بملک قران زنگی کردند که ای ملک دو جوان ماه روی سفید درین شهر آمده اند

و در میان شهر بمیگردند قران برادرم ملک قطران زنگی را پسفید رویان کشته اند هر چند که او بدست
زن جادو گرفتار شد او را با آن دیگری بعذاب کشته شده باشد اما شما این دو جوان سفید را پیش
من آرید که تا بنگرم که چه کسانند و از کجا می آیند در حال سرهنگی چند دویدند تا پیش فیروزشاه و فرخ
زاد آمدند یک تن بر ایشان زد که ای سفید رویان بیایید که ملک قران شما را طلب میکند تا برویم فیروز
شاه گفت غریبیم باشاه قران هیچ کاری نداریم گفتند اگر شما را کاری نیست ملک را با شما کار است سخن
زیادت مگویید و روان شوید که جگر ما از سفید رویان خونست که ملک ما با ده هزار زنگی بدست
سفیدی بقتل آمده است فیروزشاه گفت گناه دیگری کرده است ما را هیچ تعلقی ندارد یک زنگی پیش
دوید که گریبان فیروزشاه را بگیرد شاهزاده در غضب رفت و یک مشت چنان بر گردن آن زنگی زد که مهره
گردنش درهم بشکست آن زنگی بیک ضرب مشت در افتاد آن خلق عجب ماندند بیکبار غوغا کردند فرخ زاد
گفت ای برادر کار مشکل شد اگر تن بستی دهیم بهلاک آییم در حال خبر بملک قران کردند که ای ملک این دو
جوان سفید روی را گفتیم بیایید که ملک قران شما را طلب میکند نیامدند و عور زنگی را بیک مشت کشتند
خلق شهر غوغا کردند هر دو دست به تیغ کردند و صد کس را بکشتند هیچکس گرد ایشان نمی تواند گردیدن
تا تو نیایی کار ایشان تمام نمی شود قران گفت برادرم را همین سفید رویان کشتند بیرون آمد و سوار
شد با خلقی غلبه رو بمیدان مصاف گاه نهادند فیروزشاه را با فرخ زاد دید که جنگ می کردند و از
خلق زیاده از دویست کس کشته بودند و در میان خون غرق گشته بودند و هنوز جنگ می کردند
قران نعره بر سپاه خود زد که ای نامردان شما خون قطران و ده هزار مرد چنین خواهید خواستن
که حریف دو وجود نیستید بیکبار حمله کنید پنجاه هزار آدمی از زیر و بالا بانواع سلاحها
بیکبار حمله کردند فیروزشاه و فرخ زاد از بیم جان بجان میکوشیدند چون در افتاده بودند و سخن
بهروز عیار نشنیده بودند و در چنین غوغایی افتاده بودند و از ایشان بسیاری کشته بودند
و میدانستند که اگر در کار سستی کنند گرفتار شوند ایشان را پاره پاره خواهند کردن لابد بجان میکوشیدند
تقدیر خدای تعالی چنان بود که درین کوشش جنگ بی اختیار هر دو را پای بکشتگان بر آمد و هر دو بر رو در افتادند

آن کافران فرو ریختند و هر دو را بر بستند قران گفت این طور جنگ که این سفید رویان کردند طور
بازرگانان نیست این هر دو را در ایوان من برید و در زیر تخت من در بند کنید تا فردا نیکو باز دانم که این دو سفید
رویان چه کسانند و درین مملکت من این قتل چرا کردند فیروزشاه را با فرخ زاد دست بسته و خسته و مجروح و گرسنه
و تشنه بخواری تمام کشیدند و در ایوان قران در آوردند و در زیر تخت ملک در بند کردند خلق
کشتگان تیغ ایشان را از میان برداشتند ملک قران بر تخت رفت اما گویند که ملاحان چون چنان
دیدند از شهر بیرون آمدند و رو بر کنار دریا نهادند و در آن محل که بهروز و کشتیبانها و مال پیش وی
آمدند شب بود و بهروز عجب ماند سوال کرد که آن دو دیگر کجا اند که با شما نیستند آن دو ملاح حکایت
کردند که گرفتند و در زیر تخت ملک قران در بند کردند که فردا در میان خلق هر دو را بکشند خواب
دویست آدمی درین شهر بیشتر بکشتند احوال ایشان چنین شد که گفتیم بهروز دست بر دست میزد و انگشت
بدندان گرفت انگاه روی بدان ملاحان کرد و گفت این مدبر چیست ملاحان گفتند تدبیر آنست که ایشان
خود هر دو بقتل خواهند آمدن کاری که ایشان کردند و گرفتار شدند هیچ امید حیات ندارند هر دو را فردا
بزاری و خواری خواهند کشتن مبادا که در طلب کشتی بیایند و این مالها بر هم زنند مصلحت در آنست
که هم امشب بگذریم و برویم بهروز گفت این مالها را چه کنیم ملاحان گفتند قسمت کنیم و هر یک قدری بر داریم
بهروز عیار گفت چندان صبر کنید که عالم تاریک شود آنگاه برویم بلکه یک سر خواب نیز بکنیم ملاحان قبول
کردند چون ایشان از برای آسایش در خواب رفتند بهروز عیار آن دو ملاح را بیهوش کرد و محکم
بر بست و در حال و ساعت راه شهر لوطیه در پیش گرفت تا چشم بر هم زدن آن عیار جلد بدر شهر
رسید در دروازه بسته بودند بخم کمند بر بارو رفت و از آن طرف فرود آمد و قدم در شهر نهاد
تا بدر ایوان قران رسید چراغ می سوخت و خلق بر سر پای بودند و کشتگان از میان خاک و خون بر می
داشتند و می گفتند فردا بخواری آن سفید رویان را خواهیم کشتن بهروز بخم کمند از فضای ایوان
قران بر آمد روزن بروزن میگردید تا بانجا رسید که تخت گاه قران بود بهروز هم بخم فرود آمد
تا بر سر قران رسید بر تخت بالا رفت و خنجر نهاد و سر قران را از تن جدا کرد و از تخت فرود آمد

و در زیر تخت رفت فیروزشاه و فرخ زاد هر دو در خواب بودند که خفته و مانده بودند و بسیاری
جنگ کرده بودند هر دو بیدار کرد و گفت مترسید که قران را کشتم ایشان را از بند خلاص کرد
و از زیر تخت بیرون آمدند تا بنجم کمند بر بام شدند و از آن جا فرود آمدند و از میان شهر بسلامت
بیرون رفتند چون نزدیک صبح بود بر کنار دریا رسیدند آنجا که کشتیها حاضر بود بهروز آن دو
ملاح را بخود آورد و گفت برخیزید که این زمان برویم ایشان چون بیدار شدند آن هر دو را بدیدند عجب
ماندند که چون خلاص شدند فیروزشاه گفت بتوفیق خدای تعالی اما بسبب بهروز عیار بود زود
باشید که هم اکنون در عقب ما خواهند آمدن پس ایشان در کشتی در آمدند و دران دریا برفتند روز
دیگر که زنگیان خبردار شدند و بندیان را چنین دیدند بدانستند که ملک را اسغند رویان کشته اند
در عقب تا کنار رفتند و کسی را ندیدند هیچ چاره ندانستند اما ازین طرف ملاحان کشتی میراندند تا بعد
از چند روز بساحل رسیدند آنجا که صعلوک بود و چون علامت کنار دریا بدیدند خرم شدند بر کنار رسیدند
و از کشتی بیرون آمدند لشکری سی هزار زنگی آنجا بودند انتظار فیروزشاه و فرخ زاد میکردند
چون بدیدند خرم شدند در حال خبر بصعلوک کردند که اینک فیروزشاه و فرخ رسیدند صعلوک
سر و پا برهنه با جمله امرا و لشکر دویدند و در دست و پای ایشان افتادند و پرسش کردند که از
جادو چون خلاص شدید فیروزشاه گفت ایمن باشید زره جادو را کشتیم و قران نیز بقتل آمد این همه
کارها بهروز عیار کرد و از ایران در عقب ما آمده بود ایشان آفرین بر بهروز عیار کردند صعلوک
گفت اکنون من بایمنی می توانم درین مملکت پادشاهی کردن فیروزشاه گفت اکنون درین حوالی
هیچ دشمنی نداری چندانکه می توانی مملکت از برای خود بگیر هر چند که ما درین مملکت خیلی رنج و بلا
کشیدیم اما از بهر تو نیکو بود که جمله مملکت زنگبار نصیب تو شد زنهار که ما را بدعای خیر یاد کنی من میروم
پس فیروزشاه کارسازی کرد با فرخ زاد و بهروز عیار و طبل زنگی و طال زنگی و حمدونه زنگی
و میمونه زنگی با سپاهی سی هزار سوار یک رنگ با فیروزشاه در کشتیها در آمدند فیروزشاه
صعلوک را وداع کرد و برفت صعلوک را دران مملکت بگذاشت صعلوک مملکت را می گشود و بدولت

فیروزشاه پادشاهی میکرد تا در آخر این داستان در سپاه ایران در آیند و از بهر پسر فیروزشاه کارها کنند
چون قصه اینجا رسد گفته شود بعون الله تعالی اما مولف اخبار گوید که چون فیروزشاه و فرخ زاد و بهروز
عیار با سپاه سی هزار زنگی در کشتیها در آمدند و مال بسیار که هم از خزانه مور زنگ و هم از جزیره زره
جادو آورده بودند بخرمی و شادکامی میرفتند روبهمین داشتند از حکایات گذشته میگفتند بهروز
عیار از حکایات ایران می گفت که چون شما غایب شدید ملک داراب و پیل زور و کرتاج در فراق شما چها
کردند و شما را کجاها طلب کردند و سیاوش نقاش بایران آمد و چه گفت و من با او چون همراه شدم
بقابر شاه و بقلعه خرم آباد چون رسیدم و او نشان شما چون داد و همین که آمدیم عین الحیات را کجا دیدیم در فراق
تو چون گریست و با ما چه انعام کرد فیروزشاه از قادرشاه دریغ می خورد که دران کرداب
چون جان خود را فدای من کرد فیروزشاه گفت اکنون که بهمین برسم کار با سر و زمینی بکنم که تا عالم باشد
از آن بگویند درین اندیشه میرفتند تقدیر خدای تعالی چنان بود که ناگاه در فلک ابری پدید
آمد و بادی تند بوزید و دریا در جوش و خروش آمد و باران عظیم بیارید اهل کشتی بترسیدند ده
شبانه روز چنان بود و چند نوبت کشتی در خطر افتاد چنانکه چند کشتی از آن زنگیان غرق شدند جمله امید از
خود برداشتند دران حالت که جمله در بیم مرگ افتادند ناگاه ساحل پیدا شد ملاحان گفتند ای
شاهزاده ساحل پیدا شد اما نمیدانیم که چه موضع است اما خشکی است و بیشه پیدا است فیروزشاه گفت
زود باشید و کشتیها بر کنار برید که بهر حال از مرگ خلاص شویم کشتیها از دریا بساحل راندند
و از کشتی بیرون آمدند همه بر کنار دریا فرود آمدند فیروزشاه گفت دیگر در کشتی نمی نشینیم که جمله
بهلاک آمده بودیم ملاحان را انعام کرد فیروزشاه گفت چون خشکی است البته راهی یابیم و برویم چون
شب در آمد آن خلق در کنار دریا بایمنی بخفتند مولف اخبار گوید که دران بیشه خلقی بودند جمله برهنه
و هر یک لنگوته از پوست درخت در میان بسته بودند و زن و مرد ایشان جمله برهنه بودند و خانه
و نانی دران بیشه بسر می بردند و از صد هزار بیشتر بودند در میان این بیشه دیری داشتند
عظیم بزرگ و دران دیر آتشی عظیم بزرگ و دران دیر آتشی می سوخت نزد آن آتش سجود می کردند

وآن آتش می پرستیدند و دران آتش می انداختند و خوردن ایشان میوهٔ درخت بودی اگر بعد از
سالها آدمی زادی بدست ایشان می افتادی گرفتند و پیش آن دیر می بردند و خدمت آن آتش میفرمودند اگر
آنکس خدمت آتش میکرد او را می بخشیدند و اگر آنکس خدمت آتش نمیکرد او را قربان میکردند و گوشت
او را به تبرک می بردند و میخوردند دران حال که آن سپاه در کنار دریا فرود آمدند جمله سیاه بودند
بغیر ازان سه وجود که سپید بود و ازان جمع جمعی در کمین بودند فیروزشاه و سپاه او بر کنار آن
بیشه فرود آمدند چون عالم تاریک شد فیروزشاه و فرخ زاد و بهروز عیار در یک خیمه بودند
و با هم بحث میکردند که چون بیمن برسیم چون جنگ کنیم و پیش سرور یمنی چه پیغام بفرستیم چون از شب
یک نیمه بگذشت بهروز عیار بیرون آمد و بر کنار نشست که دست بر آب زند از کمین گاه بیرون جستند
و بهروز عیار را در ربودند مثل آنکه شخصی نانی از سر خوانی چون رباید بهروز عیار را در ربودند
و دران بیشه دوان شدند بهروز چون چنان دید نعره بر کشید که ای شاهزاده بجان زینهار که مرا
در یابید که بردند فیروزشاه و فرخ زاد هر دو این آواز شنیدند فیروزشاه بی اختیار بر جست
و تیغ در ربود و از خیمه بیرون جست آواز نعرهٔ بهروز عیار ازان بیشه می آمد فیروزشاه را مرکب
جنیبت با زین ایستاده بود فیروزشاه سوار شد و در عقب آن آواز در آن بیشه مرکب را بتاخت
فرخ زاد نیز بیرون آمد و سوار شد در عقب فیروزشاه هم دران بیشه روان شد و ندانست
که فیروزشاه بکدام راه رفت شب بود و بغایت تاریک و بیشه و پر درخت سرکی براهی رفتند این
خبر بلشکرگاه افتاد و طبل زنگی و طال زنگی و حمه و نه زنگی و میمونه زنگی خبردار شدند تا قرب دویست
سوار هم دران بیشه روان شدند اما فیروزشاه در عقب بهروز میرفت و از بهر بهروز عیار از میان
بیشه می آمد اما بغایت دور بود فیروزشاه سرگردان دران بیشه میرفت و هیچ نمیدانست که کجا میرود
اما مولف اخبار گوید بهروز عیار را آوردند بر در دیری بغایت بزرگ و در میان آن دیر آتشی
افروخته بود بهروز را بر کنار آن آتش آوردند و باشارت با بهروز عیار گفتند که در پیش این
آتش سجود کن بهروز سجود نکرد چون فرمان ایشان نبرد او را از میان آن دیر بیرون آوردند و بر زمین زدند

پری بیاید برهنه و ریشی دراز بیاید و بر سینهٔ بهروز عیار بنشست و دهری در غایت تیزی بر حلق بهروز
نهاد که سرش از تن جدا کند یعنی این شخص فرمان آتش نبرد و آتش را سجود نکرد آواز اهل قربان باشد
چون وی را قربان کنند گوشت وی را به تبرک بخورند دران حالت که بهروز را بر زمین زدند آنکس که مقدم
ایشان بود دهره بر حلق بهروز نهاد تا سر وی را از تن جدا کند بهروز عیار دران حالت بنالید که خداوندا
توام بقدرت بفریاد رس او میخواست که دهره بمالد که فیروزشاه رسید چون شاهزاده برسید
دیری دید عظیم که ازان دیر دودی بالا میرفت فیروزشاه در حال پیاده شد تیغ کشیده قدم دران
دیر نهاد چون در میان دیر در آمد نگاه کرد جمعی را دید که پشت دو تو کرده بودند و شخصی را انداخته
بودند و شخصی بر سینهٔ او نشسته و دهره بر حلق او نهاده بود که سر وی را از تن جدا کند و آن کس
در زیر دست او می طپید که فیروزشاه یک نعره بر ایشان زد و بضرب تیغ و بر ایشان حمله کرد ایشان بر
جستند که این کیست که این نعره زد فیروزشاه آن تیغ براند و سر آنکس را از تن بر سینهٔ بهروز انداخت
بهروز عیار گفت ای شاهزاده نیک وقتی رسیدی که اگر یک لحظه دیرتر می رسیدی این حرامزادگان مرا
کشته بودند فیروزشاه تیغ در ایشان نهاد و ایشان صد وجود بودند جمعی بجنگ مشغول شدند
و جمعی بیرون جستند آن مرکب فیروزشاه را دیدند بر در ایستاده بود دران مرکب چسپیدند و در بیشه
دوان شدند ایشان مرکب بردند فیروزشاه ازان قوم دو دن خیلی کشت آن باقی بیرون آمدند فیروز
شاه با بهروز عیار بیرون آمدند مرکب ندیدند فیروزشاه گفت این حرامزادگان مرکب را بردند
فیروزشاه در عقب آن مرکب روان شد اما مولف اخبار گوید که آنکسان که مرکب میکشیدند
ناگاه فرخ زاد از برابر ایشان پیدا شد فرخ زاد نگاه کرد مرکب فیروزشاه را دید در عقب آن مرکب
روان شد مرکب در دست ایشان بقرب بیست کس آن مرکب را از زمین و پا برگرفته بودند و میکشیدند
آه از جان فرخ زاد بر آمد گفت مرکب شاهزاده در دست این حرامزادگان چون افتاده است که فیروزشاه
پیدا نیست دست به تیغ کرد و سر راه بر ایشان گرفت و تیغ در ایشان نهاد جمله برهنه بودند و هیچ
سلاحی نداشتند جمله تهی دست بودند فرخ زاد از ایشان کشتن گرفت و بهر ضربی یکی میکشت ایشان

بیکبار نعره برآوردند چون آواز نعرهٔ ایشان دران بیشه میرفت صد صد و دویست دویست بلکه هزار
هزار از میان آن بیشه از چپ و از راست بیرون آمدند بر فرخ زاد غوغا کردند و بضرب سنگ و
چوب و خاک جنگ می کردند و هر چند که می آمد غلبه تر می شدند که ایشان عظیم غلبه بودند فرخ زاد
در جنگ بود و ایشان نعره میزدند و دم بدم غلبه تر می شدند درین حالت فیروزشاه تیغ در دست
با بهروز عیار در رسیدند و آن حالت بدیدند تیغ در ایشان نهادند چون فرخ زاد فیروزشاه را بدید
خرم شد پس هر دو باتفاق بنیاد جنگ کردند بهروز بر درخت بالا گریخت گفت ای شاهزاده
زینهار شما از پای درخت جایی مروید که من عظیم ازین قوم می ترسم روایت کرده اند که دران
مقام تا ده هزار از خلق جمع آمده بودند و هر چند که بیشتر می کشتند ایشان غلبه تر می شدند فیروز
شاه گفت این حرامزادگان بسیار غلبه اند تا چند توان کشتن این کافران از کشتن نمی ترسند عظیم مشکل
خواهد بودن چون کنیم که ازناگاه طبل زنگی و طال زنگی و حمدونه زنگی و میمونه زنگی با هزار سوار زنگی
رسیدند و تیغ در ایشان نهادند و بسیار بکشتند عاقبت رو بهزیمت نهادند و جمله بگریختند
فیروزشاه گفت بیایید که بر در دیر رویم و دیر را خراب کنیم رو بر در دیر نهادند و در راه بهر کس که
میرسیدند می کشتند و میرفتند تا بر در دیر رسیدند حکم کرد که این دیر را خراب کنید جمله
سپاه را بر در دیر آوردند و آن دیر را خراب کردند و آن آتش را بکشتند فیروزشاه یک
هفته دران بیشه بماند و از آن خلق می کشت که دران بیشه هیچکس نگذاشتند و جمله را بقتل آوردند
چون از قید ایشان رستند بعد از آن از آن بیشه بیرون آمدند و بعد از آن راه یمن در پیش گرفتند
منزل بمنزل میرفتند تا کی رسند و حال ایشان چون شود اما مولف اخبار چنین روایت کرده است
که بهمن زرین قبا و عبدالخالق ایرانی و فرخار همدانی با آن امرا که با پنجاه هزار سوار با ایشان
آمده بودند بحکم ملک داراب رو بیمن کردند اول از همدان روی به بابل نهادند چون به بابل رسیدند
در شهر بابل ملکی بود فریجان بابلی می گفتند هم از قبل ملک داراب آنجا پادشاهی میکرد خبر بفریجان
بابلی رسید که سپاه ایران رسیدند فریجان استقبال کرد و آن گرد را بدید و در کنار گرفت و در

کنار بهمن زرین قبا حکم ملک داراب باو نمود گفت حکم ملک داراب چنانست که ما از بابل کار راستی راه
که از اینجا کنیم و ما زود برویم و تو در بابل بمانی و کار راستی ملک داراب بکنی که ملک داراب نیز در عقب ما
می آید فریجان گفت منت دارم پس هفت روز آنجا بودند و برگ راه کردند و آب و زواده بر داشتند
و بر بیدستا نهادند و راه بیابان مکه در پیش گرفتند و برفتند و آن راه منزل بمنزل می رفتند و آن
بیابان را قطع میکردند تا بعد از مدتی از بیابان بیرون آمدند و بحد مکه معظم رسیدند بهمن زرین قبا گفت حکم ملک داراب
آنست که ما بمکه نرویم مبادا که از سپاه ما آسیبی بمکه معظم رسد از میان مکه و مدینه بطایف خواهیم
رفت اما مولف اخبار گوید که در مکه معظم پادشاهی بود از نسل اسمعیل پیغمبر علیه السلام او را شاه قیدار
می گفتند پسری داشت حارث بن قیدار نام شاه قیدار را خبر کردند که معلوم دارن که سپاهی
پنجاه مرد ایرانی از بابل گذشتن و رو بمکه دارند و نزدیک مکه رسیدند قیدار شاه چون ازین حال واقف شد
از حال فیروزشاه و فرخ زاد و آمدن نامهٔ ملک داراب معلوم داشت بدانست که لشکر ملک داراب است ملک
قیدار حکم کرد تا پسرش حارث بن قیدار از مکه رو بیمن نهد و شاه سرور یمنی را خبر دار کند در حال حارث
بر جمازه نشست و رو بیمن نهاد و باندک روزگاری از مکه بیمن آمد تا بشهر تعز رسید بر در ایوان شاه سرور
یمنی آمد و بار خواست حاجبان درگاه از آمدن حارث بن قیدار شاه را اعلام کردند فرمود که در
آرید در آوردند خدمت کرد و شرط ادب بجا آوردند دعا و ثنای شاه سرور یمنی بتعظیم رسانید
شاه سرور او را عظیم حرمت داشت و پرسش کرد و گفت چه موجب است که بعظیم شتاب آمده گفت
ای خداوند معلوم دارن که از جانب ایران پنجاه هزار سوار ایرانی از بر عرب بیرون آمدند
و عزیمت تخت شاه دارند چون پدر بنده قیدار را ازین معنی معلوم شد چون خود را از جمله خدمتکاران
این حضرت میداند واجب دید بندگان شاه را ازین احوال اعلام کردن از آن جهت این بنده را باشتاب
بحضرت فرستاد شاه سرور عظیم ملول شد حکم کرد تا جلاب آوردند و بحارث دادند تا جلاب
بخورد و فرمود تا خلعتی زیبا در تن حارث کرد پس روی بامرای خود کرد و گفت اکنون ملک داراب بر ما سپاه
فرستاد و بجواب مشغول می باید شد شاه سلیم گفت ملک داراب داند که پنجاه هزار سوار حریف

نخواهد بود گویا که این سپاه که فرستاده است نخستین که مقدمه لشکر خواهد بودن ما را نیز وظیفه آنست
که چند امیر با سپاه گران پیش باید فرستادن که بمکه روند و پشت بر کوههای مکه و مدینه نهند و نگذارند
که آن لشکر از بادیه بیرون آیند آن سپاه را زبون کنند و انجا بدفع ایشان مشغول شود شاه سرور
گفت اکنون کیست که مهم را برآرد که آن سپاه از بادیه بیرون آید تا از گرسنگی و تشنگی جمله بهلاک آیند طیفور
وزیر گفت این کار همه کس نیست لشکر نیک باید فرستادن که تا ناموس را بجا آرد و ضرب ضرب اول است
فرزندان شاه سرور انجا حاضر بودند شاه شجاع و شاه حارث و شاه اسد و شاه هژبر با جمله امرا
حاضر بودند گویند که شاه اسد بر پای خاست و خدمت کرد گفت من بروم و جواب آن سپاه
بگویم و جمله را زیر و زبر کنم و امرای ایرا دست بسته بپای تخت ملک بیارم شاه سرور یمنی گفت کیست
که با پسرم برود و این کار را تمام کند چهار سر امیر یمنی بر پای خاستند عمر یمنی و سهیل یمنی و تمیم یمنی
و تمامه یمنی چهار سر امیر خدمت کردند که ما نیز در خدمت شاه سرور برویم هفتاد هزار سوار مقرر
کردند در خزینه برگشود و سپاه را مال داد و سلاح بخش کرد در روز سوم سپاه از شهر بدر رفتند
شاه سرور گفت ما نیز از شهر بیرون رویم شاه اسد با چهار سر امیر عرب با هفتاد هزار سوار بدر رفت
و شاه سرور نیز بکار راستی رفتن مشغول شد این خبر بعین الحیات رسید که سپاه ایران رسیدند
و شاه اسد باستقبال رفت که نگذارد که ایشان از بادیه بیرون آیند عین الحیات با دایه اسما و شریفه
گفت که عالم پر فتنه شد و چندین هزار سر در خاک خواهد افتادن و هیچ از حال فیروزشاه
و فرخ زاد خبری نیست و بهروز عیار در عقب ایشان رفت نمیدانم که حال چیست شریفه گفت همه
نیک خواهد بودن ایشان در انتظار خبر اما مولف اخبار گوید که چون بهمن زرین قبا با آن هشت سر امیر و پنجاه
هزار سوار بمکه رسیدند را و گردانیدن که حکم ملک داراب چنان بود که هیچ سپاهی بمکه نرود
تا اهل مکه را هیچ آفتی نباشد ایشان راه طایف در پیش گرفتند و از مکه بگذشتند چون سه روز
بگذشت شاه اسد با هفتاد هزار سوار رسیدند شاه قیدار آگاه شد استقبال کرد و چون شاه
اسد رسید پیاده شد شاه اسد نیز پیاده شد یکدیگر را در کنار گرفتند شاه اسد با قیدار

گفت ای شاه پدرم شاه سرور بنده را با چهار هزار مبارز فرستاده است تا پشت بر مکه نهم نگذارم که ایرانیان
از بادیه بیرون آیند تا بدین کار آمده ایم قیدار گفت ای شاهزاده معلوم دان که سه روز است
که سپاه ایران آمدند هیچ التفاتی بمکه نکردند و بگذشتند و رو بطایف نهادند و برفتند شاه اسد
گفت عظیم مشکل شد من خود بدین کار آمده بودم اکنون چون کنم که من از عقب ایشانم شاه قیدار گفت اکنون
فایده نیست شما دیر آمدید بیایید که در مکه رویم و تدبیر کنیم سپاه بیرون شهر فرود آمدند شاه اسد
فرود آمد جمله گردان جمع آمدند شاه اسد گفت اکنون چاره چیست شاه قیدار گفت مصلحت در آنست
که شخصی را پیش سرور یمنی فرستند و از صورت حال ملک را معلوم گردانند تا سپاهی دیگر از
برابر ایشان بفرستند تا شما نیز از عقب ایشان درآیید ایشان از پیش و شما از عقب زود جواب توانید
گفتن شاه اسد گفت کرا بفرستیم که مردی رونده می باید که زود برود و خبر ما را برساند مولف
اخبار گوید که شاه سرور یمنی را خدمتکاری بود رونده که در آن روزگار مثل او رونده در
زیر کبودی آسمان نبود و برفتن از باد صبا سبق می برد و در قسم شب روی مثل نداشت او را هلال
عیار نام بود شاه سرور هلال عیار را در عقب شاه اسد فرستاده بود که برو و خبری بیار
که حال شاه اسد با سپاه ایران بکجا میرسد در آن حالت هلال عیار درآمد شاه اسد بغایت خرم شد گفت
این کار کار او ست او را بار دهید بار دادند هلال عیار درآمد و در پیش شاه اسد خدمت کرد
شاه اسد گفت ای هلال نیک وقتی رسیدی که ما عظیم درمانده بودیم این کار را تو تمام کن که کار
تست هلال عیار گفت من بدین کار آمده ام که از حال شما واقف شوم که حال شما چیست شاه اسد
گفت حال آنست که سپاه ایران آمده اند و از مکه گذشته اند و بطایف رفته اند اکنون
اکنون ما در عقب ایشان باز مانده ایم ترا لطف می باید کردن زود می باید رفتن و پدرم شاه سرور
را گفتن و سپاهی از برابر ایشان آوردن تا ما از عقب درآییم و کار آن سپاه را تمام کنیم و خبر
آنست که در عقب ایشان هم سپاهی می آیند و در عقب آن سپاه دیگر ملک داراب خواهد رسیدن
حالیا نقد ما جواب این سپاه بگوییم هلال گفت بندگی کنم و از پیش شاه اسد بیرون آمد و راه طایف

در پیش گرفت هلال عظیم رونده بود که در شبانروزی هفتاد فرسنگ برفتی که هیچ آزاری
بوی نرسیدی در جمله عرب و یمن بروندگی او مشهور بود هرچند که تا سپاه ایران دور بود
هلال هم دران روز به سپاه ایران رسید پنجاه هزار ایرانی در منزلی فرود آمده بودند و خیمه
و بارگاه زده بودند هلال عیار با خود گفت یکبار درین سپاه درآیم و بنگرم که ایرانیان چگونه
خلق اند صورت مبدل کرد و در سپاه ایران درآمد و تفرج آن سپاه میکرد و گرد آن سپاه می گشت
تا در خیمه پهلوانان رسید شقه خیمه برانداخته بود و خلق غلبه آنجا جمع آمده بودند هلال بیامد
و درمیان خلق بیامد و از دور بایستاد و دران خیمه نگاه کرد در پای ستون کرسی زرین نهاده جوانی
چون سروی روان بلند بالا قوی ترکیب محاسن سرخ و چهره سرخ جفتی حلقه زرین در گوش کرده قبایی زربفت
پوشیده و عمودی زرین در دست گرفته و بران کرسی نشسته و در گرداگرد او تا بمقدار ده
کرسی زرین نهاده سرامیر ایرانی نشسته گرد ایشان تا قرب سیصد فرهنگ غرق پولاد ایستاده و ایشان را
درمیان گرفته هلال گفت این جوان سرخ چهره بهمن زرین قباست عظیم باشکوه و بهیبت می نماید عجب
قومی مبارزند این ایرانیان که از ناگاه غوغا برآمد آن خلق که آنجا بودند از میان ایشان جوانی سیاه
چرده در رسید زنگوله زرین برمیان بسته و گرد راه بر روی وی نشسته درآمد و در پیش پهلوان
بهمن زرین قبا خدمت کرد بهمن زرین قبا گفت ای شبرنگ عیار از کجا می آیی و از ملک داراب چه خبر داری
ملک بکجا رسیده است گفت کمش فریجان بابلی کار راستی آب و زواده میکند که قدم در بادیه نهد و از
بادیه بگذرد اما بنده را بخدمت شما فرستاد که تا از حال شما خبری باز دانم که حال شما چیست
هیچ لشکری در برابر شما آمد و هیچ جنگی واقع شد من بدین کار آمده ام بهمن زرین قبا گفت ما هیچ
لشکری ندیدیم ما بحکم ملک داراب بمکه نرفتیم شاه اسد پسر شاه سرور یمنی با چهار سرامیر یمنی
تیم و تمامه و عرعر و سهیل یمنی با سپاه هفتاد هزار سوار در مکه دیدم دران سپاه رفتم و معلوم
کردم که شاه اسد با این مقدار سپاه بدان جهت آمده است که شما از بادیه بیرون آیید سر راه بر شما بگیرند
دولت ملک داراب زیادت بوده است شما پیشتر آمده اید و گذشته اید اکنون آن سپاه



در عقب شما باز مانده اند هلال عیار را فرستاد و او آمد بپای تخت سرور یمنی که از برابر شما سپاهی بیارم
و ایشان از عقب خواهند آمد که شما را درمیان گیرند حاضر باشید که خطایی واقع نشود ملک داراب میگوید که بیدار
و هشیار باشید بمیان بر شما مسلط نشوند بهمن زرین قبا گفت ما خود بدولت ملک داراب مردانه وار جنگ
جنگ خواهیم کردن و هیچ نوع از میان روی نخواهیم گردانیدن اما ای شبرنگ این مملکت یمن است و شاه
سرور یمنی سپاه بسیار دارد و دم بدم مدد خواهد فرستادن شبرنگ عیار گفت شما مردانه باشید که
خورشید شاه ایرانی با پهلوان طهمور و قهار ایرانی و قهرمه ایرانی با سی هزار سوار درمیان بادیه
اند پیش از ملک داراب خواهند رسیدن شما حاضر خود باشید تا من بروم و آن سی هزار سوار بمدد
شما بیارم این بگفت و زمین ببوسید و بازگشت تا آن سپاه بیارد و هلال چون این خبرها معلوم کرد گفت
این خبرها زود بشاه سرور یمنی می باید بردن که سپاه ایران چون دریای جوشان رسیدن و شتاب تمام
روبشهر تعز نهاد اول بشهر طایف رسید پادشاه طایف منظر بن نعمان بود و این منظر بن نعمان پیش
شاه سرور بود اما گویند که منظر بن نعمان دختری داشت در غایت حسن و ملاحت که بعد از حسن عین الحیات
هیچ کس بجمال او نبود و آن دختر را نام شفاء الملک بود و هلال عیار در طایف درآمد و در پیش شفاء الملک
رفت و گفت ای ملکه سپاه ایران عظیم بشما نزدیک اند حاضر باشید که بر طایف تاختن نکنند دایم در دروازه
را بسته دارید من در پی سپاه میروم شفاء الملک گفت که پدرم شاه منظر در پیش شاه سرور است
و هر لشکری که در شهر طایف بوده است جمله را با خود برده است و در شهر هیچ سپاهی و لشکری نیست
زینهار با پدرم بگوی که از بهر ما سپاهی بفرستد که از دست رعیت کاری برنمی آید هلال گفت بندگی
کنم هلال عیار از طایف بگذشت و هر جا که میرسید همین خبر می گفت و میرفت تا در شهر تعز رسید ملک
سرور بیرون شهر فرود آمده بود و خیمه و بارگاه زده و سپاه از اطراف جمع کرده بودند و هنوز
جمع می کردند که هلال عیار برسید در حال خبر بشاه سرور کردند که هلال عیار آمد روی خدمت در پیش
بر زمین نهاد و شاه سرور گفت ای عیار چه خبر داری زود بگوی هلال عیار زبان برگشود گفت بنده بمکه
رفتم شاه اسد را در مکه دیدم بهمن زرین قبا با سپاه پنجاه هزار مرد آمده اند و از مکه گذشته اند

و هیچ بمکه نرفته اند اکنون در میان مکه و طایف در فلان منزل فرود آمده اند من در میان رفتم و آن سپاه
را دیدم عیاری شبرنگ نام آمده و خبر آورد که خورشید شاه با پهلوان طهور ایرانی و قهار و قهر به
با سی هزار سوار در میان بادیه رسیده اند بمدد خورشید شاه می آیند و ملک داراب در بابل است
و ریحان بابلی کار راستی ملک داراب میکند که ملک داراب قدم در مکه نهد بند و در وقت آمدن بطایف رسیدم
و شفاء الملک را دیدم گفت با پدرم بگوی که سپاه دشمن خیلی بازو کنند تا زامدی بفرست تا را مبادا
که ایرانیان بر ما تاختنی آورند شاه گفت اکنون مصلحت چیست هلال گفت مصلحت در آنست که سپاه دیگر
معین کنید که من ایشان را برابر بهمن زرین قبا برم و چنان کنم که شاه اسد از عقب برسد تا آن دیگران را
آمدن حالیا با جواب این پنجاه هزار مرد بکوشیم و این سپاه را بشکنیم تا آوازه برود که سپاه ایران را شکستند
تا لشکرها دلیر شوند و دل ایرانیان بترسد طیفور گفت هلال نیکو میگوید چنین می باید کردن آنچه هلال
گوید بجان قبول باید کردن شاه سرور گفت پسرم شاه هژبر با بیست هزار مرد برود و هلال اسد را نیز
از عقب بیارد حالیا جواب این سپاه بگویید تا ملک داراب را آمدن نیز بر خدمت کرد در حال بیست
هزار سوار یمنی و طایفی و عدنی با مردان مرد و گردان نبرد با شاه هژبر با علم و نقاره و اسباب
جنگ روانه شدند هلال عیار در پیش میرفت و آن سپاه در عقب روانه شدند منظر بن نعمان حکم کرد که
پنجاه هزار سوار با سه برادر که پهلوانان طایف بودند فرولاد و رباد و برادرش جبر و مهر
طایفی بطایف بروند که نگهبانی طایف کنند چون این کارها پرداختند شاه سرور نامه در اطراف
یمن روان کرد و لشکر طلب کرد اما مولف اخبار گوید که هلال عیار روان شد چند منزل از شهر تغر(?) بیرون
آمده هلال عیار گفت شمار را تا سپاه ایران هفت منزل مانده است در مقابل بهمن زرین قبا برسید تا شما
رسیدن و مقابل ایشان بجنگ ایستادن من بروم برادرت شاه اسد در عقب ایشان بیارم شما مردانه باشید
و نیکو ایستادگی کنید که من رفتم که آن سپاه را بیارم شما مردانه باشید این بگفت و برفت شاه هژبر
میراند تا کی رسد اما هلال عیار مثل باد صرصر میرفت هلال دونده و رونده نیک بود که در آن مملکت
عرب و یمن و مصر و شام مثل او رونده نبود و چون بمکه معظم رسید در حال پیش شاه اسد آمد و خدمت

کرد شاه اسد گفت ای هلال زود آمدی چه کردی هلال گفت شاهزاده یمن را بقا باد رفتم و برادرت
شاه هژبر را با بیست هزار سوار آوردم اکنون از پیش اند و حریف ایرانیان نخواهند بودن که ایرانیان
پنجاه هزار سوارانند شما را زود از عقب می باید رفتن که من شرط چنین کرده ام که تا ایشان را مقابل آن
سپاه رسانیدن شما را از عقب برسانم پس بشتاب می باید کردن که وقت تنگ است شاه اسد گفت پیش از خبر
آنست که چهل هزار سوار در میان بادیه رسیده اند و روی بمکه دارند و ملک داراب از کوفه در این چند روز
بیرون خواهند آمدن اما حالیا جواب این سپاه می باید گفتن پس شاه اسد قیدار شاه را وداع کرد با سپاهی
هفتاد هزار یمنی از مکه بیرون رفت و روی بطایف نهاد و بشتاب تمام رفت از عقب سپاه ایران مولف اخبار
گوید که پهلوان بهمن زرین قبا با آن هفت سر مبارز ایرانی و پنجاه هزار سوار به یکجا فرود آمده بودند و جاسوسان
از پیش و از عقب فرستاده بودند و انتظار خبر میکردند که جاسوسی رسید و خبر آورد که از برابر
شما بمقدار بیست هزار سوار یمنی رسید فردا که آفتاب طلوع خواهد کرد ایشان در برابر شما خواهند رسیدن بهمن
زرین قبا گفت کار راستی کنید که از عقب نیز جاسوس رسید و خبر آورد که اینک شاه اسد با سپاه هفتاد هزار
از عقب رسید پهلوان گفت یمنیان پس و پیش ما را فرو گرفتند شما نیز کار را باشید غوغا در سپاه افتاد
و لشکریان بکار راستی جنگ مشغول شدند مرکبها را نعل بندی کردند و شمشیرها تیز کردند و کاهها بر زره افکندند
طلایه از سپاه بیرون کردند چون شب در آمد عبدالخالق ایرانی با ده هزار سوار بطلایه بیرون رفتند آن
شب همه شب فزع و جزع آن سپاه بر فلک دوار میرفت و اسباب جنگ مهیا میکردند عالم سیاه شد و خورشید
روی بجاه نهاد جهان قیرگون گشت　　چو خورشید شد از جهان ناپدید　　شب تیره بر دشت دامن کشید
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد　　همه پر برافکند بر لاجورد　　جهان سر بسر همچنان نیل شد　　ستاره بگرد اندر قندیل شد
شب تیره چون زلف را تاب داد　　همان تاب چشم ورا خواب داد　　در آن شب آن پنجاه هزار سوار
ایرانی و عراقی کار راستی جنگ میکنند تا شب دیجور را عمر بآخر رسید و صبح صادق طلوع کرد
و عالم را منور گردانید بهمن زرین قبا مثل فرخان همدانی و طهماس ایرانی و عبدالخالق و ایرانشاه و شیر
افکن و شه مرد ایرانی و قارن جهانسوز جمله امرای ایران سوار شدند کوهی در آن حوالی بود و در دامنه

آن کوه بیشه بود و مبارزان بر قلهٔ آن پشته رفتند باقی سپاه در پای آن پشته صف آراستند و چشم بر آن بیابان بر گماشتند
که تا چه پیدا شود در وقت طلوع آفتاب در برابر گرد سیاه پیدا شد بهمن زرین قبا گفت اینک لشکر یمن رسیده
مردانه وار باید بود که جنگ اول است باشد که فتح بدست ما برآید در حضرت ملک داراب روسفیدی
پیدا کنیم بفرمود که کوس جنگ فرو کوفتند سلاح پوشان پیشتر رفتند چون گرد سپاه دشمن پیش آمد از میان
گرد چشم آواز کوس و غریو برخاستن نای می آمد بیست علم و یک چتر از میانه گرد بیرون آمد و بیست هزار سوار
یمنی و عدنی غرق جوشن رسیدند در پای چتر شاه هژبر می آمد چون سپاه یمن رسیدند برابر بنگاه کردند
آن پنجاه هزار سوار غرق آهن و پولاد دیدند صف آراسته و مهیا استاده نعره از ایرانیان برآمد
آواز نعره و کوس جنگ در آن دشت و بیابان افتاد بهمن زرین قبا بر گردان گفت سپاه یمن اندک
اند و پنجاه هزار سوار ما داریم و ایشان بیست هزار اند اما از عقب ما هشتاد هزار مرد می آیند اگر
امروز نیایند البته فردا خواهند رسیدن حالیا بعد جواب این سپاه گفتن آسانست کوس بکوبند
که جنگ در اندازیم این بگفت از سر آن پشته با آن مبارزان فرود آمد حکم کرد تا میمنه و میسره بیاراستند
شاه هژبر را خبر کردند که شاها ایرانیان صف جنگ آراستند جنگ خواهند کردن هژبر گفت عظیم مشکل
باشد ما بیست هزاریم و ایشان پنجاه هزار چون جنگ کنیم مبادا که برادرم شاه اسد دیر رسد کار
ما بد گردد اکنون فایده نیست ما شتاب کردیم ای جوانمردان یمن یک جنگ را تحمل کنید باشد که برادرم
اسد برسد بناکام ایشان صف جنگ آراستند شاه هژبر در قلب قرار گرفت عرعر یمنی و بهیل
یمنی بر یمین و یسار گرفتند چون کار از هر طرف تمام شد آن دو لشکر بچشم غضب در یکدیگر نگاه
کردند مردان مرد عزم جنگ داشتند و نامردان راه گریز بچشم میکردند اول کسی که عزم
میدان کرد سواری بود از لشکر یمن بر مرکبی ابلق تیزگام جهنده رونده برنشسته و خفتانی
سیاه در بر کرده کلاه خودی چهارپهلو بر سر نهاده و شمشیر مصری حمایل کرده و نیزهٔ
جان ستان بر کوهش مرکب راست کرده با آیین هرچه تمامتر در میدان آمد و نعره زد و سر تا سر میدان
اسب را جولان داد باواز بلند گفت ای ایرانیان هر که مرا نداند بداند که کمترین بندهٔ شاه هژبر

بن شاه سرور یمنی ام نام مرا عذنان عدنی گویند بیایید در میدان تا مردی یمنیان نظاره کنید که تا با
شما بگویم که بچه حجت در ملک یمن آمده اید هنوز این سخن تمام نگفته بود که سواری از میمنهٔ لشکر ایران در میدان
آمد بر اسپی سیاه قیطاس سوار گشته که باد همعنانی میکرد جوشن و خود و غیره مرتب پوشیده و چهار
پاره سلاح پهلوانی برخود راست کرده و یکی گرز گران در قربوس زین انداخته و شمشیری هندی
حمایل کرده و مرکبی چون کوه پولاد در میدان جهانید و لعبی چند نمود و سر راه بر عذنان عدنی گرفت و یک
نعره برو زد که ای نابکار چرا سخنهای بیهوده میگویی نام شاهان را بی ادب بر زبان میرانی جان از دستم
کجا بری بهمن زرین گفت این کیست که در میدان رفت گفتند از خویشان پهلوان طهماس و طهمورا است از بها
مازندران سیامک نام دارد بهمن زرین قبا گفت جوانی دلیر پیداست تا خدای تعالی فرصت که دهد درین بودند
بودند که عذنان نیزه بر سینهٔ سیامک راست کرد و بر سیامک حمله برد و طعن نیزه بر کمرگاه سیامک
زد که اگر کوه بودی بغلطیدی سیامک بر پشت سیه قیطاس بجنبید عذنان باد مرکب در گذشت سیامک عنان بگردانید
و باز سر راه بر عذنان گرفت و نیزه در نیزهٔ عذنان انداخت آن دو مرد دلیر بنیزه بسیار بکوشیدند
چون فایده نکرد نیزه بینداختند و دست بر قبضهٔ شمشیر زدند و تیغها چون قطرهٔ آب برکشیدند و سپر
پولاد در سر کشیدند و بضرب تیغ بر هم حمله کردند و بسیاری بکوشیدند هم فایده نکرد تیغ را در نیام
کردند و گرز از قربوس بکشیدند و بر فرق و درق همدیگر میزدند هم فایده نکرد گویند سیامک
عظیم تیرانداز بود چون دید که به نیزه و تیغ و گرز کوشید هیچ فایده نکرد بناکام دست در کمان عاج قبضهٔ
طیار گوشه کرد و یک تیر خدنگ زرنگ در کمان نهاد و شصت بگرفت و چشم در عذنان بست عذنان
سپر پولاد در کشید سیامک شصت برکشود چون تیر اجل از کمان بر وجست دوان بر سپر پولاد آمد چون
سوزن که از حریر بگذرد بگذشت و بر سینهٔ عذنان عدنی آمد و از مهرهٔ پشتش بیرون رفت و در
زمین غرق شد او از جان عذنان برآمد و از پشت مرکب در خاک تیره انداخت و جان بداد سیامک
طرید کرد و جولان نمود و مبارز طلب کرد آواز طبل بشارت از سپاه ایران برآمد علمهای رنگین در حرکت
در آوردند غوغا در سپاه یمن افتاد فریاد از سپاه برآمد او را برادری بود قیس نام چون برادر خود را

کشته دید خود را بر خاک انداخت یکی گفت اکنون از زاری و تضرع هیچ سود نیست در میدان رو و خون
برادر بخواه مگذار که خونی برادرت زنده از میدان بیرون رود قیس رو بمیدان نهاد و در آمدن
ملک داراب را دشنام میداد سیامک تیری دیگر در کمان نهاد و زد بر دهنش که از پس قفای او بیرون
رفت قیس نیز از پشت مرکب در افتاد و بهمن زرین قبا آفرین کرد سیامک مبارز طلب کرد ایرانیان خرم شدند
و از شادی نعرها زدند شاه هژبر بغایت ملول شد گفت در میان ما سواری نیست که جواب
این ایرانی بگوید که سواری دیگر هم از سپاه یمن عزم میدان کرد هنوز بمیان میدان نرسیده بود که تیری
بر حلقش آمد و هلاک شد دیگری آمد و هلاک شد هلال عیار گفت ای شاهزاده وقتست که برادرت
برسد شما به یکبار حمله کنید که من بروم و شاه اسد را با هفتاد هزار سوار بمدد تو بیارم این بگفت
و رو در میدان بیابان نهاد و برفت از ین طرف شاه هژبر گفت بیکبار حمله کنید سپاه یمن بیست
هزار سوار بیکبار حمله کردند سیامک چون چنان دید از پشت مرکب فرود آمد تنگ و زیر تنگ
مرکب محکم کرد و سوار شد تیغ برکشید و آن سپاه را استقبال کرد بهمن زرین قبا بر او آفرین کرد گفت
او را مدد کنید بر انگیخت عبدالخالق ایرانی و فرخان همدانی و سپاه ایران نیز بیکبار حمله کردند جنگ
پیوسته شد ایشان تیغ در هم نهادند گرد و غبار برخاست ایشان در جنگ اما مولف اخبار
گوید که هلال عیار در آن بیابان دوان شد چون چند فرسنگ برفت گرد بر آمد سپاه یمن هفتاد هزار
سوار یمنی با شاه اسد رسیدند هلال پیش رفت و در پیش اسد خدمت کرد گفت ای شاهزاده دریاب
که برادرت شاه هژبر با بیست هزار سوار با سپاه پنجاه هزار ایرانی در جنگ است و حریف نیست
زود باید رفتن مبادا که برادرت را شکستی آید شاه اسد گفت تا آنجا که جنگ است چه مقدار راه
باشد هلال گفت نزدیک است اما شما را بچهار قسم باید شدن و از چهار طرف سپاه ایران
در آید شاه اسد حکم کرد تا آن سپاه بچهار قسم شدند و از چهار طرف روان شدند تا بدان معرکه
سپاه رسیدن وقت بود که شکست بر شاه هژبر آید که شاه اسد رسید حکم کرد تا طبل جنگ زدند
هفتاد هزار سوار تازه زور تیغ در ایرانیان نهادند بهمن زرین قبا چون دید که میان عظیم غلبه

شدند نعره بر سپاه خود زد که ای جوانان هیچ مترسید و مردانه وار جنگ کنید که این سپاه هیچ اعتباری
ندارد سپاه خود را دلیری داد که تا جنگ از سر گرفتند از هر دو طرف جنگ عظیم بر آمد غوغا برخاست و سر
و دست چون برگ در وقت خزان بر خاک ریزان شد  و دو لشکر افتادند بر یکدگر  بگرز و کمان و به تیغ و تبر
سر گرد بر شد بچرخ برین  همی میزدند آن یلان این بر این  چون حرب بغایت سخت شد و از یکدیگر بسیاری
بقتل آمدند وقت آن بود که شکست بر ایرانیان در آید که سپاه ایران اندک بودند و لشکر یمن غلبه بودند
و رنج جنگ بیشتر داشتند که در ملک خود بودند ایرانیان از بادیه بیرون آمده بودند و مرکبان ضعیف داشتند
بهمن زرین قبا گفت اگر ما پشت بر این سپاه می کنیم کجا رویم که بیابان در پیش داریم ممکن نیست که یکی
جان بدر بریم طهماس گفت مصلحت در آنست که پشت برین کوه دهیم و طبل آسایش بزنیم که شب قریب است و در پای
کوه فرود آییم بامدادان باشد که مددی برسد که شب رنگ گفت که خورشید شاه با سی هزار
سوار از پیش ملک داراب می آید بهمن زرین قبا گفت چنین باید کردن پس عزم پای کوه کردند سپاه یمن تا پای
کوه در عقب سپاه راندند و غارت و غنیمت بسیار گرفتند شب قریب بود طبل آسایش زدند و بر جای
ایرانیان فرود آمدند و بغایت خرم بودند که فتح کرده بودند و سپاه ایرا شکسته بودند برادران
شاه اسد و شاه هژبر یکدیگر را بدیدند گفتند فتح کردیم و سپاه ایرا شکستیم فردا کار این باقی
را تمام کنیم هلال عیار گفت تعجیل باید کردن که زود کار این سپاه تمام کنید مبادا که اگر شاهزاده دیر برسید
و باز قوتی بگیرند شاه اسد گفت فردا سوار شویم کار ایشان را تمام کنیم از ین نوع میگفتند و بکار زار
جنگ فردا مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که از آن طرف چون سپاه ایران در پای کوه فرود آمدند جمله زخم
داشتند شکسته و خسته بودند امرای ایران بهمن زرین قبا و طهماس و پهلوان طهمور و عبدالخالق ایرانی و فرخان
همدانی و دیگر مبارزان به یکجا جمع آمدند بهمن زرین قبا گفت ای مبارزان کار ما بغایت مشکل شد چون کنیم اموال
ما بر باد خواهد رفتن و با جمله هلاک خواهیم شدن که سپاه یمن غلبه است و روز بروز زیادت
خواهد شدن که ایشان در مملکت خود اند دمبدم شاه سرور از بهر ایشان مدد خواهد فرستادن اردشیر
ایرانی و پلنگ افکن هر دو گفتند مصلحت در آنست که این کوه که در عقب سر ماست کوهی بغایت بلند است

و راه بالا رفتن بغایت مشکل است مصلحت درآنست که ما امشب بار و بنه آنچه داریم بر قلهٔ این کوه فرستیم و بلکه ما
نیز بر سر این کوه رویم و از بالای کوه فرو نیاییم اگر دشمنان عزم بالا کنند ما بر سر کوه بضرب سنگ و تیر جنگ کنیم
و نگذاریم که دشمنان عزم بالا کنند چند روز بدین نوع جنگ کنیم که البته می دانیم که خورشید شاه با سپاه
سی هزار سوار در راه‌اند البته درین چند روز خواهند رسیدن چون برسند ما نیز از کوه فرود آییم و با
سپاه ملحق شویم و بعد از آن مردانه وار جنگ کنیم گفتند چنین است پس در آن شب سپاه ایران آنچه داشتند جمله بر
بالای کوه کشیدند و جمله سپاه ایران بر بالای کوه رفتند تا وقت صبح بدین کار مشغول شدند و روز
برآمد و عالم تاریک را روشن گردانید چو خورشید برزد سر از برج شیر سهیل اندر آورد شب را بزیر
تو گفتی که طشتی ز یاقوت زرد نهادند بر گنبد لاجورد خبر بشاه هزبر و شاه اسد کردند که ای شاهزادگان
معلوم دارید که سپاه ایران امشب بر قلهٔ کوه رفته‌اند بار و بنه جمله بر سر کوه کشیده‌اند شاه اسد گفت
هیچ فایده نخواهد کردن جمله را هلاک خواهیم کردن حکم کرد که لشکر سوار شدند و کوس فرو کوفتند شاه اسد
و شاه هزبر عربی و بهیل یمنی و قتیل یمنی و قابل یمنی رو بپای کوه نهادند ایرانیان از سر قلهٔ کوه طبل جنگ
فرو کوفتند بهمن زرین قبا و پهلوانان گفتند که سپاه از کوه فرو نیایند و هم از بالای کوه بضرب تیر
خدنگ جنگ کنند چون یمنیان عزم بالا کردند ایرانیان از بالای کوه به تیر و بضرب سنگ جنگ در انداختند
از روز تا شب جنگ کردند بسیاری از سپاه یمن بقتل آوردند و بسیاری زخم خوردند یکی را از سپاه
ایران نتوانستند که بدست آرند شاه اسد حکم کرد تا سپاه بازگشتند عظیم خسته و مانده بودند
شاه اسد ملول شد هلال عیار گفت من این کوه را دیده‌ام و بر قلهٔ این کوه رفته‌ام بر بالا و زیر این
کوه بسیار گردیده‌ام اما هیچ آب و علف درین کوه نیست یک امروز و فردا صبر کنید که ایرانیان
جمله از تشنگی بمیرند یکی از مرد و مرکب ایشان جان نبرند مردم غریب‌اند ندانستند و بر این کوه رفتند
و جمله خود را برباد دادن شما تا سه روز جنگ مکنید بعد از سه روز سوار شوید و جمله را هلاک کنید سپاه
ایران چون از جنگ فارغ شدند در طلب آب و علف چندانکه در آن درها گردیدند هیچ آب و علف
نیافتند که در آن کوه هیچ آب و علف نیافتند که در آن کوه هیچ آب نبود این خبر به بهمن زرین قبا

کردند که ای پهلوانان آب و علف نیست ما بد کردیم که برین کوه آمدیم که اگر سه روز دیگر برین کوه بمانیم یکی نبریم
از ضرب تیغ بجستیم جمله از تشنگی خواهیم مردن لشکریان بترسیدند آن شب صبر کردن آن شب بگذشت
روز شد و آفتاب برآمد آن روز یمنیان جنگ نکردند آفتاب بلند شد حرارت آفتاب در کله سر ایرانیان
تابید تشنگی غالب شد فغان از آن قوم برآمد چندانکه بیشتر آب طلب کردند نیافتند جمله از خود ناامید
شدن طمع از خود برداشتند بچشم حسرت از بالای آن کوه نگاه در آن سپاه میکردند و یکدیگر را وداع
میکردند تا آن روز بگذشت و شب درآمد هلال عیار گفت یک فردای دیگر صبر کنید که بی جنگ
جمله بهلاک خواهند آمدن ایشان در زیر کوه عیش میکردند و ایرانیان جمله بر بالای کوه تشنه مانده بودند
آن شب نیز بگذشت روز دوم سپاه ایران در بیم هلاکت افتادند و مرکبان از تشنگی می مردند
جمله جوانان بی طاقت شدن آن روز نیز بگذشت شب درآمد جمله یکدیگر را وداع کردند و امید
از حیات قطع کردند آن شب نیز بر طریق که بود بگذشت هلال عیار گفت امروز روز آنست
که جمله را هلاک کنید که اکنون در ایشان هیچ قوت نمانده است سه شبانه روزست که آب نخورده
اند جمله از تشنگی بی طاقت شده‌اند در آن سه روز یمنیان کار راستی جنگ کرده بودند چون روز برآمد
و خورشید جمشید روی بنمود و عالم منور شد آن سپاه کوس بکوفتند و سپاه یمن پیاده و هر یک
کاو و سپری در دست روی بپای کوه نهادند بهمن زرین قبا و طهماس و طهمور و عبدالخالق ایرانی
و فرخان همدانی و شیرافکن و پلنگ افکن آن مبارزان با سپاه هفتاد هزار جمله تشنه و لبها ترقیده
و جانها بلب رسانیده و امید از حیات خود بریده دیدند که یمنیان رو بر بالای کوه نهادند
ایشان از بیم جان از بالای کوه سنگ میکردانیدند و بجان میکوشیدند بعضی بسنگ و بعضی به تیر جنگ می
کردند اما هیچ قوت در ایشان نمانده بود ناکام می کوشیدند اما هیچ فایده نبود که یمنیان جمله پیاده
شده بودند و یک سپری و با تور در دست عزم بالا داشتند چون آفتاب بچاشتگاه رسید
یمنیان جمله بر کوه برآمدند هیچکس نبود از صد هزار یمنی که بر کوه بالا نرفته بودند مگر شاه
زادگان شاه اسد و شاه هزبر که در پای کوه در زیر چتر ایستاده بودند و تفرج میکردند که یمنیان گریبان

ایرانیان میگرفتند و از قلهٔ آن کوه بزیر میکشیدند و ایشان می‌خندیدن و شادی میکردند دران حالت تقدیر خدای تعالی چنان بود که از قفای سپاه یمن گردی عظیم پیچان و غلطان پیدا شد ایرانیان که بر بالای آن کوه بودند اول ایشان بدیدند که گردی می‌آید بهمن زرین قبا اینک از طرف مکه گردی عظیم برآمد گویا سپاه ایرانست که رسیدند گرد پیش آمد و از میان گرد سرشتهٔ علمها الوان پیدا شد بدانستند که سپاه رسیدند گفتند هیچ مگویید که یمنیان غافل اند و از عقب هیچ خبری ندارند مولف اخبار گوید که آن گرد خورشید شاه بود با قهار ایرانی و قهرمه ایرانی با سی هزار جرار و خونخوار رسیدند دران کوه بنگریستند دیدند که سپاه ایران بر قلهٔ آن کوه عاجز مانده اند و یمنیان جمله پیاده و مرکبان در زیر کوه با بنه گاه گذاشته و جمله بر کوه بالا رفته تا چهار دانگ کوه بالا رفته بودند اندک راهی بود که با ایرانیان برسند که ایشان رسیدند و دست به تیغ کردند و از قفای ایشان درآمدند اول بر بنه گاه زدند و بنام ملک داراب حمله کردند غوغا برآمد این خبر بشاهزادگان کردند که ای شاهزادگان معلوم دارید که سپاه ایران از عقب رسیدند و بنه گاه را با مرکبان تمامی راندند و از جان ایشان برآمد ایرانیان نیز از بالای کوه طبل بشارت زدند و تشنگی و گرسنگی را فراموش کردند و فریاد برآوردند که ای کافران جان کجا برید که اینک ایرانیان رسیدند شاه اسد و شاه هنر بر حکم کردند که از کوه فرود آیند که دشمن از عقب رسیدند یمنیان چون چنان دیدند سراسیمه شدند و رو بزیر نهادند ایرانیان از قلهٔ کوه از عقب ایشان دوان شدند و بضرب سنگ و تیغ از ایشان میکشتند بعضا از زحمت خود را در زیر انداختند چون بزیر آمدند از ان مرکبان یکی نمانده بود که جمله را ایرانیان برده بودند القصه درهم درافتادن و عظیم جنگ واقع شد و بسیار از سپاه یمن بهلاک آمدند یمنیان را درمیان گرفتند و تیغ در ایشان نهادند و کشتن گرفتن و سر و دست در خاک میدان ریزان شد آن سی هزار سوار با خورشید شاه بجان میکوشیدند و یمنیان جمله پیاده بودند که مرکبان ایشان را برده بودند جنگی عظیم واقع شد و بسیار قتلی از یکدیگر کردند عاقبت کار بر سپاه یمن سخت شد و شکست بر سپاه یمن آمد اما شب رسید که اگر شب نیامده می‌بود کار آن سپاه را تمام کرده بودند اما شب درآمد هلال عیار گفت ای شاهزاده زینهار حکم کن که طبل آسایش

زنند که وقت که شکست بر سپاه ما آید شاه اسد حکم کرد تا طبل آسایش زدند ایرانیان نیز باز گشتند بهمن زرین قبا با پهلوان خورشید شاه بهم رسیدند و یکدیگر را درکنار گرفتند و پرسش کردند و بعد ازان بیکجا فرود آمدند و خیمه و خرگاه زدند بر کنار سپاه رودخانه بود و آب میگذشت ایرانیان سیراب شدند و در خیمهٔ خورشید شاه جمع آمدند و بر سر کرسیهای زرین و سیمین نشستند و سرگذشتی که رفته بود باز گفتند و شکر خدای تعالی بجا آوردند خورشید شاه گفت اکنون ملک داراب نیز قدم در بر نهاده باشد ما را نوعی باید کرد که زود این سپاه را بشکنیم تا ما هم پس با قایم شود فردا اگر جنگ مردانه وار بر میان بندیم باشد که هم فردا کار این لشکر تمام کنیم شیرافکن ایرانی با شش مرد و بیست هزار سوار بطلایه فرستادند و خود بکار حرب مشغول شدند اما از ان جانب سپاه یمن چون فرود آمدند بسیاری از ان سپاه بقتل آمده بودند که بیشتر پیاده بودند جاسوسان آمدند و خبر آوردند که ایرانیان فردا جنگ خواهند کردن یقین که شکست خواهید یافتن که بیشتر زخم دارند چهار دانگ سپاه ما پیاده اند شما را نوعی باید کردن که جنگ چند روزی در توقف اندازید که تا من بروم و از بهر شما مددی بیارم شاه هنر بر گفت دریغ ما کار بهمن زرین قبا ساخته بودیم که خورشید شاه بمدد او رسید و کار ما بدینجا کشید چون کنیم جنگ کردن را چون در توقف اندازیم که اختیار جنگ کردن ایشان دارند که دست تسلط بر ما گشوده اند هلال عیار گفت مصلحت در آنست که کسی پیش ایشان فرستید که ما را چند روز مهلت دهید و جنگ کردن را در توقف اندازید تا ما این کشتگان را در خاک کنیم که جملهٔ این بیابان کشته بر کشته افتاده است چون ایشان قبول کنند من بروم باندک روزی از بهر شما مدد بیارم شاه اسد حکم کرد که پهلوان عرعر با بیست سوار برود و مهلت بخواهد عرعر با بیست سوار عزم آن سپاه کردند با آن لشکرگاه رسید بر در خیمهٔ مبارزان آمد اجازت طلب کرد اجازت یافت درآمد و در پیش خورشید شاه و بهمن زرین قبا و دیگر مبارزان خدمت کرد گفت من عرعر یمنی نام دارم مرا شاهزادگان یمن می‌گویند که شما در ملک ما آمده اید بر ما واجب است جواب گفتن و حرب کردن ما را با شما حرب بسیار واقع خواهد شدن شتاب مکنید چند مصاف کردیم و چندین خلق از هر دو طرف بقتل آمدند و جمله درین بیابان ریخته اند بخواهند گندیدن چند روزی جنگ کردن در توقف اندازیم شما و هم ما تا این کشتگان را در خاک کنیم و بعد ازان

بازجنگ را از سر گیریم خورشید شاه و بهمن زرین قبا گرد گفت دشمن امان جنگ می طلبد امان بدهیم تا کشتگان را
در خاک کنند مصلحت در اینست حکم کرد تا خلعت در تن عرعر کردند گفتند چنین کنیم تا شما طبل جنگ نکوبید
ما نیز طبل جنگ نزنیم عرعر بازگشت و آنچه شنیده بود جمله را باز گفت هلال عیار گفت اکنون من رفتم که مدد بیارم
هلال عیار گفت اکنون من رفتم که مدد بیارم در حال روی بشهر تغز کرد و برفت از آن جانب آن دو سپاه
در آن صحرا می گشتند و کشتگان خود را می جستند و در خاک می کردند و بعضی در عیش بودند شاهزادگان
یمن انتظار هلال عیار می کردند تمام شد این مجلس شروع کنیم در مجلس دیگر

## مجلس هفدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

راویان اخبار و مهندسان روزگار چنین روایت کنند که چون هلال عیار از سپاه شاهزادگان
عزم شهر تغز کرد مردی رونده و دونده بود که در آن مملکت بروندگی و دوندگی مثل هلال عیار نبود
چنانکه در شبانه روزی هفتاد فرسنگ زمین برفتی و از غایت دلیری چنان بود که در شب تاریک
در دیده دیو رفتی هلال عیار چون بشهر تغز رسید شاه سرور یمنی با سپاه دویست هزار یمنی و عدنی
و مکه و مدینه فرود آمده بودند و هنوز سپاه جمع می آمدند که هلال عیار بر در بارگاه شاه سرور
یمنی رسید و بار طلب کرد خبر بشاه سرور کردند که هلال آمد گفت در آرید بار دادند خدمت کرد
شاه سرور سوال کرد گفت حال چیست حال شاه اسد و شاه هنر بکجا رسید هلال عیار گفت
در پای کوه اسود جنگی عظیم کردیم سپاه بهمن زرین قبا را شکستیم ایشان پناه بکوه اسود کردند سه روز
جنگ کوه را حصار کردیم ایشان جمله از تشنگی در بیم مرگ افتادند ما روی بکوه نهادیم در ایشان هیچ قوت
نمانده بود چنانکه گریبان ایشان را می گرفتیم و هلاک می کردیم درین حالت خورشید شاه با سی هزار سوار
از عقب ما در رسیدند و بنه گاه ما را تمامی بردند و از عقب سپاه ما تیغ در ما نهادند و آن
سپاه از کوه فرود آمدند و با ایشان ملحق شدند و بسیاری از ما کشتند وقت بود که سپاه ما را بشکستند
شب رسید طبل بازگشتن زدند و اگر نه شکسته بودند اکنون من بطلب مدد آمده ام ایشان را مدد
می باید کردن که ما کار بدست شاه سرور گفت بدین نوع که تو خبر میگویی پس اکنون کار سپاه

را تمام کرده باشند هلال عیار گفت که پهلوان عرعر را بدان سپاه فرستادیم و مهلت خواستیم که چند روز
جنگ نخواهیم کردن که کشتگان را در خاک کنیم ایشان مهلت دادند بنده بدین طرف آمدم زود باشید و لشکر
معین کنید که بمدد ایشان برسانم که کار بدست طیفور وزیر گفت از ملک داراب چه خبر است هلال عیار
گفت میگویند که ملک داراب هنوز زنده است و بمکه رسیده است و در میان بیابان رسیده است
شاه سرور گفت که تا ملک داراب نیاید ما را رفتن معنی ندارد حالیا مصلحت در آنست که سپاه یمنیک بمدد
اسد و هنر بفرستیم و خود نیز در عقب روانه شویم طیفور وزیر گفت این کار غضنفر است که با سپاه
بیست هزار مرد برود و برادران را معاونت کند شاه سرور یمنی گفت که با شاه غضنفر بیست هزار سوار
بروند غضنفر خدمت کرد و در حال سوار شد بیست هزار مرد گزین روانه شدند هلال عیار در پیش
افتاد و آن بیست هزار مرد را دلالت کرد و بشتاب تمام روی در آن بیابان نهاد تا کی رسند
اما مولف اخبار گوید چون یمنیان چند روز از ایرانیان مهلت خواستند که جنگ کردن را در توقف اندازند
که این کشتگان را در خاک کنیم ایشان امان دادند و ایشان هلال عیار را فرستادن که از بهر ایشان مدد بیارد
چون چند روز بگذشت و هیچ آوازه جنگ نبود و سپاه ایران عظیم غافل بودند شبرنگ عیار با خود
گفت یکبار بسپاه دشمن روم و خبری معلوم کنم که دشمنان در چه کارند صورت مبدل کرد و در سپاه
یمن در آمد شب بود میرفت تا در بارگاه شاهزادگان یمن آمد و در میان صف سرهنگان بایستاد و هوش
و گوش نهاد تا چه خبر بشنود دو سرهنگ باهم سخن میگفتند یکی با یکی میگفت که هلال عیار آمد گفت تا اکنون
رسیده باشد فردا باشد که بیاید و خبر مدد بیارد آن یکی دیگر گفت که کمینه سپاهی که از پیش شاه سرور
بیارد دو سی هزار باشد آن یکی دیگر گفت یا شاه حارث را یا شاه غضنفر را بیارد از این نوع می
گفتند شبرنگ با خود گفت ما چنین غافلیم و یمنیان در عقب سپاه فرستاده اند و غافل نشسته ایم در حال
بازگشت وقت صبح بود بلشکرگاه ایران آمد و بدر خورشید شاه و بهمن زرین قبا رفت گفت امشب بلشکر
یمن رفته بودم که احوالی باز دانم تحقیق کرده ام هلال عیار بیمن رفته است بطلب لشکر تا ایشان را
مدد آرد اکنون ما را غافل بودن هیچ مصلحت نیست فردا یمنیان غلبه شوند کار ما دشوار خواهد شد

وسپاه ما هنوز دور است و ملک داراب از ما خبری ندارد خورشید شاه و بهمن زرین و امرای ایران
چون از حیل یمنیان واقف شدند شبرنگ گفت مصلحت در آنست که آفتاب طلوع کند کوس حربی فرو کوبید
و عزم جنگ کنید تا ایشان را نیز ناچار شود و حربی عظیم پیش گیرید باشد که تا رسیدن مدد ایشان
این سپاه را بشکنند که ما را قوتی پیدا شود گفتند چنین کنید تا ایشان را خبر شود و بکار راستی جنگ مشغول
شویم چون آفتاب جهانتاب سر از دریچه خاور بر زد مرکبان را در زیر برگستوان کشیدند و جوانان
غرق سلاح شدند جاسوسان لشکر یمن در سپاه ایران بودند چون واقف شدند که لشکر ایران عزم جنگ
دارند در حال رفتند شاه اسد و شاه هنر را خبر کردند شاه اسد از این معنی بغایت ملول شد فرمود تا امرای
یمن جمع آمدند شاه اسد گفت ایرانیان را از حیلت ما معلوم شده است عزیمت جنگ کردند تدبیر چون
کنیم شاه هنر گفت که بغیر از جنگ کردن هیچ چاره و تدبیری نیست از بهر ناموس شاه سرور یمنی
که پدر ماست بجان باید کوشیدن و مردانه وار کمرکین بر میان بستن و تا جان در تن باشد بجان باید کوشیدن
پس بکار راستی جنگ مشغول شدن چون آفتاب طلوع کرد آواز کوس حربی از هر دو سپاه برآمد طبل فرو
کوفتند و نای زرین دردمیدند جوانان یمنی و ایرانی بر مرکبان تازی جهنده و تیز تک برنشستند در مصاف
گاه در جولان آمدند و علمهای زرد و سرخ و سفید و سیاه برافراشتند میدان از نیزه نیستان کردند این
نقیبان در لشکر بنقابت مشغول شدند و صفهای دلاوران از هر دو جانب راست کردند از جانب
ایران خورشید شاه و بهمن زرین قبا در قلب ایستادند دیگر امیران در میمنه و میسره قرار
گرفتند از آن طرف شاه اسد و شاه هنر بر در قلبگاه قرار گرفتند امرای دیگر در یمین و یسار
صف بیاراستند باد در میدان زد و خاشاک و خاک از میدان پاک کرد اول کسی که عزم میدان
کرد سواری بر مرکبی تازی نشسته و برگستوان سیاه بر پشت مرکب سیاه قیطاس انداخته از سر
تا ناخن پا غرق آهن و پولاد فرو رفته در میان میدان در آمد جولان نمود و نعره زد که منم بنده و خدمتکار
شاه جهان ملک داراب بن ملک بهمن سیامک سیه قبا ای جماعت یمنیان باید در میدانم هر که از شما مبارز
تر است این گفت و طره بدر کرد و جولان نمود و مبارز طلب کرد شاه اسد گفت این چه کسی است که از سپاه

ایران در میدان است و مبارز طلب میکند و چنین دلیری میکند گفتند این سوار سیامک نام دارد و مبارز طلب
میکند و پهلوان جهان مردی بغایت شجاع و پهلوان است شاه گفت مردی مردانه وار در میدان روید و جواب
این ایرانی بگوید سواری عزم میدان کرد حمیرا نام داشت مردی کار کرده کار آزموده بود مرکب در
میدان جهانید و سر راه بر سیامک سیه قبا گرفت و یک نعره بر سیامک زد که ای ایرانی بی وجود تو که باشی
که با وجود دلیران یمن تو در میان میدان آیی و دعوی مبارزی و پهلوانی کنی اکنون دمارت برآرم سیامک
در غضب رفت و گفت ای کافر ای بی وجود میخوانی هم اکنون دمار ترا برآرم و تو بنمایم که
من کیستم پس نیزه های پولاد بر سینه هم راست کردند و آن دو نیزه چون دو مار افعی در هم در انداختند
و بکوشش در آمدند طعن نیزه بر بند کمر هم میزدند که ناگه سیامک سیه قبا آن مبارز با وفا یک طعن نیزه
بر بند کمر حمیرا زد و حمیرا از صدر زین بر خاک میدان انداخت حمیرا چون بر خاک افتاد سیامک مرکب
در وجهانید حمیرا میخواست که برخیزد سیامک یک ضرب تیغ بر فرقش زد و سرش در خاک انداخت
آه از جان شاه اسد و شاه هنر برآمد که از جمله مبارزان بود و او را برادری بود عزم میدان
کرد در راه که می آمد دشنام میداد سیامک سیه قبا خدنگی در کمان پیوست در آمدن چنانش بر دهن
زد که پران از قفایش سر بدر کرد از پشت مرکب در خاک افتاد و جان بداد یکی دیگر عزم کرد
و سپر پولاد در کشید سیامک تیری بر سپرش زد پران بر سینه اش آمد و از پشتش بیرون رفت
او نیز در افتاد دیگری آمد و هلاک شد مولف اخبار گوید که بیست و یک یمنی را بر خاک انداخت
دیگر هیچ کس را زهره و یارای آن نبود که در میدان رود زیرا که هر که رفت دیگر بیرون
نیامد دیگر مبارز طلب کرد هیچکس در میدان نمیرفت تا چند نوبت بگفت هیچ کس در میدان نرفت شاه
اسد گفت در میان صد هزار سوار یکی نیست که در میدان رود و جواب این ایرانی بگوید که دمار
از سپاه ما برآورد هر چند که گفت هیچ کس در میدان نرفت چون کار از حد گذشت شاه اسد میخواست
که خود در میدان رود و جواب این ایرانی بگوید که برانگیخت شاه هنر و عزم میدان کرد از سر
تا ناخن پا جامه پوشیده بود جمله مرصع بود و عصابه شاهی آویخته بود مثل کنجی بر مرکب بادپایی

تکاور بر صبا پیشی گرفته ز نعلش گاو ماهی الحذر داد عقاب خویش را در پویه پر داد جهنده و دونده و رهوار بود
برفتن با ملک خویشی گرفته شاه هنربر با آیین شاهان عزم میدان کرد سیامک را چون نظر
بر وافتاد آن اسب و سلاح و آیین او را بدید که بعظمت عزم میدان کرد بدانست که شاهزاده است
چندان تحمل کرد که شاه هنربر در میدان درآمد و در مقابل سیامک بیامد و بایستاد و هیچ تیری بر و
نینداخت گفت اول معلوم کنم که کیست چون در مقابل سیامک رسید یک نعره بر سیامک زد که ای
ایرانی بی وجود تو که باشی که این همه گردان و پهلوانان از سپاه یمن بکشی هیچ کس نباشد که جواب
کار تو بگوید اما حق بر طرف تست که از خود مبارزتری ندیده این چنین مغرور دست و بازوی
خود شده که گفته اند هر که مشت کسان نخورده بود تکیه بر مشت خویش کرده بود چند لاف زنی
اینک حریف رسیده پای دار که آمدم تا خون مبارزان یمن را از تو ایرانی بی وجود بخواهم سیامک چون
این سخنها بشنید بخندید گفت ای جوانمرد اگر مرا هنری هست و یا اگر نیست از آن من ظاهر است تو هنوز هیچ
کاری نکردی این همه لاف میزنی که چنین کنم و چنان کنم باری نامت چیست که بسیار دعوی کردی
و خیلی لاف زدی گفت من شاهزاده ملک یمنم شاه هنربر یمنی سیامک چون معلوم کرد که این جوان هنربرست
با خود فکری کرد گفت شاهزاده یمنیست و برادر عین الحیات که محبوب شاهزاده است اگر این در
دست من کشته شود نیکو نباشد و مرا نوعی باید کردن که این شاهزاده را بگیرم درین فکر بود
که شاه هنربر با نیزه حمله کرد و سیامک هم دست به نیزه کرد پس آن هر دو دلاور نیزه دار دو نیزه
چون مار افعی درهم انداختند و چون آتش برهم حمله کردند و بسنان نیزه حلقه حلقه زره از هم می
کشیدند چون هر دو مرد کارزار و مبارز نامدار بودند و نیزه از دست بینداختند و دست
در قبضه تیغ آبدار کردند و سپر در سر کشیدند و شمشیر در فرق و درق هم نهادند میزدند و هیچ تیری
بر و بنمود گران چون تنگ بر سندان بکوفتند هم سودی نداشت اما سیامک در خاطر چیزی دیگر
داشت از ناگاه کمندی چون سر زلف معشوقان و چون بند گیسوی محبوبان حلقه حلقه در سرپنجه مردی حلقه
کرده در گردن شاه هنربر انداخت و عنان مرکب بازگردانید و زور کرد شاه هنربر از

پشت مرکب در خاک تیره انداخت و عنان مرکب بازگردانید و کشید و بست و بسوی سپاه ایران روان
شد شاه اسد چون دید که سیامک برادرش را بخم کمند بست و بسوی سپاه دشمن کشان کرد آه
از جانش برآمد نعره بر گردان سپاه خود زد که ای نامردان آخر می بینید که برادرم چه خواری رو دهد تحمل می کنید
و از دور تفرج می کنید لشکریان چون این سخن بشنیدند به یکبار حمله کردند و جمله تیغها برکشیدند عنان مرکب
در میدان رها کردند از آن طرف پهلوان بهمن زرین قبا با طهماسپ و قهار با سپاه ایران حمله کردند سیامک
بیک لحظه هنربر را به سپاه ایران رسانید که او را دربند کردند عنان بازگردانید و حمله کرد خورشید شاه
در قلب قرار گرفت از آن طرف شاه اسد در قلب بایستاد آن صد هزار سوار یمنی و شصت هزار
سوار ایرانی تیغ درهم نهادند جنگ و آشوب برخاست گرد و غبار رسیدن گرفت جهان تاریک
شد و سیل خون از میان هر دو کوه روان شد سر و دست گردان و پهلوانان در خاک ریزان شد
تو گفتی مگر روز قیامت آشکارا شد بی محابا از یکدیگر می کشتند و می خستند و می افکندند های و هوی گردان
و نعره دلاوران بر فلک برآمد و حرب از هر دو طرف بغایت گرم گردید و بسیار خلق از جانبین
بقتل آمدند تا عاقبت سپاه ایران بر لشکر یمن غالب آمدند یمنیان را طاقت حرب ایشان نبود
و میخواستند که طبل آسایش بزنند که شب قریب بود و شب رنگ عیار پیش خورشید شاه آمد و گفت
ای پهلوان کار اهل یمن سخت شده است زینهار که طبل آسایش نزنند عظیم پریشان اند خورشید شاه حکم
کرد که طبل جنگ سختتر زدند تا دلیران ایران جنگ از سر گرفتند شاه اسد دید که فایده نخواهد
بود عنان مرکب بگردانید و رو بهزیمت نهاد و شکست بر سپاه یمن افتاد و ایرانیان غالب شدند و یمنیان
مغلوب گشتند آنچه داشتند از خیمه و بارگاه و قطار و مهار و گنج و مال و زن و بچه بگذاشتند و راه
گریز در پیش گرفتند ایرانیان دست بغارت برگشودند و مال و گنج بسیار گرفتند و آن سپاه
در عالم پراکنده کردند خورشید شاه و بهمن زرین قبا و قارن جهانگیر و قارن جهانسوز و عبدالخالق
ایرانی و شهمرد هنروانی و شیرافکن و قهار و قره و فرخان همدانی و سیامک پیمه قبا جمله از حرب
بازگشتند و لشکریان می آمدند و اشتر و استر و غنیمتهای بی حد و بی مر گرفته می آوردند و

جایی همیان فرو آمدند و آن غنیمت را جمع کردند و شادی میکردند تا شب نزدیک شد آن شب همه شب
آن سپاه مال جمع میکردند و اسباب و اموال گردمی آوردند چون لشکر ایران از قصه یمنیان باز پرداختند
و شادیها کردند و جاسوس در عقب آن سپاه شکسته روان کردند و بعیش مشغول شدند و در انتظار خبر که
از جانبین چه خبر آید اما مولف اخبار گوید که چون شاه اسد گریخته و بخت برگشته و سعادت رمیده
و گنج و مال بر باد داده روی بهزیمت نهاد چون چند منزل برفتند هلال عیار و شاه غضنفر با سپاه
سی هزار سوار از برابر ایشان پیدا شدند که بمدد شاه اسد میرفتند دران بیابان آن دو سپاه بهم رسیدند
شاه غضنفر گفت این چه حالتست شاه اسد گفت سپاه ایران بر ما غالب آمدند و سپاه ما را شکستند
و برادرم را بگرفتند و آنچه داشتیم جمله ببردند هلال عیار گفت ای شاهزاده نه با تو گفتم که جنگ کردن
در توقف انداز تا من بروم و مدد بیارم چرا چنین شتاب کردی و ناموس پدر را بر باد دادی
شاه اسد گفت ایشان شتاب کردند ما را ناچار شد سیامک در میدان آمد و چند کس را بکشت برادرم
غیرت کرد و در میدان رفت و بسیار بکوشید و عاقبت بخم کمند سیامک گرفتار شد سپاه برهم
زدند ایشان غالب آمدند شاه غضنفر گفت اکنون تدبیر چیست باز گرد تا من جواب ایشان بگویم هلال گفت
اکنون رفتن هیچ فایده نیست با سپاه شکسته برابر ایشان رفتن هیچ عقلی نیست غضنفر گفت پس چون کنیم
اگر باز گردیم عظیم بی ناموسی باشد هلال گفت درین حوالی دو کوه بلندست یکی را جبل اصغر و یکی جبل احمر
میگویند میان آن دو کوه دو فرسنگ است جایی خوش و آبهای روان ما را می باید رفتن و پشت بر جبل اصغر
کردن و کسی را پیش ملک سرور فرستادن و از صورت حال آنچه واقع شده است جمله بملک اعلام می باید
کردن تا ملک سرور یمنی نیز اینجا بیاید و ملک داراب نیز اینجا بیاید که جنگ کردن اینجا بهترست درین
مملکت از بهر جنگ کردن بهتر ازینجا نیست پس آن سپاه شکسته با سپاه غضنفر در پای جبل اصغر روانه شدند
در میان آن دو کوه در موضعی خوبتر فرو آمدند و خیمه و بارگاه زدند و در حال هلال عیار رو بسوی
شاه سرور کرد چون بدان سپاه رسید پیش شاه سرور یمنی درآمد و خدمت کرد شاه احوال سوال کرد هلال
گفت ای شاه تا ما را رفتن کمند سپاه شاه اسد کیم عیاران سپاه ایران مکر از مکرها دانسته اند و

ایرانیان را خبر کرده اند ایشان کوس جنگ کوفته اند سیامک یسه قبا در میدان آمده است و چند کس را از
مبارزان یمن کشته است تا بحدی که شاه هزبر را گرفته اند و سپاه شاه اسد را شکسته اند در راه بفلان
موضع بهم رسیدیم غضنفر غیرت کرد و میخواست که باز گردد من نگذاشتم اکنون در پای جبل اصغر فرود
آمده ایم و پای کوه احمر از بهر سپاه ایران گذاشته ایم اکنون شما را نیز انجا می باید آمدن که ملک داراب
نزدیک رسیده است که تا رو بروی انجا می باید آمدن که ملک داراب رسیده است که تا رو بروی انجا حرب
کنند تا عاقبت چون شود شاه سرور چون معلوم کرد که شاه هزبر را گرفته اند بغایت ملول شد و دست
بر دست زد شاه سلیم گفت اکنون هیچ فایده نیست اکنون بجان باید کوشیدن شاه هزبر را بحکم کرد که شهاب
یمنی با ده هزار سوار بروند در ملک تغز باشند و شهر تغز را نگاه دارند و حاضر وقت باشند که ما عزم
استقبال سپاه ایران کنیم شهاب یمنی با ده هزار سوار بشهر در آمد این خبر بعین الحیات کردند که برادرت هزبر
را گرفتند و سپاه برادرت شکسته اند و پدرت پیش رفت و پهلوان در شهر آمد عین الحیات با شریفه
گفت عالم پر فتنه شد و چندین هزار آدمی بقتل آمدند و فیروز شاه خود پیدا نیست و از احوال عاقبت آن هیچ
خبری نداریم که چون خواهد بودن شریفه گفت امید داریم که مقصود ما بر آید و این غمها جمله بسر آید ایشان
دل در امید بسته و بکرم خدای تعالی امید وار نشسته اما مولف اخبار گوید که شاه سرور با سپاه گران
عزم پای کوه اصغر کرد و بچند منزل بدان موضع رسید موضعی بود سبزه و آب روان فرو آمدند و جبل احمر
را از برای ایرانیان بگذاشتند و دیگر نامه در ولایت یمن روان کرد و از اطراف و شهرها سپاه
طلب کردند و بکار راستی حرب مشغول شدند جاسوسان ایران خبر پیش خورشید شاه و بهمن زرین قبا آوردند
که سپاهی و شما ندارند اما جمله سپاه یمن در پای جبل اصغر و احمر جمع شدند بهمن زرین قبا گفت در انست
که چون یزدان فضل کرد و سپاه یمن را شکستیم و هزبر بن سرور را گرفتیم هم بدست سیامک یسه
قبا باستقبال ملک داراب بفرستیم و فتحی که کردیم ملک داراب را خبر کنند و از صورت حال آنچه هست
ملک را معلوم کنند اکنون ما در برابر آن سپاه نمی توانیم رفت گفتند چنین است که پهلوان گفت سیامک
گفت بندگی کنم آنچه وظیفه خدمت باشد بجا آرم پس سیامک با پنج هزار سوار کار سازی کردند شاه

نزبر را در بند کشیده عزم راه کردند چون سیامک عزم مکه مبارک کرد خورشید شاه گفت ای زینهار وصیت
ملک داراب گوش داری مرکیا نرا هیچ زحمت مرسان بلکه بمکه مرو که ملک داراب چنین حکم کرده است سیامک
گفت چنین کنم و روانه شد و روبراه نهاد و شب و روز میرفت تا از مکه بگذشت و قدم در بادیه نهاد
این خبر بشاه قیدار کردند که ایرانیان سپاه شاه اسد را شکست دادند و شاه نزبر را گرفتند اینک سیامک سیه قبا
با پنج هزار سوار گذشت و شاه نزبر را بسته با خود دارد و باستقبال ملک داراب می برد شاه
قیدار گفت ایرانیان نیکو مردم اند این همه سپاه از ما و ولایت ما گذشتند هیچ آسیبی بما نرسانیدند چون ایشان را
با ما کاری نیست شما را نیز با ایشان کاری مباد و چون سیامک چند منزل در بادیه رفت کاهی بملک داراب رسید
که با سپاه گران فرود آمده بودند خبر بملک داراب کردند که سیامک آمد و شاه نزبر را بسته آورد
ملک داراب حکم کرد که او را بیارید سیامک بر در بارگاه ملک داراب حاضر کردند و اجازت دادند
چون سیامک درآمد و در پیش ملک داراب خدمت کرد و شرط خدمت بجا آورد ملک داراب سیامک
را پرسش کرد و جای نیک او را نشاند و از حال خورشید شاه و بهمن زرین قبا و دیگر پهلوانان باز پرسید
سیامک روی خدمت بر زمین نهاد و مکتوب که آورده بود برسانید مهر برداشت و مطالعه کرد و نبشته بود

بنام جهاندار پاک — برآرنده رستنیها ز خاک — بلندی ده آسمان بلند — گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و جهان بی نیاز — بهنگام بیچارگی چاره ساز — نیام زمین را بشمشیر آب — برافروخت چون چشمه آفتاب

دوم نامه درود بر انبیای مرسل علیه السلام سوم نامه بجناب سلطان اعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب والعجم المنصور علی الاعدا المؤید من السما ابوالفتح ملک داراب بن بهمن خلد الله سلطنته بعد ما
اعلام روشن رای سلطنت پناهی میرود که از جناب حضرت سلطان آفاق مفارقت افتاد و متوجه
دیار یمن کردیدیم الحمد وظیفه خدمتکاری و جانسپاری بود بتقدیم رسانیدیم بعد از ان هر احوال که از
زمان مفارقت تا غایت واقع شده بود مفصل در ان مکتوب ذکر کرده بودند و بعد از ان از سیامک
سیه قبا شکر کرده که در وظایف جانسپاری هیچ تقصیری نکرده و در مبارزت و میدان داری و شجاعت
داد مردی بداد تا حدی که در میان میدان شاه نزبر را بخم کمند اسیر کردانید و آن لشکر را که مقابل بود



منهزم شدند و در عقب ایشان رفتیم بجهت آنکه استماع افتاد که سرو ریمنی بنفس خود آمده است بالجمله هرچه تمامتر
تا بمقدار سیصد هزار سوار چون احوال چنین بود واجب شد بعرض رسانیدن تا اشارت پادشاهی چون نافذ
میشود ملک داراب چون از کیفیت حالات واقف شد بفرمود تا خلعت شاهی در سیامک پوشانیدند و نامش
در دفتر امرا ثبت کردند و در میان سرداران بزرگ بنشاندند پس بفرمود تا شاه نزبر را در آوردند
و برابر تخت شاه داراب باز داشتند وظیفه خدمت و طریقه سر نهادن تعلیم کردن شاه داراب گفت ما را
با شاه سرو ریمنی خصومتی بود اما با آن نکنیم که او با فیروز شاه کرد و حکم کرد تا دستش بگشایند دست شاه
نزبر را برگشودند و تشریف خاص فرمود تا بپوشانیدند طیطوس حکیم گفت مصلحت در آنست که او را بجانب
ایران بفرستیم که آنجا او را نگاه دارند که کار جنگ پیدا نیست ملک داراب حکم کرد تا شاه نزبر را بر
طرف ایران برند و در بند کنند اما رعایت نیکو بجای آرند نزبر را بر طرف ایران روان کردند و بعد از ان
بشتاب تمام روبمکه نهاد و روانه شد و سیاوش نقاش را بر طرف خورشید شاه فرستاد که خبر آمدن
ملک داراب چنانست که شما از ین منزل بروید خورشید شاه گفت ای سیاوش ملک داراب بخیر و سلامت
کی برسد سیاوش گفت عنقریب خواهد رسیدن که در راه هیچ جای توقف نیست لابد زود پیش می باید
آمدن خورشید شاه و بهمن زرین قبا و دیگر گردان بکار راستی استقبال ملک داراب مشغول شدند و در انتظار
ملک داراب می بودند اما مولف اخبار گوید که ملک داراب بشتاب تمام می آمد تا نزدیک مکه رسید حکم
کرد که هیچکس عزم مکه نکند و بران طرف نرود تا از لشکریان بران بقعه مبارک هیچ آسیبی نرسد رو بطایف
نهاد و قیدار شاه را خبر شد که ملک داراب از بادیه بیرون آمد و بطایف رفت شاه قیدار گفت من شنیده
بودم که ملک داراب پادشاه عادل است آنچه من شنیده بودم هزار چندانست که این همه سپاه از
ما گذشت هیچ آزاری بما نرسید ما را واجب می شود که ملک داراب را بیاد آریم و او را بسلامی
یاد کنیم اما مولف ثمر و راوی خبر گوید که چون ملک داراب از مکه بگذشت و قدم در مملکت طایف نهاد
و بارگاه کرد و جمله امرا و وزرای خود را طلب کرد و گفت در طایف و یمن آمدیم شاه سرو ریمنی با ما سر
مخالفت دارد و در میان ما حربها واقع خواهد شدن هرچه در جنگ تعلق آید آن نوعی دیگر خواهد بودن

اما زنهار و هزار زنهار که شما را بهیچ نوع با رعیت کار نباشد در ولایت یمن هیچ خرابی مکنید و یک توبرهٔ
کاه از کسی بظلم مستانید آنچه شما را در بایست باشد بزر بخرید تا آوازهٔ عدل و انصاف شما در مملکت برود
هر نعمتی که در عالم باشد بمراد دست در سپاه شما بیارند تنگی و قحطی نه بینید و اگر جور کنید و قصد خون و مال مردم
کنید از شما برمند و آوازهٔ ظلم شما در عالم برود و هیچ کس طعام در سپاه شما نیارند هم عذاب آخرت و هم عذاب
دنیا از بهر خود پیدا کرده باشید بعد از ما نام ما درین مملکت بظلم و تعدی برود و پادشاهان را هیچ
طاعت مثل عدل نیست که رستگاری دنیا و آخرت در عدل است و عاقل کسی را توان گفتن که در رضای حق تعالی کوشد
که عاقبت می باید مردن و در خاک تیره می باید شدن و از شاه و گدا همه کس را این راه در پیش است
در آخرت آن کس را نیک خواهد بودن که عمل صالح دارد پادشاهی و جهانداری تا لب گور بیشتر نیست چون در خاک
رفتند میان درویش و توانگر و پادشاه و گدا هیچ فرقی نیست مگر بعمل صالح بیت

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری با نکوئیست و بس کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چون ملک داراب امرای دولت خود را این نصایح بفرمود و از آخرت و از روز حساب خبری چند بگفت
طیطوس حکیم و روشن رای وزیر با جملهٔ امرای پایتخت و ندما و ارکان دولت و اعیان حضرت جمله بر
پای خاستند و دعا و ثنای ملک داراب بجا آوردند گفتند چنین کنیم که حکم جهان پناه است ملک داراب
امرای خود را انعام کرد و از آن منزل روانه شد خورشید شاه و بهمن زرین قبا با جملهٔ گردان ملک داراب را
استقبال کردند و رکاب ملک را بوسیدند و آنچه از غنایم اهل یمن گرفته بودند جمله را بر ملک عرض کردند
ملک هم بدیشان انعام کرد تا بلشکرگاه رسیدند و فرود آمدند فراشان چابک دست خیمه و بارگاه زدند
ملک داراب فرود آمد امرای ایران هر یک بخیمهٔ خود رفتند روز دیگر که آفتاب جهانتاب طلوع کرد
و جهان را بنور خود مزین گردانید مجموع امرای دولت بر در بارگاه ملک داراب جمع شدند و در پیش
ملک خدمت کردند و بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند چون لحظهٔ بگذشت سفرهٔ شاهی کشیدند تا گردان طعام
بخوردند ملک داراب روی با امرای ایران کرد و گفت ما را روز عیش و عشرت نیست از لشکر دشمن چه خبر
دارید خورشید شاه آنچه تا غایت رفته بود تقریر کرد گفتند شبرنگ عیار اکنون از آن سپاه می آید ملک

داراب گفت طلب کنید شبرنگ در آمد و خدمت کرد ملک داراب او را بنواخت از حال سپاه دشمن
سؤال کرد که لشکر دشمن کجا اند و چه مقدارند شبرنگ خدمت کرد و گفت ملک را بقا باد چون سرورینی از گرفتار
شدن پسر آگاه شد طیفور که وزیر و صاحب اختیار شاه سرور است مصلحت چنان دید که درین مملکت
دو کوه بلند هست یکی را جبل اصفر و یکی را جبل احمر می گویند در میان آن دو کوه مرغزاری عظیم هست اکنون ملک
سرورینی با سپاه سیصد هزار سوار در پای کوه اصفر فرود آمده است و پای کوه احمر را از بهر سپاه
بگذاشته اند ملک داراب گفت از اینجا تا آنجا چه مقدار راه باشد شبرنگ گفت ده منزل راه باشد
پهلوان پیل زور گفت مصلحت در آنست که از آمدن ملک داراب سرورینی را خبردار کنیم تا بداند که رکاب
همایون متوجه شده است طیطوس حکیم گفت جاسوسان آن سپاه البته در سپاه ما خواهند بودن اما اگر از
تعظیم میگوئید نامهٔ دیگر بنویسید در حال نامه بنوشتند و بدست شبرنگ عیار دادند و بران طرف لشکر روانه
کردند چون شبرنگ عیار روانه شد ملک داراب حکم کرد تا سپاه کوس رحیل فرو کوفتند و در عقب
شبرنگ روانه شدند و روی در بیابان نهادند با ملک داراب گفتند شهر طایف نزدیک است اگر مصلحت می
دانید اول بشهر طایف رویم و شهر را بگیریم که گرفتن طایف آسانست ملک داراب گفت ما بگرفتن طایف
نیامده ایم ما بجنگ کردن سرورینی آمده ایم اگر جواب سرورینی بگوئیم جمله مملکت از آن ما خواهد بودن اگر
نیابیم از گرفتن طایف چه حاصل بغیر از آزار بخلق خدا رسانیدن بی آزار بگذرید و هیچ آزار بکس
مرسانید باشد که یزدان ما را بجمال فیروزشاه و فرخ زاد برساند که مجموع یمن و عدن از آن ما خواهد
بودن آن سپاه دویست و پنجاه هزار سوار از مملکت طایف بگذشتند و هیچ زیان و آزار بکس
نرسانیدند از آن مملکت یک توبره کاه و تخم مرغی از کس نستاندند روایت کرده اند که در شهر طایف
سه برادر بودند یکی را فهد و یکی را مهر و یکی را چهر نام بود و دختر منظر بن نعمان شغا الملک در طایف بود و شنیدند
که سپاه ایران می گذرند جمله بر برج و بارو آمدند و از دور در سپاه ایران نگاه میکردند آن
لشکر دویست و پنجاه هزار سوار ایران از آن مملکت مثل کاروان میگذشتند که هیچ آزاری بهیچ کس نرسانیدند
اهل طایف از آن عدل و داد ملک داراب عجب ماندند و دعا و ثنا بر جان ملک داراب کردند چون ملک

داراب و سپاه ایران از ملک طایف بگذشتند منزلگاهی بود در آن منزل فرود آمدند و انتظار شبرنگ عیار
میکردند که او را به پیغام پیش شاه سرور یمنی فرستاده بودند اما مولف اخبار گوید که چون شبرنگ عیار
بسپاه یمن رسید سیصد و پنجاه هزار یمنی و عدنی فرود آمده بودند و خیمه و بارگاه زده خیمه در خیمه و طناب
در طناب گذرانیده و عظیم با هیبت سپاهی مینمود و شبرنگ عیار در میان آن سپاه درآمد تا در بارگاه شاه سرور
یمنی رسید بارگاهی دید عالی سر بر فلک کشیده و سراپرده گرد آن بارگاه کشیده و غلامان آن بارگاه
را در میان گرفته بودند استقبال شبرنگ عیار کردند که چه کسی و بچه کار آمده شبرنگ عیار گفت
قاصدم از شاه ایران ملک داراب بحضرت شاه سرور یمنی آمده ام حاجبان در بارگاه شدند و شاه
سرور را از آمدن قاصد ملک داراب خبر کردند اجازت شد که در آرید پرده برداشتند و شبرنگ
عیار را اجازت دادند چون شبرنگ عیار درآمد تختی دید از زر زده و مسند شاهی بر او انداخته و پادشاهی
بزرگ نهاد و خوب شکل زیبا روی بر سر تخت نشسته و تاجی مرصع بر سر نهاده و کمر زرنگار بر میان بسته
و انگشتری شاهی بر انگشت کرده و در پای تخت هفت کرسی زرین نهاده و چهار جوان صاحب جمال بر چهار کرسی
نشسته و سه کرسی خالی مانده که دو برادر در بند بودند و یکی بقتل آمده بود و در گرد بارگاه چهل کرسی
سیمین نهاده و چهل سر امیر معتبر هر یک بر جای خود قرار گرفته شاه سلیم بر گوشه تخت قرار گرفته بر طرف دیگر
طیغفور وزیر و خواجه ایلیان بازرگان نشسته حاجبان و سرهنگان و غلامان آن بارگاه در میان گرفته
عظیم با هیبت تمام اساس شاهی مرتب کرده شبرنگ درآمد و زمین خدمت ببوسید و شرط ادب
بجا آورد و دعا و ثنا بر جان شاه سرور یمنی خواند چنانکه جمله امرای دولت بر فصاحت و ملاحت او
آفرین خواندند و جمله او را پسند کردند شاه سرور از زیر چشم نگاه کرد عیاری دید میانه
بالا قبایی از اطلس سیاه در بر کرده و کلاهی هم از اطلس بر سر نهاده کمر ابریشمین هفت رنگ بر گرد
کمر درآورده دو خنجر نقب بر و سربر در بند کمر فرو زده زنگله زرین پنج عدد در پیش ناف آویخته
و پنج زرین بر دوش نهاده عیاری چست و چابک شاه سرور سوال کرد که چه کسی و از کجا می آیی و بچه کار
آمده شبرنگ دیگر باره خدمت کرد گفت نوبت دیگر در شهر تغز بخدمت رسیده ام اکنون از حضرت

ایران و توران ملک داراب بن بهمن می آیم گفت بچه کار آمده تا بدانیم گفت شاه داراب میگوید که یک نوبت
نامه نوشتم که یار شوی تا لشکر بشکنیم و بزنگبار رویم و فرزند دلبند مرا فیروزشاه با فرخ زاد از بند زنگیان
خلاص کنند قبول نکردی و در جواب گفتی که اگر ترا پسری باید در زنگبار در بند است برو و فرزند خود را خلاص
گردان اگر تو سر جنگ داری اینک سپاه دارم من سپاه فرستادم تا کار راستی کنی و ایشان را بزنگبار روی تو
سپاهی در پیش باز فرستادی تا با لشکر من حرب کردند و بسیاری از لشکر من بقتل آوردند و سپاه را
برکوه اسود جهانیدند و قصد کشتن ایشان کردند تا حق تعالی توفیق و نصرت ارزانی داشت پسر ترا گرفته در پای
تخت من آوردند و من او را حرمت داشتم آنچه تو با فرزند من کردی من با فرزند تو نکردم او را بر طرف
ایران شهر فرستادم اکنون خود در مملکت یمن آمدم و از مکه و طایف گذشتم و هیچ آزاری بمملکت تو
نرسانیدم مرا سر کاری که هست با تو و سپاه تست هنوز اختیار در دست تست با من جنگ مکن بر خود و بر
سپاه خود رحم کن سپاهی تعیین کن تا با سپاه من یار شوند و بملک زنگبار روند و آن فرزندان ما را از
بند زنگیان خلاص کنند تو دختر خود عین الحیات را بدو بده و این فتنه بنشان و اگر فرمان نمی بری جای جنگ
تعیین کن که رسیدم شاه سرور یمنی ازین خبر سخت ملول شد و متردد گردید و سرخ برآمد شاه شجاع که
فرزند بزرگتر بود و بهادر تمام بود و بالادست جمله امرا نشسته بود یک نعره بر شبرنگ زد که ملک داراب
چه کسی باشد که چنین خبری بشاه یمن تواند فرستاد و سه برادرم در کار ایشان رفته است اگر شما
نمی آمدید ما کار راستی کرده بودیم که به ایران بیاییم شما آمدید خوش کردید فیروزشاه و فرخ زاد در زنگبار
در بند است اگرش فرزند می باید در زنگبار در بند است او و اندر برود و فرزند خود را اگر زنده است
خلاص کند و اگر با ما سر جنگ دارد اینک ما نیز از بهر جنگ کردن آمده ایم اگر مردی دارید بیایید که کاری
با شما خواهیم کردن که یکی جان نبرید سخنی چند سخت بگفت و حکم کرد که شبرنگ عیار از مجلس بخواری بدر کردند
شبرنگ در آن سپاه نگاه کرد سپاهی عظیم آراسته و عظیم غلبه دید با خود گفت سپاه ما نسبت کنند و از راه
دور آمده اند تا خدا را حکم چیست شبرنگ روانه شد و روی بسپاه خود نهاد اما مولف اخبار روایت
کرده است که چون شبرنگ عیار از بارگاه بیرون آمد سرور یمنی با طیغفور وزیر و شاه سلیم کرد و گفت

مر اکان نبود که شاه داراب از ایران سپاه بیمن کشید اکنون که آمد فتنهٔ عظیم برخواهد خاستن شاه سلیم گفت اکنون هیچ فایده نیست فیروزشاه در زنگبار در بند است هیچ معلوم نیست که حال او چیست و سپاه چنین آمده و خونها واقع شده و پسرت گرفتار شد بغیر از جنگ کردن هیچ چاره نیست شاه سرور یمنی حکم کرد تا در خزینه بگشودند مال بسیار بر سپاه بخش کرد و همه را دلداری کرد و بعد از آن بلال عیار را طلب کرد و گفت ما را از سپاه خبری بیاور بلال عیار خدمت کرد و بیرون رفت در حال عزم سپاه ایران کرد و چون دو منزل برفت بلشکر ایران رسید شبرنگ پیشتر رفته بود و ملک داراب را از صورت حال خبر کرده بود و ملک داراب عظیم قهرناک گشته بود و بشتاب تمام می آمد بلال عیار در سپاه ایران درآمد و عرض و طول آن سپاه را بدید لشکری آراسته همه مردان کار و مبارزان نامدار همه از نسل پهلوانان ایران زمین چون دریایی که موجش همه نهنگ باشد بلال عیار تیز برسید و زود بازگشت و بشتاب تمام رو بسپاه یمن نهاد و چون بخدمت شاه سرور رسید خدمت کرد و گفت رفتم و سپاه ایران را دیدم عظیم با هیبت و صلابت چون دریایی تیره و تیر می آیند شاه سرور یمنی گفت چه مقدار سپاه باشند گفت دویست و پنجاه هزار سوارند اما جمله پولادپوشند و مبارزان کارند شاه سرور یمنی گفت کی برسند بلال گفت سه روز دیگر برسند شما را غافل نمی باید بودن که عظیم بشتاب تمام می آیند شاه سرور یمنی حکم کرد تا در میان سپاه منادی کردند که سپاه دشمن رسید کار را راستی کنید و غافل مباشید و آنچه آلت حرب است تمام کنید سپاه خبردار شدند و بکار راستی جنگ مشغول شدند مرکبان را نعل بندی کردند و جوشنها قفل زدند و کمانها بر زه افکندند اسباب حرب تمام میکردند تا روز دیگر شاه سرور یمنی بر تخت برآمد و گردان یمن و عدن حاضر شدند و هریک بر جای خود قرار گرفتند شاه سرور یمنی گفت از سپاه دشمن چه خبر دارید جاسوسان رسیدند و خبر آوردند که فردا که آفتاب طلوع کند سپاه دویست و پنجاه هزار سوار ایرانی و عراقی و خراسانی و مازندرانی میرسند شاه سرور گفت امشب طلایه بیرون کنید و غافل مباشید و جنگ را آماده کنید که دشمن رسید این بگفت و از سر تخت در حرم رفت تا گردان یمن پراکنده شدند و هریک بکار راستی خود مشغول شدند غوغا در لشکر افتاد هریک تختی میکنند و رایی میزدند تا شب درآمد و عالم سیاه و تاریک شد طلایه از سپاه یمن بیرون رفت صد هزار

چراغ و مشعلها بر کردند چون شاه زنگبار در عالم پادشاه شد و لشکر مشرق رو بمغرب نهاد **بیت**

شباهنگ چون زد از کوه دود / برآهنگ شب مرغ دستان نمود / برآویخت هندوی چرخ از کمر / بجاروی سیم جرسهای زر / طلایه برون شد بره داشتن / پیاپی بنوبت نگه داشتن

آن شب تیره دیجور بسر آمد و صبح روشن روی نمود و علم زرین آفتاب بر دوش ایام نهادند خورشید بخنجر شعاع پهلوی شب تار بدرید و رایت شاه زنگ سرنگون شد

چو خورشید برزد سر از برج نور / جهان گشت روشن بسان بلور

شاه سرور با جمله امرای دولت و اعیان مملکت سوار شدند در پای کوه بلندی بود بر آن بلندی رفتند و نظر در بیابان انداختند که از ناگاه از روی بیابان گردی عظیم پیدا شد جهان روشن از آن گرد سیاه و تاریک شد گرد تند و تیز می آمد **بیت**

زناگاه گردی ز عالم بخاست / کز آن گرد راحت ز دلها بکاست / از آن گرد عالم همه تیره شد / ز حیرت همه چشمها خیره شد

جملگی لشکر یمن آن گرد را مشاهده کردند دل مردان آب می شد چون گرد نزدیک شد از دل گرد آواز کوس حربی و غریدن کرنای و سپید مهره می آمد چون باد گرد از هم بدرید از دل گرد اول بیست علم پیدا شد و در پیش علمها علمی سرخ می آمد و در پای علم دو جوان بلند بالای خوش منظر نیکو لقا یکی را قبایی زربفت در بر و یکی را کلاه مرصع بر سر که از عکس آن قبا و کلاه عالم منور شده بود و چون در رسیدند در پای کوه احمر صف برآراستند شاه سرور یمنی گفت این کیست و چه نام دارد بلال عیار در رکاب ایستاده بود گفت ای خداوند یکی را بهمن زرین قبا می گویند و یکی را بهمن زرین کلاه می گویند فرزندان اشک زرین کفش اند خدمتکاران ملک داراب اند مقدم و پیش رو سپاه ایران در عقب ایشان گردی دیگر برآمد از دل گرد بیست علم پیدا شد نشانه بیست هزار سوار در پیش پیش علمی سبز رنگ می آمد و جوان ماه روی بلند بالا با سلاحهای سیاه آراسته در غرق پولاد نهان گشته بلال عیار گفت این دو جوان برادرند یکی خورشید شاه و یکی را جمشید شاه گویند در عقب ایشان گرد دیگر برآمد از دل گرد ده علم نشان ده هزار مرد و جوان بهیبت تمام رسیدند بلال گفت طهماسپ و طهمورث آمدند و صف آراستند در عقب ایشان دو برادر قهار و قهرمه در عقب ایشان جهانشاه و ایرانشاه در عقب ایشان توروهور ایرانی و رستم ارد پستانی در عقب ایشان سپهسالار ایرانی در عقب ایشان شه مرد نهروانی و شیر سوار طالقانی در عقب ایشان عبدالخالق

ایرانی و سالار ایرانی فرخان همدانی فرهجان بابلی چهره و آذربایجانی گردم دار و جیلی سرخ مرد زنجانی در عقب
ایشان قارن جهانسوز و قارن جهانسوز مرد افکن ایرانی سیامک سپهبد قباکردان و پهلوان میرسیدند و در مقابل سپاه
یمن صف می آراستند که ازناگاه گردی عظیم با هیبت پیدا شد اما علمی شصت من از زر سرخ آن علم را بطلسم چنان ساخته
بودند که هرگاهی که باد در شقه آن علم پیچیدی یک شعله آتش از دم آن اژدهای سر علم بیرون آمدی آن علم طیطوس
حکیم ساخته بود و نام آن علم علم لشکرشکن بود و در عقب آن علم چتر شاهی بود ملک داراب در پای چتر از یک طرف
طیطوس حکیم و از یک طرف روشن رای وزیر نزدیک آمدند در رکاب ملک داراب پنج هزار پیاده
دامن بکمر فرو زده و تیغها قبضه در دست می آمدند و در رکاب ملک داراب میدویدند عظیم با هیبت و صلابت
پیدا شد هلال عیار گفت اینست ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار راست که رسید ملک داراب چون برسید
در برابر نگاه کرد و سپاه یمن را دید صف آراسته و شاه سرو یمنی بر بالای پشته ایستاده ملک داراب
سوال کرد گفتند شاه سرو یمنی است که از بالای پشته در تو نگرانست ملک داراب صف آراسته
که ازناگاه گردی عظیم برآمد و با هیبت می آمد از میان گرد چهل علم نشان چهل هزار سوار در پیش علم اژدها
پیکر در پای علم سوار عظیم باشکوه پیدا شد قدی چون چناری بلند بالا فیل اندام اما محاسن سفید
تا روی ناف کشیده و کنده زانویش از گوش مرکب گذرانیده و نیزه در زمین کشان کرده از کله سر
تا ناخن پای غرق پولاد و آهن گشته چهل هزار سوار آراسته در عقب می آمدند هلال عیار گفت شاها این
پیر پهلوان پیل زور بن پیلتن بن آذر برزین بن سهراب بن رستم زال میگویند بچهار پشت برستم میرسد سه
پسر دارد یکی فرخ زاد که با فیروزشاه هش بزنگیان دادی و یکی بهزاد نام دارد که اکنون در آذربایجان در
پای تخت مظفرشاه می باشد و یکی دیگر پیلتن نام دارد در مملکت اسطرخ است در پای تخت کرمانشاه
که برادر مظفرشاه است اکنون پهلوان ملک داراب این یک سوار است مردی شجاع و پهلوانیست شاه
سرو متحیر شد پس سپاه ایران جوق جوق و فوج فوج و گروه گروه میرسیدند و صف می آراستند
تا آن دویست و پنجاه هزار سوار تمامی رسیدند و در برابر سپاه یمن صف آراستند شاه سرو
یمنی را ترسی از آن هیبت در دل افتاد و گفت امروز خود روز جنگ نیست حرب کردن بفردا اندازیم شاها

سرو را باز گردید عظیم از لشکر ترسید بود با خود گفت عظیم خطایی بود که من کردم و این بلا را بر خود آوردم
سخن طیطوس نشنودم و خواجه الیان ابله کار را در بند کردم اکنون هیچ چاره نیست پس این دو سپاه در
مقابل هم فرود آمدند یمنیان پشت بر جبل اصغر کردند و ایرانیان پشت بر جبل احمر کردند چون شب تیره در
آمد از هر دو سپاه طلایه بیرون کردند ملک داراب گفت فردا روز جنگ نیست تا لشکر آسایش کنند پس
فردا جنگ کنیم تا خدای تعالی کلاه دولت بر سر که نهد و گوی فرصت بچوگان سعادت از میدان که برد پس
جاسوسان از هر دو لشکر بیرون فرستادند که خبرها بیارند و از حال باخبر باشند تا آن شب و آن روز بگذشت
و شب دوم درآمد نقیبان هر دو سپاه منادی حرب در انداختند که ای مردان مرد و ای گردان نبرد
فردا روز جنگ است کار را ساخته باشید لشکریان کارها مرتب کردند آن شب فزع و جزع از هر دو لشکر
برآمد هیچ کس خواب نکرد در اندیشه که گویا فردا چون خواهد بودن مقراض اجل دامن عمر کرا پاره خواهد کردن
تا آن شب تیره بپایان آمد و روز روشن شد و صبح از کنار افق طلوع کرد ملک داراب حکم کرد تا لشکر
سوار شدند و کوس حربی فرو کوفتند و نایهای برنجین و دبدبه کابلی در دمیدند و علمهای سرخ
و سفید و منقش و زرد و لاجوردی بجولان درآوردند مرکبان ابرش و گرنگ و تازی و سیاه قیطاس
و بور در زین کشیدند خبر بلشکر یمن کردند ایشان نیز سوار شدند و عزیمت میدان کردند

بیت

دگر روز کاور دگردون شتاب    برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار    ز بانگ جرس آدمی بی قرار
تبیره زنان از خروش چرم خام    به پیشه برافکند آتش لگام
درآمد بسوزش دم گاودم    بجانگ زدن خام روینه خم

ملک داراب در قلب سپاه ایستاد و میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینگاه راست کردند و علم شاهی برافراشتند
چون از جانبین صف راست کردند ایرانیان و یمنیان در برابر یکدیگر بایستادند باد در میدان بوزید خار و
خاشاک پاک کرد دلیران با هیبت در برابر یکدیگر نظاره میکردند ملک داراب حکم فرمود تا تمامت لشکر یکبار
تیغها کشیدند و یکبار بر لشکر یمن نعره زدند چنانکه زمین و زمان از هیبت نعره ایشان در جنبش درآمدند و همی عظیم از
لشکر ایران بر دل لشکر یمن نشست از آن جانب شاه سرو یمنی حکم کرد تا علم شاهی در حرکت درآوردند ایشان
نیز نعره بر سپاه ایران زدند چون کار هر دو لشکر تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد و سواری بود از سپاه ایران

بر مرکب بادپای سیاه قیطاس نشسته و برگستوان سبز بر پشت مرکب انداخته و پیش بندی از پولاد بر پیشانی
مرکب بسته و زره داوودی در تن کرده و گرز گران در قربوس زین انداخته و کلاه خود چهار پهلو بر سر نهاده و
ساق و ساعدین بسته و کمان خوارزمی آویخته و شمشیر مصری حمایل کرده و سپری پولاد در قفا انداخته کمندی ابریشمین بر
فتراک بسته و نیزه پولاد بر دست گرفته برسم و آیین ملوک در میدان درآمد طرید و جولان نمود و سراپای میدان بگردید
و به آواز بلند گفت که ای اهل یمن هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم شیرین سوار طالقانی بنده و چاکر شاه
ایران ملک داراب بن ملک بهمن دشمن جان یمنیان درآیید در میدانم که تا دست و ضرب ایرانیان و گردان ایران
زمین تفرج کنید شاه سرور در چستی و چالاکی او عجب ماند گفت یکی از جوانان یمنی در میدان رود و جواب این ایرانی
بگوید او را بسته بخدمت من بیارید که جنگ اول است باشد که فتح از طرف ما باشد درین سخن بود که سواری
از میمنه سپاه یمن عزم میدان کرد و بر مرکبی چون کوه پاره برنشسته از سر تا ناخن پای غرق آهن گشته عزم میدان
کرد نام او سریر عدنی بود سر راه بر شیرین سوار طالقانی گرفت و یک نعره بر شیرین سوار زد و بضرب
نیزه بر وی حمله کرد شیرین سوار نیزه در نیزه سریر عدنی انداخت تا چند حمله خطا شد این شیرین سوار جلد بود و بچستی
و چالاکی از ناگاه از زین سریر عدنی درآمد و یک نیزه بر پهلوی سریر زد که از پهلوی دیگرش بیرون رفت
و فریاد از سپاه ایران برآمد علمهای شاهی در حرکت درآوردند یمنیان عظیم ملول شدند شیرین سوار طالقانی
مبارز خواست سریر عدنی را برادری بود شیرزه نام چون برادر خود را کشته دید فریاد از نهادش برآمد و
بی اختیار مرکب در میدان جهانید و سر راه بر شیرین سوار گرفت و یک نعره بر شیرین سوار زد و بضرب نیزه
حمله کرد شیرین سوار نیزه در نیزه شیرزه عدنی انداخت تا چند حمله خطا شد تا عاقبت یک نیزه بر سینه شیرزه
زد و از پشتش بیرون رفت ملک سرور یمنی چون آن حال را بدید عظیم ملول شد و دست بر دست زد گفت
سواری جلد در میدان رود و این ایرانی بی وجود را بیارید که داد دل از او بخواهم یکی دیگر رفت و کشته
شد همچنین می آمدند و قتل می آمدند تا بیست کس از سپاه یمن بکشت غلغله برآمد ایرانیان عظیم خرم شدند ملک داراب آفرین
کرد شاه سرور در غضب رفت گفت ای نامردان در میان سیصد هزار سوار یکی نیست که جواب این ایرانی
بگوید درین سخن بود که از میسره لشکر یمن سواری از جای خود حرکت کرد و اول پیش شاه سرور یمنی آمد و خدمت

کرد گفت بدولت شاه من در میدان روم و این سوار را اسیر بیارم و یا دست بسته بیارم ملک سرور
نگاه کرد پهلوان قبیل یمنی را دید خرم شد ایشان دو برادر بودند یکی را قبیل نام بود و یکی را اقبال نام بود از
جمله بهادران سپاه یمن بودند و نام بمبارزی و پهلوانی داشتند شاه سرور گفت ای قبیل اگر تو این کار بکنی و این
ایرانی را پیش من بیاوری هر مرادی که از من بخواهی مرادت برآرم قبیل گفت بدولت شاه هم اکنون دمارش برآرم این بگفت و
بعد از آن مرکب درجهانید و سر راه بر شیرین سوار گرفت و یک نعره عظیم بر شیرین سوار زد که ای ایرانی جهان بدست
تو داده اند که هرچه خواهی کنی هیچ کس نباشد که جواب تو بگوید هم اکنون دمار از جانت برآرم که چندین جوانان
بهلاک آوردی شیرین گفت ای نادان تو در میدان آمده که غم کشتگان خوری یا حرکت کنی ترا غم کار خود می باید خوردن
که در بلای عظیم افتاده قبیل یمنی بخندید گفت ای بیچاره تو گمان می بری که من نیز چون آن سواران دیگر باشم تو مرا
بایشان نسبت میکنی تو مرا نمی شناسی من از جمله پهلوانان پای تخت شاه سرور یمنی ام مرا پهلوان قبیل نام است
برادر اقبال صاحب توق و علم و سپاه و مال و گنج شیرین سوار گفت هر کس که هستی در نظر من نمی آیی تو در میدان
آمده که جنگ کنی یا آمده که مال و گنج خود عرض کنی قبیل گفت ای نادان ابله من آنکسم که پدرم شاه سرور یمنی را
پرورده است امروز در حضرت شاه سرور از من مقرب تر کسی نیست شیرین سوار گفت ای ابله در روز جنگ
پدر و باد و بچه کار آید ترا جنگ باید کردن این بگفت و حمله کرد قبیل نیز حمله کرد جنگ گرم شد بضرب نیزه و شمشیر
و گرز بسیار بکوشیدند و برهم ظفر نیافتند چون کار جنگ از حد گذشت قبیل با خود گفت بد حالتی بود که من دعوی
کردم که کار این ایرانی را تمام کنم شب قریب شد و هیچ کاری نکردم دست تهی چون باز گردم خیال دیگر کرد
و سپر پولاد در کشید و با شیرین سوار در سخن آمد گفت ای ایرانی خیلی مبارزی نیکو جنگ کردی و ناموس خود
قایم کرده می بودم که کار ترا تمام می کردم شب قریب شد بگرد که بگردم قبیل گفت غرض آنست که بدانم که شما از
ایران برخاسته اید و بملک یمن چرا آمده اید شیرین سوار گفت این سخن بمن و تو نمی رسد این سخن بشاه سرور یمنی
و ملک داراب تعلق دارد ما هر دو بنده و فرمانیم بگرد تا بگردیم قبیل گفت تو شتاب می کنی فیروز شاه بن
ملک داراب که بود که او را درین مملکت دیدم بسیار کارهای نیکو کرد و عاقبت با آن جوان دیگر فرخ زاد
فرخ زاد بر بام قصر بند زدی آمد و بودند چند غلام شاه را هلاک کردند و ایشان را گرفتند و مدتی در زندان

کردند و آخر الامر بزنگیمان که بملک زنگبار بر دایی میکفت و پیش می آمد و کمندی از فتراک کشوده بود و حلقه حلقه کرده
بود و کمین بر شیرین سوار می‌کشود که ازناکاه حلقهٔ کمند را در کردن شیرین سوار انداخت و عنان مرکب
بکردانید و زور کرد و شیرین سوار را از پشت مرکب در خاک کشید هرچند که از سپاه ایران جمعی از کردان
در میدان تاختند اما هیچ سود نکرد زنده که سپاه یمن نزدیکتر بودند فرو ریختند و شیرین سوار طالقانی بر بستند و دست
بسته بسوی سپاه یمن کشیدند غوغا از سپاه یمن برآمد ملک داراب دست بر دست زد جمله کردان ایران
متحیر شدند شاه سرور شاد شد آفرین بر جان قبیل کرد گفت نیک بود که این ایرانی گرفتار شد طیغور وزیر گفت
شب نزدیک است و فتح امروز شد بفرمای تا طبل آسایش بزنند که باز کردیم شاه سرور یمنی حکم کرد تا
طبل آسایش بزدند و سپاه باز گشتند ملک داراب عظیم ملول شد از جهت گرفتار شدن شیرین سوار گفت
مبادا که او را هلاک کنند که امروز جهت کس تقبل آورده است طیطوس حکیم گفت از آن اندیشه در گذر که هرگز
پیش ما در بند است نتوانند که شیرین سوار را بکشند چون سپاه از هر دو طرف فرود آمدند پهلوانان ایران جامهای
رزم برکندند و جامهای بزم در پوشیدند و در حضرت ملک داراب جمع آمدند و هرکس برجای خود قرار گرفتند
ملک داراب گفت ما را کسی می‌باید که بسپاه یمن رود و خبری بیارد که حال شیرین سوار چون خواهد بودن شبرنگ
عیار گفت ما را کسی می‌باید که بسپاه یمن من بروم و هر خبری که باشد بیارم بیرون آمد و روی بسپاه ایران
کرد از سپاه ایران بگذشت و بسپاه یمن رسید صورت بدل کرد در سپاه یمن تا در بارگاه شاه سرور یمنی
در آمد جمله امرای یمن آنجا بودند شبرنگ عیار در میان صف سرهنگان قرار گرفت شاه سرور یمنی بر تخت نشسته بود
طیغور وزیر در پیش‌مسند وزارت قرار گرفته بود و امرای دولت با پسران شاه بر جای خود قرار گرفتند
شاه سرور یمنی گفت بروید و آن ایرانی را بیارید که پهلوان قبیل یمنی در آمد شیرین سوار طالقانی را دست و گردن
بسته و سر و پای برهنه در آورد و برابر شاه سرور یمنی باز داشت شاه سرور اول حکم کرد که قبیل را خلعت دادند
و انعام کردند و بعد از آن حکم کرد که شیرین سوار را بعوض خون سر برعذنی و شرزه و آن مبتی کس که بدست
او هلاک آمده‌اند او را بکشند جلادان در شیرین سوار جسبیدند که او را بر سرپای بنشانند و گردن
بزنند شاه سرور سوال کرد که ملک داراب بملک من چرا آمده است شیرین سوار گفت ملک داراب پادشاهی

یزدان پرست و عادل است بدین آمدن راضی نیست اما چون فیروزشاه را در مملکت در بند کردند لابد شد در عقب
فرزندان خود و آمدن بطلب فرزند آمده است این همه فتنه جهت آنست شاه سلیم گفت این سخنها و هیچ فایده
ندارد و کشتن او هیچ مصلحت نیست که کار جنگ پیدا نیست شاید که از ما نیز کسی پیش ایشان گرفتار شود علی الخصوص
شاه‌منیر پیش ایشان در بند است حالیا این ایرانی را در بند کنیم تا بنگریم که عاقبت چون خواهد شد امرا جمله گفتند که
شاه سلیم راست میگوید او را حالیا نمی‌باید کشتن طیغور گفت چون چنین است او را بشهر تغز برید و در شهر تغز در بند
کنید کشتن شیرین سوار در توقف انداختند حکم شد که هم اکنون او را بشهر برند در حال پانصد سوار شیرین سوار را
بسوی شهر تغز کشیدند از آنجا تا شهر تغز هفت روزه راه بود و عین الحیات را خبر شد که یکی از سپاه ایران آورده‌اند
عین الحیات چون معلوم کرد که کیست در نهانی رعایت همی کرد اما مولف اخبار گوید که چون شبرنگ را معلوم
شد که شیرین سوار را بشهر تغز بردند در حال باز گشت و روی بلشکرگاه ایران نهاد و بخدمت ملک داراب
آمد و آنچه معلوم کرده بود بگفت که شیرین سوار را بر سرپای نشانده بودند که گردن بزنند شاه سلیم نگذاشت
او را بطرف تغز بردند و فردا جنگ است ملک داراب ایمن شد پس منادی جنگ در آن دو سپاه زدند
آن دو سپاه بکار راستی جنگ مشغول شدند و از هر دو جانب طلایه بیرون کردند و شمع و مشعلها بر کردند نقیبان
در کار آمدند و از هر طرف سپاه را خبر کردند که فردا جنگ است کار راستی حرب کنید لشکریان وداع می‌کردند
و در انتظار صبح می‌بودند چون آن شب دیجور بسر آمد آفتاب تیغ زرین کشید و بخون شب کمر بسته در میدان فلک
در آمد و عالم از جور و ظلم شب تاریک برسید خفتگان برجستند و از بهر جنگ کردن کمر بستند آن دو سپاه غرق پولاد
و آهن شدند و مرکبان تازی و رومی را در زیر برگستوان جنگ کشیدند و پا در رکابها در آوردند و در
جولان در آمدند و علم شاهی را باز برافراشتند آن هر دو سپاه از هر دو طرف صف بیاراستند قلب
و جناح و کمینگاه تمام کردند نقیبان چون از کارها بپرداختند و علمها را در حرکت در آوردند و جمله چشم در میدان
گماشتند که که اول عزم آورد که گاه کند آواز طبل و نقاره و نفیر گوش ایام را کر کرده بود اول کسی که عزم میدان
کرد سواری بود چون نخلی از سپاه ایران بر مرکبی پای آهن خای دراز دم پولاد سم کوچک سر شیر بر دراز پای
کوتاه تن فیل نهاد دونده رونده جولانی میدانی باد رفتار زمین شکاف حقه ناف بر پشت او جوانی چون چناری

از پولاد ختائی سیاه پوشیده و زره و خود و حلقه بر بالای خفتان در بر کرده و کلاه خود مذهب بر تارک سر نهاده و تیغ
و سپر و عمود و نیزه و کمند با کمان خوارزمی و تیر خدنگ بسته آنچه مردان مرد را در روز جنگ بکار آید جمله مهیا با آیین
مبارزان عجم در میان میدان درآمد و طریده و جولان نمود و سرتاپای میدان بگردید به تیغ و عمود و سپر لعبی چند
نمود و هنری چند آشکارا کرد جمله از چستی و چالاکی او عجب ماندند و جمله متحیر شدند ملک داراب سوال کرد که
این سوار خوش سوار کیست نامش چیست شبرنگ عیار گفت ملک را بقا باد این جوان را سیامک پسر قبا نام است خیلی
جوانی جلد و بهادر است ملک داراب گفت خوش سواری بهادر پیداست یزدانش نصرت دهاد از طرف شاه
سرورزمی سوال کرد که این کیست هلال عیار گفت سیامک نام دارد اینست که شاهزاده هنربر را بخم کمند گرفت و در بند
کرد شاه سرور گفت سواری جلد در میدان فرستید که سیامک را بسته بیارد تا بعوض شاهزاده هنربر در بند کنیم
برانگیخت سواری از سپاه یمن آراسته و پیراسته او را شدید یمنی گفتندی از جمله مبارزان یمن بود جمله او را می
شناختند و جمله را اعتماد بر پهلوانی او بود از سر تکبر عزم میدان کرد سیامک دید که سواری رو بوی
دارد با خود گفت که ملک داراب حرب کردن مرا ندیده است از هنر خود هنری بملک داراب و سرورزمی بنمایم سیامک
دست بکمان عاج قبضه طیار گوشه کرد و یک تیر خدنگ عقاب پر الماس پیکان با تنزده مشتی برکشید

دو زاغ کمان با عقاب سه پر — بیک شصت دیدم درآورده سر
نهادند سر بر بر دوش شاه — ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو برداشت از شست پهلو گره — برآمد ز سرگوشه آواز زه

شدید عظیم غافل بود سیامک کمان کشید و شصت بگشود از
قضای خدای تعالی تیر بر سینه شدید آمد که پر ان از پشتش بیرون رفت هنوز شدید بمیان میدان نرسیده که از
پشت مرکب سرنگون شد و در خاک میدان درافتاد و در میان خاک و خون بغلطید و بسختی تمام جان بداد آه از جان
شاه سرور و کردون برآمد شاه سرورزمی گفت پهلوان شدید را چه شد که هنوز بمیان میدان نرسیده و از
پشت مرکب درافتاد شاه واسد گفت ای پدر داد از دست این ایرانی شوم دست که عظیم تیری می اندازد در
از شدید که بیک چوبه تیر بر خاک افتاد و غو غا از سپاه ایران برآمد جمله تحسین کردند شاه سرور عظیم پریشان شد
روایت کرده اند که شدید را برادری بود چون برادر را چنان دید عزم میدان کرد و درآمدن دشنام میداد
تیری دیگر بر دهنش زد درافتاد و جان بداد یکی دیگر آمد و هلاک شد ده سوار از سپاه یمن در میدان

سیامک آمدند هر یک را بیک چوبه تیر بر خاک انداخت آواز طبل بشارت از سپاه ایران برآمد یمنیان را دم فرو رفت
دیگر هیچکس را یارای آن نبود که در میدان آید و جنگ کند سیامک دیگر مبارز خواست هیچ کس عزم میدان نکرد سیامک
گفت ای گردان یمن یکی نیست در میان شما که در میدان درآید بدین دل و جگر صف آراسته اید مگر در میان شما مرد نیست
ازین نوع سخنها میگفت و طعنها میکرد شاه سرور وقت بود که دیوانه شود حکم کرد که هر که سر این ایرانی
سیاه پوش پیش من آرد او را پنجاه هزار دینار دهم بطمع زر پنج کس دیگر در میدان رفتند و بقتل آمدند
ملک داراب هزار آفرین کرد میگویند که سواری در سپاه یمن بود که خیلی بهادر و پهلوان بود او را جیم میگفتند
چون آن بیدادی بدید مرکب در میان میدان جهانید سیامک میخواست که بیک چوبه تیر دیگر کار او تمام کند جیم
یک نعره بر سیامک زد که ای ایرانی اگر مردی دیگر تیر جنگ مکن بگذار که بتیغ جنگ کنیم سیامک کمان بنهاد با خود
گفت نگذارم که این عرب یمنی در میدان درآید تا ملک داراب تصور نکند که مگر مرا بغیر از تیر و کمان هنری نیست
مهلتش داد که جیم در میان میدان درآید چون برسید گفت ای ایرانی اکنون جان کجا بری که چندین کس را هلاک کردی
آمدم تا خون مبارزان یمن را از تو بخواهم سیامک گفت ای نادان تو غم جان خود خور که زنده جان از دستم نخواهی برد
جیم یمنی دست به تیغ کرد و سپرها در سر کشیدند و تیغ درهم نهادند و بجان میکوشیدند گرد و غبار برآمد
آن سرو و دلاور چنان گردنا پدید شدند شاه سرور چشم در میدان بسته که هم اکنون جیم کار سیامک تمام کند
که از ناگاه سیامک از میان گرد بیرون آمد و سر جیم را از سر جنگ گرفته و خون از حلق او چکان سر در دست
سیامک و تن بی سر در میدان بخواری افتاده ملک داراب حکم کرد تا طبل بشارت زدند علم شاهی
در حرکت درآوردند ایرانیان خرم شدند سیامک آن سر در دست عزم پای علم کرد که تا از میدان بدر
رود گویند که جیم را برادری بود حریق نام مرکب برانگیخت در عقب سیامک نعره زد که ای ایرانی ناکس
کجا میروی پای دار که رسیدم چون سیامک از پس سر خود آواز نعره شنید نیک نگاه کرد دید که شخصی شتاب
تمام می آید سیامک گفت پشت بر دشمن کردن نیکو نباشد آن سر از دست بینداخت و عنان مرکب بگردانید
و سر او بر حریق گرفت که مرا بی وجود میخوانی گفت برادرم را کشتی میخواهی که جان بسلامت ببری این نخواهد بود
این بگفت و بضرب تیغ حمله کرد سیامک بگرفت آن ضرب را چنانکه هیچ المی بوی نرسید سیامک نیز حمله کرد او نیز گرفت

چون چند حمله خطا شد از ناگاه آن مبارز ایرانی و آن پهلوان جهان کمین بر جریق گشود و یک تیغ در زیر بغلش زد و سر
و گردن او را در خاک انداخت فریاد از سپاه یمن برآمد جریق را برادری دیگر بود رحیق نام در میان میدان
آمد و بسیار بکوشید و عاقبت بدست سیامک بقتل آمد شاه سرور را از قهر و غضب و ملالت باز گشت
طبل آسایش زدند سیامک در پیش ملک داراب آمد ملک سیامک را خیلی انعام فرمود و سپاه فرود آمدند و ملک
حکم کرد تا بکار راستی جنگ مشغول شوند که فردا جنگ است از آن طرف شاه سرور عظیم پریشان و غمگین فرود
آمد امرای پای تخت جمع آمدند که تا تدبیری کنند که حریف ایرانیان نبودند شاه سرور میخواست که سخنی
گوید که چون کنیم که ما حریف این قوم نیستیم که هلال عیار رنگ ریخته و لرزه بر اندام افتاده از در بارگاه
درآمد ملک سرور چون در هلال نگاه کرد گفت ای هلال ترا حال چیست که عظیم ترسانی باقی سخن در مجلس دیگر گفته شود

## مجلس از داستانهای فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن گشتاسب

هلال خدمت کرد گفت ای ملک بجان زینهار که عظیم خبری شنیده ام و آن کسان که این خبر آورده اند بر
در بارگاه ایستاده اند ایشان را طلب کنید که خود بیایند و بگویند شاه سرور یمنی گفت بیایند جمعی هم از مردم
یمن درآمدند و در پیش شاه سرور خدمت کردند و گفتند که ملک را هزار سال بقا باد خانهای ما
برکنار دریا می باشد سپاهی عظیم بعدد چهل هزار زنگی از کشتیها بیرون آمدند و برکنار دریا خیمه و بارگاه زدند
سؤال کردیم که این چه سپاه اند و کجا میروند گفتند که طومار زنگی است که برادران او در ملک یمن کشته اند
بخون خواستن برادران خود بجنگ کردن شاه سرور یمنی میروند از جزیره عقارب آمده اند بهر جا که
میرسند غارت می کنند و می کشند و اسیر میکنند ما رو آورده ایم و این خبر را بخدمت رسانیدیم شاه سرور
و حاضران جمله ازین خبر ملول شدند گفت ما خود با یکی درمانده ایم لشکری دیگر رسید جواب چون گوییم
و تدبیر این سپاه چگونه سازیم امرا هر یکی سخنی میگفتند طیفور وزیر گفت اگر شاه را ازین خبر خوفی
هست مرا اجازت فرماید که تا این بنده بروم و استقبال کنم و نوعی سازم که آن سپاه کمر خصومت ایرانیان
بر میان بندند و جواب ملک داراب و لشکر ایران بگویند شاه سرور گفت این چون تواند بود که ایشان خصمان
خصمان ما اند و بکین آمده اند ایشان را با ملک داراب هیچ خصومتی نیست طیفور گفت بدولت شاه سرور

من بروم و آن سپاه را با طومار زنگی که امروز در روی بساط عالم مثل طومار زنگی مبارزی نیست که جمله عالم از
مبارزی او میگویند او را بیارم و با ایرانیان بجنگ اندازم تا این سپاه را زیر و زبر کند و کار دشوار را بر ما
آسان کنند شاه سرور گفت ای طیفور اگر تو این کار تمام کنی عظیم کاری از برای ما کرده باشی منت عظیم باشد
طیفور گفت بروم پس کار راستی تمام کردند و نعمتی تمام از هر باب برداشت و بعد از آن سؤال کرد که آن سپاه
طومار چه مقدار باشد گفتند شما خیلی نزدیک اند فردا بدیشان توانید رسید طیفور گفت شاها تا مرا آمدن توقفی
کن که با ایرانیان هیچ حرب نکنی که من رفتم که جواب طومار زنگی بگویم و طومار را بجنگ کردن ایرانیان بیارم این
بگفت و در حال سوار شد و با جمعی از سرهنگان روانه شد و برفت تا حالش چون شود اما مولف اخبار و راوی
آثار چنین روایت کرده است که سبب آمدن طومار زنگی آن بود که چون لشکر کشمیر از سپاه یمن گریزان شدند و
از آن هشتاد هزار سوار که بجنگ کردن یمنیان آمده بودند بهزار محنت سی هزار سوار بدر رفتند
باقی درین مملکت بقتل آمدند و پراکنده شدند از آن چهل هزار که تلف شدند بیست هزار خود زنگی بودند با
میسره و پیروز که بدست فیروز شاه بهلاک آمدند شاه روز کشمیری گریخته و بخت برگشته و سعادت
رمیده بکشمیر رفت پدرش شاه بهرام چون از صورت حال معلوم کرد عظیم ملول شد و پسر را بسیار منع کرد
و دشنام داد که بشومی تو این همه خرابی بمن رسید بهزار منت برادران طومار زنگی را طلب کردم و ایشان
در آن مملکت بقتل آمدند اکنون جواب پهلوان طومار چه گوییم هر چند که شاه روز از عشق عین الحیات می سوخت اما
هیچ چاره و تدبیری نداشت چون خبر قتل پیروز و میسره بطومار رسید که برادرانت را در مملکت یمن کشتند
و سپاهت را زیر و زبر کردند طومار ازین معنی در غضب رفت گفت این بر جان برادرانم بشومی بهرام کشمیری
آمد که برادرانم را طلب کرد و بدست یمنیان بقتل داد خون من ایشانند اما اول بروم و ملک یمن را خراب
کنم که بیست هزار سوار زنگی در آن مملکت بهلاک آمده اند چون از آنجا باز گردم و بعد از آن بکشمیر روم از چهل
هزار سوار زنگی لشکر بالا جمع کرد و بکین یمنیان از کشتی بیرون آمد و بهر جا که میرسید هم غارت میکردند و
هم قتل می کردند مولف اخبار گوید که طیفور وزیر چون از شاه سرور یمنی اجازت خواست و آن شب همه شب
میرفت تا روز دیگر نیم روز بدان سپاه رسید چهل هزار زنگی فرود آمده و خیمه و بارگاه زده و طیفور

ازان سپاه عجب ماند که مثل ایشان خلق ندیده بود چون قدم دران سپاه نهاد آن خلق گردش درآمدند و هریک سخنی می گفتند
تا طیفور بر در بارگاه طومار رسید بارگاه عالی سر بر فلک کشیده و خلق بسیار ازان زنگیان آن بارگاه عالی
را درمیان گرفته چون طیفور را بدیدند استقبال کردند و بعد ازان سوال کردند که شما چه کسانید گفتند خواجه طیفور وزیر است
وزیر شاه سرور یمنی برسولی بخدمت پهلوان طومار آمده است در حال وساعت این خبر را بطومار کردند که
شخصی آمده است بر در بارگاه بار طلب می کند میگویند که طیفور وزیر نام دارد و از پیش شاه سرور یمنی بخدمت
پهلوان نگاری آمده است طومار اجازت داد که درآید و سخنی که دارد بگوید جمعی ازان سرهنگان بیرون آمدند و خواجه طیفور
وزیر در بارگاه طلب کردند چون طیفور قدم در بارگاه نهاد پرده برداشتند در برابر تختی زده و طومار
زنگی چون زنده فیلی و یا چون کوهی با سری بزرگ و سینه پهن و شکم در غایت بزرگی بران تخت نشسته و عمودی
از هفت جوش بمقدار صد من بر سر چنگ گرفته چشمها چون طاس پر خون در کله سر گردان کرده و دهنی چون غاری
و هر دندان چون پشندان از دهن بیرون کرده بهیبت تمام بران تخت نشسته عظیم بهیبت می نمود و در گرد تخت
بقرب چهل کرسی از پولاد و آهن نهاده و چهل زنگی نابکار دیو صورت لاقیس هیات هریک چون فیلی بر آن کرسیها
نشسته و پانصد زنگی دیگر هریک چون عفریتی در برابر ایستاده و بند کمر هم گرفته چون طیفور وزیر درآمد
آن هیبت و آن صلابت آن طایفه را بدید عظیم بترسید و از آمدن پشیمان شد اما از بیم جان زمین خدمت
ببوسید بمدح و ثنای طومار زنگی برگشود و طومار را مدح کرد و طومار هیچ التفات بطیفور نکرد و برابر تخت
طومار بزانو درآمد و از نهیب چشم دران قوم نگاه میکرد و از بیم جان میلرزید چون لحظه بگذشت طومار زنگی
گفت سوال کنید که چه کس است و از کجاست و بچه کار آمده است یکی از امرای پای تخت طومار
بود او را پهلوان طال می گفتند رو بطیفور کرد که تو چه کسی گفت بنده خواجه طیفور وزیر نام دارم
وزیر و صاحب اختیار پای تخت شاه سرور یمنی ام پادشاه یمن و عدن و مکه و مدینه گفت بچه کار آمده
طیفور گفت بدان کار آمده ام که در ایام دو سال پیشتر سپاهی از کشمیر آمده بودند از پای تخت شاه بهرام
کشمیری با پسرش شاه روز کشمیری در طلب عین الحیات آمده بودند و دیگر برادران پهلوان طومار پهلوان
پیروز و پهلوان میسره دران سپاه بودند دیگر پسر ملک داراب فیروزشاه نامی با جوانی دیگر فرخ زاد می گفتند

پسر پیل زور هم بطلب عین الحیات آمده بودند و بی اختیار جنگی واقع شد و آن دو برادر شما در دست فیروزشاه
بقتل آمدند و آن سپاه را بشکستند در آخر معلوم شد که ایشان کیستند شاه آن هر دو را گرفت و در بند کرد و میخواست
که بجزیره عقارب بفرستد که از جزیره فور و جزیره عنبریه پسر شاه زنگ هو زنگ هم بطلب عین الحیات آمده بودند
او نیز هم بدست فیروزشاه بقتل آمده بود و پدرش لو زنگ زنگی سپاهی بر یمن کشید و خون پسر طلب میکرد شاه
سرور یمنی فیروزشاه را با آن فرخ زاد بدان زنگیان داد و ملک داراب شاه ایران زمین نیز در طلب فیروزشاه و فرخ
زاد آمده است از ایران زمین سپاهی عظیم بعدد دویست و پنجاه هزار سوار بیمن آورده است در میان جبل اصغر
و جبل احمر مدتیست که جنگ است یک پسر شاه سرور بدست کشمیریان کشته شد و یکی پسر بزرگ شاه لیث گرفتار
شده است و یک پسر دیگر شاه هزبر در بند ایرانیان اسیر شده است ما با ایشان در حرب بودیم که ما را خبر
کردند که پهلوان روی زمین جهان پهلوان شاه طومار زنگی با سپاه چهل هزار سوار عازم این طرف شده است
در طلب خون برادران بملک یمن تشریف کرده است شاه سرور یمنی بنده را که خواجه طیفور وزیرم و صاحب اختیار
مملکت اویم و جمله مال و گنج او در دست منست بنده بخدمت پهلوان شرق و غرب عالم فرستاده است و خبری
چند ارسال کرده است که ما را معلوم است که پهلوان طومار بخون خواستن برادران آمده است این خون ما نکرده ایم و اجازت
نداده ایم این خون فیروزشاه کرده است او را زنگیان بیکبار برده اند نمیدانیم که زنده است یا مرده اما پدرش
ملک داراب با لشکر گران در معارض ما در جنگ اند چون پهلوان آمد بخیر و سعادت خوش آمدی من نیز
سیصد هزار سوار یمنی جمع کرده ام و هنوز سپاه من جمع خواهد شد پهلوان بیاید و با ما یکی شود تا جواب
ملک داراب بگوییم آنچه از مال و گنج و مرکب و زنان صاحب جمال بگیریم جمله ازان شما باشد نیز آنچه وظیفه خدمت باشد
بجا آریم تا میان ما و شما دوستی و محبت زیادت شود و بنقد نعمتی چند فرستاده است حکم کرد تا آنچه آورده
بودند عرض کردند طومار زنگی چون آن نعمتها بدید و آن سخنها بشنید حرامزاده زنگی فریفته شد گفت من بجنگ
انکس آمده ام که برادران مرا کشته است چون شما نکشته اید پس مرا با شما هیچ کاری نیست خصم من ملک داراب
است که دعوی یزدان پرستی میکند چون من بدان سپاه برسم در روز اول کار آن سپاه را تمام کنم و بضرب
عمود گران مغز از کله سر ایرانیان بر خاک تیره اندازم طیفور گفت زود می باید رفتن که کار تنگ است

طومار گفت امشب درین منزل بسر بریم در نیم شب کوس رحیل بکوبیم که اول روز بر سر طیغور رسیم گفت چنین باید کردن
پس طیغور را شراب داد و طیغور حرامزاده بسیار دان بود بضرب زبان طومار زنگی را تمام از راه برد تا طومار
دعویها میکرد که من سپاه ایران را در روز اول جواب گویم تا شب در آمد سپاه بکار راستی رفتن مشغول شدند چون وقت
آمد کوس رحیل کوفتند و عزم راه کردند طیغور با طومار زنگی دوش بدوش میرفت و آنچه مصلحتش بود می گفت اما راویان
اثر و قایلان خبر چنین روایت کرده اند از داستان آن دو سپاه که حال ایشان آن شب بچه رسید که از دو رخ جنگ نشد
چون شب در آمد از هر دو سپاه طلایه بیرون کردند از طلایه سپاه ایران طلایه از آن دو برادر بود یکی ایرانشاه
ایرانی و یکی جهانشاه ایرانی با سی هزار سوار بیرون رفتند از سپاه یمن دو امیر یمنی در طلایه بودند یکی سهیل یمنی
و یکی عرعر یمنی تقدیر خدای تعالی چنان بود که در میان این دو سپاه چشمه ساری بود این ایرانشاه و جهانشاه با مردی
چند از سرهنگان در کنار این چشمه سار با یک مشعله دار آمده بودند و شراب میخوردند و خوش و ایمن فرود آمده
بودند و عیش میکردند در آن حالت هلال عیار از سپاه ایران بازگشته بود و بسپاه خود میرفت بر کنار این
چشمه سار رسید بنگریست ایرانشاه را بدید که با برادرش جهانشاه خوش ایمن و ساکن فرود آمده و صد سوار بیشتر
با او نیست و یک مشعله در برابر ایشان زده و شراب میخورند هلال عیار گفت ایرانیان مردم بی باک اند بنگر
که چون ایمن و ساکن فرود آمده اند تصور آن می کنند که مگر در ملک و مملکت خود اند گرفتن این ایرانیان بغایت
آسانست در حال روی بسپاه یمن نهاد چون بر کنار آن سپاه رسید سهیل یمنی و عرعر یمنی با سی هزار
سوار در طلایه دید که گرد سپاه یمن میگشتند و طلایه میداشتند شمع و مشعله بر کرده بودند بیت

جرس در پاسگاه افتاده از دست — جرس چنان خراب و پاسبان مست
زمانه تیغ را گردن نهاده — سیاست بر زمین دامن کشاده
زناشویی بهم خورشید و مه را — رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را در آغوش — شده خورشید از مشرق فراموش

در آن دل شب هلال عیار دوان دوان در سپاه یمن در آمد و در حال پیش سهیل و عرعر یمنی آمد ایشان در طلایه بودند
هلال خدمت کرد پهلوان عرعر در آن شب هلال عیار را بدیدند گفتند ای عیار از کجا می آیی و درین شب از
از کجا می آیی هلال عیار گفت از سپاه ایران می آیم وقت بازگشتن در کنار این چشمه سار رسیدم ایرانشاه
ایرانی را دیدم با برادرش جهانشاه با صد سوار و یک مشعله دار فرود آمده اند و بشراب خوردن مشغول شده





اند گرفتن ایشان عظیم آسانست می توانید که ناموس از بهر خود پیدا کنید و آن دو برادر را بگیرید در حضرت شاه سرور
یمنی حرمتی بیفزاید ایشان گفتند چه می باید کردن هلال گفت با هزار سوار از طلایه جدا کنید و در عقب من بیایید تا
من شما را بسر وقت ایشان برم تا آن صد هزار سوار بکشید و مرکب و سلاح ایشان بگیرید و جهانشاه و ایرانشاه را
دستگیر کنید و از شاه سرور انعام و خلعت بستانید عرعر و سهیل گفتند نیکو باشد در حال هزار سوار گزین از
طلایه جدا کردند و روی بدان قوم آوردند هلال در پیش آن هزار سوار در عقب روانه شدند و روی بر کنار آن
چشمه سار نهادند روایت کرده اند که در آن حالت که ایشان قصد کنار چشمه سار کردند تقدیر خدای تعالی
چنان بود که شبرنگ عیار در سپاه یمن بود عزم سپاه خود داشت بدین هزار سوار و هلال عیار و عرعر و سهیل رسید
که عزم سپاه ایران داشتند شبرنگ چه حالتست این هزار سوار خود نمی تواند که بر سپاه ما شبیخون آرد البته
بکاری میروند بی حالتی نیست قدم در پیش نهاد تا بر کنار آن چشمه سار رسید ایرانشاه دید با جهانشاه خوش
ایمن نشسته است و شراب میخورند و عیش می کنند شبرنگ عیار بدانست که ایشان بگرفتن این قوم می
آیند پیش آمد و یک نعره بر ایشان زد که بچه نشسته اید که اینک هزار سوار با عرعر و سهیل بگرفتن شما می آیند جهانشاه
گفت چگونه گفت اینک رسیدند برخیزید که در عقب منند درین گفتن بودند که آواز سم مرکب بر آمد آن گردان
از جای برجستند و در حال سوار شدند با شبرنگ گفتند که محل گریختن خود نیست ای شبرنگ بر کنار طلایه با بروز
بهر نامردی بگریست در حال ایشان خود رسیدند و نعرها زدند که ای ایرانیان جان کجا برید که رسیدیم
آن هزار سوار آن صد سوار را در میان گرفتند و تیغ در ایشان نهادند جهانشاه و ایرانشاه نیز تیغ در ایشان نهادند
جنگ پیوسته شد شبرنگ با خود گفت که اگر مددی نیارم در حال کار این صد سوار تمام کنند دوان شد تا کنار
طلایه گاه رسید گفت مدد کنید که جهانشاه و ایرانشاه در جنگ اند بمقدار پنج هزار سوار از طلایه جدا کرد
و بتاختن تمام بمدد ایشان آورد آن پنج هزار سوار ایرانی آن هزار سوار یمنی را در میان گرفتند که
ای کافران جان کجا برید اینک رسیدیم تیغ در ایشان نهادند شبرنگ عیار بر کنار سپاه ایران آمد و مدد
خواست که هلا در یابید که کار بد است مبادا که شکستی واقع شود اهل طلایه بیکبار روان شدند و آن دو هزار
سوار را در میان گرفتند هلال گفت کار بد است مدد می باید او نیز بیامد اهل طلایه را تمامی بیاورد جنگ پیوسته

شدآن شصت هزار سوار یمنی و ایرانی تیغ در هم نهادند جنگی عظیم پیوسته شد ایرانیان وقت بود که غالب آیند هلال عیار
در حال بدربارگاه شاه سرور یمنی رفت گفت ای ملک مددی کنید که طلایه یمن را با طلایه ایران بی اختیار جنگی واقع
شد بر کنار چشمه سار جنگ است ایرانیان غالب آمده اند مدد کنید شاه سرور یمنی حکم کرد که ملک ضریمنی با برادرش ناصر با بیست
هزار سوار بمدد بروند هلال آمد و چنان سپاه را بمدد آورد شبرنگ دوان شد تا در خیمه ملک داراب رسید
و صورت حال را بگفت که با بیست هزار سوار بمدد بروند از آن طرف هلال عیار رفت تیم یمنی و تمامه را بیاورد
ازین طرف شبرنگ رفت رستم اردستانی و سیامک سیه قبا را بیاورد و از آن طرف هلال رفت قبل یمنی
و قابل را بیاورد و ازین طرف شبرنگ برفت بهمن زرین قبا را با بهمن زرین کلاه بیاورد و ازین طرف شبرنگ رفت برزو
ولشکر بیاورد و هلال هم لشکر می آورد تا کار بحالتی رسید که در آن شب آن دو سپاه جمله از جا برجستند
و غرق آلت حرب شدند و بر پشت مرکبان سوار شدند و طبل جنگ فروکوفتند و تیغ در هم نهادند جنگ
پیوسته شد در آن شب تاریک عالم چون روی هندوان سیاه جوش و خروش در هر دو سپاه افتاد تو گویی
مگر روز قیامت است طراق طراق گرز گران و چکاچاک تیغ بران سرها چون گوی غلطان شد و دستها از بدن
چون برگ ریزان شد بید ریغ خون هم میریختند و دل در بر دلیران چون آب شد قمر از بیم گریخت و عطارد
از خوف دوات مرکب بشکست مریخ خنجر برکشید زهره چنگ چنگ بنهاد خورشید خود را ناپدید بود و مشتری
اسم اعظم میخواند زحل بر قلعه هفتم فلک جسته بود دستاد کان از بیم میلرزیدند عزرائیل جام مرگ بر کف گرفته
تیر اجل از هر طرف پران گشته سنان نیزه جان می ربود و سر شمشیر سرگردان می انداخت گویی که ابر تیغ
و تیر باریدن گرفت در آن دل شب تاریک سیل خون از روی زمین برخاست سر و بدن گردان در میان خون
و خاک آمیخته شد برق تیغ جستن گرفت و سینه اسپان غریو مبارزان از هر گوشه برآمد روان از قالب
مردان رمیدن گرفت جان از جسد دلاوران پریدن آغاز نهاد جوی خون از هر دو جانب روانه گردید
یکی سر از تن جدا گردیده و یکی را دست از بدن دور افتاده و یکی را پای در رکاب مرکب کشان کرده
و یکی را جگرگاه دریده کار بجایی رسید که ملک داراب و شاه سرور سوار شدند جنگ شاهی برخاست
بسیاری از طرفین بقتل آمدند **بیت** پر از گرد شد روی ماه از نبرد پر از خاک گاو و ماهی ز گرد

زمین گشت کشتی ز بس موج خون کمی است جهان کمی سرنگون تو گفتی هوا لاله کار و همی ز پولاد و بیجاده بارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه ز خون خاست دریا و از کشته کوه همچنان حرب میکردند و از یکدیگر می کشتند و می خستند تا
وقتی که صبح صادق از افق مشرق روی نمود و منجوق زر در باختر برافراختند و شقه شقایق از بیم بشکافتند
آفتاب جهانتاب جهان ظلمانی را منور و نورانی گردانید و علم شاه زنگ را سرنگون کردند چتر شه شرق
برافراشتند چون چشم باز کردند و نظر در آن بیابان افکندند تا چشم کار میکرد جمله آن بیابان کشته و نیم کشته
برهم افتاده بودند که در وهم و حساب نیامد چندین هزار مرکبان بی خداوند در آن دشت و بیابان می گشتند
شاه سرور یمنی متحیر شده با همراه بود چنان حالتی هرگز ندیده بود بغایت بترسید و انگشت بدندان گرفت
عظیم عجب ماند از آن کشته برکشته بفرمود که سپاه از یکدیگر باز گشتند در آن حالت از قفای سپاه یمن گردی عظیم
خاست چنانکه عالم از آن گرد سیاه و تاریک شد از کنار تا کنار جهان گرد و غبار گرفته بود شاه سرور یمنی
از هیبت آن گرد بلرزید که این چه گرد است شاه سلیم گفت شاها هیچ اندیشه نیست غالبا که طیفور وزیر است که رفته
بود که طومار زنگی را بخدمت شما بیارد ایشان درین فکر بودند که گرد از یکدیگر بشکافت از میان گرد سر شقه
علمها پیدا شد جمله نهنگ پیکر می آمد در پای علمها دهل و کوس می کوفتند جمله سپاه از آن سپاه متحیر شدند در
حیرت بودند که طیفور وزیر پیش آن سپاه می آمد تا بخدمت شاه سرور رسید و از پشت مرکب پیاده شد
و در پیش شاه سرور یمنی خدمت کرد و گفت بدولت شاه سرور رفتم طومار زنگی را بخدمت شاه سرور
آوردم شاها معلوم دان که طومار نخواستن برادرش پروز و میسره آمده بود عظیم خشمناک و تند و
تیز می آمد اما بدولت شاه چنان کردم که دل با خدمتکاران شاه نیکو کرد اکنون گناه کار و خونی ملک
داراب و سپاه ایران میداند سوگندیاد کرده است بدو دیده و آتش سوزان و دیو کلاش نه که چون
برسم اول جواب سپاه ایران بگویم و در حمله اول جمله آن سپاه را زیر و زبر کنم بعد از آن طیفور گفت
شاها بتاج و تخت سوگند که تا عمر منست من چون طومار زنگی آدمی ندیده ام به دیو بیشتر می ماند بیی و یک گز بالا
دارد و پهنای سینه او هفده گز است چون دیواریست بهیبت امروز در کل عالم مبارزی طومار زنگی مرد نیست
شهریارا اکنون از کار ایرانیان ایمن شدیم که طومار زنگی آمد کاری که ما را بایست کردن او خواهد کردن شاه

سرور یمنی عظیم خرم شد طیفور گفت حالیا استقبال کنید او را شاه سرور یمنی حکم کرد که شاه شجاع و شاه اسد و شاه حارث
و شاه غضنفر با جمله پهلوانان یمن از پهلوان قابل و پهلوان قبیل و تیم و تمامه و ناصر و نضر عرعر و سهیل شهاب و زیاد با جمله
وزرا و امرا طومار را استقبال کردند طیفور گفت پیشتر بروم و پهلوان را خبر کنم برفت و طومار را خبر کرد که ای پهلوان
شاهزادگان یمن با جمله پهلوانان یکبار شما را استقبال کردند شاه سرور یمنی در برابر خصمست امشب شبیخون
واقع شده است و بسیار لشکری بقتل آمده است شاه سرور در این حیرتست و اگر نه او نیز شما را استقبال میکرد و ایشان
درین سخن بودند که شاهزادگان رسیدند هر که را چشم بر آن قد و بالای طومار افتاد عجب ماند جمله در پیش طومار پیاده
شدند و خدمت کردند طومار پیاده شد شاهزادگان را دریافت و بعد از آن سوار شدند سپاه طومار را در میمنه سپاه
یمن فرود آوردند اما طومار روی بحضرت شاه سرور یمنی نهاد و آن کشتگان همچنان در میان میدان خوار و زار افتاده و بعضی
از سپاه ایران و یمن می کشتند و کشتگان خود را طلب میکردند ملک داراب بازگشت از آمدن طومار زنگی واقف بود
چون شاه سرور یمنی بر تخت برآمد فرمود که کرسی زرین از بهر طومار زنگی نهادند تا طومار زنگی قرار گرفت امرای زنگبار
و امرای یمن هر یک بر جای خود قرار گرفتند جمله سپاه یمن بر در بارگاه شاه سرور جمع آمدند و از قد و بالای او تعجب
میکردند چون لحظه بگذشت شربت در آوردند شاه سرور چاشنی گرفت و بعد از آن بدست پهلوان طومار دادند بعد از آن
جمله گردان جلاب بخوردند آنگاه سفرۀ شاهی کشیدند نعمت و از درکاسهای چینی و حلبی و زر و نقره چون نعمت
کشیدند بخوردند و بعد از آن سفره برداشتند و شراب در آوردند و جام در گردش آوردند مطربان خوش الحان
برابر تخت شاهی نشستند و نغمهای داودی آغاز کردند چنانکه آب از جریان و مرغ از طیران باز ایستاد چون دوری
چند بگشت هنوز اثر وهم از آن شبیخون گذشته در دل شاه سرور بود چنانکه اثر آن خوف در بشرۀ او پیدا بود
طیفور گفت شاها این تردد بر مزاج مبارک شما از چه است شاه سرور از احوال شب دوشینه و جنگی که واقع
شده بود تقریر میکرد که نقیبان لشکر در آمدند و خدمت کردند گفتند شاه سرور را بسیار سال عمر و بقا باد
درین مجالفت که امشب واقع شد بیست هزار سوار بقتل آمده اند و از سپاه ایران هفت هزار سوار بقتل آمده اند
و زخمداران اینجا و هزار هستند شاه سرور چون این سخن بشنید سر در پیش انداخت و بعد از ساعتی سر برداشت
گفت عجب حالیست پسری در ملک یمن در آید و این همه فتنه و غوغا برخیزد و از سپاه من این همه خلق کشته شود و او

طومار بدین دیار هم بسبب او بود اکنون چون کنم و دفع این لشکر بچه نوع سازم که همه جوانان لشکرشکنند و شمشیرزن طومار زنگی از
جای خود برخاست و در پیش شاه سرور خدمت کرد و گفت این بنده از جزیرۀ عقارب که خصومت انگیز میان شما هم
که برادران مرا هلاک کرده اند برادر بزرگترم پهلوان لندهور میخواست که او بیاید و مملکت یمن را خراب کند من
نگذاشتم گفتم من بروم و این کار من تمام کنم اکنون برادر بزرگتر من پهلوان لندهور با پسرم جمطور در جزیرۀ عقارب
اند من بدین کار آمدم چون معلوم کرده ام این خون فیروزشاه کرده است و برادرانم را او کشته است او را شما بگیرانید
داد باید حالیا خون من ملک داراب است که پدر فیروزشاه است که اگر او اینجا بودی مرا حرب با او بودی چون او اینجا
نیست شاید که او در دست سوزنک بقتل آمده باشد پس هر کاری که داریم با این سپاه داریم کاری با این
سپاه بکنم که تا عالم باشد از آن باز گویند شاها تو هیچ غم مخور و اندیشه در خاطر مگذران که جواب ملک داراب و سپاه
او من بگویم بفرمای که کوس جنگ بکوبند که میدان بمن تعلق دارد تا جزای ایشان بدهم شاه سرور خرم شد گفت پهلوان
از راه دور آمده است و رنج سفر دریا کشیده باید سه روز جنگ نکنیم که درین شبیخون نیز بیست هزار سوار از سپاه یمن
کشته شدند و خیلی زخمدارند کشتگان را در خاک کنیم و زخمداران خود را رعایت کنیم و پهلوان نیز آسایش کند بعد از سه روز
جنگ کنیم طومار قبول کرد شاه سرور یمنی بسیاری مال و نعمت و خیمه و خرگاه و غلام و کنیزک و گنج و مال بطومار
بخشید اما از آن طرف ملک داراب چون بر تخت برآمد پهلوان بلزو و بن بلتن در پای تخت ملک داراب قرار گرفت
و دیگر مبارزان ایران و سرداران جهان با طیطوس حکیم هر یک بر جای خود قرار گرفتند و از حکایت شبیخون
می گفتند که جاسوسان سپاه ایران آمدند و خبر آوردند که طومار زنگی با سی هزار زنگی آمده و با سپاه یمن
ملحق شد مگر برادران او در دست فیروزشاه بقتل آمده اند بخون خواستن آمده است بغایت مبارزاست چنانکه
سی و یک گز بالا دارد طیفور وزیر استقبال کرد و آن سپاه سی هزار زنگی آورد تا با سرور یمنی یکی شد اکنون کمر
عداوت این جانب در میان بستند تا سه روز دیگر جنگ خواهند کردن آنچه شنیده و دیده بودند بگفتند از هیبت
و صلابت او که تا جمله گردان ایران متحیر شدند پهلوان پیل زور گفت در مبارزی طومار هیچ بحث نیست که امروز
در روی بساط عالم چون او سواری نیست مگر برادر بزرگتر او که لندهور می گویند خیلی مشکل کاری بود که این هندوی
آتش پرست آمد یزدان راستی آرد که ما را بر و نصرت دهد شما هیچ مترسید جواب طومار من گویم و بگرز گران

جنگ مغزش برآرم کردن ایراز ابمبارزی پهلوان پیل زور امیدی بود ملک داراب روبطیطوس حکیم کرد گفت یکبار در علم آسمانی از اختر بلند سوالی کن و از حال آن غریبان با خبری گوی طیطوس گفت ملک را بقا باد من دایم درین کار م احتیاط کرده ام فیروزشاه و فرخزاد در بندی عظیم بوده اند و از ان بند خلاص شده اند و عظیم فتحی کرده اند هیچ غم مخورید که درین چند روز خواهند رسیدن و در علم فلکی چنین می نماید که مرک طومار هم بدست او خواهد بودن ملک داراب عظیم خرم شد و طیطوس حکیم را تحسین کرد چون معلوم کرد که دشمنان تا سه روز دیگر جنگ خواهند کردن حکم کرد که شما نیز کار راستی کنید و غافل مباشید تمام شد مجلس هشدهم شروع کنیم در مجلس دیگر

## مجلس نوزدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

مولف اخبار گوید که چون آن سه روز بگذشت و شب چهارم درآمد منادی گران منادی حرب در هر دو سپاه زدند و طلایه بیرون کردند و چراغ و فانوس و مشعله برکردند آن شب در ان دو سپاه کسی خواب نکرد و اسباب حرب تمام میکردند تا وقتی که آن شب ظلمانی بپایان رسید خورشید نورانی چون گل از میان غنچه بیرون آمد و عالم را بنور خود منور کردانید سپاه شاه سرور سیصد و پنجاه هزار صف بیاراستند و قلب و جناح و میمنه و میسره راست کردند علم شاهی برافراشتند شاه سرور در زیر چتر شاهی قرار گرفت حکم کرد تا کوسهای حربی فرو کوفتند و نای برنجین در دمیدند از ان جانب ایرانیان تیز چون شیران که قصد شکار کنند عزم آوردگاه کردند نقیبان لشکر ایران برآراستند امرای سپاه ایران در میمنه و میسره پراکنده شدند ملک داراب با هفت مبارز چون پیل زور و پهلوان طهماس و طهمور و قهار و قهره و عبدالخالق و فرخان همدانی و روشن رای وزیر و طیطوس حکیم در قلب قرار گرفتند بهمن زرین قبا و خورشید شاه و تورایرانی و سپالار و توران و رستم اردستانی و شهره و نهروانی در میمنه قرار گرفتند شیرافکن ایرانی سدید نهروانی زورآزمای بربری کرد اصفهانی قارن جهانگیر و قارن جهانسوز در جناح بایستادند باقی جوانان و پهلوانان ایران و خراسان در صف مبارزان صف راست کردند بادفراشی گرد و خار و خاشاک از میدان پاک کرد آن دو لشکر گران میدان شدند که کدام بیچاره را اجل دامن گیر شده است زمین از سم اسپان بجنبش درآمد و هوا از علمهای نگارنگ چون مرغزار چمن گشته و از بسیاری نیزه نیستان گشته بود آواز کوس حربی و سنج و نفیر و دهل درین گنبد فیروزه گون فلک پیچیده

بود در حالتی که شیران عالم را از ترس و بیم زهره آب شده بود روایت کرده اند که اول کسی که عزم آوردگاه کرد سواری بود بر مرکب سیاه و قیطاس برنشسته و برگستوانی سیاه بر پشت آن مرکب انداخته از پولاد چینی پیش بندی بر پیشانی مرکب بسته و علاقهای ابریشمین از دامن برگستوان آویخته و زین و رکاب زرین آویخته خفتانی سیاه پوشیده و خودی هشت پهلو بر سر نهاده و خردغبه داودی بر سر خفتان در بر کرده و تیغ هندی مصری از جانبین حمایل کرده و سپری از پولاد چون قرص خورشید آویخته گرز گران پشنگ در قربوس افکنده نیزه بر گوش مرکب راست کرده و کمندی ابریشمین در فتراک بسته خنجر آبدار دسته در زر در بند کمر زده آن مرکب صحرانورد و میدانی و جولانی را در میان میدان جهانید بچهار دست و پای مرکب گرد برانگیخت مرکبی صحرانوردی زمین هیکل ابر کردار باد رفتار خنجر گوش الماس سم بزیر رانش بدیک ره نوردی کند در تک نه دیو و باد کردی

بسی برده ز وهم فیلسوفان چو مرغابی نترسد زآب و طوفان بیک جستن اگر بر خورشید راندی فلک را هفت میدان باز ماندی

بدین نوع در میان میدان درآمد سراپای میدان طی کرد و جولان نمود جمله خلق از دوست و از دشمن از چستی و چالاکی او عجب ماندند و بعد از ان یک نعره زد که هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند که منم بنده و خدمتکار شاه جهان ملک داراب بن ملک بهمن سیامک سیه قبا بیاید هر که از شما مبارز تر است تا مرد از نامرد پیدا شود این بگفت مبارز طلب کرد و سراپای میدان جولان نمود هنوز تمام نگفته بود از سپاه یمن سواری آهنگ میدان کرد بر مرکب بلند چون کوه پولاد برنشسته از سر تا ناخن پای در غرق پولاد و آهن فرو رفته سر راه بر سیامک گرفت و یک نعره عظیم بر سیامک زد که ای بی ادب ایرانی تو کیستی که در برابر پهلوانان یمن دعوی مبارزی میکنی و لاف از پهلوانی زنی مگر تو نام من نشنیده و نشان من ندیده که از هیبت من شیر قدم در مرغزار نمی تواند نهادن سیامک گفت ای پهلوان هنوز هنری ننمودی لاف میزنی دستی برآر تا هنرت را به بینم شاه سرور یمنی در قلب سپاه سوال کرد که این کیست که در میدان رفت نقیب سپاه گفت ای شهریار این سوار حریق عدنی است این حریق سواری معروف بود و بمبارزت مشهور جهان بود شاه سرور خرم شد گفت باشد که کاری کند داد ما را ازین سیاه پوش ایرانی بخواهد که بسیار جور و جفا ازین شوم ایرانی بما رسیده است پسر من شاه هنر بر سر هم بدست این ایرانی گرفتار شد مولف اخبار گوید که سیامک با حریف بنیاد حرب کردند اول دست به تیغ جان ستان کردند و قبضه سپر

برقبه سپر کوفتند و تیغ چون آب و آتش در هم نهادند و بسیاری بکوشیدند آن دو لشکر چشم در میدان انداخته بودند و نگران گشته که نوبت کرا خواهد بودن تا سی حمله در میان ایشان خطا شد از ناگاه سیامک بیمه قبا کین بر حریق برکشود و یک ضرب تیغ در میان حریق زد و حریق را چون خیار به دو نیم کرد و پهلوان حریق از پشت مرکب نغلطید او از جان شاه سرور یمنی بر آمد ملک داراب تحسین کرد و سیامک دیگر مبارز خواست برگ حریق پنج هزار مرد برخاک ریختند و خاک بر سر کردند و گویند که حریق را برادری بود رحیق نام چون برادر را کشته دید خود را برخاک انداخت و خنجر برکشید و بر سینه خود نهاد که خود را بخنجر هلاک کند شاه سرور گفت تو خود را مکش جوانی دریغ باشد که بهلاک آیی ملک و مال برادران آن تو باشد بیادکار برادر در عالم می باش رحیق گفت تاج و تخت تو که تسلی من باین نمی شود چون بینگذاری که من خود را بکشم پس بگذارید که در میدان روم و خون برادرم حریق بخواهم شاه سرور گفت که تو در میدان مرو که از مرگ برادر سرآسیمه و سیامک مبارز عظیم است مباد که ترا آفتی رسد رحیق نشنید و عزم میدان کرد شاه سرور گفت چون قبول نمی کند بگذارید که در میدان رود باشد که کاری کند رحیق چون از صف سپاه یمن جدا شد می آمد و دشنام میداد هم بسیامک و هم بملک داراب و هم بفیروزشاه سیامک بدانست که از خویشان مقتول است کمان چاچی برکف آورد و یک تیر خدنگ در بجر کمان پیوست و بر رحیق رها قضای خدای تعالی چنان بود که تیر باریک رو تیز پر در دهن رحیق آمد و از قفایش سر بیرون کرد رحیق هم در حال از پشت مرکب در خاک افتاد غوغا از سپاه یمن بر آمد جمله دریغ خوردن در آن حالت شاه سرور یمنی بخندید طیفور گفت شاها وقت خنده است که این ایرانی دمار از سپاه ما بر آورد شاه سرور گفت من چنین کسی را مشتاق مرگ ندیده بودم که رحیق را دیدم هر چند که گفتیم و قبول نکرد اجلش رسیده بود که چنین زود بهلاک آمد سیامک مبارز خواست یکی دیگر آمد و بهلاک شد مولف اخبار گوید که آن مبارز جهان و یگانه عالم هفت سوار از سپاه یمن برخاک انداخت دیگر کسی عزم میدان نکرد شاه سرور دست بر دست زد گفت در میان سیصد و پنجاه هزار یکی نیست که در میدان رود و جواب این ایرانی بگوید و یا زنده بیرون آید وای بر من و سپاه من که در میدان سیصد و پنجاه هزار سوار یکی نیست که جواب یک ایرانی بگوید طومار زنگی رو بطیفور وزیر کرد گفت که در سپاه ایران این سوار چه مرتبه دارد و کدام از جمله پهلوانان ایرانست طیفور گفت ای پهلوان این سوار را سیامک نامست در

سپاه ایران از جمله مبارزان کهترست از آن نوع جوانان در سپاه ایران هستند که در مبارزی و پهلوانی چون سیامک هزار زند طومار گفت ازین مبارزتر در سپاه ایران هستند طیفور گفت ای پهلوان در سپاه ایران ازین مبارزتر در سپاه ایران بسی هستند مثل طهماس و طهمور و قهار و قهرمه و خورشید شاه و جمشید شاه بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه پهلوانان تخت ملک داراب خود پهلوان چل زور است پسر سلیمن بن آزر برزون طومار زنگی گفت پس واینست که بمیدان سیامک روم کسی را بفرستم که جواب این بگوید پس رو بزنگی کرد گفت ای پهلوان طال تو در میدان رو و این سوار را از پشت مرکب بردار در شیب بغل زن و از دست منه تا پیش شاه سرور یمنی بیایی و بخدمتکاران ملک بسپاری طال گفت بنده باشم هم این لحظه بروم و شرط خدمت بجا آرم این بگفت و عزم میدان کرد سیامک چون در و نگاه کرد برجی پولاد دید که عزم میدان کرد سیامک یک تیری دیگر بنام طال در کمان پیوست و بر طال زنگی انداخت طال سپر در سر کشید که آن تیر را دفع کند تیر بر روی سپر آمد و از آن بگذشت بر صدر سینه طال آمد از مهره پشتش بیرون رفت طال از پشت مرکب در افتاد و جان بداد آه از جان طال طومار چون چنان دید دست بر دست زد و آفرین از گردان بر آمد جمله بران دست و بازوی او تحسین کردند مبارزی دیگر خواست طال را برادری بود چون برادر خود را کشته دید نعره زنان عزم میدان کرد و دشنام میداد تیری دیگر در کمان داشت شصت بگشاد تیر بر دهن زنگی آمد و از قفایش بیرون رفت مولف اخبار گوید که هفت چوبه تیر خدنگ هفت زنگی را برخاک تیره انداخت غوغا از هر دو سپاه بر آمد آواز طبل بشارت از سپاه ایران بر آمد سپاه یمن ماتم فرو رفت روایت کرده اند که بی اختیار طومار چون دیو بی قصد میدان کرد قدری بی و یک گز کشیده کلاه خود بی عظیم هشت پهلو بر سر نهاده روایت کرده اند که آن روز طومار بر مرکبی سوار بود که با ساز میدان خود که آرزوی میدان داری داشت چون این همه جور و جفای سیامک بدید بی اختیار عزم میدان کرد گرز گران بر دوش مرکب در میدان جهانید عظیم با هیبت بود ملک داراب و هر کس که آنجا بودند دریغ از سیامک خوردند که دریغ بدست طومار زنگی بهلاک خواهد آمدن اما مولف اخبار گوید که سیامک پیه قبار اگرچه بر طومار افتاد عظیم بترسید که هرگز بدان هیبت ندیده بود با خود گفت مگر دیوی است که از کوه قاف بیرون آمده است با خود گفت حالیا تیری در کارش کنم باشد که بیک تیر کارش تمام کنم که بشمشیر و گرز حریف او نخواهم بودن آن تیر را بر طومار انداخت روایت کرده اند که طومار زنگی سپر پولاد در پیش گرفت و گرز هفت جوشن را در قفای سپر گرفت تیر سیامک بر سپر آمد و بگذشت و در گرز نشست سیامک تیری دیگر بینداخت هم را نوع کرد دیگر تیری بینداخت همچنان کرد چون سه چوبه تیر سیامک را خطا کرد چون اژدهای دمان بسیامک رسید و بضرب گرز حمله

گرد کوای ایرانی جان کجا بری که رسیدم چون گرز حمله کرد سیامک سپر در سر کشید طومار بخندید گفت ای ایرانی توقع چه داری که
بسپر گرز مرا بگیری چنان بزنم که در یکدیگر خرد کنم دریغ از جان ملک داراب برآمد که در زیر گرز خرد خواهد شدن جمله
گفتند که سیامک کی طاقت گرفتن آن ضرب دارد اما مولف اخبار گوید که دران دم که طومار زنگی آن ضرب گرز حواله کرد دران حالت
سیامک یک پای راست از رکاب بیرون کرد پای چپ در رکاب بگردانید و بیک پا در رکاب چپ بایستاد میان زین و پشت
مرکب را خالی کرد آن گرز بر روی سپر نیامد درمیان زین آمد زین با پشت مرکب درهم خرد کرد آن مرکب بغلطید سیامک جستن
کرد و خود را بر روی زمین بگرفت طومار ضرب زد و باد مرکب درگذشت آن دو لشکر بدیدند که سیامک چه کرد جمله آفرین
کردند که نیک رفت و خود را از ضرب آن گرز نگاه داشت هرچند که مرکبش بهلاک آمد اما او را هیچ المی نرسید ملک داراب
حکم کرد تا مرکب دیگر با زین و لگام درمیان میدان دوانیدند که تا پهلوان سوار شد سرو یمنی و بطیفور روز بر کرد گفت ای وزیر
دیدی که این ایرانی چه حیل کرد و ضرب گرز طومار زنگی را چون دفع کرد طیفور گفت شاه با ضرب دوم چه کند اما چون سیامک
سوار شد نعره زد و دست به تیغ کرد و چون آب و آتش حمله کرد که ای زنگی نابکار اکنون نوبت منست طومار زنگی عظیم در غضب
رفت سیامک به تیغ حمله کرد طومار سپر در سر کشید و آن ضرب تیغ را از دست سیامک تن بگرفت سیامک آسان بگرفت
سیامک بباد مرکب گذشت درحال آواز طبل آسایش برآمد سیامک دیگر بازگشت همچنان رو بسپاه خود کرد و طیطوس
حکیم رو بملک داراب کرد که اینچنین سیامک طاقت جنگ کردن طومار ندارد حالیا امروز جان برد و بعضی از جوانان
لشکر سیامک را استقبال کردند و او را پیش ملک داراب آوردند ملک داراب گفت نیک رفتی هرچند که حیل کردی تا جان
خود را بسلامت از ضرب گرز طومار رهانیدی او را انعام فرمود طومار چون آواز طبل آسایش شنید عظیم ملول شد که هیچ
کاری نکرد و دست تهی بازگشت بغایت پریشان بود که سیامک زنده بدر رفت شاه سرور حکم کرد که از فرزندان شاه
شجاع و جمعی از بهادران طومار را استقبال کردند و طومار را پیش شاه سرور آوردند شاه سرور پهلوان طومار را عذر
خواهی کرد طومار زنگی گفت شاها سیامک با من حیل کرد و ضرب گرز مرا بحیل رد کرد اما یکبار دیگر در میدان بیاید دانم که جنگ
با او چون توان کردن فردا از اول روز میدان داری من خواهم کردن شاه سرور بازگشت از آن طرف ملک داراب بازگشت
آن دو سپاه در مقابل یکدیگر فرود آمدند شاهان بر تخت برآمدند گردان جمع آمدند و بکار راستی جنگ فردا
مشغول شدند طومار گفت فردا میدان داری از آن منست هیچکس در میدان نرود و الا من هر طلایه بیرون کردند و منادی گران

منادی حرب در دادند که کار راستی جنگ کنند که فردا جنگ خواهد بودن از آن طرف جاسوسان خبر بملک داراب کردند
که فردا جنگ خواهد بودن پهلوان طومار دعوی میدان داری کرده است فردا از اول روز طومار زنگی در میدان خواهد آمدن ملک
داراب گفت طومار عظیم سواریست هرکس که در میدان او رود به قتل نیاید امروز سیامک بیک حیل جست که اگر آن حیلت
نکردی والبته بهلاک آمده بود پهلوان پیل زور گفت که پهلوان پای تخت ملک داراب بود گفت امروز مثل طومار سواری در هیچ
مملکت نیست هرکسی در میدان او مروید جنگ او به پهلوانان و مبارزان بگذارید هرکس از آن سپاه سخنی گفتند آن شب
بخوردند و از مجلس ملک داراب پراکنده شدند و بکار راستی حرب مشغول شدند دران دو سپاه آواز در شهر طومار بود
که فردا میدان داری او خواهد کردن تا وقتی که شب درآمد و عالم سیاه تاریک شد صد هزار چراغ و فانوس برکردند
غوغای آن دو سپاه بر فلک میرفت هیچ کس خواب نکردند تا عاقبت آن شب چون عمر ضایعان بسر آمد و صبح صادق از افق
بدمید دیگر روز که آثار خسرو اختران بر صحایف اطباق آسمان پدید آمد آن دو لشکر چون دو دریای قیر و قار پر از تیر و
تبر در خروش و جوش درآمدند سپاه یمن و عدن و طایف و زنگبار سوار شدند از آن جانب سپاه عجم از خراسان
و عراق و فارس و آذربایجان عزم آوردگاه کردند صف برآراستند میمنه و میسره راست کردند و هریک بر جای
خود قرار گرفتند چون صف مبارزان راست شد جوش و خروش برآمد جهان پر فتنه و آشوب گشت شاه داراب در زیر
چتر شاهی قرار گرفت در معارضه ملک سرور اول کسی که از لشکر یمن عزم میدان کرد طومار زنگی بود از شاه سرور اجازت
خواست گفت امروز میدان داری از آن منست که خاک درگاه سر مبارزان ایران کنم با هیبت تمام عزم میدان کرد چون
کوه پاره سپاه چون قیر و قطران چون کوه پولاد از کنار میدان پیدا شد دل در بر دلیران درطپیدن آمد شاه داراب
باطیطوس حکیم گفت ای خردمند دانا در طالع وقت نظری کن که حال ما با این سپاه و این سپاه لعین بکجا خواهد رسیدن طیطوس
حکیم درحال اصطرلاب زرین در دست داشت ارتفاع وقت گرفت چون پر عضاده را بسوی مشرق داشت تا آفتاب از آن
لبتهای عضاده بگذشت درجه آفتاب بنگریست دوازده بود موضع آفتاب معلوم کرد و بود بر مقنطره دوازده
نهاد و بسوی راس الجدی رانشان کرد و من المرتین بنگریست که چند است آن را باجزا قسمت کرد درجه طالع معلوم
شد آنگاه در تقویم بنگریست موضع قمر معلوم کرد و مقابل طالع وقت بود و زحل منحوس و بدحال در درجه طالع یافت در تربیع مریخ
سکون یافته و زهره در مقابل لشکر بود بدانست که امروز غمی و المی عظیم بسپاه ایران خواهد رسیدن حکم کرد تا ملک داراب

غرق پولاد شد و بار و بنه و خزینه و خرگاه و قطار و مهار جمله را در قفای سپاه کوهی بود در پیش دامنهٔ کوه بردند
و پناه بدان کوه کردند ملک داراب گفت سپاه ما را امروز عظیم ملالتی خواهد رسیدن نیک قوام کار گوش باید داشتن
و توکل بر خدای تعالی باید کردن ایشان در تدبیر کار بودند که اول کسی که عزم میدان کرد طومار زنگی بود و چون کوه
پولاد بود عظیم با هیبت تمام در میدان درآمد طرید کرد و جولان نمود و مبارز طلب کرد با قدی بود و یک گرز عمود گران بر دوش
نهاده و از آمدن او سهم و هیبت تمام بر دلها نشست اول کسی که از سپاه ایران عزم میدان کرد سواری بود از جملهٔ نامداران
سپاه ایران بود و او را پهلوان طهماس نام بود و بسیار مبارزی در عالم کرده بود و از جملهٔ نامداران سپاه ایران بود
چون در مقابل طومار زنگی رسید نعره زد و بضرب تیغ بر طومار حمله آورد طومار سپر در سر کشید و آن حمله را
آسان از دست طهماس بگرفت هیچ مضرتی بطومار نرسید طومار چون ضرب بگرفت دست بعمود گران کرد و برکشید
عمود را از قربوس زین مثل برج قلعه بود و طومار مثل مناره چنان عمود از قد و بالای خیال حواله کرد بر کلهٔ سپر
طهماس طهماس از بیم جان سپر پولاد درکشید و دستها را ستون سپر کرد طومار گفت ای مسکین نفرین مادر گرفتار
شده که در جنگ من آمدی هم اکنون دمارت برآرم این بگفت و فرو گرفت گرز گران سنگ را بر قبهٔ سپر طهماس
ایرانی پهلوان را کی طاقت گرفتن آن ضرب بود که در آن روزگار مثل طومار مبارزی نبود چون گرز بر قبهٔ سپر
آمد دست پهلوان خم یافت گرز بر پشت طهماس آمد و پهلوان بیک ضرب گرز در خاک
غلطید طومار سر گرز را بر سینهٔ طهماس نهاد که تا طهماس حرکت نکند خدمتکاران و ملازمان و
پهلوانان طومار زنگی در میان میدان درآمدند و پهلوان طهماس را بر بستند و از میدان
بدر بردند و دست و گردن بسته در پای علم شاه سرور زمینی باز داشتند سپاه یمن خرم شدند
و از شادی نعرها زدند ملک داراب عظیم ملول شد طهمور چون چنان دید بی اختیار عزم میدان
کرد و چون در مقابل طومار رسید بضرب گرز حمله کرد و بسیاری بکوشید و هیچ فایده
نکرد طومار دست فراز کرد و طهمور را از پشت مرکب در ربود و او
او نیز مثل برادرش گرفتار شد جهانشاه ایرانی آمد و گرفتار شد ایرانشاه ایرانی
آمد و گرفتار شد قهار ایرانی آمد و گرفتار شد قهرمه ایرانی آمد و گرفتار شد چنین

روایت کرده‌اند که شش مبارز ایرانی که هر یکی صاحب سپاه و چتر بودند بدست طومار گرفتار شدند علمهای شاهی
شاه سرور در حرکت آوردند نعره بر سپاه ایران زدند که ای ایرانیان پای دارید که یکی زنده نخواهید ماند پس شاه
سرور حکم کرد که تا طبل بشارت زدند یمنیان عظیم خرم شدند ملک داراب ملول شد و پریشان و پشیمان گردید و
در روزگار خود متحیر و سرگردان دست بر دست زد که در سپاه من یکی نیست که جواب این نابکار بگوید که شش
مبارز از سپاه ایران گرفت هیچ کسی نیست که جواب این ملعون گوید و طومار از طرف مبارز طلب میکرد و نعره
میزد که ایرانیان که دعوی مبارزی و پهلوانی میکنند چرا در میدان نمی‌آیند پایید که یکی جان بدر نخواهید بردن
چون این سخن بگفت پهلوان پیل زور که پهلوان پای تخت ملک داراب بود و از نوادهٔ رستم زال بود از سخن گفتن طومار
غیرت کرد و مرکب چو کوه پاره در میدان جهانید غرق پولاد بود و آنچه مرد را در روز نبرد میبایست با خود
چون شیر شکاری هرچند پیر بود و روز بروی گذشته بود اما جهان پهلوان بود و در پس رستم روزگار چو او بود در آن روزگار
مثل او سواری در ایران و توران نبود چون حرکتهای طومار را بدید عزم میدان کرد چون بقلب میدان رسید ملک
داراب در میدان نگاه کرد پهلوان پیل زور در میان میدان رفت چون پیل زور در برابر طومار رسید یک نعره
بر طومار زد که ای زنگی چند لاف زنی بجنگ کسی که از سپاه ایران گرفتی مغرور شدی هم اکنون دمارت برآرم گفت
تو کیستی که عظیم دعوی مبارزی و پهلوانی میکنی گفت من پیل زور مبارزم طومار گفت که من به عشق تو آمده‌ام از مشتی
ضعیفان چه خیزد این بگفت و آن عمود گران چون سنگ برکشید و بر روی پیل زور به ضرب تمام فرو کوفت پیل زور سپر
پولاد در سر کشید طومار به سرزوری که داشت فرو کوفت که آواز طراق گرز و سپر او جملهٔ آن دو سپاه بشنیدند
و یک شعلهٔ آتش بر هوا جست ملک داراب آفرین کرد طومار زنگی صبر زد و به باد مرکب بگذشت پهلوان بگرفت آن ضرب
گرز را که هیچ المی بدو نرسید پس پهلوان پیل زور گرز برکشید و حمله کرد میخواست که فرو کوبد روایت کرده‌اند راویان
اخبار که پهلوان پیل زور در رکاب ایستاده بود و مرکب در تک بود چون نزدیک طومار رسید پای مرکب بتقدیر خدا
در سوراخ موشی رفت آن سوراخ خیلی عمیق بود مرکب بسر درآمد پهلوان غرق سلاح بود سپر در گردن و گرز در دست
که از پشت مرکب در خاک میدان افتاد طومار چون چنان بدید خود را از پشت مرکب بر روی پهلوان انداخت و او را
محکم فرو کوفت از سپاه یمن جمعی در میدان آمدند و پهلوان پیل زور را بر بستند غوغا از هر دو سپاه برآمد ملک دارا

دست بر دست زد و انگشتان خاییدن گرفت طبطوس حکیم گفت بد حالتی واقع که پهلوان گرفتار شد سپاه پهلوان پیل
زور چون چنان بدیدند یکبار حمله کردند پنجاه هزار لجام ریز شدند که مگر پیل زور را خلاص کنند فایده نکرد از آن طرف شاه
سرور یمنی عظیم خرم شد و حکم کرد تا طبل بشارت کوفتند اما پنجاه هزار سوار که بمیدان رسیدند پیل زور نبود طومار را در میان گرفتند
اما از آن طرف خدمتکاران طومار چون چنان دیدند بیکبار حمله کردند طیطوس حکیم گفت ای دریغا از پهلوان پیل زور که
مرکبش خطا کرد و دریغا که پشت سپاه بشکست طومار خود در برابر سپاه ایران زد طیفور وزیر گفت شاها پیل زور را گرفتند هم اکنون
شکست بر سپاه ایران می آید که پشت سپاه ایران بود حکم فرمای تا یکبار سپاه حمله کنند ملک فرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند
سپاه یمن و سپاه زنگبار حمله کنند سپاه یمن سیصد هزار و سپاه ایران دویست هزار بیکبار حمله کردند و غبار و تاریکی
برخاست خروش و جوش برخاست جنگ سخت شد یک لحظه جوی خون روان شد طومار زنگی بدان عمود گران در آن سپاه
افتاده بود از هر طرف که حمله کردی مردمی انداخت هیچکس نبود که یک چوب از دست او تواند گرفت و بسیاری از دست
وی ضرب خورده بودند میان دست فرصت غنیمت دانسته و دوانیدن شکست بر سپاه ایران تا به پای کوه اصفر
شان رسانیدند چون بپای کوه رسیدند سپاه یمن را به تیر می دوختند تا آفتاب فرو رفت سپاه یمن ناچار باز
گشتند اما بسیاری خرابی واقع شده بود و بسیاری زخم داشتند اگر شب نبودی البته سپاه پراکنده میشدند شب شد
شوانپشند آن سپاه را تمام بشکستند اما خیلی جوانان ایران بقتل آمده بودند چون آن هر دو سپاه فرود آمدند جمیعا
زوند ملک داراب در حال بازگشت جاسوس را به سپاه یمن فرستاد خبر آوردند که شاه سرور فردا
جنگ بخواهد بودن یرغوی پهلوان ایران خواهد داشتن حکم چنان شد که از هر دو طرف بیابان میدان روند و
کشتگان را از میان بردارند و میان میدان را خالی کنند که فردا جنگ نیست باشد که یزدان فتح الباب کند
سپاه از هر دو طرف بمیان رفتند و کشتگان را جمع کردند و چراغها برکرده بودند و حمالان سپاه می کشیدند و نجاک
میکردند و غوغا و آشوب بر فلک میرفت آن شب هیچکس خواب نکرد ملک داراب در فکر بود که حال داراب
پیل زور و آن مبارزان چون خواهد بود که اکنون هشت کس از سرداران سپاه ایران در بند غم و اندوه و سپاه
یمن در خرمی و شادی و جمله در انتظار آن که شب بگذرد و فردا پهلوانان سپاه ایران را بخواهند کشتن تم

**مجلس سی و سیم از قصه شاهزاده فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار**

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که آن شب چون بگذشت و روز شد شاه سرور یمنی بر
تخت برآمد و بارگاه ساخت طیفور وزیر گفت شاها امروز سپاه مستی بکن و سپاه ایران و مبارزان را
که پهلوان طومار زنگی آورده بتماشای گردن بزن تا این خبر بملک داراب برسد و جمله آن سپاه دل
شکسته شوند و فردا سوار شو و جنگی سلطانی درانداز و لشکر ایران را زیر و زبر کن و مال و نعمت شاهان
همه غارت کن که در آن سپاه هیچ قوتی نمانده است شاه سرور گفت چنین کنم حکم کرد که در آیند اول شاه
سلیم با شاه نعمان بیامدند و دیگر امرای یمن و عدن با پهلوان طومار زنگی بیامدند طومار بالای همه امرا و
گردنکشان نشست نقیبان درآمدند شاه سرور گفت هیچ دانستید که از سپاه ما و ایران درین جنگ دی
روز چه مقدار به قتل آمده اند نقیبان خدمت کردند و گفتند که شانزده هزار مرد به قتل آمده اند اما زخمداران
را شمار نیست شاه سرور حکم کرد تا جلاب آوردند و بخوردند بعد از آن سفره شاهی انداختند و نعمتهای
الوان با کاسهای زر و نقره کشیدند چون نعمت بخوردند مجلس بزم آراستند و بنیاد شراب خوردن
کردند اما مولف اخبار گوید که از آنجا ملک داراب و طیطوس حکیم با جمله امرای ایران بیامدند و هر یک
بر جای خود قرار گرفتند ملک داراب گفت مشکل کاریست که ما را پیش آمد دریغ که پهلوان پیل زور را
گرفتند پهلوان [illegible] گفت که فردا روز در جواب طومار چون خواهد بودن که آن حرامزاده عظیم پهلوان
و مبارزیست طیطوس حکیم گفت شاها خاطرت را بد مکن که هم امروز خبر بشارتی خواهد رسید که نظر نحس
از طالع سپاه ایران نمانده دی روز طالع سپاه ما بغایت ضعیف بود ولی قوت بعد ازین طالع ما
[illegible] قوت دارد اکنون رو بسعادت و دولت داریم و امروز خبر بشارت میرسد ملک داراب گفت
درین محل ما را مدد از کجا خواهد بودن مگر خدای تعالی فضیلتی بکند و از آن غریب ما فیروزشاه
خبری بیاید یا مبارزان از بند خلاص شوند حالیا کسی را به سپاه یمن بفرستیم که خبری از مبارزان بیاورد
که حال ایشان چیست شبرنگ عیار روی سیاه و وش نقاش روی بدان سپاه نهادند تا خبری بیارند
اما مولف اخبار گوید که از آن طرف چون شاه سرور بمجلس شراب بنشست بشادکامی و شادی می می
خوردند تا همه مست شدند طومار زنگی در سخن آمد و گفت شاها مبارزترین سپاه ایران این بودند که گرفتار

من شده‌اند فردا سوار شوم و بمیدان روم و تمت مبارزان آن سپاه را از زیر و زبر کنم و یکی را نگذارم شاه
سرور خرم شد حکم کرد که ایرانیان بیارند تا ببینم چه کسانند و با ایشان چه میباید کردن سرهنگان دویدند
و دربندخانه مبارزان را بدرگاه آوردند و شاه سرور را خبر کردند که بحکم شاه این جمع بندیان بر در بارگاه
باز داشته‌ایم تا حکم ملک چون نافذ میشود شاه سرور حکم کرد که درآرند اول کسی که درآوردند پهلوان پیل زور
بود و در عقب او پهلوان نهمتار ایرانی و دیگر قهرمه و قارنه جهانسوز و قارنه جهانگیر و اردشیر جمله را سر
و پا برهنه درآوردند و برابر تخت بداشتند شاه سرور بچشم غضب و قهر در ایشان نگاه کرد اما از آن هیبت ایشان
جمله لشکر عجب می ماندند که عظیم به صلابت و هیبت بودند طومار زنگی روی بر پهلوان پیل زور کرد و گفت ترا در سپاه
ایران چه گویند و نامت چیست و نشان از که داری پیل زور گفت مرا نام و نشان آن وقت بود که بر پشت مرکب
بودم اکنون گرفتار شدم نه نام دارم و نه نشان طومار بقهقهه بخندید گفت اگر تو نام خود نمیگویی من میدانم که تو
کیستی تو پهلوان پیل زوری پهلوان سپاه ایرانی و مبارز جهانی و نواده رستم زالی که چندین سال در عالم
نام شجاعت و مبارزت تو بود به این همه نام و آوازه که تو داشتی یک میدان با من نداشتی و یک حمله بدو حمله
نکردی و در حمله اول و میدان اول گرفتار شدی و طاقت گرفتن یک ضرب من نداشتی شما و ایرانیان را
بغیر آوازه هیچ دیگر نبوده است اگر از مردی و پهلوانی هیچ بویی داشتی در میدان یک ضرب من به دو
میکردی پیل زور چون این سخن بشنید برآشفت و یک نعره بر طومار زد که ای زنگی نابکار مرا قضا و قدر اسیر تو
ملعون کرد و اگر نه در شجاعت و مردی مثل تو هزار کس میباید که غاشیه مرا بر دوش حمالی کنند جمله سپاه دیدند که
مرکب من خطا کرد و از پشت مرکب غلطیدم اما امید به فضل خدای تعالی دارم که چون خلاص شوم با تو کاری
بکنم که عبرت عالم گردی طومار بخندید گفت ای نادان ترا امید خلاصی هست بخون برادرم سپهره و پرویزم
اکنون ترا بخواهم کشتن تو میگویی که من خلاص شوم با تو کاری بکنم این هم از نادانی و ابلهی است پیل زور
گفت اگر کشته شوم حکم خدا باشد اما جان از دست فرزندانم کجا بری که سه فرزند دارم یکی فرخ زاد که با
فیروزشاه بود و یکی بهزاد او در مملکت آذربایجان در پای تخت منظرشاه و یکی هلیتن در پای تخت فیروزشاه
در مملکت فارس هر سه پهلوان عالمند و این ملک داراب بن بهمن با پانصد هزار سوار در مقابل دارند و خون

من شما نگذارد و مملکت یمن را اسب بر سنگ نگذارند طومار در غضب رفت گفت حالیا من کار تو بسازم تا بهرانت
بیایند و خون ترا طلب کنند فردا سوار شوم و سپاه مملکت را از زیر و زبر سازم و یکی را نگذارم اول این هفت مبارز را
گردن بزنید شاه سرور حکم کرد تا جلاد بیامد و در آن مبارزان چسپید هر چند جلاد یکی از مبارزان گرفتند و
کشیدند حکم شد که اول پیل زور را گردن بزنند جلادی با هیبت سیاه روی زشت خوی ظالم درآمد شمشیری
حمایل و شمشیر دیگر چون قطره آب در دست و چون شیر می غرید و می شدید خنابجه   بیت
تو گفتی تا قیامت زشت رویی   برو ختمست و بر یوسف نکویی   زمین خدمت ببوسید و گفت دشمنان شاه
همیشه محبوس و بدحال باشند اشارت عالی خداوندی چه نهج است تا بدان قیام نمایم و شرایط خدمت بجای
آرم شاه سرور به سوی پهلوان پیل زور اشارت کرد جلاد در حال نطع بینداخت و ریگ برخت و ریسمان
در گردن پیل زور بگرفت و پیش کشید و بر سر ریگ بیاورد و گفت ای پهلوان خوش بنشین که کار عالم چنین است
دمی بر سر نعمتی بختی و دمی بر سر نوشتی نشی و دمی حیات ممات مهیاست از اول عالم تا انتهای عالم هر که زاد
مردانگه بمزد و بمیرد و تغیر چه پدید خداست   نظم   جهان خرمن بسی از چنین سوخت
مشعبد را نشاید بازی آموخت   از آن سر آمد این قصر دلاویز   که چون جا گرم کردی گویدت خیز   پیل
زور خرامان خرامان روان شد تا بر سر ریگ رسید روایت کرده اند که پیل زور مردی پیر بود و عمر او از صد و
چهل گذشته بود و بر سر ریگ بر پای نشست و یک پای کرد کرد و یکی دراز کرد و روی بعالم آخرت و بشاه سرور
کرد و گفت باید که چنین بدانی که بخون من چندین هزار مردینی بقتل آرند که از حساب و شمار بگذرد شاه سرور
گفت مرا میترسانی نعره بر جلاد زد و گفت زود باش و سر این ایرانی را جدا کن و چند کس دیگر که ما امروز آرزوی
شراب خوردن داریم جلاد تیغ برکشید اهل مجلس همه نگران بودند که حال چون خواهد شد جلاد درآمد و دامن
پیل زور را بگرفت و بدرید تا چشم پیل زور ببندد پیل زور یک نعره بر جلاد زد که چشم مرا مبند که من از سپاه تیغ
شمشیر نمیترسم چندین سالست که شعاع شمشیر و تیغ بر پهلوانان نموده‌ام و ضرب تیغ بمبارزان چشانیده‌ام
امروز آن روزست که من نیز ضربتی بخورم و آن لذت بچشم بیا تا چه داری که من خود را در بلا نهاده‌ام جمله از
دلیری و جانبازی او عجب بماندند شاه سرور گفت ای جلاد نابکار زود باش و کار این ایرانی تمام کن که تا عیش

مشغول شویم جلاد تیغ برآورد و گرد گردن پیل زور برآمد و از شاه اجازت خواست شاه گفت زود باش شاه
سلیم میخواست که درخواست کند که کشتن پیل زور مصلحت نیست اما میدانست که گفتن فایده ندارد و هیچ
نگفت جلاد بار دوم اجازت خواست شاه گفت بزن جلاد گفت شاها حکما و عقلا گفته اند که انجام
کارها از اول احتیاط میباید کردن که گفته اند العجل من الشیطان والتانی من الرحمن پشیمانی در آخر
هیچ سودی ندارد شاه سرور گفت ای جلاد ملعون من ترا بجلادی داشته ام یا بواعظی من بعد سخن مگو
و زود باش و سر این ایرانی از تن جدا کن و کار دیگران پس از جلاد بدانست که شاه سرور عازم او
البته بخواهد کشت جلاد گفت بندگی کنم و با پهلوان پیل زور گفت ای پهلوان دل بر مرگ نه که اجل تو رسیده
است و عمر و نصیب تو از جهان همین بود چون به هلاک خواهی آمدن مردانه باش که بیک ضرب کار ترا
تمام کنم که کار دنیا اینست و شیوه زمان همین است با هیچکس یاری نکرده و پایدار نبوده پس جلاد در
گرد گردن پیل زور در نظر آورد و آن شش مبارز بالای سر پهلوان ایستاده بودند و بچشم حسرت در هم نگاه
میکردند و هیچ چاره نداشتند چون جلاد تیغ بر بالای سر برد که بزند و کار پیل زور تمام کند تقدیر خدای
تعالی چنان بود که در آن حالت سرهنگی از در بارگاه درآمد و یک نعره بر جلاد زد که ای جلاد لحظه توقف
کن جلاد دست باز داشت آن سرهنگ خدمت کرد و گفت شاه سرا هزار سال بقا باد حالی پیاده جلد عظیم
دویده و از راه دور آمده و بار طلب میکند برسولی بحضرت شاه آمده است شاه سرور گفت کشتن این ایرانی
موقوف دارند تا بنگریم که این چه پیاده است و از کجا آمده است و بهر چه آمده است اما مولف اخبار
گوید که آن پیاده بهروز عیار بود در رسولی شاهزاده ایران فیروزشاه بن ملک داراب که با سپاه هزار
زنگی طالی و طول و حمدونه و میمونه از ملک زنگبار رسیده و از کشتی بیرون آمدند و بسر حدین رسیده فیروزشاه
با فرخ زاد گفت واجب آنست که مکتوبی به شاه سرور یمنی فرستیم و از آمدن خود او را خبر کنیم تا بداند که
بتوفیق خدا از بند رسیدیم و مملکت زنگبار گرفتیم و اما فیروزشاه از ملک داراب به یمن آمدن و با سپاه
یمن جنگ کردن خبری نداشت و نمیدانست که پدرش با سپاه گران بیمن آمده است چون بحدود مملکت یمن
رسید با فرخ زاد مشورت کرد و مکتوبی چنین بدست بهروز عیار بپای تخت شاه سرور فرستاد بهروز

عیار چون بحدود شهر یمن رسید معلوم کرد که ملک داراب آمده و در پای کوه اصفر جنگست بهروز عیار چون
به آن مقام رسید با خود گفت اول مکتوب فیروزشاه به سرور یمنی چون بدر بارگاه رسید در آن حالت
پیل زور بدید که بر سر پای نشانده بودند و هیچ نگفت و از در بارگاه درآمد و در پیش شاه سرور خدمت کرد شاه
سرور را به عظمت تمام دید بر تخت نشسته و فرزندانش به گرد تخت بر قرار گرفته و در برابر کرسی از زر
نهاده و طومار زنگی چون رنده فیلی قرار گرفته و پیل زور بیچاره با شش مبارز دیگر بر سر پای داشته اند و جلاد
نابکار بر بالای پیل زور ایستاده با شمشیر کشیده بهروز عیار زمین خدمت ببوسید و زبان بمدح و ثنای شاه
سرور بگشاد و گفت **بیت** بقای عمر تو در روزگار چندان باد    که در حساب نیاید ز گردش مه و سال
شاه سرور و جمله امرا با ارکان دولت از فصاحت و بلاغت او عجب بماندند شاه گفت سوال کنید که چه
کیست و از کجا می آید سوال کردند که چه کسی و از کجا می آیی بهروز گفت قاصدم و نامه دارم پس
نامه را ببوسید و بر گوشه تخت شاه سرور نهاد شاه در عنوان مکتوب نگاه کرد مهر فیروزشاه
بدید رنگش بگردید و از حال تغیر کرد بدست طیفور وزیر داد چون نگاه کرد متغیر شد ناکام بر گشود شاه سرور
گفت چنان بخوان که جمله بشنوند طیفور خواندن گرفت نوشته بود **نظم** اول نامه شد بنام خدا
کرمها را به فضل راهنما    کردگار بلندی و پستی    نیستی یافته از و هستی    زادمی تا محل جانوران
در سپهر بلند و کوه گران    همه را در نگارخانه جود    قدرت اوست نقش بند وجود    دوم نامه خواجه کاینات
و انبیای مرسل که راهنمایان دین اند مر عاصیان را    سوم نامه از بر من که فیروزشاه بن ملک داراب بن
بهمن بن اسفندیار بحضرت تو که شاه سرور یمنی و عدن و مکه و طایف و بدان و آگاه باش که من در ملک
تو آمدم و بسیاری از دشمنان تو به تیغ قهر بکشتم و قلعه حمیله را گرفتم و قاطر و قطیر که عاصی شده بودند که سالها
حریف نبودی دست بسته بخدمت تو آوردم و سپاه کشمیر را شکستم و برادر طومار زنگی میمره و پسر وزیر را کشتم
هفتاد هزار سوار کشمیری آواره کردم و مالشان بخزینه تو کردم او رنگ زنگی به طلب دختر عین الحیات
آمده بودند با هزار سوار قتال آدمی خوار کشتم و آن سپاه را پراکنده کردم الحجه از مبارزت و شجاعت و
پهلوانی که از دستم آمد هیچ تقصیر نکردم تو در عوض آن نیکیها هیچ بدی نبود که با ما نکردی تا آخر کار مرا با

برادرم فرخ زاد گرفتی و در بند کردی و درمیان بارگاه خود بر سر پا نشاندی و چشم بستی و قصد کشتن
کردی تا شاه سلیم مارا شناخت و شفاعت کرد نکشتی مدتی در بند کشیدی بخواری و زاری بعد از ان دست
و گردن بسته بر طرف زنگبار فرستادی که حریف آن سپاه زنگباری که بطلب خون اورنگ آمده بود چون
مارا بسته و خسته بزنگبار فرستادی تا مارا در جزیره خود بدست صعلوک زندانبان بازدادی و در بند کشیدند
یزدانم قوت داده و خلاص شدم و مور زنگی را کشتم و خودرا از دست او رهانیدم که لشکر جمع کرده بود
که باز بر سر تو آید و شهرت زیروزبر کند پس ملک زنگبار را بگرفتم و زرده جادو را هلاک کردم و آن مملکت
زنگبار تمامی بصعلوک زندانبان دادم و پادشاهی آن مملکت بوی ارزانی داشتم اینک با سی هزار
زنگی آدمیخوار با پهلوان طول و طال و حمدونه و نمونه زنگی آمده ام و با تو سر جنگ و عداوت دارم
اگر میخواهی که از جرمت درگذرم و آنچه با من کرده فراموش کنم بشرطی که دختر عین الحیات را بزنی
بمن دهی و مرا بفرزندی قبول کنی و کار راستی راه ایران کنی تا من از زمین ایران روم و از نو پیش
پدرم ملک داراب آزادی کنم و نگذارم که بر تو آفتی برسد و کسی از پای تخت ملک داراب بیاید و محبت شاه و
ملک داراب زیاده شود و اگر قبول نکنی و بقول طیفور وزیر کار کنی و از کرده خود پشیمان نشوی یزدان
پاک که زود باشد که سر خود در کنار خود ببینی پس جای جنگ تعیین کن که رسیدم که کاری با تو و سپاهت
کنم که در عالم از ان سالها باز گویند والسلام چون نامه از مطلع تا مقطع بخواندند شاه سرور برآشفت گفت
فیروزشاه بچه آبروی در پیش من نامه و مکتوب میفرستد من اورا در بام ایوان خود بدزدی گرفتم و
آنکه اورا بزنگبار دادم سزای او بود من میخواستم که اورا بجزیره عقارب به پای تخت پهلوان طومار بفرستم
تا بچون پیروز و میسره و انجاش بکشند سیاه مور زنگ زود تر آمد لابد شد بدایشان دادن اینک طومار آمده و
خون برادر طلب میکند و ملک داراب آمده است و در مقابل نشسته و میان ما و شما هیچ آزرم نمانده است
و من دختر بکسی ندادم که همچون فیروزشاه هزار غلام داشته هماناکه بدو نیز نخواهم داد فیروزشاه
خوش کرد که آمد اگر در زنگبار کشته نشد در دست پهلوان طومار کشته خواهد شد که پهلوانان سپاه ایران این هفت
پهلوانند که بدست پهلوان طومار گرفتار شده اند اگر فیروزشاه باید جزای خود بیابد بهروز عیار گفت



ای شاه جهان تو میتوانی این مبارزانرا کشتن اول جواب فیروزشاه بگوید آنزمان بکار دیگر پردازید که فیروزشاه
با سی هزار سوار شکاری رسید با فرخ زاد باقی شاه حاکمست شاه سلیم گفت این پیاده راست میگوید حالیا کشتن
اینها موقوف دارید تا بنگریم که حال فیروزشاه بچه خواهد رسید طومار گفت بلی چنین است چون از قبل فیروزشاه
این شوم کشتن ایشان آسانست اول جواب این عیار بگوید تا برود و بعد از ان در حق این هفت یان فکری
بکنیم شاه سرور گفت جواب فیروزشاه اینست که اگر ترا گرفتم و در بند کردم بگناه گرفتم که چند شب
بر بام ایوانم بدزدی آمده بودی و از غلامان علبه کشتی لابد دزد و خونی کشتنی و بند کردنی باشد و دیگر عین
الحیات را من بکسی نمیدهم علی الخصوص بتو که دشمنی هرگز کسی دختر بدشمن داده آن خود امکان ندارد
و ترا جواب پهلوان طومار میباید دادن که بخون خواستن برادر آمده است بهروز باخود اندیشه کرد و گفت
که مرا سه کار پیش آمده است اول آنکه بروم و خبر آمدن فیروزشاه به ملک داراب برسانم تا خرم شود دوم
آنکه بروم و این خبرها به فیروزشاه برسانم و فرخ زاد را از احوال برادرش پهلوان سل ور خبر دهم که بدست
طومار زنگی شده است و باز اول بروم و احوال مبارزان بدانم که با ایشان چه خواهند کردن جاسوسان
خود این خبر به ملک داراب برسانند پس صورت بدل کرد و باز در سپاه یمین درآمد تا در بارگاه شاه سرور
رسید گوش هوش بنهاد که تا چه بشنود اما مولف اخبار گوید که چون قتل مبارزان موقوف شد حکم چنین شد که
این هفت مبارز در قلعه حمیله ببرند و در بند کنند اگرچه در آن مملکت قلعهای بسیار بود اما بحکمی این قلعه قلعه نبود
حاکم جوانی بود که از جمله خدمتکاران شاه سرور یمنی اورا فارس کوتوال می گفتند حکم شد که تیم یمنی و تمامه با هفت
هزار سوار پیل زور را با هفت پهلوان در ساعت برند و در قلعه حمیله در بند کنند لابد که مدتی بمانند تا وقتی که این سپاه
را بشکنم و این مملکت را بگیریم آن روز کاری میباید پس مصلحت آنست که بروم و این خبر به فیروزشاه و فرخزاد
برسانم و ایشانرا بسپارم و سپرراه براین لشکر بگیریم باشد که توانیم این مبارزانرا خلاص کردن این اندیشه کرد و رو
بدانجانب نهاد و روان شد چون از سپاه یمن بیرون آمد و دوان شد مثل باد صرصر در دشت و وادی می
رفت تا این خبر بفیروزشاه رسانید و از ین طرف تیم و تمامه یمنی سوار شدند و پهلوانانرا انجمن کنند در بند کردن
و بر پشت مرکبان نهادند و سوار شدند و رو براه آوردند از ان طرف آن عیار پهلوان قدم در دشت و صحرا نهاد

وهمچون مرغ پران شد و در آن ایام در روندگی نظیر خود نداشت از آن سپاه تا لشکر فیروزشاه پنجاه فرسنگ
بود هیچ جا قرار نگرفت تا به لشکرگاه فیروزشاه رسید پیش رفت و شرایط خدمت بتقدیم رسانید چون
فیروزشاه در بشرهٔ عیار نگاه کرد دانست که به تعجیل آمده است پرسید که ای پیک خجسته چه داری پیام دوست
بهروز عیار گفت خبر ملالت و شادی هر دو آورده‌ام فیروزشاه گفت زودتر باز گو بهروز گفت خبر شادی
آنست که ملک داراب با دویست و پنجاه هزار مرد چند وقت است که آمده و برابر پادشاه سرور نشسته
میان کوه اصفر و احمر و چند جنگ میان ایشان واقع شده اول ایشان غالب بوده اند اما از ملک
کشمیر از جزیرهٔ عقارب سیاه با قد بلند و هیکل عظیم و گرز گران بجنگ آمده و هفت مبارز ایرانی گرفته مثل
پهلوان پیل زور پدر فرخ زاد در آمده بمیدان و چند حمله با او کرده مرکبش خطا کرده است او نیز گرفتار شده است
که در آن حالت که بنده نامه بردم ایشان را برهنه پوشانده بودند و جلاد با تیغ کشیده به ایشان چسپیده بود تا
ایشان را هلاک کرداند چون بندگی حضرت به ایشان رسید کشتن ایشان را در توقف انداخت و تحقیق کردم که
ایشان را بکجا برند به قلعهٔ حمیله بردند تا در بند کشند و امیر تیم با تمامه با هفت مبارز دیگر و هفت هزار مرد دیگر
رو به قلعهٔ حمیله نهادند بنده با ایشان بودم تا راه را دانستم اینک به شما خبر دادم تا چه مصلحت دانید و
فیروزشاه گفت که پدرم ملک داراب هیچ از آمدن ما خبر کرد یا نه بهروز گفت که بجهة آنکه میخواستم که زودتر
شما را از حال پهلوانان خبردار کنم اما چون فرخ زاد بشنید که پدر او در بند افتاده است و به قلعهٔ حمیله برده
اند فرخ زاد سرخ برآمد و در غضب رفت و از جای خود برجست و گفت که ای برادر بهروز تو در حق ما نیکویی
بسیار کرده اگر یک کرم دیگر بکنی و مرا بسوی سپاه رسانی باشد که آن پهلوانان را از بند خلاص کنم منت دار
تو باشم تا قیامت بهروز عیار گفت که بنده هم بجهت این مهم آمده‌ام اما کار تو تنها نیست چون تو یکی دیگر میباید که ایشان
غلبه اند و هفت هزار سوارند تو تنها چون حرب کنی فیروزشاه گفت که من خود بیایم و آن مبارزان را خلاص
کنم پس در حال آن چهار سپه امیر زنگی با طبل و طال و حمدونه و میمونه طلب فرمود و گفت ما را مهمی واقع شده
است در پی آن مهم خواهیم رفتن شما در عقب ما بدان راه بیایید ایشان خدمت کردند و گفتند که فرمان
برداریم پس در حال سوار شدند و رو به قلعهٔ حمیله نهادند و بهروز در رکاب ایشان میدوید همچنین تا شب

میرفتند بهروز گفت ساعتی بیاسایید و فرود آیید و مرکبان را آسایش دهید که نزدیک ایشان رسیده
ایم فیروزشاه گفت راست میگویی پس از مرکب فرود آمدند و اندک طعامی بخوردند و زمانی آسایش کردند بهروز
گفت خواب همین باشد برخیزید که روانه شویم که مبادا ایشان به قلعه رسیده باشند پس بشتاب روان شدند
تا نیمه شب بگذشت بدان سپاه رسیدند بهروز گفت که شما اینجا توقف کنید تا من پیشتر روم که گمان من آنست
که ایشان درین حوالی فرود آمده اند فیروزشاه گفت روا باشد و در حال بهروز عیار روان شد چون قریب نیم
فرسنگ برفت آن هفت هزار سوار را دید که فرود آمده بودند و میخواستند که سوار شوند بهروز با خود گفت که نیک
وقتی رسیده‌ایم در حال بازگشت و فیروزشاه و فرخ زاد را گفت که بیایید که دشمنان درین حوالی اند و میخواهند که
سوار شوند زودتری به ایشان رسیم که به قلعه نزدیک شده اند پس آن روز پهلوان یگانه و آن دو مبارز فرزانه
تیغها برکشیدند و چون بلای مبرم چسپیدند و آن سپاه بعضی سوار و بعضی پیاده و بعضی خسپیده بودند که بهروز
گفت که شما در عقب من بیایید که تا آنجا برویم پس بهروز با آن دو مبارز روان شدند دلیروار قدم در آن لشکر
نهادند تا بمیان سپاه رسیدند تیم و تمامه سواره استاده بودند و صد پیاده پهلوانان را حفظ میکردند که فیروزشاه
و فرخ زاد در رسیدند بهروز گفت در یابید که اکنون وقت کار است فیروزشاه نعره بزد که ای کافران بی دین
جان کجا برید که منم فیروزشاه بن ملک داراب و فرخ زاد هم نعره بزد که منم فرخ زاد بن ملک داراب این بگفتند و تیغ
در آن قوم نهادند اما چون نعرهٔ ایشان بگوش تیم و تمامه رسید بترسیدند تمامه پیش آمد که چه کسانید که درین نیمشب
اینجا پیدا شده اید تا او این سخن تمام نگفته بود که فیروزشاه بدو رسید و گفت ای کافر حرامزاده نمیدانی منم فیروزشاه
بن ملک داراب و به ضرب تیغ حمله کرد تمامه سپر در سر کشید فیروزشاه به ضرب سرچه تمام آن تیغ را بر
سپرش زد که تا دستش دو نیمه شد چون کار تمامه تمام شد تیم نعره زد که ای مبارزان من دریابید که برادرم
هلاک شد آن سپاه رو در فیروزشاه نهادند و جنگ در پیوست اما مولف اخبار روایت کند که بهروز عیار در
پیش بندیان آمد هیچکس در گرد ایشان نبود و همه بحرب مشغول بودند بهروز عیار شاد شد و بند از بندیان بر
گشود و خلاص کرد پهلوزور و آن هفت پهلوان بر بهروز آفرین کردند و هر یک از آن مبارزان سواری از مرکب
فرو کشیدند و تیغ از دست ایشان بگرفتند و نعره زدند و حمله کردند فیروزشاه و فرخ زاد در میان حرب آواز

ایشان بشنیدند عجب بماندند که ایشان از بند چون خلاص شدند که بهروز با خنجر خونین در رسید و احوال باز
گفت فیروزشاه بروی آفرین کرد و درین بودند که هفت مبارز پیدا شدند هنگام صبح بود عالم روشن شده بود
فیروزشاه چون پیلزور را بدید شاد شد در حال آن هفت مبارز پیاده شدند و در پیش فیروزشاه خدمت کردند
فرخ زاد و تیز پیاده شد و در پای هم افتادند مبارزان همدیگر را در کنار گرفتند و باز سوار شدند و رو در آن سپاه
نهادند و بسیاری ازان لشکر میانه را بقتل آوردند تیم میکوشید باشد که آن مبارزان را در بند آرد سودی
نداشت تا وقتی که آفتاب عالمتاب طلوع کرد بسیاری ازان لشکر بقتل آورده بودند تیم با خود گفت که چون
مبارزان از بند خلاص شدند این زحمت من از برای چیست هیچ مصلحت نیست این اندیشه با خود بکرد و عنان
مرکب بگردانید چون سپاهش چنان بدیدند ایشان نیز عنان بگردانیدند و روی به هزیمت نهادند فیروزشاه
با آن مبارزان میراندند و به هر که میرسیدند میزدند تا به کنار چشمه ساری فرود آمدند و در سخن پیوستند و
فیروزشاه از پیلزور احوال میپرسید و از احوال ملک داراب سوال میکرد و پیلزور تقریر میکرد و پس
فیروزشاه حکایت از هر جا سوال میکرد و آنچه سرگذشت بود می گفت ایشان درین بودند که گله گوسفند صحرایی
پیدا شد فیروزشاه گفت ما را ازین شکاری میباید که بر سر این چشمه کباب کنیم بهروز گفت بنده بروم و همین دم
بیارم و در حال روان شد تا چشم برهم زدند بهروز بدان شکاری رسیده بود و دست در پشت ایشان
مینهاد تا فربه تر پیدا کند تا یکی جدا کرد و دست او را از زمین برگرفت و میدوید تا به فیروزشاه رسید
و بر زمین نهاد فیروزشاه ازان دوندگی عجب بماند و بروی آفرین کرد پس آن شکاری را سر از تن جدا کردند
و کباب کردند و میخوردند و سخنهای گذشته می گفتند تا فیروزشاه از آن روی بیابان گردی عظیم پیدا شد
و ازو دل کرد و آواز کوس و نای می آمد فرخ زاد گفت آیا این چه لشکر است بهروز گفت عجب اگر طبل و حمدونه و میمونه
زنگی نباشد من بروم و خبری بیارم در حال به استقبال ایشان رفت لشکر خود را دید پیش رفت و خدمت
کرد طبل از بهروز عیار احوال شاهزاده پرسید بهروز گفت اینک بر کنار چشمه سار فرود آمده است و لشکر
یمن را شکست و تمامه را کشت و هفت مبارز ایرانی را خلاص کردند و منظر شماست و طبل با امرا شاد شدند چون
نزدیک رسیدند از پشت مرکب پیاده شدند و در پیش فیروزشاه خدمت کردند فیروزشاه اشارت کرد که

پیش پهلوان پیلزور وظیفه خدمت بجا آورند پس حکم فرمود که آن سپاه زنگبار درآن بیابان روند و آن
مالها و غنیمتهای یمنیان بگرفتند و جمع کردند فیروزشاه گفت اکنون ما را تا جنگگاه چه مقدار راه مانده است
بهروز گفت بدو منزل توانیم رفتن اما درین حوالی قلعه ایست که قلعه جمیله میگویند و قلعه سخت نشان میدهند و
فیروزشاه گفت من آن قلعه را دیده ام و دو غلام یاغی شاه سرور را آنجا بودند هر دو را گرفتم و دست بسته
بحضرت او بردم مرا معلوم است پس ما را مصلحت در آنست که آن قلعه را بگیریم تا ما را قوتی پیدا شود که شاه
سرور را به این حصار پشت محکم است پس آن شب در آن منزل بودند بوقت نیم شب به پای آن قلعه رسیدند
چون روز شد قلعه دیدند محکم و پنج هزار مرد با قوت چندین سال در آنجا بودند و برج و باروی قلعه عراده و منجنیق
ساز داده بودند و دری محکم شدادی از برج آویخته فیروزشاه حکم کرد تا کوس حربی فرو کوفتند تا اهل
آن قلعه ازان حال آگاه شدند بر بالای برج و بارو آمدند و دران قلعه از خدمتگاران شاه سرور سرهنگی بود
فارس نام مرد مبارز بود بفرمود تا از قلعه تیر و سنگ و عراده فرو کوفتند فیروزشاه تیر بفرمود تا زنگیان
پیش رفتند و جنگی عظیم پیوستند اما هر چه از بالا می آمد بر مرد و مرکب می آمد و آنچه زنگیان میزدند بر دیوار می
آمد تا شب بدین نوع جنگ کردند و بسیاری از سپاه زنگی تلف شدند و هیچ کاری از پیش نرفت بناچار
بازگشتند از سر قلعه نعره میزدند و دشنام میدادند فیروزشاه فرود آمد و گفت قلعه ایست و چه میباید کردن
بهروز گفت اگر مصلحت دانی ما را این قلعه نمی باید که سپاه به قتل آید و به آخر نتوان گرفتن و دیگر آنکه ملک
داراب در برابر شاه سرور نشسته است و آنچنان زنگی خونخوار هم نشسته که در روز میدان هفت مبارز را چنین
گرفته اکنون در سپاه کسی نماند که جواب آن زنگی تواند گفت پس ما را ترک این قلعه باید گفت و روان باید بود
که مبادا شکستی بر سپاه ما آید و آنگاه تاسف سودی ندارد فیروزشاه گفت راست میگویی اول نمیبایست
آمدن چون آمدیم تدبیر میباید کردن تا ناموس برجای بماند بهروز عیار گفت ای شاهزاده اگر مقصود گرفتن این
حصار است با من یکی یار شود تا من بطریق عیاری این حصار بگیرم که حاجت بجنگ نباشد فیروزشاه از جای
برجست و گفت من یار تو ام و به هر چه فرمایی یاری کنم بهروز بخندید و گفت پادشاه لشکر تویی و عیار تویی هم
فیروزشاه بخندید و گفت ای عیار این کار مرا افتاده است و این فتنه را موجب منم ناچار مرا باید کوشید

تا مقصود حاصل شود پس بهروز بفرمود تا آلات شبروی برخود راست کرد بهروز به پهلوان پیلزور و فرخ زاد گفت
که شما حاضر وقت باشید که جون آواز نعره شاهزاده بشنوید زود عزم در قلعه کنید فرخ زاد گفت چنین کنم پس
فیروزشاه با بهروز عیار گفت روان شدند تا در قلعه رسیدند برج و باروی قلعه چراغ و مشعل جون
ستاره میدرخشید و پاس میداشتند و نعره میزدند بهروز گفت ای شاهزاده ما را نوعی باید کردن که خود را از
کوشه درین قلعه اندازیم و از میان قلعه خروج کنیم شما کیزمان در پای این قلعه توقف کنید تا من بروم و راهی
پیدا کنم فیروزشاه گفت روا باشد پس بهروز روان شد و کرداکرد آن قلعه میکردید هیچ راهی نمیدید که آن
قلعه بصفی بر کوه بود که بر آنجانب هیچ پاسبان نبود که از آن طرف ایمن بودند که کذار آدمی انجا بود جون بهروز به
انجا رسید شاد شد با خود گفت که راه ما اینست زود باز کردید و فیروزشاه را خبر کرد که ای شاهزاده بدولت
تو راه قلعه پیدا کردم جایکه کرفتن این قلعه آسانست فیروزشاه با بهروز روان شدند تا بدان جایکاه رسیدند دره
دیدند بغایت تنک بود بهروز کمند برکشود و صبر کرد که مهتاب برآید جون عالم روشن کردید بهروز در بالا نکاه
کرد خاربنی دید که از میان سنکی برآمده بود گفت ای شاهزاده این کمند را چنان برانداز که درین خاربن سخت محکم کردد
فیروزشاه گفت روا باشد و پیش آمد و کمند را چین بر چین کرد و نام خدای تعالی بر زبان آورد و برانداخت
سر کمند بر خاربن آمد و محکم شد بهروز دست در کمند زد و بالا رفت و گفت ای شاهزاده تو نیز بالا آی فیروزشاه دست
در کمند زد و جون مرغ بالا رفت و پای در کمر سنک محکم کرد و همچنین کمند می انداختند و میرفتند تا پنج کمند
بینداختند و بر سر برج و بارو رسیدند و بر آن برج کسی نبود از غایت ایمنی فیروزشاه کمند بر برج محکم کرد تا هر دو بالا
رفتند و از انجا بزیر آمدند و در میان قلعه روان شدند مردم قلعه آنشب بیدار بودند ایشان در میان قلعه
میرفتند تا بدر ایوان بزرگ رسیدند شخصی میکفت که امشب فارس قلعه دار نخفته است و بزرکان قلعه را جمع
کرده است تا درباره این لشکر تدبیر کند بهروز با فیروزشاه گفت ای شاهزاده ما را نیز اندرون میباید رفت تا باشد
که کوتوال قلعه کشته شود و کار آسانتر برآید پس هر دو قدم در ایوان نهادند جون بمیان صحن سرای رسیدند
دیدند که خلق ایستاده بودند و فارس قلعه بان مردی شجاع بود در برابر قرار کرفته و عمودی بر سر خنک کرفته
بود و در سخن بود که فیروزشاه و بهروز رسیدند و کوش داشتند که جه میکویند فارس میکفت که ما را مکتوبی

بطرف شاه سرور سپاه باید نوشتن و از آمدن لشکر فیروزشاه خبر کردن مکر که ما را مدد بفرستد هرجند که ما را ازین
قوم باکی نیست اکر صد سال بر در این قلعه بنشینند هیچ کاری نتوانند کردن اما شاه را خبر باید داد بدین حال مکتوب
بنوشتند و مهر بر نامه بنهادند فارس گفت که کیست که این نامه را بجانب شاه سرور برد و جواب بیارد و مبلغ پانصد
دینار زر بستاند هیچکس جواب نداد بهروز دلیروار گفت که من بروم و قدم در پیش نهاد و دست فراکرد فارس
جون در بهروز نکاه کرد گفت تو کیستی که ترا هرکز درین قلعه ندیده ام و نمیشناسم بهروز گفت اکر تو مرا نمیشناسی این
جوان که اینجا ایستاده مرا میشناسد فارس گفت کیست پیش آید فیروزشاه گفت از تاریکی قدم پیشتر نهاد و فارس
جون نکاه کرد گفت ترا هم درین قلعه ندیده ام و نمیشناسم و نامت هم نمیدانم بکوی تا جه کسی فیروزشاه گفت مصرع
ور من نکر ور من نکر باشد که بشناسی مرا    منم فیروزشاه بن ملک داراب فارس نعره بزد و از جای خود بر جست
و گفت درین قلعه جون پیدا شدی و آن کرز که بر دست داشت بر فیروزشاه حواله کرد فیروزشاه دست پیش برد و
آن کرز فارس را در هوا بکرفت و زور کرد و از دستش بدر آورد و کرد سر بکردانید و بر فرقش زد که مغزش بیرون افتاد
و دست به تیغ آبدار جان ستان کرد و جندی را هلاک کرد آن قوم از فیروزشاه کریزان شدند فیروزشاه با بهروز
عیار از ان ایوان بیرون آمدند و راه در قلعه پیش کرفتند و به هر کس که میرسیدند می کشتند تا اهل آن قلعه تمام خبردار شدند
و کرد ایشان برآمدند اما فیروزشاه بدر قلعه رسیده بود یک نعره سهمناک بزد جنانچه در بیرون قلعه فرخ زاد با هزار
مسلح ایستاده بودند شنیدند رو بدر قلعه نهادند فیروزشاه نیز بدر قلعه رسیده بود یک ضرب تیغ بر زنجیر زد زنجیر در قلعه
بدو نیم شد بهروز عیار دویده و در قلعه را بکشود وقت صبح بود و عالم روشن شده بود که فرخزاد با هزار سوار از در
قلعه فرو ریختند و تیغ در آن قوم نهادند ایشان جون جنان دیدند امان و زنهار خواستند فیروزشاه حکم کرد تا دست
از قتل باز داشتند انکاه فیروزشاه بار کرد تا دست از قتل باز داشته و بر جای فارس قلعه بان قرار کرفت و در آن
قلعه مال فراوان بود جمله در نظر شاهزاده آوردند حکم فرمود که از قلعه بیرون برند و از آن زنکیان که با فیروزشاه بودند جندی
در انجا بودند روز دیکر عزم راه یمن کردند تا کی رسیدند اما مولف اخبار کوید که جون شاهزاده فیروزشاه
از کار قلعه بپرداخت و آن مال قلعه جمله در تصرف آوردند و به لشکر و امیران بخشش کرد و به شتاب تمام رو به
لشکر ملک داراب نهاد اما دلش از هر یک جیز بغایت ملول شد که در آن روزی که او را در شهر یمن کرفته بودند

بودند و در بند کردند مرکبش با سلاح در تعز باز داشته اند و فیروزشاه با شاه خوبان عین الحیات گفته بود

که باید که گلگون مرا نیکو نگاه داری و غیر تو کسی دیگر بر مرکب من ننشیند چون فیروزشاه را بزنکبار بردند آن مرکب

درین بود و عین الحیات خیلی زحمت کشیده بود تا آن مرکب از بد استده بود و در طویله خاص خود نگاه میداشت

و تا آن غایت هیچ آفریده بر و سوار نشده بود با آن سلاح که فیروزشاه از ایران آورده بود و هیچ شاهزاده

را از آن اسب و سلاح نبود و مجموع در پیش عین الحیات می بود اما چون فیروزشاه از قلعه جمیله روی به

شهر تعز نهاد و دل او بجهت مرکب سخت ملول بود روزی با بهروز عیار گفت که ای برادر دلم برای مرکب

و سلاح سخت ملول بود روزی با بهروز عیار گفت اگر بدست آمدی بغایت نیکو بودی بهروز گفت ای شاهزاده

اگر تحقیق میدانی که در پیش کیست که تا من بروم و بیارم فیروزشاه گفت تحقیق ندارم فاما بشاه خوبان گفته

بودم که مرکب من امانت است بر تو بهروز گفت غم مخور که بروم و مرکب و سلاح را بدست آرم به هر حال

که باشد این سخن می گفتند و میرفتند تا قریب شهر تعز رسیدند فیروزشاه گفت تا لشکر از یخ و سنگی شهر تعز گذشتند

و هیچ گزندی برعیت و روستا نرسانیدند تا رسیدند بمرغزاری و قریب ده سوار دیدند دران مرغزار فرود آمده

بودند و مرکب گلگون را میچرانیدند و فیروزشاه پیش پیش لشکر می آمد چون نظرش بر مرکب گلگون افتاد

که و پستی سلاح آراسته بر پشت او بود نعره زد و گفت ای برادر این گلگون منست با سلاح و جوشن اما صورت

حال انچنان بود که چون فیروزشاه لشکر تیم و تمامه را بشکست و بندیانرا برهانید این خبر بمن رسید و عین الحیات

بشنید گفت شکر خدای که خاطر ما را از بند آن جوان آزاده وا آرامیده کرد اکنون دلم میخواهد که مرکب گلگونش

پیش فرستم ندانم که بچه نوع تدبیر کنم که بدنامی نباشد دایه گفت آسانست گفت آن بچه نوع آسانست گفت

سلاح بر مرکب بند و بجهد غلام من و بگو این مرکب را از بهر برادر شاه شجاع برند که او را چنین مرکبی می باید

و فیروزشاه در آن نواحی است ممکن است که بمرکب خود برسد و بستاند و اگر نرسد چون به لشکرگاه برسانند

عیاران شب بپایند و ببرند عین الحیات را بغایت خوش آمد آن ده غلام با گلگون بمرغزار فرستاده بود

و بدان مرغزار فرود آمده بودند و گلگون را در چرا کرده بودند که فیروزشاه برسید و گلگون را بشناخت و گفت بگیرید

و بیارید پس آن گلگون را با غلامان بخدمت شاه آوردند گفت شما چه کسانید گفتند ما غلامان شاه خوبانیم

و این مرکب را با سلاح میبردیم که به شاه شجاع دهیم فیروزشاه گفت که هم از اینجا بازگردید و به شاه خوبان بگویید که

صاحب مرکب رسید و مرکب خود را بشناخت و ببرد غلامان خدمت کردند فیروزشاه غلامان مجموع را خلعت داد و به

دلخوشی روی در راه کرد و بهروز بفرخزاد گفت ای برادر من پنداشتم عین الحیات با من وفاداری کند او خود هیچ وفایی

نداشته بلکه مرکبم را از برای برادر میر پسته فرخزاد گفت ای برادر زینهار که این معنی بخاطر درنیاری که او

دختری عاقله است چون دانست که تو درین نواحی آمده و درین وقت مرکبت ضرورست بعقل مرکبت باز پس فرستاد

تا از تهمت خالی باشد اما غلامان زمین بوسیدند و بازگشتند و جمله با عین الحیات گفتند عین الحیات

بغایت شادان شد و گفت الحمد لله که از آن طرف فیروزشاه سلاح خود در پوشید و سوار شد و بشتاب مرحله تا مرحله

رو بلشکرگاه نهاد و میراند تا زودتر برسد که آوازه شجاعت طومار زنگی شنیده بود و میخواست که زودتر بمدد

برسد اما راوی اخبار چنین گوید که چون تمامه بدست فیروزشاه کشته شد تیم مینی با جمعی شکسته روی در سپاه

شاه سرور کردند و آن روز جنگ نبود شاه سرور با طومار زنگی در عیش بودند و سپاه ایران پشت بر کوه احمر بودند

و نومید ملک داراب گفت کار ما بغایت دشوارست امروز در سپاه ما کیست که جواب طومار گوید طیطوس

گفت ای خداوند من در طالع این سپاه احتیاط کرده ام درین چند بار ما را بشارتی خواهد رسید ملک داراب گفت

شب زنگ بر و از لشکر این خبری بیار شبرنگ درآمد و روی در سپاه این نهاد چون بدان سپاه رسید بر ایوان شاه

سرور بیامد و احوال میپرسید که غوغای که تیم مینی با سپاه شکسته در رسید و خدمت کرد و بعد از آن رو بر زمین

زد شاه سرور گفت چه واقع شده است چرا زود آمدی و تمامه کجاست و آن هفت مبارز ایران چه کردی تیم

گفت ای خداوند بدان و آگاه باش که چون از حضرت شاه روان شدیم و نزدیک قلعه جمیله رسیدیم روان

شدیم که نیم شبی بود که آن عیار با فیروزشاه و فرخزاد در رسیدند و بر ما زدند تمامه پیش رفت تا جنگ کند بدست

فیروزشاه کشته شد و آن بندیان برهنه بودند و در ما افتادند و کشتن گرفتند و از ما خیلی هلاک کردند و بسیاری

بکوشیدیم چون حریف نبودیم بضرورت روی در حضرت شاه کردیم ایشان عزم قلعه جمیله کردند شاه سرور چون

این بشنید بغایت ملول شد و متفکر خاطر شد و سر در پیش انداخت بعد از زمانی سر برآورد و گفت بد حالی

بود که پهلوان و آن شش مبارز رها یافتند طومار گفت که چرا اندیشه میکنی ایشانرا مرکبی بضرب گرزی اندازم

فردا باز در میدان روم و بدولت شاه با خودشان بسرشان بپا درم بفرمای تا کار را پستی کنند تا رسیدن ایشان من یکی را از ایشان زنده نگذارم پس در لشکر منادی جنگ کردند که فردا جنگست و در کار باشید که شبرنگ عیار ازان حال واقف شد گفت بد حالتی بود در حال روی در سپاه خود کرد تا ملک داراب را خبردار کند اما ملک داراب را خبردار کند اما ملک داراب روی در طیطوس حکیم کرد و گفت ای حکیم از جهر مارملی بزن تا از احوال روزگار خبردار شویم حکیم خدمت کرد و کتاب فال آورد و احتیاط تمام بجای آورد بعد از ساعتی سر برآورد و گفت شاها بشارت باد که هم اکنون خبری بیاید که سپاه ایران را شادی و بشارتی تمام باشد ملک داراب گفت انشاءالله ایشان درین سخن بودند که حاجبی در آمد که شبرنگ بار طلب میکند گفت بار دهید شبرنگ عیار در آمد و خدمت کرد و بشارت بادشاه ایران را که شاهزاده فیروزشاه از ملک زنگبار بیرون آمده و سپاهی با خود آورده چنانچه تمامه و یتیم با هفت هزار مرد خبر کرده اند که پهلوزور را با هفت مبارز ایرانی که سپرده تا در قلعه حمیله در بند کشند ایشان را خبر شده است در نیمشب بهروز عیار با فیروزشاه فرخزاد بر سر ایشان برده است و تمامه را کشته اند و آن هفت مبارز را خلاص کرده اند و آن لشکر شکسته آمده اند و رو بر قلعه حمیله کرده اند من در آن لشکر بودم که یتیم یمنی با لشکر شکسته آمد و این خبر گفت شاه سرور عظیم ملول شد طومار گفت من فردا در میدان روم و ایشان را پاره پاره کنم و این لشکر را بشکنم منادی کردند که فردا جنگست بنده زود آمدم که شاه را از احوال خبردار کنم ملک داراب ازین خبر بغایت شاد شد و شبرنگ را خلعت داد و نعمت بخشید و گفت ای حکیم بغایت حکم نیکو کردی اکنون نقیبان لشکر را طلب کنید تا منادی کنند که فردا جنگست نقیبان لشکر ایران را خبردار کردند و طلایه از هر دو سپاه بیرون آمدند و جزع و فزع آن دو لشکر بر فلک دوار میرفت و دل در بر مردان و دلیران آب میشد تا شب تاریک روشن شد آن دو سپاه چون شیران شکاری عزم آوردگاه کردند و از هر دو جانب مرکبان کمیت و بور و ابرش و سیه قیطاس را در زیر زین کشیدند و از هر دو جانب چتر شاهی برافراشتند و تخت زرین بر پشت فیل سفید ترتیب کردند و کوس حربی و نای برنجی زدند زمین و زمان در حرکت و جوش در آمد نقیبان صفها مبارزان راست کردند هر دو لشکر از کارسازی پرداختند از یکجانب سیصد هزار مرد و از یکجانب دویست و پنجاه هزار مرد در مقابل یکدیگر ایستادند و چشم در میان میدان گماشتند تا که در میدان رود اول کسی که عزم میدان کرد

سواری بود بر مرکب سیه قیطاس نشسته و جلی از اطلس بر پشت مرکب انداخته و پیش بند پولاد بر پیشانی مرکب بسته و خفتانی سبز در بر کرده و خود زراندود بر تارک سر نهاده و عصابه شاهی بر خود بسته و موزه فولاد در پا کشیده و زره داوودی بر بالای خفتان در بر کرده و سپر پولاد از جب آویخته تیغ عربی و هندی حمایل کرده و نیزه خطی سنان زهرآلوده در برابر گوش مرکب راست کرده بدین گونه مرکب در میدان جهانید و سراپای میدان بگردید و نعره زد چنانچه هر دو سپاه بشنیدند و گفت هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند که منم شاه شجاع یمنی پسر شاه سرور شاه یمن و طایف و عدن ای ایرانیان بچه دلیری و هنر پای در میدان شیران نهاده اید اکنون هر که از شما دلیرتر و پهلوان ترست بمیدان در آید تا سزای او در کنار او نهم و پهلوانی و مبارزی من مشاهده کند او درین سخن بود که سواری مرکب در میدان جهانید و سینه بندی از فولاد از پس و پیش ترتیب کرده و سپری بر قفا انداخته و کمانی خوارزمی با تیرهای خدنگ از بند کمر آویخته و گرز گران در قربوس زین انداخته و کمندی ابریشمین بر فتراک بسته و تیغی الماس گون حمایل کرده در میدان آمد و جولان نمود و سراپای میدان بگردید و سر راه بر شاه شجاع بگرفت ملک داراب پرسید که این کیست که در میدان رفت گفتند توز ایرانی توز چون مقابل شاه شجاع رسید گفت تو کیستی که در حضور مبارزان عالم در مبارزی دعوی کنی آمدم تا سزای تو در کنار تو نهم این بگفت و دست بر تیغ برد و برکشید شاه شجاع ازین سخن در غضب رفت و گفت ای مسکین بغایت دلیر آمده و از بینیان خبر نداری اکنون بگیر و نیزه حواله کرد توز سپر در سر کشید تا آن حمله را از خود رد کند شاه شجاع جوانی پهلوان بود و بغایت چابک سنان بگردانید و طعن نیزه بر بند کمر زد چنانچه با قد چون چنار از پشت مرکب بخاک افتاد آنگاه مرکب را گرم کرد و سنان نیزه بر سینه توز نهاد که مکن حرکت و اگرنه زور کنم غلام شاه شجاع در آمد و توز را بر بستند و از میان بدر بردند و در پای علم شاهی داشتند و طبل شاهی و بشارت فرو کوفتند ملک داراب از نظاره آن حال بغایت متفکر شد شاه شجاع دیگر مبارز طلب کرد سواری دیگر مرکب بمیدان تاخت ایرانشاه نام بمقابله شاه شجاع در آمد و نعره زد که ای یمنی مرد میدان تو منم بگیر این حمله از من و شمشیر حمله کرد شاه شجاع سپر در سر کشید و حمله او به آسانی رد کرد او تیر تیغ برکشید و بر ایرانشاه حمله کرد میخواست که از خود دفع کند شاه شجاع آن تیغ نزد اما مرکب در وجهانید و سر چنگ دراز کرد و بند کمر ایرانشاه را بگرفت و زور کرد و از پشت مرکب در ربود و بر

و بر سر خنگ در آورد چنانچه هر دو لشکر بدیدند آنگاه او را بر زمین زد غلامان در آمدند و او را بسته نیز از میدان
بردند غوغا در آن دو لشکر افتاد جمله آفرین بر دست و بازوی او کردند ملک داراب گفت ای طیطوس من
گمان بردم که در آن سپاه طومار پهلوانست اما یکی دیگر پدید آمده است که از و تر کمتر نیست دو پهلوان ما را
بدین آسانی بگرفت و شاه شجاع مبارز طلب میکرد ایرانشاه را برادری بود توران‌شاه نام چون برادر خود را
گرفتار دید مهمیز بر مرکب زد و سر راه بر شاه شجاع گرفت و گفت ای بی سر و پا جان از دستم کجا بری شاه
شجاع گفت ای گدای بیسامان من پسر شاه سرور باشم و تو مرا بیسر و سامان خوانی بگیر این حمله و تیغ برکشید
و بر جهانشاه حمله کرد تا او سپر در سر کشید بزد بر سپر که چون خیار ببرید و باز گردید سر میان تیغ فرود آمد جهانشاه
سر و گردن بدزدید سر تیغ بر سر مرکب آمد و بر خاک انداخت جهانشاه از پشت مرکب بخاک افتاد شاه شجاع
در تاخت و سر نیزه اش بر سینه نهاد که بجنبید غلامان آمدند و او را نیز بسته بردند و در پهلوی آن دو
برادر بداشتند شاه سرور از شجاعت شاه شجاع شادی کرد و تاج بر سر بگردانید و حکم فرمود که بشارت
فرو کوبند از آن طرف بغایت ملک داراب ملول شد گفت هیچ مبارزی نیست که جواب این یمنی بگوید گفت
کیست که در میدان رود و او را بسته بیرون آورد بزمی که سواری از میمنه سپاه مرکب در میدان جهانید
ختایی سیاه پوشیده و بر مرکب سیه قیطاس نشسته و عصابه بسر بسته و تیره خطی بر گوش مرکب راست
کرده و نام او سیامک سیاه قبا چون مرکب در میدان جهانید و سر راه بر شاه شجاع بگرفت و از گرد راه
بر او اشتلم میکرد که تو گمان برده باشی که در سپاه ایران کسی حریف تو نیست سه مبارز ما گرفتی و بدان
مغرور شدی درین لشکر از آن جوانان هستند که چون تو هزاری مقابل ایشان نتوانند ایستاد و من از
همه کمترم آمده ام تا جواب تو بگویم شاه شجاع گفت نامت چیست که آثار دلیری و شجاعت در تو پیداست
گفت مرا سیامک سیه قبا میگویند بنده و خدمتگار ملک داراب شاه شجاع گفت تویی که برادرم شاه هنرور
را گرفتی و به ملک ایران فرستادی و چند مبارز از لشکر ما کشتی نیکت یافتم اکنون جان از دستم کجا بری
سیامک گفت بلی من آنم اما همچنانکه برادرت را زنده بردم ترا نیز میبرم شاه شجاع در غضب رفت و نیزه
بر سیامک راست کرد سیامک نیزه بر نیزه او راست در انداخت و با هم میکوشیدند و حلقه زره از هم میربودند

و سر نیزه از زیر بغل یکدیگر جدا میکردند بسیار سعی کردند فایده نداد هر چند که شاه شجاع جوانی دلیر
بود و در حمله یمن و عدن نظیر نداشت اما سیامک جوانی کار دیده بود بسیاری با هم بکوشیدند هیچ کدام
ظفر نیافتند نیزه از دست بینداختند و دست بقایمه تیغ بردند و بر فرق هم میزدند که دل در بر مریخ آب
شد و دل مبارزان یمن و ایران آب میشد و آن دو سپاه نظر گماشته بودند که چون شود و آن مبارزان
گرز هم میکردیدند و تیغ از دست بینداختند و دست در بند کمر یکدیگر کردند و بر هم زور کردند تا از
پشت مرکب یکدیگر را بربایند و دست در گریبان هم داشتند و در کشاکش بودند تا از ایشان عرق روان
شد و میان میدان گل شد شاه سرور بر جان پسر بترسید گفت ای مبارزان یمن و طایف دریابید پسر
مرا مباد که بروی بلایی رسد او را برادری بود شاه حارث و برادری دیگر شاه اسد و شاه غضنفر
این برادران این سخن چون از پدر شنیدند یکبار حمله کردند و روی به قلب میدان نهادند ملک داراب گفت ای
جوانان ایران دریابید سیامک را که ایشان غلبه اند بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و عبد الخالق ایرانی
حمله کردند و رو در میدان نهادند و نعره میزدند که مردی و مردی گفت اند شاه سرور یمنی گفت ای مبارزان
یمن در میدان روید عز عز یمنی و سهیل و تمیم یمنی و طومار زنگی با لشکر زنگبار یکبار حمله کردند ملک داراب
حکم کرد تا خورشید شاه ایرانی و جمشید شاه و رستم دستانی و زور آزمای بربری و پیل افکن ایرانی با امرای
دولت ایران زمین یکبار حمله کردند جنگ در پیوسته شد گرد و غبار بر فلک رفت طیفور گفت شاها امروز جنگ
سلطانیست بفرمای تا علم شاهی پیش برند و طبل جنگ فرو کوبند و تو پیشتر رو که امروز فرصتست شاه سرور
حمله کرد با سیصد هزار آدمی یکبار از آنجانب ملک داراب نیز حکم کرد تا سپاه ایران در جوش و خروش آمدند
تیغها بر کشیدند آن دو سپاه چون دو دریای تر و تر روی در هم نهادند و طبل حرب فرو کوفتند و جنگ مغلوبه
برخاست و طراقا طراق گرز گران در گنبد گردان پیچیدن گرفت جنگی عظیم کردند و طومار زنگی چون شیر مست
کف بر لب آورده و بدان گرز گران مرد بر مردی انداخت وصف مبارزان میدرید و شجاع یمنی با برادران
در سپاه ایران در افتاده بود و از قتل ایرانیان دست و تیغ در خون فرو رفته چون چند ساعت بر آمد و بسیاری
از هر دو طرف هلاک شدند تا عاقبت شب هنگام بود که ایرانیان فرصت نیافتند شاه سرور بر سر تخت نشسته با طیفور

باطیفور وزیر قرار گرفته بودند که هلال عیار در رسید و خدمت کرد و گفت شاه سر ابقا باد که از طرف جنشان
حرب عدلی با بیست هزار مرد ظاهر شد در پای علمی به پیکر جوانی ختائی نارنجی پوشیده و کلاه خودی عادی بر
سر نهاده در رسید جون جنگی بدان عظیمی بدید بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند و آن بیست هزار مرد به
یکبار حمله کردند و خود بران سپاه ایران زدند ملک داراب گفت ای جوانان هیچ خوف مکنید و اندیشه
میارید و مردانه بکوشید و ناموس قایم کنید که روز مردی و دلاوریست ایرانیان حرب از سر گرفتند
و جنگی عظیم میکردند ناگاه به امراء که از طرف دیگر گردی عظیم پیدا شد و از میان گرد آواز کوس حربی می آمد جون
گرد بشکافت از دل گرد بیست علم نشانه بیست هزار مرد صفعانی پیدا شد جون ایرانیان چنان دیدند که بمیان آدم
بدم مدد میرسید ایشان از سر ضرورت تن در جنگ نهاده دو دستی تیغ میزدند و بانگ و نعره جنگ آوران
بر فلک گردان میرسید و از دل نای جوبی و کوس برنجی جون برق می غرید بمانند باران بهاری اما جون
لشکر غلبه بودند و مبارزان ایران در لشکر نبودند که هر یکی بست لشکری بودند مثل پیلزور و قارن و شیر
افکن و قهار و قهرمه و نوذر و ایرانشاه جمله از طومار و بسران شاه سرور زخمها خورده بودند در جنگ
مغلوبه القصه لشکر یمن غالب آمدند و ایرانیانرا ترتیب نیم فرسنگ از جای اول پیشتر دوانیدند ملک
داراب احوال چنان دید بغایت متردد خاطر شد گفت ای طیطوس و روشن رای تدبیر چیست که سپاه
شکست یافتند روشن رای وزیر گفت شب نزدیکست بفرمای تا طبل بازگشتن بزنند و سپاه از هم بازگردید
طومار جون آواز آسایش بشنید بازگردید اما بسیار از سپاه ایران به قتل آورده بود و دست و گرزش
غرق خون دلاوران بود و همچنان بازگشت تا پیش شاه سرور یمنی آمد شاه او را اعزاز و احترام بواجب کرد و بسیار
بستود درین بودند که شاه شجاع و حارث و شاه اسپید درآمدند و خدمت کردند پس بازگشتند و در بارگاه
دولت آمدند و جامه رزم کندند و جامه بزم پوشیدند گردان و سرافرازان یمن جمله پیاده شدند و لباس
عیش در بر کردند و بمجلس شاه سرور جمله حاضر شدند و فراشان طشت و آفتابه زرین درآوردند تا دست و
دهان از گرد و شستند پس شربت در کاسهای چینی درآوردند تا امرای دولت شربت خوردند بعد از ان مطبخیان
درآمدند و طعام گوناگون آوردند جون از طعام فارغ شدند سخن بمیان آمد شاه سرور از شجاعت شاه شجاع

می گفت و آفرین میکرد پس بفرمود تا بندیان آوردند و پای برهنه پالهنگ در گردن کرده مقابل تخت شاه سرور
باز داشتند ملک سرور گفت ایشانرا شاه شجاع گرفته بر عوی ایشان نیز او برسد و آنچه خواهد با ایشان
کند شاه شجاع خدمت کرد و گفت جون بهر این کار را حواله بمن کردم من دانم به هر طریق که خواهم با ایشان بجای
آرم پس حکم کرد تا آن سه مبارز را بیرون بردند طومار گفت به دولت شاه امروز کار سپاه ایران تمام
کرده بودم اما جون شب بود در توقف افتاد اکنون حکم کنید تا نقیبان سپاه منادی کنند که فردا جنگست
تا در میدان روم و جمله امرای ایران بسته بخدمت آورم شاه سرور ازین سخن شاد شد و بسیار مال و خلعت
بوی داد و سپاه را از حال جنگ فردا خبردار کردند پس شاه سرور گفت که امروز هیچ آسایش نبود باری
امشب اندکی خواب کنید تا فردا از سر قدرت حرب توانید کردن پس شاه با شارت شاه گفت این چند یارا
بغیر خواهم بردن که ایشان انجا در بند کنند تا جون از لشکر بپردازیم انگاه به احوال ایشان افتیم شاه سرور
گفت روا باشد پس جمله امرای یمن بیرون آمدند و هر یک بخیمهای خود پراکنده شدند اما شاه شجاع حکم
کرد که آن سه مبارز و امیر ایرانی به شهر نغز برند جمعی از سرهنگان یمن سوار شدند هم در آن شب
پهلوانانرا بسته بطرف شهر نغز بردند اما مؤلف اخبار روایت کرده اند که جون از ان طرف ملک داراب
از حرب بازگشته شد و سپاه ایران بازگشته در خیمها گرفتند ملک داراب بر تخت قرار گرفت طیطوس حکیم و روشن
رای وزیر قرار گرفتند ملک داراب گفت امروز عجب حربی واقع شده است بیشتر سپاه ما در زخمند جون
کنیم تدبیر این کار را جگونه کنیم که جوسان آمدند و خدمت کردند که در سپاه یمن بودیم حکم شد که فردا جنگ کنند
و طومار دعوی کرده است که فردا سپاه ایرانرا کار تمام کنم ملک داراب گفت در سپاه ما خود هیچ کسی
نیست از ان که فردا حرب تواند کردن کار ما مشکل است جه تدبیر کنیم طیطوس گفت که ما را معلوم شده
است که فیروزشاه درین حوالی رسیده و پیلزور با جمله امرای ایران خلاص شده اند و بگرفتن قلعه
جمیله مشغول اند شبرنگ عیار را پیش باید فرستاد که صورت بفیروزشاه بگوید تا زودتر عازم ما شود
ملک داراب گفت مصلحت اینست پس در حال شبرنگ عیار را طلب کردند و او را بدین کار فرستادند و
ملک داراب حکم کرد که بناچار کار حرب بسازند که فردا جنگست شب همه شب کار حرب میساختند تا روز

شد و هر دو سپاه آهنگ جنگ کردند و مرکبان را بالیدند و زین نهادند و مبارزان در میان جوشن و زره
رفتند و کوس حرب در خروش آوردند و شقهٔ علمها بحرکت در آوردند و روبه صف کارزار کردند شاه سرور به
عظمت هر چه تمامتر با امرای یمن سوار شد تا کار لشکر ایران به آخر رساند فاما از گردش روزگار
و بازیچهٔ ایام بیخبر بودند دلیروار قدم به آوردگاه نهاد و صف بیاراستند ملک داراب تیره ناکام
سوار شد چون از دلیری یمنیان آگاه شد بفرمود تا علم شاهی را که از شصت من زر سرخ بود و دهانی اژدها
پیکر ساخته بودند و طلسمی بران که هرگاه که باد در و پیچیدی علم وار آتش در هوا رفتی پیش بردند و مبارزان صف
بیاراستند چون از کار لشکر پرداختند نظر در میدان کرد سواری دید آراسته به آیین شاهی و سلاح
گوهر نگار بر خود ترتیب کرده و بر مرکب گلگون نشسته گرد میدان برآمد و یکدو میدان مرکب دوانید پس
عنان باز کشید و کلاه خود از سر برداشت و بر پیش کوهه نهاد و نعره برزد که هر دو سپاه شنیدند و گفت
هر که مرا داند و هر که نداند بداند منم شاه شجاع بن شاه سرور یمنی ای ایرانیان در آیید در میدان تا زور و بازوی
مردان ببینید و حرب کردن بیاموزید این بگفت و کلاه بر سر نهاد و تیر و بر سر جنگ آورد و مبارز طلب
کرد از آن سپاه ایران جوان با قد بلند و هیکل عظیم نام او بهرام نعره زنان مرکب در میدان راند و پیش شاه شجاع
بگرفت و به ضرب نیزه بر وی حمله کرد شاه شجاع خود را از پیش آن رد کرد و خواست تا بگذرد شاه شجاع سنان نیزه بر
پهلوی راست او زد که از آن طرف بیرون رفت زور کرد و او را از صدر زین در ربود و از قفا انداخت بهرام را برادری
بود فرهاد نام آه از جان برآورد و از غیرت بمیدان آمد و نعره زد و بضرب تیغ حمله کرد شاه شجاع حمله او آسان
رد کرد و نیزه گرد سر بگردانید و یک طعنه نیزه بر بند کمر فرهاد زد که از پشتش سر بدر کرد خواست که سر از زمین
بردارد امانش نداد و ضرب تیغ بر قفایش زد و سرش از تن جدا کرد و دیگری عزم میدان کرد آسان بدست
شاه شجاع هلاک گردید همچنین تا قریب بیست مبارز بینداخت خوف بر دل اهل ایران نشست و خروش از سپاه
یمن برآمد و کوس بشارت بکوفتند ملک داراب گفت ای طیطوس حکیم مشکل حالیست هر که امروز ازین لشکر در
میدان میرود هلاک میشود امروز کار سپاه ما به غایت تباه است و شاه شجاع همچنان مبارز طلب می
کرد و کس بمیدان نمیتوانست رفتن و شاه شجاع مبالغه میکرد چون از ایرانیان کسی در میدان او نرفت

نعره زد که شما نمی آیید من میایم و در آن لحظه که او عزم میدان کرد مولف اخبار روایت میکند که شبرنگ
عیار بدان سپاه رسید اول صباح بود و بلندی بود بر بالای آن نشسته رفت سی هزار مرد زنگی را دید که فرود آمده
بودند شبرنگ گفت گوییا این چه سپاه خواهند بود که جملهٔ علمهای سیاه پیکر است شبرنگ در آن متفکر مانده بود
که بهروز عیار در بیرون لشکر میگردید ناگاه نظرش بران پشته افتاد پیاده را دید ایستاده و در
سپاه نظر میکرد بهروز روی در شبرنگ کرد چون نزدیک رسید نیک نگاه کرد دانست که ایرانیست سلام برو
کرد نگاه کرد پیاده نیم‌تنهٔ زربفت پوشیده و کلاهی نمدی بر سر نهاده و کمر زنجیری زرین بسته و دو خنجر
بر در آورده و پاتاوه ابریشمین گرد پای در آورده شبرنگ بهروز را شناخت پیش رفت و دست بهروز را بوسه
داد بهروز نیز او را بشناخت و در کنارش گرفت و از سپاه ایران پرسید شبرنگ عیار آنچه دیده بود
تقریر کرد بهروز عیار دست شبرنگ گرفته بسراپردهٔ فیروزشاه برد فیروزشاه به ترتیب و آیین تمام نشسته و
آن صف مبارز پهلوان در خدمت قرار گرفته و فرخزاد در برابر نشسته که بهروز در آمد و شبرنگ در آورد شاه
پرسید که این چه کس است شبرنگ خدمت کرد و سلام ملک داراب برسانید فیروزشاه از جای برجست و شرایط
تعظیم بجای آورد و نسق احوال سپاه ملک داراب برپرسید شبرنگ گفت ای خداوند روی زمین ملک داراب
میگوید که مدتی مدید و عهدی بعیدست که از جمال جهان آرای تو بی نصیب گشته ام و شدت فراق و مشقت
اشتیاق میکشم و به محبت تو دویست و پنجاه هزار آدمی برداشته و بجانب یمن آمده ام و در مقابل سپاه
یمن نشسته ام و چندین حرب واقع شد پیوسته ظفر مارا بوده اکنون طومار زنگی با سی هزار زنگی مردم خوار
آمده و بسیاری از مبارزان ما هلاک کرده و بعضی گرفتار کرده و ایرانیان را ازین لشکر ترسی و خوفی پیدا
شده اکنون استماع افتاد که رکاب همایون تو از مملکت زنگبار بیرون آمده و بدین حوالی
رسیده و به کارهای دیگر مشغول شده زنهار که در روز ناگفته متوجه اینجانب گردی و به مدد لشکر ایران
برسی تا لشکر ما را استظهاری باشد و شکستی بر سپاه ما نیاید آنگاه شبرنگ آنچه دیده بود تقریر کرد و
فیروزشاه چون از احوال واقف شد در حال حکم کرد تا سپاه سوار شدند و عزیمت راه کردند فیروزشاه
گفت ای شبرنگ تو از سپاه ایران کی جدا شدی گفت نیم شب بود و اول روز اینجا رسیدم شبرنگ گفت ای شاه

امروز خبر حرب بود در سپاه و طوما ردعوی کرده بود که امروز کار سپاه ایران تمام کند ما راز و دتری دریاب
که مکر وقت کار به ایشان برسیم فیروزشاه با جمعی از خاصان پیشرو روان شدند و حکم کرد تا طبل زنکی و طال
زنکی حمدونه و میمونه زنکی در عقب زود بپایند و آن دو پیاده در عقب ایشان روان بودند و رکاب شاهزاد
رها نمیکردند تا وقتی که شاه شجاع بیست سوار از سپاه ایران هلاک کرده بودند و دیگر مبارز طلب میکرد
و کسی نمیرفت شاه شجاع گفت ای ایرانیان شما بدین دلیری قدم در ملک زمین نهاده اید و بدین جگر سپاه زنکیان
برین شهر کشیده اید امروز از آن روزست که همه به هلاک آیید و اگر شما نمی آیید من بیایم این بگفت و
خواست که عزم آن سپاه کند که گردی عظیم برخاست چنانچه روی خورشید پوشیده شد و عالم تاریک
گشت و سپر گرد بر چرخ بلند میبود از رسیدن آن دو سپاه خبردار شدند و جمله نظر بران گرد کماشتند
که تا چه پیدا شود ملک داراب گفت عظیم باد دیست و گرد طیطوس گفت شاها بوی امید ازین گرد میشنوم
عجب اگر شاهزاده فیروزشاه نباشد از آن طرف شاه سرور گفت عجب گرد دیست بغایت شد و
تیره می آید طیغور وزیر گفت شاها پیشکاه این سپاهیست که از ملک زمین به مدد ما می آید ایشان درین
بودند که باد بر دامن گرد زد و از هم بشکافت از میان گرد علم سپاه زنکی پیدا شد نشانه هزار سوار
پیدا شد و در زیر علم فیروزشاه با فرخ زاد و پیلزور و قارن جهانسوز و شیرافکن و هتار و قرمه
و هزار سوار زنکی در رسیدند و در عقب ایشان گردی عظیم تر پیدا شد از هم بشکافت و سی علم سپاه
زنکی نشانه سی هزار سوار پیدا شد طبل و طال و میمونه و حمدونه سیاهان قوی هیکل در رسیدند ملک
داراب گفت عجب سپاهیست که رسیدند انکه در زیر علم است یکی پیلزور مینماید که می آید طیطوس گفت ای
خداوند راست فرمودید در پیش آن سواران دو پیاده یکی شبرنکست که ازین جانب رفته بود و
یکی بهروز عیارست که از ایران او را فرستادیم دیگرا او را ندیده اما مولف اخبار گوید که چون فیروزشاه آن
دو دریای سیه و تیره دید که در مقابل یکدیگر ایستاده بودند علم شاهی ملک داراب را بشناخت در حال
حکم کرد تا شبرنک عیار و بهروز عیار به سوی سپاه ملک داراب روند و ملک داراب را از رسیدن
فیروزشاه خبردار کنند آن عیاران رونده و مکار زیرک و بدآزموده به طرف سپاه ایران شدند شاه

سرور روی به طیغور کرد و گفت عجب اگر این سپاه فیروزشاه نباشد که از ملک زنکبار رسیده اند ایشان
درین سخن بودند که جاسوسان من رسیدند و خدمت کردند که شاها بدان و آگاه باش که این سپاه فیروز
شاه و فرخزادست با سی هزار مرد زنکباری که در راه تمامه را هلاک کرده اند و آن هفت مبارز را از بند
خلاص کردند و بدان قانع نشده اند و بقلعه حمیله رفتند و قلعه را گرفتند و فارس قلعه دار را کشتند
و هر مالی که دران قلعه بود به سپاه زنکبار قسمت کردند و از انجا به تاخت سرجه تمام تر بدانجا رسیده اند
شاه سرور چون این خبرها شنید به غایت ملول شد و لرزه بر وا افتاد و با طیغور گفت بغایت بدحالی بود
که ایشان قلعه حمیله را مسخر کردند طیغور گفت بغایت بدحالی بود اما ای شاه سر تو باد که همچون قلعه چند
قلعه داری که همه از و سخت ترند خاطر عاطر بریشان نباید کرد اگر چنانچه فرصت ما را بود از ایرانیان
قلعه را باز توان گرفت اما مولف اخبار گوید که چون شاه شجاع در میدان مبارز طلب کرد فیروزشاه
حکم کرد تا آن سپاه سی هزار زنکی صفها برآراستند شبرنک عیار و بهروز عیار در پیش ملک
داراب خدمت کردند و سلام و بندگی شاهزاده رسانیدند و گفتند ای خداوند شاهزاده می
گوید تا سپاه دشمن یکدست نمیکنم پابوس حضرت شاه نخواهم آمدن به همت مدد فرمایند چون ملک داراب
از آمدن فرزند خبردار شد بفرمود تا طبل بشارت زدند و سپاه ایران شادیها کردند اما از آن
طرف شاه شجاع زنکی مبارز طلب میکرد پهلوان پیلزور گفت ای شاهزاده رخصت فرمای با در میدان روم
و کاری بکنم که مرا در حضرت شاهزاده ناموس شکسته است که در میدان اسب خطا کرد و طوما ر زنکی مرا
بگرفت امید که این نوبت ناموس قایم کنم فیروزشاه گفت من میخواستم که در میدان در حضور پدر هنری
بنمایم اکنون چون شما این آرزو دارید به شما بخشیدم پیلزور مرکب در میدان جهانید و سر راه بر شاه
شجاع بگرفت و نعره سهمناک بروی زد و گفت ای زنکی نام و نشان تو چه باشد گفت مرا نمیشناسی منم
شاه شجاع زنکی پیلزور گفت نیکت یافتم که در آن روز که مرا دست بسته نزد شاه سرور آوردند تو در هلاک
من سعی بسیار کردی اکنون جان از دستم کجا بری شاه شجاع گفت ای ایرانی اگرم فرمان بردی
امروز تو در میدان نمی آمدی اما اجلت گریبان گیر شد این بگفت و دست به قبضه تیغ کرد و بر پیلزور

حمله کرد پیلزور آسان رد کرد و دست به تیغ کرد و حمله کرد شاه شجاع سپر در سر کشید تا حمله پیلزور رد
کند پیلزور با خود گفت حیف باشد شاهزاده را هلاک کردن امکان که عین الحیات را به فیروزشاه دهند
الخاه من جوانی او باشم پس علاقه شمشیر در بند دست افکند و مرکب در شاه شجاع انداخت و دست فراز
کرد و دست شاه شجاع را بگرفت و زور کرد و نعره بزد و از پشت مرکب در ربود و بالای سر برد خواست که
دو لشکر تماشا کنند پس نرم او را بر زمین زد فرخزاد اسب در میدان جهانید و شاه شجاع
را بگرفت و از میدان بیرون برد ملک داراب آفرین کرد پس بفرمود تا کوس بشارت فرو کوفتند
و شادی کردند که شاه شجاع جوان پهلوان بود و بسیاری از لشکر ایران هلاک کرده بود از آنجا جنب شاه
سرور جوان دید آه از جانش برآمد و سر انگشت بدندان تفکر خاییدن گرفت و گفت دریا پیدای جوانان
بین و عدن فرزندم اگر گرفته جوانی ایستاده بود از جمله مبارزان عرب و بسیار کاری کرده بود و خویشاوند
شاه سرور بود مردی عادی بود او را قاتل بینی می گفتند آن روز که طومار زنگی پیلزور مبارز را گرفته بود
گرز او به قابل داده بود آن گرز در قلبوس زین افکنده بود نزدیک شاه سرور ایستاده بود بناکام در
میدان رفت و نعره بر پیلزور زد که ای نابکار می شناسی این گرز را چند وقت بر سر و فرق مردان عالم
زده یکبار خود را ایمن تا بدانی که لذت او چیست پیلزور گفت بیا تا چه داری قابل حمله کرد پیلزور رد کرد دستی
دیگر از جبر گرز گرفته از دست قابل و گرز بر دست قابل سنگین بود دشوار بکار میتوانست بردن چون قابل گرز
بالا برد پیلزور دست از زیر سپر برآورد و میان گرز بگرفت و سپر در قفا انداخت و گفت ای قابل این گرز
لایق دست تو نیست از آن منت باز بمن ده قابل گفت ندهم پیلزور گفت بستانم این بگفت و بزور از دستش
بیرون کشید و گرد سر بگردانید و گفت بگیر ای قابل که تو مردی پهلوانی اما حرب کردن نمیدانی و گرز زدن
یاد گیر قابل سپر در سر کشید پیلزور بزد بر قبه سپرش قابل طاقت نیاورد سپر در گردنش آمد و گرز بر میان
دوشانش آمد و از پشت مرکب بر خاک بغلطید و فرخزاد بمیدان آمد و بسته بیرون برد پیلزور گرز را
بر هوا انداخت و بگرفت و نعره برآورد که طومار را بگو که اگر مردی در میدان درآی تا مبارزت کنیم طومار چون
نام خود بشنید گفت این سوار چه کس است و چه گفت طیفور وزیر گفت این پهلوانیست که شاه شجاع را



بگرفت پیلزور بن پیلتن است که تو او را گرفته بودی و گرزش به قابل داده بودی اکنون قابل را گرفته و گرز
خود را استده و ترا می طلبد طومار گفت کار منست پس قلاب بر کله زمد پیل ژنده پیل منکلوسی را چون کوه
بمیدان جهانید چون برجی قلعه یا ابری که بر کناره آسمان پیدا شد آن سه سپاه در آن قد و قامت متحیر شدند
و گرزی گران سنگ بر دوش نهاده در برابر پیلزور برآمد و نعره زد که تو پیلزوری پستی پهلوان سپاه ایران
گفت بلی طومار گفت بچه آب رو بمیدان آمده تو نه آنی که ترا گرفته بودم اکنون آمده و باز دعوی پهلوانی
میکنی پیلزور گفت مردان را از گرفتن و بستن عیب نیست مرا در آن روز اسب خطا کرده بود اگر مردی داری امروز هم
بگیر طومار گفت بدین کار آمده ام بگیر این گرز را و بر پیلزور حمله کرد پیلزور سپر در سر کشید بزد بر قبه سپر چنانکه
یک شعله آتش از طراق گرز بر هوا رفت و هیچ زیانی به پیلزور نرسید نوبت پیلزور رسید او تیر به ضرب گرز
حمله کرد طومار سپر در سر کشید و حمله او رارد کرد پس آن دو مبارز باز بکوشیدند در آمدند و آن گرزها بر فرق هم می
کوفتند و قصد جان یکدیگر داشتند دل سپاه از ترس خون شده بود و جگر مبارزان سوراخ گشته بود تا قریب
پنجاه گرز خطا شد شب نزدیک شد آواز کوس آسایش از میان دو لشکر برآمد طومار زنگی گفت ای پیلزور
هنوز عمرت باقیست و اجلت نرسیده که زنده از میدانم بیرون میروی پیلزور گفت ای نابکار فردا از میدان بدر
نروم تا دمارت برآرم پس هر دو بازگشتند ملک داراب و امرا استقبال فیروزشاه کردند فیروزشاه با فرخزاد
تیز روان شدند چون نزدیک ملک داراب رسیدند شاد شدند و چند جای روی خدمت بر زمین نهادند و ران
و رکاب پدر بوسه داد ملک داراب از پشت مرکب فرود آمد و فرزند را در بغل گرفت و فرخزاد تیر هواخت و
امرای لشکر زنگبار خدمت کردند ملک داراب بدیدار فرزند شاد شد نوازش فرمود و مجموع را خلعت داد
و طیطوس وزیر با جمله امرای ایران پیش فیروزشاه خدمت کردند یکی در کنار گرفت پس سوار شدند و به
خیمه آمدند و سپاه زنگبار فرود آمدند و جامهای رزم بدر کردند و جامه بزم پوشیدند و در بارگاه ملک داراب
و بر کرسیهای زرین و سیمین قرار گرفتند فراشان طشتهای سیمین و آفتابهای زرین بیاوردند و دست و دهان
از گرد شستند شربتها از قند و نبات و گلاب آوردند در قدحهای چینی و بلورین در پیش مبارزان بداشتند
چون شربت تمام شد مطبخیان بیامدند و سفرهای ابریشمین بکشیدند از طعام گوناگون و نعمت الوان فارغ

شدند ارکان دولت گوش میداشتند تا ملک داراب چه گوید و چه حکم کند که شاهزاده سر برآورد و رو
در شاهزاده فیروزشاه کرد و گفت ای جان پدر از آن روز که از مملکت ایران رفته نه شب و نه روز قرار در
فراق تو والده‌ات و پدرت نالان و گریان بوده‌اند و قرار نداشته‌اند و همشیران خود بیکبار از روی تو
بیقرارست و جمیع امرا و ارکان دولت منتظر بودند که از کجا خبر تو ظاهر شود تا آنکه معلوم شد که ارادت با شاه
خوبان عین الحیات پیدا کرده و راه یمن در پیش گرفته بغایت متردد و پریشان خاطر بوده‌ام تا این سپاه
گران برداشته‌ام و از عقب تو آمده‌ام و نامه در پیش سرور یمنی نوشته‌ام و او را نصیحت کردم قبول نکرد
میان ما چندین حرب واقع شده طومار زنگی از جزیره عقارب آمده و سپاه ما را در تنگ آورده بود که تو
مبارک قدم مدد حال رسیدی اکنون ای فرزند احوال خود باز گو که درین مدت چگونه روزگار گذرانیدی
سرگذشت خود باز گو که درین وقت فیروزشاه سر خدمت بر زمین نهاد و انچه اول تا آخر بر وی جمله در نزد
پدر شرح داد چنانچه ملک داراب از بسیاری عجایبهای او متحیر بماند چون سخن به اتمام رسید ملک
داراب گفت اکنون مصلحت دانید که دو پسر سرور یمنی پیش ما در بند است و چهار پهلوان ما در پیش او
در بندند شاهزاده گفت ما را اندیشه در خاطر می‌آید که یکبار قاصدی به طرف شاه سرور فرستیم و
سخنی چند که مصلحت باشد بگوییم که این جنگ در باقی شود و دیگر جوانان به قتل نیایند ایشان مبارزان
ما را بفرستند تا فرزندان او بفرستیم و عین الحیات را به فیروزشاه دهد و این فتنه و آشوب را کوتاه
کند تا ما نیز مراجعت کنیم گفتند روا باشد پس بفرمود تا طیطوس حکیم نامه بنوشت بعبارت تمام به
دست شاه داراب داد مهر بر نامه نهاد و بهروز عیار آن نامه را به سپاه یمن برد جواب بیاورد بهروز
خدمت کرد و بستد و بیرون آمد چون به کنار سپاه یمن رسید تا در ایوان شاه سرور که امرای یمن جمع شده
بودند و درباره سپاه سخن میگفتند که حاجبی درآمد و خدمت کرد و گفت قاصدی از لشکر ایران آمده
و بار میطلبد شاه اجازه داد پرده برداشتند بهروز در برابر شاه سرور آمد شاه سرور را دید بر مسند شاهی
قرار گرفته و امرای دولت برگرد او قرار گرفته و نشسته بهروز عیار سر خدمت بر زمین نهاد و نامه
ملک داراب بر گوشه تخت شاه سرور نهاد شاه سرور مهر از نامه برداشت و به طیفور داد که بخواند

نوشته بود اول نام خدا دوم نامه از برمن که ملک داراب بن ملک بهمن بدان و آگاه باش که موجب
آمدن من درین مملکت فیروزشاه بود چون تقدیر خدای تعالی بود فرزندم را دیدم اکنون با تو سر
جنگ و حرب ندارم و دو فرزند شما در پیش ما در بند است و سمرهور پیش ملور بند است و سردور را پیش تو فرستم
و تو هم پهلوانان که در پیش شما در بندند در پیش ما بفرست و شاه خوبان عین الحیات که همه فتنه را سبب
اوست به فرزندم فیروزشاه ارزانی داری و او را به فرزندی قبول کنی تا هر دو خانه یکی شود و طریق صلح
در پیش گیرد و عذرهای گذشته بخواهیم که این خصومت ما میان پادشاهان فاش شده و در حق ما هر کسی
سخنی میگویند که مناسب دولت ما هر دو نیست اکنون از سر ستیز برخیز که دختر تو بهتر از فرزند من نباشد
و من از نژاد کیانم از پسر ما بزرگتر کسی نیست باید که از تو عار نباشد باقی آن شاه اعقل است فکری با خود
بکند والسلام چون نامه تمام شد روی در طیفور وزیر کرد و گفت چه مصلحت میدانی طیفور گفت ای خداوند
کارهای عالم همه نام و ناموس است وقتی که داراب ایرانی به تو نویسد که من از تو بهترم و نسب تو اصلی
نیست اگر تو دختر بدو دهی شاهان عالم گویند که شاه سرور ترسید و دختر در آخر بدو داد پس ترا
حرب میباید کرد اگر تو ایشان را بکشی آنگاه دختر بدهی بگویند که غالب آمد آنگاه شفقت کرد و دختر داد به هر
حال کنون دختر دادن مصلحت نیست باقی شاه حاکم است چون سخن تمام شد طومار از جای برجست و گفت
من خود به آن سبب به این طرف آمدم که خون برادر طلب کنم و مدتی شد که درین سپاهم به امید آنکه خونی برادر
هلاک کنم اگر شما باهم آشتی خواهید کردن من با هر دو جنگ کنم و سپاه هم امشب جدا کنم و فردا کوس
حربی بکوبم و خونی خود را در میدان طلب کنم و با او بکوشم اگر مراد خود یافتم خیر و اگر نه من نیز چون برادران
هلاک شوم شاه سرور چون این سخن از طومار بشنید گفت ای پهلوان هیچ اندیشه مکن که ما را و ایرانیان را بغیر از
جنگ چیزی در میان نیست و من دختر به ایشان نخواهم دادن میباید که در کار خود مردانه باشید و جواب
خصمان بگوییم طومار گفت فردا کوس حربی فروکوبند در میدان روم و وقتی باز گردم که سپاه ایران را زیر و
زبر کرده باشم پس بهروز را جواب دادند و حکم شد که باز گردد بهروز عیار خدمت کرد و بازگشت
در آن حالت که بیرون میرفت در پس پرده هلال عیار را دید که نیمه زربفت پوشیده و کلاه نمدی زربفت

بر سر نهاده کمندی از ابریشم بر میان بسته بهروز در ساعت که درو نگاه کرد با خود گفت اینست هلال
عیار و در وی نگاه کرد و تند روان گردید هلال عیار خبر وزرا دانست و گفت مرد مردانه بود که
گذشت شنیده ام که عیاری پهلوان کاردیده با فیروزشاه است و به عیاری قلعه حمیله گرفته است
این آن عیار بود و چون بهروز عیار بیرون رفت شاه پسر ور حکم کرد تا لشکر کاه راستی حرب کنند اما از
اینجانب چون بهروز عیار باز گشت و بخدمت ملک داراب آمد امرای ایران بعضی رفته بودند و اما
هنوز فیروزشاه و فرخزاد نشسته بودند که بهروز عیار در آمد و انچه دیده بود و شنیده بود همه باز گفت ملک
داراب گفت مرا غرض آنست که بر ایشان حجت باشد و اگر نه معلومست که سرورینی چنان مستکبرست که دختر
بخوشی و لطف نخواهد داد و دیگر انکه ملکش چه دست و سپاه بیشمار دارد و چندین شهر میدانم که به طلب
سپاه فرستاده اند و هنوز بیامده اند و فردا که ایشان جمع شوند جواب دادن ایشان دشوار خواهد بودن و
جوانان ایران تلف خواهند شد ندانم که تدبیر این کار چگونه کنم فیروزشاه چون از پدر این سخن بشنید بر
خاست و سر خدمت بر زمین نهاد و گفت بقای شاه ایران باد این کاریست که بنده را افتاده و در
محبت این دختر بلا و محنت بسیار کشیده ام اکنون تا جان دارم خواهم کوشید یا مقصود حاصل شود یا سر در
این کار کنم طیطوس حکیم گفت بنده بحساب فلکی دیده ام که این دختر نصیب تو باشد اما بسی سعی باید کرد
تا مطلوب حاصل شود پس حکم شد تا سپاه کارسازی حرب کردند و شمع و فانوس برکردند و الات
جنگ راست کردند و نقیبان سپاه شب منادی میکردند که فردا روز جنگست و مردانه باشید و از مهمات
غافل مباشید لشکریان آن شب نخفتند و مرکبانرا خاریدند و مالیدند و تیغها تیز میکردند تا آفتاب از
افق طلوع کرد مبارزان عزم آوردگاه کردند و صف بیاراستند و طبل حرب کوفتند و گردان از
جانبین با بهیا در رکاب سخت کردند و همه کس در بارگاه شاه حاضر آمدند و تخت شاهی بر پشت زنده پیلان
نهادند و چتر شاهی بر افراشتند و چون شاه ایران و دین سوار شدند و علم شاهی از هر دو طرف پیش
بردند و نقیبان هر دو لشکر صف راست کردند و همه نظر در میدان گماشتند تا عزم میدان که کند
چون زمانی بگذشت اول کسی که عزم میدان کرد طومار زنگی بود بر فیل منکلوسی نشسته و ترتیب هزار و

دویست زنگ از جل اطلس آویخته بر پشت زنده فیل و شمشیر هندی بر خرطوم فیل بسته و دندانهای او
در پولاد گرفته و طومار غرق آهن و پولاد گردیده چو کوهی بر سر کوهی بر آمده و کلاه خودی بر تارک سپر
نهاده قدی چو میل برکشیده با گردن بلند و دراز سطبر و سینه و شکم بزرگ گرز گران سنگ بر دوش نهاده
و شمشیری چون تخته فولاد آویخته می غرید و می جوشید و در میدان می آمد تا در میان میدان رسید
نعره سهمناک برکشید که منم طومار زنگی برادر پروز و سپیره که بر دست فیروزشاه به قتل آمدند من بخون
برادران کمر خصومت بر میان بسته ام و از جزیره عقارب بدین طرف آمده ام تا خون برادران خواهم می
خواست که فیروزشاه آهنگ میدان کند که از میسره لشکر حمدونه زنگی با قدی بلند و سلاحی از پشت نهنگ به
میدان تاخت فیروزشاه بر سید که این که بود گفتند چون حمدونه بمقابل طومار رسید یک نعره بر طومار زد که جان
از چنگال من کجا بری که مرد میدانت منم طومار گفت و چون خود سیاهی دید گفت نامت چیست و از کجایی
راست بگو گفت نام من حمدونه از جزیره عنبر از خدمتکاران هوزنگی بودم طومار گفت مرا میشناسی منم طومار
زنگی از جزیره عقارب میان هند و کشمیر مرا با هوزنگی دوستی تمام بود بیا با من یکی شو تا باهم شویم و خون هوز
زنگی بخواهیم و این لشکر بشکنیم انگاه عزم زنگبار کنیم و آن جزیره از دست صعلوک زندان بان بازستانیم
حمدونه گفت مرا در پیش فیروزشاه هیچ کمی نیست دیگر انکه از کیش و ملت شما برگشته ام و خدای پرست
شده ام و دیگر مرا به آن طایفه هیچ کاری نیست اگر دولت داری بیا تا ترا نزد فیروزشاه برم تا تو نیز همچو من
خداپرست گردی تا نجات دنیا و آخرت یابی طومار زنگی چون این سخن بشنید در غضب رفت و نعره سهمناک
بر حمدونه زد که ای سیاه بی وجود تو که باشی که با من چنین سخنها گویی پس دست بر عمود گران سنگ کرد
حمدونه سپر در سر کشید تا حمله طومار رد کند بر قبه سپرش زد که سر و گردن و پشت و مرکب حمله در خاک غلطانید
میمونه چون برادر را کشته دید آه از جان بر آورد و مرکب در میان میدان جهانید و سر راه بر طومار بگرفت
و یک نعره بر طومار زد که ای نابکار مرد میدان تو منم جان از دست من کجا بری و از پشت نهنگ سلاحی
داشت در پولاد گرفته و بر طومار زنگی حمله کرد طومار سپر در سر کشید و گرز در عقب بداشت و حمله او از
خود رد کرد و چون نوبت به طومار رسید گرز بر کشید و حواله میمونه کرد چنانچه سپر گرز بر میان دوشان میمونه

زد کمر و پشت میمونه با مرکب درهم خرد او نیز بخاک غلطید و جان بداد از قوت آن دو زنگی سهمی و صلابتی
در دل مبارزان افتاد و دیگر هیچکس را یارای آن نبود که در میدان رود و نوخرادی میخواست که عزم میدان
کند که از دست راست سپاه سواری آهنگ میدان کرد که دیده هیچ بیننده چون او سواری ندیده بود
بر مرکب گلگون سوار برگستوان بر پشت مرکب انداخته و دامان برگستوان همه شرابهای ابریشمی گذاشته و
زنگهای زرین فرو گذاشته و پیش بند پولاد بر پیشانی مرکب بسته و قرصی مرصع بر وی نهاده جوانی چون سرو در
جوشن زرنگار فرو رفته خود زراندود بر سر نهاده عصابه شاهی بر خود انداخته دو شمشیر یکی از زیر رکاب
آویخته کمانی خوارزمی با تیرهای خدنگ حمایل کرده عمود گران در قلبوس زین افکنده سپری از پولاد در قفا
انداخته خنجری الماسی با دسته مرصع در میان بسته با آن آهن گرز گرفته عزم میدان کرد بر مرکب گلگون نژاد
سپر سم قلم گوش فیل هیکل شیر گردن باد رفتار لنگر در میدان جهانید و طرب کرد و جولان نمود و سراپای میدان
بگردید چنانچه آن دو سپاه از چستی و چالاکی او حیران بماندند و همچو شیر در مقابل اژدهای دمان می آمد ملک داراب
گفت این کیست که بدین آیین و پهلوانی در میدان که جواب انچنین پیاده نابکاری بگوید طیطوس حکیم گفت
ای خداوند این شاهزاده فیروزشاه است که در میدان جولان میکند ملک داراب بغایت شاد شد و
شکر خدای تعالی گفت که چشم مرا بدیدار چنین فرزندی روشن گردانید گفت پروردگارا این نور دیده من از
شر این دیو نابکار نگاه دار او در دعا بود که فیروزشاه بمقابل طومار رسید و یک نعره سهمناک بر طومار زد که
زمین و زمان بلرزید طومار از آن دلیری و شجاعت او متحیر شد پس گفت تو کیستی که بدین دلیری در
میدان پهلوانان آمده مگر اجلت گریبان گرفته و در پیش منت آورده باری نام و نشانت را بگو تا
بی نام و نشان کشته نشوی گفت ای پیاده در ازلی عقل ترا چه ره باشد که نام و نشان من بپرسی منم فیروزشاه
بن ملک داراب بن ملک بهمن شاهزاده ایران و توران کشنده پرویز و میسره فیروزشاه خورشید این
سخن بفرمود و بغرید مانند شیر اما چون طومار این عمود گران سنگ برکشید و رو در فیروزشاه کرد و گفت ای
نادان اکنون جان از چنگال من کجا بری که همین دم دمار از روزگارت برآرم فیروزشاه سپر در سر آورد
ملک داراب بر جان فرزند بلرزید طیطوس گفت ای خداوند هیچ اندیشه مکن که یزدان در همه حال نگهدار

او دست درین بود که طومار قلاب بر کله زنده فیل زد و بر فیروزشاه راند و عمودی بر سر دست آورد و گفت بگیر
که اگر همه از کوه البرز باشی به ضرب گرز سرمه کردی و اگر خود ریخته پولاد باشی که به آتش گرز نرم کردی
این بگفت و به هردو دست گرز بالا برد و گرد سپر بگردانید و به ضرب هرچه تمامتر بر فیروزشاه فرود آورد و
فیروزشاه سپر در سر کشید و سر و گردن در زیر سپر پنهان کرد و هردو دست را ستون سپر کرد و توکل بر کرم
خدای تعالی کرد طومار به هر قوتی که داشت بزد بر قبه سپر شاهزاده که اگر بر دریا زدی گرد برانگیختی
و اگر بر کوه زدی سرمه کردی یکذره دست و بازوی فیروزشاه نلرزید و رنگش متغیر نشد فیروزشاه سپر
بر انداخت و بگرفت و مرکب بگردانید و سپر را به طومار بگرفت شاه سرور از آن دست و بازو متحیر بماند
گفت این چه کس است که این گرز را بدین آسانی از خود رد کرد مگر سام نریمانست یا رستم دستانست که چنین طاقت
آورد اما طومار ضرب زده بود شاه سرور او را ندیده بود بجز بهروز عیار گفت ای خداوند این سوار فیروزشاه
است شاه سرور عجب بماند و باز آفرین کرد طومار چون دید که حمله چنان خطا شد دست خود بگزید و یک
کباب گوشت از پشت دست در میدان انداخت و باز حمله آورد شاهزاده از آن آسانتر بگرفت ملک
داراب گفت ای طیطوس فیروزشاه چرا مجال دشمن میدهد گفت قوت و شجاعت خود اظهار میکند درین
گفتن بودند که طومار تشنه شد باز بدان عمود گران سنگ حمله کرد و گفت ما را قاعده آنست که سه حمله بکنیم بعد
از آن ضرب خصم بگیریم فیروزشاه باز سپر در سر کشید ملک داراب گفت کی در میدان رود و فرزندم را بگوید تا
چند تحمل کنی و ضرب این ملعون بگیری بهروز عیار در میدان دوید تا رسید به فیروزشاه طومار فرود آورده بود و پیاده
مرکب از هم گذشته بودند بهروز عیار رسید و گفت سه ضرب این ملعون گرفتی که کسی را طاقت یک ضرب او نیست اکنون
تو نیز دست بر خود بنما و خود را اظهار کن فیروزشاه گفت ای برادر تو از میدان بیرون رو که هم اکنون دمار این پیاده
نابکار برآرم این بگفت و دست به قبضه تیغ آبدار برد و گفت ای پیاده نابکار سه ضرب زدی یک ضرب بگیر
طومار بناچار سپر در سر کشید فیروزشاه چون آب و آتش بر وی حمله کرد و مرکب درو جهانید و آن تیغ جان ستان را
به زور هرچه تمامتر بر قبه سپرش فرود آورد که سپر به دو نیمه شد سپر پیمان تیغ بر دوش طومار آمد دست طومار چون
یک درخت چنار بر خاک انداخت خون بر جوشید آه از جان طومار برآمد به یک دست قلاب بر زنده فیل زد که

بکمر زد فیروزشاه در عقبش جهانید و گفت ای سپاه نابکار از میدان میگریزی جان کجا بری الحاصل مرکب برانگیخت
و در قفای طومار برآمد و یک ضرب دیگر سرش از تن جدا ساخت فغان از هر دو سپاه برآمد ملک داراب حکم کرد
تا سپاه ایران یکبار صد و چهل طبل بشارت فرو کوفتند و دوست و دشمن همه آفرین بر بازوی فیروزشاه کردند
و فیروزشاه را در میان گرفتند فیروزشاه شمشیر در آن قوم نهاد و طبل و طال زنگی با سی هزار مرد حمله کردند و سیصد
هزار مرد در هم افتادند تا چشم بر هم زدند از سپاه طومار زنگی بسیاری بکشتن آمد و بعضی را اسیر کردند شاه
سرور روی در طیفور وزیر کرد و گفت تدبیر ما چیست که طومار کشته شد و در میان ما خود کسی نیست که جواب
ایرانیان گوید طیفور وزیر گفت امروز طالع ما بر کار نیست صبر کنیم تا میان آن دو سپاه زنگی کار بکجا رسد تا در این
بودند که شکست بر سپاه طومار آمد و همه پراکنده آواز طبل بشارت از سپاه ایران برآمد فیروزشاه با طبل و
طال بازگشتند ملک داراب به استقبال فرزند آمد امرای ایران پیاده شدند و در پیش فیروزشاه خدمت
کردند فیروزشاه پیاده شد و رکاب ملک داراب بوسه داد و او فیروزشاه را در کنار گرفت و شکر خدای
تعالی بجای آورد و گفت تا سر طومار بر سر نیزه کردند و در بارگاه ملک داراب جمع شدند ملک داراب بر
سر تخت قرار گرفت بهلوز با امرای ایران بر کرسیهای دولت قرار گرفتند شربت در آوردند تا مبارزان بخوردند
پس سفره در آوردند و نعمتهای گوناگون بکشیدند گردان و امرای دولت طعام بخوردند چون از طعام فارغ شدند
نشاط آغاز کردند و سخن دراز کردند و هر یک سخنی می گفتند و از جنگ فیروزشاه حکایت میکردند و آفرین بسیار بر دست
و بازوی او میکردند فیروزشاه گفت من بغیر از جان و سر در گفت ندارم که پیش کش بسپارم برای دفع دشمنان
حضرت شاه بر طبق عرض نهاده ام اگر دولت شاه یاری دهد بدیده مبارک مشاهده فرمایند که سر دشمنان آن
حضرت چگونه در پای سمند شاه می اندازم شاه و جمله امرا بر وی آفرین گفتند اما مولف اخبار گوید که چون شاه
سرور بازگشت در بارگاه فرود آمد امرای دولت جمع آمدند بعد از آن سفره شامی خورده بودند شاه سرور رو
در شاه سلیم کرد و گفت اکنون چه تدبیر کنیم که سپاه ایران بر ما دست تسلط دراز کردند شاه سلیم گفت که این
کار اندک نبود که ما در پیش گرفته ایم ما را نیک غافل نباید بود و اندیشه میباید کرد که دفع دشمن بچه نوع میباید کرد
طیفور گفت ما را به همه روی ساز جنگ باید کرد و میان در جنگ مردانه میباید بست که سپاه ما غالب است و هنوز

جمع نشده اند و من بسیار مکتوب به اطراف عالم فرستاده ام چندان جمع خواهند شد که مدد آن کسی نداند
که ما را ولایت بسیار است چون علاق و صفار و صعده و شمال چون بیایند جواب ایرانیان آسان توان گفت
شاه سلیم بخندید و گفت طیفور چه میگوید ما را دشمن در مقابل فرود آمده و کار بر ما دشوار شده او لشکر
از حوالی جمع میفرماید شاه سرور گفت اگر شاه شجاع اینجا بودی امکان که ما میتوانستیم روزی دیگر حرب
کردن اما از آن فرزند حیف که در بند ایرانیان است و هیچکس نیست که فردا بمیدان رود که دشمن را جواب
تواند گفت حارث بن شاه سرور گفت شاها فردا میدان داری از آن منست شاه سرور گفت من کی روا
دارم که تو نیز در میدان روی که یک فرزندم در بندست و یکی هلاک شد و شاه شجاع را خود بهلوز گرفت اکنون
حارث و غضنفر مانده است کی شما را گذارم که بمیدان روید که پیش ازین طاقت فراق شما ندارم اگر بر
حال شاه شجاع اینجا بودی دست و پایی میزد و جنگی میکرد شاه حارث چون این سخن از پدر بشنید
بغایت ملول شد که پدر شکست او کرد و شاه شجاع را بر وی برگزید هیچ نگفت اما هلال عیار چون این
سخن از شاه سرور بشنید خدمت کرد و گفت اجازت ده تا بروم و از سپاه ایران خبری بیارم باشد
که شاه شجاع و ملک نصر بینی از بند ایرانیان برهانم شاه سرور شاد شد و بر هلال آفرین کرد در
حال بیرون آمد و راه سپاه ایران پیش گرفت تا به طلایه رسید چنان بگذشت که او را کس ندید و در
میان سپاه در آمد به ایوان ملک رسید امرای دولت هنوز در حضور شاه بودند و هر کس سخنی میگفتند
هلال همه دانست و شنید و در میان سرهنگان ایستاده تا امرا جمله پراکنده شدند فیروزشاه گفت ای
مبارزان شاه شجاع و ملک نصر در پیش که در بندند نیکشان نگهدارند و حافظ باشند بوتزا ایرانی خدمت
کرد و گفت در پیش این بنده اند و در پهلوی خیمه خودم در بند کرده ام فیروزشاه بر وی آفرین کرد
پس آنگاه گفت نقیبان سپاه را تا در لشکر منادی کنند که فردا جنگست و کار حرب بسازند نقیبان بموجب
حکم شاهزاده منادی حرب در دادند و امرای لشکر پراکنده گردیدند بوتزا ایرانی عزم آوردگاه کرد
هلال عیار در عقب او روان شد تا در خیمه بوتزا پیاده شد و بخیمه رفت غلامانرا حکم تا گرد خیمه بوتزا پیاده
شدند و به خیمه رفت هلال عیار را معلوم شد که بندیان در کجا اند کمین بنشست چندانی که جمله خلق

بخواب شدند انگاه بخیمه رفت و دو میخ خیمه از قفا بکند و در آمد دید که در پای ستون شاه شجاع را با
ملک نصر بیني در بند کرده بودند پیش رفت شاه شجاع بیدار بود گفت چه کس است که درین نیمشب از قفای خیمه
در آمد هلال گفت بنده و خدمتکار شما ام هلال عیار بجهت خلاصی شما آمده ام شاه شجاع گفت ای هلال
زودتر مرا خلاص کن هلال سوهان بنهاد و او را خلاص کرد ملک نصر را نیز باز کرد و ایشانرا هم ازان
راه بیرون برد و گفت ای شاهزاده تو برو و از دور نظاره کن که من چه خواهم کرد ایشان برفتند و او را
نظاره میکردند که هلال عیار خنجر بیرون آورد و قریب ده غلام را سر برید و باز گشت و پیش شاه شجاع
آمد و گفت اکنون کار خود کردم پس هر سه روان شدند تا از طلایه گذشتند و قدری راه رفتند شاه شجاع
با هلال گفت ای پهلوان مرا گرسنه است از بهر من طعام بیار که بخورم هلال گفت ای شاهزاده درین
بیابان طعام از کجا آرم تا لشکرگاه یک فرسنگ باشد زودتر برویم تا مقصود حاصل شود شاه شجاع گفت مرا
طاقت نیست کاشکی مرکبی بودی تا بر مرکب سوار شدمی هلال گفت نه طعام هست و نه مرکب زود باید
رفتن مبادا که از عیاران سپاه ایران کسی بما رسد ایشان درین گفت و گو بودند بر کنار چشمه سار شاه
شجاع گفت چندانم مجال دهید که آب بخورم هلال گفت ای شاهزاده زود باش شاه شجاع دست به آب
کرد تا آب بخورد شبرنگ عیار در سپاه مین بود در بازگشتن به ایشان رسید و آن سه جوان را دید که بر کنار چشمه
سار ایستاده بودند شبرنگ عیار صورت مبدل کرد جامه درویشان پوشیده و کلاه قلندران بر سر نهاده
در گذار آمد شاه شجاع آب خورده بود و طعام میخواست که اکنون گرسنه ام البته از بهر من چیزی حاصل
کن هلال گفت درین نیمشب از کجا چیزی حاصل کنم ایشان درین سخن بودند که شبرنگ در گذار آمد و
ایشانرا بشناخت با خود گفت این هلال است که شاه شجاع را از بند رهانیده است اگر پیش روم حریف
نباشم و اگر بگذارم حیف باشد که بلند و ناموس کرده و ایشان گرفته که ناگاه هلال عیار دید که شخصی
میگذرد نعره سهمناک بروی زد که چه کسی و درین نیمشب کجا میروی شبرنگ هیچ نترسید پیشتر رفت
و گفت مردی غریبم در عدن بوده ام و آرزوی یمن دارم چون آمدم فتنه و غوغا دیدم و هیچ حضوری ندیدم
بناچار عزم طایف دارم باشد که خود را به مصر اندازم شما چه کسانید و درین نیمشب سر راه گرفته اید

مگر راه داران نید هلال گفت ای درویش بی وجود ترا چه جای آنست که این سوال از ما کنی شاه شجاع گفت
چون درویش است پیش رو که او را نعمتی باشد که در راه بخورد اندکی از بهر من بخواه که گرسنگی بغایت
رسید هلال پیش رفت و گفت بدین گستاخی که کردی ازان نعمت که از بهر توشه داشته باشی اندکی بما
ده که بخوریم شبرنگ گفت مگر شما حرامیانید که بر سر راه ایستاده اید تا خلق را برهنه کنید و انچه دارند
ببرید هلال گفت ما را بتو زوری نیست اگر بدهی قبول کنیم و اگر ندهی کس را با تو زوری نیست شبرنگ
گفت مرا هیچ چیز نیست که به شما دهم و از شما فراغت دارم هلال گفت هر چه گفتند نادر جواب میگوید که میخواهد
که بروم و سر ایش در کنار نهم شبرنگ گفت مگر شما از مردم ایرانید که بی منت میطلبید شاه شجاع گفت ای
درویش چرا زیاده میگویی ما از ایرانیان نیستیم و هم از سپاه یمنیم و در بند ایرانیان بودیم اکنون رهایی یافتیم
و رو در سپاه یمن داریم اگر نعمت هست قدری بما ده که بغایت گرسنه ایم شبرنگ گفت چون از دیار یمنید و
اهل یمن بر من حق دارند و بمن صدقه بسیار داده اند من نیز بشما صدقه دادم و پیش آمد و یک گرده نان بغایت
خشک شده و سخت گشته بدست شاه شجاع داد شاهزاده بغایت شاد شد گرسنه بود و چون بدهان نهاد
چندانکه زور کرد هیچ جدا نشد از غایت خشکی گفت ای درویش این نان مگر از دوزخ است شبرنگ گفت شما عجب
قومید که با من سخن بدین نوع میگویید گدای از درویش میکنید ناچار نان گدای خشک باشد شاه شجاع گفت
آخر تو ما را نمیشناسی و نمیدانی که با ما سخن بدین نوع میگویید گدایی از درویش می کنید شبرنگ گفت آخر
چه کس باشی شاه و سرور یا فرزندان اوی که ترا سخن من سخت آمده شاه شجاع گفت آری من پسر شاه و سرورم شبرنگ
بخندید و گفت دروغ بدین عظیمی میگویی مرا ازین بهتر هیچ نیست که بتو دهم شاه شجاع درین نیمشب درین بیابان
محتاج نان درویش شده است شاه شجاع گفت که در پیش ایرانیان در بند بودم با این جوان دیگر و این هلال عیار
که در سپاه ایران آمده است و ما را خلاص کرده است شبرنگ گفت ای هلال راست بگو که این شاه شجاع است
یک روز صد دینار بمن انعام کرده است تا من نیز عوض باز کنم هلال گفت بلی این جوان که با تو در سخن است شاه
شجاع است و این ملک نصر و من هلال عیار شبرنگ گفت شما را از و دتر بایست گفت تا من سخنهای نامقابل نگفتمی و
نعمتی خوب میدادم اکنون درویشی درویشان انچه دارم از شما دریغ ندارم پس دست در جبر برده کرد و

و قدری نان و حلوای گرم بیرون آورد و بداروی بیهوشی آلوده و بدیشان داد و گفت مردم مسافر را از
چربی و شیرینی گزیر نباشد از این نعمت قدری که شما را کفایت قبول کنید و پاره از بهر من بگذارید شاه شجاع
گفت هیچ اندیشه مکن ما این نان و حلوا بخوریم و ترا در عوض نعمت تمام بدهیم شبرنگ گفت مرا احتیاج بزر و مال
نیست شاه شجاع گفت بنگرید که بدین قدر طعام چه قدر منت بر ما می نهند و چند مزه میگوید پس ما را دست
تمام این طعام میخوردند و سخنهای گذشته میکردند چون زمانی بر آمد هنوز اندکی باقی مانده بود که اثر داروی
بیهوشی بر ایشان کار کرد هلال عیار چون علامت بیهوشی بدید بدانست که این عیار بوده و بطریق عیاری
با ایشان کار کرده روی در شاه شجاع کرد و گفت اکنون ای شاهزاده برخیز تا برویم که بسپاه نزدیکتریم مبادا
عیاری بما رسد و کار دشوار شود شاه شجاع گفت ای هلال راستی آنست که مرا سپاه دشمن نزدیکست و
مرا خواب می آید زمانی اینجا خواهم خفتن هلال گفت چه وقت خوابست برخیز تا برویم شاه شجاع گفت دماغ من خشکی
میکند ایشان درین گفتن بودند که ملک نصر گفت چه نشسته که اژدهای عظیم آمد هلال نگاه کرد هیچ ندید گفت
ای ملک نصر تو مردی عاقلی اینجا چه جای خوابست اما شما را گناهی نیست گناه آن درویشست این شبرنگ عیار بود
که با ما ساخت و داروی بیهوشان در کار کرد شبرنگ چون دانست که هلال او را بشناخت با خود گفت اکنون
نشستن من مصلحت نیست از جای خود برجست و گفت اکنون شما پیر خود دیده و مرا راه در پیش است هلال
عیار گفت ای درویش کرم کردی و ما را درین نیمشب نان و حلوا دادی قدم پیش نه و پا تا ترا درمی چند
بدهیم شبرنگ دانست که میخواهد او را بگیرد گفت ای عیار این حلوا بهای مزد پدر و مادر به شما داده ام بها
نمیستانم هلال دانست که فایده ندارد گفت ای عیار بی وجود حالیا کار خود با ما کردی و ما را داروی بیهوشی
دادی از جای خود برجست و روی به شبرنگ کرد و گفت جان کجا بری هلال عیار مردی رونده بود اما داروی
بیهوشی در او کار کرده بود شبرنگ نگاه کرد و دید که هلال عیار بپر در آمد بازگردید شاه شجاع و ملک نصر نیز بیخود
شده بودند شبرنگ شاد شد و هر سه را محکم ببست اول هلال عیار را بر دوش گرفت و به طلایه رسانید طلایه
از خورشید شاه بود گفت چه کسی و کجا میروی و این چیست که بر دوش داری شبرنگ گفت ای خداوند
منم شبرنگ عیار به سپاه یمین بودم در راه هلال عیار را دیدم که شاه شجاع و ملک نصر را دزدیده بود و همیبرد

بقوت عیاری هر سه را گرفتم و بستم اینک هلال و آن دو دیگر بر کنار چشمه سار انداخته ام زود بروید و دریابید
که مبادا جانوری به ایشان رسد در حال چند سوار برفتند و آن دو کس را بیاوردند تا در بارگاه فیروزشاه رسانیدند
فیروزشاه سری خواب کرده بود و بیدار شده بود بهروز و سپاه و وزیر نیز آنجا حاضر بودند که شبرنگ
را بدیدند و بروی آفرین کردند و شاد شدند فیروزشاه انواع دلداری با شبرنگ کرد و بفرمود تا ایشانرا
با خود آوردند در حال شبرنگ مثل بیرون آورد و در پیش دماغ ایشان دود کرد و در حال عطسه بزدند و چشم
بگشودند و از آن حالت عجب بماندند هلال چون آن حال بدید بخود فرو ماند شبرنگ لگدی بر پشت هلال عیار
زد که ای حرامزاده خود را چون می بینی و چون نت گرفتم هلال عیار در برابر نگاه کرد فیروزشاه را دید روی خدمت
بر زمین نهاد و گفت ای خداوند مردی عیار و کارکنم چند سالست که بعیاری بوده ام و امشب شبرنگ
عیار با ما کاری کرده است که اگر آنرا صفت کنم خلق عالم عجب بمانند فیروزشاه سوال کرد هلال عیار آنچه
رفته بود جمله حکایت کرد هر که حاضر بود تعجب کرد و بسیار بخندید فیروزشاه آفرین کرد و انعام بسیار
بخشید فیروزشاه گفت این شاهزاده را با ملک نصر بزندان برید و هلال عیار به شما بخشیدم آنچه خواهید با
او بکنید هلال گفت مرا نیز بخشید تا توبه کنم و از جمله خدمتکاران باشم فیروزشاه گفت اگر راست میگویی
من ترا شفاعت کنم هلال گفت بیزدان پاک سوگند که از آن شما باشم با دشمن دشمن باشم و با دوست
دوست فیروزشاه گفت او را نیز بخشیدم و دستش بگشایید در حال دستش بگشودند فیروزشاه او را خلعت
بخشید و بخیمه خود رفت و بفرمود تا فرخزاد را آوردند و شمع کافوری فروختند و شراب لعل فام در جام بلورین
درگردش آوردند و عیش آغاز کردند تا وقت صبحدم چون صبح بدمید تمام سپاه بر در بارگاه ملک
داراب جمع آمدند فیروزشاه و فرخزاد نیز در بارگاه شاه آمدند جمله مبارزان جمع آمدند فیروزشاه در حرم
رفت و با پدر ملک داراب بیرون آمدند و سفره شاهی آوردند و طعام بخوردند چون سفره برداشتند ملک
داراب روی بمبارزان کرد و گفت ای مبارزان ایران دایم دولت و قوت و شوکت و عظمت در خاندان
ما بوده از زمان کیومرث شاه تا روزگار جمشید شاه تا ایام پدرم ملک بهمن تا اکنون من مردی پیر و عمر
گذرانیده ام و آفتاب عمر من بزوال رسیده است و یک فرزند جوان دارم و او را حالیا قضای آسمانی حادث

شده و عاشق جمال شاه خوبان عین الحیات شده و این شاه سرور بغایت مردی متکبر و جبار و متعصب
است و عقل بر کمال ندارد و دختر را نمیدهد و همچون فرزند من و داماد من قبول نمیکند بضرورت این آشوب
و فتنه در میان ظاهر شده و از طرفین بسیار مردم بقتل آمدند و اکنون کار از حد گذشت و تا چند درین
ملک توان نشست و اگر باز میگردم بی ناموسی باشد و مراد حاصل نکرده باشیم حمل بر ضعف ما کنند
و نیز فرزند فیروزشاه طاقت نیاورد پس مصلحت آنست که امروز کمر خصومت محکم در بندیم و به ضرب
تمام کارزار کنیم و این کار را یک جهت سازیم و اگر حق تعالی فرصت بخشد بر ایشان شکست آریم چون عاجز
شوند بضرورت دختر دهند و این فتنه به آخر رسد امرا گفتند و ما بنده داریم به هر نوع که امر شاه باشد تا جان
داریم بکوشیم پس ملک داراب حکم کرد تا تخت او بر زنده پیل بنهادند و خود بر مرکب تازی که با باد همعنانی
میکرد برنشست و جمله امرای ایران هر یک بر جای خود قرار گرفتند پس فیروزشاه در پیش ملک داراب آمد و احوال
شبانه و گرفتن هلال عیار و شاه شجاع و ملک نصر بتمامی حکایت کرد و هلال را در پیش تخت ملک داراب بر
پای داشتند ملک داراب او را دلخوشی داد و بفرمود تا نقیبان لشکر گرد شدند و صف مبارزان راست
کردند و کوس حرب فرو کوفتند شاه سرور با طیفور گفت که عجب روزیست سخت که در همه سپاه ما یک
مبارز نیست که با ایرانیان میدان داری تواند کرد طیفور گفت ای خداوند سپاه ما بر ایرانیان غلبه اند بفرما
تا یکبار حمله کنیم باشد که بقوت غلبه کاری از پیش رود پس سنیان نیز صف بیاراستند و قلب و جناح
و میمنه و میسره نگاه داشتند چون هر دو لشکر تمام شد فیروزشاه با بعضی جوانان ایران بر گوشه قرار گرفتند
شاه سرور از یمین و یسار نگاه کرد در سپاه خود کسی ندید که لایق میدان داری باشد که ناگاه از جاسوسان
سپاه یکی پیاده و خدمت کرد و گفت ای خداوند هلال عیار امشب شاه شجاع را با ملک نصر از بند خلاص کرده
بوده و می آورده که یکی از عیاران سپاه ایران بدو باز خورده و به صورت عیاری دارو بیهوشان ایشان را باز
داده و باز گرفتار شده و اندا ما هلال عیار با ایشان یکی شده است شاه سرور ازین سخن بغایت ملول شد
و گفت امیدی داشتم که هلال عیار بیاید و فرزندم را باز آورد از آن نیز نومید شدم کیست از میان
مبارزان که بمیدان رود که تا او را مال و نعمت و خلعت بدهم که سواری عزم میدان کرد شاه سرور گفت

این تیم است برادر تمامه که مبارز طلب میکند فیروزشاه عزم میدان کرد فرخزاد گفت نشاید تو پادشاهی
بمیدان هر کس رفتن روا نیست بگذار تا دیگری برود فیروزشاه گفت امروز این کار منست و این همه
فتنه از برای من در دنیا واقع شده درین سخن بودند که از صف مبارزان جوانی مشت بندی از پولاد
بسته و خفتان سیاه در بر کرده کلاه خودی زر اندود بر سر نهاده عصابه سیاه بر رو انداخته و
سپری از پولاد از جب آویخته شمشیری چون قطره آب حمایل کرده نیزه خطی بر گوش مرکب راست کرده
بدین آیین عزم میدان کرد سراپای میدان بگردید و سر راه بر تیم بگرفت و یک نعره سهمناک بر وی زد
فیروزشاه سوال کرد که این سوار دلیر چه کس بود شبرنگ عیار گفت ای خداوند این از غلامان شاه
است سیامک سیاه قبا نام دارد جوانی بس دلیر و هنرمند و کار دیده است فیروزشاه گفت
بلی از جنبش و حرکاتش ظاهر است اما مولف اخبار گوید که چون سیامک سیاه قبا در مقابل تیم رسید
نعره بزد و تیم نیزه بر سیامک راست کرد نیزه در نیزه هم انداختند و حلقه حلقه زره از هم میربودند و طعن
نیزه بر بند یکدیگر میزدند و فرصت میخواستند تا عاقبت سیامک کمین بگشاد و از پهلوی او درآمد و
سنان نیزه بر پهلوی تیم زد چنانچه از پهلوی دیگر سر بدر کرد و تیم را از صدر زین در ربود و بالای سر
برد و بر زمین زد غریو از سپاه ایران برآمد و کوس شادی فرو کوفتند شاه سرور چون آن حالت بدید
ملول شد و غمناک گشت گفت فال گرفته بودم که اگر تیم غالب شود قوت ما را باشد اکنون برعکس
شد ندانم تا عاقبت کار چه انجامد کی دیگر بمیدان رود باشد که این ایرانی را اسیر بیارد یا بسته بیارد
که بسیار مبارزان ما را این سیاه پوش به تلف آورده خود دیگر کسی پروای میدان رفتن ننمود ناگاه شاه
حارث به آیین شاهی عزم میدان کرد از سر تا پای غرق سلاح آهن و تیغ هندی حمایل کرده درآمد و یک
نعره بر سیامک زد و گفت ای هیچکس تو کیستی که چندین مبارزان سپاه ما بر زمین زنی اکنون جان از دستم
کجا بری دست به قبضه تیغ کرد سیامک سپر در سر کشیده و حمله او رد کرد و دست بر تیغ کرد و بر شاه حارث
حمله کرد شاه حارث سر و گردن در زیر سپر پنهان کرد سیامک تیغ بالا برد و بر قبه سپر حارث زد چنانکه سپر
در دست حارث بدو نیم شد حارث خود را ابدزدید سر سلیمان تیغ بر دوش حارث آمد و بشکافت و جوشن و قبا

و هفت جامه حریر بشکافت و بکید و انگشت در گوشت بنشست و خون بر جوشید حارث چون چنان دید عنان
بگردانید و رو بلشکرگاه خود نهاد و سپیاهک از عقبش برانگیخت شاه سرور چون چنان دید گفت ای جوانان
و مبارزان من دریابید فرزندم را که زخمی عظیم خورده چون شاه سرور این بگفت قریب پنجصد امیر یکبار
حمله کردند و سپیاهک را در میان گرفتند اول کسی که عزم میدان کرد فرخزاد بن پیلزور بود تا چشم برهم
زدند بدان قوم رسید و تیغ جان ستان برکشید و بران قوم نهاد و از عقب او خورشید شاه و جمشید
شاه ازان طرف جمعی دیگر برآمدند و همچنین تا یک جنگ مغلوبه واقع شد از هر طرف بسیاری به قتل
آمدند و وقت بود که شکست بر سپاه یمن آید که شب قریب بود و طبل آسایش زدند چون آواز طبل آسایش
برآمد از هم بازگشتند و هر یک رو بیارگاه خود کردند ملک داراب چون بر تخت قرار گرفت طشت و
آفتابه درآوردند و دست و دهان از گرد میدان بشستند و سفره شاهی آوردند چون از طعام فارغ شدند
هر یک سخنی می گفتند شاهزاده زبان بگشاد و گفت این کاریست که بنده را افتاده و به اهمال
بر نیاید انشاء الله فردا جنگ مردانه در اندازیم و همه را حصاری کنیم و شهر یغز را بگیریم ملک داراب
ازین سخن شاد شد ازان طرف شاه سرور چون بر تخت خود قرار گرفت روی در طیفور وزیر کرد که
اکنون کار ما بد شد مصلحت چه باشد طیفور گفت ای شاه شهر ما شهری محکم است و سپاه از هر طرف
طلبیده ایم چون ریگ روان سپاه خواهد آمد ما در حصار باشیم تا سپاه ما از هر طرف بیایند آن وقت
بیرون رویم و جنگ اندازیم روز دیگر که خورشید نورانی طلوع کرد کوس حربی فرو کوفتند و عزم جنگ
کردند دیدند که سپاه شاه سرور یمنی همه بر برج حصار و باروی قلعه رعد و تفنگ راست کرده اند و نعره
و فریاد بر فلک دوار میرسانند پس شاهزاده فیروزشاه رو به کنار خندق نهاد و بدان برج که شاه
سرور با جمله امرای دولت بودند چون فیروزشاه عزم خندق کرد شاه سرور حکم کرد تا یکبار امرا از بالای
بارو تیر و سنگ و آتش و رعد بر ایشان انداختند فیروزشاه حکم کرد تا همه یکبار امرای ایران
کاوسپرها در سر کشیدند و آنچه از بالا می انداختند ایشان بدان کاوسپرها می گرفتند چهل مبارز از عقب
سپرها چون شیران درنده بیرون آمدند و عزم جستن کردند ملک داراب ایستاده بود و دلیری ایشان

تفرج میکرد و حکم کرد تا لشکر کوسها فرو کوفتند و جوانان در خروش آمدند و در عقب فیروزشاه سپرها در سر کشیدند
رو به کنار خندق کردند جوانان سیستانی هر یکی چون رستم دستان بودند نیزه ها و کمان خوارزمی نهاده هر که از
برج سر بدر میکرد ایشان به تیر بدوختندی تا کار یمنیان تنگ شد فغان از اهل یمن برآمد و دریغا ایرانیان شهر
ما گرفتند یکی از ما جان نخواهند برد شاه سرور چون دید که کار تنگ گردید ایرانیان از خندق بجهند
و برج و بارو به ضرب گرز خراب میکردند گفت ای طیفور قلعه خراب شد چون کنم طیفور گفت بفرمای تا
الیان بازرگان از بند بیرون آرند و دلداری کن و خلعت بده و بر سر برج فرست تا چهل روز امان طلبد تا
شاه خوبان عین الحیات را به شما دهیم و صلح کنیم که هر چه رفت رفت بعد ازین ما را به شما جنگ و خصومت
نیست باشد که این لشکر بازگردد تا چهل روز برق آسای جاسوس پس میرسد و سپاه مصری آرد شاه سرور در
حال بفرمود تا الیان بازرگان از بند بیرون آوردند و او را خلعت دادند شاه سرور او را عزت تمام
بداشت و از گذشته عذرها خواست و گفت ای الیان آنچه از بدی بود در حق تو کردیم در عوض آن به صد
نیکویی ایستاده ام اکنون بدانکه سپاه ایران ما را به تنگ آورده اند بر سر برج و بارو برو و نوعی کن
که این لشکر بازگردند و آنچه بود از احوال بگفت الیان خدمت کرد و بر سر برج آمد فیروزشاه و فرخزاد
و امیران ایران بندهای کمر محکم کرده بودند که بجهند از خندق که الیان بازرگان بر بالا آمد و نعره برآورد
که ای فیروزشاه منم الیان بازرگان که بر تو حقها دارم و از ان روز که ترا به ملک زنگبار بردند تا امروز همچنان
در بند بوده ام اکنون به دولت تو خلاص شدم و خبری آورده ام فیروزشاه گفت زمانی صبر کنید تا ب
بینم که خواجه الیان چه میگوید که بر من حق پدری دارد پس تراندازان دست بازگرفتند خواجه الیان گفت
ای فیروزشاه بدان و آگاه باش که شاه سرور یمنی از فعل بد خود پشیمان شده و شاه خوبان عین
الحیات را با مال تمام و آیین شاهی به تو می سپارد اما شهر یغز بگشاید و تا چهل روز مهلت میطلبد که کارسازی
بکند مرا بدان سبب از بند گشوده تا در پیش تو آیم و امان طلبم فیروزشاه گفت که ما را مقصود عین الحیاتست
خواه در شهر بگشایند و خواه نگشایند در پیش ما یکسانست اگر عین الحیات به ما دهند جنگ نباشد ای خواجه
الیان تو بپذیرفتی که بعد از چهل روز شاه سرور عین الحیات به ما دهد که ما بنشینیم و هیچ جنگ نکنیم الیان گفت بلی

کمتر از چهل روز نتواند مفر روز شاه شاد شد و سپاه ایران نیز شاد شدند و طبل بازگشتن زدند و اهل یمن این
شدند شاه سرور گفت ای طیفور اگر تا چهل روز برق آسای جاسوس نیاید چون کنیم طیفور گفت البته
بیاید و اگر نیاید تدبیر دیگر کنیم حالیا سپاه ایران بر در شهر فرود آمدند و به عیش و نشاط مشغول شدند تا حال
بکجا رسد اما مولف اخبار روایت کند که چون برق آسای جاسوس از ین بجانب مصر روی نهاد و در هیچ جا
آرام و قرار نگرفت مردی رونده بود روز دهم بدروازه مصر رسید و قدم در کوچه و بازار نهاد و در راه
ایوان و بارگاه ملک مصری بر پرسید و نشانش میدادند تا به ایوان ملک خالد رسید و غلامان شاه بر در ایوان
ایستاده بودند خدمت کرد و گفت قاصد شاه سرور یمنی ام و نامه دارم بحضرت شاه ولید بن خالد
آورده ام حاجبان رفتند و شاه را از آمدن برق آسای خبر کردند شاه ولید گفت شنیده ام که لشکری
از ملک ایران زمین بجنگ او آمده اند و طلب دخترش عین الحیات دارند و چندین وقت است که در ان دیار رفته و
آشوب است از ان سبب که سرور یمنی پادشاهی متکبر است من از بهر فرزندم طلب کردم نداد و بدین بلا اکنون
در غم و اندوه مبتلاست بفرمود تا قاصد بیاید پرده برداشتند برق آسای در آمد و خدمت کرد و مکتوب
شاه سرور بوسه داد و بر کنار تخت ملک مصر نهاد شاه مصر برداشت و بدست وزیر داد مطالعه فرمود نوشته
بود اول نامه به نام ایزد متعال و پادشاه بی زوال و درود بخاندان انبیا و اولیا دوم نامه از پیش من که
شاه سرور یمنی ام بنزد تو که پادشاه مملکت مصر و شام و شامات بدان و آگاه باش که از مملکت ایران سپاه
عظیم در مملکت یمن در آمده و بسیاری خرابی در ملک یمن واقع شده و چندین مصاف و نبرد واقع شده و
یکدیگر آزمودیم عاقبت ایشان غالب شدند اکنون به ضرورت در شهر تعز در حصار رفته ایم و تمام ولایت یمن
به ایشان گذاشته ایم ایشان از من عین الحیات طلب میکنند و من روا نمیدارم که با وجود شاهزاده مصر
دختر به ایشان ندادم اکنون حال من به تنگ در آمده و رسوا شدم چون مکتوب بشرف مطالعه رسد باید که
از روی بنده نوازی مارا مدد فرمایند تا جواب ایرانیان بگوییم بعد از ان که از ایشان خلاص شده
باشیم شاه خوبان را عین الحیات با مال عدن و یمن بحضرت آن شاهزاده فرستم و اگر در فرستادن لشکر
تعلل واقع شود بی اختیار دختر از ما بستانند تقصیر از طرف ما نبوده باشد والسلام چون نامه از

مطلع تا مقطع خوانده شد ولید بن خالد از حال واقف شد رو به وزیر کرد و گفت که من چندین نوبت آن
دختر را از بهر فرزند خود طلب کردم نداد و میخواستم که به آن مملکت لشکر فرستم و خراب کنم و دختر
بیارم اکنون بجایی رسیده است که شفاعت فرستاده است که من دختر بتو میدهم این معنی عنایت
سعادت من بود اکنون مصلحت چه می بینی وزیر گفت ای خداوند چون کار به این حد رسید که شاه
سرور یمنی دختر را به این طریق میدهد از ین بهتر چه باشد که شاهزاده صالح از عشق او مجنون است
و چندین وقت شد که او را در بند کشیده اند چون شاه سرور ضعیف شده ما لشکری عظیم بدان
طرف باید فرستاد تا لشکر ایران بشکنند و دختر برگیرند و بجانب ما آیند ولید بن خالد گفت مصلحت
است پس فرمود که فرزندم صالح را بیارند تا او را تسلی کنیم و قاصد سرور یمنی را به او نماییم در حال
برفتند و شاهزاده صالح را بیاوردند زنجیری از طلا بر پای نهاده جمله امرا بر پای خاستند
ولید بن خالد در فرزند نگاه کرد و گفت ای جان پدر هیچ اندیشه بخود راه مده که هر چند مدتی از
جهت دختر بند کشیدی و من میخواستم که لشکر بدان طرف فرستم و آن دختر از بهر تو بیارم اما
دولت ما در کار بود که به شفاعت فرستاده اند و منت میدارند چون شاهزاده این خبر بشنید بخندید
گفت چون خبر وصال او بمن رسید دست و پایم بگشایید که مرا جنون از بهر آن بود که از و نومید بودم
چون امیدوار شدم از من عاقلتر کسی نیست شاه بخندید و بفرمود تا آن بند از پای او برگرفتند
و جامه زرنگار در پوشیدند و بر کرسی زرین قرار گرفت ولید بن خالد گفت این قاصد را فرود آرید
و خدمت کنید برق آسا خدمت کرد و گفت ای خداوند شرط کرده ام که بعد از چهل روز لشکر به آن
طرف رسانیده باشم اگر یک روز دیرتر باشد کار از دست میرود ولید بن خالد گفت چند روز است
که تو از یمن بیرون آمده گفت امروز ده روز است ولید بن خالد گفت دروغ میگویی که این قدر راه
به این مقدار چون توانی آمدن برق آسا گفت در تاریخ نامه نگاه کنید چون نظر کردند همچنان بود
تعجب نمودند از ان روندگی پس ولید گفت نامت چیست گفت این بنده را برق آسای میگویند ولید
بروی آفرین کرد و گفت ای وزیر خردمند بگو که را بدین مهم نصب کنیم وزیر گفت هر که شاه مصلحت داند

شاه گفت هیچکس بهتر از پهلوان پای تخت خطاب نباشد و برادرش خطیر و صد هزار سوار بروند که دو
برادر پهلوان و شجاع اند چنانچه در همه ولایت به شجاعت ایشان کس نیست و بسیار لشکرها شکسته
بودند و هر کاری که از ان مشکلتر نبودی در پیش شاه ولید ایشان سر انجام مینمودند بغایت معزز و
گرامی بودند شاه ولید روی در خطاب کرد و گفت این کاری عظیم است و کار هر کس نیست
بناچار ترا می باید رفت با برادرت خطیر و صد هزار مرد آهن کلاه خطاب خدمت کرد و گفت آنچه
وظیفه باشد بتقدیم رسانم شاه ولید حکم کرد تا در خزینه گشودند و لشکری را بنواخت و صد هزار مرد
آهن قبای آهن کلاه ترتیب کردند خطاب با برادر خطیر بخدمت شاه ولید آمدند و وظایف خدمت بجای
آوردند شاه ولید کارها را به اتمام رسانید گفتند بدولت شاه همگی مهم ساخته شده است اکنون
بانچه امر شود عمل نمایم شاه ولید گفت اکنون میباید که شب و روز راه روید تا بسپاه یمن رسید و ایشانرا
مدد کنید و لشکر ایران را از روزگار برآرید و دختر شاه سرور را بدین جانب روان کنید پس برق
آسای را خلعت فرمود و نعمت بخشید و نامه نوشتند و بدست برق آسای دادند و روان گردانیدند با
خطاب و خطیر و صد هزار مرد و علم و کوس و لشکری مستعد بدینچنین راه در پیش گرفتند و شب و روز
میرفتند و بتعجیل تمام میراندند و دو منزل یکی میکردند تا از دیار مصر بگذشتند و از بالای شام رو به مکه
و مدینه نهادند تا احوال ایشان بکجا رسد که ازین جانب مولف اخبار روایت کند که ملک داراب با
سپاه دویست و پنجاه هزار سوار بر در شهر تعز فرو آمده بودند و بعیش و عشرت مشغول بودند و شاه
سرور در شهر حصاری شده بود و خلق شهر در زحمت بودند و چون مدت سی و پنج روز ازین سخن بگذشت
ملک داراب گفت از وعده میشان پنج روز مانده است و درین مدت هیچ چیز نفرستادند مرا گمان است
که شاه سرور با ما حیلت میکند و به طلب لشکر فرستاده و انتظار آن دارد که اگر ایشان سر صلح داشتندی
آثار آن ظاهر بودی درین مدت هیچ خبری ظاهر نشد طیطوس حکیم گفت ای خداوند ما را با ایشان
حجتی پیدا شده اگر این پنج روز بگذرد و دختر نفرستند انچه سزای ایشان باشد در کنار ایشان نهند
ملک داراب گفت اینچنین است اما نامه باید نوشت و در شهر انداخت تا بنگریم که جواب چیست طیطوس وزیر



گفت مصلحت است پس نامه بنوشتند و بدست سیامک سیه قبا دادند که در همه سپاه سخت کمانی همچون او نبود
تا بر سر تربت و بر کنار خندق آمد و آن تیر را در شهر انداخت و بازگشت تیر سیامک به تقدیر خدای در
بام قصر شاه سرور افتاد آن تیر را با مکتوب در پیش شاه سرور آوردند چون باز کردند نوشته بود
اول نامه بنام خدای بی وزیر بی مانند دوم نامه از بر من که ملک دارابم در نزد تو که شاه سرور یمنی
بدان و آگاه باش که قراری که با ما کرده بودی پنج روز مانده درین مدت هیچ التفاتی بجانب ما نفرمودید
اگر ترتیب مال و جهاز دختر می کنید ما را به هیچ چیزی احتیاج نیست ما را میباید که آن خلف بجانب ما
روان داری و این فتنه و آشوب بنشانی تا ما نیز ازین ولایت بیرون شویم و زیاده ازین درین مملکت
خرابی واقع نشود و دیگر مملکت ایران ضایع است و به ضبط آن مشغول گردیم والسلام چون این نامه بخواندند
شاه سرور روی در طیفور وزیر کرد که جواب نامه چه بفرستیم طیفور گفت ما را حالیا هیچ جواب این
نامه نیست تا این پنج روز بگذرد باشد که برق آسای برسد اگر لشکر از مصر آورد خود نیک و اگرنه تدبیری دیگر
بکنیم پس هیچ جواب نفرستادند ملک داراب گفت بر کنار خندق روید تا از شهر چه جواب آید تا شب
ملازمت کردند هیچ جواب نیامد ملک داراب گفت ما نیز صبر کنیم اما کارسازی حرب کنند و آلات
شهر گرفتن مرتب سازند تا اگر ایشان روز پنجم عربده کنند ما آماده جنگ باشیم امرای دولت گفتند
فرمان خداوندراست ایشان درین پنج روز اسباب قلعه گیری مهیا کردند چون شب چهلم رسید شاه سرور
گفت فردا روز چهلم است ایرانیان در جوش و خروش آیند چه حجت پیش آریم و چه جواب بگوییم طیفور گفت
شاها دوای وی آنست که برق آسای جاسوس لشکر مصر آورده است و نزدیک رسیده است ما را یک فردا
صبر باید کرد که کار ما همین یک فردا مشکلست مردانه باید بودن و شهر نگاه باید داشتن شاه سرور گفت
اکنون کار راستی حرب کنید و آن شب صد هزار چراغ به بارو و برج قلعه آوردند و پنکها بر بارو کشیدند
و ازینجانب ایرانیان نیز واقف شدند و ملک داراب گفت نظر کنید که آثار صلح ظاهر شد اکنون شما هم کار
حرب ساز کنید از جانبین صد هزار چراغ و مشعل میسوخت از چرغ و فرغ آن دو سپاه زهره زهره زهرا
برفت خضرا خون میشد دیگر روز کین طاق بازیچه رنگ برآورد بازیچه روم و زنگ کوس حربی و نای برنجی

کوفتند علم شاهی برافراختند امرای ایران سوار شدند خلق شهر تغز بر برج و بارو آمدند و نعره میزدند تا
سرور بر بالای برج بایستاد ملک داراب گفت پیش روید و بپرسید که شاه سرور از قول خود چرا
برگشته است شیرافکن ایرانی از جمله مبارزان ایران بود و از یادگار شاهان بود مرکب جهانید
و تا لب خندق آمد و نعره زد که ای شاه سرور ملک داراب میگوید که چرا از قول و عهد خود برگشتی
شاهان از قول و عهد خود برنگردند این طریق ملوک بود که تو کردی و باز سر جنگ داری این قدر نمیدانی
که صلح بهتر از جنگ است و ازین نوع سخنان میگفت و درشت می گفت شاه سرور گفت این چه کس است که سخن
میگوید یکی از عیاران گفت این را شیرافکن نام است شاه سرور گفت تیری بروی بیندازید که جواب او
آنست غلامی از غلامان شاه سرور نامش نغام بود تیری در کمان نهاد و از سر برج رها کرد و قضای
ربانی بر سینه شیرافکن آمد و از پشتش سر بدر کرد و شیرافکن از پشت مرکب بیفتاد ملک داراب چون چنان دید
آه از جان برآورد که شیرافکن از نسل شاهان بود سیامک سپاه و قبا مرکب در جهانید و در بالین شیرافکن
آمد هنوز از وی رمقی مانده بود نغام تیری دیگر بر سیامک انداخت سیامک آن تیر از خود رد کرد و تیری
در کمان نهاد و بر نغام رها کرد همچنان بر دهانش بزد که از قفایش سر بدر کرد نغام بیفتاد و جان بداد شاه
سرور حیف و دریغ خورد اشارت کرد تا یکبار لشکر از بالا سنگ و تیر رها کردند سیامک سپر در سر کشید و جنگ
پیوسته شد از زیر و بالا تیر بر هم میریختند تیراندازان سیستان قدم در پیش نهادند و کاو سپرها بر سر کشیدند
و روی در خندق نهادند که هر که سر از برج بدر کردی زندی وقت بود که از خندق بگذرند شب نزدیک
شد آواز کوس آسایش برآمد ملک داراب بازگشت و بجهت شیرافکن ملول بود و بفرمود تا عزای
او بداشتند و محفه ترتیب کردند و او را به طرف ایران فرستادند و آن شب ملک داراب ملول بود
امرا جمله خدمت کردند و گفتند که ما فردا قرار نگیریم تا خون شیرافکن از میان نخواهیم اما از آن طرف
شاه سرور بغایت ملول بود و پریشان و پشیمان گفت ای طیفور اگر فردا نیز سپاه ایران چنین طریق
جنگ کنند شهر از ما خواهند گرفت و کار ما دشوار خواهد بود ایشان درین سخن بودند که حاجبی درآمد و
خدمت کرد و گفت مژدگانی که برق آسای جاسوس رسید و بر در ایوان بار میطلبد شاه سرور بغایت شاد

شد گفت درآید که بوقت رسیده پرده برداشتند برق آسا درآمد و خدمت کرد شاه سرور گفت ای جوانمرد
چه خبر داری گفت بدولت شاه در مصر رفتم و شاه ولید بن خالد را دیدم و نامه خداوند رسانیدم و
جواب نامه آوردم و لشکر صد هزار آدم آهن قبا و آهن کلاه با دو پهلوان پای تخت شاه مصر خطاب و
خطیر با خود آورده ام شاه سرور که این سخن بشنید کلاه به آسمان انداخت و گفت اکنون لشکر کجا رسیده
برق آسا گفت فردا علی الصباح بحضرت شاه خواهند رسید پس نامه ولید بن خالد را ببوسید و بدست طیفور
داد تا بخواند نوشته بود که این نامه از بر من که شاه مصرم و شام و شامات و مغرب و اسکندریه بنزد تو که
شاه سروری بدانکه ما همسایه یکدیگریم اول آنکه من فرزند ترا جهت فرزند خود صالح بن ولید خواستم و
قبول نکردی مرا و فرزندم را بجواب نگرفتی خود بر آن بودم که لشکری بر تو فرستم که لشکر ایران بجنگ
تو آمدند من در تعلل انداختم اکنون حریف ایرانیان نیستی مدد از من خواستی خطاب با خطیر و صد هزار
مرد آهن قبا به مدد تو فرستادم میباید که چون دفع ایرانیان کنی فرزندت عین الحیات بدین جانب فرستی تا
این فتنه و آشوب از جهان کم شود درین باب تقصیر جایز نداری والسلام چون مکتوب از مطلع تا مقطع
خوانده شد شاه سرور شادی کرد و شرطی که با برق آسا کرده بودند بجای آوردند و فرمود تا طبل بشارت در
شهر تغز فرو کوفتند که آوازه به سپاه ایران رسید ملک داراب گفت چه شده است که درین نیم شب آواز طبل بشارت
از شهر تغز می آید امرا گفتند مگر ایشان را خبری رسیده است و مددی از جایی آمده است فیروز شاه
گفت ای خداوند بدولت شاه ایران اگر خدای تعالی نصرت دهد فردا با ایشان کاری بکنم که در عالم
یادگار باشد حالیا کار راستی حرب کنند پس آن شب تا روز خواب نکردند و کارسازی حرب کردند
غوغا و فتنه و آشوب در آن شهر افتاده بود و مردم شهر از آمدن خطاب و خطیر شادی میکردند و آن شب
هیچکس نخفت شاه سرور فرمود که ما نیز فردا از شهر بیرون رویم و در صحرا با ایرانیان حرب کنیم و آن
شب مرکبها را نعل بستند و سلاح بر خود راست کردند چون صبح صادق بدمید از درگاه ملک داراب
آواز کوس برآمد لشکر ایران سوار شدند و چتر شاهی برافراشتند و مبارزان دست به سلاح بردند
و اسپان را در برگستوان برآوردند و در برابر شهر تغز صف برآراستند میمنه و میسره راست کردند

اهل شهر برج و بارو آمدند و نظاره آن سپاه میکردند در دشت و بیابان لشکر گرفته بود شاه سرور برق آسا
را طلب کرد و گفت تحقیق امروز لشکر مصر خواهند رسید تا ما نیز دلیری کنیم و از شهر بیرون رویم و در مقابل
سپاه ایران صف بیارایم و اگر هنوز دورند تا امروز دیگر در حصار جنگ کنیم برق آسای گفت ای خداوند
مرا یقین است که ایشان همین ساعت خواهند رسید مانند دریای تیز و بتر شاه سرور گفت پس ما بقول تو
بیرون میرویم پس دروازه بگشودند و بیرون آمدند و پل بر خندق انداختند و سپاه یمن جوق جوق مرکب
را از پل میجهانیدند ملک داراب گفت چه حالتست که یمنیان دلیر شده اندی حالتی نیست شما نیز باز
در روید و جای ایشان بدهید لشکر ایران بازگشتند و جای یمنیان بدادند ناگاه جاسوسان ایران آمدند
و گفتند که سپاهی عظیم در حوالی ما امشب فرود آمده اند و اینک میرسند ملک داراب گفت مرا تحقیق بود
که یمنیان از طلب مدد فرستاده اند پس روی به سپاه کرد که ای جوانمردان مردانه باشید که امروز جنگ
سلطانی خواهد شد پس بیرون آمدند یمنیان در سپاه ایران صف آراسته شد که ناگاه گردی برآمد و باد بر
مقدمه گرد زد و از میان گرد آواز کوس و ناله نای برآمد و نعره مبارزان و شیهه مرکبان بر فلک دوار
میرسید چون گرد نزدیک رسید از میان گرد علمی پیکر سفید ظاهر شد و در زیر علم دو جوان که آثار مبارزت
و پهلوانی در ناصیه ایشان ظاهر بود و جوانی پیشتری آمد بر طریق عرب ساز و سلاح کرده و بر اسب
چون کوه پاره سوار شده و آلات قیمتی بر آن مرکب ترتیب کرده و برگستوانی از گوش اسب تا دم بر
افکنده و آیینه چینی بر پیشانی اسب بسته و قطاسی از گردن اسب در آویخته و سواری جوشن ملوکانه
پوشیده و سپری و شمشیری حمایل کرده و کمانی عاج قبضه بازو افکنده و ترکش پر از تیر خدنگ بر میان
بسته پیش پیش می آمد و در عقب او جوانی گرز گران بر دوش نهاده او نیز با ساز و سلاح تمام به آیین مبارزان
می آمد و از عقب ایشان گردی عظیم برآمد و از دل گرد صد علم نشان صد هزار مرد مصری نیزه دار که جمله سنان
نیزه بر گوش مرکب راست کرده برق آسای گفت ای خداوندا اینک سپاه مصر رسید اشارت چیست شاه
سرور گفت امروز از آن روزست که دمار از ایرانیان برآریم پس برق آسای گفت برو و پهلوان خطاب را
بگو تا از گرد راه حمله کند تا ما نیز از این طرف حمله کنیم و ایرانیان را در میان گیریم و کار ایشان یکسو کنیم برق

آسای جاسوس برو در لشکر خطاب نهاد و از آنجانب طیطوس گفت شاها ایشان آمده که چنین از جانب مصر
رسیده از هر دو طرف بر ما خواهند آمد مصلحت آنست که ما نیز لشکر خود را بدو قسم کنیم و روی در خصمان
آوریم و جواب دشمن بگوییم ملک داراب گفت تا پیلزور و قارن جهانگیر و قارن جهانسوز و بهمن زرین قبا و
بهمن زرین کلاه و خورشید شاه و جمشید شاه با هشتاد هزار سوار جدا شدند و پشت بر سپاه ایران کرده
و روی در مصریان نهادند اما چون برق آسا پیش خطاب آمد و گفت شاه سرور میگوید که شما از آن طرف
و ما از این طرف لشکر ایران را در میان گیریم خطاب گفت خدمت کنیم و انجه وظیفه باشد بتقدیم رسانیم
پس امرای دولت خود را گفت مردانه باشید و ناموس خود بجای آرید و دفع این سپاه کنید در این سخن بودند که
پیلزور با هشتاد هزار سوار مقابل شدند خطاب گفت این سپاه خود روی بما دارند برق آسای گفت ای
پهلوان این پیلزور رستم جهان پهلوان عالمست و پهلوان پای تخت ملک داراب است اگر این را
دفع کردی بتحقیق سپاه ایران زیر و زبر گردید پس خطاب گفت تماشا کنید که با این سپاه چه خواهم کرد
پس حکم کرد تا سپاه ایران حمله کردند و آن دو لشکر چون دو دریای تیغ و تیر و تبر بر فرق هم می کوفتند شاه
سرور چون چنان دید روی به سپاه یمن کرد و گفت شما نیز یکبار حمله کنید و ترتیب دویست هزار مرد یمنی و عدنی
و صنعانی یکبار حمله کردند بر سپاه ایران ملک داراب چون چنان دید اشارت فرمود تا سپاه ایران
یکبار حمله کردند و تیغ بر فرق یکدیگر نهادند گرد و غبار پیچیدن گرفت شحنه اجل ریسمان قضا در گردن جانها
کرد و رسول مرگ در آن رزمگاه صلای کل نفس ذائقة الموت دادند روی خورشید از بیم مرگ زعفرانی شد
و پشت زمین از خون یلان ارغوانی گشت تا چشم بر هم زدند عالمی از جانبین کشته شد اما مؤلف اخبار
روایت کند که آن روز تا شب حرب کردند بر هر طرف جنگی علاحده اتفاق افتاده بود و تا شب بسیاری
بقتل آمده بودند چون شب شد و مبارزان دست از حرب باز داشتند بهمان حرب میکردند خلایق شهر
بر برج و باروی قلعه آمدند و نظاره میکردند پیلزور چون اژدهای دمان به ضرب گرز گران در آن سپاه
افتاده بود به هر که رسیدی امان ندادی که ناگاه خطاب اندر آمد پیلزور نگاه کرد خطاب را بدید که
چون شیر نر نعره بر ایرانیان میزد که پیلزور پسر راه برو بگرفت که جان از دو ستم کجا بری منم پیلزور تن

پیلتن خطاب گفت خوش آمدی که من چراغی داشتم و ترا میطلبیدم پیلزور گفت جوینده یابنده است پس به
ضرب تیغ بر پیلزور حمله کرد پیلزور سپر در سر کشید بزد بر سپرش که گوشه سپرش دربربود و تیغ بر ران پیلزور
آمد و دو انگشت بنشست و خون برجوشید پیلزور چون ضربی چنان بخورد در غضب رفت و عمود گران
برکشید و بر و حمله کرد خطاب سپر در سر کشید پیلزور بزد بر قبه سپرش و تنش خم گرفت عمود فرو غلطید و بر دوی
رانش درآمد تو گفتی درهم خرد کرد خطاب را بغایت درد کرد چم هلاک بود که لشکر درهم افتادند و
پیلزور و خطاب از هم جدا شدند و جنگ چنان سخت شد که مصریان را بر سپاه یمنیان زدند و آن دو لشکر در
هم افتادند و می کشتند و می پشتند و اگر مبارزان دست از جنگ باز میداشتند در گوشه دیگر جنگ سخت تر
می شد چندانکه طبل آسایش میزدند هیچ فایده نمیداد و آن شب همه شب جنگ بود صد هزار چراغ
و مشعل و فانوس بر برج و بارو روشن کرده بودند و درهم افتاده بودند تا عالم تاریک شد و جهان جا در
قیرگون درسر کشید و لشکر شب بر ملک روز حاکم شد و چشم از دیدن فرو ماند هر کس که بهم میرسیدند نشان
نشان میپرسیدند تا عاقبت به ضرورت از هم باز گشتند و دست و تیغ بخون یلان غرقه گشته بود و کس را
جای و مقام پدید نبود و در آن بیابان پراکنده گشته بودند و مرکبان بی علیق مانده بودند و جوانان
بی توشه تا عاقبت آن شب درگذشت و خورشید روشن شد و از هر دو طرف سواران عنان باز
دست گرفته از خوف یکدیگر خواب نکردند و مشرز خمها بر فرق سر داشتند که روز روشن شد هر یک
بمقامگاه خود باز آمدند و زخمهای خود بشستند اما از آن طرف روایت کنند که شاه سرور یمنی بر تخت برآمد
جمله امرای دولت حاضر شدند طیفور وزیر گفت دوش در جنگگاه خطاب را با پیلزور محاربت
افتاده است و زخمی گران بر ران پیلزور زده و پیلزور گرزی گران بر ران خطاب زده و کوفتی از آن
بر ران دارد شاه سرور گفت پس واجبست که او را پرسش کنی طیفور گفت این بنده با شاه حارث و بعضی
از بزرگان برود شاه سرور گفت سخت بموقع باشد برخاستند و بدیدن خطاب آمدند حاجب خطاب را
خبر کرد که پسر شاه سرور با طیفور وزیر و بزرگان آمده اند بدیدن شما خطیر و خطاب نشسته بودند گفت ای برادر
بد حالتی بود ما از مصر آمده ایم به یمن بناموس هنوز روز دولت ناموسی نا کرده تو چنین خفته همین که طیفور
وزیر درآید و ترا بدین حالت بیند چه گوید که پهلوان پای تخت شاه ولید در حرب اول چنین خراب و ضایع
افتاده است خطاب گفت چون کنم پایم سخت درد میکند که آن ایرانی گرزی عظیم بر پایم زده اگر بجای من دیگری
بودی خرد شده بودی خطیر گفت به هر حال جهت ناموس نامی بنشین تا طیفور درآید و ترا بدین نوع نه بیند خطاب
به هر نوعی که بود بنشست و اجازت داد تا طیفور درآید و طیفور را استقبال کرد و به اعزاز تمام نشاند طیفور
گفت سلام شاه سرور آورده ام و پرسش کرد خطاب بحیله بر پای خواست و خدمت کرد پس طیفور گفت
شاه سرور میگوید که عجب بود که چون از جنگ خلاص شدید بجانب ما نیامدید خطاب عذر خواست و گفت که
دی روز در جنگگاه زخمی بر رانم رسیده است و کوفتی عظیم دارم از آن جهت از خدمت شاه سرور محروم
مانده ام اما چون شما تشریف ارزانی فرموده اید این بنده بشرف پای بوس شاه مشرف گردد هرچند که طاقت
حرکت ندارم اما به ضرورت پایم و بجز از زحمت و محنت سوار شد با برادرش خطیر و بخدمت شاه
سرور نهاد و طیفور پیشتر بارگاه رفت و از احوال کوفتگی او و آمدن قصه کرد در این گفتن که دو جوان بلند بالا
عظیم هیکل درآمدند و خطیر دست برادر گرفته بود و در حضرت شاه خدمت کردند و دو کرسی زرین نهادند و
خطاب و خطیر آنجا بنشستند شاه سرور ایشان را پرسش فرمود که از رنج راه و مشقت گذشته چگونه اید
خطاب گفت چون شرف پای بوس شاه یافتم همه محنتها براحت مبدل شد اما دوش در جنگگاه با پیلزور
ایرانی جنگ کردم و تیغی بر رانش رسانیدم و او نیز مرا زخمی رسانید و کوفتی از آن دارم شاه سرور
فرمود که اطبا جمع کردند و به علاج مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که آن لشکریان که از جانبین در میان
میدان افتاده بودند بدر بردند نعشهای ایشان از این کار رها شدند ملک داراب بر تخت شاهی قرار گرفت و امرا
جمع کردند چون از تعزیت شاهی فارغ شدند ملک داراب گفت یمنیان با ما حیلت عظیم کردند چهل روز ما را
بر در این شهر بداشتند تا مددی چنین شان برسید و مغرور گردیدند پیلزور گفت دوش در میان حرب
گاه من بخطاب رسیدم و با او حرب کردم او زخم تیغی بر ران من زد و من نیز ضرب گرزی بر ران او
زدم لشکر درهم افتادند والا او را هلاک کرده بودم فردا که لشکرها صفها برآرایند در میدان روم و سر
خطاب را بیارم هیچ اندیشه مکن که من بزور از و زیاده ترم طیطوس گفت شاها این لشکر را بقاعی چنان

نباشد هم بدین زودی دمار ازین قوم اما از انجانب شاه سپهر ورینی با خطاب گفت ای پهلوان چون
ران تو آزرده شدست چندروزی در تعلل اندازیم تا پای پهلوان صحت یابد طیفور گفت مصلحت چنین
است اما مولف اخبار گوید که هلال عیار هرچند که با ایرانیان یکی بود و بدل با یمنیان بود و سبب
ایستادن نزد ایرانیان آن بود که با شاه سرور قولی کرده بود که تا شاه شجاع را از بند نگشاییم
نیاییم چون یک نوبت گشوده بود و باز حیله دربند آورده بودند باز فرصت میطلبید اما مولف
اخبار گوید که چند روز در میان آن دو سپاه حرب واقع نشد که لشکر زخمهای خود ببستند و
خطاب نیز از ان بهتر شد در مجلس شاه سرور گفت ای خداوند ما از مصر بکاری آمده ایم چند
روز بجهت زخم حرب نکردیم اکنون بهتر شده است بیمن دولت شاه فردا بمیدان روم و کاری
با ایرانیان کنم که در عالم یادگاری باشد شاه سرور بروی آفرین کرد بفرمود تا نقیبان سپاه
لشکر را جمع کردند و در سپاه منادی کردند که فردا جنگست بکار حرب مشغول شوید چون سپاه
واقف شدند دل در برایلان بلرزید اما چون فرمانبردار بودند بضرورت کار را آراستی حرب
کردند و پاس لشکر بداشتند تا شب ظلمانی بصبح نورانی مبدل شد مبارزان از جای برجستند
وغرق سلاح در برگستوان کشیدند و بر پشت مرکبان تازی رونده برق سرعت سوار گشتند و از
قاف تا قاف سپاه یمن چون دریای تیر و تیغ بر جوش و خروش آمدند و اهل شهر تعز بر برج و بارو
بالا آمدند طبل جنگ فرو کوفتند چون کارسازی سپاه راست شد باد شمال در میدان مردان
بفراشی درآمد و مشاطگی آغاز کرد و خار و خاشاک پاک کرد از هر دو جانب در انتظار تا که بمیدان
رود که خطاب مصری با مرکب تازی باد سرعت بمیدان جهانید و جولان نمود برگستوانی زرین
برانداخته و خویشتن را غرق آهن و فولاد کرده سراپای میدان بگردید و نعره زد که ای ایرانیان
هر که داند نیک و هر که نداند بداند منم خطاب پهلوان پای تخت شاه ولید بن خالد و از میان شما
هیچکس نمیخواهم الا پیلزور که در میدان من درآید تا با یکدیگر کوشش نکنیم پیلزور چون این بشنید مرکب
در میدان جهانید و تیغ حمایل کرده سپری چون قرص آفتاب از جیب بیاویخته و گرز گران بر

دوش نهاد اشتلم کنان آهنگ میدان کرد در مقابل خطاب رسید یک نعره بروی زد که ای بی وجود
در همه سپاه ایران از من ضعیف تر نیافتی که مرا در میدان میخواهی خطاب گفت مرد میدان من تویی پس
پهلوانان دست به گرز گران بردند و چون پیکر آهنگران عمود گران بر فرق و درق هم میکوفتند و
هر دو لشکر بر ایشان نظاره میکردند چون کار از حد گذشت و غبار و خاک پیچنده شد آن دو دلاور در میان
گرد ناپیدا شدند و از میان گرد طراقای گرز می شنیدند و آتش از میان دو عمود بر فلک میرفت بعد از زمانی
پیلزور را بدیدند که از میان گرد بیرون آمد و سر خطاب بر دست گرفته و خون از وی چکان کشه روی در
سپاه ایران کرد مرکب خطاب بخداوند و بلشکر من نهاد و تن بی سر در میان میدان افتاده فغان از هر دو
لشکر برآمد خطیر چون برادر را کشته دید خود را انجا انداخت و فغان درگرفت و شاه سرور را آه از جان برآمد و
پشت لشکر یمن شکسته شد از انجانب پیلزور چون بلشکرگاه رسید آن سر را در سم اسب ملک داراب انداخت
و گفت این سر دشمنان تست استغفرالله که خود دشمنان ترا سر باشد ملک داراب بروی آفرین کرد و طبل
آسایش زدند و سر خطاب را بر نیزه کردند و گرد لشکر بگردانیدند و شادی در سپاه ایران افتاد و پیلزور
در ساعت بمیدان آمد و نعره زد که ای سرورینی تا چند حیلت کنی و مکاری پیشه سازی چهل روز با او عده
دادی به امید خطاب اکنون خطاب را نیز بیاسوده بدوزخ رسانیدی دیگری را در میدان فرست تا بدین
عمود مغزش برآرم شاه سرور ازین سخن متحیر فرو ماند خطیر برادر خطاب میخواست که بمیدان رود شاه
سرور گفت رفتن مصلحت نیست بگذار تا لشکر یکبارگی حمله کنند اشارت فرمود تا پنجصد هزار مرد یکبار حمله
آوردند پیلزور چون چنان دید حمله کرد و بزخم گرز گران انهزام در آن قوم افتاد فرخزاد چون چنان دید حمله کرد
و از هر دو طرف از یکدیگر کشتن گرفتند و جنگ عظیم در پیوست و در میان جنگ فرخزاد به خطیر رسید نعره بروی
زد و به ضرب تیغ بروی حمله کرد و خطیر سپر در سر کشید و بر قبه سپرش زد که سپر در دستش بدو نیمه شد سر و گردن
بهم دید بر گردن مرکبش آمد سر از تن مرکب جدا شد پیاده ماند یمنیان غلبه کردند و او را سوار کردند و رهانیدند
اما ایرانیان هر یکی چون شیر درنده در آن قوم افتادند و می کشتند و می بستند بسیاری از سپاه مصر و یمن و عدن
به قتل آوردند وقت بود که شکست بر سپاه یمن درآید که طیفور وزیر گفت شاها کاردی می بینم بفرما تا طبل آسایش

بزند شاه پهرور بفرمود تا همچنان کردند چون بازگشتند هریک بجای خود قرار گرفتند و کشتگان دفن کردند و
فتح ایرانیان زا بود ملک داراب شادکامی کرد و فرود آمد و بارگاه دولت قرار گرفت و امرا همه جمع
شدند طیطوس گفت شاها لشکر مین دیگر قوت آن ندارند که با ما مقابل شوند تا دیگر چه سر دارند ملک داراب
گفت دو سه روز دیگر معلوم شود اما مولف اخبار گوید که چون شاه سرور مینی با طیفور گفت چون کنم طیفور گفت دیگر با
مقابل ایرانیان رفتن مصلحت نیست اکنون راه مصر در پیش میباید گرفت و نباید بشاه ولید بن خالد
باید برد تا مارا مدد کند و مین از دست ایرانیان بستاند و باد به و شاهزاده عین الحیات را با خود بریم پس شاه
سرور بفرمود تا خطیر را طلب کردند و تعزیه برادرش دادند و عذرخواهی کردند و احوال ازو بپرسیدند خطیر آب
در دیده آورد و گفت شاها چگویم که خاطرم از جهت برادر بغایت خرابست اما تدبیری نیست لیکن شاه فردا حکم
کند تا فردا طبل جنگ بکوبند و من در میدان روم و خون برادر بخواهم شاه سرور گفت ای پهلوان تو از
درد برادر متغیر شده رفتن تو در میدان هیچ مصلحت نیست بلکه بدتر می شود تدبیری دیگر اندیشید مصلحت
در آنست که بمصر رویم و عین الحیات را با خود بریم اگر ایرانیان در عقب بیایند انجا جواب ایشان بدهیم
و اگر نیاید باز لشکر برگیریم و به مملکت خود آییم و دختر شاهزاده بسپاریم خطیر خود این معنی از خدای خواست
که ضربی عظیم از فرخزاد دیده بود خطیر گفت عین صوابست انچنین میباید کرد طیفور گفت پس جنگ در توقف
اندازیم تا بدین کار مشغول شویم چون روز شد جنگ نکردند اما شاه سرور حکم کرد تا شاه اسپد با جمعی خاصان
بشهر رفتند که چون شب در آید عین الحیات را آن بندیان در شب به لشکرگاه مین آرند شاه اسپد روی در
شهر نهاد و تا بایوان پدر فرود آمد و عین الحیات از آمدن برادر خبردار شد برداشت و در پیش برادر در پا
و از احوال لشکر سوال کرد شاه اسپد گفت ای خواهر عزیزه ما بجنگ حریف ایرانیان نیستیم خطاب و خطیر
با صد هزار مرد از مصر آمدند و جنگ عظیم کردند خطاب بدست پلزور کشته شد و دل لشکر ما از ایشان ترسیده
شده است دیگر مارا مجال ایستادن نیست اکنون پدرم عزم مصر دارد و مین را بدشمنان می گذارد بی
اختیار اکنون حکم شاه شده است که ترا با بندیان بلشکرگاه بریم عین الحیات چون این سخن از برادر
بشنید پریشان گردید و به اندرون حرم رفت و شریفه را طلب کرد و گریه کنان با شریفه گفت ای خواهر

عزیز منید انم که ایام دون و دهر بازگون تا چند مرا در فراق فیروزشاه آشفته خواهد کرد میترسم
ازان که برادرزپسم و در فراق او هلاک شوم پدرم عاجز ایرانیان شده و رو بمصر مینهد میخواهند
که مرا به شاهزاده صالح بن ولید بدهند و من ازین غم خود را هلاک خواهم کرد وند شریفه خدمت کرد و
گفت ای خداوند هیچ بخاطر مبارک اندیشه میاور که چندانکه فیروزشاه در حیاتست عین الحیات را
بکسی نتوانند داد به هر جایی که پدرت میرود او چون شیر در عقب خواهد بودن و کرا زهره آن تواند
بود از ترس فیروزشاه که در تو نظر کند ازین نوع سخنان می گفت و او را تسلی میداد و آنروز شاه
اسپد کارراستی حرب میکرد و چون شب در آمد شیرین سوار طالقانی و ایرانشاه را تیز برداشتند و
با عین الحیات به لشکرگاه آوردند پس شاه سرور گفت نتوان که شهر را بگذارند که ضایع شود یا
دشمنان تصرف کنند البته سرداری باید قوی با شوکت و چندین مرد آهن قبا و آهن کلاه سلیح که
با او باشند و عیاری چلد چابک و یک پهلوان مبارز با شوکت که جواب دشمنان تواند گفت گر افکر
فرموده اید شاه سرور گفت هیچکس درین باب بهتر از شاه سلم ندیده ایم که مردی عاقل و کاردانست او بشهر
باید فرستادن و تفویض فرمود شاه سلیم خدمت کرد و گفت ای خداوند بنده میخواهم که از رکاب همایون
به هیچ باب جدا نشوم و خدمات پسندیده بجای آرم اما چون رای عالی حضرت چنین مصلحت دیده است بنده
فرمانم این قصه به آخر رسید آن شب به سر بردند روز دیگر چون بنور خور عالم منور گشت ایشان میل جنگ نکردند
ملک داراب فرموده بود که تا ایشان عزیمت جنگ نکنند شما از جای خود مجنبید و کوس فرو مکوبید ایرانیان نیز
آهنگ حرب نکردند تا آن روز نیز به آخر رسید و عالم تاریک شد فیروزشاه در صحبت پدر نشسته بود چون امرا
هریک بوثاق خود رفتند فیروزشاه با فرخزاد و خورشید شاه و جمشید شاه و بهروز عیار و شبرنگ عیار و سیاوش
نقاش و هلال عیار در رکاب فیروزشاه می آمدند تا بارگاه فیروزشاه رسیدند فیروزشاه پیاده شد و رو
به فرخزاد کرد و گفت دو روز گذشت که ایشان حرب نمیکنند مگر به تعزیت خطاب مشغولند و مارا از ایشان
هیچ خبری نیست میخواهیم که یکی از عیاران برود و خبری بیارد که مبادا بحیلتی مشغول باشند هلال عیار خدمت
کرد و گفت این بنده بروم و خبری از سپاه دشمن بیارم فیروزشاه را اعتماد تمام بر هلال بود که مدت

دو ماه بود که در خدمت ایستاده بود و التفاتی به سپاه یمن نکرده بود و پیوسته خدمات پسندیده میکرد و
فیروزشاه گفت بغایت خوب باشد شهامیروی شبرنگ گفت بنده نیز با او بروم پس آن عیاران از بارگاه
بیرون آمدند و روان شدند بهروز عیار با سیاوش گفت ما بوثاق خود رویم و امشب آسایش کنیم که سه شبانروز
است که من خواب نکرده ام فیروزشاه در بارگاه رفت و جمشیدشاه نیز بمنزل خود رفت و فرخزاد و خورشیدشاه
بعیش و عشرت مشغول شد و آن شب طلایه سپاه از آن قارن جهانسوز بود با سی هزار مرد کرد و لشکر کشند
آن دو عیار چون از سپاه بیرون آمدند و بکنار چشمه رسیدند هلال عیار با خود گفت که امشب آن شب است
که با سپاه ایران بازنچه بسازم میخواستم که شاه شجاع را با ملک نصر از بند بیرون آرم اتفاق نشد حالیا بعد
این عیار را میگیرم و بخدمت شاه سرور میبرم اما از یک عیار چه حاصل شود پس حالیا مکری و اندیشه
کنم باشد که کاری پیش توانم برد پس شبرنگ عیار گفت که ای جوانمرد تو یکزمان برکنار این چشمه سار
توقف کن تا من پیش تو باز آیم که اندک مهمی دارم هرچند شبرنگ پرسید هلال هیچ نگفت و روان شد
تا به طلایه یمنیان رسید چنان بگذشت که هیچکس واقف نشد تا به در بارگاه شاه سرور رسید بار طلب
کرد حاجبان هلال را بشناختند در حال بارگاه رفتند و شاه سرور را گفتند که ای خداوند هلال عیار
بدر است و بار می طلبد شاه سرور گفت ای طیفور نه هلال عیار از ما برگشته بود و در پیش ایرانیان
رفته بود اکنون بچه کار آمده است طیفور گفت خالی از حکمتی نباشد حالیا بار دهید تا درآید بر ده
برداشتند هلال درآمد و در برابر تخت شاه سرور خدمت کرد و شاه سرور گفت ای هلال نه از عهد
ما برگشته بودی و در پیش ایرانیان رفته بودی اکنون درین شب بچه مهم آمده راست بگوی هلال
گفت ای خداوند بنده از خدمت شما رفتم و خیمه را سوراخ کردم و شاه شجاع را با ملک نصر از بند خلاص
کردم و در میان دو لشکر رسیده بودم که شبرنگ عیار در راه با ما دوچار شد و به تصنیف عیاری
با ما عمل کرد و ما را بگرفت و در پیش فیروزشاه برد و من بچرب زبانی با ایشان یکی شدم و خود را از کشتن
خلاص کردم اما دل و جان من پیوسته در خدمت خداوندی بوده است و آن شبرنگ که آن شب
مرا با شاه شجاع و ملک نصر بگرفت امشب با منست بدان آمدم که اگر شاه اجازت دهد امشب نوعی

کنم که فیروزشاه با فرخزاد که پهلوان پای تخت است بیاورم و در بند شما اسیر گردانم شاه سرور گفت چون
کنی با من بگو هلال عیار گفت امشب شما بفرمایید تا کنیزی در محفه نهند با چند کس راه طایف پیش گیرند
و قریب چند هزار کس مسلح در کمین نشینند تا این بنده بروم و نوعی بسازم که فیروزشاه را با فرخزاد
بیارم و در دام اسیر کنم شاه سرور گفت اگر توانی بغایت خوب باشد هلال گفت شما در کارسازی
باشید و آنچه گفتم چنان کنید که آمدن تمام باشد از آنجا بیرون آمد و پیش شبرنگ عیار رسید شبرنگ
گفت ای برادر کجا بودی و چه خبر داری و مصریان در چه کارند هلال گفت خوش خبری دارم گفت بگو
گفت یمنیان عزم گریختن کرده اند بطرف مصر و امشب عین الحیات را با جمعی از کنیزان با صد نفر
فرستادند ما را زودتر میباید رفت و فیروزشاه را خبر باید کردن تا برویم و سر راه بر آن قوم بگیریم
باشد که عین الحیات بچنگ ما افتد و این فتنه و آشوب بنشیند شبرنگ گفت عجب که اینچنان دختری به
این قدر لشکری فرستند هلال عیار گفت از آنکه تا کسی واقف نشود عین الحیات را زود میفرستند و خود از
عقب میروند شبرنگ باور کرد و به سخن هلال در حال فریفته شد و هر دو بازگشتند تا در خیمه
فیروزشاه رسیدند فرخزاد با خورشیدشاه در عیش بودند و فیروزشاه در خواب بود که هلال
و شبرنگ در رسیدند و خدمت کردند فرخزاد گفت ای یاران کجا بودید و از مصریان و یمنیان چه خبر
دارید هلال گفت در لشکر دشمن بودم خبری عجب آورده ام فرخزاد گفت بگویید هلال گفت شاه سرور
یمنی عزیمت مصر کرده است و در کار است که عین الحیات با بندیان بیرون آورده اند و بجانب طایف
پیشتر می فرستند و خود در عقب خواهد رفت تا کسی آگاه نشود حالیا من خبردار شدم و شما را خبردار کردم
باقی شما حاکمید فرخزاد گفت اکنون مصلحت آنست که شاهزاده فیروزشاه با تو که فرخزادی برویم و سر
راه بر آن قوم بگیریم باشد که آن دختر و آن بندیان را خلاص کنیم و این فتنه از عالم کوتاه کنیم
فرخزاد گفت سخت نیکو گفتی اما فیروزشاه در خوابست که چند شبست که خواب نکرده است و در فراق
آن دختر گریان و نالان بوده است او را بیدار کردن از مروت نباشد اما من که فرخزادم بیایم
و این کار را تمام کنم خورشیدشاه گفت من نیز بیایم فرخزاد گفت ما حریف صد سوار هستیم و هزار سوار

هلال گفت با محمد صد سوار پیش نشد پس در حال آن دو سوار غرق سلاح گردیدند و مرکبان زین
کردند هلال گفت از یمینی کسی را خبردار مکنید مبادا که جاسوسان شاه سرور خبردار شوند پس آن دو سوار
و آن دو پیاده در آن نیمشب روان گردیدند و گفتند که مارا از طلایه جهان بیرون باید رفتن که مارا کسی نه
بیند تا این ناموس مارا باشد خاص و بنام دیگران بر نیاید فرخزاد گفت راست است پس از طلایه زود
بگذشتند و یکدو لحظه میان دو لشکر رسیدند هلال گفت ای خداوند شما لحظه اینجا توقف کنید تا
بنده بروم و خبر بیارم فرخزاد گفت روا باشد پس هلال گفت و به لشکر یمن در رفت و پیش شاه
سرور خدمت کرد و گفت من کار خود کردم و دو شاه یگانه از سپاه ایران آوردم یکی فرخزاد و یکی خورشید
شاه که شاهزاده است و صاحب چندین هزار سوار است در میان دو لشکر ایستاده اند شما چه کار
کرده اید شاه سرور گفت ما نیز محمد تعیین کرده ایم و عمرو یمنی و سهیل یمنی با پنج هزار مرد مسلح در
کمین گاه فرستاده ایم اگر دیگر احتیاج افتد بفرستیم هلال گفت اکنون رفتم شما محمد بجانب طایف
روان کنید تا ایشانرا در دام شما گرفتار کنم این بگفت و روان شد تا پیش فرخزاد رسید گفت
ای پهلوان زاده رفتم و تحقیق کردم همین ساعت عین الحیات را و آن بندیان را روان کرده
اند با صد سوار بوقت رسیده اید اگر این مراد حاصل آید کاریست که به صد هزار مرد میسر نشود که
بدست دو کس خواهد بر آمدن باید که چون این مهم بر آید مرا بهیچ وجه فراموش نکنید فرخزاد
گفت ای هلال اگر این مهم بر آید در پیش فیروز شاه از تو عزیزتری نخواهد بود هلال دعا کرد پس
آن حرامزاده بدخوی آن دو سوار و یک پیاده را میبرد تا در عقب سپاه یمن در آورد که راه طایف
بود چون ایشانرا بر سر راه رسانید باز ایستاد که ای خداوند کار ایشان هنوز نگذشته اند زمانی
توقف کنید تا رسیدن آن سپاه درین بودند که آوازی در آن نیمشب بیامد هلال دانست که رسیدند گفت ای
خداوند مردانه باشید که اینک آمدند اما اینجا زدن مصلحت نیست در گوشه قرار گیرید تا از شما بگذرند
انگاه از قفای ایشان در آیید تا ایشانرا باز گشت بلشکرگاه نباشد فرخزاد گفت هلال مرد کاردیده است
و ازین انواع یک میدان عنان مرکب بکشیدند و از سر راه دور شدند و هلال را غرض آن بود که به کمین گاه

برسند انجا که عمرو و سهیل ایستاده بودند چون محمد بپای بشته رسید هلال گفت اکنون وقت کارست
پس فرخزاد با خورشید شاه حمله کردند گفتند که کجا میروید و جان از دست ما بکجا میبرید از کمین گاه یکبار
دست به تیغ کردند و حمله کردند هلال عیار بالای بشته دوید و آواز داد که ای مردم کمین مردانه باشید آن
پنج هزار سوار فرخزاد و خورشید شاه را بمیان گرفتند و دست به تیغ کردند فرخزاد دانست که آن حرام
زاده حیلت کرده است رو در خورشید شاه کرد و گفت ای برادر مردانه باش که این حرامزاده حیلتی با ما
کرده است تا دمار ازین قوم بر آریم پس آن دو یگانه خود را بر آن قوم زدند و مرد بر مرد میفگندند
هلال عیار نعره میزد که زود باشید و این دو ایرانی را بگیرید شبرنگ از آن حیلت عظیم عجب
بماند با خود گفت این حرامزاده حیلتی عظیم کرد و این دو جوانرا بعرض تلف انداخت بد حالتی بود
باری من بیرون روم باشد که مددی از طلایه توانم آورد هر چند که فرخزاد و خورشید شاه در
جنگ تنها بودند هیچکس را یارای آن نبود که گرد ایشان بگردد تا وقتی که شبرنگ عزم رفتن کرد هلال
عیار در کمین شبرنگ بود و از هر طرف از قفایش در آمدی هلال بفراست معلوم کرد که شبرنگ بیرون خواهد
رفت با خود گفت که اگر نوعی کنم که شبرنگ نیز گرفتار شود خوب باشد قدم در پیش نهاد و پیشتر از
شبرنگ بیامد و سر راه بر شبرنگ بگرفت و خنجری بکشید و زمین میشکافت و پشت دوتا کرده بود به جد
تمام خاک میکند که شبرنگ رسید متحیر شد که این چه کس باشد نرم نرم پیش آمد نگاه کرد شخصی را دید که خاک
میکند بانگ بروی زد که چه کسی و چه میکنی درین نیمشب ازین زمین چه میخواهی هلال سر بر آورد و در شبرنگ
نگاه کرد هیچ جواب نداد و باز بخاک کندن مشغول شد شبرنگ گفت ای جوانمرد نه با تو میگویم
چرا ازین خاک میکنی هیچ جوابی نداد شبرنگ گفت که این شخص کرست آخر کور خود نیست هیچ التفاتی
نمیکند آیا چه سبب است قدم در پیش نهاد و نزدیک هلال رسید و گفت ای مردک تو دیوانه یا مرا در حساب
نمیگیری و هیچ سخن نمیگویی هلال دید که شبرنگ نزدیک آمد با خود گفت اگر پیشش بگیرم مبادا حریف نباشم
انگاه کارم دشوار گردد یک عدد کرده پهوشانه دار با خود داشت در جای خود باخبر بینداخت و برجست و
برفت شبرنگ متحیر شد گفت عجب حالتی بود این شخص این زمین را چرا میکند و مرا جواب نداد

جون پیش آمدم از من بگریخت این جه حالت بود پیش آمد و خنجر را برگرفت کرده نان افتاده دید شبرنگ
گفت عجب نیست که ما درین موضع جنگ بسیار کرده ایم مگر این شخص خبری یافته است و مجال بردن نداشته
است اینجا دفن کرده است میخواست که ببرد جون مرا دید گمان برد که پیش نیایم و از و بترسم جون
دلیری کردم او بترسید و خنجر بینداخت و بگریخت و این کرده نصیب من شد سبحان الله راست گفته اند
کر روزی کس نخورد دبس آن کرده برداشت و گفت که انجه او میکند من بکنم و انچه او میخورد من بخورم
و خود گرسنه بود بس کرده در ساعت پاره کرد و بدهان نهاد و با خود گفت که هلال حرام زاده عجب حیلتی
کرد و آن دو جوانرا در بلایی عظیم انداخت تا حال ایشان بجه انجامد حالیا من این زمین را بکنم و انچه
باشد برگیرم انگاه بکار دیگر مشغول شوم بس جون کرده تمام بخورد و خنجر بر زمین زد و خاک میکند هلال
از دور ایستاده بود و بروی میخندید تا زمانی برآمد شبرنگ را داروی بیهوشی کار کرد و گلویش خشک
شد با خود گفت هرجند این زمین را کاویدم جیزی بیدا نشد و گلویم خشک میکند مبادا که این عیاری
بوده باشد و با من نقشی زده باشد جون از زمین و یسار نگاه کرد یکی را دید ایستاده گفت تو جه کسی مگر دیوانه
درین نشیب هلال عیار گفت تو دیوانه که درین نشیب زمین خشک را می کنی شبرنگ گفت اینجا جیزی
دفن کرده اند هلال گفت ای نادان این زمین سخت اگر جیزی دفن کرده بودندی نرم بودی تو دعوی عیاری
میکنی این قدر نمیدانی که با تو جه کردند منم هلال عیار شبرنگ دانست که آن کرده بیهوشان خورده خیز کرد
و روی در هلال آورد و در جستن افتاد و بیهوش شد هلال بدوید و آن پاره اورا محکم بربست خواست که روان
شود یکی را دید که می آید هلال بترسید که مبادا از لشکر ایران باشد جون نیک نگاه کرد برق آسای جاسوس بود
هلال شاد شد و برق آسا را طلب کرد هلال گفت حالیا شبرنگ را بخیمه برو بند کن تا من ببرو وقت آن لشکر
روم و بنگرم که عرعر و سهیل با فرخزاد و خورشید شاه جه کرده اند برق آسا گفت روا باشد شبرنگ را به
وی داد و خود روان شد جون بلشکرگاه رسید دید که فرخزاد و خورشید شاه در آن قوم افتاده بودند و از
کشته پشته ساخته بودند هلال دانست که ایشان حریف این دو کس نخواهند بود روان شد و به طلایه آمد
آن شب طلایه از آن زیاد دیمی بود هلال بیامد و احوال با او بگفت زیاد با دو هزار سوار ببرو وقت آن جوانان

آورده بانزده هزار سوار با آن دو جوان جنگ میکردند و در میان شان گرفته بودند و ایشان مبارزت
میکردند هلال دید که در تیغ حریف نیستند و صبح نزدیک شد و عالم روشن شده بود گفت ای یلان شما
بانزده هزار سوار حریف دو سوار نیستید بضرب تیر کار کنید بس ایشانرا تیرباران کردند و مرکب شان
بینداختند جون ایشان پیاده بماندند هلال گفت بخم کمند توانید گرفت قریب شصت کمند بر ایشان
انداختند جون فرخزاد و خورشید شاه را بخم کمند گرفتند و محکم ببستند و شادیها کردند و در لشکرگاه
شاه سرور نهادند آن دو جوانرا پای برهنه تا بارگاه شاه سرور رسانیدند و مردورا بازداشتند و
شاه سرور را از گرفتن ایشان خبردار کردند شاه سرور شاد گشت و گفت در آرید برده داران برده
برداشتند و آن جوانمردانرا در آوردند و در پیش تخت شاه سرور بداشتند شاه سرور دو جوان ماه رو
را دید در غایت حسن و جمال و شجاعت و پهلوانی در آمدند و به هیچ آفریده التفات نکردند هلال
عیار از عقب ایشان در آمد و در قفای ایشان بایستاد شاه سرور گفت که اینان جه کسانند هلال عیار
گفت ای خداوند اینها مبارزان ایرانند یکی فرخزاد و یکی خورشید شاه شاه سلیم از سبب فرخزاد
بغایت بریشان شد جهت آنکه با او عنایتی تمام داشت اما جای سخن گفتن نبود شاه سرور سخن
نمیکرد و خواست که حکم کشتن کند اما جون شاه شجاع و ملک نصر در بند بودند جیزی نتوانست گفتن
فرمود که ایشانرا در پیش آن بندیان در بند کنند فرخزاد و خورشید شاه را بیرون آوردند هلال عیار
خدمت کرد و گفت ای خداوند آن عیاری که آن نوبت مرا گرفته بود اینک بعیاری گرفته ام امشب و در
بند کرده ام شاه سرور گفت اورا جگونه گرفتی هلال انجه رفته بود باز گفت شاه سرور بخندید و گفت او
عیار است و تو عیاری بتو تعلق دارد هرجه خواهی با او بکن هلال گفت حالیا شبرنگ در پیش بندیان
در بند است برق آسا گفت برویم و بیاوریم و در بندخانه شان در بند کشیم برق آسا با هلال باهم روان
شدند تا بخیمه برق آسا رسیدند هلال گفت ای شبرنگ این عوض آنست که مرا گرفتی من نیز ترا گرفتم
هیچکس با من سودی نکرده است شبرنگ با او التفاتی نکرد هلال شبرنگ را بسته بیرون آورد تا درین

چنیه که مبارزان در بند بودند به کمند او را بر پستون محکم بسته بودند و رفت فرخزاد روی در
شبرنگ کرد و گفت ای شبرنگ این چه حالت بود که ما را رسید شبرنگ گفت آن حرام زاده هلال عیار
بحیلت ما را در بلا انداخت اما مرا در عجب صورتی بگرفت فرخزاد گفت چگونه بگرفت شبرنگ حکایت از
اول تا آخر بگفت فرخزاد عجب فرو ماند و گفت کاشکی شاهزاده فیروز شاه را از احوال ما خبری بودی
شبرنگ گفت هم اکنون خبردار گردد زود باشد که تدبیر ما بکند ایشان درین سخن بودند و آن شب بسر
میبردند اما ازینجانب فیروز شاه از خواب بیدار شد از غلامان پرسید که من در خواب بودم فرخزاد
با خورشید شاه تا چه وقت اینجا بودند غلامان گفتند ای خداوند دو دانگ از شب گذشته بود که ناگاه
هلال عیار با شبرنگ بیامدند و چیزی بفرخزاد گفتند فرخزاد با خورشید شاه سوار گشتند با آن دو پیاده
برفتند هیچ معلوم نشد که بکجا رفتند فیروز شاه متردد خاطر شد که آیا ایشانرا چه حالت پیش آمد که ناگاه
بهروز عیار و سیاوش نقاش بیامدند و فیروز شاه را دیدند ملول خاطر پرسیدند که سبب ملالت خاطر مبارک
چیست فیروز شاه گفت درین شب هلال عیار و شبرنگ عیار بیامدند و فرخزاد را با خورشید شاه برده اند
نمیدانم که حال ایشان چیست بهروز عیار گفت شما از ملالت بیرون آیید که بنده بروم و تفحص این قصه بنمایم و
خبری بیارم فیروز شاه گفت باید که زودتر بیایی که خاطرم نگرانست و خود سوار شد و بملازمت
ملک داراب رفت و در حضرت شاه حکایت شبانه باز گفت ملک داراب گفت هلال عیار از سپاه
دشمنست مبادا نقشی با ایشان زده باشد فیروز شاه گفت حالیا بهروز رفته است که خبری بیاورد
پهلوان از جهت فرزند متغیر شد بعد از زمانی بهروز عیار در آمد و خدمت کرد فیروز شاه گفت از یاران
چه خبر داری گفت ای خداوند هلال عیار با ایشان نقشی غریب و حیلتی سخت عظیم کرده است و آنچه
دانسته بود جمله شرح داد فیروز شاه ملول خاطر گردید گفت باری در قید حیاتند بهروز گفت ای
خداوند بنده رفتم و ایشانرا در یک جای جمله بسته بودند دیدم چنانچه شبرنگ را نیز بسته اند اما جای
ایستادن نبود آمدم تا شما را خبردار کنم چون شب در آید بروم و کار خود بکنم فیروز شاه گفت شما

عیاران لشکر باشید و عیاری حرام زاده با ما اینچنین حرکت کند و دو سردار ایرانی بدین طریق بگیرد و یک
عیار معتمد کند اینمعنی را تحمل کنید بهروز گفت ای خداوند شما را معلومست که کار عیاری بشب تعلق
دارد حالیا تا شب در آید ما نیز کمر خدمت بر میان جان بندیم باشد که کار خود پیش توانیم بردن فیروز شاه
آفرین کرد و آن روز نیز حرب واقع نشد شاه سرور کار را سپس راه مصر مینمود خطیر گفت ای خداوند
چون شما بمبارکی متوجه مصر گردید این بنده نوبتی شبیخون بر لشکر ایران خواهم کرد باشد که خون برادر
توانم خواست شاه سرور گفت مردانه میباید بود و ناموس خود قایم میباید کردن خطیر بکار سازی شبیخون
می بود چون شب در آمد و عالم تاریک شد بهروز عیار گفت ای سیاوش نقاش ما را مهمی عظیم پیش
آمده یعنی آن حرام زاده با ما نقشی اینچنین زند و دو پهلوان و یک عیار ما را در بند کند و فارغ
نشیند امشب شب آنست که او را بهر نوع که باشد بچنگ آوریم بعد از آن به طلب بندیان خود برویم باشد
که حق تعالی راست آرد و آن حرام زاده را اسیر دام ما سازد سیاوش گفت مردانه باید بودن
پس آن دو عیار آلات بر خود راست کردند و عزیمت سپاه یمن در پیش گرفتند چون در لشکرگاه یمن رسیدند بهروز
گفت ای سیاوش تو همین جای خود را بر سر همین راه پنهان ساز و حافظ وقت خود باش چون هلال عیار
برسد او را بگو من کیخور شاه خارزم و در بند ایرانیان بودم دی شب کاری کردی و دو مبارز و یک
عیار ایشان گرفتی غوغای عظیم در ایشان افتاد و من فرصت یافتم از میان بیرون جستم تا این
مقام توانستم آمدن دیگر طاقت رفتن ندارم چه باشد اگر مرا در لشکرگاه برسانی که من از تو پیش شاه
حارث آزادی کنم که تمکین حال حارث در دست منست سیاوش گفت منت دارم پس بنشست و ساعتی
گذشته بود که هلال عیار آمد دید که یکی بر سر راه افتاده پیش آمد و نگاه کرد سیاوش دید گفت
ای جوانمرد تو کیستی گفت من کیخور شاه خارزم و سخنان که بهروز گفته بود جمله بگفت هلال عیار گفت
ای جوانمرد کاری عظیم در پیش است و سپاه ایران بجهت آن میروم و اگر نه ترا در دوش می
گرفتم و بیک لحظه به لشکرگاه میبردم به هر نوع که توانی خود را به این سپاه انداز که لشکر ایران نزدیک
است مبادا از ایرانیان کسی بیاید و ببیند و حالت بد گردد سیاوش گفت ای هلال مرا طاقت نیست

نیست و تو در حق من تقصیر مکن گمان مبری که من حق تو فراموش خواهم کردن و بجان شاه حارث که
اگر مرا بسپاه خود برسانی آن قدر پیش شاه ترا عذرخواهی کنم که حیران بمانی طلایه نزدیکست هیچ
کسی که بشناسد مرا و اگر تو مرا نمیشناسی دیگران مرا میشناسند سلال گفت چون نمیشناسم که
هزار بارت پیشتر دیده ام که با شاه حارث بحضرت شاه می آمدی اما اگر بتو مشغول میکردم از کارهای
خود مباد اگر فرو مانم سیاوش گفت هیچ اندیشه مکن که هنوز از شب بسی باقیست تا صبحگاه ترا
کار میتوان کردن در حق من تقصیر مکن که من نیز بکارت آیم و دانم که کارهای شاه حارث جمله ضایع
مانده است چون مرا خبری از تو منت دارد سلال گفت راست میگوید اول او را به کنار لشکر برم
و باز آیم و در سپاه ایران روم و کار خود بکنم پس پیش آمد و گفت ای کجور شاه حارث کارهای
نازک داشتم اما چون حقوق شاه حارث بر من بسیارست اول ترا برسانم بعد از ان بمهمات خود درد
نهم بشرطی که مرا فراموش نکنی و حق مرا بشناسی و در حضرت شاه حارث مرا پاداری سیاوش
گفت با تو کاری بکنم که از ان در عالم بازگویند اما با من راست بگو که بکجا میرفتی هلال گفت خشتی بر آب
زدم باشد که فیروزشاه را در دام آرم نشد اما فرخزاد و خورشید شاه و شبرنگ عیار را بدام آوردم اکنون
میرفتم که سر شاهزاده فیروزشاه بیارم و شاه شجاع را با ملک نصر خلاص کنم که بتو رسیدم اکنون بیا تا ترا در
دوش گیرم و به کنار سپاه رسانم و بزودی بازگردم که دعوی کرده ام تا خللی واقع نشود که کارم هم
تباه شود سیاوش گفت این کار که کردی شاه سرور با تو چه انعام کرد ازین سخن بر بخندید گفت چه کار داری
بیا بر دوشم نشین که شب گذشت سیاوش گفت اگر امشب میسر نشود که سر فیروزشاه بیاوری چه کنی هلال
گفت چه ابله مردکیست از من چه سخنها میکند هلال گفت ای یار ترا با این حکایتها چه کارست بیا بر دوشم که شب
خواهد گذشت سیاوش را غرض ازین مبالغه کردن آن بود که هرمز بیاید و هرمز از دور ایستاده بود و همه
می شنید و میخندید چون کار از حد گذشت سیاوش گفت ای حرامزاده بیا بر دوشم گیر و آهسته رو که زخمی
عظیم دارم هلال گفت شنیدم پس هلال پیش آمد و در پیش سیاوش پشت دوتاه کرد سیاوش بر
جست و بر پشت هلال درست بنشست هلال گفت ای کجور تو بر بخوران نمی مانی عجب جستی کردی اکنون



اکنون چرا جوابم نمیدهی ایشان درین سخن بودند که هرمز عیار با خنجر آبدار درآمد و نعره بر هلال زد که چه
کسی درین نیمه شب اینجا چه میکنی هلال متحیر شد اما سیاوش نقاش گفت ای هرمز عیار منم سیاوش و این هلال
است که گرفته ام هلال گفت خان و مانت بر گردد تا غایت کجور شاه حارث بودی اکنون چون شد تا کفش که
هرمز درآمد و در هلال چسپید و بر زمینش زد هرمز با خنجر آبدار بر سینه اش بنشست و خنجر بر سینه اش نهاد
و گفت اکنون چون می بینی هلال زاری کرد و گفت توبه کردم گفت بلی این همان توبه است که در حضرت شاه
زاده فیروزشاه کردی پس او را محکم بربست و پالهنگ در گردنش کرد و بدست سیاوش داد
و گفت تو هم از اینجا بازگرد و او را ببر که من در عقب آن بندیان میروم سلام من شاهزاده برسان و بگوی
که هلال را رسانیدم همت بدار که بندیان را نیز می آرم و می آیم تا معلوم باشد این بگفت و رو به لشکر
یمن نهاد اما از ان طرف سیاوش برسید با هلال عیار بسته بخدمت فیروزشاه آوردند فیروزشاه
و جمشید شاه نشسته بودند و می گفتند که هرمز عیار رفته است تا خبری بیارد که سیاوش بیامد و ریسمانی
در گردن هلال عیار کرده و میکشید فیروزشاه گفت ای سیاوش این کیست گفت این هلال عیار حرامزاده است
که از عهد ما برگشت و فرخزاد و خورشید شاه را در بلا انداخت و شبرنگ در زندان رسانید اکنون بدولت
شاهزاده اسیر کردیم فیروزشاه گفت ای ملعون چرا چنین کردی و از ما برگشتی چه بدی با تو کردیم هلال
گفت ای خداوند روی زمین بدبختی کردم سوگند خوردم که دیگر ازین حرکتها نکنم و از شما برنگردم
فیروزشاه گفت دروغ میگویی و بر تو هیچ اعتمادی نیست او را در پیش شاه شجاع و ملک نصر در بند
کنید تا عاقبت کار که چه انجامد در ساعت توزا ایاسینی را طلب کردند و هلال بوی سپردند سیاوش
گفت زنهار که این حرامزاده است ازین باخبر باش توزا او را نیز در پیش بندیان محکم فرو بست
اما از ان طرف دیگر هرمز عیار چون در سپاه یمن رسید گرد خیمها بر می آمد تا بخیمه شاه سرور نزدیک
شد و در پهلوی خیمه شاه سرور خیمه بزرگ بود و آن زندان خانه بود فرخزاد با خورشید شاه و بندیان باقی
در انجا در بند کرده بودند و در برابر ایشان در ستون بسته بودند هرمز گفت حالیا یاران را یافتم هم
اکنون امید هست که خلاص سازم نزدیک خیمه رفت غلامان شاه سرور پاس آن خیمه میداشتند هرمز

شبرنگ را

ساعتی نگاه کرد که از آن غلامان یکی پیش آمد و دستی به آب برد بهروز پیش رفت و خدمت کرد آن
غلام گفت چه کسی که درین نیمشب آمده و خدمت میکنی بهروز گفت از شهر تغزم و هیچکس ندارم آرزوی
آن دارم که در خدمت تو باشم و آن غلام از جمله مقربان بود در پیش شاه سرور و او را تراش کفشدی
تراش گفت من ترا نمیشناسم صبر کن تا فردا او آشنایی پیدا تا ترا بخدمت قبول کنم حالیا
اینجا باش و امشب این بندیان را گوش دار بهروز گفت حکم تراست هر جا که فرمایی آنجا باشم
و هر کار که بگویی آن بکنم تراش گفت ترا پیش این بندیان برم که بندی چند از سپاه ایران در
پیش من در بندند تو در عوض من باش و ایشان را نگاه دار تا من زمانی آسایش کنم بهروز گفت
منت دارم پس تراش دست بهروز گرفت و به خیمه آورد و گفت ای یاران مرا خیمه خود کاری هست
این خویشاوند خود در عوض خود آورده ام تا پاس دارد غلامان دیگر گفتند روا باشد بهروز را
نصب کرد و خود برفت زمانی پاس داشتند عاقبت جمله بخواب رفتند و خبر در سپاه یمن بود که نیم
شب خطیر با شصت هزار مرد بر سپاه ایران شبیخون خواهد کرد و شاه سرور در وقت صبح بطایف
روان خواهد شد و در اول شب بندیان را به طایف خواهد فرستاد بهروز عیار چون دید که آن
غلامان بخواب رفتند در خیمه جست و گرد بندیان آمد جمله در آهن و بولاد بودند شبرنگ عیار که او را
بر ستون به کمند بسته بودند خنجر کشید و شبرنگ را از بند خلاص کرد و با او گفت همین دم برو و زود
به سپاه ایران و فیروزشاه را بگو که خطیر امشب با شصت هزار مرد به شبیخون می آید امینست که کار ساخته
و لشکر یمن عزیمت مصر دارند و من که بهروزم همراه این بندیانم تا ایشان را خلاص نکنم نیایم
پس فرخزاد را گفت هیچ اندیشه بخود راه مدهید که من با شما ام پس شبرنگ از خیمه بیرون آمد و عزم
سپاه خود کرد بهروز بیرون رفت و در میان غلامان سر بنهاد و خود را بخواب انداخت چون لحظه
برآمد حکم شاه شد که هم اکنون بندیان را به طرف طایف برند سرهنگان بیامدند و غلامان را بیدار کردند
و چهارپایان را بیاوردند که بندیان را بار کنند و به سوی طایف متوجه شوند چون بخیمه رفتند جمله بندیان برقرار
بودند الا شبرنگ پرسیدند که آن پیاده که بر ستون بسته بودند کجا رفت شیرین سوار طالقانی گفت

بندش پست بود و بخت ما را بند محکم است و اگر نه ما نیز می جستیم شاه سرور از گریختن شبرنگ خبر کردند گفت
با قیتار انیکو نگاه دارید و هم اکنون عزیمت راه طایف کنید که ما نیز در عقب روانه ایم پس بندیان را
به پشت چهارپایان کردند و دویست سوار و پنجاه پیاده که یکی از ایشان بهروز عیار بود که از فرخزاد جدا
نمیشد روان شدند اما شاه سرور خطیر را طلب کرد و گفت ای پهلوان چه میگویی من عزم رفتن دارم و
بندیان به طرف طایف فرستادم خطیر گفت چون بعنان مبارک شما سوار شدید من با شصت هزار مرد بر سپاه
ایران شبیخون میبرم باشد که کاری بکنم و خون برادر بخواهم بعد از آن در عقب شما بیایم شاه سرور گفت
کارسازی کرده گفت سپاه بنده جمله غرق سلاح اند و منتظر شما اند که سوار شوید شاه سرور گفت زمانی دیگر
تحمل کنیم تا دیرتر شود که از وقت شبیخون هنوز ساعتی مانده است و سپاه یمن کارسازی حرب میکردند
و جمله سپاه از حال آن قصه خبردار بودند و هم در آن شب شاه سلیم با سی هزار مرد به طرف شهر تغز
روان شدند که شاه سرور تغز را به او داده بود اما شبرنگ عیار چون از بند خلاص شد در حال بجانب
سپاه ایران آمد در پیش فیروزشاه که با جمشید شاه و بهمن زرین قبا نشسته بودند که بهروز آمد و خدمت
کرد فیروزشاه گفت ترا از میان که خلاص کرد گفت شاها بهروز عیار مرا خلاص کرد و گفت که تا آن
پنج پهلوان دیگر را از بند بیرون نیارم نیایم اما سپاه یمن عزم مصر دارند و خطیر برادر خطاب حالیا
با شصت هزار مرد شبیخون بر سپاه ما خواهد آورد تا معلوم باشد بهروز مرا به این خبر فرستاد پس
فیروزشاه حکم کرد تا طبل زنگی با طال زنگی طلب کردند فیروزشاه گفت تو با سی هزار مرد زنگی غرق
سلاح شوند و از خیمه و جای خود بیرون روید خیمه و بارگاه برقرار بگذارید و در کمین گاه بنشینید چون
سپاه مصر خود را بر سپاه ایران زنند شما از قفا پرملان آیید و مردانه در آن قوم بیفتید و آنچه غنیمت
باشد کس از شما نستاند طبل و طال خدمت کردند و با سی هزار سوار زنگی با قدهای بلند و تیغهای کشیده
در کمین کردند و خیمه و بارگاه بگذاشتند فیروزشاه میدانست که خطیر خود در انخت بر ایشان خواهد
زدن که آن سپاه بر کنار لشکر فرود آمده اند و خطیر را سر راه بر زنگیان بود چون از شب نیمی
بگذشت و عالم چون زلف محبوبان سیاه و تاریک شد شاه سرور عزم طایف کرد و خطیر با شصت

هزار مرد مصری نیزه ودار آهن قبای آهن کلاه سوار کردند و پیش شاه سرور آمدند خطیر گفت شما بروید که باشد
من کاری بکنم و بیایم اما ما را کسی میباید که راه نمایی بکند که راه نمیدانم و سپاه ایران را نمیشناسم شاه سرور
گفت هلال بید اینست گمان من آنست که باز و دست ایرانیان گرفتار شده ایشان درین بودند که برق آسا پا به
آمد که من از سپاه ایران می آیم هلال را دیدم که بسته به لشکرگاه ایران بردند شاه سرور ملول
خاطر شد گفت ای برق آسا کرمی کن امشب برو ساعتی با پهلوان خطیر و او را راه نمایی کن باشد که
کاری میسر گردد گفت خدمت کنم پس پیش افتاد و خطیر با شصت هزار مرد در عقب روان کردند برق آسا
گفت ای پهلوان چون خواهی کرد و خود را بر که خواهی زد خطیر گفت شما اردویی که نزدیکتر است بنمایید
برق آسا گفت اردوی فیروزشاه است که با لشکر زنگبار فرود آمد خطیر گفت ما را اسیر وقت
ایشان رفتن باید باشد که در میان غلبه مگر به فیروزشاه زیانی رسانیم که سبب همه فتنه اوست برق
آسا گفت روا باشد پس روان شدند و نزدیک آن لشکرگاه رسیدند برق آسا گفت شما
زمانی توقف کنید تا من بروم و خبری بیاورم خطیر گفت روا باشد برق آسا روان شد چون
به کنار لشکر هیچ آفریده نمی جنبید درحال شادمان بازگشت و گفت ای پهلوان زود باش
که دولت در کار است سپاه زنگبار بغایت غافلند و جمله در خواب غفلت اند و هیچ طلایه
ندارند خطیر از سخن برق آسا شاد شد گفت ای برق آسا چون این فتح میسر شود عذر
تو به نیکویی بخواهم برق آسا او را دعا کرد و تمام برسیدند و گفت اکنون مردانه باشید
و کار خود پیش برید خطیر دست به قبضه تیغ کرد و آن شصت هزار سوار جمله تیغها برکشیدند
و از یمین و یسار در آمدند و نعره زدند و حمله کردند و مرکبها را در میان خیمها براندند چون
بخیمها برسیدند هیچ آفریده بیرون نیامد که ناگاه از قفای ایشان سی هزار مرد زنگی با
تیغهای کشیده از یمین و یسار در آمدند و نعره برکشیدند و در ان قوم افتادند چون آواز
زنگیان از عقب مصریان برآمد سراسیمه گشتند و تیغ در هم نهادند و یکدیگر می کشتند و هایهای
و هوی برآمد و نعره مبارزان بفلک میرفت و طراقای گرز گران و چکاچاک تیر و پران و شیهه

مرکبان به اوج آسمان میرسید غوغا در آن لشکر افتاد و آن دویست و پنجاه هزار مرد از جای
برجستند و غرق سلاح شدند و مرکبان زین کردند و عنان مرکب در دست گرفتند
و منتظر بودند تا چه خواهد شد و آن دو لشکر از هم دیگر می کشتند و هیچ همدیگر را نمیشناختند
و مصریان در هم افتاده بودند و جنگ میکردند فیروزشاه با جمشید شاه و بهمن زرین قبا و بهمن
زرین کلاه و پهلوان طهماسب و طهمورس بر یک سوار شدند و نعره زدند که ای نابکاران جان
کجا برید خطیر از آمدن خود پشیمان شده بود اما هیچ تدبیری نداشت و مصریان گمان برده
که جمله سپاه ایران ایشان را در میان گرفتند و از هم می کشتند بسیاری از مصریان بقتل آمدند
چون سپیده روز پدید آمد و عالم اندکی روشن شد فیروزشاه گفت اکنون نوبت ماست
قریب سی هزار سوار غرق پولاد بودند حمله کردند و آن لشکر را ازیکدیگر بشکافتند و یک لحظه مرد بر
مردی انداختند ملک داراب گفت این چه غوغاست که امشب آواز نعره بگوش من میرسد
گفتند ای خداوند خطیر امشب با سپاه مصر شبیخون آورده است مگر شاهزاده آگاه بوده است
و سپاه زنگبار در کمین نشانده است و از عقب مصریان درآمده اند و ایشان را در میان گرفته
اند و ایشان را هم میان گرفته اند و امشب تا وقت صبح حرب بوده اکنون هنوز در جنگ اند ملک
داراب گفت شما نیز سوار شوید درحال آن لشکر سوار شدند و کوس حرب فرو کوفتند و بگرد
مصریان در آمدند و از ایشان کشتن گرفتند خطیر چون چنین دید از خود نا امید شد گفت بد حالتی بود که
این بلا بزور بر خود آوردم کاشکی راه می یافتم که جان خود ازین دریای خون بدر میبردم اما لحظه بلحظه
لشکر ایران زیاده میشدند و مصریان را تمام در میان گرفتند تا در میان لشکر فیروزشاه چون
آب و آتش بر خطیر رسید و نعره بروی زد که ای نادان چرا آمدی و جان خود را بباد دادی باری
بگیر این تیغ آبدار از دست من و حمله کرد خطیر سپر در سر کشید بزد بر قبه سپرش که سپر در دست او
بدو نیمه شد خطیر سر بدزدید همان تیغ بر میل کلاه خود آمد بریده و بدرق رسید بریده و بنشست
آه از جان خطیر برآمد خون بر رویش بریخت دیگر طاقت استادن نداشت سر مرکب بگردانید و سلاحها

می انداختند و میدویدند خطیر صد زخم بر سر خورده ازان ورطه بلا خود را به هزار محنت بیرون آورد
و با آن سپاه شکسته وخسته گریزان شد و لشکر ایران چون گرگان گرسنه در عقب دوان بعضی
انداختند و بعضی پیاده کردند و بعضی هلاک کردند و بسیار ایشانرا دوانیدند بعد ازان به
شادکامی بازگشتند اما جاسوسان شاه سرور را خبر کردند که لشکر شکسته و اینک بازگردیدند
ازینجانب ملک داراب را خبر کردند که شاها لشکر مصر بکلی خراب و ضایع گردید و شاه سرور
راه مصر پیش گرفت و عین الحیات با خود برد ملک داراب پادشاهی عاقل بود ازین معنی بغایت
ملول شد گفت هرچند که بر دشمن ظفر یافتیم و از ما دور افتاد و ما را نیز از عقب این لشکر میباید رفت
و ملک مصر بمن نسبتی ندارد و او مملکتی و لشکری بیشمار دارد پس امرای دولت پیش خواند که اکنون چه
گونه می بینی که شاه سرور عزم مصر کرده و در عقب او روان میشدند باشد که او را در راه توانیم
یافتن واگر او به مملکت مصر رسید کار ما بغایت بد میشود و دیگر آنکه دختر نتوانیم دید پس چه باید کرد
که بزودی ایشانرا دریابیم طیطوس گفت شهر تغزرا چه میکنی اگر بگذری و بدو التفاتی نکنی حیف باشد
ملک داراب گفت چون در شهر کسی نیست گرفتنش آسان باشد فرمود که درحال سوار شویم و حصار را
بگیریم بعد ازان در عقب سرورینی رویم درحال سوار شدند ناگاه جاسوسان آمدند و خبر
کردند که در شهر تغز شاه سلیم را گذاشته اند و او مردی بغایت عاقل و داناست ملک داراب
گفت گرد اگرد شهر را بگیرید درحال شهر را چون حلقه انگشترین درمیان گرفتند و طبل جنگ فرو کوفتند
چون شاه سلیم را در حصار کردند با خود گفت که شاه سرورینی با پانصد هزار مرد حریف نبود عاقبت
مملکت گذاشت و برفت با درفش مشت زدن طریق عقل نباشد من خود که باشم که توانم پس
برخاست و بالای برج آمد و امان خواست ملک داراب امان داد و فرمود تا لشکر از کنار خندق
وحصار دور شدند پس شاه سلیم فرمود تا دروازه بگشودند با تیغ برهنه و کفن در گردن بیرون آمد
و بزرگان شهر تغزرا با خود بیرون آورد و امان خواست ملک داراب او را ازینها ردا داد و ان
جمله آن لشکری همه بیرون آمدند و خدمت کردند و فرمانبردار گشتند ملک داراب شاد شد و شهر را

بشاه سلیم داد و هر مالی که ازان شاه سرور بود در شهر بیرون آوردند ملک داراب جمله را بفیروزشاه
داد و فیروزشاه به امرای ایران قسمت کرد شاه سلیم را خلعت داد و سه روز آنجا بودند بعد از سه روز شاه
سلیم گفت این بنده میخواهم که در رکاب همایون باشم ملک داراب گفت تو در ملک یمن باش که
یمن بتو تعلق دارد آن قدر که توانی گرفتن بگیر اما مال به مملکت ایران فرست و این مملکت را نگاه دار
که من مهمی عظیم دارم مبادا که کارها بنوعی دیگر گردد شاه سلیم گفت خداوندرا معلوم باشد که
سرورینی را دو وزیر هست یکی خواجه الیان گویند که از جمله هواداران شاهزاده فیروزشاه است
و یکی طیفور نام دارد اگر شاه سرور عزم میکند که دختر بدهد او مانع میشود اکنون بنجا طرد دارد که به مصر
روند و دختر شاهزاده صالح ولید دهند و لشکر برگیرند و بیایند و اگر شما انجا میروید
با شما انجا حرب کنند مصلحت آنست که فیروزشاه بزودی متوجه گردند که تا ایشانرا در راه بیابند
و مقصود حاصل شود که چون شاه سرور بمصر رود کار بتطویل انجامد ملک داراب گفت این معنی مرا
نیز معلوم است فردا علی الصباح طبل کوچ فرو کوبند پس شاه سلیم ملک داراب را مهمانی کرد
و لشکر را این کارسازی کردند روز دیگر رو بجانب طایف کردند اما مولف اخبار گوید که سرورینی عزم
طایف کرد و در آن نزدیکی فرود آمده بودند و اشطنار خطیر میکشید که خطیر زخمی گران بر فرق سر خورده
با لشکری مایه چون سپاه شاه سرور آن حال چنان دیدند بکلی مایوس شدند و درحال عزم راه
طایف کردند و طایف ازان شاه نعمان بود و او با شاه سرور بود ولیکن پهلوانی داشت او را جهر
دلاور گفتندی و این جهر را دو برادر بود یکی غضنفر و یکی قهرمان نام این هر سه در شهر طایف بودند
و حکومت میکردند و شاه نعمان را دختری بود همچون مهر و ماه که شعاع جمالش جگر آفتاب را بگداخته
بود    دو شکر چون عقیق آب داده    دو گیسو چون کمند تاب داده    و شاه نعمان همه عالم
را بجمال او میدید و بغایت او را گرامی میداشت و از غایت محبت او را به هیچکس نداده بود و نامش
شفاء الملک بود و او نیز در طایف بود و این دختر با وجود حسن و جمال چابک سوار بود و تیرانداز بود
خبر در شهر طایف بود که بندهٔ چند از امرای ایران گرفته اند اینک بطایف آوردند قهر وجهر به استقبال

بیرون رفتند و مبارزان در شهر طایف آوردند مردم عامه شهر بر سر راهها ایستادند و تفرج میکردند
که این ایشانرا می آرند تا در ایوان شاه نعمان مقید کنند تا رسیدن شاه سرور چون ازین زیر قصر آن
پنج مبارز را گذرانیدند پیش مش اینها فرخزاد بود و بعد ازان خورشید شاه چون خورشید آسمان شفا
الملک را چون نظر بر خورشید شاه افتاد تیر عشق خورشید شاه تا پر در جان شفا الملک غرق گردید
و چین رویش طریق بی طاقتی در گردن جانش انداخت و بزبان حال میگفت **بیت**
دادیم دل بزلف گرچه بلای جانی   کردیم در سر دل هم جان و هم جوانی   چون خورشید شاه را با یاران
بگذرانیدند شفا الملک ولداده و خرمن سوخته بازگردید با خود گفت مشکل کاری عظیم و شغلی خطیر
که بر جان من افتاد اکنون نمیدانم که دوای این کار چگونه کنم بغیر ازانکه با درد بسازم دیگر چاره نیست
اما بهروز عیار صورت بیمان بر خود راست کرده بود و چوبی در دست گرفته و همراه یاران در
ایوان شد و بندیان را در بند کردند بیرون آمد و جمله مردم رفتند و درها بستند و قفل عظیم بر در
زدند و فهر رو در بهروز کرد و گفت که از کار غافل مباشید و گرد این نگاه دارید و این بندیانرا
حاضر باشید بهروز گفت بلی کار صعب است ناچار خواب و آسایش بر خود حرام باید کرد که در سپاه ایران
عیاران بسیارند مبادا که خطایی واقع شود فهر گفت عیاران ایران انچه زهره دارند اما احتیاط
شرط است بهروز گفت که بجهت ما باید که چیزی بفرستی که ما را مجال بیرون آمدن نیست پس فهر و جهر
ایشانرا انواع ماکولات بفرستادند تا بخورند و پاس دارند چون شب در آمد بهروز با خود گفت که
باشد که امشب فرصتی یابم که این دو جوان را از بند خلاص توانم کرد و اگر نه فردا شاه سرور در آید
و کار مشکل گردد چون روز به آخر رسید و شب نزدیک شد بهروز با غلامان که پاس میداشتند
گفت ای یاران شکر خدای که اکنون در راه نیستیم که تا روز باید نشست و خواب نباید کرد در شهر طایفیم و
دروازها بسته و در خانه حکمی نعمان مرغ نتواند پرید امشب خوش آسایشی خواهیم کردن که چند شب
شد که هیچ خواب نکردیم و نخفته ایم از شب قدری بود که بهروز مشتی مویز طایفی بیرون کرد و هر یکی را
قدری ازان بداد و هر که ازان دو دانه بخورد در حال بود که در خواب بودند بهروز چون همه را خفته دید

شاد شد و با خود گفت که امشب آن شب است که کار خود پیش برم برجست و در پیش در آمد تا در بگشاید اما مولف
اخبار گوید که چون شفا الملک از آتش عشق خود را بباد داده بود و تیر محبت بروی کار کرده بود و او را
دایه بود زنی کار دیده و نیک و بد آزموده چون بر دختر نگاه کرد فی الحال به قرینه و فراست دانست
که او را حالتی واقع شده است از جهت او تفحص کرد که بر قرار خود نمی بینم ترا موجب ملالت چیست راست
با من بگو و هیچ پنهان مدار و با من در میان نه دختر گفت هیچ ملالتی نیست اما جوانان غریب که بسته
بودند و بدان خواری در بند کشیده بودند دایه گفت ای خداوندزاده ازان جهت که دشمن شاه سرورند
ناچار چون گرفتار شده اند موجب کشتن ایشانست بس موجب آمدن لشکر ایران همین باشد شفا
الملک حکایت کرد شفا الملک خود معلوم داشت کوشش کرد تا دایه تمام بگفت که ایشان هر یکی بادشاه
زاده ملکی اند شفا الملک گفت بیا تا بر بام رویم و احوال ایشان معلوم کنیم دایه را تحقیق شد
که شفا الملک را با یکی ازیشان سر گرم است اما نمیداند که با کدام است دایه گفت ای دختر
توجه میگویی اینها مردم بیگانه اند و دشمن شاهند اگر شاه نعمان ازین خبر شود ما را عتاب بکند انگاه
که را طاقت عتاب او باشد شفا الملک چون دید که دایه فرمان نمی برد دست در گردن کرد و عنبرینه
که خراج ملکی بود بیرون آورد و در پیش دایه نهاد و گفت ای دایه این ازان تو باشد و سری دارم با تو
در میان می نهم بشرط آنکه مرا رسوا نکنی که من بغیر از تو محرمی ندارم دایه چون عنبرینه دید شاد
شد گفت ای جان مادر حاجت بدین نیست اگر سر تو من نپوشانم که بپوشاند اگر من بدانم که بد اندرازتست
با من بگو عنبرینه برداشت و در گردن انداخت شفا الملک گفت این ایرانیان را که از زیر قصر گذرانیدند
جوان بلند بالا خوب چهره ریش سیاه و پیوسته ابرو که در عقب آن جوان امرد بود بغایت در نظر من خوب
آمده و دل مرا آرزوی وصل او شد ولی نامش نمیدانم که چیست و او را در لشکر ملک داراب بکه خوانند
ازان سبب با تو گفتم که در بام سرای رویم و احتیاطی بکنیم باشد که خبری بدانیم دایه گفت ای جان
مادر این که تو میگویی نام او خورشید شاه است و شاهزاده و بادشاهی اصلی است و صاحب سی هزار
سوار است حق بر طرف تست همه کس آرزوی وصل او دارند اما او یاغی شاه سرور است و غریب است

و تو شاهزاده طایف و او از ایران این اتصال کجا صورت بندد اگر شاه سرور عین الحیات را به
فیروزشاه داده می بود امکان بودی که ترا نیز به او میدادند شفاء الملک گفت ای مادر برخیز
حالیا تا بر بام رویم که من اندیشه دیگر کرده ام و علم سخنی دیگر میگوید پس هر دو برخاستند و
بیام آمدند و بام بیام می جستند تا بیام ایوان بندیان رسیدند و از روزن بزیر نگاه کردند
آن پنج تن دیدند که در بند بر روی خاک نشسته بودند و زنجیر بر گردن و دست و پای نهاده و خورشید
شاه چون تابنده خورشید قرار گرفته شفاء الملک چون روی خورشید شاه بدید بیقرار شد گفت ای
دایه بیا تا برویم بزیر دایه گفت ای دختر تو با سر خود مبازی شفاء الملک گفت ای دایه عشق بازی بی
سربازی نمیشود پس قدم در پیش نهاد و از نردبان بزیر آمد بهروز عیار نیز بحیلتی آن غلامان بیهوش
کرده بود و در زندان میگشود فرخزاد گفت هم در ایوان میگشایند و هم از بالا کسی بزیر می آید اول در
گشاده شد بهروز عیار درآمد فرخزاد گفت این بهروز عیار است اما این کیست که از بالا بزیر می آید
درین گفتن بودند که دختر چون اختری صد هزار بار از گل نازکتر و از ماه تابان روشنتر بزیر آمد
و در عقب او دایه چون گنده پیری سلام کرد و شرایط ادب بجای آورد و هر که در آن قد و شمایل موزون
بدید متحیر شد همه نظر بروی او داشتند و او را نظرگاه روی خورشید شاه بود چون در میان
صحن سرای آمد نظرش بر بهروز عیار افتاد جوانی دید خط رویش نو دمیده گفت تو کیستی که درین
میان ایستاده بهروز عیار گفت هر کس که هستم البته بکاری آمده ام تو کیستی اول که از راه بام
آمده شفاء الملک گفت آن دم بگویم که کیستم که اول تو بگویی که دوستی یا دشمن بهروز گفت هر که هستم خیر
در پی دارم و به خلاص کردن این جوانان آمده ام که با تو یاری هم تا زودتر کار این جوانان تمام
شود شفاء الملک گفت نظر عنایت از من که شفاء الملکم باز مگیر بهروز گفت شرط کردم اما نامت چیست
گفت شفاء الملک نام دارم پادشاهزاده ملک طایفم دختر ملک نعمان طایفی جمله مبارزان شاد شدند
و مبارکباد گفتند بهروز سوهان تیز برکشید اول بند فرخزاد کشیدن گرفت شفاء الملک نیز دست در
ساق موزه کرد و سوهان بدر آورد و پیش آمد و بند دست و پای خورشید شاه بریدن گرفت دایه از دور

ایستاده بود و میلرزید تا دیده بر هم مینهادند آن پنج مبارز را بگشودند چون ایشان خلاص شدند و
شاد شدند و شکر خدای تعالی بجای آوردند و احوال لشکر سوال کردند بهروز گفت لشکر شاه سرور
یمنی را شکست شد مگر خطیر برادر خطاب شبیخون بر سپاه آورده و فیروزشاه را شبرنگ جیزداده کمین
نشسته بوده اند و لشکر مصر را شکسته اند و بیشتر به قتل آوردند و خطیر زخمی از فیروزشاه دارد و بنده
دعوی کرده بودم که تا شما را نگشایم ننشینم اکنون خدایم توفیق داد بمعاونت این ملکه خلاص شدید
اکنون نوعی میباید کردن که خود را ازین موضع بیرون افکنیم شفاء الملک گفت هیچ اندیشه مکنید که خدا
توفیق داد و خداوند این سرا منم فرخزاد گفت ای ملکه ما را یکدستی سلاح میباید تا در پوشیم
مبادا که اگر کاری پیش آید توانیم کردن و کوشیدن پس شفاء الملک گفت با من بیایید تا شما را به
سلاح خانه شاه نعمان برم که هم درین قصر است گفتند روا باشد آمدند و بام ببام میجستند تا بیام سلاح خانه
رسیدند گفت این سلاح خانه شاه نعمان است از هر جنس که خواهید اینجا هست فرو روید اما شما را
چراغی میباید تا سلاح توانید برداشت بهروز گفت من تدبیر این بکنم پس دست در زیر جامه کرد
و کمند عیاری بگشود و سر کمند بر میان بست و یک سر بدست شیرین سوار طالقانی داد و بزیر آمد چون
بهروز را پای بر زمین آمد دست در انبان کرد و آهن و سنگ بیرون آورد و چراغی برافروخت یاران
نیز دست به کمند زدند و بزیر آمدند شفاء الملک گفت ای دایه تو اینجا باش تا من بزیر روم تا وقت باز
گشتن تو ما را برکشی دایه گفت ای دختر دیوانه شده مگر با دشمنان شاه یکی شدی و ایشان را از بند
بگشودی و اکنون دزدی نیز میکنی با تو درین کار من همداستان نیستم دختر چون دید که دایه رازش
آشکار خواهد کردن بدوید و دایه را بر زمین زد و حلقش بگرفت چندانی که هلاک شد آنگاه بروزن درآمد
و نگاه کرد و دید که مبارزان غرق آهن و پولاد گشته اند بهروز عیار گفت ای ملکه زودتر یاران ما را بالا
کش شفاء الملک گفت اول تو بر بالا بیا بهروز دست در کمند زد و بالا آمد نگاه کرد و دایه را دید افتاده
پرسید که این کیست گفت دایه است پس الحق رفته بود با بهروز گفت بهروز بر وی آفرین گفت پس
جمله مبارزان بالا آمدند همه غرق سلاح شده فرخزاد گفت اکنون ای ملکه ما را هر یکی اسپی می

باید نیکو تا سوار شویم شغاد الملک این هم آسانست طویله خانه پدرم نزدیکست من شما را آنجا برم هرکی
بر مرکبی آنجا بجه خاطر شما باشد بر نشینید فرخزاد آفرین کرد و از کرم شغاد الملک متعجب بماندند و از
آنجا روان شدند تا به طویله رسیدند مجموع اسپان زین کرده بودند که باستقبال شاه سرور روند
که شاه نعمان چنین فرموده بود که کار سپاه‌سازی تمام بکنند و به استقبال چاپند پس شغاد الملک و آن پنج
مبارز به کمند فرود آمدند و از میان آن طویلها پنج اسب گزین اختیار کردند و بر نشستند بهروز گفت
ای دلارام راه این موضع از کجاست شغاد الملک راه بنمود زود در آمدند پنج نفر خفته بودند بهروز خنجر
بکشید و همه را سر برید و در را بگشود و آن شش سوار بیرون آمدند پنج مرد و یک زن و بهروز در پیش
و در طایف غوغا بود و مردمان بیشتر در فکر بودند و شاه سرور یمنی نزدیک بود و در میان شهر
سواران در گردش بودند و چراغ و مشعل بر کرده بودند و پاس میداشتند که فرخزاد و خورشید
شاه و آن پنج مبارز ایرانی و شغاد الملک و بهروز عیار برسیدند و رو به دروازه کردند که خود را
از شهر بیرون اندازند چون بر سر چهار سو رسیدند از برابر فهد دلاور با جهر دلاور در رسیدند
و در مقابل فرخزاد و خورشید شاه فهد نعره زد بر فرخزاد که راست بگو که چه کسی فرخزاد گفت من خود را
نیک میشناسم تو کیستی و نامت چیست فهد در غضب رفت و گفت ای نادان مرا نمیشناسی منم فهد دلاور
فرخزاد گفت منم فرخزاد بن پیلزور که در زندان شاه سرور افتاده بودم حق تعالی مرا خلاص کرد
فهد گفت ای نادان ایرانی از بند ترا که خلاص کرد فرخزاد گفت عنایت یزدان دستگیر ما شد فهد
در غضب رفت و بر فرخزاد حمله کرد جهر که برادر فهد بود آن حال مشاهده کرد او نیز از طرف دیگر بر
فرخزاد حمله آورد خورشید شاه چون چنان دید مرکب پیش جهانید و سپر او بر جهر بگرفت و گفت مردی
مردان گفته اند فهد چون چنان دید حمله کرد و آن چهار مبارز را میان گرفتند و حمله بردند فهد در مقابل
فرخزاد و جهر در مقابل خورشید شاه ساعتی بکوشیدند تا عاقبت فرخزاد مرکب در جهانید و بند کمرگاه
فهد بگرفت فهد نیز به بند کمرگاه فرخزاد چسپید و برهم قوت میکردند تا عاقبت زور کرد فرخزاد و فهد را از
صدر زین در ربود و نعره سهمناک بزد چنانچه جمله آن شهر از آن نعره خبردار شدند خورشید شاه چون

آن بدید غیرت کرد و بر سر دست آورد و نعره زد و جهر از بالای زین در ربود و بر سر دست بگرفت
اما فرخزاد چون فهد را در هوا برد خواست که بر زمین زند فهد امان خواست گفت ای خداوند بنده توام
کمر خدمت بر میان جان بندم و از جمله خدمتکاران تو باشم فرخزاد چون آن زاری بدید او را باز در صدر
زین بنشاند خورشید شاه چون معامله فرخزاد را بدید او نیز جهر را بر سر زین بنشاند پس آن مرد و برادر پیاده
شدند و سر خدمت بر زمین نهادند فرخزاد گفت میخواهید که از تیغ امان یابید در شهر بر روی سرور
یمنی بربندید و به نام ملک داراب شهر را بانگ زنند و از نعمان و شاه سرور بر گردید با ما نیز در گردن و
عهده خود گیریم که از ملک داراب و سپاه ایران هیچ آزار و ملالت به شهر شما نرسد فهد و جهر و مهر هر سه
خدمت کردند که ما بدین معامله خود راضی و شاکریم از آن جهت که شاه سرور یمنی با ششصد هزار سوار
حریف ملک داراب نبود و از و گریزان بمصر میرود و مردمان ما خود در خوف بودند که مبادا از
لشکر ایران آسیبی بما رسد در حال در شهر ایران منادی بنام ملک داراب بزدند و بر در شهر در پی
حال واقف شدند شاد گشتند اما کسانی که تعلق بشاه نعمان داشتند ایشان را در آن شب بگرفتند
و فرخزاد و خورشید شاه و شیرزن سوار طالقانی و جهانشاه و ایرانشاه بر در دروازه رفتند فهد و جهر
و مهر حکم کردند تا لشکریان طایف غرق جوشن و سلاح شدند و کوس حربی فرو کوفتند و آن شب تا
روز در کار سپاه‌سازی مشغول بودند و آن سه برادر با جمله بزرگان طایف سوگند خوردند و عهد کردند که از
فرخزاد و سپاه ایران نگردند و فرخزاد نیز سوگند یاد کرد که بعهده خود گرفتم که از سپاه ایران
هیچ آسیبی بشما نرسد آن شب تیره سر آمد و روز نورانی روشن شد مردم طایف بر برج و بارو بالا
آمدند و در بیابان نظاره میکردند که ناگاه از جانب یمن گردی عظیم بر آمد که روی زمین سیاه
شد و تاریک از میان گرد علمهای الوان سر برسید چون نگاه کردند شاه سرور بود که با لشکر شکسته
در رسیدند و شاه نعمان در پیش می آمد و با خود در اندیشه بود که چه حالت است که از شهر هیچکس به
استقبال ما بیرون نمی آید و ما نزدیک شدیم درین اندیشه بود که برق آسای جاسوس رسید و در پیش
شاه نعمان خدمت کرد و گفت ای خداوند بدان که شغاد الملک در شهر با ایرانیان یکی شد و پنج مبارز

ایرانی را از بند کشوده و از عیاران لشکر ایران بهروز عیار که ملال را کرفته است در شهر پیدا شده
است و بر چهار سوی فهزو جهر و مهر را کرفته اند و ایشان نیز با ایرانیان عهد کرده اند و از شما یاغی
شده اند و بنام ملک داراب منادی کردند اینک خلق بر برج و باره آمدند و دروازه بسته اند
شاه نعمان چون این سخن بشنید بغایت پشیمان و ملول خاطر شد عنان مرکب بکشید تا شاه سرور رسید
هرچه از برق آسای جاسوس شنیده بود در پیش شاه سرور بگفت شاه سرور آه از جان بر آورد و متفکر
خاطر کردید درین غوغا بودند که از عقب لشکر جاسوس رسید که ملک داراب شهر تغر را بگرفت و شاه
سلیم بیرون آمد و مملکت را سپرد و کفن در کردن کرد ملک داراب او را عزیز و کرامی کردانید
و همچنان مملکت یمن و شهر تغر را با توابع و لواحق به او تسلیم داشت و هر مالی که در شهر تغر بود
جمله را به لشکر قسمت کرد و از عقب شما بتاخت تمام می آید شاه سرور یکبار خراب حال شد و
گفت مشکل حالیست که ما را پیش آمد از عقب لشکر یاغی و از پیش یاغی تدبیر این کار چگونه کنم
میخواستم که دو روزی در طایف بنشینم و کار سپاه زی راه مصر از انجا بکنم چه دانستم که با من
یاغی شوند و در برویم به بندند طیغور وزیر گفت ای خداوند ما را از ملک یمن حالی فایده نبود و از
طایف نیز مددی که اصلی داشته باشد خود نیست و لشکر ایران از عقب میرسند ما را زود تر میباید
رفتن شاه نعمان گفت ای خداوند چون شما به طرف مکه متوجه میشوید این بنده را اجازه فرماید
که با لشکر خود بر در دروازه روم که دختر با مال بسیار که درین چند سال بدست آورده ام و از آبا و اجداد
مانده جمله در شهر است و در طایف از ایرانیان زیاد از پنج مبارز نخواهند باشد که نوعی شود که باز
طایف را بجنگ توانم آورد شاه سرور گفت روا باشد من نیز یک حمله با تو یاری کنم شاه نعمان
گفت خدای ما را و شما را توفیق دهد و از نیکی بغایت شاد شد پس آن لشکر یکبار عزم کنار خندق
کردند و از راه که رسیدند جنگ در پیوستند فرخزاد چون چنان دید نعره بر مهتر زد که ای دلاور حکم
کن تا لشکر شهر حرب کنند که سپاه ایران از عقب میرسند مهتر حکم کرد تا از برج و باره سنگ و تیر
فرو میریختند و جنگ در پیوست و کرد و غبار بر فلک میرفت شاه نعمان پیش رفت و گفت ای فرخ نعمت

چندین سال فراموش کردی و از من برکشتی و با دشمنان یکی شدی و مملکت مرا به ایرانیان سپردی
اکنون هرچه رفت از کرده پشیمان شو و در شهر باز کشا و ایرانیان را بسته به ما ده تا از کناه شما در
کذریم هرچند از نیکی بسیار کفت جواب کم شنید شاه نعمان دانست که حیله و مکر هیچ فایده ندارد
کفت باری چون در شهر نمیکشایی شفاء الملک را بمن ده تا داد دل خود از و بستانم هیچ آفریده به سخنان
او التفاتی نکرد و از بالا سنگ و تیر می انداختند و کسی را یارای آن نبود که نزدیک خندق رود چون
جنگ سخت شد و بسیار از مبارزان به قتل آمدند اما لشکر یمن غلبه بودند و طایف را چون نگین انگشتری
در میان کرفته و مرد لشکری در طایف کم بود لشکر یمن زور کردند و بر کنار خندق آمدند و وقت بود
که در خندق ریزند و شهر را بگیرند فرخزاد گفت لشکر شهر کمند و ایشان غلبه شهر را بخواهند گرفت
و ما در شهر در میان خواهند کرفت مصلحت آنست که ما از شهر بیرون رویم و این قوم را از کنار خندق
دور کنیم ما خود به ضرب شمشیر بیرون رویم آن پنج مبارز به اتفاق غرق سلاح شدند تا بیرون
روند شفاء الملک گفت من نیز با شما می آیم که مرا درین شهر بودن مصلحت نیست دفهز و جهر و مهر سه
در خدمت فرخزاد آمدند که ما با شما بیرون خواهیم آمدن پس آن هفت مبارز و یک دختر
بر در دروازه آمدند و فرمودند تا دروازه را بکشادند و جهر بینداختند و آن هشت مبارز
مرکب بیرون جهانیدند و دست به قبضه تیغ کردند و در میان آن قوم چون کرگ کرسنه که
در میان کله کوسفند افتند در افتادند و یک لحظه آن لشکر را از در شهر دور کردند و بسیاری
از سواران یمن بر زمین زدند بهروز عیار نیز بیرون آمده بود با خود کفت من بروم و لشکر ایران
بیارم که به تحقیق نزدیک رسیده باشد این بگفت و بانگ بر قدم زد تا چشم بهم زدن بهروز
در بیابان ناپیدا شد و روی بجانب شهر تغر کرد قریب نیم روز بود که به سپاه ایران رسید و
که خیمه زده بهروز در حال بر در بارگاه ملک داراب رفت و اجازت خواست و در رفت و به
مقابل ملک داراب رسید و خدمت کرد فیروز شاه با پهلوان جمله حاضر بودند فیروز شاه
کفت ای پیک خجسته لقا درین مدت کجا بودی و چه خبر داری بهروز کفت ای خداوند

در طایف بودم بجهت گشادن مبارزان ایشانرا خلاص کردم ما یارانرا از بند بگشودیم و در شب
خروج کردیم فهر وجهر و مهر بدست فرخزاد گرفتار شدند واما خواسپند واز بینان و بادشاه خود بر
گشتند و در بامداد لشکر شاه سرور رسیدند و طایف را جون نگین انگشترین در میان گرفتند
و فرخزاد با یاران دیگر شفاء الملک و فهر وجهر و مهر از شهر بیرون آمدند و لشکر من را از در شهر دور
کردند و من آمدم تا شمارا معلوم کنم تا ایشانرا مددی کنید مبادا که خطایی واقع شود فیروزشاه
جون این سخن بشنید از جای برجست و گفت لشکر را در طایف رسانید سپاهی سیه قبا از جای
برجست و رستم اردستانی و قهرمه و قتار و طهمور و جمشید شاه و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه
مبارزان ایران هریک بهلوانی که بود کاردیده و نبرد آزموده غرق سلاح شدند از سپاه هشت
و جهار هزار سوار گزین دو اسبه برنشستند و رو در طایف نهادند تا کی رسند اما مولف اخبار
گوید که جون آن هشت مبارزان آن قوم را از پیش خندق دور کردند و جندین صف برهم دریدند و شاه
سرور را معلوم شد که آن هشت سوار قریب دویست هزار سوار در پیش کرده اند و از هم دریدند
شاه سرور در غضب رفت و گفت ای نامردان از هشت سوار جنین منهزم شدید ایشانرا در میان
گیرید و جمله را هلاک کنید آن لشکر یکبار گرد ایشان درآمدند و در میان گرفتند فرخزاد
جون شیر نر به هر طرف حمله کردی مرد بر مرد افکندی و میان جون گله گوسفند از پیش او میرفتند
و شفاء الملک جون شیر ماده در آن قوم نیز افتاده بود و حرب میکرد تا عاقبت ده هزار سوار
مبارزدران دویست هزار گزیده بودند ایشانرا در میان گرفتند و ضرب تیر کردند هریکی را ده
زخم بر اعضا آمده بود و از هر طرف خون روان گردیده بود ولیکن بجهت مردی می کوشیدند
جون کار بنهایت رسید فرخزاد گفت ای نادان ما از میان این قوم بیرون نمیتوانیم رفت باری
نوعی کنیم که باز خود را به شهر اندازیم که زخمهای عظیم داریم عنان مرکب بگردانیدند تا لب
خندق با شهریان جنگ میکردند فرخزاد گفت ای دریغا که این قوم مارا هلاک خواهند کرد کاشکی
از شهر بیرون نمی آمدیم اما از آن طرف شاه سرور گفت شما هنوز کار این مبارزان ایران

تمام نکرده اید گفتند هریکی از ایشان بسیاری زخم بر وجود رسیده است اما هنوز حرب میکنند هیچکس
گرد ایشان نمیتواند گردیدن طیفور وزیر گفت کمند اندازانرا حکم کنید تا بگرد این مبارزان درآیند کمند
اندازان بیامدند و کمند را حلقه حلقه کردند وقت بود که در گردن ایشان اندازند و بگیرند که شب
نزدیک بود و از صفهای لشکر زمین گردی برآمد و جهان تاریک شد سپاه زمین از عقب نگاه میکردند غباری
دیدند هیجان و غلطان می آمد و از میانه گرد صدای دهل و نای و سپید مهره و نفیر می آمد و
مردم شهر از برج و بارو دیدند که از راه شهر تغز لشکر رسید یکباری نعره شادی برکشیدند و گفتند
ای نامردان پای دارید که اینک لشکر ملک داراب رسید آواز نعره بگوش فرخزاد رسید از عقب
نگاه کرد و دید که مردم شهر از برج و بارو شادی میکردند گفت ای یاران همانا که از راه تغز لشکر
رسید که این قوم شادی میکردند مردانه باشید و لحظه دیگر بکوشید که مارا مدد رسید آن هشت
مبارزان جون شیر نر باز در آن قوم افتادند و از آن دویست سوار سی سوار دیگر بر زمین زدند که
لشکر پیدا شد شاه سرور گفت که اکنون اختیار از دست رفت جای ایستادن نیست که لشکر
پیدا شد عنان مرکب رها کرد و راه مکه در پیش گرفت علم شاهی روان شد لشکر جون دیدند که شاه
سرور رفت حمله برنشد و پشت به طایف کردند فرخزاد دید که ده هزار سوار در گرد او همه برفتند
فرخزاد را تحقیق شد که سپاه ایران رسیدند ایشان درین بودند که فرخزاد و جمشید شاه با ده مبارز
و هشت و جهار هزار سوار رسیدند از سپاه زمین که در شهر بودند سوار شدند و بیرون آمدند و از عقب
لشکر همه رفتند و بسیاری از غارت و غنیمت بگرفتند و بسیاری هلاک گردانیدند و بسیاری اسیر کردند
جون ازین فتح فارغ شدند بازگشتند فیروزشاه در رسید فرخزاد با دیگران پیاده شدند و در پیش شاه
خدمت کردند فیروزشاه نیز بجهت تعظیم ایشان پیاده شد و ایشان یکان یکان در کنار گرفت و از رنج
و زخمات بند و جنگ باز پرسید پس بفرمود تا خیمه و بارگاه بزدند و بر در شهر طایف فرود آمدند
فهر وجهر و مهر در شهر رفتند و اسباب تمام مهیا کردند از نعمتهای الوان و انواع ماکولات پیش کردند
و پای بوس یافتند پس فرخزاد گفت ای حضرت خداوندی جوانان و اهل شهر طایف در حق ما هیچ

تقصیری نکردند و ما نیز بعهده خود گرفته ایم که از لشکر ما بدایشان هیچ آسیبی نرسد فیروزشاه
گفت روا است پس حکم کرد که هر که در شهر رود باید که هیچ آفریده را زحمت ندهد و معامله بزر کنند
مردم شهر از این حکم شادیها کردند و بر فیروزشاه دعا و ثنا کردند و آن شب بر در شهر بسر
بردند چون شب تیره به صبح روشن مبدل شد از اول بامداد از جانب شهر تغراز روی بیابان
گرد برخاست و از میان گرد آواز کوس می آمد فیروزشاه گفت لشکر ملک داراب است که رسیدند
پس در حال فیروزشاه با خورشید شاه و مبارزان ایران به استقبال ملک داراب روان
شدند و بهروز پیشتر از همه برفت تا نزدیک چتر شاه رسید روی زمین بوسید بهروز گفت به
دولت شاه چون لشکر ما برسیدند ایشان دیگر نتوانستند مقاومت کردن رو بجانب مکه و مدینه
نهادند پهلوان پلزور از حال فرخزاد بپرسید بهروز گفت با خورشید شاه زخمی چند بر اعضا دارند
اما وجود شان به سلامت است اینک با شاهزاده فیروزشاه میرسد درین بودند که لشکر فیروزشاه
از برابر با مبارزان که در یکجا در بند بودند پیدا آمدند و در پیش ملک داراب خدمت کردند و دعا
و ثنای شاه بگفتند ملک داراب جمله بنواخت و تربیت کرد پس بفرمود تا خیمه و خرگاه بزدند و در
موضعی خرم فرود آمدند و تخت ملک داراب بزدند و کرسیهای زرین بیاوردند و بنهادند و
مبارزان ایران و امرای دولت قرار گرفتند فراشان طشت و آفتابه زرین بیاوردند تا گردان
و پهلوانان دست و دهان از گرد میدان بششتند پس فرخزاد بیرون رفت و آن سه مبارز که
برادران بودند فهر و چهر و مهر را درآوردند و در پای تخت ملک داراب شرایط خدمت کرد
و زمین خدمت بوسیدند و فرخزاد برپای خاست و هرچه از کرم و مروت ایشان بود و اهل
طایف تقریر کرد و شمه از کرم و حال شفاء الملک نیز بگفت دختر شاه نعمان و محبت او با خورشید
شاه پس ملک داراب آن سه برادر را بنواخت و خلعت داد و مملکت را باز به شفاء الملک
ارزانی داشت مردم لشکری در طایف رفتند و معامله میکردند هیچ زوری و زیادتی با کس نمی
کردند شهریان دعا بر جان ملک داراب میکردند اما از انجانب مولف اخبار روایت کند

که چون شاه سرور روی بمکه معظم کرد و در انجا پادشاهی بود از نسل اسماعیل پیغمبر علیه السلام و او را
شاه قیدار گفتندی به پنج پشت به اسمعیل پیغمبر میرسید پادشاهی عادل بود چون از رسیدن شاه سرور
واقف شد به استقبال بیرون رفت چون بحضور یکدیگر رسیدند در کنار گرفتند تا مکه معظمه نزول
شاه سرور را انواع نعمتها مهیا کردند و در آن یک شب خدمتی لایق بجای آوردند شاه سرور با طیفوز وزیر
گفت مکه جای عظیم است و در مقام شکر نیت ما را زود عزم مدینه باید کرد که چند روزی انجا
آسایش کنیم و از انجا عزیمت مصر کنیم پس روز دیگر آهنگ مدینه کردند و شاه قیدار را وداع کردند
و رو به مدینه کردند و در مدینه پادشاهی بود حارث نام چون از رسیدن شاه سرور واقف شد
استقبال کرد و پیشکشها بیرون آورد و چند روز انجا بود شرایط خدمت بجای آوردند پس شاه
سرور از انجانب رو بجانب مصر نهاد و راه بر طول در پیش گرفت و از مکه تا مصر چهل منزل بود چون
ایشان در برنشستند و برفتند شاه قیدار را خبر شد در حال قاصدی بجانب ملک داراب روان کرد
و آنچه رفته بود بنوشت در نامه و اتحاد و یگانگی خود در نامه بنمود چون قاصد به طایف رسید او را به
بارگاه ملک داراب بردند چون درآمد دید ایوانی به کیوان برافراشته و تختی آراسته بدیباهای
رنگین و بساط ابریشمین گسترانیده و جوانی چون قرص آفتاب که هنوز موی رویش تمام ندمیده بود
با قد چون سرو بر بالای تخت ملک داراب نشسته امرای دولت و مبارزان ایران بر سر کرسیهای زر
و سیم نشسته بهروز عیار دست قاصد گرفت و فرمود تا خدمت ملک داراب کرد پرسید که این از
کدام جانب میرسد بهروز گفت از نزد شاه قیدار ملک داراب گفت از لشکر این چه خبر داری قاصد
گفت شاها بنده نامه دارم و نامه را در کشود و بر گوشه تخت ملک داراب بنهاد نامه را بدست طیطوس
حکیم دادند تا مطالعه کرد نوشته بود اول نامه بنام خدایی که عالم را از کتم عدم به صحرای
وجود آورد و زمین و آسمان را بگسترانید و دوم نامه بخاندان انبیا علیه السلام و سوم نامه از من
که شاه قیدارم بحضرت شاه جهان فرمانده زمین و زمان پادشاه ایران ملک داراب بن بهمن
خلد الله تعالی ملکه و سلطانه تا دیر سال به کامرانی و دولت مخلد باد بعد ما اعلام رای آن حضرت

میرود که شاه سرور یمنی انجا رسید و یکشب پیش مقام نکرد و انجا در بر طویل نشستند و عازم مصر شدند تا شاه
را ظاهر باشد چون این کمینه از زمره محبان و دولتخواهان بود واجب دانست بعرض رسانیدن
والسلام چون ملک داراب از مضمون مکتوب واقف شد در حال قاصد را خلعت مرتب داشت و
گفت ای حکیم تو نیز در جواب مکتوب بنویس و اتحاد و دلجوئیها و عذرخواهی بنویس در نامه که من
بمکه نخواهم آمدن تا از لشکر من طالبی به انجا رسد هم از انجا عزم مدینه خواهم کردن و بجهت
شاه فیدار خلعت مرتب فرمود و قاصد را روان کرد پس بفرمود تا لشکر کار پا زی حرب
کردند و راه برده در پیش گرفتند پس طیطوس حکیم خدمت کرد و گفت شاها چون سرور یمنی به مصر
رفت بجهت انکه دختر خود را به صالح بن ولید دهد و به قوت لشکر مصر با ما حرب کند ما را نوعی
باید کرد که بزودی از عقب ایشان برویم تا ایشان را مجال عروسی نباشد و اگر ایشان را اینمعنی مجال یابند
و این عروسی کنند فیروزشاه دران حسرت هلاک شد ملک داراب گفت راست میگوئی حکم فرمود
تا در لشکر منادی کردند که مرا عزم مصر است پس لشکر به کار راستی مشغول شدند و مکه را باز
گذاشتند و مهر و مهرچهر با خود بردند دیگر روز که آفتاب عالم افروز طلوع کرد کوس رحیل زدند
و راه مدینه در پیش گرفتند بعد از چند روز بمدینه رسیده خبر در مدینه افتاد که ملک داراب با لشکر
بیشمار رسیده حارث چون از رسیدن ملک داراب خبردار گردید گفت چون کنم اگر خبردار
کنم مبادا ملک داراب بر ما غضب کند که چرا شاه سرور را بجو در راه داوید و اگر در مدینه می
بندم حریف نیستم درین باب اندیشه بسیار کرد عاقبت دل بران نهاد که ملک داراب بادشاهی
عادل است استقبال کنیم که بهتر است و او خود داند که مرا دران هیچ گناه نبود پس کارسازی تمام کردند
و نعمت بسیار برداشتند و به استقبال ملک داراب بیرون آمدند چون نزدیک رسید ملک
داراب را از آمدن شاه حارث خبردار کردند ملک داراب فرمود که فیروزشاه مرا با طیطوس
حکیم و امرای ایران به استقبال بیرون فرستاد تا شاه حارث را بخدمت ملک داراب آوردند
ملک داراب اورا درکنار گرفت و نوازش فرمود و هیچ باب سخن شاه سرور از وسوال



نکرد و آنچه شاه حارث آورده بود بحضرت در آوردند ملک داراب نوازش فرمود و صد برابر
در عوض بشاه حارث شفقت فرمود شاه حارث از کرم و مردم داری ملک داراب عجب دانست
برخاست و خدمت کرد و گفت ای خداوندگار قدم مبارک رنجه فرمودی باری در ملک مدینه درآ
و درویشت را بزرگ گردان ملک داراب قبول نکرد و گفت مبادا که از آمدن من رعیت ضعیف
را ملالتی رسد که ما را از زودتری راه مصر در پیش میباید گرفت تا باشد که مقصود فیروزشاه برآید
اما ما را مهم دیگر در پیش است که آن میباید کردن طیطوس حکیم گفت کدام امر است بفرماید ملک
داراب گفت ای حکیم ملک مصر به ملک یمن تعلق ندارد و ولید بن خالد نیز به سرور یمنی هیچ نسبتی
ندارد و مثل ولایت یمن صد شهر در فرمان دارد و شام و شامات تا سرحد روم و اسکندریه و
دیار بکر تا کنار مغرب از آن ولید بن خالد است گمان من آنست که با این مقدار لشکر حریف آنجا
نمی توانیم بود و اکنون ما را هم از انجا به مملکت ایران قاصد روان میباید کردن و لشکر
طلبیدن که اگر ما را شکستی در مصر پیدا شود یکی زنده نخواهیم ماند پس مصلحت آنست که قاصدی به
طرف ایران فرستیم و لشکر طلب داریم طیطوس حکیم گفت رای شاه اولیتر است و مصلحت در
آنست جمله ایران در حکم شاه هستند و لشکر بیشمار در ایران هست چون حکم جهان مطاع نافذ شود جملگی به
حضرت متوجه شوند و از سر استقلال کار خود تمام از پیش بریم پس شاه فرمود که دو نامه بنویس
یکی بجانب مظفرشاه هیرمندی و یکی به سوی کرمانشاه به اصطخر فارس تا لشکر جمع سازند و عزم
جانب ما کنند پس طیطوس حکیم بموجب فرمان در حال دو نامه بنوشت یکی به مظفرشاه هیرمندی
و یکی به سوی کرمانشاه به اصطخر و در پیش ملک داراب بنهاد پس شبرنگ عیار و پیاووش
نقاش را طلب کردند و خلعت و نعمت دادند شبرنگ به طرف کرمانشاه و پیاووش بسوی مظفرشاه
آن هر دو عیار زمین خدمت ببوسیدند و از در بارگاه ملک داراب بیرون آمدند و به کوفه گذار
کردند و به کنار دجله رسیدند از انجا از یکدیگر جدا شدند یکی بجانب خوزستان و فارس رفت و یکی
به طرف گیلان روان گردید تا قصه هر یک بکجا رسد اما مؤلف اخبار گوید که چون پیاووش

نقاش قدم در ملک آذربایجان نهاد تا به شهر هیرمند رسید به پای تخت مظفرشاه برآمد حاجبان برسیدند
که چه کسی و چه مهم داری و از کجا می آیی گفت مردی قاصدم و از پیش ملک داراب آمده ام در
حال خبر دادند فرمان شد که درآمد سیاووش قدم در پیش نهاد و درآمد ایوانی دید بغایت عالی
به انواع دیباها آراسته و تختی از عاج و آبنوس برداخته و جوانی بر سر آن تخت قرار گرفته
سبز موی رویش ندمیده و تاجی هفت کنگره بر تارک سر نهاده و ده جوان بر ده کرسی زر قرار گرفته
و بالای دست ایشان جوانی چون خورشید تابان با کلاه کیخسروی کج بر تارک سر نهاده و دو حلقه
زرین در گوش کرده که تو گویی که مگر رستم دستان یا سام نریمانست بر صندلی پهلوانی قرار
گرفته و نه پهلوان دیگر زیر دست او بر صندلی زرین نشسته که هر یک با سایه خود در عربده و جنگ
بودند حجاب و نواب بسیار در برابر دست ادب بر سینه نهاده و غلامان زرین کمر صف برکشیده
زده اند اسباب سیاست و هیبت دید زمین خدمت بوسید و مدح و ثنای مظفرشاه برحسب اقامت
رسانید مظفرشاه بنشستن اشارت فرمود سیاووش بموجب حکم قرار گرفت پس بفرمود
تا جلاب آوردند و به سیاوش دادند پرسید که از کجا می آیی و چه خبر داری و چه کسی سیاووش
بر پای خاست و خدمت کرد و نامه ملک داراب بوسید و بگوشه تخت بنهاد مظفرشاه مهر برداشت
و بدست وزیر داد تا مطالعه فرمود مظفرشاه گفت نامه شاه ایران ملک داراب بن بهمن است
بخوان تا جمله امرا بشنوند وزیر آغاز کرد نوشته بود اول نامه بنام خداوندی که وجود جمله
موجودات آثار قدرت اوست و شاهان گردنکش را روی نیاز بدرگاه او و دوم نامه ثنا و مدح بر ارواح
مطهر معطر جمله انبیا که فرستادگان حضرت عزت اند سیوم نامه از بر من که ملک داراب
بن بهمنم بر تو که فرزند خلف و یادگار شهریارانی شاه مظفر هیرمندی معلوم رای عالی آن فرزند
میرود که مدتی بود که فرزندم فیروزشاه با فرخزاد برادر بهزاد پس پهلوان پیلزور ناپدید شد
و بعد از مدتی خبر از ملک یمن شنیدم و از عقب او رفتم و بسیاری از جوانان ایران درین تلف شدند
اما عاقبت بفر یزدانی و دولت سبحانی فرصت یافتم و تمام ملک تعز و طایف و جمع ولایت

یمن مسخر گردانیدم اما آنچه مقصود بود عین الحیات هنوز بجنگ نیامده شاه سرور او را برداشته
و عازم ملک مصر شده و در پیش ولید بن خالد مگر ببرد و نیز صالح بن ولید عاشق روی عین الحیات
است و سرور یمنی علی رغم ما رفته است که دختر به صالح بن ولید دهد حالیا ما نیز در عقب او روان
شدیم می باید که چون مکتوب بمطالعه رسد باید که پهلوان زاده ایران بهزاد بن پیلزور برداری
و آن قدر که وسع و طاقت داری لشکر از ملک آذربایجان و زنجان جمع کنی و از دیار بکر رو بجانب
مصر نهی که ما جنگ را در تعلل خواهیم انداخت تا رسیدن آن لشکر و شبرنگ عیار را به
طرف اصطخر فارس فرستاده ایم تا برادرت کرمانشاه با برادر فرخزاد پهلوان پیلتن را برداشته
با لشکری گران عازم اینجانب گردند اما شما هر چند زودتر بروید و توقف مکنید به تعجیل تمام چون بر
اشفاق فرزند مستظهر بود زیادت مبالغه نرفت والسلام اما راوی اخبار گوید که شاهزاده مظفر
شاه چون بر مضمون نامه واقف شد اشارت فرمود تا آشوب عیار را طلب کردند جوانی چست خردمند
رونده درآمد و زمین خدمت بوسید مظفرشاه گفت آشوب این جوانمرد از نزد ملک داراب می آید
و به طلب لشکر آمده است و مردی عیارپیشه است پهلوان و شبرو و عیار بپای تخت من توی
رعایت او بر تست او را با خود ببر و رعایت کن تا من کار را سپتی لشکر کنم آشوب خدمت
کرد و گفت بندگی کنم دست سیاووش بگرفت و بیرون رفت پس مظفرشاه با بهزاد مشورت
کرد و به جمع کردن لشکر و کارسازی مشغول شدند اما مولف اخبار و گزارنده اسرار روایت کند
که چون ملک داراب عزم مصر کرد و از راه طویل میرفت و از آن طرف شاه سرور یمنی با لشکر
شکسته و خطیر برادر خطاب زخم خورده پیشتر می آمدند تا قریب ملک مصر رسیدند چون بدان
حوالی نزدیک شدند طیفور وزیر گفت پیش از آن که ما بملک مصر رسیم اول خبر آمدن خود به شاه ولید
بن خالد باید داد شاه سرور گفت کرا مصلحت است که بفرستیم طیفور گفت که این کار همه کس نیست
مگر یکی از فرزندان شاه سرور گفت شاه اسد برود خطیر گفت من نیز در خدمت شاهزاده بروم
و شاه سرا از مرگ برادر خبردار کنم گفت روا باشد پس خطیر با شاه اسد از لشکر یمن جدا شدند و عزم

مصر کردند پیشتر اهل مصر را از مرگ خطاب و آمدن شاه سرور خبر شده بود و ولید بن خالد چون واقف شد که خطیر می برادر می آید حکم فرمود تا بزرگان مصر به استقبال بدر رفتند خطیر را با شاه اسد در شهر مصر در آوردند چون در ایوان شاه ولید بن خالد رسیدند شاه را از آمدن ایشان خبر کردند بفرمود تا پرده برداشتند اول خطیر در آمد و در خدمت شاه سر بر زمین نهاد و رو بر خاک بمالید و آب در دیده بگردانید و از مرگ برادر یاد کرد شاه ولید موجب کشته شدن خطاب باز پرسید جمله را خطیر به شرح تقریر کرد شاه ولید او را بنواخت و تسلی کرد اما شنیده ام که یکی از فرزندان شاه سرور با تو آمده گفت آری پسر میانی که او را شاه اسپد میگویند فرستاده و در فلان موضع فرود آمده و در آن بودند که یکی از حجاب بیامد و گفت ای خداوند شاه اسد بر در ایوان ایستاده و بار می طلبد حکم چگونه نافذ میشود فرمود که در آرید پرده برداشتند شاه اسد با جمعی از امرای خود بیامدند و در پیش شاه ولید خدمت کردند بغیر از شاه ولید هر که در بارگاه بود برخاست شاه اسد خدمت کرد و دعا و ثنا بگفت شاه ولید بفرمود تا کرسی زرین بنهادند تا بنشست پس بفرمود تا جلاب آوردند چون فارغ شدند طعامهای الوان بیاوردند چون از طعام فارغ شدند به سخن در آمدند و از هر باب سخن میگفتند شاه اسپد برخاست و پیغامهای پدر بگذرانید و از لشکر ایران شکایت کرد شاه ولید گفت اگر روز اول سخن من کار میکردی این همه بلا به شما نمیرسید و کار بدینجا نمی انجامید و این همه خرابی واقع نمیشد و پهلوان پای تخت من خطاب به کشتن نمی آمد این همه از پس کشی شما به شما رسید پس شاه سرور سوال کرد که شاه سرور زود برسد گفت عن قریب رسیده باشد و او را لشکری تازه میباید پس شاه ولید حکم فرمود تا منادی میزدند که تا سه روز چهارصد هزار مرد از ولایت مصر جمع شدند شاه ولید را از گفته لشکر خبر کردند پس ولید بن خالد گفت شنیده ام که با شاه سرور صد و پنجاه هزار بیشند و چهارصد هزار مرا جمع شدند چنانچه پانصد و پنجاه هزار مرد باشد و سپاه ایران جمله دویست و پنجاه هزار مرد است حالیا ما غالبیم و اگر احتیاج افتد بفرستیم به اسکندریه تا

شاه اسکندریه با لشکر بیاید و بفرستیم به دمشق تا شاه دمشق با سپاه بیاید و بفرستیم بحجاب دیار بکر و چندان سپاه بیاریم که قیاس آن نباشد شاه اسد از شنیدن شاد شد از آنچه ولید بسیار دلیر بود برپای خاست که این بنده را اجازت باشد که در پیش پدر روم و احوال عرض دارم ولید بن خالد گفت هم اکنون میباید که سوار شوی و آنچه از لشکر و مردم دیدی جمله پیش پدر باز گوی تا خاطر آسوده دارد و با آن لشکر متوجه آنجانب شود و بما پیوندد که من نیز فردا بیرون خواهم آمد تا لشکر را در بیرون شهر ببینم و آنچه مصلحت باشد چنان کنیم در حال شاه اسد خدمت کرد و بیرون آمد و سوار شد و از مصر روی بلشکرگاه نهاد شاه سرور در آن حوالی رسیده بود و انتظار شاه اسد میکرد که غوغا برآمد که شاه اسد رسید شاه سرور بدیدن شاد شد شاه اسد در آمد و پیش پدر خدمت کرد و دعا و ثنا پدر گفت شاه سرور احوال پرسید که چگونه است شاه اسپد آنچه دیده بود و شنیده بود جمله در پیش پدر تقریر کرد جمله امرای دولت شادی کردند پس طیفور وزیر گفت ای خداوند شاه ولید بن خالد پادشاهی عالیشان است و مملکت بسیار دارد شاه اسپد گفت ای خداوند حکم کرد که در سه روز چهارصد هزار مرد جمع شدند چنانچه هنوز از راه دور هیچ آدمی را طلب نکرده بود طیفور گفت شاها اگر مملکت مصر ملک داراب در آید یقین که یکی جان بدر نخواهند برد شاه اسپد گفت ما را بدر مصر باید رفت تا بزودی بآن لشکر ملحق شویم پس روز دیگر از آن موضع کوچ کردند و روی بمصر نهادند از آنجانب شاه ولید بن خالد نیز از مصر بیرون آمد و بنشست و پشت به شهر مصر کرد و فرود آمد و امرا و وزرای خود را به استقبال شاه سرور فرستاد چون نزدیک رسیدند شاه سرور نیز طیفور را با چندین امیر پیش فرستاد تا ایشان را بدرگاه شاه سرور آوردند چون پرده برداشتند و آنجماعت را آوردند همه خدمت کردند پس سلام شاه ولید بن خالد رسانیدند و خدمت و تعظیم کردند و تشریفات ارزانی فرمود آن شب در آن موضع بودند روز دیگر سوار شدند و عزیمت مصر کردند چون نزدیک مصر رسیدند شاه ولید را خبر شد او نیز استقبال کرد و بیامد از دل گرد شاه سرور پیدا شد شاه ولید بن خالد پیش رفت شاه سرور در رسید همچنان

از سر اسب یکدیگر را در کنار گرفتند و انجا باز گشتند و خیمه و بارگاه زدند و فرود آمدند و شادیها
نمودند در حال شاه ولید از برای شاه سرور نعمتهای فراوان از ماکولات و مشروبات بفرستاد و اشب
نیز بگذشت روز دیگر شاه سرور عزم بارگاه کرد چون بر در بارگاه رسید شاه ولید بن خالد را
خبر دادند بفرمود تا سراپرده بر افراشتند و تختی مرصع زدند و کرسیهای زرین نهادند شاه سرور پیاده
شد ارکان دولت بیرون آمدند و اورا به تعظیم هرچه تمامتر در آوردند و ولید بن خالد برخاست و
اورا در پهلوی خود جای کرد و امرای یمن را بر جای نیک بنشاندند و هرکس بجای خود قرار گرفتند و
فراشان جابک دست طشت و آفتابه زرین در آوردند پس شربت داران شربتها در آوردند شربت
نبات و قند در قدحهای چینی و بلورین بمشک و گلاب چون فارغ شدند مطبخیان در آمدند و سفرهای
ابریشمین بینداختند و کاسهای زرین و نقره با اطعمه الوان بنهادند و شاهان و بزرگان دست
به نعمت دراز کردند چون فارغ شدند سخن در میان انداختند شاه ولید شاه سرور را پرسش فرمود
و از رنج راه پرسوال کرد شاه سرور گفت زحمتی که بود چون بدیدار همایون مشرف شدم بشادی و خوبی
بدل شد پس گفت ای خداوند آنچه از ایرانیان بر من و ولایت من آمده قابل شرح نیست و آنچه
درین مدت بر وی گذشته بود از اول تا آخر شرح داد شاه ولید گفت هیچ تشویش بخاطر خود راه مده
که جزای ایرانیان در کنار ایشان نهم و بعد از ایشان لشکری عظیم با تو بفرستم تا ملک یمن را استخلاص
کنی و از انجا باتفاق رو به ایران کنیم و آنچه ایشان در ملک تو کردند در ملک ایران بکنیم اما بشرط آنکه به
ما دو کار بکنی اول عین الحیات را بفرزندم شاه صالح بدهی که مدتیست که از عشق شاه خوبان بیزار
است تا دلم از جانب او فارغ شود دوم آنچه از لشکر ایران بگیرم مال و سلاح از آن اهل مصر باشد
شاه سرور گفت مرا غرض آنست که ما نیز بدین کار آمده ایم و شاه خوبان با خود آورده ایم اما مرا
چندانی مهلت باشد که جواب ایرانیان بگوییم چون از کار ایشان فارغ شویم از سر دلخوشی به کار
عروسی بپردازیم شاه ولید گفت روا باشد اما شاه خوبان را بمصر باید فرستاد در پیش دخترم
توران دخت تا باهم بسر برند تا ازین کار این گردیم شاه سرور جواب نتوانست گفت پس حکم شد
که عین الحیات را بمصر برند چندین بدین کار معتبر کردند در حال خبر به عین الحیات بردند که ترا به شاهزاده
صالح بن ولید دادند اما عروسی در توقف افتاد چندانکه جواب ایرانیان بگویند عروسی بکنند عین الحیات
ازین خبر بغایت ملول شد و آب در دیده آورد شریف اورا تسلی کردی و گفتی ای شاه خوبان
غم مخور که تا فیروز شاه زنده است کسی در تو نگاه نتواند کردن عین الحیات گفت ای خواهر مرا بمصر
خواهند برد دیگر کی توانم بیرون آمدن و محفه زرین آوردند و شاه خوبان را با متعلقان بمصر
بردند عین الحیات را چاره نبود گریه کنان و زاری کنان به شهر مصر در آمد به قصر شاهزاده توران
دخت بردند و فرود آوردند اما مولف اخبار گوید که این توران دخت دختر شاه ولید بن خالد
بود در غایت حسن و جمال و همچنین شاه ولید اورا سخت دوست میداشت چون از آمدن عین الحیات
در قصر واقف شد با دایه خود گفت ای دایه صفت حسن این دختر بسیار شنیده ام یکبارش ببینم که در
میان شاهان بسبب او این فتنه و آشوبست فرزند ملک داراب فیروز شاه با چندین لشکر و اسباب
بجهت او در زحمت اند و برادرم ملک صالح بسبب او دیوانه است دایه گفت ای جان مادر به
غایت صاحب جمال نشان میدهند چون توران دخت عین الحیات را بدید حیران شد در آن
توران دخت خبر به عین الحیات بردند هرچند که عین الحیات دلش از بهر فیروز شاه خراب بود
اما از سر ضرورت استقبال کردند تا توران دخت بیامد عین الحیات اورا در کنار گرفت و
یکدیگر را پرسش کردند توران دخت از آن شکل و شمایل و حسن و جمال و لطافت عین الحیات
خیره بماند با خود گفت هرچه در صفت این دختر شنیده بودم یکی هزار بوده است اما بغایت متردد
خاطرست و پریشان مینماید نمیدانم که سبب چیست الحق توران دخت نیز بغایت خوب بود و آن دو ماه
روی سلسله موی باهم بودند تا عاقبت کار بچه رسد خداوند اخبار چنین روایت میکند که
سرور یمنی از بردن عین الحیات در مصر بغایت ملول بود که یکزمان نمی توانستی صبر کردن با خود
گفت بد حالتی بود که فرزندم را در مصر بردند و از من جدا کردند عجب اگر من اورا دیگر توانم
دید کاشکی این دختر به فیروز شاه دادمی طیغور گفت شاها چه میشود ترا که بغایت ملول شده

شاه سرور گفت از بردن عین الحیات راضی بودم طیفور گفت ای شاه شما چه میگویید این دختر را
البته بشوهری باید داد و تا کی در خانه نگاه توان داشت و اگر زودتر داده بودی این فتنه و
آشوب واقع نمیشد اکنون کار از دست رفت دیگر عین الحیات را از شاه مصر باز نتواند
گرفتن شاه سرور در دل دشنام به طیفور وزیر میداد که این فتنه و آشوب از شومی تو بود
ای حرامزاده بدفعل اما مولف اخبار گوید که شاه ولید بن خالد با شاه سرور یمنی گفت که
مرا هیچ معلوم نشده که لشکر ایران بکجا رسیده اند که جاسوسان سپاه مصر آمدند و در پیش
شاه خدمت کردند که ملک داراب بفلان موضع رسیده شاه ولید بن خالد گفت چه وقت که
پیش نمی آیند گفت بجهت آنکه کس به ایران فرستاده اند بجهت طلب لشکر و انتظار میکشند و خبر
آورده اند که مظفر شاه هیرمندی با پهلوان بهزاد با صد هزار مرد از دربایجان خواهند رسید و از
دیار اصطخر فارس کرمانشاه با پهلوان پیلتن خواهند رسید موجب توقف ایشان اینست طیفور
وزیر گفت ای خداوند ملک داراب به ایران مرد به طلب لشکر فرستاده به کار راستی تمام روی
بجانب ما خواهد آورد شاه ولید گفت این دیار مصر است چون ایران هزار مملکت دارد شما از
سپاه هیچ اندیشه مدارید که چندان لشکر جمع شود که آن را صفت و نهایت نباشد و هر روز لشکر
میرسیدند اما مولف اخبار روایت کند که ملک داراب با سپاه دویست و پنجاه هزار مرد بزرگ
مصر رسیدند و انتظار لشکر مظفر شاه میکشیدند طیطوس حکیم گفت ما را نامه بجانب ولید
بن خالد باید فرستاد و او را ازین حال خبر باید داد تا بر وجهی باشد پس بفرمود تا نامه
بنوشتند و ملک داراب مهر نهاد و بدست بهروز عیار دادند تا آن نامه را به لشکر مصر برد و
جواب آن بیاورد بهروز عیار نامه بستد و روی به لشکرگاه مصر نهاد و تا بدان لشکر رسید قریب
به ششصد هزار مرد یمنی و مصری دید که فرود آمده بودند و خیمه و بارگاه بجا زده بودند و
طناب در طناب گذرانیده بودند بهروز عجب بماند از انبوهی آن لشکر همچنان میرفت تا بارگاه
شاه ولید بن خالد رسید بارگاهی دید زده چهل ستون سر به کیوان کشیده به طنابهای ابریشمین

و میخهای زر و نقره و یک قبه از دویست من طلا بر بالای بارگاه زده و هزار و دویست غلام زرین
کمر دست در کمر یکدیگر زده و ایستاده و در دست تازیانه داشتند و دویست اسب تازی با زین و
لجام زرین بر در بارگاه باز داشته بهروز عیار چون در رسید قریب صد غلام پیش دویدند و نعره بر
بهروز عیار زدند که چه کسی و از کجا می آیی که غریب مینمایی بهروز گفت قاصدم از شاه ایران
ملک داراب بن بهمن نامه دارم پیش شاه ولید بن خالد سرهنگان او را بر در بارگاه باز داشتند و خبر به
شاه ولید رسانیدند که قاصدی از سپاه ایران آمده اجازت شد که درآید بهروز پس از برده و سرا
برده بگذشت تا به تخت شاه ولید بن خالد رسید تختی به عظمت هر چه تمامتر زده و حجاب و سرهنگان و پادشاه
زادگان هر یک بجای خود قرار گرفته بهروز دعا و ثنای شاه بر زبان آورد و نامه ببوسید و بر کنار
تخت بنهاد ولید مهر از نامه برگرفت و بدست وزیر داد نوشته بود اول نامه بنام پادشاهی که تمام
پادشاهان روی زمین را روی بندگی به درگاه او بر زمین است دوم نامه بخداوندان انبیا و رسل
و سیوم نامه از من که پادشاه ایرانم ملک داراب بن بهمن بدان و آگاه باش تو که شاه مصر
و شام و شاماتی که مرا با تو و مملکت تو عداوت و جنگ نیست اما یک فرزند من شاهزاده فیروزشاه
به سبب محبت شاه خوبان عین الحیات یمن آمد و بسیاری از دشمنان ملک سرور یمنی را هلاک کرده
چنین پهلوانی در پای تخت او کرده آخر از بدی آنچه میسر داشته سرور یمنی با او بجای آورده و
دختر به او نداده خدایش فرصت داد اینک باز آمد و سرور یمنی را حصاری کرد حریف نبود دیگر بخت
و دختر بر گرفت و نزد تو آمد ما را ناچار بود از عقب او آمدن اکنون عین الحیات را بفرستید
تا ما زودتر چنانچه آمده ایم باز رویم و در میان ما و شما محبت باشد و اگر بخلاف این به قول طیفور
وزیر عمل نمایند آنچه از خرابی و بی حرمتی در میان آید تقصیر ما نباشد و حجت باشد این سخن بر شما
نامه همین بود و السلام چون نامه از مطلع تا مقطع بر شاه ولید خوانده شد برآشفت و گفت این
چه سخن است این دختر پهلوان خطیر گرفته و از جهت شاهزاده صالح آورده همچنان که آمد باز رود
و الا آنچه بر تو و لشکر رود که بزرگان باز گویند بهروز نامه بستد و باز گردید روز دیگر سپاه

ایران جون مور و ملخ بر سیدند و در برابر لشکر مصر فرود آمدند شاه داراب از جهت فیروزشاه
نکران بود که از بهر عین الحیات بطاقتی میکرد جون سه روز پا سودند ملک داراب امر کرد
تا جار در لشکر دادند که فردا جنکست تا بهم سازی مشغول شوند جاسوسان مصر خبر بردند که فردا
ایرانیان عزم جنک دارند و در سپاه مصر نیز منادی زدند القصه تا سه روز مصاف عجیب واقع
شد هیچ یکی زیاده نبودند بجهت آنکه فرصتی نمیشد ملک داراب ملول بود بهلوان پیلزور
کفت فردا در میدان روم بدولت شاه کار خود بکنم جون روز دیکر شد و کار سپاه تمام شد
بهلوان پیلزور بمیدان آمد و مبارز خواست هرکه آمد بضرب اول هلاک شد تا شصت مبارز برزمین
زد خوفی بر سپاه نشست و کسی در میدان نمیرفت زیرا که هرکه آمد بدست بهلوان هلاک شد
جون بهفتاد رسید شاه ولید کفت که طیغور وزیر راست کفت که از سپاه من کسی با ایرانیان میدان
داری نتواند کرد جون خطیر این سخن بشنید غیرت کرد و عزم میدان کرد از راه که رسید بضرب
تیغ حمله کرد بهلوان سپر در سر کشید و حمله آورد کرد و پس تیغ در هم نهادند و جون آتش و آب
بهم افتادند دار و کیر بر فلک میرفت که ناکاه بهلوان پیلزور کمندی بخطیر انداخت و بکشید
و سخت کرد و عنان مرکب باز کردانید و خطیر را از بشت مرکب بخاک انداخت آه از جان ولید
بن خالد برآمد و متغیر شد و کفت دریابید خطیر را که تا بسپاه ایران رسانیده است مرده باشد
بدین نوع که او را میکشد خطور که برادر خطیر بود با پنج هزار سوار حمله آورد و از طرفی دیکر
شاه حارث یمنی با پنج هزار سوار حمله آورد و هر ده هزار سوار بر پیلزور لجام ریز شدند رو آ
کرده اند که سپاه مصر نزدیک بود در حال بخطیر رسیدند و بضرب تیغ آن کمند پاره کردند و
خطیر را خلاص کردند بهلوان پیلزور جون جنان دید عنان مرکب بکردانید و تیغ برکشید
و کفت ای حرامزادکان صد من از بیش من میبرید جان کجا برید از جنکال من و جو ذرا بدان
و تم زد آن ده هزار پیلزور را در میان کرفتند ملک داراب کفت دریغ که حاظر بودند و بهلوان
را در میان کرفتند شما نیز حمله کنید اول کسی که حمله کرد بهزاد بود و از طرف ایران بهمن زرین قبا

و بهمن زرین کلاه و از طرف مصر شاه اسپید با بر شاه ولید بن خالد از هر دو طرف مصر و ایران بهم
زدند و جنک برانکیختند تیغ و نیزه و عمود در نهادند از طرف مصر هفصد و از طرف مصر و ایران
سیصد و بنجاه هزار سوار ایرانی و تورانی و عرب و عجم در هم افتادند از هایهوی کردان جون
جیحون خون روان شد سرها جون کوی در میدان میبریدند و دستها جون برک خزان ریزان شد
و دست تقدیر بمقراض اجل طناب عمرها بریدن کرفت و باران بلا بر خون رسید کان باریدن
درآمد زبان ایام صلای فنا در داد ای بسا سرها که از تن بیشادی و جکرها که از سنان نیزه شکافته شد
ای بسا کرز کران که جون بتک آهنکران بر سرها کوفتند و هرچند میشد جنک سخت تر میشد و آشوب
و فتنه بیشتر می بود کفتی که مکر آفتاب شعاع تیغ آتش کرفت از آن دلها قطره خون چکیدن کرفت در
جنان جنکی و بلای فیروزشاه خود را بصورت مصریان برآراسته بود با فرخزاد بهزاد آورد کاه بود زیرا
و طیطوس حکیم کفته بود که عظیم ملالتی در سپاه ایران مینماید دلیل هامی است شما صورت بدل کنید
باشد که این بلا را از شاهزاده بکردانید ایشان صورت مبدل کرده بودند و از سپاه
می کشتند تقدیر خدای تعالی جنان بود که بهزاد غرق بولاد بود و جنک میکرد کاه بتیغ و که بکرز
و کاه بنیزه جنک میکردند ناکاه بی اختیار بر فرخزاد برخورد و بصورت مصریان خود آراسته بود
بهزاد برادر را نشناخت جون برسید بلا اختیار بر فرخزاد حمله کرد فرخزاد مجال آن نیافت که نام خود بکوید
سپر فولاد در سر کشید که ضرب از خود رد کند که بهزاد مرکب جهانید و دست فراز کرد و بند کمرش را
محکم بکرفت و زور کرد و فرخزاد را از بشت مرکب در ربود و بالای سر برد فیروزشاه که آن حالت
بدید بر بهزاد حمله کرد بهزاد جون دید که دیکری بروی حمله کرد دست از فرخزاد بداشت تا حمله
فیروزشاه رد کند فرخزاد از دست بهزاد بر خاک افتاد فیروزشاه آن ضرب زد بهزاد در کذشت
فرخزاد برجست و سوار شد اما بغایت از بهزاد متالم شد و از فیروزشاه بسیار منفعل کشته که برادر
کوچک او را از بشت مرکب ربوده فیروزشاه او را تسلی کرد و کفت خاطرت بد مکن که در میان جنک
حالتهای جنین واقع میشود زنهار که کین برادر در دل نیاری طیطوس حکیم کفته بود که ملالتی در

سپاه مینماید همین بود فرخزاد گفت من غافل بودم فیروزشاه گفت بلی اما خلق مصر برج و بارو دیدند که دمبدم جنگ سخت تر میشد توران دخت و عین الحیات نگران بودند که چنین چهار پنج شب نزدیک بود و شب رسید اول شب جنگ سخت تر میشد توران دخت و عین الحیات نگران بودند شبی در غایت سیاهی ابر بلا بر سر آن دو سپاه دامن کشید و عالم بماتم دو دجامه در خم نیل زده آن دو سپاه در هم افتادند و می کشتند هیچ بیگانه از آشنا پیدا نمیشد و هر که بهم میرسیدند از بیم جان برهم میزدند و می کشتند همه عالم خون گرفته بود و کشتگان در زیر پای مرکبان با خاک و خون آمیخته بودند دران شب آواز کوس و نعره های و هوی دلاوران و ناله نیم کشتگان بر فلک میرفت و همچنان جنگ میکردند تا وقت طلوع صبح پدید شد چون صبح صادق بدمید پیلزور در کنار لشکر میکردید و کلاه خود از تارک بالا کرده بود نیم ترک شنا بر سرش و شب همه شب جنگ کرده بود و از سپاه دشمن کشته بود و از سرتاپای غرق بولاد بود که از ناگاه بی اختیار خطیر را در خطاب دران جنگگاه از قفای پیلزور برسید و پیلزور را مهلت دریافت از قفای او در آمد و تیغی چون قطره آب در دست داشت بر فرق پهلوان پیلزور زد که از کله سر پهلوان بگذشت و تا حلق پهلوان بشکافت خطیر زخم زد و روان شد که خود را بدربارگاه شاه و ولید بن خالد رساند و خبر مرگ پیلزور بشاه و ولید برساند دران حالت چون خدمتگاران پهلوان پیلزور آن حالت بدیدند در حال پهلوان برداشتند و روی در پای علم ملک داراب کردند چون پیلزور بدان حالت بردند بهزاد سوال کرد که این کیست که بدین زاری و خواری می آرند خدمتگاران پهلوان برخاک افتادند و فغان و زاری بیاوردند که ای پهلوان زاده این جهان پهلوان عالم پیلزور است پدر تو یادگار رستم دستان که بی مراد به قتل آمد چون این بدید بهزاد برپرسید که بدست که کشته شد گفتند خطیر گفت چون بود گفتند پهلوان غافل بود که خطیر از قفای او در آمد و پهلوان کله خود از سر به قفا انداخته بود که آن حرامزاده تیغ حوالت او کرد آه از جان بهزاد برآمد پرسید که اکنون خطیر کجاست گفتند در پای علم در حال برفت بهزاد گفت اول خون پدر بخواهم در عقب خطیر روان شد ازین طرف چون پیلزور در پای

علم ملک داراب آوردند فیروزشاه و فرخزاد برپرسیدند و آن حالت مشاهده کردند فرخزاد پدر را کشته دید خود را از پشت مرکب برخاک انداخت و فغان و زاری کردن گرفت اما مولف اخبار گوید که اول خطیر بپای علم ولید بن خالد رسید ولید و شاه سرور در پای علم ایستاده بودند و شب همه شب جنگ کرده بودند و ایشان از پس آن جنگ چون پیه میلرزیدند که آیا حال چه باشد که خطیر با تیغ خون آلود پیش شاه و ولید خدمت کرد و گفت بدولت شاه پیلزور را کشتم شاه و ولید خرم شد گفت چون بود گفت وقت سحر به پیلزور رسیدم و در لشکرگاه به او جنگ کردم و تیغی بر فرق پیلزور زدم و او را هلاک کردم جمعی که با او بودند گواهی دادند که چنین است عظیم شاد شدند درین حالت جماعتی دیگر رسیدند و گفتند که شاهزاده مظفرشاه برادرزاده ملک داراب در جنگ مغلوب گرفتند و اینک آوردند درین بودند که غوغا برآمد و مظفرشاه را آوردند جوانی زیبا روی و موی رویش هنوز نیامده برابر شاه و ولید بن خالد بداشتند نیک اندیش وزیر گفت ای شاه این جوان برادرزاده ملک داراب است عمزاده فیروزشاه مصلحت آنست که او را بمصر برند و در زندان نگاه دارند ولید گفت چنین کنند پس مظفرشاه را به شهر بردند و در زندان کردند اما ولید بن خالد گفت زهی دولت که پیلزور کشته شد ولید بفرمود تا طبل بشارت زدند و انعام بسیار بخطیر داد که فلان مملکت از آن تو باشد خطیر در پای چتر ایستاده بود که پیلزور را چون کشتم که غوغا برخاست و ترتیب هزار سوار الحذر الحذر میکشند و گریزان برسیدند و فریاد برآوردند نقیبان پیش رفتند که ای بی ادبی چند که شما بید کجا میروید و چه رسیده است که چنین گریزان و دوان آمدید گفتند سواران که در عقب ما سواری می آید که پنداری آتش است که در میان نیستان افتاده تا گفتن بهزاد پیدا شد تیغی چون قطره آب در دست و از فرق تا ناخن های غرق بولاد و آهن چون نزدیک رسید صلابتی از بهزاد بر جان ولید بن خالد نشست و از و بترسید که این کیست که بدین دلیری و صلابت می آید نگه پیش دوید برپرسید که چه کسی و چه میطلبی سواری بود از جمله خدمتگاران شاه ولید بن خالد او را شیرخوار مغربی میگفتند مردی مبارز و پهلوان بود و شاه را اعتماد تمام بر وی بود و هیبت تمام داشت سر راه بر بهزاد

بگرفت و نعره زد که تو کیستی و بکجا میروی و چه میطلبی بهزاد گفت من بهزاد نام دارم پسر پهلوان
پیلزورم که بدست خطیر به قتل آمده من در عقب خون پدر آمده ام خطیر را بگویید تا بیاید و با من مبارزت
بکند و اگر فرصت مرا باشد خون پدر خواسته باشم و اگر فرصت او را شود من نیز رسیده ام از
فراق پدر البته بزودی بیاید اشترخوار مغربی بازگشته و آنچه از بهزاد شنیده بود بگفت نیک
اندیش وزیر گفت ای پهلوان اشترخوار مغربی پهلوان خطیر پیلزور را کشته و از ملک انعام یافت
تو برو و بهزاد را بکش تا ملک ترا انعام کند اشترخوار مغربی بازآمد و به بهزاد گفت که پیغام
ترا نزد شاه ولید بردم چنین فرمود که پدرت بدست خطیر کشته شد تو که بهزادی بدست من
کشته شوی اکنون من بحکم شاه ولید آمده ام بیا تا چه داری که حالیا حریف تو و میدان تو منم و به
ضرب شمشیر بر بهزاد حمله کرد بهزاد سپر در سر کشید و آن ضرب اشترخوار مغربی رد کرد بعد از آن
بهزاد حمله کرد اشترخوار مغربی سپر در سر کشید که حمله بهزاد رد کند بهزاد نگاه کرد کمرگاه او خالی
دید نام خدای تعالی بر زبان آورد و یاری خواست و تیغ جهان بر بند کمر او زد که چون خیار تر
بدو نیمه کرد ولید بن خالد و شاه پرویمنی و بزرگان بتمامت از آن ضرب متعجب بماندند و صلابتی
در دل شاه ولید نشست که این اشترخوار مغربی مبارزی تمام بود که با آن قد و بالا و زره و جوشن
بیک ضرب تیغ بهزاد همچون خیار بدو نیمه شد اما مولف اخبار گوید که چون بهزاد اشترخوار
مغربی را هلاک کرد و با آن تیغ خون آلود یک نعره بر ولید بن خالد زد و گفت ای شاه مصر او را بفرست
که من خون پدر در گردن او دارم تا بحضور تو با من پا بپای میدان بگردد تا خدای تعالی فرصت به که
دهد و اگر وی را داد خوب و اگر مرا داد خون پدر خواسته باشم و اگر او نمی آید تا من بیایم انگیخت
و حمله کرد ولید بن خالد بترسید و بانگ بر خطیر زد که ای پهلوان برو و جواب بهزاد بگو که به عشق تو آمده
خطیر اجل گرفته با کام مرکب برانگیخت و سپر را بر بهزاد بگرفت و گفت بکجا میروی که هم
پدر تو منم و پدر ترا من کشته ام بهزاد گفت من نیز ترا میطلبم خطیر به ضرب تیغ حمله کرد بهزاد سپر
در سر کشید و حمله خطیر از خود رد بهزاد اگرچه طفل بود اما جهان پهلوان عالم بود و مبارز دوران

بود و بجگر او کسی نبود مرکب در خطیر راند و آن تیغ که از برگ سداب سبزتر بود و از طعنه دو پستان تیزتر
بهزاد به دو انگشت پای در رکاب راست بایستاد و نام حق تعالی بر زبان آورد و نصرت و فرصت از
حضرت عزت درخواست و به ضرب و قوت تمام بزد بر قبه سپر خطیر که آن سپر پولاد در دستش چون
کرباس بدو پاره شد و بر میل کلاه خود آمد و بر ترک و نیم ترک رسید بر فرق خطیر آمد بگذشت از حلق
و حنجره درگذشت تا ناف خطیر بشکافت آه از جانش برآمد و از پشت مرکب بیفتاد غریو از لشکر برآمد
ولید بن خالد و پرویمنی و نیک اندیش وزیر و خواجه الیان بازرگان و طیموز وزیر چون آن ضرب
مشاهده کردند عقل از سر ایشان برفت و متحیر بماندند ولید بن خالد بغایت بترسید بهزاد در آنه محل ایستادن
بود که نزدیک قلبگاه دشمن بود و سپاه ایران یک مسافت راه بود یک نعره بر ولید بن خالد زد که ای
شاه مصر خون پدر خواستم و نگذاشتم که روزی بگذرد اما ازین طایفه که من کشتم به عوض پدر من نشاید و هزار
چنین اما حالیا عذر آن از شما خواهم خواست و بدانکه دست و ضرب ایرانیان این بود که دیدی فکری
روزگار خود کن این بگفت و گریان بمرگ پدر بازگشت و ولید بن خالد انفعال وان گفت و گو حیران
شد و از ملالت بفرمود تا طبل بازگشتن بزنند که هنوز لشکریان در جنگ بودند اما از آن طرف ایرانیان
در عزای پهلوان پیلزور بودند روایت کرده اند که چون فرخزاد پدر را کشته دید که پای علم ملک دارا آ
اوردند و ملک داراب را بخبر مرگ پهلوان آگاه کردند که بدست خطیر غافل کشته شده که پهلوان در گرمی
جنگ کلاه خود بقفا انداخته بود و خبر نداشته که خطیر از عقب او درآمده و ضربی بر کله پسر
پهلوان زده غافل به این موجب بدست خطیر هلاک بهزاد تا بنزدیک قلبگاه دشمن رفته که خون پدر
بخواهد ملک داراب ملول شد از آن جهت که پیلزور یار قدیم ملک بود و با او بزرگ شده بود
و پهلوان پای تخت بود و یادگار رستم زال بود چنانچه پادشاهی به ملک داراب میراث بود ملک
داراب حسرت میخورد و میگریست و تمام اکابر و امرای ایران سپر برهنه کرده بودند و پهلوان
در میان نهاده بودند و زاری میکردند که ناگاه بهزاد رسید و گفت بدولت ملک داراب تا پای
چتر و علم شاه ولید بن خالد رفتم اشترخوار مغربی بخون پدر کشتم و چندان حمله کردم تا شاه

ولید بن خالد خطیر میدان فرستاد و او را نیز بخون بدر کشتم و امانش ندادم و خود را بر خاک انداخت
و بگریست که دریغ ازان پدر بزرگوارم و دریغ از پهلوان جهان دریغ از یادگار رستم دستان ازین
میگفت و بر سر میزد و در خاک میغلطید و زار زار چون ابر بهار میگریست ملک داراب به اتمام ارکان
گریه و زاری میکردند که حالیا فایده نیست و عاقبت آدمی مرگست و ازان هیچ چاره نیست طیطوس
حکیم گفت از گریه و زاری فایده نیست انچه بودنی بود شد و بر عمر پنج روزه ما اعتمادی نیست
کدام سرو بوستان سعادت بر لب جویبار دولت برآمده که دست ناکام روزگار از بر و بن عمر
کرد محنت بر سر و فرقش نریخت و کدام ماه بدر شد که فلک نازنینی او را نکاست کدام کس به کام
دل نشست که بی کام برنخاست بقای شهریار فیروز شاه و فرخزاد و بهزاد و چهار مبارزان باد
ملک داراب فرمود تا تابوتی از چوب سرو بتراشند و تن پهلوان دران تابوت نهند و به گلاب و
مشک و گلاب و کافور بروی باشند و به ایران فرستند و فرزندان او گردان و مبارزان
به عزا بنشستند اما ازان طرف چون خطیر بدست بهزاد کشته شد خاطور که پسر خطاب بود به عزای
عم خود مشغول شد صد هزار مرد در جامه ماتم فرو رفتند و جمله سیاه پوش گشتند این خبر در مصر
افتاد همه ملول شدند و دریغ خوردند و همه سپاه مصر در عزا ماندند شاه ولید گفت چون کنم
که خطیر نیز به قتل آمد نیک اندیش وزیر گفت شاها ما برابر ایرانیان چندان نرویم تا تمرتاش
بیاید که او را مبارز تمام نشان میدهند و اگر تمرتاش خود کاری بکند نیک و اگر نه من فکری کرده‌ام
که بدان جواب لشکر ایران بگویم تو خاطر بد مکن جواب این قوم گفتن آسان نیست اما حالیا من
نمیگویم ولید خالد گفت ای نیک اندیش اینها عجب قوم خیره اند که یک جنگ کردیم چهل هزار سوار
از سپاه ما بقتل آوردند و همچون خطیر سواری با چند سردار دیگر بقتل آمد نیک اندیش گفت به بهانه
مرگ خطیر جنگ را موقوف داریم و کسی را پیش ملک داراب فرستیم و از جنگ مهلت طلب
کنیم و دیگر نامه به تمرتاش فرستیم که بزودی بیاید شاه ولید گفت چنین باید کرد و جوانی در سپاه
مصر بود او را رن نام بود سخنی چند تعلیم دادند و به سپاه ایران فرستادند چون برسید

ملک داراب را خبر کردند که شخصی از سپاه مصر آمده است و بار طلب میکند گفت درآرید چون درآمد
و پیش ملک داراب خدمت کرد و زمین ببوسید و گفت بنده را شاه ولید و شاه پرور یمنی فرستاده اند و
پیغامی چند داده اند که اگر اجازت فرمایند پیغامها بگویم ملک داراب گفت روا باشد بگوی قاصد باز
خدمت کرد و گفت شاه ولید بن خالد میگوید که هرچند میان من و تو سبب خویشی هست اکنون هیچ
آزرم نمانده و دو پهلوان سپاهم بدست شما بقتل آمدند با صد هزار مبارز مقابله نمود و از طرف شما پهلوان
پیلزور کشته شد اکنون از هر دو جانب عزاست اگر چند روزی جنگ باقی کنیم و موقوف داریم بد
نباشد اما تصور نکنی که این سخن از خوف میگوییم اکنون چند روزی جنگ موقوف کنیم تا دانسته
باشید ملک داراب گفت که برو با ولید بگو که ملک داراب میگوید که این جنگ و فتنه شما از
بهر خود اختیار کرده اید اگر میخواهی که فتنه نباشد مظفر شاه را با عین الحیات بفرست و انچه
بقتل آمدند حکم و تقدیر چنین بود از گذشته یاد نکنیم و ما باز گردیم و اگر غیر ازین در دل داری
ازین نوع بسیار خواهد بود قاصد باز خدمت کرد دیگر ملک داراب گفت با ولید بن خالد بگوی
که شما را مهلت دادم که تا شما طبل جنگ نزنید ما عزم حرب نکنیم قاصد ازانجا بازگشت و در پیش شاه
ولید بن خالد آمد و انچه شنیده بود گفت ولید گفت که ایرانیان هنوز طمع از عین الحیات منقطع
نکرده اند اگر این عزانی بود من حالی عین الحیات به صالح میدادم تا ایشان تمامی نومید می
شدند و قطع طمع میکردند اما اکنون نمیشود و دیگر کسی را در طلب تمرتاش روان کردند و به عزا
مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که خبر در شهر افتاد که جنگ مغلوبه شده خطیر و پیلزور به قتل آمدند
و مظفر شاه عمزاده فیروز شاه گرفته اند و به شهر می آرند خلق شهر همه روی بدروازه نهادند
شاهزاده مظفر شاه بدیدند چون بدر منیر در میان بند و زنجیر می آوردند عربان اهل مصر
ازان حسن و جمال متحیر بماندند اما تقدیر ربانی چنان بود که گذار ایشان از درگاه ملک ولید
بن خالد بود و این ولید بن خالد را دختری بود در پرده که در همه عرب بجمال نادرالحسن بوده
و او را توران دخت میگفتند سوال کرد که این چه غوغاست گفتند که مظفر شاهست برادرزاده ملک

واراب که گرفته اند و بزندان میبرند و از حسن و جمال که این جوان دارد همه خلق شهر حیرانند
و این غوغای ایشانست توران دخت در منظر آمد و مظفر را به بود نو خاسته دید چون ماه
آسمان دو گوشواره لعل هریک پنج مثقال در گوش دارد چون خورشید آسمان مینمود و تیر قضا
کارگر شد و آن دختر به آن نظر گرفتار دام او شد و یکبار دل از دست بداد اما چون خبر مرگ
پلنگور بعین الحیات رسید بغایت ملول شد با شریفه گفت ای خواهر پلنگور کشته اند اما بهزاد تقصیر
نکرده بپای جسر و علم آمده و خونی پدر خود را امان نداده و در ساعت کشته این سرها از بهر من
در خاک میرود و از آن میترسم که مبادا من برادر پسم و از فیروز شاه محروم مانم شریفه
گفت تا فیروز شاه زنده است هیچکس را زهره آن نباشد که راست در تو نگاه کند اما
نوعی باید کرد که توران دخت از حال تو آگاه نشود که قصه مشکل شود عین الحیات گفت که
توران دخت چون بداند که این حکایت میان من و تواست اما راویان اخبار چنین روایت
کرده اند که توران دخت در عشق مظفر شاه خراب حال بود و روز بروز عشق مظفر شاه برو
غلبه میشد با دل خود گفت که ای دل حزین عافیت بباد دادی و مرا و خود را در دام بلا نهادی و
اکنون این درد را از کدام طبیب دوا جویم و این راز با کدام محرم در میان نهم یا خود بکه گویم
که من کرا دوست میدارم چه زهره آن دارم که نام او بر زبان برم با درد دل چند سازم که
هیچ طاقت نماند تا چند صبر کنم

**قطعه**

مردم زشوق حلقه زنجیر زلف او
دیوانه میشود دل آشفته را بگو
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین
بسوزدش دل سنگین بپای او

میساخت و میسوخت تا عاقبت کار محنت بغایت رسید اگرچه با کس نمی گفت اما زردی رویش
گواهی میداد و دایه اش زنی عاقل بود در زردی روی او مشاهده میکرد به قرینه عقل چیزی
در ضمیر خود دراورد تا در خلوت با دختر نشسته گفت ای دختر راست بگو که حال تو چیست که ترا
بغایت مشغول و متغیر می بینم اگر زحمتی داری بگو تا طبیب حاذق بیارم توران دخت باخود
گفت آری دایه طبیب عاشقان کدامست تا دوای درد عشق از او طلب کنم و اگر چیزی خواهم
تا جانش را فدا کنم

**قطعه**

طبیبان چه دانند کین درد چیست
زجانان همه درد عین دواست
زهجران جگرها بسی است خون
زشوقش همه پیرهنها قباست

دایه گفت اگر زحمتی نداری چرا
هر روز ضعیف تر میشوی و همه روزه غمگین و متفکر حالت می بینم راز از من هیچ پوشیده
مکن تا بدوای درد تو مشغول شوم پیش از آن که کارت برسوائی کشد و چاره از دست برود
و اگر حالت از من پنهان داری ناچار بیچاره و سرگردان بمانی توران دخت چون سخن
دایه موافق شنید و یکدل دید پرده از پیش برداشت و گوهر مهر مظفر شاه که در دریای دل خود
پنهان کرده بود و رازی که در میان جان نهان میداشت بر سر زبان آورد و بعد از آن
دست دراز کرد و دامن دایه بگرفت و قطرات و عبرات اشک از نرگسان دیده فرو ریخت
و زار زار بگریست دایه آن سوز سینه و آب دیده توران دخت بدید عجب بماند پرسید
که ای نور دیده من و ای قوت جان من این گریه و زاری تو از بهر چیست توران دخت
گفت ای دایه تو مرا بجای مادری و اگر حال دل خود با تو نگویم با که بگویم و اگر تو چاره کار
من نسازی که بسازد که بغیر از تو محرمی ندارم راز خود با تو خواهم گفتن اما بشرطی که با من
عهد کنی و راز من با کس نگوئی و سر مرا در دل نگاه داری تا من راز دل و سر جان خود با تو بگویم
هیچ شبی نیست که لشکر و سپاه محنت رخت عافیت از خزینه دلم به غارت نبرد و از دیده
خونین بحسرت دری نبستم دایه سوگند خورد بنوعی که توران دخت را باور شد بعد از آن توران
دخت گفت ای دایه زنهار که از عشق آن جوان که مظفر شاه نام دارد هیچ شب دارد که لشکر
غم او بازار عیش مرا تاراج نمیسازد و شکنجه بیخوابی و محنت بی تابی بر جان و دل من نمی نهد
از آن روز که این جوان را دیدم نه خواب دارم و نه قرار و مصلحت که در آتش عشقش بسوزم ای دایه
حالم اینست که با تو گفتم اگر کاری از دست تو برمی آید تقصیر مکن تا بجان خدمت تو بکنم
دایه به تندی گفت خموش تو با شخصی عشقبازی میکنی که دشمن ملک پدر تست و با وجودی که
در بند و زنجیر افتاده است او را چون توان دید و او را از بند چون بیرون توان آورد این

بدحالیست و خیالی فاسد که در دماغت افتاده است ای توران دخت ما خود مادر توییم و نیکخواهیم
هرگز در حق تو بدی نخواهیم و بدی نخواهیم اندیشید درین سودای بیهوده خود را خراب
مکن و ازین اندیشه بگذر که درین کار ملالت تمام هست اگر پدرت شمه ازین بداند چندین آدمی
در خطر باشد توران دخت گفت ای مادر عشق این جوان ایرانی در نهاد من نه انچنان
جای کرده است که از ملالت و رسوایی اندیشم یا انچه محنت او بعد چندین نصیحت
از دل بدر رود گفت ای دایه اگر دوایی توانی کردن بکن و مرا از کشتن و رسوایی علاقه
آن مترسان که عاشق از سر نترسد و دیگر انچه گفتی که دشمن پدرت راست گفتی اما من
در درون خود نگاه میکنم او را بجز آشنایی میبینم و دوست مگر میان روح من و روح او در عالم
علوی آشنایی بوده چون که من از رسوایی نمیترسم تو تدبیر کار من بکن و مترس و اگر نه
مرا وداع جان باید کردن دایه گفت ای دختر چرا چنین میگویی من از بهر مصلحت تو می گویم
مبادا بتو ملالتی برسد چون درین کار بجهت و یکدل شده بود هزار جان من فدای تو باد بهتر
از جان چیزی ندارم و در مقصود تو جانسپاری کنم هرچه فرمایی ایستادگی دارم سر و جان خود را
فدای تو کنم توران دخت دست بگردن کرد و عنبرینه که خراج مملکتی بود بیرون کرد و به دایه داد
دایه گفت مصلحت آنست که سر خود با عین الحیات درمیان نهی که گمان من آنست که عین الحیات فیروزشاه
را دوست میدارد و تو مظفرشاه را میخواهی با یکدیگر متفق شوید همه کاری آسان برآید اما از
پدر و مادر باید گردیدن و با ایرانیان یکی باید بودن توران دخت گفت ای دایه با وجود یار مهربان
چه جای مادر و پدر و برادرست که من در عشق مظفرشاه ترک سر و جان کرده ام پس توران دخت اسباب
عیش مهیا کرد و جای خوب اختیار کرد و او را قاعده بود که هر روز یکبار در پیش عین الحیات
میرفت و ساعتی با او صحبت میداشت و بعد از ان بوثاق خود می آمد امروز که پیش عین الحیات
شاه خوبان از بهر او برخاست تا بنشیند توران دخت بنشست و گفت ای شاه خوبان توقع بخدمت
شما دارم که لحظه بوثاق من تشریف آوری و مقام مرا بقدم خود تشریف دهی که یک لحظه دیدار



ترا به بینم در خلوتخانه واز درد دل و راز اندرون با تمکر بگوییم عین الحیات گفت ای ملکه اینجا که
هستم نه همچنان مقام تست مادایم در انعام توییم و انچه وظیفه بزرگیست بجای می آوری
توران دخت مبالغه نمود که البته میباید آمدن عین الحیات قبول کرد و با توران دخت
روان شد تا بدان موضع رسید که از برای این کار تعیین نموده بود و فرشها گسترانیده
و مجلس آراسته چون بنشستند بغیر از شریف و اسما دایه و جانانه دایه و توران دخت و چند
خادم محرم که خدمت دایه میکردند دیگر کس را راه ندادند چون لحظه بگذشت باده گلرنگ
گلبوی خوشگوار در سر حریفان کارگر شد و عقل از جای خود برخاست عین الحیات بخیال فیروزشاه
افتاد و توران دخت خود از خیال مظفرشاه بیرون نمیرفت چون لحظه بگذشت فکر غالب شد و عشق
زور کرد بی اختیار آه عاشقان از جان عین الحیات برآمد و توران دخت اشک چون گلاب
بر صفحه رخسار روان کرد و چشم نرگسین خود پرآب کرد و با عین الحیات گفت ای ملکه امروز درین خلوت
از بهر آن نشسته ایم که انچه در دل داریم پوشیده نماند و راز دل با یکدیگر بگوییم دی روز بر در
این شهر جنگ عظیم واقع شد چنانچه پهلوان پلزور به قتل آمد و بهزاد به پای جبر و علم آمد و
خون پدر خواست حالیا آن با هیچ تعلق ندارد و پیا تا زمانی به دیدار هم بیاساییم و از سر
همدیگر خبردار گردیم گویند که عین الحیات از حال عشق توران دخت چیزی معلوم کرده بود چون
این سخن از توران دخت بشنید پرده از پیش برداشت و از حال خود شمه بگفت توران دخت
نیز راز خود درمیان نهاد و بگریست عین الحیات گفت کار تو آسانست که مظفرشاه در زندان
است و او را زود میتوان حاضر کردن توران دخت گفت چه چاره کنیم که آن شاهزاده
از بند بیرون آید عین الحیات گفت هزار مثقال طلا میباید که دایه برد و بزندانبان دهد
و مظفرشاه را بیارد فی الحال دایه هزار مثقال طلا برداشت و در سحرگاه که هنوز کس بر سر پا نیامده
بود بر در زندان آمد و زندانبان را زریخ نام بود او را بخواند چون پیامد آن زر بزریخ بنمود و
گفت خواهی که این از ان تو باشد گفت بلی بشرط انکه یک کار بکنی این زندانی را بمن دهی

و دیوار زندان سوراخ کنی وگویی که عیاران ایران بردند زریخ بدین مصلحت راضی شد زر بگرفت

و در زندان رفت و مظفر شاه را بیرون آورد و بدایه داد دایه مظفر شاه را چنان بمجلس رسانید

که هیچکس آگاه نشد القصه درآمد و سلام کرد حریفان برخاستند و سلام کردند و لطف نمودند

مظفر شاه بی تکلف بنشست صحبتی دید چون بهشت و یاران حور سرشت چون دوری چند بگذشت

عین الحیات برای مصلحت برخاست و بحجره خود رفت و مجلس خلوت شد اما مولف اخبار گوید

که دایه در راه با مظفر شاه گفته بود که این لطف در حق تو توران دخت کرده است از آنکه بر تو

عاشق است اما چون عین الحیات در حجره خود رفت مظفر شاه سر در پیش انداخت توران دخت گفت

ای شاهزاده همین ترا مونس و یار خود میدانم اما ترا سوگند با من میباید بذات پاک خداوند

ست و نیست مظفر شاه گفت بلی چون آن دو یار گرامی با هم عهد بستند و سوگند یکجانگی بهمدیگر خوردند

و بنیاد شراب خوردن کردند مظفر شاه از زندان بگلستان و از پوسیدن بجوشیدن و از نالیدن

به آرامیدن و از محنت براحت و از غمخواری بدلداری افتاد و از بند و زنجیر بیاسمین و نسرین

مبدل گشته بود بتوران دخت گفت که این بند و زنجیر من سبب این راحت بود هرچند مدتی بند و زندان

کشیدم و دوزخ و بند و بلا و محنت دیدم اما در بهشت وصال تو رسیدم رحمت یزدان بر تو باد که

هیچ تقصیری نکردی آنچه وظیفه غریب نوازی بود با من بجای آوردی اما ترا چندان صبر

میباید کردن که چون فیروز شاه بوصل عین الحیات برسد ما نیز بوصل و مراد خود برسیم شنیدم

که فیروز شاه در خلوت به عین الحیات رسید دست تصرف نهاده که بحلال باشد تو کمتر از عین

نیستی چون ما نیز بوصل خود برسیم شنیدم که او چنین کرد من نیز عشرزاده فیروز شاهم حالیا شراب

خوریم و یکدیگر را در کنار گیریم و هر کاری وعده دارد چون وعده برسد هیچ عذر نماند این گفت

و دران سرداب بعیش و عشرت مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که زریخ زندانبان چون چنان

کاری کرد و مظفر شاه را بدایه داد هزار مثقال طلا بستد در حال تبری برکشید و بزندان آمد و در بجه

بازکرد و بعد از آن فغان برآورد که امشب عیاران آمده اند و مظفر شاه را برده اند خلایق بر

در زندان آمدند تقدیر خدای تعالی چنان بود که همان روز خبر به ملک ولید رسید که تمرتاش پهلوان با

سی هزار سوار می آید نیک اندیشی وزیر گفت شاها وقت عزا داشتن است خاطور پسر خطاب

را طلب کن و از عزای پدر و عم بیرون آور و پهلوانی سپاه و جای پدر باو ده که میراث اوست

تا بکارسازی حرب مشغول شود که چون تمرتاش بیاید بنیاد حرب کنیم شاه ولید خاطور را طلب کرد

و او را از عزای پدر و عم بیرون آورد و گفت ای خاطور پهلوان سپاه تویی و جای پدرت به تو

دادم برو و کارسازی حرب کن خاطور گفت بنده باشم اگر پدر و عم به فدای خدمتکاری شاه رفتند

بنده نیز سر و جان برای خدمت شاه دارم اما یک حاجت به شاه دارم گفت بگو گفت توقع دارم که

یکی از سرداران ایران بکشند که بنده را تسلی شود ولید بن خالد گفت ای پهلوانزاده تو کرا

آوردی که من نکشتم تو یکی را بیار تا من حکم کشتن کنم خاطور گفت شاه را بقا باد پدرم پیلزور گشت و

این بندی مظفر شاه نام که در بند است با دشاه اوست او را میباید کشتن که مرا بکشتن او تسلی میشود

طیبوز وزیر گفت شاها نگاه داشتن او خاصیتی ندارد او را می باید کشتن که میان ما و ایرانیان

هیچ آزرم نیست تمام امرا باین سخن متفق شدند شاه ولید بن خالد گفت بروید و مظفر شاه را

بیاورید تا بکشیم هنوز تمام نگفته بود که شخصی بیامد از سحرگه و خبر آورد که امشب برون زندان

رفته اند و مظفر شاه را برده اند ولید بن خالد گفت چون بوده است زریخ زندانبان را بیارید

تا بازدانیم که این کار که کرده است و چون بوده است در حال رفتند و زریخ را آوردند بسته

ولید بن خالد پرسید که این چون بوده است زریخ گفت که امشب آمده اند و دیوار زندان سوراخ کرده

اند و مظفر شاه برده اند شاه ولید گفت ای حرامزاده تو چرا چنین غافل بودی که بندی را می

بردند زریخ گفت من هیچ غافل نبودم این کار عیاران ایران کرده اند ملک فرمود که زریخ را بکشند

زریخ را نشاندند که گردن بزنند زریخ با خود گفت دریغ از آن هزار مثقال طلا که مرا نجوا هند گشت

و از آن زرها یکدینار نخوردم چون زریخ را برسر پای نشاندند جمعی از بزرگان به شفاعت برخاستند

که ما میدانیم که در سپاه ایران عیاران جلد هستند اگر این کار کرده باشند عجب نیست مهران

وزیر گفت این گناه منست که مظفر شاه را بدست زریخ دادیم با وجود زندان سلیمان علیه السلام
که از برای حبس دیوان ساخته اند که باد دران مدخل ندارد مظفر شاه را انجا بایستی کردن اکنون
زریخ را چه گناهست شاها او را ببخش شاه ولید بن خالد او را به شفاعت بزرگان بخشید اما
فرمود تا او را چوب بسیار زدند زریخ چوب میخورد اما در فکر هزار مثقال طلا بود که چه عیشها به
آن خواهم کردن چون زریخ چوب خورد و او را بخشیدند شاه ولید گفت که کسی به سپاه
ایران رود و ببیند که این کار که کرده است غیر طارق عیار جاسوس در سپاه ایشان نبود
و او را جاسوس نازک میگفتند او را به سپاه ایران فرستادند نازک برفت و بازآمد و گفت
در سپاه ایران هیچ خبر مظفر شاه نیست و هیچ عیار ایرانی این کار نکرده است و مظفر شاه
خود هم نیست گفتند این کار هم در شهر کرده اند شاه ولید گفت تا پنج هزار عسس شب
و روز گرد شهر بگردند و تفحص این کار نمایند و خود در انتظار تماشش بودند اما مولف اخبار
گوید که مظفر شاه با توران دخت در آن خلوتخانه به شراب خوردن و عیش کردن مشغول بودند
تا سه شبانه روز گذشت هیچ خواب نکردند خواب بر ایشان غالب شد و مستی زور کرد دست
در گردن هم آوردند و برهنه شدند و بخواب رفتند دایه نیز از سرداب بیرون آمد و در بیت و با
خواجه کافور گفت که ای خواجه زینهار که از اینجا برنخیزی و حاضر باشی که توران دخت در
خواب است مبادا بیدار گردد و مهمی داشته باشد که مرا نیز خواب گرفته لحظه خواهم رفت که
سه شبانه روز است که خواب نکرده ام خواجه کافور گفت بندگی کنم دایه برفت اما چون کافور را
معلوم بود که توران دخت و مظفر شاه در خوابند بتقدیر خدای تعالی چنان بود که توران
دخت را عمزاده بود شهزاد نام داشت و توران دخت را دوست میداشت و چند بار
بود و توران دخت را از حال خود خبر داده بود و توران دخت هیچ التفاتی بدو نمیکرد
و دشنام میداد و جواب بد میگفت و می گفت که شهزاد را بگویید که این محالات نگوید و اگر نه
با پدر و برادر خواهم گفت که شهزاد چنین پیغام بمن میفرستد و شهزاد را میترسانید و شهزاد

از عشق او می سوخت و چاره نداشت بارها این کافور را پیغام داده بود و انعامی به او کرده بود و
با کافور شرط کرده بود که اگر من به وصال توران دخت برسم ترا چنین انعامها بکنم و کافور راضی
بود که شهزاد به مراد برسد و دیگر آنکه کافور از توران دخت کینه در دل داشت چون آن حال دانست
که توران دخت آنکینه در بار دارد و دشمن را از بند بیرون آورده و با او بعیش مشغول است
فرصت را غنیمت شمرد و گوهر خود بکار آورد و گفت بروم و شهزاد را خبر کنم تا توران دخت را با
مظفر شاه بگیرد و او را بدین وسیله مطیع خود کرده اند و من نیز به انعامی برسم و داد دل خود
از و بستانم حق نان و نمک توران دخت را فراموش کرد و به دشمنی او میان در بست چون بد اصل
و بی وجود بود لابد بسزای خود رسید بیت همه چیز را اصل باید نخست که بد اصل را نیست گوهر درست
آن بد اصل بی وفا و آن ملعون کم بها و آن خسیس نابکار رو در خانه شهزاد کرد و در آن سرای در
آمد شهزاد با جمعی بشراب خوردن مشغول بود خواجه کافور در آمد و سلام کرد شهزاد چون خواجه
کافور را بدید خرم شد گفت خواجه کافور خوش آمدی و درین نیمشب ما را مشرف ساختی خواجه
کافور گفت در خدمت تو بکاری آمده ام شهزاد تصور کرد که او را توران دخت فرستاده
که عاشقان ازین فکرها بسیار کنند گفت که خوش باشد آن مردم را اجازت داد تا همه برفتند
و خانه خلوت شد بعد از آن گفت ای خواجه خوش آمدی مگر ترا توران دخت فرستاده و چیزی
طلب کرده است که بدهم و منت دارم خواجه کافور بخندید و گفت ای شهزاد مرا توران دخت
نفرستاده بلکه خود آمده ام و از بهر تو خبری آورده ام که از آن خبر بمراد برسی چون ترا
بر من حق بسیار بود در بند آنم که ترا به مراد برسانم توران دخت دختری متکبر است و با
تو سر در نمی آرد و در غیبت میگوید که مرا از دیدن شهزاد زهره میرود و اگر بشنوم که او دم
میزند از عشق من یا دعوی محبت میکند البته این قصه با برادرم شاه صالح بگویم امشب
تو میتوانی که توران دخت را فرمانبردار خود کنی و مقصود خود از و بر آوری و هیچ بروی
تو نتواند گفتن و زیردست تو شود و دایم در حکم و فرمان تو باشد شهزاد گفت ای خواجه

کافور زود بگو کر آن چیست که توران دخت فرمانبردار من شود لالا گفت وقتی بگویم که با من
انعام بکنی و لایق من بن چیزی دهی گفت منت دارم شهزاده صد مثقال طلا به کافور داد و
گفت چون برادر بر سم صد مثقال دیگر بدهم و انعام و شفقت در حق تو دریغ ندارم چون لالا
انعام پسند گفت بدا که این جوان که در زندان زریخ بود اکنون در پیش توران دخت است و
اورا دوست میدارد و هزار مثقال طلا بدایه داد تا رفت و به زریخ داد و اورا بیاورد
اکنون با توران دخت در سردابه چهار شب و چهار روز است که شراب میخورند و عیش میکنند و حال
مست و بیخبر شده اند و بریک بستر در خوابند و در حرم را بمن سپرده اند اکنون هنگام فرصت
و وقت نصرت است برخیز تا ترا برم و هردو را در یک بستر مست بگیری و مقصود خود را از ایشان
بستانی شهزاده ازین سخن خرم شد در ساعت برخاست و نیم زره در پوشید و تیغ آبدار برکشید
و با کافور روان شد کافور پیش پیش میرفت و شهزاده در عقب میرفت تا بدر ایوان شاه ولید
بن خالد در آمد هیچ کنیزی و غلامی دران حوالی نبود که همه را اجازت داده بودند و منزل
خالی بود کافور شهزاده را بر سر سردابه آورد و گفت ایشان درین سردابه اند و مستغرق خواب
مستی اکنون چنانچه مصلحت دانی بکن شهزاده قدم دران سردابه نهاد و در سردابه بگشود سردابه
را دید سپید همچون تخم مرغ آراسته و اسباب مجلس تمامی مهیا نهاده و شمعهای دلکش نهاده
و طبقها پر از نقل و نبات و صراحی شراب نهاده و عاشق و معشوق و محب و محبوب چون یوسف
و زلیخا چون وامق و عذرا چون ماه و آفتاب دست در گردن یکدیگر کرده و خوش خفته و
بخواب رفته شهزاده آن حالت بدید آتش غیرت بر او فروخت و لرزه بر اندامش افتاد و چنان
متحیر شد که سر از پای ندانست و ندانست که چه میباید کردن مظفرشاه و توران دخت دست
در گردن یکدیگر انداخته بودند و هردو در خواب مستی غرق شده که شهزاده سرپای بر پهلوی
توران دخت زد که هم بود که استخوان پهلویش بشکند بغایت دردی بتوران دخت از غایت
درد چشم برگشود بر بالای سر خود نگاه کردیکی را دید هم زره پوشیده و تیغی چون قطره آب
کشیده بالای سر او ایستاده توران دخت اورا بشناخت و بدانست که شهزاده است که با تیغ
بر بالای سر او آمده شهزاده گفت ای رعنا اکنون خود را چون می بینی توران دخت دست
خود را از زیر سر مظفرشاه بکشید مظفرشاه بیدار شد چشم باز کرد بترسید شهزاده گفت ای ازانی
از بند گریختی و در حرم شاه ولید دخل کردی در شهر مصر هیچ شاهی ندیدی که در حرم
ملوک دخل میکنی هم اکنون ترا بزاری بکشم که مرغ هوا بر تو بگرید حالیا از یکدیگر جدا شوید تا
خون شما با هم آمیخته نشود روایت است که مظفرشاه برهنه بود و پیرهن نداشت اما قوت
داشت با شهزاده گفت ای شیر مرد راه جوانان نکیست چون مرا می کشی چندان امانم ده که پیرهن
بپوشم و بی ستر نباشم توران دخت از بغل مظفرشاه بیرون آمد و جدا شد و دور ایستاد
شهزاده پشت بر مظفرشاه کرد و روی بتوران دخت آورد و گفت ای رعنا یاد داری که بمن
چه جفاها کردی و چه گفتی و مرا از پدر و برادر میستر سانیدی حالیا بیکبار یافتم جزای تو چیست تا در
کنار رت نهم منت بکشم یا موی کشان پیش پدر و برادرت برم تا برسوای کشته شوی و یا با من سر در
می آوری و از کرده خود پشیمان میشوی ازین نوع سخنی چند می گفت و پشت بر مظفرشاه کرده بود
مظفرشاه پیرهن در پوشید و مشتی مردانه وار بر گردن شهزاده زد که شهزاده طاقت نیاورد و دستار
و کلاهش بیک طرف و خود بیک طرف افتاد و تیغی که در دست داشت از دستش بیفتاد و مظفرشاه
بدوید و تیغش بر داشت شهزاده خواست تا برخیزد مظفرشاه بر گردن شهزاده زد که سرش ده
قدم دور افتاد سردابه پر از خون شد توران دخت گفت دستت درست باد که نیک رفتی
که این حرامزاده را کشتی و مرا و خود را از رسوایی رهانیدی مظفرشاه گفت ای ملکه با من بی
آیی که من میروم توران دخت گفت کجا میروی و من با تو چون بیایم مرا کجا بری مظفرشاه
گفت من رفتم آن تیغ در دست از ان سردابه بیرون آمد که میان ایوان بود بغایت شب تاریک
بود کافور بر در ایستاده بود و راه نگاه میداشت که مظفرشاه بیرون آمد لالا تصور کرد که شهزاده
است گفت ای شهزاده کار خود کردی و مقصود خود را یافتی باید که مرا فراموش نکنی مظفرشاه گفت

تو کیستی لالا گفت بارک الله مرا فراموش کردی منم کافور که ترا خبر کردم نه با من عهد کردی اکنون
که کار خود تمام کردی و مراد حاصل شد مرا فراموش کردی مظفر شاه دانست که این فعل بد او
بوده است و این دشمنی او کرده است گفت ای لالا وقت تقاضا نیست راه بنما که بخدمت
ایستاده ام لالا پیش میرفت و مظفر شاه در عقب لالا روان شد تا بدر سرای رسید چون از آن
جای تاریک بیرون آمدند لالا پیش میرفت و مظفر شاه در عقب او میرفت با خود گفت که کافور هیچ تقصیری
نکرده الحق وظیفه خدمتکاری بود بجای آورده او را انعامی باید کردن تا کافور از عقب نگاه کرد جانش
بر میان زد که چون خیارش به دو نیمه کرد و تیغ در دست روان شد شبی تاریک بود و او مردی عز
دست و دو خون کرده و برهنه و از بیم جان از آن خانه بیرون آمده نمیدانست که بکجا میرود و از
هر طرف که راه می دید میرفت قضا بر سر چارسوی بازار رسید که گذار عسسان بود چون بر چار
سو رسید جمعی عسسان دید با تیغ و چراغ و مشعله برسیدند مظفر شاه را دیدند تیغی در دست و
پیراهن پوشیده و یک طاقیه بر سر اما پا برهنه بود عسسان بگرد وی بر آمدند که چه کسی و از کجا
می آیی و بکجا میروی یکی پیش آمد و سوال کرد مظفر شاه آن تیغ بر وی زد و بکشت یکی دیگر و یکی دیگر
تا هفت کس را بکشت غلبه بسیار جمع شدند و عاقبت او را در میان گرفتند چون در روی نگاه کردند
بدانستند که مظفر شاه است که از زندان گریخته بود گفتند کجا بودی که درین نیمشب بر سر بازار
پیدا شدی مظفر شاه زخمی چند داشت و خون بسیار از وی رفته بود طاقت سخن گفتن نداشت او را
نگاه داشتند تا روز شد با والی شهر رسانیدند تا پیش شاه ولید خبر بفرستند اما مولف اخبار
گوید که در آن وقتی که شهزاد بدست مظفر شاه کشته شد و بدر رفت توران دخت گفت مرو بکجا میروی
که غوغا ورا و ندانی او قبول نکرد و برفت توران دخت درماند که این کشته را چکنم هر چند لالا را
طلب کرد نیافت که ناگاه دایه در آمد و گفت خواب پریشان دیده ام آن حالت بدید متحیر
شد گفت چه حالتست توران دخت احوال گذشته بگفت دایه پرسید که شهزاد اینجا چون پیدا شد
و مظفر شاه کجاست که پیدا نیست توران دخت گفت نمیدانم این قدر میدانم که من از خواب بیدار

شدم شهزاد را دیدم با تنی برهنه بالای سرم ایستاده و تمه قصه بتفصیل با دایه گفت خواجه کافور
کجاست توران دخت گفت من نیز طلب کردم نیافتم دایه گفت اگر غلط نکنم این غمازی او کرده است
و شهزاد را به سر وقت تو آورده است که ازین قصه او خبردار بود و گاه گاهی بخانه او میرفت
اما حال مظفر شاه درین شب بکجا رسیده باشد توران دخت گفت ای دایه حالیا بدفع این کشته مشغول
شد دایه گفت دفع او آنست که او را به بام ببرم و از قفای ایوان بزیر اندازم پس دایه و توران دخت
شهزاد کشته در خرقه پیچیدند و بزحمت تمام بر بالای بام بردند و از قفای ایوان بر سر راه انداختند
و بزیر آمدند و آن مجلس را برچیدند و آن خونها را پاک کردند و انتظار آنکه فردا چه خواهد شد مولف
اخبار گوید که این قضیه واقع شد و شهزاد و کافور به قتل آمدند و مظفر شاه باز گرفتار شد تا فردا چه
واقع شود والله اعلم بالصواب مجلس بیست و یکم از داستان فیروز شاه بن ملک داراب
بن بهمن بن اسفندیار مولف اخبار روایت کند که چون روز شد اول صباح خلایق از خانها
بیرون آمدند و از حال شبانه واقف شدند خلق شهر رو بدر ایوان والی شهر کردند که این خبر بشاه
ولید باید رسانید که مظفر شاه بر سر چارسوی بازار پیدا شد و شهزاد را کشته بر در ایوان توران
دخت دیدند و خواجه کافور را در میان راه افتاده دیدند تا شاه چه فرماید در حال کسی را به لشکرگاه
روان کردند آن روز شاه ولید بن خالد بر تخت قرار گرفته بود و شاه ولید و شاه پروینی با تمامی
امرای دولت که حاضر بودند و خبر تمرتاش با سی هزار سوار از دیار بکر می آید و ملک مسروق با پهلوان
عدنان بن قیس با صد هزار سوار می آید و از حلب عدنان حلبی با صد هزار سوار می آید و از ملک ملاطیه
از پای تخت سیف الدوله شماط با شموط و چهل هزار سوار می آید و ولید بن خالد در اندیشه آن که کسی را
به استقبال فرستد که خبر از مصر آوردند که امشب مظفر شاه را بر چهارسوی بازار دیدند با یک پیرهن
و تیغی در دست هفت کس از عسسان شهر کشته است و او را گرفته ایم اما عجبتر آنکه شهزاد در قفای
ایوان توران دخت کشته اند و انداخته اند و خواجه کافور را هم در ایوان چون خیار بدو نیمه کرده اند
و چنین قضیها واقع است شاه ولید بن خالد ازین خبر عجب بماند که این چه حالتست و درین مدت

که مظفرشاه از زندان غایب شده بود کجا بوده و شهزاده و کافور را که کشته باشد شاه صالح به شهر
رود و تفحص این کار بکند و مظفرشاه در زندان سلیمان دربند کند شاه صالح سوار شد و روبه
شهر مصر نهاد چون به شهر مصر رسید خلایق بر در ایوان شاه صالح جمع آمدند شاه صالح بفرمود که مظفر
شاه را بیارند زخمی چند خورده بود و خون بسیار ازوی رفته هرچند که شاه صالح پرسید که درین مدت
که از زندان غایب شده بودی کجا بودی و چون بر سر بازار رسیده اشدی هیچ جواب نداد و هیچ
سخن نگفت کسی گفت جواب نیکو ندارد او را چوب میباید زدن شاه صالح گفت چوب دزد و خونی
را زنند او بادشاهست او را چوب زدن شرط نیست او را بزندان سلیمان دربند کنید که
از بهر حبس دیوان ساخته اند همه از تخته سنگهای گران که هریک از آن دو هزار من و چهار من
در غایت بلندی که هیچ کمندی ببالای آن نرسد و در آن هیچ سوراخی و روشنی نبود در غایت
بلندی و محکمی و گرداگرد آن زندان چهل گز در چهل گز هفت جوش ریخته بودند که نقب و سوراخ
نمیتوانست کردن و آن زندان هفت در داشت بزرگ از فولاد بس بند گران بر دست و
پای مظفرشاه نهادند و بدان زندان آوردند و در آن زندان هیچکس دربند نبود و جای تاریک
بود و گنده خاک مرده و استخوان بوسیده برهم افتاده بود هرکه دران بند کرده بودند استخوانش
بوسیده بود که امکان خلاص ازان زندان نبود از سختی زندان و گرانی بند آنکس بمردی و بوسیده
شدی و مظفرشاه دران زندان تاریک آوردند و زخمها که داشت بنشاندند و بدر رفتند و درها
محکم ببستند مظفرشاه چون حال خود چنان دید فغان از جانش برآمد و زار بگریست که ای بخت
شوم و ای طالع مذموم چه با من جفاها میکنی و روزگار این جان شیرین را چه اگردی از برم اما
تدبیری نبود دل بر صبر نهاد تا خود فلک از برده چه آرد بیرون ازان طرف شاه صالح
بن ولید گفت امشب در پیش شهزاده که بوده است جمعی گفتند ما در پیش شهزاده بودیم و با او شراب
میخوردیم نیم شب بود که خواجه کافور آمد و سخنی چند در گوش شهزاده گفت شهزاده ما را اجازت داد ما
برفتیم و او با کافور رفت دیگر نمیدانیم که چون شد شاه صالح بدانست که قصه بوده است میان

او و کافور قصه بوده است اما تحقیق ندانست که چیست فرمود تا کشتگان را در خاک کنند و بر حاست
و در پیش توران دخت آمد توران دخت برادر را بدید اما عظیم ملول بود از جهت مظفرشاه که
سختی آن زندان میدانست برادر را پرسش کرد و گفت ای برادر مرا فراموش مکن چرا در پیش
من نمی آیی و تو میدانی که من هیچ آرام ندارم شاه صالح گفت معذورم برای آنکه هرگز مرا
مجال آمدن نیست که دایم در مقابل سپاه ایرانم و بهانه عزای خطیر جنگ را موقوف داشته ایم
که پهلوان تمرتاش بیاید بعد ازان جنگ کنیم ای خواهر عین الحیات را حال چیست و در چه کار
است توران دخت گفت شب و روز با هم میباشیم و من وی را راضی کرده ام اکنون دل به محبت
تو نهاده است و ترا دوست میدارد و در انتظار وصال تو است اما تو نیز گاه گاهی او را بیاد
می آور و تبرکی میفرست گفت بندگی کنم بعد ازان گفت ای برادر تفحص حال مظفرشاه کردی
که درین چند روز کجا بوده و شهزاده را که کشته است گفت ندانستم اما حکم زندان کردم و کشتگان را
دفن کردم اما میروم که احوال باز پرسم یکدم لحظه در پیش توران دخت بنشست و از عین الحیات
سوال میکرد و توران دخت جواب میداد چون لحظه بگذشت برخاست و خواهر را در کنار گرفت و
سوار شد و روی بسپاه نهاد و در پیش بدر آمد تا حکایتها بگوید اما مولف اخبار گوید که توران
دخت در پیش عین الحیات آمد و گریان و نالان هرچه رفته بود تمامی با عین الحیات گفت و عین
الحیات گفت هرچه کرده است لالا کرده است لا بد بجزای خود رسید توران دخت گفت ای ملکه
ما هیچ نیکی در حق مظفرشاه نکردیم که ازان زندان که او بوده است نسبت با این زندان همچنانست
که از بهشت تا دوزخ میدانم که رنج آن زندان بغایت صعب است علی الخصوص که او زخم دار باشد
و شها چون در چنان موضعی بسر برد عین الحیات گفت غم مخور که در سپاه ایران عیاران چلند هستند که
مظفرشاه را دران زندان نگذارند اما مولف اخبار گوید که چون شاه صالح در پیش بدر آمد و آنچه
رفته بود حکایت کرد ولید بن خالد عجب ماند اما خبر چنان بود که تا ده روز دیگر تمرتاش نمی
آید جاسوس این خبر بسپاه ایران پیش ملک داراب آوردند که مظفرشاه از زندان مصر غایب شده

است و بعد از پنج روز او را شب بر سر بازار دیده اند و باز در زندان سلیمان علیه السلام در بند کرده اند
و دیگر آنکه میگویند که تا ده روز دیگر تماشا می آید آنزمان جنگ خواهند کرد تا معلوم باشد ایرانیان
چون این شنیدند که تا ده روز دیگر جنگ نخواهد بود ایمن شدند اما شاهزاده فیروزشاه به خیمه خود
آمد و با بهروز عیار گفت شنیدی که چه گفتند که مظفر شاه از زندان غایب شده بوده و بعد از چهار روز
بر سر چهارسوی بازار پیدا شده و در نیم شب با یک پیرهن و تیغی هفت کس را کشته است و بازش
گرفته اند و حال در زندان سلیمان نبی علیه السلام در بند است آیا کجا بوده باشد گمان من آنست که
عین الحیات را از صورت حال مظفر شاه خبری باشد اکنون مدتی مدید است که من عین الحیات را
ندیده ام از آن روزی که مرا از مکتب ربودند آرزوی آن دارم که عین الحیات را ببینم چه باشد
که با من موافقت کنی و مرا دلیل باشی تا به صورت شبروی و عیاری در شهر مصر رویم تا آنجا که عین
الحیات است هم دیدار عین الحیات را دریابیم و هم از حال مظفر شاه باخبر شویم و اگر توانیم
مظفر شاه را بدست آریم بهروز گفت که دیدن عین الحیات امکان دارد اما خلاص مظفر شاه را
امکان نیست از زندان سلیمان علیه السلام فیروزشاه گفت ما جهدی بکنیم باشد که بتوانیم بهروز
گفت آن زندان دیوان ساخته اند که هیچ دیوی نتوانسته است که دیوی از آن زندان بیرون برد
اما دیدن عین الحیات میسر است صبر کنیم تا شب درآید بعد از آن برویم چون شب درآمد و عالم
سیاه و تاریک شد در آن شب تاریک فیروزشاه خدمتکاران را اجازت داد که بروند پس جامه شبروی
در پوشید و آنچه اسباب شبروی بود برداشت و با بهروز عیار از قفای خیمه بیرون آمدند تا
لب خندق آمدند خلق شهر ایمن بودند که شاه ولید بن خالد با پانصد هزار مرد در پیش شهر فرود آمده
و پاسبانان در خواب بهروز و شاهزاده هر دو برهنه شدند و جامه بر سر بستند و از خندق
بگذشتند و به شهر درآمدند و از کوچه و محله میگذشتند تا به در ایوان شاه ولید آمدند ایوان خالی بود
درها بسته بهروز عیار با شاهزاده از قفای ایوان خم کمند بر بالای ایوان آمدند و گرد بام سرا
در سیر آمدند و طوف میکردند تا به موضعی رسیدند که روشنی شمع می تافت فیروزشاه بر بالای روزن

آمد و بنشست و از آن بالا بزیر نگاه کرد عین الحیات را دید نشسته و توران دخت در پهلوای او نشسته
و شریف و اسمای دایه هم نشسته بودند و هیچکس دیگر آنجا نبود فیروزشاه گفت این کیست که در پهلوی
عین الحیات نشسته بهروز عیار گفت اگر غلط نکنم توران دخت دختر شاه ولید است توران دخت
آن قدر صبر کنم که برود بعد از آن خود را به او بنمایم بهروز عیار را گفت تو برو و بر کنار بام پاس من دار
که من لحظه بنشینم و ببینم که چه میگویند بهروز عیار گفت روا باشد پس فیروزشاه آنجا قرار گرفت
و از بالا در آن مجلس نگاه میکرد و تفرج آن مجلس میکرد و توران دخت با عین الحیات می گفت
که ای شاه خوبان من سهوی کردم که مظفر شاه را از زندان زرنیخ بیرون آوردم و در بلای
عظیم انداختم که زندان زرنیخ بنسبت با زندان سلیمان علیه السلام بهشت بود و او زخمی و
تنها و تاریکی چون پسر بر د این بگفت و زار زار گریه آغاز کرد عین الحیات گفت ای ملکه گمان من
آنست که عیاران سپاه ایران بیایند و مظفر شاه را از بند خلاص کنند توران دخت گفت
که هیچکس در آن زندان مدخل نمیتواند کرد که آن جای سخت است عین الحیات گفت امید به فضل و
کرم الله تعالی دارم که ما را محروم نکند و دست به دعا برداشت و سر بالا کرد که قبله دعاست
چون سر بالا کرد کسی را دید که نشسته است بدانست که فیروزشاه است یا از عیاران ایران کیست
و تیر دعا بر هدف اجابت آمد برجست و تیغ برکشید و روی به بام نهاد عین الحیات چون عزم
بام کرد فیروزشاه بدانست که او عزم بام دارد فیروزشاه نیز برخاست و شریف نیز در
عقب عین الحیات روان شد چون عین الحیات بر در بام رسید اول تیغ بیرون فرستاد
فیروزشاه دست دراز کرد و سر تیغ عین الحیات با دستش محکم بگرفت و گفت ای شاه خوبان
من از بهر وصل تو این همه تیغ میزنم تو نیز بر من تیغ میکشی عین الحیات چون تمام بالا آمده بود
خواست که سر در قدم فیروزشاه نهد شاهزاده او را در کنار گرفت و رویش بوسید
عین الحیات نیز فیروزشاه را بوسید و در کنار گرفت و پرسش کرد بعد از آن فیروزشاه گفت
ای شاه خوبان مدتی مدید است که از دیدار تو محروم بودم اشتیاق بسیار غالب بود آمدم تا دیدار

ترا ببینم و از حال تو خبری یابم و بوصال تو مشرف کردم و نیز از احوال مظفرشاه خبری
معلوم کنم که چون از زندان خلاص یافت و باز چون گرفتار شد عین الحیات گفت تو خوش آمدی
و نیک رسیدی از بام بزیر رویم و حکایت اظهار کنیم فیروزشاه گفت این کیست که در پیش
شما نشسته بود گفت توران دخت دختر شاه ولید بن خالدست که بر جمال مظفرشاه عاشق
است و حال مظفرشاه را بهتر ازو کسی نمیداند که درین مدت که از زندان غایب بوده است
در پیش او بوده پس فیروزشاه و عین الحیات از بام فرو آمدند شریف پیش رفت و
توران دخت را خبر کرد که فیروزشاه آمده است که عین الحیات درآمد و فیروزشاه
در عقب سلام کرد و توران دخت برخاست و سلام را جواب داد عین الحیات بنشست و توران
دخت را در پهلوی خود بنشاند و فیروزشاه در پهلوی دیگر بنشاند در حال عین الحیات جامی از
دست شریف بستد و در پیش فیروزشاه زانو زد فیروزشاه جام می بستد و گفت بهروز در
گوشه بامست و پاس میدارد اورا طلب کنید که چاپید شریف بر بام آمد و بهروز را طلب
کرد بهروز از بام فرود آمد عین الحیات و توران دخت را خدمت کرد عین الحیات
اورا پیش کرد پس نشستند و به شراب خوردن مشغول شدند فیروزشاه از حال مظفرشاه
سوال کرد عین الحیات گفت اگر از حال مظفرشاه میپرسی از شاه توران دخت سوال
کن که حال او خوب میداند توران دخت سرخ برآمد عین الحیات گفت ای ملکه هیچ اندیشه
مکن این زمان یکسانیم و همدردیم و کسی بیگانه درمیان ما نیست اکنون انچه هست راست بگو
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حال مظفرشاه چیست و چون بود توران دخت شرم
از پیش چشم برداشت و به سخن آمد و انچه کرده بود از اول تا آخر انچه بود و گذشته بود
تمام حکایت کرد فیروزشاه گفت ما بجهت خلاصی او آمده ایم که باشد حق تعالی راست آورد
و او خلاص شود توران دخت گفت امکان ندارد که اورا ازین زندان خلاص نتواند کردن که
این زندان بلای خداست که دیوان در زمان سلیمان نبی علیه السلام ساخته اند از برای

حبس دیوان ساخته اند دیگر گفت شنیده ام که تو تاش نیامده چه باشد که یک امشب با ما بسر بری
تا دیدارت سیر ببینم که مدتی مدیدست که در فراقت سوخته ام و ساخته ام فیروزشاه گفت این خانه
شاه ولید بن خالدست در سرداب رویم پس رخت بسرداب بردند و مجلس عیش آراسته شد و بعیش
مشغول شدند و شراب ارغوانی میخوردند و دیدار هم میدیدند و حکایتهای گذشته میکردند تا
روز شد عیش و عشرت بود اما چون روز شد از آن طرف ملک داراب بتخت برآمد طیطوس حکیم
روشن رای وزیر و پهلوانان جمله جمع شدند و خدمت کردند چون قرار گرفتند ملک داراب
به طیطوس حکیم گفت که ای حکیم فرخزاد و بهزاد را از غزا بیرون آورید تا بکارسازی حرب مشغول
باید بود و غافل نمیشد پس گفت که فیروزشاه را طلب کنند مردم رفت و در حال باز پس آمد که فیروزشاه
با بهروز عیار جامه شبروی پوشیده اند و از قفای چیزی بیرون رفته اند و هنوز نیامده اند ملک
داراب حیران شد که آیا فیروزشاه کجا رفته باشد طلب کنید هرچند طلب کردند نیافتند
جاسوسان را به اطراف فرستادند تا خبری بیارند رفتند و باز آمدند که هیچ خبری نیست ملک دارا
ملول شد که فیروزشاه بکجا رفته باشد با طیطوس حکیم گفت از طالع فیروزشاه خبری بگو که هیچ
قراری ندارم پس حکیم اسطرلاب برگرفت و در آفتاب داشت و حساب کرد آفتاب در چند درجه
سرطان بود گفت شاهزاده به قوت است اما اندک خوفی و خطری دارد ولیکن زود از آن خطر
بیرون آید و هیچ مضرت ندارد آن روز بگذشت و شب درآمد اما فیروزشاه در آن سرداب
با عین الحیات و توران دخت شراب می خوردند و عیش میکردند تا شب درآمد و از شب نصفی در
گذشت و مستی در حریفان اثر کرد توران دخت مستی خیال مظفرشاه کرد و گفت آیا درین وقت
مظفرشاه در آن زندان تنگ و تاریک گرسنه و تشنه و مجروح چون کند کاشکی او نیز اینجا بودی
و در پهلوی او نشسته بودمی این اندیشه در خاطرش درآمد گریستن بروی غالب شد خون از
دیده او روان شد و چشمه خون از چشم او باریدن گرفت بزاری گفت کای آرام جانم
که حالت چیست در زندان ندانم که ناگاه شاهزاده اورا دید بگفت ای شاه خوبان موجب گریه چیست

توران دخت نگاه کرد و هیچ نگفت فیروزشاه مبالغه کرد که راست بگو که چرا میگریی بهروز عیار گفت ای شاه
چه حاجت بپرسیدنست تو که از شاه خوبان جدا بودی دایم میگریستی او نیز از برای مظفرشاه میگرید فیروزشاه
گفت در مروت و مردی روا نباشد که ما مظفرشاه را در بند و توران دخت را در فراق بگذاریم پس فیروزشاه
بعد از روزگاری آنشب با عین الحیات در عیش و شادی بسر کردند روز دیگر در ان منزل بودند چون شب شد
لباس عباسی در پوشید با بهروز عیار کمند و خنجر برداشته از آنخانه وداع خواتین کرده بدر آمدند همه
خود را نگاه میداشتند ناگاه در بازاری ده نفر از عسسان بر ایشان رسیدند بانگ زدند که چه کسانید و
درین وقت کجا میروید ایشان هیچ نگفتند و خواستند که بگذرند ناگاه اجل رسیده دست در
انداخت تا گریبان فیروزشاه بگیرد فیروزشاه خنجری بر سینه اش زد و از پایش در آورد دیگران چون
آن حال بدیدند یکبار بر آن دو جگردار حمله کردند فیروزشاه و بهروز خنجرها بکار در آوردند و تا
سخن گفتن چند تن از پای در آوردند خواستند که از ان میان بیرون روند که از برابر مشعله با قریب
بنجاه عسس رسیدند و یکبار حمله کردند آن دو پردل سر راه بر ایشان بگرفتند و سر یک تیغ و
سپری از ان کشکان در ربودند و یک حمله سی نفر از ایشان به قتل در آوردند باقی بیم بود که
هزیمت اختیار کنند که از قفای ایشان صد سرهنگ دیگر برسیدند و بنیاد حرب کردند بهروز و
فیروزشاه زخمی چند خورده و با وجود زخم سر راه بران قوم بگرفتند اما بهروز عیار پیش
از ان تاب جدال نداشت و دانست که بخواهند کشت پس خود را در پیش دکانی افکند و دست بر
ستون زد و بالا رفت و خود را در سقف دکان گرفت فیروزشاه تنی چند دیگر به هلاک رسانید
او نیز زخم بسیار خورده بود و خون از و رفته اصلا قوت در وی نمانده بود که آنشب قریب به
دویست نفر به قتل آورده بود ناگاه چشمش بر باجال دکانی افتاد و خود در ان مغاک افکند و نهان
گردید و شمع و مشعله نمانده بود و عسسان هم از فیروزشاه ترسیده بودند چون او را ندیدند
هر یک براهی رفتند آن بازار خالی ماند ناگاه سیاه پوشی بر در آن مغاک آمد و گفت ای مرد
مردانه رحمت بر تو باد که کاری کردی که رستم دستان و سام نریمان نکرده بودند بیرون آی تا ترا از

اینجا ببرم و اگر نه حالی چند خلق گرد آیند و تو گرفتار دست ایشان شوی فیروزشاه چون
این سخن یارانه بشنید دانست که آن شخص دشمن نیست پس با تیغ خون آلود از ان باجال بیرون
آمد و برو سلام کرد و گفت تو چه کسی که با من این مردمی بخاطر آوردهٔ آن سیاه پوش گفت حالا مجال
حکایت نیست و در پیش افتاد و برفت بهروز عیار از ان سقف دکان نگران آن حال بود چون آن
سیاه پوش به پای آن دکان رسید سر بالا کرد و گفت ای برادر تو هم بازیر آی تا برویم
که روز نزدیک شد فیروزشاه بالا نگریست بهروز را دید که چون گربه بران سقف دکان چسپیده
بود پس بزیر آمد و از ان بازار فنا خود را بدستیاری اهل وفا به کوچه بقا انداختند چون برخی
برفتند بر در خانه رسیدند سیاه پوش در زد و در بگشادند و به اندرون رفتند در ان خانه سردابه
بود ایشانرا در ان سردابه برد و شمع برکرد و بنشاند و گفت فارغ باشید تا من بیایم گویند که آن
سیاه پوش را ابوالخیر قصاب گفتندی و او را برادر خوانده بود ابوالفتح جراح نام داشت رفت
و او را حاضر کردند و گفت زخمهای این مرد ببند و خود رفت و قدح شربت آماده کرد و بیاورد تا او
شربت حاضر کرد ابوالفتح زخم آن جوانمردان بسته بود پس شربت پیش آورد و گفت بنوشید فیروزشاه
گفت با آنکه با این غریبان یارانه رفتی اما تا نام و نسب خود نگویی شربت تو نخوریم آن سیاه پوش خدمت
کرد و گفت بگویم شما هم نام و نسب خود بگویید پس گفت مرا ابوالخیر قصاب گویند و این جوان برادر من
است و ابوالفتح نام دارد اکنون شما حال خود بگویید آن شربت بخوردند بعد از ان فیروزشاه
گفت من شاهزادهٔ ایران فیروزشاهم و این جوان بهروز عیارست و امشب بدین شهر در طلب عم مظفرشاه
آمده بودیم که به این بلا مبتلا آمدیم بحمد الله که چون تو یاری به ما رسید و از ان ورطه به کنار افتادیم
اکنون تو بگو که ما را چون دیدی ابوالخیر گفت بدانید که من امشب با برادرم ابوالفتح مرتکب شراب
خوردن بودیم ناگاه این غوغا شنیدم من بیرون آمدم تا ببینم که این شور چیست در ان وقت رسیدم که
بهروز بران چوب میرفت خود را برگوشه گرفتم تا شما هم در ان مغاک شدید و آن غلبه کم شد و احب
دانستم کیفیت حال شما دانستن پس شراب در آوردند و به شراب خوردن مشغول شدند و چند روز

وچند روز دران خانه بخوابند ماند تا چون شود اما مولف اخبار گوید که چون پنج روز شد که فیروزشاه
وبهروز عیار گم شدند طارق عیار و پیا و وش عیار به لشکر مصر رفته بودند که مگر چیزی از
فیروزشاه باز دانند که ناگاه آوازه افتاد که تمرتاش گبر از جانب دیاربکر رسید و این مژده
به شاه ولید بن خالد رسانند شاه ولید حکم کرد تا سران سپاه تمامی استقبال تمرتاش برادر
پهلوان طرمتاش کنند پس خلق استقبال کردند پهلوان تمرتاش با سپاه پنج هزار گبر عادی
درآمدند و در میمنه سپاه مصر فرود آمدند و تمرتاش با جمعی از سران و بهادران به بارگاه ولید
بن خالد درآوردند گویند که بر در بارگاه عیاران حاضر بودند تمرتاش را به قامت سی و دو گز
و عمود سیصد و پنجاه من بدیدند هراسی از آن گبر بر عیاران نشست ولید بن خالد چون چشمش بر
تمرتاش افتاد اشارت کرد تا طبل بشارت فرو کوفتند عیاران بازگشتند تا آن خبر به ملک داراب
برند پس تمرتاش درآمد و خدمت کرد او را بالای دست امرای یمن و عدن و مصر و شام و دیار
سعید جای دادند کرسی زرین درآوردند تا پهلوان بران نشست شربت کشیدند و خوان پیار استند
چون از شربت و طعام برداختند ساقیان با ساقهای سیمین قرابهای شراب رنگین در گردش
درآوردند چون دو سه دور بگشت تمرتاش پهلوان از باده ارغوانی سر گرم گردید رو به ولید
بن خالد کرد و گفت ایرانیان چه طور کسانند که این پهلوانان و بهادران که درین بارگاه حاضرند
از ایشان عاجز مانده اند ولید بن خالد آه سرد از جگر پر درد بر آورد و گفت ای پهلوان بدان
که نهصد هزار سوار و سه هزار و سیصد و هشتاد بهادر جمع کردم و با این قوم شوم بر نیامدم بدانکه
بسی پهلوانان نامی کاردیده درین سپاه هستند مثل فیروزشاه و فرخزاد و بهزاد و سیامک
و امثال این کسان که گفتم از جمله اگرچه چند روز شد که فیروزشاه با عیاری بهروز نام ازین
سپاه گم شده اند اما هنوز مثل بهزاد کسی درین سپاه هست که پدرش پلزور در میان جنگگاه به
دست پهلوان پای تخم خطیر عدوی کشته شد و سرش برداشته به پای علم من آورد و در اخیر
شد و هفت صف از لشکر من هر صفی صد هزار مرد بر درید و در پیش قلب من آمد و خون پدرش

طلب کرد اشترخوار مغربی رفت تا جوابش بگوید یک ضرب گرزش نرم کرد و خطیر رفت سرش را
زیر بغل گرفت و زور کرد و از بدن برکند و از من و لشکر هفتصد هزار مرد اندیشه نکرد و آن سر برداشت
و باز از آن هفت صف درگذشت و هیچکس را یارای آن نبود که سر راه بر او بگیرد تمرتاش چون این حکایت
شنید سرخ برآمد و گفت ای شاه ولید راستست تو ازین قوم ترسیده اما نخجین که در حضور مثل
کسی که اگر رستم دستان و گرشاسب پهلوان بودندی در روز معرکه و میدان غاشیه مرا برداشتند
فردا بگوی تا طبل جنگ بزنند تا در میدان روم و بهزاد و فرخزاد را یکبار در میدان طلسم و
هر یک را گرفته در زیر بغل نزد تو آرم طیغور وزیر به سخن درآمد و گفت من در علم فلکی دیده ام که
سپاه ایران به دست تمرتاش مقهور شوند پس ازین نامعقولات بگفتند آخر ولید بن خالد خلعت
فاخر بپاورد و تمرتاش در پوشید و حکم کردند تا سپاهیان آماده جنگ باشند که مدتی بود که
رزم به توقف افتاده بود جهت آمدن تمرتاش اما راوی گوید که چون ملک داراب آواز طبل بشارت
از سپاه مصر بشنید پرسید که آیا چه شده که مصریان طبل بشارت میزنند که درآمدند عیاران درآمدند
و خدمت کردند و گفتند که تمرتاش گبر است که با هزار گبر دیاربکر به مدد مصریان آمده اند ملک
داراب گفت من آوازه این تمرتاش شنیده ام که به گرز چهار صد من در معرکه کار میکند دو
کبر شده درین که فیروزشاه غایب شد ما را این نوع کلی شکفت بهزاد به زبان درآمد و گفت شاها
ازین رنجه نباید بود که روز جنگ به دولت ملک خاک در چشمش کنیم فرخزاد گفت اگر یزدان مدد دهد به ضرب
گرز مغز از سرش بیرون کنیم پس گردان و پهلوانان هر یک چیزی بگفتند بعد از آن برخاستند
و به کارسازی حرب مشغول شدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب از دریای آب سر برآورد
سرکردان و شیران از شراب ناب خواب هشیار و بیدار گشت پردلان بر جستند حکم به مرکبان
افکندند زره پر کره در بر کردند و خود را بساز جنگ برآراستند و رو به آوردگاه نهادند
از هر طرف صفها آراسته شد از یک طرف ملک داراب با سلاطین و پهلوانان ایران و از
یک جانب شاه ولید و شاه سرور با امرا و گردان مصر و شام و یمن و عدن و دیاربکر با پهلوان

قرتاش در آمدند نفتیان از هر کران قلب و جناح و کمینگاه و پیاده بر بستند باد سنگ سیر خار
و خاشاک از میدان بدر برد از هر دو طرف چشم در میدان نهادند تا که آرزو زمین میدان کند
و نام خود در انجمن مردان عیان کند که از صف سپاه ایران سواری مرکب در میدان افکند
سرتاپا در آهن و پولاد غرق شده خود را بچهارصد و چهل و چهار پاره اسلحه رزم بر آراسته
خفتان سیاه و بر بالای زره افکنده خود چینی دوازده کنگره بر سر نهاده پا پیزه پهلوانی از میل
کلاه آویخته عمامه سیاه بر سر بسته سراپای معرکه بگردید لاعبی چند نمود چون در برابر قلب
ولید بن خالد رسید عنان باز کشید و خود از سر برداشت و به پشکوهه نهاد به آواز بلند گفت که
هر که مرا داند و هر که نداند منم غلام ملک داراب سیامک سیه قبا هر که از شما مبارزت در میدان در
آید تا ببینم که بخت کرا یاری میکند و سعادت کرا غمخواری گویند که قرتاش در پهلوی شاه ولید
ایستاده بود بپرسید که این جوان تا کجا مبارزست ولید گفت این از جمله مبارزان ایرانست و مردی
بهادرست تا درین سخن بودند یکی از سپاه یمن عزم میدان کرد چون بمیان میدان رسید گفت
منم عدنان و به تیغ حمله کرد سیامک حمله او بگرفت و یک ضرب تیغ چنان بر کمرش زد که چون خیار
بدو نیم کرد عدنان برادری بود عدیل نام در میدان آمد و از کردار او بر سیامک دشنام داد و به نیزه
حمله کرد سیامک دست زد و سر نیزه اش بگرفت و از دستش کشید و چنان بر کمرش زد که ده
گز دور افتاد پس مرکب بر وجهانید و در زیر سم مرکبش نرم کرد و هم از سپاه یمن دیگری آمد بهلاک
رسید همچنین تا ده نفر در خاک انداخت آواز طبل بشارت از سپاه ایران بر آمد و دیگر کس عزم میدان
نکرد و سیامک آواز بر کشید و گفت ای ولید مدتی مهلت خواستی و قرتاش آوردی اکنون چرا تن
بیچارها در میدان میفرستی چرا قرتاش در میدان نمی آید گویند که چون قرتاش آن سخن بشنید خواهر
زاده داشت کلک تاش نام او را طلب کرد و گفت برو و این پیده روزگار را در زیر بغل گیر و
پیش شاه ولید آر کلک تاش خدمت کرد و روی در میدان نهاد سیامک سواری دید
به آیین گبران بر بسته و بسی تند و تیز بمیدان می آید دانست که او نه



از قسم دیگرانست پس کمان از قربان بر آورد و تیری دران پیوست و در زیر سپر بکشید و رو به کلک تاش
گشاد داد چنان بر حنجره اش خورد که از پس سر بیرون برید و در خاک نشست کلک تاش از مرکب در
افتاد قرتاش گفت او را چه شد مگر مست بود که در میدان رفت کسی برود و ببیند که او را چه شده گویند
که کلک تاش را برادری بود کلاک تاش نام اسب در میدان جهانید هنوز به او نرسیده بود که به تیری دیگر
به او رسید او هم از مرکب در افتاد قرتاش گفت مگر این هم مست بود طیفور وزیر گفت ای پهلوان این
هر دو مست نبودند این سیامک یکی از قادر اندازان سپاه ایرانست این هر دو را بدو چوبه تیر مست کرد
قرتاش چون آن ملاحظه کرد بی ملاحظه مرکب باد رفتار آتش کردار خاراسم علم دم در میدان افکند
طیطوس حکیم نگران میدان بود چون آن حال بدید گفت ای ملک قرتاش خود در میدان آمد و سیامک
مرد نا ورد و او نخواهد بود خاصه که خیلی میدان داری کرده بفرما تا طبل بازگشتن بزنند پس طبل بزدند سیامک
چون آواز طبل عنان مرکب بگردانید قرتاش روی عزیمت ساخت اما هیچ بخاطر نیاورد و باز گردید طیفور
وزیر گفت شاها بفرما که پهلوان را استقبال کنند باز قرتاش رو ساخت اما بروی خود نیاورد پس جمعی نزد
پهلوان آمدند و پهلوان را از صف سپاه بر دند پهلوان گفت ایرانیان از من ترسیدند و طبل بازگشتن زدند
این سپاه بوش را هنوز اجل نرسیده بود و لیکن فردا هم از صباح در میدان روم و سزای ایرانیان بدهم اما
از ان طرف چون سیامک بکنار میدان رسید جمعی پیشش باز آمدند و در صف بردند پیش قلب رفت و پیاده
شد و رکاب ملک بوسه داد ملک بر او آفرین کرد و همه جا همعنان تا بلشکرگاه آمدند و در بارگاه ملک داراب
فرود آمدند و به صحبت نشستند ملک داراب خلعت طلب کرد و سیامک را در پوشید پس طیطوس را گفت فردا
جزم قرتاش در میدان خواهد آمد نمیدانم که با او میدان داری خواهد کرد پس پهلوانان بر خاستند و
گفتند ملک را ازین اندیشه نباید کرد که ما همه ایستاده ایم که تا جان در بدن باشد با دشمن بکوشیم
ملک بر همه آفرین کرد و گفت ای خواجه طیطوس یکبار از اختر بلند سوال کن و ببین که حال فرزندم بهروز
بکجا رسیده و کی بما خواهند رسید طیطوس گفت شاها من غافل نیستم اینچنین مینماید که شاهزاده در میان
جنگ گاهی افتاده باشد اما او را مددی رسیده باشد و او را ازان غرقاب بیرون برده باشد

و حالا بعیش مشغول باشد و اوی مظفرشاه نیاید و مارا و سپاه مارا اندک ملالتی خواهد بود اما بقدم شاهزادهٔ
ان ملال بعیش مبدل خواهد شد اما کسی باید که در پی ایشان برود ملک گفت آن کار کیست حکیم گفت چند عیار دیگر
باید که در پی شاهزاده بروند پس عیاران طلب کردند همه حاضر آمدند حکیم گفت ای جوانمردان چند تن از
شما باید که در پی فیروزشاه بروید بس آشوب عیار و شبرنگ عیار و سیاوش عیار قبول کردند که بشهر روند
و فیروزشاه را تفحص کنند و اگر توانند مظفرشاه را برهانند پس رخصت خواستند و براه رفتند تا چه کنند
یاران برخاستند و هریک بوثاق خود رفتند اما آن عیاران از اردو بیرون آمدند و از طلایه بگذشتند
و از باره خود را بشهر انداختند و روبه در زندان نهادند اتفاقا چنان بود که آن شب فیروزشاه با بهروز
در خانهٔ ابوالخیر قصاب با ابوالفتح جراح شراب میخوردند چون پاسی از شب درگذشت بهروز گفت
که من امشب بر در زندان گذاری میبرم که اگر توانم مظفرشاه را از بند برهانم فیروزشاه گفت زخمهای من
هنوز اندکی به نشده و اگر نه من هم برفاقت تو می آمدم ابوالخیر گفت شاها شما با ابوالفتح در خانه بعیش
کوشید و همت بدارید که من با پهلوان بهروز میروم پس آن دو یار وفادار لباس شبروی پوشیدند
و از آن خانه بیرون آمدند همچنان میرفتند تا بزندان رسیدند جایی دیدند در کمال بلندی که کمند
انداز عقل دران حیران بود هرچند مکر و حیله نمودند هیچ فایده نداد بهروز عیار
با ابوالخیر قصاب مایوس شدند و راه منزل ابوالخیر در پیش گرفتند چون برسیدند نزد
فیروزشاه آمدند و احوال گذشته با فیروزشاه بگفتند و آن شب و آن روز هم
بشراب خوردن مشغول شدند چون باز شب درآمد و خورشید عالمتاب چون
افراسیاب سر بدریای آب فرو برد حریفان از جام شراب بی خمار مست شدند
فیروزشاه و بهروز عیار با ابوالخیر قصاب و ابوالفتح جراح گفتند که
ما در آرزوی روی ملک داراب سوختیم و بیش ازین قوت بار فراق و طاقت
درد اشتیاق نداریم هرچند زودتر مارا ازین شهر بجانب لشکرگاه باید و لیکن
چون کنیم که بی آنکه شاهزاده مظفرشاه را با خود ببریم بجایی نمیتوانیم

رفت و دست تهی چون رویم که کجا بودیم و از بهر چه از سپاه بیرون رفتیم بهر حال اگر مظفرشاه را بدست
میآوردیم بهتر می بود اکنون مظفرشاه را چون بدست آریم که بسیار وقت شد که دران زندان در
محنت است ابوالخیر قصاب گفت ای شاهزاده آن زندان نه زندانیست که آنرا بهیچ چاره و تدبیر
توان کردن فیروزشاه گفت زخم من بهتر شده است بهر حال من امشب تا در زندان خواهم
رفتن باشد که خدای تعالی فضل کند آن عمزادهٔ من خلاص شود بهروز عیار گفت من چند نوبت
تا در زندان رفتم و بسیار فکری در باب گشودن زندان کردم هیچ بجایی نرسید امشب نیز بقدم
شما برویم باشد که قدم تو مبارک باشد صبر کردند تا شب درآمد و عالم سیاه و تاریک شد و یک
دو پاس از شب بگذشت فیروزشاه برخاست و آلت شبروی برخود راست کرد و شمشیر حمایل
کرد بهروز نیز اسباب عیاری برداشت و از خانهٔ ابوالخیر قصاب بیرون آمدند و راه زندان خانه
در پیش گرفتند بهروز در پیش و فیروزشاه در عقب میرفتند چند جای عسسان رسیدند و بصورت
عیاری بگذشتند تا بدر زندان رسیدند فیروزشاه نگاه کرد زندانی دید از سنگ خاره بلند
چنانچه هیچ کمند بر بالای آن نتواند رسید و سنگهای گران دو هزار من و سه هزار من که چنان بر
هم نهاده و در و هیچ دریچه و رخنه نبود دری عالی از پولاد هفت در بند جمله از پولاد و قفلی تا به
مقدار صد من آهن بران در زده فیروزشاه متحیر شد گفت این زندان هیچ چاره ندارد
مگر آنکه نقب کنند بهروز عیار گفت نقب نتوان کردن که گرداگرد این زندان هفت جوش ریخته اند
که نقب نتوان کندن فیروزشاه گفت پس چاره چون کنیم ایشان درین اندیشه بودند که سیاه
پوشی تیغ در دست رسید و پیش رفت که کیستی و کجا میروی آنکس گفت من آشنا ام منم بوالخیر قصاب
فیروزشاه خرم شد گفت ای برادر چون بود که در عقب ما آمدی ابوالخیر گفت بدان جهت آمدم
که میدانم که گشودن این زندان هیچ چاره ندارد اما مرا حیلی بخاطر آمده که بدان حیل توان
دران زندان رفتن مدخل کنیم فیروزشاه گفت آن حیل کدامست بگوی تا بدانیم ابوالخیر گفت
چنان باید که در خانه رویم و آنجا بگوییم که چاره چیست و بچه حیل درین زندان میتوان رفتن و مدخل

کردن فیروزشاه گفت روا باشد میخواستند که بروند که از برابر ایشان چهار کس جامهای سیاه
پوشیده رسیدند و هر یک خنجری کشیده و بهروز بدید گفت این چهار کس عیاران و شبروانند که در
رسیدند بهروز عیار نیز خنجر کشیده و روی بدیشان کرد که چه کسانید و کجا میروید چون ایشان
آواز بهروز بشنیدند او را بشناختند ایشان عیاران سپاه ایران بودند که بگشودن زندان
آمده بودند پیش آمدند و سلام کردند بهروز عیار نیز ایشانرا بشناخت که ایشان عیاراناند و
سیاوش عیار و آشوب عیار دست بهروز بوسیدند بهروز گفت ای عیاران بکجا میروید
گفتند که در طلب تو و طلب فیروزشاه آمدیم بهروز عیار گفت اینک فیروزشاه آمده است
و اینجا ایستاده است بهروز عیار گفت آن دیگر کیست که از دور ایستاده است گفتند طارق
عیار است که با ما یکی شده است بهروز او را طلب کرد و در کنار گرفت و بوسید پس پیش فیروزشاه
آمدند و خدمت کردند شاهزاده ایشانرا بنواخت حکایت طارق عیار بگفتند و طارق را
پیش آوردند تا شاهزاده فیروزشاه را دست بوس کرد ابوالخیر گفت ای شاهزاده بخانه رویم
که اینجا محل ایستادن نیست فیروزشاه گفت روا باشد پس ابوالخیر در پیش آمد و آن جوانان
در عقب او روان شدند تا در خانه رسیدند ابوالخیر در بزد ملیحه که زن ابوالخیر بود در بگشود ابو
الخیر در خانه شد فیروزشاه و بهروز عیار و طارق عیار و آشوب عیار و شبرنگ عیار و سیاوش
عیار جمله در خانه ابوالخیر در آمدند ملیحه از ابوالخیر پرسید که ای مرد این قوم چه کسانند که ایشان را هر
شب میروی و می آری ابوالخیر گفت تو چه کار داری که این سوال میکنی گویند که ملیحه زنی عرب بود
ابوالخیر نمیخواست که ملیحه بداند که اینان کیستند که ملیحه از مصر بود و ایرانیانرا دشمن میداشت
با زن گفت هیچ مگو که این غریبانند و مردم مصرند و من بجهت ثواب ایشانرا آورده ام پس فیروزشاه
و آن عیاران بنشستند فیروزشاه از حال ملک داراب سوال کرد بدو ایشان گفتند که ملک داراب
با جمله لشکریان از بهر تو خاطر پریشانند و ترتاش آمده است طارق عیار گفت که ترتاش سواری عظیم
است در روز مردی یکرزبا نصد منی کار میکند دعوی میدان داری کرد و پس فردا جنگ است

ترتاش در میدان جنگ اید آمدن فیروزشاه گفت در سپاه ما کسی نمانده است که با او میدان داری
کند نوعی میباید کردن که زودتر مظفرشاه را از بند خلاص کنیم و خود را در سپاه ایران اندازیم
عیاران گفتند ما نیز بدین کار در شهر آمده ایم که از حال تو معلوم کنیم و باشد که مظفرشاه را از
بند خلاص کنیم اما گرد زندان نمیتوان گردیدن بهروز عیار گفت من در عالم ازین سخت تر زندان
ندیده ام ابوالخیر گفت این زندان دیوانست که سلیمان نبی علیه السلام هم از بهر حبس کردن
دیوان ساخته است بصورت عیاری و شبروی امکان گرفتن ندارد اما من فکری کرده ام و
حیل خود را با شما بگویم تا بنگرید که آن فکر من موافقست یا نه گفتند بگو اما مولف اخبار گوید
که ابوالخیر گفت فکر آنست که فردا کارزار سپاه نیست کنیم در وقتی که هنوز کسی بر پا نیامده
باشد من که ابوالخیرم با برادرم ابوالفتح جراح و از عیاران دو جوان نعمتها برداریم و به در زندان
رویم من زندانبانرا میشناسم و نامش میدانم که دایم گوشت از دکان من میخرد با او بگویم که
خوابی آشفته دیده ام و تعبیر آنست که سپاهیانرا صدقه بدهم تا آن بلا از من بگردد که صدقه رد
بلاست و در شهر مصر درویش و مستحق نیست که همه خلق از دولت شاه ولید بن خالد منعم اند من فکر
کردم بجز کس مستحق تر از زندانیان نیستند مرا اجازت ده و در زندان برکشای و چندانم امان بده که این
نعمت که از بهر صدقه پخته ام بدین زندانیان بدهم و یک تنگه زر سرخ به او دهم شاید که راضی شود چون
در آیم زندانبانرا در زندان طلب کنم و زندانیانرا از بند خلاص کنم و از زندان بیرون آریم اگر راست
آید تدبیر غیر ازین نیست فیروزشاه گفت درین کار پسر در خطر است بهروز گفت نیکو فکریست که اخی کرده
است اینچنین کرده است پس صبر کردند که روز شد فیروزشاه در خانه اخی ابوالخیر شراب خوردن نشست
اخی بدر رفت و خانه و خدمت بملیحه خاتون بگذاشت اما چون آنشب روز شد در آن هر دو سپاه منادی
حرب کردند که فردا جنگست آن دو سپاه بکارراستی حرب مشغول شدند و اسباب حرب تمام کردند
تا وقتی که شب در آمد و طلایه از هر دو سپاه بیرون رفتند و فزع و جزع آن دو سپاه بفلک میرفت
ایشان در کارراستی حرب نزدیک صبح شد ابوالخیر گفت وقت رفتن است که با من می آید بهروز گفت

هرکرا میبری پاید ابوالخیر گفت طارق عیار را خود میشناسند و تو ترمیا سیاوش عیار و شبرنگ
پاید آشوب در عقب ما پاید و جاسوسی کند که تا حال ما چه خواهد شدن گفتند نیک گفتی پس سیاوش
و شبرنگ صورت بدل کردند و از نعمتها هریک چیزی برداشتند و از فیروزشاه همت خواستند و
ازان خانه بیرون رفتند و آشوب عیار را در عقب ایشان بفرستادند و چشم و گوش نهادند
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون   اما مولف اخبار گوید که ابوالخیر قصاب و ابوالفتح جراح روان
شدند آن دو عیار هریک طبقی بر سر نهاده در عقب ایشان روان شدند تا در زندان رسیدند هنوز
خلق بر سر پای نیامده بودند چون رسیدند زندان بان بر در زندان بالین بود ابوالخیر را دید عجب
ماند استقبال کرد و گفت ای اخی موجب چیست که اول روز بر در زندان آمده ابوالخیر گفت موجب
آنست که خوابی آشفته دیده ام و صدقه میباید داد در شهر مصر کسی لایق آن نباشد که به وصدقه
دهند یا زکات دهند نیست که از دولت شاه ولید بن خالد جمله خلق مصر منعم اند مگر زندانیان که غریب
و بینوا اند از تو درخواست میکنم که در زندان بگشایی و مرا چندان مهلت دهی که بدست خود لقمه چند در
دهن مظفرشاه بنهم باشد که این بلا از من بگذرد زندان بان گفت ای اخی درین زندان بغیر از مظفرشاه
کسی در بند نیست و تو میدانی که هیچکس را درین زندان گذار نیست اگر شاه ولید بن خالد بداند هم از بهر
من بد باشد و هم از بهر تو ابوالخیر گفت از آن جهت درین وقت آمده ام که هیچکس نداند و نبیند این تنگه
زر سرخ را قبول کن زندان بان گفت نمیتوانم که فرمان تو نبرم که با من خیلی یاری داری نوعی کن که زود
بیرون آیی گفت چنین کنم زندان بان در حال در زندان را بگشاد و گفت در روید من بر در زندان نشسته ام
تا شما بیرون آیید او کلیدها را بدیشان داد که آن زندان خانه سخت در داشت از پولاد و هفت
مقفل بود در آن زندان در آمدند و درهای زندان را بگشادند تا آن محل رسیدند که مظفرشاه بود
جایی در غایت زشتی و تاریکی و خاک از سر زانو میگذشت که جمله آن خاکها خاک آدمی بود و بمقدار
هزار من استخوان مرده پوسیده بر یکدیگر افتاده بود مظفرشاه برهنه و کنده عظیم بر پای نهاده
و دو شاخه از آهن بر گردن زخمها جمله چرک کرده و کنده وش که اگر ده روز دیگر مظفرشاه در آن زندان

بماندی هم هلاک بودی رنگش تغیر کرده و چشمها در مغاک رفته آن جمع در آمدند و بر مظفرشاه
سلام کردند مظفرشاه چون ایشان را دید خرم شد عیاران پیش رفتند و دست مظفرشاه را
بوسیدند و خبر خلاصی دادند چهار کس گرد او در آمدند و از بند زنجیر و کنده بدان نوع که می
توانستند مشغول شدند در گشودن بند حکایت فیروزشاه میگفتند تا او را از بند خلاص کردند
چون بند از وی برداشتند زندان بان گفت این قوم دیر می آیند وقتست که خلق بر سر پای آیند
مبادا که کسی چیزی مشکل باشد زندان بان در زندان در آمد و آن حالت بدید آتش در جانش افتاد و
گفت ای ظالمان چه میکنید بندی شاه ولید بن خالد را از بند بیرون می آرید ابوالخیر گفت لعنت
بر ریش شاه ولید بن خالد باد که ما بحکم فیروزشاه این کار میکنیم زندان بان میخواست که بدر جهد که ابوالفتح
جراح در زندان دوید و خنجری بر شکم زندان بان زد و شکمش بدرید زندان بان در افتاد ابوالخیر
بیرون رفت گرد اگرد زندان نگاه کرد خالی دید نعره زد و آن یاران از زندان بیرون آمدند و در زندان
گشاده بگذاشتند و روان شدند آشوب عیار بدید خرم شد پیشتر پا مد و فیروزشاه را خبر کرد که اینک
عیاران آمدند و مظفرشاه را آوردند فیروزشاه خرم شد گویند دران حالت آواز طبل جنگ از سر
دو سپاه بر آمد خلق مصر جمله بر برج و بارو رفتند چنانچه هیچکس در راهها نبود خدای تعالی توفیق
داد که هیچکس را ندیدند تا در خانه رسیدند در زدند ملیحه آمد و در را بگشود ابوالخیر قصاب و ابوالفتح
جراح و عیاران و مظفرشاه جمله در آمدند چون فیروزشاه را نظر بر مظفرشاه افتاد از جای برجست
و او را استقبال کرد و در کنار گرفت و چشمان او را ببوسید و بنواخت و از رنج زندان بپرسید مظفر
شاه گفت چون دیدار شاهزاده دیدم جمله به راحت مبدل شد فیروزشاه او را در پهلوی خود بنشاند در
حال ابوالفتح جراح زخمهای او را تیمار کرد ابوالخیر یک دست جامه بر تن مظفرشاه کرد و شراب
و نعمت بسیار در نظر آوردند فیروزشاه گفت ای برادر برو و از بهر ما خبری بیار که مظفرشاه را به
کجا طلب میکنند و آواز طبل جنگ می آید امروز جنگ خواهد کردن خبر جنگ بیار و ابوالخیر گفت بندگی
کنم پس بیرون رفت و با زن سفارش کرد که در خدمت این عزیزان هیچ تقصیر نکنی ملیحه با خود گفت این قوم

دمبدم و روز بروز زیادت میشوند عجب نیست اگر ایرانیان بیش شدند در کمان افتاد اما مولف
اخبار گوید که هیچکس را پروای زندان نبود که خلق جمله بر برج و بارو بودند که آن جنگ برابر شهر
مصر بود گویند که چون طبل جنگ زدند آن دو سپاه در مقابل هم صف آرا شدند سپاه مصر ششصد هزار مرد
بودند و سپاه ایران سیصد و پنجاه هزار بودند چون قلب و میمنه آراسته شد چتر ولید بن خالد را
برابر چتر ملک داراب داشتند چون از هر دو طرف کار بنهایت تمام شد ترتاش مرکب در پیش شاه ولید
راند گفت از دولت ملک میخواهم که در میدان روم و دمار از جان دشمنان برآرم ملک حکم کرد که هیچکس در
میدان نرود که امروز میدان جنگ از آن منست شاه ولید حکم کرد که در پیش صف مبارزان نقیبان
مرکب دوانیدند و منادی کردند که امروز هیچکس در میدان مروید که در میدان جنگ از آن پهلوان
ترتاش است جمله عنان مرکب کشیدند که یکی مرکب برانگیخت ترتاش چون دیوی غرق آهن و جوشن
و آن گرز با نصد منی بر دوش نهاده و یکی مرکب با دبابی آهن خایی دراز کامی کوچک سری کاسه سمی
علم دمی **قطعه** تبارک الله از آن مرکب تکاوربوی  که روز معرکه از رخش رستمست بمیل
جواب سوی نشیب و چو باد سوی فراز  چو خاک روز مقام و چو باد وقت رحیل  ز همت تو سزد مرغ نعل او جوزا
ز همت تو سزد طرف ساز او اکلیل  کند ز تیر تو پوست مار گذره خروش  کند ز تیغ تو هموار زه شیر شرزه و غول
جوشان و خروشان در میان در آمد و جولان نمود عظیم با شکوه بود گفت ای قوم بدانید که من کیستم
و درین میان میدان از بهر چیستم منم مبارز گیتی پولاد دل آهن رگ ترتاش دیار بکری برادر پهلوان جهان
طرم تاش پهلوان بیایید ای بخت برگشتگان و ای سعادت رمیدگان ای ایرانیان هر که از شما مبارز
ترست بیاید این بگفت و طریت کرد ملک داراب گفت عظیم با هیبت سواریست این ترتاش سوار
نیک مینماید که در میدان او رود هنوز این نگفته بود که مرکب برانگیخت سواری جلد و مبارز روز نبرد شهمرد
هژوانی در میدان در آمد و از گرد راه که رسید حمله به نیزه کرد ترتاش بخندید و سر دست فراز کرد و
سنان نیزه شهمرد را بگرفت زور کرد و از کف شهمرد در ربود و گرد و سپر بگردانید و طعن نیزه بر بند
کمر شهمرد زد که بدان یک حمله شهمرد را بر خاک تیره انداخت مرکبش شیر بود به کرسی در گذشت

خواست تا عنان مرکب بگرداند و کار شهمرد تمام کند که آواز نعره از قفای سر شنید که رسیدم بای آ
از عقب نگاه کرد سواری دید چون آب و آتش عزم میدان داشت عنان بگردانید و سر راه بر او گرفت
شهمرد از میدان بدر رفت او شیرین سوار طالقانی بود در رسید و به ضرب تیغ حمله کرد آن ضرب از دست
شیرین سوار بگرفت و ضربی بر روی سپر وی زد که گذر و سر در میان شانه خورد و از پای در آمد هم
بگرمی در گذشت که رستم اردستانی در میدان آمد و زخم خورد طهماسب و طهمور در میدان زخم خوردند
اما مولف اخبار گوید که از سپاه ایران ده مبارز از دست ترتاش زخم خوردند اما زنده از میدان بدر رفتند
دیگر مبارز میخواست فرخزاد خواست که در میدان رود که برانگیخت سواری که در آن روزگار مثل او
سواری نبود **قطعه** پهلوان مغرب و مشرق نماینده هنر  نام او چون رستم دستان بمردی داستان
از سر شمشیر او بر خاک ریزان سرکشان  از دم باد وزان برگ رزان وقت خزان  بر جبان مرکبی خفتانی لعل رنگ
در بر کرده کلاه خودی شش پهلو بر سر نهاده کمر زرین در میان بسته اسباب جنگ از گرز و شمشیر و کمند و
کمان و سپر و نیزه و آنچه مردان مرد را در روز نبرد در خور باشد آراسته و پیراسته رو بمیدان نهاد
چون رستم زال عزم میدان کرد جمله از آن سوار عجب ماندند ملک داراب سوال کرد که این کیست بدین
هیبت در میدان میرود طیطوس حکیم گفت ای شاه این سوار بهزاد است پسر پهلوان پیلزور ملک داراب
گفت بهزاد طفلیست کی حریف دست ترتاش باشد طیطوس گفت شاها هر چند طفلست اما مبارز جهان
است و یادگار رستم دستانست از کار و کردار او غافل نمیباید بود تا گفتن بهزاد در مقابل ترتاش آمد و
نعره بر ترتاش زد که ای فرومایه تا چند لاف زنی و اشتلم کنی تو چنان می پنداری که هیچکس در عالم
حریف تو نیست اینک بمیدان آمدم تا دمار برآرم ترتاش گفت آخر نگویی که تو کیستی که چنین سخنهای فتنه
انگیز میگویی بهزاد گفت من بهزادم نواده رستم دستان کشنده خطیر و خطاب پهلوان ترتاش
این حکایت را شنیده بود که بهزاد در میان ششصد هزار سوار در پیش علم شاه ولید بن خالد خطیر را
که برادر خطاب عدوی بود بکشت ترتاش گفت بهزاد پسر پیلزور تویی گفت منم آنچه کردم بتوفیق خدا
کردم اکنون نوبت تست که ترا نیز بجزای خود برسانم ترتاش گفت بد کردی که در میدان من آمدی

کمان برده باشی که من بمبارزی چون خطیرم ندانی که در روز میدان داری چون خطیر هزار غاشیه
کش دارم تو کودکی ترا طاقت ضرب گرز من نباشد تو از میدان بدر رو و از خود مبارزتری بفرست که
حریف دست و بازوی من باشد بهزاد چون این سخن بشنید گفت ای تمرتاش مغرور دست و بازوی
خودشن و هیچکس را بحساب نمیگیری و مرا لایق جنگ خود نمیدانی بتوفیق خدای تعالی دمار برآرم
تمرتاش گفت یک کار بکن که من با تو حرب کنم گفت آن کار کدامست بگو تا بدانم تمرتاش گفت
یکبار نقاب از رویت برانداز تا در رویت نگاه کنم که تو چه شکل داری که از من نمیترسی بهزاد گفت
چرا بر چشم اما روی بتو بنمایم تا به پسنی که در دست که بقتل خواهی آمدن این بگفت و دست فراز کرد
نقاب از پیش رو برانداخت کودکی از زیر نقاب پیدا شد چون خورشید تابان که هنوز بوی شیر
از دهن او می آمد **قطعه** ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم
سبیل در طاعت هوای تو آمد دلم از آن کز ارتفاعتست یافتن خلد و سلسبیل نامید پیش طلعت تو مید به فروغ
خورشید پیش پیکر تو کی بود جمیل تمرتاش بخندید و گفت ای کودک ترا بچوگان باختن میباید رفت
تو از کجا و میدان داری از کجا تو برو تا از مبارزان سپاه کسی در میدان آید که حیف باشد که تو
کودک نورسیده و عالم ندیده بدست من بهلاک آید بهزاد گفت ای تمرتاش تو میخواهی که بجرام
زادکی جان از دست من کجا بری بدانکه من ترا بخواهم کشتن تمرتاش گفت ای کودک من بر تو رحم و
شفقت میکنم که اگر شفقت من در حق تو نباشد بیک ضرب گرزت در هم خرد کنم با وجود یکبار دیگر
بگفتم تا تو باور کنی و بدانی که من راست میگویم این گرز من پنسک و یاربکر با نصد منست که در
روز مردی من بدین گرز کار میکنم در میان میدان بیندازم تو از پشت مرکب اگر به هر دو دست زور
کنی و برداری دانم که پهلوانی بهزاد گفت ای تمرتاش عظیم مغرور شده بازو و بازوی خود
هم اکنون این پندارت بهیچ برآرم تمرتاش گفت اگر مردی داری بگیر تمرتاش آن گرز را گرد و سر بگردش
درآورد و بینداخت آن دو سپاه تفرج میکردند که بهزاد چه خواهد کردن بهزاد مرکب برانگیخت
روایت کرده اند که چون بهزاد بدان گرز رسید پشت بر روی فلک کرد چنانکه یک پای بهزاد از

رکاب بیرون آمد به گرمی سر دست دراز کرد و قبضه آن گرز را بگرفت و بزور بازو آن گرز را در ربود
و بر گردن نهاد و در گذشت تمرتاش عجب ماند جمله متحیر شدند و انگشت بدندان گرفتند ملک دارا بآفرین
کرد بهزاد عنان مرکب بگردانید و سر راه بر تمرتاش گرفت و هم بدان گرز حمله کرد تمرتاش گفت مردانه
رفتی چون این هنر نمودی لایق آنی که من با تو جنگ کنم اکنون آن گرز را بمن ده تا جنگ کنیم بهزاد بخندید
و گفت هم بدین گرز دمار برآرم این بلاییست که خود از بهر خود پیدا کردی و این آتشیست که من از بهر
تو افروخته ام این بگفت و حمله کرد تو آتش ز بهر خود افروختی درین آتش اکنون مرا سوختی
بلای تو شد گرز و کوپال تو قضای سرت آمد این فال تو تمرتاش با خود گفت که راست میگویی این
بلا را از بهر خود پیدا کرده ام **بیت** بگفتا تمرتاش خود کرده ام بلای ز بهر خود آورده ام
بناچار سپر پولاد در سر کشید ولید بن خالد متحیر که حال چون شود که ناگاه شخصی از شهر مصر آمد و خدمت
کرد و گفت ملک را بقا باد امشب در زندان را شکسته اند و زندان بان را کشته اند و مظفر شاه را از
زندان برده اند آتش از جان ولید بن خالد برآمد و عقل از سرش بدر رفت گفت از جنگ کردن باز گردیم و بنور
این کار برسیم از آن طرف بهزاد چنان آن گرز را بزد بر قبه سپرش که طراقای گرز جمله آن سپاه بشنیدند
یک شعله آتش از میان قبه سپر او گذر کرد بند بر بند تمرتاش بلرزید و عرق از مشامش روان شد با
خود گفت اگر یک ضرب دیگر بزند دمارم برآید ایرانیان خرم شدند بهزاد باز عنان مرکب بگردانید
و سر راه بر تمرتاش گرفت تمرتاش گفت رحمت بر تو باد هرچند به صورت کودکی اما بمعنی رستمی
رحمت بر مادری باد که تو زاد و رحمت بر آن پدر باد که چون تو فرزند از وجود آمد من غلط کرده ام
اکنون معلوم کردم که تو پهلوان جهانی اکنون گرز را بمن ده تا جنگ کنیم بهزاد گفت وقتی بود هم
که دمارت برآرم ترا اجل رسیده است که گرز خود بمن دادی تمرتاش گفت ای بهزاد بحق آن خدایی
که میپرستی که گرز را بمن ده که ساز جنگ من آن گرزست بهزاد گفت چون عاجز شدی و مرا سوگند
دادی بگیر این بگفت و گرز بدست تمرتاش داد تمرتاش شاد شد گفت ای بهزاد مبارزی داری اما هیچ
عقل نداری بهزاد گفت بچه دلیل من بی عقلم گفت بدان دلیل که اینچنین گرزی بدست تو افتاد

گرز را بس داری اکنون چه خواهی کردن بهزاد گفت چون کنم بتوفیق خدای تعالی بگیرم ترتاش
گفت اگر بگیری خوب باشد بهزاد گفت خدا اگر میست پا تا چه داری که بسیار لاف میزنی ترتاش آن
گرز گران را بر گرد سر گردانید و حواله کرد بهزاد سپر پولاد در سر کشید ترتاش بضرب تمام فرو
کوفت روایت کرده اند که این ترتاش سواری بود که در مصر و شام مثل او مبارزی نبود چنان
بضرب گرز برفته سپرش زد که وقت بود که مرکب بهزاد را پشت میکند بجای آب خون انداخت
بند بند بهزاد از آن گرز خبردار شد روایت کرده اند که چون آن گرز بر میان سپر بهزاد آمد
بهزاد از آن ضرب بزانو در آمد و سر زانوی پهلوان زاده ایران از آن ضرب بغایت مجروح
شد ترتاش باد مرکب در گذشت طیطوس حکم گفت شاها حکم کن که طبل آسایش زنند که بهزاد
زخم خورد ملک حکم کرد تا طبل آسایش زدند ترتاش چون آواز طبل آسایش شنید همچنان رو
بسپاه خود نهاد که خیلی جنگ کرده بود و ولید بن خالد حکم کرد تا جمعی از مبارزان استقبال
کردند از آن طرف نیز استقبال بهزاد کردند تا او را پیش ملک داراب آوردند بهزاد
خدمت کرد زخمی عظیم و کوفتی الیم بر سر زانوی بهزاد رسیده بود ملک داراب حکم کرد تا
جراحان بمداوای بهزاد مشغول شدند ملک داراب بازگشت و فرود آمد ولید بن خالد گفت این
چه خبرست که از شهر مصر آمده است نیک اندیش وزیر گفت عجب حالتی است میگویند که
زندان بازکشته اند و مظفر شاه را از بند بیرون برده اند گفت نیکو احتیاط کنید طیفور روز
گفت فیروزشاه هنوز در شهر مصرست و طارق عیار نیز با ایشان یکی شده است و این کار
ایشانست که چنین فرصتی یافتند و چنین کاری کردند ولید بن خالد حکم کرد تا عسسان شهر را طلب
کردند و در شهر منادی کردند که امشب چنین کاری کرده اند زندان را شکسته اند و مظفر شاه را
برده اند خلق شهر رو بر در زندان نهادند این خبر بعین الحیات و توران دخت رسید بغایت
خرم شدند اما مولف اخبار گوید که در شهر منادی میکردند ابوالخیر قصاب در خانه آمد فیروزشاه
و بهروز عیار و شبرنگ عیار و سیاوش عیار و آشوب عیار و طارق عیار این صفت وجود در

خانه ابوالخیر بودند ابوالخیر خدمت کرد فیروزشاه گفت ای اخی ابوالخیر چه خبرست ابوالخیر گفت خبر
اینست که دی روز ترتاش میدان داری کرده بهزاد را و چهل و پنج نفر از مبارزان بضرب گرز سر و دست
و پای شکسته است و دی شب زندانبانان کشته اند و مظفر شاه از بند بیرون کرده اند و امروز در شهر
جار بر جار است و مظفر شاه را طلب میکنند و ترتاش شب دعوی کرده که امروز میدان داری کند و سپاه
ایران بشکند و در دروازه‌ها بازست و لشکر از سپاهی و غیره سوار و پیاده از شهر بیرون میروند فیروزشاه
گفت چه بودی اگر ما را دو اسب و دو دست سلاح می بود تا ازین شهر بیرون میرفتیم که اینچنین که اگر
میگوید کار بر سپاه ما تنگ شده است و مبادا شکستی واقع شود ابوالخیر چون این سخن بشنید
گفت ای شاهزاده این بنده را مرکبی هست اگرچه لایق ران و رکاب ملازمان نخواهد بود اما خود را
بآن لشکرگاه توان رساند و برادرم ابوالفتح هم اسبی دارد و یکدست سلاح اگر صلاح دانند
آن هم جهت شاهزاده مظفر شاه بیاورد تا ایشان هم سوار شوند و عیاران خود را بر رسم پیادهای
مصری بربندند و در جلو شما افتاده از دروازه در میان لشکر خود را بیرون اندازید فیروزشاه
گفت ای ابوالخیر اگرچه تو بسی نیکویی در باره ما کرده و این از جمله زیادتیهاست اما هیچ غم نیست
ما چون این شهر بگیریم از عهده نیکوییهای تو بیرون آییم بس زود باشید و هرچند زودتر ما را
ازین شهر بیرون کنند که بحیف تصدیع ازو اجابت بر آن سر رو برفتند و اسبان و سر و اسلحه بیاوردند
و در پیش فیروزشاه بزمین نهادند فیروزشاه دستی از آن در پوشید و دستی در مظفر شاه پوشانید اما
راوی این خبر و ناقل این اثر چنین گوید که ابوالخیر را زنی بود ملیحه نام که همه روزه خدمت فیروزشاه
و دیگران کردی و هر بار که یک نفر از ایشان افزودی ابوالخیر را گفتی که ای مادر این مهمانها که تو در خانه
می آری خانه ترا بر انداختند و هرچه بود خوردند فردا که زمستان آید تو چه خواهی کرد ابوالخیر گفت
که این مهمانان عزیزند و جان کمتر چیزیست که کسی نثار اینها کند با وجود آن پیشش می آمد و بهر حال می
گذرانید اتفاقا آن روز در بازار بی مهمی رفته بود دید که منادی کنان در کوی و بازار با عسسان می
گشتند و جار میکردند مضمون جار آنکه این ایرانیان خاصه مظفر شاه از هر خانه که پیدا میشوند آن

خانه را غارت میکنند و صاحب خانه را میکشند چون ملیحه آن گفت و کو بشنید آه از جانش برآمد
و گفت وی دی هر چند با ابوالخیر گفتم از من نشنید این زمان فردا که خانه اش به غارت میرود و خود
در تلف است پس بهر حال نگذارم که به آنها انجامد پا مد پیش راه جارچی و فریاد برآورد و گفت
ای جارچی اینها که تو طلب میکنی اینک در خانه منند جارچی و عسسان چون آن شنیدند گفتند ایشان
بخانه تو کی آمدند و چون آمدند ملیحه گفت در خانه ما یکی دو تا آمدند حالا ششش نفر شده اند از جمله دی
شب یکی بر ایشان افزوده و همه روزه به شراب خوردن مشغولند و چون شب میشوند بیرون
میروند و یکی دیگر همراه می آورند همه یراق یکسان شوهرم درین ده روز خوردند و سخن ایشان به غیر
جنگ و جدال و میدان داری نیست پس ملیحه را در پیش انداختند و رو بخانه ابوالخیر رفتند اما چون
فیروزشاه و مظفرشاه مسلح شدند عیاران ترخود را چون پادهای مصری برپستند و ابوالخیر را با
ابوالفتح وداع کردند و وعدها دادند پس بیرون آمد و سوار شدند و دروازه نزدیک بود در
میان پیاده و سوار رعیت و لشکری از دروازه بیرون رفتند و راه لشکرگاه در پیش گرفتند
اما چون یاران برفتند ابوالخیر و ابوالفتح در خانه رفتند و به شراب خوردن مشغول شدند و از
نیکویی و آدمیت یاران باز میگفتند که ناگاه آوازی به گوش ایشان آمد و تا در فکر بودند که این چه
غلبه است که یکبار آن عسسان از در و بام و اطراف و جوانب فرو ریختند ابوالخیر برجست و گفت
چه خبر است گفتند بی غیرت ایرانیان را در خانه نگاه میداری و امید خیر هم داری ابوالخیر چون آن سخن
بشنید گفت ای ملعونان این چه حکایت است و ایرانیان کدامند تهمت میکنند تا این گفتن ایشانرا فرو
گرفتند و دست بر بستند و تمام خانه بکاویدند و از ایرانیان اثری نبود پس گفتند که این چه حالتست
که این زنک گفت که ایرانیان در خانه ما اند و این زمان کجا اند پس ملیحه را بیاوردند و گفتند ای ملعونه
کو ایرانیان ملیحه چون ابوالخیر را دست بسته دید دانست که غلط کرده است گفت من کی گفتم که
ایرانی در خانه ماست من گفتم که ابوالخیر با ابوالفتح همه روزه حکایت ایرانیان میکنند پس
جاووشان دست ملیحه هم بستند و از خانه بیرون آمدند و در خانه مهر کردند و ایشانرا همچنان

دست بسته بخانه والی شهر بردند اما ابوالخیر مردی بود از متعینان و همه کس او را میشناختند پس خلق هر کس که
حکایت می شنیدند و میدیدند چیزها میگفتند و در پی ایشان میرفتند و ملیحه ایشانرا منع میکرد تا بدر خانه
والی شهر آمدند آن حکایت بوالی گفتند والی ابوالخیر و ابوالفتح را پیش خود خواند و تفحص کرد و از ایرانیان
پرسید ابوالخیر گفت که بنده را با ایرانیان چه گونه آشنائیست که ایشانرا در خانه خود جای دهم والی
گفت پس این چه صورتست که زنت این گفته ابوالخیر گفت این زنک چند گاهست که خبط دماغ پیدا کرده و پیوسته
واهی و لاطایل میگوید پس ملیحه را طلب کردند و استفسار آن معنی کردند ملیحه بنیاد یاوه گفتن کرد
والی حکم کرد تا دروازها را بسپارند مردم گفتند که این نه عقلست چرا که خانه ابوالخیر در حوالی دروازه است
ایرانیان اکنون به لشکرگاه رسیده باشند والی حکم کرد تا ابوالخیر را با ابوالفتح را در زندان کنند و
بر دروان بدوانید که حاضر باشید زن ابوالخیر گفت مرا بگذارید که سر خود گیرم والی گفت ترا اینجا
باید بودن تا حکم شاه ولید بن خالد چیست ابوالخیر را با ابوالفتح و آن زنک نادان در زندان سلیمان در
بند کردند و خان و مان ایشانرا غارت کردند و بر دروازها دوانیدند که حاضر باشید اما مؤلف
اخبار روایت کرده است که فیروزشاه و مظفرشاه و عیاران بشتاب تمام روان شدند تا بدروازه
رسیدند دران حالت سپاه صف آراسته بودند و صد هزار آدمی از شهر بدر میرفتند و بعضی اندرون
شهر میرفتند هیچکس را پروای هیچکس نبود فیروزشاه و مظفرشاه و عیاران از شهر بیرون آمدند و رو
به سپاه خود نهادند اما مؤلف اخبار گوید که دران حالت تمرتاش درمیان میدان رفته بود و مبارز
طلب میکرد هنوز هیچکس از سپاه ایران در میدان نرفته بود که هیچکس در سپاه ایران نبود که او را طاقت
میدان داری تمرتاش باشد فرخزاد میخواست که در میدان رود که فیروزشاه و مظفرشاه دران حالت
رسیدند چون فیروزشاه رسید تمرتاش را دید که درمیان میدان مبارز طلب میکرد فیروزشاه سوال
کرد که این سوار کیست بدین عظیمی طارق عیار گفت ای شاهزاده این سوار تمرتاش است فیروزشاه
گفت عظیم سواری بوده است این تمرتاش مرا خود بمیدان او میباید رفتن فیروزشاه عیارانرا
گفت که مظفرشاه را بسپاه رسانید که امروز من با تمرتاش جنگ خواهم کردن زود مرکب برانگیخت

وجمعی را دید که از طرف دیگر از آن سپاه جدا شدند یک سوار و پنج پیاده رو به سپاه ایران نهادند
ملک داراب با طیطوس حکیم گفت که اینها کیستند طیطوس گفت این سوار که از عقب سر تمرتاش می آید
فیروزشاه است و یک سوار دیگر که با پنج پیاده می آید مظفرشاه است و عیاران و اگر هم یکی دیگر
که یک پیاده جدا شد بهروز عیار است که می آید که خبر آرد و جمله لشکر ان میدان بودند که بهروز عیار
به پای جبر ملک داراب رسیده بود رسید و ران و رکاب ملک داراب ببوسید گفت آن سوار که در
میدان رفت شاهزاده فیروزشاه است و آن سوار دیگر شاهزاده مظفرشاه است که از بند
خلاص شده است ملک داراب خرم شد سپاه صد هزار عزم استقبال کردند ولید بن خالد نگاه
کرد آن حالت را بدید عجب ماند که این چه حالتست فیروزشاه چون آنجا از عقب تمرتاش رسید یک
نعره بر تمرتاش زد که حریف تو منم که رسیدم تمرتاش عنان مرکب بگردانید جوانی دید آراسته
و پیراسته که از طرف سپاه مصر در میدان آمد گفت ای جوان اگر دشمن مایی در سپاه ما چه کار
داری که از آن طرف می آیی و اگر دوستی بر من نعره چرا میزنی فیروزشاه گفت من دشمن تو و
جمله کاوانم در شهر مصر بودم شاهزاده ایران و توران مظفرشاه در بند بود از بندش
بیرون آوردم اینک با آن جمع عیاران بلشکرگاه میروند من آمدم تا جواب کار تو بگویم تمرتاش
گفت باری نامت چیست گفت نام من فیروزشاه بن ملک داراب است تمرتاش گفت نیک کردی
که در میدانم آمدی که من بعشق تو آمدم از آن طرف مظفرشاه را به سپاه ایران آوردند ملک داراب
او را پرسش کرد طبل بشارت زدند غوغا از آن سپاه برآمد شاه ولید بن خالد گفت یکی در میدان
رود و خبری بیارد جوانی رونق ایستاده بود با ورقا نام داشت در میدان روان شد تا پیش
تمرتاش رسید گفت ای پهلوان این سوار چه کس است که در میدان تو آمده است تمرتاش گفت میگوید
که من فیروزشاهم در مصر بوده است که بخلاص مظفرشاه رفته بود و اکنون بازگشته است
با ورقا عیار بازگشت و آنچه شنیده بود باز گفت شاه ولید بن خالد گفت این جوان چه
کیست و از کجا می آید گفت فیروزشاه است که به طلب مظفرشاه رفته بود و مظفرشاه را از بند بیرون

آورده است طیفور وزیر پیش نیک اندیش وزیر مرکب جهانید و سر در گوش نیک اندیش کرد و
گفت این فیروزشاه درین آمده بود چند شب بر بام ایوان شاه سرور آمد به دزدی و چند
غلام شاه سرور را بکشت بسیار زحمت کشیدیم که او را بگرفتیم عجب ندانم که فیروزشاه به
محبت عین الحیات در مصر رفته باشد درین مدت در پیش او بوده باشد با شاه بگو که هم اکنون کسی
بفرستد و عین الحیات را در زنجیر کشند که جمله خرابی در سرای این دخترست که مرا معلومست که عین الحیات
فیروزشاه را دوست میدارد و با او سوگند خورده است نیک اندیش پیش آمد و گفت ای شاه حکم
کن که عین الحیات را در زنجیر کشند که مصلحت درین است در حال شاه ولید بن خالد حکم کرد که چهار خادم
بروند و عین الحیات را در بند کنند و کلید بند او را به توران دخت دهند و توران دخت را بر و موکل
گردانند تا نگهبان او باشند ایشان برفتند تا این کار تمام کنند اما مولف اخبار گوید که چون فیروزشاه
در مقابل تمرتاش رسید تمرتاش گفت ای فیروزشاه من آوازه هنر و مردی تو بسیار شنیده ام که ملکه
زنگبار تنها گرفتی و لولنگ زنگی را کشتی و طبل زنگی و طال زنگی و حمدونه زنگی و میمونه زنگی را گرفتی و میره
زنگی و میمنه زنگی و طومار زنگی را کشتی اما جان از دست من کجا بری که اگر ریخته پولاد باشی که به آتش
گرزم گداخته گردی و اگر کوه البرز باشی که چون سرمه گردی بگیر ضربی که هرگز نگرفته و چنین لقمه
نخورده فیروزشاه گفت ای حرام زاده مرا چه ترسانی که مرا از تو ملعون چه باکست بتوفیق خدای تعالی
دمارت برآرم بیار تا چه داری تمرتاش گرز برکشید و عمودی با قصد من کرد سر بگردانید فیروزشاه
سپر در سر کشید جمله لشکریان چشم در میدان کاشتند که حال فیروزشاه بکجا رسد اما مولف اخبار گوید
که تمرتاش با آن قد بلند عمود چنان بزور تمام زد بر قبه سپر فیروزشاه که اگر بر دریا زدی دریا بجوش
آمدی و اگر بر کوه زدی در هم خرد کردی طراقای گرز و قبه سپر هر دو سپاه بشنیدند یک شعله آتش از میان
گرز و سپر می جست اما بتوفیق خدای تعالی آن ضرب بگرفت چنانکه هیچ المی به وی نرسید اما وقت
بود که مرکب فیروزشاه شکم بر زمین نهد که مرکب را طاقت نبود فیروزشاه دانست که مرکبش را طاقت
این میدان داری نیست با خود گفت بهر حال من نیز ضربی بزنم تیغ مصری برکشید و گفت ای تمرتاش

دعوی کردی ولاف زدی نمیدانی که در سپاه ما ازان زنان باشند که در مبارزت چون تو هزار باشند
معذور میدار که ساز و سلاحم نه بر قاعده دست و بازوی منست اما محرومت نگذارم پیش روی لشکر پستم
اگر زنی مانی باز بخدمت برسم این بگفت و چون آتش سوزان حمله کرد ترتاش ازان کلمات در عجب
ماند و خوفی در دلش سرزد بناکام سپر در سر کشید فیروزشاه دو انگشت پای در رکاب پایستاد و
چنان ضرب تیغی بر قبه سپر ترتاش زد که سپر پولاد چون خیار بدو نیمه شد سر پیکان تیغ بر میل
کلاه خود ترتاش آمد کلاه خودش از هم بشکافت و بر کله سرش آمد و چند دو انگشت در کله سرش
بنشست خون بر جوشید آتشی آتی از جان آن کافر برآمد فیروزشاه بر باد مرکب در گذشت ولید بن
خالد چون چنان دید حکم کرد تا طبل آسایش زدند فیروزشاه چون آواز طبل آسایش شنید عزم
سپاه خود کرد ملک داراب حکم کرد تا فرخزاد و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و خورشید شاه و جمشید
شاه و سیامک سیه قبا چند هزار سوار و پیاده استقبال فیروزشاه کردند ازان طرف خطور با
سپاه بسیار مرکب در میدان جهانیدند و ترتاش زخم خورده را در میان گرفتند و رو به سپاه مصر نهادند
زخم عظیم داشت خون چون جیحون میرفت اورا در خیمه اش خوابانیدند شاه ولید بن خالد حکم کرد تا
جراحان زخمش بر بستند شاه ولید و سروران عظیم ملول شدند اما ازان طرف چون فیروزشاه
به ملک داراب رسید از پشت مرکب پیاده شد و ران و رکاب پدر را ببوسید ملک داراب فیروزشاه
را دید خرم شد و فرزند دلبند را بنواخت گفت ای جان پدر چرا چنین کردی در مملکت یاغی مدتی
غایب شدی و ما را در انتظار بگذاشتی چه کردی فیروزشاه گفت از بهر خاطر عمزاده کردم که در
زندان اسیر بود بدست کافران بدولت ملک رفتم و اورا از بند خلاص کردم رحمت بر ابوالخیر
قصاب باد که هیچ تقصیر نکرد اما چون سپاه از جانبین فرو آمدند ملک داراب بر تخت برآمد گردان
جمله بجمع آمدند فیروزشاه و مظفرشاه در پای تخت ملک داراب جمع شدند و هر یک بر جای خود
قرار گرفتند فیروزشاه حکایتهای گذشته می گفت و از کرم و مردی ابوالخیر یاد می آوردند گردان
برایشان آفرین کردند ازان طرف ولید بن خالد گفت که تا ترتاش را ازخم بهتر نمی شود جنگ

نمی تواند کرد اما مولف اخبار گوید که آن چهار خادم بحکم ملک ولید در شهر آمدند در حال پیش توران
دخت آمدند و گفتند حکم بدست چنانست که عین الحیات را بگیریم و در بند کنیم و کلید آن بند در پیش
تو باشد توران دخت ملول شد گفت جهت چیست که پدرم عروس خود را حکم بند کرده است گفتند در
آن وقت که فیروزشاه و مظفرشاه و عیاران از شهر مصر بدر آمدند فیروزشاه در میدان رفت
و با ترتاش جنگ کرد و زخمی عظیم بر کله سرش زد طیغور وزیر عین الحیات غمزی کرد شاه ولید
غضب کرد اورا حکم کرد و این کار را بتو فرمود که کلید بند عین الحیات پیش تو باشد توران دخت
بدایه گفت این مشکل کاری که پیش آمد من با او سوگند خورده ام که با او یار باشم من اورا
چگونه در بند کنم دایه گفت ترا درین کار هیچ گناه نیست این حکم شاه ولید بن خالد است به هر حال
تو بروی موکل باشی بهتر باشد ازان که کسی دیگر ترا درین حال هیچ اختیاری نیست توران دخت
گریان گریان برخاست و پیش عین الحیات آمد دران حالت عین الحیات خرم بود که شنیده
بود که فیروزشاه و مظفرشاه از شهر مصر بدر رفتند و ترتاش را زخم زد و به سپاه خود پیوست
که توران دخت گریان گریان درآمد عین الحیات توران دخت را گریان بدانست که بی حالتی نیست عین
الحیات گفت ای ملکه سبب گریستن چیست مگر خبری از تعلق جان شنیده توران دخت گفت بلی اما
مرا کی دل دهد که آنچنان خبر را بتو بگویم عین الحیات گفت بگو که باکی نیست توران دخت گفت اگر من خود
بگویم ترا معلوم خواهد شد دران حالت که فیروزشاه از شهر رفتند ترتاش در میدان جنگ بوده است
فیروزشاه در میان میدان رفته است و ترتاش را زخمی زده است وزیر پدر تو طیغور لعین ترا
غمازی کرده است پدرم حکم کرده است که ترا در بند و زنجیر کشند اما کلید بند بدست من باشد اکنون
چهار خادم بدین کار آمده اند عین الحیات گفت مگر پدرم شاه سرور با برادرانم شاه شجاع و شاه حارث
و شاه اسپد ازین حال خبر ندارند توران دخت گفت آنرا نمی دانم ایشان درین سخن بودند که آن چهار
خادم درآمدند و یک طبق زرین در دست و سرپوشی بر آن طبق انداخته آوردند و در پیش عین الحیات
نهادند عین الحیات سر دست دراز کرد و آن سرپوش را از سر آن طبق برداشت زنجیر از زر سرخ که در آن

طبق نهادند جمله بدان پسندیدند که آن بند از بهر عین الحیاتست عین الحیات در گریه شد گفت من چه گنه کرده‌ام
که مرا در بند میباید کردن گفتند حکم شاه ولید بن خالدست بغیر از متابعت کردن هیچ چاره نیست
عین الحیات بناچار با خود قرار داد تا آن خادمان آن بند زرین را بران ساق سیمین می نهادند
عین الحیات میگریست و می گفت **بیت** آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان جفا  جمله دختران میگریستند چون بند نهادند کلید آن بند بوسیدند
و در پیش توران دخت نهادند و بدر رفتند توران دخت آن کلید پیش عین الحیات نهاد و گفت ای
خواهر خاطرت را بد مکن من کمتر کنیزک توام اگر خواهی هم اکنون این بند از تو بردارم و اگر چند روز
هم تحمل بکنی که تسلی پدرم شود که تا اطیفور وزیر غمازی کرده است بهتر باشد عین الحیات گفت که
تحمل کنم که فیروز شاه نیز مدتی در عشق من در بند زندان کشید عشقبازی بی غم و اندوه نیست توران
دخت در حال حکم کرد تا مجلس شراب بیاراستند و با دوستان مشغول شدند و در انتظار که
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون  اما روز دیگر که ملک داراب بر تخت برآمد جاسوسان خبر چنین آوردند
که شاه ولید بن خالد گفته است که تا مرتاش از زخم بیرون نمی آید ما جنگ نمی کنیم ملک داراب گفت ایشان را
عجزی هست ما هیچ عجزی نداریم شما کار راستی کنید که ما جنگ خواهیم کردن سپاه به کار راستی جنگ
مشغول شدند این خبر به شاه ولید بن خالد رسید که ایرانیان به کار راستی جنگ مشغول اند شاه ولید
بن خالد گفت ایرانیان شتاب میکنند در کار جنگ تحمل نمیکنند چون کنیم مرد میدان نداریم که در روز
میدان جنگ کند خاطور خدمت کرد و گفت بدولت شاه من میدان داری کنم و جواب ایرانیان من
بگویم چون پدر و چون عم زاده بخواهم شاه شجاع پسر شاه سرور گفت میدان داری من بکنم هر یک
سخنی می گفتند حکم شد تا کار راستی جنگ کنند که سپاه مصر نهصد هزار سوار بودند شاه ولید بن خالد
را اعتماد بر بسیاری سپاه بود که عظیم غلبه بودند گفته تا سه روز جنگ است آن هر دو سپاه کار راستی
جنگ میکردند و اسباب حرب میکردند تا شب چهارم درآمد طلایه آن دو سپاه بیرون رفتند و طلایه
آن دو سپاه بیرون رفتند و طلایه بمیدان شدند و طلایه منادی حرب فردا میکردند که فردا جنگ

خواهد بودن مردانه وار به کارها مشغول شدند آن شب بگذشت روز دیگر که مشاطه گردون بدست نگارین
جمال این عالم را بزیور روشنی بیاراست و حقه باز ایام مهرهای ستاره را در زیر حقه شعاع آفتاب پنهان
کرد  تا شیشهٔ افلاک بسنگ سیه شب  بشکست و ازو گشت روان لاح مروق  چون ظلمت باطل
دل شب وارش صبح  منصور صفت مهر ندا کرد انا الحق  تا روز سپید روی بنمود و خورشید جمشید
تاج روشنی بر سر نهاد و بر تخت آسمان نشست آواز کوس از هر دو لشکر برآمد سپاه ایران سیصد هزار مرد
سوار شدند و سپاه مصر هشتصد هزار مرد سوار شدند شاه ولید بن خالد و سرور یمنی و سکندر شاه سکندرانی
با طیفور وزیر و نیک اندیش وزیر در قلب قرار گرفتند شاه شجاع و شاه حارث و شاه اسد با سپاه یمنان
دست راست گرفتند خاطور ببر خطاب عدوی و مبارزان مصر دست چپ گرفتند باقی سپاه پراکنده
شدند سپاه ایران نیز صف بیاراستند اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود بر مرکب کمیت نشسته
جلی از اطلس مغربی بر پشت مرکب انداخته و دست و پای مرکب را در حنا گرفته خداوندش جوانی
مصری بلند بالا بود خود را به سلاح بیاراسته درمیان میدان درآمد و طریت کرد و جولان نمود و گفت
هر که مرا شناسد و هر که مرا نشناسد بداند که من کیستم و درین رزمگاه بهر چیستم منم پهلوان خاطور
که پهلوان زادهٔ عرب و عجم ببر پهلوان خطابم بیاید تا دستیاری کردان مصر تفرج کنید هنوز تمام
نگفته بود که یکی مرکب برانگیخت سواری چون آب و آتش روی بسوی میدان نهاد گویند که او را
جهانشاه ایرانی نام بود از گرد راه که رسید به ضرب نیزه حمله کرد و نعره زد که بنیاد جنگ کردند
و بسیار میکوشیدند ازناگاه خاطور کمینی بر جهانشاه برگشود و طعن نیزه بر کمند جهانشاه زد که آن نیزه
از پشت مرکب بدر رفت و در خاک افتاد و سر سنان ریزه بر سینه‌اش نهاد که جمعی از خدمتکاران در
میدان دوانیدند و جهانشاه را بر پسندند و از میدان بدر بردند برادرش ایرانشاه چون چنان دید
مرکب در میدان جهانید و یک نعره بر خاطور زد که مرد میدانت منم و به ضرب تیغ حمله کرد خاطور آن
ضرب تیغ را بگرفت چون نوبت بخاطور رسید هم به ضرب تیغ حمله کرد ایرانشاه سپر در سر کشید خاطور
بزد بر سپرش که سپر در دست ایرانشاه بدو نیم گردید سر تیغ بر یال مرکب آمد و سر مرکب ایرانشاه بر

خاک افتاد ایرانشاه از پشت مرکب در خاک غلطید خاطور به باد مرکب درگذشت و عنان مرکب گردانید
که کار ایرانشاه را تمام کند که آواز نعره عظیم از قفایش برآمد که پای دار که رسیدم خاطور از عقب نگاه
کرد سواری دید بر مرکب سیه قیطاسی برنشسته و خفتانی سیاه در بر کرده از سر تا ناخن پای ابلجه پوشیده
جمله سیاه بود او از جمله مبارزان سپاه ایران بود و مردی معروف مشهور بود اورا سیامک سیه قبا نام
بود یک نعره بر خاطور زد که ای حرام زاده مرد میدان منم خاطور سر راه بر سیامک گرفت که ای ایرانی
بخت برگشته ترا که گفت که در میدان من در آیی که خود را سپر بلای من سازی هم اکنون دمارت برآرم
سیامک گفت هم اکنون پیدا شود بگرد تا بگردیم با هم به نیزه حمله کردند بر هم ظفر نیافتند نیزه از دست
بینداختند و تیغها کشیدند و قبه سپر بر هم کوفتند و تیغ در سر و فرق هم نهادند و در کوشش بودند
که تقدیر خدای تعالی چنان بود که ناگاه دست مرکب خاطور در سوراخ موشی فرو رفت مرکب
بسر در آمد خاطور ناگاه از پشت مرکب بروی اندر افتاد سیامک خواست تا کار خاطور تمام کند
که آواز نعره از عقب سر خود بشنید که رسیدم از عقب نگاه کرد سواری دید آراسته و پیراسته
و ابلجه پوشیده بود از ساز و سلاح جمله مذهب بود او را شاه شجاع یمنی گفتندی در آن حالت
در میدان در آمد و بانگ بر سیامک سیه قبا زد و بجمله ایستادند سیامک بر خاطور حمله کردند شاه ولید
بن خالد حکم کرد که مرکب خوب از جنیبت در میدان دوانیدند تا خاطور سوار شد و باز عزم میدان
کرد سیامک با شاه شجاع در جنگ بود که خاطور رسید گفت ای شاهزاده همین کرم کردی و مرا
از کشتن رهانیدی اما مرا مرکب خطا کرد شما جنگ کردن سیامک را بمن بگذارید شاه شجاع گفت نیک حاضر
باش که سیامک از جمله مبارزانست شاه شجاع عنان باز کشید خاطور پیش راند و حمله کرد سیامک گفت ای
بخت برگشته یکبار از مردن رهیدی باز جرا خود را اسیر بلا کردی خاطور گفت مرا مرکب خطا کرد و اگرنه در
روز مردی چون تو هزار هم سیامک گفت خاطر باش و به ضرب تیغ حمله کرد او سپر پولاد در سر کشید
که حمله او را رد کند که سیامک دست زد و کمر او را بگرفت و زور کرد و خاطور را از پشت مرکب در ربود و
بکرسیه بر زمین زد و بر سینه اش بنشست و به مردی دستش بربست و کمند در گردنش کرد و بخدمت

ملک داراب و فیروزشاه و مظفرشاه آورد جمله گردان بروی آفرین کردند ملک داراب سوال کرد
که این چه کسیست بهروز گفت این خوارزانام خاطور است بسر خطاب که در دست پهلو و به قتل آمد و عم
این بود که پهلوان بیلزور را اسلاک کرد و بدست بهزاد به قتل آمد ملک داراب گفت این حرام زاده
عظیم دشمن ماست او را گردن بزنید در حال خاطور را بر سر پای نشاندند که گردن بزنند
شاه ولید بن خالد از دور بدید گفت دریغ خاطور را بخواهند کشتن طیغور گفت مصلحت در آنست که کسی را
به آن سپاه بفرستید که اگر شما خاطور را بکشید یقین که ما نیز جهانشاه را بکشیم اگر شما خاطور را
بسید ما نیز جهانشاه را بدهیم همان تصور کنیم که امروز جنگ نکردیم ولید بن خالد گفت شاید که راضی
نشوند طیغور وزیر گفت راضی شوند که برادرش ایرانشاه انجا ایستاده است در حال سواری را بدان
کار بفرستادند که در آن حالت میخواستند که خاطور را گردن بزنند آن سوار پیش ملک داراب آمد
و آن پیغام بگفت ملک داراب راضی شد حکم کرد تا خاطور را در میان میدان بردند از آن طرف
جهانشاه را در میدان آوردند و ایستادند و جنگ به فردا انداختند سپاه باز از هر دو طرف به کار
راستی حرب مشغول شدند شب در آمد طلایه از هر دو سپاه بدر رفتند آن شب کار راستی حرب کردند
تا وقتی که سپیده روز بدمید و باز سفید روز در پرواز آمد و عنقای سپاه لیل در کدار آمد علم زرین
خورشید را برافراشتند و چتر شاه زنگ سرنگون کردند و قرص شمس میزاز کنار افق درخشیدن گرفت
و طاس سیمین قمر در پس پرده فلک نهان گردید و عالم از جور ظلمت رهیدند نظم
سحر که کافتاب عالم افروز  سر شب را جدا کرد از تن روز  نهاد از حوصله زاغ سیه پر  بزیر پر طوطی خایه زر
آن دو لشکر در جوش در آمدند علمهای الوان به بادهای مختلف دادند و مرکبان جنگی را در زیر برگستوانها
گوناگون کشیدند ملک داراب در قلب قرار گرفت امرای ایران پراکنده شدند و هر یک بر جای خود
بایستادند از آن طرف ولید بن خالد با شاهان اطراف عرب قرار گرفتند چون کار هر دو سپاه
تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد از سپاه مصر کسی بر مرکب کمیتی سوار گشته و جلی از اطلس بر
پشت مرکب انداخته بود و پیش بندی از آینه بر پیشانی مرکب بسته و دستارچه لعل رنگ در گردن

آویخته سوار ختائی زرنگار در بر کرده و خود پولادی مذهب بر سر نهاده تیغ هندی حمایل کرده کمری یاقوت
در میان بسته شمشیری قبضه مرصع در میان آویخته سپر فولاد از جپ آویخته عمودی از نقره خام در
قربوس زین انداخته آنچه مرد از ادر روز نبرد باید با خود داشت در میدان آمد و طریت کرد و
جولان نمود گفت منم حارث بن سرورینی مبارز طلب کرد که مرکب برانگیخت از سپاه ایران مرکب ابلقی جوانی
چون کوه بولاد مغرق مرد و مرکب آنچه پوشیده بودند در پولاد نهان گشته بودند درآمد و سر راه
بر شاه حارث گرفت او را شیرین سوار طالقانی می گفتند شاه حارث به ضرب تیغ حمله کرد او
بگرفت چون نوبت به شیرین سوار رسید چون آب و آتش حمله کرد حارث سپر در سر کشید که تا حمله
شیرین سوار را بگیرد شیرین سوار میخواست که تیغ براند و کار حارث تمام کند باز اندیشه کرد که برادر
عین الحیاتست مباد که فیروزشاه به کشتن او راضی نباشد که برادر محبوب اوست او را بگیرم تا
کاری کرده باشم مرکب در جهانید و سر دست فراز کرد و بند کمر حارث را بگرفت حارث نیز در صدد
زین کوهه بگردید و بند کمرش را بگرفت و بر هم زور میکردند وقت بود که شیرین سوار حارث را
از پشت مرکب درکشد شاه سرورینی بر جان لرزید گفت او را امداد کنید یکی مرکب برانگیخت
شاه اسد روی به میدان نهاد که حارث را امداد کند از طرف سپاه ایران یکی مرکب برانگیخت
رستم اردستانی روی با اسد نهاد که مرد میدان اوست منم از آن طرف از سپاه مصر سواری مرکب بر
انگیخت شاه شجاع یمنی از طرف سپاه ایران فرخزاد مرکب برانگیخت عرعر یمنی و قابل یمنی و قتیل و نضر
یمنی و ناصر یمنی از طرف سپاه ایران مهرو فهزولاور مرکب برانگیختند از طرف مصر برانگیختند
شعبان بن عوث عطام بن عکه و فیروز عدنی از آن طرف برانگیخت خسرو آذربایجانی و سرخ مرد زنجانی
و کردم و اردبیلی از آن طرف می آمدند و ازین طرف میرفتند تا خورشید شاه و جمشید شاه و
بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و طهماسب و طهمورس و قتار و قهرمه حمدونه زنگی و میمنه زنگی و تا کار
به کجا رسید که آن دو سپاه چون دو دریای تیر و تبر و گرز و شمشیر در هم نهادند طبل جنگ فرو کوفتند و
نای زرین در دمیدند دو لشکر در هم افتادند و بجنگ پوشیده گرد و غبار برخاست شاه ولید بن خالد



گفت ای نیک اندیش جنگ سلطانی خواهد شدن نیک اندیش گفت هیچ باکی نیست که سپاه ما غلبه اند و
سپاه ما هشتصد هزارند و سپاه ایران سیصد و پنجاه هزارند غالب ماییم سپاه را در جنگ کردن دلیری
میدادند خلق مصر بر سر برج و بارو دویدند تیر خدنگ از تاریکی گرد سپاه راه دیدها را می گرفت گرزهای
گران قدهای چون الف را دال میکرد و سایه بان اجل بر سر آن دو سپاه کشیده شد استاد قضا طناب
عمرها بریدن گرفت ای بسا سرها که گوی میدان شد یکی را سر از تن جدا شده یکی را جگرها بشکافت یکی
از پشت مرکب سرنگون گشته و یکی را به ضرب سم اسب مغز بر روی ریخته و خون جوانان چون جیحون
روان گشته بود و کمند ابریشم چون زلف عروسان بر قصد دل عاشقان در گردن پهلوانان آورده
بودند و جنگ مغلوبه برخاست که از آن روزی که ایرانیان درین مملکت آمده بودند هرگز چنین جنگی
واقع نشده بود هرچند که بر می آمد آن جنگ محکمتر میشد قطعه اندران روزی که پیدا گرد از جنگ یلان
تیرهای دیده دوز و سینه در تیغها گرد از حلق زر درویان سرخ رو تیرها کرد از فرق تاجداران تاج و
روی داده جان بی تن سوی بالا چون عقاب رای کرده جسم بی جان سوی پستی چون قدر چون از افق فلک به میان
فلک رسید صد هزار دست و پای بر خاک ریخته بودند هرچند که سپاه ایران اندک و سپاه مصریان
غلبه بودند اما ایرانیان جوانان کار و مبارزان نامدار بودند بجان و دل جنگ میکردند بسیاری از
سپاه مصریان کشته شده بودند شاه ولید بن خالد با نیک اندیش وزیر گفت از آن میترسم که شکستی بر
سپاه هم باید و ناموس چند ساله بر باد رود که ایرانیان عظیم حربی می کنند نیک اندیش گفت شب قریب
رسیده است حکم کنیم تا طبل آسایش بکوبند و جنگ را در توقف اندازند که مرا چیزی در خاطر درآمده
که بدان اندیشه که من کرده ام جواب ایرانیان آسان میتوان گفت شاه ولید بن خالد گفت چنین
کنم که غوغای عظیم برخاست خلقی جامه دریده فریاد کنان رسیدند تنی بی سری آوردند شاه ولید
بن خالد گفت آخر بگویید که چه بوده است گفتند ای شاهزاده داد که پهلوان زاده مصر خاطور
بسر خطاب بدست شمرو خسروانی کشته شد آهی از جان شاه ولید برآمد که از طرف دیگر غوغای
دیگر برآمد جمعی فریاد کنان رسیدند شاه ولید گفت چه بوده است گفتند ملک را بقا باد شعبان حسان

بدست بیامک سپهیه قباکشته شد شاه ولید بن خالد دست بر دست زد که ناگاه غوغای دیگر برآمد که منظر
بن لقمان بدست بهمن زرین قبا کشته شد غوغای دیگر برآمد که هزبر عدنی بدست مهر طایفی به هلاک
آمد شاه ولید بن خالد و شاه سرور یمنی جمله ملول شد وقت بود که شاه ولید بن خالد دیوانه شود که غوغا
برخاست جمعی فریاد کنان رسیدند که ای شاه جهان بهزاد مبارز در جنگ گاه به پسر تو شاه صالح
رسید و یک ضرب تیغ بر فرقش زد که چند انگشت در فرقش غرق شد صالح نمرد اما بیم مرگست چون شاه
ولید بن خالد این خبر شنید فریاد از جانش برآمد اول حکم کرد تا طبل آسایش زدند تا سپاه فرود آیند
و دست از جنگ باز داشتند هرچند که از سپاه مصر از سرداران و پادشاهان خیلی به هلاک آمده بودند اما
چون شاه ولید بن خالد فرزند خود در این حال دید عالم در چشم او سیاه و تاریک شد مرگ جمله را
فراموش کرد حکم کرد تا صالح بن ولید را در خیمه آوردند ملک در خیمه با جمله امرای پای تخت بر بالین
صالح گرد آمدند و جراحان سپاه را طلب کردند صالح را بدیدند گفتند زخمش سخت است اما المی بجانش
نیست شاه ولید بن خالد حکم کرد تا شاه صالح را در شهر در آوردند گفت چند روزی جنگ را در توقف
اندازید که مرا رای جنگ کردن نیست این خبر در شهر افتاد که صالح پسر شاه ولید زخمی خورده بود عظیم
بر کله سر عین الحیات همچنان در بند بود توران دخت بر بالین برادر آمد اما مولف اخبار گوید که شاه ولید
بن خالد جوانی طاقور نام را پیش ملک داراب فرستاد که ما چند روزی جنگ نخواهیم کردن که هزبر
عدنی و منظر بن نعمان طایفی و نعبان بن حسان و چند پادشاه و سردار به قتل آمده اند و پسرم صالح
زخمی گران خورده است سپاه ما بعزا مشغولند ما را چند روز امان جنگ بدهید ملک داراب گفت امان
دادم تا شما آرزوی جنگ نکنید ما جنگ نکنیم اما با ولید بن خالد بگو که اگر میخواهی که جنگ نکنیم و مملکت ترا
به تو بگذاریم ترک عداوت من بکن و عین الحیات را بده تا ترا بگذارم و اگر نکنی یقین بدانکه تا
مملکت مصر را نگیرم و ترا در برده نیندازم قرار نگیرم آنگاه پشیمانی ترا سود ندارد طاقور بازگشت شاه
ولید بن خالد گفت ای نیک اندیش نگفته بودی که من چاره دیگر نمیدانم که بدان چاره تدبیر کار ایرانیان
بکنم اکنون وقت چاره گری آنست که کاری عظیم مشکل شده است پیغام اینست که ملک داراب می

فرستد چون کنم که با ایشان بجنگ بر نمی آییم تر تاش را به هزار منت طلب کردم این همه مال خرج کردم
در جنگ اول با فیروز شاه چنین زخمی خورد و هنوز در آن زحمت جنگ این بود که دیدی که
چندین سرداران و پادشاهان به قتل آمدند فرزند جوانم چنین زخمی عظیم خورد و نمیدانم که جان برد یا نه
نیک اندیش گفت هیچ اندیشه مکن که من تدبیری میدانم که جواب این قوم بدان تدبیر بگوییم که پیش من
آسانست گفت بگو که چونست وزیر گفت شنیده ام که در سیاه کوه ها نه غاریست و اژدهای سر از آن
غار بر آورده است و چشم در آن چاپان انداخته هر کس که قصد در غار میکند آن اژدها از آن غار
سر بدر میکند و بر آنکس حمله میکند و آنکس که باز میگردد سر در غار میکشد میگویند که آن اژدها نیست
آن طلسمیست که از آن غار راه درست که آن دره غیر از این راهی دیگر ندارد و در آن دره جادویی
در آمده است مقنطره نام دارد و تیغ اندک دارد و در میان آن دره قصری ساخته است و در آنجا بسر
میبرد و از آن دره هرگز بیرون نیامده است آن اژدهایی بر در آن غار گذاشته است هیچکس را در آن
دره راه نده مصلحت در آنست که کسی را بدان در غار بفرستیم که به هر طریق که باشد خود را پیش مقنطره
اندازد و او را بخدمت شما بیارد که تا او جواب این قوم بگوید چنانچه هیچکس از سپاه ما کشته نشود این
کار به آسانی بر آید شاه ولید بن خالد گفت چند وقت باشد که آن جادو در آن دره مقیم شده
ولید بن خالد گفت نیک گفتی و خوب اندیشه کردی ترا پدرم ملک خالد از آن جهت نیک اندیش نام
کرده است که اندیشهای خوب میکنی اکنون کرا بدین کار بفرستیم نیک اندیش گفت کسی باید که برود و
مقنطره را بیارد طیفور وزیر گفت چون این اندیشه را نیک اندیش کرد این کار هم کار اوست که مقنطره
جادو را هم اینجا بیارد و به غیر از نیک اندیش کار هیچکس دیگر نیست شاه ولید بن خالد گفت ای نیک
اندیش ترا میباید رفتن و این کار تمام کردن نیک اندیش گفت بروم اما بشرطی که این خبر را هیچ آفریده
نداند تا ایرانیان از این حال واقف نشوند تا من بروم و این کار تمام کنم طیفور گفت با هیچکس نگوییم ملک
داراب شرط کرده است که تا ما طبل جنگ نزنیم او جنگ نخواهد کردن که در سپاه او نیز زخم دار بسیارند
اما ترا زود میباید آمدن نیک اندیش گفت از اینجا تا آنجا که مقنطره جادو هست چهل منزلست اما من اشتری

دارم روند که در شبانروزی پنجاه فرسنک میرود بران اشتر سوار شوم و پیاده دارم که ازان
اشتر کمتر نیست اورا با درفتار نامست ارمغانی چند بر دارم باشد که کاری توانم کردن تا آن جادو را پایام
واین کار را تمام کند بس نیک اندیش وزیر ارمغانی چند که لایق بود برداشت و بادرفتار عیار را طلب
کرد و کفت ای بادرفتار عظیم کاری پیش آمده است به سپاه غار میباید رفت باشد که مقنطره را پایام
ترا با من میباید آمدن بادرفتار عیار کفت چاپیم بس کار راستی کردند نیک اندیش بران جمازه سوار
شد و بادرفتار در رکاب نیک اندیش را و سپاه کوه در پیش کرفتند و برفتند تا کی رسند ازین طرف
سپاه مصر در غزا بودند و شاه ولید بن خالد در معالجه صالح بود و سپاه ایران در عیش بودند ازین
حال هیچ خبر نداشتند که مصریان بر چه کارند اما مولف اخبار روایت کند که نیک اندیش
وزیر با بادرفتار عیار آن چهل روزه راه را بده روز برفتند تا بدانجا رسیدند در غار پیدا بود
آن اژدها سر از غار برآورده بود و دران آسیابان نکاه میکرد نیک اندیش وزیر کفت رسیدیم در
غار این است که این اژدها سر بدر کرده است چون کنیم بهر حال یکبار پیش رویم و بنکریم که این
اژدها چه خواهد کردن نیک اندیش وزیر از پشت جمازه پیاده شد چون رو بدر غار نهاد آن
اژدها چون جانان دید از ان غار حمله کرد و سر و کردن بمقدار ده کز از ان غار بیرون کرد و شعله
آتش برایشان انداخت نیک اندیش وزیر بازکشت آن اژدها نیز بازکشت و سر در غار کشید نیک
اندیش لحظه دیکر صبر کرد باز پیش در غار آمد و از دور سلام کرد و کفت ای اژدها مرا معلوم است که
تو جاکر مقنطره جادو هستی واین در غار را تو نکاه میداری من نیک اندیش وزیر نام دارم
پیش مقنطره از حضرت شاه ولید بکاری آمده ام مرا راه ده که بکذرم اژدها چون این سخن بشنید باز
نیک اندیش باز پس کریخت اژدها باز سر در غار کشید باز نیک اندیش پیش رفت و شفاعت کرد تا چند نوبة
ناکاه راهی از دهان آن اژدها کشاده شد مثل دری شخصی برهنه لنکوته بسته موی سری بهم برآمده
بیرون آمد و یک نعره بر نیک اندیش وزیر زد که شما چه کسانید و بچه دل و جکر بر در این غار آمده اید
که دمبدم در بان ملک مقنطره جادو را زحمت میدهید ملک مقنطره در غضب رفت و مرا فرستاده

است این کستاخی را موجب نیست آنکس کفت چون چنین است چندان صبر کنند که من بروم و از آمدن شما
ملک مقنطره را خبر کنم تا حکم چون باشد کفت روا باشد آن مرد سر در شکم اژدها کشید و ناپدید شد
وبرفت چون لحظه بکذشت باز سر از شکم اژدها بیرون کرد و کفت رفتم و کفتم که که آمده است اجازت داد
که بیایی و ملک را ببینی اما یک کس بیاید نیک اندیش کفت من بیایم اما ازین اژدها میترسم که مرا
فرو برد آن شخص مهری بدست نیک اندیش داد و کفت که این مهر را بستان و بدین اژدها بنمای تا ترا
راه دهد و هیچ اندیشه مکن نیک اندیش آن مهر بستد و بدان اژدها نمود چون چشم آن اژدها بران
مهر افتاد و روایت کرده اند که دهن بر کشود راستی چون غاری در غایت بزرکی کشوده شد آن شخص
کفت که هیچ اندیشه مکن نیک اندیش با بادرفتار عیار کفت عظیم کاریست که مارا دست داده است
که در شکم اژدها میباید رفتن اما ناچارست تو اینجا باش تا معلوم کنی که حال من چون خواهد شدن
بادرفتار قبول کرد بس نیک اندیش نرم نرم پیش رفت آن اژدها هیچ حرکت نمیکرد و همچنان دهن
کشوده انتظار میکرد تا نیک اندیش قدم در کام آن اژدها نهاد و سر در شکم آن اژدها کرد مثل آنکه
شخصی در دهلیز روان شود او برفت و بادرفتار در بیرون ایستاده بود و انتظار میکرد که حال نیک
اندیش بچه رسد تمام شد مجلس نهم اکنون شروع کنیم در مجلس دهم بعون الله تعالی مجلس
دهم از مجلد دوم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن اسفندیار
اما مولفان اخبار و قایلان خبر چنین روایت میکنند از قصه عجیب که حال نیک اندیش در شکم اژدها
بکجا رسید کویند که چون نیک اندیش وزیر قدم در شکم اژدها نهاد آنکس که در پیش میرفت و
نیک اندیش در عقب او میرفت آن شکم اژدها نبود آن راه بود پیچاپیچ در دل سنک خاره چون لحظه
برفت بدان طرف همچون دره کوه بود چون از ان سوراخ سر بیرون کرد در شیب پایش دره عظیم
پیدا شد که به نردبان می مانست فرو رفتند تا بقرب صد نردبان فرو آمدند میان بیشه بود
عظیم خوش و درختان سالخورده و میوه های تلخ و ترش کلوکیر در پای آن درختان ریخته راهی در آن
دره پیدا شد روان شدند تا بقرب نیم فرسنک رفتند قصری عالی پیدا شد از سنک سیاه ساخته

بودند دری در پیش این قصر و حوضی بزرگ پر از آب کنده و تلخ شده و در آن صد هزار سنگ پشت و مار آبی آن حشرات بر هم میجوشیدند که از بهر خوردن آن قوم در آن حوض بودند بر کنار آن حوض درختی بلند سر بر فلک کشیده بود نیک اندیش در پای آن درخت بایستاد لحظه بگذشت جمعی از آن قصر بیرون آمدند جمله سیاه و برهنه موی سر از قفا بگذشته ریشهای دراز تیز تیز در نیک اندیش نگاه میکردند و باز در آن قصر رفتند نیک اندیش از آمدن در آن موضع پشیمان شده بود اما فایده نمیکرد که بسیار بترسید چون لحظه بگذشت یکی بیرون آمد و یک نعره بر نیک اندیش زد که در آی که ملک ترا می طلبد نیک اندیش ترسان قدم در آن ایوان نهاد دهلیزی دید دراز بمقدار بیست گز از سنگ خاره تراشیده و تختی هم از سنگ تراشیده و بر بالای آن تخت شخصی مثال دیوی نشسته لنگوته بسته و موی سر و اعضا بهم بر آمده و از قفا بگذشته ریشی سیاه و سفید از ناف گذشته شکمی بزرگ چون خیکی روغن و دو چشم چون دو طاس پر خون و دندانهای زرد چون زرنیخ که در گردن خر نشانند آتش از حلق و بینی او بیرون می آمد

**قطعه**

دیوانه شتاب و دیو سیات
گر شومی خود بود پر اندوه
آشفته و کف دهان چو دریا
سختی کش و خاک خسب چون کوه
هر کس که شنید بانگ زشتش
از گند دهانش گفت توبه

بهیبت تمام که اگر شیر بیند از ترس او به هلاک آید جمعی دیگر مثل او و از بد تر در پای تخت او گرد آمده بودند نیک اندیش را چون چشم بر دیدار نامبارک او افتاد وقت بود که زهره اش بطرقد و از ترس او بید لرزان لرزان خدمت کرد مقنطره بخشم و غضب در وی نگاه کرد بعد از آن اشارت کرد که بنشین در آن حالت مقنطره شراب میخورد روایت کرده اند شراب تلخ تلخ بی عوض کباب گوشت مار آبی و لاک پشت و جانوران آبی را کباب میکردند و میخوردند و به عوض نقل و قند و نبات میوهای تلخ و ترش نهاده بودند شخصی نشسته بود و دو چوب را برهم میزد که من مغنی ام و ملک در شراب خوردن است حکم کرد تا از آن نعمتهای گوناگون با میوهای تلخ و ترش در پیش نیک اندیش نهادند که بخورد نیک اندیش وقت بود که از بوی آنها بیخود شود اما از بهر تسلی ایشان دست بسوی دهن میبرد و از خوف ایشان همچون بید میلرزید

چون لحظه بگذشت مقنطره جادو مست شد یک نعره بر نیک اندیش زد که چه کسی و از کجا می آیی و بچه کار آمده که شیر نر از زهره و یارای آن نیست که قدم درین موضع نهد دیو سفید را محل آن نیست که ازین منزل بگذرد تو به کدام دل و جگر آمده نیک اندیش برخاست و خدمت کرد و زبان بمدح و ثنای او بگشاد و گفت بنده خدمتگار شاه مصر و شام ولید بن خالدم بنده را نیک اندیش وزیر میگویند در حضرت شاه ولید بن خالد از من کسی نزدیکتر در پیش او نیست بنده را شاه ولید بخدمت شما فرستاده است و ارمغانی چند با این بنده فرستاده است بیرون غار در دست خدمتگار دیگر باد رفتار است مقنطره گفت بچه کار آمده گفت ملک را بقا باد شاه ولید بن خالد میگوید که چون ما را معلوم شد که استاد استادان ملک مقنطره جادو مملکت ما را مشرف کرده است این دولت ماست بر ما واجب بود که وظیفه خدمتگاری بجای آریم میخواستیم که کسی بخدمت فرستیم که ناگاه ما را خصمی عظیم و دشمنی محکم از طرف ایران بعداوت آمده است من سپاه نهصد هزار مرد جمع آورده ام اما هیچ حریف نیستم پهلوانان سپاهم خطاب و خطیر و چند بادشاه بقتل آمدند وقت آنست که مملکت را از دست من بستانند من عاجز شده ام اگر ملک مقنطره التفاتی میکند و خود می آید یا از خدمتگاران کسی میفرستد تا جواب این خصمان بگوید عین لطف و کرم باشد و حق همسایگی بجای آورده باشد بعد از آن آنچه وظیفه خدمتگاری باشد بجای آریم مقنطره جادو چون این سخن شنید گفت در واقع من از شاه ولید بن خالد رنجیده بودم که اکنون مدت پنج سالست که من درین دره فرود آمده ام و این مقام را مشرف کرده ام توقع آن داشتم که شاه ولید بن خالد ما را بیاد بیارد نیاورد و خود بجهت آن بوده است که در کار سپاه داری بوده است و او را چنین خصمی پیدا شده است چون چنین است که ترا فرستاده است من خود بیایم و جواب خصمان او بگویم اگر صدند و اگر هزارند و اگر صد هزارند و اگر هزار هزارند که یک روز جمله را به قتل آرم و از ایشان نه مرد و نه زن بگذارم ترا چند روز تحمل میباید کردن تا چند روز شراب خوریم و عیش کنیم و بعد از آن برویم نیک اندیش گفت ای ملک محل توقف نیست که کار سپاه ما عظیم مشکل

شده است در آن روزی که من از سپاه مصر جدا شدم آن روز جنگ بود تا بقرب پنجاه هزار آدمی
با چند هزار پادشاه و چند پهلوان به هلاک آمده بودند تا غایتی که پسر شاه ولید بن خالد صالح بن ولید
از دست بهزاد زخم خورده بود و بنده را اشتری هست که در شبانروزی پنجاه فرسنگ میرود
با یک خدمتکاری برین طرف آیم اکنون بنده ده روز است که از آن سپاه جدا ام هیچ نمیدانم که حال
آن سپاه در دست ایرانیان چیست مقنطره بخندید و گفت ای نیک اندیش تو هیچ غم مخور و هیچ
اندیشه مکن که آنچه اشتر تو به ده روز آمده است من ترا یک روز برم چون برسیم هم در روز اول دخل
آن سپاه بکنم و از آن سپاه یکی نگذارم بهر حال ترا سه روز صبر باید کردن نیک اندیش گفت پس
این خدمتکار من با آن اشتر بر در غار بند اندک محقری با او است آنرا از وی بستانید و بگوئید که او
برود و من در خدمت ملک خواهم آمدن مقنطره مهری از سنگ یشم به نیک اندیش وزیر داد و گفت
این مهر را بستان با تو باشد اگر دیگر روز خواهی که پیش من آئی چون بر در غار برسی آن اژدها را
بینی این مهر را بدان اژدها بنمائی او دهن بر گشاید و ترا هیچ نگوید تو قدم در کام آن اژدها
نهی و در شکم آن اژدها نهی و از دست او بیرون آئی که آن اژدها نیست آن طلسمیست که من
کرده ام که هیچ بیگانه بی اجازت ما پیش ما نیاید نیک اندیش آن مهر را بستد و خدمت کرد و کسی
را پیش بادرفتار عیار فرستادند که تو برخیز و آن اشتر را برگیر و به سپاه رو که ما اینک با
ملک مقنطره خواهیم آمدن بادرفتار برفت اما ازین طرف ملک مقنطره پس روز نیک
اندیش وزیر را بازگرفت و بسیار لطف و کرم کرد و در آن سه روز نیک اندیش در روزی
هزار بار از ترس میمرد و زنده میشد چون سه روز شد نیک اندیش گفت ای ملک میباید
رفتن که شاه ولید بن خالد در انتظار است مقنطره گفت برخیز که بر بام شویم مقنطره بر بام شد و
نیک اندیش بر بام شد روایت کرده اند که خمی عظیم بزرگ بر بام بود مقنطره در آن خم رفت
و نیک اندیش وزیر را در پیش خود بنشاند و بعد از آن دست بر کفل خم زد و افسونی که میدانست
بخواند آن خم از جای برخاست و بر اوج فلک چون لکه ابر روان شد مقنطره گفت ای

نیک اندیش دیده بر هم نه تا وقتی که من بگویم که چشم برگشا آنگاه چشم برگشائی آن خم همچنان بر اوج
فلک میرفت تا چند ساعت بگذشت آن خم عظیم پیش میرفت مقنطره گفت ای نیک اندیش دیده را برگشا
و بنگر که کجائی نیک اندیش دیده را برگشاد شهر مصر پیدا شد ملک مقنطره گفت ایوان ولید بن خالد کجا
اشارت کرد که بر کدام جانب است مقنطره بدان طرف روان شد تا در ایوان شاه ولید بن خالد پیدا
شد از بالای بازار و کوچه و محله میگذشتند تا بر بام شاه ولید بن خالد رسیدند آن خم بر بام ایوان
شاه ولید بن خالد قرار گرفت مقنطره و نیک اندیش از آن خم بیرون آمدند نیک اندیش وزیر بر بالای
منظر آمد و از بالای آن منظر به شیب نگاه کرد تقدیر خدای تعالی چنان بود که شاه صالح که زخم
داشت در شهر ش معالجه میکردند و زخم او رو به صلاح نهاده بود پدرش شاه ولید بن خالد
و سرورزمینی و پسران سرور و جمله مبارزان مصر و یمن آن روز به شهر آمده بودند و در آن ایوان
جمع آمده بودند و از آن روز دیگر جنگ واقع نشده بود نیک اندیش وزیر چون به شیب نگاه کرد جمله را
دید که بیکبار جمع بودند نیک اندیش از آن بام فرود آمد خبر در سرای افتاد که نیک اندیش از
ناگاه پیدا شد نیک اندیش در آمد و در پیش تخت شاه ولید خدمت کرد جمله امرا حاضر بودند
دیدند و عجب ماندند نیک اندیش را گفتند که تو از ناگاه چون پیدا شدی گفت اینک استاد استادان
جهان ملک مقنطره جادو را آورده ام گفتند کو گفت بر بام است برخیزید و بر بام آئید و ببینید که
این مقنطره چه کسی است شاه ولید بن خالد و شاه سرورزمینی با پسران و طیفور وزیر و پسران شاه
اسکندر شاه سکندرانی و مسروق بن عتبه که پادشاه دمشق است و ملک نضر بن عدل با جمله
شاهان و شاهزادها و خدمتکاران جمله بر بام شدند چون چشم ایشان بر مقنطره افتاد شخصی را دیدند عظیم
بلند در غایت بلندی و سیاه چون قطران سیاه برهنه موی سر از قاب پای او گذشته بود و
ناخن دست در غایت درازی آتش از حلق و دهن و سوراخ بینی او بیرون می آمد به هیبت که هر کرا
چشم بر وی افتادی از هیبت او بترسیدی و هرگز بدان صفت شخصی ندیده بودند مقنطره برخاست
و بغل برگشود شاه ولید را با شاه سرور و جمله را در کنار گرفت و پرسش کرد و فرزانشان فرش

کترانیدند تا شاهان قرار گرفتند نیک اندیش بسیاری آزادی از مقنطره کرد که ملک مقنطره کرم و بزرگی
کرد چون پیغام شما را رسانیدم در حال اجابت کرد گفت بیایم و جواب سپاه ایران بگویم و از آن قوم
کسی را زنده نگذارم جمله را هلاک کنم مقنطره گفت مرا خبر بود از آمدن ایرانیان که اگر مرا خبری
بودی در روز اول کار ایشان را تمام میکردم شنیده ام که این ایرانیان جمله یزدان پرستند
و دیگر شنیده ام که فیروزشاه که پسر ملک داراب است با ایرانیان جوانی مهمند من جادوگری بکنم
که اگر صد هزارند و اگر هزار هزارند که بیک سحر من نه پیر ماند و نه جوان نه زن و نه مرد و نه شیخ
و نه طفل تا بجدی که مرکبان جمله را به هلاک آرم که یکی جان بدر نبرند چون روز شود جمله ایشان را به
قتل آورده باشم شاه ولید گفت سپاه ایران بسیارند مقنطره گفت چه قدر باشند شاه ولید
گفت آنچه لشکری اند سیصد و پنجاه هزارند و دو آن مقدار خدمتکار دارند و زنان صاحب جمال
درین سپاه و مرکبان خوب و مال بسیار با خود دارند اگر جمله به هلاک آیند نام ما در عالم به
ظلم مشتهر گردد و دیگر حیف باشد که این غلامان و زنان و مرکبان به هلاک آیند نوعی میباید کرد
که از آن مالها و زنان صاحب جمال و مرکبان خوب بعضی بدست ما آیند و جمله به هلاک نیایند
مقنطره گفت چنان که خاطر شما خواهد چنان کنیم طیموز وزیر گفت پادشاها از سپاه ایران غلبه ترند اما در
میان ایشان جمعی هستند که ما از مبارزی ایشان بزحمتیم که اگر آن چند وجود در آن سپاه نباشند
جواب ایشان گفتن آسانست چون ملک کرم کند از آن مبارزان جمعی را بگیرم و هلاک کنم باقی را
با ما بگذارد که ما جواب باقبال بگوییم مقنطره گفت روا باشد از آن مبارزان که شما از دست ایشان به
زحمتید نام ایشان را بگویید که من جواب ایشان بگویم و باقی را شما بمن گذارید گفتند یکی فیروزشاه
است یکی مظفرشامست یکی فرخزادست و بهزاد و خورشیدشاه و جمشیدشاه و بهمن زرین قبا و بهمن
زرین کلاه و سیامک سیه قبا و شیرین سوار طالقانی و شهره نهروانی و رستم اردستانی و عبد
الخالق ایرانی و فرخان بابلی و فرجانی همدانی و جهره و فر و مهر طایفی و زورآزمای بربری
طهماسب و طهور قهار و قهر و شیرافکن ایرانی و پلنگ افکن ایرانی از امرای ایرانی میگفتند تا شصت

کس را نام بردند گفتند اصل سپاه ایران این شصت کس اند که پشت سپاه و شش صد هزار مردند مقنطره گفت
من در میدان درآیم و این شصت مبارز را بگیرم و ببرم و باقی را به شما بگذارم به من مقرر کردند ولید
بن خالد با نیک اندیش گفت که با استاد استادان که از هنری که داری هنری بنما که ما تفرجی کنیم که
هنر ملک مقنطره در چه بابست نیک اندیش با ملک مقنطره گفت که ای ملک شاهان میگویند که هنری که دارید
بنمایید ملک مقنطره گفت مرا هنر بسیارست اما اگر من از هنر خود بنمایم شما را طاقت دیدن آن نباشد
نیک اندیش گفت از آن هنرها که داری بنمای که ما را طاقت دیدن آن باشد مقنطره گفت چنین کنم
حکم کرد که طبقی پر خاکستر کنند و کاسه آبی بیارند و تفرج کنند که چه خواهم کردن در حال بیاوردند و در
پیش وی بنهادند تمام شد مجلس دهم اکنون شروع کنیم در مجلس یازدهم

مجلس یازدهم از
داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب
بن لهراسب

اما مؤلف اخبار چنین گوید که مقنطره جادو آن خاکستر را در آب ریخت
و افسون کرد و آن آب و خاک را بر هوا پاشید در حال ابری بر روی فلک پدید آمد و در حال باران
عظیم باریدن گرفت سیاهی بر روی فلک پیدا شد رعد و برق و باران چنان سخت شد که کوچه و محله و
بازارها پر بود که آب ببرد اما لطیفه آن بود که درین بام که ایشان بودند هیچ باران نمی بارید از ناودانها
آب روان شده بود روایت کرده اند که آب قوت گرفت و دمبدم زیر باد و زبر باد سخت تر می شد
وقت بود که جمله مصر را آب ببرد و مردم غرق شوند شاه ولید با نیک اندیش وزیر گفت که با مقنطره
بگو که بس است که جهان خراب شود بگوی تا بس کند که تفرج کردیم ما را بس شد که مملکت خراب میشود
بگو که این سحر را باطل کند نیک اندیش گفت ای استاد استادان ملک مقنطره جادو شاه ولید
بن خالد میگوید که بس کند که دیگر طاقت نداریم که مملکت خراب میشود این سحر را باطل کند مقنطره
چون بشنید دم در کشید و آن طبق را و آن کاسه آب را بر ریخت آن ابر بگسیخت آفتاب برآمد
آن آبها که باریده بود بزمین فرو رفت و ناپدید شد مقنطره گفت این سحری بود که از سر شفقت کردم
در نظر شما چنین مینمود که دیدی اما خلق شهر را هیچ خبر نیست که باران بارید یا نه بارید اگر از

سر قهر و دشمنی این سحر میکردم جندان باران میبارید که جمله شهر را آب میبرد و خلق شهر مصر تمام غرق
می شدند اکنون هرجه داریم با ایرانیان داریم که دشمن شما اند کار را ستی جنک کنید فردا که طبل جنک
بکوبند از ناکاه من در میدان پیدا شوم و انجه کردنی باشد بکنم و شمارا ازین زحمت برهانم و
این شصت کس را بکیرم و با ستم به شما بکذارم ولید بن خالد کفت بنشینند که عیشی بکنیم و شرابی بخورم
معنطره کفت جون کار ایرانیانرا تمام کنم این شوم شراب توان خوردن و عیش توان کردن
اول این کار را پیش باید بردن این بکفت و باز از سر بام غایب شد شاه ولید بن خالد با شاه
سرورزمینی کفت که عجب صورتی واقع شد عظیم ابر و باد و بارانی پیدا شد و عجب آن بود که برین
بام هیچ نمی توان دانست که میبارید یا نمی بارید از خلق شهر پرسیدند کفتند هیچ جیزی خبر ما را
که باران بارید یا نه شاه ولید و شاه سرورزمینی جمله خرم شدند کفتند رسیدیم از جنک کردن که
ملک معنطره جواب خصمان بکوید جمله از شهر بیرون آمدند غوغا در شهر افتاد که فردا جنک خواهد
بودن جادویی آمده است و دعوی کرده است که جواب ایرانیان بکویم منادی حرب زدند که
فردا جنکست جاسوسان سپاه ایران این خبر را به سپاه ایران رسانیدند که فردا سپاه مصر
جنک خواهند کردن که جادویی آمده است معنطره نام دعوی کرده است که جواب ایرانیان
بکویم ملک داراب کفت که این حرامزادکان پناه بجادویی برده اند و جنین جادویی را بدشمنی ما
آوردند که حال سپاه ما جون خواهد شد طیطوس حکیم کفت من احتیاط بلیغ کرده ام سپاه مارا
ملالتی عظیم خواهد بودن و شکستی بر سپاه ما خواهد آمدن و جمله امرای دولت ما کرفتار در دست
دشمنان خواهند بودن اما عاقبت نصرت ما را خواهد بودن ملک داراب ملول شد حکیم با
ملک داراب کفت تا حکم کند که منادی جنک زنند که فردا جنکست سپاه از هر دو طرف به کار را ستی
جنک مشغول شدند و منادی حرب زدند غوغا در آن سپاه افتاد و جون شب در آمد جراغ و مشعلها
بر کردند سپاه عظیم میترسیدند که آوازه این معنطره بود تا عاقبت آن شب تاریک بکذشت و
خورشید جمشید طلوع کرد    جو روز درافشان بر آورد سر    بکسترد یاقوت بر دشت و در

جو خورشید بنمود بالای خویش    نشست از بر زرنیا نهای خویش    آواز کوس حرب از هر دو سپاه بر آمد
تا آن هر دو سپاه سوار شدند جترها و علمها برافراشتند نقیبان صفها بر آراستند جون قلب و
جناح و میمنه و میسره تمام شد اول کسی که از قلب سپاه ایران عزم میدان کرد سواری بود
آراسته و پیراسته از سر تا ناخن پای در غرق جوشن و زره رفته بود اما جمله سپاه بود بر مرکبی سیه
قیطاس سوار کشته در میان میدان آمد و طریت کرد و جولان نمود بعد از آن کفت که هر کس مرا ندا
و هر که نداند منم خدمتکار ملک داراب و شاهزاده فیروزشاه سیامک سیه قبا بیاید هر که از شما مبارز
تر است شاه ولید بن خالد کفت یکی از مبارزان در میدان روید و با سیامک جنک کنید تا جادو برسد عوب
طاطور نام عزم میدان کرد سیامک دید که سواری عزم میدان کرد سیامک دست به قبضه کمان برد
و کمان جاجی بر سپر جنک آورد و یک خدنک زرنک در کمان بیوست و بکشید و نیک بدید و بینداخت طاطور
عوب سپر در سر کشید که آن تیر را دفع کند تیر سیامک بر سپر بولاد آمد و جون سوزن از حریر کذر کرد و بر
صدر سینه اش آمد و بر آن بدر رفت طاطور بلرزید و از پشت مرکب سرنکون افتاد آتش از جان شاه ولید
بن خالد بر آمد طبل شادی در سپاه ایران زدند و شادی و خرمی کردند طاطور عوب را برادری بود
طاروس نام جون برادر را دید که کشته شد آتش در جانش افتاد بی اختیار مرکب در میدان جهانید
و از کرد راه می آمد و دشنام میداد نه ملک داراب را میکذاشت و نه فیروزشاه را همه را دشنام
میداد که از ناکاه تیری بر دهنش آمد و از قفایش بدر رفت طاروس تیر از راه دوزخ به برادر رسید
غوغا از هر دو سپاه بر آمد سواری دیکر قحطان نام در میدان آمد هم بدست سیامک به هلاک آمد و آن
کرده اند که ده مبارز پهلوان که هر یک صاحب حشری بودند بمیدان آمدند و جمله بدست سیامک بده جوب
تیر به هلاک آمدند شاه ولید بن خالد با نیک اندیش وزیر کفت که ای نیک اندیش معنطره جادو کجا
رفت مکر از جنک کردن ایرانیان پشیمان شد و برفت نیک اندیش کفت هم اکنون پیدا شود ولید
کفت این ایرانی سیه پوش دمار از سپاهم بر آورد کاشکی می آمد ایشان درین سخن بودند که از روی
بیابان کردی بر آمد بیجان بیجان و غلطان غلطان مانند سر زلف عروسان جون باد مقدمه کرد شد

کریبان کرد را تا بدامن بدرید و از میان کرد ده سوار پیدا شدند که نه بر پشت مرکب بودند جمله بر شیر سوار
گشته بودند و هر یک ماری تازیانه کرده بودند مقنطره جادو بر پشت شیری سیاه بر نشسته بود و ماری
تازیانه ساخته بود چون رسیدند بر کنار میدان صف پارا ایستادند مقنطره عزم میدان کرد پیاسی
برهنه لنگوته در میان بسته موی سر از ناخن پا گذشته ریشی دراز تا بناف گذاشته در غایت
بلندی دهنی فراخ آتش از حلق و سوراخ بینی او بیرون می آمد با هیبت تمام در مقابل سیامک
روی نهاد جمله بدیدند دانستند که اینها ساحراند که رسیدند شاه ولید گفت تا طبل بشارت
فرو کوفتند سپاه مصریان و یمنیان خرم شدند و از شادی نعره ها زدند ملک داراب بدید با طیطوس
حکیم گفت این جادو ست دریغ از سیامک که هم اکنون به هلاک خواهد آمدن روایت کرده اند که
سیامک چون مقنطره را بدید عظیم بترسید با خود گفت یک چوبه تیر خدنگ باشد که کارش را
تمام کنم تیری در کمان پیوست و بر روی مقنطره بینداخت مقنطره هیچ چیزی نداشت که در مقابل تیر
سیامک دارد اما کف دست برهنه در پیش تیر داشت آن تیر بر کف دست مقنطره آمد هیچ کاری
نکرد مقنطره آن تیر را بگرفت و به زانو زد و بشکست سیامک تیر دیگر بینداخت هم فایده نکرد و
مقنطره پیش آمد سیامک دید که به تیر هیچ کاری پیش نمیرود تیغ برکشید و بر مقنطره حمله کرد مقنطره
بخندید و چیزی بخواند و بر روی سیامک دمید سیامک از مرکب در افتاد و بیخود شد مقنطره به او
رسید و از پشت شیر دست فراز کرد و سیامک را در ربود یکی از خدمتکارانش در میدان آمد سیامک
را بدو داد که از میدان بدر برد مقنطره مبارز خواست شهرو بهروانی در میدان آمد و یک نعره
بر مقنطره زد که ای جادوی حرامزاده چه کردی که سیامک را گرفتی دمار برآرم این بگفت و به نیزه
حمله کرد هنوز نیزه بر مقنطره نرسیده بود که از پای در آمد و تیر گرفتار شد شیرین سوار طالقانی
در میدان آمد و گرفتار شد رستم اردستانی در میدان آمد و گرفتار شد هژدلاور در میدان آمد
و گرفتار شد هر که می آمد گرفتار می شد روایت کرده اند که آن روز مقنطره هفت کس را از سپاه
ایران بگرفت غوغا از سپاه ایران بر آمد سپاه مصریان و یمنیان خرم شدند و از شادی

نعره ها زدند مقنطره چون هفت وجود را بگرفت از میدان بدر رفت ولید بن خالد حکم کرد تا طبل باز
گشتن زدند که فتح امروز شد سپاه بازگشتند ولید بن خالد گفت چون است که مقنطره جادو پیش
ما نیامد و این بندیان را پیش ما نیامد طیغور وزیر گفت می خواهد که جمله را بگیرد و یکبار پیش ما بیارد چون
سپاه از هر جانب فرود آمدند ملک داراب و فیروز شاه و مظفر شاه و گردان عظیم ملول شدند
که آن هفت وجود پهلوان را که بگرفت از جمله نامداران بودند ملک داراب گفت عظیم مشکل کاری که ما را
پیش آمد که این حرامزاده جادو بیاری کردن این کافران آمد و امروز هفت مبارز ما بدست این
جادوی حرامزاده گرفتار شدند از آن میترسیم که مبادا که بهلاک آیند طیطوس حکیم گفت در
علم فلکی دیده ام که چنین مینماید که این جادو عاقبت بدست ما بهلاک خواهد آمدن و از مبارزان ما
هیچکس در دست او به هلاک نیاید اما سپاه ما را عظیم ملالتی از این جادو خواهد رسیدن اما
نصرت ما را باشد هیچ خاطر پریشان مدارید و مردانه وار جنگ کنید بهزاد گفت جوابش من
بگویم فیروز شاه گفت من یک جادوی در زنگبار کشته ام جنگ جادوان میدانم که چون می
باید کردن مرکب برانگیخت و در میدان رفت هر کس سخنی میگفتند اما لشکریان عظیم میترسیدند
اما مولف اخبار گوید که شاه ولید بن خالد با شاه سرور یمنی با سپاه هفتصد هزار سوار بخرمی و
شادی فرود آمدند شاه ولید بن خالد گفت گویا مقنطره جادو برفت که بندیان را پیش ما نیاورد
طیغور گفت او داند خواه بیارد و خواه نیارد میباید که در سپاه ایران نباشند اگر مقنطره
سه روز چنین جنگ خواهد کردن که امروز کرد زود این سپاه را خواهیم شکستن شما را کار راستی حرب
میباید کردن شاه ولید بن خالد حکم کرد که فردا جنگست جاسوسان خبر به ملک داراب بردند که فردا
جنگ خواهد بودن آن دو سپاه کار راستی میکردند چون شب در آمد طلایه از هر دو سپاه
بیرون رفتند و چراغ و مشعله بر کردند آن دو سپاه آنشب به کار راستی حرب مشغول شدند
جنغ و فزع آن دو سپاه بر فلک میرسید تا وقتی که خورشید طلوع کرد و روی گیتی منور شد در اول
روز آواز کوس حربی بر آمد آن دو لشکر و آن دو حشر و آن دو دریای تیر و تبر از جای بجنبیدند

و پای در رکاب آوردند و علمها برافراشتند و روی بجنگ گاه نهادند نقیبان صف جنگ را بیاراستند چون از هر دو طرف کار جنگ آماده شد اول کسی که عزم میدان کرد جوانی بود دلیر چون نره شیر بهزاد دل شاد بود که نواده رستم زال بود در میان میدان مرکب برانگیخت از چهار دست و پای او گرد بر فلک گردان میرفت و سراپای میدان آن مرکب را بدوانید و لیکن چند نبود که عقل از سر بپرید کان بدر میرفت بعد از آن نعره زد که ای حرام زادگان هر که مرا داند و هر که نداند منم چاکر و خدمتکار ملک داراب باید هر که از شما مردانه ترست هر که این دعوی می شنید حیران می ماند و هیچکس را یارای میدان رفتن نبود تمرتاش را از خم به شش بود و از آن زخم بیرون آمده بود میخواست که در میدان رود و با بهزاد حرب کند که ناگاه از میان میدان اژدهایی پیدا شد در غایت بزرگی دهنی گشوده و آتش از حلق و دهن او بیرون می آمد به هیبت تمام در برابر بهزاد پیدا شد آن دو سپاه بدیدند جمله حیران بماندند که یک ناگاه از میان میدان اژدهایی پیدا شد ولید بن خالد گفت اژدهایی چنین در شهر من هرگز نبوده است از ناگاه چون پیدا شد طیفور وزیر با نیک اندیش گفتند هزار سال شاه مرا بقا باد این نه اژدهاست این فتنه جادوست که به هنر جادویی و علم سحر خود را در این صورت اژدها برساخته است هم اکنون دمار از جان بهزاد بر آرد ملک داراب با طیطوس حکیم و روشن رای وزیر و فیروزشاه و مظفرشاه با جمله گردان و مبارزان ایران نگران میدان بودند که کار پهلوان زاده ایران بهزاد چون خواهد شد اما مؤلف این ثمر و قائل این خبر چنین روایت کرده است که چون بهزاد آن اژدها را بدید بدانست که او ساحرست و بقصد آمده است مرکب در آن اژدها گرم کرد مرکب در پیش او راند مرکب پیش نمی رفت بهزاد چون دید که مرکب پیش اژدها نمیرود از پشت مرکب پیاده شد و دامن خفتان بر کرد و کمر بند استوار کرد و آن تیغ اژدها دم برکشید و روی بدان اژدها نهاد جمله سپاه از پردلی و جگرداری او عجب ماندند چون بهزاد نزدیک آن اژدها رسید دست به تیغ برداشت که او را ضربی بزند که آن اژدها یک دم بدمید بهزاد در پیش دم آن اژدها افتاد و تیغی که در دست داشت افتاد اژدها دهن خود برگشود و او را در دهان گرفت فریاد از سپاه ایران برآمد آن اژدها ناپدید شد آهی از جان فیروزشاه برآمد فرخزاد خود را از پشت مرکب بر خاک انداخت و جامه بر تن چاک کرد و جمله مبارزان ایران از مرگ بهزاد دریغ خوردند طیطوس حکیم گفت که بهزاد را هیچ زخمی از و نرسید شما حاضر وقت خود باشید که عظیم بلایی بر سپاه ما آمده است روایت کرده اند که فیروزشاه عزم میدان کرد ملک داراب نگذاشت گفت جان پدر تو در میدان مرو که پشت سپاه ما تویی بگذار که دیگری برود اما مؤلف اخبار و مهندس این داستان چنین روایت کرده است که آن روز تا نیم که بگذشت پنج و چهار مبارز ایرانی بدست آن خاکسار گرفتار شدند و هر دم در میان میدان می آمد و از آن گردان ایرانی و مبارزان یلانی می گرفت تا کار از حد درگذشت طبل بشارت در سپاه مصریان بزدند ایرانیان را دم فرو رفته بود ملک داراب بغایت ملول بود با طیطوس حکیم گفت ای حکیم خردمند آخر تدبیری که این جادوی حرام زاده بسیار خرابی در سپاه ما کرد و خیلی از مبارزان ما گرفت طیطوس گفت یک فردای دیگر بگذرد انگاه طالع ما قوت بگیرد و از نکبت بیرون آید ملک داراب حکم کرد تا کوس آسایش زنند تا سپاه بازگردیدند سپاه از هر دو جانب بازگشتند مصریان عظیم خرم شدند و سپاه ملک داراب ملول بودند ملک داراب چون فرود آمد جاسوسان رسیدند و خبر آوردند که سپاه مصر کار راستی جنگ میکردند که فردا جنگ خواهد بودن ملک داراب گفت حکم خدای راستی حکم یزدان نخواهد بودن شما نیز کار راستی جنگ کنید که تا بنگریم که عاقبت به کجا خواهد رسید آن سپاه به کار راستی حرب مشغول شدند فیروزشاه گفت فردا من در میدان روم و کار این جادوی حرام زاده تمام کنم چون شب درآمد فغ و جرغ آن دو سپاه بر فلک می رفت سپاه ایران یکدیگر را وداع میکردند هیچ امیدی بخود نداشتند تا وقتی که شب تار بسر آمد و بگذشت و خورشید جمشید روی بنمود

نظم

چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
چو خورشید بر زد زگردون درفش / دم اسب شد از فروغش بنفش

کوس حرب فرو کوفتند و آن دو سپاه روی بهم که نهادند و نقیبان صفها راست کردند جون کار
هر دو سپاه تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد شاهزاده فیروزشاه بود آراسته و پیراسته
انجه پوشیدنی بود جمله مرصع و مذهب کرده بر مرکبی جون کوه سوار کشته بود
بنعل اسب او ماهی همی ماند   بتاج مکللش خورشید رخشان   طریت کرد و جولان نمود و کفت ای
قوم منم فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار اکر شما را مردی و پهلوانی هست
خود بکوشید پناه بجادو اوردن غایت عاجزی باشد اکر درمیان شما مردی هست بکویید که
درمیدان آید تا باهم بکوشیم و ببینم که دولت کرا یاری میکند روایت کرده اند که در سپاه
دمشق سواری بود که او را عدنان بن قیس میکفتند اما عظیم مبارز بود در خدمت ملک مسروق
بود جون این سخن از فیروزشاه بشنید غیرت کرد و عزم میدان کرد جون کوه آهن بر مرکبی عربی
سوار در میدان آمد و یک نعره بر فیروزشاه زد که ای ایرانی جند لاف زنی و دعوی کنی
همانا ضرب مبارزان ندیده و نعره پردلان نشنیده منم پهلوان شام و شامات پهلوان عدنان
بن قیس میکویند بکیر که حریف تو منم این بکفت و به ضرب کرز کران حمله کرد و شاهزاده ایران
سپر پولاد در سر کشید و آن کرز را بکرفت جنانجه هیج آزاری بدو نرسید آن ضرب زد و باد مرکب
درکذشت فیروزشاه تیغ هندی برکشید و سر راه بر عدنان قیس بکرفت کای کافر ضرب زدن
نمیدانی اکر زن ما نیفی بیاموزی این بکفت و به ضرب تیغ حمله کرد عدنان سپر در سر کشید و
سپر و کردن خود را در زیر سپر بدزدید فیروزشاه کفت جنان ضربی بر کله سرش زنم که تا صدر
سینه درهم بشکافم یک میدان وار مرکب دور شد انکاه آن مرکب برانکیخت فیروزشاه در رکاب
بدو انکشت پای بایستاد و آن تیغ را منحرف کرد و مرکب را کرم فیروزشاه تیغ برآورد که بزند که
ناکاه از روی هوا دستی پیدا شد و کریبان فیروزشاه را بکرفت و زور کرد و از پشت مرکب در
ربود و در حال ناپدید شد غوغا از هر دو سپاه برآمد ملک داراب جون جنان دید فریاد از
جانش برآمد وقت بود که تاج بر خاک اندازد طیطوس حکیم کفت شاهانه وقت این نکرانی

است که فیروزشاه را هیج المی بجان مبارک نخواهد رسید اما حاضر باش که شکستی بر سپاه نیاید اما مؤلف
اخبار کوید که جون فیروزشاه را آن جادو برد و فرخزاد خود را از پشت مرکب بر خاک انداخت خدمتکاران
فیروزشاه بر خاک ریختند کریه و فریاد از سپاه ایران برآمد عدنان بن قیس طریت کرد و جولان نمود
کفت ای بخت برکشتکان و ای سعادت رمیدکان تصور جه کرده اید که یکی از شما جان بدر نخواهید برد
نه از بزرک و نه از کوجک شما را اندیشه جان خود میباید کرد باری سواری در میدان من درآیید و بجان
بکوشید هرجند از آن نوع سخن میکفت هیجکس در میدان نمی آمد طیفور وزیر کفت شاها در سپاه ایران
هیج قوتی نماند انجه اصل سپاه ایران بود بدست مقنطره کرفتار شدند این باقی که مانده اند یک
حمله کار ایشان تمامست حکم کنید که سپاه یکبار حمله کنند که هم اکنون این سپاه را خواهیم شکستن
شاه ولید بن خالد حکم کرد که این نهصد هزار سوار بیکبار حمله کردند اول کسی که حمله کرد مرتاش
بود با سپاه سی هزار سوار حمله کرد در عقب سپاه شاه شجاع و شاه حارث و شاه اسد پسران
شاه سرور یمنی با سپاه یمن و عدن و طایف حمله کردند پس کندر شاه سکندرانی با سپاه سکندریه
حمله کردند و سپاه دمشق با ملک مسروق بن عتبه با سپاه صد و پنجاه هزار سوار حمله کردند دیکر سپاه
حلب با نضر بن عدن حلبی با پنجاه هزار سوار حمله کردید روایح بن خلود و خلود بن روایح با سپاه
دیار سعید حمله شاه ولید بن خالد و شاه سرور یمنی با نیک اندیش وزیر و خواجه ایلان بازرکان در
قلب بایستادند از آن طرف جون ملک داراب جنان دید بدانست که جنک سلطانی خواهند کردن
کفت دریغ این حرامزادکان جون ملالت مارا معلوم کردند که پهلوانان بدست این جادوی ناکس
کرفتار شدند در جنین حالتی جنک سلطانی درانداختند ملک داراب با امرای خود کفت حاضر وقت
خود باشید تا شکستی نیاید که ایران زمین دوست اکر شکستی آید یکی جان نبریم ایرانیان جون جنان
دیدند و از ملک داراب این سخن شنیدند کریه و تضرع بکذاشتند و تیغها برکشیدند و جمله حمله کردند
و جنک در پیوستند و کرد و غبار انکیختند آن دو سپاه را در جنک کردن دلیر میکردند سپاه ایران
بجان میکوشیدند از بهر نام و ننک یک لحظه دریای خون از هر طرف روان شد سر و دست جون برک

ریزان کشته بود تا عالم بود جنگ بود هرگز در هیچ داستانی نشان چنین جنگ نداده‌اند مصریان
غلبه کردند از سر نشاط و شادکامی جنگ میکردند و ایرانیان از بیم جان جنگ میکردند و حرب
عظیم شد در وصف این جنگ گوید **مثنوی** ز آواز اسپان و زخم تبر
همه کوه خارا بر آورد پر / درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان برده دار و گیر / همه دشت مغز سر و خون گرفت
دل یک رنگ طبر خون گرفت / بدرید از آواز کوس تیز / تو گفتی هوا ژاله بارید ابر / دل سنگ خارا همه بردرید
کسی روی خورشید تابان ندید / ز بس نیزه و گرز فولاد و تیغ / تو گفتی همه سنگ بارد ز میغ / ز گرد ابر بود و ز خون لاله بود
همه دشت پر بانگ و پر ناله بود / چنان کشته بر تا سر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه روایت
کرده‌اند که فرخزاد عظیم جنگ میکرد که ناگاه دستی از روی هوا درآمد و فرخزاد را برد این
خبر به ملک داراب رسید که ای ملک بجان زنهار که پهلوان فرخزاد را در جنگ بود ناگاه دستی
از هوا پیدا شد و فرخزاد را از پشت مرکب در ربود و ناپدید شد آه از جان ملک داراب برآمد
طیطوس حکیم گفت این هم فعل آن جادوست درین گفتن بودند که خبر آوردند که خورشید و
جمشید را در میان سپاه در جنگ بردند روایت کرده‌اند که در آن جنگ گاه از مبارزان یکی یکی
را میبردند و لشکریان بجان میکوشیدند که تا غیر مظفرشاه دیگر هیچکس نماند روایت کرده‌اند که
در آن روز آن جادو چهل مبارز از سپاه ایران ببرد این خبر به ملک داراب رسید ملک آه سرد از
جگر برکشید که ناگاه فیلی سیاه عظیم با هیبت در میان سپاه پیدا شد دو چشم چون دو طاس پر خون
و تن چون غاری و خرطومی چون درختی دررسید و رو به پای علم ملک داراب نهاد مرکبان از پیش
آن فیل برمیدند هرچند که لشکریان بر آن فیل تیرباران کردند فایده نکرد و هیچ تیر بر اندام آن
فیل زخم نکرد تا به پای علم رسید و نعره زد و مرد بر مردمی انداخت و مرد را از پشت مرکب به خرطوم
در می ربود و به بالا می انداخت و در وقت فرود آمدن به دندانها شکمش را بدریدی و در پیش می انداخت
و به ضرب لگد خود پست میکرد و ملک داراب می گفت که ای گردان دفع این فیل بکنید که سپاه را خراب
کرد هیچکس پیشش نمیرفت که از ناگاه شاهزاده آذربایجان مظفرشاه بدان موضع دید که وقت که آن

فیل به پای علم ملک داراب برسد و ملک را هلاک کند که مظفرشاه رسید تیغی چون قطره آب برکشید
و مرکب در فیل جهانید و یک ضرب تیغ بر پشت آن فیل زد و اندک زخمی کرد و آن فیل خرطوم را در
کمر مظفرشاه انداخت و زور کرد و مظفرشاه را به زور خرطوم از پشت زین در ربود و بر پشت خود
نشاند چون سپاه چون چنان دیدند بیکبار حمله کردند تا آن فیل را پاره پاره کنند و پادشاه مظفرشاه
را خلاص کنند در آن حالت فیل از ناگاه ناپدید شد هیچکس ندانست که کجا رفت ملک داراب عظیم
ملول شد در آن حالت سپاه مصر و شام غالب شدند و زور بر سپاه ایران آوردند و جمله سپاه در
پای علم ریختند ملک داراب با طیطوس حکیم گفت ای حکیم خردمند چون کنیم که بخت برگشت و
سعادت روی گردانید اگر پشت برین سپاه می کنم بتحقیق میدانم که یکی به ایران نمیرسم و چون
بروم که فرزند دلبندم در دست جادوی کافری گرفتار است چون بگذاریم طیطوس حکیم گفت
هیچ باکی نیست و نخواهد بودن چون شب درآید طالع از نکبت بیرون می آید و عاقبت شما غالب آیید
اما حالیا بفقد درین حوالی دو فرسنگ کوهی هست ما را پناه به پای آن کوه باید بردن تا سپاه آنجا
جمع شوند همانجا تدبیری کنیم ملک داراب گفت چنین کنیم اول حکم کرد که خزینه خانه بابنه گاه روان
شوند طیطوس حکیم و روشن رای وزیر و این خبر در سپاه افتاد که ملک داراب گریخت اما درین
حوالی کوهی هست به آنجا رفت شما نیز آنجا پایید سپاه یکبار رو به آن مقام نهادند اگرچه خوشی بود
بی خوشی هم نبود **نظم** یکی در فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بن / چنین است کردار گردان سپهر
گهی پر ز کین است و گه پر ز مهر / چون اندک ملالی بسپاه ملک داراب آمد سپاه مصر غالب آمدند و
غارت کردند گفتند که کار سپاه ایران تمام کردیم جاسوسی در عقب فرستادند که خبر بیارد که
ایرانیان تمام از مملکت بیرون رفتند و بر جای سپاه فرود آمدند و آنچه از سپاه ایران گرفته بودند
بر یکدیگر قسمت کردند این خبر در شهر مصر افتاد که سپاه ایران را شکست شد و غارت کردند خلق مصر
خرم شدند اما توران دخت و عین الحیات در یک جای بودند و عین الحیات در بند بود و چون

بشنیدند که لشکر ایران شکسته اند پریشان شدند و بگریستند اما دایه عین الحیات زنی عاقل بود گفت
کار جهان چنین باشد آنچه برقرار است یزدان پاکست که هرگز از حالی بحالی نگشت که تغیر در صفت
او روا نیست      مباش ایمن ای دل ز چرخ روان    که اینست کردار چرخ روان
که گاهی بود شهد و گاهی گزند    گهی با زیانیم و گه سودمند    عین الحیات گفت فیروزشاه و
مظفرشاه با جمله امرا گرفتار شدند بدست جادو و سپاه ایران شکستند دیگر هیچ امیدی نماند دریغ
که فیروزشاه خود را بعشق من در باخت و از من هیچ مرادی نیافت اسما گفت چون عیاران
سپاه ایران بهروز عیار زنده است فیروزشاه را در دست جادو نگذارد هم فردا باشد که بشنوی که
عیاران چه کردند بدین سخن او را تسلی میکرد اما راوی این نثر و قایل این خبر چنین روایت کرده
است که چون ملک داراب پناه بدان حوالی کوه آورد و در دامن آن کوه مرغزاری بود سپاه آنجا همه
جمع آمدند ملک داراب گفت بنگرید که چه مقدار سپاه جمع شدند نقیبان تفحص کردند دویست هزار مرد
جمع آمده بودند اما جمله زخمدار بودند بنه گاه چون آنجا رسید خیمه و بارگاه ملک داراب را بر
سر آن پشته زدند ملک داراب گریان در فراق فرزند فیروزشاه و مظفرشاه و پهلوانان که
گرفتار بودند بدست آن جادوی کاو صد کس بودند در سپاه ایران از مبارزان کاردیده هیچکس نمانده
بود ملک داراب با طیطوس حکیم گفت هیچ نمیدانم که آن جوانان ما که در دست آن جادو گرفتار شدند
زنده اند یا خود بهلاکت آمدند طیطوس حکیم گفت که زنده اند اما مرا بصورت عقلی چیزی در خاطر می
آید در حضرت پادشاه بگویم گفتند روا باشد بگوی طیطوس گفت اگر منقطس جادو این بندیان را می
کشت بدست ولید بن خالد میداد یا در برابر ولید بن خالد میکشت اما چون ایشان را زنده بدر برد و دیگر
پیش ولید نیامد دلالت بر آنکه ایشان زنده اند ما را عیاری جلد میباید که در آن سپاه رود
و خبری بیارد بهروز عیار گفت ما را چندین مشکل است که معلوم میباید کرد اول آنکه مقام
آن جادو را پیدا کنیم که کجاست و بمقام او رویم و کار او را تمام کنیم و یاران را از بند خلاص کنیم
طارق عیار گفت من بروم و خبری بیارم بهروز عیار گفت این کار تو نیست چراکه خدمتکار قدیم ولید

بن خالدی و اکنون از ایشان برگشته مبادا که ترا بشناسند علی الخصوص که هلال عیار در آن سپاه است
و او حرامزاده طرار است طارق عیار گفت هیچ باکی نیست که این کار کار منست شما با من همتی بدا
که رفتم که خبری بیارم این بگفت و رو بسپاه مصر نهاد روز دیگر اول روز بدان سپاه رسید سپاه
مصر هفتصد هزار سوار بودند و جمله خلق مصر در آن سپاه آمده بودند و جشنها میکردند از
شکست سپاه ایران طارق عیار در بازار قیطول درآمد و بزبان مصریان حکایت شکست سپاه
ایران میگفتند اما از حال بندیان نمیدانستند و می گفتند که مقام و ماوای آن جادو را کسی نمیداند
بغیر نیک اندیش وزیر و هنوز بودن فیروزشاه امیدی هست و دیگر عیاران جلد در آن سپاه
هستند از کار و کردار ایشان غافل نمیتوان بود نیک اندیش بخندید و گفت عیاران ایران را چه
زهره و یارای آن باشد که گرد آن موضع توانند گردیدن که آن در بغیر از یک راه ندارد و
آن راه در غاریست که در آن غار میباید رفتن که آن غار را دو در است یکی از طرف کوه و یک راه دیگر
در میان کوهست و آن دره صد هزار درخت زقوم و میوه های تلخ ناخوشگوار دارد و از آن در
غار اژدهای سر بیرون کرده و چشم در آن پایان دارد هیچکس را زهره دیدن او نیست و راه
دهن و شکم اژدهاست منقطس مهره ارژنگ یشم کنن بمن داده است که چون آن مهره را بدان
اژدها بنمایم او دهن بگشاید من قدم بکام آن اژدها نهم و از دمش بدر روم اکنون آن مهره در
پیش منست بغیر از من کسی را زهره آن نیست که در کام آن اژدها رود و عیاران را چه زهره و یارای
این کار است یکبار دیگر میباید رفتن و سلام ترا بمنقطس رسانیدن و باز دانستن که حال ایرانیان
چیست اگر کشته است نوعی باید کرد که ایشان بقتل آیند هرچند که بند منقطس از مرگ بتر است
اما برویم و از برای شما خبری بیاریم ولید بن خالد سوال کرد که این کوه و دره در کجاست نیک
اندیش جمله را بگفت و نشان داد طارق عیار جمله را بشنید و تحقیق کرد اما مولف اخبار گوید که طارق
عیار از طرف دست راست تخت بگذشت بر طرف دست چپ تخت یمینان نشسته بودند آنکه ایشان
نیز طارق را طلب کردند که آب بخورند که هلال عیار در صف یمینان ایستاده بود با خود گفت هرگز

رسم نبوده است که سقا با خیک برآب در بارگاه پاید این سقا به کاری آمده است درین بارگاه چون
طارق نزدیک سلال رسید هلال عیار در طارق نگاه کرد او را بشناخت خرم شد گفت طارق عیار
خود را در کسوت سقایی آورده است و در عیاری نیک فهم کرده است بر من حق عظیم دارد که مرا از
بند ایرانیان بیرون آورده است من نیز بر وحق آن اثبات کنم و یرا بگیرم و بدست ولید بن خالد دهم
تا گردنش بزنم تا من نیز با او حق ثابت کرده باشم دست دراز کرد که ای یار سقا دمی آب بن طارق
نگاه کرد هلال را بدید که آب میخواهد بدانست و ویرا بشناخت با خود گفت که این حرام زاده مرا
بشناخت اما فاین نیست توکل بر خدای تعالی کرد و کوزه آب پیش داشت که بستاند هلال
کوزه را نگرفت بند دست طارق عیار را بگرفت و در پیش کشید گفت ای طارق آن نه بس بود
که از شاه ولید بن خالد برگشتی و با ایرانیان یکی شدی اکنون در صورت سقایان خیک بر
دوش در بارگاه شاه ولید بن خالد بیجا سوی آمده طارق دست خود بکشید و گفت ای
عرب خو من نوشباد سقایم در شهر مصر صد هزار آدمی مرا میشناسند هلال گفت با
منت پیش بزود و تو میدانی که عیار از عیاران نیکو شناسند چنانچه گفته اند
یاران شناسند یاران خود را طارق عیار گفت غلط کردی من نوشباد سقایم سلال گفت
هم اکنون معلوم شود که گیتی خلق خبر دار شدند گرد ایشان بر آمدند هر یک سخنی میگفتند که این
مرد به طارق عیار می ماند اما میگوید که من نوشباد سقایم این خبر به سمع شاه ولید باید رسانید
پس آن حکایت با شاه ولید بن خالد بگفتند شاه ولید گفت او را پیش من آرید تا بنوز بر سم مردو
پیش رفتند الخ هلال گفت بدولت شاه طارق عیار را گرفتیم که او از شما برگشته و با دشمنان
یکی شده او را حکم کن تا گردن بزنند شاه ولید خرم شد گفت او طارق باشد یا نباشد و اگر او
طارق عیار باشد او را به عذابی بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر روی گریستن آید
طارق عیار گفت شاه را بقا باد من مردی سقاام اکنون مدت چند سال باشد که من در شهر
مصر سقایی میکنم و جمله خلق مصر مرا میشناسند سلال گفت دروغ میگوید طارق عیار است

نیک اندیش گفت به طارق خود می ماند اما آدمی به آدمی بسیار می ماند گواه بیار که تو نوشباد سقایی
ترا بگذارند و اگر گواه نداری پس طارقی که نمک بحرامی کرده و از ما برگشته سلال گفت شاها به
تاج و تخت تو که این مرد طارق است شما از وی گواه میطلبید دزد و گواه نبوده شاه ولید گفت پس
چون کنیم مگرش در شکنجه کشند تا راست بگوید سلال گفت اگرش هزار چوب زنند که راست نخواهد
گفت پس طارق را در بند کشیدند سلال بحضرت شاه ولید گفت کسی به سپاه ایران بفرستیم اگر
طارق در سپاه ایران نیست این طارقست و من راست گفته باشم و اگر باشد پس من غلط کرده باشم
به عوض طارق گردن من بزنید جمله گفتند که نیکو گفتی شاه ولید بن خالد گفت که را بفرستیم نیک
اندیش وزیر گفت مرا روندهست که در شبانروزی پنجاه فرسنگ میرود و او با من بدان غار آمده
است و این کار کار اوست و نام او باد رفتار است او را طلب کردند در آمد و خدمت کرد نیک
اندیش گفت برو سپاه ایران و خبری بیار که ایرانیان در چه کارند و ببین که طارق عیار آنجا
هست یا نیست چنانچه هم اکنون بیایی که در انتظاریم باد رفتار گفت فرمان بردارم این بگفت و قدم
در راه نهاد و طارق عظیم ملول شده بود تا تمام شد مجلس یازدهم

## مجلس دوازدهم

## از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار

اما مولف اخبار گوید که باد رفتار عظیم رونده بود که در شبانروزی پنجاه فرسنگ برفتی چون
از سپاه مصر بیرون آمد و راه سپاه ایران در پیش گرفت چون به سپاه ایران رسید سپاهی دید همه
خراب خیمه ملک داراب را بر سر شته زده بودند چنانچه این سپاه در نشیب فرود آمده بودند و
ملک داراب بر تخت بود و جمله یاران در برابر ملک داراب بودند و ملک داراب دو چشم در آن بیابان
انداخته بود و در انتظار بود که طارق عیار کی بیاید و خبری از فیروزشاه و مظفرشاه و آزادان
جادو و آزادان گردان ایران بیارد که باد رفتار رسید بر در خیمه ملک داراب و خیمه ملک داراب را
خالی دید باد رفتار از قفای سرهنگان بیامد و باز ایستاد و در مجلس ملک داراب نگاه میکرد
ملک داراب بر تخت نشسته بود و طیطوس حکیم روشن رای و جمعی از خدمتگاران حاضر بودند اما

گرد سپاه از گردان و سرداران خالی دید و مجلس داراب بی رونق دید عیاران بهروز عیار و
آشوب عیار و شبرنگ عیار و سیاوش عیار جمله عیاران در برابر تخت ملک داراب ایستاده بودند
ملک داراب در سخن طارق عیار بود که از آن میترسم که طارق را بگیرند و بشاپسند بهروز گفت
طارق مرد کاریست و در فن عیاری دیناری و دانگی داشت امید چنانست که هیچ باکی نباشد
ایشان درین سخن بودند که بادرفتار عیار رسید و بدانست که طارق اینجا نیست او را خود معلوم بود
که او طارق رفته این لحظه تحقیق شد که هلال راست میگوید میخواست که برود که تقدیر خدای تعالی
چنان بود که ناگاه نظر ملک داراب بر او افتاد بادرفتار را مجهول دید بهروز عیار را طلب
کرد و گفت در قفای سرهنگان جوانی مجهول ایستاده است کلاه سیاه بر سر دارد او بجای سوهان
میماند او را بگیرید عیاران پیش دویدند بادرفتار بدانست که بگرفتن او می آیند خواست که
بگریزد که بگرد وی برآمدند جمعی سوار و پیاده بودند عاقبت بادرفتار را گرفتند دست و گردن
بسته بیاوردند و باز داشتند ملک داراب از بادرفتار سوال کرد که تو چه کسی که در سپاه من
غریب مینمایی بادرفتار گفت مردی غریبم برسم تفرج آمده بودم ملک داراب گفت دروغ
میگوید او را نیک بجویید طلب کردند و در زیر جامه اش اسباب عیاری دیدند بدانستند که
مردی عیارپیشه است گفتند هم اکنون راست بگو که از کجا می آیی و بچه کار آمده که اگر راست نگویی
یقین که ترا بخواهیم کشتن بادرفتار با خود گفت که فایده نیست بغیر از راستی هیچ چاره نیست با خود
در اندیشه بود که ملک داراب سر بالا کرد و گفت اگر راست بگویی ترا هلاک نکنیم بادرفتار گفت
راستی آنست که من مردی عیارپیشه ام و نام من بادرفتار است خدمتکار نیک اندیش وزیرم در اردوی
شاه ولید بن خالد هلال عیار شخصی را گرفته است که تو طارق عیاری آنکس میگوید که من طارق
عیار نیستم من نوش بادستقایم اکنون مرا بدان جهت فرستاده اند که تا جاسوسی کنم و بنگرم که
طارق عیار در سپاه ایران هست یا نیست اگر طارق عیار در سپاه ایران هست پس هلال دروغ
گفته باشد و او نوش بادستقاست و اگر در سپاه ایران نیست او طارق عیار است اما شاه

ولید به غایت در قهر است و با او بدست بنده به این جهت آمده بودم اکنون آمدم و تحقیق کردم که او
طارق عیار است میخواستم که بروم و خبر برم ناگاه بدست شما گرفتار شدم آنچه بود براستی گفتم
اکنون شما میدانید ملک داراب عجب ماند گفت رحمت بر بادرفتار باد که راست گفت آنگاه ملک داراب
گفت که هیچ از فیروزشاه و مظفرشاه و گردان خبری داری بادرفتار گفت من بودم که با نیک
اندیش وزیر به سپاه غار رفتیم و مقنطره جادو را آوردیم من راه بدان مقام میبردم ملک داراب گفت
هیچ میدانی که جادو با گردان ما چه کرد بادرفتار گفت جمله زنده اند ایشان را در بند کرده است و
دیگر پیش شاه ولید بن خالد نیامد شاه ولید بن خالد میخواهد که یکبار دیگر نیک اندیش وزیر را بدان
غار پیش مقنطره جادو بفرستد و از بهر او تحفه چند برند و مقنطره را عذرخواهی کند که بغیر از نیک
اندیش کسی دیگر بدان غار نمی تواند رفت که مقنطره مهری به نیک اندیش داده است که از در غار از آن اژدها
که در غار نگاه میدارد تواند گذشتن پس آنچه دیده و شنیده بود جمله را بگفت ملک داراب گفت که
اکنون مصلحت چیست تو گرفتار دست ما شدی و طارق عیار گرفتار دست مصریان اگر ترا نگاه داریم
که بروی کار طارق آنجا بدست و اگر بگذاریم هم بدست نمیدانیم که با ما چه سر داری بادرفتار
گفت که مرا بگذارید که بروم و طارق را از دست ایشان خلاص کنم و باشد که آن مهر را بدست آرم
و بیایم و با عیاران شما اتفاق کنم و برویم و فیروزشاه را و پهلوانان خلاص کنیم ملک داراب
گفت اگر راست میگویی که با ما متفق میشوی سوگند یاد بکن و عهد کن که بروی و پای من نیز ترا
عزیز دارم با عیاران هم دوش باشی بادرفتار گفت نیک باشد پس سوگند بخورد بحق دادار
دادگر و بحق خداوند نور و نار پادشاه مهر و ماه که اگر مرا بگذارید تا زنده باشم از شما برنگردم
در خدمت این آستانه بجان و دل خدمتکاری کنم و آنچه دست دهد در خدمت بجای آرم
پس آنکه بر زبان آورد سوگند  به هوش زیرک و جان خردمند  به قلب گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمه خورشید روشن  به هر نقشی که در روز و شب گشت  به هر جرمی که در منشور خاکست  ملک
داراب خرم شد حکم کرد تا دست بادرفتار عیار را بر گشودند عیارانش به برادری در کنار

وپیش بردند تا دست ملک داراب ببوسید و عهد کرد و جمله امرا او را ببنواختند و بدیدار
او خرمی کردند و از وشادمان شدند و جمله بروی آفرین کردند ملک داراب حکم کرد تا خلعت زیبا
در و پوشانیدند بادرفتار قبول نکرد و گفت چون بخدمت ملک بیایم خلعت در پوشم حالیا وقت
خلعت پوشیدن نیست که طارق عیار نگرانست پس ایشان را وداع کرد و راه سپاه مصر در پیش گرفت
و بشتاب تمام میرفت در وقت غروب آفتاب بدان سپاه رسید در حال بر در بارگاه شاه ولید بن
خالد حاضر شد جمله در انتظار بادرفتار بودند و طارق عیار را هم بر در بارگاه شاه ولید باز
داشته بودند و طارق طمع از خود بریده بود که هم اکنون بادرفتار بیاید و بگوید که طارق اینجا
نیست مرا بعذاب تمام بخواهند کشتن که غوغا برآمد که بادرفتار رسید طارق را آهی از جان بر
آمد اما هیچ چاره نداشت توکل بر خدای کرد اما مولف اخبار گوید که چون بادرفتار در پای
تخت شاه ولید حاضر شد و خدمت کرد و زمین خدمت را ببوسید شاه ولید بن خالد گفت ای
بادرفتار نیک رفتی و زود آمدی هان بگوی که ایرانیان در چه کارند طارق اینجاست یا نیست
بادرفتار زبان بمدح شاه ولید بن خالد برگشود و گفت

دل تاجداران بتو گرم باد
زمین پایه تخت عاج تو شد — که خورشید روشن ز تاج تو شد — روانت بر از شرم و آزرم باد
نشان کمند تو دارد هژبر — نیازد به نخچیر کردن شتاب — برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
بخوبی و دانش آیین و راه — چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه — ز چشم سنان تو بارید ابر

چون بنده به اشارت ملک به سپاه ایران رفتم سپاهی شکسته بسته خسته در انتظار گریختن بودند
ودل میداد که بروند نه دل که باشند اما هیچ از حال گردان خبری ندارند و نه طاقت ایستادن دارند
که یک حمله دیگر برایشان رود جواب ندانم که چون بگویند عیاران سپاه ایران بهروز عیار و شبرنگ
عیار و طارق عیار و آشوب عیار و سیاوش عیار را جمله در پای تخت ملک داراب دیدم جمله در
اندیشه رفته بودند که به سیاه غار روند و از مبارزان که گرفتارند بدست مقطش جادو خبری باز
دانند هلال عیار سهو کرده است که این درویش را گرفته است او طارق عیار نیست که من طارق

عیار را آنجا دیدم شاه ولید بن خالد روی به طیفور وزیر کرد و گفت ای طیفور تو بسیار مداحی هلال کردی
که در قسم عیاری چنین و چنانست نوش بادسقا را از طارق عیار نمیشناسد در علم عیاری خیلی
داناست شاه سرور منی و طیفور انفعال خوردند شاه بسرور حکم کرد تا مشتی چند بر گردن هلال زدند
و طارق را بگذاشتند گفتند تو نوش بادسقایی هلال حرام زاده در حق تو دروغ گفت بادرفتار
آمد و گفت که من طارق را در سپاه ایران مست ملک او را حکم زدن کرد و ترا حکم آزادی یکی گفت
من هزار بار از دست این آب خورده ام یکی گفت من خود خانه اش در مصر میدانم که کجاست
هر یک سخنی میگفتند چند آنکه بادرفتار نیامده بود همه کس میگفتند که هلال راست میگوید که این طارق
عیار است اکنون همه کس میگفتند که نوش بادسقاست لعنت بر هلال باد که دروغ گفت سر این درویش
را بر باد داده بود چون طارق عیار را بگذاشتند طارق عیار با خود گفت که من خود میدانم که
طارق عیارم گویا این گواهی که بادرفتار داد دو حالت است یا بر من شفقت کرد یا با ایرانیان
یکی شده است مصلحت در آنست که من یکبار دیگر تا بادرفتار عیاری نبینم از این سپاه بدر نروم
اما مولف اخبار گوید که ملک در حرم رفت شاهان پراکنده شدند که شب بود نیک اندیش وزیر خیمه
خود رفت بادرفتار در کار بش بود چون نیک اندیش فرود آمد و در خیمه خود رفت بادرفتار را
در خیمه طلب کرد و گفت ای بادرفتار چون دیدی آن سپاه ایران را بادرفتار گفت یا اهل لوز پیر سپاه
ایران هرچند که شکست یافته اند اما دست از این کار باز نمی دارند و میخواهند که به ایران بفرستند
و به ملک اصطخر پارس که برادر مظفر شاه است که نامش کرمان شاه است میگویند که یک پسر پلزور در پای
تخت اوست که پهلوان اسینی و مبارزی صد چون بهزاد و فرخزاد است او را پهلوان پلتن نام
است با دویست هزار سوار بیارند و دختر ملک داراب خورشید چهر در ایران سپاه غلبه دارد
جمله سپاه ایران را جمع خواهند کردن اما عیاران سپاه ایران بهروز عیار و طارق عیار و
شبرنگ عیار و سیاوش عیار شنیده اند که مهری که بدان مهر به سیاه غار میتوان رفت آن
مهر پیش تست یک شب بر بالین تو خواهند آمد که تا آن مهر از تو بستانند و ترا در بستر سر از تن جدا

کند و بدان مهر به سپاه غار روند و باشد که بند یاران را از بند خلاص کنند چون من از جمله خدمتکاران
قدیم توام بر من واجب شد که شما را معلوم کنم که عیاران جمله در کمین و قصد تواند نیک اندیش بترسید
گفت ای بادرفتار مهر پیش منست چون چنین است بتو می سپارم مبادا که این مهر بدست عیاران
ایران افتد آنگه کار عظیم مشکل شود این بگفت و آن مهر را بدست بادرفتار داد بادرفتار بگرفت
و درود ست کرد و گفت من چنان نگهدارم که وظیفه باشد نیک اندیش حکم کرد که جمعی از غلامان دایم
در پاس باشند آنگاه بادرفتار بیرون آمد طارق عیار را دید که در آن حوالی میگشت بادرفتار پیش
او آمد گفت ای طارق چون خلاص شدی چرا به سپاه ایران نمیروی که عیاران سپاه ایران در
انتظار تواند طارق گفت من نوش باد سقایم بادرفتار بخندید و گفت تو طارق عیاری من ترا نیک
می شناسم با من دروغ میگویی طارق گفت نه تو گفتی که تو طارق هستی این زمان ذکر طارقم باد
رفتار گفت ترا خلاص کردم بد کردم من به سپاه ایران رفتم گرفتار شدم ملک داراب مرا بشناخت
من نیز راست گفتم ملک مرا انعام کرد من ترسوگند خوردم و با شما یکی شدم و ترا خلاص کردم و
اکنون آن مهر را بدست من سپرده ام و بدست آورده ام تو این مهر را بگیر و بر که من خبری شنیده
آن خبر را تحقیق کنم و در عقب تو به سپاه ایران بیایم پس آن مهر را به طارق عیار داد و او را
روانه کرد نیم شبی بود که طارق به سپاه ایران رسید در گوشه سر نهاد و بخواب رفت تا روز شد
برخاست و بر در بارگاه ملک داراب آمد ملک داراب بر تخت بود و طیطوس حکیم و روشن رای وزیر
با جمله عیاران و خدمتکاران حاضر بودند به آمدن طارق خرمی کردند خبر به ملک داراب بردند
ملک داراب خرم شد طارق در آمد و خدمت کرد و زبان به مدح بر گشود و بسی انچه بر وی گذشته بود
از گرفتار شدن بدست بلال و آن لطفی که بادرفتار کرده بود جمله را بگفت پس مهر را که آورده بود
بدیشان نمود جمله به آوردن آن مهر خرم شدند چون لحظه بگذشت غوغا بر آمد که بادرفتار
عیار نیز آمد عیاران استقبال کردند و بادرفتار را در حضرت ملک داراب آوردند خدمت
کرد ملک او را بنواخت بادرفتار گفت من آرزوی آن داشتم که چون بخدمت ملک می آیم بی

دست آویزی نیایم واجب دانستم آمدن و خبر بحضرت خدمتکاران رسانیدن ملک داراب
گفت آن خبر کدامست بادرفتار گفت خبر آنست که دو برادر از شهر ملاطیه خدمتکاران شاه
سیف الدوله با پنجاه هزار در این حوالی اند که به یاری کردن شاه ولید بن خالد آمده اند و
دیگر خبر آنست که از برای شبیخون کردن شما امشب می آید عمر یمنی و سهیل یمنی و زیاد یمنی و ثعبان
بن عاد و عکرمه بن عدیل و نضر بن عدل حلبی و قیراط مغربی این ده سالار با هشتاد هزار
سوار بر شما شبیخون خواهند کرد و شرط چنین کرده اند که نیمشب در آیند چند سر پهلوان با ان
هشتاد هزار سوار بر شما شبیخون آورند چون صبح بر آمد شاه ولید و سرور یمنی و تمرتاش با دویست
هزار برسند حاضر وقت باشید که دشمن در کمین است ملک داراب از این خبر ملول شد گفت عظیم خبری
رسید چون کنیم امشب بر ما چنین سپاهی بیایند و ما را جنگ باید کردن چون روز شود دویست هزار
سوار تازه زور برسند مشکل خواهد بودن و ما را کسی باید که در عقب فیروزشاه و مظفر شاه برود
که هیچ از حال آن جباران خبری نداریم که حال ایشان چیست طیطوس حکیم گفت چهار عیار در طلب
فیروزشاه بروند یکی بهروز عیار و یکی آشوب عیار و یکی شبرنگ عیار و یکی بادرفتار که آن راه
و آن مقام را دیده است و دو عیار اینجا باشند طارق عیار و سیاوش طارق گفت چون بهروز
با یاران در طلب فیروزشاه میروند من که طارق عیارم با برادرم سیاوش امشب این سپاه
که بر ما شبیخون خواهند کردن شبیخون ایشان را باطل کنیم و نوعی سازیم که آن سپاه بما نرسند
و جمله به قتل آیند ملک داراب گفت چون کنی طارق عیار گفت مرا حیلی بخاطر آمده که این کار تمام
کنم اما شما امشب بیدار و هشیار باشید و کار راستی جنگ بکنید و آماده حرب باشید که چون روز
شود ولید بن خالد می آید جواب او بگوئید بدین مقرر کردند اول عیاران بهروز عیار و آشوب
عیار و شبرنگ عیار و بادرفتار عیار صورت بدل کردند خلعتهای سیاه در پوشیدند و دستارهای
سیاه بر سر پیچیدند و آنچه مصلحت بود بر داشتند آن مهر را بستاندند و توکل بر خدای تعالی کردند و
از ملک داراب همت خواستند و یاران را وداع کردند و روی به سیاه غار نهادند تا حال ایشان چه

چه شود و آن قصه و داستان عظیم عجب است گفته شود ان شاء الله تعالی اما مولف اخبار گوید که
ازین طرف طارق عیار و سیاوش عیار از سپاه ایران بیرون آمدند که دفع آن شبخون کنند ملک دارا
حکم کرد که سپاه ایران بهم گرد آمدند و به کارراستی حرب مشغول شدند اما راوی این نثر و قایل این خبر
چنین روایت کند که چون طارق عیار و سیاوش نقاش از سپاه ایران بیرون آمدند سیاوش با
طارق عیار گفت ای برادر عجب دعوی کردی هشتاد هزار سوار امشب به شبخون به سپاه
ایران می آیند چون باطل خواهی کرد طارق گفت من اندیشه این کار کرده ام بنگر که چون خواهم کردن و
این هشتاد هزار سوار را چگونه در بلا خواهم انداختن این می گفتند و میرفتند تا بر سر راهی رسیدند
که آن چندراه بود طارق گفت که از این سپاه که بر ما شبخون خواهند آوردن بر سر این راه خواهد
بود این چندراهست یک راه راه سپاه مصر است و شهر مصر و یک راه گذار راه شام و حلب است و یک
راه گذار راه روم است و ملاطیه ما را ازین موضع نمی باید رفتن هم اینجا میباید بودن که کار ما ازینجا
تمام خواهد شد آن دو عیار آنجا بودند تا وقتی که شب درآمد و عالم سیاه و تاریک شد طارق عیار
گفت ای برادر بیا تا ترا در بند کنیم و خود را نیز در بند کنم چون سپاه برسند تو هیچ سخن مگو من آنچه
بگویم تو پیرو من باش سیاوش نقاش را محکم بربست و بعد از آن به صورت عیاری خود را نیز در بند
کرد و بر آن سر راه افتادند چون لحظه بگذشت آن سپاه چون آب و آتش در رسیدند و به شتاب تمام
به سپاه ایران می آمدند پیش پیش ایشان پهلوان عرعر یمنی بود با سهیل که رسیدند باقی سپاه در عقب
می آمدند چون آواز مرکبان برآمد طارق عیار گفت رسیدند بنالیم طارق عیار و سیاوش بزاری
تمام می نالیدند اول آن دو سوار پیش آمدند چون رسیدند آن آواز ناله ایشان بشنیدند عجب ماندند و
عنان مرکبان بکشیدند سوال کردند که شما چه کسانید که بر سر این راه افتاده اید و می نالید طارق گفت
اول ما را از بند خلاص کنید که ما حکایت خود را بگوییم جمعی پیاده شدند و آن دو عیار را از بند بگشادند
آن سپاه ایشان را در میان گرفتند احوال سوال کردند طارق عیار گفت ما مردم تاجریم و تجارت
مملکت شام میکردیم چند خروار بار داشتیم اول شب بود که بدین مقام رسیدیم لشکری دیدیم که به

شتاب تمام میرفتند تا جمله بگذشتند و ما را چنین محروم کردند طارق عیار گریه آغاز کرد و زار زار میگریست عرعر
سوال کرد که ندانستی که چه سپاه بودند که رفتند گفت بلی دانستم که سپاه ایران بودند که شنیده بودند
که امشب پهلوان عرعر و سهیل و ثعبان و عوکه و پهلوان زیاد و جمعی هشتاد هزار بر ایشان شبخون خواهند
آورد ایشان را طاقت جنگ ایشان نمانده است که در سپاه ایران هیچ قوتی نیست از ترس آن شبخون
جای خود را بدل کردند و از آن مقام نقل کردند و به مقام دیگر رفتند و عزم ایران کردند عرعر گفت
ای شیر مرد خوش آمدی هیچ اندیشه مکن آنچه از تو برده اند ما صد چندان بتو دهیم پهلوان عرعر منم و این
سپاه هشتاد هزار سوارند که بحکم شاه ولید بن خالد بر سر ایرانیان شبخون خواهند کردن مگر جاسوسان
خبر برده بودند ایشان از ترس جان خود گریخته اند اگر ما بدان مقام برسیم کسی را نه بینیم و سرگردان
شویم نیک بود که ما به شما رسیدیم شما این راه را دیده اید طارق گفت هزار بار ما بدین راه آمدیم و رفتیم
هرگز ما را چنین حالی دست نداده بود این بار چه دانستیم پهلوان عرعر گفت درین حوالی موضعی هست
که سپاه آنجا فرود آیند طارق گفت درین نیم فرسنگ مرغزاری هست که ناکام سپاه را آنجا میباید
فرود آمدن دیگر بر آن طرف تا پنج فرسنگ دیگر هیچ جای فرود آمدن نیست آن سپاه امشب آنجا
خواهند بود اما عظیم صفت لشکری دارند عرعر گفت تو اسب توانی کردن که در پیش روی و ما را
به سر وقت ایشان برسانی که ناموس خود را قایم کنیم و شما را انعام کنیم طارق گفت خوش باشد
اگر مال ما را ایرانیان بردند ما شما را به سر وقت ایشان بریم که جمله را خفته دریابید یکی را زنده نگذارید
پهلوان عرعر گفت ما شما را انعام کنیم و عذر بخواهیم آنچه از شما برده اند ده چندان بدهیم پس آن
دو عیار در پیش درآمدند و آن هشتاد هزار مرد در عقب ایشان روانه شدند و از راه سپاه ایران گردند
سیاوش گفت یک این بلا را از سپاه ایران گردانیدی به کجا خواهی برد طارق گفت هیچ مگو که جمله
را در بلایی خواهم انداخت شنیدم که پنجاه هزار سوار از ملاطیه آمده اند و درین حوالی فرود آمده اند
قوم را به سر وقت ایشان خواهم بردن که یکدیگر را بکشند سیاوش نقاش گفت رحمت بر عقل تو باد که نیکو
فکری کردی و همچنان میرفتند چون از شب یک نیمه بگذشت رسیدند سر رشته رسیدند طارق با سپاه گفت

ان سپاه در عقب این نشسته اند بروید و هرچه بخواهید بکنید گفتند چون این قدر کاری کردی یک کرم
دیگر بکن برو و خبری دیگر بیار که این سپاه هیچ طلایه دارند یا نه تا ما بدانیم که چون جنگ میباید
کردن طارق گفت من نیز بروم و این کار را تمام کنم سیاوش را پیش ایشان بگذاشت و خود روانه
شد تا بر کنار طلایه رسید آن پنجاه هزار سوار فرود آمدند جمعی در طلایه بودند طارق عیار خود را در
طلایه انداخت تا او را بگرفتند و سوال کردند که تو کیستی که درین نیمشب در طلایه گاه ما آمدی گفت
مرا پیش امیر سپاه برید که بگویم که کیستم طارق عیار را پیش امیر سپاه آوردند گویند که ایشان
دو برادر بودند از ملک ملاطیه از خدمتکاران شاه ملاطیه شاه سیف الدوله یکی را نام شماس بود و
یکی را نام شماط در آن حالت هنوز بیدار بودند طارق را بیاوردند و صورت حال را با آن دو
برادر گفتند که این جوان را در طلایه گرفتیم گفت مرا پیش امیر سپاه برید که تا راست بگویم شماس گفت
پیش آرید طارق عیار را پیش آوردند شماس گفت راست بگو که کیستی و از کجا میآیی طارق عیار
گفت ما مردم تاجریم عزم شام داشتیم درین راه که می آمدیم حالی سپاه بما رسیدند و آنچه داشتیم
بردند چون معلوم کردیم سپاه ایران بودند مگر شنیده اند که سپاه ملاطیه درین حوالی فرود آمده
اند و به وقت ایشان به شبیخون می آیند مال ما خود رفت اکنون بهر وقت شما می آیند باید که شما
حاضر باشید که دشمن رسید که اگر حاضر نباشید همه به هلاک آیید شماس و شماط چون این سخن از
طارق بشنیدند عظیم از طارق منت دار شدند در حال امر کردند که جمله در سلاح شوند آن پنجاه هزار
سوار غرق پولاد شدند و مرکبان در زیر زین کشیدند و به کار راستی مشغول شدند و بر مرکبان سوار
شدند و منتظر بایستادند طارق بازگشت و پیش آن لشکر آمد و گفت بروید که سپاه ایران جمله ایمن و
ساکن اند و جمله در خوابند و بر طلایه اند عمر و سهیل و عکرمه و ثعبان و زیاد و آن سپاه هشتاد هزار
سوار روانه شدند تا بدان سپاه رسیدند از چهار جانب آن سپاه در آمدند و طبل باز فرو کوفتند و حمله
کردند و خود را در آن سپاه زدند و جنگ در انداختند تقدیر خدای تعالی چنان بود که آن شب شبی بود در غایت
تاریکی و ابر سیاه بر فلک بود و باران نرم نرم می آمد و شب تاریک چنانکه دوست از دشمن معلوم

نمی شد تیغ در هم نهادند و جنگی عظیم در پیوستند سر و دست چون برگ درختان میریخت **نظم**
سران را همی سر جدا شد ز تن پر از خاک مغز و پر از خون دهن درفشان بگردید چه تیغ تیز تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز بارید همچون تگرگ بیارید بر جوشن و خود و ترگ تو گفتی که اندر شب تیره چهر همی برفشاند ستاره سپهر
جهان گشت شب همی از تیر و میغ چو ابری که باران او بود تیغ چون آن دو سپاه در هم افتادند و جنگ سخت
شد طارق عیار گفت ای برادر بیا تا برویم که این دو سپاه تا روز جنگ خواهند کردن و از هم خواهند کشتن
که چون روز شود یکدیگر را ببینند و بشناسند اگر دست از جنگ بدارند بیا تا ما برویم سیاوش گفت
رحمت بر عقل و دانش تو باد که نیک رفتی که این کار را بخود مشغول کردی پس آن دو عیار روانه شدند
و ایشان را همچنان بجنگ بگذاشتند و رو به سپاه ایران نهادند اما مولف اخبار گوید که ایرانیان آن
شب خواب میکردند و حاضر وقت بودند که میترسیدند که مبادا ایشان شبیخون آرند چون کسی نیامد و آن
شب بگذشت بخیر و خورشید جمشید طلوع کرد و روی روز خرم شد و جهان منور گشت **مثنوی**
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ برآمد بگردار زرین چراغ چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد
بسان گل و شنبلید چو خورشید سر بر زد از پشت شیر سپه اندر آورد شب را بزیر در اول روز
ملک داراب گفت امشب کسی به شبیخون نیامد اما از برابر سپاه ایران گردی عظیم می آمد ملک داراب
گفت گرد لشکرست که رسید شما نیز کوس بکوبید و آماده جنگ باشید که دشمن رسید اما مولف اخبار
گوید که شاه ولید بن خالد با پسر و ربیع و قرتاش با سپاه دویست و پنجاه هزار سوار بودند که در
رسیدند به امید آنکه امشب سپاه هشتاد هزار به شبیخون فرستادیم ایشان خود کار سپاه ایران را
تمام کرده باشند ما که برسیم یکی را نگذاریم هیچ خبر نداشتند که از آن سپاه هیچکس به اینجا نرسیده
اما چون گرد از هم بدرید از میان گرد سپر علمها پیدا شد و چتر شاهان رسید چون سپاه پیش آمدند در
برابر نگاه کردند سپاه ایران را دیدند ایستاده و صفها راست کرده کوس جنگ می کوفتند و انتظار
دشمنان میکشیدند شاه ولید گفت این هشتاد هزار سوار ما که به شبیخون رفتند یکی پیدا نشد
و ایرانیان خوش ایستاده اند و صف جنگ آراسته اند هشتاد هزار سوار کجا رفتند که یکی پیدا

ینت طیفور وزیر گفت گویا عیاران با ایشان دست بردی نموده اند اکنون پیدا شود شاه گفت
شما نیز صف جنگ تمام کنید که مرجه ایشان به شب نکردند ما بروز کنیم در حال صف جنگ بیاراستند
جون صف آراسته شد کار از جانبین تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد از سپاه مصر بود سواری که در
آن دو سپاه مثل او سواری نبود بر مرکب درازدمی کاسه سمی کفل شیری آهن خواری دونده
جهنده بادکرداری آتش افعالی جون کوهی برنشسته تمرتاش کبر بدگهر قدی بجن کز کشیده
از سر تا ناخن پای در آهن و پولاد مغرق گشته و عمودی گران بر گردن نهاده به هیبت تمام در آمد
و یک نعره زد که ای ایرانیان بدانید که من کیستم منم مبارز گیتی پهلوان تمرتاش کجاست رستم دستان
و سام نریمان و پهلوان ایران و توران هر که از شما مبارز تر و پهلوان تر است بیاید که تا
ضرب دست مردان ببیند هر جند که تمرتاش مبارز طلب میکرد هیچکس نبود در سپاه ایران که در میدان
تمرتاش رود در آن حالت که هنوز این شکست بر سپاه ایران نیامده بود هیچکس در آن سپاه نبود
که جواب این حرامزاده بگوید بغیر از فیروزشاه و بهزاد که جمله گردان از دست او زخم خورده بودند
امروز هیچکس در آن سپاه نبود جمله بدست آن جادو گرفتار شده بودند گر ایا رای آن بود که در
میدان رود و با جنان کافری بکوشد هیچکس در میدان نمیرفت که از ناگه طارق عیار و پیاده وش
عیاران رسیدند ران و رکاب ملک داراب بوسیدند ملک داراب گفت ای عیاران جه کردید طارق
زبان برگشود و آنجه کرده بود گفت که با آن سپاه جه کردیم ملک داراب گفت جواب سپاه شبانه را شما
کنید در سپاه کسی نیست که جواب تمرتاش بگوید که حرامزاده میداند که مبارزان و پهلوانان من اسیر
بدست آن جادوی کافر بنگر که جون در میدان آمده است و مبارز طلب میکند و هیچکس در سپاه من نیست
که در میدان رود و با او بکوشد طیطوس حکیم گفت هم اکنون خدای تعالی از غیب کسی بفرستد که این
حرامزاده را اجل رسیده است که از ناگاه به فرمان خدای تعالی از میان این دو سپاه گردی
برخاست عظیم با هیبت جمله جشم بران گرد نهادند تا آن گرد از هم بشکافت پنجاه هزار سوار رسیدند
در پیش جهار علم سیاه می آمد در پای آن علم جهار روجود بودند هر جهار غرق پولاد و جوشن رسیدند



شاه ولید بن خالد گفت این جه لشکر ند مگر این سپاه ما اند که ایشان را به شبیخون فرستاده بودیم را غلط
کرده اند اینک رسیدند نیک اندیش گفت ایشان هشاد هزار مرد بودند که رفتند این سپاه پنجاه
هزارند که رسیدند مگر ایشان نیستند این راه که این سپاه آمده اند راه سپاه یمن است از آن طرف
ملک داراب گفت از عیاران یکی بروید و ازین سپاه خبری بیارید طارق عیار روان شد تا به آن سپاه
رسید آن جهار جوان که در پای علم سپاه بودند غرق پولاد بودند طارق پیش ایشان خدمت کرد و
آن جوانان گفتند ای رونن این جه دو سپاه اند که در برابر یکدیگر صف آراسته اند طارق گفت این یکی که
پشت برین کوه دارند سپاه ایرانند و آن سپاه دیگر سپاه مصرند آن جوان گفت ما شنیده ایم که
سپاه ایران غالبند اکنون ایرانیان عاجز نشسته اند جهت جیست طارق گفت جهت آنست که جادویی آمده
بود و مبارزان سپاه ایران را جمله بگرفت از فیروزشاه و فرخزاد و بهزاد و خورشید شاه و جمشید
شاه تا قرب صد مبارز از سپاه ایران گرفت و در بند کرد مصریان غالب آمدند سپاه ایران را شکستند
ایرانیان اینجا آمدند و پناه به بن کوه بردند مصریان در عقب آمدند این سوار که در میان میدانست تمرتاش
است آن جوان گفت در سپاه ایران دو برادرند یکی را نام جهر طایی و یکی را مهر طایی حال ایشان جیست
طارق عیار گفت ایشان نیز گرفتارند بدست آن جادو و آن جوان جون این خبر بشنید دریغ خورد و گفت بدان
و آگاه باش که این لشکر که می بینی سپاه یمن و طایفند که از شهر تغز می آیند بیاری دادن ملک
داراب آمده ایم و مرا نام مهر طایی است برادر جهر و فهرم این سه جوان دگر که با منند یکی را شهاب یمنی
گویند و یکی را قیس یمنی و یکی را نضر یمنی گویند برو و ملک داراب را بگوی طارق عیار پیش ملک داراب
آمد و گفت ای ملک بدان و آگاه باش که این سپاه به یاری کردن شما آمده اند نضر یمنی و شهاب یمنی و
قیس یمنی اند که از شهر تغز از پیش شاه سلیم می آیند ملک داراب خرم شد حکم کرد تا بر دست راست سپاه
در آیند و صف بیارایند آن جوانان بخدمت ملک داراب آمدند و پیاده شدند و ران و رکاب
ملک داراب بوسیدند و سلام کردند و سلام شاه سلیم را به ملک داراب رسانیدند ملک داراب
خرم شد و ایشان را بنواخت ایشان سوار شدند و عنان مرکب کشیدند هنوز تمرتاش در میان میدان بود

و مبارزی خواست مهرطاسینی میخواست که در میدان رود که هم ازان راه که این سپاه بودند گردی برخاست جمله چشم بران گرد بستند از میان گرد یک سوار پیدا شد غرق پولاد و جوشن الجه پوشیده بود جمله مرصع بود **قطعه** آفرین باد بران کوه روان مرکب تو که دل زیرک و اندیشه دانا دارد هرکجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد هرکجا قصد کنی نعل بر آنجا دارد از سرتا پای در غرق جوشن زرنگار وزور فته چون قضای ناکهان رسید باقی در مجلس سیزدهم گفته شود

## مجلس سیزدهم از داستان فیروز شاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب

اما مولف اخبار گوید که آن سوار چون برسید در میان این دو سپاه عنان مرکب باز کشید و بایستاد شاه ولید بن خالد گفت یکی برود و باز داند که این چه سوارست سواری که غلام خاص شاه ولید بود مرکب برانگیخت و پیش آن سوار آمد سوال کرد که تو چه کسی که ازین روی بیابان و در میان این سپاه عنان مرکب باز کشیدی و بایستادی آن سوار گفت اول تو بگوی که این دو سپاه چه لشکرست غلام گفت این سپاه که پشت برین کوه کرده اند سپاه ایرانست و این سپاه دیگر سپاه مصرست شاه ولید بن خالد آن سوار گفت سپاه ایران چنین شکسته و خسته چرا اند غلام گفت که مقنطره جادو آمد و صد کس را از سپاه ایران گرفت و دربند کرد سپاه مصر غالب آمدند و سپاه ایران از ابشکستند و این دم در عقب آمدند تا کار این سپاه بتمامی تمام کنند آن سوار سوال کرد که حال فرخزاد چیست گفت او نیز گرفتار شده دیگر سوال کرد که تو از کدام سپاهی گفت من از سپاه مصرم گفت بیا که با تو سخنی بگویم او پیش آمد که چه شنود که از ناگاه آن سوار قبضه تیغ در دست داشت برکشید آن تیغ را چنان بر کمر آن غلام زد که چون خیارش بدو نیم کرد و بعد از ان عنان مرکب در میدان راست کرد و مرکب برانگیخت تا چشم برهم زد در برابر تمرتاش رسید چون در برابر تمرتاش آمد و در قد و بالای تمرتاش آمد دید بدان هیبت و صلابت از آمدن پشیمان شد اما چون آمده بود فایده نداشت بناکام دست به کمان خوارزمی کرد و کمانی عاج قبضه طیار گوشه خوارزمی برآورد و یک تیر خدنگ زرنگ نشستی عقاب پر در کمان پیوست تمرتاش نعره بران سوار زد که هی تو کیستی که ازین راه آمدی و یک غلام شاه ولید بن خالد را

کشتی و در میدان من آمدی باری نامت را بگو که تا بدانم آن سوار بیگانه و مبارز فرزانه گفت نامم بر تیر نوشته است اگر میخواهی که بدانی بگیر اگر زهی ماهی بخواه سپر فولاد در سر کشید اما مولف اخبار گوید که در آن هردو سپاه هیچکس نمیدانست که او کیست و از کجاست آن تیر در کمان پیوست و بکشید بنظر بر تمرتاش رها کرد چنانچه قایل گوید **مثنوی** کمان بلند خانه دورپین که از زخم سهمش بختی بانگ کشید و رها کرد بر سینه اش چو پیکان پولاد و تیر خدنگ چو تیر از خم قوس گردون بجست بگردند بهرام و کیوان ز رنگ آن تیر الماس پیکان عقاب پر چون قضا بشر رو و چون بلا راست رو روان شد تیر از کمان بیرون جست بر روی سپر او چون سوزن که از حریر بگذرد بگذشت و بر صدر سینه تمرتاش آمد و سر از سینه تمرتاش بیرون آورد و دل و جگر تمرتاش را یک ضرب تیر درهم دوخت تمرتاش سجده گز بالا داشت بر خود بپیچید و بلرزید و رنگش زرد شد و از پشت مرکب در افتاد آن سوار تیغ برکشید و بر بالای سر بر اند و بر سر آن کافر آمد تمرتاش از بیم جان سر برداشت که برخیزد چنانش بر قفا زد که سرش در خاک تیره انداخت و بعد از ان از پشت مرکب پیاده شد و سر برداشت و سوار شد و عنان گردانید و روبه سپاه ایران نهاد آهی از جان شاه ولید بن خالد برآمد غوغا در آن هردو سپاه برآمد ملک داراب خرم شد کوس بشارت زدند شاه ولید بن خالد گفت ای نامردان تحمل کنید یکی مرکب برانگیخت شاه شجاع و شاه اسد و سپاه مین به میدان آمدند آن سوار هیچ از عقب نگاه نکرد یکسره روی به سپاه ایران روان شد چون بر کنار صف رسید عنان مرکب بگردانید و آن سپر را بینداخت و از قفای سپاه ایران در بنگاه در آمد هیچکس ندانست که او کیست اما مولف اخبار گوید که ازین طرف مهرطایفی با سپاه مین که نو آمده بودند حمله کردند ازان طرف و ازین طرف در میدان میرفتند جنگ سلطانی واقع شد گرد و غبار برآمد ایرانیان به مرگ تمرتاش عظیم خرم شده بودند مردانه وار جنگ میکردند جنگ عظیم واقع شد شاه ولید بن خالد با اندک سپاهی آمده بود چون چنین حالتی دست داد از مردان شبخون خود هیچکس پیدا نبود و تمرتاش بقتل آمد بدست کسی که هیچکس نام و نشان او نمیدانست بناکام آن آن سپاه جنگ آغاز کردند و جنگی عظیم کردند که در صفت نیاید **بیت** جهان تیره شد روز روشن گرد

تو گفتی که خورشید شد لاجورد ز گرد سواران هوا بست میغ چو برق درخشنده پولاد تیغ هوا گشته چون روی زنگی سیاه
زکشته ندید مذ برو دشت راه چون آفتاب روی به غروب نهاد تقدیر خدای تعالی چنان بود که شکست
بر سپاه مصر آمد که آن میان که نور رسیده بودند عظیم جنگی کردند چون ولید بن خالد را بشکستند سپاه
مصر روی به گریز نهادند ایرانیان از عقب برفتند و غارت و غنیمت بسیار برگرفتند ملک داراب
بخرمی و شادکامی فرود آمدند نعمت بسیار یافته بودند ملک داراب گفت این فتح از برکت آن سوار بود
که رسید و ترتاش کبر را بکشت اما هیچ معلوم نکردیم که آن سوار که بود بجنگ کنید تا معلوم کنیم که از ناگاه
خواجه سرای در آمد و سر در پیش ملک داراب برد و با ملک داراب گفت این سوار که بود ملک داراب
بخندید طیطوس حکیم گفت شاها چرا چندین خندیدی بگو تا جمله بدانیم ملک داراب گفت این سوار که
ترتاش را کشت گلندام نام دارد دختر شاه سلیم است و دوستدار پهلوان زاده فرخزاد است
ما آن داستان را در خدمت صاحبدلان گفته ایم که فرخزاد که از خدمت فیروزشاه جدا شد به شهر
سلیمیه رسید و این گلندام بر او عاشق شد و با فرخزاد سوگند خورد چون ملک داراب مملکت تغرا
بگرفت و به پدرش شاه سلیم داد و شاه سلیم معلوم کرد که ملک داراب در مصر با سپاه مصر در جنگست و
سپاه مصر عظیم غلبه اند این پنجاه هزار مرد به مدد ملک داراب فرستاد این گلندام نیز به محبت فرخزاد
از بهر بکر بخت و با این سپاه آمد و چون آمد چنین کاری کرد جمله خرم شدند ملک داراب از بهر او
خیمه و خرگاه و غلام و کنیزک و چند مکتار رو فرستاد اما مولف اخبار گوید که شاه ولید بن خالد بخت
برگشته و سعادت رمیده و سپاه شکسته و ترتاش را بر باد داده بازگشت تا به نگاه خود رسید هر چند که
شاه ولید بن خالد را سپاه بسیار بود اما حالیا ایرانیان را قوتی پیدا شد چون به سپاه خود رسید و در بارگاه
شد خبر در مصر افتاد که شاه ولید بن خالد به شبیخون ایرانیان رفته بود و شکسته بازگشت و ترتاش را کشته
اند اینک ایرانیان در عقب باز می آیند توران دخت و عین الحیات بشنیدند خرم شدند اما مولف
اخبار گوید که شاه ولید بن خالد گفت مرا خود شکست شد و ترتاش را کشتند آن هشتاد هزار سوار که پیشتر
فرستاده بودیم کجا رفتند که نیامدند این چه حالتست که غوغا برخاست که آن سپاه که به شبیخون رفته

بودند آمدند شاه سرور و شاه ولید بن خالد گفتند تا ایشان را حاضر کنند عرعر و سهیل و رنیا و آن جمعی که مانده
بودند در آوردند جمله زخم خورده و عظیم بد حال شاه سرور گفت شما جنگ نکرده اید بدین حال چرا اید
ایشان گفتند شاها حکایت ما از جمله عجایبهای عالم است شاه گفت بگویید که حال شما چیست ایشان بزانو
در آمدند حکایت طارق عیار آغاز کردند که با ما چه حیل کرد و ما را به سرقت سپاه ملاطیه برد و چون در
جنگ انداخت و ایشان را چون خبر کرد که جمله در کمین ما بودند تا روز با هم جنگ کردیم و از سپاه ما و ملاطیه
ده هزار مرد به قتل آمدند چون روز شد یکدیگر را بشناختیم بسیار غم خوردیم اما فایده نداشت اینک شماط
و شماس رسیدند شاه ولید بن خالد دست بر دست زد و گفت بدین حرکت که ما کردیم خللی خرابی در سپاه
ما واقع شد نیک اندیش و طیطوز وزیر گفتند هیچ باکی نیست ملک داراب به این سپاه قوت میگیرد مگر آن باشد
که فیروزشاه و گردان ایران را از بند مقنطس خلاص کنند آن به باشد اگر نه دیگر هیچ اندیشه
نیست درین بودند که جاسوسان رسیدند و خبر آوردند که ملک داراب باز می آید و شنیدیم که عیاران
سپاه ایران رفته اند که مقنطس جادو را بگیرند و پهلوانان که در پیش او در بندند از بند خلاص کنند
نیک اندیش گفت خود هیچ امکان ندارد که عیاران از آن در غار توانند گذشتن که مهری که در غار را به
آن نتوان رفت به باد رفتار سپرده ام اکنون پنج روزست که باد رفتار پیدا نیست نمیدانم که کجا رفته
است شاید که به کاری رفته باشد شاه ولید گفت این زمان استقبال سپاه ملاطیه کنید و شماس و شماط
را پیش من آرید جمعی رفتند و آن دو برادر را پیش شاه ولید بن خالد آوردند شاه ولید گفت ای
پهلوانان چون بود که با سپاه من جنگ کردید ایشان گفتند ما ندانستیم شخصی آمد و گفت که سپاه ایران بر
شما شبیخون می آرند ایشان بر ما آمدند در میانه ده هزار سوار به هلاک آمدند شاه ولید بن خالد دست
بر دست زد و گفت آه از دست عیاران ایران آن دو برادر را که از ملاطیه آمده بودند خلعت داد و
انعام کرد و به کار راستی مشغول شدند روز سیوم بود که سپاه ملک داراب در برابر سپاه مصر فرود
آمدند شاه و ولید بن خالد در عزای ترتاش مشغول شدند چند روزی جنگ کردن را موقوف دارید
آن دو سپاه کار راستی جنگ میکردند اما سپاه مصر هر روز می افزودند ملک داراب چشم و گوش

نهاده بود که از عیاران چه خبر آید که به طلب فیروزشاه رفته بودند اما مولف گوید که آن چهار عیار صورت بدل کردند و خود را بر صورت ساحران آراسته بودند باورقار در پیش ایشان در عقب چون باد صرصر در آن دشت و بیابان میرفتند هر چند که خیلی راه بود اما عیاران کاردیده به اندک روزی بدان کوه رسیدند باورقار عیار گفت این کوهیست که مقنطره جادو در آن کوه میباشد اکنون پیدا کنید که شما را بر در غار برم میرفتند دامنه کوه گرفته بودند تا رسیدند بدانجایی که آن اژدها سر از آن غار بدر کرده بود و چشم در آن بیابان انداخته بود باورقار گفت ازین غار درین دره میتوان رفتن که مقام او را و دیگر ندارد و در این غار این اژدها گرفته است و هیچکس راه نمیداند بغیر ازین مهره که پیش ماست بهروز گفت کمی پیش روید و به بینید که این اژدها چون است شبرنک پیش رفت آن اژدها حمله کرد و سر و گردن را بمقدار چهل گز از آن غار بیرون کرد دهانی چون دروازه گشوده بود که جمله را در کام خود فرو برد ایشان که آن حال را بدیدند باز پس جستند آن اژدها باز پس به غار برد بهروز بدانست که آن طلسمست دست کرد و آن مهره را بیرون آورد و بدان اژدها بنمود چون چشم آن اژدها بران مهره افتاد دهن برگشود دروازه پیدا شد بهروز گفت اکنون چه میباید کرد باورقار گفت قدم در کام این اژدهای باید نهادن و در کام این اژدها میباید رفتن بهروز عیار گفت هر در خطرست اما ناکامست توکل بر خدای تعالی کردم این بگفت و قدم پیش نهاد آن اژدها نمی جنبید و از جای خود حرکت نمیکرد شبرنک قفای بهروز عیار گرفت و باورقار در پیش درآمد و در پی همدیگر افتادند و قدم در کام آن اژدها نهادند و دهلیز تاریک و راه باریک میرفتند تا بمقدار دویست قدم در کام آن اژدها بخفا رفتند و میرفتند تا از دم اژدها بیرون آمدند سر از سوراخی بدر کردند دری عظیم پیدا شد پر درخت صد هزار درخت در آن دره بودند ازین طرف از در غار تا به میان دره نردبانی ساخته بودند بدان نردبان فرود آمدند و قدم در آن دره نهادند بهروز در نگاه کرد جایی عجب دید درهم جمله میوه های تلخ و ترش و جای گنده تا بمقدار سه فرسنگ در میان آن بیشه برفتند بر در خانه رسیدند از سنگ سیاه ساخته بودند بیرون آن قصر حوضی دیدند در غایت بزرگی صد در صد پر از آب شور و در آن حوض صد هزار حیوانات آبی واز وغوک و مار آبی و کژدم آبی و لاک پشت

که آن حوض از آن جانوران پر بود و بوی گنده از آن حوض بیرون می آمد بر کنار آن حوض درختی بود بزرگ شاخ برگ بسیار آن چهار عیار پشت بران درخت نهادند چشم در آن در قصر بسته بودند و نگاه میکردند چون لحظه بگذشت از ناگاه شخصی درآمد برهنه بس و پیش او پرموی پراکنده بیرون آمد و در ایشان نگاه کرد عجب ماند باز در آن ایوان رفت و در پیش مقنطره خدمت کرد و گفت ای ملک چیزی عجب دیدم چهار وجود جامها سیاه پوشیده در پای آن درخت ایستاده مقنطره گفت از کجا می آیند و درین دره چون در آمدند مگر آن اژدها مرده است خود این قوم مرغ نیستند از کجا درآمده اند مگر ایشان نیز ساحرند آن شخص گفت باری آمده اند مقنطره گفت بروید و احوال باز دانید دو کس بیرون آمدند مرد و برهنه و جمله اعضای ایشان برهنه به هیبت تمام یک نعره بر بهروز عیار و عیاران زدند که شما چه کسانید که درین موضع آمده اید شیر نر نمیتواند آمدن و مرغ اینجا پر نمیتواند زدن شما از کجا آمدید و بچه کار آمده اید بهروز عیار گفت ما مردمان ساحریم گرد بسیط عالم گشته ایم و تفرج عالم و سیر دنیا کرده ایم هر کجا استادی در علم سحر است دریافته ایم و اجازت طلب کردیم و اجازت یافته ایم و معلوم کرده ایم که استاد استادان ملک مقنطره جادوست آمده ایم که شرف خدمت استاد استادان را دریابیم و چند روزی در خدمت ملک مقنطره جادو باشیم و از وی اجازت یابیم برویم اکنون اجازت میطلبیم که بیابیم و لقای ملک را ببینیم چون بهروز عیار این معرفت برخواند آن دو کس بشنیدند در حال بازگشتند و آنچه شنیده و دیده بودند با ملک بگفتند مقنطره جادو سر در پیش انداخت و یک لحظه فکرها کرد و بعد از آن سر برداشت گفت ای عزیزان اگر این چهار وجود که بر در سرای ما آمده اند ساحران نیک نمی بودند درین مقام ما چون می آمدند چون این دره که ما در ویم بغیر از یک راه ندارد و آن راه اژدها گرفته است و هیچکس از زهره و جگر آن نیست که بدان راه تواند آمدن مگر کسی که من مهره را بوی داده بودم چون این قوم بهم آمده اند معلوم میشود که این قوم ساحران نیک اند که ایشان را دل و جگر آن هست که توانسته اند آمدن چون ایشان ابنای جنس ما اند بس لازم میشود که ایشان را حرمت داریم جمله گفتند ملک راست گفت چنین است مقنطره گفت مصلحت در آنست که جمله بیرون روید و مرا ایشان را استقبال کنید روایت کرده اند که از آن جادوان و ساحران تا چهل وجود در

آن موضع بودند که جمله شاکردان مقنطره جادو بودند چون از ملک این سخن شنیدند جمله یکبار بیرون
آمدند هر یک چون دیوی برهنه و هیچ اعضای او نبود که موی اندام پوشیده بود جمله سیاه و چون
قیر و قطران و موی بر بالا رفته و ناخن دست دراز کشته بهروز عیار و آشوب عیار و شبرنک عیار
و بادرفتار عیار جمله ایشانرا بدیدند بترسیدند و از هیبت ایشان بلرزیدند بهروز عیار کفت کرای
عیاران حاضر باشید که این قوم معلوم نکنند که شما ترسیده‌اید اگر صدق شما را معلوم کنند بدانند
که ما دروغ میکوییم الغه امکان نباشد که یکی جان بدر بریم آشوب عیار کفت ای سرهنک ما نمیترسیم اما دلم
از خوف میلرزد بهروز کفت هیچ سخن مکویید و سخن کفتن را بمن کذارید باشد که یزدان راست
آرد که در عجب محلی کرفتاریم روایت کرده‌اند که چون آن ملعونان و بی دینان چون عفریت از آن ایوان
برهنه بیرون جستند و بیکبار دست ادب برهم نهادند و بر آن عیاران سلام کردند و شرط خدمت
بجای آوردند بهروز پیش رفت و یکان یکان را در کنار کرفت و جمله را سر و روی بوسید بوی کند
از ایشان می آمد عیاران تر ایشانرا در کنار کرفتند و پرسش کردند و کفتند خوش آمدید و ما را و مقام ما را
مشرف کردید بهروز عیار کفت حالی از زمین بابل از سر جاه هاروت و ماروت می‌آییم سلام استاد
حنظله جادو می آوریم ایشان کفتند خوش آمده‌اید فرمایند که ملک مقنطره در انتظار است که میخواهد که
شکل همایون شما ببیند بهروز کفت ما نیز پنج هزار فرسنک بعشق ملک آمده‌ایم خوش باشد آن جهل
وجود برهنه در پیش افتادند و آن عیاران ترسان در عقب ایشان روانه شدند در ایوان در آمدند در
برابر تختی از سنک سیاه بر هم نهاده و بر بالای آن تخت دیوی نشسته بود روایت کرده‌اند که جهل کز بالا
داشت چون یک کوه پاره سری بزرک چون سر فیل و دهنی چون غاری دندانهای بزرک از دهن بیرون
آمده زرد و چشمها سرخ چون دو طاس پر خون روی چون تخته پولاد و قدی چون مناره و بدنی چون
بدن فیلی با طلعتی نامبارک بر آن تخت نشسته نظم لعینی کافری ملعون نهادی که کیتی را جو
او پاحرزادی تنش جون فیل و سر همچون سر فیل دو چشمش پر ز خون و قامتش میل بهروز عیار و آن عیاران
جمله از هیبت او بترسیدند ترس چه باشد بیم بود که از وهم او آب شوند اما بهروز عیار و آن عیاران

صاحب جکر که از عالم پردلی در دیده اژدها رفتی علی الخصوص که شاهزاده فیروزشاه با صد کس از کردن
دران بند بودند بهروز و عیاران سر و جان فدا کرده بودند و قدم دران کار نهاده بودند جون
در آمدند و مقنطره جادو را بدان هیبت بدیدند زبان بمدح او بکشادند و کفتند تا چرخ دوار ازمدارست و
خورشید رخشان ازین فلک نیلکون تابانست بقای جان و زندکانی استاد استادان سر ساحران و مهتر
۲ ساحران عالم ملک مقنطره جادو باد ای سر نفر اهل سحر ای ریش درازت بکون بقر نظم
استاد زمانه جادوی ای کز خوف تو شیر زبود آرامی ابلیس لعین که کان تلبیس است او مکر از تو بیاموخت که ابلیس است او
دیکر بیت عمر تو جو عمر پشه لاغر باد مثل تو لعین زمادر دهر نزاد هرچند که بهروز مدح و ثناکفت
مقنطره مست بود سری جنبانید و او را خوش می آمد تا وقتی که بهروز از مدح آرام کرفت مقنطره جادو امر کرد
که بنشینند در برابر تخت ملک بنشستند و سرها در پیش انداختند مقنطره جادو یک لحظه نیک در ایشان نکاه
کرد بعد از آن کفت جون مهمانی عزیز رسیده ایشانرا عزت بدارید و آنچه وظیفه خدمت باشد بجای آرید
بعضی از خدمتکاران دویدند و از آن حوض که بر در قصر ملک بود از مار آبی و لاک پشتهای فربه کرفتند و جمله را
کباب میکردند و از میان پیشه از میوه‌های تلخ و ترش بی مزه در طبقها نهادند و شراب انکوری ترش کرفته
حاضر کردند و آن نعمتهای الوان در آن کاسهای لاک پشت نهادند و در کشیدند و شراب در کردش در
آوردند و از آن نعمتها در پیش عیاران نهادند بوی کنده آنها بر دماغ آن عیاران زد و قت بود که جمله
از آن بوی بیخود شوند آشوب عیار کفت همان تصور کنید که بپای خود بدوزخ در آمده‌اید و این نعمت دوزخ
و میوه‌های درخت زقوم است و مقنطره و خدمتکارانش موکل دوزخ اندکو نا آنچه کفتند بسم الله
بفرمایید و نعمت بخورید عیاران را از بهره آن نبود که دست دران نعمت فرازکنند بهروز کفت تا دستی
می آوردند و میبردند و نمیخوردند تا شراب در پیش ایشان باز داشتند بهروز کفت ما بخدمت ملک از بهر
خدمت آمده‌ایم نه از بهر عیش کردن آمده‌ایم حالیا جند روز در امان باشیم ملک کفت این غریبانرا
شراب مدهید جون لحظه بکذشت ملک مقنطره کفت از بهر ما مطربی بکنید که شراب بی مطرب نشاید خورد
دو کس آمدند و در برابر تخت مقنطره بنشستند و هر یک دو جوب بر دست کرفتند و بر هم میزدند و

او پر می جنبانید بهروز عیار از زمین و بیار نگاه میکرد فیروز شاه با کردان هیچ پیدا نبودند آن جادوان
شراب می خوردند و عیش میکردند تا شب در آمد ملک مقنطره جادو گفت حجره به این عزیزان دهید که از
راه آمده اند تا آسایش کنند که فردا بنگریم که بچه کار آمده اند هم دران ایوان حجره به ایشان دادند
و گفتند که امشب آسایشی کنید که از راه دور آمده اید عیاران را در آن حجره در آوردند و در آن حجره را
بر ایشان ببستند و برفتند بهروز عیار چندان صبر کرد که نیم شب شد گفت ای یاران چه مصلحت میدانید
اکنون در معدن این جادوان آمدیم چه میباید کردن که یک موی اگر از حال ما بدانند که ما کیستیم و از
بهر چه آمدیم حال ما در دست این قوم بد شود گفتند تو میدانی ما هیچ نمیدانیم که چه میباید کردن تو
مقدم و پیشوای مایی ما جمله از ترس این قوم دون وقتست که به هلاک آییم ما بجان خود در مانده ایم بهروز
گفت اول مهم ما آنست که معلوم کنیم که فیروز شاه و کردان زنده اند یا خود به هلاک آمده اند اگر زنده
اند یا در جایی در بند باشند باید که ما را معلوم شود و بعد از ان چاره آن کار بکنیم دیگر مشغول شویم اما
نمیتوانیم از ایشان سوال کردن پس درین کار صبر میباید کردن تا روز شود چون آفتاب بر آمد آنچه بودند
جمله از جای برجستند و بخدمت ملک مقنطره آمدند بهروز عیار با عیاران نیز بیامدند و پای تخت مقنطره
را ببوسیدند و شرط خدمت بجای آوردند و بنشستند و باز بنیاد عیش و عشرت کردند چون لحظه بگذشت
مقنطره در سخن آمد و گفت شما در علم ساحری چیزی میدانید بهروز عیار گفت بلی ما خدمت استاد استادان
بسیار کرده ایم و فضلی چند درین علم آموخته ایم مقنطره گفت چه آموخته اید بهروز عیار گفت ما در
علم ساحری تا آن غایت میدانیم که اگر خواهیم بجادوگری سحری بکنیم و بر روی فلک ابری بیاریم و از
آن ابر آتش بباریم که اگر خواهیم عالمی بدان آتش بسوزیم مقنطره از سخن او عجب ماند با خود
گفت این قوم خوار من استاد ترند من که دعوی استادی میکنم این قدر هنر ندارم مرا به نوعی باید کرد
که این یک چند کار ازین قوم بیاموزم پس عزت این قوم بهتر باید داشت حکم کرد که این عزیزان را بجای
خوبتر بنشانند و حرمت بیشتر داشتند آن روز نیز به هر طریق که بود بگذرانیدند چون شب در آمد باز به حجره
خود آمدند و چندان صبر کردند که نیم شب شد بهروز عیار در سخن آمد و گفت یاران چون می بینید آشوب

عیار گفت کار ما بد است اولا میترسم که بدانند که ما کیستیم و از بهر چه آمده ایم و دیگر از همه بهتر آنست که
گرسنه ایم اینجا این قوم میخورند ما نمیتوانیم خوردن تا چند توانیم گرسنه بودن بهروز گفت بدان یک
سخن که امروز گفتیم که ما در فن سحر تا چه غایت میدانیم این قوم باور کردند و حرمت ما را افزودند ما نمی
توانیم که درین شب ازین حجره بیرون رویم مقنطره را با جمله این کافران پس از تن جدا کنیم اما هیچ معلوم
نکردیم که حال بندیان چیست توکل بر خدای تعالی کنید و یک فردای دیگر تحمل باشد که خدای تعالی دری
بگشاید که موجب صلاح ما باشد آن شب نیز بگذشت چون روز شد جمله بخدمت ملک مقنطره جمع آمدند و هر یکی
بر جای خود قرار گرفتند آن روز مقنطره خیلی حرمت ایشان داشت و در نزدیک خود نشاند باز بنیاد
شراب خوردن کردند و تمام نعمت الوان در آوردند چون نیم روز بگذشت تقدیر خدای تعالی اینچنان
بود که از ناگاه مقنطره جادو در سخن آمد گفت نام تو چیست بهروز گفت نام من آتشک جادوست مقنطره گفت
ای آتشک چون آمدی و از کدام راه آمدی بهروز گفت از طرف مصر می آیم مقنطره گفت از سپاه مصر چه
خبر داری بهروز گفت سپاه مصر را در عیش و عشرت دیدم و سپاه ایران را در ملالت دیدم مقنطره
بخندید گفت اول سپاه ایران غالب بودند سپاه مصر بر من پناه آوردند من رفتم و صد کس را از
سپاه ایران گرفتم و در نشیب تخت سردابه دارم ایشان را در آن سردابه در بند کردم لابد که آن سپاه
مغلوب شدند و مصریان غالب بهروز عیار را معلوم شد که کردان زنده اند خرم شد تقدیر خدای
چنان بود که از ناگاه مقنطره برخاست و از آن موضع بیرون رفت تا تخفیف کند آن جمع که آنجا بودند
از خرد و بزرگ بیرون رفتند آن موضع خالی شد بهروز برجست و یک مشت داروی مدهوشانه
دران شراب انداخت و روان باز آمد و بر جای خود بنشست چون لحظه بگذشت آن جمع آمدند و هر یکی
بر جای خود قرار گرفتند و باز به شراب خوردن مشغول شدند چون سه دور بگذشت و هر یک پ
کاسه از آن شراب خوردند آن دارو در ایشان کار کرد از آن قوم هر یک خیالی میکردند که از ناگاه
از آن جادوان جادویی برخاست و در پیش ملک مقنطره آمد و تیز تیز در مقنطره نگاه کرد و انگشت
در دهان گرفته بود مقنطره گفت ترا چه میشود که چنین در من نگاه میکنی گفت ای ملک من در تو نگاه میکنم

ترا دو پسر می‌بینم یکی دیگر گفت تو دیوانهٔ نمیدانی که جگوی ملک مقنطره خود پسر ندارد تو میگوئی که دو پسر دارد یکی گفت برخیزید که اژدها آمد یکی گفت آب آمد یکی گفت آتش رسید همچنین هر یک سخنی می‌گفتند که از ناگاه مخالفتی در میان ایشان پیدا شد یکی برجست که مشتی برگردن یکی زند ناگه در افتاد و بیخبر شد یکی آمد که بنگرد که او چرا افتاد او نیز بیخود شد ملک گفت این چه حالت است و شما را چه میشود مقنطره جادو چون چنان دید بدانست که بحالتی نیست روی به عیاران کرد که شما چه کسانید مگر شما عیاران سپاه ایرانید به مکر و حیل درین موضع آمدید بهروز عیار گفت میپنداشتمت که نیک دیدن منم بهروز عیار این شبرنگ عیار است و این بادرفتار عیار است و این آشوب عیار است مقنطره چون آن حکایت شنید رنگ از رخش برفت هرچند میخواست که سحر بخواند نمیتوانست که کارگر شده بود داروی اختیار از جای خود برجست که عیاران را بگیرد از پای درافتاد و مدهوش شد بهروز عیار برجست و در شیب تخت شد در سردابه بود آن در به قفل و کلید بود کلید را هم از مقنطره طلب کردند و یافتند در حال بر در سرآ نهادند و در را گشودند و در آن سردابه رفتند بغایت تاریک بود سنگ و آهن برهم زدند و چراغی برافروختند و درآمدند چهار صفه بغایت بزرگ بود آن مبارزان و پهلوانان جمله در آن موضع دربند بودند گرسنه و تشنه و قطع از زندگانی بریده که ناگاه آن چراغ پیدا شد آن عیاران هر یک چراغی در دست درآمدند غوغا از مبارزان برآمد و شادیها کردند بهروز عیار در حال پیش فیروزشاه آمد هرچند خواست که آن بند را بگشاید نتوانستند آن مهر را که داشتند بر آن بندها مالید جمله گشاده شد و فیروزشاه بر ایشان آفرین کردند و از آن سردابه بیرون آمدند جمله جادوان افتاده بودند آن مبارزان در آن خانه افتادند و در حال جمله را بکشتند بعضی را اشکم دریدند و بعضی را سر بریدند هر یک را بنوعی بکشتند مقنطره را محکم بربستند بهروز عیار بینی مقنطره را بشکافت و سوزن پولاد در بینی مقنطره کرد تا سحرش از خاطر برود چون از کارها برداختند در آن ایوان گردیدند هیچ نبود چون لحظه بگذشت مقنطره بخود آمد خود را بسته دید دیده برگشود جمله یاران خود را کشته دید هرچند خواست که سحر کند نتوانست آنگه عیاران خنجرها کشیدند و بربالین مقنطره آمدند و یک نعره زدند که ای حرامزاده

جادو خود را چون پسنی یاد داری که چه کردی آن گردان نیز هر یک دشنامی دادند مقنطره گفت باری بگوئید که شما چه کسانید که مرا بگرفتید و خدمتکاران مرا کشتید و بندیان را خلاص کردید ایشان گفتند ما عیاران ایرانیم که هیچکس از ما سبق نبرد اکنون جزای خود یافتید و بجزای خود رسیدید مقنطره گفت که شما گفتید که ما جادوانیم چون جادو نبودید از در غار و از آن اژدها چون گذشتید بهروز عیار آن مهر را بدو نمود مقنطره نگاه کرد آن مهر را بشناخت که به دست نیک اندیش وزیر داده بود عجب ماند مصرع

گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست

هرچند مکر و حیل کرد چاره نبود به ناکام دم درکشید آن مبارزان و عیاران چون از آن کار ایمن شدند شکر حق تعالی بجای آوردند که از چنین بلائی خلاص شدند بهروز عیار گفت زود میباید رفت الغرض از آن ایوان بیرون آمدند و از آن بیشه بگذشتند تا به آن غار رسیدند آن اژدها باطل شده بود و از آن غار بیرون آمدند و راه سپاه در پیش گرفتند بهروز عیار گفت هر که از پیاده رفتن عاجز است بر گردن مقنطره بنشیند که خوش به قوت چارپائیست آنگه هر یک که مانده میشدند نوبت بر مقنطره سوار میشدند و به ضرب چوب مقنطره را میدوانیدند خرمیها مینمودند و شادیها میکردند

اما مؤلف اخبار گوید که شاه ولید بن خالد گفت مصلحت در آنست که ارمغانی چند از بهر مقنطره بفرستیم و معلوم کنیم که با مبارزان ایران چه کرده است نیک اندیش وزیر گفت آن مهر که مقنطره بمن داده بود من آن مهر را به بادرفتار عیار داده بودم که نگاه دارد اکنون بادرفتار پیدا نیست نمیدانم کجا رفته است از آن میترسم که با ایرانیان یکی شده باشد اما بهر حال بروم شاه ولید بن خالد نعمت و زاد و مال بسیار به نیک اندیش داد که از بهر مقنطره ببرد از غلامان و خدمتکاران جمعی با نیک اندیش وزیر روانه شدند چون چند منزل برفتند آن عیاران و مبارزان و مقنطره از برابر پیدا شدند که می‌آمدند راه بر ایشان بگرفتند ایشان مال بسیار داشتند که از بهر مقنطره میبردند عیاران واقف شدند درافتادند و نیک اندیش را بگرفتند و آن مالها غارت کردند و مرکب کشیدند که فیروزشاه و مظفرشاه سوار شدند و به خرمی و سعادت راه سپاه خود در پیش گرفتند و به شادمانی تمام میرفتند

## مجلس چهاردهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار

پر بودم زجفای فلک و دور زمان | باز پرانه سرم بخت جوان باز آمد

بس بهروز عیار و شبرنگ عیار و آشوب عیار جمله را انعام کردند مقنطره جادو را چون درخت زقوم بر در بارگاه باز داشته بودند و خلق بر گرد او درآمده بودند نیک اندیش وزیر را حکم زندان کردند طیطوس گفت اکنون شکست سپاه دشمن خواه بودن فیروزشاه گفت حکم کنید که سپاه کار راستی جنگ کنند و در روز جنگ مقنطره جادو در میان میدان بر دار کنیم منادی جنگ در سپاه ایران زدند این خبر به شاه ولید بن خالد رسید که فیروزشاه و گردان آمدند و مقنطره را در بند کردند و به کار راستی جنگ مشغول شدند بس فردا جنگست شاه ولید بن خالد نیز نقیبان سپاه را طلب کرد و گفت در سپاه منادی کنید که کار راستی جنگ کنند نقیبان منادی کردند آن دو سپاه به کار راستی جنگ مشغول شدند روایت کرده اند که این خبر در شهر مصر افتاد و خبر به عین الحیات و توران دخت بردند که فیروزشاه و مظفرشاه و گردان از بند خلاص شدند و مقنطره جادو را گرفتند و آوردند عین الحیات و توران دخت خرم شدند و شکر یزدان بگفتند که از چنان خطری خلاص شدند اما مولف اخبار گوید که آن روز که بگذشت روز دیگر به کار راستی جنگ مشغول شدند تا شب درآمد طلایه بیرون کردند آن شب در آن دو سپاه کس خواب نکرد و تا اسباب حرب مهیا کردند و یکدیگر را وداع کردند تا وقتی که شب بگذشت و خورشید جمشید نور از افق طلوع کرد

چو خورشید بنمود رخشان کلاه | چو سیمین سپر دید رخشنده ماه
برترسید خود ماه ازین گفت و گو | بجم اندر آمد بپوشید رو

آواز کوس و نای از آن دو سپاه برآمد آن دو لشکر و آن دو حشر آن دو دریای تیر و تبر عرق جوشش شدند مرکبان با در رفتار در شیب برگستوان جنگ کشیدند مبارزان عرب و عجم پای در رکابها درآوردند و علمها برافراشتند و دامن چترها فروگذاشتند ملک داراب و شاه ولید بن خالد در برابر هم در قلب قرار گرفتند باقی گردان و مبارزان ایران و توران صف جنگ بیاراستند قلب و جناح و میمنه و میسره را بپا زدند چون لحظه بگذشت جمعی در میدان درآمدند و داری در میدان فرو بردند شاه ولید بن خالد گفت ایرانیان داری در میدان فرو بردند تا چه خواهند بودن طیطوس گفت میخواهند که مقنطره را بردار کنند شاها اگر توانیم مقنطره

را از دست ایرانیان خلاص کردن نیکو باشد تا در این گفتن بودند که پنج هزار پیاده جمله نیمچه های زره پوشیده و دامن زره در کمر محکم کرده و نیم ترکها بر تارک سر نهاده و دستهای تیر خدنگ رنگ نشستی عقاب پر و کمانهای عاج قبضه طیار گوشه در دست گرفته و سپرها از جب آویخته و نیم تیغها از کمر درآویخته عیاران ایران بهروز عیار و طارق عیار و آشوب عیار و سیاووش عیار و شبرنگ عیار و باورفتار عیار این هر شش عیار جمله در میدان درآمدند و مقنطره جادو را سر و پا برهنه دستها از عقب بسته چون خمار سوخته آن حرامزاده شوم را اجل گز بالا مثل دیوی سیاه چون قیر و آن پنج هزار پیاده او را در میان گرفته در میان میدان آوردند تا پای دار رسانیدند و در ریسمان در انداخته و سر ریسمان در حلق مقنطره جادو محکم ببستند بهروز عیار سر ریسمان را گرفت و محکم بکشید در آن زمان مقنطره جادو روی را به بهروز کرد و گفت ای عیار تو خود کار کردی اما جان از دست برادرزاده من کجا برید بهروز عیار گفت زود باشید و این حرامزاده را بکشید در آن حالت که مقنطره را بر می کشیدند روایت کرده اند که ده هزار سوار یکبار حمله کردند آن ده هزار پیاده سر راه بر ایشان گرفتند و به ضرب چوبه تیر آن ده هزار سوار را باز داشتند و مقنطره را بر دار کشیدند و تمام عضوش به ضرب چوبه تیر سوراخ کردند و آن ده هزار سوار نتوانستند کاری کرد شاه شجاع با ده هزار سوار حمله کردند از سپاه ایران سپاه ملک سیه قبا با پنج هزار سوار حمله کردند از آن طرف سپاه ملک مسروق بن عتبه با پنجاه هزار سوار حمله کردند ازین طرف فرخزاد با هشت هزار سوار حمله کردند از آن طرف شماط و شماس با سپاه پنجاه هزار حمله کردند ازین طرف بهمن زرین کلاه با ده هزار سوار حمله کردند از آن طرف سکندرشاه اسکندرانی با سپاه چهل هزار سوار اسکندریه حمله کرد ازین طرف خورشیدشاه و جمشیدشاه حمله کردند از آن طرف شاه صالح بن ولید با صد هزار سوار حمله کردند ازین طرف فیروزشاه با جمعی از گردان ایران با سپاه گران حمله کردند القصه از آن طرف و این طرف حمله کردند تا به غیر از قلب آن دو سپاه که برابر هم بایستادند شاه ولید بن خالد و سپهرور یمنی ازین طرف و ملک داراب از آن طرف در قلب سپاه بایستادند باقی آن دو سپاه تیغ در هم

نهادند سپاه مصر نهصد هزار سوار بودند و سپاه ایران دویست و پنجاه هزار سوار بودند هر چند که مصریان غلبه بودند اما ایرانیان عظیم جنگ میکردند کی لحظه از مصریان جگرخون بودند و کی انکه از بند و بلای چنین رسیده بودند گرد و غبار برآمد های و هوی گردان و شیهه مرکبان و ناله زخم کشتگان و فغان و جوش و آشوب برخاست جنگی سخت واقع شد خلق شهر بر سر برج و باره آمدند و تفرج میکردند از آن روز که ایرانیان در آن مملکت در آمده بودند از آن سخت تر جنگ واقع نشده بود و سر و دست چون برگ درختان ریزان شده بود و خون چون جیحون دران بیابان روان شده بود ابر بلا بر سر آن دو سپاه کشیده بود و باران محنت باریدن گرفت تو گویی که روز قیامت شده بود هیچکس پروای هیچکس نداشت پدر فرزند را نمی دید و پسر پدر را نظم

از آواز اسپان و زخم سم کوه خارا برآورد پر
تو گفتی که گردون برو دمی زمین از گرانی به دردمی
همه دشت سر بود و بی تن بخاک بسر بر ز گرز گران چاک چاک
جهان گشته تار از سر آوردگاه که از جوش خون لعل شد روی ماه
تو گفتی ز خون بوم دریا شده ز خنجر هوا چون ثریا شده
بخون غرقه شد سنگ و خاک و گیا بگشتی بخون گرد بر آسیا
همی گرز بارید و بولاد تیغ ز گرد سپاه آسمان بست میغ
دل سنگ خارا زبیم بردرید کسی روی خورشید تابان ندید
سر از تیغ باران چو برگ درخت یکی زیر تخته یکی روی تخت
چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی تخت گاه

چون جنگ سخت شد مصریان غلبه بودند فیروزشاه و فرخزاد و بهزاد و سیامک سیه قبا جهر و فهر و مهر و رستم اردستانی و شهمرد نهروانی و شیرین سوار طالقانی این ده مرد مبارز با یکدیگر اتفاق کردند که خود را در قلب زنیم که جند انجه علم و چتر شاه ولید بن خالد ایستاده است این سپاه جنگ خواهند کردن پس آن ده مبارز تیغها برکشیدند و خود را بر قلب آن سپاه زدند آن صفها را میبریدند و میدریدند و پیش میرفتند تا به پای علم رسیدند شاه ولید بن خالد و شاه سروربینی و طیغور وزیر در پای علم ایستاده بودند و دیدند که خلق بسیاری گریخته‌اند و الامان الامان میگفتند شاه ولید بن خالد گفت چه بوده است که این خلق اینچنین گریزان می آیند که ناگاه آن ده مبارز پیدا شدند هر یک تیغی چون قطره آب در دست گرفته رسیدند اما از فرق تا ناخن پا در خون غرق گشته بودند و آن سپاه را چون گله گوسفند در

پیش انداخته بودند و میراندند شاه ولید بن خالد که این سواران را بدید بپرسید که کیستند که رسیدند طیغور گفت شاها بجان زینهار که فیروزشاه با فرخزاد و بهزاد و سیامک سیه قبا و رستم اردستانی و شهمرد نهروانی و شیرین سوار طالقانی و جهر و فهر و مهر بدعوی آمده اند بگوی تا سپر راه برین قوم بگیرند هر چند خدمتکاران و غلامان بضرب تیرباران بران ده کس کردند آن مبارزان هیچ نوع روی نگردانیدند و پیش آمدند تا به پای آن پشته رسیدند و مرکب بر سر آن پشته راندند کار بغایت تنگ شد ولید بن خالد گفت واویلا چون کنیم که ایرانیان رسیدند هیچکس نیست که سر راه بر این قوم بگیرد طیغور گفت ای ملک هیچکس سر راه برین قوم نمیتواند گرفت ولید بن خالد گفت چاره و تدبیر چیست طیغور گفت تدبیر گریختن است دیگر هیچ تدبیر نیست ولید بن خالد گفت بمصر خواهم رفتن این بگفت و عنان مرکب بگردانید و روبه شهر مصر نهادند شاه سرور گفت بیایید در عقب شاه ولید رفته آن مبارزان ایران مرکب بر سر آن پشته جهانیدند و نزدیک علمدار رسیدند علمدار را تیغی بر میان زدند و دو نیمه کردند و چتر شاه ولید بن خالد را سرنگون کردند چون سپاه مصر را چشم بران پشته بود دیدند که چتر شاه ولید سرنگون شد و علمدار را انداختند سپاه مصر بجان رسیده بودند شکست بر سپاه مصر آمد روایت کرده اند که بهزاد و سیامک در عقب شاه ولید مرکب برانگیختند که باشد که وی را بگیرند فیروزشاه و فرخزاد و گردان باقی بر سر آن پشته بماندند و علمها را سرنگون میکردند و نقاره میدریدند چون شکست بر آن سپاه آمد ملک مسروق بن عتبه با عدنان با سپاه صد هزار سوار عزم دمشق کردند گویند که در آن حالت پهلوان بهمن زرین قبا در میان آن سپاه واقع شده بود در آن حالت که شکست بر سپاه مصر آمد آواز طبل بشارت از سپاه ایران برآمد و سپاه ایران دست بغارت بر گشودند و دست از جنگ باز داشتند گویند که در سپاه مصر مبارزان بودند در آن ساعت که سپاه مصر عزم مصر کردند آن مبارزان هر یک عزم مملکت خود کردند سپاه مصر بمصر آمدند و سپاه اطراف به اطراف آمدند سپاه یمن جای نداشتند بهمن زرین قبا در میان سپاه دمشق بود او تنها مانده بود و سپاه به غارت کردن مشغول شدند ایشان صد هزار مرد بودند بهمن زرین قبا را بگرفتند و در بند

تو گفتی که خورشید شد لاجورد ز گرد سواران هوا بست میغ چو برق درخشنده پولاد تیغ هوا گشته چون روی زنگی سیاه ز کشته ندیدند بر دشت راه چون آفتاب روی به غروب نهاد تقدیر خدای تعالی چنان بود که شکست بر سپاه مصر آمد که آن میان که نور سپیده بود عظیم جنگی کردند چون ولید بن خالد را شکست شد سپاه مصر روی به گریز نهادند ایرانیان از عقب برفتند و غارت و غنیمت بسیار برگرفتند ملک داراب به خرمی و شادکامی فرود آمدند نعمت بسیار یافته بودند ملک داراب گفت این فتح از برکت آن سوار بود که رسید و ترتاش کبر را بکشت اما هیچ معلوم نکردیم که آن سوار که بود بنگرید تا معلوم کنیم که از ناگاه خواجه سرای درآمد و سر در پیش ملک داراب برد و با ملک داراب گفت این سوار که بود ملک داراب بخندید طیطوس حکیم گفت شاها چرا چندین خندیدی بگو تا جمله بدانیم ملک داراب گفت این سوار که ترتاش را کشت گلندام نام دارد دختر شاه سلیم است و دو سپهدار پهلوان زاده فرخزاد دست ما آن داستان را در خدمت صاحبدلان گفته ایم که فرخزاد که از خدمت فیروزشاه جدا شد به شهر سلیمیه رسید و این گلندام بر وی عاشق شد و با فرخزاد سوگند خورد چون ملک داراب مملکت تغزا بگرفت و به پدرش شاه سلیم داد و شاه سلیم معلوم کرد که ملک داراب در مصر با سپاه مصر در جنگ است و سپاه مصر عظیم غلبه اند این پنجاه هزار مرد به مدد ملک داراب فرستاد این گلندام نیز به محبت فرخزاد از پدر بگریخت و با این سپاه آمد و چون آمد چنین کاری کرد جمله خرم شدند ملک داراب از بهر او خیمه و خرگاه و غلام و کنیزک و چند متکار نزد او فرستاد اما مولف اخبار گوید که شاه ولید بن خالد بخت برگشته و سعادت رمیده و سپاه شکسته و ترتاش را بر باد داده بازگشت تا به نه گاه خود رسید هر چند که شاه ولید بن خالد را سپاه بسیار بود اما حالیا ایرانیان را قوتی پیدا شد چون به سپاه خود رسید و در بارگاه شد خبر در مصر افتاد که شاه ولید بن خالد به شبیخون ایرانیان رفته بود شکسته بازگشت و ترتاش را کشته اند اینک ایرانیان در عقب باز می آیند توران دخت و عین الحیات بشنیدند خرم شدند اما مولف اخبار گوید که شاه ولید بن خالد گفت ما را خود شکست شد و ترتاش را کشتند آن هشتاد هزار سوار که پیشتر فرستاده بودیم کجا رفتند که نیامدند این چه حالت است که غوغا برخاست که آن سپاه که به شبیخون رفته

بودند آمدند شاه سرور و شاه ولید بن خالد گفتند تا ایشان را حاضر کنند عرعر و سهیل و زنیاد و آن جمعی که مانده بودند در آوردند جمله زخم خورده و عظیم بد حال شاه سرور گفت شما جنگ نکرده اید بدین حال چرا اید ایشان گفتند شاها حکایت ما از جمله عجایبهای عالم است شاه گفت بگویید که حال شما چیست ایشان زانو درآمدند حکایت طارق عیار آغاز کردند که با ما چه حیل کرد و ما را به سر وقت سپاه ملاطیه برد و چون در جنگ انداخت و ایشان را چون خبر کرد که جمله در کمین ما بودند تا روز با هم جنگ کردیم و از سپاه ما و ملاطیه ده هزار مرد به قتل آمدند چون روز شد یکدیگر را بشناختیم بسیار غم خوردیم اما فایده نداشت اینک شماط و شماس رسیدند شاه ولید بن خالد دست بر دست زد و گفت بدین حرکت که ما کردیم خیلی خرابی در سپاه ما واقع شد نیک اندیش و طیفور وزیر گفتند هیچ باکی نیست ملک داراب بدین سپاه قوت نمیگیرد مگر آن باشد که فیروزشاه و گردان ایران را از بند مقنطره خلاص کنند آن بد باشد اگر نه دیگر هیچ اندیشه نیست درین بودند که جاسوسان رسیدند و خبر آوردند که ملک داراب باز می آید و شنیدیم که عیاران سپاه ایران رفته اند که مقنطره جادو را بگیرند و پهلوانان که در پیش او در بندند از بند خلاص کنند نیک اندیش گفت خود هیچ امکان ندارد که عیاران از آن در غار توانند گذشتن که مهری که در غار را به آن توان رفت به بادرفتار سپرده ام اکنون پنج روز است که بادرفتار پیدا نیست نمیدانم که کجا رفته است شاید که به کاری رفته باشد شاه ولید گفت این زمان استقبال سپاه ملاطیه کنید و شماس و شماط را پیش من آرید جمعی رفتند و آن دو برادر را پیش شاه ولید بن خالد آوردند شاه ولید گفت ای پهلوانان چون بود که با سپاه من جنگ کردید ایشان گفتند ما ندانستیم شخصی آمد و گفت که سپاه ایران بر شما شبیخون می آرند ایشان بر ما آمدند در میانه ده هزار سوار به هلاک آمدند شاه ولید بن خالد دست بر دست زد و گفت آه از دست عیاران ایران آن دو برادر را که از ملاطیه آمده بودند خلعت داد و انعام کرد و به کار راستی مشغول شدند روز سیوم بود که سپاه ملک داراب در برابر سپاه مصر فرود آمدند شاه ولید بن خالد در عزای ترتاش مشغول شدند چند روزی جنگ کردن را موقوف دارید آن دو سپاه کار راستی جنگ میکردند اما سپاه مصر هر روز می افزودند ملک داراب چشم و گوش

کردند و عزم دمشق کردند بهمن زرین کلاه درمیان سپاه ملاطیه افتاده بود هم تنها بود ایشان پنجاه
هزار اورا بخم کمند گرفتند و بطرف ملاطیه بردند جمشید شاه تقدیر خدای تعالی چنان بود که در
میان سپاه سکندریه بود او تنها بود باندک خدمتکاری و سپاه اسکندریه چهل هزار بودند جمشید شاه
را گرفتند و به اسکندریه بردند پهلوان طهماسب گرفتار دیار سعید و روایح بن خلود بن روایح شد
بیک لحظه آن سپاه پراکنده شدند ایرانیان غنیمت بسیار گرفتند نظم سپاه عرب چون
گریزان شدند    در آن دشت و وادی پریشان شدند    غنیمت گرفتند ایرانیان    ز مصری و شامی و از رومیان
قطار و مهار و کنیز و غلام    سراپرده و خیمه و مال تمام    ز اسپان تازی مکلل بزین    بحکم خداوند جان آفرین
همه نصرت از حکم داور است    نه بر دست و بازوی زورآور است    اما مولف اخبار گوید که در آن حالت
که شاه ولید بن خالد و سرورینی و سپاه مصر عزم مصر کردند پهلوان نژاد ایران بهزاد و پهلوان
سیامک سیه قبا در عقب آن سپاه مرکب برانگیختند که باشد که کاری کنند یا شاه سرور را یا از فرزندانش
یکی بگیرند که بسیار نزدیک بودند چون از سپاه بیرون آمدند شاه ولید بن خالد از عقب نگاه کرد که بنگرد
که کیست که در عقبش می آیند شاه صالح و پسران شاه سرور بودند که می آمدند چون نگاه کردند دو
سوار دیدند که چون آب و آتش می آمدند سوال کرد که این سواران چه کسانند که در عقب ما می آیند
طیغور گفت شاها نه وقت تعلل است که این سواران رسیدند یکی بهزاد و یکی سیامک سیه قباست آمی
از جان شاه ولید بن خالد برآمد مرکب در تاختن آوردند بهزاد و سیامک نزدیک رسیدند در
دروازه مصر گشوده بود و سپاه در شهر میرفتند که بهزاد رسید تقدیر خدای تعالی چنان بود که در
آن حالت که رسیدند دست مرکب بهزاد بی اختیار در سوراخ موش رفت و بشکند و از پشت
مرکب در خاک افتاد خواست که برخیزد چند هزار آدمی بروی ریختند تا عاقبت اورا بگرفتند هرچند
که سیامک خواست که اورا مدد کند هیچ فایده نکرد تا عاقبت در بندش کشیدند و این خبر بولید
بن خالد بردند که بهزاد را گرفتیم و سیامک تنها است او را هم بتوان گرفتن باز کرد که در عقب
ایشان هیچکس نیست که سپاه ایران بغارت مشغولند ولید بن خالد با شاه سرور و پسران و شاه



صالح جمله بایستادند و سپاه گریخته جوق جوق میرسیدند القصه سیامک را درمیان گرفتند هرچند که
سپاه جهد کردند که جان بدر برند هیچ فایده نبود تا عاقبت اورا بگرفتند بهزاد با سیامک دست
و گردن بسته در شهر در آوردند شاه ولید بن خالد گفت که این ایرانیانرا در زندان سلیمان
نبی علیه السلام در بند کنند تا بنگریم که مصلحت چیست روایت کرده اند که ابوالفتح قصاب با ابو
الخیر در آن زندان بودند از صورت حال معلوم کردند و خرم شدند خلق مصر جمله بر سر برج و بارو رفتند
و تفرج میکردند که ایرانیان چون غارت میکردند اما ملک داراب با فیروز شاه بر سر راه
ایستاده بودند که یک یک می آمدند و از ایشان میگذشتند جمله بسلامت بودند مگر این هفت مبارز
که هیچ پیدا نبودند بهزاد و سیامک و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و جمشید شاه و طهماسب
و طهموس منچهر بودند که کجا رفتند که عیاران رسیدند و خبر آوردند که بهمن زرین قبارا گرفتند و
طرف دمشق بردند بشرنگ عیار گفت جمشید شاه را بطرف اسکندریه بردند آشوب عیار گفت بهمن
زرین کلاه را بطرف ملاطیه بردند بهروز عیار آمد و خبر آورد که بهزاد و سیامک را بطرف مصر بردند
ملک داراب گفت چون غایب شدند که ما همه حمله بودیم طیطوس حکیم گفت بخت الخ به اختیار علم
و چتر شاه ولید بن خالد را سرنگون کردند و ما طبل بشارت زدیم و شکست بر دشمنان آمد سپاه ما زود
دست بغارت گشودند این مبارزان که گشودند یکی در میان صد هزار و دویست هزار بماندند از انجهت
گرفتار شدند این کار زیر سبب آن خواهد بودن که جمیع مملکت شام و شامات و دیار سعید مسخر ما
خواهد شدن ملک داراب ملول شد اما سپاه غارت میکردند چندان نعمت و مال گرفتند که حد نداشت
ملک داراب فرود آمد و سپاه بر وجمع شدند دروازهای مصر را بستند خلق مصر بعضی در شهر آمدند
و بعضی پراکنده شدند و بعضی اسیر دست مبارزان ایران گشتند اما مولف اخبار گوید که شاه ولید
از بهر شاه سرور و سپاه جای معین کرد و خود در حرم درآمد اما ملول و پریشان بود اما از نجیب
توران دخت پیش بدر آمد و خدمت کرد شاه ولید بن خالد گفت جان پدر قدم مینیان بر من و مملکت
من بسیار شوم بود و خرابی بسیار از این من رسید ایرانیان غالب آمدند هرچه کردند عیاران کردند

عیاران رفتند و مقنطره را گرفتند و آن بند یا از بند خلاص کردند و این کار بر من آوردند اما من دست
ازین کار رسیده‌ام که داد و اول خود را از ایرانیان بخواهم نوزان درخت لحظه پیش‌تر بود و بعد از آن بیرون
آمد شاه صالح گفت ای خواهر حال عین الحیات چیست گفت عین الحیات در بند ست ای برادر عجب عظیم
تماست که درختی که صد هزار بار از برگ گل نازکتر است و از خورشید و ماه بجمال لطیف‌تر زنی تو باشد
و بدرت به قول طیغوز او را در بند کرده است ایرانیان چون مبارز باشند عین الحیات چه گناه دارد
نوعی باید کردن که او را ازین بند خلاص کنند شاه صالح گفت چنین کنم نوزان درخت پیش عین الحیات
آمد و آنچه رفته بود و شنیده بود جمله را با عین الحیات حکایت کرد عین الحیات گفت ای خواهر
صلاح حال من آنست که من در بند باشم اما مولف اخبار گوید که ملک داراب بعد از سه روز که سپاه
از غارت رسیدند و مال و نعمت بسیار جمع کردند ملک داراب بر تخت برآمد و بار داد که طیطوس
حکیم و روشن رای وزیر و فیروزشاه و مظفرشاه با جمله گردان و پهلوانان و عیاران جمع آمدند ملک
داراب گفت ای پهلوانان هرچند که ما ظفر یافتیم و سپاه مصر را شکستیم اما کار ما بدتر شد اول
یک قید داشتیم که عین الحیات را بدست میباید آوردن اکنون هفت مبارز دیگر مثل بهزاد و شاه
و جمشید شاه و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و طهماسب بدست میباید آوردن و این خیلی کار است
چون کنیم اول شهر مصر را می‌باید گرفتن طیطوس حکیم گفت گرفتن این شهر خیلی کار است اما خلاص
بهزاد درین نزدیکی خواهد بود ملک داراب گفت مصلحت در آنست که مکتوبی دیگر بمصر فرستیم باشد که
بی جنگ کاری برآید طیطوس حکیم گفت ایشان به مکتوب ما پس در نمی‌آیند اما ایشان را حجت
باشد ملک داراب گفت مکتوبی بنویسید طیطوس گفت دوات و قلم بیارید آوردند قلم برداشت و
آنچه ملک داراب گفت بنوشت و بدست ملک داراب داد تا مهر کرد و بدست شهم دهر ثانی
داد او مکتوب را بست و بیرون آمد و تیری در کمان پیوست و در شهر انداخت آن تیر را بدر
سرای شاه ولید آوردند شاه ولید گفت تیر را نگاه دارید تا فردا که بر تخت نشینم و امرایم جمع
آیند آن ساعت بخوانیم آن شب بگذشت در اول روز شاه ولید بن خالد بر تخت برآمد حکم کرد

که تا جمله گردان مصر حاضر شدند شاه سروربینی و طیغوز وزیر و فرزندان شاه سرور و امرا جمله در پای
تخت شاه ولید بن خالد جمع آمدند جلاب در آوردند و بخوردند سفره شاهی کشیدند چون از طعام خوردن
فارغ شدند آنگاه مجلس قرار یافت شاه ولید گفت مکتوبی که از سپاه ایران در شهر انداخته اند بیارید
تا بنگریم که ملک داراب بر من چه نوشته است در حال آن مکتوب را حاضر کردند شاه ولید مهر را از
سر مکتوب برداشت و بدست طیغوز وزیر داد طیغوز وزیر مطالعه کرد شاه ولید بن خالد گفت چنان
بخوان که جمله بشنوند آنگاه طیغوز آغاز کرد نوشته بودند که اول مکتوب بنام خدای بیچون و بی چگونه
و بی نمونه **بیت** سپاس از جهاندار پروزگر کز ویست نیرو و فر و هنر همه نیکوی زیر فرمان اوست
همه دردها زیر درمان اوست از اویست شادی از ویست زور خداوند کیوان و ناهید و هور دوم مکتوب
درود بسیار بر ارواح جمیع انبیا و اولیا باد سوم نامه از من که ملک دارابم بر تو که ولید بن
خالدی ترا معلوم است که شاهی و شهریاری از اول عالم در خاندان ما بوده است تو با من مخالفت بر
نخواهی آمدن و مملکت خراب خواهد شد بر خود و بر مردم رحم کن و با من ستیزه کاری مکن و آنچه
نصیحت میگویم قبول کن سروربینی را با پسران و طیغوز وزیر بگیر و بمن سپار عین الحیات را از بهر
بهرام فیروزشاه بیار و با من صلح کن و مال بگردن بگیر که هر سال چه مقدار به ایران میفرستی چون
این همه کارها کرده باشی مملکت و خود را از تیغ من رهانیده باشی و اگر فرمان نبری و به قول
طیغوز وزیر کار کنی زود از مملکت و مال و گنج شاهی برآیی این قدر نصیحت که کردم از شفقت
کردم و اگر قبول نکنی زود باشد که پشیمان شوی بعد از آن فایده نکند **بیت** در اندیشه ای
حکیم از کار ایام که پاداش عمل باشد سرانجام بماند ضایع از نیکی و رد و ن کمر بسته درین کار است گردون
چون مکتوب خوانده شد شاه ولید بن خالد ازین مکتوب متحیر شد گفت ای پهلوانان و ای مبارزان
چه تدبیر کنم و جواب ایرانیان چون بگویم به هیچ نوع با ایشان بر نمی‌آیم نهصد هزار سوار جمع
کردم و فرستادم و مقنطره جادو آوردم هیچ فایده نکرد هرچند که معلوم است که اگر ملک داراب
هزار سال بر در شهر مصر بنشیند که به هیچ نوع نتواند درین شهر آمدن اما حالیا جواب این مکتوب چه

بور پیستم طیفور وزیر گفت جواب آنست که بگوئی انچه بنده در حضرت ملک بگویم اگر بدان جواب
ایرانیان گفته نشود طیفور گناه کار باشد گفتند بگو طیفور گفت بودن ملک داراب بر در شهر مصر از
بهر دو چیز است یکی از بهر این دو سردار است که پیش ما در بند است یکی از بهر عین الحیات مصلحت در آنست
که هم امروز حکم کنی که این دو سردار که در بند داری یکی بهزاد است که پهلوان زاده پای تخت ایران است
و کشنده پهلوان خطیر است و یکی سیامک سپه قباست حکم کنی تا هر دو را بیارند و در حضور خود هر دو را
گردن بزنی و سرهای ایشانرا از در ایوان در آویزی و این عین الحیات را که دختر تست و سرور مینی
است در آغوش پسرت شاه صالح کنی و بلکه سر بهزاد و سر سیامک را پیش ملک داراب فرستی
چون ایشانرا معلوم شود که تو چنین کاری کردی عین الحیات که مقصود فیروزشاه است به پسر خود
دادی و پهلوانان پای تخت او را کشتی و شهر مصر را نمیتوانند گرفتن لابد که نومید شود و زود
برود تا ایرانیان بدانند که تو از ایشان نمیترسی چون طیفور این سخن بگفت شاه صالح که عاشق و خراب
عین الحیات بود و از عشق او بیقرار بود او را بغایت خوش آمد پیش امرا شفاعت کرد که تا تقویت
طیفور کنند که جمله یکبار گفتند که شاها طیفور راست گفت چنین میباید کرد شاه ولید گفت چنین کنید
طیفور گفت اول بهزاد را با سیامک میباید کشتن و بعد از آن به عروسی شاهزادگان میباید پرداخت
شاه ولید بن خالد حکم کرد که بروید و آن دو مبارز ایرانی را بیارید هلال عیار و سرهنگان بیرون
آمدند و ایرانیانرا بیارید سرور مینی نرم نرم با طیفور گفت ای حرامزاده این چه تدبیر بود که کردی
که اگر این کار کرده شود حال ما در دست ایرانیان چه باشد طیفور گفت شاها مصلحت درین بود که
من کردم و عداوت میان ملک داراب و ولید بن خالد محکم کردم ولید بن خالد پادشاه عظیم است
رومیان و فرنگ جمله بدست اویند باشد که جواب ایرانیان بگوید که او حریف ایشان هست و دیگر هیچ
چاره و تدبیر نبود تا بدانی سرور مینی رانیز اختیار از دست رفته بود اما مؤلف اخبار گوید که
چون جلادان و سرهنگان بحکم شاهان مبارزان ایرانرا از زندان بیرون آوردند گویند که ابو
الفتح قصاب و ابو الخیر جراح هم در آن زندان در بند بود بگریستند که دانستند که ایشانرا به

کشتن میبرند آن جوانانرا در بند و زنجیر از آن زندان بیرون کشیدند جمله خلق مصر آنجا جمع شده بودند
و هر یک سخنی میگفتند که آیا این جوانان چه خواهند کردن باری هیچ از عقل نیست این جوانانرا
کشتن ایرانیان چون دریای جوشان بر در شهر فرود آمده اند و شما چون موش در سوراخ گریخته اید
شمارا چه وقت سیاست کردن است جمعی میگفتند که طیفور وزیر این مصلحت دیده است و خلق شهر طیفور را
دشنام میدادند و نفرین میکردند اما مؤلف اخبار گوید که چون بهزاد را با سیامک بر در ایوان
شاه ولید بن خالد آوردند و باز داشتند خبر بشاه بردند که ایرانیانرا آوردیم گفت در آرید در حال
کشان کردند تا از آن در بندها بگذرانیدند تا برابر تخت شاه ولید بن خالد آوردند و باز داشتند روایت
کرده اند که چون آن مبارزانرا در بند و زنجیر کشیده در آوردند ایشان هیچ التفات بتخت شاه
ولید نکردند چشم در زمین انداخته و گره در ابرو کرده بودند و به قهر تمام نگاه میکردند شاه ولید بن
خالد گفت ایرانیان مردم متکبرند و مغرور دست و بازوی خود شده اند ملک داراب که پادشاه
این قوم است پسر ملک بهمن بن اسفندیار است از پیش لولو گریخت و پیش پدر پدرم ملک حارث آمد
و ملک حارث دست او را قوی کرد و دختر خود همای بدو داد او به قوت بازوی پدرم بود که به ایران
رفت و مملکت ایران بگرفت و پادشاه شد و عاقبت از غایت جهل و نادانی در کام اژدها به هلاک
آمد این ملک داراب در شکم همای بود در وقت زادن او را در تابوتی کرد و در آب انداخت
تا او بدست مرغ گازر افتاد و بزرگ کرد و به یونان افتاد و در آن مملکت کاری چند بکرد و باز به ایران
آمد مادرش همای در دست قیصر عاجز بود مادر را یاری داد و پادشاه شد با ما نسبت خویشی
دارد با من چنین کرد از اخلی اصل و نسب بود و توقع آن دارد که مملکت مصر را از من بستاند
خود اینقدر نمیداند که در مملکت من چندان زنان باشند که در همه ایران آن مقدار مرد نباشد چون
مصر را از من خواهد استادن چون شاه ولید بن خالد این سخن را بگفت که در مملکت من چندان زن
باشد که در همه ایران مرد نباشد بهزاد تحمل نکرد در آن بند که بود هیچ نترسید و در حال بخندید چنانچه
جمله گردان یمن و مصر خنده او را بشنودند طیفور گفت ای پهلوان زاده ایران چه جای خنده

است ترا از بهر کشتن آورده اند چه وقت خنده کردنست بهزاد رو به طیفور کرد و گفت ای حرام زاده مرا
از کشتن مترسان که هیچ بی حکم خدای تعالی نخواهد بودن اما خنده من به سخن شاه ولید بن خالدست
که ملک داراب را که پسر ملک بهمن بن اسفندیار بن گشتاست بن لهراسب است جمله عالم را معلوم
است که ملک داراب از نسل جمشید شاه است او را بی اصل و بی نسب میخواند باکی نیست اگر او بگوید
و اگر نگوید که اصل و نسب ملک داراب را جمله عالم میدانند که او کیست اما خنده من از آن جهت
است که شاه فرمود که در ملک من چندان زن باشد که در جمله ایران زمین مرد نباشد خود این
سخن راست گفت که در مملکت شما خود مرد نیست اگر در مملکت شما مرد میبود جمله چون زنان در پس
پرده نمی گریختید شما با نهصد هزار سوار از پیش دویست و پنجاه هزار مرد ایرانی گریخته اید اکنون
مردان ایران را به زنان نسبت میکنید و نمیدانید که زنان ایران به مبارزی از مردان شما بهترند بهزاد
چون این سخن بگفت شاه ولید سر در پیش انداخت اما امرای مصر و یمن جمله غوغا کردند و هر یک
دشنامی بر بهزاد گفتند بهزاد گفت ای حرام زادگان دشنام چرا میدهید و از راست میرنجید
جمله گفتند شاها این خیره سر را بکش صالح پسر شاه ولید برخاست و عمود از دست سلاحدار بستد
و بر بهزاد انداخت و سر او را بشکست بهزاد گفت ای شاهزاده مصر این زمان که من در بندم
نیکو عمود میتوانی زدن چرا در میدان نیامدی و عمود نزدی در بارگاه عمود می اندازی و پدرم را می
سگی امروز در دست شما ام هر چه خواهید بکنید تا آن روز که باز دست ما باشد گفتند ترا حالی
میکشند ترا چه توقع است که زنده مانی بهزاد گفت هر چه هست حکم یزدان راست طیفور وزیر
گفت شاها چرا میگذاری که این گدا بچه ایرانی در مجلس تو سخن گوید شاه صالح را با امرای
تو انفعال دهد شاه ولید گفت چون کنیم گفت حکم کشتن کن ولید بن خالد حکم کشتن کرد در حال جلاد
اشقر چشم بازو قوی با تیغ تیز در آمد ملک گفت زود باش و این ایرانی را گردن زن بهزاد را کشید
سیامک دریغ خورد و گفت دریغ که بهزاد خود را او ما را بر باد داد و بزاری تمام بخواهند کشتن دریغ
از جوانی ما جلادان پیر قتل بهزاد میکرد که او را بر سر پا بنشاندند و گردن زند که ناگاه به حکم

خدای تعالی پسنگی در آمد و در پیش شاه ولید بن خالد خدمت کرد تا تمام شد این مجلس چهاردهم

## مجلس پانزدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار

اما مولف اخبار گوید که آنکس که در آمد روان در پیش شاه ولید خدمت کرد
و گفت شاها هزار و پانصد سال بقا باد سه بازرگان منعم بر در بارگاه شاه آمده اند و باری می طلبند
اکنون چند روز است که ملازمت حضرت شاه می کنند نمیدانیم که چه کار دارند اما میدانیم که به کاری
آمده اند شاه گفت کشتن ایرانیان را موقوف دارید اول بازرگانان را بار دهید که بدانم بچه کار
آمده اند جلاد تیغ باز داشت در حال آن سه خواجه را راه دادند در آمدند و در پیش شاه ولید خدمت
کردند و شرط خدمت بجای آوردند شاه ولید بن خالد ایشان را حرمت داشت و بعد از آن سوال کرد
که چه کسانید و بچه کار آمده اید تا بدانم یکی که مقدم ایشان بود گفت شاها در عز و کامرانی بسیار
سال بقا باد که ما هر سه برادریم در سفر مصر و کنار دریای محیط میکردیم ما را مادیانی بود بغایت نیکو
مرکبی بود آن مرکب را به پنجاه هزار دینار خریده بودیم و در کنار دریا بر درختی بسته بودیم تقدیر
خدای تعالی چنان بود که از آن دریا مرکبی بحری نقشی بیرون آمد و با آن مادیان جفت شد و باز
بدریا رفت مادیان ما از آن اسب آبی آبستن شد چون بار نهاد مرکبی که بروی صد هزار نقش بود
و آن کره را بزرگ کرد اکنون بچهار سال رسیده است از این ابلق جهان پیمای عالم نوردی که
در آب چون نهنگ و در آتش چون سمندر است کم خور شیردل باریک میان شهلا چشم شیر هیکل فیل
نهاد مبارک قدم که از شرق تا غرب عالم چنان مرکبی نیست امروز چون تو پادشاهی در کل بسیط
عالم نیست آرزو کردیم که آن مرکب را بخدمت شاه آوریم اکنون مدتیست که در ملازمتیم و فرصت
می طلبیدیم اکنون بخدمت آمدیم آنچه بود عرض کردیم ملک شاه یکبار بچشم مبارک خود احتیاط
کند اگر لایق خدمتکاران ملک است قبول کند و آنچه انعام کند ما قبول کنیم شاه ولید بن خالد عظیم
خرم شد گفت کجاست آنچه گفتید بیارید تا بنگرم که چنین مداحی کردید گفتند ما کی میتوانیم مداحی
آن مرکب کردن مگر شاه ولید بچشم خود ببیند که آنچه گفتیم از هزار یکی نگفتیم حکم کرد که بیارید آن دو برادر

رفتند درهای ایوان ملک کشودند و پردها برانداختند آن مرکب را در ایوان کشیدند و برابر تخت ملک
آوردند ولید بن خالد بنگرید مرکبی دید که تا عمر او بود هرگز چنین مرکبی ندیده بود باریک میان
کوچک سر کرد کفل صد هزار نقش گوناگون مثل مرغ و حیوانات بران مرکب بود که عقل از سر جمله
ایشان برفت بیت آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش او   در عواج مادری و مادرش محموم سو
گر برفتاری چو مرغ و که بر هواری چو کلنگ   گاه پیچیدن چو مار و گاه برجستن چو گو   هرکه دران مجلس بود از صغار
و کبار هرکرا چشم بران مرکب افتاد جمله را عقل از سر رفت تا عمر خلق و چشم آدمی بود کسی چنان
مرکب ندیده بود و هیچ گوشی نشنیده بود و بهزاد را که چشم بران مرکب افتاد در دل گذرانید که این
مرکب لایق ران و رکاب منست که بر پشت این مرکب سواری کنم و روی بساط عالم را بگردم و
مبارزی نمایم ای دریغ که در بند و زنجیرم اما مولف اخبار گوید که دران حالت که آن مرکب را
در پای تخت شاه ولید بن خالد آوردند دران حالت بهزاد را در میان مجلس بر پای نشانده بودند
که شاه ولید بن خالد بسیار از بهزاد خشمناک شده بود از آن سخن که گفته بود که در ملک شما مرد نیست
البته میخواست که بهزاد را گردن بزند چون مرکب را کشیدند بهزاد را از راه برداشتند که شاه
ولید نیکو تفرج این مرکب کند انجا که بهزاد را آوردند دری بود بزرگ که در رودنیل نگاه میکرد
چنانچه آب رودنیل بر دیوار ایوان میرفت و می گذشت بهزاد به شیب نگاه کرد آنحالت
را بدید چیزی در خاطر پهلوان در آمد که بدان تدبیر توان رفتن و مرکب را تواند بردن صبر کرد
تا شاه ولید چه خواهد کردن اما مولف اخبار گوید که چون چشم شاه ولید بران مرکب افتاد و بدانست
که در آن روزگار مغرب و مشرق عالم هیچ پادشاهی را نیست بغایت شاد و آن خواجگان را انعام
کرد و حکم فرمود که دویست هزار دینار بیاوردند بدان خواجگان دادند هرچند که آن دویست
هزار دینار بهای دم آن مرکب نبود اما عذر خواهی بسیار کرد و گفت معذور دارید دیگر بخدمت
برسیم از آن پس گفت نیکو مرکبیست هرکس از ان مرکب سخنی میگفتند بهزاد رو بسیامک کرد و گفت
ای پهلوان خاطرم از بهر تو نگرانی میکند که اگر خاطرم نگران نمیبود من میتوانم که بروم و این

مرکب را ببرم سیامک گفت چون کنی که در بند و زنجیری و درهای دروازه بسته میان ایوان شاه ولید بن خالد
چون بروی بهزاد گفت مرا امید پرست که میتوانم که خود را خلاص کنم و مرکب را ببرم اما خاطرم از بهر تو
نگرانی میکند سیامک گفت تو تقصیر مکن برو که اگر مرا اجل رسیده باشد یزدان بفریاد من برسد
بهزاد گفت همتی بدار که رفتم سیامک درماند که بهزاد چه خواهد کردن بهزاد چون از سیامک اجازت
طلب کرد آن گردان و مبارزان هرکسی درباره آن مرکب سخنی میگفتند شاه سرور بنی گفت که من چند
سالست که پادشاهم و از هفت پدر این شاهی بمن میراث رسیده است من هرگز چنین مرکبی ندیده ام
و نشنیده ام ازناگاه بهزاد دران بند که بود در سخن آمد و گفت درین مرکب هنری دیگر هست که شما از
شاه و وزیر و امیر هرکس که انجا حاضرند درین مرکب آن هنر را نمی بینند که این یک هنر او بها ندارد
شاه ولید گفت آن هنر کدامست بگوی که بدانم بهزاد گفت چون مرا بجز امید کشتن من درین آخر عمر آن
هنر مرکب را بشما بگویم و بنمایم باید دانید که من پهلوان زاده ام که یک نوع از پهلوانی شناختن
مرکب است جمله گفتند راست میگویی بگو بهزاد گفت بگویم و بنمایم همه امرا گفتند بنمای تا ببینیم که
دیدن لذت آن بهتر باشد بهزاد گفت که من در بند و زنجیرم و دست بسته چون به شما بنمایم اگر میخواهید
که ببینید مرا از بند بیرون آرید و همچنان برهنه هنر این مرکب را به شما بنمایم و بعد ازانم باز در
بند کشید شاه ولید بن خالد گفت چنین کنید زود بند ازین ایرانی بردارید که تا هنر این مرکب بنماید طیغور
گفت شاها بجان بهمار این جوان نواده رستم زالست پسر پهلوان چلزور بن بیستن بن فرامرز
بن رستم است چون اورا از بند خلاص میکنی و دست او را میگشانی باز دست او را که در بند
می آرد ولید بن خالد بخندید گفت ای طیغور تو بیکبار نامردی اهل مصر گواهی میدهی مردی برهنه
و تنها در میان شهر مصر از دست او چه بر آید پس اگر بهزاد بگوید که مرد در همه مصر نیست راست گفته
باشد طیغور وزیر گفت که خداوند چون سخن بنده نمیشنوید باری حکم کنید که جمعی در سلاح شوند و
شمشیرها برکشند و حاضر باشند که این ایرانی همه هنرها بسیار شجاعت دارد شاه ولید حکم کرد تا سیصد
کس از سرهنگان در سلاح شدند و تیغها برکشیدند و بهزاد را در میان گرفتند و در ایوان در پیشند بعد ازان

بحکم شه ولید بن خالد بیامدند و آن بند و زنجیر از دست و گردن بهزاد برداشتند و بهزاد را از بند بیرون
آوردند بهزاد برخاست و در پیش آن مرکب آمد و گفت شاها هرگز دشمن از بهر دشمن نیک نخواهد من
نمیخواستم که هنر این مرکب به شما بنمایم که دریغست که شما هنر این مرکب نه بینید اما از بهر آن مینمایم که شما را
معلوم شود و دیگر میدانم که مرا خواهید کشتن این بگفت و ناگاه جستن کرد و بر پشت آن مرکب سوار شد
و لجام اسب در دست گرفت و بر سر مرکب کشید و برابر آن در که در رود نیل بود سر مرکب بدان طرف راست
کرد و جوانی دران حوالی بود دستارچه در دوش انداخته بود آن دستارچه را ازان جوان طلب کرد
و هر دو چشم آن مرکب را بربست جمله متحیر بودند که این چه هنر خواهد نمودن که بهزاد بر اسب سوار شد
و پاشنه کرد و از انجا که او بود تا رود نیل قرب سی قدم بود بهزاد روی بشاه ولید کرد و گفت ای شهریار
مصر هنر این مرکب بسیارست اما حالیا من اندک هنری مینمایم زنهار که شما سیامک سیه قبا را میازار
که من رفتم این بگفت و مرکب چشم بسته را یک پاشنه کرد آن مرکب هر دو پای خود را بر هوا کرد و جستن
کرد و ازین دری که بر رود نیل گشاده بود بیرون جست آن مبارز بر پشت آن مرکب خود را محکم گرفته بود و
عنان مرکب در دست جمله ازان حالت عجب ماندند که این جوان چه کرد و این عجب هنری بود که نمود
شاه ولید و شاه سرور هم انجا نشسته بودند هم دریچه بود که برود نیل نگاه میکردند هر دو سر ازان
دریچه بیرون کردند تا بنگرند که حال بهزاد چه خواهد بودن روایت کرده اند که دران حالت که بهزاد
ازان دریچه مرکب جهانید چندان اختیار داشت که وقت فرود آمدن سر دست فراز کرد و آن دستارچه
را که بر چشم مرکب بسته بود برگشود مرکب که چشم برگشود عالم در عالم آب دید مرکب و بهزاد هر دو در
آب غرق شدند جمله گفتند که بهزاد دران آب غرق شد چون لحظه بگذشت از گوشه دیگر مرکب
سر بدر کرد و هنوز بهزاد بر پشت آن مرکب بود غوغا ازان خلق برآمد بعضی دست به تیر کردند و
تیری چند بر بهزاد انداختند هیچکدام بروی نیامد آن مرکب و بهزاد در سر شیب آن آب روانه
شدند بهزاد برهنه بود دست در یال مرکب زد و شتاب میکرد تا وقتی که برفتند و ناپدید شدند شاه
ولید بن خالد انگشت بدندان گرفت و گفت آنچه ما دیدیم از جمله عجایبهای عالم بود شخصی را برهنه بر

سر پای نشاندند که گردن بزنیم این خلق جمله او را در میان گرفتند مرکبی به دویست هزار دینار خریده از میان
این چندین خلق بدر برد و خود زنده بدر رود در کدام دور چنین کاری کرده باشد طیغور گفت ای ملک
من گفتم که دست او نمی باید گشودن شما قبول نکردید حالیا رفت و مرکب را برد اکنون غم خوردن
را هیچ فایده نیست ملک گفت ایشان را از زندان بیرون می بایست آوردن که وقت سیاست
این بندیان نبود شاه گفت که طیغور این رای بر باد داد که گفت ایشان را گردن میباید زدن این گناه
از طرف او بود شاه سرور گفت تا مشتی چند بر گردن او زدند طیغور گفت من چه کنم شما او را از بند گشودید
که او هنر مرکب بنماید هنر خوب نمود شاه عظیم ملول شد گفتند با سیامک چه کنیم شاه گفت سیامک را
بزندان برید و در بند کنید که این قوم عجب قومی اند که ایشان را در بند داریم و نمیتوانیم کشتن بهزاد در رفت
و مرکب را برد مبادا که سیامک نیز برود و تاج و تختم را ببرد جمله بخندیدند سیامک را بیرون آوردند
و این خبر در شهر مصر افتاد در هر کس سخنی میگفتند جمله خلق شهر عجب مانده بودند سیامک را در بند کردند و آن
کار عروسی را نیز مصلحت ندیدند اما مولف اخبار چنین گوید که بهزاد با مرکب به قرب یک فرسنگ در رود
نیل شناب کرد تا از شهر گذشت شد بر کنار رود نیل مظفر شاه فرود آمده بود جمعی از لشکریان بر کنار
رود نیل بودند و تفرج میکردند دیدند که شخصی دست در یال مرکب انداخته رسید مرکب ساحل دید
عزم ساحل کرد چون از آب بیرون آمد آن جمع دویدند بهزاد را دیدند خرم شدند دست و پای
بهلوان را بوسیدند جمعی دیگر دویدند و شاه مظفر شاه را خبر کردند و گفتند بهزاد با مرکبی خالی
از رود نیل بیرون آمد مظفر شاه را عجب آمد از خیمه خود بیرون دوید و استقبال کرد بهزاد پیش دوید و
خدمت کرد مظفر شاه بهزاد را در کنار گرفت و گفت ای بهلوان تو در دست مصریان گرفتار بودی
اکنون از میان ان دیار با اینچنین مرکبی از کجا می آیی بهزاد بخندید گفت خدای تعالی کرم کرد در
خدمت بگویم دویدند و این خبر را به فیروز شاه و ملک داراب بردند جمله گفتند عجب بود دست
مظفر شاه و بهزاد بخدمت ملک داراب آمدند و خدمت کردند و فیروز شاه را دریافتند جمله ازان
حال عجب مانده بودند که تا بهزاد زبان برگشاد و هر چه رفته بود و کرده بود جمله در حضور ملک داراب

بگفت جمله گردان بروی آفرین کردند فیروزشاه گفت باری چنین مرکب در مصر و شام کسی را نیست
خدای تعالی نصیب تو کرده است بهزاد گفت فیروزشاه قبول کند فیروزشاه گفت کار تو کردی
مرکب هم از آن تو باشد ملک داراب حکایت شاه ولید بن خالد بپرسید بهزاد گفت ای جنگ
کار تمام نمیشود ایشان درین اندیشه بودند که مارا بکشند و عین الحیات را در کنار شاه صالح کنند چون
من آمدم میدانم که بعد از من چه اندیشه خواهند کردن فیروزشاه گفت بهر حال بشادکامی الحمد
پهلوان از بند خلاص شد فردا جنگ خواهیم کرد منادی در سپاه ایران زدند که فردا جنگست خلق
شهر واقف شدند آن خبر را با شاه ولید رسانیدند که ایرانیان فردا جنگ خواهند کردن شاه
ولید بن خالد حکم کرد که سپاه کار راست حرب کنند آن شب همه شب کار راستی جنگ میکردند و برج
و باروی را آراسته تا شب بگذشت و خورشید جمشید طلوع کرد در اول روز آواز کوس حرب از
سپاه ایران برآمد ملک داراب سوار شد سپاه ایران سوار شدند و عزم حرب شهر کردند شاه ولید
بن خالد و شاه سروری با جمله خلق شهر از سپاه و رعیت یکبار از صد هزار هزار بیشتر بر سر
برج و بارو آمدند بهزاد بران مرکب بحری سوار گشته به کنار خندق راند آواز برآورد که ای صالح
بن خالد یاد داری که در پای تخت پدرت بر من عمود زدی و سرم را شکستی اگر مردی داری از شهر بیرون
آمی تا جنگ کنیم به عوض سرم که شکستی سرت را از بدن بکنم شاه ولید بن خالد اشارت کرد که از بالای
برج بر و تیر باران کردند سپاه ایران نیز بنیاد حرب کردند و جنگی عظیم بپیوستند خیلی مردم از هر طرف
به قتل آمدند بیشتر از سپاه ایران زیرا که شهر مصر بزرگ بود و غلبه بودند ایرانیان هیچ کاری
نتوانستند کردن چون شب درآمد ملک داراب فرود آمد و سوال کرد که چه قدر سپاه ما بقتل آمده اند
نقیبان گفتند پنجهزار آدمی به قتل آمده اند اما زخمداران بسیارند ملک داراب گفت که خیلی جوانان ما در دست
دشمنان گرفتار شده اند و شهر مصر شهر بزرگ و غلبه است گرفتن این شهر خیلی کار است تدبیر ما چیست
طیطوس حکیم گفت که گرفتن شهر مصر جهتی و سببی دارد آن جهت و آن سبب هنوز باقیست تا آن
وعده تمام نشود هیچ فایده نخواهد بودن مصلحت در آنست که شهر اسکندریه بمصر نزدیکست اول

سپاه به اسکندریه بفرستید که تا شهر اسکندریه را به نام شما بگیرند که خورشید شاه آنجا در بند است باشد که او را
از بند بیرون آرند که این کار کلی است ملک داراب گفت کیست از جوانان و امرای سپاه که بگردن گیرد
که بروند و بنام ما شهر اسکندریه را بگیرد و خورشید شاه را از بند خلاص کند جمشید شاه برخاست و گفت بنده
بروم و این کار را بدولت ملک و توفیق خدای تعالی تمام کنم و برادرم خورشید شاه را از بند بیرون
آرم ملک داراب گفت کیست از شما پهلوانان که با جمشید شاه درین کار یار شود و این کار را تمام کند
پنج کس از مبارزان سپاه گفتند که ما نیز برویم یکی پهلوان جهانشاه و یکی ایرانشاه و یکی عبدالخالق ایرانی
و یکی رستم اردستانی و یکی با دو رفتار عیار با چهل هزار سوار مقرر شد که بروند کار راستی جنگ کردند و روز
دیگر عزم اسکندریه کردند و از شهر مصر تا اسکندریه پنج منزل بود چون عزم رفتن کردند و برفتند اما مولف
اخبار گوید که چون چند منزل برفتند تقدیر خدای تعالی چنان بود که نوبتی جمشید شاه یک دو فرسنگ بطلب
شکار پیش میرفت به سر درختی رسیدند که از آن طرف صیدی زخم خورده در رسید جمشید شاه چون آن صید تیر
خورده را دید تیری در کمان پیوست و بدان صید بینداخت چون صید در افتاد پیاده شد تا کار آن صید
را تمام کند که از برابر جمشید شاه یک سوار پیدا شد بغایت آراسته و پیراسته بر مرکبی شاهی سوار گشته برسید ۲
و یک نعره بر جمشید شاه زد که تو کیستی که صید شاهی را میگیری جمشید شاه صید را گشته بگذاشت و سوار
شد و سپر در سر کشید و آن تیر را در کرد آن سوار تیری دیگر بینداخت جمشید شاه آن را نیز گرفت در تیر سوم
جمشید شاه بدو رسید دست به تیغ کرد و بر آن سوار حمله کرد آن سوار تیر سپر در سر کشید جمشید شاه بزد آن تیغ
را بر قبه سپرش چنانچه دو نیم شد سر جنگ دراز کرد و بند کمرش را استوار بگرفت و زور کرد و آن سوار را از
پشت زین برداشت تقدیر خدای تعالی چنان بود که چون آن سوار را از پشت زین برداشت کلاه خود از کله سر
او بدور افتاد و روی او پیدا شد چون آفتاب خاوری تو گویی که ماه شب چهارده است که از زیر ابر
بیرون آمده است عقل از سر جمشید شاه بیرون رفت نرم نرمش بر زمین نهاد و از پشت مرکب پیاده
شد و آن دختر ماه دیدار آن مشکین موی گلعذار را در کنار گرفت و ببوسید و گفت ای آرام جان تو
کیستی مگر تو حوری که از بهشت آمده یا خود زهره که از قبه خضرا فرود آمده آن دختر گفت من هرکه هستم خود

ترا معلوم خواهد شدن که من کیستم اما اول تو بگو که کیستی که درین دیار غریب مینمایی چون جمشید شاه کلاه
خود از سر خود باز گرفت جمشید شاه نیز بغایت صاحب جمال بود دختر نیز متحیر شد عقل از سر آن دختر
بدر رفت جمشید شاه گفت من جمشید شاهم خدمتکار ملک داراب و فیروزشاهم برادرم خورشید شاه
در شهر اسکندریه در بند است من با چهل هزار سوار بگرفتن اسکندریه میروم که تا اسکندریه را بگیرم و
برادرم خورشید شاه را از بند خلاص کنم تو نیز بگو که کیستی آن دختر گفت نام من گلبوی گلندام است
من دختر شاه اسکندریه شاه اسکندرم بجهت صید بیرون آمده بودم حالیا من صید تو شدم جمشید
شاه گفت اکنون مصلحت چیست از عالم غیب ما بهم رسیدیم هیچ امکان ندارد که ترا از دست بگذاریم که ما
صید تو ایم و تو صید مایی دختر گفت تو با من چه خواهی کردن جمشید شاه گفت ترا به سپاه خواهم بردن که
هر یک از پهلوانان محبوبی دارند تو نیز محبوب من باشی تا جان خود را فدای تو کنم گلبوی گفت اگر
راست میگویی و مرا دوست میداری آنچه منت میگویم چنان کن تا بمقصود برسیم و تو نیز کاری کنی تا در
پیش ملک داراب نام تو قایم شود و آمدن من در سپاه ایران جهتی باشد تا مرا نیز پیش ملک داراب
حرمتی باشد جمشید شاه گفت آن کدام است بگوی تا بدانم دختر گفت مصلحت در آنست که مرا بگذاری
که بروم چون تو بر در شهر اسکندریه برسی من ترا از اندرون شهر یاری دهم که تو شهر اسکندریه را توانی
گرفتن که من ترا مدد کنم با صد هزار سوار زیرک که شهر اسکندریه شهری بس عظیم است و این مدد از منعم و صاحب
جمال که در شهر اسکندریه است در تمامت مصر نیست جمشید شاه گفت بر تو چون اعتماد کنم و چنین صیدی
را از دست نتوان دادن دختر گفت سوگند بخورم تا باور کنی جمشید شاه گفت سوگند بخور دختر سوگند بخورد
جمشید شاه باور کرد و آن دختر را بگذاشت آن دختر دلآرام چه خود را پیش جمشید شاه بگذاشت و سوار
شد و برفت خدمتکارانش هم در آن صیدگاه صید میکردند بخدمتکاران خود رسید گفت بروید که سپاه
ایران بگرفتن شهر اسکندریه رسیده پیش پدر آمد و گفت که من در شکار بودم که سپاه ایران رسیدند شاه اسکندر
حکم کرد تا دروازه شهر ببستند و سپاه به کار آراستن جنگ مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که چون جمشید
شاه به سپاه خود رسید آنچه بر او گذشته بود با کسان خود و باد رفتار حکایت کرد باد رفتار گفت بد کردی

که چنین صیدی را از دست دادی جمشید شاه گفت سوگند خورده است حالیا اختیار رفت اما مصلحت آنست
که مکتوبی که ملک داراب نوشته است پیش اسکندر شاه ببر ساعتی باشد که بی جنگ کاری برآید باد رفتار
مکتوب ملک داراب را بستاند و از همانجا روی به شهر اسکندریه نهاد چون به در شهر اسکندریه رسید در دروازه
بسته بود باد رفتار بر در شهر رسید خلق بسیار بر سر برج و بارو بودند سوال کردند که چه کسی و از کجایی
باد رفتار گفت رسولم نامه دارم از پیش ملک داراب زود این خبر را بشاه اسکندریه رسانیدند باد رفتار
عیار را در شهر در آوردند تا رسانیدند بدر ایوان اسکندر شاه در آوردند در پیش اسکندر شاه خدمت کرد و زمین خدمت
ببوسید سوال کردند که تو چه کسی و از کجایی و بچه کار آمده باد رفتار گفت من خدمتکار ملک دارابم و نامه
دارم بحضرت شاه اسکندر نامه را بدست بختیار وزیر داد مطالعه کرد نوشته بودند که این مکتوب از حضرت
ملک داراب بخدمت اسکندر شاه معلوم داند که مرا معلوم است که تو پادشاه عالی نسبی اما دایم در زیر
دست پادشاه مصری به قول شاه ولید بن خالد بجنگ ما آمدی بی آنکه از ما بتو مضرتی برسد چون
ولید بن خالد شکست یافت در شهر مصر گریخت از امرای پای تخت خورشید شاه را بسته به شهر آورده و
در بند کرده چون از من و سپاه من هیچ مضرت بتو و مملکت تو نرسیده بود نمی بایست که از تو چنین کارها
در وجود آید چون کردی ما جمشید شاه را که برادر خورشید شاه است با سپاه چهل هزار و پنج مبارز فرستادیم
تا شهر اسکندریه را به نام ما بگیرند و ترا بسته بخدمت ما آرند اگر میخواهی که چنین باشد چون مکتوب من
من بخوانی مبارزان مرا استقبال کنی و خورشید شاه را از بند بیرون آری و کفن در گردن اندازی و
مالی که در اسکندریه داری برداری و پیش آیی که تا از جرمت درگذریم و اگر فرمان نبری لابد که بجزای
خود برسی والسلام چون نامه خوانده شد اسکندر شاه در غضب رفت و دست فراز کرد که نامه ملک
داراب را بدرد گفت که ملک داراب را چه حد آن باشد که چنین نامه بر من نویسد و نیز میدانست که
با چهل هزار سوار نمی توانند شهر اسکندریه را گرفتن که شهر اسکندریه عظیم معتبر است در آن حالت که آن نامه
را بخواندند بغایت مست بود باد رفتار چون چنان دید یک نعره بر اسکندر شاه زد گفت ترا چه حد آن
باشد که مکتوب ملک داراب را که پادشاه مغرب و مشرق است بدری و ملک داراب را دشنام دهی

سکندر شاه چون سخن گفتن بادرفتار بشنید در غضب رفت و قهرش بیشتر شد گفت این پیاده را بگیرید و بر سر
برج برید و در خندق اندازید که تا آبش ببرد در حال بادرفتار را بگرفتند و از انجا بیرون آوردند و خلق بسیار
در عقب او روانه شدند تا او را بر سر برج آوردند و قصد آن کردند که او را در خندق آورند که آن
خندق را چنان ساخته بودند که آن آب در دریا میرفت که یک نیمهٔ اسکندریه دریا بود بادرفتار چون دید
که او را در آب خندق خواهند انداخت و به هلاک خواهد آمد گفت ای جوانمرد چون حکم شاه است که مرا
در خندق اندازید اکنون این آلتی که من پوشیده ام در دریا غرق خواهد شدن دریغ باشد باری شما
بستانید تا یادگاری من در پیش شما باشد همه گفتند راست میگوید در حال بادرفتار عیار را بر
کشودند آلتی و رختی که داشت بر همه قسمت کردند از برای خنجر او منازعت کردند بادرفتار چون خود را برهنه
و گشاده دید خندق در زیر پای او بود بادرفتار گفت یا سکندر شاه گفت که کار راستی کن که
فردا صباح سپاه می آید این بگفت و جستن کرد و از بالای بارو در آن خندق آب جست اما آن خندق
خیلی طول و عرض داشت بادرفتار فرزند مصر بود و در رود نیل شناوری کرده بود و آن علم را نیکو
دانستی چون در خندق آب جست و فرو رفت و از گوشه دیگر بر آمد انگاه ایشان دست به تیر کردند و
تیری چند چند انداختند هیچکدام بروی نرسید بادرفتار دست و پای میزد و شتاب میکرد تا به کنار
خندق رسید و از آب بیرون آمد و همچنان برهنه در آن بیابان دوان شد و یک لحظه ناپدید شد
این خبر به ملک سکندر بردند که این عیار چنین کاری کرد و جان بدر برد سکندر شاه در غضب رفت گفت
چرا چنین کردید به طمع رخت و آلت آن عیار را گریزانیدند سکندر شاه حکم کرد تا ایشانرا سیاست
کردند اما مولف اخبار گوید که بادرفتار همچنان پیاده و برهنه در آن بیابان میرفت تا به سپاه ایران
رسید جمشید شاه در آن حوالی فرود آمده بود و انتظار میکشید که بادرفتار عیار بیاید و از شهر اسکندر
چه خبر آرد که جمشید شاه بر کلبوی عاشق شده بود و از گذاشتن کلبوی پشیمان شده بود که چنان
صیدی را چرا از دست دادم که بادرفتار رسید سر و پا برهنه جمشید شاه نگاه کرد عجب ماند گفت مگر ترا
در راه غارت کردند گفت غارت چه باشد که از مرگ جسته ام پس انچه رفته بود و گذشته بود جمله را تقریر کرد

جمشید شاه گفت شهر اسکندریه را چون دیدی بادرفتار گفت شهری عظیم دیدم دشوار خواهد بودن گرفتن این
شهر مگر یزدان فضل کند جمشید شاه گفت اول ما را یک غرض بود اکنون دو غرض شد چه مقدار راه مانده است
گفتند یک منزل راه مانده است چون شب در آمد جمشید شاه حکم کرد که سپاه سوار شدند که در اول روز
بر سر سپاه روانه شدند چون صبح بدمید شهر پیدا شد خلق شهر در پاس بودند این خبر به شاه بردند
که سپاه ایران رسیدند سکندر شاه با جمله لشکریان و رعیت بر سر برج و بارو آمدند و علم و چتر ملک را
آوردند طبل فرو کوفتند چون جمشید شاه رسید آن برج و بارو و آن خلق را بدید عظیم به هیبت مینمود گفت
عظیم شهری بوده است حکم کرد تا سپاه ایران برابر شهر فرود آمدند و به کار راستی جنگ مشغول شدند
آن شب همه شب کار راستی حرب کردند تا روز شد جمله سپاه سوار شدند و کوس فرو کوفتند سکندر شاه با
سپاه خود بر سر برج و بارو آمد و هم از اول روز جنگ در انداختند ایرانیان حربی عظیم کردند و خیلی از
سپاه ایران آن روز به قتل آمده بودند که هر چه ایشان از برج میزدند بر مرد یا مرکب می آمد و آنچه ایرانیان
می انداختند بر سنگ و دیوار می آمد چون شب در آمد آن روز به قرب دو هزار کس بیشتر کشته شده بودند
و زخم دار را خود حساب نبود چون آن شب بگذشت و روز شد باز جنگ در انداختند هیچ فایده نکرد اما
مولف اخبار گوید که هفت مصاف کردند خیلی خلق از سپاه ایران به قتل آمده بودند و شهری محکم بود گفتند
که اگر شهر اینست به صد هزار مرد به سالها نتوان گرفت اگر ما ده مصاف دیگر بخواهیم کردن از ده کس
پنج کس نخواهیم ماندن ما را تدبیر دیگر میباید کردن جمشید شاه بادرفتار عیار را طلب کرد و گفت ای
عیار کری باید کردن و بهر نوع که دانی درین شهر گذاری کردن و اگر نتوانی پیش کلبوی رفتن و سلام
من به کلبوی رسانیدن و گفتن که پهلوان جمشید شاه میگوید که به امید تو بر در این شهر نشسته ایم اگر با من
سر در آری که سوگند خورده ایم اگر کاری از دست بر می آید هیچ تقصیر مکن و اگر از قول خود برگشته
ما را معلوم باشد بادرفتار گفت ای پهلوان رفتن درین شهر مشکلست که حصاری بسیار بلندست و
خندق ژرف دارد و خلق غلبه درین شهرند و شب و روز پاس میدارند مدخل کردن درین شهر بس مشکلست
جمشید شاه گفت جهد میباید کردن باشد که یزدان راست آرد بادرفتار قبول کرد چون شب در آمد

هرچند که بادرفتار عیار گرد شهر سکندریه برآمد هیچ مدخل نتوانست کردن بناچار برلب دریا رسید کشتی دید
که درآن شب برلب دریا ایستاده بود و ملاح میخواست که کشتی براند که بادرفتار عیار رسید و بران قوم سلام
کرد و بعد ازان بزبان عربی گفت ای یاران اگر بشهر اسکندریه میروید مرا نیز با خود برید که اهل و عیال
من درین شهر سکندریه اند و درین شهر بسته است و سپاه ایران بسر راه فرود آمده اند و من در مصر بودم آن
ملاحان گفتند روا باشد بادرفتار عیار گفت این یک تنکه سرخ دارم بستان و مرا ببرید آن تنکه سرخ
بدیشان داد و درکشتی درآمد ملاحان روانه شدند گویند که یک دروازه اسکندریه در دریا بود به آن در
دروازه رسیدند آن جمع در شهر درآمدند بادرفتار عیار نیز در شهر درآمد و کوچه و محله شهر بر
گذشت آن روز جنگ نبود و خلق بعضی بر سر برج و بارو بودند و بعضی در میان شهر درگشت بودند بادرفتار
عیار معلوم کرد که خانه کلبوی کجاست صبر کرد تا شب درآمد و از شب یک نیمه بگذشت و خلق از پای
بنشستند بادرفتار عیار کمند برانداخت تا بر کنگره محکم کرد و دست در کمند زد و بر بالای سرای برآمد و گرد
بام میگردید تا بر کنار روزنه رسید روشنی شمعی می تافت بادرفتار به نشیب نگاه کرد تختی را دید زده
و دختری بغایت صاحب جمال بران تخت نشسته و کنده پیری برابر ایستاده بود و آن دختر با آن پیره
زن سخن می گفت بادرفتار گوش کرد که چه گویند دختر با دایه گفت ای دایه حال سپاه ایران با خلق شهر
بچه رسید دایه گفت ایرانیان سخت مصاف کردند هیچ کاری نکردند نمیتوانند شهر سکندریه را گرفتن
آن دختر گفت ای دایه عاقبت این شهر بگیرند که خورشید شاه در بندست پدرم بد کرد که این ایرانی را آورد
و اینجا در بند کرد ملک مصر شاه و لید بن خالد با ملک داراب بر نیاید پدرم با ایشان چون برآید بادرفتار
چون این سخن بشنید بدانست که دختر بر طرف ایرانیان میلی دارد چندان صبر کرد که دختر را وقت خواب
آمد دختر بر سر بستر در خواب رفت دایه بیرون رفت و در حجره را فرو کرد و برده فرو گذاشت و دایه نیز در خواب
رفت بادرفتار معلوم کرد که دختر در خواب رفت کمند فرو انداخت و دست در کمند زد و از ان ایوان به نشیب آمد
تا بپای تخت رسید سر دست دراز کرد و گوشه تخت کلبوی را بگرفت و حرکت داد کلبوی از خواب بیدار شد
و چشم برگشود نگاه کرد شخصی را دید چست و چالاک بر پای تخت ایستاده کلبوی بدانست که آن عیارست و از

سپاه ایرانست برخاست و بنشست گفت چه کسی و از کجایی و در ایوان من بچه کار آمده بادرفتار گفت من
عیار سپاه ایرانم مرا نام بادرفتار عیارست حالی از پیش جمشید شاه می آیم شما را سلام میرسانند و میگوید
که ما بنده و خدمتگار شماییم ما بطلب صید آمده بودیم اکنون صید شما شدیم شما با ما شرطی کرده بودید و ما به آمد
شما چند مصاف کردیم هیچ ما را یاری نکردی مگر ما را فراموش کردی فراموشم مکن مقصودم اینست کلبوی
چون پیغام بشنید عشق و محبتی که داشت یکی هزار شد گفت ای عیار خوش کردی که آمدی من تنها بودم و هیچ
محرمی نداشتم که این راز را با او در میان نهم ای بادرفتار جمشید شاه چه گفت بادرفتار گفت که جمشید شاه
میگوید که امروز که آفتاب طلوع کند من جنگ سلطانی خواهم کردن شما اگر می توانید برادرم خورشید شاه را
از بند خلاص کنید من از بیرون و شما از اندرون باشد که این شهر را بگیریم و خود را ازین کار ایمن کردانیم
شما خود بانوی بانویان شوید کلبوی گفت این کلید بستان و ازین حجره بیرون رو خانه بزرگیست قفلی بران
در دست آن در را بگشا و دران خانه رو که خزانه خانه پدرم سکندر شاه است خورشید شاه دران خزینه خانه در
بندست او را از بند بیرون آور و هم دران خانه جبه بسیارست بگوی تا در سلاح شود و از اینجا پیش من آید
تا بنگریم که مصلحت چیست بادرفتار از پیش کلبوی بیرون آمد شمع در دست هیچ کس در آن حوالی نبود در برابر
خانه بود و قفلی عظیم بران در زده بودند بادرفتار پیش آن در بسته آمد و کلید بران در نهاد و آن در را بگشود
چون درمیان آن سرای رسید ایوانی بس رفیع دید و بسیار صندوق ها بر هم نهاده و پیش رفت دران نشیب
آواز ناله می آمد هم دران خانه یکی بود که می نالید و حضرت عزت را به مدد میخواست بادرفتار دست بران
در بند بسته بود کلید بدست بادرفتار عیار بود برفت و آن در را بگشود و شمع در دست درآمد و سلام کرد
خورشید شاه روشنی شمع دید نیک نگاه کرد بادرفتار عیار را دید که درآمد عجب ماند گفت الله اکبر ای عیار
خوش آمدی درین نیمشب چون درین موضع درآمدی بادرفتار گفت یزدان مدد کرد برخیز که وقت خلاصیست
پس حکایت گذشته اندکی تقریر کرد خورشید شاه شاد شد بادرفتار دست بمالید و او را از بند خلاص
کرد پس ازان حجره بیرون آمدند یک صندوق را برگشودند جمله پر از سلاح بود از سر تا ناخن های غرق سلاح
شدند بادرفتار و خورشید شاه روانه شدند بامدادان بدان موضع رسیدند که کلبوی آنجا بود چون درآمدند

خورشید شاه در پیش کلبوی خدمت کرد کلبوی پرسش کرد گفت شما یک لحظه درین حجره باشید تا صبح بر آید
تا من باز دانم که پدرم در چه کار است و چه میکند در آن حوالی حجره بود خورشید شاه و با درفتار عیار در ان
حجره شدند و بنشستند چون روز برآمد دایه درآمد و سلام کرد کلبوی گفت ای دایه چه خبر است دایه گفت
جان مادر لشکر ایران آمده اند و امروز جنگ سلطانی خواهند کردن پدرت حکم کرده است که خلق شهر از
بازاری و رعیت و لشکر جمله بر سر برج و بارو بروند و جنگی عظیم بکنند وای بر جان آنکس که امروز بجنگ
ایرانیان نیاید کلبوی گفت ای دایه ما نیز بر سر برج خواهیم رفتن تو بگو که دو مرکب نیک از بهر من در شیب
زین کشند و بر در ایوان باز دارند شما نیز حاضر باشید که کار جنگ پیدا نیست مبادا که ایرانیان شهر را بگیرند دایه
بیرون رفت دختر نیز غرق سلاح شد آواز کوس جنگ از سپاه ایران برآمد جمشید شاه گفت سه روز
است که با درفتار درین شهر رفته است و هیچ چیز پیدا نیست امروز جنگ سلطانی خواهیم کردن مبارزان
که با جمشید شاه بودند گفتند چنین باید کردن همه یکبار سوار شدند و کوس حربی فرو کوفتند سکندر شاه
بر سر برج و بارو آمد و حکم کرد تا در میان شهر منادی کردند که میباید که هیچکس در شهر نماند الا که جمله بر سر
برج و بارو روند و از بهر زن و فرزند و اهل و عیال خود جنگ کنند خلق شهر از صد هزار افزون جمله بر سر
برج و بارو ریختند ایرانیان جنگ در انداختند بنیاد جنگ کردند گرد و غبار برخاست از زیر و بالا جنگ
در پیوستند در آنحالت کلبوی را معلوم شد که جنگ سخت شد و هیچکس در میان کوچه و بازارها نماند الا
که همه در جنگ مشغول بودند کلبوی غرق سلاح شد و گفت ای پهلوانان وقت کار است پس کلبوی و
خورشید شاه و با درفتار از خانه بیرون آمدند در آنحالت مرکبان را زین کرده بودند و بر در ایوان
کلبوی باز داشته بودند آن دو کس خورشید شاه و کلبوی سوار شدند با درفتار در رکاب ایشان تیغ کشیدند
و روی بر در شهر نهادند بران دروازه که جمشید شاه بران دروازه جنگ میکرد روی نهادند چون بدان
دروازه رسیدند در قفای دروازه چهل کس دروازه را نگاه میداشتند چون رسیدند مرکب بر در دروازه
جهانیدند و یک نعره بر ایشان زدند که زود باشید و در دروازه را بگشایید آن دروازه بانان که کلبوی
را دیدند بشناختند گفتند ای ملکه چون بگشاییم که دشمن بر کنار خندق ایستاده است کلبوی دست بتیغ



کرد خورشید شاه نیز جمعی را بکشت ایشان چون چنان دیدند از پیش ایشان برمیدند و برفتند که سکندر شاه را خبر
کردند تمام شد مجلس پانزدهم والله اعلم **مجلس شانزدهم از داستان فیروزشاه**
**بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب** اما مولف
چنین روایت کند که چون کلبوی و خورشید شاه و با درفتار عیار آن خلق را بکلی از قفای دروازه بردند
که یک کس در قفای دروازه نگذاشتند و بعد از آن قفل دروازه را بشکستند و در دروازه بگشادند در
آنحالت جمشید شاه ایستاده بود و چشم بر در دروازه بسته بود که در دروازه را گشودند از قفای در
دروازه با درفتار عیار و خورشید شاه نعره زدند که بیایید که در دروازه واز است با درفتار خبر برد جمشید
شاه چون آن حالت بدید و آن نعره بشنید بدانست که چه پیدا شد آنگاه خود روانه شد و سپاه در
عقب جمشید شاه روانه شدند هر چند که از بالای برج تیر و سنگ می انداختند هیچ فایده نکرد از این
طرف با درفتار عیار تدبیر میکرد و سکندر شاه بر طرف دیگر بود آن حالت را بدید که سپاه ایران یکبار
متوجه دروازه مصر شدند سوال کردند که چه بوده است که جمعی رسیدند که ای ملک بجان زنهار درین حالت
کلبوی با آن ایرانیان که در بند بودند با با درفتار رسیدند و به ضرب شمشیر طاق دروازه را از خلق خالی
کردند و به ضرب تیغ قرب در دروازه را گشودند و سپاه دشمن را در شهر طلب میکردند سکندر شاه گفت
دخترم چرا چنین کرد ایشان گفتند ندانیم بختیار گفت که شاید که خورشید شاه را دوست داشته باشد
این کار به محبت آن کرده باشد زود تدبیر کنند و اگر نه مملکت از دست بخواهد رفتن که جمعی رسیدند
که ای ملک ایرانیان از دروازه به شهر در آمدند سکندر شاه را آهی از جان برآمد در حال از سر برج و بارو
به شیب آمدند که چاره کنند لشکریان جمله از سر برج و بارو روی به شهر نهادند و در شهر ریختند جمشید
شاه با آن مبارزان ایران جمله در شهر در آمدند برادران به هم رسیدند و خرم شدند با درفتار گفت تیغ میباید
زدن که گرفتن اسکندریه خیلی کار است سپاه ایران در شهر تیغ بر هم نهادند جنگی در میان شهر واقع شد
روایت کرده اند که شهر سکندریه شهری بزرگ بود و خلق بسیار در آن شهر بودند و جمله جنگ سخت کردند
و بر سر بام ها رفتند و از زیر و بالا جنگ در پیوستند ایرانیان در آن شهر اندک مینمودند و جنگ در میان

شهر پوست که ازناکاه کلبوی رسید وکمی را دست و کردن بسته درآورد و کفت یک رکن انیست بختیار وزیر نکاهش دارید و جهد کنید که پدرم نیز کرفتار شود که کار دیکران آسانست ایشان درین حکایت بودند که ناکاه سکندر شاه با سپاه غلبه رسیدند کلبوی کفت پدرم نیز رسید جمشید شاه مرکب پیش راند و تیغ در ایشان نهاد و بیک لحظه بسکندر شاه رسید و به ضرب تیغ حمله کرد اسکندر شاه سپر در سر کشید تا حمله جمشید شاه را رد کند پهلوان تیغ زد و سر جنک فراز کرد و بند کمرش بکرفت و زور کرد و سکندر شاه را از پشت مرکب در ربود باورفتار با جمعی پیش جمشید شاه رفتند تا او را بر زمین زدند و او را بربستند کلبوی کفت اکنون کار تمام شد لشکریان چون دیدند که پادشاه و وزیر مرد و کرفتار شدند ایشان نیز پراکنده شدند و دست از جنک کردن باز داشتند انکه کلبوی نعره بر خلق زد که ای خلق شهر با ملک وزراب و سپاه او ستیزه مکنید و دست از جنک بدارید که اکنون جنک کردن شما هیچ فایده ندارد که مملکت ازان ملک داراب است رعیت چون بشنیدند دست از جنک باز داشتند و جمله مبارزان در خانها کریختند و درهای خانه بربستند در حال شهر خالی شد و هیچکس در آن حوالی نماند کلبوی در پیش افتاد تا در ایوان سکندر شاه رسیدند پیاده شدند و در ایوان درآمدند تخت زده و تاج نهاده و صاحب تخت کرفتار شده کلبوی کفت اینک تاج و تخت و اینک مملکت جمله نصیب شما شد زود بر تخت روید تاج بر سر نهید خورشید شاه کفت این تاج و تخت ازان ملک داراب است تا بجه دهد انکاه بر سر کرسیها بنشستند انکاه بختیار وزیر را پا وردند و باز داشتند خورشید شاه و جمشید شاه کفتند که ای بختیار ما شنیده بودیم که تو مرد نیکی و سکندر شاه را در جنک کردن مانع کردی او قبول نکرد و عاقبت کرفتار شد و مملکت از دست شما بدر رفت اکنون مملکت ازان ملک داراب است و او در مصر است ما همه بنده و خدمتکار اوییم ترا آن اولیترست که با ما سوکند خوری و با ما یکی شوی و هر مالی که در خزینه سکندریه است بسپاری تا ما ترا پیش ملک داراب بفرستیم تا او چه حکم کند بختیار کفت بندکی کنم مالی که در سکندریه است در مصر منیت جمله را بسپارم خورشید شاه کفت ما را با مال رعیت هیچ کار نیست مسپاید که یک حبه از مال رعیت تصرف نکنی که پادشاه ما عادلست با مال رعیت هیچ کاری ندارد اما انجه مال

سکندر شاه است جمله ازان ملک داراب است بختیار کفت که اکر طمع در مال رعیت کنید جندان مال حاصل شود که آنرا نهایت و غایت نباشد اما جون از مال رعیت طمع ندارید من انجه میدانم از مال سکندر شاه بکویم مرا مهلتی بدهید تا من به ضبط آنها مشغول شوم خورشید شاه کفت اول او را سوکند دهید تا او سوکند بخورد و بعد ازان موکل بروی کماشتند بختیار بیرون آمد در شهر منادی کردند که ای خلق سکندریه ایمن و آسوده باشید که هیچکس به شما کاری ندارد که مملکت ازان ملک داراب است و ملک داراب عادلست و طمع در مال رعیت نمی کند خلق ایمن شدند و از خانها بیرون آمدند و همجنان در داد و ستد مشغول شدند و همه بدکانهای خود بنشستند و ایمن شدند بختیار وزیر کفت تا انکسانی که در مال سکندر شاه تصرف داشتند جمله را جمع کردند و بخدمت خورشید شاه آوردند و کفت مال سکندر شاه را ازینها طلب دارید ایشان کفتند که انجه در تصرف ماست بدهیم پس بجمع کردن مال مشغول شدند و جندان مال بیرون آمد که آنرا حساب و شمار نبود خورشید شاه کفت مصلحت آنست که بختیار را با سکندر شاه بسته با ورفتار بمصر فرستیم و خود این مالها را با این دختر بریم و پیش ملک داراب عرض کنیم تا حکم ملک داراب بر جیست همه کفتند جنین باید کردن ورفتار و بختیار وزیر و اسکندر شاه را به طرف مصر کسیل کردند و خود در شهر سکندریه به عیش و عشرت بنشستند کلبوی خدمت موجه کرد که جمشید شاه را دوست میداشت اما ورفتار عیار با سکندر شاه و بختیار جون بمصر رسید در آن حالت که ایشان رسیدند سپاه در جنک بودند که ورفتار رسید و ران و رکاب ملک داراب را بوسید ملک داراب نکاه کرد ورفتار را بدید و خرم شد کفت ای عیار جه خبر داری ورفتار کفت بدولت ملک شهر سکندریه را بکرفتیم کلبوی دختر سکندر شاه جمشید شاه را دوست داشت و سکندر شاه با وزیرش آوردیم ملک داراب خرم شد حکم کرد تا طبل بشارت زدند کردان شاد شدند ملک داراب کفت فتح امروز تمام شد باز کردید سپاه باز کشتند ولید بن خالد کفت ایرانیان را بشارتی رسید که طبل بشارت زدند و باز کشتند خبر بشاه ولید بردند که جمشید شاه به سکندریه رفته و اسکندر شاه را کرفته آورده است سبب طبل بشارت این بود شاه ولید ازین خبر ملول شد اما جون ملک داراب بر تخت برآمد طیطوس

و روشن ای وزیر هر یک بر جای خود قرار گرفتند حکم شد تا گردان در آیند پهلوانان جامهای رزم برکندند و جامهای بزم در پوشیدند و در مجلس حاضر شدند و خدمت کردند شربت بخوردند و نعمت اکل کردند باورفتار حکایت کرد که شهر سکندریه را چون گرفتیم و کلبوی با ما چه نیکی کرد ملک داراب گفت تا بختیار وزیر را بیاورند چون بختیار در آوردند زمین خدمت ببوسید و زبان بمدح و ثنا ملک داراب برگشود و گفت قطعه شاها بکام خویش مانی بسی دراز باد آجو شمع جان عدوی تو در گداز دایم دلم بسوی جناب تو داشت رو ای شاه با شکوه و شهنشاه بی نیاز جمله از فصاحت او عجب ماندند ملک داراب را پسند آمد و او را حرمت داشت طیطوس حکیم گفت ما را نیکوهی و اخلاص تو هست رحمت یزدان بر تو باد اما ما را چنین معلوم شده است که مال سکندرشاه جمله در تصرف تو بوده است چون مملکت از دست شما بیرون رفت بخدمتکاران ملک داراب بیرون بسپارند بختیار گفت چنین است انچه بود سپردیم اینک دفتر و مالها در پیش منت آورده ام که بر خدمتکاران ملک عرض کنم بس دفتر را بیرون آوردند و از مال و گنج و زر سرخ و سفید و لعل و یاقوت و درهای قیمتی و سلاح و زرادخانه و خیمه و بارگاه و شربت خانه انچه بود جمله را عرض کردن طیطوس حکیم گفت این خود مالیست که جمله شاهان عالم را ازین اسباب ناکام و ناگزیرست اما دانم که مالهای نهانی باشد بختیار گفت این مال سکندرشاست و مال رعیت صد هزار چندین است اما گنجی دیگر در شهر سکندریه هست که جمله شاهان مغرب زمین از ان گنج خبر دارند اما هیچکس گرد آن نمیتواند گردیدن که هر که در آن گنج رفت بیرون نیامد ملک داراب گفت چون از کار مصر بپردازیم انگه بکار گنج بپردازیم ملک داراب حکم کرد تا سکندر شاه را در زندان کنند و آن مالها که از سکندریه آورده بودند بر امرایش بخش کرد و بتدبیر گرفتن مصر مشغول شدند اما مولف اخبار روایت کرده است که خورشید شاه و جمشید شاه در شهر سکندریه عیش میکردند و کلبوی خدمت میکرد چنانکه باز گویند زیرا که جمشید شاه را بغایت دوست میداشت تا چند روز برین بر آمد کلبوی سخن آغاز کرد و گفت که در مملکت سکندریه تفرجی هست که در همه جهان نیست جمشید شاه سوال کرد که چه تفرج کلبوی گفت برجی بر کنار دریاست که در دریا نگاه میکنند در شب چهار

شنبه بران برج بالا رویم و دران دریا نگاه کنیم در وقتی که عالم تاریک شود جزیره به مثل تخم مرغ پیدا می شود در میان جزیره میلی از برنج پیدا میشود در پای آن میل برنج تختی میزنند و در پای آن تخت صد هزار دختر پری پیدا میشوند و پادشاهی بران تخت بر می آید و صد هزار چراغ در پای آن تخت بر میکنند و شراب میخورند و مطربی میکنند تا وقت روز سماع میکنند هر کس که بران برج رود آن حال را مشاهده میکند و از جای دیگر نمیتوانند که ببینند و در شبی دیگر هم نتوان دیدن و میگویند که دران جزیره سلیمان علیه السلام گنجی نهاده است و دران وقت که این شهر ساختند در طالع این مملکت دیده اند که بدست ترکان خراب شود بجهت آن گنج و مال بچشم همه کس پوشیده باشد اما چون این شهر بدست ترکان خراب شود هم بدست ایشان آبادان شود و از آن روز که آن گنج را نهاده اند چند هزار آدمی از ملوک دیار مغرب و مصر و شام بجهت این گنج به هلاک آمده اند و این گنج را گنج چهارشنبه میگویند زیرا که در شبهای دیگر پیدا نیست الا در شب چهارشنبه اگر آرزو دارید امشب شب چهارشنبه است حکم کنید تا مجلس گاه شما را بر سر آن برج برند تا تفرج آنجا بکنید یاران گفتند نیکو باشد خورشید شاه و جمشید شاه و کلبو با جمعی از نزدیکان جمله بران برج آمدند و خوش بنشستند و شراب خوردن گرفتند تا شب در آمد کلبوی گفت تا چراغ نیارند که تفرج این جزیره در تاریکی خوشترست قطعه دوش کز طره معنبر شام چهره دهر گشت آینه فام ازنی شهوار ماه افکند زهره بر نقره خنگ چرخ ستام گرد شبدیز عیب یعنی شب صحن آفاق برز کرد ظلام تیره شد چشمه روان فلک از چه از گرد مرکب اجرام قصد افراسیاب مشرق کرد رستم روی آسمان بهرام چون عالم تاریک شد ایشان در روی دریا نگاه میکردند چندانکه عالم تاریک میشد کم کم جزیره چون تخم مرغ پیدا میشد تا به وقتی که تمام آن جزیره پیدا شد میلی از غایت بلندی در پای آن میل تختی زدند آن پری زادگان تا روز شراب خوردند و عیش میکردند و رقص میکردند ایشان از ان بالای برج تفرج میکردند هر چند که روز نزدیک میشد آن جزیره تاریک تر میشد تا وقت صبح تمام ناپدید شدند خورشید شاه گفت این جزیره درین دریاست چرا کسی به طلب این گنج نیرود کلبوی گفت هر چند که میروند بدین جزیره نمی

رسنند کشته چرا گفت از آن جهت که در آن محل که این جزیره است بخاری مثل دودی از دریا بر می آید که گرد اگرد
آن بخار تا شصت فرسنگ بود و هر کشتی که در آن نزدیکی به آن بخار میرسد آن بخار آن کشتی را
در میکشد و ناپیدا میشود و آن کشتی را در آن تاریکی رفت که گویا هرگز بدینجا گذر نکرد و هیچکس
نمیداند که حال آن کشتی چیست صد هزار کشتی در آن تاریکی رفتند بعضی به طمع مال و جمعی بی اختیار که یکی
باز نیامدند اما آنرا در تاریخ خوانده اند که هر که بدان طرف گنج رود به قتل آید اما گفته اند که این گنج
بدست مردی غریب گشاده شود و این طلسم را او باطل کند و بجهت این گنج مملکت خراب شود و باز به
آن مال آبادان شود اما نمیدانم که کی خواهد بود جمشید شاه گفت ما این طلسم بگشاییم کلبوی بخندید و گفت
ای پهلوان تو چه میگویی امروز مدت پانصد سالست که گنج نهاده اند جمله شاهان مغرب و مصر و شام و روم
در آرزوی این گنج بوده اند و هیچکس را مسلم نشده است و هیچ سال نیست که چند کس به اختیار و بی
اختیار که درین گنج هلاک نمی آیند این کار کار تو نیست که ما شنیده ایم که این بدست کسی بر آید که
او صاحب قران شرق و غرب عالم باشد جمشید شاه گفت تو چه دانی وقت باشد که آن صاحب
قران من باشم و این کار را من تمام کنم کلبوی گفت آنکس از ملک ایران باشد و پادشاه زاده
باشد جمشید شاه گفت من از ایرانم و در تبار من پادشاهی هست این کار را من تمام کنم و این گنج
بر دارم خورشید شاه گفت ای برادر این کار کار تو نیست که بسیار کسان بجهت این گنج به هلاک آمده
اند مبادا که حادثه واقع شود که چنین که دیگران درین کار بر رفتند و باز نیامدند تو هم بروی و باز نیایی
و ما در فراق تو محروم بمانیم جمشید شاه چون بشنید از غایت مستی که داشت سوگند یاد کرد که بحق داور
عیب دان که بروم و این کار بکنم    پس آنگه بر زبان آورد سوگند    به هوش زیرک و جان خردمند
به قلب گنبد فیروزه گلشن    به نور چشمه خورشید روشن    به هر نقشی که در وجود نگاشت    به هر حرفی که در کلبوی خاکست
که فرا نگیرم و اگر درین کار خطر جان و سر باشد که ترک سر و جان بکنم کلبوی گفت ای جمشید ترک این
سخن بکن که درین کار سر و جان در خطر است اگر ترا ازین رفتن مقصود گنج و مالست من چند خم پر از زر
سرخ دارم جمله را بتو دهم بستان و خرج کن و درین کار پر خطر مرو خورشید شاه گفت من این کار را نه از بهر

مال میکنم من این کار از بهر نام و ناموس میکنم شما مرا درین کار هیچ منع مکنید که من البته خواهم رفت در
آنشب همه ازین نوع می گفتند و او را نصیحت میکردند هیچ فایده نکرد تا وقتی که شب تاریک بگذشت چون
روز روشن شد خورشید شاه در مجلس نشست جمله خدمتکاران حاضر شدند چون جلاب بخوردند خوان
بینداختند و طعام بخوردند به شراب خوردن مشغول شدند جمشید شاه گفت اکنون تدبیر رفتن من کنید که
من بخواهم رفت ای کلبوی هیچ تقصیر نکردی انچه وظیفه خدمت بود بجای آوردی و از بهر خاطر من ترک
بر و مملکت کردی اکنون کرمی دیگر بکن و مرا به طرف جزیره چهارشنبه گسیل کن اگر این طلسم را بگشاییم و
زنده باز آییم و این گنج و مال بردارم در خدمت تو باشم و اگر اجلم رسیده باشد آنرا چه چاره کنم تو به
یادگار من در دنیا میباش و ما را بدعای خیر یاد میدار که هیچکس از سر پنجه شیر اجل نرست و این مبارز
میدان قضا سپاه ولاور از پا بنشست و این پنجه شیر مرگ بچنگال قهر جان جمله نازنینان را به سرپنجه بگرفت
که دنیا به کس وفا نکرد و نخواهد کردن چنانچه قایل گوید    مرد عاقل دل چرا بندد درین دنیای دون
زانکه دنیای دنی را دار فانی گفته اند    حشمت اسکندر و دوران خاقانی کجاست    جملگی را بین چنین در خاک تیره خفته اند
از برای من ملاحی استاد و کشتی لایق تمام کنید که تا به توفیق خدای تعالی بروم باشد که این کار را
تمام کنم امید چنان دارم که عاقبت بخیر باشد هر کس که این کار پر خطر را تمام کند عظیم پهلوانست جمله او را
منع کردند و گفتند عاقل کسی باشد که در کاری قدم نهد و اگر بنهد سر و جان در خطر است یاران هر کس
نصیحتی کردند و گفتند اولی آنست که ترک این کار بکنی و بر دوستان خود رحم کنی و دوستان خود را
ملول نکنی و دشمنان را به مرگ خود شاد نکنی جمشید شاه گفت با من این سخن درنمیگیرد و من بیزدان پاک سوگند
خورده ام اگر مرا درین کار یاری نکنید البته خود را هلاک کنم جمله گفتند این جوان را اجل رسیده است
این خبر در شهر سکندریه فاش شد خلق شهر بشنیدند بر جان و جوانی جمشید شاه دریغ خوردند کلبوی
گفت چون بخواهی رفتن بی ملاح نتوانی رفتن و هیچ ملاح به اختیار خود نخواهد آمدن که جمله را معلومست
از آن روز که این طلسم ساخته اند چندین هزار کشتی با چندین هزار آدمی و ملاح درین طلسم رفتند و باز
نیامدند الا جمله به هلاک آمدند پس هیچکس نخواهد آمدن و بی ملاح خود نمیتوان رفتن و وای اگر چون خواهی

کردن جمشید شاه گفت من تدبیر این کار بکنم حکم کرد که در شهر سکندریه منادی کردند که هر کس که با جمشید
شاه بدین سفر میرود صد هزار دینار خونبهای او را میدهم اگر بسلامت باز آید صد هزار دینار با او
باشد و اگر نیاید او خونبهای خود استده باشد چون این منادی کردند خلق بشنیدند گفتند در عالم که
باشد که این زر بستاند و بدیگران بگذارد و خود بمیرد که امکان خلاصی خود نیست هیچکس التفات نمی
کرد جمشید شاه عظیم پریشان بود اما مولف این شمر و قایل این خبر چنین روایت کرده است که در
شهر سکندریه دو برادر ملاح بودند که در علم ملاحی بغایت استاد بودند و منازل این دریا را جمله میدانستند
اما پیر بودند و عیال و اطفال بسیار داشتند و روزگار پریشان گردیده بود و هیچ کشتی نداشتند
و دایم از طرف عیال شرمساری میبردند چون این منادی شنیدند با هم گفتند که تا چند بینوایی کشیم و از
عیال انفعال بریم اما یقین خود میدانیم که پیریم و بمرگ نزدیک شده ایم چون بمیریم عیالان ما بینوایی
بکشند و اگر زنده آمدیم چه بهتر ازین و دیگر در تاریخ شنیده ایم که عاقبت این طلسم باطل شود و این
گنج آشکارا گردد و شاید که این کار بدست این جوان ایرانی بر آید و اگر او بهلاک آید ما خود از و بهتر
نیستیم برفتند و این مصلحت با عیالان خود گفتند هر چند که ایشان راضی نبودند اما چون نام صد هزار دینار
شنیدند راضی شدند آن برادران ملاح را یکی نام سیلاب بود و یکی طوفان آن هر دو برادر برخاستند
و بخدمت جمشید شاه آمدند و گفتند که ما دو برادریم ملاح و در ملاحی اهتمام تمام داریم اما روزگار بر ما
برگشته است و عیالان طفل داریم و ما خود درین خطر با تو در کار می‌نهیم امید داریم که یزدان مراد ترا
بر آرد هر چند که خطر جانست که ما درین مدت که عمر داریم آنچه دیدیم و شنیدیم صد هزار کشتی با
مردم استاد و عاقل بطمع این گنج درین طلسم بهلاک آمدند اما معلوم کردیم که این کار بدست
عزیزی از مردم ایران بر آید که آنکس چون تو باشد جمشید شاه خرم شد و ایشان را خلعت داد و آنچه
شرط کرده بود برسانید و کلبوی را گفت هیچ بهانه داری اینک استادان ملاح پیدا شدند و من
زر دادم توقع دارم که کشتی و آنچه ملاحان گویند تمام کنی که من بروم و این کار را از پیش بردارم کلبوی
در پای جمشید شاه افتاد و بگریست و گفت که ای جمشید بر من رحم کن و بر جوانی خود و ازین کار در

گذر که من عاشق توام و از عشق تو بدنامی بر خود گرفتم و هیچ برادر نپسیدم اکنون تو میروی و مرا می
گذاری نیکو نمیکنی جمشید شاه قبول نکرد کلبوی چون دید که فایده نیست بناچار بکار راستی مشغول شد از
کشتی درست و زاد از چرب و شیرین و ترش و شور آنچه در بایست باشد در آن کشتی جمع کردند خورشید
شاه گفت ای برادر چون قبول نمیکنی البته درین کار بر خطر میروی باری چندان صبر کن تا این خبر را بملک
داراب بگویم تا ملک داراب و فیروزشاه و طیطوس حکیم چه گویند جمشید شاه هیچ قبول نکرد جمله از
دل بر داشتند گفتند دریغا که این جوان را اجل رسیده است پس بروزی سعد اختیار کردند و خلق
سکندریه از خرد و بزرگ از زن و مرد از شهر بیرون آمدند آن ملاحان برفتند و عیالان خود را وداع
کردند چون جمشید شاه بر کنار دریا رسید از پشت مرکب پیاده شد پیش رفت که برادر را در کنار گیرد
خون از چشم خورشید شاه روان شد گفت ای برادر این چه بود که تو کردی و مرا در فراق خود سوختی
و برای میروی که مرا هیچ امید دیدار تو نیست ترا بخدا میسپارم برادران یکدیگر را در کنار
گرفتند و زار زار بگریستند فغان از خلق بر آمد چون جمشید شاه برادر را وداع کرد گفت سلام مرا
بگردان ایران برسانید و سلام مرا بملک داراب و فیروزشاه برسانید جمشید شاه دل از
خود برداشت و در کشتی در آمد حکم کرد که کشتی برانند آن دو برادر ملاح کشتی روانه کردند تا از نظر
خلق ناپیدا شدند جمله مردم گریستند کلبوی گفت مصلحت در آنست که یک کشتی دیگر را با ملاح استاد
در عقب جمشید شاه بفرستیم که گمان من آنست که چون جمشید شاه بدان محل برسد که این طلسم را ساخته اند
آن تاریکی را ببیند بترسد شاید که بر گردد و بزودی و اگر برفتند خود باز آن کشتی خبری بیارد چند ملاح استاد را
با کشتی در عقب جمشید شاه بفرستادند اما مولف اخبار گوید که کشتی جمشید شاه میرفت تا بدان موضع رسید
که آن طلسم ساخته بودند دیدند که آن بخار از دریا بر می آمد و بر روی فلک بر میشد چون کشتی شاه بدان
موضع رسید جمشید شاه در آن بخار نگاه کرد آن دود را دید که بر می آمد سوال کرد از آن ملاحان که
در اندرون تاریکی چیست آن دو برادر ملاح گفتند ما خود ندیده ایم که بگوییم که چیست اما آنچه شنیده ایم
آنست که میگویند که در اندرون این تاریکی جزیره ایست که در آن جزیره گنج سلیمان نبی علیه السلام نهاده

است هیچ سال نیست که چندین کس به طمع این گنج درین تاریکی نرفته اند و یکی بیرون آمده اند جمله بهلاک
آمده اند اولی شما در آنست که ترک این کار بکنید و طمع ازین گنج بردارید که ما را چندان اختیاری
نمانده است انگاه پشیمانی سود نکند هر خاری که بر سینه آدم میرسد جمله از شومی طمع است
طمع را سر برای مرد هشیار قناعت پیشه گیر و روی کار چو حرص اندر طمع افزود در دل شدی خار و نکردی هیچ حاصل
انگاه کشتی بتوکل خدای تعالی راندند جمله بگریستند و طمع از خود برداشتند چون کشتی در آن تاریکی
در آمد هر چند که خواستند که از برابر ببینند هیچ ندیدند روایت کرده اند که عالم سیاه و تاریک
بود چنانچه اگر انگشت بدیده میزدی راه نداشت جمشید شاه از رفتن پشیمان شد گفت ای استادان
ملاح کشتی را باز گردانید که ما از آمدن پشیمان شدیم درین طلسم آمدن ما را جان بهتر از گنج و مالست
ملاحان گفتند اکنون وداع جان بکنید که بغیر از مردن هیچ فایده نیست آن جمع دل بر مرگ نهادند
تا حال ایشان در آن تاریکی بکجا رسید آن کشتی که در عقب ایشان آمده بود هیچکس ندیدند بدانستند
که در آن تاریکی رفته اند باز گشتند و خبر بردند که در عقب رفتیم هیچ از ایشان نشان نیافتیم غالب
آنست که ایشان در آن طلسم رفتند دریغ از جمشید شاه که خود را درباخت خورشید شاه با کلبوی
چند و عزا کردند خلق سهر با ایشان نیز موافقت کردند تا هفت شبانه روز عزادار شدند اندیشه
کردند که بملک داراب مکتوبی بنویسیم و ملک داراب را ازین حال واقف گردانیم مکتوبی بر طرف
سپاه ایران سبیل کردند و خود بماتم مشغول شدند آن رونده مکتوب را به سپاه ایران برد و
روایت کرده اند که چون رونده بمصر رسید در آن حالت سپاه ایران در جنگ بودند ولید بن خالد و
سرودینی بر سر حصار بودند که آن پیک رسید در حال پیش فیروز شاه رسید و خدمت کرد فیروز شاه
گفت چه کسی گفت از سکندریه می آیم و مکتوبی دارم ببوسید و بدست فیروز شاه داد و هم از پشت مرکب
مطالعه کرد و آه و دریغ بر آورد و حکم کرد تا طبل آسایش زدند گردان ایران دست از جنگ بداشتند
ولید بن خالد گفت که چه سبب بوده است که ایرانیان دست از جنگ زود باز داشتند سرودینی گفت
بی سببی نیست معلوم شود اما مولف اخبار گوید که چون سپاه ایران از حرب حصار باز گشتند و جمله

در حضرت ملک داراب حاضر شدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند فیروز شاه عظیم ملول بود ملک داراب
گفت ای جان پدر موجب پریشانی چیست فیروز شاه گفت شخصی از طرف سکندریه آمده است و عجب
مکتوبی آورده است او را بیارید تا بگوید که چون بوده است آنکس که مکتوب را آورده بود طلب کردند
در آمد ملک داراب گفت چه خبر داری آن جوان گفت بزبان نمیتوان گفتن مکتوب آورده ام خود مکتوب
بگوید که چیست مکتوب را مطالعه کردند خورشید شاه بود و کلبوی دختر شاه اسکندریه از حال جمشید شاه
که هر چند گفتیم که مرو در طلسم چهار شنبه رفت و خود را در هلاک انداخت و ما در فراق خود را بسوزانید
بس انچه رفته بود جمله را در آن مکتوب تقریر کرده بودند امرای ملک داراب جمله بگریستند ملک داراب
دست بر دست زد و دریغ بسیار بخورد فیروز شاه و مظفر شاه و جمله گردان دریغ خوردند غوغا در ایشان
پیدا شد هر یک سخنی میگفتند آن رونده حکایت میکرد و بختیار وزیر آنجا بود خدمت کرد و گفت نیک و
به آن طلسم را من نیک میدانم و بلکه مکتوب آن گنج نامه بدست ماست که مکتوب آن طلسمست اما هیچکس
نمیتواند خواندن که خطی است بزبان یونانی کسی میباید که آن مکتوب را بخواند که از یونان باشد
طیطوس حکیم گفت من بخوانم که من از اصل از زمین یونانم و پدرم هرقلیس حکیم هم یونانی بوده است
بختیار در حال حکم کرد که تا آن مکتوب را بیاوردند بختیار ببوسید و بدست طیطوس حکیم داد طیطوس
مطالعه کرد و خرم شد و از شادی چون گل بشکفت جمله دانستند که حکیم خرم شده است پرسیدند که جهت
خرمی چه بوده است بگو تا چه بوده است که بدانیم طیطوس حکیم گفت ملک داراب را هزار سال عمر باد بنده را
معلوم شد که این طلسم بدست که گشاده خواهد شد و این گنج را چون نهاده اند و از بهر که نهاده اند
اما پی مژدگانی نگویم ملک داراب خرم شد دانست که حکیم خبری خوب شنیده است که مژدگانی طلب
میکند ملک داراب او را انعام کرد و گفت ای حکیم خردمند درین مکتوب چه خواندی که عظیم خرمی کردی حکیم
گفت ملک را بقا باد درین مکتوب نوشته است که این گنجیست که سلیمان علیه السلام نهاده است از
برای آنکه این مملکت سکندریه است که بدست فرنگیان خراب شود و باز بدین مال آبادان شود و این گنج
بدست کسی گشاده شود که او صاحب قران باشد بروز سعد از مادر متولد شده باشد و از ملک ایران

باشد واز نسل شاهان ایران زمین باشد وصاحب رجولیت باشد ونام او فیروزشاه بن داراب بن بهمن باشد چون در علم فلکی به طالع او برآید این طلسم ساختیم که چون ایام در آید آن جوان بدان موضع برسد این کار بدست او برآید غیر از هر که برود به هلاک آید ملک داراب گفت ای حکیم یعنی این کار از دست فیروزشاه برآید طیطوس حکیم گفت من در طالع فیروزشاه دیده ام که بسیار طلسمها بگشاید وچندین گنج بردارد در مملکت روم یک طلسم دیگر بگشاید ویک گنج بردارد فیروزشاه را از عین الحیات فرزندی شود که آن فرزند صاحب قران عالم باشد وانچه از دست او برآید در عالم از دست هیچکس برنیاید چنانچه از اول عالم تا آخر آدم از دست کسی برنیاید این کار کار فیروزشاهست که دیگر کسی نیست فیروزشاه خرم شد گفت ای حکیم اول شهر مصر را بگیریم وبعد از آن آن گنج برداریم حکیم گفت ای شاهزاده در گرفتن مصر تعجیل مکن که خیلی کار رشت وهنوز وعده نمانده است اول کار طلسم تمام باید کردن وجمشید شاه از آن طلسم بیرون میباید آوردن که سبب گرفتن مصر هم آن طلسم خواهد بودن فیروزشاه گفت من بروم اما بشرطی که تو که طیطوس حکیمی با من بیایی طیطوس حکیم گفت این کار بی من تمام نشود اما مرا درین آمدن نکبتی در طالع هست هم بدولت شما ازین نکبت بیرون آییم ملک داراب گفت چون چنین است زود بروید حکم شد که طیطوس حکیم وفیروزشاه وبختیار وزیر وعیاران بهروز عیار وطارق عیار سرمردی از مردمان خردمند با فیروزشاه بروید ایشان به کار راستی رفتن اسکندریه مشغول شدند روز دیگر عزم سکندریه کردند وبرفتند مگر این خبر در شهر مصر افتاد که جمشید شاه در طلسم چهارشنبه افتاده است از آنجا مکتوب آمده است فیروزشاه وطیطوس حکیم وبختیار وزیر رفتند تا آن طلسم را بگشایند وآن گنج را بردارند وجمشید شاه را از آن طلسم بیرون آرند شاه ولید بن خالد گفت که این خبر راست باشد که فیروزشاه به طلسم چهارشنبه میرود دبس کارها بر ما آسان شد که هیچ امکان ندارد که فیروزشاه از آن طلسم بیرون آید که چندین هزار آدمی که از عاقلان جهان در آن طلسم رفته اند جمله بهلاک آمده اند ویکی بیرون نیامده اند این کار دولت ما خواهد بودن طیغور وزیر گفت که من در علم فلکی دیده ام که زوال سپاه ایران در مصر خواهد بودن اینک مقدمه پیدا شد چون فیروزشاه از سپاه ایران کم شود ملک داراب را هیچ قوتی نماند تمام شد مجلس شانزدهم

## مجلس هفدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب

اما مولف اخبار گوید که چون فیروزشاه با طیطوس حکیم وبختیار وزیر عزم سکندریه کردند پیش روان پیش رفتند وخورشید شاه را با کلبوی خبر کردند که اینک فیروزشاه با طیطوس حکیم وبختیار وزیر می آیند که این طلسم باطل کنند کلبوی گفت در عالم هیچکس گرد این طلسم نمیتواند گردیدن خورشید شاه گفت ای ملکه این طیطوس حکیم فیلسوف جهانست امروز به عقل ودانش او در عالم کسی نیست خلق شهر سکندریه از صد هزار افزونتر به استقبال بیرون آمدند خورشید شاه وکلبوی پیشتر آمدند خورشید شاه پیاده شد ودر پیش فیروزشاه خدمت کرد فیروزشاه پیاده شد وخورشید شاه را در کنار گرفت واز فراق جمشید شاه اورا پرسید خورشید شاه بگریست گفت شاهزاده را هزار سال بقا باد چندانچه گفتیم که مرو نشنید وخود را در باخت وما را در فراق خود گریان بگذاشت طیطوس حکیم گفت هیچ فکر مکن که این کار بدست شاهزاده فیروزشاه تمام خواهد شد وبرادرت جمشید شاه زنده است وهیچ قرانی در طالع ندارد کلبوی در آمد ودست فیروزشاه ببوسید فیروزشاه کلبوی را بنواخت وگفت شنیده ام که خیلی کرم ومروت در حق ما کردی رحمت حق بر تو باد کلبوی بگریست وگفت ای شاهزاده من ترک پدر ومملکت ونام وناموس کردم جمشید شاه رعایت خاطر ما نکرد وما را در فراق خود بگذاشت فیروزشاه گفت هیچ اندیشه مکن که من از بهر آن آمده ام که جمشید شاه را از طلسم بیرون آرم تا تو به مراد برسی کلبوی باز خدمت کرد ودست فیروزشاه را ببوسید از آنجا روانه شد خلق سکندریه به استقبال آمده بودند وبسیار پیشکش آورده بودند پیش فیروزشاه کشیدند ودعا وثنا گفتند وشاهزاده عذرخواهی مردم کرد وگفت تا شهر سکندریه باشد هیچکس را با رعیت کاری نباشد اسکندریه شهر عظیم بود فیروزشاه بر در ایوان فرود آمد ودر ایوان شد وبر تخت بالا رفت وخوش بنشست بختیار وکلبوی خدمت کردند وانچه لایق شاهزاده بود پیش آوردند وچند روز عیش وعشرت کردند آنگاه شاهزاده گفت ما نه از بهر عیش کردن آمده ایم اکنون بگویید که چه میباید کردن بختیار وزیر گفت اول مصلحت آنست که امشب شب چهارشنبه است بر بالای

برج روید و تفرج کنید که دران جزیره چه میشود که در شرق و غرب عالم چنین تفرج نمیشود جمله فیروزشاه
را بر بالای برج کشیدند شاهزاده با طیطوس حکیم و بختیار و کلبوی و جمعی از بزرگان بر بالای برج آمدند چون
عالم تاریک شد و جهان چادر قیر در سر کشید و ستارگان ثوابت خود را موزون کردند قطعه
از ناف شب چو روی هوا مشکبار شد گیتی سحر شب سکین شعار شد روی هوا ز وسمه شامی خضاب کرد تاری ز زلف
شاه عنبر عذار شد هر چند که عالم تاریکتر میشد آن جزیره چون تخم مرغ سفید تر میشد تا عالم تمام تاریک
شد آن جزیره تمام روشن شد آن میل که در میان جزیره بود پیدا شد آن پریزادگان پیدا شدند و در
پای میل تخت زدند و پادشاه بران تخت بر آمد و آن دختران پری در پای تخت بعیش نشستند و رقص
میکردند و شراب میخوردند چنانچه جمله معاینه پیدا بودند فیروزشاه را عجب آمد بختیار وزیر گفت در دیگر
شبها پیدا نمیشد الا شب چهارشنبه فیروزشاه گفت نیک این طلسم و جزیره را دیدم اکنون سوالی دیگر دارم
که در بیرون دریا هیچ علامتی دیگر هست که آن عجیبتر ازین طلسم باشد بختیار گفت بلی برابر این جزیره بر
کنار دریا گنبدی هست از سنگ ساخته اند بغایت بلند و آن گنبد در ندارد اما بر سر آن گنبد مرغی از برنج ساخته
اند و هیچکس نمیداند که آن گنبد چه گنبد است اما علامتی است فیروزشاه گفت فردا بپای آن گنبد رویم
تفرج آن گنبد بکنیم چون روز شد آن جزیره ناپدید شد فیروزشاه از سر برج فرود آمدند و لحظه بگذشت
خوان سالار خوان در آورد طعام خوردند و خوان برداشته شد بعد ازان فیروزشاه سوار شد و از شهر
سکندریه بیرون آمد خلق شهر جمله از شهر بیرون آمدند تا بپای آن گنبد رسیدند فیروزشاه گنبدی دید عظیم
بلند که از سنگ خاره بود و آن گنبد تا بمقدار دویست قدم بالا داشت بر کله آن گنبد مرغی از برنج ساخته
بودند چون گوسفندی در بزرگی بزرگ بود و گرداگرد آن گنبد خطی یونانی نوشته بودند فیروزشاه گفت
ای حکیم بیا و این خط را بخوان که خطی یونانی نوشته اند و بغایت بلند بود که کس را در نظر نمی آمد بهروز عیار
گفت نردبان باید ساخت که حکیم بران نردبان رود و آن خط را بخواند حکم کرد که چند استاد نجار آمدند
و در حال نردبانی ساختند و بپای آن گنبد آوردند حکیم بران نردبان رفت تا بدان خط رسید و
خواندن گرفت تا تمام بخواند بعد ازان فرود آمد تا پیش فیروزشاه آمد گفت ای شاهزاده بر گرد این

گنبد همان نوشته است که برین مکتوب است که این طلسم فیروزشاه بگشاید و هم از بهر شهر اسکندریه
خرج کند اما کلید این طلسم و این گنج در اندرون گنبد است و در این گنبد را چنان کرده اند تا هیچکس را
درین گنبد راه نباشد تا آن وقت که فیروزشاه در عالم پیدا شود و در گنبد را چنین میباید گشودن که آن
مرغ که بر کله گنبد ساخته اند کلید گنبد در منقار اوست اگر خواهند که کلید گنبد بدست آرند حاصل قصه
آنست که بضرب چوبه تیر خدنگ فرود میباید آوردن به تیر اول یا به تیر دوم یا به تیر سوم اگر
این سه چوبه تیر این مرغ فرود نیاید آتشی ازین گنبد بیرون جهد و آنکس را بسوزد الحق صاحب این
گنج نباشد اکنون ترا تیر میباید انداختن و بسه چوبه تیر این مرغ را از سر گنبد فرود آوردن و کلید ستدن
و در گنبد شدن فیروزشاه چون این سخن بشنید توکل بر خدای کرد و تیری در کمان پیوست و در آن
گنبد انداخت از پیش منقار آن مرغ بدر رفت تیر دوم که بینداخت از زیر شکم مرغ بیرون رفت تیر
سوم که بینداخت در شکم آن مرغ زد آن مرغ چرخ زنان فرود آمد چون مرغ بر زمین آمد بتقدیر خدای
تعالی چنان بود که آن گنبد سنگین بلرزید و دری از سنگ ساخته پیدا شد و قفلی بر آن در زده چون
مرغ بیفتاد آن کلید از دم مرغ بیفتاد کلیدی بود از پولاد بوزن پنج من فیروزشاه از مرکب پیاده
شد و آن کلید بستد و در پیش آن در گنبد آمد و آن کلید را بران قفل زد آن قفل را برگشود فیروزشاه دست
بدان در نهاد و آن در را بگشود و در اندرون گنبد در آمد آن گنبد تاریک بود گرد آن گنبد بگشت لوحی از سنگ
یشم آویخته بود آن لوح را برداشت و ازان گنبد بیرون آمد و بدست طیطوس حکیم داد مطالعه کرد
نوشته بود که ای فیروزشاه چون خدای تعالی ترا فرصت دهد در این گنبد بگشائی و این لوح برداری
و بدین لوح طلسم چهارشنبه را باطل کنی و این گنج را برداری اما هم از برای سکندریه خرج کنی که دران
حالت که من که سلیمانم این شهر را ساختم در علم آسمانی از طالع این شهر معلوم کردم که این شهر بدست
فرنگ خراب شود ما این گنج را ازان اینجا نهادیم که هم بمال این گنج شهر سکندریه را باز سازند از حکما
سوال کردیم گفتند در عصر پادشاهی فیروزشاه نام این قصه واقع شود اکنون این گنج را تو خواهی بر
داشتن هم درین شهر صرف خواهی کردن و باطل کردن این طلسم چنانست که بر روی دیگر ازین لوح

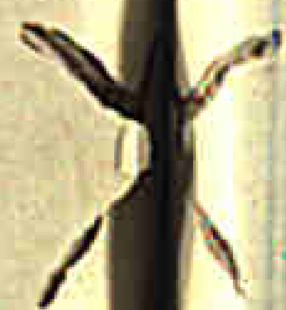
هفت اسم از اسمای خدای تعالی نوشته ایم و این چنین است که در کشتی در آیی و بران موضع که ما آن
طلسم ساخته ایم بر روی آن دود پیداست که از دریا بر می آید که گرداگرد آن دود چند میل و فرسنگ
باشد شما از طرف آفتاب فرو رفتن پیش روید و چون بدان دود و بخار برسید این لوح که در بغل داری
بدان دود بنمای و آن اسم را بخوان که دیوی بران طلسم موکل کرده ایم که این دود و بخار بجهت نفس
آن جنی است ما بوی گفته ایم که چون این لوح بینی و آواز اسم اعظم بشنوی بگریزی و بروی که وعدهٔ
این گنج هم این قدرست بدان کس بگذاری و سر خود گیری و بروی چون جنی برود طلسم باطل شود و جزیره
و گنج جمله آشکارا شود الخ این گنج را بردار و بنام نیکو خرج میکن که غرض از دنیا نام نیکوست
که گفته اند بیت نیکوئی کن شها که در عالم نام شاهی بنیکوئی ثراست داد کن داد کن که دار لحد
منزل خسروان دادگرست یک صحیفه ز نام نیک ترا بهتر از صد خزینه و گهرست فیروزشاه چون معنی لوح
را معلوم کرد آن لوح را در بغل نهاد و گفت اکنون کشتی موافق میخواهیم که زود بجزیره که ملک دارا
بکران منت و شهر مصر در حصار است کفتند هر چه طلب میکنی جمله مهیاست کشتی بزرگ چنانکه صد کس
توانند در آن کشتی بودن بگی شهمرد بهمن وانی و شیرین سوار طالقانی و رستم اردستانی و جم طائی
و بهروز عیار و طارق عیار از دوستان و محبان و غلامان ازین نوع مبارزان با تنی صد در کشتی
در آمدند با ملاحان استاد از طرف غرب آن موضع که بر آن لوح گفته بود کشتی روانه کردند و یاران را
وداع کردند و همت خواستند و در آن دریای غم بکشتی توکل بیاد امید روانه شدند تا سه روز برفتند
بدان بخار و تاریکی رسیدند دودی عظیم از آن دریا بر می آمد و بر اوج فلک میرفت و در آن طرف دود
چنانکه در آن لوح نوشته بود فیروزشاه گفت کشتی بر کنار این دود و بخار برانید ملاحان گفتند شاه
زاهزار سال بقا باد چون ما کشتی بر کنار این دود برانیم اختیار از دست ما بیرون رود که اگر کشتی در
تاریکی افتاد دیگر خلاصی ممکن نیست فیروزشاه گفت مترسید که توکل بر کرم خدای تعالی داریم که هر کس
که توکل بر کرم خدای تعالی دارد او را حافظ و ناصر هم خدای تعالی باشد بیت هر آنکس که
توکل بر خدا کرد برون آید دلش از اندوه و درد کسی کو کرد بر یزدان توکل ز خار اندیشش آمد برون گل ملاحان

کشتی را کم کم پیش میراندند آن مبارزان بر خود میلرزیدند چون نزدیک آن تاریکی رسیدند دریا بجوش
آمد خروش از جان حریفان پیدا شد فیروزشاه گفت ای رفیقان حاضر وقت باشید که لوح بدریا
خواهم نمودن و اسم اعظم خواهم خواندن این بگفت و آن لوح که در بغل داشت بیرون آورد و به
آن دریا نمود آن هفت اسم اعظم که بران لوح نوشته بود خواندن گرفت چون بخواند در انجا روایت
کرده اند که دریا بهم بر آمد و خروش بر آورد از آن دریا جنی عظیم بزرگ سر وی بشکل سر گاو دو شاخ
بر کله سر داشت دو چشم چون دو طاس پر خون دهن چون غاری سر از آن دریا بیرون کرد دستی
چون شاخ چنار سوخته در کنار کشتی زد که کشتی را پیش کشد روایت کرده اند که آن جمع که با فیروزشاه
آمده بودند جمله از ترس آن جنی بیهوش شدند الا بغیر از بهروز عیار که دل و جگر عظیم داشت و در عیاری
صاحب قران بود فیروزشاه اسم اعظم میخواند گویند که چون آن جنی دست در آن کنار کشتی زد و آن
کشتی را بخود کشید و میخواست که غرق کند فیروزشاه تیغ بر کشید و بزد بر بند دست آن جنی که سر دست
او را قلم کرد جنی دست دیگر دراز کرد تا کشتی را بگیرد و غرق کند که فیروزشاه دیگر بران دیگر زد
و آن دست دیگر بینداخت جون جنی را دو دست انداخت پیشتر آمد و میخواست که کله سر خود را بران
کشتی زند و در هم خرد کند فیروزشاه نام خدای بر زبان آورد و تیغ را بر میان دو گوش آن جنی زد
که تا بحلقش بدرید چون جنی چنین ضربها بخورد بر قدی چون مناره بر روی آب آمد آن تاریکی باطل شد
دریا از جوش بنشست الحمد کشتی خوش روانه شد بهروز عیار را آفرین کرد فیروزشاه گفت ببینید
که حال یاران چیست گفتند جمله بیخود شده اند گفت بیدار کنید که خدای تعالی فرصت داد بهروز
عیار بر بالین سر طارق عیار آمد و گفت برخیز که طلسم باطل شد طارق عیار دیده بگشود گفت حال
چیست بهروز عیار گفت فیروزشاه جنی را بکشت طارق عیار برخاست و آن جنی را بدید که بر روی
آب افتاده بود و تاریکی بروشنی مبدل شده بود مبارزان جمله بیدار شدند و آن حالت را بدیدند
آفرین کردند فیروزشاه نگاه کرد که جمله آن دریا تخت تخته بود که کشتی شکسته بود و بوسیده بود و
خلق مرده آن جزیره از دور بدید ابو کشتی فیروزشاه روان شد اما مولف اخبار گوید که جمشید شاه

در آن کشتی به گرد آن جزیره میگردید ناگاه آن تاریکی به روشنی مبدل شد و آن کشتی از سرگردانی برهید و در حال کشتی بر کنار جزیره قرار گرفت جمشید شاه از کشتی بیرون آمد و در میان آن جزیره درگشت بود و با خود می‌گفت که از بیم مرگ رهیدم اما این چه حالت بود که از ناگاه این تاریکی به روشنی مبدل شد ایشان درین گفتن بودند که کشتی فیروزشاه بر کنار دریا آمد جمشید شاه خواست تا بنگرد که این چه کشتی است که رسیدند چون نیک نگاه کردند فیروزشاه را دیدند با عیاران و مبارزان در کشتی رسیدند شاد شدند از خرمی آواز بر آوردند که کشتی بدان طرف رانید بهروز عیار گفت اینک جمشید شاه زنده است به سلامت بر کنار دریا ایستاده است فیروزشاه خرم شد چون کشتی رسید فیروزشاه و مبارزان و عیاران جمله از کشتی بیرون آمدند جمشید شاه بدوید و دست فیروزشاه را ببوسید فیروزشاه گفت ای جمشید شاه این سربازی به عشق تو کردم جنگ را کشتم و طلسم را باطل کردم به توفیق خدای تعالی تو بار دیگر در جزیره رفتی جمشید شاه گفت هنوز نرفتم ولی سرگردان به گرد و کنار این جزیره میگردیدم و هیچ راه نمیبردیم ما جمله از آمدن خود پشیمان شده بودیم و نومید گشته که ناگه خدای تعالی چنین فتحی کرد و ترا نصرت داد که ما جمله خلاص شدیم که از ایام ماضی تا این دم صد هزار کشتی درین طلسم هلاک آمده اند که روی دریا چند فرسنگ جمله تخته تخته بود که خلق مرده بودند و کشتیها پاره پاره شده بود و روی آب گرفته بود فیروزشاه گفت کسی بفرستید که خبر سلامتی ما را به سکندریه برد آن دو برادر ملاح که با جمشید شاه آمده بودند گفتند که ما برویم و خبر سلامتی شما را برسانیم و مژدگانی بستانیم فیروزشاه گفت بروید آن دو ملاح در حال در کشتی در آمدند و راه اسکندریه در پیش گرفتند و برفتند بدان جای رسیدند که فیروزشاه گشته بود عجب ماندند و بگذشتند تا به اسکندریه رسیدند خلق بسیار بر کنار دریا بودند چون آن دو ملاح را بدیدند که با جمشید شاه رفته بودند غوغا بر آوردند و دویدند و این خبر را به خورشید شاه و گلبوی رسانیدند که بشارت باد که آن ملاحان که با جمشید شاه رفته آمدند و خورشید شاه و گلبوی پای برهنه از خیمه بدر دویدند و استقبال آن دو برادر کردند و گفتند ای استادان چه خبر دارید از حال فیروزشاه آن ملاحان گفتند که فیروزشاه آمد و دیوی بکشت و طلسم

باطل کرد اینک در میان جزیره چهارشنبه به عیش و عشرت اند ما آمدیم و خبر آوردیم مژدگانی ما بدهید ایشان ایشان عظیم خرم شدند و بسیاری انعام کردند بدان دو برادر ملاح و ایشان را در شهر اسکندریه بگردانیدند تا خلق بدیدند بعد از آن بخانه خود رفتند و به دیدار عیالان خود شادی کردند اما از آن طرف طیطوس حکیم و خورشید شاه و جمعی از دوستان در کشتی در آمدند و نعمت بسیار برداشتند و روی به فیروزشاه کردند و به شتاب تمام میرفتند تا بدان محل طلسم رسیدند آن تاریکی باطل شده بود و جزیره پیدا بود چون کشتی بر کنار جزیره رسید از کشتی بیرون آمدند فیروزشاه و جمشید شاه و مبارزان و عیاران بر کنار جزیره بودند چون طیطوس حکیم و خورشید شاه را بدیدند خرم شدند برادران یکدیگر را در کنار گرفتند و شادی کردند فیروزشاه گفت ای حکیم میگویند که در میان جزیره گنجی نهاده اند بروید و آن گنج را بردارید طیطوس حکیم گفت صاحب گنج تویی ترا باید قدم نهادن تا ما نیز در قدم تو برویم انگاه از آنجا روانه شدند تا به پای آن میل رسیدند میلی دیدند از برنج ساخته بودند که سر به فلک کشیده بود در پای میل دری از برنج ساخته بودند و قفلی بر آن در زده بودند و کلید آن هیچ پیدا نبود فیروزشاه دست فراز کرد و آن قفل را بگرفت و زور کرد و در هم پیچید در سردابه پیدا شد نردبانی پیدا شد چراغی برافروختند و بدان نردبان فرو رفتند تا به زمین رسیدند در آن نقب در آمدند سردابه بزرگ دیدند از سنگ خاره بسته بودند و در آن سردابه چهل خم از روی ساخته بودند در آن خمها جمله از زر و جواهر و لعل و یاقوت و زمرد و انواع جواهر قیمتی پر بود از قیمت و شمار بیرون بود فیروزشاه گفت ای حکیم ضبط این مالها بکن که ما چند روز درین جزیره عیش میکنیم طیطوس حکیم گفت بندگی کنم از شهر سکندریه شراب و نعمتهای گوناگون می آوردند فیروزشاه شراب میخورد و عیش میکرد طیطوس حکیم حکم کرد که از شهر سکندریه صندوقها بیاوردند و آن جواهر را در آن صندوقها کردند و مهرها نهادند و روان کردند به طرف شهر سکندریه اما مولف اخبار گوید که چون شب چهارشنبه در آمد آن پریزادها که هر شب چهارشنبه آنجا می آمدند بیامدند دیدند که طلسم باطل شده و گنج به غارت برده روایت کرده اند که آن دختر پری زاده که هر شب چهارشنبه می آمد و آنجا عیش میکردند این دختر پری شاهزاده قاف بود دختر خاص

جنی بود گویند آن دختر را مه‌لقا می گفتند چون مه‌لقا در آن جزیره در آمد و از صورت حال معلوم کرد که
این طلسم باطل شده است سوال کرد که این طلسم که باطل کرده است گفتند فیروزشاه پرسید که این
فیروزشاه چه کسیست گفتند شاهزاده ایرانست پسر ملک داراب بن بهمن روایت کرده اند که مه‌لقا
در آن جزیره فیروزشاه را بدید از دل و جان عاشق فیروزشاه شد که اگر آن محبت او با فیروزشاه
نمی بود نمیگذاشت که ایشان آن گنج را از آن جزیره بیرون برند بلکه جمله به هلاک می آمدند بجهت آن عشق
که مه‌لقا را پیدا شد با فیروزشاه تا آنچه که آشکارا شد و فیروزشاه را بکوه بلور و قصر زر بر دآن قصه
گفته شود بعون الله تعالی اما مولف اخبار گوید که فیروزشاه در آن جزیره بود آن گنج را بتمامی برداشتند
چون از آن کار فارغ شدند فیروزشاه با جمله یاران در کشتی در آمدند و به شهر سکندریه آمدند خلق شهر جمله بیرون
آمده بودند شاهزاده از کشتی بیرون آمد خلق دعا و ثنا گفتند فیروزشاه چند روزی در اسکندریه بود
روایت کرده اند که مال جزیره چهارشنبه و مال سکندریه جمله جمع کردند آنچه در خزینه رفت دوازده هزار
صندوق مال بود آن همه را مهر نهادند فیروزشاه گفت ای حکیم تو که طیطوس حکیمی با بختیار وزیر و کلبوی
در شهر سکندریه باشید که من با عیاران و خورشیدشاه و جمشیدشاه میرویم چون از گرفتن شهر مصر ایمن شویم
شما را طلب کنیم بیایید طیطوس حکیم گفت ای شاهزاده مرا نکبتی در طالع هست و بر تو بسیار حق دارم
و سبب خلاص من تو خواهی بودن زینهار که چون معلوم کنی زود بتدبیر من مشغول شوی فیروزشاه
گفت ای حکیم هیچ نکبتی نیست مملکت مسخر کردیم بختیار و کلبوی با ما یکی شده اند فیروزشاه با آن سپاه
عزم مصر کردند پیشتر عیاران را گفت که بروید و خبر فتح ما را به ملک داراب برسانید عیاران روانه شدند
تا به شهر مصر رسیدند از از روزی که ایشان رفته بودند ملک داراب جنگ نکرده بود که ناگاه عیاران
بر در بارگاه ملک داراب رسیدند خدمتکاران زود ملک داراب را خبر کردند ملک داراب شاد
شد بهروز عیار و طارق عیار در آمدند و در پیش ملک داراب خدمت کردند ملک داراب گفت ای
عیاران چه خبر دارید گفتند ملک داراب را بقا باد که فتح کردیم و طلسم جزیره چهارشنبه را گشودیم و جمشید
شاه را بدست آوردیم مال و گنجی که در آن جزیره بود با مال اسکندریه دوازده هزار صندوق پر کردیم





طیطوس حکیم را در اسکندریه گذاشتیم اینک شاهزاده فیروزشاه و خورشیدشاه و جمشیدشاه رسیدند
ملک داراب خرم شد و گفت ای عیاران فیروزشاه کی برسد بهروز عیار گفت دو روز دیگر برسد
ملک داراب گفت تا طبل بشارت زدند هفت هزار کوس زرین بود ملک داراب گفت تا جمله کوس ها را فرو
کوفتند غوغا در آن سپاه افتاد چون آواز طبل بشارت بگوش ولید بن خالد رسید با سروری گفت
این خرمی ایرانیان را موجب چیست که خدمتکاران بسر برج آمدند و گفتند که ما بر کنار بارو بودیم شنیدیم
که موجب طبل بشارت آنست که ایرانیان میگویند که خبر آمده است که فیروزشاه طلسم جزیره چهارشنبه
را باطل کرده است و مال بسیار از آن جزیره بدست آورده است اینک می آیند شاه ولید چون این سخن
بشنید بخندید گفت مرا هرگز باور نکند که کسی در آن طلسم رود زنده بدر آید این سخن خود محال باشد که کسی
زنده از آن طلسم بیرون آید که درین مدت که ما بودیم شنیدیم که چندین هزار کشتی به طمع مال رفتند و یکی
باز نیامدند مگر این فیروزشاه آدمی نیست آخر این میدان داری نیست که به مکر و حیل مبارزان را بر خاک
می اندازند این طلسم سلیمان نبی است علیه السلام که هیچکس گرد آن طلسم نمیتواند گردیدن گویا این سخن دروغ
باشد طیفور وزیر گفت بنده به صورت عقل چیزی بخاطر می آرد بگوییم گفتند بگو طیفور وزیر گفت که اگر فیروزشاه
در طلسم رفته باشد عجب نیست که عظیم جزیره ایست اما از طلسم بیرون آمدنش عجبست گمان من آنست که فیروزشاه
در آن جزیره ناچیز شده است که ایرانیان این طبل بشارت بر عکس میزنند و دروغ میگویند و ایرانیان
بخواهند گریختن این طبل بشارت بجهت آن میزنند که ما را غافل کنند و بگریزند دریغ باشد که ایشان زنده
بیرون روند ولید بن خالد گفت طیفور راست میگوید شما نیز طبل بشارت بزنید تا ایرانیان بدانند که ما سخن
ایشان را باور نمی کنیم و ما را تحقیق شده است که فیروزشاه به هلاک آمده است در حال در شهر مصر طبل زدند
ملک داراب گفت بشارت و خرمی ما راست مصریان چرا طبل بشارت زدند روشن رای وزیر گفت ای ملک
از آن جهت طبل میزنند که فتح ما باور نمیکنند ملک داراب گفت فردا که فیروزشاه بیاید خود به بینند و باور
کنند ملک داراب حکم کرد که روشن رای وزیر با پهلوان فرخزاد و بهزاد و گردان و پهلوانان بجمع استقبال
کردند چون به فیروزشاه رسیدند خدمت کردند فیروزشاه جمله را بنواخت خورشیدشاه و جمشیدشاه چون

به سپاه ایران رسیدند غوغا در آن سپاه افتاد تا به درگاه ملک داراب رسیدند پیاده شدند و در بارگاه در آمدند و در پیش ملک داراب خدمت کردند ملک داراب گفت ای جان پدر شکر یزدان را که دیدار ترا به سلامت دیدم خورشید شاه و جمشید شاه را بنواخت چون فیروزشاه قرار گرفت و آنچه رفته بود جمله را حکایت کرد ملک داراب خرم شد فیروزشاه گفت که طیطوس گفته است که چون بر سر ملک مصر سحر خواهی کردن فردا جنگ است باشد که فتح مصر میسر شود آنگاه به کار راستی جنگ مشغول شدند این خبر به ولید بن خالد رسید که ایرانیان فردا جنگ خواهند کردن طیفور وزیر گفت اکنون تحقیق شد که فیروزشاه به هلاک آمده است که ایرانیان از قهری که دارند فردا جنگ خواهند کردن و شبانه اش بخواهند گریختن ولید بن خالد گفت طیفور وزیر مردی عاقل است نیک دانسته است شما نیز به کار راستی جنگ مشغول شوید پس خلق شهر مصر هر یک سخنی می گفتند تا آن شب بگذشت و خورشید عالم تاب بر آمد سلطان روز بر تخت روشنائی نشست درویش وار هر شب رخت تاریک از جهان بربست و مرغ زرین فلک در پرواز آمد و زاغ سیاه شب در کده از آمد خفتگان شب بیدار شدند و مستان هشیار شدند زمین در جوش آمد و زمانه در خروش

جهان و کیهان جوشن پوش شدند    چو از مشرق آمد خروش سپاه    بغرب فرو شد دم تیره راه

چو بر خنگ گردون نشست آفتاب    شب تیره را زود بگرفت خواب    چو روشن بکرد این جهان را ز نور    ز جا جست هم

مرغ و ماهی و مور    بر آمد خروشی ز عالم که هان    بپوشید جوشن که و مهان    بجستند از جای مردان مرد    ببستند

میان را به کین نبرد    ز سر تا به پا چون سلح شدند    چو بر پشت مرکب سواره بدند    پس آنگه فرو کوفتند طبل باز    به بازی در

آوردشان چرخ باز    ملک داراب سوار شد حکم کرد که کوس جنگ فرو کوفتند و نای دردمیدند سپاه ایران جمله سوار شدند در برابر حصار مصر آمدند و صف ها راست کردند شاهزاده فیروزشاه جامه های مرصع در پوشید و در زیر تخت قرار گرفت تاجی مکلل بر سر نهاده و کمری مرصع بر میان بسته و شمشیری حمایل کرده بود و لبان از شهد و شکر برآمیخته بود و ولید بن خالد و سرورینی بر سر برج بودند به امید آنکه فیروزشاه ناچیز شده است چون در سپاه ایران نگاه کردند فیروزشاه را دیدند در زیر چتر شاهی ایستاده بود ولید بن خالد گفت آن خود ملک داراب است آن دیگر که پیش ملک داراب ایستاده است کیست چون فیروزشاه

در طلسم سلیمان نبی علیه السلام به هلاک آمده است پس این چیست شاه سرورینی گفت این عجب فکریست که ما می کنیم شاید که او فیروزشاه باشد شاید که نباشد آنچه ما اندیشه کرده ایم ای ملک این پسر صاحب دولتست و صاحب قرانست که من او را بسته با فرخزاد به دست زنگیان دادم که او هوزنک را کشته بود پدرش بخون خواستن آمده بود و خون طلب میکرد فیروزشاه را بسته بردند از بند جست و بادشاه زنگیان را بکشت و آن مملکت را بگرفت و صعلوک زندان بان را بر تخت نشاند و با سی هزار سوار آمد و طومار را انگشت به دست مقطوه گرفتار شد دیدی که با جادو چه کرد اگر جزیره چهارشنبه را گرفته باشد و طلسم را باطل کرده است چه عجب باشد طیفور وزیر گفت اگر از مرگ فیروزشاه ده سال بگذرد شاه سرور تصور کند که او هنوز زنده است و مرا تحقیق شده است که فیروزشاه به هلاک آمده است و این سپاه را انگبت رسیده است ولید بن خالد از دروغهای طیفور شاد شد و جمله باور کرد شاه سرور گفت طیفور دروغ میگوید فیروزشاه زنده است اینک در برابرت ایستاده است ولید بن خالد گفت شما امروز مردانه وار جنگ کنید که من امشب کسی را از راه نقم بفرستم تا خبرها درست معلوم کند که فیروزشاه آمده است یا نه روایت کرده اند که خواجه الیان بازرگان که وزیر شاه سرورینی بود که فیروزشاه را در مملکت یمن آورد که غلامست و بدلی در بند بود و شاه سرور از بندش بیرون آورده بود و دایم در خدمت شاه سرور می بود اما بجان و دل دوستدار فیروزشاه بود و فیروزشاه او را پدر می گفت و شاه سرور او را از بهر روزی نگاه میداشت آنجا بود و آنچه طیفور می گفت جمله را می شنید تا آن وقت که ولید بن خالد گفت که امشب کسی را بفرستم تا از حال فیروزشاه خبری بیارد خواجه الیان را معلوم شد که شهر نقم دارد در حال بگوشه رفت و دوات و قلم برداشت و مکتوبی بنوشت در وقتی که جنگ سخت شد خواجه الیان آن مکتوب در تیری بست و در سپاه ایران انداخت آن تیر را بدست خدمتکاران رستم اردستانی افتاد آن روز ایرانیان به قدوم فیروزشاه جنگی عظیم کردند و بسیار خلق را به هلاک آوردند اما شهر محکم بود نتوانستند گرفتن چون شب در آمد سپاه بازگشتند چون ملک داراب بر تخت بر آمد گردان حاضر شدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند آنکس آمد و آن تیر را با مکتوب بیاوردند که این مکتوب را امروز از شهر مصر انداختند

ملک داراب نگاه کرد مهر خواجه الیان بود که چند نوبت دیگر انداخته بود مطالعه کرد نوشته بود
که شاه عادل ملک داراب را معلوم باشد که ولید بن خالد باور نمی کند و میگوید که فیروزشاه در
طلسم سلیمان نبی علیه السلام بهلاک آمده است مرا تحقیق شد که امشب از شهر مصر جاسوسی خواهد آمدن
و از راه نقب خواهد آمدن اگر شما آن جاسوس را بگیرید گرفتن شهر مصر بر شما آسان باشد والسلام ملک
داراب خرم شد گفت سپاهی که پانصد هزار آدمی باشیم یک وجود در میان ما بیاید آن یک وجود را
چون بگیریم بهروز عیار با دیگر عیاران انجا بودند بهروز گفت بدولت ملک داراب او را بگیرم و دست
بسته بخدمت آرم ملک داراب گفت ای بهروز ما را خود معلوم است که تو بسیار عقل داری اما این
کس را چون بگیری بهروز گفت بدولت ملک آسان بگیرم که شما آفرین کنید اما حکم کنید که چون یک پاس از
شب بگذرد هر کس که در سپاه هست جمله از پا بنشینند چنانچه هیچکس بر سر پای نباشد ما چند عیار بر سر پای شویم
و سر گرایان هم بگیریم و روان بخدمت آوریم بدین نوع توان گرفتن جمله تحسین کردند و گفتند که نیکو گفتی
چنین کنید اما مولف اخبار گوید که چون شب در آمد شاه ولید بن خالد حکم کرد به پسرش صالح که برو
خوش خبر را طلب کن که با او کاری دارم صالح برفت و خوشنجر را بخواند این خوشنجر غلامی بود سرکار
که شاه ولید کسی به سپاه ایران فرستادی این غلام بودی خوشنجر آمد و خدمت کرد شاه ولید گفت ای خوشنجر
ترا امشب از راه نقب به سپاه ایران میباید رفتن و تحقیق کردن که فیروزشاه در طلسم سلیمان نبی بهلاک
آمده است یا نه که طیغور وزیر امروز خیلی مبالغه کرد ای خوشنجر اگر مرا خبری خوش بیاری ترا ده هزار
دینار بدهم خوشنجر گفت بروم و خبر بیاورم پس نقب در زیر تخت شاه ولید بود خوشنجر بیامد و جامه شبروی
در پوشید و از زیر تخت در نقب رفت چراغ در دست تا بسر نقب رسید میان گنبدی بود و سر آن نقب را
پوشیده بودند و صورت قبری ساخته بودند خوشنجر سر از آن گور بدر کرد و چراغ را بنشاند و از میان
گنبد بیرون آمد و قدم در سپاه ایران نهاد هیچکس را بر سر پای ندید جمله بعیش مشغول بودند و هیچ
طلایه نداشتند خوشنجر گفت اگر شاه ولید بن خالد شبخون برین سپاه میکرد جمله را بهلاک میرساند بگذر
که چون ایمن و آسوده اند که در میان سپاه هیچکس بر سر پا نیست خوشنجر از مکر ایرانیان بیخبر بود که از ناگاه

عیاران سپاه ایران رسیدند و خوشنجر را بگرفتند که چه کسی چرا حکم ملک داراب نشنیدی و بر سر پای چرا میگردی
خوشنجر گفت من نشنیده بودم من به صحرا بودم بهانه چند پیش آورد نشنیدند و او را محکم ببستند و کشان
کردند تا در بارگاه فیروزشاه آوردند در آنحالت فیروزشاه با کردان شراب میخوردند هنوز اول شب بود
که عیاران رسیدند و خوشنجر را دست و گردن بسته در آوردند و گفتند بدولت شاه جاسوس را گرفتیم
فیروزشاه نگاه کرد جوانی ترک دید بی ریش و بغایت خوش شکل فیروزشاه خرم شد گفت تا بند از وی برداشتند
شاهزاده او را در پیش خود خواند و گفت ما حیل کرده بودیم و دامی انداخته بودیم تو گرفتار آمدی
اکنون آن بهتر که راست بگویی که ما را با تو هیچ کار نیست بلکه انعامات بکنیم و در حضرت خود مقرب
گردانیم اکنون راست میباید گفتن که درین نیمشب در سپاه ما چه کار آمده چون فیروزشاه با او بلطف تمام در
سخن آمد و بدست خود او را شراب داد خوشنجر بدانست که دروغ گفتن سود نمیکند با خود گفت لعنت بر طیغور
وزیر باد که گفت فیروزشاه در طلسم بهلاک آمده است اگر من زنده پیش شاه ولید برسم بگویم تا دیگر سخن
آن حرامزاده نشنود فیروزشاه گفت در چه اندیشه ما را خود تحقیق است که تو بجاسوسی آمده خوشنجر
گفت بجان زنهار دهید تا راست بگویم فیروزشاه سوگند خورد که ترا قصد نکنم بلکه خلعت دهم تو مترس و
راست بگو خوشنجر گفت راستی آنست که من غلام شاه ولید بن خالدم و نام من خوشنجر است من در شهر بودم
طیغور وزیر مبالغه کرد که فیروزشاه از طلسم سلیمان نبی بیرون نیامده است امشب مرا شاه ولید بن
خالد فرستاده است که تحقیق کنم که شما آمده اید یا نه من بدین جهت آمده بودم از مکر شما واقف نبودم
گرفتار شدم اکنون شاه ولید با پسرش نشسته اند و انتظار من میکنند فیروزشاه گفت از کجا در سپاه ما
آمدی که دروازه های مصر بسته اند گفت از راه نقب آمدم که یک سر نقب در زیر تخت ملک است و یک سر
نقب از میان گنبدی سر بر میکند من بدان راه آمدم انگاه فیروزشاه گفت رحمت بر تو باد که راست
گفتی حکم کرد تا خلعتی در بر خوشنجر کردند فیروزشاه گفت ای خوشنجر چون بروی و بگویی که فیروزشاه از
طلسم زنده بیرون آمده است شاید که از تو باور نکنند تو نیز انجا بزحمت افتی من تیری با تو بدهم تا شاه
ولید بن خالد مرا بچشم خود ببیند بداند که حرامزاده طیغور دروغ گفته است سخن او را باور نکند خوشنجر

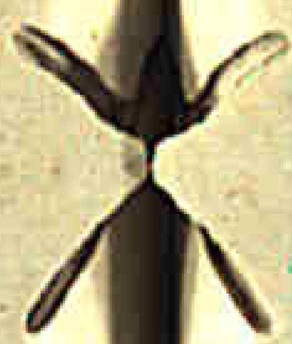
گفت شاهزاده حاکست فیروزشاه گفت کیست که با من درین شب بیاید که بگرفتن شهر مصر میرویم که عین الحیات
و توران دخت و سپیامک در مصر اند جمله گفتند که ما همه می آییم فیروزشاه گزین کرد سیصد مرد مبارز
بهادر نامدار شمشیرگزار حکم کرد که درمیان هر دو مبارز یک شمع باشد که در نقب خواهید رفتن گردان یکی
بجمه خود رفتند و جامهای جنگ در پوشیدند و کسی را پیش ملک داراب فرستادند که امشب رفتیم به
گرفتن مصر شما در عقب ما هم براه نقب مدد بفرستید چون ازین کارها ایمن شدند خوشخبر را خلعت دادند و در
پیش انداختند و آن مبارزان غرق پولاد شدند و تیغهای کشیده در عقب خوشخبر روان شدند و
خوشخبر از عقب سر خود نگاه کرد و آن حالت را بدید با خود گفت که تا من خوشخبرم هرگز خوشتر ازین
خبری برای شاه و ولید نبرده ام شاه و ولید عظیم خرم خواهد شدن ناگاه بر در گنبد رسیدند خوشخبر
گفت سر نقب درین گنبد است فیروزشاه گفت تو در پیش رو خوشخبر در گنبد در آمد و سر نقب را به ایشان
نمود فیروزشاه گفت تو در پیش رو که دیگر رفته خوشخبر در پیش افتاد فیروزشاه در عقب او برفت و باقی
در عقب فیروزشاه روان شدند باقی در مجلس دیگر گفته شود

## مجلس نوزدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب

اما مولف اخبار گوید که چون خوشخبر در پیش افتاد و باقی جوانان در عقب او روان شدند در میان
هر دو کس شمعی بود بدان روشنی دران نقب میرفتند نقبی پیچاپیچ در سنگ خاره کنده بودند تا آخر نقب
رسیدند نردبانی از سنگ پیش آمد خوشخبر را گفتند که اول تو پیش رو که ما در عقب تو بالا آییم خوشخبر بالا
رفت انجا که تخت بود و از شیب تخت بیرون میبایست رفتن و در آنحالت شاه ولید بن خالد با پسر خود
شاه صالح میگفت که خوشخبر دیر می آید از شب یک نیمه بگذشت ازان میترسم که مبادا گرفتار شود صالح
گفت باکی نیست دیر ازبهر آن می آید که میخواهد که نیکو معلوم کند که فیروزشاه دران طلسم چون بهلاک
آمده است شاه ولید بن خالد گفت عظیم مشکل باشد که فیروزشاه آمده باشد کسی که از چنان طلسمی بدر
آمد او صاحب قران باشد صالح گفت هم اکنون خوشخبر بیاید و خبر خوش بیارد ایشان درین سخن
بودند که خوشخبر خلعت شاهی پوشیده و شمع کافوری بدست گرفته سر از شیب تخت بیرون کرد و در

پیش ولید بن خالد خدمت کرد ولید بن خالد گفت ای خوشخبر چرا دیر آمدی و این خلعت از کجا آوردی خوشخبر
گفت از دولت شاه بمن دادند گفت که داد گفت فیروزشاه پسر ملک داراب داد شاه ولید گفت ای خوشخبر
مگر فیروزشاه از طلسم بیرون آمده است گفت بلی آمده است و فتح کرده است و طلسم را گشوده و جمشید
شاه را خلاص کرده است و دوازده هزار صندوق لعل و جواهر و زر سرخ یافته است و بدست طیطوس
حکیم سپرده است و خود آمده است آه از جان شاه ولید بن خالد برآمد رو به صالح کرد و گفت ای
جان پدر من هرگز سخن طیفور وزیر را باور نخواهم کردن شنیدی که امروز چه مبالغه کرد که فیروزشاه بهلاک
آمده است ای خوشخبر اکنون بگو که این خلعت بتو فیروزشاه چون داد و از دست او چون خلاص شدی خوشخبر
گفت ای شاه شما بنده را فرستادید که از حال فیروزشاه خبری باز دانم خود را بنیاز از حال آمدن
من دران سپاه آگاهی بود مگر کسی از میان شهر بدیشان خبر داده بود عیاران در کمین بودند بی اختیار
مرا بگرفتند و پیش فیروزشاه بردند به لطف با من در سخن آمد و گفت که راست بگو تا ترا نکشم هرچند که بهانه
گرفتم قبول نکردند و قصد هلاکت من کردند به ناچار من از حال خود خبر پرسید راست گفتم که من خدمتکار ولید بن خالدم
بجاسوسی آمده ام ولید عجب مانده بود که خوشخبر چه خواهد گفتن گفت باری چون خلاص یافتی خوشخبر گفت که شاه
زاده فیروزشاه از من سوال کرد که بچه کار آمده من گفتم که از برای آن آمده بودم که میگفتند که فیروزشاه
طلسم سلیمان را گشوده است و گنج برداشته است طیفور گفت این سخن دروغ است فیروزشاه دران طلسم به
هلاک آمده است فیروزشاه گفت چون در مصر کس باور نمیکند که من بسلامت آمده ام و شاه ولید
بن خالد سخن طیفور را باور کرده من خود با تو بیایم که شاه بچشم خود ببیند و باور کند که من آمده ام اینک
آمده است و جمله امرای دولت را با خود آورده است حاضر باشید که رسیدند شاه ولید بن خالد گفت
ای حرامزاده فیروزشاه را چه زهره باشد که بیاید و تو چه هرزه میگویی خوشخبر گفت هرزه چرا باشد
که اینک رسیدند ایشان درین گفتن بودند که سر تیغ فیروزشاه از زیر تخت بیرون آمد و در عقب او بهزاد
و فرخزاد و خورشید شاه و جمشید شاه و بهروجهر و رستم اردستانی و شهرد نهروانی و شیرین سوار
طالقانی گردان ایران متعاقب یکدیگر رسیدند و از شیب تخت بیرون می جستند بیک لحظه سیصد کس

بیرون آمدند شاه ولید بن خالد را هوش از سر بدر رفت شاه صالح را لرزه بر اندام افتاد خوشخبر گفت
اول شاه ولید بن خالد را بگیرید که شهر مصر از وی توان گرفتن گردان بر شاه ولید بن خالد و صالح در
دویدند و به ضرب تیغ حمله کردند ایشان امان خواستند فیروزشاه گفت تا هر دو را گرفتند و در بند کردند
از شب یک نیمه گذشته بود خواجه سرایان و کنیزکان آگاه شدند که امشب ایرانیان از نشیب تخت بدلالت
خوشخبر آمدند و ملک را با صالح گرفتند غوغا در ایوان افتاد هر یک بگوشه بگریختند فیروزشاه گفت
ای خوشخبر ما را یاری بده تا شهر مصر را بگیریم خوشخبر گفت شاه ولید را گرفتید دیگران از چپ و راست
گریختند فیروزشاه گفت سرورینی کجا میباشد خوشخبر گفت او در دروازه اسکندریه میباشد تا آنجا که اوست
خیلی راه است حالیا ازین ایوان بیرون روید که هم اکنون جمله مصر را خبر خواهد شد اما مولف اخبار گوید
که در عقب فیروزشاه بر راه نقب آن شب سه هزار کس بیرون آمدند غوغا در شهر مصر افتاد و هر چند که شهر
مصر بود اما در یکدیگر پیوسته بود و یکلحظه خبر در مصر افتاد که ایرانیان از راه نقب آمدند و شاه را گرفتند
خلق در سلاح شدند و از خانها بیرون آمدند جنگ در پیوستند این خبر به سرورینی بردند که ملک بجان نها
گر چنین حالتی واقع شد ایرانیان شهر مصر را گرفتند و شاه را با پسرش در بند کردند غوغا در همه شهر افتاد
در آنحالت شاه سرور یک مشتی محکم بر کله سر طیفور زد که ای حرامزاده دروغ گفتی که فیروزشاه
در طلسم بهلاک آمده است اینک شهر را بگرفتند طیفور گفت شاید دروغ باشد که هلال عیار درآمد و
نعره زد که چه نشسته که فیروزشاه مصر را گرفت شاه سرور گفت طیفور میگوید که دروغ است هلال
گفت دروغ او میگوید که من بر در زندان بودم که ایرانیان آمدند و زندان باز کردند و ولید بن خالد
را با پسرش در زندان کردند و پیامک را از زندان بیرون آوردند شما چاره خود بکنید که هم اکنون
بگرفتن شما می‌آیند آهی از جان طیفور برآمد گفت شاها برخیز که چاره کنیم اگر نه جمله در میان شهر گرفتار خواهیم
شدن شاه سرور گفت چه چاره کنیم هلال عیار گفت چاره ما آنست که از اینجا خود را بدروازه اندازیم
که بدروازه نزدیکیم و درین دروازه خلق اندکند در حال شاه سرور با فرزندان به طرف دروازه بتعجیل
تمام برفتند و درآمدند سپاه ایران با ملک داراب سوار شد ملک داراب بفرمود تا طبل جنگ بکوفتند



جمله سپاه آگاه شدند و به دروازها نهادند هیچکس به برج و بارو نبود که خلق در میان شهر بودند
بعضی جنگ میکردند و بعضی مال و عیال را پنهان میکردند شاه سرور بدان دروازه که بدو تعلق داشت
رسیدند و تیغ برکشیدند و جنگ کنان بدر رفتند اما مولف اخبار گوید که هم در آن شب این خبر به
توران دخت رسید که پدرش را گرفتند و ایرانیان از راه نقب بیرون آمدند در حال پیش عین الحیات
آمد هنوز عین الحیات در بند بود خبر فتح به عین الحیات رسانیدند عین الحیات گفت زود باش و مرا
از بند بیرون آر تا بگویم که چه میباید کرد عین الحیات را از بند بیرون آوردند عین الحیات گفت تا دو
دست سلاح آوردند یکی عین الحیات در بر کرد و یکی توران دخت با خدمتکاران گفت هیچکس را با شما
کار نیست اما ما را بیرون میباید رفتن که مصلحت در این است آن هر دو دختر سوار شدند و بیرون
آمدند اما مولف اخبار گوید که فیروزشاه تا در دروازه رسیدند در دروازه را برگشودند مظفرشاه
با سپاه گران در شهر درآمدند لشکریان فرو ریختند خلق شهر بدانستند که ولید بن خالد با پسرش گرفتند
و سرورینی گریخت و ایرانیان در شهر آمدند ملک داراب عزم شهر کرد تا لشکریان دست درازی نکنند
فیروزشاه و مظفرشاه دوش بدوش می‌آمدند که از برابر ایشان عین الحیات و توران دخت در رسیدند
بهروز عیار و طارق عیار و بادرفتار عیار و شبرنگ عیار جمله در رکاب فیروزشاه بودند گفتند که
این دو سوار که از برابر می‌آیند عین الحیات است و توران دخت فیروزشاه گفت سر راه ایشان بگیرید سر
راه بر ایشان بگرفتند و سلام کردند و گفتند که ای ملکه به کجا میروی که ما را از جهت شما این تیغ می
باید زدن عین الحیات گفت من از کجا و تو از کجا مگر عالم بدست تو داده‌اند که هر چه بخواهی بکنی مگر در
عالم کسی نباشد که جواب شما بگوید بگیر و بضرب تیغ بر فیروزشاه حمله کرد توران دخت تیر بر مظفرشاه
حمله کرد فیروزشاه را عجب آمد که شاه خوبان بر من تیغ میکشد مگر از من بیزار شده است زود سپر در سر
کشید و مرکب پیش جهانید و گریبان عین الحیات بگرفت عین الحیات گفت آهسته باش که من این
کار را بنا بر مصلحتی کردم فیروزشاه دانست که ایشان را در آن مقصودی هست بخندید عیاران دویدند و
عنان مرکب آن دختر را بگرفتند و از آنجا روانه شدند و روی بر در ایوان شاه ولید بن خالد نهادند

از این طرف ملک داراب آمد و گفت تا در شهر منادی کردند که هیچکس را با کسی کاری نباشد وای بر جان آنکس که یک سر سوزن آزار بخلق شهر برساند ملک داراب بر در ایوان شاه ولید بن خالد رسید فیروزشاه و مظفرشاه آنجا بودند پیش ملک داراب آمدند و خدمت کردند ملک داراب گفت جان پدر ما را خدای تعالی نصرت داد که شهر مصر را و ولید بن خالد را در بند کردیم میباید که هیچ مضرتی بخلق مصر نرسانی که رعیت را در کار ملوک مدخلی نیست این گفت و فرود آمد و در بارگاه شد تختی دید زده و صاحب تخت در زندان ملک داراب بر تخت برآمد و بنشست امرا هر یک بر جای خود قرار گرفتند جمله با سلاح بودند ملک داراب گفت تا نیک اندیش وزیر را پیش آوردند مدتی بود که نیک اندیش در بند بود ملک داراب گفت ای نیک اندیش شهر مصر را گرفتیم و ولید را در زندان کردیم و پسر وی بگریخت توقع بتو آن دارم که تو میدانی که مال و گنج ولید کجاست بسپار تا ترا بخشم نیک اندیش گفت بندگی کنم ابوالفتح و ابوالخیر در بند بودند از بند بیرون آوردند و دست ملک داراب را بوسیدند فیروزشاه انعام بسیار با ایشان کرد و سپهسالاری مصر بدیشان داد و سپاه ملک را بر نیک اندیش موکل کردند خلق شهر ایمن شدند و بر ملک داراب و فیروزشاه دعا میکردند گردان و مبارزان بعیش مشغول شدند ملک داراب با فیروزشاه گفت ای جان پدر شنیده ام که عین الحیات با توران دخت هر دو بدست آورده اید گفتند از دولت ملک داراب ایشان را گرفتیم چنانکه رفته بود تقریر کردند ملک داراب گفت من شنیده ام که عین الحیات بسیار عاقلست ایشان را پیش من طلب کنید تا من این دختران را ببینم که چند سالست که از بهر ایشان تیغ میزنیم فیروزشاه بهروز عیار را گفت که برو به پیش عین الحیات و بگو ای رعنا شما را ملک داراب میطلبد تو و توران دخت هر دو بخدمت ملک بیائید عین الحیات گفت بندگی کنیم چون شب درآمد هر دو دختر خود را بیاراستند چون شب شد ملک داراب بر تخت نشسته بود و شراب میخورد که خادمان آمدند که اینک شاه خوبان میرسد که ناگه عین الحیات و توران دخت رسیدند خیلی کنیزان صاحب جمال همراه ایشان بودند چنانچه شاعر گوید

آفتابی پدید گشت از دور  کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد برگرد او چو حور و پری  صد هزاران ستاره سحری
هر شکر پاره شمعی اندر دست  شکر و شمع خوش بود پیوست
آن پری رخ پیاله اندر دست  رفت بر بزمگاه خویش نشست

بدین صفت و بدین صورت از در ایوان درآمدند ملک داراب بر تخت نشسته فیروزشاه و مظفرشاه چون دو طاس دولت یا چون دو باز سعادت بر دو گوشه شاهی نشسته عین الحیات و توران دخت زمین خدمت بلب ادب بوسیدند و زبان بمدح و ثنا برگشودند ملک داراب را بغایت خوش آمد و ایشان را انعام کرد و بعد از آن رو به فیروزشاه و مظفرشاه کرد و گفت ای جانان پدر در عالم هیچکس را دو معشوقه چنین نبوده است عظیم مناسب خواهد بودن گفتند از دولت ملک داراب است ملک داراب گفت ولید بن خالد در زندان است او را از زندان بیرون آریم و از برای خاطر توران دخت مصر را بدو تسلیم کنیم تا او نیز مراد دل خود توران دخت را بمظفرشاه دهد جاسوس در عقب شاه سرور بفرستیم و باز دانیم که کجا رفته با او نیز صلح کنیم تا عین الحیات را بفیروزشاه دهد ما نیز عزم ایران کنیم آن شب فیروزشاه و مظفرشاه در خدمت ملک داراب بودند و شراب میخوردند و عیش میکردند تا شب به آخر رسید و نکهت باد صبا بوزید ملک داراب بر تخت رفت و بار داد تا امرای دولت درآمدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند خوان سالار خوان بنهاد تا طعام بخوردند و مجلس بیاراستند مالی که نیک اندیش آورده بود بر ملک عرض کرد ملک داراب هر یک را از امرا انعامی کرد و وصیت کرد که رعیت را هیچ زحمت مدهید رعیت بر ملک داراب دعا گفتند ملک داراب گفت کسی بفرستید که طیطوس حکیم از اسکندریه بیاید و آن دوازده هزار صندوق که در اسکندریه است بیارد ملک درین سخن بود که غوغایی از در بارگاه برآمد حاجبی درآمد و گفت ملک را بقا باد شخصی از اسکندریه آمده است و عجب خبری میگوید ملک داراب گفت درآرید جوانی درآمد و خدمت کرد ملک داراب گفت از اسکندریه چه خبر داری آن جوان گفت از شرح بیرون است خواری و جفایی که بر اهل اسکندریه رفت بر دشمن شما مباد مکتوبی دارم بیرون کرد و بدست حاجب داد حاجب مکتوب بر گوشه تخت ملک داراب نهاد ملک اشارت بروشن رای کرد که بستان و بخوان روشن رای برداشت چون مکتوب را مطالعه کرد نوشته بود از پیش بختیار وزیر و کلبوی دختر سکندرشاه که شهریار گیتی را معلوم باشد که چون فیروزشاه بفضل یزدان طلسم سلیمان را گشود و آن گنج و مال را برداشت با مال اسکندریه دوازده هزار صندوق که در سکندریه گذاشته بود دید و طیطوس حکیم را

بران مال بازداشته بکرای این خبر بشهر قبروس رسید بپای تخت ملک ارغوش که بادشاه قبروس است و معلوم
کرد که اسکندریه از لشکری خالیست کمین کردند و سپاه صد هزار فرنک برداشتند و به سکندریه آمدند در آن
حالت ما در شهر نبودیم ملک ارغوش فرنگی بر سکندریه تاختن کند و شهر سکندریه را خراب کند و غارت
کند و آن دوازده هزار صندوق پر مال را غارت کند و ببرد و طیطوس حکیم را با شصت هزار کس اسیر
کردند و برج و بارو و خانهای اسکندریه را با زمین هموار کردند و بسیار آدمی به هلاک آمدند چنین جفایی
بجهت آن مال به اهل اسکندریه رسید بر هیچکس نیامده است چون این حالت دست داد واجب شد که بادشاه
را ازین حال خبر دهیم که تا رای عالی شاه چه فرماید چون ملک داراب این خبر بشنید آه از جان او برآمد
و دست بر دست زد و آب در دیده بگردانید فیروزشاه دریغ بسیار خورد امرا از برای طیطوس حکیم
ملول شدند ملک داراب گفت دریغا که طیطوس حکیم گفت که مرا نکبتی در راه است و بجهد فیروزشاه از آن
نکبت بیرون می آییم گفتند کاری یکی بود اکنون دو شد طیطوس حکیم را در دست آن لشکر نتوان گذاشتن که چنین
کاری کردند و ملک سکندریه را خراب کردند و شصت هزار اسیر بردند و دوازده هزار صندوق مال
کیست که از اینجا لشکری بردارد و بدان مملکت برود و جزای ایشان در کنار ایشان نهد فیروزشاه گفت
که اول بدمشق روم و داد دل اهل اسکندریه را از آن حرامزادگان فرنگ بخواهم ملک داراب گفت
که اول بدمشق رو و بهمن زرین قبا را از دست ایشان بستان و مملکت دمشق را بنام ما بگیر مظفرشاه با بهزاد
گفتند ما بدمشق برویم و آنچه وظیفه خدمت باشد بجای آریم ملک داراب گفت که کیست که بملاطیه برود و بهمن
زرین کلاه را آنجا در بندست او را خلاص کند سه برادر برخاستند جهر و فهر و مهر طایفی گفتند که ما در خدمت
ملک داراب کاری که حضرت را شاید نکرده ایم ما سه برادریم با سی هزار سوار برویم و این خدمت
بجای آریم ملک داراب گفت که بدیار سعید برود و بجنگ رواح بن خلود و خلود بن رواح که پهلوانان طهماک
و طهموس پسر آنجا در بندست خلاص کند و دو برادر دیگر قتار و قهرمه گفتند ما برویم و این خدمت بجای
آریم ملک داراب گفت من در مصر باشم و بنه و کاه و نگاه دارم تا این سپاه مصر متفرق نشوند و جمع باشند
اول فهر و جهر و مهر این سه برادر با سی هزار سوار عزم ملاطیه کردند و قتار و قهرمه با سی هزار سوار عزم دیار

سعید کردند سیاوش نقاش با ایشان برفت آشوب عیار با جهر رفت فیروزشاه کار راستی رفتن سکندریه کرد
و مظفرشاه و بهزاد کار راستی دمشق مشغول شدند اما مولف این نثر و قایل این خبر چنین روایت کرده است که
چون سرور یمنی بخت برگشته و سعادت رمیده از مملکت مصر گریخته بیرون آمدند و چند منزل به تاختن تمام برفتند
و از عقب مینگریستند که مبادا که کسی از عقب ایشان برسد چون چند منزل برفتند و دانستند که کسی در عقب
ندارند فرود آمدند شاه سرور گفت ولید بن خالد را گرفتند و عین الحیات بدست ایشان افتاد اکنون ما را نه
ملک و نه مملکت و نه مال سرگردان کجا رویم و چه چاره کنیم باشد که حال ما نیکو شود طیغور گفت اگر عین
الحیات با ما می بود ما از اینجا به قیصریه میرفتیم که بزرگترین بلاد عالم است شاه عسطور که خلق عالم او را بجای
قیصر میخوانند و برادر شاه نوش عاشق جمال عین الحیات است و صد مکتوب فرستاد و عین الحیات در دست
ایرانیان است رفتن ما هیچ حرمتی ندارد شاه سرور گفت کاشکی کسی بودی که عین الحیات را می آورد من
او را انعام میکردم هلال عیار گفت بدولت شاه بروم و عین الحیات را بیارم و اگر توانم ولید بن خالد
را نیز خلاص کنم و بیارم شما بکجا خواهید رفتن که چون من چنین کاری کنم شما را کجا دریابم طیغور گفت ما چند
روز درین مقام میباشیم الغا نرم نرم میرویم بملاطیه که شماس و شماط که خدمتگاران شاه سیف الدوله
اند که بهمن زرین کلاه را گرفتند و بملاطیه بردند و این شاه سیف الدوله مال بدو قسم میدهد یک نیمه از مال
ملاطیه بروم میرود و یک نیمه مال بولید بن خالد میدهد که مملکت ملاطیه در میان شام و روم واقع
شده است ما بملاطیه خواهیم رفتن که چون تو عین الحیات را بیاری از آنجا بروم رویم هلال عیار عزم مصر
کرد و شاه سرور چند روز در آن منزل بود و بعد از آن عزم ملاطیه کردند اما مولف اخبار گوید که هلال
عیار بمصر آمد آن روز روزی بود که فیروزشاه بتفرج بیرون رفت خلق مصر هر یک سخنی میگفتند چون فیروزشاه
سلاح در بر کرد و در اندرون حرم درآمد با عین الحیات گفت اختیار هست و اختیار نیست عین الحیات گریان
شد و گفت ای شاهزاده این همه شمشیر از بهر من زدی و بزحمت بسیار مرا بدست آوردی اکنون که از هم
میباید که برخوریم بوفا هی میکنی تا حال چون خواهد بودن فیروزشاه گفت هیچ باکی نیست مملکت مسخر
کردیم و دشمنان در بندند من بروم و طیطوس حکیم را از دست فرنگیان خلاص کنیم و باز بخدمت

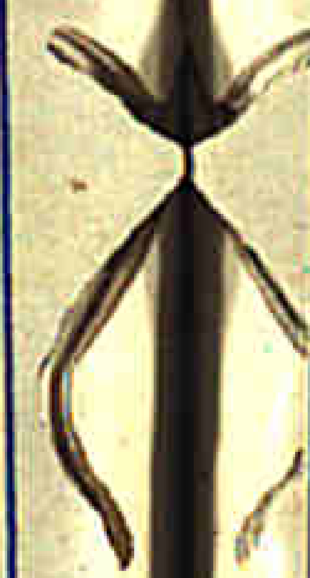
سپاهیم عین الحیات گفت ای شاهزاده خدا امید است که چون تو یاری کجا یابم بعد از آن حال من چون شود فیروزشاه
گفت هیچ باکی نیست یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند چون فیروزشاه از پیش عین الحیات بیرون آمد
و سوار شد ملک داراب نیز سوار شد و مظفرشاه نیز کار راستی رفتن میکرد و هلال عیار در میان ایشان
بود تا وقتی که فیروزشاه برفت ملک داراب بیرون شهر مصر فرود آمد سلال صورت مبدل کرده بود
در میان شهر میگردید و از زبان مردم سخن می شنید تا آنگاه که نیک اندیش وزیر در گذار آمد خلعت
پوشیده میگذشت کسی گفت این نیک اندیش وزیر است که با ایرانیان یکی شده است شخصی گفت چون
کند چون دید که دولت در طرف ایرانیانست ناکام طرف ایشان گرفته است هلال عیار که در بشره نیک
اندیش نگاه کرد بدانست که این نیک اندیش وزیر است با خود گفت درین کار که من قدم نهاده ام بی نیک
اندیش بر نیاید مرا پیش او باید رفت در عقب نیک اندیش روانه شد تا در خانه رسیدند نیک اندیش
فرود آمد سلال در برابر نیک اندیش آمد و گفت یا ابا الوزیر مردی غریبم و هیچکس درین شهر نمیشناسم مرا
صدقه بده نیک اندیش نگاه کرد او را بشناخت لب گزید بعد از آن گفت ای درویش لحظه توقف
کن که با تو کاری دارم سلال دانست که نیک اندیش او را بشناخت توقف کرد تا غلامی بیرون آمد و گفت
در آی درویش که وزیر ترا میخواند هلال در اندرون سرای در آمد و در پیش نیک اندیش سلام کرد نیک
اندیش برخاست و سلال را در کنار گرفت و گفت ای عیار حال شاه سرور چیست و بکجا رفت و چه
خبر داری و بچه کار آمده هلال گفت شاه سرور گریخت و بروم رفت و مرا فرستاد که باشد که ولید
بن خالد را از بند بیرون آرم و عین الحیات را بدست آرم تو در چه کاری نیک اندیش گفت حال شاه ولید
ایرانیان گرفتند و هیچ نگذاشتند اما عظیم پراکندگی در سپاه ایران افتاد فیروزشاه با فرخزاد و خورشید
شاه و جمشید شاه و سیامک با جمعی از امرا به طرف قبروس رفتند که فرنگیان آمده اند و شهر سکندریه را
خراب کرده اند و دوازده هزار صندوق مال با شصت هزار اسیر و طیطوس حکیم برده اند فیروزشاه
با چهل هزار سوار بدانجا میرود و مظفرشاه با بهزاد و رستم اردستانی با صد هزار مرد بدمشق میروند که
بهمن زرین قبا آنجا در بندست فرخ و چهر و مهر با سی هزار سوار بملاطیه رفتند که بهمن زرین کلاه آنجا در بندست

قمار و قهرمه با سپاه سی هزار به طرف دیار سعید رفتند ملک داراب با اندک خلقی در مصر مانده من آرزوی
گریختن داشتم که عیاران جمله پراکنده شدند در فکر بودم که چندان صبر کنم که مظفرشاه نیز برود من دو اشتر
روغن دارم که در یک شبانه روز صد فرسنگ میروند که در عالم هیچکس را آن دو اشتر نیست و بنا شده در
در بیرون شهر مصر رباطی هست در فلان موضع من از خدمتکاران خود جمعی در آن رباط بازداشته ام آن شترها
دو روز و سه روز آب و علف نمیدهم و ایشان را گرسنه میدارم اینچنین تدبیر کرده ام که چون فرصت یابم بگریزم
درین اندیشه بودم که مظفرشاه درین چند روز میرود آنگاه من نیز عزم گریختن میکنم هلال عیار گفت من
نیز نیک رسیده ام باشد که شاه ولید را با عین الحیات بدست آرم وعده گاه ما شهر ملاطیه است نیک
اندیش گفت عین الحیات را اگر بدست آری عجب نیست که با توران دخت شب و روز شراب میخورند و
عیش میکنند اما بدست آوردن شاه ولید بن خالد تا چون باشد که او در زندان سلیمان نبی در بندست
و هیچ مدخل نمیتوان کردن سلال گفت من راهی در آن زندان بدست آورده ام نیک اندیش گفت من چند
سالست که وزیر ولید بن خالدم هرگز این امر ندانستم هلال گفت ای وزیر من عیاران این روزگاریم
مائیم چون وقت آید بیرون روم و شاه ولید بن خالد را پیش تو آرم نیک اندیش گفت چندان صبر باید کرد
که مظفرشاه برود و شهر مصر خالی ماند بعد از آن بدین کار مشغول شویم در حال شراب و کباب پیش سلال
حاضر کردند هلال بشراب خوردن مشغول شد و در انتظار وعده و فرصت میبود چون برین قصه چند روز
بگذشت کار مظفرشاه تمام شد از ملک داراب اجازت طلب کرد ملک او را اجازت داد روانه
شدند و برفتند در وقت رفتن در حرم در آمد عین الحیات و توران دخت بگریستند عین الحیات گفت
فیروزشاه رفت و تو نیز میروی خداوند که تا شما آمدن حال ما چون شود مظفرشاه گفت هیچ باکی نیست
زود باشد که باز بخدمت آییم توران دخت را در کنار گرفت و بیرون آمد ملک داراب خود بیرون شهر
بود با روشن رای وزیر گفت ایام بهارست و عالم خرم و خندانست وقت صحرا و میان گلزارست در
شهر مصر بیرون رویم و در میان سبزه شراب میخوریم روشن رای وزیر گفت چنین است که ملک فرمود ملک
داراب نیک اندیش را طلب کرد و گفت تو در شهر باش و ضبط مملکت میکن آنچه در بایست باشد ما از

تو طلب میکنیم تو از بهر ما میفرستی که ما بیرون شهر میباشیم نیک اندیش قبول کرد و در شهر درآمد نعمت بسیار از شهر بیرون فرستاد و خود پیش هلال آمد و گفت ای عیار مظفر شاه تیز برفت و ملک داراب در بیرون شهر بعیش مشغولست اکنون میان شهر خالی مانده است و وقت کار است اشتران چند روز است که هیچ نخورده اند وقت دادن علیق اشترانست هلال گفت چون شب درآید اول بروم و شاه ولید را بیارم و بعد از آن بکار عین الحیات بپردازم تمام شد مجلس نوزدهم

## مجلس بیستم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار از مجلد دوم

اما مولف اخبار چنین روایت میکند جمشید بن یحیی حلبی از داستان غریب و حکایت عجیب که چون شب درآمد و پاسی از شب بگذشت هلال عیار از جای برجست و کمند و خنجر در ربود و از نیک اندیش استمداد خواست و از خانه بیرون آمد قضای آسمانی و حکم ربانی آن بود که آن شب شبی تاریک بود و عروس شب بدست زمانه سرش نه کردی هلال عیار جهان را چون دل خود سیاه دید از هیچ طرف آوازی نشنید دزد و داران عیار رسر بدار در آن شب تار میرفت تا در زندان رسید مشعله میسوخت و جمعی در پای آن مشعله نشسته بودند و شراب میخوردند و هم پاس میداشتند هلال عیار لحظه از دور بایستاد با خود گفت که اگر تیر اینجا هیچکس نباشد که از در زندان پیش نمی توان رفتن که هفت در از پولاد بسته بودند هلال با خود گفت که مرا براه دیگر باید رفتن اما مولف اخبار گوید که روزی هلال عیار در میان زندان بتفرج رفته بود با خود گفته بود و فکر کرده بود که اگر روزی من خواهم که درین زندان درآیم از کجا درآیم که این زندان هیچ راهی ندارد و بسیار فکرها کرده بود عاقبت در میان زندان چاهی بود در آن چاه نگاه کرد دراز و ذیل نقب کنده بودند که براه نقب او دوز بودند هلال عیار دانسته بود که بیرون زندان هم چند چاه کنده بودند بر سر آن چاه آمد و کمند در آن چاه انداخت و در قعر چاه درآمد و کمند را همچنان بگذاشت و بر آن نقب روانه شد تا بدان چاه رسید که در میان زندان بود دلوی بر آب در چاه بود دست در آن ریسمان زد و بالا رفت میان زندان بود هلال عیار سنگ آتش بر هم زد در حال آتش برافروخت و فندک عیاری برکرد و روانه شد تا پیش ولید بن خالد آمد در آن حالت ولید بن خالد در خواب بود هلال شاه ولید را بیدار کرد چون بیدار شد هلال را بدید بشناخت

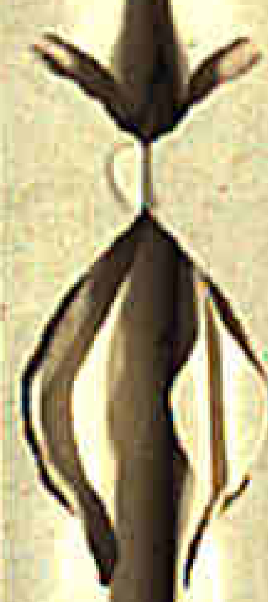


عجب آمدش بترسید هلال گفت ای ملک مترس که منم هلال عیار از برای خلاصی تو آمده ام ولید گفت از کجا آمدی که با دصبار ازین زندان گذار نیست هلال گفت بدان راه آمده ام که ترا هم بدان راه برم در حال بند از و برداشت گفت برخیز شاه ولید برخاست تا بکنار چاه آمد هلال آن ریسمان را در میان او بست و او در آن چاه گذاشت و خود نیز در چاه آمد در آن شیب زمین روانه شدند تا بچاه دوم رسیدند هلال کمند فرو گذاشته بود پس خود و شاه ولید بیرون آمدند و روانه شدند تا بدر خانه نیک اندیش رفتند کنداخشد تا بکنار حوض رسیدند نیک اندیش ایشان را بدید بشناخت و بیامد و در بالای ولید بن خالد افتاد و پای شاه را ببوسید هلال گفت جایی میباید که شاه را آنجا نشانیم بشیب رفتند در خانه نیک اندیش خانه بود سردابه و از نیک اندیش شاه ولید را در آن سردابه آورد و بنشاند نیک اندیش شاه ولید را پرسش کرد و گفت شاها چونی در تشویش بند و جور پرانیان شاه ولید گفت مپرس که بحال دشمنان بودم اما هلال تقصیری نکرد اگر زنده بمانم عذر او بخواهم که حق بر من ثابت کرده است هلال گفت نوعی باید کردن که عین الحیات را بچنگ آریم و ازین شهر بدر رویم ولید از حکایت سروریمنی پرسید هلال آنچه دیده بود بگفت پس صبر کردند تا روز شد چون روز برآمد زندانبان در زندان درآمد دید که بندها ریخته و ولید ناپیداست و درهای زندان بسته است هر که آمد و آن حال را دید عجب ماند زندانبان بیرون آمد خلق بسیار جمع شدند تا این خبر به توران دخت و عین الحیات رسید عین الحیات حکم کرد تا نیک اندیش را طلب کردند درآمد و خدمت کرد عین الحیات گفت شاه ولید بن خالد را از زندان برده اند ببین که این کار که کرده است این ملک را ملک بتو سپرده است نیک اندیش گفت این کار نه کار آدمی زادست این از جمله عجایبهای عالمست عین الحیات گفت بگویید تا دروازه بانان بیدار و هوشیار باشند نیک اندیش گفت بروم و تفحص کنم نیک اندیش در میان شهر آمد و تفحص کرد هر کس سخنی میگفت هیچکس بغور این قصه نمیرسید نیک اندیش بخانه آمد آنجا که شاه ولید و هلال بودند آنجا نشین بود باز گفت الغرض که شما را میطلبند این خبر به ملک داراب بردند ملک داراب یک منزل از شهر دور بود ولید بن خالد گفت نوعی کنید که ما زودتر ازین شهر بیرون رویم هلال گفت امشب عین الحیات را بیاریم و بعد از آن بیرون رویم اما مولف اخبار گوید که هر چند شاه ولید را طلب کردند نیافتند چون شب

درآمد آن عیار برجست و اسباب عیاری برداشت و از پیش ولید بیرون آمد با نیک‌اندیش گفت حاضر باش که رفتم که کاری بکنم که فیروزشاه با سیصد هزار سوار چند سال تیغ زد و عین‌الحیات را بدست آورد من امشب بروم و عین‌الحیات را بدست آرم زنهار که خواب نکنید تا آمدن من این بگفت و روانه شد تا در ایوان عین‌الحیات رسید گرد قصر بگردید و از قفای ایوان آمد و کمند انداخت و بر بام شد بام بام میرفت تا به انجا رسید که روشنی شمع بود به شیب نگاه کرد مجلس آراسته دید عین‌الحیات و توران‌دخت در جنب هم نشسته بودند و شراب میخوردند و حکایت گذشته میکردند عین‌الحیات گفت این جام را بیاد فیروزشاه میخورم توران‌دخت گفت من نیز این جام را بیاد مظفرشاه میخورم عین‌الحیات گفت من در اندیشه آنم که پدرت را که از زندان برده باشد توران‌دخت گفت من نیز در اندیشه‌ام که این چه حالتست نیک بود که برادرم آنجا نبود اگر نه او را نیز برده بودند اما این کار کار آدمی نیست که آدمی دران زندان چون مدخل کند عین‌الحیات گفت ای خواهر مرا گمانی در دل می‌آید بگویم که این کار کار کیست توران‌دخت گفت بگو عین‌الحیات گفت که این کار هلال عیارست که آن حرام‌زاده عظیم دزدیست و اگر کرده است او کرده است و بمشورت نیک‌اندیش وزیر کرده است من امروز در شکل نیک‌اندیش نگاه کردم او را متحیر دیدم فردا حکم کنم که او را بگیرند تا راست بگوید هلال میشنید و از بالای سر ایشان نگاه میکرد تا وقتی که از شب نیمه بگذشت دختران را خواب غلبه کرد توران‌دخت اجازت خواست و از پیش عین‌الحیات بیرون آمد و بمقام خود رفت و سر در خواب نهاد ازین طرف عین‌الحیات نیز میل خواب کرد اسما و شریفه جای عین‌الحیات انداختند و بیرون رفتند هلال صبر کرد که از شب پاره دیگر بگذشت هلال کمند بینداخت و از انجا بخم کمند فرود آمد با خود گفت که این رعنا از جور برگشت و دل در محبت ایرانیان بست و مرا دشنام میداد و هم اکنون خرابیش در کنار نهم این بگفت و بر بالین عین‌الحیات آمد هر چند که هلال عیار عین‌الحیات را بسیار دیده بود در کودکی و بر گردن نشانده بود اکنون بجهت محبت فیروزشاه دشمن شده بود با خود گفت این دختر بلای جهان و فتنه زمانست اگر سبب خلاص و مدد شاه سرور نبودی او را میکشتم که بجهت این دختر بسیار سرها بر باد رفت و هنوز میرود و شاه سرور میخواهد که این دختر بروم برد از برای

شاه نوشس پسر قیصر که با ایرانیان جنگ کند اگر نه چنین بود سرش از تن جدا میکردم تا فیروزشاه برگ این دختر هلاک میشد هلال قدری داروی مدهوشانه بیرون آورد و در پیش دماغ عین‌الحیات داشت تا شاه خوبان بدماغ کشید و مدهوش شد بعد ازان ویرا ببست و در چادرشب حریر در پیچید و به کمند ببست اول خود بالا رفت و او را برکشید تا کنار بام آورد و بخم کمند فرو گرفت و دست به کمند زد و به شیب آمد بعد ازان عین‌الحیات را برداشت و راه ایوان نیک‌اندیش در پیش گرفت تا برسید در ایوان بسته بودند هلال کمند انداخت و بر بام محکم کرد و عین‌الحیات را دران کمند بست و دست در کمند زد و بالا رفت و بعد ازان او را بالا کشید و برداشت تا بر کنار روزن آمد نیک‌اندیش را خبر کردند بر بام شد و گفت ای عیار چه کردی گفت آنچه فیروزشاه در چند سال کرده بود من در یکشب کردم اینک عین‌الحیات را آوردم چون از بام فرود آمدند و در پیش شاه ولید خدمت کرد و گفت بدولت شاه رفتم و عین‌الحیات را آوردم این نقل مجلس اوست که با دختر توران‌دخت یکجا شراب میخوردند و چند تایی بشاه ولید داد چون شاه ولید بخورد مدهوش شد نیک‌اندیش گفت چرا چنین کردی هلال گفت مصلحت درین بود ای نیک‌اندیش تدبیر رفتن میباید کردن که بودن ما درین شهر خطرست نوعی باید کردن که اول روز ازین شهر رفته باشیم نیک‌اندیش گفت چه میباید کردن هلال گفت اشتران کجاست گفت آنجااند و چند روزست که هیچ نخورده‌اند هلال گفت ای نیک‌اندیش دو جوال بیار در حال بیاوردند هلال شاه ولید را در یک جوال و عین‌الحیات را در جوال دیگر کرد و یک خروار دیگر خوردنی از سر نعمتی بار کردند و ولید را با عین‌الحیات بر یک اشتر بار کردند هلال صورت مبدل کرد و پیش ساربانان جامها در پوشید در آن حالت که معلوم کرد که دروازه‌های شهر کشودند هلال گفت من رفتم که وقتست پس افسار از سر اشتران برداشت آن دو اشتر را بی مهار و افسار بگذاشت و خود در عقب ایشان روان شد روایت کرده‌اند که دو اشتر بودند که در وقت رفتن از باد پیشی می‌بردند و عظیم گرسنه بودند و نیک‌اندیش ایشان را جان خود داده بود که علیق ایشان در آن رباط میداد تا آن رباط هفت فرسنگ بود اما برفتن پای آن اشتران اندک میشود چون هلال اشتران را سر داد آن اشتران گرسنه بودند چون تیر که از کمان بجهد بجستند اول روز بود و هنوز

مردم بر سر پا نامده بودند و در دروازه را همانندم گشاده بودند اشتران دوان رسیدند و از در
دروازه بیرون جستند و راه بیابان گرفتند دروازه بانان عجب ماندند که این اشتران بی خداوند
از آن کیستند که چنین بی اختیار از در دروازه بیرون جستند ناگاه هلال رسید با دروازه بانان گفت
آن دو اشتر با بار از من بگسستند و بجستند که میخواستم که بلشکرگاه ملک داراب برم کی گذشتند دروازه بانان
گفتند که آن گرد پای ایشانست تو کی به ایشان خواهی رسیدن هلال گفت هم اکنون بدیشان رسم این بگفت
و از دروازه بیرون جست و در عقب اشتران دوان شد دروازه بانان گفتند که این اشتربانرا ببینید
که چون میدود و هلال غایب شد و در بیابان ناپدید گشت نیک اندیش اول روز سوار شد هنوز خبر بردن عین
الحیات در شهر منتشر نشده بود و از دروازه دیگر بیرون آمد که پیش ملک داراب رود اما مولف
اخبار گوید که بیک لحظه اشتران بر در رباط رسیدند خدمتکاران نیک اندیش اشترانرا بدیدند در حال
در رباط را بگشودند نیک اندیش ایشانرا در آن رباط باز داشته بود که آرزوی گریختن داشت اشترانرا در
رباط آوردند و بخوابانیدند میخواستند که جوالها را فرو گیرند که هلال عیار برسید و یک نعره برایشان زد
که حاضر باشید که ولید بن خالد در جوالست تا من فرو گیرم ایشان عجب ماندند که شاه مصر در جوال
چه میکند هلال بیامد و آن جوالها را فرو آورد و سر جوالها را بگشاد و شاه ولید و عین الحیات را
بیرون آورد هر دو مدهوش و بیخبر ایشانرا بخوابانیدند و علیق اشتران بدادند چون لحظه بگذشت نیک
اندیش آمد هلال گفت کاری عظیم کردیم اگر جان بدر بریم نیک باشد بهر حال تا شب صبر باید کردن ایشان
در رباط را ببستند چون عین الحیات بخود آمد دیده باز کرد خود را در جای عجب دید متحیر شد هلال خدمت کرد
عین الحیات گفت من اینجا چه میکنم هلال گفت من ترا از مصر آورده ام تا پیش پدرت برم عین الحیات
گفت مرا چون آوردی هلال حکایت کرد که چون آوردم عین الحیات گفت ای حرام زاده ملعون مرا چون
پیش پدر میبردی چرا پیش من نیامدی که من به ارادت خود می آمدم و ساختگی خوب چنانکه لایق بودی
مرا بدین رسوایی کجا میبری هلال گفت هیچ مگو که مصلحت چنین بود عین الحیات چون دید که اختیار رفت
و هیچ فایده نیست گفت آه بد بود که من در دست این حرام زاده گرفتار شدم بناکام دل بر صبر نهاد





اما مولف اخبار گوید که چون روز شد شریفه و ایشان در حرم شدند عین الحیات را در بستر ندیدند فغان برداشتند
که شاه خوبان کجا رفت که پیدا نیست این خبر بتوران دخت بردند و دید و آن حالت را بدید انگشت بدندان
گرفت و گریه آغاز کرد این خبر در شهر افتاد و غوغا از خلق برآمد که دی شب ولید را از زندان بردند امشب
عین الحیات را از سر بستر برده اند توران دخت گفت نیک اندیش را طلب کنید طلب کردند نیافتند در
دروازها بپرسیدند کسی را پیش ملک داراب فرستاده و چون این خبر بشنید آهی از جانش برآمد که این
کار کرده است طلب کنید گفتند که ای ملک هرچند طلب کردیم هیچ نشانی نیافتیم روشن رای وزیر
گفت اکنون نیک اندیش طلب باید کرد که هر که این کار کرده بی مشورت او نکرده است ملک داراب گفت شما در میان
شهر مصر طلب کنید که ما نیز مردوار سوار شویم و بیرون شهر طلب کنیم که شب نزدیکست اما مولف اخبار گوید
که چون شب در آمد و عالم سیاه و تاریک شد هلال عیار گفت بیایید رفتن ولید را سوار کردند و عین الحیات
نیز در بند کشیدند و در هودج باز کردند نیک اندیش وزیر و خدمتکاران با ده وجود که بودند روانه شدند
اما مولف اخبار گوید که از دور لشکرگاه ملک داراب پیدا شد که ایشان میگذشتند هلال عیار گفت شما هم
بدین راه که میروید راست بروید که من به سپاه ایران خواهم رفتن که هیچ عیاری در سپاه ایران نرسیده باشد
که دست بردی دیگر بدان سپاه پیش برم که ایام فرصت غنیمت است این بگفت و روان شد تا بسپاه ایران
رسید جمله در خواب بودند هلال گفت دریغا کجاست بچاه هزار مرد که این سپاه را زیر و زبر کنند که عظیم غافلند
میرفت تقدیر خدای تعالی چنان بود که چون بر در بارگاه ملک داراب رسید علم لشکرشکن ملک داراب
که از شصت من زر سرخ بود برابر بارگاه ملک داراب زده بودند و علمدار در خواب بود هلال گفت هرچه با
سپاه ایران بکنم چنان نباشد که این علم را ببرم که هم مالست و هم ناموس ملک داراب است هلال بیامد و
علمدار را بکشت و علم برداشت و بر دوش گرفت و همچون باد میرفت تا بایشان رسید ولید گفت ای عیار
چه کردی گفت بدان نیت رفته بودم که سر ملک داراب از تن جدا کنم ملک داراب بیدار بود نگاه کردم علم را
دیدم علمدار را کشتم و علم آوردم و ناموسش را شکستم ولید بن خالد گفت ای هلال خیلی کار کردی یکی آنکه
مرا خلاص کردی و عین الحیات را از دست ایرانیان بردی و سر بار علم ملک داراب را بیاوردی که از

شصت من زر سرخت مردانه رفتی اکنون ما را بکجا خواهی بردن کفت شما را بملاطیه خواهم بردن که شاه سرور
شرط کرده است که یکدیکر را در ملاطیه خواهیم دیدن شاه ولید کفت جون بملاطیه خواهیم رفتن نوعی باید که ما را
هیچکس نه بیند سلال کفت من شما را جان برم که تا در دروازه ملاطیه هیچکس شما را نه بیند اما مرا چیزی در خاطر
می آید که مهرو فهر و جهر با سی هزار سوار بملاطیه رفته اند که بهمن زرین قبا را از بند خلاص کنند شاه سرور با
من کفت که من آن سپاه ایران نخواهم کذاشتن که بروند بعد از ان از عقب ایشان نخواهم رفتن و ایشانرا
تار و مار خواهم کردن نمیدانم که حال ایشان بچه رسیده باشد حالیا بملاطیه رویم جون به آن حوالی رسیم معلوم
شود که حال جونست بس روانه شدند اما مولف اخبار کوید که جون روز شد دیدند که علمدار را کشته اند
و علم برده اند این خبر به ملک داراب بردند ملک داراب سوار شد و درین حوالی طلب کردند خبری نیافتند
پیش ملک داراب آمدند و کفتند ندیدیم ملک داراب باز سوار شد و بمصر آمد توران دخت پیش ملک داراب
آمد کریان و نالان در فراق عین الحیات میکریست ملک داراب کفت فردا فیروزشاه بیاید و عین الحیات
نه بیند من جه جواب او بکویم مشکل کاری که ما را پیش آمد اما هیچ فایده نیست تا آوازه عین الحیات
از کجا برآید و تا کی بدست آید اما مولف اخبار کوید که جون مهرو فهر و جهر با سی هزار سوار عزم ملاطیه کردند
جون در حوالی ملاطیه رسیدند مکتوبی بدست آشوب عیار دادند و بملاطیه فرستادند آشوب عیار جون به
ملاطیه رسید از بزرکی و محکمی آن شهر عجب ماند جون بدر دروازه رسید اجازت طلب کرد او را اجازت
دادند تا در ایوان سیف الدوله آمد در آن حالت جمله امرای دولت او حاضر بودند که خبر بردند که پیاده
آمده است و بار طلب میکند سیف الدوله کفت در آرید آشوب عیار در آوردند زمین خدمت ببوسید
سیف الدوله سوال کرد که جه کسی و از کجایی و جه کار آمده آشوب مکتوب را ببوسید و پیش سیف
الدوله نهاد سیف الدوله مکتوب را بر کرفت و نکاه کرد مهر ملک داراب دید برخاست و مکتوب را ببوسید
و مهر برداشت و بدست نیک اختر وزیر داد نیک اختر نامه را مطالعه کرد نوشته بودند که بسم الله
الملک الحق المبین بعد از ثنای ملک تعالی و درود بسیار بر ارواح انبیای مرسل حضرت شاه سیف الدوله
بادشاه ملاطیه معلوم دارند که جون بادشاه مصر را شکستیم در وقت کریختن شماط و شماس بهمن زرین کلاه را

که مبارز سپاه ماست بحکم کمند کرفته اند و به ملاطیه آورده اند زنهار که جون مکتوب بتو رسد زود بهمن زرین
کلاه را از بند بدر آوری و با او یکی شوی که فهر و مهرو جهر را با سی هزار سوار فرستادم تا از انجا بدمشق روند که
مسروق بن عتبه هم در وقت کریختن بهمن زرین قبا را کرفته است و بدمشق برده است تا ایشان بدمشق رسند
شاهزاده مظفر شاه و بهزاد مبارز بدیشان خواهند رسیدن زنهار و هزار زنهار که دوستی ما را فراموش
مکن تا در آخر جون دیکران پشیمان نشوی والسلام جون مکتوب خوانده شد سیف الدوله کفت تا آشوب
را فرود آوردند و خدمت بواجب جایز داشتند سیف الدوله در خلوت نیک اختر را طلب کرد و با او در آن
کار مشورت کرد که ای وزیر جون کنم فرمان ملک داراب را برم یا نه نیک اختر وزیر کفت دولت امروز در
خاندان ملک داراب است فیروزشاه صاحب قرانست انجه او کرد در عالم کسی را میسر نشد طلسم سلیمان را
کشود و کنج برداشت اکنون بجنک فرنک رفت اکر فرمان من ببری شماط و شماس را بمدد ولید بن خالد
نمی بایست فرستاد اکنون که فرستادی و شماط و شماس بهمن زرین کلاه را آوردند نیک کردی که
او را عزیز داشتی اکنون به قول من کار کن و بهمن زرین کلاه را از بند بیرون آر و خلعت ده و کسیل کن تا
دوستی کرده باشی سیف الدوله کفت مرا نیز همین در خاطر بود جنین کنم صبر کرد تا روز شد سیف الدوله بر
تخت بنشست حکم کرد تا جمله کردان با آن سه برادر که پهلوانان پای تخت او بودند جمع آمدند سیف
الدوله حکم کرد که آشوب عیار را طلب دارند بیامد و بنشست بعد از ان حکم کرد که بروید و خلعت پادشاهی
خلعت آوردند و بهمن زرین کلاه را حاضر کردند سیف الدوله برخاست و او را حرمت داشت کفت
ای پهلوان از ما راضی باش ملک داراب فهر و مهرو جهر با سی هزار مرد به طلب تو فرستاده است
من بنده و خدمتکار ملک دارابم بهمن زرین کلاه آفرین کرد کفت دوستی ملک داراب هیج زیانی ندارد
رحمت بر تو باد در حق من هیچ تقصیری نکردی جون بخدمت ملک داراب برسیم آزادی ترا باز
عرض کنیم سیف الدوله در خزانه بر کشود و مال بسیار از خیمه و سراپرده و مرکبان نیک و خدمتکاران
نیک از برای پهلوان بهمن زرین کلاه تعیین کردند و به عزت تمام او را کسیل کردند کوینده که جمله را ازین
حرکت خوش آمد بغیر از شماط و شماس که ایشانرا ناخوش بود بدان جهت که بهمن را این دو برادر آورده بودند

بانگ بر گفتند که شاه سیف الدوله بدین حرکت خود را در پیش ملک داراب بر کار کرد و ما خود بد مردیم که بهمن زرین
کلاه را اما آورده ایم ما را درباره خود فکری میباید کرد که کار ما بد است اما مولف اخبار گوید که بهمن زرین کلاه
به فهر و مهر و جهر رسید ایشان او را استقبال کردند بهمن بسیار آزادی کرد از سیف الدوله و چند روز در
آن حوالی بودند و از انجا راه حلب در پیش گرفتند و برفتند که حلب به ملاطیه نزدیک بود و بهمن زرین کلاه گفت
بحلب رویم و یراغ دمشق کنیم اگر نضر بن عدل که پادشاه حلب است چون سیف الدوله سر در آرد نیک
و اگر سر در نیارد به ضرب مردی حلب را بگیریم و از انجا رو بدمشق کنیم پس رو بحلب نهادند و در آن راه
آبادانی و شهرها بود می آمدند و پیشکشها می آوردند تا قریب حلب رسیدند مکتوبی بنوشتند و بدست آشوب
عیار دادند و فرستادند آشوب رو بحلب نهاد چون در حلب در آمد روان به درگاه نضر بن عدل آمد و گفت
رسولی ام خبر به ملک نضر برند تقدیر خدای چنان بود که در آن حالت نضر بن عدل مست بود در مجلس شراب
نشسته بود که آشوب عیار در آمد و زمین خدمت ببوسید نضر بن عدل گفت چه کسی و چه کار آمده آشوب
عیار گفت خدمتکار بهمن زرین کلاهم نضر گفت نه او در ملاطیه در بند است آشوب گفت سیف الدوله چون
مکتوب ملک داراب بخواند از کرده خود پشیمان شد و او را از بند بیرون آورد و خلعت داد و مال بر
کردن گرفت اکنون از جمله خدمتکاران ملک داراب است ایشان عزم دمشق دارند که برادرش در دمشق
در بند است اول گذارشان در حلب واقع شد مکتوب بر شما نوشته اند بخوانید و جواب بدهید که باز
گردانم نضر بن عدل بخندید و گفت اول مکتوبش بخوانید مکتوبش بخواندند نوشته بود که این مکتوب است
از پیش بهمن زرین کلاه به بر تو که ملک نضر بن عدلی معلوم باشد که من در شهر ملاطیه در بند بودم چنانکه
ترا معلوم است که سیف الدوله چه کرد و اکنون من عزم دمشق دارم که برادرم انجا در بند است چون مکتوب
بتو رسد از حلب بیرون آیی و استقبال کنی و مرا یاری دهی و سپاهی که در حلب
داری و با من بیایی که برویم و شهر دمشق را بگیریم و بهمن زرین قبا را از بند بیرون آریم و بعد از آن ترا
بخدمت ملک داراب بریم تا ملک حلب را بتو ارزانی دارد اگر فرمان بری و تکبر کنی اول حلب را
بگیریم و ترا دست بسته بخدمت ملک داراب بریم نضر بن عدل چون بر مضمون مکتوب واقف شد

گویند که در آن روز جاسوسی از طرف آمده بود و خبر آورده بود که فیروزشاه به سکندریه رفت که از انجا تخت و
رود و مال سکندریه باز گرداند و خیال ایشان چنان بود که فیروزشاه دیگر باز نخواهد آمد و ولید بن
خالد از بند جسته نضر بن عدل مست بود چون مکتوب را بخواند دست فراز کرد و مکتوب را از دست وزیر بستد
و پاره کرد و بدور انداخت گفت بنگرید که بهمن زرین کلاه مکتوب بر من نوشته است گیرم که من حریف ملک
داراب نیستم حریف او خود هستم آشوب عیار گفت ترا نرسد که مکتوب پهلوان بهمن را بدری و خود را نسبت
دهی نضر بن عدل در غضب رفت گفت ای عیارک بی وجود ترا زهره آن باشد که بروی من سخن گویی بگیرید
این عیارک را در حال آشوب را بگرفتند گفت وی را برهنه کنید در حال برهنه کردند گفت او را به بیرون شهر برید
و از دار بحلق بیاویزید و همچنان بر دارش بگذارید تا سپاه ایران بیایند و او را از دار آویخته ببینند آشوب
چون چنان دید گفت از کشتن من ترا هیچ فرصتی نخواهد بودن جواب بهمن زرین کلاه میباید گفتن نضر بن عدل
نعره بر خدمتکاران زد که ای حرامزادگان میگذارید که این عیارک بی وجود بر روی من سخن گوید زود باشید
و او را از حلق در آویزید در حال آشوب را بیرون کشیدند و بسوی دار بردند خلق بسیار در عقب ایشان
روان شدند آوازه در شهر افتاد که ملک نضر عیاری ایرانی را حکم دار کرده است صد هزار آدمی از زن و مرد
بر سر برج و بارو رفتند و بعضی از شهر بیرون آمدند داری دیدند آشوب را بپای دار آوردند جمعی رسیدند
که حکم ملک نضر چنانست که هیچ توقف مکنید زود باشید و این ایرانی را بر دار کنید ریسمان در حلق او
انداختند آشوب نومید شد و دل بر مرگ نهاد گفت دریغ که کشته خواهم شد باقی سخن در مجلس دیگر گفته
شود بعون الله تعالی **مجلس پنجاه و یکم از داستان فیروزشاه بن ملک
داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب** اما مولف اخبار گوید که در آن
حالت که ریسمان در حلق آشوب انداختند و نردبان نهادند و آشوب عیار بر نردبان کردند دست بسته
و ریسمان در حلق افکنده جلاد به نشیب آمد میخواست که نردبان بردارد و آشوب عیار را هلاک کند
که بتقدیر خدای ناگاه بادی عظیم برخاست و غباری برآمد و بیکدم جهان سیاه و تاریک شد روایت
کرده اند که جمله خلق آنجا بودند جمله دیدها را گرفتند و بکه از سرهای بخشمشد و سواران جمله پیاده شدند

و دستها بر چشم نهادند آن گرد و غبار هر ساعت زیادت میشد آشوب چون چنان دید فرصت را غنیمت
شمرد و سر از حلقهٔ ریسمان بیرون کرد و زم زم از ان نردبان فرو آمد و از میان ایشان بگذشت همچنان
دست بسته روی در بیابان نهاد هیچکس ویرا ندید بیرون شهر بود روبه صحرا نهاد دوان دوان شد و از
بیم جان میدوید تا از ایشان دور شد چون گرد و غبار بنشست مردم بسوی دار نگاه کردند هیچکس را بر دار
ندیدند متحیر شدند که آشوب عیار کجا رفت که از دار ناپدید شد آن سواران در آن بیابان مرکبان دوانیدند
هیچکس بگردش نرسیدند ناکام باز گشتند و این خبر به ملک نضر بن عدل بردند که آشوب عیار از سر دار گریخت
نضر گفت نیک بود که آن عیار به قتل نیامد که دلیل عجز ما بود و نضر بن عدل را وزیری بود بس عاقل چون آن حرکت
از ملک نضر بدید و آن سخن از و بشنید بدانست که او نه عقل دارد و نه دولت که از اول حکم کشتن کرد و آشوب
از سر دار گریخت بعد از ان میگوید که نیک بود که به قتل نیامد بدانست که مملکت حلب از دست او بدر خواهد رفت
هیچ نگفت اما مولف اخبار گوید که آشوب عیار همچنان دست بسته در ان بیابان میدوید تا به سپاه ایران رسید
پهلوان در منزلی فرود آمده بود و انتظار آشوب میکشید که کی پاید و چه خبر آرد که آشوب عیار دست بسته
از در بارگاه درآمد برهنه جمله گردان ایران عجب ماندند اول دستش را بر گشودند و احوال پرسیدند آشوب
عیار در سخن آمد و آنچه رفته بود و گذشته بود جمله را باز گفت بهمن زرین کلاه حکم کرد تا سپاه سوار شدند و رو
بحلب نهادند روز دیگر خبر در شهر افتاد که سپاه ایران رسیدند نضر بن عدل به کار راستی جنگ مشغول شد
وزیرش گفت یا اهل الملک چه فکر کرده در حق ایرانیان و چون جنگ خواهی کردن نضر بن عدل
گفت مملکت حلب آبادانست و هیچکس حلب را بجنگ نگرفته است اگر جنگ کنیم از قفای حصار جنگ خواهیم
کردن وزیر گفت نه چنین است چون سپاه داری و قوت داری چه لازمست که از قفای حصار جنگ کنی بهمن زرین
کلاه با سی هزار سوار می آید و تو پنجاه هزار سوار داری مصلحت در آنست که از شهر بدر روی و سپاه
او را بگیری و آن سپاه را غارت کنی که نام برآری تو هنوز جنگی ناکرده از قفای جنگ کنی موجب بدنامیست
نضر گفت چنین کنم حکم کرد تا سپاه در بیرون حلب جمع آیند خیمه و خرگاه بیرون فرستاد در دو روز
سپاه جمع شدند و نضر بن عدل از شهر بیرون رفت مهندس وزیر را در شهر بگذاشت و خود بیرون آمد روزی



دیگر از اول روز سپاه ایران در رسیدند و در برابر شهر حلب فرود آمدند پهلوان بهمن زرین کلاه حکم کرد
که فرود آمدند سپاه از هر دو طرف به کار راستی جنگ مشغول شدند آتش طلایه بیرون کردند و منادی حرب در
دادند چون شب بگذشت اول روز کوس جنگ فرو کوفتند آن دو سپاه در برابر هم صف بیاراستند چون کار
تمام شد اول کسی که عزم جنگ کرد از سپاه ایران پهلوان طایف بود که او را مهر طایفی میخواندند در میدان
آمد و طریت کرد و مبارز خواست از سپاه حلب سواری عزم میدان کرد که او را سپر حلبی میگفتند
در میدان آمد و حمله کرد مهر بگرفت مهر حمله کرد سپر سپر در سر کشید و آن ضرب را بگرفت چون حمله چند در میان
ایشان رد شد ناگاه مهر کمینی بر سر بگشود و یک ضرب بر میانش زد که چون خیار بدو نیمه کرد آهی از جان
نضر بن عدل برآمد سپر را برادری بود چون برادر را کشته دید بی اختیار مرکب در میدان جهانید و بسیار
بکوشید عاقبت کشته شد دیگری آمد هم به قتل آمد روایت کرده اند که دوازده سوار بدست مهر طایفی
به قتل آمد آتش در جان نضر بن عدل افتاد هر چند گفت در میدان رود هیچکس نرفت بهمن زرین کلاه بدانست
که در ان سپاه مردی مردانه نیست با سپاه خود گفت حمله کنید یکبار حمله کردند نضر بن عدل ناچار شد او
تیز حمله کرد خلق شهر بر برج و بارو آمدند چون لحظه بگذشت شکست بر سپاه حلب آمد روی بگریز کردند
نضر بن عدل هم ناکام باز گشت تا به کنار خندق رسیدند گفت ای مهندس بختم یاری نداد و سپاهم را شکستند
دروازه گشایند تا در شهر حلب درآیند مهندس گفت ای ملک چون تو در شهر درآیی ایرانیان شهر را حصار
خواهند کردن تا حلب بگیرند فاین نخواهی کردن تو نیز گرفتار شوی ترا اولی آنست که بدمشق روی
به پای تخت مسروق بن عتبه که پهلوان عدنان بن قیس در پای تخت اوست شاید که او جواب این سپاه
بگوید نضر بن عدل گفت تو و خلق شهر چه خواهی کردن مهندس گفت من جنگ نخواهم کردن که مملکت از ان
ملک داراب است من دیوانه نیستم که من با بازوی ضعیف با پولاد پنجه گیرم که بزرگان گفته اند **بیت**

هرکه با فولاد بازو پنجه کرد ... ساعد سیمین خود را رنجه کرد

نضر بن عدل گفت چند هرزه گویی در شهر را بگشای که در شهر
درآیم مهندس گفت سر خود گیر که دیگر حلب را بخواب بینی که حلب مملکت ملک داراب است هر چند که گفت قبول
نکرد و سپاه ایران تا کنار خندق رسیدند نضر بدانست که اگر تعلل خواهند کرد و یرا خواهند گرفتن به ناکام

بابخت برگشته و سعادت رمیده با اندک سپاهی رو بدمشق نهادند چون سپاه سراخان و مان در شهر حلب
بود در پی نضر بن عدل نرفتند جمله آنجا بماندند و از پشت مرکبان پیاده شدند و امان خواستند حکم شد که
دیگر کس را نکشند اما غارت و غنیمت بگرفتند و برابر شهر فرود آمدند مهندس وزیر با خلق شهر بیرون آمدند
و بخدمت بهمن زرین کلاه آمدند و امان خواستند پهلوان گفت من شنیده‌ام که شما چه کردید نضر بن عدل را در
شهر نگذاشتید و با او یکی نبودید مملکت از آن ملک داراب است و هیچکس را با رعیت کار نیست اما من چند
روز اینجا خواهم بود که یراغ دمشق از اینجا بکنم مهندس گفت روا باشد بهمن زرین کلاه بیست روز در حلب
بود و سپاه حلب بر و جمع شدند مال نضر بن عدل را بر سپاه بخش کردند مهر دلاور را در حلب بگذاشتند
و بهمن و چهل هزار سوار عزم دمشق کردند اما مولف اخبار گوید که چون نضر بن عدل بدمشق رسید خبر به
دمشق آمد که نضر بن عدل از حلب گریخته می آید چون پادشاه حلب بود با ایشان دوستی داشت
مسروق گفت تا پیش اندیش وزیر و عدنان بن قیس با جمعی از بزرگان استقبال کردند و نضر بن عدل
را بخدمت ملک مسروق بن عتبه آوردند ملک مسروق سوال کرد که چه حالست و چه بوده است گفت بهمن
زرین کلاه که در شهر ملاطیه در بند بود مهرو و فرو و چه از قبل ملک داراب بملاطیه رفته اند و سیف الدوله
با ایشان یکی شده است و بهمن زرین کلاه را خلاص کرده اند و از ملاطیه بحلب آمدند میخواستم که از اندرون
شهر جنگ کنم مهندس گفت که بیرون رو و جنگ کن من به قول آن حرام زاده بیرون رفتم و شکست یافتم
در شهر را بر روی من بستند ناکام پیش تو آمدم اینک بهمن زرین کلاه می آید که برادر را از تو بستانند و
دمشق را بگیرد ملک مسروق گفت مرا معلوم شده بود که مظفر شاه با صد هزار سوار از مصر می آید و فرهاد شاه
برطرف فرنگ رفته اند و میگویند که او بهلاک آمده است و ولید بن خالد از بند جسته است و سرور
یمنی بروم رفته است و در پی جای قیصر سپاه جمع میکند حالیا لشکر بهمن زرین کلاه را بشکنیم که چون مظفر شاه
بیاید جواب او بگوییم نضر بن عدل گفت در سپاه مظفر شاه سواری ست بهزاد نام بسیار مبارز است
عدنان بن قیس گفت بلی آن بهزاد که خطیر را بکشت و از ایوان ولید بن خالد با مرکب بحری در آب
نیل جست این سپاه به قوت او می آیند اما حریف من نباشند و من جواب ایشان بگویم شما کار راستی



جنگ کنید که جواب ایشان بر من که ملک مسروق حکم کرد تا سپاه دمشق جمع آیند ایشان در کار راستی
جنگ مشغول شدند و بهمن زرین کلاه با سپاه چهل هزار مرد در آمدن به شهر دمشق مشغول بودند اما مولف
اخبار گوید که سرور یمنی با پسران و طیفور و اندکی از لشکریان بگریخت و با هلال عیار شرط چنین کرده بود
که من شهر ملاطیه میروم و چون تو سپاهی هم بملاطیه بیا سرور یمنی چون قریب ملاطیه رسیدند از برابر
ایشان کاروانی پیدا شد که در شام میرفتند طیفور وزیر سوال کرد که شما چه کسانید و از کجا می آیید
گفتند که ما از ملاطیه می آییم طیفور گفت کی از ملاطیه بیرون آمدید و سپاه ایران که بملاطیه رفتند حال ایشان
بکجا رسید اهل کاروان گفتند که سیف الدوله با ایشان یکی شد و بهمن زرین کلاه که در پیش او در بند بود از بند
بیرون آوردند و کار راستی بساز میکردند که بحلب روند ایشان چون این سخن شنیدند بغایت ملول شدند
با شاه سرور گفت اکنون رفتن ما به ملاطیه مصلحت نیست چون سیف الدوله با ایشان یکی شد پیش او رفتن
اعتماد نماند شاه سرور گفت پس چون کنیم طیفور گفت به قیصریه رویم پای تخت عسطور که او را قیصر روم
میخوانند به ناکام رو به قیصریه نهادند شاه سرور گفت هلال چه میداند که ما به قیصریه رفتیم طیفور گفت که
هلال مردی عیار پیشه است او را معلوم خواهد شدن که ما به طرف قیصریه رفته ایم اگر کاری کرده باشد هم به
قیصریه بیاید ایشان میرفتند تا قریب قیصریه رسیدند خبر در شهر افتاد که شاه سرور یمنی گریخته از شهر مصر
می آید روایت کرده اند که عسطور رومی که پادشاه مملکت روم بود و پادشاهی بود که شش هزار و ششصد
و شصت و شش شهر و قلعه در فرمان داشت و او را بغیر از یک پسر نبود و آن پسر را شاه نوش نام بود
و چند سال بود که عاشق جمال عین الحیات بود و چند نوبت پیش شاه سرور فرستاده بود و عین
الحیات را طلب کرده بود و او نداده بود و شاه نوش از غم عین الحیات بیمار بود و پدر بر سرش
لرزان بود چون شنود که شاه سرور گریخته می آید وزیری داشت بسیار عاقل و خردمند بود در همه
علمی کامل بود و او را طمطام می گفتند قیصر حکم کرد که شاه نوش و طمطام و از امرای پای تخت قرطوس
و خرطوس و قابوس و جلبوس با جمله خلق شهر استقبال کردند شاه سرور یمنی را بحرمت تمام در قیصریه
در آوردند و بجای نیک فرود آوردند و نعمت بسیار از بهر ایشان کشیدند سه روز انجا وظیفه خدمت

بود بجای آوردند بعد از سه روز قیصر بر تخت برآمد و گفت تا امرای دولت و خدمتکاران حضرت جمع آمدند
چهل وزیر داشت طمطام وزیر بالای دست وزرا نشست شاه نوش بر سر کرسی زرین قرار گرفت و بجای
قیصر گفت شاه سروریمنی را طلب کنید تا ببینم که بچه کار آمده است من چند نوبت ایلچی فرستادم و عین
الحیات را از بهر فرزند خود طلب کردم نداد چون از دست ایرانیان شکست خورد بناه بشاه ولید برد و
عین الحیات را به صالح پسر ولید داد اکنون ایرانیان مصر را گرفتند و ولید بن خالد گرفتار شد و
عین الحیات بدست ایرانیان افتاد او گریخته و مال و ملک بر باد داده بناه بما آورد او را طلب کنید
تا بگوییم که بچه کار آمده است طمطام وزیر گفت او را حرمت دارید قیصر گفت شاه نوش برود و او را
طلب کند شاه نوش با جمعی از امرا روانه شدند تا پیش شاه سرور رسیدند سلام کردند و سلام قیصر رسانیدند
که شما را طلب میکند شاه سرور با پسران و طیفور وزیر جمله سوار شدند تا در ایوان رسیدند گویند که قیصر
روم بر تخت بود در کتاب فیروزنامه آورده اند که تخت قیصر روم سراسر زر سرخ بود در شرق و غرب
عالم هیچ پادشاهی چنان تختی نداشت قیصر روم تاج بیست و یک کنگره بر سر نهاده بود و بر آن تخت نشسته
بود چون سروریمنی درآمد و خدمت کرد قیصر روم برخاست و او را اکرام کرد و در پهلوی خود بنشاند
پسران شاه سرور در پیش شاه نوش قرار گرفتند طیفور وزیر در پیش طمطام نشست در حال جلاب در
آوردند تا شاهان جلاب بخوردند بعد از آن سفره عظیم آراسته کشیدند چون نعمت بخوردند مجلس
بزم بیاراستند و باده گلرنگ در جام بلورین در گردش در آوردند دوری چند بگذشت قیصر باز پرسش
کرد و گفت از حالت بگو که از دست ایرانیان چون خلاص شدی شاه سرور بسیار گله از ملک داراب
کرد که مملکت از من بستد و مرا بدر کرد پناه بولید بن خالد بردم و ولید صد و چهل مصاف کرد و هیچ فایده
نکرد و نهصد هزار سوار جمع آمد با ایرانیان بر نیامد تا عاقبت گرفتار دست ایشان شد اکنون پناه
بتو آوردم باشد که داد دل من از آن قوم بخواهی که آنچه ایشان در عالم کردند هیچکس نکرده است
قیصر در سخن آمد و گفت چند نوبت مکتوب پیش تو فرستادم و دختر تو عین الحیات را از بهر پسر خود شاه
نوش طلب کردم ندادی و مرا و پسرم در محل دامادی خود ندیدی چون از ایرانیان شکست خوردی



پیش من نیامدی پیش ولید بن خالد رفتی و دختر را از برای صالح بن ولید بردی تا عاقبت ولید بن خالد
را بگرفتند و مصر را مسخر کردند و عین الحیات را پیش ایرانیان گذاشتی و خود آمدی نیک کردی من خود
وظیفه خدمت بجای آرم اما بدانکه تو خیلی بی التفاتی کرده و مرا بجواب نگرفته طیفور در سخن آمد و گفت قیصر
را هزار سال عمر باد از گذشته نباید گفتن شاه سرور پادشاه یمن و عدن و طایف است و بدر خانه تو
آمده است به امید آنکه به دولت تو به ملک و مملکت خود برسد اگر تو از سر کرم و جوانمردی دست او بگیری و
دشمنان او را جواب گویی تا نامت در عالم به نیکی بماند و اگر تو این کار نکنی ما به فرنگ خواهیم رفتن بپای
تخت ملک ارغوش فرنگ که تا داد دل ما را او بخواهد طمطام وزیر گفت که ما را با ملک داراب نسبت خویشی
ست که پدر پدر او گشتاسب در ایام قدیم در عصر پدر پدر ملک عسطور که او را فیلقاص شاه می گفتند
این گشتاسپ به روم آمد یک سواره و درین مملکت کاری چند کرد و گرگی که همه مملکت از آن به تنگ آمده بود
بکشت فیلقاص دختر خود صنم بانو را بوی داد اکنون آن خویشی با ایشان داریم از آن جهت ما با ایرانیان
جنگ نمیکنیم طیفور وزیر گفت چه باشد که ملک داراب و شاه ولید جنگ کردند که این ملک داراب از همای
بود که دختر پدر پدر شاه ولید بود اگر شما نیز جنگ کنید هیچ تفاوت نکند طمطام گفت که ولید بن خالد
جنگ از بهر آن کرد که صالح در عشق عین الحیات دیوانه شده بود ما جنگ از بهر چه کنیم که عین الحیات
در دست ایرانیانست طیفور گفت ما هلال عیار را فرستاده ایم که عین الحیات را با شاه ولید بن خالد
بیارد ما وعده در ملاطیه کرده بودیم که عین الحیات را آنجا بما رساند که ما پی او نیاییم چون در حوالی
ملاطیه رسیدیم شنیدیم که سیف الدوله با ایرانیان یکی شده است و بهمن زرین کلاه را از بند بیرون
آورده است و به طرف حلب رفته اند ما را مصلحت نبود به ملاطیه رفتن به پیش تو آمدیم هم فردا باشد
که هلال عیار بیاید و عین الحیات بیارد شاه نوش چون عاشق زار بود نام عین الحیات بشنید بگریست
گفت ای پدر از بهر خاطر من که فرزند توام باید که در کار شاه سرور تقصیری نکنی و آنچه دل و خواهد جان
کنی عسطور چون از درد فرزند جز داشت و بغیر از او فرزند نداشت او را تسلی کرد و گفت چنین کنم که مراد
تست آنگاه شاه سرور را تسلی داد و گفت با ایرانیان کاری کنم که از آن در عالم باز گویند ایشان

در انتظار که هلال عیار کی آید و عین الحیات را کی آرد اما مؤلف اخبار گوید که چون هلال عیار عین الحیات
را با ولید بن خالد براهی می آورد که در آن راه هیچ آبادانی نبود چنانکه دران راه هیچکس ندیدند
تا بجد و جهد بملک ملاطیه رسید تقدیر خدای تعالی چنان بود که اول صباح بود که ولید بن خالد با هلال
عیار گفت که ای عیار عظیم تشنه ام و دیگر طاقت تشنگی ندارم از برای من آبی بیار هلال علم را بدیگری
داد و منازه پسند کوهی قریب بود بپای کوه به طلب آب رفت تا از بهر ولید بیارد ایشان میرفتند
تقدیر خدای تعالی چنان بود که شهر ملاطیه نزدیک بود و سیف الدوله با وزیرش و جوانی دیگر که او را
شموط می گفتند در شکار بودند و دران مرغزار می گشتند که ناگاه سیف الدوله را نظر بران جماعت افتاد
دید که جمعی سواران رسیدند و علمی زرین با خود دارند و یک زن نقاب بسته همراه سیف الدوله گفت
بپرسید که این قوم چه کسانند شموط مرکب پیش راند شاه ولید بن خالد با نیک اندیش گفت آن جمعی که در آن
مرغزارند یکی روی با وار د بنگر که چه کسانند نیک اندیش مرکب پیش راند و در برابر شموط آمد و یک
نعره بر شموط زد که تو کیستی که بمجنان دلیر می آیی شموط گفت من بمجنان در مملکت خودم شما کیستید که
از راه می رامه می آیید نیک اندیش گفت برو با سرور خود بگو که اینک ولید بن خالد و عین الحیات
رسیدند و از بند ایرانیان جستند شموط چون این سخن بشنید دیگر هیچ نگفت در حال بازگشت و به پیش
سیف الدوله آمد و گفت ای ملک عجب حالتی می بینم ولید بن خالد و نیک اندیش و عین الحیات جمله از
مصر می آیند سیف الدوله چون آگاه شد روی بمهند پس وزیر کرد و گفت چه مصلحت می بینی مهند پس
گفت ای شهریار عظیم فتحی که ما را دست داد مقصود فتنه در همه عالم این دختر است که چند سال است که فیروزشاه
در مملکت یمن و مصر تیغ میزند مراد این دختر است که او را بدست آورد و این حرام زاده هلال اینچنین کاری
کرده است اگر تو عین الحیات را از دست این قوم بستانی و باز ولید بن خالد را در بند آری به یقین
که عظیم کاری کرده باشی سیف الدوله گفت راست گفتی حکم کرد که شموط با صد سوار بروند و این کار را تمام
کند شموط روی بدیشان نهاد و در آن حالت هلال عیار بازگشت و از برای شاه ولید آب آورده بود
چون آمد نیک اندیش گفت سواری آمد و سؤال کرد که شما کیستید و بکجا میروید من گفتم که شاه ولید بن خالد



و عین الحیات و من که نیک اندیش وزیرم از مصر می آییم آن سوار چون معلوم کرد روان بازگشت اینک
به استقبال ما می آیند هلال گفت آن سوار شنید که شما کیستید نیک اندیش گفت آن سوار آمد و پیش
شاه ولید خدمت کرد و بازگشت هلال گفت دریغا این جمع بگرفتن ما می آیند بسیار زحمت کشیدیم و عاقبت
بر باد دادیم گویا شاه سرور به قیصریه رفته است که این قوم بگرفتن شما می آیند شاه ولید گفت سیف
الدوله خراج ده منست این کمند ایشان درین بودند که آن سواران دست به تیغ کردند و عنان مرکبان روان
بگذاشتند دانستند که کار از دست رفت هلال گفت من به قیصریه خواهم رفتن که حکایت شما را با شاه
سرور بگویم این بگفت و از میان بیرون جست پشته بود بر بالای آن پشته بدوید و بر رفت نگران بود تا چه شود
چون شموط رسید با آن صد سوار ایشان در میان گرفتند شموط پیاده شد و پیش عین الحیات آمد
و خدمت کرد و گفت هیچ خاطر را بد مکنید که من بخلاصی تو آمده ام حکم کرد که نیک اندیش وزیر را از پشت
مرکب بنشیب کشیدند و بعد از آن عنان مرکب شاه ولید را گرفته نیک اندیش گفت ای بی ادبان چه می
کنید این شاه ولید بن خالد است شموط گفت ما میدانیم که این شاه ولید بن خالد است ما خدمتکاران ملک
داراب و فیروزشاهیم آن جمع را از و بر بستند و آن علم لشکرشکن که هلال آورده بود بگرفتند هلال
بدانست که کار برعکس شد بناچار روی به قیصریه نهاد و برفت تا آن خبر را به قیصریه برد اما مؤلف اخبار
گوید که سیف الدوله در ملاطیه آمد حکم کرد که ولید بن خالد را با نیک اندیش وزیر در بند کردند و عین
الحیات را در حرم برد زنی بود عین الصفا نام داشت او را به او سپرد و گفت این دختر شاه سرور است و زن
فیروزشاه است او را نیک نگاه دار که منت بر شاه ایران داریم و قاصدی با صورت حال پیش ملک
داراب فرستاد تا هر چند زودتر کسی یا سپاهی بر سر او پیدا شود که روم نزدیک بود اما راوی گوید
که چون نضر بن عدل به دمشق آمد خبر آمدن بهمن بیاورد ملک مسروق از هر طرف لشکر طلب کرد یکهفته صد
هزار سوار جمع آمدند عدنان بن قیس که پهلوان دمشق بود از شهر بیرون نشست و در دو فرسنگی
شهر کوه پایه بود و رود باری بر کنار رود فرود آمد و مسروق بن عتبه و نضر هم در بارگاه فرود آمدند
که جاسوسان خبر آوردند که لشکر ایران میرسند عدنان بن قیس حکم کرد تا طلایه بیرون رود ده هزار

مرد به طلایه بیرون رفت اما ازان طرف آشوب عیار پیش لشکر می آمد به طلایه باز خورد و دید که همه
شراب میخوردند و ایرانیانرا دشنام میدادند آشوب گفت با اینها کاری باید کرد تا ایرانیانرا بشناسند
پس بازگشت و به پیش بهمن آمد و گفت بدانکه درین حوالی مسروق بن عتبه فرود آمده و طلایه ایشان
نزدیکست اگر بر ایشان تاختی بریم به نباشد بهمن گفت چند لشکر باشد گفت ده هزاری باشد مهر طایفی
با ده هزار مرد از لشکر جدا شدند و آشوب ایشانرا باندک زمانی به طلایه رسانید و از چهار طرف
درآمدند و به نام ملک داراب حمله بردند اهل طلایه همه مست از جای برجستند و سر راه بر ان سپاه
بگرفتند اما مهر بحملهٔ اول قریب پنج هزار مرد بر زمین زد باقی رو بگریز نهادند و مهر از پی ایشان میرفت
و ازان قوم می کشت باقی که از پیش ایرانیان گریخته بودند دران سپاه ریختند و فریاد میکردند که
ملک داراب بر ما شبیخون آورده و دران نیم شب لشکر دمشق سراسیمه برجستند و تیغ در یکدیگر نهادند اما مهر
دلاور لشکر خود را بازگردانید آنشب تا روز آن لشکر از یکدیگر می کشتند چون صبح بدمید نگاه کردند
یکی از دشمن کشته نشده بود آه از جان مسروق برآمد نضر گفت کار جنگ است چنین باشد اما مهر بازگشت
هنگام صبح به لشکر خود رسید آشوب آن حکایت کردند بهمن گفت تا کوچ کردند هنوز ملک مسروق و نضر
در حیف و افسوس بودند که گردی برآمد مسروق گفت تا لشکرش سوار شدند اما ازان طرف چهل علم پیدا
شد نشانهٔ چهل هزار مرد و تا رسیدند صف برکشیدند و بایستادند از طرف دمشق هم صف راست شد گاو از
سپاه ایران سواری مرکب در میدان تاخت خود را برسم ایرانیان برپسته بود چون بمیان میدان رسید
گفت هر که مرا داند داند و هر که نداند منم مهر جهانگیر غلام ملک داراب سواری مرزوق نام پیش او باز آمد
و بر او حمله کرد و بعد از چند حمله از پای درآمد برادرش فرزوق پیامد کشته گردید دیگری آمد بهلاک رسید
همچنین تا ده نفر کشته شدند مسروق روی بعدنان بن قیس کرد و گفت ای پهلوانان چه روی پیدا نیست
که یک مرد مردانه در میدان نفرستی اگر کسی نیست چرا خود نروی عدنانرا ازان تعرض بد آمد گفتا ای
ملک من ازان نشستم که بمیدان هر مجهول روم بهزاد و یا فرخزاد باید که من با ایشان نبرد کنم مسروق گفت
به هر حال کسی در میدان فرست گویند که عدنانرا برادرزاده بود و اورا قماری گفتندی طلب کرد و گفت برو



و سر این سوار بیار قمار خدمت کرد و مرکب در برابر مهر جهانید و سر راه بر وی بگرفت و به ضرب گرز حمله کرد مهر
به تیر و پیش او باز آمد چون چند حمله میان ایشان بگذشت قمار گرزی بر سر اسب مهر زد چنانکه مرکب بسر گردید مهر
از مرکب درافتاد اما جست برجست قمار گرزی دیگر بزد و تیره اش بشکست و ضربی بر کتف مهر زد چنانچه شانه اش
آزرده شد که چهره دلاور بانگ بر قمار زد و گفت مرد میدان منم چند ضرب و طعن کردند چه تیغ چنان برق
قمار زد که تا حنجره بردرید آه از جان عدنان بن قیس برآمد بی واسطه در میدان تاخت و عمود چهار صد من
بر چهره حمله کرد چهره سپر در سر کشید اما دانست که حریف آن ضرب نخواهد بود فرو کوفت عدنان چنانچه دست
چهره طاقت نیاورد کوفت عظیم بر پشت او رسید عدنان باد مرکب درگذشت اما فهر راه بر وی بگرفت مهر و چهره زخم
خورده از میدان بیرون رفتند عدنان بانگ بر فهر زد و گفت تو کیستی که خود را فدای او کردی فهر جواب
نگفت و به نیزه حمله کرد عدنان دست درانداخت و سنان نیزه فهر بگرفت و از دستش به آسانی بکشید
و بر تاب کرد فهر دست به شمشیر برد و حواله عدنان کرد که او عمود برد و در سپر بگردانید و فرود آورد فهر دست
باچه شده سپر در سر کشید چنان بر زانوی فهر زد که چه بود که زانویش خرد شود بهمن چون دید که فهر زخمی بر زانو
خورد حکم کرد تا طبل بازگشتن زدند چون عدنان آواز طبل بشنید به صف خود رفت سپاه او را استقبال
کردند مسروق او را بنواخت عدنان گفت تا در لشکر جار کنند که فردا جنگست آشوب آن خبر به ایرانیان برد
بهمن متألم شد گفت این سه برادر که کاری از دستشان برمی آمد از دست عدنان زخم خوردند من تنها ماندم
اگر بمیدان روم کار جنگست مبادا چیزی شود که لشکر به فنا در رود چه بودی تو پیش راه مظفر شاه میرفتی
تا هر چند زودتر می آمد آشوب گفت تو یک فردا به هر نوع که باشد با این قوم بسر کن که مظفر شاه به این حوالی
رسیده این بگفت و روبراه مصر نهاد و برفت اما چون شب گذشت و روز شد آواز طبل جنگ از سپاه دمشق
برآمد بهمن نیز فرمود تا کوس حرب زدند سپاه از دو راه رو به آوردگاه نهادند چون صفها راست شد اول کسی
که روی میدان نهاد جوانی بود از خویشان بهمن زرین کلاه قباد نام مرکب در میدان راند و مبارز طلب کرد
یکی از سپاه حلب در میدانش آمد هلاک شد دیگری آمد کشته گردید همچنین تا پنج نفر از لشکر حلب بجهنم رسیدند
که عدنان بن قیس سمند در میدان تاخت و بگرز حمله کرد قباد سپر در سر کشید عدنان چنان گرز را فرو کوفت

که مرد و مرکب در یکدیگر زم کرد و مبارز خواست قباد را بسر عمی بود در میدان در آمد و به تیر حمله کرد و خدنگ تیر بر عدنان
افکند او به سپر بگرفت آخر یک عمود در کارش کرد و در خاکش کشید یکی از سپاه بهمن بهلاک می آورد تا
دوازده مبارز بکشت مسروق گفت تا طبل شادی زدند ایرانیان بدست و پای بمردند و هیچکس دیگر قصد
میدان نکرد عدنان غوغا و دشنام کرد و گفت ای بهمن روزگاری شد که پهلوان سپاه ایرانی جرام مرد فقیر
را بوته تیر بلا کرده و خود در سایه علم ایستاده مگر در ایران رسم چنین مبنا شد اما چون بهمن آن یاوه‌ها بشنید
نقیبان را طلب کرد و گفت من در میدان این حرامزاده میروم اگر کاری کردم خوب و اگر دست عدنان باشد
به هر حال این لشکر را نگاه باید داشت که عنقریب مظفرشاه پیدا شود این بگفت و در میدان رفت ملک مسروق بدید
که این کیست که بدیگران نمی ماند گفتند این بهمن زرین کلاه است تا این گفتن بهمن سپر راه بر عدنان بگرفت و
گفت ای عدنان این چه خودستایی است که آورده عدنان هیچ نگفت و بگرز حمله کرد و بهمن سپر در سر کشید
عدنان فرو کوفت بر قبه سپرش که با وجود بهمن زرین کلاه تمام اعضایش در یکدیگر بلرزید عدنان باد کرد
در گذشت اما چون بگذشت کمندی چین کرده در پیش کوهه داشت برآورد و گفت ای پهلوان نیک ضربی
گرفتی رحمت بر تو باد اما با این ضرب جنگی بهمن گفت همان کنم که این نوبت کردم عدنان آن کمند را برافکند
و در گردن بهمن محکم کرد و مرکب باز گردانید و مهمیز کرد و بهمن را در خاک کشید اما گویند که لشکر چون آن حال
بدیدند بیکبار حمله کردند جنگ سلطانی در گرفت بهمن را بسته از میان بدر بردند لشکر دمشق ایرانیان را
در میان گرفتند نقیبان هر طرف می تاختند و نوید میدادند که اینک مظفرشاه و بهزاد میرسند اما کار
بر ایشان تنگ شد ایشان را در آن تنگی بگذاریم با حکایت آشوب عیار که چون از بهمن زرین کلاه جدا شد
شب میدوید تا صبح بدمید بر طپه برآمد در زیر پا نگاه کرد سپاهی دید که فرود آمده بودند خرم شد و در
میان آن لشکر دوید و نیک معلوم کرد سپاه ایران بود خود را بر در بارگاه مظفرشاه انداخت در آن
وقت مظفرشاه بیدار شده بود که آشوب در آمد و صورت حال بگفت بهزاد حاضر شد طبل کوچ زدند
لشکر برنشست و روانه شدند اما بهزاد ده هزار مرد از لشکر جدا کرد و آشوب در پیش انداخته بتاخت هرچه
تمامتر برفتند تا بجنگ گاه رسیدند و از چهار گوشه معرکه صفها بردریدند و نعره الله اکبر کشیدند و چون



گرگان گرسنه بر آن رمه روباه زدند در حمله اول ده هزار مرد بر زمین زدند دشمنان غوغا و پستی کردند تا که
بهزاد به عدنان بن ملتمس برخورد عدنان از پیش او گریخت و به طرف دیگر رفت شب قریب بود مسروق بن
عتبه گفت تا طبل بازگشتن زدند و در آن آخر روز مظفرشاه با چتر و سپاه از راه در رسیدند بهزاد پیش
شاهزاده پیاده شد و حکایت بهمن بگفت مظفرشاه افسوس خورد بهزاد گفت فردا در میدان روم و کاری
با عدنان بکنم که در روزگار از آن باز گویند چون آن شب بروز مبدل شد بهزاد گفت تا طبل جنگ بزدند
لشکر از جانبین رده در هم آوردند از یک طرف چتر مظفرشاه با علم شیرپیکر و بهزاد در قلب جای کرد از طرف
دیگر چتر مسروق بن عتبه و عدنان در قلب باز ایستاد چون صفها راست شد اول کسی که بمیدان در آمد بهزاد
غرق آهن و پولاد چون بمیان میدان رسید خود از سر برگرفت و گفت ازین لشکر هیچکس نخواهم بغیر عدنان
که پهلوان شما است عدنان چون این سخن شنید اسب در میدان جهانید و سر راه بر بهزاد بگرفت و گفت ای بهزاد
نیکو کردی که مرا در میدان طلب کردی تا ترا گوشمالی بدهم این بگفت و بگرز حمله آورد بهزاد خواست که خود را به او
نماید دست کرد و گرزش بگرفت و از کفش بکشید و بهمان گرز حمله کرد عدنان سپر در سر کشید بر شانه عدنان زد
چنانچه از پشت مرکب در غلطید جمعی در آمدند و عدنان را بردوش کشیده و راه شهر بردند بهزاد چون شیر در میان ایشان
افتاد و غوغا و کشتن کرد مظفرشاه گفت تا ده هزار مرد بمدد پهلوان روند مسروق هم مدد فرستاد و از آن طرف و
و ازین طرف مدد دیگر می آمدند اما سپاه دمشق نه برابر از جنگ میکردند که باری بهزاد به علمدار مسروق
رسید و تیغی در کارش کرد و علمش بینداخت ملک مسروق چون چنان دید عنان براه هزیمت بگردانید لشکر
متفرق شدند اما سپاه ایران از هر طرف غنایم بگرفتند اما چون مسروق و نصر بن عدل بشهر رفتند هم از راه
در کوشک فرود آمدند و بهمن را بزندان فرستادند گویند که مسروق دختری داشت که در زیر فلک چون او
خورشید چهری نبود در قفای پنجره ایوان ایستاده بود دید که جمعی آمدند و جوانی در زنجیر کرده بزندان میبردند
دختر چون آن جوان بدید عاشق شد بپرسید که این چه کسست گفتند این جوان را بهمن زرین کلاه میگویند پس بهمن
را در بند کردند و مسروق به ضبط حصار امر فرمود اما از آن جانب مظفرشاه و بهزاد سوار شدند و براه دمشق
رفتند و شهر را چون حلقه انگشترین در میان گرفتند و هم از راه عزم جنگ کردند خبر بمسروق بن عتبه بردند

مسروق بر برج برآمد ایرانیان جنگ درانداختند از زیر و بالا جنگ در پیوستند از هر دو جانب مردم به
قتل آمدند آخر روز ایرانیان جنگ سخت کردند چون شب لشکر بازگشتند مسروق هم بازگشت با نصر یکی حاضر
آمدند مسروق گفت اگر ایرانیان بدین منوال جنگ میکنند زود این شهر بگیرند عدنان گفت اگر در سپاه
ایران بهزاد نباشد جواب ایشان گفتن آسانست نصر گفت مرا چیزی بخاطر رسیده که دفع بهزاد به آن توان
کردن مسروق گفت آن کدامست نصر گفت بهزاد را به شهر باید طلبید که با او سوگند خورند و عهد کنند چون
به شهر درآید چاره او آسانست عدنان گفت ملک نصر نیک اندیشه کرده مسروق گفت بهزاد کی تنها درین شهر درآید
عدنان گفت آن خیره سر چندان بخود مغرور است که می‌آید پس نامه نوشتند مشتمل بر صلح و به تیری بسته
در کنار خندق انداختند یکی از ملازمان بهزاد آن تیر یافت و برو عرض کرد بهزاد آن مکتوب نزد مظفرشاه
برد شاهزاده چون بر مضمون اطلاع یافت گفت مباد که این حرامزادها روبهی کرده باشند بهزاد گفت
به تاج و تخت ملک داراب سوگند که اگر سر درین کار برود که من روگردان نیم اگر درین کار پای کم آرم چون
توانم در جرگه پهلوانان نشست پس گفت تا بحری را زین کردند و خود غرق سلاح شد و بکنار خندق آمد طارق
عیار بانگ زد که ای خلق شهر دمشق اینک بهزاد دست آمده که سوگند خورد و صلح کند مردم در سر برج بسیار
بودند آن خبر بمسروق بن عتبه بردند پرسید که چند کس‌اند گفتند بهزاد با یک نفر پیاده است مسروق گفت چه
خیره قومی‌اند نصر گفت به ازین واقع نمیشود بگو تا او را در شهر درآرند جمعی فرستادند تا دروازه را
گشادند و بهزاد را با طارق به اندرون آوردند دران شهر مردی بود و او را جوان دوست قصاب میگفتند چون
بهزاد را بدید شیفته و فریفته شد بادیه شربتی پیش بهزاد آورد بهزاد برو آفرین کرد و میرفت تا در بارگاه
مسروق رسید طارق جلو بحری بگرفت بهزاد فرود آمد او را در بارگاه بردند و بر کرسی زر نشاندند عمود بر زانو
نهاد و ساعتی بنشست باری سر برآورد و گفت که مظفرشاه مرا فرستاده که با شما عهد کنم و سوگند خورم
خوش باشد هر کس از شما که برو اعتماد دارید بیاید تا عهد کنیم نصر بن عدل گفت ما ترا برای این طلب کرده‌ایم
اما صبر کن که وقت سفره است چون از خوردن برداریم کار عهد و سوگند بسازیم تا این گفتن خوان در
آوردند و خوانی پیش بهزاد نهادند از هر چیز اما همه بداروی بیهوشی آلوده گویند که بهزاد لقمه برداشت

تا آتش خورد بران لقمه نوشته دید که نخوری که بیهوشانه دارد بهزاد چون آن حال بدید لقمه در بغل نهاد مسروق
آنرا میدید و آنچنان بود که ملک مسروق قدری داروی بیهوشانه بدخترش فرستاد که در خوردنی بهزاد کند تا
چون بهزاد لقمه در بغل نهاد برجست و یک نعره بر مسروق زد که ای نادرست مرا میخوانی که سوگند خوری و طعام بیهوشی ۲
می‌آوری این بگفت و عمود برکشید و روبجت مسروق نهاد که عدنان سر راه برو بگرفت و خواست که تیغی در
کار بهزاد کند بهزاد مجالش نداد و آن عمود چنان بر سرش زد که در میان آن سفره چون کوفته شد مسروق
چون آن ضرب بدید خود را بر قفای تخت افکند و بحرم گریخت سرهنگان راه بر بهزاد بگرفتند بهزاد به عمود پیش باز
آمد و بنیاد کشتن کرد اما جوانمرد دوست قصاب چون آن حال بدید بیامد و خود را به طارق عیار رسانید و گفت ای
آزادمرد هیچ اندیشه مکن که حالی آنقدر مرد اینجا حاضر آیند که مسروق از کرده پشیمان شود چون در بارگاه
جنگ درگرفت لشکری خواستند که در بارگاه روند جوان دوست راه برایشان بگرفت ایشان تیغ در
جوان دوست و طارق نهادند جوان دوست صاطور برآورد و طارق خنجر برکشید و جنگ در پیوست جوانمردان
از اطراف در میان ریختند و بنیاد کشتن لشکریان اما چون بهزاد سرهنگی چند در خون کشید سرهنگان از در
رمیدند بهزاد از اندرون بیرون آمد طارق جلو آورد و بهزاد سوار شد جوان دوست پیش آمد و سلام کرد بهزاد
برو آفرین خواند اما چون مسروق در حرم گریخت گفت تا در پشت ایوان کوس جنگ زدند لشکر همه مسلح شدند
و رو بدر بارگاه نهادند و خود به بام آمد و گفت تا چار کنند که رعیت دست از جنگ بازدارند عامه چون چار
شنیدند دست از جنگ بداشتند گویند که جوان دوست را در همان حوالی مادرکیری بود دلیلی نام دران خانه شده
و در پسشد جوان دوست لیلی را گفت برو و چیزی بیار اما چون جوان دوست و طارق برفتند شب مسروق
گفت که چهار طرف او نگاه دارند و خود در کوشک رفت راوی گوید که چون بهزاد تنها ماند در میان ایستاده
بود و هیچکس را قدرت نبود که پیش او رود ناگاه سواری پیدا شد و پیش رفت و گفت ای مرد مردانه بر قفای
من سوار شو تا ترا به کناری افکنم بهزاد گفت چه کسی که با من این بخاطر آورده گفت من آنم که ترا از داروی
بیهوشی آگاه کردم بهزاد چون سخن آشنا شنید بر کفل اسب جست آن سوار خواست که بیرون رود آن قوم
راه برو بگرفتند و گفتند دشمن ملک را کجا میبری آن سوار گفت تا این زمان چاره او نمیکردید این دم که من آمدم

و او را بیرون میبرم دشمن ملک است بروید که من او را صباح در بارگاه ملک حاضر بودند لشکریان هم به تنگ آمده
بودند راه بداوند تا آن سوار بیرون رفت اما روز دیگر مسروق بر تخت بر آمد و از بهزاد خبر پرسید گفتند دوش
سواری پیدا شد و او را بر قفای خود سوار کرد و گفت فردا که ملک بر تخت نشیند او را بیارم آن روز تا شب
هر چند انتظار کشیدند کس بهزاد را نیاورد اما مولف داستان گوید که چون بهزاد به شهر دمشق رفت و بیرون
نیامد و روز بگذشت و پیدا نشد آتش در نهاد مظفر شاه افتاد با خود گفت که عجب کاری کردم اگر فردا ملک داراب
از من سوال کند که بهزاد را چه کردی چه بگویم پس گفت تا مکتوبی نوشتند و بر تیری بستند مضمون این که شما بهزاد
طلب کردید که سوگند خوردید و عهد کردید اکنون سه روز شد که خبری از و نداریم آن نامه در شهر انداختند کسان
مکتوب را پیش مسروق بردند چون نامه خواندند ملک مسروق گفت که جواب چه نویسیم نصر گفت باید نوشت که
بهزاد در بارگاه من عدنان را کشت و ملازمان عدنان او را در عوض کشتند چنان کردند چون مظفر شاه
بر مضمون واقف شد خاک بر سر ریخت و عزا بنیاد کرد درآمدیم بهروز عیار که به ملاطیه رفته بود بازگشت
ملک داراب لشکر بنشاند و روانه دمشق شدند بهروز پیشتر فرستادند چون رسید آن غوغا بدید پرسید که چه شده
مظفر شاه حال با او بگفت بهروز گفت من امشب با آشوب در دمشق رویم و خبر جزم بیاریم و اگر بتوانیم بهمن هم خلاص کنیم این
بگفت و هر دو رفتند تا بحوالی شهر رسیدند از طرفی که پاسبانان نبودند کمند بالا آمدند و خود را در شهر انداختند ناگاه بجمعی عسسان
بانگ بر ایشان زدند گفتند چه کسانید بهروز و آشوب خنجر بر کشیدند و تا سی زنی تنی چند بر خاک انداختند بهروز از میان بدر
رفت آشوب خواست تا بگریزد پایش بگشته بر آمد و بنهاد و جمعی بر و جستند و دربستند تا صبح شد آن حال بعرض ملک مسروق
رسانیدند ملک آشوب را طلب کرد و گفت تو چه کسی و رفیقت کو آشوب گفت به از آن نیست که راست گویم گفت مرا آشوب
عیار گویند و رفیقم بهروز عیار بود آمدیم که از بهزاد خبری باز دانیم من گرفتار شدم و او بگریخت مسروق بن عتبه
گفت من حالی ترا در عوض چند نفر که کشته اید بکشم آشوب گفت اگر تو مرا بکشی بهروز تیر بیاید و ترا بکشد مسروق
بر تپید و گفت آشوب را در زندان برند و در پهلوی آن دو ایرانی دیگر در بند کشند گویند که بهروز بر در ایوان ملک
مسروق ایستاده بود و آنها میشنید همراه آشوب شد تا زندان از ابدا اندر راوی اخبار گوید که سر کاو که آن در
زندان کشادندی لازم چهل نفر بایستی که زور کنند تا در کشاده شدی خلق بسیار همراه آشوب بودند



بهروز گفت من نیز خود را در اندرون اندازم و دست در کیسه کرد و تنگه بزندانبان داد و در زندان
رفت چون بهروز بزندان درآمد بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و آشوب عیار هر سه را در
پهلوی یکدیگر دید بیدا از هر طرف نگاه کرد کنجی تاریک دید خود را در آن گوشه تاریک انداخت و کرد
بر زمین بنشست زندانبان درآمد و نعره زد بر خلایق که بیرون روید که در زندان می بندم خلایق یکبار
بیرون رفتند بهروز همچنان که نشسته بود زندانبان در پیش رفت و در ببست و بوقت پهلوانان
و بوقت پهلوانان آشوب را گفتند که ما را امید بجانب شما بود شما هم گرفتار شدید آشوب گفت بهروز
عیار در شهر است البته از ما غافل نخواهد بود که بهروز از آن تاریکی بیرون آمد و سلام کرد یاران
چون بهروز را بدیدند شاد شدند پس بهروز پیش آمد و سلام کرد و دست بر مالید و ایشان را خلاص
کرد و آشوب گفت اکنون چون بیرون رویم بهروز گفت نقب می بریم و جایی بکنیم که ده گز باشد و
بعد از آن هشت گز دیگر نقب می بریم که از حد زندان بیرون باشد و جایی می کنیم و بالا میرویم
و شما را بالا میکشیم آشوب گفت ای پهلوان چهل گز نقب در یک شب چون برید بهروز گفت از من که
نقب بریدم و از شما که خاک بیرون کشید این بگفت و بنیاد نقب بریدن کرد و او در اندرون زندان
در نقب بریدن بود اما استاد سخن گوید که طارق عیار در خانه جوان دوست بود جوان دوست
از احوال بهروز عیار و آشوب عیار باز گفت گفت ای جوان دوست چون بهروز عیار در این
شهر است البته بر در زندان دمشق بیاید برخیز که با تو امشب به در زندان رویم و احتیاطی
بکنیم این بگفتند و اسباب عیاری برگرفتند و راه زندان در پیش گرفتند تا بدر زندان رسیدند
طارق گرد زندان بگردید گفت ای جوان دوست تا من دست بر دیواری نمایم ببینیم که چه میکنی
گفت میزنم نقبی و بر زمین بنشست و به فرمان خدای طارق همان جا که بهروز کرده بود و
به همان محل که سر خنجر بهروز بود اتفاق افتاد پس آن دو عیار از اندرون و بیرون
بشتاب تمام کار میکردند که مبادا روز شود و رنج شما ضایع شود چون حکم حضرت رب العالمین
بر این بود آن هر دو عیار پیشه در آن نیم شب در آن زیر زمین سر خنجرهای ایشان بهم خورد

هم نعره زدند آواز هم بشناختند و یکدیگر را در کنار گرفتند و از نقب بیرون آمدند و در آن دم جوان
دوست قصاب را دیدند و بعیش و طرب مشغول شدند چون صبح بدمید و خورشید عالم تاب برآمد
آن جا بهار را دید زندان بانان فریاد برآوردند که زندان شکسته اند و بندیان را برده اند ملک
مسروق خود سوار شد و بر در زندان آمد و آن حال بدید متحیر شد خلایق هر یک سخنی می گفتند غریو از
خلایق برآمد و از بالای برج فریاد برآوردند که اینک سپاه ایران رسید از روی صحرا ملک
مسروق بالای برج آمد دید که هر چند چشم کار میکند سپاه است که می آید شاهزاده مظفر شاه را
خبر دادند که اینک شاهزاده و ملک دارا برسید شاهزاده مظفر شاه استقبال کردند تا بهم رسیدند و یک
دیگر را در کنار گرفتند و فیروز شاه در بشرهٔ مظفر شاه نگاه کرد متغیر دید سوال کرد که چرا پریشانی و
پهلوان بهزاد و کجاست مظفر شاه آب در دیده بگردانید و گفت حرکتی بد کرده ام و پشیمانم چاره
ندارم که کار از دست رفته است و تیر از شست جهیده است پس احوال بهزاد بگفت فیروز شاه
که این حدیث بشنید بهم برآمد فرخ زاد خود را از مرکب بزیر انداخت و جامه بر تن چاک کرد و فریاد
برآورد و خروش از گردان ایران برآمد و غوغا در سپاه افتاد و طیطوس حکیم گفت که پهلوانان
گریبان غوغا مکنید که تا من طالع بهزاد در انگاه می کنم رملی بنام غایب بکشید و نیک تامل کرد و سر
برآورد و گفت ای جوانان غم مخورید که بهزاد زنده است و سلامت است و در جایی با
محبوب و عشرت است فیروز شاه بفرمود تا نامه نوشتند و بر تیری بستند و بر کنار خندق آمده در
شهر انداختند غلامان نامه را بگرفتند و به نزد ملک مسروق آوردند چون مطالعه کردند نوشته بود
از بر من که فیروز شاهم بر تو که ملک مسروقی آگاه باش که از بی مروتی هیچ نمانده بود که با ما گردی
لشکر مصر بمدد و ولید بن خالد فرستادی سپاه بر در شهرت فرستادم که صلح کنی جنگ کردی بهزاد طلب
کردی که عهد کنم هم وفا نکردی مردان عالم چنین نکرده اند و هیچ ندانم که حال بهزاد بچه رسید
و چند مبارز نیز سپاه انیستند سپاهم غلبه اند اگر حکم کنم هم امروز شهرت را بگیرند و ترا بی خانمان
مان گردانند و چندین غافها بر بندگان خدا از نکبت و شومی تو خراب کرد و بر تو حجت

گرفتم اگر قبول کنی ترا فایده و اگر نکنی ترا بیشتر زیان دارد و حکم کنم تا سپاه شهرت به نیم روز بگیرند
و یا خراب کنند والسلام چون نامه بخواندند تمام حال زبان ملک مسروق از کار افتاد و لرزه بر
اندامش افتاد نصر بن عدل گفت مصلحت در آن است که راست بگوییم که بهزاد چه شد پس گفتند
از غایت خوفی که داریم بیرون نمی توانیم آمدن اگر ملک بر ما شفقت می کند فرخزاد که پهلوان
بفرستد تا با ما بیعت کند ما نیز ایمن شویم و بیرون آییم و هر کجا که بهزاد باشد معلوم کند که حال چیست
بیرون آید و پهلوانان نیز پیدا شوند و کار بر ما آسان شود پس جواب مکتوب نوشتند در
سپاه ایران انداختند مکتوب را نزد فیروز شاه آوردند و بخواندند نوشته بود که رای عالی
پادشاهی را معلوم باد که بهزاد را طلب کردیم که عهد کنیم و از خدام فیروز شاهیم نهاد در پای تخت من
عدیان بن قیس انگشت راستی ما نصیحت کردیم و جنگ کردیم و با مردم شهر یک شب دیگر
جنگ کردیم عاقبت ناپدید شد و نمی دانیم که کجاست و عیاران سپاه شما بهروز عیار و آشوب
عیار در شهر دمشق آمدند آشوب را گرفتیم و در زندان کردیم بهروز بشب آمد و آشوب را با پهلوانان
بیرون برد گمان ما آنست که همه یکجا اند اما نمیدانیم که کجا اند اگر ملک شفقت میکند بر ما یکی از
مبارزان خود بفرستند تا با او سوگند خوریم و بعد از آن بخدمت بیاییم و اگر نه لابد از بیم جان
بکوشیم و شهر را نگاه داریم تا عاقبت چه شود ملک داراب چون واقف شد طیفور را گفت
که تو چه مصلحت می بینی اگر کسی بفرستم میترسم که بر قول و فعل ایشان اعتمادی نیست و گر نه
فرستم شاید که راست گویند و از خوفی که دارند نتوانند بیرون آمدن ناچار جنگ کنند و
هر که بهلاک آید خون او در گردن من باشد پس البته کسی را باید فرستاد اگر راست گویند نیک
و اگر دروغ باشد لابد که بهزاد و دیگران هر جا که باشند پیدا شوند ما جنگ اندازیم و
شهر دمشق را بگیریم و آنچه سزای ایشان باشد برسد فرخزاد خدمت کرد و گفت بتاج و
تخت ملک که فردا قرار نگیرم و آرام نیابم تا در شهر دمشق نروم و از حال بهادران و بهزاد
معلوم نکنم ملک داراب گفت چون میروی کسی را با خود ببر که تنها نباشی فرخ زاد

گفت هر که میل دارد بپاید هفت جوان برخواستند که هر هفت نامدار بودند یکی رستم اردستانی
دوم شیرین سوار طالقانی و شمرد نهروانی و مهر دلاور و مهسه دلاور و پهلوان سیامک و قادرشاه
این هفت مبارز که در روز رزم هر یک با هزار سوار برابر بودند غرق سلاح شدند و پهلوان
فرخزاد پیش شد و از ملک داراب اجازت خواست و روی بکنار خندق نهادند خلایق شهر
خیلی در کنار برج و باره بودند دیدند که هشت ایرانی روی بکنار خندق نهادند تا قریب خندق
آمدند گفتند پهلوان فرخزاد است که از قبل ملک داراب در شهر دمشق می آید که سوگند خورد
که ما را با شما هیچ عداوتی نیست در شهر بگشایند در حال خبر بملک مسروق ملک سوال کرد که
چند کس است گفتند هشت کس اند ملک مسروق گفت که در شهر از لشکر صد هزار مرد زیاده باشند
غیر از رعیت ما را ازین هشت سوار چه باک است ایشان را در شهر در آرید خلق شهر روی بدروازه نهادند
اما هیچکس نبود که سلاحی همراه نداشت و هر کس بقدر خود سلاح دار بودند اما مولف اخبار گوید
که گلبوی با بهزاد که بیرون رفتند لیلی نامی بود خانه او در نزدیکی ایوان بود با آن خانه فرود آمده
بود که جوان دوست قصاب بعیش تعین نموده بود و پهلوان بهمن قبا زرین و پهلوان بهمن زرین کلاه
و آشوب و طارق عیار و بهروز عیار در آنجا بودند لیلی در بازار آمد در حال برفت و این
خبر بیاران کرد بهزاد گفت اگر جنگ میکنیم بکنیم و اگر صلح باشد خیر پس بهزاد سلاح در پوشید
و عیاران خود را حب کردند بهمن زرین قبا گفت من سودای جنگ ندارم چرا که مدتی در
بند بودم و اندامم بیمار است بهزاد بخندید و بدانست که مقصود او چیست که او را با گلبوی
عشق بود بهزاد گفت روا باشد برادرش بهمن زرین کلاه برخاست و غرق سلاح شد پس آن
جوانان غرق سلاح شدند و به چند نوبت از خانه لیلی بیرون آمدند و جمله خلق شهر
دمشق در سلاح بودند و دکانها بسته بودند هر کس سختی میکشیدند عیاران با جوان
دوست قصاب همه جا پوشیده و کاردها در دست روی بیازار نهادند اما بشنو حکایت
بهمن زرین قبا با گلبوی ایشان هر دو در آن خانه تنها بماندند بهمن با گلبوی گفت دلارام

خاطر خود را خوش دار که ملک داراب پدر ترا بگیرد و برای خاطر تو او را بخشد و باز همان
ملک دمشق بوی دهد اما ترا چندان صبر باید کردن که فیروزشاه و عین الحیات برسد و چند کس
دیگر در لشکر ما هستند که ایشان نیز مثل هم اند خدمت کار فیروزشاه اند مثل توران دخت بانو مظفرشاه
و دختر شاه نعمان بجایی و دختر شاه بهمن طایفی و دختر شاه اسکندر شاه همه شاهزادگانند و ترا
نیز در صف ایشان بزم دلداری میکردم بوسیدند آن دو یار گرامی در خانه خالی بشراب خوردن
مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که در جنب خانه لیلی خانه بود در آن حوالی جوانی لاابالی
در آن دم بر بام سرای آمده بود و آواز غوغا و آمدن فرخزاد بود و تفرج میکرد خلایق از
زن و مرد بر بام ایوان رفته بودند که ناگاه آن جوان لاابالی در خانه لیلی نگاه کرد بهمن زرین
قبا و گلبوی بدید که به یکجا نشسته بودند فرصت دانست و به طمع بدوید تا پیش فرخزاد و به درگاه
ملک مسروق رسید و ملک مسروق بتعظیم تمام بر تخت نشسته که فرخزاد می آید مولف گوید
که در آن ساعت آن شخص جهد بسیار کرد که خود را باندرون اندازد دشوار است اما نصر بن
عدل را بگرفت و سر در گوش او نهاد و احوال بگفت نصر عظیم خرم شد و با خود گفت پس
بهزاد نیز آنجا باشد نصر از عشق گلبوی بیقرار بود گفت ای شیر مرد پیش باش نصر با خدمتکاران
غرق سلاح گردیده در عقب او روان شد آن غماز گفت من بروم و از راه بام در آن خانه شوم و در را
بگشایم تا شما در آیید پس آن حرامزاده در خانه خود رفت و به بام در آمد و بخانه لیلی آمد و در خانه
هم گشود آن دو ماه روی در خواب دست در گردن یکدیگر غماز در پیش و آن جمع در عقب می آمد مولف
اخبار گوید که عنبر خادم در خانه دیگر بود بیرون جست و نعره زد که شما چه کسانید بهمن با آن
آواز بیدار شد نگاه کرد که یکی در پیش و جمعی در عقب می آمدند سلاح دار با تیغهای کشیده بهمن
گفت چه کسانید گفتند آری نمی شناسی نوکران ملک مسروق بگریز و برو دختر را ببر و هم اکنون
و ما را از خانه برارد و بهمن هیچ سلاحی نداشت اما شمعدانی در پیش بهمن نهاده بر داشت
چون نزدیک شد غماز گرد و سر بگردانید قضا را بزد بر سینه غماز که صندوق سینه اش خرد شد

آه از جان آن حرامزاده برآمد در حال درافتاد و جان بجهنم سپرد آن باقی به یکبار حمله کردند نصر بن
عدل گفت ای ایرانی اگر دست ندهی کشته گردی ناچار بهمن دست به بند داد تا او را با کلبوی و
عنبر خادم بگرفتند نصر بن عدل گفت ای رعنا این بس نبود که بهزاد در خانه آوردی و نگاه داشتی
و بر کنگره نوشتی پدرت میگشت من سر در پای بدرت نهادم مولف اخبار گوید در آن ساعت
که بهزاد آن کنگره به نعل نهاد نزدیکان دیدند بملک مسروق رسانیدند ملک مسروق ندانست
که از کنگره معلوم کرده اند دختر بطلبید و سیاست میکرد نصر بن عدل دختر را بدید عاشق شد و شفاعت
درآمد ملک مسروق از سر خشم او درگذشت پس خانه لیلی را غارت کردند و کلبوی و بهمن زرین
قبا را بسته بخانه نصر بن عدل بردند و نصر خود روی بر در ایوان ملک نهاد اما مولف اخبار روایت
کند که چون بهزاد با بهمن زرین کلاه و عیاران بر در ایوان ملک مسروق رسیدند صد هزار آدمی
انجا جمع آمده بودند خبر بملک مسروق کردند که اینک فرخ زاد رسید حکم ملک چیست اما چون فرخزاد
درآمد در حال از پشت مرکب پیاده شد از آن پهلوانانی که با فرخزاد آمده بودند سه جوان مثل
سیامک سیه قبا و جبه دلاور و فهد دلاور و شهمرد نهروانی با فرخ زاد پیاده شدند و شیرین سوار
طالقانی و مهر دلاور و قادرشاه در بیرون ماندند فرخ زاد و آن مبارزان قبضهای تیغ در دست در
ایوان ملک مسروق درآمدند هیچکس را یارای آن نبود که سر راه بر ایشان بگیرد حمله از پیش
دور میرفتند و آن مبارزان میگذشتند تا یکی از برابر فرخزاد آمد و گفت ای پهلوان حکم ملک مسروق
چیست آنست که لحظه توقف کنند تا اجازت شود و رخصت بدهند فرخزاد گفت که حکم ملک
داراب خبان است که هیچ توقف نکنیم و روان در مجلس رویم و بجائی که داریم بنشینیم آنکس گفت که
این شهر دمشق است بملک داراب چه تعلق دارد و فرخ زاد در غضب رفت و عمودی بزرگ
در دست داشت بزد بر کله اش که مغزش از سر بر بخت سیامک گفت پیشقبح بالخیر یکی را
کشتی خبر بملک مسروق گفتند که فرخ زاد یکی را از سرهنگان بکشت بیک ضرب عمود ملک
گفت چرا گفتند که مکر به فرخ زاد گفتند اندکی توقف کن ایشان درین گفتن بودند که سر عمود دغا

شکن فرخ زاد پیدا شد در عقب عمود فرخزاد غرق آهن و فولاد پیاده و در عقب او سه جوان
دیگر مسلح قبضهای تیغ در مشت اما چون فرخ زاد درآمد هیچ اکرامی نکرد و یک نعره برزد بر
ملک مسروق که از جا درآمد و گفت درین شهر من آمده ام بطلب بهزاد برادرم راست
بگوی که او را چه کردی و او در کجاست ملک مسروق گفت بنشین تا بگویم فرخ زاد گفت
بدادار که ننشینم و قرار نگیرم تا حال بهزاد تحقیق نکنم ملک مسروق نصر بن عدل طلب کنید
تا بگوید فرخزاد گفت پادشاه مملکت تویی نصر بن عدل چه تعلق دارد ملک مسروق گفت
بهزاد درین مملکت گم شد اما نمیدانم کجاست فرخزاد گفت این ملک تست تو نمیدانی پس که
میداند مسروق گفت بسی طلب کردم و نیافتم فرخزاد گفت بدان آمده ام که ترا بخدمت
ملک داراب ببرم تا ملک چه حکم کند مسروق گفت من نیز ترا بدان جهت طلب کردم
که از تو قبل ملک داراب سوگند خوری فرخزاد گفت حاجت بسوگند نیست اگر نیایی من ترا
ببرم ملک مسروق گفت اگر ارادت نباشد چون بری فرخزاد گفت که بضرب عمود دست
ببرم ملک مسروق در غضب رفت و گفت ای حرامزادگان می بینید که ایرانی بی وجود بروی من
چه می گوید شما چرا تحمل میکنید زود باشید و گردنش برآید و هلاکش کنید خدمتکاران حضرت
چون سخن بشنیدند دست بتیغ و عمود ها کردند جمله مسلح بودند گرد فرخزاد و آن قوم برآمدند ایشان
تیغ و گرز در کار آوردند فغان از در ایوان برآمد که فرخزاد در جنگست بهزاد نیز از بیرون ایوان آواز
برآورد که ای قوم منم بهزاد بن پیل زور بن پیل تن بهمن زرین کلاه یکی از پشت مرکب پیاده گردانید
و خود سوار شد و دست بتیغ کرد و عیاران با جوان دو دست قصاب دست بتیغ بردند و قادرشاه
و شیرین سوار و رستم اردستانی چون آواز بهزاد بشنیدند خرم شدند ایشان دست بتیغ کردند
و آن خلق را از پیش دور کردند و گفتند ای بهزاد ما در طلب تو درین شهر آمده ایم گفت مردانه باشید
که وقت مردیست و بر در ایوان جنگ پیوسته شد بهروز در میان دست و پای خلق خود را در ایوان
ملک مسروق انداخت تا نزد فرخزاد آمد خدمت کرد و گفت پهلوان بهزاد در بیرون جنگ میکند

نوعی کنید که شما نیز بیرون آیید تا باتفاق جنگ کنید فرخزاد چون این سخن بشنید شاد شد و عزم
دربارگاه کرد ملک مسروق در حرم جست و گفت نمیدانم که نصر بن عدل کجا رفت که عظیم فتنه بر
خاست و از طرف دیگر سوار شد حکم کرد تا کوس حربی فرو کوفتند و خلق شهر بر در ایوان جمع آمدند
فرخزاد و سیامک و آن جوان از در بارگاه ملک مسروق بیرون آمد پهلوان بهزاد و بهمن زرین کلاه
و رستم اردستانی و شیرین سوار طالقانی و آن دیگر مبارزان در حرب بودند نعره میزدند بنام ملک
داراب و تیغ در اهل دمشق بنهادند اما ملک داراب در بیرون شهر اشتیاق فرخزاد و مبارزان
تا روی در طیطوس حکیم کرد که ای خردمند یکبار در علم آسمانی نگاه کن و از اختر بلند سوال کن
که حال فرخزاد چیست طیطوس حکیم اسطرلاب برآفتاب داشت و تامل کرد و گفت زود باشد
که کوس حربی بکوبند اکنون فرخزاد در میان دریای بر خون نشست و دست و پا میزند و جنگ میکند هم
اکنون فتح خواهد کردن ملک حکم کرد تا کوس حربی فرو کوفتند و خلق شهر بر در ایوان جمع آمده بودند
و فرخزاد و سیامک و آن جوانان در جنگ گرم شدند از بیرون ملک داراب نهیب داد مبارزان
برکنار خندق روی نهادند این خبر بملک مسروق رسید ملک مسروق گفت بروید بکنار
حصار و ایرانیان مگذارید که در شهر آیند باشد که این قوم را بدست آریم یکی گفت ای خداوند بهزاد
نیز پیدا شد و با فرخزاد در جنگ است ملک مسروق گفت هیچ ندانم که نصر بن عدل کجا رفت
اما جوان دوست قصاب نعره بر اهل دمشق زد که ای خلق شهر منم جوانمرد دوست قصاب شما را نصیحت
می کنم که با ایرانیان جنگ کردن هیچ فایده ندارد دست از جنگ بدارید و با ما اتفاق کنید تا
امان یابید و در شهر دمشق دوستان و هواداران جوان دوست بسیار بودند یکلحظه تا قرب هزار
کس هم از مردم شهر با ایشان یکی شدند و حرب میکردند ملک داراب با سپاه بسیار روی بکنار
خندق نهادند و فیروزشاه نیز پیاده شده بود و تقریب پنجاه هزار آدمی پیاده شده بودند و سپرهای
پولاد بر سر کشیده روی بکنار خندق نهادند چون کار بر سپاه دمشق تنگ شد رعیت دست
برآوردند ملک مسروق بچاره مشغول شد لشکریان بچاره گریختن مشغول شدند القصه جنگ بر

در دروازه رسید جوان دوست قصاب با جمعی از جوان مردان بر در دروازه آمدند و بضرب
تیغ و ساطور نگهبانان دروازه را دور کردند و در دروازه را گشودند تا ایرانیان در شهر آمدند
و شهر بگرفتند ملک داراب گفت زود ببر در شهر دمشق رویم تا رعیت را بسیار المی نرسد ملک
داراب در شهر در آمد حکم کرد تا با رعایای دمشق کار ندارند از دشمنان هر که بپسند بیازند
راوی گوید چون لشکریان در شهر ریختند سپاه از هر طرف گریختند تا عاقبت در میانه ملک مسروق بگرفتند
و پیش ملک داراب آوردند ملک داراب در تخت ملک مسروق نشسته بود ملک مسروق را برابر
تخت بداشتند ملک داراب حکم کرد تا در شهر منادی استقامت کردند که ای خلق شهر ایمن و آسوده
باشید که هیچکس را با شما کاری نخواهد بود وای بر جان کسی که با رعیت بی راهی کند رعیت چون این را
بشنیدند دعا و ثنا بر جان ملک داراب کردند فیروزشاه و مظفرشاه و بهزاد و پهلوانان بخدمت
ملک داراب جمع آمدند ملک داراب پهلوان بهزاد را بنواخت و از احوال سوال کرد بهزاد آنچه
بود بگفت و از احوال جوان دوست قصاب و نیکیهای او ادا کرد ملک داراب او را بنواخت
و انعام بسیار کرد و عذر خواست اما از بهمن زرین قبا و گلبوی هیچ نشانی نبود و نصر بن عدل
نیز نیافتند اما ملک داراب گفت بر من روشن است که هلال عیار بروم خواهد رفتن تا
لشکر بردارد و بملاطیه آرد و شاه خوبان عین الحیات را از شاه سیف الدوله بستاند و ولید خالد
از بند بیرون آرد و بطرف قیصر برند که سرور رمنی است دانم که هنوز فتنه باقیست شما ضبط ملک
بکنید و بهمن زرین قبا و گلبوی و نصر بن عدل در این شهر باشند اما مولف اخبار گوید که در آن روزی
که سرور رمنی غنیمت نمود و هلال عیار وعده کرد که در مصر به طلب ولید خالد و عین الحیات به
میرفت چون سرور رمنی بملاطیه که وعده گاه بود در رسید فرصت نیافت و محل خود ندید روی بروم
نهاد و هلال بملک مصر رسید ملک داراب مصر را بشاه صالح داده بود و خود چون بیرون آمده بود که
بدمشق برود و فیروزشاه از فتح فرنگ و عمارت اسکندریه باز آمده بود و بخدمت ملک داراب
روی بدمشق نهادند هلال بمصر آمد فرصت غنیمت دانست و بر در زندان آمد زندانبان را بخواب دید

به خنجرش بیدار کرد و بزندان آمد و ولید خالد را خلاص کرد و از راه بام بخجم کمند با بوان عین
الحیات آمد و او را برگرفت و راه ملاطیه در پیش گرفت بتقدیر خدای تعالی چون بملاطیه رسید
سپاه سیف الدوله در صحرا در شکار بود چشمش بر هلال عیار افتاد که پیاده دوکس را میبرد جاسوس
بفرستاد تا سر راهش بگرفتند چون بیاوردند ولید خالد را بشناخت و آن حسن چون خورشید خود
پنهان بنود حمله را در بند کرد و بملاطیه فرستاد و خبر بملک داراب فرستاده بودند و فیروزشاه گفت
بهر و ر عیار بطرف ملاطیه رود و آمدن ما شاه سیف الدولت را خبر کند بهروز گفت بنده باشم
و همان روز متوجه ملاطیه شد اما مولف اخبار گوید از حکایت شاه و سیف الدولت و شهر
ملاطیه که بجه رسید راویان اخبار گوید چون قیصر روم مکتوب بطرف طرمتاش که برادر تمورتاش
بود نوشت و سالار زرین تیغ را فرستاد که بحکم من که قیصرم سپاه بردارید و ملک ملاطیه را حصار
کنید و ولید خالد را که میگویند در بند شاه سیف الدولت است برهانید و عین الحیات را
بستانید از بهر پسرم شاه نوشش و انچه مال و گنج باشد از ان شماست طرمتاش چون حکم نامه
قیصر بخواند گفت مرا نیز آرزوی آن بود که سپاهی بردارم و بجنگ ایرانیان بروم و خون ادرم
پهلوان گیتی تمورتاش بر گردن ایرانیانست اما چنین بهتر که عاقبت راه ایرانیان همین خواهد
بود که شاه ملاطیه از جمله دوستان ایشان است این بگفت و لشکر جمع کرد هشتاد هزار مرد برآمد تا
با سالاری که امیر سیواس بود و با زرین تیغ که امیر آذربجان بود و خواهر زرین تیغ زرین تاج
معشوقه طرمتاش بود والقصه چون طرمتاش سپاهی چنین جمع کرد و عزم ملاطیه کرد چون بسرحد
ملاطیه رسیدند اول مکتوبی چنانچه لایق بود بر سیف الدولت نوشتند طرمتاش عیاری جلد نام
بود مکتوب بگرفت و بر در بارگاه شاه سیف الدولت آمد و بار خواست پرده داران پرده بر
داشتند که سیف الدولت را معلوم شد که طرمتاش با سپاه هشتاد هزار مرد بجنگ می آمد و او را
خود این معلوم بود و با وزیر خود مشورت کرده بود و وزیرش گفته بود که حرب می باید کردن و
اگر از عهده او بیرون نیاییم در حصار رویم و جنگ کنیم که ملک داراب هم درین زودی برسد و دیگر

ملک داراب مکتوبی در آن نزدیکی فرستاده بود که عین الحیات امانتست بر تو او را نیکو نگاه داری
که من نیز در عقب مکتوب برسم شاه سیف الدولت گفت مرا بهر حال امانت از دست بر نیاید
و او وزیر گفت قاصد طرمتاش را بار دهید تا بیاید جلدک را بار دادند در آمد و شاه سیف الدوله
خدمت کرد و مکتوبی که داشت بیرون آورد و نوشته بود از من که طرمتاش ام بیر تو که پادشاه
ملاطیه بدانکه ما بحکم قیصر روم با سپاه گران بیرون آمده ایم که عین الحیات را بستانیم و ولید
خالد را خلاص کنیم و مال و ملک تو جمله از ان من باشد اکنون بدین کار آمده ام این قدر
هست که تو همپایه مایی و هرگز از تو ما را آزاری نرسیده است اول ترا آگاه کردیم تا بدانی که
نمی خواهیم دوستی بدشمنی مبدل شود سخن مرا بشنو چون مکتوب بخوانی زود ولید خالد و عین الحیات را بفرستی
تا ما و عین الحیات بردیم و ترا نزد قیصر بریم و خونت را بخواهیم و اگر فرمان نبری لابد که حرب خواهیم
کرد و چون بر تو دست یابیم از تو و از ملک تو نشانی نخواهد بودن تا معلوم باشد والسلام چون شاه
سیف الدولت مکتوب را تمام بخواند و برآشفت طرمتاش کیست که بر من کسی چنین نویسد اگر من ولید
خالد را گرفتم بحکم ملک داراب گرفتم که من خدمتگار او یم و ملک داراب مکتوبی نوشته که عین
الحیات امانتست و طرمتاش را جوانمردی اهل ملاطیه معلوم است اگر ما حریف تو نباشیم ملک داراب
میرسد که هر کس را جواب بگوید و جزا بدهد ما را با شما سر جنگ نباشد و اگر جنگ میکنید پا پید
کرا ایستاده ایم که جواب کار شما بگوییم جلدک را جوابهای بسیار درشت دادند و روان کردند و در حال
سیف الدولت امر کرد تا سپاه بر در شهر جمع آمدند شصت هزار مرد بودند شاه سیف الدولت
پیش عین الحیات آمد خبر کردند عین الحیات را که شاه سیف الدولت بخدمت آمده است شاه
خوبان شنیده بود که لشکر روی بملاطیه دارند و می آید که او را بستانند عظیم پریشانی بود که مبادا حریف
نباشد القصه بار داد تا برآمد عین الحیات بر پای خواست و خدمت کرد شاه سیف الدولت گفت
ای شاه خوبان مرا چه حد آنست که تو پیش من قیام نمایی عین الحیات گفت رحمت بر جان تو باد که
با من خیلی کرم کردی و لطف نمودی اگر این زمان نیز دامان رها کنی خدمت بجا آرم شاه سیف الدوله

گفت ای شاه خوبان معلوم دان که طرمتاش با سالار زرین تیغ با سپاه هشتاد هزار مرد روی ما دارند
به حکم قیصر روم بمطلب تو آمده اند که پدرت شاه سرور ترا به پسر قیصر شاه نوشش داده اند و طرمتاش
آمده که ترا بستاند و ولید خالد را با نیک اندیش وزیر از بند بیرون آرد و عین الحیات گفت
ای شاه سیف الدوله معلوم دان که من با فیروزشاه سوگند خورده ام که غیر او را هرگز بر خود راه ندهم
و تا من زنده ام از عهد خود برنگردم اما اگر تو مرا نگه داری البته منت بر فیروزشاه و ملک داراب
باشد و نامت به نیکی تا قیامت بماند و البته من وفای فیروزشاه را نگذارم و نیز میدانم که خدا نکند
فیروزشاه زنده است از طلب من نخواهد نشست و اگر تو مرا از دست بگذاری این بدنامی بر تو
بماند شاه سیف الدوله گفت که این چه سخن است که تو میگویی ما مردم جوانمردیم و امانت دار
و ملک داراب تو را بامانت بمن سپرده است اگر سرم برود ترا رها نکنم پس از آن معنی فارغ
فارغ باش که من بدان کار آمده ام که با تو درین کار تدبیری کنم که تو دختری عاقلی نه از بهر آن آمده ام
که چنین بگویی عین الحیات آفرین بر جان شاه سیف الدوله کرد و گفت رحمت یزدان بر همه
جوانمردان عالم باد اکنون چه فکر کرده سیف الدوله گفت مرا شصت هزار مرد کاری است
و جوانمردان ملاطیه مبارزان عالم اند مرا عار آید که طرمتاش جنگ ناکرده در حصار
آیم و از قفای حصار جنگ کنیم بیرون میرویم و جنگ میکنیم اگر شکستی در من آید آنگاه از حصار
جنگ میکنیم بهزار سال نتوانند ملاطیه را گرفت که از ایام ما تقدم تا این هرگز بجنگ هیچکس ملاطیه
را نگرفته است این بگفت و برخاست و بیرون آمد و امرای خود را جمع کرد و سه برادر بودند در پای
تخت او صاحب اعتبار و اختیار شماس و شماط و شموس که این سه برادر متفق بودند اما شماس و
شماط بدان کار که شاه سیف الدوله پیش گرفته بود راضی نبودند از آن جهت که بهمن زرین کلاه را
ایشان آورده بودند از جنگ مصر و شاه سیف الدوله آزاد کرده بود بدان سبب پیش ملک
ملک داراب نمی توانستند رفتن ایشان را واجب بود طرف دشمن را رعایت کردن سیف الدوله
جمله را طلب کرد و گفت ای جوانمردان سپاه طرمتاش آمده و عین الحیات را می طلبید با ولید خالد

و ملک داراب نامه را فرستاده که عین الحیات بر تو امانت است پس شما را ایستادگی می باید کردن
تا جواب این قوم را بگوییم که فردا شاید که سپاه ایران برسد که جمله شام و شامات و مصر را
گرفتند و ملک تابع شام بوده وایم همه گفتند که جان و سر فدای کنیم بغیر شماط و شماس که سر در پیش انداختند
و هیچ نگفتند شاه در خزینه بگشود و سپاه را تمامت انعام کرد و از مال و سلاح و مرکب و آنچه باید بکار رسانید
مشغول شدند جلدک عیار که جواب از شاه سیف الدوله بشنید بخدمت طرمتاش آمد
و آنچه شنیده بود و دیده بود جمله بگفت طرمتاش گفت ما نیز بجرب کردن راضی بودیم که سپاه ما را
فتح بیشتر باشد پس ایشان را عزم رفتن شد و جاسوس از هر دو طرف به کار کردند خبر آوردند سیف
الدوله را که فردا وقت طلوع آفتاب سپاه دشمن خواهد آمدن آن شب طلایه بدر کردند و تا
هنگام صبح پاس داشتند چون روز شد سر علم از کوه پیدا شد هشتاد علم نشانه هشتاد هزار سوار
رسیدند و برابر شاه سیف الدوله فرود آمدند و به کارسازی حرب مشغول شدند آن شب و آن روز
کار بساختند چون صبح صادق بر آمد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد برابر هم صف آراستند
اول کسی که عزم میدان کرد سپاهی بود از سپاه طرمتاش خود در باز و سلب آراسته و بر مرکب
رومی سوار گشته نعره زد و مبارز خواست طرمتاش سوال کرد که این کیست نقیب گفت که
این سوار نابس نام دارد و مردی دلاور است راوی گوید که از سپاه سیف الدوله مردی بیرون
آمد که نام او نزاد بود و مرکب را بهم گرم کردند چون چند حمله در میان ایشان خطا شد از ناگاه نزاد
به تیغ کشته شد آه از جان سیف الدوله بر آمد و دریغ خورد نزاد را برادری بود عاد نام چون برادر خود را
کشته دید آه از جان او بر آمد مرکب در میدان جهانید و سر راه بر نابس گرفت عاقبت او هم کشته شد و
طرمتاش آفرین کرد یکی دیگر آمد هلاک شد تا هفت سوار بدست نابس به قتل آمد در سپاه طرمتاش
کوس بشارت زدند سیف الدوله بغایت ملول شد گفت ای جوانمردان ملاطیه روز مردانگیست
یکی در میدان روید و مگذارید که این حرامزاده زنده از میدان بدر رود که خیلی جوانان را هلاک
کرده هنوز تمام نگفته بود که از دست راست سپاه ملاطیه سواری عزم میدان کرد بر زرده خنگی سوار

کشته و برگستوان تارنجی بر پشت مرکب و پیشانی مرکب بسته و خود و زرهی و تنگ حلقه پوشیده و خودی
چهل ترک بر تارک سر نهاده و ترکش پر از تیر بر میان بسته و نیزه سی دو عقده بر سر خنگ گرفته و شمشیر
مصری حمایل کرده در مقابل ناسپس رسید و نعره بر ناس زد که این جوانان را چنین کردی ناس گفت ای
پهلوان با تو نیز همین کار خواهم بودن از طرف شاه سیف الدوله برسید که این کیست گفتند شموط
است و شموط چون این از ناس شنید در غضب رفت نیزه بولاد بر سینه ناس حواله کرد و چنان
زد که سر نیزه از پشت ناسپس بیرون آمد و بر سینه اش مرکب جهانید ناس را برادری بود بمرگ
برادر نعره زنان در میدان در آمد و حمله کرد تا خون برادر بخواهد بیچاره ندانست که تیر اجلش بسر آمده
در ضرب اول به هلاک آمد راوی گوید که تا شب بیست کس را بکشت سیف الدوله خرم شد و آفرین
بر شموط کرد آواز طبل آسایش بر آمد از هم باز گشتند شموط پیش شاه سیف الدوله آمد بسیار
انعام به شموط کرد و بنواخت و سپاه فرود آمدند و به کارسازی حرب فردا مشغول شدند
چون آن شب بگذشت و آفتاب عالم تاب طلوع کرد سپاه غرق آهن و بولاد شدند و مرکبان خیلی
در برگستوان کشیدند علمهای کینه بر افراختند و کوس جنگی فرو کوفتند و نقیبان از هر دو
طرف صف بیاراستند اول کسی که عزم میدان کرد شموط دلاور بود در میان میدان در آمد
و مبارز خواست و گفت منم شموط دلاور در میان میدان در آمد و مبارز خواست و گفت منم
شموط دلاور بنده و خدمتکار شاه سیف الدوله طرمتاش گفت مرد مردانه بمیدان روید
که این مبارزان ملاطیه است جوانی در آن سپاه بود نام او جلید مرد نامدار بود بر مرکب جنگی
سوار در میدان در آمد و به نیزه بر شموط حمله کرد شموط رو کرد و دو دست تیغ کرد جلید رومی
سپر در سر کشید شموط دلاور بر سرش زد که تا حلق و حنجره اش بشکافت جلید بر زمین افتاد برادری
داشت لازم نام که این بمیدان در آمد و گفت برادرم چرا کشتی شموط گفت می نماید که تو
در فراق برادر شوانی بودن برادرت پیش تو شوان ولیکن ترا پیش برادر شوان فرستادن که برادر
تو در دوزخ انتظار تو میکشد لازم در غضب رفت و گفت من بدان آمده ام که خون برادرم از تو

بخواهم گفت باری نامت چیست گفت لازم شموط گفت بس لازم شد ترا بدوزخ فرستادن بس
بر هم حمله کردند شموط از جمله مبارزان ملاطیه بود در حمله سیوم لازم را در عقب برادر فرستاد طبل
بشارت زدند طرمتاش را برادرزاده بود طام نام نعره بزد و در میدان آمد و سر راه بر شموط
بگرفت و نعره زد که منم پهلوان طام پسر پهلوان تمورتاش شموط گفت پدرت کجا کشتند گفت
در مصر ایرانیان کشتند بس تیغ و عمود در هم نهادند و چندان بکوشیدند که شب قریب شد
هیچ بر هم دستی نیافتند و از طبل آسایش بر آمد و هر کس بسپاه رفتند و آن شب نیز کار جنگ
می ساختند تا روز دیگر آفتاب گلرنگ از جانب مشرق بر آمد چون گل سوری از مهد غنچه شکفته
شد و مهتاب چون دختر بکر در قفای پرده مغرب نهان و نهفته شد از آن دو سپاه آواز طبل
جنگ بر آمد سپاه سوار شدند و در مقابل هم صف آراستند اول کسی که عزم میدان کرد شموط
بود نعره زنان بمیدان در آمد طریت کرد و جولان نمود و آواز بر آورد که پهلوان طام گفته بود
که اگر مردی فردا در میدان در ای تا حرب کنیم اکنون چون مردم در میدان آمده ام اگر او نیز
مرد است در آید تا حرب کنیم طام چون گفتار شموط بشنید در میدان در آمد و گفت ای بی وجود کسی
نماند که مرا طلب میکنی دمار از جانت بر آرم شموط گفت بگرد تا بگردیم اول بنیزه بسیاری با هم بکوشیدند
که از ناگاه شموط دلاور در آمد و یک ضرب تیغی بر ان طام زد که چون بستان ماهی بشکافت و خون بر جوشید
آه از جان طام بر آمد شموط باد مرکب بدر رفت سرلیمان تیغ را خون آلوده دید عنان مرکب بگردانید
تا کار تمام کند طرمتاش گفت ای نامردان بچه ایستاده اید که پهلوان طام از زین بی وجود
زخم بخورد لشکر طرمتاش حمله کردند و شموط را در میان گرفتند شاه سیف الدوله لشکر را گفت دریابید
که پهلوان شموط شهادت سپاه ملاطیه نیز حمله کردند جنگ پیوسته شد طرمتاش حمله کرد و تیغ در سپاه
ملاطیه نهادند و آن دو سپاه در افتادند و از هم می کشتند و می خستند و می ریختند جنگ سخت شد مولف
گوید که شما پس روی شماط کرد گفت ای برادر چه مصلحت دانی حالی شکست بر سپاه سیف الدوله
خواهد آمدن ناچار در شهر خواهم گریخت و گرفتن ملاطیه عظیم دشوار است و سیف الدوله آن زن

بدین حرکات خود را پیش ملک و ارباب بکار کردیم ما را هیچ عزتی پیش ایرانیان نخواهد بودن که
بهمن زرین قبا را ما آورده ایم اگر امروز جنگ کنیم هم دشمن قیصر روم باشیم و نزد ایرانیان هیچ حرمتی داریم
پس مصلحت آنست که تیغ نکشیم و بکناری رویم چون شکست بر سپاه ملاطیه آید ما نیز در شهر شویم و جان و
کار عیالان خود کنیم و اگر توانیم ملک ملاطیه را بگیریم و به طرمتاش سپاریم و اگر نتوانیم خود را پیش
طرمتاش اندازیم باشد که بدین سبب ما را پیش قیصر حرمتی باشد آن دو برادر در آن روز گوشه گرفتند
اما در آن جنگ شموط زخمی عظیم از دست زرین تیغ بخورد و از میان سپاه بیرون آمد سیف الدوله
حکم کرد که شموط را الشهر برند اما طرمتاش مبارز عالم بود و دعوی میکرد که من از برادرم تمرتاش پهلوان
ترم و آن روز خود حربی کرد و در سپاه ملاطیه مردگان سه برادران بودند یکی زخم خورده بود و دیگر
خود حرب نمیکردند عاقبت شکست بر سپاه ملاطیه آمد سیف الدوله گفت ای بیک اخر چه کنیم
در شهر در آی تا از حصار جنگ کنیم که شهر محکم است و هم درین دو سه روز سپاه ایران برسد و
سیف الدوله با جارغان مرکب بگردانید و روی بشهر ملاطیه کرد و شبانگاه شده بود و لشکر در
عقب ملک در شهر آمدند و دروازها بربستند سپاه طرمتاش غارت و غنیمت بسیار کردند و شهر
ملاطیه را حصار کردند بسیاری از خلق ملاطیه بقتل آمدند هیچ خانه نبود که در و عزایی نبود و سپاه
ملاطیه بعضی در شهر آمدند و بعضی پراکنده شدند چند روز جنگ شد که در شهر بغزا بودند
و در بیرون کشتگان را دفن میکردند روز هشتم جنگ انداختند شاه سیف الدوله برج و بارو
در آمد جنگی عظیم کرد و هرگز بجنگ شهر ملاطیه گرفته نشده بود شاه سیف الدوله دروازها
بسپاه قسمت کرد و خود پیش عین الحیات آمد و آنچه رفته بود از اول تا باخر جمله تقریر نمود
عین الحیات گفت که مردانگی کن که درین زودی سپاه ایران برسد در طلب من که هر شمشیری
که فیروزشاه زد در عالم مقصود من بودم شاه سیف الدوله حکم کرد که شموط را الشهر برند اما
طرمتاش مبارز عالم بود و دعوی میکرد که از برادران پهلوان ترم و آن روز خود حرب می
کرد که از برادران پهلوان او مانده بود و در سپاه ملاطیه مردگان سه برادر بودند یکی زخم خورده

بود پس شاه سیف الدوله در جواب عین الحیات گفت ای شاه خوبان تو از آن فارغ باش که ملاطیه از آن شهری
نیست که آسان توان گرفت اما سخنی شنیده ام گفت چه سخن است گفت شنیده که در آن روز شماط و شماس شمشیر
نکشیده اند و حرب با دشمن نکرده اند عین الحیات گفت از آنجهت که بهمن زرین کلاه را ایشان آورده بودند
و تو آزاد کردی مگر ایشان را حرب ناخوش آمده از مکر ایشان غافل مباش سیف الدوله از پیش
عین الحیات بیرون آمد و بر تخت بنشست حکم کرد تا امرای دولت در آمدند شموط نیز بیامد و خدمت کرد
ملک شموط را خیلی دلداری کرد و گفت که ای پهلوان تقصیر نکردی داد مردی دادی آنچه وظیفهٔ
خدمت ما بود تو بجا آوردی من نیز آنچه وظیفه خدمت تو باشد بجای آرم بعد از آن گفت ای امیر
امیران اکنون در حصار ماندیم با طرمتاش چه خواهیم کردن گفت لابد با قیصر روم ستیزه کردن
چنین باید کردن فردا شاید که سپاه قیصر روم بیایند ما را بهتر از این می باید کردن که جواب مبارزان
روم گفتن دشوار است شاه سیف الدوله را توقع بود که ایشان گویند که بجان و دل ایستادگی
کنیم و جواب دشمن بگوییم چون ایشان به نوعی دیگر سخن گفتن شاه را ناخوش آمد و عظیم سخت آمد گفت
ای شماس و ای شماط شما بندگان حضرت منید و پروردهٔ نعمت منید شما را واجب است
که هر که من دوست دارم شما دوست دارید و هر که من دشمن دارم شما دشمن دارید چندین
نوبت است که سخن بمیل می کنید و در روز جنگ شمشیر نمیکشید و با دشمنان من جنگ نمی کنید تصور
دارید که مکر کار شما پوشیده بماند حق نان و نمک خداوندگار خود فراموش کرده نه طریق مردان
است که هر که حق نان و نمک نداند زود پشیمان و روسیاه گردد شماط و شماس سر در پیش انداختند
و هیچ نمی گفتند تا سیف الدوله برخاست و در حرم شد و وزیر طلب کرد اما مولف اخبار گوید
که چون شماط و شماس سر در پیش انداختند و به خانه خود آمدند گفتند معلوم است که ما در روز جنگ
تیغ نکشیده ایم و حرب نکرده ایم اکنون در غضب است و از و غافل نمی باید بودن تصور کردیم
که امروز حکم گرفتن ما خواهد کردن حالیا چیستیم اما غافل نباید بودن گفتند که چون کنیم شماس
که برادر بزرگتر بود گفت مصلحت در آن که چون ما را در پیش ایرانیان حرمتی نخواهد بودن پس هرچند

زود تر دزد وقیصر از برای خود حرمتی پیدا کنیم خدا نکند شهر ملاطیه بحضره بزرکست و میدانم که اکر قیصر به نفس
خود بیاید بهزار سال نشواند این ملک کرفتن مصلحت در آن است که اتفاق کنیم و سیف الدوله را بکیریم
و ولید خالد را بیرون آوریم و عین الحیات را بدست آریم و عین بطرمناش بسپاریم تا پیش قیصر و
سرور یمنی و ولید خالد مقرب باشیم شماط کفت ای برادر نیکو اندیشه کردی اکر بر آید فاما
دو کس این کار نشوانیم کردن شماط کفت اول این معنی با برادر کوچک در میان نهیم و او را درین کار
با خود یار می باید کردن و بعد از آن با امرای ملاطیه جمعی که برایشان اعتمادی توان داشت هم
سوکند دهیم و این کار را از پیش بریم هم در حال رفتند و شموط را خبر کردند هر چند که زخم داشت
اما نتوانست که نیاید چون در آمد و سلام کرد شماس و شماط بر پای خواستند و تعظیم شموط را احترام
کردند چنانچه هرکز آن نوع او را تعظیم نکرده بودند شموط با خود کفت که سبب چیست که برادران بزرک
با من این نوع اعزاز میکنند البته بی چیزی نیست شماس در سخن آمد و کفت ای شموط دیدی که امروز
شاه سیف الدوله چه بی حرمتی کرد و آب روی ما در پیش امرای ملاطیه بریخت شماس کفت
ما چرا خدمت کسی کنیم که قدر ما و مبارزی ما نداند و ما را در مجلس بی آب و روی کند شموط
کفت که اینها اندیشه کرده اند و مرا از آن سبب خوانده اند حالیا برای مصلحت با ایشان یار
می باید بودن تا تمام احوال از ایشان معلوم کنم و بدانم که چه اندیشه کرده اند شموط کفت
که اختیار شما دارید هر کجا که باشید مرا نیز آنجا می باید بودن اکر من در جنک دستی برآوردم
به دولت شما بود و بناموس شما بود که من بنده و خدمتکار شما ام شماس و شماط چون این
سخن نزدیک کار شنیدند خرم شدند کفتند ای برادران بدانید که چند وقتست که در خدمت شاه
سیف الدوله ایم و هر کاری که از آن مشکلتر نیست به جهة او کرده ایم و جان خود در خطر نهاده ایم
از حمله بجنک ملک داراب رفتیم و همچنین بهمن زرین کلاه آوردیم او بحرمت خود آزاد کردانید
به قول نیک اختر وزیر ممکن نیست که ما پیش ایرانیان توانیم رفتن ما کفتیم که جنک کردن با
طرمناش نیکو نیست نشستند تا کار باینجا رسید اکنون بر ما غضب خواهد کردن و من میدانم

یقین که قصد کرفتن ما دارد ما را واجب شد که پیشتر که فکر خود بکنیم شموط کفت که نیک اندیشه کرده اکنون
نیکو بکویید که چه خواهید کردن تا مرا معلوم شود شماس کفت که راستی آنست که امروز بجهة این طلب داریم
که راز با تو در میان نهیم که تو برادر کوچک تری ما را با تو مهر برادریست هیچ کاری بی مشورت تو نمی
کنیم اما تو توقع آن داریم که با سوکند بخوری که تا ایمن شویم شموط کفت من بنده و خدمتکار شما ام
مرا سوکند می دهید حاجت بسوکند نیست شما دو برادر هیچ درین کار سوکند خورده اید کفتند بس
مرا چرا سوکند میدهید مکر مرا بیکانه میدانید شما انچه در دل دارید با من در میان نهید
تا باتفاق شما دیگران را سوکند دهیم که کمان من آنست که این اندیشه که شما کرده اید بی یاری من نمی شود
کفتند چنین است شماس کفت ای برادر از تو پنهان کنیم ما اندیشه آن کرده ایم که سیف الدوله
را بکیریم و ولید خالد را از بند بیرون آریم و شهر ملاطیه را بکیریم و پیش قیصر رویم و عین الحیات
را ببریم این زمان خدمت کاری بکنیم تا آن زمان پادشاهی بکنیم یقین که قیصر ملاطیه را بما داده
شموط چون این سخن بشنید با خود کفت این حرامزادکان را نکر چه اندیشه کرده اند حق
نان و نمک بباد خواهند دادن بس کاهی که اینچنین شود کاهی که عین الحیات به قیصر برند ملاطیه را
بشما خواهد داد چه منصب بمن دهید بکویید که مرا معلوم باشد شماس کفت ای برادر پادشاهی بتو
دهیم همچنانکه در پای تخت شاه سیف الدوله شمشیر میزنیم در پای تخت تو شمشیر زنیم شموط کفت بنده
نیز ایستاده ام هر حکمی که بکنید و هر کاری که بفرمایید سیف الدوله را بر من اعتمادی
تمام هست او را بکیریم و این کار پیش بریم شماس و شماط کفتند راست میکویید پس خرم شدند و شموط
در کنار کرفتند و کفتند که فردا بدین کار مشغول شویم و از بزرکان ملاطیه چندی که مصلحت باشد
با هم یکی شویم شموط اجازت طلب کرد و بیرون آمد و در حال روبسرای شاه سیف الدوله
کرد که با نیک اختر وزیر بیکجای نشسته بودند و در همین سخن بودند که با این دو برادر چه کنیم
شخصی در آمد و کفت که شموط بر در ایستاده و بار می طلبد بار دادند شموط در آمد و خدمت
بجای آورد شاه اشارت کرد که بنشین شموط قرار کرفت نیک اختر کفت ای پهلوان کجا بودید

گفت پیش شماط و شماپس کشند برای چه شموط گفت شماط و شماپس نمکخواران و نمک در خاک خواهند ریخت
اینک مرا طلب نمودند و مرا با خود یکی کردند تا مرا خبری حالیا حاصل شد چون بنده از زمرهٔ خدمتکاران
بودم تحمل نکردم و آمدم تا بگویم پس باز حکایت بتفصیل بگفت شاه سیف الدوله بر وی آفرین
کرد و گفت رحمت ایزد بر تو باد و بر وفای تو باد و نیک اختر گفت که مصلحت آنست که فردا که
بر تخت برآیی و امرای دولت درآیند و شماپس و شماط درآیند بنوازی و خلعت دهی و انعام
کنی تا غافل شوند چون لحظهٔ برآید برخیزی و به حرم شوی و جمعی از خدمتکاران درآیند بحکم تو آن دو برادر
را بگیرند و قید کنند اما راوی گوید که شماپس و شماط با هم گفتند که چون فردا از پیش شاه سیف
الدوله بیرون آییم کار تا آن روز و آن شب بگذشت روز دیگر شاه سیف الدوله بر تخت
برآمد حکم کرد تا امرای دولتش درآمدند شماط و شماپس نیز درآمدند شاه ایشان را بنواخت
و گفت خاطر پهلوانان از آن سخن من شاید که رنجیده باشد مرا توقع آنست که با دشمنان
من مردانه باشید پس حکم کرد تا خلعت به ایشان بپوشانیدند و نوازش فرمود تا تمام ارکان
غافل شدند و از هر باب سخنی چند بگفتند از ناگاه شاه برخاست و در حرم شد امرا خاستند که
پراکنده شوند که شموط با جمعی تیغهای کشیده آمدند و شماط و شماپس را گفتند که حکم شاه است
که دست به بند دهید و اگر نه شما را پاره پاره کنیم ایشان سست بودند و هیچ سلاحی نداشتند
دانستند که این کار شموط است بناچار دست به بند دادند و ایشان را ببستند ملک از حرم
بیرون آمد امرای ملاطیه جمله بترسیدند ملک بنشستند و گفتند که ای امیران شما از هیچ خوف
مکنید که ایشان را گناه گرفتند پس هر چه رفته بود جمله را حکایت کرد همه گفتند ایشان را هلاک می
باید کرد که حق نان و نمک شاه را نشناختند شاه سیف الدوله الخجال و ملک ایشان بود
بشموط داد و دست شموط قوی گردانید و پهلوانی پای تخت بر ایشان بدو داد و
ایشان را در برج علاق دربند کرد و دروازه بانی بود که یک طرف ملاطیه و یک دروازه بدو
تعلق داشت و او را نیز علاق نام بود این برادران را بدست او داد ایشان دربند و شاه سیف



الدوله در انتظار ایرانیان که کی برسند اما مؤلف اخبار گوید که طرمتاش میدانست که گرفتن ملاطیه
بسیار دشوار است و سپاه هشتاد هزار مرد ملاطیه را چون نگین انگشترین در میان گرفته بودند اما آن سپاه
دایم بشراب خوردن مشغول بودند و شاه سیف الدوله را جاسوسی بود که بسپاه طرمتاش
می آمد ناگاه روزی خبر آورد که بسپاه دشمن رفتم همه را مست و خراب دیدم چنانچه بسیاری از ایشان
بکشتم طرمتاش و زرین تیغ چنان غافلند که یکی با خود نیستند شموط گفت اگر مصلحت دانید یک شبیخون
بر آن قوم بریم نیک اختر گفت که نیکو باشد سیف الدوله گفت که فردا شب با سپاهی سی هزار
مرد بر ایشان شبیخون بریم پس به کارسازی مشغول شدند آوازه در شهر ملاطیه افتاد که شاه سیف
الدوله شبیخون میرود شماپس و شماط در زندان شنودند شماپس گفت ای برادر عظیم بد
بود اگر اهل ملاطیه شبیخون بر سپاه طرمتاش برند یقین که خیلی خرابی واقع شود و برای ما بد باشد
کاشکی علاق زندانبان با ما یکی می شد و طرمتاش را خبر میکردیم با بابی نیکو بود شماپس گفت
بر هیچکس اعتمادی نیست ای برادر در میان نهادیم این کشیدیم علاق خود بیگانه است اد
شماپس گفت بدان تعلق دارد گاه باشد که بیگانه مشفق‌تر از خویش باشد علاق را طلب
کنیم و او را به سوگند بربندیم و بعد از آن با او در میان نهیم شاید که کار برآید پس آنکس که از
برای ایشان طعام می آورد گفتند که پهلوان علاق بفرست تا پیغامی بشاه بفرستیم آنکس
آواز علاق کرد گفت بپاید رفتن شاید که روزی رهایی بیابند در حال بیامد شماپس و شماط
گفتند ای علاق هیچ با ما عنایتی نداری و پیش ما نمی آیی و پیش شاه از بهر ما سخنی نمی گویی آخر ما
درین بند و بلا مادام نخواهیم ماندن روزی بباید که ما رها علاق گفت ای مبارزان مرا در کار ملوک
چه اختیارات کاشکی کاری از دست من برآمدی شماپس چون این سخن بشنید خرم شد و گفت
ما را شفقت تو معلوم است اما هر بلایی که بر ما آمد از اعتماد بر شموط بود ما از پدر شنیده ایم که
شموط حرامزاده است اکنون معلوم کردیم چنان بود ای علاق ترا از بهر آن طلب نموده ایم
که با تو رازی در میان نهیم اما وقتی که سوگند یاد کنی ما به تو اعتماد کنیم و آنچه در دل داریم بگوییم

غلاق گفت روا باشد پس سوگند خورد که من با شما اتفاق کنم بر آنچه رضای شما باشد شماس گفت
هیچ میدانی که شاه سیف الدوله اعتماد بر ایرانیان بکرده و با قیصر روم مخالفت کرده و
می کند بد است گفت بلی راست میگویید گفت ای غلاق اگر تو فرمان بری فردا در نزد قیصر
روم از بزرگتر و مقربتر کسی نباشد و پیش پهلوان طرمتاش نیکونام باشی پس قلم دواتی
بیاورند تا مکتوبی به طرمتاش نویسیم و از قصه شبیخون او را معلوم کنیم چون سیف الدوله بیرون
بیاید ما را از بند بیرون آوری و سلاح دهی تا خروج کنیم و ولید خالد بر تخت نشانیم که سیف الدوله
شکست از طرمتاش می خورد و گرفتار می شود و دست ما و شما است بر آن حرامزاده
غلاق برفت و قلم و دوات و کاغذ بیاورد شماس چنانچه دانست نوشت و مهر خود کرد
و در تیر بست و به غلاق داد تا در سپاه انداخت آن تیر نزدیک بارگاه طرمتاش افتاد و
نزدیکان پیش طرمتاش آوردند مهر شماس دید مطالعه نمود بیدار شد گفت هی هی عجب مردی
این مرد با ما کرد سپاه سی هزار مرد امشب شبیخون ما می آیند و ما خود بیخبر زینهار که غلاق رواست
با ما یکی شده است ما از بیرون و ایشان از اندرون رود ملاطیه را بگیریم پس لشکریان به کار
سازی مشغول شدند اما شاه سیف الدوله از این معنی بیخبر بود چون شب شد پیش عین الحیات آمد گفت ای
ملکه امشب شبیخون میرویم همتی بدار اما طرمتاش گفته بود که سپاهش همه خیمه تهی کرده بودند و طلایه
هم نداشتند و سپاه ملاطیه چون چنین دیدند عظیم خرم شدند و انگه در راه خود را بر آن سپاه زدند
و تا در میان سپاه رسیدند هیچکس پیدا نبود و از ناگاه چون آسمانی آن لشکر کافر از چهار طرف بر
ایشان در آمدند و سپاه ملاطیه در میان گرفتند و تیغ در ایشان نهادند هایهوی بر آمد چنین
شاه سیف الدوله گرز زد و دریغ خورد اما سودی نداشت که آن سپاه هشتاد هزار مرد
و هم چون طرمتاش و زین تیغ و سالار جنگ میکردند غوغا بر آمد غلاق دانست که کار چون آنان
ملاطیه بد است در حال بیامد و شماس و شماط بیرون کرد و خدمتکاران شماط و شماس بسیار
بودند چون واقف شدند همه جمع آمدند با نوکران غلاق روی بدر خانه شاه سیف الدوله نهادند

و ولید خالد با ننگ اندیش وزیر از بند بیرون آوردند و در آن شب سوار گردیدند و روی بر در
دروازه نهادند خلایق شهر بیدار شدند و خبردار شدند و هر یک سخنی میگفتند اما هیچکس اختیار
نداشت شماس گفت شما بر در دروازه روید تا من بروم و آن ملعون زاده را که جنگ آرم که
اصل او است شماس روی بدر ایوان شاه سیف الدولت کرد و با مردود خبر در ایوان افتاد
عین الحیات پیش زن شاه سیف الدولت بود و عین الصفا دست در دامن عین الصفا زد که از
برای خدای مرا از دست این ظالمان نگاه دار گفت ای ملکه چه چاره کنم که من در کار خود درمانده
ام اما چون شماس در ایوان در آمد با خدمتکاران گفت شاه خوابان کجا است و تفحص می نمود مولف
گوید که در آن ایوان نقبی بود که راست از میان کوهسار ملاطیه بیرون میرفت و زن شاه
سیف الدوله آن راه می دانست در آن حال آن زن عین الحیات را گفت مترس و همراه ما باش
این بگفت و در پیش افتاد و چند خانه در هم برفت سردابه بود و در آن سردابه چاهی گفت درین
چاه باید رفتن که راه نقب بود عین الحیات از بیم جان خود را در آن چاه انداخت عین الصفا
نیز در آن چاه رفت راه نقب در پیش گرفتند و برفتند شماس حرامزاده بسیاری طلب عین
الحیات کرد و نیافت و هیچکس را از آن نقب آگاهی نبود اما مولف گوید که سیف الدولت
از جنگ طرمتاش شکسته شد عزم کرد که خود را در شهر اندازد و بزحمت بسیار چون بر کنار
خندق رسید شمع و مشعل بسیار دید که بر کنار برج جمع کرده بودند و طبل می کوفتند و
نعره میزدند سیف الدولت گفت ای پهلوان غلاق در دروازه باز کن و پل بینداز که بخت یاری
نداد و غلاق گفت ای شهریار معذور دار که اختیار در دست ولید بن خالد است و پهلوان شماط
و شماس بیرون آمدند و او را بر تخت نشاندند سیف الدولت دریغ بسیار خورد و بنگ اختر
گفت ای شاه گفتم که ایشان را باید کشتن قبول نکردی تا بدین مقام رسید مولف گوید که
طلوع آفتاب بود که سیف الدولت را با شوط و بنگ اختر گرفتند زخم خورده و در شهر را
بگشادند و ولید خالد و شماس و شماط را در کنار گرفت و شاه ولید بر تخت بر آمد و ایشان

فرود آمدند طرمتاش روی بشماس و شماط کرد که ای پهلوان کرم کردید این فتح بدولت شما بود شماس
گفت که عین الحیات بدست ما نیامدند ندانیم که کجا رفتند طرمتاش گفت که اصل اوست اگر او
را بدست نیارم هیچ کاری نکرده باشم گفت آری دختر را بباد دادم و من که ولید خالدم خدین
وقت است که بسبب او بند و بلا کشیدم زینهار که او را طلب کنید که بی او هیچ کار بر نمی آید
شماس گفت که در آن حالت که شما را از زندان بدر آوردیم من با دویست مرد با ایوان
سیف الدولت رفتم و هر چند تفحص کردم هیچ فایده نداد و کس نیافتم ولید خالد گفت که سیف
الدولت را بیاورند تا از و سوالی بکنیم در حال رفتند و شاه سیف الدولت را آوردند دست
و گردن بسته با نیک اختر وزیر و شموط دلاور و برابر ولید خالد و طرمتاش بداشتند
ولید خالد گفت بنگرید که سیف الدولت با من چه کرد و من که ولید خالدم مثل او هزار غلام
بر در بارگاه داشتم مرا مدتی بند کرد و عاقبت دولت من کار کرد بنگرید که چون عاجز و اسیر
ایستاده امید که داراب را همچنین ببینم که سیف الدولت را می بینم طرمتاش گفت ای
سیف الدولت بر تو مکتوب نوشتم و ترا پند دادم چرا با من جنگ کردی و ترا چه حد آن
بود که عزیز مصر را بند کنی اکنون خود را چون می بینی جزای تو چیست سیف الدولت سر بر
آورد و گفت ای طرمتاش من پادشاهم و پدران و جد من همه اقوام من پادشاه بوده اند
و در مملکت بجوانمردی مشهور است و آنچه من کردم بحکم ملک داراب کردم یزدان
پاک را حکم چنین بود مرا بدین چه طعنه میزنی اسیر شما ام آخر نمی بینی که بجوانمردی گرفتار
شده ام و مردان عالم را از بند و بلا عاری ندارند البته آنچه با ما کردید باز خواست خواهد
بود ولید خالد چون این سخن بشنید و از و در دل داشت گفت این حرامزاده را سر از تن بردارید
طرمتاش گفت ای شهریار این آسان است ما لحظه توقف کن تا از و سوالی بکنم که عین الحیات
و عین الصفا کجا اند سیف الدولت چون این سخن بشنید که ایشان بدست نیامده اند بسیار خرم
شد و گفت ایشان در سهشهر گذاشتیم چه دانم که کجا رفته اند و اگر نیز دانم به یزدان پاک که

نگویم تا امانت تمام محافظت کرده باشم طرمتاش گفت اگر نگویی بزاری زارت بکشم سیف الدوله
گفت آخر در وفا و مردی هلاک شده باشم طرمتاش گفت حالی من ترا نمی کشم فاما حکم قیصر است
که چون سیف الدولت را بگیری قیصر ازان تو باشد اگر خواهی نگاه دار و اگر نخواهی خراب کن
مرا این ملک نمی باید به حکم قیصر خراب می کنم و عین الحیات را در میان سهشهر می جوییم و
ولید خالد گفت تو میدانی من نیز اجازت دادم و گفت اکنون این قوم را ببرید و در بند کنید
در حال سوار شدند با هشتاد هزار مرد روی بسهشهر نهادند مولف گوید که این ظالم بیداد با آن
طرمتاش ملعون با سالار کافر وزرین تیغ در ملک ملاطیه افتادند و دست بغارت نهادند
تا سه روز آنچه از ظلم بود با اهل ملاطیه بجای آوردند و چندان که عین الحیات را جستند
نیافتند عاجز شدند و ولید خالد را خبر کردند ولید گفت بد حالی بود که در چنین وقتی آنچه مقصود
بود از دست بدر رفت شاه سیف الدولت گفت دریغ که ملک ملاطیه بغارت خواهد رفت
اما دلم بدان خوش است که عین الحیات و عین الصفا بدست نیفتاده اند آیا کجا رفته باشند
حالیا تا ملک داراب آمدن ما خود را و ملک خود را بر باد دادیم و خانه بندگان
خدا خراب کردی تا دیگر چه شود مولف گوید که در چنین وقتی بهروز عیار از ملک دمشق رسید
که او را فیروزشاه فرستاده بود که برای ما خبری بیار که عین الحیات در چه کار است و از
فتح دمشق او را خبری کن که ما چند روزی در دمشق خواهیم بودن اما چون بهروز عیار برسید
و آن حال را بدید بغایت ملول شد و در سهشهر ملاطیه در آمد اهل ملاطیه جمله در دست ظالم گرفتار
بودند بهروز گفت دریغ از شهر ملاطیه و جوانمردان ملاطیه اما شکر است که عین الحیات
و عین الصفات نیافته اند حالیا مصلحت آنست که امشب کنم که سیف الدولت و نیک اختر و
شموط را برهانم و بعد از آن به کار دیگر روم پس بیامد و زندان خانه را معلوم کرد و گذارش
بر بارگاه ولید بن خالد افتاد ولید را دید بر تخت بر آمده و طرمتاش در پای تخت نشسته
و شماس و شماط با عملاق قرار گرفته و مکتوبی می نوشتند که به قیصر و سرورزمینی بفرستند که طرمتاش

گفت عیبی تمام است که عین الحیات بدست نیاورده مکتوب نویسیم کشند پس حکیم هیچ خانه نماند در ملاطیه که طلب نکرده ایم طرمتاش گفت یک دو روز دیگر صبر کنید که ده هزار مرد در ملاطیه در تفحص اند باشد که امروز پیاید بهروز حمله را می شنید و اندیشه اکه شاه خوبان کجا رفته اند اما شاید که شاه سیف الدوله بداند باید رفت که او را اخلاص کنم بهروز عیار چون نیمی از شب گذشت و همه در خواب رفتند خنجر آبدار برکشید و بر سر موکلان زندان آمد ده سرهنگ بودند جمله را سر از تن جدا کرد و بعد از آن در خیمه در آمد بندیان را بیدار بودند یکی را بخنجر خون آلوده بدیدند بترسیدند سوال کردند که کیستی بهروز گفت مترسید منم بهروز عیار خدمت شاهزاده فیروزشاه آمده ام بطلب کار شما بس پیش آمد و آن سه نفر را اخلاص کرد و از خیمه بیرون آمدند و راه در پیش گرفتند چون بر کنار سپاه رسیدند تقدیر چنان بود که در آن نیم شب مستی بیرون آمد که بولی چار وجود و دید که از برابر ایشان می دویدند ان اجل گرفته سر راه بر ایشان بگرفت که شما کیستید بهروز هیچ نگفت اما آن خنجر آبدار که در دست داشت چنان بر سینه اش زد که از پشتش سر بدر کرد آنکس آهی از جان برآورد آواز او بگوش حریفان رسید برجستند و بیرون دویدند چار وجود دیدند چار وجود دیدند که میدویدند بر سر یار خود آمدند کشته دیدند فغان برآوردند که بگیرید این جمع را که یکی کشتند و می دویدند بگیرید بگیرید برآمد هر که می شنید از خواب می جست و سر از خیمه بیرون آمد که چه بوده است جمعی سوار شدند و از عقب دویدند آواز بگیر بگیر برآمد و دیگر جاسوسان طرمتاش آمده بودند و خبر آورده بودند که فیروزشاه دمشق بگرفت و عزم این طرف دارد لشکر بقصد شبخون کردند سلاح در پوشیدند و سوار شدند و تاختن کردند خبر در لشکر افتاد که دشمن رسید سپاه در جوش و خروش آمدند و طرمتاش از خواب غفلت بیدار شد سوال کرد که چه بوده است احوال شبخون بگفتند طرمتاش بترسید گفت ما را خدا دان آرزوی شراب خوردن افتاده است که بروای هیچ خبر نداریم کوس حرب فرو کوبید تا سپاه تمام آگاه شوند و حاضر وقت باشند که آواز طبل شنیدند تحقیق کردند تیغها برکشیدند و در هم

افتادند و بی محابا از هم می کشتند قضا را شبی بغایت سیاه و تاریک بود و باران نرم نرم می بارید ابر باران اجل بود که بر سر آن قوم ظالم بی رحم بی باک می بارید چون آن حرامزادگان بر اهل ملاطیه هیچ رحمی نکرده بودند خدای تعالی بلا بر آن قوم فرستاد که بدست خود یکدیگر را هلاک می کردند بهروز عیار چون چنان دید با سیف الدوله گفت ای شاه ما را بر سر کوه باید رفتن تا تفرج کنیم که این قوم تا دو روز از هم کشتن خواهند کرد و چون روز شود در طلب ما خواهند بود شما را درین کوه بسر باید کردن تا از طلب ما باز مانند از آن شما را بجای دیگر برم اول روز بود که به کوهستان رسیدند مولف گوید که عین الحیات و عین الصفا که آن شب از ترس طرمتاش به آن نقب گریختند و میرفتند تا از آن طرف نقب بیرون آمدند از ترس و خوف بر قله کوه رفته بودند و در بن سنگی نشسته بود و در آن دره نگاه میکردند بهروز ایشان را بدید که بر بلندی کوه بودند بترسیدند که مگر بطلب ایشان می آیند چون نیک نگاه کردند بشناختند عین الصفا گفت باری ازین چهار یکی سیف الدوله است و یکی نیک اختر وزیر است و آن دیگر شمو طست اما آن دیگر نمیدانم عین الحیات گفت که آن بهروز است بس بغایت خرم شدند عین الحیات و عین الصفا خود را با ایشان نمودند بهروز گفت این کیست که خود را از سر کوه بما می نماید چون نیک نگاه کردند دو زن دیدند سیف الدوله عین الصفا بشناخت گفت این خود زن منست شاید که عین الحیات هم با او باشد چون نزدیک رسیدند عین الحیات را دیدند که در بن سنگی نشسته بود بهروز پیش آمد و سلام کرد عین الحیات جواب داد و گفت ای چند ای عیار رفتی و آمدی اما ترا چه گناه که شاهزاده ما را فراموش کرد و نگفت که حال ایشان در آن حصار چیست رحمت بر دایه جان شاه سیف الدوله باد که شهر و خان و مان و جان فدای ما کرد سیف الدوله گفت ای شاهزاده به یزدان پاک که مگر از آنی هیچ نداشتیم الا تو باری چون رهایی یافتی پس بهروز عیار زبان برگشاد و آنچه از حال فیروزشاه دانست بگفت و از حال شبخون طرمتاش نیز بگفت عین الحیات گفت که دور رود که ما از نقب بیرون آمده ایم

واز گرسنگی هلاک خواهیم شد بهروز گفت که چیزی خوردنی نداریم اما من بسپاه روم و خبری بدانم
این دم از شبیخون رسیده باشند و طعامی هم بیارم این بگفت و برفت اما مولف گوید که چون صبح
برآمد هرچند که نگریستند هیچ بیگانه ندیدند ولید خالد گفت طبل آسایش بزنند سپاه از کشتن دست
برداشتند پهلوان طرمتاش و زرین تیغ و سالار باشماپس و نشاط آمدند و تیغها در خون و جنگ
بسیار کرده گفتند ای شهریار بتاج و تخت تو امشب قریب هزار مرد بدست من کشته شده باشد ولید
گفت بنگرید که چون بوده است که جمعی در آمدند و گفتند ای خداوند بندیان را امشب برده اند و
ده سرهنگ را امشب سر بریده اند نیک اندیش گفت این کار عیاران است که بندیان را برده
اند و این فتنه نیز ایشان انگیخته اند طرمتاش گفت امشب ده هزار آدمی بقتل آمده اند و زخم
داران خود بی شمار است و هیچ بیگانه خود در میان پیدا نیست فغان از آن قوم برآمد که بسی پدر را
کشته بود و پدر پسر را کشته و برادر برادر کشته آن سپاه بدین طریق در عزا بودند و جامها چاک
کرده گریه و زاری نهاده اما بهروز عیار صورت مبدل کرده و در میان سپاه طرمتاش آمد
که خبری باز داند و از برای یاران خوردنی پیدا کند گرد سپاه می گشت و تفرج می کرد
و می آمد تا بر در ایوان ولید خالد رسید خلق غلبه جمع آمدند بهروز گوش و هوش داشت تا
چه خبر بشنود اما از آن طرف شاه سیف الدوله و نیک اختر و شموط و عین الحیات و
عین الصفا بر سر کوهی انتظار میکشیدند که بهروز عیار کی برسد و عین الحیات سخت گرسنه
بود و می گفت وقت است که از برای گرسنگی هلاک شوم که سه روز است که هیچ نخورده ام عین
الصفا گفت که مرا خود طاقت نمانده است سیف الدوله که هم اکنون بهروز بیاید و طعام
بیاورد ایشان درین سخن بودند که یک خرقه پوشی در آن اول صباح در آن دره که ایشان بر بلندی
بودند بشتاب تمام میرفت عین الحیات را نظر بر آن درویش افتاد پادشاه سیف الدوله
گفت ای شهریار درویشی از پایان این دره میگذرد بنگرید که کیست که طعامی با خود داشته
باشد که مرد مسافر است بی توشه نباشد که وقت که من هلاک شوم شاه سیف الدوله

گفت ای شموط آن درویش که از پایان دره میگذرد بنگر که کیست و آنچه از خوردنی دارد بستان
که شاه خوبان عظیم گرسنه است شموط برخاست و از آنجا که بود پیشتر آمد و نعره بزد که ای درویش
از کجا می آیی و به کجا میروی مولف گوید که آن درویش هلال عیار بود که بحکم سرور یمنی و عسطوری
بملاطیه میرفت صورت مبدل کرده بود و از عیاری راه می رفت تا باز داند که طرمتاش
هیبت با اهل ملاطیه که آوازی شنیده بالا نگاه کرد شموط را دید گفت این کیست درین اول اول
روز مرا بالای کوه طلب میکند چون نیک نگه کرد شموط را بشناخت با خود گفت که شموط اینجا
چه می کند هلال گفت از من چه می طلبی گفت از کجا می آیی و به کجا میروی گفت من درویشم از قیصریه
می آیم و عزم ملاطیه دارم سیف الدوله گفت ای درویش بالا بیا هلال بالا آمد جمعی را بدید که در سنگی
نشسته بودند و دو زن در میان ایشان هلال مردی چون امیرزاده بود همه را بشناخت پیش آمد
سیف الدوله گفت که از کجا می آیی هلال گفت از قیصریه سیف الدوله پرسید که ای قیصریه در
چه کار است هلال گفت شاه سپاهی عظیم طلب کرده و هنوز در طلب سپاه میفرستد عین الحیات
گفت این معنی دارد چیزی طلب کنید که سخت گرسنه ایم شموط گفت ای درویش اگر نعمتی داری
از آنچه درین راه می خوری اندکی بما ده هلال گفت که ملاطیه نزدیک است و شاه سیف الدوله
پادشاهی عادل است شما چه کسانید که سر راه بر من غریب گرفته اید و چیزی توقع دارید
مگر دزد داناید شموط گفت ای درویش ما را چه بدزد و راه زن می ماند که ما را دزد و راهزن می
خوانی گفت بس کیستید شما را با من چه کار که من کیستم هر که هستیم اگر طعامی داری بده و اگر نداری
بگذر هلال گفت پیش من چیزی دارید که طلب میکنید مرا از شما فراغتی هست اگر دارم که نمیدهم
شموط در غضب رفت و گفت ای درویش بی معنی چرا بی ادبانه سخن میگویی ما از توجه بردیم که دزد
و حرامی می گویی عین الحیات گرسنه بود و گفت ای شموط با این درویش سخن سخت مگوی تا
برادرت چیزی بما بدهد سیف الدوله گفت ای درویش تو ما را می شناسی که چنین سخنی میگویی
این دختران ما اند سه روز است که چیزی نخورده اند آنچه داری اندکی بما بده که از گرسنگی هلاک میشوند

گفت باری بگویید که کسانید که چنین عاجز و گرسنه اید سیف الدولت گفت با این سخنها ترا چه کار است
هلال گفت با خود که اینجا اینجا چه می کنند باری خوب بچنگ افتاده اند دست در بغل کرد و گرده نان
خشک بیرون آورد و بدست شموط داد که من درویشم اگر گرسنه اید و بزور نانم می ستانید شموط
نان را بدست سیف الدولت داد و چون بدست عین الحیات رسید عظیم خرم شد اما مرخند زور
پاره نشد گفت ای درویش مگر این نان از توشه نوح نبی است که بهیچ نوع نمی توان خوردن هلال گفت
از آنجهت که شما راست نمیگویید که کیستید سیف الدولت گفت نام ما گفتنی نیست هلال گفت آخر سیف
الدولت عیسی پادشاه ملاطیه که من بمحبت او می رفتم که ببلای شما گرفتار شدم دریغ شاه ملاطیه
که پادشاه عادلست از حال من خبر ندارد که در راه بدو پستی چه میرود سیف الدولت بخندید و گفت
ای درویش چرا چنین میگویی بما چه داری در عالم ارزانی است پنج من نان یک دانگ است
پیدا بود که گرده نان بچه ارزد این همه منت بما می نهی هلال گفت که می باید گفتن که کیستید و اگر
نه البته بخواهید کشتن وانچه دارم بخواهید بردن شموط گفت ای شهریار این بد مردکیست ابله
اجازت ده که تا یک مشت کارش بسازم که مردکی خبیثست سیف الدولت گفت هیچ
مگوی که مردی درویش است و نزد او نانی حیلی باشد او را از خود ایمن کنیم شاید که زرش باشد
و از ما ترسد پس روی بهلال عیار کرد و گفت که با او بگوی که ایمن باش که ما را با تو هیچ کاری نیست
بدانکه من شاه ملاطیه ام و او شموط است خدمتکار من و این نیک اختر وزیر است ما را روز بدین
جای انداخته است امشب که درین موضع محتاج یکتای نان شده ایم نان بمیدهی و در حق ما
گمان بد مبری هلال گفت من مردی مسافر عالمم و بسیار گرد عالم گشته ام و دروغ می شناسم
اما هرگز دروغی چنین نشنیده ام شاه ملاطیه در چنین جای محتاج یک نان باشد اما باکی نیست شاه
سیف الدولت را بر من حق بسیار است به صدقه سر او شما را نعمتی بدهم اما بشرطی که چنین دروغها مگویید
و چنین پادشاه را بدنام مکنید سیف الدولت گفت بیزدان پاک که من سیف الدولت
ام که از طرمتاش گریخته ام درین کوه و کسی فرستاده ام که از سپاه دشمن طعامی آورد دیر

می آید و این دختران سه روز است که گرسنه اند از آنجهت از تو طعام می خواهیم اگر داری بده
و اگر نه داری بده و اگر نداری هیچ مگوی که خوب منیست هلال حرامزاده با خود گفت که عظیم فتحی
مرا واقع شد پس روی بشاه سیف الدولت کرد که معذور دارید که ندانستم و نشناختم و این
سخنهای بی ادبانه دادم اندکی حلوای قند دارم و بزعفران ساز داده ام که مردی مسافرم پس
دست در انبانچه کرد و قوطی حلوای مدهوشانه بیرون آورد و بدست شموط داد و گفت ترا ازین
نعمت بود بما نان خشک می دادی هلال گفت از گذشته مگویید پس حلوا پیش عین الحیات آورد
چنان شاد شد که پنداشت که عالم بوی داده اندکی در دهان نهاد و بغایت لذیذ بود گفت که تنها
خوردن مروت نباشد هر یکی را قدری بداد و جمله گرسنه بودند بارادت بخوردند در حال
دماغ ایشان بنیاد خشکی کرد عین الحیات گفت که چه بود درین حلوا که وقت که مدهوش
کردم شموط یک نعره بر هلال زد که ای درویش چه بود درین حلوا که دماغ ما خشک می کند هلال
گفت از آنجهت که چشم من در پی حلوا بود و لابد که خشکی کند بسیار خوردند و آب نخوردند که دفع
خشکی کند هلال در سخن بود و عالم در چشم ایشان تاریک می شد تا همه بیفتادند و بیهوش
شدند هلال شاد شد و بر سر ایشان آمد و هر پنج را محکم بربست و در غاری بنهاد و سنگ راه آن
بگرفت و راه سپاه طرمتاش پیش گرفت و چون برسید همه را در گریه و زاری دید
که همه از هم گشته بودند با خود گفت که این کار عیاران است بر در بارگاه ولید خالد آمد با
سرهنگی گفت برو و با پادشاه ولید خالد بگوی که هلال عیار است از طرف قیصریه آمده است
و بار می طلبد ولید خرم شد گفت در آرید که او مردی پهلوان است هم اکنون او بگوید که این
کار با ما که کرده است بار دادند در آمد و خدمت کرد ولید هلال در کنار گرفت و گفت ای
پهلوان از کجا می آیی و چه خبر داری گفت از قیصریه مرا شاه سرور به پیغام قیصر فرستاده اند
تا چیزی بدانم که جاسوسان از دمشق آمده اند و میگویند که ایرانیان ملک شام را گرفتند و روی
بدین طرف دارند و مرا ملک قیصر پیش پهلوان طرمتاش فرستاده که در گرفتن ملاطیه تقصیری

نکند و شما خود بپلات از بند بدر آمده اید بنده بدان منت آمده ام که از جهت شما خدمتی برسانم
اما سپاه در گریه و جوانان زخم خورده می بینم چه حالتست بگویید تا بدانم مگر بر شما شبیخون کرده ام
نیک اندیش وزیر هر چه رفته بود از اول تا باخر حمله بگفت تا آنجا که از بند چون رهیدیم
و سلطنه بر تخت شاه سیف الدوله چون رسیدیم اما عین الحیات هر چند طلب نمودیم
ندیدیم و امشب بی اختیار تیغ در هم نهادیم و ده هزار آدمی از بکشتیم هلال گفت عظیم
غافل بوده اید ولید خالد گفت کاشکی میدانستم که این کار که کرده است دریغ که خیلی زحمت
کشیدیم و هیچ کاری نکردیم هلال گفت آنچه شما بصد هزار مرد از دست دادید بنده بدولت شما به
دست آورده ام ولید گفت از مبارزت تو آنچه بگویند مرا باورست دیدم که از زندان مصر مرا رهایی
دادی هلال گفت عین الحیات را با زن دیگر که نمی شناسم با سیف الدوله و نیک اختر
وزیر و شموط درین کوه دیدم و گرفتم بدارو بیهوشانه و ضبط کرده ام محفه بیاورند تا عین
الحیات را در محفه نهیم و باقی را دست و گردن بسته بیاورم ولید خالد عظیم خرم شد جمله آفرین
بر هلال کردند خلعت و انعام بسیار باو دادند و به قرب دو هزار سوار با هلال و محفه روان دوان
شدند بهروز عیار در آن سپاه بود چون حرکات هلال آگاه شد عظیم پریشان شد و دست به
دندان گزید و در عقب ایشان میرفت تا بدان غار رسیدند ایشان هنوز بیهوش بودند که از غار
ایشانرا بیرون آوردند و خاتونان را در محفه نهادند و باقی دست و گردن بسته بر مرکبان
بربستند و می بردند بهروز دست بر دست میزد که این حرامزاده چنین کسان را از دست من
بدر برد و دریغ نمی بایست از ایشان جدا شدن القصه محفه در حرم بردند و سیف الدوله
و نیک اختر را در برابر ولید خالد بداشتند با پهلوان شموط ولید گفت ای عیار اینها را با خود
آور تا از ایشان سوالی بکنیم که این فتنه را که انگیخته است هلال در حال آب گرم کرد در حلق
ایشان ریخت تا قی کردند و با خود آمدند دیده برگشودند خود را بسته دیدند و در برابر هلال عیار
دیدند گفتند که ما را اینجا آورد هلال گفت من آورده ام سیف الدوله گفت تو کیستی هلال

گفت زود فراموش کردی من آنم که حلوا بشما دادم و گفتم که حلوای من مخورید که بر من ظلمت شما
مقبول نگردید اکنون خود را چون می بینی ولید گفت ای سیف الدوله هیچ میدانی که با ما از دی چها
کردی اکنون این فتنه چه نوع انگیختی و ترا که از زندان که آورد هلال گفت ای شهریار در کار اینها
را هیچ تقصیری نیست اما بگویند که چه کس بود که ایشان را خلاص کرد سیف الدوله گفت نمیدانم
هلال گفت که دروغ می گویند چوب می باید زدن تا راست بگویند در حال ایشان را برهنه کردند و در
بارگاه چوب زدند و هیچ نمی گفتند تا جمله اندام ایشان مجروح شد بهروز از آنحال را میدید و دریغ
میخورد تا نیک اختر وزیر گفت ای شاه ما چوب بیفایده میخوریم بهروز گرفتار ایشان نیست و کشتن ما
هم گرفتار نمی شود بگوییم و خود را ازین زحمت خلاص کنیم پس گفتند ما را پیش ولید برید چون پیش ولید
آمدند ولید گفت هان بگویید که بود گفتند ما را بهروز برد که از دمشق آمده بود و خبر میدهند که
ایرانیان دمشق را گرفتند و مسروق بن عتبه گرفتار شد و اینک می آیند هلال گفت راست
است که جاسوسان قیصریه همین خبر گفتند ولید خالد گفت شوم قومی اند ایرانیان که یک عیار
از ایشان پیدا و این همه فتنه دریکشب بسازد و ده هزار آدمی بهلاک آورد نیک اندیش
گفت مصلحت آنست که ما به قیصریه رویم و قیصر شاه را ببینیم تا رای او چیست طرمتاش گفت
من از ملاطیه نمیروم و پشت بر سپاه ایران نمی کنم شما که میروید سپاه مرا مدد کنید و سیف
الدوله را با نیک اختر و شموط و عین الحیات و عین الصفا با ایشان روانه کرد هلال گفت اکنون چون
دانستید که بهروز در سپاه است حاضر وقت باشید که بندیان را نبرد پس کارسازی کردند
و روان شدند بهروز جهد بسیار کرد که کاری کند نتوانست که عظیم هشیار و بیدار بودند با خود
حالیا برگردم و این خبر شاهزاده فیروزشاه رسانم که هلال با من چه کرد ناچار راه دمشق بگرفت
هنوز ملک داراب در دمشق بود و ضبط مملکت می کرد مولف گوید چون شاه ولید و شماط و شماس
آن محفه را بگرفتند و برفتند چون به قیصریه رسیدند هلال پیشتر رفت و سرور یمنی را با قیصر و پسرش شاه
نوش خبر کرد و آنچه خود کرده بود جمله بگفت از آمدن بهروز و شبیخون ده هزار آدمی بگفت سرور یمنی

ورسعای قیصر وطم طام جمله بماندند و بر بلال آفرین کردند و شاه نوش خیلی تحسین احوال او کرد
وتحسین نمود که محبوبش آورده بود طم طام گفت استقبال شاه مصری باید کردن که ولید پادشاهی
بود که چون و تجمعتر پادشاهی نبود و شاه نوش که عاشق عین الحیات بود برخاست و پیشتر آمد که چین
پیش بروم و سلام شما برسانم شاه سرور شاه شجاع را گفت که تو هم و برو و خواهرت را به چین و به
ایوان خود بیاور شاه شجاع و شاه اسپه و شاه نوش و جمعی از قوم جمعی از نزدیکان مع روم استقبال
شاه ولید کردند چون بهم رسیدند اول محفه عین الحیات را می آوردند تعرب پرسیدند کس این محفه
را بس پیش گرفته بودند شاه شجاع چون محفه خواهر دلی مدید بود که از خواهر عین الحیات جدا
شده بود و عظیم او را دوست میداشت مرکب پیش جهانید و نزدیک محفه آمد و دست دراز کرد
و دامن محفه گرفت و نگاه کرد شاه خوبان را دید چون خورشید تابان قرار گرفته اما جامه از
قصب سیاه در بر کرده و قصب دیگر در سر انداخته و رنگ وی متغیر شده و چشمهای نرگسین
پر آب حسرت کرده و چون ماتم زدگان سر بزانوی حسرت نهاده شربت فراق چشیده و
طعنهٔ دشمنان شنیده فراق دوستان دیده ساقهای سیمین اش در بند و سلاسل کشیده و سر در پیش
انداخته شاه شجاع نگاه بر پیش انداخت هرگز خواهر را بدان نوع ندیده بود آتش در جانش
افتاد و گفت ای شاه خوبان منم برادرت شاه شجاع سر برآور و خاطر فارغ دار که ما دانیم
که ترا گناهی نیست و اسیران بودی بدرم بر تو هیچ گناهی نیست عین الحیات چون این شنید ایمن
شد که عظیم در خوف شده بود و سر برآورد و گفت ای برادر من چه گناه کرده ام که همچون مجرمان
پایم بزنجیر کرده اند و چون اسیران میکشند شاه شجاع گفت باکی نیست چون بشهر آیی بند از تو برداریم
ایشان با هم سخن می گفتند پسر قیصر شاه نوش از دور ایستاده بود و نگاه میکرد و خیلی وقت
بود که عاشق عین الحیات بود و امید بسته بود و یقین کرده بود که عین الحیات بمن خواهند داد
او درین اندیشه بود که علم زرین ملک داراب که در ملاطیه نهاده بود پیدا شد که چون ملاطیه
گرفته بودند آن علم همراه گرفته بودند از شصت من زر سرخ اژدهایی در پای علم ولید خالد و

و نیک اختر وزیر و شماط و شماپس می آمدند شاه نوش مرکب پیش راند و پیاده شد گفتند این
شاه نوش پسر ملک قیصر است شاه نوش بدوید و رکاب ملک قیصر بوسید و او را پرسش
کرد و نیک اندیش و شماط و شماپس پیاده شدند و رکاب شاه نوش بوسیدند شاه شجاع و شاه اسپه
نیز برسیدند و پیاده شدند و رکاب شاه ولید بوسیدند و روان شدند تا بمرغزاری رسیدند که تا
قیصریه یک منزل بود از آن نعمت که از قیصریه آورده بودند بخرج کردند و تا دو دانگ شب عیش و لید خالد
بودند بعد از آن شاه شجاع پیش خواهر آمد و برآسود و باقی پراکنده شدند شاه نوش نیز به خیمه خود
آمد اما عظیم آرزوی عین الحیات داشت صبر کرد چون پاسی از شب بگذشت بر در خیمه سرهنگان
و خواجه سرهنگان و خواجه سرایان بودند شاه نوش یک پیرهن و تاقیه بیرون آمد پنهان از
خلق تا رسید روشنایی شمع پیدا بود بعضی از نفران در آن طرف خفته بودند شاه نوش پسر عسطور
رومی پادشاه زاده جمله روم که پدرش چهار هزار قلعه در فرمان داشت از درد عشق بیقرار شده
بود و اختیارش هیچ نوع نبود بر در خیمه آمد و پشت را دو تو کرد و گوشه خیمه برداشت و یک چشم نگران
شد اما چون چشم او بر جمال و کمال شاه خوبان افتاد و آن حسن بی نهایت و آن چشمان نرگسین و آن خال لبهای
مشکین و حقه یاقوتین و سیب سیمین و آن بازوی مهین بدید وقت بود که هزار نعره بزند و در آن خیمه بدود
و خاک پایش را توتیای چشم سازد و هزار بوسه بر پشت پایش بدهد که حسنش ماه را در شش محاق
انداخته بود و دو کمند گیسویش که قید دل عاشق بود در پیش روی گذاشته بود شاه نوش چنان بیخبر
بود که سر از پای فراموش کرده و آتش عشق دماغش بجوش آورده بدان یک نظر زهر فراقش نوش کرد
و نصیبش غیر آن یک دیدار نبود که آن دُر بی قیمت در خور آن خریدار نبود دل داد و بدل داد نرسید
رویش بدید لیک بوسش نشنید در باغ در آمد ولی میوه نچید با سبب طرب آرایشش بدید هیچ راست کم پر دلش کم از وی نچید
و اندر پی آن صید بسی هم بدوید بسیار بکوشید و بگردش نرسید و ز خنجر شیروان ایران نرمید سبحان شاه نوش نگران اما
تقدیر خدای تعالی چنان بود که از آن خدمتکاران یکی بیدار بود نگاه کرد و شخصی را دید که قد خود
دو تا کرده و سر در خیمه برده متحیر وار ایستاده عظیم تاریک بود و سرهنگ شاه نوش را نشناخت

وان سرهنگ یکی دیگر را بیدار کرد و بیامدند و در قفای شاه نوش و گریبانش گرفتند و از در خیمه به
طرف دیگر کشیدند و در زیر پای بینداختند که ای بی ادب تو که باشی که از قفای خیمه ملوک در آیی
و در دیده نگاه کنی میزدند تا سر و چشم و پشت و پهلوش یکی شد که همچنین خود را بدان تو دیوانه
که آمده و در حرم شاه نوش نگاه میکنی ما ترا پیش شاه نوش می بریم تا گردنت بزنند که دزدیده
در زن او نگاه کرده شاه نوش گفت خدا را امرا پیش شاه نوش مبرید که بر من غضب کند مردی درویشم
و راه گم کرده ام و غلط بدین جای افتاده ام بر من رحم کنید بسیار تضرع و زاری کرد آنچه پوشیده
بود از وی کندند و او را با سر شکسته و روی کبود شده گذاشتند او از بیم جان میدوید تا در
خیمه خود رسید خواست که اندرون رود خادم خاص حاضر بود چوب دستی در دست داشت و
یک شمع بر در خیمه میسوخت خادم یکی را دید که برهنه می دوید و چون بر در خیمه شاه نوش رسید خواست که
اندرون خیمه رود خادم نشناخت که از رفتن شاه نوش خبر نداشت مردی مجهول برهنه دید مثل
غول بیابانی دوان میخواهد که به خیمه رود خادم به قهر برجست و آن چوب دستی چنان بر میان
پشت شاه نوش زد که آه از جان او برآمد خادم گفت ای حرامزاده مگر تو دیوانه شدی این
خیمه قیصر روم است تو کجا میروی بدین دلیری شاه نوش گفت ای حرامزاده مرا کشتی منم شاه
نوش پسر قیصر خادم عجب ماند که شاه نوش درین وقت از کجا می آید بدین نوع در پای شاه نوش
افتاد که ای شاه نوش ترا نشناختم شاه نوش در خیمه رفت و جامه در بر کرد و بر بستر بیفتاد
و میغلطید و می نالید خادم در وهم افتاد که سخت چوبی بر شاه نوش زده بود تا دو روز شد ولید
خالد سوار گردید شاه نوش هم ناچار سوار شد چون اندکی برفتند از برابر خلق بسیار پیدا
شدند خبر شاه روم پیدا شد شاه نوش مرکب پیش راند و نزد پدر آمد قیصر نگاه کرد و سر و روی
فرزند را شکسته و کبود شده دید گفت ای پدر چه حالی بکسبی مالی که لت خورده شاه نوش
گفت که مرکب دوانیدم سنگ زد و رم بشیب افتادم بدین حال شدم قیصر گفت عظیم بلایی
از تو گذشته طیفور را خود گفت که این با افتادن هیچ نمی ماند عجب اگر شاه زاده لت نخورده باشد

این کشند و روانه شدند چون چشم قیصر با ولید افتاد با تمام امرای روم و یمن پیاده شدند پیش ولید
خالد و یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسش نمودند و از آنجا سوار شدند و به بصره آمدند و سیف
الدوله را با وزیر و شموط در بند کردند و محفه عین الحیات را بر در خانه سرور یمنی آوردند برای ولید
خالد تعیین نموده بودند پس آنجا فرود آمدند پس پیشکش و نعمتهای الوان بیاوردند از پیش قیصر
روز دیگر آفتاب برآمد شاه روم بر تخت نشست آن شب شاه نوش پیش پدر و وزیر بپدر و دوستان بسیار زاری
کرده که فردا البته این وختر یمنی را بمن دهید اما چون قیصر بر تخت قرار گرفت و بار داد تا تمام ارکان
دولت حاضر شدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند طعام و زیر و طیفور وزیر با چندی از امرای
روم برفتند و ولید خالد را آوردند قیصر روم و پسر و سرور یمنی برخاستند و ولید خالد را بر تخت نشاندند
جلاب بیاوردند و مجلس بزم بیاراستند و بشراب خوردن مشغول شدند در میان مجلس قیصر از ولید خالد
سوال کرد که ای ملک در جمله ایران و توران و مشرق و مغرب و مشرق باستقلال تو پادشاهی بود
چرا در جنگ ایران فرو گذاشت کردی تا حال بدینجا رسید ولید گفت آنچه از مال و گنج بود کردم و نهصد
هزار سوار جمع کردم و استمالت دادم و چهل و چهار مصاف کردم اما بخت یاری نداد چندانکه جهد
داشتم کوشیدم تا عاقبت از راه نقب ایرانیان در مصر آمدند و مرا گرفتند و مدتی در بند
کشیدند تا بلال بیامد و مرا برهانید باز بدست سیف الدوله افتادم مدتی دیگر بلای اهل
ملاطیه کشیدم و دو سرم شاه صالح که این همه فتنه و دردسر بسبب او بود با ایرانیان یکی شد و بر
ملک مصر بد داوند و شام و سکندریه و ممالک مصر تمام مسخر ایشان شد و دیگر نمیدانم چه شود طیفور گفت
من در علم فلکی دیده ام که ایرانیان را نکبت درین مملکت خواهد بودن با هم اتفاق کنید و مردانه وار
بکوشید و جواب این قوم بگوئید و مملکت خود را از دست ایشان برهانید ولید گفت چندانکه من
مملکت داشتم و گنج و زر چند بسیار نمودم بر نیامد اگر قیصر روم یاری کند و مدد دهد باتفاق سپاه
روم این کار از پیش بریم و اگر به قسطنطنیه میرویم بپای تخت شاه طوش که سپاه قسطنطنیه بیاریم
و با ایرانیان حرب کنیم هم میسر است قیصر گفت ما را فراوان مال هست و گنج آبادان هست و

مملکت بی پایان هست من از عهده کار ایشان بر می آیم و جنگ ایشان را اختیار میکنیم اگرچه مرا با ایشان سرگردانی
بود اما بشرطی که این دختر که این همه فتنه از برای اوست بشاه نوش دهند طیفور گفت بلی داویم عین الحیات
از آن شماست اما ما را اخبدان بده که از کار ایرانیان ایمن شویم و بعد از این بدین کار مشغول شویم قیصر
گفت جواب کار ایرانیان دشوار است که ایشان هنوز در شام اند و جاسوسان خبر آورده اند که نصر بن عدل
گریخته و کلبوی دختر ملک مسروق برده با پهلوان بهمن زرین قبا و ملک داراب در جست و جوی ایشان
است تا آمد سپاه ایشان و گرد آمدن سپاه من خیلی کار است و شاه نوش از عشق این دختر بی قرار است
مصلحت آنست که عروسی کنند و خاطر پیرامن کردانند آنگاه به کار دیگر مشغول شوند قیصر اینها می گفت
و شاه سرور سر در پیش انداخته بود و از خجلت هیچ نمی گفت اما طیفور وزیر گفتار قیصر چون بشنید که در
طلب عین الحیات مبالغه تمام می کند گفت که ملک روم را بقا باد که در چهار چیز هر چند تعلل نیکو نیست اما
شما را معلوم است که این دختر را طالبان بسیار هستند و از هر طرف به طلب او لشکرها بر گرفتند و جنگها
کردند چندین هزار سر در خاک رفت و یقین که سپاه ایران بدین طرف خواهند آمدن که آنچه طلب می کنند
اینجاست حرب عظیم واقع خواهد شدن پس ما را نه وقت نزول اون است تا جواب کار ایشان
بگوییم و عین الحیات را با کس میدهیم که ده ساله خراج یمن بما بدهد و دفع ایرانیان بکنند طمام وزیر
قیصر گفت اگر راست می پرسی عین الحیات از آن ماست که خدمتکار ما به ضرب شمشیر از ملک ملاطیه
آورده اند ولید خالد گفت من نهصد هزار سوار حریف ایرانیان نبودم طرماش با صد هزار آدمی
حریف نخواهد بودن اول جواب خصم بگویید که هم فردا باشد که سپاه ایران متوجه این طرف شود زیرا
که چون فیروز شاه را معلوم شود که ملک ملاطیه را گرفتند و عین الحیات را به طرف روم بردند هیچ کار مشغول
نخواهند شد زود بدین طرف آیند جمله گفتند که چنین است که ملک میگوید پس آن کار موقوف
کردند و به طلب سپاه مشغول شدند اما مولف گوید از حکایت نصر بن عدل حلبی که چون کلبوی را با بهمن
زرین قبا برداشت و از دمشق بیرون آورد و از ترس سپاه ایران میرفت و روی با نطاقیه داشت
و گویند که در انطاقیه پادشاهی عادل بود او را ملک عاصم نام بود و ملک نصر حلبی را با وی دوستی

بود پس روی بدان شهر کرد سه روز و سه شب برفت چنانکه هیچ جا فرو نیامد و از خدمتکاران صد هزار
سوار همراه داشت و بعد سه شبانروز به مرغزاری رسید فرود آمد یک خیمه که پیش با خود نداشت در خیمه
در آمد حکم کرد تا کلبوی در آوردند نصر بن عدل از عشق او بیقرار بود پس او را نزد خود بنشاند و دلداری
نمود و گفت هیچ خاطرت مشوش مکن که ترا نگذاشتم که بدست ایرانیان مغتی و از دمشق ترا آوردم
دوست میدارم جاسوس من خواهد آمدن و از حال پدرت خبر خواهد آوردن و من خود سر از حکم
تو بیرون ندارم و بر تو هیچ کس نگرینم دختر کلبوی عاقله نزد او هیچ نگفت که شاید که کسی در طلب
پاید پس نعمتی که داشتند بخوردند و راه انطاقیه در پیش گرفتند تا عن قریب بملک انطاقیه رسیدند
اول روز بود که شهر انطاقیه پیدا شد شهری بود در پایان کوهی واقع شده از غایت محکمی خندق نداشت
و در میان شهر قلعه بود عظیم بلند چون اهل شهر از آمدن نصر بن عدل واقف شدند این خبر بملک عاصم
بن عصم کردند که نصر بن عدل با صد هزار سوار از ایرانیان گریخته می آید و اینک بر در شهر رسیده ملک
عاصم را وزیری بود عاقل و خردمند و دانا و کاردیده او را عایل نام بود و ملک عاصم را پسری بود
عظیم خیره و بی وجود و نا اهل قطاع نام داشت ملک عاصم هر دو را باستقبال نصر بن عدل فرستاد
تا او را در شهر در آوردند و از زبان ملک پرسش کردند و بدیدند که ملک نصر محفه را با خود محفه داشت
و بهمن زرین قبا را دست بسته با خود می کشید و می آورد عایل وزیر گفت که این جوان سرخ چهره
با ایرانیان می ماند که نصر بن عدل با خود آورده است اما حالیا جای سوال نیست چون نصر را در شهر
آوردند ایوانی ساز کرده بوی دادند راوی گوید که در آن وقتی که محفه کلبوی پیروان آوردند
و در ایوان می بردند مگر قطاع حاضر بود بی اختیار چشمش به کلبوی افتاد بصد دل عاشق او شد چنانچه
به کلی اختیار از وی برفت با خود گفت آیا با خود این چنین زیبا کیست اگر دختر ملک نصر باشد باید
بگوییم که از بهر من بخواهد و اگر زن او بود مشکل است قطاع بیدل و بیقرار باز گردید وایا
نعمت فراوان از می و نقل و آنچه باید فرستادن بفرستاد عایل وزیر پیش ملک عاصم آمد و خدمت
کرد ملک عاصم گفت ای عایل هیچ دانستی که ملک نصر چه مهم آمده عایل گفت ندانستم اما جوانی

سرخ چهره در بند دارد و دختری صاحب جمال در حجره با خود دارد و معلوم است که کرشمه می آید
و می گوید که ایرانیان دمشق را گرفتند و دیگر هیچ نپرسیدم که مجلس محل آن نبود که از راه آمده و عظیم
خسته و مانده است ملک عاصم گفت او را طلب کنید تا از همه حال باز داند عایل گفت که چنین
باشد و چند سرهنگ رفتند و ملک نصر را بیاوردند در بارگاه ملک عاصم در آمد و ملک عاصم از
تخت بزیر آمد و او را در بغل گرفت و پرسش کرد و بنشاند که حالت با ایرانیان چیست و بکجا
رسید نصر بسخن آمد و از اول تا آخر جمله بگفت مگر حکایت کلبوی که پنهان داشت تا سخن بدینجا رسانید
که چون ایرانیان دمشق بگرفتند امیری از امرای ملک داراب بنام بهمن زرین قبا آنجا در بند بود
من او را بگرفتم و از میان آن غوغا بیرون آمدم هنوز در شهر بودم که ملک مسروق را بگرفتند و من به
ناچار روی بتو آوردم عاصم ازین سخن عظیم متفکر شد با خود گفت این حرامزاده بلایی بملک من آورد
ملک عاصم درین اندیشه که شربت آوردند و بگردانیدند و بعد از آن سفره بکشیدند چون فارغ شدند
مجلس بزم بیاراستند و بشراب خوردن مشغول شدند آواز نوش باد و خوش باد برآمد سودای
عشق کلبوی در دماغ نصر زد اجازت خواست ملک عاصم امر کرد تا خلعت زیبا در وی پوشیدند
و مرکب خاص سوار شدند و جمعی در رکابش میدویدند تا در ایوان رسیدند نصر در ایوان
رفت ایشان باز گردیدند اما نصر یکسره روی بدر حجره کلبوی نهاد مؤلف گوید که کلبوی را خادمی بود بزرگ
کرده بود و او بدر حجره نشسته بود چون معلوم کرد که نصر مست می آید عزم حرم کلبوی دارد و این
خادم را از حال کلبوی آگاهی داد که پهلوان بهمن زرین قبا را دوست میدارد و سنبلی که او را بزرگ کرده
بود در حجره در آمد او را دید تنها نشسته و سر بزانوی حسرت نهاده و در اندیشه که حالم بچه رسید که
سنبل در آمد و گفت ای ملکه حاضر وقت باش که نصر از نزد ملک عاصم خلعت پوشیده و مست می آید
روی بتو دارد و مگر در سرش سودایی هست هنوز تمام نگفته بود که نصر مست و خراب آمد و شرایط
خدمت پیش کلبوی بجای آورده اما هر نوبت که پامدی برابر کلبوی بنشستی و سخن بادب بگفتی این
نوبت ران بر ران کلبوی نهاد و دستی را از کرده تا در گردن کلبوی اندازد کلبوی عظیم تند

شد و از تندی بزانو در آمد و سر و دست دراز کرد و بند دست نصر گرفت و پیش خود کشید دختر
عظیم شجاع بود مشتی گره کرد و بر سینه اش زد و دست از و باز داشت نصر بقفا افتاد و دستار از
سرش دور افتاد و سرش بزمین آمد و بشکست دختر از پیش او برخاست و بگوشه رفت نصر عظیم منفعل
شد خود را بمستی داد سنبل گفت ملک مست است او را بردارید و بجای بخوابانید خادمی در آمدند و نصر را
بگرفتند و از آن خانه بیرون آوردند و به حجره دیگر بر سر بستر انداختند اما نصر باخبر بود و از آن حرکت
کلبوی عظیم گله دار و کینه دار شد و از آن شب بگذشت روز دیگر ملک عاصم بر تخت نشست در
آمدن نضر بن عدل عایل گفت که ملک نصر از مملکت خود بدر آمده است اندیشه ملک دیگرانش بخواهد
بود ولید خالد با نهصد هزار مرد حریف ایرانیان نبود مسروق بن عتبه نیز همچنین ما نیز تعین که حریف نخواهیم
بودن چون قبول نکردی و سپاه مدد ولید بفرستادی و عداوت با ایرانیان کردی هیچ سپاه بدین
طرف نیامد از آنجهت ملک داراب پادشاهی عادلست و معقود و اوعین الحیات است فردا که ملک داراب
را معلوم شود که بهمن زرین قبا را اینجا آورده اند سپاه ایران به طلب بهمن زرین قبا بیایند ملک
ما نیز بسر کار برود و آنگاه طاقت حرب ایرانیان نداریم درین کار نیکو اندیشه می باید کرد ملک
عاصم گفت راست است که من در اندیشه در خواب نرفته ام اکنون تو وزیر منی مصلحت چه میدانی
عایل گفت مصلحت در آنست که حالیا پهلوان بهمن را بفرستیم اما از نصر بپرسانیم تا پیش من باشد
آنگاه اندیشه دیگر بصواب بکنیم ایشان ازین باب میگفتند و قطاع و ذکر کلبوی بود که چون کنم
که بدانم که این زن صاحب جمال چه کس بود اما مؤلف اخبار گوید که چون نصر از خواب بیدار شد سر
پر کین و دلی پر آتش عشق سوزان برخاست و بر خود میجوشید که برابری کرده زخم کرد سنبل
بر در حرم ایستاده بود یک نعره بر سنبل زد که سنبل چون است که در حرم بسته مگر کلبوی بیدار شد
سنبل خدمت کرد و گفت از آن حرکت که از دوش تو با وی عظیم متغیر است و بغایت ملول
است و هیچکس را بجز در راه نمیدهد و مرا حکم کرده که در حرم نگاه دارم ملک نصر گفت که
چه کرده ام که من مست بودم مرا از چیزی خبری نیست سنبل گفت مرا حد گفتن آن نیست هم کلبوی بگوید

گفت در بگشای تا بروم و از وی سوال کنم که چه کرده‌ام سنبل گفت چندان توقف کن که از آمدن
شما کلبوی را آگاه کنم نصر ازین سخن درشت خو و غضب کرد و گفت کار من بجایی رسیده است که به
اجازت درآیم این گفت و از سر غضب دست بر در نهاد و در حرم شد و از سر تندی و غضب درآمد
کلبوی چون خورشید تابان قرار گرفته بود نصر روی به کلبوی کرد که ای کلبوی ترا چه حد آن باشد
که من امشب مست درآیم که با تو سخنی بگویم تو مشت بر سینهٔ من بزنی و مرا به قفا اندازی و سرم بشکنی
باید که من برنجم تو میرنجی کلبوی گفت تو پادشاهی باید که قدر پادشاه‌زادگان بهتر ازین بدانی
نمیدانی که دختر ملک مصر و قیم پدر من پادشاه شام و شامات است صاحب دویست هزار مرد دست
آخر نه دختر گوی خراباتم که پیش من چندان آیی که من با تو درآیم چون من از تو حرکتی دیدم که نه لایق بزرگان
است و نه طریق پادشاهان است از انجهت مشت بر سینهٔ تو زدم ملک نصر گفت تو از ان منی که
پدرت ترا بمن داده است چون از آن منی من دانم هرگاه که خواهم پیش تو آیم چه بی‌ادبی کرده
باشم دختر گفت مردان دروغ نگویند پدر مرا بتو داد یا به امانت بتو سپرده مردان امانت چنین نگاه
دارند که تو نگذاشتی نصر گفت ای دختر اگر راست میگویی تو اسیر منی از انجهت که پدرت انگشت
من در تو نگاه کردم ترا دست گرفتم از پدرت درخواست کردم بمنت بخشید تا زن من
باشی کلبوی گفت دروغ میگویی من دست بتو ندهم پدر مرا بتو نداده اگر آرزوی من هست
پدرم را حاضر کن و از پدرم درخواست کن تا مرا بتو بدهد تا من زن تو باشم نصر گفت پدرت
بدست ایرانیان گرفتار است هرگز دیگر پدر را نخواهی دید کلبوی گفت پدرم بدست ایرانیان
گرفتار شد و اگر تو آرزوی من داری برو و پدرم را از ایرانیان برهان تا دلم با تو خوش
شود و دست تو دهم ملک نصر گفت چه میگویی سرور زمینی ولید خالد و پدرت مسروق عتبه با لشکر
گران حریف نبود که با آن قوم چون برآیم تو بر من حجت میگیری مکن که دلت میل ندارد دل تو
با ایرانیان است بهزاد در خانه تو بود و ترا خود با من گرفتم دل بمن نخواهی داد و سبب خرابی
دمشق تو بودی بهزاد را تو خبر دادی که در طعام داروی بیهوشانه است مخمور آمدی و

و از میان میدانش بیرون بردی و در باغ گرفتی و پیش بهمن رفتی تا بهمتان گرفتم اکنون با من
برابر نمی‌آری من نیز دانم که با تو چه می‌باید کرد این بگفت و از سر غضب بیرون رفت سنبل
روی به کلبوی کرد که ای شاهزاده خیلی جوابهای تلخ دادی و بدین غایت نیز نیکو نیست که ما در
دست او اسیریم کلبوی گفت اگر این بار سخن زیاده کند به ضرب خنجر شکمش پاره کنم مرا از و
چه باک است پدر مرا چون او هزار غلام بر ایوان ایستاده است من هرگز با او سر در نیارم تو برو و در
حجره نگاه دار که من حریف او هستم سنبل بیرون آمد اما مولف اخبار گوید که چون نصر از نزد کلبوی
بیرون آمد در حال سوار شد و روی بدرگاه ملک عاصم نهاد چون برسید پرده‌داران پرده برداشتند
درآمد و خدمت کرد جمله بر پای خواستند نصر در پهلوی ملک قرار گرفت جلاب بخوردند سفره کشیدند
چون فارغ شدند مجلس شراب نهادند چون دوری چند بگذشت ملک عاصم روی در وزیر کرد
و اشارت بجانب کرد عایل مرد خردمند بود بدانست که قصد ملک چیست زبان برگشود و گفت
ای ملک نصر دیگر هیچ از سپاه ایران خبر داری که در عقب این نبدی خواهند آمدن یا نه نصر گفت
گمان من آنست که نمی‌دانند که من بکدام طرف آمده‌ام چون ندانند در عقب نیایند عایل گفت من
چنین شنیده‌ام که جاسوسان کاروان در ان سپاهند شاید که اکنون خبر برده باشند چون سپاه بیاید
جواب چگونه خواهیم دادن و با آن قوم جنگ چگونه خواهیم کردن اما حالیا این جوان ایرانی که آورده
بیار تا یکبار شاه عاصم وی را ببیند نصر گفت روا باشد اشارت کرد و سرهنگی چند برفتند با خدمتکاران
ملک عاصم این خبر در انطاکیه افتاد که این جوان ایرانی را بدرگاه ملک عاصم بردند چون برسیدند
بهمن را دست و گردن بسته بیرون بردند در حال این خبر به کلبوی کردند کلبوی گفت این حرامزاده نصر که
بغرض من این کار کرده مبادا در کشتن او سعی کند سنبل گفت ملک عاصم مردی عاقل است نشوند که
او را بکشد تو ازان ایمن باش کلبوی عظیم نگران شد و بگریست اما چون بهمن را دست و گردن
بسته در بازار انطاکیه کشان کردند و خلق شهر در عقب می‌آمدند و هر یک سخنی می‌گفتند تا در
ایوان ملک عاصم رسیدند خبر بملک کردند حکم نمود که درآرید سرهنگان بدویدند و پهلوان بهمن را

پا ور زنند و نزد ملک عاصم برداشتند بهمن در پیش ملک عاصم خدمت کرد ملک عاصم جوانی دید با صلابت
و سیاست چهره سرخ محاسن سرخ تا کمر رسیده سطبر گردن بزرگ شکم پهن سینه اما برهنه و دستها از عقب
بسته و زنجیر در گردن و بازو انداخته مثل شیر نر که در بند باشد جمله از آن شکوه او عجب ماندند عاصم روی
به نصر کرد و گفت ای ملک نصر این مرد با هیبت چه کس است که در سپاه ملک داراب او را چه خوانند
نصر گفت او پهلوان پای تخت ملک داراب است صاحب چهل هزار سوار است و برادرش بهمن زرین
کلاه گویند و از تخم دوان اشک زرینه کفش اند و مقدم سپاه ملک داراب است ملک عاصم گفت که کسی
را که این همه تمکین باشد نشاید او را چنین خوار داشتن او را در قلعهٔ طبریه برید و جای نیک نگاه دارید
و لباسهای خوب بپوشانید و شراب و کباب از وی بازمدارید تا من در عاقبت این کار اندیشه کنم
اما بند از پایش برمدارید در حال بهمن را بیرون بردند و این قلعه در میان شهر بود او را در جای
خوب در بند کنید وانچه ملک فرموده بود بجای آوردند بهمن گفت هرچند از جور نصر رسیدم اما از کلبوی
دور افتادم ندانم که حال کلبوی با نصر بکجا رسید که آن حرامزاده کلبوی را عظیم دوست میداشت
پهلوان در این اندیشه بود اما مولف اخبار گوید که چون ملک عاصم چنین حکم کرد ملک نصر هیچ نتوانست
گفتن که او را اختیاری در آن مملکت نبود و از عشق کلبوی پروای عالم نداشت و قطاع بن عاصم
نیز بیقرار بود و چند نوبت میخواست که از ملک نصر سوال کند که این ماه روی که همراه تو است کیست
اگر دختر تست بمن ده باز اندیشه میکرد که تمام معلوم کنم آنگاه چاره آن بر هم تحمل کرد اما چون شب در
آمد ملک نصر برخاست و بیرون آمد و سوار شد و در راه با خود اندیشه کرد که در کار خود چرا
درمانده ام این دختر در دست منست و با من سرکشی در نخواهد آوردن او را باید ترسانیدن تا سر
در آرد و بشمشیر با او باید گفتن این اندیشه میکرد تا در ایوان رسید در حال خبر با یوان افتاد که
ملک نصر آمد سنبل در پیش کلبوی رفت و گفت ای ملکه نصر روی بتو دارد زینهار که سخن به
احتیاط گویی باشد که بسخن او منع توانی کردن کلبوی گفت ای سنبل تو بر در حرم باش و هیچکس
را مگذار که پیش من آید سنبل گفت ای ملکه مرا چه طاقت آنست که ملک نصر را بازدارم کلبوی

گفت ای هندوی نابکار من بتو میگویم که هیچکس را مگذار اگر خود پدرم ملک مسروق می آید
سنبل گفت نگذارم اگر نصر کشته شود کلبوی گفت او را چه حد آن باشد که باجازت من درآید
سنبل بیرون آمد و پرده فرو گذاشت و چوگان زرین در دست گرفت تا ملک نصر بن عدل مست
با تیغ در رسید از غضب کنگره بر سنبل زد که ای گدا کلبوی در چه کار است سنبل گفت کلبوی در
حجره است و مرا اینجا داشته است که هیچکس را در حرم بار ندهم نصر گفت که مرا نیز بار نیست
سنبل گفت ملکه مرا چنین گفته که اگر پدرم ملک مسروق بیاید او را بار ندهم نصر گفت ای حرام
زاده تو مرا اینجا نه خود در امیدی کلبوی کنیز منست پدرش بمن بخشیده است سنبل دانست که نخواهد
شنیدن گفت ای ملک مرا چه حد آن باشد که راه بر تو بگیریم سخنی برای مصلحت تو گفتم چون
قبول نمیکنی چندان امانم ده تا کلبوی را از آمدن شما خبر کنیم نصر میخواست که تندی کند و کلبوی را از
ترساند نعره بر سنبل زد که ای نابکار کار من بدانجا رسید که باجازت روم این بگفت و تیغ
بر گردن سنبل زد و سر سنبل در خاک انداخت همچنان با تیغ کشید خون آلوده قدم در حرم کلبو
نهاد کلبو از آمدن نصر آگاه بود و تمام مجادله می شنید بدانست که سنبل را کشت از خوف خود
برجست و در کنج خانه حجره بود خنجری برکشید از غلاف و دست از قفا گرفت و راست
بایستاد که نصر با تیغ کشیده بیامد چون چشمش بر کلبوی افتاد و آن قد و بالا دید دستش بلرزید
و تیغ بینداخت و در پای کلبوی افتاد کلبو از نصر دردل داشت که از دمشق بزور در پیش آورده
بود و سنبل را کشته بود خنجر آبدار که در قفا داشت چنانش بر پشت زد که از سینه اش سر بدر
کرد و بر خود بپیچید و بطپید و بمرد از خدمتکاران یکی با ملک آمده بود گفت ای رعنا دستت
بریده باد پادشاه حلب را کشتی کلبوی درد و دید خادم خواست که بیرون جهد عاقبت
او را نیز خنجری بزد و هلاک کرد و دو تن دیگر بر در حرم بودند چون آواز شنیدند یکی سر در حجره
کرد که ببیند که چه نوع است چون نگاه کرد نصر را دید افتاده و جان داده کلبوی با خنجر الماس
ایستاده فغان برآوردند خدمتکاران ملک نصر جمع آمدند در گرد خانه و شمشیرهای بدمیدند که

ای رعنای نابکار این چه بود که کردی و ملک حرب را کشتی اکنون ترا پاره پاره کنند هر که سر در آن
حجره کردی کلبوی با آن خنجر حمله آوردی کس را زهره آن نبود که در حجره رود الا که از دور دشنام
می دادند یکی گفت ای یاران شما را معلوم است که این دختر ملک مسروق است پادشاه شام و شاهانست
حالیا کاری عظیم کرده ما را حد آن نیست که او را دشنام دهیم و نیز نتوانیم او را کشتن هرچند که
خونی ما است مصلحت آن است که حالی خبر بملک عاصم رسانیم تا چه فرماید در حال در حجره مقفل کردند
و خندی بر در خانه باز داشتند و خندی جامهای دریده روی بر در خانه و ایوان ملک عاصم
آوردند هنوز اول شب بود که خلق شهر بشنیدند در عقب ایشان روان شدند در راه عایل وزیر
را دیدند که با قطاع از نزد عاصم می آمدند سر راه بگرفتند و آواز بر آوردند عایل گفت کیانید
و داد و چرا میزنید ایشان گفتند که داد و چون نزنیم که ملک نصر پادشاه حلب را کشتند آه از جان عایل
بر آمد گفت که کشت گفتند کلبوی دختر ملک مسروق بن عتبه که با خود آورده بود آن دختر صاحب
جمال که در محفه بود قطاع این سخن بشنید عظیم خرم شد و خوشدل شد و گفت چرا کشت و او خود هم
دختر ملک مسروق را چرا با خود آورد یکی که از حال آنها آگاهی داشت پیش رفت و گفت از آنجهت که
کلبوی را دوست میداشت و او دست نمیداد و ملک نصر امست بود و از سر مستی سنبل خادم را بگذاشت
و با تیغ کشیده باندرون رفت و قصد وصل او کرد و کشته شد با یک خدمتکار دیگر قطاع گفت
دستش درست که کلبوی دختر ملک مسروق چه لایق نصر باشد لابد بسزای خود رسید و آن
خدمتکاران میان نیست آمدند که اجازت بخواهند و کلبوی را بجای نصر بن عدل باز کشند چون این
سخن از قطاع بشنید جمله باز ماندند عایل گفت این خبر بملک باید رسانید در حال بازگشتند
تا در ایوان ملک عاصم رسیدند ملک در حرم رفته بود خبر کردند که عایل وزیر با قطاع شتاب
تمام آمدند و بار می طلبند عاصم بترسید گفت مگر سپاه از ایران رسیده از حرم بیرون آمد عایل
و قطاع در آمدند عاصم گفت زود بگویید که چه شیوه ایشان گفتند ملک را بقا باد که ملک نصر را کشتند
گفت که کشت آنچه دانسته بودند جمله حکایت کردند عاصم زمانی اندیشناک بود و گفت ای وزیر

نصر بد کر

نصر بد کرده بود هر کس که بد کند با بزرگان و غدر کند لاجرم جزای خود ببیند اکنون کلبوی را
انجا نتوان گذاشت و چون ملک نصر او را نتوان کشت که پدر او مثل ملک نصر هزار غلام بر در ایستاده
بود و ملک نصر نیز از خدمتکاران پدر او بود بروید و کلبوی را بیاورید و هیچ میازارید و در حرم ما
فرود آورید تا فردا که بر تخت بر آییم گوییم که چه می باید کردن عایل و قطاع بیرون آمدند و سوار
شدند و روی بمقام کلبوی نهادند تا برسیدند پیاده شدند جمعی که آنجا بودند فغان بر آوردند
قطاع امر کرد تا آن خلق را دور کردند و در آن حجره را بگشودند تاریک بود قطاع گفت ای
عایل در حجره رو و او را تسلی کن تا نترسد و تصور آن نکند که بگرفتن او آمده ایم عایل خواست
که اندرون رود یکی گفت زنهار که درین حجره بی سپر مروید که هر که سر درین حجره میکند خنجری میزند نمیدانم که این
رعنا دیوانه شده است عایل گفت سپر بیارید پس سپر در سر کشید و قدم در خانه نهاد و گفت ای کلبوی
سلام علیک منم عایل وزیر ملک عاصم مرا بطلب تو فرستاده است ملک زاده قطاع با منست اندیشه
مکن که ما نیامده ایم بگرفتن تو و خون نصر از تو نمی خواهیم زیرا که او خدمتکار پدر تو بود و نیز ترا بظلم آورده
بود و هرچند بگفت کس جواب نداد و سبب آن بود که آنجا که کلبوی نصر را کشت از خدمتکاران یکی در خانه
بر روی او نبود او را تنها گذاشت کلبوی بترسید و گفت عظیم کاری کردم و پادشاه حلب را کشتم
هرچند که کشتن او نیکو بود اما شاید که ترا بجای او باز کشند که پدرم گرفتار است و پهلوان بهمن در
بند است مرا چاره دیگر باید کردن که بدست این قوم نیفتم این اندیشه کرد و از هر طرف می
نگریست و راه گریز می جست دریچه دید و صندوقی چند در آن خانه می بود بر هم نهاد تا بدان دریچه رسید
بالا رفت از آن طرف باغ بود خود را بشیب انداخت گفت اگر بمیرم اولی تر باشد که بدست
این قوم بیفتم چون بیفتاد اگرچه خیلی رنج باو رسید بجان امان داشت از ترس برجست و
میدوید تا در باغ رسید جهد کرد و بدان طرف دیوار باغ شد و بسلامت برفت اما عایل هرچند که
بگفت هیچ جوابی نشنید چراغ طلبیدند کلبوی را بچراغ نیز ندیدند اما نصر و سنبل افتاده و یکی
دیگر و آن صندوقها بر هم چیده قطاع عظیم پریشان شد چندانکه جست و جو کردند ندیدند باز

گشتند ملک عاصم نشسته بود و انتظار میکشیدند که عایل پیامد و احوال بگفت بناچار صبر کردند تا روز
شد اول روز بر در ایوان ملک جمع شدند ملک فرمود اول نصر را در خاک کنید و به طلب کلبوی مشغول
شوند چندانکه طلب کردند نیافتند منادی کردند که کلبوی دختر ملک مسروق گریخته است و هر که به
بیند بدیوان ملک عاصم بیارد و خلق شهر در جست و جو آمدند اما مولف گوید که چون کلبوی از باغ بدر آمد و راه
در پیش گرفت و از بیم جان میدوید و نمیدانست که کجا میرود و شهر غریب چنین خوفی کرده شهر غریب
دوست و آشنا نه در کار خود درماند و از شب دو دانگ گذشته بود قدم در کوی نهاد و میرفت
تا بدر خانه رسید آواز چرخی از آن خانه می آمد چشم داشت پیره را بدید که در خانه کوچک نشسته و چراغ
روشن کرده و آن چرخ میگرداند کلبوی دست بر در نهاد و گشاده شد در آمد و سلام بر آن پیره
زن کرد و پیره زن نگاه کرد دختری دید مثل خرمن گل آراسته جامهای فاخر در بر اما عظیم
ترسناک و متغیر بود و بی اختیار دو عنبرچه حمایل کرده و عقد مروارید گرد روی برآورده
و حلیهای زر در پای پیش آن عجوزه نشست و منهزم وار از هر طرف نگاه میکرد و پیره زن تبوا
در آمد گفت ای ماه روی چه کسی که درین شب چنین بی اختیار درین خانه آمدی کلبوی گفت
ای مادر بجان زنهار بدان که من کنیزک خواجه ام گناهی کرده ام خواجه قصد کشتن من کرد بگریختم و پناه
بتو آوردم سه روز مرا در خانه خود جای بده تا کار خود تمام کنم و از پیش تو بجای دیگر روم و این
عنبرچه از من بشکرانه بستان و مرا سه روز نگاه دار پیره زن نگاه کرد و عنبرچه را دید که خراج
ملکتی است خرم شد گفت خوش آمدی و خانه مرا بقدم خود منور ساختی هزار جان من فدای تو
باد بنشین که خانه خانهٔ تست کلبوی گفت ای مادر کسی داری عجوزه گفت ایمن و ساکن باش که
کسی اینجا کاری ندارد کلبوی گفت ایمنم ای مادر اما غیر این خانه خانهٔ دیگر نداری که آنجا باشم
پیره زن گفت بلی دارم اما نه لایق تست از هر چیزی پر است کلبوی گفت چندانکه بنشینم بس
پیره زن کلبوی را برداشت و بخانهٔ بسیار تاریک بیاورد و بوریای دریده انداخته کلبوی
نشست و گفت ای مادر تو بیرون رو تا من ساعتی بیاسایم پیره زن بیرون رفت کلبوی در

اندیشه که چون کنم که در خواب شد مولف گوید که این پیره زن را پسری بود حرامزاده بدفعال
بدکردار دعوی رندی و اوباشی داشتی نیم شب مست بر در خانه آمد در بزد پیره زن در باز
کرد فرزندش در آمد پیره زن در باز کرد فرزندش در آمد پیره زن گفت ای جان مادر کجا
بودی دیر آمدی گفت مستم تو برخیز و چراغی بیاور که خوابم می برد مادرش گفت نیم شب تخت
پسر نمی شنید پیره زن نمی خواست که کلبوی را ببیند که به کلبوی گفته بود که کسی ندارم برای تسلی پسر
بیرون رفت تا چراغی بیارد پسر نشسته بود نظرش بر کنج خانه افتاد روشنی چراغ دید گفت مادرم به
طلب چراغ رفت این روشنایی از آن خانه دیگر چیست در حال برخاست و دست بر آن در نهاد
و سر در آنجا کرد دختری دید چون سروی در خواب شده عقل از سرش بدر رفت و متحیر شد با خود گفت
این حوریست که از جنت آباد در خانه ما افتاده و آمده در آن شکل و شمایل متحیر مانده بود که مادرش
در آمد پسر گفت ای مادر این کیست بدین ملاحت که من هرگز آدمی را بدین نوع گمان نبرده ام مادرش
گفت عورتی غریب است گناهی کرده و از صاحب گریخته اما بغایت صاحب جمال و صاحب کرم
است چنانچه درین یکدم که آمده درین خانه این عنبرچه بمن داد و گفت مرا سه روز نگاه دار پسر گفت
ای مادر این دختر شاهزادگان ماند درین معنی نیکو اندیشه می باید کرد ایشان درین سخن بودند
که کلبوی بیدار شد پسر پیره زن بدید بترسید اما چون او بشنید که میگفت ای مادر بدانست که
پسر پیره زن است با خود گفت این گنده پیر بمن گفت که کس ندارم بناچار بنشست آن جوان خدمت
کرد و گفت خوش آمدی خانه ما را بقدم خود مشرف ساختی کلبوی گفت غریب و مهمان شمام
اگر قبول نمیکنید اجازت دهید تا هم اکنون بروم کلبوی سخن میگفت و پسر پیره زن در لطف
و گفتار او نگاه میکرد و بهزار دل عاشق و واله او شده بود با خود گفت که این دولتیست
که بپای خود بخانه ما آمده در عالم هیچکس بدین حسن و ملاحت نبوده باشد پیش کلبوی بجان خدمت
کرد گفت بجان قبول ما خود از فدائی تو کنیم پس یک نعره بر مادر زد که ترا مهمان عزیز رسیده باشد
چرا شرط خدمت بجای نیاوری و طعامی از برای او ساز نمیدهی این بگفت و بیرون رفت کلبوی

گفت ای مادر این جوان کیست گفت جان مادر فرزند منست میخواستم که ترا از وی پنهان دارم
میسر نشد اما هیچ باکی نیست کلبوی را هیچ اختیاری نبود توکل بر خدای تعالی کرد بعد از لحظهٔ پیره زن
طعامی پخته پرداخته در پیش کلبوی نهاد و خود دست ادب بر هم نهاد و از دور بایستاد کلبو
دست به طعام کرد و پیره زن را نام عاجل بود صحیه وار در وی نگاهی کرد و کلبوی از زیر چشم
بدید گفت ای مادر بیرون رو اگر نشیند تا این طعام بهم بخوریم القصه چون روز شد عاجل از خانه
بیرون رفت تا خدمتی برساند بر سر بازار منادی میکرد که دختر ملک مسروق کلبوی گریخته است
و نصر را کشته است هر که نشان بدهد هزار دینار بستاند و هر که پوشیده دارد گناهکار دیوان
باشد عاجل با خود گفت که این دختر که در سرای ماست عجب اگر کلبوی نباشد که هیچ بکنیزان نماند
در حال عزم خانه کرد و پیش کلبوی آمد و گفت ای ماه روی تو چه کسی گفت کنیزک خواجه ام گناهی
کرده ام و گریخته ام و روی بشما آورده ام عاجل گفت این دم در بازار بودم منادی میکردند
که کلبوی گریخته است گمان من آنست که کلبوی تو باشی اکنون اندیشه مکن و راست بگوی کلبوی دریغ
خورد که از آنچه میترسیدم گرفتار شدم مصلحت آنست که راست بگویم تو چه کنی عاجل گفت که عهد کنم که
رازت فاش نکنم و از فرمانت سر بیرون نبرم کلبوی گفت سوگند بخور تا ایمن باشم عاجل سوگند
بدروغ بخورد اما در دل بدفعلی داشت کلبوی باور کرد گفت ای عاجل بدان که منم کلبوی دختر ملک
مسروق عاجل برخاست و خدمت کرد و گفت ایمن باش و بر من اعتماد کن و نوازشت تمام بکوی
کلبوی هر چه بر سرش گذشته بود بگفت ای عاجل اگر مرا نگهداری من ترا نعمت فراوان بدهم چنانچه
از مال غنی گردی عاجل گفت ای ملکه خانه خانهٔ تست اگر صد سال اینجا باشی ترا بجان
نگهدارم کلبوی دست کرد و از زرینه و گوشواره قریب صد هزار دینار نزد عاجل نهاد و گفت
این از آن تو باشد چون دوست ما باشی عذرخواهی تو دیگر بکنیم عاجل خرم شد جمله بمادر سپرد
و بیرون آمد گفت آنچه مرا دست داد کرا دست دهد خیلی نعمت نصیب من شد بروم و قطاع
را نیز خبر کنم و هزار دینار بستانم آن حرامزاده مکار دروغگوی ناپکار آن همه زر و نعمت بستد

و بیوفایی کرد و بر در ایوان ملک عاصم آمد قطاع را دید که از ایوان بیرون آمد عظیم
ملول که کلبوی را نمی یافت عاجل گفت اکنون هیچ اندیشه مکن منت بگویم و هزار دینار بستانم
و از حال خدمتکاران باشم در حال نزد قطاع خدمت کرد و گفت ای شاهزاده دوش نیمشب بخانه
آمدم دختری صاحب جمال در خانه دیدم جامهای نیکو پوشیده عظیم کمتر و متغیر گفتم چه کسی گفت
کنیزک خواجه ام گناهی کردم و گریختم اکنون مرا نگاه دار گفتم بخانه می آیی گفت بلی عظیم ترسناک
این دم ببازار آمدم تا خواجهٔ او را طلب کنم این منادی شنیدم قطاع گفت نامت چیست گفت
عاجل گفت ای عاجل اگر این دختر کلبوی باشد کارت بجایی رسانم که از آن بهتر نباشد عاجل
پیش افتاد و در عقب او میرفتند گفت من در خانه روم شما بپایید عاجل در خانه شد کلبوی عظیم
در خوف بود که عاجل دیر می آید چون عاجل در آمد کلبوی گفت چرا دیر آمدی گفت ای ملکه از آنجهت
که در شهر منادی میکنند و خلق شهر در تفحص تواند هنوز تمام نگفته بود که سه زن در آمدند و کلبوی را
بدیدند و نعره بر کلبوی زدند که ای رعنا ملک نصر را کشتی و گریختی تصور چه داری که ترا بگذارند
کلبوی بدانست که عاجل حرامزاده ایعاعی کرده فرو ماند و سر در پیش انداخت قطاع را خبر
کردند که کلبوی است قطاع پیش پدر آمد و گفت بدولت ملک کلبوی را یافتم عاصم گفت محفه
زرین ببرید و صد خادم ببرید و کلبوی را بدر ایوان در آرید که ببینم که چه می باید کردن عاجل قطاع
بیرون آمدند و محفه زرین برداشتند و با خادمی چند روی بخانه کلبوی نهادند کلبوی تصور داشت
که مگر او را بمرگ نصر خواهند کشت چون خادمان در آمدند پیش کلبوی خدمت کردند و گفتند ملک
عاصم امر کرده است که شما را در محفه زرین در آریم و در ایوان ملک فرود آریم کلبوی گفت با من
چه خواهند کردن آن خواجه سرای گفت که ملک عاصم میگوید که من از خدمتکاران ملک مسروقم
مرا خبر نبود که نصر ترا آورده است اگر نه منش ادب میکردم و جزا میدادم چون تو جزای او
دادی نیکو کردی خدمتکار پدر تست بوده ما ترا نگاه میداریم که پیش از این بما تعلق ندارد کلبوی
از آن سخنها خرم شد برخاست و در محفه بنشست تا کلبوی را پیش آوردند و بر پشت اشتران نهادند

قطاع حاضر بود مرکب پیش راند و دامن محفه گرفت و گفت ای کلبوی منم قطاع پسر ملک عاصم نگذارم که هیچکس به بدی در تو نگاه کند ایمن باش کلبوی نگاه کرد و قطاع را بدید سر در پیش انداخت و جواب نگفت قطاع دامن محفه رها کرد و محفه می کشیدند تا به ایوان ملک عاصم فرود آمدند کنیزکان و مادر قطاع پیش آمدند و او را تسلی کردند کلبوی خوش خاطر شد قطاع پیش پدر آمد و آنچه کرده بود باز گفت و میخواست که کلبوی را درخواست کند باز گفت فردا چنان کنم که هم درین هفته بمراد برسم ملک عاصم در حرم رفت تا پیش کلبوی آمد و خدمت کرد و کلبوی برخاست عاصم را چون چشم بر آن شکل و شمایل و قد بالا افتاد حیران بماند با خود گفت که این دختر عظیم صاحب جمالیست در سخن آمد و گفت ای ملکه شام و شامات خاطر پریشان مکن که هیچکس را با تو کاری نیست این خانه هم خانه تست و هیچ بیگانگی مدان عاصم دلداری چند بکرد و بیرون آمد اما از عشق مست بود با خود گفت که این دختر لایق منست که چند روزی با او عشرتی کنم و از نوجوانی از سر گیرم قطاع نیز درین اندیشه که فردا از پدر کلبوی را بخواهم و همین زرین قبا در زندان درین اندیشه که کی از بند خلاص شوم و بوصل کلبوی واصل شوم اما تو بشنو که حکم خدای تعالی چیست روز دیگر ملک عاصم بر تخت آمد بار داد و همه حاضر شدند اما قطاع دیوانه از جای برجست و پیش جام مراد رفت و برداشت و در کشید ملک گفت جان پدر چه مراد داری گفت که کلبوی بمن بده عاصم را بسیار ناخوش آمد گفت کلبوی دختر ملک مسروق است و ملک مسروق در بند ایران است من دختر او بی اجازت او چون تو بدهم نه وقت این سخن است بر جای خود قرار گیر لحظه بر جای خود گرفت پس پراکنده شدند قطاع گفت غلام بچه را که اینجا بایست و بنگر که چه می گویند در رعیت من مجلس چون خالی شد ملک روی بغایل کرد و گفت ای وزیر دیدی که قطاع چه گفت من بی اجازه ملک مسروق دختر او را چه نوع بشوهر دهم و نیز اگر بدهم اما خدا که من خواهم به قطاع کی رسد عایل گفت که نه تو قطاع و نه هیچکس دیگر طمع در وی نمی باید کردن که جاسوسان ما رفته اند که خبری بیارند کمان من آنست که هم درین دو روز سپاه بیایند لحظه صحبت داشتند و متفرق شدند اما آن غلام قطاع که نامش ایاغ بود بیامد و آنچه شنیده بود بگفت

قطاع عظیم در غضب رفت جوانی و نفس و شهوت و وسوسه عاشقی و شیطانی آتش در جان قطاع افتاد در حال چندی از خدمتکاران با خود راست کرد و ایشان را سوگند بست و وعده ها کرد و هر کسی را منصبی تعیین کرد و صورت حال بگفت ایشان متفق شدند قطاع گفت چون پدر را بکشم و پادشاهی بگیرم غیر کلبوی همه در نظر شما باشد آن جوانان قبول کردند و چندان صبر کردند تا شب در آمد چون دو دانگ از شب بگذشت ده کس را بخانه امرا فرستاد که در فلان جای نشسته و شما را طلب میکند ایشان را بدین طریق در بند کشید و خود با پنج مرد روی بدر ایوان پدر نهاد چون برسید همه خلق رفته بودند قطاع قدم در ایوان نهاد یکی را پرسید همه خلق رفته بودند قطاع قدم در ایوان نهاد یکی را برسید که پدرم در چه کارست گفت این زمان پیش مادرت رفت قطاع او را بکشت و برفت و هر کس که می رسید می کشت و میرفت تا بدر حرم رسید آن دم ملک در بستر بود قطاع چون بدر آن حجره رسید خادمی بر در آن حجره ایستاده قطاع بگنیزه بر خادم زد که پدرم کجاست خادم گفت پیش مادرت قدم نهاد که اندرون رود خادم گفت که بی خبر نشاید رفتن چندان صبر کن که ملک را خبر کنم قطاع تیغ براند و او را نیز بکشت و قدم در اندرون نهاد و برفت اما چون آواز تیغ و ناله خادم بسمع ملک رسید سر از بالش برداشت تا بنگرد که چیست که قطاع را با تیغ کشیده دید ملک عظیم بترسید گفت ای جان پدر چون است که بدین وقت آمده گفت میدانی که کلبوی را دوست میدارم بمن نمیدهی و از بهر خود نگه داشته جزای تو اینست این بگفت و آن تیغ که در دست داشت حواله پدر کرد ملک از بیم جان دست و ساعد پیش داشت آن حرامزاده بزد و هر دو دست او بدر رفت ملک گفت ای نابکار پدر را تیغ میزنی تیغی دیگر بزد و سر ملک را در میان بستر انداخت مادرش گفت ای قطاع لعنت بر تو باد پدر را میکشی تیغی دیگر بر مادر زد و او را نیز بینداخت و بیرون آمد هر کرا دید بکشت جمعی که با او اتفاق کرده بودند بر در ایوان جمع آمدند عایل وزیر را دست بسته بیاوردند اول روز بود که قطاع بر تخت ملکی بنشست و در گنج پدر بگشود و بر جوانان قسمت کرد و حکم کرد تا در انطاقیه بنام او منادی کردند خلق شهر از ملک عاصم راضی بودند چون ازین حال آگاه شدند بر

قطاع نفرین کردند اما اختیاری نداشتند تا سه روز مملکت بر او قرار گرفت و ضبط مملکت داد
چون ازین کارها بپرداخت غلامی خنده که محرمش بود پیش کلبوی فرستاد با دستی جامه مرصع و پیغامی
خنده که امشب قطاع خواهد رسید تا بشرف پای بوس مشرف شود آن غلام را ایاغ نام بود
رخت برداشت و بیامد و خدمت کرد و پیغام بگذارد که بجهت وصل تو پدر و مادر را بکشتم و درین سه
روز به ضبط مملکت بودم معذورم بدار که من ترا میخواستم و پدرم ترا از من دریغ می داشت
لاجرم سزای او دادم اکنون بنده و خدمتکار توام ازین کارها که کردم مقصودم تو بودی اکنون
خاطر خوش دار که من و مملکت و انچه دارم از آن تست مرا از خود بدان که امشب بخدمت
خواهم آمدن کلبوی که این سخنها شنید در غضب رفت و گفت قطاع بد کرد عذاب آخرت و بد
نامی دنیا بکردن گرفت من ورا کی بدیدم و اجازه دادم و نامش تا قیامت بزشتی بماند و این
خود ممکن نیست که پیش من تواند آمدن و اگر بیاید مرا و برود ایاغ از قطاع شنیده بود که اگر خبر بشارت
بیاری هزار دینارت بدهم و کسی بهتر از تو در پیش من نباشد ایاغ چون این سخن بشنید دانست
که کلبوی سر در نخواهد آوردن بخوابت و بیرون آمد و بقچه رخت بگذاشت هر چند که کلبوی گفت ای
حرامزاده انچه آورده باز بیرون بر فایده نکرد دانست که مصلحت آن است که دل قطاع را
خوش کنم و هزار دینار بستانم چون قطاع نزد کلبوی رود جواب خود بشنود پس پیش قطاع آمد و
گفت انچه گفته بودی همه به کلبوی گفتم گفت من نیز ملک را دوست میدارم و عاشق اویم و نظر
را بد و پشتی او گشتم و روز استقبال وی را دیده ام توقع داشتم که بهتر ازین بحال من نگاه میکرد
که من درین سه شب بغیر از وی کسی دیگر ندارم قطاع گفت ای حرامزاده مگر نگفتی که به ضبط مملکت
مشغول بود امشب خواهد آمدن که عذر گذشته بخواهد ایاغ گفت بلی گفتم قطاع عظیم خرم
شد چون شب درآمد قطاع مجلس بنهاد و جمعی از خاصان طلب کرد و شراب خوردن مشغول
شد چون مست گردید یاران را رخصت داد و خود ایاغ را طلب کرد و گفت شمع را بر
دار تا نزد کلبوی رویم ایاغ شمع را بر داشت و پیش افتاد و در وی بحرم رفتند چون بحرم رفتند

قطاع بیامد و پیش کلبوی بر زمین نشست و بنیاد ملامت کرد کلبوی گفت ای قطاع این چه خیال
فاسد است که تو بخاطر آورده خیال مکن که تا من زنده ام دست تو بدامن نخواهد رسید قطاع گفت
ای جان جهانم ای آرام جان من بمحبت تو پدر و مادر کشتم و بدنامی دنیا و آخرت و عذاب عقبی حاصل
کردم و شما همه میدانید که مقصودم کلبوی بود او خود بوصل من راضی نیست یکی از خاصان گفت ای
ملک این دختری هیچ منتی از دست وی چه آید تو پدر و مادر را از بهر او کشتی و او در دست
تو و تو پادشاه مملکت اگر بخوشی در نیاید بناخوشی بگیرد و او را بند کن و انچه رضا داری چنان کن
کیست که ترا ازین منع کند قطاع هیچ نگفت برخاست و در حرم رفت و از خواجه سرایان جمعی را گفت
که برخیزید و نزد کلبوی روید و بگویید که ملک قطاع ترا طلب می کند اگر نیاید دست در گیسوی وی
زنید و کشان نزد من آرید آن خادمان بحکم قطاع روی به حجره کلبوی نهادند کلبوی در فکر که چه چاره
کنم که خادمان درآمدند و خدمت کردند و گفتند ای کلبوی ملک قطاع ترا می طلبد کلبوی گفت مرا با قطاع
هیچ کاری نیست نه نزد او می آیم و نه او را نزد خود میگذارم خادمان گفتند ای کلبوی نزد قطاع ترا
البته البته ترا بخوشی می باید آمدن و اگر نه بناخوشی ببریم کلبوی تند شد و گفت ای نابکاران شما که باشید
که با من چنین گستاخی کنید قطاع کدام حرامزاده است که من پیش او آیم خادمی در دوید و بند گیسوی کلبو
گرفت و کشان کرد و خادم دیگر چسپیدند و کلبوی را بخواری تمام کشیدند تا پیش قطاع آوردند و گفتند
ای ملک اول پیغام تو گفتیم فرمان نبرد و دشنام داد و سخن نمی شنید تا بحکم تو کشیدیم و نزد
تو آوردیم قطاع بغایت تند شد از جای برجست با تیغ کشیده و بر کلبوی حمله کرد که ای رعنا
من مادر و پدر تو بدل کردم و تو خود مرا در حساب نیاری هم اکنون سزای تو بدهم این بگفت
و حمله کرد و خادمان و کنیزکان حاضر بودند و دویدند و دست قطاع بگرفتند و شفاعت
کردند که بد کرد و کلبوی را نصیحت کردند کلبوی دشنام میداد که تو کیستی که در من طمع کنی بدست
تو کشته گردم مرا خوشتر که در تو نگاه کنم البته تو بجزای خود خواهی رسیدن قطاع بغایت کلبو را
دوست میداشت دلش نمیداد که او را آزاری بکند پریشان در حرم رفت و حکم کرد تا کلبوی را

در بند کشیدند شب در آمد بسیار بگریست کو بی دلش با بهمن بود و بهمن در قلعه در بند بود و او در دست
داد و دست جنان بدبختی گرفتار و اسیر کلبوی دل بر مرگ نهاد روز دیگر قطاع بر تخت بر آمد امرایش
جمع آمدند سخت پریشان بود بسبب نومیدی وصل کلبوی و بدنامی قتل پدر و مادر که با خود
میدانست جه کند ایاغ که کلبوی در خانه او بود در آمد و خدمت کرد و کفت که اگر کلبوی را پاره پاره
کنید که هرگز سر با ملک در نیارد و هیچ آفریده بجز او راه ندهد قطاع کفت از کجا می کویی کفت مرا
معلوم است که کلبوی بهمن را دوست میدارد و غیر او کس را دوست نمیدارد و غیر او
کس را نمی خواهد قطاع کفت راست میکویی این رعنا دل با ایرانیان داده نصر را بدین سبب کشت
و برخاست و در حرم آمد و کفت این رعنا را بیارید در حال آوردند کلوی را فی الحال نعره زد بر
کلبوی که ای رعنا مرا معلوم شد که نصر را جرا کشتی و با من جرا سر در نمی آری تو خود بهمن
را دوست میداری مرا لجاب کی میکیری با تو و با بهمن کاری بکنم که تا عالم باشد از آن باز کویند
کلبوی کفت دروغ میکویی من بهمن را کجا دیده ام و بهمن که باشد و دیگر آنکه تو خود حاکم من نیستی
و من کنیزک تو نیستم و پدر من ملک مسروق را جون تو هزار غلام باشد و من هرگز با تو سر در
نخواهم آوردن حالیا دل بر صبر بنهاده ام تا عاقبت نیز دانم خلاصی از دست تو بد بد و اگر
نیز دانم مرد و بدرد و هلاک شوم بهتر کفت باشد که کسی ترا به بیند و دوست ندارد خاصه امروز که
پادشاهی و حکم داری و مال و مملکت با خود کفت قطاع که جون شب شود در حرم شوم و آن سرو
ناز در آغوش کشم و آن خرمن کل را تنگ در بغل کیرم و آن زلف مشکین را در دست پیچم
روی بدان روی کلرنگ نهم و بران سینه سیمین خفتم و ساق بلورین در دست پیچم و بکام دل
برسم و تا بامدادان عیش کنم و انگاه بکام دل بر تخت نشینم و این پهلوان ایرانی را خلعت دهم و آزاد کنم
و برای ملک داراب مالی جند بفرستم و ایمن بنشینم پیاد کلبوی بشراب خوردن مشغول شد و انتظار
میکرد که کی شب در آید اما کلبوی کفت این سخنها که من کفتم غلام به قطاع رسانیده البته قطاع نیاید
اما جون شب در آمد قطاع خود را برآراست و جامهای ملوکانه ملون در بر کرد و مشک و عنبر در

کار برد و نیم تاجی بر سر نهاد مثل دامادان و روی به حجره کلبو کرد و خادمی را پیش فرستاد که از آمدن
او کلبوی را خبر کرد و بدانست که انجه کفته بود بوی رسانیده اند کلبوی کفت اگر بی ادبی کند او را
مثل نصر بکشم و در جواب خادم کفت که قطاع پیش من جه کار دارد که قطاع در آمد و زمین خدمت
ببوسید و بنشست و پرسش کرد جون لحظه بگذشت قطاع دید که کلبو به طرف او هیچ التفاتی نمی کند
و سلامش را خود جواب نداد کفت ای ملکه شام شامات به جان و دل آرزومند دیدار تو بودیم
قطاع تصور داشت که کلبوی رنجیده است که درین دو روز کسی نزد او نفرستاده بود کفت
ای ملکه خاطرت رنجیده است که بخدمت دیر آمده ام به ضبط مملکت مشغول بودم جون فارغ
شدم بخدمت آمدم تا انجه وظیفه است بجای آورم کلبوی کفت که تو جه کسی که من ترا نمی شناسم
و به جه مهم آمده کفت بنده قطاع نام دارم کلبوی کفت تو یی که پدر خود را هلاک کردی جرا
جنین کردی در عالم هرگز شنیده که کسی پدر و مادر خود را بکشد از برای مملکت دنیا که با هیچکس
وفا نمی کند بسیار بد کردی تا قیامت از بدکرداری تو باز کویند قطاع کفت ای ملکه از برای دنیا
نکردم از برای تو کردم که ترا دوست میداشتم و از پدر درخواست کردم بمن نداد از سر دیوانگی
این کار کردم و مقصودم تو بودی کفت بد کردی لعنت بر تو باد پدری که ترا پرورده بود و مادری
که ترا زاییده بود و شیر داده بود با او جه کردی که با من حکنی و خود آن روز مبادا که دست غیر
بمن رسد این خیال محال از سر بدر کن قطاع جون سخن بشنید کفت بجان عزیزت که ازین نوع سخن
نکویی که این بدنامی بر خود من بسبب تو آورده ام هرجند قطاع بکفت هیچ فایده نکرد و بنا جار بیرون
آمد با چشم کریان و دل بریان و خاطر پریشان و رخساره جون زعفران بر تخت بنشست امرای
دولتش بیامدند و مبارک باد گفتند که امشب ملک قطاع در حرم بودند و از پس که عیش کرده
زنگش زدوده شده جون مجلس خلوت شد جمعی از محرمان کفتند که ای ملک دامادی مبارک باد
قطاع جون آن بشنید آه از نهادش بر آمد و کریه آغاز کرد و کفت من پدر و مادر در جهت این
رعنا کشتم اکنون هرجند که او را نخوشی میکویم اصلا با من بر سر در نمی آرد نمیدانم جاره این دختر جه

صورت کنم یاران گفتند که او در دست تو است اگر امروز نه فردا و اگر این هفته نه هفته دیگر رام
تو شود و بهر حال همه روزه او را باید دید و حرفهای لطف و قهرآمیز باید گفت که البته سر در آرد و قطاع
مست بود و شب هم نزدیک شده بود باز برخواست و عزم حرم کرد چون در آمد کلبوی را طلب کرد و
گفت ای کلبو وقت نیست که مرا به وصل خود سرافراز گردانی کلبوی گفت ای حرامزاده تو این
خیال از سر بیرون کن که هرگز صورت نخواهد بست و من از تو بیزارم قطاع سوگند یاد کرد که من
ترا به زاری زار بکشم مگر آنکه با من سر در آری کلبوی گفت مرا کشته شدن خوشتر می آید که ترا ببینم
قطاع گفت همچنین و از جای برجست و چندانی مشت و لگد بر کلبوی زد که بیهوش شد خادمان برجستند
و بهزار زحمت بر داشتند و بخانه دیگر آوردند بعد از لحظه کلبوی با خود آمد جمله اعضایش شکسته
بود و در کوفت بود کلبوی از غایت درد بنالید خادمان گردش بر آمدند و بسیاری نصیحت کردند
سودی نداشت قطاع گفت دانم که تا بهمن زنده است بمن التفاتی نخواهد کردن که بر تخت آیم حکم
کنم که آن ایرانی را گردن بزنند و پیش سگان اندازند که در برابر کلبوی بخورند اگر سر در آرد نیک و اگر
نه با او هم همین حکم کنم که تا عالم باشد ازین حرکات من باز گویند این خبر به کلبوی رسانیدند کلبوی
گفت هرچه میخواهد گو کن که با او سر در نمی آرم قطاع را خواب نمی برد و بر خود می پیچید تا روز شد
تتق زرین صباح مشاطه گردون از جیب مشرق سر بر آورد و زاغ شب از زنگ شب در دریای مغرب
غوطه خورد و کلبوی محنت دیده محنت رسیده و دید برگاشت که امروز لعبت باز گردون از پس پرده
غیب چه بوالعجبی خواهد نمود و قطاع ظالم بی باک چون ضحاک بر قصد هلاک بهمن بر تخت بر آمد و بار داد و
جمله ارکان دولتش آمدند و قرار گرفتند قطاع را عظیم ناخوش آمده بود و در غضب بود تا
لحظه سر بر آورد و از سر غضب گفت بروید و آن ایرانی را که در بند است بیارید تا بهلاک او داغی بر جان
کلبوی نهیم سرهنگان قطاع بیرون دویدند و پهلوان بهمن را دست و گردن بسته بیاوردند و برهنه
در میان بازار و شهرستان کشان کردند خلق شهر از آن فعل قطاع متغیر شدند غوغا از خلق بر آمد که
قطاع از برای نفس خود ملک عاصم که پادشاه عادل بود بکشت اکنون بهمن چه گناه دارد که هلاک میکند

فردا که ملک داراب خبردار شود سپاه برین طرف بیارد و قطاع حریف نخواهد بود و لابد بدست ایرانیان
بگذارد و که خان و مان ما جمله بر باد برود امروز ما نمیگذاریم که قطاع بهمن را هلاک کند خلق غلبه
در عقب بهمن روان شدند و هر یک سخنی می گفتند تا با یوان قطاع رسیدند قطاع را گفتند که خلق
شهر در عقب بهمن جمع شده اند و چنین می گویند قطاع گفت حکم خداست که ایرانی زنده است آن رعنا در حساب
نمی گیرد و اگر نه مرا با داراب و بهمن دشمنی نیست امرا گفتند که قتل پهلوان بهمن مصلحت نیست که ما حریف
ملک داراب نخواهیم بودن پس امرا و رعیت یکزبان شدند و باز پهلوان را در قلعه در بند بردند قطاع
پس کلبوی آمد و یکیغره بر کلبوی زد که میخواستم که بهمن را به قهر تو هلاک کنم امرایم نگذاشتند یقین
بدان که چون مرغ پدر و مادر خود رحم نکردم بر تو نیز رحم نخواهم کردن کلبوی گفت ای قطاع اگر
من با تو سر در آرم همه عالم گویند که قطاع ملک عاصم را بمشورت کلبوی کشت من نیز بلعنت شوم مثل
تو اگر مرا هزار پاره کنی که من هرگز بتو دست ندهم و از من کام نیابی قطاع گفت من لایق تو نیستم
کلبوی گفت چه لایق منی قطاع ازین سخن بسیار بر آشفت حکم کرد تا کلبوی را ببستند و بسیاری
بزدند هیچ فایده نکرد و در آن ایوان جاهی بود حکم کرد تا کلبوی در آن جاه کردند و هر روز یکبارش بیرون
می آوردند از آن جاه و قطاع بدست خود تازیانه بسیار بر اندام وی میزد و بازش در آن جاه در
بند میکرد و کلبوی آن جور و جفا می کشید و دست از دامن وفای بهمن نمیداشت و پهلوان بهمن در بند شب
و روز از حال کلبوی گریان و نالان چشم براه میداشت که از طرف سپاه ایران چه خبر آید اما گویندهٔ
سخن روایت کند که وزیر ملک عاصم که عایل نام داشت غلامی داشت مقبل نام آن غلام گاه گاه بزندان
رفتی و آنچه از احوال بودی بگفتی روزی عایل گفت ای مقبل اگر توانی مکتوبی نزد ملک داراب
بردن و سپاهی را آوردن تا من از بند خلاص شوم و بهمن نیز خلاص شود و کلبوی بیچاره و این
حرامزاده پدر و مادرکش بجزای خود برسد مقبل گفت بنده باشم عایل مکتوبی بنوشت و بدست مقبل
داد مقبل از شهر انطاکیه بیرون آمد و شب و روز میرفت تا بدمشق رسید ملک داراب
با سپاه گران گرد دمشق فرود آمده بود و خیمه و بارگاه زده و بهروز عیار هنوز از ملاطیه نیامده

و فیروزشاه انتظار بهروز میکشید اما جاسوسی خبر آورد که نصر بن عدل بر طرف انطاقیه رفته و بهمن
را با کلبوی بانجا برده که متصل بدر بارگاه ملک داراب آمد و خدمت کرد ملک سوال کرد که کیستی
و از کجا می آیی و چه خبر داری و از کجایی مقبل گفت از انطاقیه می آیم و مکتوبی بیرون آورد و بستدند و دست
بدست بملک داراب رسانیدند ملک بدست طیطوس حکیم داد نوشته بود که این مکتوب از ملک
انطاقیه از بنده دعاگو وزیر ملک عاصم بحضرت پادشاه ایران و توران رای عالی شهریاری معلوم
دارند که نصر بن عدل بانطاقیه آمد و بهمن زرین قبا را با کلبوی آورد و ملک عاصم را از آوردن کلبوی
خبر نبود اما بهمن را از بند او بیرون آورد و نوازش کرد و به قلعه طبریه نگاه داشت و میخواست که بخدمت
فرستد که خود را از خدمتکاران حضرت می دانست در نهان هم وصال کلبوی طلب می کرد و
کلبوی دست نمیداد تا عاقبت نصر بدست کلبوی بهلاک آمد ملک عاصم میخواست که کلبوی را با
بهمن بخدمت فرستد که قطاع بدبخت حرامزاده بعشق کلبوی بدر رو ما در راه گشت و مرا که عاقلم
در بند کرد و قصد وصال کلبوی کرد کلبوی با وی یکی نمیشد اکنون در بند و چاه است و پهلوان بهمن
در قلعه در بند است و قطاع در قصد قتل پهلوان است و خلق شهر نمیگذارند اکنون به فریاد این
ضعیفان رسی و این بدبرکش را جزا بدهید و از بند این ظالم خلاص کنید چون مکتوب خوانده شد
هر که انجا بودند لعنت بر قطاع کردند و رحمت بر وفای کلبو کردند هنوز ملک داراب جواب نگفته
که بهروز عیار از گرد راه ملاطیه در رسید و خدمت کرد فیروزشاه که بهروز را بدید شاد شد گفت
ای عیار عظیم دیر آمدی باری بگوی که از شاه خوابان چه خبر داری بهروز خدمت کرد و گفت چون بنده
بملاطیه رسیدم طرمتاش شهر را گرفته بود پس بزانو در آمد و سخن انچه بود از اول تا آخر جمله را بگفت
و انچه خود کرده بود و انچه ملال عیار کرده بود همه در پیش شاهزاده بگفت جمله سر انگشت بدندان
گزیدند و دریغ بسیار بخوردند فیروزشاه گفت باز کار ما مشکل شد آن دختر دیگر کی بدست خواهد آمد
ای بهروز در کار من تقصیر کردی و آن دختر را بیگان از دست بیرون بردند بهروز گفت بجان
و سر شاهزاده که مرا دران هیچ گناهی و تقصیری نیست اما تو ایمن باش که در عین الحیات کمین نگاه



شوانند کردن شرط کردم که هنوز سپاه بملاطیه نرسیده بوده باشد که عین الحیات را بدست آورده باشم
اما سپاه زود بملاطیه باید که روانه کنید که طرمتاش دعوی کرده که از ملاطیه نروم تا جواب ایرانیان
بگویم و خون برادرم تمرتاش بخواهم و خلایق ملاطیه جمله بزحمت اند در دست آن حرامزاده و فیروزشاه
گفت که هم فردا طبل رحیل بکوبید طیطوس گفت سپاهی بانطاقیه باید فرستادن تا پهلوان بهمن را برهاند
و آن حرامزاده را سزای بد بدهد بهمن زرین کلاه برخاست و اجازت طلب کرد که بنده بروم و آن
حرامزاده را سزایی نیکو بدهم ملک داراب گفت که کیست با پهلوان درین کار یاری کند سیامک
و شهمرد و رستم اردیستانی گفتند ما نیز با پهلوان بهمن برویم ملک داراب ایشان را خلعت داد و حکم
شد تا چهل هزار سوار با ایشان بروند و باقی سپاه روی بملاطیه نهند و شهر دمشق را ملک داراب
بجوان دوست قصاب سپرد و دست او قوی کرد و عزم ملاطیه کرد و مسروق بن عتبه با سکندر شاه
و زواج بن حلو در بند کشید و از عیاران شبرنگ با پهلوان بهمن زرین کلاه روانه فرمودند و شب
و روز آن دو سپاه میرفتند اما مولف اخبار گوید که چون ملک داراب عزم ملاطیه کرد فیروزشاه
نه بقرار بود که کی بملاطیه رسد و طرمتاش را جواب گوید تا قرب ملاطیه رسید راه تنگ بود
و سپاه ایران غلبه بودند غبار رسیده شد فیروزشاه و فرخ زاد و بهزاد و جمعی از مبارزان بیرون از راه
میان کوه و دره میرفتند در میان مرغزاری صید انداختند و کنار چشمه فرود آمدند و آن صید را کباب
میکردند و می خوردند و در برابر پشته بود و شخصی در آن بلندی رفته بود و در آن سپاه نگاه می کرد
بهروز و آشوب و طارق و باد رفتار دران مرغزار در خدمت شاهزاده فیروزشاه بودند ناگاه
بهروز را چشم بران پشته افتاده بود عیاران را گفت ای یاران آنکه بران پشته ایستاده است
بجاسوسان می ماند نوعی کنیم که او را بگیریم پس عیاران بچند قسم شدند و روی به پشته نهادند آنکس را
معلوم شد که بگرفتن او می آیند خواست بیرون جهد نتوانست تا بزحمت بسیار او را بگرفتند و نزد
فیروزشاه کشان کردند و پرسیدند که چه کسی راست بگوی گفت من مردی درویشم و از ملاطیه
می آیم بهروز گفت او را بجویید بجستند خنجر و کمند در زیر جامه داشت بدانستند که عیار پیشه است صورت

حال با شاه‌زاده گفتند فیروزشاه او را بنواخت و گفت ای جوانمرد راست بگوی که نام چیست
و از کجا می‌آیی آن جوان خدمت کرد و گفت ای شاه‌زاده نام من جلدک است خدمتکار طرمتاشم
با سپاه شصت هزار مرد بر در ملاطیه فرود آمده و دعوی کرده که جواب سپاه ایران بگویم و بنده
را فرستاده است تا خبری باز دانم که می‌خواهد که شبیخون برین سپاه آرد و بنده بدین کار آمده بودم
گرفتار شدم بهروز عیار گفت ای شهریار این جوان راست گفت او را انعام کن و سوگند بده که با ما یکی شود
که چنین مردی ما را در بایست است فیروزشاه گفت ای جوانمرد توانی که با ما عهد کنی تا ترا خلعت دهیم
و انعام کنیم و با عیاران سپاه هم برادر باشی و سالی سی هزار دینار زر بستانی خدمت کرد و گفت
من خود را از زمره بندگان می‌دانم اگر مرا به نظر شفقت و عنایت نگاه کنی تا جان دارم در خدمت
جان سپاری کنم پس بهروز بنوعی که میدانست جلدک را سوگند داد و عیاران در کنارش گرفتند و
دست شاه‌زاده ببوسید بهروز گفت ای جلدک اکنون کاری کن که آمدن تو جواب سپاه طرمتاش
آسان بگوییم جلدک گفت که چه باید کردن نیکو بگویید تا چنان کنیم بهروز گفت که یک منزل دیگر در آن
موضع خیمهٔ چند بخواهیم زدن و ما در کمین خواهیم بودن تو برو طرمتاش را بگو که ملک داراب و فیروزشاه
با سپاه پنج هزار مرد و اسباب و گنج و مال از سپاه عظیم زود فرود می‌آیند چنانچه سپاه خیلی از ملک
داراب دور زند با ایشان شبیخون می‌توان آورد باشد که طرمتاش را توانی آوردن تا از دو
کمین مردم ملاطیه بخواهیم جلدک گفت او را بر من اعتمادی تمام هست او را بیارم بهروز گفت برو
و مردانه باش و عده کردند و جلدک از آنجا روانه کردند فیروزشاه صبر کرد تا ملک داراب رسید
و آنچه رفته بود با ملک داراب بگفت ملک داراب شاد شد و روی به منزل و عدن گاه کردند و در آن
ده صد خیمهٔ تهی کردند بهروز گفت که در خیمها چاه بکنند و سر آن خاک و خاشاک بپوشانند تا
ایشان را اگر آگاهی باشد از شمشیر ما بس چنان کردند و از قفای کوه در کمین نشستند اما چون
جلدک به ملاطیه رسید بشتاب نزد طرمتاش آمد و خدمت کرد طرمتاش با زرین تیغ و سالار شراب میخوردند
طرمتاش گفت ای جلدک خبر داری سپاه ایران کجا رسیده‌اند جلدک گفت ای خداوند سپاه ایران

عظیم پراکنده و غافل می‌آیند و سپاه ما را هیچ اعتباری نمی‌کنند ملک داراب با طیطوس حکیم و با رویینه
و خزینه و خاتونان و با پنج هزار سواری پرون لشکر پنج فرسنگ دور از سپاه فرود آمدند و باقی سپاه
خود پراکنده می‌آیند و من در میان سپاه بودم ملک داراب در فلان موضع سه روز خواهد بودن
تا سپاه آنجا جمع شوند اکنون وقت فرصت است یک شبیخون نامو پس چو ذرا قایم توان کردن
طرمتاش بغایت شاد شد گفت ای جلدک نیکو خبری آوردی توانی مرا بر سر ایشان بردن جلدک
گفت کار زمینت شما را چنان ببر وقت ایشان برم که جمله در خواب بگیرید اما زود باید رفتن تا
سپاه ایشان نشنوند طرمتاش در حال امر کرد تا سپاهش سوار شدند زرین تیغ که امیر آذربیجان
بود خواهری داشت زرین تاج نام داشت و طرمتاش را با او نظری تمام بود و دختری طرار بود
لشکرگاه را بدو گذاشت و جلدک را در پیش انداخت اما مولف گوید که ازین جانب بهروز عیار گفت
مصلحت آنست که از سپاه ما مردی چند گزین با صد هزار مرد بباید فرستادن که به فلان موضع که قفای
ملاطیه است بیرون روند چون ما سپاه طرمتاش بشکنیم آن سپاه ما بنه گاه طرمتاش را غارت کنند تا باشد
که در میانه طرمتاش گرفتار شود حکم شد که پهلوان طهماسب و طهمورث با دوازده هزار مرد و اسپه همه مردان
کار بروند و از عیاران طارق با ایشان باشد و خود در کمین نشستند بهروز و باد رفتار و آشوب عیار
بر سر راه آمده بودند که از روی بیابان از راه همراه جلدک جلد در رسید و سپاه شصت هزار
مرد از چند طرف در عقب و می‌آمدند جاسوسان خبر به پهلوانان ایران کردند که چون نیمهٔ از شب درگذرد
آن سپاه خواهند رسیدن جوانان ایرانی غرق سلاح شدند چون از شب نیمه بگذشت آن سپاه در
رسیدند و آن خیمهای تهی در میان گرفتند هیچ چراغ و پاسبان ندیدند جلدک گفت اکنون دریابید که وقت
کار است آن قوم اجل گرفته خود را بدان خیمهای تهی زدند و نعرها و تیغها برکشیدند و روی بدان خیمها
کردند چون بدر خیمها میرسیدند مرکبان میراندند و در آن چاههای افتادند شبی بود بسیار تاریک ابری
سیاه عالم را گرفته سپاه ایران چون قضای آسمان در قفای ایشان افتادند و طبل کوفتند و نعرها زدند که
ای حرامزادگان جان کجا برید و کشتن کردند طرمتاش بدانست که ایرانیان مکر کردند دریغ خورد و نعره

بر سپاه زد که بکوشید بجان و اگر نه جمله بهلاک می آیید ایشان نیز بجان در کوشش آمدند و طرمتاش با
عمود سپید منی جنگ میکرد بهر که میرسید می کشت تا صبح جنگ کردند در میان جنگ طرمتاش به بهزاد
رسید از دست بهزاد زخمی بخورد بغایت سخت که از ناگاه فغان برخواست که امیر سالار را کشتند
و زرین تیغ را گرفتند طرمتاش جهد بسیار کرد تا باندک خلقی جان بدر برد و روی به ملاطیه نهاد
سپاه ایران در عقب میرفتند طرمتاش بخت برگشته و زخم خورده میگریخت و جلدک را دشنام میداد
اما مولف گوید که پهلوان طهماسب با طهمور با سپاه مکمل بر بنه گاه طرمتاش زدند و تمام بردند نیست
بود که غوغا از آن خلق برآمد چون هنگام صبح شد مردم ملاطیه شنیدند که ملک داراب بر سپاه طرمتاش
شبیخون زد و ایشان نیز از شهر بیرون آمدند و غارت و غنیمت بگرفتند طرمتاش بحال دشمنان
رسید بخت برگشته و زخم خورده جمعی از بنه گاه گریخته باو رسیدند و این خبر باو رسانیدند که امشب
سپاه ایران بر ما شبیخون آوردند و بنه گاه به تمامی بردند طرمتاش دست بر دست بزد و دریغ خورد
که اگر زنده مانم کاری با ایرانیان بکنم که از آن باز گویند حالیا برویید که دشمن در عقب است که
گردی از برابر برآمد طهمور ایرانی با ده هزار سوار رسیدند و سر راه بر طرمتاش گرفتند و نعره بر
طرمتاش زد طهمور که ای حرامزاده جان از دستم کجا برید که منم پهلوان طهمور ایرانی این بگفت
تیغ حمله کرد طرمتاش این ضرب تیغ از دست طهمور بگرفت و یک ضرب عمود بر فرق سپر طهمور زد که بآن
ضرب در خاک تیره افتاد طهمور را بربستند که از عقب گرد سپاه ایران برآمد طرمتاش گفت میخواستم
که بملاطیه روم دست گاه خود از دست ایرانیان بستانم مجال نیست که از قفا رسیدند حالیا این ایرانی
را در پیش اندازند تا بعوض زرین تیغ به قیصریه بریم چون لحظه برآمد فیروز شاه رسید که پیش او بود با فرخزاد
و بهزاد چون بدان مقام رسیدند از گرفتار شدن طهمور شهزاده را خبر کردند فیروز شاه گفت چون
گرفتار شد گفتند بیک ضرب عمودش در خاک انداخت همه عجب بماندند که عجب کسی باشد که بیک ضرب
عمود مبارزی چنان بیندازد فیروز شاه گفت آری من مبارزت طرمتاش را شنیده ام از تمور تاش
زیادتست مارا ایزد ان فضل کرده است که این حرامزاده زنکپستم اکنون در عقب رفتن مصلحت

هست خبر روزی در ملاطیه باید بودن و ملاطیه را آبادان کردن خبر گرفتاری طهمور بملک داراب رسید
بغایت ملول شد خلق ملاطیه استقبال شاه کردند و پیش ملک داراب از طرمتاش داد زدند ملک
گفت هیچ اندیشه مکنید که ملک شما را باز آبادان کنم و سیف الدوله را از بند قیصر بیرون آرم و
عذر شما بخواهم که مرا معلوم است جوانمردی شما و شاه و سیف الدوله و سپاه ایران سیصدی کرد و
ملاطیه مزو و آمدند و انچه از طرمتاش گرفته بودند بیشتر مال مردم ملاطیه بود باز به ایشان ارزانی
داشتند مگر زرین تاج که خواهر زرین تیغ بود پیش توران دخت دختر ولید بن خالد فرستادند و بعمارت
و آبادانی مشغول شدند اما مولف گوید که طرمتاش با سپاه شکسته و بخت برگشته روی بروم نهادند
و پهلوان طهمور را بسته با خود میبرد تا قریب شهر قیصریه بیرد خبر در قیصریه افتاد که طرمتاش از ایرانیان
گریخته می آید ریحای قیصر از امیران روم جندی برابر طرمتاش فرستاد تا طرمتاش بخدمت فرستادند
چون بخدمت رسید شرایط خدمت بجای آورد و قرار گرفت شاه سرور و ریحای قیصر سوال کردند
که ای پهلوان حال چون بود باز گوی طرمتاش گفت سرشکستی که بسپاه من آمد بسبب حرامزاده جلدک
بود که با ایرانیان یکی شد و سپاه من بر باد بس انچه رفته بود جمله را باز گفت هر که انجا بودند از کار و فعل
جلدک عجب بماند طرمتاش گفت که از پهلوانان ایران یکی را گرفته ام و آورده ام هر چند سالار
کشته شد و زرین تیغ در بند ان است که من بدان آمده ام که سپاهی از ملک روم بردارم و باز
بملاطیه روم و داد دل خود از این قوم بستانم که بردی مرا شرمت ندادند جواب کار ایشان بر
من است قیصر گفت به طلب سپاه فرستاده ام فردا شاید که چندان سپاه جمع شود که زمین تاب
نیاورد حالیا بهرام شاه نوش با دویست هزار سوار با پهلوان طرمتاش و پهلوان جلطور رومی و
بعضی از سپاه یمن و مصر بملاطیه روند و دیگر هر چند که احتیاج باشد از عقب بفرستم و خود هم با ولید خالد
و سرور یمنی بیایم پس قرار برین کردند و جاسوسان براه کردند و به جمع لشکر مشغول شدند اما آمدیم
به قصه پهلوان بهمن زرین کلاه و مبارزان چون از دمشق عزم انطاکیه کردند شب و روز میرفتند تا این
خبر بانطاکیه رسید که اینک چهل هزار مرد خونخوار جرار آمدند و عزم گرفتن قلعه دارند ابوالخیری

بود این خبر به قطاع رسانید قطاع امرای خود را طلب کرد که سپاه ایران رسید و ملک داراب با سپاه گران
در ملاطیه اند مصلحت آنست که حالیا در شهر انطاقیه بر بندیم که جای محکمست و گرفتن این شهر دشوار است
امرا گفتند که تو پادشاهی ما بجان و دل ایستاده ایم قطاع حکم کرد تا در دروازه انطاقیه ببستند و به
کار حرب مشغول شدند این خبر در شهر افتاد که قطاع با سپاه ایران حرب خواهد کرد خلق بترسیدند
که ولید خالد و سرو رمینی با نهصد هزار مرد حریف ایرانیان نبود قطاع کی حریف خواهد بودن البته مملکت را
تاراج خواهد دادن جمله خلق شهر لعنتش میکردند و لا فایده نمیداد و اختیاری نداشتند روز
دیگر شبرنگ عیار با مکتوب در رسید شهری دید عظیم محکم در میان کوه نهاده و عظیم قلعه بلندی بر سر آن
ساخته شبرنگ را عجب آمد از دور بایستاد و آواز بر آورد که قاصدم از شهر ایران آمده ام به حضرت
ملک قطاع چون خبر به قطاع رسید که از سپاه ایران عیاری آمده است قطاع گفت او را بیارید و پیش
مکتوبش بستانید تا هم از آنجا جوابش بگوییم بیامدند و در دروازه گشودند و مکتوب از شبرنگ گرفتند چون
بر مضمون مکتوب مطلع شدند نوشته بود که این نامه از نزد امرای ایران بهمن زرین کلاه و دیگر مبارزان
به پیش قطاع پسر ملک عاصم بداند که چون ملک دمشق مسخر ما شد مکر حرامزاده نصر بن عدل پهلوان بهمن
زرین قبا را با کلبوی بشهر انطاقیه آورده است و ملک عاصم پهلوان را نوازش کرده و نصر کشته به
دست کلبوی بهلاک آمده اکنون تو که قطاعی وصل کلبوی طلب کرده پدر ترا منع کرد از فعل ناشایست
پدر و مادر را کشتی و قصد پهلوان بهمن کردی و کلبوی را در چاه بند کردی نام بد و لعنت قیامت
برای خود حاصل کردی ملک داراب پادشاه عادلست چون از این حال آگاه شد مرا که بهمن زرین کلاهم
با سه سر پهلوان دیگر بفرستاد تا ترا بگیرم و دست گردن بسته بخدمت ملک داراب ببرم بملاطیه تا رای عالی
ملک داراب چه فرماید و اگر فرمان نبری بملک و مال غره شوی زود باشد که جزای خود ببینی قطاع گفت
از سر جاهی و مال فراوان که داشت گفت ملک داراب که باشد و بهمن زرین کلاه خود کیست بفرمود
تا جواب نوشتند و از شهر بیرون انداختند شبرنگ برگرفت و روی بسپاه نهاد و بهمن زرین کلاه هم
در آن حوالی فرود آمده بود که شبرنگ آمد و مکتوب بیاورد نوشته بود از من که قطاعم نه نبرد تو که بهمن کلاهی

و آنچه بر من نوشته بودی جمله خواندم مرا بکشتن پدر طعن کردی ترا با این چه کارست پدرم پیر بود و
روزگار گذرانیده و مرا آرزوی شاهی و مملکت بود و دیری مرد او را کشتم و بر جای او نشستم
تا عالم آنچنین بوده که جای پدر از آن فرزند است اگر کلبوی را در چاه کردم از آن کردم که او را دوست
می داشتم و سر بمن فرو نمی آورد و بهمن نصر بن عدل و دین مملکت آورد میخواستم که درین چند روز او را
بطرف شما فرستادمی چون شما سپاه بر سر من آوردید نفرستادم و از شما هیچ نمی ترسم اگر مردی داری
بیا بهمن بدانست که قطاع سخت جاهل است بهمن از شبرنگ سوال کرد که انطاقیه را چون دیدی گفت
مرا در شهر نگذاشتند اما بیرون شهر عظیم محکم است دشوار توان گرفتن پهلوان گفت یزدان بدست
آورد ایشان روی بشهر نهادند اما چون قطاع جواب مکتوب فرستاد فی الحال در حرم شد و امر
کرد تا کلبوی را از چاه بیرون آوردند زرد و زار گشته بود قطاع روی به کلبو کرد و گفت ای کلبو
سر بلا که بر جان تو آمد از نافرمانی بود که با من میکردی اگرچه خلق عالم میدانند که من پدر و مادر از جهة
تو کشتم و تو با من سر در نمی آری اینک سپاه ایران چهل هزار مرد عزم ملک من دارند و ملک داراب
پدرت بسته بطرف ملک ملاطیه برده است و ملک داراب حریف قیصر نخواهد بودن و من حریف
ایرانیان ام با من سر در آر و مرا بوصال خود شادان کن تا این سپاه بشکنم و از عقب ملک داراب در آیم
و با قیصر یکی شوم و پدرت از دست ایرانیان برهانم و اگر فرمان نبری لابد ترا سزای بدهم و بکشم تا از تو
ایمن بشوم و بعد از آن جواب خصمان بگوییم کلبوی گفت که ای حرامزاده در عالم هیچ کاری از تو راست
نخواهد بودن که تو ملعنت زمین و آسمانی و یزدان پاک دشمن تست تو هرگز بوصل من نخواهی رسید که
کمتر غلام پدر من چون تو بوده قطاع ازین سخن چون ناوک در جوش آمد و از جای برجست و چوب
بگرفت و چندان بر تن نازک کلبوی زد که جمله اندام او مجروح شد وقت بود که او را هلاک کند که جمعی
از خادمان قطاع را بگرفتند و کلبوی را بیرون آوردند و باز در آن چاه انداختند کلبوی بنالید روز
دیگر ملک قطاع بر تخت بر آمد و مال بیحد بر سپاه بخش کرد و حکم کرد تا باز او را بپا راستند و تهیه
جنگ کردند که در اول روز سیوم از روی بیابان گرد بر آمد چهل هزار مرد ایرانی با شعاع تیغ پیدا شدند

و خلق شهر از خرد و بزرگ بر سر حصار آمده بودند و ازان جا بآن نگاه می کردند و نعرها میزدند
جون سپاه ایران رسیدند بهمن زرین کلاه حکم کرد که هم از گرد راه جنگ در انداختند جوانان ایرانی
عزم کنار خندق کردند از بالا تیر باران می آمد اما انطاقیه شهر محکم بود آن روز بسیار جوانی از ایران
تلف شد جون شب در آمد از هم باز گشتند قطاع شاد شد که دشمن فرصت نیافت بهمن فرود آمد
و انطاقیه را حصار کردند یک طرف کوه بود و هیچ جای حصار کردن نبود اما ازان طرف قطاع حکم
کرد که صد هزار جراغ و فانوس را روشن کردند و جملهٔ خلق شهر پاس داشتن مشغول شدند تا آن
شب بگذشت و عالم از ظلمت باز رهید جوانان کار دیده و یلان مصاف کشیده سلاح بر خود راست
کردند و علمهای الوان بر افراشتند و به نیت فتح پای در رکاب نهادند و سپرهای الوان در
سر کشیدند و روی بپای حصار کردند هیچ فایده نکرد تا ده مصاف کردند و تدبیرهای بسیار
کوشیدند هیچ فایده نبود عاجز شدند و در سپاه هیچ یک نبود که زخم دار نبودند پهلوان
گفت ای یاران گرفتن این شهر سخت دشوارست اگر ما یکسال این شهر را حصار کنیم گرد وی
نتوانیم گردیدن و نه از ملک داراب لشکر طلب می توان کردن نه می توان باز گشتن جون کنیم
سیامک گفت آنکس که مکتوب عایل وزیر آورد طلب کنید تا ازو سوالی کنیم در حال او را حاضر
کردند و بنواختند شبرنگ گفت ای جوانمرد ما بنامهٔ تو آمدیم و جند روز شد که فتحی نمی شود و خیلی
از ما بهلاک آمدند ما را بغیر از جنگ کردن جارهٔ دیگر می باید کردن شده در گرفتن این حصار
جه میدانی مقبل گفت که هرگز هیچ کس این شهر را نگرفته است و پادشاهان این مملکت سر بهیچ پادشاه
فرو نیاورده اند از غایت محکمی این حصار اما اگر عایل اینجا بودی او جارهٔ این کار بکردی شبرنگ
گفت که عایل کجاست گفت در شهر در بند است پیش او باید رفتن شبرنگ گفت که میتواند در آن
شهر رفتن که یک طرف کوه است و یک طرف پاسبان میدارند و شب و روز بیدارند بهمن گفت که
ای شبرنگ در سپاه ما عیار تویی لابد باید رفتن و احوال با عایل گفتن تا آن هر جه بدهد کنیم ما حرب
نمی کنیم تا تو بیایی شبرنگ گفت بدولت ملک داراب بروم و زود باز گردم همه بروی آفرین کردند

شبرنگ صبر کرد تا شب در آمد از سپاه بیرون آمد و گرد حصار بگشت و راه طلب میکرد هیچ راهی نبود که
از قفای لنگره شخصی نشسته بود و جراغی میسوخت هیچ مجال فرصت نبود تا عاقبت کار بجایی رسید که
پاسبان در خواب شد شبرنگ مجال فرصت یافت برهنه شد و آنجه آلات و جامهٔ عیاری بود انداخت
و خنجر بدندان گرفت و توکل کل بر خدای تعالی کرد و نرم نرم قدم در آب نهاد و شناب میکرد تا
بپای برج رسید جامه در پوشید و بگذشت در خاربنی زد و بدستی دیگر کمند گرفته بود بر انداخت
تقدیر خدای تعالی بود که بر لنگره محکم شد مردوست در کمند زد و یک لحظه بالا رفت پاسبانان آن
طرف در خواب بودند او بکسی التفات نکرد و ازان طرف شیب آمد به خم کمند و آلات عیاری را بر
خود استوار کرد و صبر کرد تا عالم روشن شد و خلق بر سر پا آمدند قطاع گفت بنگرید که این ایرانیان امروز
آرزوی جنگ دارند یا نه دارند از سر برج آمدند و دیدند خبر به قطاع آوردند که امروز ایرانیان آرزوی
جنگ ندارند قطاع گفت ما نیز در عیش باشیم و شراب خوریم قطاع در مجلس بنشست و بنوشانوش
مشغول شد و شبرنگ در شهر می گردید و زندان می طلبید که ازناگاه از قفا یکی گریبان شبرنگ را بکشید
شبرنگ عظیم بترسید که مگر مرا شناختند قفا نگاه کرد سرهنگی را دید که او را میکشید شبرنگ گفت که از
من جه میخواهی سرهنگ گفت که از من جه میخواهی شبرنگ گفت بیا و این طعام را بردار و بزندان خانه
بر و جندان صبر کن تا بخورند و باز ظرف را بیاور پس شبرنگ را آنجا نه برد و طعامی از هر باب بر سر
شبرنگ نهاد و در راه زندان بگرفت شبرنگ عظیم خرم شد و گفت یزدان کار بر من آسان کرد جون در
زندان آمد جمعی دید در بند و زنجیر اما پیری در برابر محاسن سفید بند گران بر پایش نهاده شبرنگ
گفت این طعام پیش که نهم گفتند در پیش وزیر اشارت بآن پیر کردند شبرنگ پیش رفت و سلام کرد
و طعام پیش او نهاد عایل تیز تیز در شبرنگ نگاه کرد و گفت ای جوانمرد کی درین شهر آمده که مرا می
شناسی شبرنگ گفت امشب آمده ام عایل گفت که از کجا آمده که دروازه بسته اند شبرنگ گفت از راه
آب رو آمده ام عایل گفت مگر عیار پیشه شبرنگ گفت مرا نام شبرنگ عیار است خدمتکار ملک دارابم
و حالی در سپاه ملک دارابم و همراه بهمن زرین کلاهم با سپاه جهل هزار مرد ملک داراب او را فرستاده است

که انطاقیه را بگیرد و گرفتن این شهر بغایت دشوارست و سپاه ما عاجز شده اند در گرفتن این حصار انکس که مکتوب
شما آورد در سپاه است از و سوال کردیم گفت بغیر از عایل و زیرکی دیگر گرفتن این شهر نمیدانند
خیلی زحمت کشیدم تا درین شهر آمدم عایل گفت که مردانه رفتی که پیش من آمدی که دوای این کار
بغیر از من کسی دیگر نمیداند قطاع نیز نمیداند شبرنگ گفت یزدان پاک راست آورد اکنون بگوی عایل
گفت بدان ای عیار که این شهر نقبی دارد در قفای تخت قطاع دری کوچک است که در گنبد خانه گشاده
میشود و در میان گنبد فرش مربع انداخته سبز چون فرش بردارند در سردابه ایست از پولاد در برگشایند
و در آن سردابه روند از طرف آفتاب برآمدن نقبی هست در آن نقب در روند که در میانه کوهسار آن
غاری سر بدر آورد گرفتن شهر در آن نقب است و از بیرون نتوان گرفتن مگر از اندرون بروند و سپاه را
از آن راه در انطاقیه آرند اگر می توانید مردانه باشید پس عایل چیزی بخورد و باقی آن به زندانیان داد
شبرنگ همت خواست و صحن و سفره برگرفت و از زندان بیرون آمد و راه باورچی خانه در پیش گرفت
تا بمطبخ رسید شخصی را دید که کباب می کند با تشی عظیم دست بر مالید و سیخی چند پیش خود نهاده شبرنگ
صحن و کاسه نزد مطبخی بنهاد و تیز تیز در و نگاه کرد و گفت ای جوانمرد کارت عظیم بشتاب است چون است
که هیچکس پیش خود نداری که ترا یاری بدهد باورچی گفت که هیچکس نمانده هر یک به شغلی گرفتارند
و امروز ملک قطاع شراب میخورد و کباب طلب می کند شبرنگ گفت کباب را آتش تیز نمی خواهد
که بیرون کباب بسوزد و اندرونش هنوز خام باشد باورچی گفت که مگر درین باب شروعی داری
شبرنگ گفت بلی من از خدمتکاران نصر بن عدل بودم مطبخ او در شهر حلب در دست من بود از آن
روزی که او در دست این رعنا کشته شد من درین شهر می باشم و گاه گاه بر سر قبر او می روم
آن مطبخی گفت ای جوانمرد چه باشد اگر کرم کنی و یکلحظه مرا یاری کنی منتی باشد که عظیم عاجزم
از تنهایی این کار در دست گیرات و به تنهائی نتوان کردن شبرنگ گفت روا باشد پس نشست و
دست بر مالید و آن مطبخی را یاری میداد چون مطبخی چستی و چالاکی و چابکی و شیرین کاری شبرنگ بدید
گفت ای برادر خیلی چستی و چابکی اگر پیش من باشی تو را رعایت کنم شبرنگ گفت اگر قبول کنی من نیز

چنانچه شرط خدمت باشد بجای آرم گفت قبول کردم پس شبرنگ بمهمات مشغول شد و انچه از اسباب
بود تمام میکرد که خادمی در آمد و یک نعره بر مطبخی زد که ملک کباب می خواهد مطبخی شبرنگ را گفت
که برخیز و این کبابها بر طبقی نه و با این کس برو و به پیش قطاع رسان و چندان صبر کن که طبق خالی شود
باز بیاور تا دیگر برسانم شبرنگ برجست و طبقها بیاورد و کبابها بر طبق چید و در عقب آن خادم می آمد تا بدانجا
رسید که قطاع بود و مجلس شراب آراسته بود و شراب در گردش شبرنگ دلیروار در آمد و آن
طبق کباب پیش قطاع نهاد و در برابر قطاع بایستاد و گوش و هوش گماشت که ناگاه قطاع در سخن
آمد و گفت که هیچ از سپاه ایران خبری داری که امروز چرا حرب نمی کنند یکی از آنجمله که جمله زخم خورده
و خراب حالند قطاع بخندید و گفت چه ابله قومی اند این ایرانیان طمع در ملک انطاقیه دارند اما
من سه روز دیگر صبر کنم و آنگاه یک شبیخون بر ایشان و تار و مار کنم شبرنگ با خود گفت که منت خواهم
کشتن که در برابرت ایستاده ام اما حالیا از عمرت لحظهٔ دیگر مانده شبرنگ قفای تخت به چشم میکرد
که عایل انجا نشان داده بود چون طبق از کباب خالی شد بر داشت و پیش مطبخی آورد چون
تخته شد برداشت و پیش قطاع برد تا روز بآخر رسید مجلسیان مست شدند شبرنگ با خود گفت
که جمله این خلق مستند و هیچ خبر از خود ندارند اگر کاری میکنی وقت است این اندیشه
می کرد و نرم نرم میکشید خود را که باورچی ام و طالب صحن و کاسه می کنم و کس را خود پروای او نبود ناگاه
به قفای تخت رسید و هم انجا گرد بنشست دری کوچک دید مقفل بدانست که انچه وزیر نشان داده است
آنست در حال دست در بغل کرد و سوهان الماس بیرون کرد و چند نوبت بر آن قفل بمالید و نرم
نرم بگشود و اندرون رفت دهلیزی در سردابه محکم کرده بدان دهلیز روان شد تا بگنبدی رسید
بغایت سفید در میان گنبد فرشی دید در غایت سبز رنگی خنجر برکشید و آن فرش را برداشت دری
از فولاد در زیر آن فرش پیدا بود و هم به قفل بسته باز سوهان در کار نهاد و ببرید و در بگشود و
نردبانی پیدا شد از آن نردبان فرو رفت سردابه پیدا شد بغایت تاریک آن عیار پیشه
سنگ و آهن برهم زد و فندق عیاری روشن کرد و آن سردابه را دری دید هم قفل آن در را بگشود

راه پیچ پیچ پیش آمد بدان راه روان گردید تا قدم خود بر سر آن کوه دید نظر کرد سپاه ایران را دید
که گرداگرد شهر انطاقیه چراغ برکرده بودند و پاس میداشتند شبرنگ روی بسپاه کرد و به یک لحظه
بیامد تا در خیمهٔ پهلوان بهمن آمد و سلام کرد هنوز پهلوان با یاران نشسته بود و در سخن شبرنگ بود که شبرنگ
درآمد و خدمت کرد پهلوان بهمن گفت ای شبرنگ در سخن تو بودیم احوال چیست شبرنگ گفت بتوفیق
خدا و دولت ملک داراب بشهر رفتم و عایل وزیر را دیدم و احوالها پرسیدم راه بمن نشان داد
رفتم و بهمان نوع از پیش بردم و سر نقب را برگشودم برخیزید که چون صبح بدمد شهر را گرفته باشید جمله
بروی آفرین کردند بهمن غرق سلاح گردید و از جوانان ایرانی صد مرد کار دیده غرق بولاد شدند و سایک
را گفتند که هنگام صبح کوس بکوبی و در عقب شبرنگ روان شدند و چندی شمع برداشتند شبرنگ پیش
در پیش روان و آن مبارزان در قفا میرفتند تا بان غار رسیدند شمعها روشن کردند و قدم در ان نقم
نهادند و میرفتند نقبی عجب بود در سنگ خاره کنده بودند مولف گوید که از شب چهار دانگ رفته بود
که آن مبارزان بدان سردابه رسیدند و بدان سردابه رسیدند و بدان چند پایه نردبان بالا رفتند تا
بدان گنبد رسیدند شبرنگ گفت که شما لحظهٔ توقف کنید که من از پیش بروم و خبری بیاورم نرم نرم
روان شد در گنبد بسته دید گفت ایا خیانت که من گذاشته بلی برگشود و از قفای تخت بیرون آمد
قطاع را دید بر سر تخت در خواب رفته و چند دیگر در پای تخت در خواب رفته شبرنگ گفت کار من
کرده ام چه لازم که قطاع بر دست دیگری کشته شود و نام انکس باشد شبرنگ قدم بر تخت نهاد و خنجر
آبدار برکشید و سر قطاع از تن جدا کرد و شب پا مد بهمن گفت ای عیار این چه سر است گفت
سر قطاع حرام زاده است بهمن گفت کار ما نیز خود کردی شبرنگ گفت بپایید که کار شما خیلی مانده بهمن
با آن مبارزان از قفای تخت بیرون آمدند و خلق را خفته مدیدند تیغ در ایشان نهادند و همه را
بکشتند و از راه ایوان بر رفتند و هر کس که می رسیدند می کشتند غوغا در ان شهر افتاد خلایق
همه از خواب بجستند و هر یک سخنی میگفتند متعلقان عایل چون با این خبر در زندان رفتند و عایل
را بیرون آوردند آواز طبل جنگ از سپاه ایران برآمد سیامک با چهل هزار مرد روی بر در شهر انطاقیه

نهاد و خلق شهر چون از کشتن قطاع خبر یافتند عظیم شاد شدند و دست برآوردند و بهمن را یاری دادند
و دروازها برگشودند و سپاه را در شهر آوردند چون بهمن شهر انطاقیه را بگرفت در میان شهر قلعه
بود عظیم محکم بهمن زرین قبا را انجا در بند کرده بودند و گرفتن قلعه بهیچ نوع ممکن نیست پس کلبوی را از
چاه بیرون آوردند بهمن زرین کلاه گفت رحمت یزدان بر تو و بر وفای تو باد که این همه جور و جفا
کشیدی و ترک وفاداری نکردی کلبوی گفت که درین چاه که من در بند بودم نقبی هست ندانم که سر بکجا بدر
می کند عایل گفت آن نقم بقلعه میرود شبرنگ گفت بروم و احتیاطی بکنم چراغ برگرد و قدم در آن چاه نهاد
و در ان نقم روان شد چون اندکی برفت نردبانی از سنگ پیدا شد قرب صد نردبان بالا رفت بدری
رسید از بولاد که آواز ناله از قفای در می آمد و آن آواز ناله بهمن زرین قبا بود که از سختی بند می نالید
شبرنگ خنجر برکشید و گرداگرد در بشکافت و نزد بهمن آمد و سلام کرد و گفت که پهلوان را بشارت
باد که انطاقیه را گرفتیم و قطاع را کشتیم و کلبوی را از چاه بیرون آوردیم بهمن شاد شد پس شبرنگ
دست بر مالید و بهمن از بند خلاص داد و از آن چاه بیرون آمد و بر سر برج رفت و کوتوال قلعه در غرفه
بلند در خواب بود سر کوتوال را از تن جدا کرد و از بالای برج درآویخت و نزد بهمن آمد و او را
برگرفت و بدان نقب بشیب رفت و بخم کمند بالا آمد مبارزان بر کنار چاه و شراب میخوردند که شبرنگ
از خلاصی پهلوان بهمن ایشان را خبر داد کمند انداختند تا پهلوان بالا آمد برادران یکدیگر را در کنار
گرفتند سیامک و جمله مبارزان پیش پهلوان خدمت کردند و بهمن به بیدار کلبوی شکر یزدان کرد و سر آن
آن راه نقب قلعه را بگرفتند و مال بسیار در آن قلعه بود همه بیرون آوردند و چند روز در شهر
بودند و انطاقیه را بعایل وزیر دادند عایل گفت که ملک عاصم را عمزاده هست اورنگ نام او
بدین کار اولیست اورنگ را طلب کردند و انطاقیه را بدو دادند و عاجل ایغاغ بر سر چهار
سوی بازار بردار کردند و مال و گنج انطاقیه برگرفتند و بسه منزل چون برفتند بمرغزاری رسیدند خوب
و هوای معتدل و آبهای روان و بوی گل و آواز بلبل بهمن گفت که سه روز درین مرغزار شراب و
کباب خوریم خیمه و بارگاه زدند و در ان مرغزار سه روز بشراب خوردن مشغول شدند و فرو

رفتن آفتاب کلبوی با جمعی از خادمان از خیمه بیرون آمدند که تا در مرغزاری طرفی کنند حکم یزدان چنان
بود که در میان مرغزار طرفی کنند حکم یزدان چنان بود که در میان مرغزار چاهی بود و سرچاه عظیم محل و فراخ
کلبوی بدان چاه رسید از سر غفلت سنگی در آن چاه انداخت تا بداند تا بداند که عمق آن چاه چه مقدار است
از ناگاه دود سیاه از چاه بیرون آمد عظیم تند بفرمان خدای تعالی دو دستی از میان آن دود پیدا شد
و گریبان کلبوی را بگرفت و در ربود و در میان دود ناپدید شد و اوج هوا گرفت و فغان از
خادمان برآمد بدویدند و بدویدن هیچ فایده نبود این خبر بهمن بردند بهمن با جمله سپاه سوار شدند و
چندان که در آن بیابان بگردیدند هیچ اثری نیافتند بهمن جامه بر تن پاره کرد و پیادی بگریست شبرنگ
را فرستاده بودند تا خبر فتح انطاقیه بملک داراب رساند یکدفعه در آن مرغزار طلب کردند هر چند بیشتر کمتر
یافتند چون از کلبوی نومید شدند ناچار نقل کردند پهلوان بهمن شب و روز گریان بود تا قریب ملک ملاطیه
رسیدند ملک داراب حکم کرد تا چند مبارز استقبال کردند تا بدرگاه ملک داراب رسیدند در آمدند
و خدمت کردند پای تخت ملک ببوسیدند ملک داراب پهلوانان را پرسش کرد و از حال سوال
کرد آنچه رفته بود شرح دادند و هنرهای شبرنگ گفتند و آفرین کردند تا سخن به کلبوی رسید که از سر چاه
چه نوع ناپدید شد ملک داراب دریغ خورد و گفت شنیده ام که خیلی آن دختر مردمی با یاران ما کرده
ملک داراب گفت ای حکیم یکبار طالع این دختر نگاه کن حکیم تخته رمل پیش آورد و رملی برکشید
و لحظه تامل کرد و گفت ای خداوند کلبوی زنده است اما گرفتار دست دیوی است عاقبت
بدست پهلوانان خواهد آمدن ایشان درین سخن بودند که جاسوس بیامد و خبر آورد که سپاه دویست
هزار مرد با طرمتاش و شاه نوش ببر قیصر بمقدمه سپاه می آیند که طرمتاش دعوی کرده است
که بروم و جواب ایرانیان بگویم ملک گفت غافل مباشید که در روم سپاه بسیار است سپاه ایران
در کارسازی بودند که فردا سپاه دشمن خواهد رسیدن ملک داراب بشبرنگ عیار مکتوبی داد و بطرف
ایران بفرستاد و چون شب درآمد عیاران پیش فیروزشاه آمدند و اجازت خواستند که بطلب عین
الحیات روند باشد بدست آرند عیاران روی بپای تخت قیصریه نهادند اما مولف روایت کند که

چون آن شب بگذشت روز دیگر تیغ زرین آفتاب از جیب مشرق سر برآورد و زاغ شبرنگ در دریای
مغرب غوطه خورد از سر قله کوه گرد آمد نشان سپاه طرمتاش بود که با دویست هزار مرد رسیدند
ملک داراب با فیروزشاه و جمله سپاه سوار شدند و بر بلندی رفتند خبر شاه نوش پیدا شد طرمتاش
با مبارزان روم رسیدند سپاه ایران را بدیدند طبل فرو کوفتند خلق ملاطیه بر سر برج و باره آمدند شاه
نوش حکم کرد که سپاهش برابر سپاه ملک داراب فرود آمدند ملک داراب در خیمه رفت و جاسوس
فرستاد که از لشکر دشمن خبری آرند اما چون طرمتاش فرود آمد گفت تا سه روز جنگ نخواهیم کرد که سپاه
در عقب داریم تمام برسند اما مولف گوید که طرمتاش زرین تاج را دوست میداشت و زرین تاج
در دست ایران بود با برادرش زرین تیغ و شتاب کردن طرمتاش در جنگ ایرانیان بیشتر از عشق
زرین تاج بود چون فرود آمد خادمی داشت سنبل نام طلب کرد و پیش خود بنشاند و گفت ای سنبل
ترا از درد عشق من خبر نیست که زرین تاج را دوست میدارم اکنون مدتی شد که او در دست ایرانیان
است و نمیدانم که حالش چیست کرمی کن و بشکل جاسوسی در آن سپاه برو باشد که از حالش خبری
بدانی و اگر توانی خود را باو نمای و سلام من باو رسان و بگوی اگر توانی خود را در پیش ما انداز که من
طرمتاشم بیشتر از بهر تو آمده ام سنبل روی بملاطیه نهاد و گرد شهر میگشت در اندیشه که خود را بزرین
تاج رساند که از ناگاه خواجه سرایی کلاه زرتارک سر نهاده و کمری در میان بسته و چوب
دستی زرین در دست گرفته رسید و تکیه بر سنبل زد و گفت بیا که با تو کاری دارم سنبل همراه
شد یک طبق نعمت بر سر سنبل نهاد و گفت بیا و خود پیش افتاد تا بانجا رسیدند که خاتونان انجا
بودند سنبل طبق در سر در آن خانه آمد خواتین را دید آنجا جمع بودند زرین تاج نیز در آن میان
بود چشمش بر سنبل افتاد و سنبل را بشناخت اشارتی کرد گفتند مگر که این سیاه را می شناسی که باو
اشارت کردی زرین تاج دختری عیاره بود گفت بلی می شناسم از جمله خواجه سرایان من بوده است
آن شب که برما تاختن آورده بودند از ما غایب شد اکنون دیدم از دولت شما توقع دارم که در
خدمت باشد زرین تاج دختران را فریب داده بود و از برای ایشان گویندگی میکرد جمله را با او

خوش بود آن سخن را اجازت کردند تا درآید در خلوت زرین تاج پس سنبل گفت از کجا می آیی تا در
خلوت زرین تاج سنبل را پرسش کرد سنبل گفت از نزد پهلوان طرمتاش آنک با سپاه دویست هزار
مرد رسیده میگوید که سپاه بجهت تو کشیدم اگر می توانی با من بیا زرین تاج گفت اگر بیایم می توانم
اما کار برادرم بد میشود برای مصلحت حالیا اینجا می باشم که فرصت بیابم و کار خود پیش برم
بخدمت بیایم ای سنبل از حال غافل مباش که فکری چند کرده ام باشد که برآید سنبل گفت بروم
و آنچه گفتی با پهلوان بگویم و باز بیایم و در خدمت باشم سنبل پیش طرمتاش آمد و آنچه شنیده بود
بگفت و باز آمد و ملازمت زرین میکرد ما آمدیم بر حکایت عیاران ایران بهروز عیار و طارق عیار
و سیاوش و باد رفتار که از ملاطیه عزم قیصریه کردند که عین الحیات را بدزدند و بیارند چون
به قیصریه رسیدند عین الحیات را بقلعه برده بودند و سبب آن بود که چون شاه نوش عزم
ملاطیه کرد گفت که دلم نگران است که عیاران ایران مبادا بیایند و فرصت بیابند و عین الحیات را
ببرند او را جای نیک نگهدارند تا از عیاران ایمن باشیم قیصر را قلعهای محکم بسیار بود اما قلعه
در میان دریا داشت که مال و گنج هفت پدر او در آن قلعه نهاده بود و چنان محکم بود که اگر یکی
زن در آن قلعه بودی صد هزار سوار بگرد آن قلعه نتوانستندی رفتن حکم شد که عین الحیات را
با بندیان مثل طهمورث و شموط و شاه سیف الدولت بدان قلعه بردند و در بند کردند و امر بود
تا مهر قیصر نمی دیدند در قلعه بروی کس نمی گشود مولف گوید که چون عیاران رسیدند عین الحیات
بقلعه برده بودند دریغ خوردند که چرا دیر آمدیم پس روی بکنار دریا نهادند ملاحی رسید در کشتی
نشسته و دامی در دست گرفته و در رودخانه روان ماهی میگرفت آن عیاران
از دور اکرام کردند ملاح گفت که چرا ایستاده اید بهروز گفت که مردم مسافریم و درویش و در
عالم میگردیم و تفرج جهان میکنیم میخواهیم که تفرج این قلعه بکنیم ملاح گفت مگر دیوانه شده اید
بغیر قیصر و پسرش کسی دیگر این قلعه را ندیده خاصه این وقت که عروس قیصر و بندیان ایران در
بند اند و از ترس عیاران ایران آورده اند مگر شما عیارانید که در این قلعه میخواهید که درآیید بهروز

گفت ای یار ملاح ما را چه بعیاران می مانند ما مردم مسافریم و تفرج عالم می کنیم آرزوی تفرج داشتیم
چون اجابت نمی کنید شما دانید این بگفتند و بازگشتند و دانستند که بی مهر قیصر دخل در آن قلعه نتوان
کردن ناچار روی به قیصریه نهادند اما از آن طرف لشکر سه روز جنگ کردند طرمتاش گفت منادی
کنند که فردا جنگ است پس سپاه آگاه شدند و کار جنگ راست میکردند چون آن شب بسر آمد روز دیگر
که عالم بنور خورشید منور گردید و جهان دلگشای از دست ظلمت شب تار رهید آواز طبل جنگ
برآمد لشکریان در جوش و خروش درآمدند اجل رسیدگان وداع جان کردند و مبارزان غرق
پولاد شدند و برگستوانها بر پشت مرکبان انداختند و علمهای کینه برافراشتند گردان ایران
و مبارزان روم در مصافها بایستادند و در و دشت و کوه و صحرا فرو گرفته بودند اول کسی
که عزم میدان کرد سواری بود بر اسبی قیطاسی نشسته بود و برگستوان سیاه بر پشت مرکب انداخته
و شده سیاه از گردن مرکب آویخته و پیش بندی از پولاد بر پیشانی اسب بسته رکاب سیمین آویخته
جامه سیاه پوشیده و کمر زرین گرد کمر آورده و صد و بیست تیر خدنگ از بند کمر حمایل کرده
و کمان در بازو انداخته سپر جاسوسی در حب انداخته تیغ هندی حمایل کرده و نیزه خطی بر
گوش مرکب راست کرده ما بین مبارزان در میدان درآمد طریت کرد و جولان نمود
شاه نوش گفت که این سوار چه کسی است از دشمن شناسان گفتند که نام این سوار سیامک سیه قبا است و
مبارزی غریب است خیلی کارهای مردانه کرده است نزد ملک داراب و فیروزشاه حرمتی تمام
دارد شاه نوش گفت یکی در میدان رود و سر این ایرانی را بخدمت ما آرید تا به قیصریه فرستیم که پدرم در
انتظار فتح ماست هنوز تمام نگفته بود که سواری تمام سلاح شجاع آهنگ میدان کرد راوی گوید که آن
سوار هنوز بمیان میدان نرسیده بود که سیامک کمان خوارزمی بر سر جنگ آورد و یک چوبه تیر
خدنگ زرنگ در کمان پیوست و حواله او کرد رومی سپر در سر کشید سیامک زد بر سپرش که بر
سینه اش آمد و از پشتش سر بدر کرد و در زمین غرق شد آن سوار در افتاد و جان بداد غریو از
سپاه ایران برآمد طبل بشارت زدند شاه نوش در غضب رفت گفت یکی دیگر در میدان رود

پس یکی در میدان آمد و شنام میداد و سیامک تیری دیگر بر دهانش زد که از قفایش بدر رفت و نیز از
از پشت مرکب بیفتاد و سیامک مبارز طلب کرد سواری دیگر در میدان آمد او نیز بیک تیر هلاک شد
همچنین تا هفت سوار بر زمین زد غوغا از لشکر روم برآمد شاه نوش از غایت غصه طبل بازگشت فرمود
تا بزدند سپاه از هم بازگشتند سیامک بخدمت ملک داراب آمد ملک بسیار بخشش و انعام بوی
کرد و حکم شد که سپاه بکار سازی حرب فردا مشغول شوند اما از آن طرف شاه نوش بسی بر ایشان
زده آمد طرمتاش او را تسلی داد که فردا من بمیدان روم اول فیروزشاه را طلب کنم و دست
وگردن بسته بخدمت تو آورم شاه نوش باور کرد و بسیار انعام بطرمتاش کرد و در لشکر منادی
جنگ کردند و کارها تمام کردند تا آن شب بسر آمد و دست قدرت ریزدانی درگنج آسمانی برگشود
و تخته یاقوت رمانی بر دم عالم نمود تا آن دو سپاه صف برکشیدند و کوس حربی بکوفتند و نای
در دمیدند اول کسی که عزم میدان کرد سواری آراسته بر مرکب کوه تن نشسته طرمتاش کرد و جولان
نمود و آواز داد که ای مبارزان ایران منم غلطور رومی در آیید هر که از شما مبارز تر است
فیروزشاه گفت سواری جلد است همه کس در میدان او مروید که از قلب سپاه قاهرشاه
عزم میدان کرد و فیروزشاه گفت قاهرشاه حریف دست این رومی نیست مگر که بمیدان رفت
یزدان فضل کند که زنده از میدان این رومی بدر آید اما چون قاهرشاه برابر این رومی رسید اشتلم
کرد و به نیزه حمله آورد و چون حمله خدمتکاران در هر طرف میدان ایستاده بودند حمله خنجر در میان
آن دو مبارز خطا شد ناگاه مرکب غلطور در قاهرشاه جهانید و بند کمر قاهرشاه بگرفت و از پشت
مرکب بربود و بر زمین زد جمعی در میدان رفتند و قاهرشاه را دست بسته بیرون بردند و در
پیش شاه نوش آوردند شاه امر کرد که بماند تم او را به قیصریه برند و طبل بشارت فرو کوفتند
فیروزشاه و ملک داراب و جمله گردان ملول شدند فیروزشاه گفت یکی در میدان رود و این حرامزاده
را بیارید تا بعوض قاهرشاه نگاه داریم که من عظیم او را دوست میدارم که برادرش قادرشاه جان
خود را فدای ما کرد سواری بر انگیخت فیروزشاه پرسید که این کیست که بمیدان رفت گفتند که ملک

خالد است عم و پدر زن قاهرشاه گفت که بد کرد چون ملک خالد بغلطور رسید به نیزه حمله کرد چون
حمله خنجر در میان ایشان خطا شد غلطور ناگاه سنان نیزه بر پهلوی خالد زد که از دیگر پهلویش بدر
رفت خالد در افتاد و آه از جان فیروزشاه برآمد هم از قلعه خالد آباد جوانی مبارز در میان رفت
عاقبت بهلاک آمد طبل بشارت در سپاه روم بکوفتند شاه نوش عظیم خرم شد فیروزشاه گفت ای
مردان کار می بینید که این کافر حرامزاده چه میکند چرا تحمل میکنید فرخزاد چون سخن بشنید مرکب
برانگیخت و روی بمیدان نهاد مولف گوید که بهزاد دشنبر بی اختیار مرکب برانگیخت و عزم میدان
کرد شاه نوش گفت که بنگرید که ایرانیان چون عاجز شده اند که دو دو بمیدان می آیند فیروزشاه رو
بسیامک کرد و گفت که برو و در میدان بایست تا یکی ازین دو مبارز بیرون آری که در میدان
یک کس باید و کس دستور نیست سیامک نیز مرکب در میدان جهانید اما چون بهزاد و فرخزاد در میان
میدان بهم رسیدند فرخزاد روی بهزاد کرد و گفت چون دانستی که من در میدان می آیم تو چرا آمدی بهزاد
گفت اول من آمدم ایشان درین بحث بودند که سیامک رسید و گفت حکم شاهزاده خبانت که
از هر دو یکی از میدان بیرون آید نهاد به فرخزاد گفت تو از میدان بیرون رو و میدان غلطور بمن گذار
فرخزاد گفت که چون برادر بزرگتر منم رسم نباشد که من بدر روم و تو که کوچکتری در میدان
باشی تو بیرون رو بهزاد گفت میدان داری بکوچکی و بزرگی نیست هر که مبارزتر میدان جنگ بدو باید
فرخزاد این سخنش بغایت ناخوش آمد زیرا که در جنگ مصر فرخزاد را با بهزاد جنگ افتاده و او را
بی اختیار از پشت مرکب ربوده بود فرخزاد را از بهزاد در دل بود تصور کرد که بهزاد آن را
میگوید تند شد و گفت برو و کودکی مکن که در روز جنگ مثل تو هزار باید که غاشیه مرا بدوش
بکشند تراچه حد آن باشد که جایی که من مبارزت کنم تو در آیی و دعوی مبارزت و میدان داری کنی
بهزاد مبارز عالم بود و مثل خود در آن روزگار نداشت برابر سیامک چون این سخن از فرخزاد بشنید
تند شد و گفت ای فرخزاد لاف مزن و دعوی مکن که هرچند که برادر بزرگتری در روز جنگ من دلاوری
حریف من نیستی از تو بسیار تحمل کردم تو هم حد خود را بدان و بخوشی از میدان بدر رو تا آبی بر رو

نگردی فرخزاد دید که برادر او را بی حرمت کرد در غضب رفت و عمود برکشید و بر بهزاد حمله کرد بهزاد با خود
گفت که برادرم بسیار مغرور است بدست و بازوی خود لابد باشد هنر خود را بدو نمودن این اندیشه کرد و
دست برده پیش آورد و گرز فرخزاد در دست بگرفت و زور کرد و بیرون کشید از دستش و بدور انداخت
و عنان مرکب را بر غلطور راند ملک داراب و فیروزشاه بر وی آفرین کردند اما چون بهزاد بگذشت فرخزاد
قهرش زیاده شد تیغ برکشید و از عقب بهزاد برآمد و شمشیر بر کلاه خود بهزاد زد و خدنگ بر سرش
نشست و خون جوشید روایت کرده اند که در آن دم بهزاد یک پای از رکاب بیرون آورد و چنان
بر پهلوی مرکب فرخزاد زد که فرخزاد با مرکب بر خاک انداخت غریو از فیروزشاه برآمد ملک داراب گفت
که فرخزاد بد کرد اما بهزاد یادگار پهلوان پیلتن رستم زال است و مبارز جهان است ببینید که چون یک لگد
او را با مرکب بینداخت و سخنان با شکسته عزم جنگ غلطور کرد فرخزاد منفعل شد ساتک در میان بود
چون فرخزاد سوار شد مرکب را دشنام میداد که مرکبم خطا کرد و نگذاشت که این بی ادب را ادبی کنم فیروزشاه
امر کرد تا جمعی در میان رفتند و فرخزاد را بیرون آوردند فیروزشاه گفت ای پهلوان ترا چه شده که با برادر
این همه لجاجت کردی و آبروی خود بردی فرخزاد کین برادر در دل گرفته با خود گفت که اگر زنده
بمانم کاری با بهزاد کنم که از آن باز گویند اما مولف اخبار گوید که بهزاد با سر شکسته روی بجنگ غلطور
نهاد و گفت ای حرامزاده کافر این همه نزاع و فتنه از سر جنگ تو بود بیا تا چه داری غلطور گفت که شما
با هم چرا جنگ میکردید بهزاد گفت که من میخواستم که ترا هلاک کنم و برادرم خواست که ترا هلاک کند
این جنگ کردن ما بسبب مرگ تو بود غلطور گفت که می نماید که ترا اجل رسیده است که برابر من آمدی
بهزاد گفت که هم اکنون پیدا شود غلطور نیزه بر سر جنگ داشت حواله کرد بهزاد سر در سپر کشید چون سرسنان
بر روی سپر آمد بهزاد بچستی سپر از دست بیرون کرد و سر نیزه غلطور بگرفت و سپر در قفا انداخت و
اندکی زور کرد و نیزه از کف غلطور بکشید و بر خاک انداخت فیروزشاه با جمله مبارزان تحسین کردند فرخزاد گفت
که مرا دیگر درین سپاه نباید بودن که در پیش گردان ایرانی بی ناموس شدم اما چون بهزاد نیزه از دست غلطور
در ربود غلطور در غضب رفت و گفت ای ایرانی مکار را تیغم جگنی دست برآورد تا ضرب تیغی بر بهزاد رساند

مرکب در جهانید بهزاد و قبضه تیغ در دست داشت بکشید و در زیر بغل او زد که یکی تنش با سینه در خاک انداخت
و زنگ از روی شاه نوش برفت و غظیم از آن ضرب دست تبر رسید ملک داراب بر وی آفرین کرد
و بفرمود تا طبل بشارت زدند شاه نوش طبل آسایش زدند سپاه از هم باز گشتند مقدار ده هزار
آدمی از متعلقان غلطور در خاک ریختند و غلطور را برداشتند دم مرکبان ببریدند فغان از سپاه روم
برآمد شاه نوش گفت دریغ از پهلوان غلطور طرطاش گفت ای شاهزاده هر چند که غلطور را اجل رسیده
بود اما این دو سوار که امروز با هم جنگ کردند سبب میدان غلطور مبارزان سپاه ایران این دو اند
اما اینک غالب آمد که غالب آمد برادر کهتر بود و نامش بهزاد است اگر این سوار نباشد جواب
سپاه ایران گفتن آسان باشد فردا بدولت تو در میدان روم و کشنده غلطور را به قیصریه
بزند که ما را نه وقت تعزیت داشتن است و منادی جنگ در اندازند اما از آن طرف ملک داراب بر تخت
برآمد جمله گردان جمع شدند و بر جای خود قرار گرفتند فرخزاد سر در پیش انداخته بود و از انفعال سر بر نمی
آورد ملک داراب روی بفرخزاد کرد و گفت ترا با بهزاد چرا جنگ شد فرخزاد خدمت کرد و گفت
ای ملک بنده بحکم شاهزاده در میدان رفتم تا با غلطور جنگ کنم و خون ملک خالد بخواهم بهزاد نیز در
میدان آمد گفتم ما تقدم جنان رسم بوده که هر که اول در میدان آمده است مصاف از آن او بوده است
هر چند گفتم که تو بیرون رو که من جنگ کنم قبول نکرد می خواستم که او را ادبی کنم مرکبم خطا کرد ملک
داراب گفت که مبارزت جمله میدانیم که در روز جنگ هر یکی چه مقدارند بهزاد یگانه عصر است
اما تو بجای پدری و یادگار پیل زور و پیلتن باید که بهزاد که برادر کهتر است بچشم حقارت نه بیند
و بهزاد نیز حد خود بداند و از سخن تو بیرون نباشد بشارت کرد تا گردان برخاستند تا آن
دو برادر در مجلس یکدیگر در کنار گرفتند اما کین از دل ایشان بدر نرفت امرا پراکنده شدند
و اسباب جنگ می ساختند و فرخزاد در اندیشه آنکه ناموس خود بچه قایم کند تا وقتی که ایام دولت
شاه زنگ بسر آمد و طناب سایه بان لیلی را بخنجر آفتاب قطع کردند و عنقای شب تار را پر و بال
برکندند و سلطان روز را تاج زرین بر تارک سر نهادند و پرده ظلمت از پیش دیدها برداشتند

جو آن شب خیمه در کوی عدم زد    بصدق از مهر در دم صبح دم زد    نقاب شب ز روی روز شد دور
گرفت از ماه تا ماهی جهان نور    آواز کوس حربی از هر دو سپاه بر آمد لشکر از هر دو طرف بر آراستند
ملک داراب در قلب سپاه قرار گرفت طرمتاش گفت تا منادی کنند که هیچکس در میدان نرود
که امروز میدان داری از طرمتاش است طرمتاش با قدی بلند جون مناره گردن سطبر و سینه پهن
و دستهای دراز و سرپنجه محکم کلاه خودی بزرگ بر سر نهاده خفتان سرخ پوشیده و موزه پولاد در پا کشیده
و عمودی صد من در قربوس انداخته و تیغی جون پشت دکانی آویخته و سپری جون لکه ابری در
جب آویخته و نیزه جون ستونی بر گوش مرکب راست کرده با هیبت تمام در میدان در آمده و به یال
و کوپال و در آن سپاه کسی نبود اشتلم کرد و نعره زد و گفت ای سپاه ایران بدانید که بنده را
طرمتاش گویند آنچه خواسته‌اید از بدی با من کردید امروز روز میدان است هر که از شما مبارز
تر است در میدان آید هنوز تمام نگفته بود که از قلب سپاه ایران سواری نامدار غرق سلاح در
میدان آمد فیروزشاه سوال کرد که این سوار کیست که در میدان چنین اژدها رفت گفتند که بهمن
زرین کلاه است اما جون پهلوان بهمن در مقابل طرمتاش رسید نعره سهمناک بر وی زد که تو
کیستی که در مقابل پهلوانان ایران لاف زنی بگرد تا بگردیم طرمتاش گفت ای ایرانی نامت
جیست بگوی که بی نام کشته نگردی گفت مرا بهمن نام است طرمتاش گفت نیک یافتم بهمن
به نیزه حمله کرد طرمتاش رد کرد نوبت بطرمتاش رسید به ضرب گرز حمله کرد بهمن سپر در سر آورد
و هر دو دست ستون سپر کرد طرمتاش بهر دو دست فرو کوفت سر گرز بر دوش بهمن آمد آه از جان
پهلوان بر آمد طرمتاش باد مرکب بدر رفت عنان مرکب بگردانید تا ضرب دیگر بزند و کار
بهمن تمام کند که برادر بهمن مرکب در میدان تاخت که منم مرد میدان تو طرمتاش گفت تو چه کسی که خود را
سپر بلا کردی گفت من برادر او ام بهمن از میدان بدر رفت بهمن زرین قبا تیغ بر طرمتاش زد آسان طرمتاش رفت
او نیز ضرب گرزی حمله کرد دست بهمن طاقت نیاورد گرز از روی سپر نغلطید و بر روی بهمن آمد و رفت
بود که خورد شود طرمتاش بگذشت قهار ایرانی سر راه بر طرمتاش بگرفت و حمله کرد طرمتاش ضرب دست

قهار نیز بگرفت و حمله کرد قهار طاقت نیاورد دستش خم شد گرز بر کله مرکبش آمد مغزش در خاک ریخت
طرمتاش بیاد مرکب بگذشت هر مه حمله کرد هم زخم خورد طهماس در میدان رفت زخم خورد مبارزان
ایران ده کس در میدان رفتند زخم خوردند غوغا از سپاه ایران بر آمد از هیبت طبل زدند شاه نوش حکم کرد
تا طبل بشارت زدند دیگر هیچکس عزم میدان نمیکرد طرمتاش در غضب رفت و یک نعره جنانچه جمله سپاه
بشنیدند که ای گردان ایران طریق مبارزی نه اینست که شما در پیش گرفته اید در میان شما یک مرد
نیست که دو ضرب از دست من تواند گرفتن عالم بمکر و حیل مسخر کرده اید بهزاد و فرخزاد از برای
غلطور با هم جنگ میکردند کجا اند جرا نمی آیند و اگر یک یک حریف نیستند گو دو دو بیایید شنیده ام که فیروز
شجاع عالم است جرا خود نمی آید و اگر حریف نیستید امان خواهید ازین نوع میگفت و مبارز میخواست
فیروزشاه گفت که ای جوانان ایران مرا ناموسی که در یمن و مصر و شام قایم کردیم اینجا بر باد خواهیم دادن
بس در میدان شوم و جواب این حرام بگویم که عظیم مغرور شده است بهزاد گفت ای شاهزاده دی
روز برادرم فرخزاد سر مرا شکست که جرا در میدان غلطور رفتی با وجود من تو کیستی اکنون در میدان طرمتاش
جرا نمیرود جواب گفتن غلطور آسان بود که هر که دعوی مبارزی میکند در میدان رود هنر خود نماید
فرخزاد جون این سخن بشنید عظیم تند شد و از سر تندی مرکب در میدان جهانید و نعره بر طرمتاش زد
که ای حرامزاده جند لاف زنی و دعوی کنی و سخن بیرون از حد خود گویی اکنون دمار از جانت بر آرم
طرمتاش گفت نامت جیست که دلیری کردی و بپای خود بگور آمدی ندیدی که ده مبارز را جگونه زخم
زدم و بفریاد یکدیگر رسیدند باری بفرماد تو که خواهد رسید فرخزاد گفت من به ایشان جه مانم
من سپر بلند و زرم و از نسل رستم زالم طرمتاش گفت که شناسمت اصل این سپاه تویی و برادرت اما
برادرت بهزاد از تو مبارزتر است بشرطی با تو جنگ می کنم که برادرت مدد نیاید فرخزاد گفت که
او نیاید این بگفتند و مرکبان را در جولان آوردند و تیغهای ابدار بر کشیدند جون حمله جند در میان ایشان
رد شد طرمتاش دست بعمود و صد منی کرد و بفرخزاد گفت ای فرخزاد هرگز یاد ندارم که هرگز در عالم
کسی ضرب گرز مرا گرفته باشد اگر این ضرب از دستم بگیری پهلوان جهان باشی فرخزاد گفت بیار که

کو ایستاده ام و دل و جان برگ نهاده ام طرمتاش گرز گرد سر بگردانید فرخزاد سپر پولاد در سر کشید و
آن ضرب از دست طرمتاش بگرفت چنانچه هیچ المی بدو نرسیده اما از سر تا قدم غرق عرق شد وقت
بود که مرکبش سینه بر زمین بنهد طرمتاش ضرب زد و بیاد مرکب بگذشت فرخزاد تصور کرد که مگر البرز
کوه بود که بر سرش آمد با خود گفت عظیم کافری زبردست است نیز دانم نصرت دهد فرخزاد هم به ضرب عمود
حمله کرد طرمتاش بگرفت نوبت بدو رسید فرو کوفت فرخزاد هم بگرفت آواز طراقهای گرز و تبه سپر حمله شنیدند
مولف داستان گوید که شاه نوش نگران بود که هر که در میدان آمد به ضرب اول وی را از پای در آورد این
سوار خیلی با او کوشید برسید که چون است که پهلوان طرمتاش با این ایرانی خیلی می کوشید نمی گفت بدان علت
انکه در میان ایرانیان او مبارز سپاه است و نواده رستم زال است و دیگر آنکه پهلوان طرمتاش با ده مبارز
حرب کرده و خسته است اگر کوفته و مانده باشد عجب نیست شاه نوش گفت بس طبل آسایش نزنند
تا پهلوان از میدان بدر آید اما فرخزاد عظیم در زحمت بود با خود گفت که اگر این حرامزاده طرمتاش این
ضرب بزند عظیم بی ناموسی تمام باشد مرا خود در سپاه ایران ناموسی نمانده است خداوندا توام
نگهدار آواز طبل آسایش بر آمد طرمتاش عظیم بد آمد که ان طبل آسایش زده بود با فرخزاد گفت که امشب
اجلت نرسیده بود فرخزاد گفت فردا بیایم و سرت از تن جدا کنم پس از هم جدا شدند فیروز شاه
حکم کرد تا جمعی از مبارزان در میدان رفتند فرخزاد را آوردند اما از آن طرف بخدمت شاه نوش آمد
و گفت ای شاهزاده چرا طبل آسایش زدی که من کار فرخزاد تمام کرده بودم دیگر در طبل زدن
شتاب مکن شاه نوش گفت که من پندار کردم که تو مانده باشی که از اول روز تا این هنگام جنگ
کرده نمیدانستم که دیگر نکنم طرمتاش گفت فردا از میدان بیرون آییم که کار این سپاه تمام کرده باشم
شاه نوش خیلی انعام به طرمتاش کرد و نثار و خلعتی انداختند اما از آن طرف ملک داراب فرود آمدند
و تمام امرای پای تخت جمع آمدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند ملک داراب بسیار تحسین
بر فرخزاد کرد و گفت پهلوان امروز تقصیری نکردی و سه ضرب از دست طرمتاش گرفت شاهزاده
گفت درین سپاه من ده کس را زخم زد و در مصر و شام و یمن مثل این کسی با ما نکرد بهزاد بخندید و گفت ملک را

بقا باد هر چند که طرمتاش مرد مبارز است اما دی روز با ده کس جنگ کرده و خسته و اگر فرخزاد بجدت
ملکش آورده بود کاری کرده بود و موجب تربیت می بود فرخزاد چون این سخن بشنید گفت این سخن
را کسی مسلم است که تواند ضربی از دست او گرفت و تواند که با او بگردد و از دست او بر آید اینک
طرمتاش است و فردا در میدان خواهد آمدن اگر راست است که تو بهزادی در میدان برو و یک
ضرب از دست او بگیری راست گفته باشی و اگر نتوانی ترا از سپه که در خدمت ملک زیاده گویی
بهزاد گفت به دولت شاهزاده فیروزشاه فردا در میدان روم و طرمتاش را البته با سرش بیارم فرخزاد
گفت در حضور ملک و شاهزاده و مبارزان ایران میگویم که بهزاد برادر کهتر است اگر آنچه گفت بجا آرد
من که فرخزادم اقرار کنم که او از من مبارزتر است و پهلوان تر است و در مجلس ملک بر بالای
دست خودش نشانم بهزاد گفت اگر آنچه گفتم بجا نیارم دیگر نام مردی و پهلوانی نبرم بهرام فرخزاد
گفت در پهلوانی طرمتاش بحثی نیست امروز من میخواستم که در میدان روم و به فضل یزدانی کار آن
حرامزاده تمام کنم که خیلی خرابی کرد بهزاد گفت فردا میدان از آن تست سخن را بدین
آخر کردند و پراکنده شدند تا وقتی که باز نسیم سحری که پیک سلطان وزارت بقدوم شاه انجم
در عالم کون وفا و بر اشجار و احجار بوزید که ای خفتگان ید بیضای آسمان سفید مهره صبح را از سفین
دم بدمید و شهسوار گردون یک اسپه در میدان بدوید صبح صادق اشراق آغاز نهاد و جان نشاطی دگر
آغاز نهاد یارب این غالیه پاشیدن چیست که نسیم سحر آغاز نهاد و نای برنجی و دو دمه کابلی و کوس
زرین و سنج رومی از هر دو سپاه بر آمد لشکریان از هر دو طرف در خروش آمدند و بر پشت مرکبان
برگستوان انداختند و سوار شدند علمهای کینه بر افراشتند ملک در قلب سپاه بایستاد از هر دو
طرف صف جنگ بیاراستند اول کسی که عزم میدان کرد طرمتاش بود نعره زد و طریت کرد و
جولان داد و گفت منم طرمتاش بیاید که هر که از شما دلاورتر است گردان ایران را از وی بیمی در دل
نشسته بود هیچکس را یارای میدان او نبود انتظار بهزاد میکردند و بهزاد هیچ جای پیدا نبود فیروزشاه
گفت که بهزاد کجا است که دوش دعوی میکرد نقیبان سپاه گشتند که بهزاد هیچ جای نیست فرخزاد بخندید

وگفت ای شاهزاده بجز اگو دست و پی تا عده سخن میگوید و اگر نه من میدانم که حریف طرمتاش هست
دوش لاف زد و بیهوده گفت شاهزاده گفت که مرکب گلگون من بیاورید که در میدان روم و جواب
این حرامزاده بگویم که از میان هر دو سپاه از بیابان گردی برآمد و از میان گرد سواری پیدا شد که
مثل او سواری در آن عصر کس ندیده چون کوه پولاد از سر تا ناخن پای غرق پولاد و بر مرکب کوه پیکر
شده بود تا چشم بهم زدن در میان میدان رسید طرمتاش همچنان دعوی میکرد و مبارز خواست
آن سوار در مقابل او رسید و یک نعره بزد که ای فرومایه نابکار چند لاف زنی و دعوی کنی مرد
میدانت رسید طرمتاش گفت در مردن شتاب مکن نامت بگوی که چه کسی از روی بیابان پیدا شدی
و عزم جنگ من کردی آن سوار گفت که نامم بر سنان نیزه نوشته است بگیر و بخوان این بگفت و چون آب
و آتش حمله کرد طرمتاش سوار جلد دید او نیزه در نیزه او انداخت چون روز و شب در هم افتادند و حلقه
حلقه زره از هم می ربودند ملک داراب و فیروزشاه و طیطوس حکیم و جملهٔ مبارزان تحسین میکردند
که از جا که آن سوار عجب مانده بودند که از راه پیدا شد و با دشمنی چنین در جنگ آمد فیروزشاه گفت چون
بهاء پیدا است خدای تعالی از غیب مردی فرستاد که جنگ میکند اما طرمتاش و آن سوار هم بکوشیدند
تا عاقبت نیزه بینداختند و قبضهای شمشیر بگرفتند بکشیدند و بر هم حمله کردند و بسیاری بکوشیدند هم فایده
نکرد و جملهٔ سپاه ایران بر آن سوار آفرین کردند که با چنین ملعونی این همه می کوشد اما طرمتاش در غضب
رفت و دست در عمود صد منی کرد و نعره زد که جان را وداع کن آن سوار گفت بیاور هرچه داری
آن عمود صد منی فرو کوفت که اگر بر سنگ خارا زدی خاکستر شدی آسان بگرفت هیچ المی بدو نرسید
و مرکبش خود خبر نداشت ملک داراب و فیروزشاه بر و تحسین کردند از هم دیگر با دو مرکب بگذشتند
آن سوار نیز عمود برکشید و روی به طرمتاش نهاد که گفتم که لاف مزن قبول نکردی گرز زدن نمیدانی
تو بیاموزم این بگفت و آن عمودی که داشت از صد و شصت من فرو کوفت بر قبهٔ سپرش که بند بر
بندش بلرزید و از هر بن موی طرمتاش چشمهٔ عرق روان شد آن سوار با دو مرکب درگذشت و
طرمتاش گفت غلط کردم که عظیم سواریست که در مقابل من آمده است طرمتاش گرزی دیگر بدو دست من

زور بیشتر از ضرب اول فرو کوفت آن سوار آسان تر از گرز اول این گرز را بگرفت و اما آن سوار گرز دوم
چنان فرو کوفت که وقت بود که طرمتاش را با مرکب در هم خرد کند آه از طرمتاش برآمد که چنین
حریفی ندیده ام کاشکی طبل آسایش بزدی که از میدان این بدر سر قیم طام که برادرزاده اش بود با
شاه نوش گفت که طبل آسایش نزنند که بگویم چه فتنه است این سوار بدیگران نمی ماند طرمتاش در دست
او عاجز است شاه نوش قبول نکرد و جملهٔ سپاه ایران نگران بودند در میدان که هر نوبت که طرمتاش
ضربی بزدی آن سوار آسان بگرفتی و هر ضربی که آن سوار زدی طرمتاش بغایت عاجز شدی
ایرانیان بخندیدندی و نعرها زدندی ملک داراب را هیچ معلوم نشد که مبارز کیست اما از آن طرف
طام ریش میکند که ای شاهزاده طبل آسایش که وقت است که پهلوان بهلاک آید شاه نوش قبول
نمی کرد که پهلوان گفته که شتاب مکن مولف گوید که هفت و چهار ضرب در میان ایشان خطا شد اما
اما کار بر طرمتاش خیلی مشکل شده بود و آن سوار عاجزی طرمتاش معلوم داشت مهمیز بر مرکب
زد و سر دست دراز کرد و بند کمرگاه طرمتاش بگرفت و بنیاد زور کرد طرمتاش نیز سپر به قفا انداخت
و بند کمر آن سوار بگرفت طرمتاش هفت و هفت گز بالا داشت و کافر زبردست بود و در روم
و مصر و مغرب مثل او نبود هرچند که عاجز شده بود تا در کشاکش و در بسیار مرکبان سینه بر زمین
نهادند و ایشان دست در کمر هم پیاده شدند و در میان میدان بکوشش در آمدند تا ناگاه سوار
نعره بزد و نام یزدان بر زبان راند و زور کرد قد طرمتاش از جا بر داشت چنانچه دوست و دشمن
بدیدند و بر زمین زد و بر سینه اش نشست طرمتاش بیهوش بود و فی الحال دستش به بست شاه نوش
گفت که ای نامردان مدد کنید که سپاه طرمتاش به یکبار حمله کردند ملک داراب گفت که شما نیز حمله
کنید و آن سوار غریب را مدد کنید که بزرگ کاری کرد مبادا که او را بستانند طیطوس گفت ای
ملک اگر حریف اینست کسی با او بر نمی آید مولف گوید که اول سپاهی که حمله کرد سیه قبا بود با ده هزار
سوار سیه پوش در عقب او شهمرد نهروانی و شیرین سوار طالقانی و دیگر مبارزان رو
بمیدان نهادند سپاه روم نیز حمله کردند اما آن سوار پهلوان زاده ایران بود پهلوان

بهزاد خبر در سپاه افتاد که این سوار بهزاد بود ملک داراب و فیروزشاه شاد شدند اما فرخزاد ملول
با خود گفت که بودن من درین سپاه فایده ندارد درین اندیشه که بهزاد آمد و طرمتاش بسته میکشید
تا بیاورد و بدست سرهنگان ملک داد و رکاب ملک بوسید ملک بروی آفرین کرد و گفت
یقین که یادگار رستم زالی فیروزشاه بهزاد در کنار گرفت و بهزاد دست برادر بوسید اما فرخزاد
چنان در غضب بود که سر از پای نمیدانست ملک داراب حکم کرد تا طبل آسایش و بشارت زدند سپاه
ایران شادی خود را بر لشکر روم زدند شاه نوش هرگز چنان ندیده بود و بقوت طرمتاش ایستاده بود
چون طرمتاش را گرفتند بدانست که ایستادن فایده ندارد با خود گفت که عین الحیات بدست منست
و دیگر مرا با ایرانیان جنگ نیست پدر من اگر خواهد از بهر من جنگ کند با چار روی بهزیمت نهادند
و لشکر ایران در عقب رفتند و بسیار غارتی کردند ملک حکم کرد تا طبل بشارت زدند و طرمتاش
در بند کشیدند راوی گوید که زرین تاج خواهر زرین تیغ نیز در بند ایران بود چون معلوم کرد که طرمتاش
را گرفتند ملول شد و با سنبل گفت که پهلوان گرفتار شد اکنون وقت حیله منست باشد که طرمتاش
با برادرم زرین تیغ از بند برهانم اما چون ملک از طیطوس سوال کرد که ای حکیم میخواهم که سپاه
را عذرخواهی بکنم و هر یک را بقدر عذرخواهی بکنم و میان فرخزاد و بهزاد صلحی اندازم و مرتبه
هر کس پیدا کنم که دیگر مبارزان پای تختم با یکدیگر منازعت نکنند حکیم خدمت کرد که عین صواب خواهد
هرچه رای جهان آرای باشد ملک حکم کرد تا در هفت روز کارسازی این کار کنی این کار تمام
کنند خبر در سپاه ایران افتاد که ملک سپاه خود را دعوت خواهد کردن خاتونان از شهر به
لشکرگاه آمدند زرین تاج هم با ایشان بود اما چون شاه نوش با سپاه شکسته باز گردید در آن
حوالی مرغزاری بود فرود آمد یکی را پیش پدر فرستاد و شکستن سپاه و گرفتن طرمتاش
و آنچه بود عرضه داشت کرد و منتظر مقام می بود اما مولف اخبار گوید که چون ملک داراب
کارسازی تمام کرد و خیمه بصد و هشت و چهار ستون زرین و سیمین بزدند و سراپرده حشمت
گرداگرد خیمه بکشیدند و سایه بان دولت بزیر آن خیمه برآوردند و تختی از زر نهادند و چهار

بالش دولت بزدند و در پای تخت کرسیهای زرین و سیمین نهادند و ملک بر تخت برآمد
و بار داد و حکیم و روشن رای وزیر هر دو بر طرف ملک بنشستند امر شد تا امیران پای تخت ملک
از فیروزشاه و فرخزاد و بهزاد و خورشید شاه و جمشید شاه بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و سیامک
و شیرین سوار و عبدالخالق و قهرمه و قصار و بهرام شیرگیر و شیرافکن و مهر ایرانی و جهانگیر
و تهار رومی و کرد مرد اصفهانی جمله گردان ایران و عراق و خراسان و آذربایجان از
مجلس ملک داراب در آمدند و خدمت کردند و بنشستند چون لحظه بگذشت ملک در سخن
آمد و گفت بدانید که خدای تعالی خلقی که آفریده جمله را دارنده و نگهدار است و خالق همه
است و نعمت جمله از اوست و بر کل اشیا واجب و لازمست پرستیدن آفریدگار خویش را در
نعمت او سپاس داری کردن و خود را به قضای او سپردن و کسی ضعیف تر از مخلوق نیست
و بر درگاه خالق اگر مخلوق بجود چیزی جوید نیابد و اگر از و جوید بیابد و بنده اگر خواهد
در حضرت خالق مقبول باشد عمل صالح باید کرد که لایق حضرت خالق را شاید و اگر خواهد
که پیش مخلوق صاحب حرمت باشد با دوستان بعزت و حرمت باشد و با دشمنان به
شفقت و مروت و نصیحت تا در پیش دوست و دشمن با آبروی باشید و اگر پیش ملوک
مرتبت خواهید شجاعت و مبارزت و پادشاه با رعیت بخشش و این مثل گله بانیست
و گله اگر نگاه میدارد و حاضر می باشد فربه و شیردار میشود و از گرگ ایمن است و اگر
آن گله بان به خواب و غفلت میگذراند گرگ گله او میبرد و ضعیف و رنجور میشود و بی شیر
پادشاه آن گله از و باز می ستاند و به دیگری می دهد و این مثل چنان است که خلق گوسفند و
پادشاه گله بان و پادشاه پادشاهان و مالک مالکان یزدان پاک است هر آن ملکی
که بر خلق جفا می کند زوال دنیا و بدنامی آخرت می یابد و اگر شفقت می کند کرامت بهشت
می یابد و من که ملک دارابم هرگز بکسی ظلمی نکرده ام و نکنم شما نیز هم ظلم مکنید و انصاف
بدهید و نوعی کنید که نیک نامی دنیا و آخرت باشد هرچند که بهزاد برادر کهتر است اما مبارز جهان

است باید که هر کس جای خود بداند و امرای خود را نصیحت میکرد و فرخزاد سر در پیش انداخته بود
را خود میگفت مرا درین سپاه بودن مصلحت ملک بعد از آن بفرمود تا جلاب بیاوردند و کردان
حمله بخوردند همه را زر و مال بیشتر داد و سفره شاهی بکشیدند و بعد از آن بشراب خوردن مشغول شدند
و در همه سپاه هیچکس هشیار نبود و ملک مال و گنج بسیار با مرای خود بخش کرد و مال بسیار بهزاد
داد و منصب بهزاد در مجلس خود زیاده کرد و دست او را قوی کرد و جمله خاتونان با زرین تاج
بشراب خوردن بودند و ساقی مجلس خاتونان زرین تاج بود و سنبل در خدمت زرین تاج می بود
و زرین تاج سنبل گفت که ای سنبل امشب شب فرصت است حاضر باش که نوعی کنم که پهلوان
طرمتاش با زرین تیغ برهانم اما روا نیست که در آمد چنین گفته اند که هر غمی را شادی در عقب و در عوض
آن خرمی ایرانیان را چه غم در پیش آمد ملک داراب در حرم شد و امرا پراکنده شدند که جمله مست بودند
اما بهزاد دو مستی داشت یکی مستی شراب و یکی مستی دولت که امروز ملک داراب بسیار تربیت فرموده
بود و به خیمه خود فرود آمد و فرخزاد را قهر و حسد بخواب و بی قرار کرد و در انتظار که کی تاریک شود
برخیزد و سر خود گیرد و هر چند که راه پیش رود چون یکدو پاس از شب بگذشت شبی بود سیاه چون قیر و قطران
و سیاه سهمگین چون روز هجران که ستاره هر یک بر جای مانده    چو مروارید در مینا نشانده
فلک چون آهنین دیوار گشته    پهلوان زاده فرخزاد آرزوی داشت که از سپاه برود که منصب و قدر
برادر کوچک از خود زیاده می دید و امروز ملک گفته بود که یادگار رستم بهزاد است و فرخزاد ازین
سخن بغایت رنجور بود و دل از فیروزشاه و سپاه ایران برداشته بود و در نیت رفتن بود و میخواست
که شاه برود در چنان شبی برخاست و غرق سلاح شد و از خیمه بیرون آمد مرکب با زین و لگام ایستاده
بود سوار شد و دل از همه برداشت و از سپاه ایران بیرون آمد در آن حوالی دره بود پر بیشه و فرخزاد
روی بدان دره نهاد که خود را در آن بیشه اندازد قضای خدای تعالی چنان بود که پیشتر از فرخزاد
بهزاد از سرمستی و بیخوابی از خیمه بیرون آمده بود بر کنار این دره تخته سنگی بود بزرگ بر آن تخته
سنگ نشسته که فرخزاد مسلح رسید آواز سنب مرکب بگوش بهزاد آمد نگاه کرد سواری دید غرق

سلاح نعره زد که کیستی و درین شب بکجا میروی فرخزاد آواز بهزاد بشناخت بی سلاح بود و پیراهن
حریر در بر کرده و نیم تنه کی بر سر نهاده عظیم مست فرخزاد با خود گفت که نیک یافتم فرخزاد دل بر
مرگ بهزاد نهاده و عمود بر کشید و هیچ نگفت و حمله کرد تا بهزاد در خود جنبیدن یک عمود بر کتف بهزاد
فرو کوفته بود آه از جان بهزاد بر آمد فرخزاد یکی دیگر فرود آورد بهزاد گفت که تو کیستی و چرا بر من
عمود میزنی فرخزاد ضرب گرز فرود آورد و مرکب بهزاد برمید بهزاد از آن سنگ بشیب آمد و عنان
مرکب فرخزاد بگرفت و از بیم جان دست دیگر فراز کرد و بند کمر فرخزاد بدست آورد زور کرد و
بکشید فرخزاد عمود از دست بینداخت و قبضه تیغ بگرفت و بکشید و خواست و بکشید و خواست که
بر فرق بهزاد زند و کارش تمام کند و در آن حالت بهزاد زور کرد و فرخزاد را بشیب کشید چون فرخزاد
از مرکب پیاده شد ناچار در بهزاد چسپید وقت آن بود که فرخزاد را در شیب خود اندازد که فرخزاد
به جهد و زحمت تمام خود را از دست بهزاد برهانید و در آن بیشه دوید بهزاد لت سخت خورده بود و عمود
فرخزاد برگرفت و بر مرکبش نشست و نالان نالان روی به خیمه خود نهاد اما مولف گوید که در آن
شب زرین تاج بر مقل آن حرامزاده غدار در مجلس دختران بود و ساقی آن دختران شده بود و چون از
شب یکدو پاس بگذشت زرین تاج بیهوش دارو در شراب کرد و بخورد ایشان داد و جمله مدهوش شدند
آن شب نیمی گذشته بود از خیمه بیرون آمد بغیر از سنبل بر در خیمه هیچکس نبود گفت ای سنبل میدانی
که در زندان ملک داراب کجاست سنبل گفت بلی میدانم پیش رفت تا در زندان رسید جمعی مست بر در
زندان در خواب بودند خنجر نهاد و سر ایشان از تن جدا کرد و قدم در زندان نهاد طرمتاش و
زرین تیغ و اسکندرشاه و مسروق عتبه و روانح بن حلو در بند بودند زرین تاج پیش طرمتاش آمد
و بنشست و دست بمالید و او را خلاص کرد و بعد از آن دیگران را خلاص کردند و بیرون
آمدند و بخیمه خاتونان رسیدند زنان بعضی مست و بعضی بیهوش افتاده بودند زرین تاج خنجر کشید اول
کسی را که سر از تن برداشت شریفه بود دختر دایه شاه خوبان معین الحیات با مادرش اسما به عرب پت
و حور را سر از تن جدا کرد و همه کنیزان و خادمان ماه رو بودند خیمه از خون ایشان پر شد پس هر یکی از

آن دختران یکی برداشتند و راه قیصریه در پیش گرفتند چون شب بگذشت و روز روشن شد مستان هشیار
شدند خفتگان بیدار شدند سرهنگان بر در خیمهٔ دختران آمدند سر در آن خیمه کردند خیمه پر از خون
بود و همه سرها از تن جدا افغان برآوردند جامها از تن جدا کردند و از طرف دیگر جمعی میدویدند
که امشب بر در زندان مست و مشت و بندیان را تمامی برده اند نمیدانم که این کار که کرده است
افغان از آن سپاه برآمد این خبر بملک داراب و فیروزشاه کردند آه از جان فیروزشاه برآمد
گفت بروید و فرخزاد را طلب کنید و از این قصه او را خبر کنید که از این دختران که برده است
یکی از آن او است رفتند و فرخزاد را ندیدند فیروزشاه گفت که امشب که در پیش این دختران بود
گفتند زرین تاج چندانکه طلب کردند نیافتند بدانستند که این کار او کرده است و فیروزشاه
پیشتر آمد و آنچه رفته بود بگفت که ملک عظیم پریشان شد حکم کرد تا کشتگان در خاک کردند ناگاه
یکی آمد و گفت ای ملک بهزاد در خیمه رنجور است ملک گفت امشب در سپاه ما عجب حالها واقع
شده است و بروید و بهزاد را بیارید سیامک برفت و بهزاد را بیاورد ملک گفت رنجور و زخم دار است
گفت این چه حالتست بهزاد گفت که نیمشب از سپاه بیرون رفتم در فلان موضع بر سنگی نشسته
بودم کسب هوایی میکردم یکی را دیدم غرق سلاح بر مرکبی سوار بمن رسید سوال کردم که کیستی هیچ
سخنی نگفت و به ضرب عمود کمی نرفت من نیز بی سلاح بودم و سپر نیز نداشت و نهایت مست زخمی چند
بر من زد و به ناچار به وی چسپیدم و دست تیغ گرد او را بشیب کشیدم بسیار رمی با او بکوشیدم خود را
از من جهت برهانید و در شبه چون تاریک بود در عقبش نرفتم مرکب و گرزش نیز پیش من ماند
ندانم که چه کس باشد ملک گفت گرز بیارید بیاوردند جمله بدانستند که از آن فرخزاد است که قصد
بهزاد کرده است و دیگر از شرمساری نیاید فیروزشاه حکم کرد تا بهزاد نیز سوار شود که فرخزاد نیز
رنجیده است با لشکریان و جوانان در عقب فرخزاد بروند و شاهزاده را عظیم سخت بود که یار دیرینه
اش بود و یک رنگ از او بوجود آمده بود و ندو رفتن سفرش بود این خبر به بهزاد کردند که شاهزاده
چه گفت بهزاد گفت آری دانم که هرگز فیروزشاه طرف فرخزاد نخواهد گذاشت و آن حرکتی که فرخزاد

با من کرد دانم که دیگر بدین سپاه نخواهد آمدن پس رفتن فرخزاد را سبب من بوده باشم پس مرا
نباید در این سپاه بودن هیچ مصلحتی نبوده باشد نیکو نباشد که بگویند که بهزاد برادر از خود رنجانید
تا مقام و منصب او را باشد من نیز بروم تا برادر را بیارم نیایم پس دستی اسباب ملوکانه
داشت در پوشید و مرکب بحری داشت زین کرد و در عقب برادر رفت تا بکجا رسد با سپاه
فیروزشاه هر چند که گشتند هیچ نشانی نیافتند پس بازگشتند و فیروزشاه عظیم پریشان بود که گفتند
بهزاد نیز نیامده است ملک گفت عجب حالتی بود که حکیم گفت که اول فرخزاد بدست آید و بهزاد
در اقلیم دیگر بیمار رسد از طلب چون عاجز شدند جاسوس بطرف قیصریه فرستاد ما آمدیم بداستان
عیاران که در عقب عین الحیات رفتند عین الحیات در قلعه بود و مولف گوید که چون از کنار
آب عیاران باز گردیدند که مهرانگیز بنت قیصر ما بیت پس روی به قیصریه نهادند خبر بود که
شاه نوش شکسته و طرمتاش گرفته اند و غلطور کشته اند قیصر پریشان بود بهروز گفت ما را چندان
صبری باید کردن که شاه نوش برسد پس روزی غوغا برآمد که طرمتاش گریخته است و شاه نوش
با زرین تیغ و اسکندر و مسروق عتبه و کل اندام و شفار الملک را با خود آورده قیصر حکم کرد
تا امرا استقبال کردند ایشان را در شهر آوردند طرمتاش و شاه نوش و سکندرشاه و مسروق عتبه
بخدمت ملک آوردند قیصر همه را بنواخت و از حال سوال کرد تقریر کردند قیصر گفت بطلب
سپاه فرستاده ام پنجاه هزار سوار جمع آمده اند چند روزی صبر کنید که جاسوسان روم از سپاه
ایران رسیدند که همان شب که پهلوان طرمتاش از بند جست دو مبارز که سردار سپاه ایرانند
مثل فرخزاد و بهزاد گم شدند خدمت کردند و گفت که این از دولت قیصر است با تاج و تخت تو غیر از آن
دیگری نیست در آن سپاه که تقابل من تواند آمدن طیفور حاضر بود گفت فیروزشاه خود
عظیم مبارز است با تن تنها حمله را بگرفت امرای قیصر جمله بانگ بر طیفور زدند که فیروزشاه که
باشد که با گردان روم تواند برابری کردن اتفاق کنیم و دمار از آن سپاه شاه نوش گفت
که من خود عهد کردم که اگر بسلامت از جنگ ایران باز رسم بهیچ کار مشغول نشوم الا بوصل

عین الحیات و شنیده ام که عیاران ایران دعوی کرده اند که عین الحیات را بیاوریم این کار زود
باید کردن که پشیمان نشویم طرماشش با جمله امرای روم از عشق شاه نوش خبر داشتند و او در
پیش جمله امرا شفاعت کرده بود که درین سخن با من موافقت کنید که بدرم شاه سرور را گوید و عین الحیات
را بمن بخواهد جمله امرا به یکبار زانو زدند و گفتند این همه فتنه از برای این دختر است ما جان خود برای
این دختر فدا کردیم و جنگ ایران کردن خود گرفته ایم چون قیصر از امرای خود این سخن بشنید
روی به شاه سرور کرد و گفت چه مصلحت میدانی سرور در اندیشه افتاد که چه گوید زیرا که دانست
که عین الحیات دست بکسی نده‌د با خود اندکه عین الحیات و فیروز شاه زنده است میخواست که جواب
گوید که طیفور گفت ما دختر به شاه نوش داده ایم چون تحمل نمی کنید شما دانید و همه آفرین کردند شاه
نوش خرم شد و سرور را ناخوش آمد قیصر گفت که چون دختر به پسر من داده کسی باید که اعتماد بر او باشد
که برود و عین الحیات را بیارد شاه نوش گفت من بروم مهر بمن ده تا بیاورم زن خود را
جمله بخندیدن افتادند قیصر انگشترین به شاه نوش داد با پانصد مرد و تحفه زرین رو بقلعه کرد و مطربان
شهر جمعی همراه خود برد عیاران در کمین بودند که چون به منزلی قلعه رسیدند منزلگاهی نهایت دلگشای
بود شاه نوش گفت در ولایت ما بهتر ازین جای نیست سه روز اینجا شراب خوریم و عیش کنیم پس
خیمه و بارگاه زدند شاه نوش در خیمه آمد و به شراب مشغول شدند بهروز عیار و طارق عیار و باد
رفتار و سیاوش بر کوه رفتند و بکنار چشمه نشستند و گفتند که چون شاه نوش به قلعه رود و عین الحیات
را ببیند عاشق است شاید که عین الحیات را از قلعه بیرون بیارد هر چند که عین الحیات از آن
نیست که دست به شاه نوش دهد اما چه لازم که کار بر خود دشوار کنیم و شاه نوش روی عین الحیات
چرا ببیند بهروز گفت مصلحت من آنست که امشب به سر وقت شاه نوش برویم و سرش از تن جدا کنیم
و انگشترین بگیریم و چون روز شود شاه نوش را کشته ببینند در حال بازگردند تا خبر به قیصر برند باشد
ما در آن قلعه توانیم رفتن و اگر نتوانیم رفتن چون شاه نوش کشته شد همان عین الحیات بماند
سالم تا آن روزی که بدست آید عیاران گفتند که غیر ازین چاره نیست صبر کردند تا شب درآمد

و نیمه از شب بگذشت بهروز برخاست و خنجر آبدار در میان بست و میرفت تا در خیمه شاه
نوش رسید جمعی از سرهنگان در خواب بودند بهروز از قفای خیمه در آمد و پیش دامن
خیمه بشکست و دو میخ برکند و قدم در آن خیمه نهاد مسند شاهی انداخته بود و شاه
نوش در خواب بود بهروز خنجر آبدار در میان بست و یاران را بگذاشت و میرفت تا در خیمه رسید
چون شاه نوش را در خواب دید چون قضای مبرم بر سر شاه نوش آمد و خنجر بر حلق شاه نوش
نهاد تا او جنبیدن سرش از تن جدا کرد و از انگشتش انگشترین جدا کرد و آنچه نقدینه دید بدست
مرد خود بداد و از آن خیمه بیرون آمد و راه کوه در پیش گرفت تا پیش یاران رسید و مرحبا
کرده بود حکایت کرد عیاران که عظیم کاری کردی و عجب فتنه انگیختی بهروز گفت بغیر
ازین چاره نبود و درین موضع که ماییم سپاه را می توان دیدن فردا که ایشان راه قیصریه در
پیش گیرند ما راه قلعه در پیش گیریم باشد که به فضل یزدان این کار تمام شود که شاهزاده ایران
نگران است که چون روز شد خدمتکاران بدر خیمه شاه نوش آمدند و آن حالت را بدیدند
فغان بر آوردند که شاهزاده شاه نوش را سر بریده اند جامها بر تن چاک کردند و خاک بر سر
کردند و سوار شدند و دران حوالی بسیاری بگشتند کسی ندیدند آن عیاران از سر کوه تفرج
میکردند چون کار از حد گذشت بناچار تن مرده شاه نوش برگرفتند و راه قیصریه در پیش
گرفتند و بهر جا که میرسیدند این خبر می گفتند و راهها می سپردند چون ایشان برفتند بهروز گفت
یاران برخیزید که وقت کار است پس عیاران خرقه درویشانه بگذاشتند و به شکل پیکان
بقچهای زرین که از خیمه شاه نوش بهروز آورده بود بر دوش نهادند و راه قلعه در
پیش گرفتند تا کنار دریا رسیدند رودخانه بود که آبش از دریا میرفت چو جاب ملاح آمده
بود و ماهی میگرفت تا به قلعه برد که آن عیاران رسیدند و یک نعره بر چو جاب زدند
و گفتند تو چو جابی گفت بلی شما چه کسانید که نام من میدانید بهروز بار دیگر آمده بود
و نام او معلوم کرده بود گفت ما خدمتکاران شاه روم هستیم پیش کوتوال قلعه پیغامی داریم

زود باشد ما را از آب بگذرانند و مهر انگشتری نشان دادند جوجاب باور کرد
گفت خدایان صبر کنید که کوتوال قلعه را از آمدن شما خبر کنیم بهروز گفت زود باش که
قیصر و ولید خالد شاه سرور در انتظار ما اند و اگر تعلل می‌کنید خطاب ایشان بر شما باشد
جوجاب بشتاب میرفت کوتوال بر سر برج شراب می‌خوردند جوجاب گفت که چهار
رونده آمده اند و مهر انگشتری ملک آورده اند اجازت ست که ایشان را در آریم
کوتوال گفت که کسی که مهر قیصر آورده البته بحکم قیصر آمده باشد بیارید جوجاب بازگشت و
عیاران را در کشتی در آورد بهروز گفت کرم کردی و زود کشتی بران و دست در بغل
کرد و ده تنکه سرخ که از جیب شاه نوش بیرون آورده بجوجاب داد جوجاب عظیم خرم شد
و آفرین بر ایشان کرد بهروز گفت ای جوجاب میگویند که این قلعه از هر قلعه محکم‌تر است
جوجاب گفت بلی قیصر چهل و چهار قلعه دارد و در روم ازین قلعه محکم‌تر نیست و انچه از
پدران و جدان رسیده همه اینجاست از غایت محکمی قلعه هیچ وجود درین قلعه نیستند از
انکه احتیاج بزیاده ازین ندارد بهروز چون معلوم کرد که هیچ وجود نیستند شاد شد چون از آب
دریا بگذشتند جزیره دیدند که درمیان دریاست و درمیان جزیره کوهی گرد واقع شده و بر کله آن
کوه قلعهٔ بلند سر در ابر کشیده جوجاب گفت بروید چون عیاران برسیدند کوتوال ایستاده بود خدمت
کرد و ایشانرا درکنار گرفت و بنشاند و گفت خوش آمدی بهروز ملک قیصر بکوتوال نمود کوتوال
ببوسید و گفت ملک چه فرموده است بهروز گفت پیغامی قیصر فرموده که در خلوت بگویم
کوتوال گفت که امشب اینجا خواهید بود پیغام قیصر شب بگویید پس مجلس بیاراستند
و زنان قلعه نیز یکجا جمع آمده بودند و شراب میخوردند چون مستی در ایشان اثر کرد بهروز گفت حکم
کرده که یک شب بیشتر اینجا نشویم اما حالیا امشب مجلس ترا گرم بداریم این بگفت و برخاست و جام
از دست ساقی بستد و گفت که باید که ساقی گوینده و زننده و خوش کلمات باشد تا شراب تلخ بسخنهای
شیرین خوش شوند بهروز این بگفت و قدری داروی بیهوشانه در جام ریخت طارق بدید که بهروز چه کرد

کاسه‌ای از زر سرخ بدید بغایت بزرگ مقدار پنجاه من شراب میگرفت زود برکشید یعنی احتیاط شراب
می‌کنم فضا را در آن دم کنیزکی بدید و صراحی بیاورد که از برای خواتین شراب میخواهیم هر روز
اول آن صراحی که پر کرده در حرم فرستاد و گفت اکنون ایمن شدم پس جام پر کرد
و اول بکوتوال داد و گفت شرط آن است که اول کاسه تو بدهم اما باجازت تو که به
یاران خود خواهم دادن از من مرنجی کوتوال گفت که ساقی حاکمست بروی اعتراض نیست
بهروز بدست طارق داد و انکه بیا بیا در رفتار داد بعد از آن جام در گردش آوردند از
کوتوال و غیره هر یکی را بنوعی سه جام داد چون لحظه بگذشت هر یکی سخنی می‌گفتند تا جمله
مدهوش شدند و سر بخواب نهادند بهروز برجست و خنجر آبدار برکشید و آن هیچ وجود
را جمله سر از تن جدا کرد و در سرای زنان بربست که خون زنان ریختن نیکو نیست و از آن
سرای بیرون آمد و گرد آن قلعه میگردید و عین الحیات می‌جست عین الحیات در غرفه در
بند نظرش بر بهروز افتاد که سراسیمه از هر طرف میدوید عین الحیات بشناخت که بهروز است
که در منظر بکشید چهره در آمد بهروز نظر بالا کرد نظرش بر عین الحیات افتاد خرم شد و
گفت ای شاهزاده من ترا می‌طلبیدم و کمند بالا انداخت و برفت و پیش عین الحیات خدمت
کرد و گفت ای شاهزاده من بطلب تو آمده ام پس هر چه رفته بود حکایت کرد که شاه نوش
را چون کشتم و زنان قلعه را در بند کردم اکنون برخیز تا برویم بهروز در حجره بندیان رفت
و شاه سیف الدوله را با شموط و طهمور از بند خلاص کرد و از آنجا فرود آمدند بهروز عیار
عیاران بهوش آورد و گفت ای یاران انچه ما کردیم و این کار که از دست ما برآمد
بعالمی لشکر نتوانند کرد اما زود باید رفتن که خبر مرگ شاه نوش بقیصر رسانیدند
که بطلب ما مشغول خواهند شد حالیا از میان بدر رفته باشیم اما قلعه را نتوان گذاشت که
خزینه قیصر جمله اینجاست مصلحت در آن که پهلوان شموط با رفتار و طهمور درین قلعه باشند
و از زنان چندی را بخدمت باز گیرید و باقی را بدر کنید و این قلعه را نگهدارید که یک ره

بیشتر ندارد و اگر یک کس بر سر راه بنشیند هیچکس نتواند آمد و نعمت و شراب در قلعه بسیارست
بنشینید و عیش کنید تا روزی که شاهزاده ما ملک بهمن و سما را بیرون آوریم و من که بهروزم با سیف الدوله
و شاه خوابنج طارق و سیاوش برویم گفتند روا باشد هم در آن روز از قلعه بیرون آمدند
و روی بلب دریا نهادند تا بجو جاب رسیدند گفتند زود باش و ما را از دریا بگذران جوجاب
گفت چون بود که امشب پیش کوتوال بمانید بهروز گفت که حکم قیصر چنین بود زود باش و ما را
بگذران جوجاب ناچار ایشان را بکشتی آورد و کشتی میراند نیم شب بود که از آب بیرون
آمدند و برفتند چون روز شد جوجاب بر کنار دریا آمد و آن عوتان را دید که از قلعه بدر کرده
بودند جمله گریان بر کنار دریا می گشتند جوجاب احوال سوال کرد زنان گفتند که عیاران سپاه
ایران در قلعه آمدند و مردان ما را هلاک کردند و بندیان را گشودند و قلعه بدو مردخود سپردند
و عین الحیات را بردند و الحق خوبتر بود از ما لیکن برای خود نگاه داشتند و ما را بدر کردند جوجاب گفت
ما را زود پیش قیصر می باید رفتن که این خبر بدو رسانم پس زنان را از آب بگذرانید ند و خود را
قیصریه گرفتند بهر جا که میرسید این خبر میگفت اما چون عیاران بکوه و سرچشمه رسیدند بهروز گفت
کار بر ما مشکل شد اول آنکه خبر مرگ شاه و جمله عالم گرفته دوم آنکه بسر بازی قلعه از میر گرفتیم و عین
الحیات که از آفتاب مشهورتر است و شاه سیف الدوله را نیز می شناسند چون خواهیم رفتن طارق
گفت حالیا صورتها مبدل کنیم می باید که او کج بگیریم و برویم مرغند که غرب این دیار است
اما چاره نیست بهروز گفت صورت عین الحیات چون مبدل کنیم سیاوش گفت که عین الحیات
را چون سیاه کنیم و بگوییم که غلام ماست و از زنگبار آورده ایم الت عیاری در غار نهان کردند
سیاوش زنگ سیاه همراه داشت قدری بعین الحیات داد و او را تعلیم داد که سر و روی و
گردن را بمالید و ساعتی بآفتاب بایستاد چون تیر و قطران سیاه شد و موی بر سر گرد کرد و کهنه
دستاری کهنه بر سر نهاد و جامه کهنه در پوشید و سیف الدولت را نیز تغییر کردند و عیاران هم صورتها مبدل کردند و
پیاده گرفتند و کوه و دره و بیشه می بریدند و عین الحیاة پیاده نمی توانست رفتن که عظیم نازک بود بناچار نرم نرم میرفتند

اما مولف گوید که جمعی تن مرد و شاه نوش می کشیدند و فغان کنان راه قیصریه در پیش گرفتند و بهر مقامی که
میرسیدند این خبر میگفتند تا بعد از چند روز بقیصریه رسیدند قیصر سپاه بسیار جمع کرده بود و انتظار میکرد
که عرس پسر بکند آنگاه بجنگ رود که ناگاه خبر در قیصریه افتاد که شاه نوش را کشته اند آواز جان قیصر بر
آمد تاج بر زمین زد و خود را از سر تخت بر زمین انداخت و فغان در گرفت امرا جمله جامه بر تن چاک کردند و پلید
خاک و سر و ریش سر برهنه کردند و زاری در گرفتند سرهای علم نیز انداختند طبل و نقاره قیصر بدریدند تا
شبانروز در قیصریه زاری و فغان و قیامت بود و بعد از آن جمله امرای پای تخت و ارکان دولت جمع آمدند
و پیش قیصر روم خدمت کردند گفتند ای ملک آنچه تقدیر بود شد از گریه و زاری فایده نیست چندان صبر کنید
تا بنگریم که این کار که کرده باشد که آنکس را توانیم بدست آوردن قیصر گفت ای بزرگان مرا هیچ اختیار
نیست و نمیدانم که چه کنم من بعد از شاه نوش زندگانی نمیخواهم و دیگر بر تخت نمی نشینم و تاج بر سر نمی نهم و دنیا نخواهم
دریغ از فرزند جوانم که بی مراد هلاک شد طیفور گفت که این کار عیاران سپاه ایرانست باری کسی را بقلعه فرستید
که کوتوال را خبر کند که سرهنگی در آمد و خدمت کرد که جوجاب ملاح بر در ایستاده و از قلعه می آید حکم شد که جوجاب در
آید چون در آمد قیصر گفت چه خبر داری گفت ملک را بقا باد عیاران مهر ملک آوردند و بقلعه آمدند و کوتوال را کشتند
و این بیت مردان را کشتند و بندیان را با عین الحیات بیرون بردند چون این بشنیدند مرگ شاه نوش فراموش کردند
زیرا که مال و گنج هفت پدر که بقیصر رسیده بود در آنجا بود و وقت بود که قیصر خود را هلاک کند گفت ای امیران پای
تخت شنیدید که عیاران ایران چه کرده اند پسرم کشتند و مال و گنج هفت پشتم که در آن قلعه بود ببردند این همه بیداد از آن
قوم هنوز نا آمده و بمن آمده و تحمل می کنید گفتند که آنانی که این کار کرده اند هنوز در روم اند و امشب جاسوسان
آمده اند و خبر میدهند که ملک داراب در ملاطیه است خبر مرگ شاه نوش نشنیده مصلحت آنست که سرراهها بگیریم
شاید که آن عیاران بدست آریم و آن دختر که این همه فتنه بسبب اوست نگذاریم که از روم بدر رود که چون شاه نوش از و
از برادر نرسید فیروز شاه هم از برادر نرسد و او را باعیاران بزاری زار بکشند آنگاه بجنگ سپاه ایران
رویم و خون شاهزاده از آن قوم بخواهیم قیصر گفت هر کس که ایشان را پیش من آرد و آنگاه از مملکت بوی بخشم در حال در
ولایت دوانیدند و سرراهها بگرفتند اما جاسوسان ایران در قیصریه بودند جلدک عیار رومی و فرنگ و تیزک

جاسوس از صورت حال معلوم کردند در حال از قیصریه بدر رفتند و باندک روز این خبر بملک داراب و فیروزشاه
رسانیدند که عیاران در روم چه کار کردند فیروزشاه و ملک داراب ازین خبر خرم شدند و کوس بشارت فرو کوفتند
و انتظار عیاران میکشیدند اما ازین جانب عیاران براه راست نمی آمدند و بیشتر بشب میرفتند و بروز در غارها
پنهان می شدند تا شبی عظیم تاریک بود و ابری سیاه روی آسمان گرفته بود و ایشان دران شب در بیشه افتادند و
خیلی زحمت کشیدند اول روز بود که از میان بیشه بیرون آمدند بسر راهی رسیدند آن عیاران غافل بی اختیار بآن مقام
رسیدند چند وجود دران مقام پاس میداشتند چون قضای مبرم گرد ایشان بر آمدند و جمله را بگرفتند که شما کیانید
و بکجا میروید بهروز گفت ما مردم تجاریم و مال فراوان داشتیم درین راه جمعی از خدمتکاران قیصر میرفتند و تمرّد
شاه نوشین بقیصر می بردند بعضی از ایشان بما رسیدند نیم شبی آنچه داشتیم از ما بگرفتند ما از ترس ایشان دران کوه
و بیشه آمدیم و گم شدیم بی اختیار اینجا رسیدیم اکنون بپای تخت قیصر بداد زدن میرویم ایشان گفتند که اگر هم بپای
که شما را می بریم بهروز در ماند طارق گفت ای جوانمردان دست از ما باز دارید که ما مردم غریبیم مال رفته و قیصر در
قهر است مبادا غضبی بر ما کند و بهلاکت آئیم یکی از میان ایشان گفت ای برادران در سخن اینها حیله می نماید این دم میگفتند که بپای
تخت میرویم که داد بخواهیم اکنون شفاعت میکنند که ما را مبرید یقین شد که مکّارند گرد ایشان برآمدند که بگیرند و ببندند
عیاران میکوشیدند که باشد که خود را برهانند تا عاقبت یکی در میان ایشان هلاک شد و لیکن عاقبت بگرفتند و جمله را
با عین الحیات دست بربستند تا بقیصریه اندک راه بود و عیاران قطع نظر از حیات خود کردند و بیقین دانستند که ایشان را
بزاری زار خواهند کشتن دریغ میخوردند و می آمدند و هم را وداع میکردند اما چون بنزدیک قیصریه رسیدند دران
حوالی دو خانه بود و پلی آنجا ساخته بودند هلال عیار حرام زاده غدار بر سر پل و در کار آن عیاران که چنان کاری
کاری کرده بودند اندیشه میکرد که ناگاه چشمش بر راه افتاد جمعی را دید که می آیند و چندی را دست و گردن بسته می آرند
هلال نگاه کرد اول چشمش بر بهروز عیار افتاد و عظیم خرم شد و سیاوش و طارق را هم دید با شاه سیف الدوله
با خود گفت که عین الحیات درمیان ایشان نیست اما سپاهی دید در غایت ملاحت دست بسته می آورند بخندید
و گفت بنگر چه نقش کرده اند این رعنا را بچین که چه مطبوع شد اما گمان من آنست که ایشان را نمی شناسند که اگر بشناختندی
شادی ایشان بیش بودی که قیصر گفته است که هر که اینها را بیاورد و دو دانگ مملکت از آن او باشد مصلحت آنست که این

از دست اینها بیرون آوردم که عجبی تمام باشد که من عیار باشم و این کار بدست مجهولان بر آید پس نرم نرم در قفای ایشان رفت
در حوالی قیصریه رباطی بود و آن قوم با هم گفتند که مصلحت آنست که این قوم را اینجا در بند کنیم و بدیوان قیصر رویم پس دران حجره کرد
و در محکم ببستند و شخصی بر در گماشتند و خود روی بدرگاه قیصر نهادند هلال سر راه بر ایشان گرفت و سلام و اکرام کرد
و گفت ای مردان شما این قوم را از کجا گرفتید و چرا گرفتید ایشان گفتند که حکم قیصر شده که راه فلان موضع بگیریم تا تجسس عیاران
بکنیم که این پنج وجود رسیدند و سخنهای مختلف می گفتند ما در گمان افتادیم خواستیم که بگیریم جنگ کردند و یکی را از ما کشتند
عاقبت با ایشان بودیم ایشان را گرفتیم و بدیوان ملک آوردیم هلال با خود گفت که این قوم را اجل رسیده است که چنین ایشان را
گرفتار آمده اند سعی بکنم باشد که از دست این قوم بدر آرم و عظیم شهرتی پیدا کنم گفت ای جوانمردان قیصر در غرایب فرزندانست
و پروای کس ندارد و اینها مردم فقیر و درویشند و درمیان ایشان یکی آشنایی بمن دارد ده هزار دینار بشما میدهم اینها
را بمن دهید اگر قیصر اینها را بکشد بشما هیچ نرسد شما خود قیصر را نمی توانید دیدن و ازین نوع بسیار بگفت حرام زاده تیز
و چرب زبان بود ایشان را راضی کرد و هزار دینار بایشان داد ایشان روی براه کردند هلال گفت ای یاران اکنون
یکم کرم کنید و ازین شهر زود بروید که مصلحت اینست یکی را جامه در حجره بود و آمد تا بیرون برد بهروز گفت چرا ما را
بنزد ملک نمی برید آنکس گفت که شما را به آشنایی شما فروختیم و ما رفتیم این بگفت و جامه برداشت و بیرون رفت بهروز گفت
ای یاران شما را درین شهر هیچ آشنایی هست که شما را بخرد گفتند نه بهروز گفت من دانستم که آن آشنا کیست اگر هست
حرام زاده هلال عیار است که ما را رایگان خرید آه از جان یاران برآمد گفتند ای بهروز چون دانی گفت دران وقت که ما را بدر
شهر آوردند او بر سر راه بود و ما را می دید من نیز او را دیدم تصور داشتم که نشناخته باشد اکنون جان را وداع کنید
همه در گریه افتادند بهروز گفت که من از مرگ اندیشه ندارم البته آدمی را باید مردن اما دریغ که خیلی زحمت کشیدیم که عین
الحیات را بفیروزشاه بدهیم و بوی سایانم نرسید عین الحیات گفت که من خون خود را بشما حلال کردم برخیزید و مرا بکشید
چون بدست فیروزشاه نرسیدم بدست دشمنان نیفتم سیف الدوله گفت که اگر ترا بکشیم هیچکس را دل نه که ترا بکشد خاصه
که پدرت با برادران انجا اند اما بر ما آب نخورند و هلاک کنند عین الحیات گفت ای ملک مرا هزار بار کشتن و مردن
بهتر از رسوایست و آن عیاران نیز میگفتند که آیا حال بکجا رسد اما از تقدیر خدای یزدانی و گردش افلاک آگاهی
نداشتند که در برابر این فلک و در قفای این پرده لاجورد آسمان هزار نوع بازیهاست که عقل و فهم بدان هیچ راه نمیبرد

اما چون هلال خبر یافت که آن قوم ببردند هلال در مقام خود آمد و آلت عیاری بر خود راست کرد که در شهر بصورت مجهولان میگردد
که کسی او را نشناخت صورت عیاری بر خود راست کرد و کلید در آن حجره در دست گرفت و روی بدر ایوان قیصر
روم نهاد جمله سلاطین و بزرگان جهان حاضر بودند و قیصر بر خاک نشسته بود و سوگند خورده بود که تا من خون پسر جوانم
را نخواهم بر تخت نشینم و تاج بر سر نهم و جمله خلق در ماتم بودند که هلال آراسته مثل آنکه کسی از جایی آمده باشد
و کاری عظیم کرده باشد بدان نوع بدر ایوان قیصر آمد و پیش قیصر رفت و زانو زد و گفت ملک روم را بسیار سال
بقا باد اگر کسی کشنده شاهزاده نوش را با عین الحیات بیارد ملک چه انعام فرماید قیصر گفت که از مملکت من هرکجا که طلب
کند بدهم و بخشم ده هزار و مرکب شاهی بدهم و در حضرت خود او را معزز گردانم هلال گفت که بدولت ملک من رفتم
باستقبال آن عیاران که قاتل شاهزاده اند با عین الحیات بطریق عیاری گرفتم و اینک بخدمت آوردم قیصر چون این سخن معلوم
کرد از جا درآمد و عظیم خرم شد و گفت ای عیار کجا اند هلال گفت بیرون قیصریه در فلان موضع ایشان را جمله بیکجا در بند
کرده ام حکم کن تا چند سرهنگ همراه من بیایند تا ایشان را بخدمت ملک بیاریم قیصر گفت بروید با پهلوان هلال و آن
عیاران را بیارید امرا برجستند و شمشیرها برکشیدند و عمودها بر دوش نهادند شاه سروری عظیم پریشان
بود که دختر من هم در آن میانست برسوایی تمامش بخواهند آوردن روی به پسران کرد و گفت ای جانان پدر برخیزید و
مگذارید تا خواهر شما را برسوایی بیارند تا او را در خلوت هلال آورده بود در فلان موضع در بند کرده میروند که بیارند خلق
بشنیدند از زن و مرد صد هزار آدمی در عقب افتادند و روی برباط نهادند و نعرها زدند آواز از آن غلبه به بندیان
رسید بهروز گفت ما مردانیم ما را از بند و کشتن باکی نیست اما عین الحیات بزه بود که عظیم رسوایی بود و خواهد رسید و عین
الحیات تضرع میکرد که مرا بکشید که مرا طاقت این رسوایی نیست بهروز گفت که دست ما را محکم بسته اند ترا چون بکشیم پس
آن بیچارگان بدرگاه حضرت ذوالجلال بنالیدند و از سوز درون آب از دیده ببارید تا غوغا نزدیک شد از حکم خدای
تعالی در دل بهروز افتاد و گفت ای طارق این دستهای ما را بزنجیر نبسته اند تو نزدیک منی شاید که توانی بندان بدندان
گشادن جهدی کن که از فضل خدای تعالی نومید نیستم طارق گفت پیش آی بهروز خود را پیش برد طارق سر و گردن در پیش
بهروز آورد و آن ریسمان را بدندان گرفت که بیم جان بود که اگر زنجیر بودی بریدی خدای تعالی فضل کرد دست بهروز
گشوده شد بهروز مر خدای را ثنا گفت و پیش عین الحیات آمد و او را از بند بیرون آورد و جمله را خلاص کردند دریچه

بود بهروز جستن کرد و بدان دریچه گرفت و بشست و دست عین الحیات بگرفت و بالا کشید و از آن طرف خرابه بود و خاک نرم
بیکجا جمع شده او را در آن خاک انداخت و سیف الدوله را نیز بالا کشید و در عقب عین الحیات بدان طرف انداخت هلال عیار
با آن خلق بدر حجره رسیده بودند و نعرها میزدند طارق بدوید و دست بهروز را داد بهروز او را نیز برکشید و گفت
ای طارق تو سیاوش را بالا کش و بیا با من که پناه بکوه و بیشه خواهیم برد و شیب جست و در پیش افتاد عین الحیات و سیف الدوله
در قفا میدویدند اما هرچند که سیاوش خواست که دست بدست طارق بدهد نتوانست و میخواست که بجهد هم نتوانست و آن اجل
بود که دست و پای سیاوش از نعمت دنیا کوتاه کرده بود و قدم از قدم بر نتوانست گرفتن تا در حجره گشوده شد طارق دانست
که سودی نباشد او نیز در عقب بهروز برفت جمله خلق در رباط جمع شده بودند و از قفای رباط آگاهی نداشتند اما بهروز از
عقب نگاه کرد طارق را دید که میدوید و سیاوش همراه نبود بدانست که سیاوش را گرفته اند دریغ خورد که سیاوش مرد دانا
بود و اما ایشان روی بکوه نهادند تا چون شود آمدیم بحکایت سیاوش و هلال عیار که چون در حجره گشوده شد اول کسی که درآمد هلال بود
در عقب او شاه شجاع آمده بود در عقب خواهر هلال غیر از سیاوش هیچکس را ندید یک نعره بر سیاوش زد که این جمله کجا رفتند سیاوش
هیچ جواب نداد هلال یک مشت گره کرد و بر گردن سیاوش زد که نه تو میگویم کجا رفتند این عیاران با عین الحیات سیاوش
جواب نداد و مقصودش این بود که ایشان دورتر روند عاقبت گفتا که مرا پیش قیصر برید تا راست گویم در حال سیاوش را
بربستند و از حجره بیرون آوردند بایوان قیصر رسیدند قیصر در اندیشه که هریک را بچه نوع بعوض خون پسر بکشد که آن قوم آمدند
و سیاوش را دست و گردن بسته آوردند قیصر گفت این کیست و آن دیگران کجا اند هلال گفت ملک را بقا باد اینها بیکجا در بند
بودند چون بحکم شما رفتیم که جمله را بخدمت بیاریم این یکی را بدیدیم قیصر چون بشنید که ایشان گریخته اند عظیمش سخت آمد یک نعره
بر سیاوش زد و گفت ای دزد ای زانی همراهانت کجا رفتند و شما را چون گرفته اند سیاوش بدانست که هلال گفته است
که من گرفته ام گفت ملک را بقا باد ما را هلال نگرفت قیصر گفت پس که گرفت سیاوش گفت که ما را خدمتکاران تو در فلان موضع گرفتند
و بخدمتکاران ملک می آوردند ما را نشناختند چون بدر شهر رسیدیم هلال ما را بدید و بشناخت و هزار دینار بایشان
داد و ما را از ایشان بخرید و آمد که از تو خلعت بستاند و دروغی گفت که عیاران را از من گرفتم بدین سبب در آمد عیاران از آن دریچه
برفتند من نیز جهد کردم نتوانستم که اجلم رسیده بود باقی شاه حاکم است قیصر دست بر دست زد و فغان برآورد و گفت
ای سلاطین روی زمین بنگرید که کار من بچه رسیده است که من سر و جان و مال و گنج و پسر فدا کردم و با ملک داراب کمر عداوت

بشنام خدمتکاران من خونیان پسر مرا گرفته اند بخدمت من می آمدند ایشان را هلال می شناسد و مرا بخرد و منیخواهد که باز
بمن فروشد تا عیاران بیایند و باز بگیرند این سخن را کجا توان گفت اینها از بی‌ایمانان بمن آمده حمله کنند هلال گناهکار است قیصر
گفت آری گناه این حرامزاده است زود بگیرید و او را گردن بزنید تا عبرت دیگران باشد سرهنگان ملک در حال برجستند
و مشتی بسیار در گردن هلال زدند و بکشیدند و بزیر پایش کردند هلال بنگریست گفت بد کردم گناه خود معترفم طمع کردم
اگر ملک ببخشد و از تقصیرم بگذرد تا باز ایشان را دست و گردن بسته بیارم ولید خالد گفت ای ملک کشتن او هیچ فایده ندارد او را
بگذارید باشد که کاری بکند اگر سهوی کرده است تدارک مشغول شود که عظیم عیار است هلال گفت اگر امان دهی سر فیروز
شاه را بعوض شاه نوش بیارم ولید گفت هرچه گوید بکند شب روی بلایست قیصر گفت بخشیدم هلال گفت چون ملک گناه مرا عفو
کرد مردی چند بمن دهد تا بروم و آن عیاران را بدست آرم اما این عیاران که آورده ایم چه خواهید کردن قیصر گفت بر دارش کنید
پس در سیاوش چسبیدن سیاوش کلمه عرضه کرد و هلاک شد چون هلال حرامزاده از مرگ سیاوش پرداخت بحکم قیصر دویست سوار
و پیاده در عقب عیاران روان شد اما مولف گوید که عیاران با سیف الدوله و عین الحیات دران کوه و دره می دویدند تا عین الحیات
از رفتن باز ماند ناچار آنجا ساکن شدند عین الحیات و سیف الدوله سر در خواب نهادند اما هلال عیار با آن دویست مرد در بیشه
در آمدند هلال گفت گمان آنست که ایشان درین حوالی باشند شما تمام اینجا باشید که من بطلب بروم هلال دران بیشه تاریک میرفت
تا بدانجا رسید که عیاران بودند بهروز و طارق با هم سخن میگفتند هلال آواز ایشان بشنید بدانست هیچ نگفت و در حال
باز گردید تا بدان دویست مرد رسید گفت برخیزید که عیاران را یافتم نرم نرم بیایید تا بخسبند هلال ایشان را می آورد تا نزدیک
شد عیاران سیف الدوله و عین الحیات را بیدار کردند که برخیزید که روز است ایشان از جای جستند و قصد رفتن کردند هلال با
آن قوم از چپ و راست نعره ها زدند بهروز گفت دریغ عاقبت خود را باد دادیم اکنون چکنیم که راه گریز نداریم بجان بکوشیم دست بسنگ
کردند و جنگ در پیوستند اما این قدر بود که بر بلندی بودند و آن قوم در نشیب بودند بسنگ جنگ میکردند مولف گوید که عالم
تمام روشن شد کار بر عیاران سخت شد بهروز گفت ای طارق تا چند جنگ کنیم باری جان خود را بدر بریم که عزم بالا کردند اگر عین
الحیات و سیف الدوله بگیرند تقصیر نکنند اما بر ما آب نخورند عین الحیات گفت ای بهروز در مروت روا نباشد که ما را
بگذارید و بروید بهروز گفت ای شاهزاده بر شما رحم کنند و بر ما نکنند ما رفتیم تا حال شما شاهزاده بگوییم و سنگ بر
سنگ می جستند هلال گفت که دریغ که عیاران بخواهند رفتن و اصل کار ایشانند مولف گوید که درچنین حالتی از میان بیشه

یک سوار پیدا شد غرق سلاح تیغی چون قطره آب در دست نعره بر آن قوم زد و تیغ در ایشان نهاد و یک لحظه چندی را بر زمین زد و باقی
چون گوسفند برمیدند آن سوار پیش عین الحیات آمد و گفت زود باش و پای در رکاب آر تا ترا ازین ورطه هلاک بدر برم عین الحیات
از بیم جان سوال نکرد که تو کیستی پای در رکاب آورد و در عقب او سوار شد آن سوار تیغ زنان از میان آن قوم بدر رفت از آن قوم هرچند در
پی او رفتند باو نرسیدند بهروز و طارق آن حال بدیدند عجب ماندند که چه کس بود که عین الحیات را برد طارق گفت که ما طمع
نزدیک است شاید که از مبارزان ایران کسی بوده باشد اما آن قوم از عین الحیات و یاران نومید شدند ناچار سیف الدوله
را بگرفتند و بهروز و طارق روی بکلاطیه نهادند قیصر در انتظار که خبر آورند هلال و سیف الدوله آوردند در
سخن بودند که هلال در آمد و خدمت کرد قیصر گفت ای هلال این را چون گرفتی زبان برگشود و گفت آنچه واقع شده بود تمامی قیصر روم
گفت ای سیف الدوله آنکس چه کسی بود که عین الحیات را برد گفت ندانم اما برو میان شیر می ماند سیف الدوله را بند فرمود
قیصر در طلب سپاه فرستاده بود و خود بکار رسازی حرب مشغول اما فیروز شاه از آن جانب در انتظار بهروز که کی
بیاید و عین الحیات را بیارد که در رسیدند ملک داراب بر تخت بود و فیروز شاه و امرای دولت جمع بودند سرهنگ آمد
که اینک بهروز و طارق بر در اند فیروز شاه خرم شد تصور کرد که مگر عین الحیات را آورده اند اما چون بهروز و طارق پیش آمدند
فیروز شاه گفت ای عیاران سیاوش و عین الحیات را کجا گذاشتید که ما را بعضی حالها معلوم شده است بهروز عیار زانو
در آمد و آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله بگفت از قفل و بند و کشتن شاه نوش و گرفتن قلعه از میر و کشتن کوتوال قلعه و از بند رها نیدن
مبارزان و گذاشتن سموط و در قلعه در آوردن عین الحیات و گرفتار شدن و جستن از آن رباط و هلاک شدن سیاوش
و در عقب آمدن لشکر و جنگ کردن و عاجز شدن و رسیدن آن سوار و بردن عین الحیات و در عقب رفتن سپاه و نرسیدن
هر کس که آنجا بودند جمله عجب ماندند و از مرگ سیاوش دریغ خوردند و بر هلال لعنت کردند فیروز شاه گفت نمیدانیم که حالیا
عین الحیات کجاست نیکو بنگرید که هیچ کار ما راست نمی آید طیطوس حکیم گفت ای شاه خاطر خود را ملول مکن که او از آن گشت
بدین نزدیکی بدست آمد و باز از دست رفت دیگر بار بدست بیاید اما زود ملک داراب گفت که از قیصر چه خبر دارید بهروز
گفت که بطلب سپاه فرستاده است و سپاهی عظیم جمع خواهد کردن ملک داراب گفت اکنون عداوت بیش شد که پسر قیصر
کشته گردید پس شما در کار رسازی باشید اما مولف گوید که عین الحیات بر پشت آن مرکب سوار شد آن سوار دلیر سر در آورد
و شمشیر در آن قوم نهاد و آن جمع را از هم بدرید و چندی را بکشت و از میانه بیرون جست هیچ یک را یارای آن نبود که در

پی او رفتند چون اندک راهی برفتند کودکی بطریق عیاران آراسته از درختی بشیب جست و در پیش آن سوار دمید و بدو چون
شب درآمد در میان بیشه دره عظیم پیدا شد آن سوار مرکب در آن دره راند و رانده تا بلندی رسید بر سر آن بلندی قلعه ساخته
سر بر فلک کشیده و دری از پولاد محکم کرده و خادم سیاه بر سر آن بارو نشسته چون آن خادم آن سوار را بدید از آنجا فرود
آمد و در قلعه برگشود آن سوار مرکب در قلعه جهانید تا میان قلعه برد در ایوانی بزرگ فرود آمد و عین الحیات را فرود آورد و خود
در ایوان رفت عین الحیات متحیر شده بود که این کیست که مرا از جایی چنین بیرون آورد و درین اندیشه که کنیزکی چند آمدند و خبر پرسیدند
و دست عین الحیات بگرفتند و در ایوان آوردند عین الحیات خانه دید آراسته و فرشهای ملوکانه انداخته و او را بحجره
بنشاندند عین الحیات در فکر آن که کسی که مرا بدین قلعه آورده بود که آن کودک عیار درآمد و در عقب او دختری پیدا شد که نور
عارضش قرص خورشید را تاب میداد عین الحیات را چون چشم بر جمال دلکش و صورت خوب او افتاد عجب آمد
با خود گفت آیا این صورت تعلق بکه دارد برپای خاست و پیش آن دختر خدمت کرد آن دختر نیز در عین الحیات نگاه
کرد و لب شیرین کرد و بلطف تمام عین الحیات را بنواخت و پرسش کرد و دستش بگرفت و پیش خود بنشاند عین
الحیات گفت ای ملکه بنده حبشی را چه حد آن باشد که شما این همه لطف می نمایید آن دختر گفت که ترا حد ازین زیاده است تو
تو شاهزاده یمنی خرمن گل و یاسمین تو آنی که فیروزشاه بن ملک داراب چندین سال است که از برای تو در عالم تیغ
میزند تو آنکسی که مصر و شام و یمن و اسکندریه از بهر تو ویران شده تو آنی که شاه نوش پسر قیصر روم برای
تو جان باخت و بی مراد هلاک شد من ترا نیک می شناسم عین الحیات گفت خواجه من مرا بهزار دینار خریده و من
چون عین الحیات باشم عین الحیات گفت چون تو راست نخواهی گفتن من گواه بیارم عین الحیات گفت بلی گواه کیست آن
دختر ماه منظر روی بآن کودک کرد و گفت ای صفیر راست بگوی که این سیاه کیست آن کودک گفت که این عین الحیات است
که بهروز و طارق عیار پسر قیصر را کشتند و قلعه ازمیر گرفتند و طهور و شموط و باد رفتار عیار را در قلعه بگذاشتند
و عین الحیات را سیاه کردند و راه دارانشان بگرفتند و هرچه بر سر عیاران و عین الحیات رفته بود تمام مو بمو بگفت
عین الحیات از ترس سر در پیش انداخت و چون بید بلرزید دختر چون معلوم کرد که عین الحیات می ترسد گفت ای ملکه هیچ
مترس که خدمتکار توام سر و جان من فدای تو کنم و نگذارم که المی بتو برسد اشارت کرد کنیزکان طشت زرین بیاوردند
و خانه را خالی کردند و آب گرم بیاوردند و آن دختر که هزار بار از برگ گل نازکتر بود در ساعت دست از آستین بیرون

آورد و آب گرم و خطمی بر اندامش مالید و موی سرش که در کلاه جمع کرده بود و بند شانه کرد و قمقمه گلاب و مشک سوده
بر سر و تنش بریخت و بقطیفه مصری اعضایش پاک کرد و دستی جامه لایق در و پوشانیدند خلخال در پایش کرد و طوقش
در گردن انداخت و عنبرینه اش حمایل کرد و او را چون لعبت چینی بیاراست و بعد از آن مجلس بزم بچید و کنیزان و خادمان
که در آن قلعه بودند جمع آمدند ساقی درآمد آن دختر جام یاقوت سرخ از دست ساقی بگرفت و پیش عین الحیات داشت و گفت
ای شاه خوبان و ای محبوب شاهان این جام از دستم بستان عین الحیات در کار خود بازمانده بناکام بستد و درکشید و بساقی
داد اما با خود اندیشه کرد که تنها و غریبم و این چنین دشمن منست و شراب آلت بیخودی مبادا ناموس فیروزشاه ضایع
شود شراب کم میخورد آن دختر گفت ای ملکه سبب چیست که جرعه باز میدهی هیچ اندیشه مکن که بغیر از من و این کودک نیست
و او هم مرتبه مردان نرسیده و این دو کنیزک در خدمت ما می باشند بفراغت می باش عین الحیات گفت ای ملکه پس این
مرد که مرا بدین جای آورده بود که گفت آنکس بنده بوده که ترا آوردم عین الحیات را تحیر زیاده شد گفت تو چه کسی و این چه
قلعه است و از حال من چون خبر یافتی دختر گفت که پیش از آن که من راز خود با تو بگویم اول از تو سوالی دارم جواب بگوی
تا من نیز راز خود با تو بگویم عین الحیات گفت بگوی که چه سوال داری گفت میخواهم که بدانم که ترا مروت در چه مرتبه است عین
الحیات گفت از زنی چه مروت برآید اما بی مروتی خود دیگر گواهی نمیدهم و بقدر خود مروت دارم دختر گفت
تا چه مقدار مروت داری عین الحیات گفت به سه نوع مروت دارم یکی آنکه وفا گوش میدارم اگر ترک سر باید کردن ترک
سر کنم و ترک وفا نکنم دوم آنکه اگر کسی را بمن مرادی باشد مراد آنکس برآرم اگرچه ترک مراد خود باید کرد سوم اگر کسی
با من نیکی کرده باشد جهد کنم که یکی ده عوض آن نیکی بکنم و اگر نتوانم تا زنده باشم حق او فراموش نکنم آن دختر گفت رحمت
یزدان بر تو باد که مروت خود اینست که تو داری اما اگر راست گویی بدین سه سخن که گفتی سوگند بخور تا مرا تسلی شود
عین الحیات سوگند یاد کرد که آنچه گفتم راست گفتم و ازین برنگردم آن دختر عین الحیات را در کنار گرفت و گفت
ای شاهزاده یمن مرا آنکه من بودم که ترا درین قلعه آوردم بجان و دل ترا نگاه دارم ترا این سوگند از آن دادم که مرادی
بتو دارم چون بخواهم حاجتم برآوری عین الحیات گفت تو چه کسی و نام تو چیست و درین بیغوله چه میکنی و از من چه مراد
داری دختر گفت نام من جهان افروز است و این قلعه را من ساخته ام در قدیم بوده من آبادان کرده ام و در
میان این قلعه گنجی یافته ام باقی سخن که من کیستم و مرادم چیست موقوف تا وقتی بگویم که همچنین که ترا آوردم فیروزشاه

را بیارم عین الحیات را با جهان افروز در قلعه بعیش و عشرت بگذار آمدیم بر داستان پهلوان فرخ زاد که با برادرش
منازعت میکرد و از شرمساری مرکب و گرز بگذاشت و دران دره برفت چون پهلوان پیاده بود و گرانی سلاح او را
زحمت بود راه براه می انداخت میرفت طول طول اما انواع میوها و شکاری دران بیشه بود و ریگستانی بود عظیم مثل
دریایی و هر که دران ریگستان افتادی بهلاک آمدی و بدریای ریگ دران مملکت مشهور بود و فرخ زاد غریب بود
بی اختیار دران ریگستان افتاد و هرچند پیشتر میرفت ریگ بیشتر میشد آن روز برفت تا شب رسید فرخ زاد
گفت امشب نیز بروم باشد که بامداد از ریگ بدر روم میرفت تا کار بجایی رسید که ریگ از ساق بزانو رسید کار
بر فرخ زاد عظیم مشکل شد فرخ زاد دران بیابان نگاه کرد هیچ اثر آبادانی ندید با خود گفت اگر باز گردم کجا روم
و راه نمیدانم پس بتوکل خدای تعالی بروم باشد که برستم بجایی اما این بلای آسمانی بود که بر من آمد ازان جهت که با برادر
بد کردم بزور و بیراه گفتم لابد بدین بلا گرفتار شدم اگر جان ببرم نیکو باشد این میگفت و میگریست و میرفت
و آفتاب عظیم گرم بود و آب نبود و فرخ زاد گرسنه و تشنه و بیطاقت آن روز نیز بگذرانید تا سه شب و سه روز
گذرانید فرخ زاد بجان میکوشید دهان خشک و رنگ زرد میرفت و دل بر مرگ نهاده تا از دور پشته پیدا
شد با خود گفت بهر طریق که باشد بر سر پشته روم باشد که در عقب آن آب و سبزه باشد خود را آنجا اندازم و
اگر نه هم اینجا تسلیم شوم دریغ از جان و جوانی من چندان گریسته بود که نمش در چشمها نمانده بود جهد بسیار کرد
آن شب برفت روز چهارم بپای پشته رسید بزحمت تمام دو دانگ از پشته بالا رفت زانویش درلرزه
آمد از غایت گرسنگی و تشنگی دلش در طپش آمد و بیهوش شد بیفتاد و می غلطید تا بپای پشته رسید یک لحظه بیخود افتاده
بود و چون با خود آمد آفتاب بر کله سرش می تافت زبانش از دهان بیرون افتاده بود و لبهایش شکافته بود از بیم جان
و از ترس مرگ برجست و قدم دران پشته نهاد تا بزحمت تمام نیمه بالا رفت و باز بیفتاد و می غلطید الحاصل چند ساعت
رفته بود و لحظه بنشیب افتاد و همچنین چند نوبت تا آخر بفضل خدای تعالی بر سر پشته برآمد بدان طرف نگاه کرد آب و سبزه
بدید و جمعی از سوار و پیاده که بشکار مشغول بودند فرخ زاد چون آب و علف بدید ایمن شد اما بهیچ نوع در و حرکت
نمانده بود بر سر آن پشته از پای بیفتاد شب هنگام یکی را از آن جوانان شکاری گذارش بر فرخ زاد افتاد مرکب پیش
راند هرچند سخن گفت جواب نشنید آن سوار پیش امیر خود آمد لولاب گفت که جوانی ماه روی کمانی در بازو انداخته

و چند چوبه تیر شکسته در میان بر سر آن پشته افتاده گمان من آنست که از دریای ریگ آمده لولاب با سپاه خود
بر سر فرخ زاد آمد و از پشت مرکب در فرخ زاد نگاه کرد پیاده را گفت تا قدری آب در گلوی فرخ زاد ریخت بر
داشتند و روی بقلعه نهادند دران بیابان قلعه بود و قلعه گلحصار میگفتند گرداگرد آن قلعه چند فرسنگ در چند فرسخ
جمله گل بود الوان الوان و امیر قلعه لولاب بود ماه روی و صاحب کرم و با شجاعت حکم کرد تا فرخ زاد در خانه فرو
آوردند و نعمتی که مناسب حال او بود بوی دادند و شربتی در حلقش ریختند و رعایت تمام بجا آوردند آن شب
آن شب فرخ زاد آسایش کرد و از بیخودی بخود آمد روز دیگر لولاب در مجلس نشسته جوانان قلعه بر وی جمع شدند
لولاب گفت که حال آن جوان غریب چیست گفتند بخود آمده و نعمتی خورده و آسایش کرده گفت او را بیارید تا از حال او
معلوم کنیم چند کس بطلب فرخزاد آمدند که ترا امیر می طلبد فرخزاد برخاست و کمان بر بازو کرد و بیامد چون بخدمت
لولاب رسید سلام کرد ادب و خدمت بجای آورد لولاب فرخزاد را حرمت داشت و پهلوی خود بنشاند و
پرسش کرد و جایش مرتبت نهاد فرخ بسند و پرسش کرد لولاب گفت بقدم خود مشرف ساختی فرخ زاد گفت
ما مشرف شدیم که بدیدار چون تو ملکی رسیدیم لولاب گفت ای جوانمرد اندکی از حال خود بگوی تا ما را معلوم شود فرخ
زاد گفت که بنده از ملک ایرانم باسم تجارت در مملکت روم افتاده بودیم بی اختیار سپاهی بما رسیدند و
غارت ما کردند بنده از کاروان بی اختیار جدا شدم ناگاه خود را درین دریای ریگ دیدم مرکب و سلاح درین
بیابان بگذاشتم و عظیم بی طاقت بودم بتوفیق خدای تعالی بعد از چهار روز بشما رسیدم لولاب گفت مردانه
وار کوشیده یزدانت قوت داد خیلی زحمت کشیده باشی فرخ زاد گفت چون دیدار شما را دیدم براحت مبدل شد
لولاب آفرین کرد و گفت ای جوان نامت چیست گفت عشق آور مولف گوید که لولاب عاشق بود چون نام عشق از و
بشنید سرخ برآمد و گفت ای عشق آور کمانت را بمن ده فرخزاد ببوسید و قبضه کمان بدست لولاب داد کمان
از فرخ زاد بگرفت و قلاب در کمان انداخت و زور کرد که بکشد نتوانست زیرا که کمان نواده رستم زال بود و انفعال خورد
با امیران خود گفت که سخت کمانیست بدست دیگری داد او نیز نتوانست کشیدن تقرب دویست کس بودند جمله زور کردند
و عاجز شدند لولاب گفت ای عشق آور این کمان تست فرخ زاد گفت بلی کمان شکار منست که در روز شکار بدست می گیرم
و دویست چوبه تیر زیاده برین می اندازم لولاب گفت که باری بکش تا ببینم فرخ زاد قلاب بر کمان زد و آسان کشید

لولاب آفرین کرد همه بدانستند که مرد مردانه است بدیدار او بسی شادی کردند و بشراب خوردن مشغول شدند لولاب
در مجلس داری فرخ زاد تکیه کرد و بپسندید گفت ای عشق آور دیگر ترا نخواهم گذاشتن که از پیش من بروی پیش من می باش تا ترا
بشن برادران نگاه دارم فرخ زاد گفت حالیا در خدمت شما ام القصه چون شب درآمد جمله پراگنده شدند فرخ زاد نیز بر جای
و هم در آنجا مقامی بود بمقام خود رفت چون اول روز شد لولاب از حرم بیرون آمد و مجلس نهاد و پس تا چند روز با فرخ زاد
عیش کردند لولاب گفت که ای عشق آور این قلعه را قلعه کلکهار میگویند که صد فرسنگ و صد فرسنگ گل و شکارگاه است درین چند
روز از آن شکار نرفتیم تا ترا آسایشی باشد که خیلی زحمت درین ریگستان کشیده اکنون باجازه تو که بشکار خواهیم رفتن گفت خوش
باشد بنده نیز در خدمت باشم لولاب حکم کرد که مرکب خاص زیر فرخ زاد زین نهادند و سوار شدند و روی بشکار نهادند چون
برسیدند بشکار مشغول شدند لولاب از چستی و چالاکی فرخ زاد عجب مانده بود تا شب شکار کردند و صید بسیار بقلعه آوردند
روز بروز محبت لولاب با فرخ زاد زیاده می شد و بسیار انعام بوی میکرد تا روزی لولاب در شکار بود که سواری از
راه دور پیدا شد و در پیش رسید خدمت کرد و پیاده شد مکتوبی بدست لولاب داد لولاب آن مکتوب را مطالعه کرد رنگ از
روی او برفت سر در پیش انداخت فرخ زاد حاضر بود گفت ای ملک سبب تغیر چیست گفت ای عشق آور هیچکس را در عالم
این حال پیش نیاید که مرا آمد که در حوالی این ملک قلعه ایست خاک ریز و در آن قلعه شخصی است رخام نام دختری دارد بهمن رخ نام
و من آن دختر را دوست میدارم و از محبت او بیقرارم پدرش بمن نمیدهد بدان سبب که حرامزاده قنطره نام گرز دویست
و پنجاه من جنگ میکند کافری عظیم مبارز است او نیز بهمن رخ میخواهد رخام درکار خود مانده است که بکدام دهد که این قنطره با
هفت هزار مرد بر داشته و بر در قلعه خاک ریز آمده است و بهمن رخ را طلب میکند رخام در قلعه را بسته و مکتوبی
فرستاده که اگر ترا آرزوی بهمن رخ است بیا و جواب کار قنطره بگوی و اگرنه بهمن رخ را بقنطره میدهیم و من درین
کار عاجز شده ام که من حریف او نیستم و او ملعونیست که سر بتعصب فرو نمی آرد و اگر نروم طاقت آنم نیست که من زنده باشم
و محبوبم دیگری خواسته فرخ زاد گفت سپاه تو چه مقدار باشد گفت چهار هزار سوار دارم فرخ زاد گفت بنده نیز
در رکاب شما باشم و وظیفه خدمت بجا آرم لولاب باز گردید و بکار راستی جنگ مشغول گردید بعد از سه روز با چهار
روز با چهار هزار سوار و هزار پیاده عزم قلعه خاک ریز کرد روز هفتم بقلعه خاک ریز رسیدند اول روز هشتم از دور گردی
بیابان برآمد اول گرد لولاب با سپاه چهار هزار سوار و هزار پیاده پیدا شد از سر برج کوس شادی زدند

قنطره پشت بقلعه کرد و روی بسپاه لولاب کرد و حکم کرد تا کوس حربی فرو کوفتند و نای در دمیدند اول کسی که عزم
میدان کرد از سپاه دشمن سواری بود بر مرکب کوه پیکر شیر نژاد پولاد سم شتاره چشم در برگستوان جنگ فرو رفته و بر پشت
مرکب شخصی از تارک تا ناخن پای غرق پولاد و آهن گشته عمودی گران در قربوس زین انداخته نیزه خطی بر گوش مرکب راست
کرده نعره زنان آهنگ میدان کرد و سراپای میدان بگردید و باواز بلند گفت که ای لولاب منم قنطره هیچکس را در میدان نخواهیم الا
لولاب چندانکه تو زنده باشی بهمن رخ را بمن نخواهند دادن بیا پس در میدانم که با هم جنگ کنیم هر کدام که فایق آیم دختر از آن کس شود
لولاب غیرت کرد و بی اختیار مرکب در میدان جهانید و سر راه بر قنطره بگرفت که ای حرامزاده وداع جان کن که دیگر بیرون
نخواهی رفتن لولاب گفت بیزدانم قوت و بهزیمه در نیزه هم انداختند و بسیار کوشیدند فرخ زاد دانست که لولاب حریف
قنطره نیست ناگاه قنطره نیزه بر بند کمر لولاب زد و او را در خاک انداخت و مرکب در وجهانید و دست بتیغ کرد که تا کارش
تمام کند برانگیخت فرخ زاد و چون باد صرصر بقنطره رسید و نعره زد که در میدان منم قنطره سواری دید که با همراه و بود دیده
بود گفت تو کیستی گفت هر که هستم آمده ام که شر ظلم تو کم کنم قنطره در غضب رفت نیزه بر نیزه فرخ زاد حواله کرد فرخ زاد نیز
در نیزه او در انداخت حلقه حلقه زره و از جوشن یکدیگر ربودند لولاب درین میان زنده بدر رفت و نگران شد که حال او
با قنطره بکجا خواهد رسید و بر چستی فرخ زاد آفرین میکرد قنطره دست بشمشیر برد و حمله کرد فرخ زاد نیز حمله کرد چون
آب و آتش در هم افتادند و بسی با هم بکوشیدند قنطره دست بعمود گران کرد و گفت با من بسیار کوشیدی با عمودم چون
کنی که اگر رستم زال باشی که بضرب عمود من خرد گردی فرخ زاد گفت هرزه مگوی بیا تا چه داری فرو کوفت چنانچه جمله سپاه
بشنیدند فرخ زاد نیز فرو کوفت تا چهل حمله در میان ایشان خطا شد گرزها بینداختند و در بند کمر یکدیگر دست کردند
و بر هم زور کردند تا عاقبت فرخ زاد قنطره را از پشت مرکب در ربود و بر سر دست آورد و بر زمین زد و خنجر
کرد و بر سینه اش نشست و سرش از تن جدا کرد و دست آویز کرد و سوار شد سپاه لولاب بر سپاه قنطره زدند
در قلعه گشوده شد لشکر بدر آمدند بیکلحظه سپاه قنطره شکست غارت و غنیمتها بر گرفتند رخام و لولاب بهم رسیدند
و یکدیگر را در کنار گرفتند فرخ زاد دست با تیغ غرق خون باز گشت لولاب پیاده شد و فرخ زاد را در کنار گرفت
پس فرود آمدند و نعمت بسیار از قلعه بیرون آوردند و تا چند روز بعیش مشغول شدند بهمن رخ را از قلعه بیرون آوردند
و بآیین تمام بلولاب عقد بستند لولاب گفت که عروسی در قلعه کلکهار خواهم کردن پس بهمن رخ را در محفه زرین نهادند

و روی بقلعه کلحصار کردند چون برسیدند بکار عروسی مشغول شدند که یکی از قیصریه آمد و مکتوبی آورد پیش لولاب که لشکر قلعه
کلحصار و لشکر قلعه خاک ریز که تعلق بر خام دارد متوجه قیصریه شوند لولاب عظیم متحیر شد در کار خود که اگر بروم نتوانم و اگر بروم
این کار از عقب بماند فرخ زاد روی بلولاب کرد و گفت ای لولاب تو بعیش بنشین و سپاه بمن ده که از قبل تو بروم و آنچه با قطره
کردم صد مثل آن با ایرانیان بکنم اما بشرطی که بگویی که عشق آور خواهرزاده منست لولاب خرم شد و پیک قیصر را انعام کرد و گفت
شما بروید که ما در عقب خواهیم آمد پیک قیصر برفت اما لولاب پیش رخام فرستاد که قیصر سپاه میطلبد سپاه بفرست تا ما
عشق آور را بفرستیم که از قبل ما جنگ کند پس ده هزار سوار گزین با فرخ زاد که عشق آور است فرستادند اما مولف گوید
که قیصر روم نقیبان سپاه را گفت که بنگرید که درین مدت چند مقدار سپاه جمع شده اند نقیبان خدمت کردند و گفتند
که ملک را بقا باد پانصد و پنجاه هزار سوار و پیاده جمع آمده اند و هنوز سپاه زیاده که نیامده اند قیصر گفت که از
کلحصار آمده اند گفت نیامده اند اما کسی فرستاده اند که قاصدی درآمد که شخصی که بطرف کلحصار فرستاده بود درآمد
گفت درآید درآمد و خدمت کرد و گفت نامه شما را بکلحصار بردم جوانی در قلعه لولاب پیدا شده عشق آور نام که در
پای قلعه خاک ریز قطره را از پشت مرکب برگرفت و بر زمین زد و سرش را از تن جدا کرد و جوانی مبارزست در حضور لولاب
گفت من بروم و جواب کار ایرانیان بگویم از قبل لولاب و رخام با ده هزار سوار می آید قیصر گفت کسی که قطره را از پشت
مرکب در رباید سخت مبارزی باشد که جمله روم مبارزت قطره را میدانستند قیصر گفت این مقدار سپاه که داریم
حالیا بس است طمطام وزیر گفت که سپاه ایران سیصد و پنجاه هزار سپاه ما پانصد و پنجاه هزار جای فراخ و عرصه نبات
واسع میباید صواب آنست که عزم لاله زار کنیم که جای پر آب و علف است قیصر گفت که چنین است پهلوان جام اندیش را با ده
هزار سوار بفرستیم و خیمه و سراپرده ببرد و بدهیم تا هر جایی که بهترست بزند و از برای ما بگیرد که ما در عقب برویم
همین مقرر شد ده هزار مرد با جام اندیش مقرر کردند جاسوسان ایران در قیصریه بودند خبر بملک داراب بردند که قیصر با پانصد
و پنجاه هزار مرد جمع کرده و در لاله زار جنگ میکند ملک داراب گفت این لاله زار چه جاییست گفتند موضعی پر آب
و علف است و چراگاه و آب و هواست پهلوان جام اندیش با ده هزار سوار فرستاده که هر محل که بهتر باشد بگیرد
از برای سپاه روم ملک داراب گفت جمعی بروند و بضرب شمشیر جایی که بهترست برای سپاه ما بگیرند بهمن زرین قبا با ده هزار
مرد جرار مقرر شد که موکب ملک ملکان ملک داراب برداشته برود و در دشت لاله زار بجایی خوبتر و منزلی مرغوبتر

فرود آورد و همیشه کشک و پاس مرعی دارد تا آمدن رایت همایون بهمن زرین قبا پیشخانه ملک داراب بار کرده متوجه
دشت لاله زار شد راوی گوید که چون بحوالی رسید کوهی در راه آمد بران کوه برآمدند چون بر سر آن رفتند از
آن روی کوه دشتی در نظر آمد پنجاه فرسخ در پنجاه فرسخ همه لاله و ضیمران و جویهای آب بهر طرف روان بر طرف بالا گاه
کرد بر کنار رود بار اردوی بیجای قیصر فرود آورده پهلوانی بران موکل جام اندیش نام مردی بود پهلوان کار
آگهان بجام اندیش خبر بردند که لشکری بر کوه طالطیه برآمدند جوانی پیش او ایستاده بود هام نام گفت سوار شو
و برین کوه برو و بنگر که این چه لشکرست و زود خبر بیار چون هام برفت جام اندیش اشارت کرد با لشکری
مسلح سوار شدند اما هام همه جا میراند تا پیش لشکر ایران رسید او را نزد بهمن بردند گفت مرا پهلوان جام اندیش
فرستاده تا باز دانم که شما چه کسانید و باین طرف بچه آمده اید بهمن گفت برو و جام اندیش را بهمن زرین قبا
پیش رو لشکر ایران و موکب خورشید القاب گردون قباب ملک داراب دارد و میگوید که ازان طرف بالا که لب
رود و کنار مرغزارست کوچ کن و بر طرف دیگر قرار گیر تا من پیشخانه پادشاه ایران انجا فرود آورم هام گفت
ای پهلوان کسی همراه کن که این سخنان بگوید که مرا فراموش میشود یا بر جایی رقم کن تا بخوانند جوانی ایستاده بود براق
نام بسی زیرک و حاضر جواب بهمن گفت ای براق برو همراه این جوان و این سخنها که گفتم بگوی گفت فرمان بردارم پس
برفتند چون بجام اندیش رسیدند براق خدمت کرد و پیام بگذارد جام چون این سخنان بشنید گفت بهمن را
چه میرسد که بمن این گونه پیام فرستد این ملک من و دیار شام نیست که هرچه خواهند کنند اینجا بلاد رومست که قیصر صد
هزار کلاه بان چون بهمن زرین قبا و دیگران دارد و دیگر این ملک ماست و هرجا که خواهیم نشینیم و رسمی دیگر مرعی داشته
اند که هر مسافر که منزلی بگیرد خواه شاه و خواه گدا و هر کس که برسد او را مسلم است که یک قدم پیشتر گرفته باشد دیگر
اگر بهمن زرین قبا جای بهتر خواهد اینک ایستاده ایم اگر مردی داری بضرب شمشیر باید ستد گویند که تا او اینها می گفت لشکر
از کوه پایین آمده بودند براق جواب نداد و هیچ التفاتی ننموده پشت کرد و برفت پیش بهمن آمد و آنها بهمن گفت لشکر
صف راست کنند که من خود میروم که جواب او بگویم مرکب برانگیخت و در میان هر دو صف آمد و بانگ زد و گفت
ای جام اندیش گفته بودی که هر که جای خوبتر میخواهد بضرب شمشیر می باید ستد این بخشی میان ما و تو با لشکری هیچ
کار نداریم پس باید که در میدان آیی تا با یکدیگر بگردیم ببینیم که بخت کرا یاری میدهد و سعادت کرا همراهی میکند گویند که

خام از جملهٔ مبارزان نامی روم بود چون این سخن بشنید بانگ بر مرکب زد و در میدان راند و سر راه بر بهمن بگرفت و گفت ای ایرانی خیره سر شما پندارید که مگر پهلوانان روم از قبیل مبارزان یمن و شام خواهد بود اما غلط کرده اید که جا جا سر باید انداختن بهمن گفت این یاوه ها بر طرف کن بیار تا چه داری و بشمشیر حمله کرد خام هم به تیغ پیش او باز آمد چون چند حمله میان آن دو مبارز شد بهمن کمتی برگشود و تیغی راند چنان بر سر خام زد که سر تیغ در صدر زینش جای کرد خام چون دو دار از دو طرف در افتاد چون لشکری آن صورت بدیدند بیکبار حمله کردند بهمن راه بر ایشان بگرفت و بنیاد کشتن کرد اما لشکر ایران هم حمله کردند و خود را بر آن قوم زدند بحملهٔ او سه چار هزار از آن قوم نابکار چون غبار بر باد فنا دادند لشکر خام ناکام روی بگریز نهادند و پیش خانهٔ قیصر را گذاشتند و هزیمت اختیار کرده روی بر قیصر به در رفتند بهمن زرین قبا بیامد و بارگاه و خرگاه قیصر با تخت چهارصد من زر سرخ که چهار شیر مرصع بر چهار گوشه اش ترتیب کرده بودند و علم لشکرشکن ملک داراب که بلال عیار از در مصر دزدیده بود هم بگرفتند و غنایم لشکر خام هم بگرفتند و خیمه و سراپردهٔ ملک داراب بر جای آنها فرو آوردند و تخت جمشیدی با چهارصد کرسی و نیم تخت سیمین و زرین بنهادند و آن خبر فتوح اثر بر ملک داراب عرض کردند و خود بیدار و هشیار نشستند و طلایه راهها نگاه داشتند اما از آن طرف لشکر خام اندیش شکسته و خسته امیر کشته شده بر در بارگاه قیصر آمدند زاری کردند و فریاد برآوردند قیصر پرسید که چه شده است حاجبان گفتند لشکر خام اندیش اند که آمده اند و خبری چند ناخوش میگویند قیصر گفت درآرید جمعی را تا بنگریم که چه میگویند چندی درآمدند و آن حکایت از اول تا آخر بگفتند آه از جان قیصر برآمد و گفت باز این چه شکست بود که از این قوم بر من آمد پسر جوان نوخواسته ام را کشتند و بارگاه و تختم بر باد دادند این چه شوم مردمی اند که بمن روی آوردند گفت هم حال پنجاه هزار مرد بروند و سزا و جزای بهمن زرین قبا بدهند طیغور وزیر گفت ملک را بقا باد کار جنگ و جدال انچنینهاست و دیگر ملاطیه بلاله زار نزدیک است و چون ملک داراب این خبر بشنود خود بنفس خود آنجا خواهد بود و پس

باید که خود و لشکر بدان طرف توجه نمایید پس نقیبان چار کردند که فردا علی الصباح لشکر روانهٔ لاله زار گردند اما از آن طرف چون ملک داراب از آن فتح آگاه شد حکم کرد تا خلعت خاص ملک از سر تا پا تسلیم بهمن زرین کلاه کنند برادرش همراه کردند و گفتند تا هم امشب روانه شوند که مبادا لشکری بر بهمن زرین قبا تاختی آرند بهمن همان شب با لشکر خود براه لاله زار بدر رفت روز دیگر لشکر فوج فوج و حشم حشم و قشون قشون با طبل و علم و چتر و چوگان روانهٔ لاله زار شدند اول کسی که رسید بهمن زرین کلاه بود پیش برادر آمد و بخلعت شاهی سرافرازش گردانیدند و سلام ملک داراب و فیروزشاه و دیگران باو رسانیدند روز دیگر لشکر و حشر چون دریای تیغ و تبر درآمدند و خیمه و خرگاه فرو گرفتند بهمن زرین قبا بیامد و شاه و شاهزادها دریافت یاران بهزار زبان او را ستایش کردند باز فیروزشاه او را بخلعت مرصع مخلع گردانیدند اما راوی گوید که چون قیصر آن خبر ناخوش شنید حکم کرد تا لشکرش روانهٔ لاله زار شوند پنج روز بود که ملک داراب آمده بود که لشکر روم سر کرد سه روز آن لشکر می آمد تا روز چهارم قیصر با شاه سرور و ولید بن خالد و بزرگان و خاصان و نزدیکان درآمدند و در زیر دست آن دشت فرود آمدند قیصر طمطام وزیر را گفت که مکتوبی بنویس ملک داراب و هر بی ادبی و بی تمیزی که از و و لشکر او بوجود آمده در آن درج کن تا کسی پیش ملک داراب برد طمطام بنوشت نامهٔ مشتمل بر این حروف که نامه ایست از من که قیصرم به نزد تو که ملک داراب بن ملک بهمنی مدانکه مرا با تو قرابتی بود اما اکنون تو که بی رخصت من لشکر کشیدی و بر جگر گوشهٔ من زخم کردی و سرش از بدن جدا کردند گاهی از گناه تو بگذرم که مصر بولید خالد دهی و یمن بسرور یمنی سپاری و خیمه و بارگاه من که گرفته و فیروزشاه پسرت پیش من فرستی تا بعوض پسرم خونش بریزم و اگر غیر این کنی لشکر با نصد هزار سوار جرار خنجر گذار گرد آورده ام آن با تو کنم که تا روزگار باشد از آن باز گویند و اگر این لشکر با تو برنیاید

از چهار هزار قلعه روم سپاه بیاید و اگر کفایت نبود از اسطنبول و قسطنطنیه از شاه طاطوس و از خویش فرنگ سپاه آورم
که زمین از برداشتن آن عاجز آید کار سازی حرب کن که فردا جنگ است ملک داراب چون بر مضمون آن واقف شد گفت برو
و قیصر را بگوی که ترا نصیحت میکنم با من جنگ مکن و اگر قبول نکنی زود باشد که تو را از شاهی و مملکت برآیی که پسرت کشته شد
بر سبب عیاران لابد که هر که قدم در کاری نهد که نه حد او باشد زود بسر آید اکنون از سر عداوت برخیز و عین الحیات
که در ملک تو گم شد طلب کن و پیش من بفرست و میان ما و سرور زمینی و خالد بن ولید صلح کن تا من از سر کرم با زمین را ببر و تیغی
بخشم و خون سیاوش نقاش را بخون شاه نوش را بر کن که شاه نوش را او کشته بود و خون بخون رسید و اگر فرمان نبری و سپاه
بسیار بنازی با تو همان شود که با دیگران شد طاقوس بر خاست و خدمت کرد ملک امر کرد تا خلعت بطاقوس پوشیدن و
بیرون آمد و سوار شد تا بخدمت قیصر رسید و آنچه شنیده بود بگفت قیصر بر جوشید و گفت که بنگرید که حال بکجا رسیده است
که خون پسرم باز دی برابر میکنند حکم کرد که در سپاه منادی زدند جنگ را نقیبان بیرون آمدند و منادی در دادند ملک روم
در خزینه بگشود و مال بیشمار بلشکر بخش کرد جاسوسان خبر بملک داراب کردند پس آن دو سپاه در کارسازی حرب مشغول
گشتند و آن شب همه شب جزع و فزع آن دو سپاه بر فلک مینا میرفت تا آن شب نیلگون بروز مبدل شد و طاق لاجوردی
آسمان را بگوهر خورشید مکلل کردانیدند خفتگان نشستند نشستگان برجستند و انواع سلاحها بربستند و علمهای کینه برافراشتند
و دامن چتر را فرو گذاشتند فراشان چابک دست میدان مبارزان از خار و خاشاک رفتند جوانان میدانی بر مرکبان جولانی بر
نشستند مبارزان لاله زار کارزار آمدند ساقی اجل جام شراب مرگ برکف نهاد و صلای موت در داد اجل رسیدگان
وداع جان کردند دلها طپیدن گرفت و قدها خمیدن گرفت خاطرها رمیدن گرفت نقیبان از هر طرف دوانیدند که هر کرا غرور
سری بیارد و تعامل سری زر بستاند شاهان در قلبگاه بایستادند اول کسی که عزم میدان کرد از سپاه ایران سواری بود بر مرکب
سیاه قیطاس نشسته و پیش بند پولاد بر پیشانی مرکب بسته و رکاب سیمین آویخته و خداوند مرکب خفتان سیاه در بر کرده
و بر بالای خفتان زرهی خرد حلقه پوشیده و کمری زرین در میان بسته و سپری پولاد در چپ آویخته و تیغی مصری
و هندی حمایل کرده و نیزه خطی بر گوش مرکب راست کرده و نعره زنان در میدان آمد طرید کرد و جولان نمود و او جوانی مشهور
بود و هیچکس نبود در سپاه ایران که او را نمی شناخت و او را سیامک میگفتند مبارز خواست قیصر گفت که این سوار کیست
طیفور گفت این عظیم سواریست بسیار خرابی از این سوار بما رسیده است سیامک دارد قیصر گفت هر که این سوار را از پای درآورد

هزار دینار بدهم زرین تیغ که برادر زرین تاج بود مرکب در میدان جهانید و نعره بر سیامک زد که ای ایرانی هم اکنون دمارت
بر آرم پس نیزه در نیزه هم انداختند و هم می ربودند تا بسیاری بکوشیدند سیامک گفت که جنگ اول است جهدی نما که شاهان
نگران میدانند نیزه بینداخت و شمشیر برکشید و حمله کرد ناگاه سیامک ضربتی بزد و سپر در دست زرین تیغ بدو نیمه شد
پالان تیغ بر میل کلاه خود زرین تیغ نشست سیامک با مرکب درگذشت اما عالم در چشم زرین تیغ سیاه شد چون بجوشید
وقت بود که از پای درآید عنان مرکب بگردانید که باشد که برود که سیامک چون قضای مبرم بوی رسید و تیغی دیگر بر
و سرش بینداخت آواز جان قیصر برآمد و هزار که خادمان او بودند در خاک ریختند و فغان برآوردند که زرین تیغ از
جمله بزرگان روم امیر سواری بود سیامک مبارز طلب کرد ستوری دیگر عزم میدان کرد چون بمقابل سیامک رسید گفت
مرا با تو یکی نسبت نیکی منم علاق من آنم که ملاطیه گرفتم و بطریق تماشش دادم سیامک گفت تویی که بشماس و شماطیه یکی شدی
و در بر شاه و فتح دشاه سیف الدوله بستی گفت بلی سیامک گفت خوب یافتم شمشیر بر علاق حمله کرد و علاق بگرفت علاق
حمله کرد سیامک بگرفت ناگاه سیامک کمندی در گردن علاق انداخت و از پشت مرکب در خاک کشید خدمتکاران سیامک
آمدند و او را بربستند و ببردند ملک داراب سوال کرد که این کیست گفتند علاق دروازه بان است که با سیف الدوله غدر
کرد و حق نمک او نشناخت و سبب خرابی ملاطیه شد ملک گفت برید این حرامزاده را از دروازه ملاطیه بر حلق بکشید پس علاق
را بملاطیه بردند و بحلق کشیدند خلق ملاطیه دعا بر جان ملک داراب کردند مولف گوید که سیامک آن روز سی
کس از سپاه روم در خاک انداخت قیصر عظیم ملول شد وزیرش گفت که امروز روز نحس بود طبل آسایش بزدند
و از هم بازگشتند سیامک بخدمت ملک آمد ملک بسیار آفرین کرد بر سیامک و انعام فرمود قیصر عظیم ملول بود طرمشاش
گفت که فردا من در میدان روم وقتی بیرون آیم که کار این سپاه تمام کنم امرا پراکنده شدند و کار حرب فرو بستند اما
طرف ملک داراب تیر در کار حرب بود تا آن شب برآمد و لشکر از جای برجستند و سلاحها در بر کردند و سواران
جوشن پوش و مبارزان در خروش آمدند و گردان در جوش و بیدلان مدهوش و پردلان خاموش و جوانان مصاف در طواف آمدند
نقیبان صف برآراستند قلب برابر قلب بداشتند اول کسی که عزم میدان کرد سواری برآراسته بود از سر تا پای غرق
پولاد بود و بر مرکب کوه پیکر شیر مجبر کوچک سر همایون فر نخار و شکن شیر سم تیز هوش چون آتش سوزان در میدان درآمد جولان
نمود و مبارز طلب کرد قیصر گفت که این کیست گفتند مقدم سپاه ایران اینست کشنده جام اندیش بهمن زرین قبا مرد پهلوانست

سوار مردانه باید که در میدان آورد اما مولف گوید که در میدان نشسته بود و بلند و سبز سواری بر مرکب ابلق نشسته و
لجام زرین آویخته پیش بندی آراسته چینی بر پیشانی مرکب بسته کلاه خود زر اندود و دوازده پهلو بر سر نهاده و خفتانی
سیاه زر اندود در بر کرده و کمر یاقوت سرخ بر میان بسته سپری پولاد چون قرص خورشید بچپ انداخته نیزه بر گوش مرکب
راست کرده و عمودی دویست من در قربوس زین انداخته برسم مبارزان از سر نشسته روی بمیدان نهاد تا چشم بر هم زدن
برابر بهمن رسید و یک نعره بر بهمن زد که کیستی بهمن زرین قبا ام تو کیستی که از سر نشسته عزم میدان من کردی آنسوار گفت هم اکنون
من تو بنمایم که کیستم مگر عالم بشما داده اند که هرچه خواهید بکنید و در عالم مرد نبوده که جواب کار شما بگوید بهمن نیزه
بروی حمله کرد باهم بکوشش درآمدند فیروزشاه از چالاکی آن سوار عجب بماند که از ناگاه آن سوار نیزه بینداخت و عمود
دویست منی بکشید و حواله بهمن کرد از بیم جان سپر در سر کشید آن سوار یکانه گرز گرد سر گردانید و فرود آورد دست
بهمن طاقت نیاورد عمود بر کله مرکب بهمن آمد مغزش در خاک افتاد و بهمن بغلطید خواست که تا برخیزد که آن سوار پیاده شد
و بضرب دست بهمن را بربست غوغا از هر دو سپاه برآمد قیصر عظیم خرم شد با وزیر گفت که این سوار کیست که از زین
نشسته بزیر آمده و چنین مبارزی را از پای درآورد به یک ضرب گرز طمطام گفت هم اکنون پیدا شود مولف گوید که آن
سوار کمند بر گردن بهمن افکند و بر سر نشسته برد پیاده ایستاده بود و بهمن را بوی داد باز عزم گرد کرد گفت ای بیچکس گرفتی
برادرم را جان از دستم کجا بری که آنسوار کمند حلقه حلقه کرد بهمن سر از زیر سپر برون آورد که ضرب چرا نمی آید
که حلقه کمند در گردن بهمن افتاد بهمن در خاک بکشید و عزم نشسته کرد و بدان پیاده داد و باز عزم میدان کرد و در روی
سپاه قیصر نهاد و بستر تازیانه مبارز خواست قیصر گفت که این سوار چه میگوید طمطام وزیر گفت کسی را می طلبد که بگوید
که من کیستم قیصر غلامی نامدار داشت گفت ای طغرامش برو و بنگر که این کیست بگو تا بیاید و خلعت و انعام بستاند
طغرامش پیش آمد و گفت ای پهلوان ملک قیصر میگوید چرا پیش نمی آیی تا مرتبات زیاده کنیم آنسوار جواب نگفت و مرکب
در وجهانید و ضرب تیغی چنان بر میان طغرامش زد که چون خیار به دو نیم شد قیصر گفت این سوار طغرامش کشت طیفور گفت
مگر نابدل کرده دیگری بفرستید سرهنگی بود از آن قیصر صیقل نام مردی نامبردار مرکب در میدان جهانید و سلام کرد
و گفت ای جوانمرد ترا قیصر طلب میکند و میگوید که طغرامش را چرا کشتی آنسوار مرکب در وجهانید و تیغی بر فرق صیقل زد
تا بند کمربند بشکافت آه از جان قیصر برآمد گفت که مگر این حرامزاده دیوانه شده که از سپاه ایران میگیرد و از ما میکشد

مرد مردانه در میدان روید و بنگرید که این کیست که دوستی و دشمنی وی پیدا نیست برانگیخت شماس برادر شماط و یک نعره
بر آن سوار زد که کیستی که دوستی و دشمنی تو پیدا نیست منم شماس برادر شماط بدان آمده ام که ترا بخوشی و ناخوشی پیش قیصر برم
این بگفت و شمشیر حواله کرد آن یگانه آفاق ابلق در وجهانید و تیغی در زیر بغل وی چنان زد که یک دست شماس با سر
و گردن در خاک انداخت آه و واویلا از جان سپاه قیصر برآمد که این کیست که این همه بیدادی میکند اما آن سوار روی بر
پشته کرد و ناپدید شد قیصر ملول شد و باز گردید سپاه از هر دو طرف آن شب در گفت و گوی آن سوار بودند تا نسیم
سحری بوزید و آفتاب از دریچه آسمان بجنبید آن دو لشکر بر جستند و سلاح بر بستند و علمها برافراشتند و کوسها فرو کوفتند
نعره دلاوران و شیهه مرکبان در آن بیابان افتاد ملک داراب سوار گردید قیصر با سلاطین دیگر در قلب قرار گرفتند
اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود که از قفای پشته پیدا شده بود و در میدان آمد و مبارز خواست خورشید شاه در
میدان رفت گرفتار شد قیصر گفت عجب حالتی است که دوستی و دشمنی این سوار پیدا نیست جمشید شاه رفت هم
گرفتار شد طرمتاش گفت فردا میدان داری از آن منست جاسوسان ایران خبر بردند که فردا میدان داری از آن طرمتاش
است که دعوی کرده است فیروزشاه گفت که فردا من در میدان روم و جواب طرمتاش بگویم آن دو سپاه در کار
سازی بودند تا آن شب بگذشت آواز کوس حربی از هر دو سپاه برآمد سواران غرق سلاح شدند و سوار گردیدند و
عزم آوردگاه کردند و در برابر هم آراستند چون کار هر دو سپاه تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد طرمتاش
بود بر زنده فیلی نشسته با جمعی دیگران نعره زنان در میدان آمد و گفت ای قوم بدانید که منم مبارز پهلوان طرمتاش
کجاست فرخ زاد و بهروز که از ترس من گریختند اکنون هر که از شما مبارزتر است بیاید که بدولت قیصر دمار از
جانشان برآورم فیروزشاه مرکب پیش ملک داراب زد و راند و پیاده شد و خدمت کرد ملک گفت ای جان پدر چرا
از پشت گلگون شبرنگ آمدی چه مراد داری گفت مرادم آنست که اجازت دهی تا در میدان طرمتاش روم و جواب
طرمتاش بگویم حکیم میدان داری فیروزشاه دیده بود که در این طالع زنگی چه کرد گفت برو که بیزدان پاک
پسردم حکیم گفت ای ملک از فیروزشاه ایمن باش که نحوستی در طالع ندارد و صاحب قران عالم است فیروزشاه تنگ
و زیر تنگ مرکب محکم کرد و پای در رکاب آورد و سوار شد و از پدر رخصت خواست ملک داراب حکم کرد تا صد و بیست
جنیبت در میدان کشیدند و قریب چهار هزار پیاده در رکابش میدویدند تا از صف سپاه جدا شد انگاه

برانگیخت مرکب قوی هیکل را و در برابر طرمتاش آمد و یک نعره زد که منم فیروزشاه بن داراب ای طرمتاش بکدام آب رو بمیدان
مردان آمدی تو در بند ما بودی بمدد دختری از بند ما خلاص شدی و از بند جستی اکنون بمیدان آمده و عارت بر آرم طرمتاش
بخروشید و گرز برکشید از سیصد من و حواله سر فیروزشاه کرد شاهزاده سپر هفت قبه زرین در سر کشید و چهار ستون کرد
و توکل بر خدای تعالی کرد طرمتاش بزور تمام بزد بر آن سپر که از سر گرز و قبه سپر شعله آتش بهوا گرفت که مرد و لشکر دیدند
و سپر انداخت طبل بشارت در سپاه ایران زدند اما طرمتاش پنداشت که فیروزشاه در حمله اول در خاک انداره باز گرم
کرد مرکب را بد و گفت که نیکو گرفتی اما با ضرب دوم چکنی فیروزشاه مرکب را پس کشید و برانگیخت بلحظه بطرمتاش رسید
و چنان بر سپر وی زد که وقت بود که سپر در کله سرش خرد شدی نفس در قفسش بپیچید مرکبش سینه بر زمین نهاد و خون
بینداخت فیروزشاه بیاد مرکب بگذشت و عنان مرکب بگردانید طرمتاش گفت با خود که من غلط کردم پس حمله کرد فیروز
شاه بگرفت فیروزشاه حمله کرد طرمتاش ترسید بزحمت تمام بگرفت اما طرمتاش میدانست که ضرب سوم که از دست
فیروزشاه بگیرد البته می غلطد که از آن دو ضرب جمله اندامش در درد بود با خود گفت چون کنم که از میدان این ایرانی
بسلامت جان بدر برم پس طرمتاش روی بفیروزشاه کرد که شاباش ای مبارز عالم ترا میرسد که دعوی مبارزی کنی
من ندانستم که با تو مصاف خواهم کردن که گرز کوچک آورده‌ام اجازت ده تا بروم و گرز بزرگ بیارم و سلاح خود
در پوشم و بیایم فیروزشاه بخندید گفت که عاجز شدی و امان میخواهی اگر تا امان بدهم میتوانم اما طریق مروت آنست
که وقت فرصت که دشمن بزنهار آید امان بدهند اگر خواهی بیا و اگر خواهی برو و دیگری از خود مبارزتر بفرست
طرمتاش خدمت کرد و از میدان برون رفت اما مولف گوید که آن سوار از پشته آمده بود و جنگ طرمتاش
میدید چون طرمتاش برفت برانگیخت مرکب کوه نهاد تازی نژاد و بیک لحظه بمیان میدان رسید برابر فیروزشاه اما طرمتاش
نزد قیصر آمد قیصر گفت چون بود که از میدان برون آمدی گفت ای ملک فیروزشاه پهلوان عالم است این مرکب نه لایق
میدان فیروزشاه است آمدم تا مرکب تازه کنم و باز بروم قیصر گفت که مروت نیز دارند ایرانیان حالیا تحمل کن
تا به بینیم حال شاهزاده ایران با این سوار مجهول بکجا میرسد که سه روز است که می‌آید و هیچکس نمیداند که کیست اما
چون آن سوار بمقابل فیروزشاه آمد از دور بایستاد و تیز تیز در نگاه کرد آن یال و بال فیروزشاه را میدید و متعجب
بود که سواری دید بغایت آراسته بلعل و جواهر پرسید که تو کیستی که سه روز است که در میدان می‌آیی و آن سه کس را

بر روی و از سپاه روم چند کس را کشتی و باز آمده‌ای و هیچ دوستی و دشمنی تو پیدا نیست آن سوار نرم نرم در سخن آمد و گفت
اگر چهار کس از سپاه ایران بردم خوب بردم و آنچه از سپاه روم کشتم خوش کشتم فیروزشاه گفت نام و نشانت چیست و یاران
مرا چه کردی آن سوار گفت تو اول نام خود بگو که اول تو بگویی که کیستی فیروزشاه گفت من فیروزشاه بن ملک دارابم آن سوار
گفت تویی که این همه فتنه از برای تست گفت بلی این فتنه از بهر چیست گفت از بهر عین الحیات گفت عین الحیات کجاست گفت
در روم ناپیدا شده و کسی نمیداند که او کجاست آن سوار گفت پس جنگ کردن چه فایده فیروزشاه گفت اول
جواب دشمن بگویم آنگاه بطلب عین الحیات بروم آن سوار گفت اگر با من بیایی از احوال آنکس که از تو گم شده بگویم که در کجاست
چون فیروزشاه این سخن بشنید فی الحال با آن سوار روانه شد تا به بیشه رسیدند آن سوار در بیشه رفت فیروزشاه در اندیشه
که مبادا در بیشه کسی در کمین باشد القصه تا بقلعه رسیدند دری از فولاد محکم بسته و غلامی زنگی بر در نشسته چون آن سوار را دید
بپا خاست و در باز کرد آن سوار در قلعه رفت فیروزشاه گفت ای شاهزاده هیچ فکر مکن و بیا فیروزشاه بیامد و در قلعه را از
قفا ببستند و میرفت تا بر در ایوان رسیدند آن سوار در ایوان رفت فیروزشاه بر در ایوان بماند و باندیشه فرو رفت
که بد کردم که آمدم که کودکی بیرون آمد و شمعی در دست با خادم سیاه پیش رفت و فیروزشاه را خدمت کرد و پیش
دوید و رکاب شاهزاده بگرفت که یعنی فرود آی فیروزشاه فرود آمد و در قفای آن خادم در ایوان شد چند در
بگذشتند تا بموضعی رسیدند بغایت خوب آراسته انواع فرشها انداخته شاهزاده بر کنار صفه قرار گرفت
غرق پولاد و آهن چون شیر شرزه آن خادم شمع در لگن زرین نهاد و برفت و بعد از زمانی کودک درآمد و خادمی در عقب
او قدحی از بلور پر از شربت بیاورد معطر بمشک و زعفران و گلاب بستد و در پیش فیروزشاه داشت و گفت
که از راه آمده و حرارت راه بوجود شریف شما اثر کرده باشد این شربت درکشید فیروزشاه بستد و گفت
که آنکس که مرا در این قلعه آورد و آن کودک گفت هم اکنون بیاید فیروزشاه گفت تا صاحب این خانه نیاید و دوستی
و دشمنی او معلوم نکنم درین خانه آب و نان نخوریم آن کودک قدح بنهاد و برفت بلحظه نیک برآمد ناگاه پرده برانداختند
و چند خادم آمدند اسباب مجلس در دست از طبقهای زر سرخ و سفید و صراحیهای چینی و حلبی و انواع میوها و نقلها
و قند و نبات در حضور شاهزاده بچیدند و بعد از ایشان چهار کنیزک گلعذار ماه روی سیب زنخدان نار پستان
دهان یاقوت چون چهار سرو روان هر یکی پیازی در دست گرفته درآمدند و خدمت کردند و برابر شاهزاده

قرار گرفتند شاهزاده هیچ نگفت و در انتظار که صاحب خانه کی آید که ناگاه پرده برداشته شد آن کودک شمع
در دست با چهار کنیزک ماه روی سلسله موی در آمدند در عقب ایشان دو کنیزک در غایت لطافت و در میان ایشان دختری
در غایت ملاحت که گفتی آفتاب رخسارش از عنبر سارا سایه بان کرده با قدی بلند چون سروی آراسته و پیراسته
چون حور العین از در در آمد فیروزشاه عجب ماند بی اختیار از پیش او برخاست آن دختر بر روی بر شاهزاده
ایران سلام کرد و چون کبک بخرامید و برابر شاهزاده بنشست و گفت ای مهمان غریب خوش آمدی و خانه ما را بقدم خود
مشرف کردی خانه تست و ما بنده و خدمتکار تو ایم ایمن و ساکن باش که تا یکدم بدیدارت مشرف شویم این گفت
و اشارت بدختری ساقی کرد و قدحی از آن شراب گلگون روح افزای بستد و پیش شاهزاده بنهاد فیروزشاه بستد و خدمت
کرد و گفت وقتی بنوشم که آنچه بپرسم جواب بشنوم دختر گفت بگوی چه می پرسی فیروزشاه گفت میخواهم که بدانم که آنکس
که ما را اینجا آورد چه کس بود و آن وعده که با ما کرده بود که نام و نشان شما چیست آن دختر چون گل سرخ بشکفت و در
سخن آمد و سر حقه یاقوت بگشود و عقد ثریا بنمود و گفت ای مرد میدان و ای پهلوان ابن السلطان آنکس که ترا از میدان
میدان آورد و آن وعدها که با تو کرد من بنده کمینه ام و آرزو داشتم که دیدار عزیزت را ببینم این حیله انگیختم تا
بخدمت رسیدم و این گستاخی از شرمساری کردم و از آنچه گفتم راست گفتم تو خوش خاطر باش که جمله مراد تو بیابی
فیروزشاه را تحیر زیاده شد که این خود دختری بوده است که مرا از میدان بیرون آورده است عجب دختری که در روز
میدان داری مبارز جهانست و در مجلس فتنه زمان فیروزشاه گفت که ما نیز شما را میخواستیم شکر که یافتیم آن شرطها
که کردی بجای آور دختر گفت که بنده باشم حکم کرد که اول بروید و خدمتکاران شاهزاده را بیارید در حال آن کودک
رفت و بعد از لحظه بهمن زرین قبا و خورشید شاه و بهمن کلاه را آورد و در پیش شاهزاده خدمت کردند همه خلعتها پوشیده
شاهزاده برجست و ایشان را در کنار گرفت و در پیش خود نشاندند اما آن مبارزان در جمال آن دختر عجب مانده بودند و
نمیدانستند که ایشان را آورده است آن دختر اشارت کرد تا خوان بنهادند انواع طعامهای
پخته و ناپخته و پرداخته باتفاق بخوردند پس باده گلگون در جام لعلی در گردش در آوردند تا دماغها
تر شد و دل از غایت فرح سلسله بی صبری می جنبانید و از دست ساقیان سبک روح راح دمادم میخواستند
کنیزکان هر یک سازی در دست پس آن جمله بنیاد بازی کردند القصه چون مجلس گرم شد و آواز رود و سرود

و چنگ و چغانه بر چرخ برین شد جای خوش و محبوب دلکش بود فیروزشاه عاشق بود چون مست شد آه سرد از دل
برکشید و آب گرم بریخت آن ماه روی چون حور علامت عشق در بشره شاهزاده بدید دست بلورین چون شوشه سیمین
فراز کرد و جام از دست ساقی بستد و پیش شاهزاده بزانو در آمد و گفت بخور این جام بیاد آنکس که بسیار جور و جفا در
عشق تو کشید و همچنان در وفای تست فیروزشاه چون این سخن بشنید عین الحیاتش بیاد آمد آب در چشم آورد دختر گفت
ای ملک پیش از آنکه من خبر عین الحیات بتو بگویم از تو سوالی دارم فیروزشاه گفت سوال کن گفت ای شاهزاده از قصه مروت
کدام قصه نگاه میداری فیروزشاه گفت قصه مروت بسیارست اما آنچه نگاه دارم یکی آنست که وقتی که بر دشمن ظفر
یابم اگر امان خواهد بدهم دوم اگر کسی با من مرادی باشد بر آرم اگر خود مرا ترک سر باید کرد سیم اگر با کسی عهدی
دارم تا زنده باشم ترک عهد و وفا نکنم و دیگر قصه آنست که اگر کسی با من نیکویی کرده باشد تا زنده باشم فراموش
نکنم و تا توانم بعوض آن مشغول شوم دیگر قصه مروت هست اما آنچه نگاه میدارم اینست آن دختر گفت رحمت یزدان
بر تو باد و بر جوانمردان عالم باد پس این بگفت و برخاست و نزد عین الحیات آمد و سلام کرد عین الحیات برخاست
و تواضع نمود پس هر دو بنشستند جهان افروز در سخن آمد و گفت ای شاه خوبان چه میدهی که ترا از فیروزشاه خبری
دهم عین الحیات چون نام فیروزشاه شنید آب در دیده آورد و گفت ای ملکه چه دارم نقد جان در قدم تو نثار کنم آن دختر
گفت که من از تو هیچ نمیخواهم الا مرادی از تو دارم بر آور عین الحیات سوگند یاد کرد که اگر توانم تقصیر نکنم جهان
افروز گفت من از آن روزی که فیروزشاه در یمن آمد من آوازه حسن و شجاعتش شنیدم نادیده عاشق شدم اکنون هشت
سال است که محبت او در دل دارم و بعشق او تنها درین قلعه بسر می برم اکنون مراد من از تو آنست که مرا بخدمتکاری
خود قبول کنی تا باهم بسر بریم عین الحیات چون این سخنها بشنید گفت که جان من فدای تو باد اول ترا بمراد رسانم بعد از آن
خود بمراد برسم پس هر دو برخاستند و پیش فیروزشاه آمدند و خدمت کردند چون فیروزشاه را چشم بر عین
الحیات افتاد از جای برجست و عین الحیات را در کنار گرفت عین الحیات گفت ای شاهزاده این همه جور و جفا
و بلا از بهر تو میکشم و دست از دامن وفای تو نمیدارم پس هر دو روی بجهان افروز کردند و گفتند تو نیز از حال خود بگوی
گفت همان بود که بشما عرض کردم و تمامی با عین الحیات احوال خود بگفت چون عین الحیات و فیروزشاه با جهان افروز
شراب خورده بودند فیروزشاه خود نگران بود پس بدین معنی از روی یگانگی بعیش بنشستند اما مولف گوید که از آنجا

چون فیروزشاه با آن سواران به بیشه رفت سه روز گذشت هیچ اثری از شاهزاده معلوم نشد ملک داراب با جمله
مبارزان ملول شدند و از آن طرف طرمتاش پیش قیصر خدمت کرد و گفت شاها بگوی که طبل جنگ بکوبند که تا فردا
بمیدان روم و کار این سپاه تمام کنم اما فیروزشاه با آن دختران عیش میکردند ناگاه از دست شاهزاده وکا
بیفتاد فیروزشاه گفت که در لشکرها قصه هست که این جام عیش از دست من افتاد فردا بلشکرگاه می باید رفتن
جهان افروز گفت که فردا من بروم و خبری از لشکر بیاورم اما چون روز دیگر شد آن دو لشکر در مقابل هم صف برآراستند
طرمتاش درآمد بمیدان و مبارز خواست کسی عزم میدان نمیکرد زیرا که وهمی از طرمتاش در آن سپاه بود ناگاه آن
سوار پیدا شد و عزم شیب کرد تا برابر طرمتاش رسید به نیزه حمله کرد طرمتاش بگرفت بگرز حمله کرد جهان افروز
چون شیرازه زیر بغل طرمتاش خالی دید تیغی بر بغل طرمتاش زد که دو پشتش با سر در خاک انداخت آه از جان قیصر
برآمد سپاه طرمتاش بر خاک ریختند و فریاد برآوردند آواز طبل بشارت از سپاه ایران برآمد اما آن سوار چون
طرمتاش را بیک ضرب از پا انداخت بازگشت و در بیشه رفت هلال عیار در عقب جهان افروز در بیشه آمد
و تا بقلعه رسید سوار در قلعه رفت هلال در بیشه چندان تحمل کرد که شب شد بپای قلعه آمد و کمند بینداخت
و بالا رفت و بام ببام قلعه میگشت تا بموضعی رسید که چراغ می سوخت بشیب نگاه کرد شاهزاده فیروزشاه و بهمن
و خورشید شاه و جمشید شاه و عین الحیات دید با دختری دیگر و چند کنیز مطرب نشسته بودند و شراب میخوردند
هلال گفت که آنچه طلب میکردم یافتم چندان تحمل کرد که فیروزشاه با امیران در خواب رفتند عین الحیات و جهان افروز بیدار
بودند ناگاه چشم جهان افروز بر بالا افتاد یکی را دید که بشیب نگاه میکند برخاست و در حجره رفت و از آن حجره بر بام
آمد و آهسته از عقب هلال برآمد و قفای گردن هلال بگرفت و در زیر دست و پا بنهاد که چه کسی و کشان کشان در پیش
عین الحیات آورد عین الحیات گفت ای خواهر این چه کس است که بدین خواری از این بالا برآوردی جهان افروز گفت
که ناگاه بالا نگاه میکردم این سیاه را دیدم برفتم و بگرفتم اکنون شما سوال کنید که کیست عین الحیات گفت ای سیاه
بدین بام چه میکردی هلال گفت مردی غریبم بینوایی میکشم بدزدی آمده بودم باشد که چیزی بدست آورم گرفتار شدم
عین الحیات هلال را می شناخت چراغ پیش آورد و هلال نگاه کرد و بخنده افتاد و گفت ای خواهر این هلال حرام زاده است
هلال گفت که حاشا من هلال نیستم عین الحیات عظیم از هلال در قهر بود کارد برکشید و بیامد که ای حرام زاده دیدی وای

که با من جفا کردی این بگفت و کارد بنهاد و بینی هلال را از بیخ ببرید و او را بربستند و بینداختند تا شاهزاده بیدار از خواب
چون از کار هلال پرداختند ایشان هم در خواب رفتند که دو شبانه روز بود که خواب نکرده بودند چون آفتاب مشغول
شدند هلال بزحمت بسیار خود را خلاص کرد و راه لشکر در پیش گرفت بینی در باخته پیش شاه سرور آمد سرور گفت ای هلال حالت
چیست گفت از بهر تو و فرزندان تو عاقبت بینی در باختم و حال خود گریان گریان میگفت سرور گفت این خبر با قیصر باید گفت بر
خاست و هلال را بگرفت و بر در قیصر آمد و جمله باز گفت قیصر هلال را بدان نوع بدید و آن سخنها بشنید صد مرد سلاح پوش
با شاه شجاع برداشت و روی بقلعه آورد چون صباح شد فیروزشاه از خواب درآمد با امیران صبوحی کشید عین الحیات گفت
هلال را بپایید برفتند ندیدند خبر آوردند که گریخته است فیروزشاه گفت آن حرام زاده بر سر ما بلا خواهد آورد گفت
صفیر عیار برو و بر سر راه بنشین و هر که بیاید ما را خبر کن صفیر روی براه کرد و چون بر سر راه رسید قیصر را دید با چندان
مکمل شتاب می آید در دم بازگردید و پیش فیروزشاه آمد و گفت که آن سیاه بینی بریده می آید و قیصر لشکری می آرد فیروز
شاه برخاست و با آن امیران مکمل شدند فیروزشاه گفت دروازه باز کنید و چند کس در کمین باشید که چون
ایشان در قلعه درآیند در قلعه ببندید و تیغ در ایشان نهید جمشید شاه گفت این کار مصلحت در کمین نشست اما چون قیصر با شاه
شجاع و آن صد مرد رسیدند در قلعه باز دیدند شاد شدند هلال گفت زهی دولت در قلعه باز است زود در
قلعه آمدند سر شکی پیش قیصر آمد نام او قابوس و این قابوس خدمتکار جهان افروز بود القصه دلاوران از کمین گوشها
بیرون جستند و رومیان را بیکبارگی هلاک کردند و قیصر و شاه شجاع تیغ بر سر خورده با چندین زحمت بگریختند و آن جمع
را گرفته بودند پیش شاهزاده آوردند قابوس را جهان افروز داشت قابوس خدمت کرد که خدمت او بسیار کرده
بود و باقی را بکشتند و بعیش نشستند اما راوی گوید که جهان افروز دایه داشت زرینه نام و با این قابوس نظری
داشت هر طعامی که از شاهزاده وکا ماندی بقابوس آوردی روزی قابوس از دایه پرسید که ای زرینه درباره
ایران ایشان فکری بکن دایه گفت چه فکر کنم قابوس گفت اینها از دست تو شراب میخورند دایه گفت بلی شراب و کباب
و نعمت همه از دست من میخورند قابوس گفت هیچ داروی بیهوشانه داری که در میان شراب اندکی بنهادی دایه
گفت که یکروز جهان افروز بمن چیزی داد و گفت داروی بیهوشی است قابوس گفت بیار دایه بانکار رفت و آن دارو بیاورد
قابوس گفت برو و در شراب کن و بخورد همه بده و بیا تا بگویم که چه کنی دایه ملعون رفت و چنان کرد همه بیهوش

شدند و بیفتادند مگر آن کودک صغیر عیار که نخورده بود و بیرون آمد و با قابوس گفت و قابوس را از بند بگشاد و با جمعی از
کنیزان متفق شدند فیروزشاه را با آن چهار مبارز بربستند و عین الحیات را با جهان افروز در خانهٔ دیگر بردند و در بند
کردند و قابوس و دایه و زرینه روی بسپاه روم نهادند مولف گوید که فیروزشاه صغیر عیار فرستاده بود که
بر سر راه در کمین باشد که آواز سم مرکب شنید از عقب نگاه کرد زرینهٔ دایه را دید با قابوس که بشتاب تمام میرفتند و میخندیدند
صغیر با خود گفت که قابوس در بند بود و چون خلاص شد و زرینه که دایهٔ جهان افروز است بکجا میرود دلی حالی نیست خود را
بکشید تا ایشان رفتند صغیر روی بر قلعه نهاد و از فضای قلعه بخم کمند بسر برج برآمد و بقلعه درآمد و روی بر در ایوان
نهاد تا برسید فیروزشاه را دید با پهلوانان بیهوش افتاده بودند هر چند خواست که ایشان را بخود آورد نتوانست
که کودک بود و علم عیاری نیکو نمیدانست در ماند که چون کند مصلحت در آن دید که ایشان را از پیش نظر دور کند گویند
که در آن ایوان سردابه بود جایی مجهول آن شیفتگان را بعذاب الیم برداشت و بآن سردابه آورد و سلاحهای ایشان را
بالای سر ایشان بنهاد و خود بر بام سرای رفت و در انتظار که چون شود اما چون از آن طرف قیصر روم و شاه شجاع
زخم خورده پیش درآمدند و آنچه رفته بود حکایت کردند که هلال حرامزاده ما را در بلایی عظیم انداخت جمله بقتل
آمده بودیم پهلوان قابوس را گرفتند و مرا زخمی چند زدند شاه سرور بغایت ملول شد برخاستند و بر در قیصر
رفتند قیصر عظیم ملول بود و متفکر سلاطین و بزرگان که حاضر بودند پرسیدند که موجب پریشانی چیست گفت از این
بدتر چه باشد که در نیم شبی هلال عیار بیامد جنی بریده و خبری چنین آورد و بقول آن حرامزاده رفتیم و جمله بقتل آمده بودیم
و تا این غایت من خود نمیدانستم که درین بیشه قلعه هست با وجود آنکه چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار قلعه در
روم هست و جمله میدانستم نمیدانستم که درین دره قلعه هست و چنین است که مرا دختری شد و مادرش در
وقت زادن بمرد من قدم آن دختر بر خود نامبارک گرفتم و او را حکم کشتن کردم طمطام وزیر تقصیر کرده است
و او را نگاه داشته است و بزرگ کرده و از قیصریه بدر کرده و این دختر نام خود جهان افروز کرده است و در اینجا
باین مرتبه رسیده است که طرح تماشا در میدان گشت و پهلوانان ایرانی را گرفت و آن سوار که از بیشه بیرون آمد
و عین الحیات را برده بود و اکنون جمله با فیروزشاه در آن قلعه اند قیصر درین سخن بود که حاجبی درآمد و خدمت
کرد که پهلوان قابوس با جورتی بر در ایستاده و بار میطلبد قیصر گفت درآیند که بنگریم که حال چیست قابوس

و زرینه آمدند و خدمت کردند قیصر گفت ای قابوس تو گرفتار بودی چون خلاص شدی قابوس گفت مرا زرینه خلاص کرد قیصر گفت که
زرینه کیست زرینه بآواز آمد که شاه را بقا باد بنده کنیزک و معتمد جهان افروز بودم و آن قلعه که در آن دره است جهان
افروز ساخته است و در ساختن آن گنجی دیده و در آنجا مقام کرده و اکنون مدتیست که عین الحیات در پیش او می باشد و چهار
پهلوان ایرانی فیروزشاه آورده تا وقتی که پهلوان قابوس گرفتار شد من از وی برگشتم و دارو بیهوشانه در کار کردم
و جمله را بگرفتم و قابوس را خلاص کردم و بتاختن آمدیم تا شما را خبر کنیم تا بدانید و را تحسین کردند قیصر حکم کرد که پنج هزار سوار
با شماط و پسران شاه سرور زمینی سوار شدند اما مولف گوید که عیاران ایران در سپاه روم بودند و از احوال
فیروزشاه که چند روز بود که در بیشه ناپیدا شده بود خبری میخواستند دیدند که سپاهی روی به بیشه دارند برفور
گفت ای عیاران فیروزشاه درین بیشه ناپیدا شده است و این سپاه با ولید و قیصر درین بیشه میروند من در عقب
این سپاه میروم شما پیش ملک داراب بروید و احوال گویید و سپاهی برگیرید و درین بیشه آیید پس طارق بشتاب
نزد ملک داراب آمد و صورت حال گفت ملک داراب در حال امر کرد که سپاه ملک با سه هزار سوار در بیشه رود
اما راوی گوید که زرینه و قابوس آن سپاه را میکشیدند و می بردند تا بآن قلعه رسیدند پسران شاه سرور در آن
قلعه درآمدند و باقی سپاه قلعه را در میان گرفتند بهروز نیز در قلعه درآمد هیچکس او را نمی شناخت که صورت را بدل
کرده بود صغیر عیار بر بام بود و دید که شاهی با سپاهی عظیم رسید گفت این جمع گرفتن این جوانان می آیند از بام
بشیب آمد و اما زرینه و قابوس می آمدند تا بآن موضع رسیدند که ایشان را در بند کرده اند هیچکس را ندیدند قیصر گفت
آنچه گفتید کو قابوس و زرینه گفتند که ایشان اینجا مدهوش افتاده بودند و عین الحیات و جهان افروز در آن خانهٔ دیگر
کرده ایم بیایید آنجا رویم قیصر و شاه سرور در آن حجره رفتند و آن دو دختر چون دو سرو مدهوش افتاده بودند
اما مولف گوید که چون چشم قیصر بر شاه خوبان افتاد بصد هزار عاشق و نگران شد و آن عشق سبب حیات و نجات
دیگران شد قیصر گفت که پسرم در عشق این دختر کشته شد و برادر پسیدمنش در کنار گیرم قیصر گفت که این دختران را
بلشکرگاه برند و بند کنند تا بنگریم که ایشان بکجا رفته اند صغیر عیار در میان ایشان بود و می ترسید که مبادا بدان
موضع برسند و ایشان را ببینند که از ناگاه نظرش بر بهروز افتاد اگرچه او هرگز بهروز را ندیده بود اما
بدانست که عیار است در برابر بهروز آمد و تیز تیز در و نگاه کرد بهروز کودکی را دید که او را می بیند در کمان

افتاد که این کودک در من چرا نگاه اینچنین میکند بهروز گفت ای کودک چرا در من اینچنین نگاه میکنی صفیر با بشارت بهروز
را از میان غلبه بگوشه برد و گفت که تو چه کسی که در میان ما غریب می نمایی بهروز گفت راست میگویی من از جمله خدمتکاران
ولید خالدم صفیر گفت دروغ میگویی تو عیاری از سپاه ایران بهروز از دانایی آن کودک عجب ماند گفت چون
میدانی که من عیارم صفیر گفت از آن که من نیز از طایفه عیارانم و مرا مشکلی افتاده است و کسی ندارم که بگشاید بهروز
گفت تو کیستی راست بگوی تا من نیز راست بگویم صفیر گفت که نام من صفیر عیار است خدمتکار جهان افروزم مرا فرستاده
بودند که بر سر راه حاضر باشم ناگاه از دور دیدم که قابوس و زرینه بطرف سپاه روم میروند من بقلعه آمدم فیروز
شاه با پهلوانان جمله مدهوش دیدم هرچند خواستم که ایشان را با خود آرم نتوانستم که علم عیاری نیکو نمیدانم ناکام
ایشان را در سردابه بردم در خوف که مبادا ببینند و در حال هلاک کنند بهروز خرم شد گفت ای جوانمرد عظیم کرم
کردی پس صفیر در پیش افتاد و در آن سردابه درآمد و بهروز نمود بهروز گفت ای کودک عظیم حقی برین مبارزان داری
و در حال دست در توبره عیاری کرد و سنگ و آهن بر هم زد و چراغی برافروخت و بعد از آن فتیله
ساخت و پیش دماغ یاران برد و گرد عطسها زدند و دیدها بگشودند فیروزشاه چون چشم بگشود خود را در عجب
جایی بدید تصور کرد که مگر در خواب می بیند میخواست که باز دیده بر هم نهد بهروز گفت ای شاهزاده برخیز
که نه جای خوابست اینجا که از دم تیغ برجسته اید فیروزشاه بهروز را بدید متحیر شد گفت ای عیار من اینجا چه میکنم
و تو چون آمدی بهروز حکایت کرد که با تو چه کرده اند و قیصر با پسران شاه سرو روسپاه گران با انتظار شما
بر در اند بعضی اندرون و بعضی بیرون ترا طلب می کنند من طارق را پیش ملک داراب فرستاده ام بطلب سپاه و شما
نوعی کنید که زود ازین سردابه بیرون رویم اگر بدانند بخود باشد در سردابه بگیرند و کار مشکل شود فیروزشاه
گفت که ما را سلاح می باید صفیر گفت که آورده ام سلاح شما بالای سر شما نهاده ام بر صفیر تحسین بسیار کردند و غرق
سلاح شدند صفیر بیرون آمد کسی را ندید گفت بیرون آیید که درین حوالی کسی نیست آن مبارزان بیرون آمدند تا بدر ایوان
رسیدند خلق بسیار در آنجا بودند جمله مسلح فیروزشاه را نمی شناختند که در شب خوش بود و قیصر در اندرون
بود و مرکبان ایشان را با زین و لجام داشته بودند و مرکب فیروزشاه در میان گرفته بودند و می گفتند که این مرکب
فیروزشاه است فیروزشاه را نظر بر گلگون افتاد دست به تیغ کرد و ایشان بهم خوردند فیروزشاه پای در رکاب

آورد و سوار شد و دیگر مبارزان هر یکی بر مرکبی سوار شدند فیروزشاه گفت منم مبارز گیتی فیروزشاه بن
داراب دیگران نیز نام خود گفتند و تیغ در آن قوم نهادند غوغا برخاست خبر بقیصر کردند که فیروزشاه با یاران پیدا شدند
قیصر بیرون آمد نگاه کرد آن پنج سوار مبارز دید که چون آتش در میان نی افتاده بودند و دودسته تیغ میزدند و کافر
میکشتند قیصر نعره بر سپاه زد که شما پنج سوار گزین اند و ایشان پنج و چو پیش میتنید هر که سر فیروزشاه بیاورد
او را کشوری دهم سپاه از یمین و یسار حمله کردند و آن سپاه که بیرون بودند جمله در قلعه ریختند و فیروزشاه
را با آن پنج مبارز در میان گرفتند قلعه تنگ و سپاه غلبه بیک لحظه از کشته پشته بر شد بهروز گفت ای شاهزاده شما در اینجا
باشید که من رفتم که مدد بیاورم از در روان محل رفتن نبود بر بام رفت و بکمند فرو آمد و میدوید تا بدر
رفت طارق را دید که با سپاه ملک و سه هزار سوار آمد بهروز گفت ای برادر نیک آمدی بیا که فیروزشاه
با مبارزان در جنگ است سپاه ایران در عقب بهروز روان شدند تا بقلعه رسیدند طبل فرو کوفتند و بنام
ملک داراب جنگ در انداختند این خبر بمیان قلعه رسید که سپاه ایران در قلعه گرفتند از جان قیصر برآمد و گفت
هم اکنون قلعه بخواهند گرفتن و جمله را بخواهند کشتن کاشکی راهی بودی که من خود را بیرون بردمی غوغای عظیم بر
خاست و هر یک چاره جان خود میکردند هرچند قیصر میخواست که بدر رود نمی توانست بناچار بر سر
برج برآمد از آن طرف خالی بود بکمند بشیب رفت و پیاده در آن دره و کوه بگریخت تا حالش چون شود
شکست بر سپاه قیصر آمد سیامک و آن جوانان پیش فیروزشاه آمدند و خدمت کردند فیروزشاه ایشان را
آفرین کرد بهروز گفت که دیگر درین قلعه بودن مصلحت نیست مال بسیار در آن قلعه بود برداشتن اما فیروزشاه
برای دختران عظیم ملول بود که بدست کافران افتادند چون فیروزشاه القصه بخدمت ملک داراب رسید
پای تخت پدر ببوسید و آنچه بر سر ایشان آمده بود از اول تا آخر بگفت دریغ که عین الحیات و جهان افروز
بدست ایشان افتادند تا باز کی بدست ما آید حکیم گفت که این نوبت که عین الحیات بدست آید دیگر از دست
نرود اما فیروزشاه را سفری پیش آید دور و دراز و ملک داراب را نکبتی عظیم در طالع می نماید چون فیروزشاه
از آن سفر باز آید آن نکبت از طالع ملک بدر رود پس ملک حکم کرد که بآمدن فیروزشاه طبل بشارت زدند سپاه
خرم شدند اما چون قیصر بسپاه خود رسید احوال عین الحیات پرسید که از عشق او بنخود بود گفتند که بردند او را حکم

قیصر در زنجیر کشیده‌اند قیصر گفت که هر دو را در شهر برید و در قیصریه نگاه دارید تا جواب دشمن گوییم انگاه ایشان
را لازم پس بحکم قیصر ایشان را بقیصریه بردند و باز داشتند عین الحیات گفت ای ملکه سخت گرفتار شدیم تا با ما چه کنند
بناچار صبر کردند اما روز دیگر ملک داراب بر تخت آمد مبارزان جمع آمدند چند کرسی زرین بنهادند که از مبارزان
خالی بود فیروزشاه گفت که مبارزان کجا اند ملک داراب گفت ای جان پدر جوانی عشق آور نام از قلعه کلکصار آمده و از
یاران با جمعی بضرب دست گرفت قیصر ایشان را در قیصریه بند کرده فیروزشاه فرمود که سه روز دیگر کوس جنگ
بکوبند که تا من در میدان روم و جواب عشق آور بگویم مولف گوید که از سپاه قیصر هفت سردار بقتل آمده بود و
وقیصر خود زخم دار بود و در غم عشق عین الحیات گرفتار بود و نمیدانست و نمیدانست که چه می باید کردن چون
سه روز شد منادی جنگ در سپاه ایران زدند جاسوس خبر بقیصریه کرد که ایرانیان عزم جنگ دارند قیصر ملول
شد که از جنگ ایرانیان ترسیده بود اما دلش بعشق آور گرم شده بود که باشد که کاری کند و زود تری از ایرانیان
ایمن گردد و بعین الحیات پردازد چون معلوم کرد که ایرانیان عزیمت جنگ دارند امرای خود را با شاهان جمع کرد و
گفت که فردا ملک داراب جنگ میکند مجال نمیدهد که ما دم زنیم ولید گفت که ایرانیان دست زیادتی
بر ما گشوده اند ما چند پادشاهیم سرو ریمنی و ملک مسرو قرن عتبه و من که ولیدم پادشاه مصر جمله از دست
و تیغ ایشان گذاشته‌ایم و سرگردانیم اگر در کار سستی کنیم روم نیز بگیرند و همه را در عالم سرگردان کنند ما را
مردانه ایستادگی باید کردن باشد که کاری بکنیم و سریک بملک و خان و مان خود برسیم همه گفتند که چنین است که
ملک ولید میگوید که فردا بجان بکوشیم فرخ زاد در میان ایشان بود با خود گفت که فردا عظیم جنگی خواهد بود فردا
در میدان روم و هنر خود بفیروزشاه نمایم که بهزاد را بر من ترجیح می‌نهند و اگر جنگ سلطانی واقع شود مرا تیغ باید
کشیدن که همه یاران میمنند تا شب در آمد طلایه از هر دو سپاه بدر رفت و از نعره‌ان دو سپاه بعیوق میرسید
هیچکس را از ترس خواب نبود دیگری را وداع میکردند تا آن شب بروز مبدل شد و صبح صادق سر از جیب گردون
بدر آورد عالم تاریک بنور آفتاب منور شد تا آن دو لشکر از جای برجستند و غرق پولاد و آهن شدند و پای
در رکاب آوردند و علمها باد شمال دادند و طبل جنگ و نای رویین بدمیدند و شاهان در زیر چترها قرار گرفتند
امرای ایران و مصر و شام و روم و یمن عرب و عجم جمله در صف بایستادند و نقیبان صفها از جانبین بیاراستند چون

میمنه و میسره و قلب و جناح تمام شد باد شمال از سر جبال دران مرغزار روز یدن گرفت اول کسی که عزم میدان کرد
بهمن زرین قبا بود از کلاه خود تا سم مرکب غرق پولاد و آهن نهان بود جولان کرد و نام خود بگفت و مبارز خواست قابوس
رومی عزم میدان کرد و یک نعره بر بهمن زد و گفت ای ایرانی منم پهلوان قابوس که در قلعه بگرفتن شما آمدیم من گرفتار
شدم اکنون خود را چون می بینی این بگفت و دست به نیزه درآورد قابوس از جمله مبارزان روم بود تقدیر خدای تعالی
چنان بود که دست اسب قابوس در سوراخ موش رفت و سکندر خورد از مرکب بیفتاد بهمن تیغی بر سرش زد و نجاک تیره
اش انداخت آه از جان قیصر بر آمد که خویش قیصر بود و صاحب ده هزار سوار بود آن ده هزار سوار به یکبار حمله کردند
چون قابوس بخواستند بهمن عنان مرکب بر ایشان راست کرد آن سپاه چون حلقه انگشترین بهمن را در میان گرفتند فیروز
شاه گفت که مدد کنید خورشید شاه و جمشید شاه و بهمن زرین کلاه با سی هزار سوار حمله کردند از آن طرف چهل هزار
سوار حمله کردند غبار بر فلک دوار میرفت ملک بر پشته بر آمد و کوس و نای در دمیدن تا چشم بر هم زدن از
کشته پشته ساخته شد خون دلاوران روان شد سر و دست چون برگ خزان در دشت و بیابان ریزان شد
مقراض اجل طناب عمرها بریدن گرفت و شحنه مرگ تیغ هلاک در حرکت آورد و ساقی وفات جام ممات گردان
روی سپاه آورد یکی را سر از بدن جدا شده و یکی چون خیار بدو نیمه شده یکی را پای در رکاب مانده و مرکب او را
کشان کرد و یکی را تیر در چشم فرو رفته که چشم و گوش هیچ آفریده مثل آن جنگ ندیده و نشنیده بود فرخ زاد گوشه
گرفته بود و حرب مینگرد اما فیروزشاه چون رستم حرب میکرد اما دران حالت جان قیصر در پیش عین الحیات بود
چون آفتاب بحد مغرب رسید شکست بر سپاه روم آمد ایرانیان غالب شدند قیصر عنان بسوی قیصریه گردانید
چون علم قیصر بگردید جمله روی بهزیمت نهادند ملک داراب برابر قیصر بر پشته بود دید که چتر قیصر گردید حکم کرد
که طبل بشارت زدند ایرانیان دلیر شدند دست بغارت کردند قیصر میرفت و شتاب ایرانیان در عقب
می تاختند و می انداختند قیصر پادشاهان میکشیدند تا در شهر در آمد خلق شهر جمله بر برج و بارو بودند آن سپاه
شکسته را دیدند جمله زخم خورده و اسباب بغارت داده می آمدند روز دیگر قیصر بر تخت بر آمد بار
داد که جمله امرا با شاهان و فرخ زاد در آمدند و فرخ زاد نزد قیصر حرمت تمام داشت بدان سبب که بیست و چهار
نفر از مبارزان ایران گرفته بود چون جمله قرار گرفتند قیصر سر بر آورد و گفت که دیدید که با من چه شد

ناموس چندین ساله‌ام بر باد شد و فرزند جوانم با چند مبارز پهلوانم بقتل آمدند و مال و خزاین جمله از دست رفت با این
همه راضیم که از عقب نیایند و مرا بحال خود بگذارند وزیر گفت شاها اگر راضیی که از عقب نیایند این دو دختر
که اینجا در بند اند با این همه بندیان که پهلوان عشق آور آورده است با مالی چند برداریم و من که طمطام وزیرم
با طیفور وزیر و شاه شجاع روم و چندی از امرای روم و مصر پیش ملک داراب رویم و مال بگردن گیریم که هر سال
بایران فرستیم که ملک داراب پادشاه عادل است البته از جرم ما درگذرد چون طمطام این سخن بگفت قیصر را عظیم
ناخوش آمد که دل بمحبت عین الحیات داده بود و در فکر وصل او بود و چون این سخن شنید غیظش ناخوش آمد و سر و روی
بهم برد و هیچ جواب نگفت شاه سرور با طیفور وزیر گفت دیدی که طمطام وزیر چه تدبیر کرد که دختران هم و مال
بگردن بگیریم این چنین خواهد بودن با این همه جنگ کردیم و چندین مملکت خراب شد و عاقبت چون ایران پیش ایشان
رفتن مشکل کاری خواهد بودن طیفور گفت اعتماد بر ایشان نتوان کردن که ایشان این ممالک بشمشیر گرفته اند سر از دست
نمیدهند بلکه قصد ما نیز هم کنند سرور گفت تدبیر ما چیست طیفور گفت اگر سخن من شنوی هم ملک یمن بدست آید
و هم بر دشمنان غالب آیی سرور گفت بگوی تا بدانم طیفور گفت قیصر در مملکت خود چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار
هزار پاره قلعه دارد و در هر مملکتی سپاه و حشم دارد و با پادشاهان مغرب دوستی دارد اگر خواهد از
اسطنبول و قسطنطنیه و اندلس و قیروان و مغرب سپاه بیارد امروز بحشمت قیصر پادشاهی نیست و بجان و دل دشمن ایرانیان
است و پسرش بدست ایشان بقتل آمده جواب ملک داراب کسی نتواند گفت الا او و در آن سپاه غیر فیروزشاه کسی
نمانده است بهزاد و فرخزاد که یادگار رستم و نبیره او بودند از سپاه بخشم رفتند و میگویند که مرد و برادر بهم رسیده
اند و یکدیگر را کشته اند و بیست و چهار مبارز مثل طهماس و غیره بدست پهلوان عشق آور گرفتار شده اند ایرانیان
اکنون اعتباری ندارند مردانه ایستادگی باید کردن سرور گفت چون می باید کردن طیفور
گفت که مصلحت آنست که قیصر عین الحیات را دوست میدارد چون پسرش بجهت عین الحیات بقتل آمده شرمساری
از خواستاری دارد مرا اجازه بده که بروم و از زبان تو عین الحیات را بزنی بوی دهم و او را بدان میدارم که از جمیع
روم سپاه جمع کند و جواب ملک داراب بگوید شاه سرور چون این سخن شنید سر در پیش انداخت طیفور گفت ای
ملک اگر خواهی جهان افروز که دختر قیصر است و حسن از عین الحیات کم نیست از بهر تو بخواهم تا زن تو باشد و قیصر

داماد تو باشد و تو داماد قیصر باشی سرور از این سخن خرم شد و از نادانی که داشت باور کرد گفت ای طیفور این نیکو تدبیری
است اگر باید طیفور گفت من بروم و این کار تمام کنم برخاست و روی بدر ایوان قیصر نهاد گفت بروید و
قیصر را آگاه کنید قیصر در اندیشه که چون کنم و بوصل عین الحیات چون رسم که شخصی آمد که وزیر شاه سرور بار می طلبد اجازه
شد که در آید طیفور در آمد قیصر عظیم حرمت داری کرد طیفور مردکی دانا بود با خود گفت بی حالتی نیست این تواضع قیصر
با من قیصر گفت ای وزیر چه کار آمده گفت مرا شاه سرور بخدمت تو بکاری فرستاده و میگوید که چند سال است که مرا با
ایرانیان جنگ است و چندین مملکت بسبب ما بر باد رفت و در آخر پسر تو بقتل آمد این هم از بهر آن بود که من نمیخواستم که دختر
بفیروزشاه دهم اکنون اگر ملک با ایرانیان صلح کند مرا اجازه دهد تا اسطنبول و قسطنطنیه روم و داد دل خود از ایرانیان
بخواهم قیصر گفت که من با ایرانیان صلح نمیکنم و خون پسر با ایشان نمیگذارم اما شما را نیز یک کاری باید کردن تا من دل
بر حرب ایرانیان نهم طیفور گفت بگو تا بجان فرمان بریم قیصر گفت که عین الحیات را که پسر من بسبب او کشته شد او را از مملکت
برون و بکسی دیگر دادن مصلحت نیست او را بمن دهید تا سعی من ضایع نشود طیفور گفت روا باشد اما ترا دو کار دیگر می
باید کردن یکی آنکه چون تو عین الحیات را میخواهی جهان افروز را نیز بشاه سرور بدهی تا هر دو داماد هم باشید و دوم آنکه این
ایرانیان که گرفته اند جمله را بخون پسرت سیاست کنی که چون داراب را معلوم شود که ما دختر دادیم و ایستادیم و مبارزان
ایران که عشق آور آورده است کشتیم نومید شوند خواب ایشان توانیم زد گفتن قیصر گفت قبول کردم طیفور گفت من عین
الحیات را بوکالت شاه سرور بزنی تو دادم پس آن دو نادان ابله دست در دست یکدیگر نهادند و شرط با هم کردند
در حال قیصر خلعت خاص در تن طیفور کرد و طیفور بیرون آمد و پیش سرور یمنی رفت و آنچه شنیده بود جمله بگفت اما مولف
گوید که روز دیگر قیصر بر تخت بر آمد امر کرد تا جمله شاهان و امرای دولت جمع آمدند اول کسی که در آمد ولید خالد بود
در پهلوی قیصر قرار گرفت بعد از آن شاه سرور بیامد قیصر برخاست و دست شاه سرور یمنی گرفت و از بالای ولید
خالد نشاند ولید را عظیم سخت آمد اما جای سخن گفتن نبود بعد از آن گردان با فرخزاد آمدند و هر یکی بر جای خود قرار گرفتند
قیصر در سخن آمد و گفت که من خود خون پسر بر گردن ایرانیان دارم تا من داد دل خود از ایرانیان نخواهم قرار نگیرم چندان لشکر
از اطراف بیارم که یکبار ایران بدست صد رومی باشد اما حالیا تدبیر برج و بارو کنید که جاسوسان میگویند که زود
دیگر سپاه ایران خواهند آمدن پس دروازه ها بر امرا قسمت کردند و یک دروازه بفرخزاد که عشق آور بود دادند

که خیلی از مبارزان ایران گرفته بود و بدست کافران داده بود و از آن کار پشیمان بود و در خوف بود که مبادا مرا بشناسند
القصه چون برج و بارو قسمت کردند و آلات حرب تمام بساختند مجلس بیاراستند چون مجلس گرم شد مست شد و
روی بعشق عین الحیات کرد که محبت او در سرش افتاده بود از سر مستی گفت ای شاه سرور من بجنگ ایرانیان یکجهت ایشانند
اما تمامی ممالک یمن و مصر و شام از دست ایشان بگیرم و داد دل شما از آن قوم نستانم قرار نگیرم بشرطی که با خواجه طیفور گفته ام
و تحقیق می دانم که بحضور شاه و او هم میگویم با جمله شاهان می دانند که ما چه اندیشه کرده ایم می باید که شما عین الحیات را بمن دهید
چون نصیب پسرم نشد و موجب این همه فتنه اوست و جواب سپاه دشمن مرا می باید گفتن نگذارم که دیگری او را بخواهد من
او را تربیت شاه سرور سر در پیش انداخت و هیچ نگفت طیفور در سخن آمد و گفت بلی ما راضی ایم زیرا که این دختر برای
پسر تو آورده بودیم چون نصیب او نشد بتو دادیم بشرطی که تو تیر جهان افروز را بشاه سرور بدهی قیصر گفت دادم طیفور
گفت من نیز بوکالت شاه سرور عین الحیات را بزنی بتو دادم امرا مبارکباد گفتند و لید با خود گفت که این
قوم دیوانه اند یا بخت از ایشان برگشته است چه میگویند و چه میکنند اینها را چاره سر و جان و تن خود شان می باید
کردن که چون دریای آتش سوزان رسیدند چه هنگام این کار نامناسب است اما محل سخن گفتن نبود فرخ زاد آنجا بود چون
این بشنید بنهایت ملول شد امرا پراکنده شدند خبر در شهر افتاد و خلق گفتند که قیصر عقل ندارد چون دو روز
بگذشت غوغا افتاد که ایرانیان رسیدند خلق شهر بر برج و بارو آمدند جمله لشکر سلاح برگرفتند و بر حصار
برویدند از روی بیابان سرشقه علمها پیدا شد الوان الوان آواز کوس حربی و نای برنجین می آمد تا وقتی که مقدم سپاه
ایران پهلوان بهمن زرین قبا با برادرش و چهل هزار مرد و بعد از ایشان خورشید شاه و جمشید شاه و مبارزان نامدار رسیدند
و برابر شهر قیصریه صف می آراستند شهری عظیم بزرگ و برج و باروی بلند از سنگ سیاه ساخته و خندق ژرف
پر آب صد هزار آدمی با سلاحهای تمام ایستاده بودند ملک حکم کرد تا لشکر گرد شهر تمام فرود آمدند و خیمه و بارگاه
زدند و بکار راستی حرب مشغول شدند آنشب تا روز مشعلها از جانبین افروخته بود و فزع و جزع بر فلک
دوار میرفت تا روز شد کوس حربی بکوفتند ملک داراب سوار شد فیروز شاه عزم حرب کرد و قیصر با جمله شاهان ۴
بر برج و بارو آمدند ایرانیان پیش رفتند جنگ پیوسته شد قیصریه شهری محکم بود نتوانستند پیش خندق آمدن
تا شب خیلی جنگ واقع شد خلقی بسیار از سپاه ایران بقتل آمدند و زخم دار شدند و آن روز فرصت اهل حصار

را بود و چون شب درآمد بازگشتند قیصر عظیم خرم بود از سر برج بازآمد و در حال طیفور را طلب کرد و گفت تا در روز دیگر
چندان سپاه از اطراف روم جمع آید که زمین تاب نیارد اما ما را نوعی باید کردن که این اتصال زودتر واقع شود که چون
از کار خیر فارغ شویم بجنگ بهتر بپردازیم طیفور گفت که چنین باشد روز دیگر باز ایرانیان کوس حربی کوفتند همچنین تا بیست
مصاف پیاپی واقع شد فرصت نیافتند زیرا که قیصریه شهری بزرگ ملک داراب حکم کرد که چند روزی جنگ نکنند
تا سپاه آسایشی ببینند جاسوسان خبر بقیصر بردند که چند روزی ایرانیان جنگ نمیکنند قیصر شاد شد و در زمان طیفور
را طلب کرد و این خبر بگفت که این زمان وقت و فرصت است که این کار خیر از پیش برگیریم طیفور گفت شرط اول آنست که این
ایرانیان که در بند داری می باید کشتن قیصر گفت چنین کنم آنشب که عروسی باشد هم در آنشب ایشان را سیاست کنم و فردا
بنیاد عروسی کنید طیفور گفت بلی و پیش شاه سرور آمد و تقریر کرد شاه سرور گفت ای طیفور این مشکل کاری است
که ما پیش گرفته ایم ایرانیان بر در شهر ما در حصار عروسی کنیم و بیست و چهار هزار ایرانی را بر دار کنیم چون خواهد بود
طیفور گفت ای شاه آنچه کردنی است می باید کردن روز دیگر که مشاطه گردون بدست قدرت جمال عالم را بروشنائی
بیاراست و حقه باز ایام مهرهای ستارگان را در زیر حقه شعاع پنهان کرد قیصر روم با طیفور و شوم و جمله امرا بیامدند
و هر یک بر جای خود قرار گرفتند قیصر روی بولید خالد کرد و گفت که جاسوسان خبر آورده اند که دشمنان ضعیف شده
اند و جمله مجروح اند و یکماه جنگ نخواهند کرد ما نیز بلی کار بنا شیم حکم کرد تا مجلس بزم بیاراستند و اهل ساز جمع آمدند
چون قیصر بطرب بنشست و جان و دل او در عین الحیات بست مجلس گرم شد باده گلرنگ در کله حریفان بجوش آمد قیصر بفرمود
تا خلعت آوردند و هر کس را بقدر خود خلعت شاهی در پوشیدند از زر نقد و مال بسیار بر ایشان بخشید بعد از آن
فرمود که دو بقچه رخت از تاج و قبا و کمر و عنبرینه و مروارید و خلخال و غیره از برای عین الحیات و جهان افروز بردند
و بند از ایشان برداشتند و خبر بشارت بایشان رسانیدند که شاهان باهم اتصال کردند و شاه خواهرزا
بقیصر دادند و جهان افروز را بشاه سرور دادند در این چند روز عروسی خواهد بودن این بگفتند و خلعتها بنهادند
و بدر رفتند عین الحیات روی بجهان افروز کرد که ای ملکه این چه محال اندیشه ایست که این ابلهان کرده اند به
یزدان پاک که هر که قصد من کند بلا کش کنم و اگر نتوانم خود را بکشم جهان افروز گفت که اگر پدر تو خود به نزدیک من آید
بکشم پدرم اما حالیا از بند بیرون آمدیم تا چه پیش آید مولف گوید که چون فرخ زاد مجلس قیصر وداع کرد و بخانه

آمد با خود گفت چون کنیم که اگر این حرام زادگان این جوانان ایرانی را بر دار کنند من دیگر پیش فیروزشاه نتوانم رفتن و عاقبت
این سخن فاش شود که من بودم و چه کردم بدنامی دنیا و آخرت حاصل کردم کاشکی این حرکت نکرده بودم و کاشکی کسی
بودی کسی بودی که مرا یاری میدادی بهر حال مصلحت آن دید که مکتوبی نویسد و در سپاه ایران اندازد و آنچه احوال است
یاد کند در حال نامه بنوشت و در نامه یاد کرد که معلوم شاه زاده باشد که قیصر و سرو ریمنی چنین اندیشه کرده اند که عین الحیات
را بقیصر دهند و جهان افروز را بسرو ریمنی دهند و جمله بندیان را بر دار کنند تا سه روز دیگر بدین کار مشغول خواهند شد
اگر تدبیری کردید مبارک و اگر نه اختیار از دست خواهد رفت والسلام این مکتوب را بر تیری بست و در سپاه ایران
انداخت و سوار شد و بخدمت قیصر رفت اما مولف گوید که چون تیر فرخ زاد در سپاه ایران افتاد نزد فیروزشاه آوردند
برخواند عظیم پریشان شد برخاست و پیش ملک داراب آمد و گفت این خط فرخ زاد است و چنین نوشته است بر
خواندند جمله ملول شدند ملک گفت که چاره این کار چون کنیم که قیصریه شهری محکم است چون خواهیم کردن تا بر این مقرر شد
که این مشکل عیاران خواهند حل کردن ملک حکم کرد که جمله را طلب کردند بهروز و طارق و شبرنگ درآمدند دیگران حاضر نبودند
آن سه عیار خدمت کردند ملک گفت که از شهر چنین مکتوبی انداخته اند و چنین حکایتی نوشته اند که قیصر فکری ناصواب
کرده است و قصد کشتن ایران دارد و اگر امروز چاره نکردیم اختیار از دست خواهد رفتن این کار کار شماست که
عیاران سپاهید بهروز گفت که بجان فرمان بریم امشب بشهر رویم و معلوم کنیم که آنکس که مکتوب نوشته است کجاست
او را بدست آریم و با او یار شویم و بتوفیق خدای تعالی و بدولت ملک این کار را تمام کنیم همه آفرین بر آن عیاران کردند فیروز
شاه گفت منتی عظیم باشد پس عیاران از پیش ملک بیرون آمدند چون شب درآمد از سپاه بیرون آمدند شبی در غایت تاریکی بود
پرده های حجاب در پیش دیده ها آویخته و کافور روز با عنبر شب آمیخته    چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ صبح را پروانه کردند آن دو عیار عزم قیصریه کردند چون بر کنار خندق آمدند گرد قیصریه می گشتند تا بموضعی رسیدند
که پاسبانان کمتر بودند و در خواب مرگ رفته بودند بهروز برهنه شد و جامه بر سر بست و کمند در بازو انداخت
و قدم در آب خندق نهاد و نرم نرم شناه میکرد تا بدان طرف رسید پا بر دیوار خندق محکم کرد و کمند را برانداخت
بتقدیر ایزد تعالی حلقه کمند در گردن پاسبان افتاد که سر در میان کنگره نهاده بود و بخواب رفته بود عیار بکشید تا
ببیند که محکم است یا نه که مرد و پای پاسبان در هوا شد و در خندق افتاد بهروز کمند دیگر بینداخت و محکم کرد و بالا رفت

آن مقام خالی بود و طارق نیز بیامد راه پیدا کردند و از برج فرو آمدند قدم در میان شهر نهادند شب یک نیمه گذشته بود
تا بمیان بازار شدند که از برابرشان مشعل پیدا شد بهروز و طارق هر دو گوشه گرفتند دیدند که سواری می آمد و مشعله در
پیش او می آوردند و جمعی در رکابش میدویدند مولف گوید که آن سوار فرخ زاد بود از نزد قیصر می آمد عظیم پریشان بود که چون کنم
که فردا در برابرم یاران مرا سیاست میکنند من چون توانم تحمل کردن علی الخصوص که جمله را من گرفته ام و بدست کافران
داده ام و بدنامی چنین از بهر خود پیدا کرده ام در غایت غمگینی بوثاق خود میرفت اما چون بهروز عیار چشم بر فرخ زاد انداخت
بشناخت طارق را گفت ای برادر این فرخ زاد است اینجا چه میکند از ملک برگشته است و بخدمت قیصر آمده و آیت
و نام و صورت خود گردانیده و کافران او را نمی شناسند و این غش آورد که گردان ما را گرفت خود او بوده است
مگر پشیمان شده است پس در عقب او روانه شدند تا بخانه فرخ زاد رسیدند پیاده شدند خدمتکاران را گفتند
پهلوان را خبر کنید که دو کس اند و مهمی دارند برفتند و گفتند اجازه شد درآمدند فرخ زاد هر دو را بشناخت
برجست و در کنار گرفت و ببوسید بهروز گفت ای پهلوان چه حالست که از دو پیمان برگشتی و بدشمنان پیوستی فرخ زاد
گفت ای عیار از بخت که برادرم را از من پهلوان تر می گفتند و من بی حرمت شدم آمدم تا مبارزت خود بنمایم اما
بد کردم و پشیمانم که اکنون قیصر قصد عین الحیات کرده و جهان افروز بسرو ریمنی داده و طیفور قیصر را بر آن داشته
که این ایرانیان را می باید کشتن من چون روا دارم این فضیحه من تنها بودم یاری نداشتم مکتوبی در سپاه انداختم یک
دروازه تعلق بمن دارد شما نیک آمدید اکنون بگویید که مصلحت چیست که فردا بحکم قیصر این گردان را بر دار
می کنند و چون از این پرداختند فردا قیصر در حرم عین الحیات خواهد رفتن و دیگر سرو ریمنی پیش جهان افروز رود
بهروز گفت ما را معلوم است که این دختران دست بدیشان نمیدهند اما همان شب که قیصر بحرم رود فرصت
باشد اما ای طارق تو کرمی کن و مکتوبی هم امشب نزد فیروزشاه بر و آنچه دیدی و شنیدی بگوی که فردا قصد
جوانان ما خواهند کردن شما را خبر کردیم شما کوس حرب فرو کوبید و بیکبار روی بجنگ حصار نهید که من با فرخ
زاد اینجا بچاره دیگر مشغولیم و فردا شب که قیصر قصد حرم کند تو که فیروزشاهی با جمله مبارزان در فلان دروازه
که تعلق بفرخ زاد میدارد در کمین باشید که در بروی شما بگشاییم و قیصر را بگیریم طارق در آن شب باز از آن
راه که آمده بود برفت و جمله بشاه زاده رسانید فیروزشاه بغایت خرم شد اما مولف گوید که عین الحیات

وجهان افروز به یکجای می بودند و دم بدم از پیش قیصر انواع نعمتها می آوردند و میگفتند که قیصر عذر شما میخواهد
که چون فردا شب بخدمت برسم عذر خواهی گذشته بکنم ایشان هیچ نمی گفتند و التفاتی نمیکردند عین الحیات روزی بجهان
افروز گفت که ای ملکه در حق ما اندیشه نیکی که با این دو ضعیف در دست ظالمان گرفتار کار ما بکجا خواهد رسیدن جهان
افروز گفت که بداد کردار که پدرت چون قصد من کند چنان خنجر بر سینه اش بزنم که از پشتش بدر رود تا عبرت عالمیان
باشد عین الحیات گفت که من بیکس و غریب درمانده ام بقوت و شجاعتی که تو داری بتوانی چاره کار خود کردن من چون
کنم چون دست آن ندارم که پدرترا بکشم خود را خواهم کشتن که در وفای شاهزاده ام و با او سوگند خورده ام اما خاطر
برای مبارزان که در بنداند نگرانست که قیصر حکم کرده است که سیاست کنند کاشکی از عیاران سپاه ایران یکی اینجا
بودی و ایشانرا خلاص کردی باین سبب این کار عروسی موقوف شدی جهان افروز چون این سخن بشنید گفت ای شاه خوبان
خبری در دلم انداختی و مرا راه نمودی کردی همتی بدار که رفتم که باشد که این جوانانرا خلاص کنم این بگفت و از جای برجست
و نیم زرهی در گردن افگند و تیغ و سپر برگرفت و بباغ خانه رفت و از دیوار خانه و باغ برآمد و از آن طرف جست
برفت و بیکلحظه بر در زندان رسید در بسته بود و قفلی عظیم بران در استوار کرده و در برابر زندان کوشکی بود و زندان
بان در آن کوشک نشسته و چشم بر در زندان نهاده و زندانرا نگاه میکرد و چون جهان افروز دست بر در زندان نهاد زندان
بان گفت که کیستی جهان افروز نام زندانبان میدانست گفت ای طور زندانبان فرود آی که مرا قیصر بکاری فرستاده
طور چون نام قیصر بشنید بشتاب آمد جهان افروز دست کرد و گریبان طور را بگرفت و پیش کشید و بر زمین زد و او را
بربست که سرش از میان بر و پایش بدر بود و بعد از آن شمشیر و قصد کشتن طور کرد طور زنهار خواست که من
چه کرده ام که قیصر مرا حکم کشتن کرده است جهان افروز گفت که سر تو در دربر قیصر نهاده و من ترا بحکم خود میکشم طور گفت
تو کیستی و چه خواهی جهان افروز گفت که کلید زندان کجاست طور گفت که در بغل منست جهان افروز کلید از بغل او
بیرون آورد و دهانش ببست و در بگشود و باندرون رفت چراغی میسوخت آن جوانمردان جمله در بند بودند
ناگاه دیدند که شخصی زرهی در بر کرده و نقابی فرو گذاشته و تیغی برهنه چون قطره آب در دست دارد دران
نیم شب از در زندان در آمد بگریه افتادند جهان افروز بدانست که جوانان بترسیدند نرم نرم گفت که ای جوانمردان
مترسید که نجات رسید این بگفت و پیش سیف الدوله بنشست و دست بر آن کنده نهاد و میخ محکم کرده بود و جهان

افروز چون کرباس از هم بدرید و بدور انداخت سیف الدوله از آن شجاعت بماند و بعد از آن شیرین سوار را
و یکان یکان را خلاص میکرد و در زیر نقاب بود گفتند ای شیر مرد تو کیستی بدین شجاعت که بخلاص ما آمده
جهان افروز گفت که وقت این سوال نیست معلوم خواهد شد به یکلحظه آن بیست و چهار مبارز را از بند خلاص کرد و گفت
ای جوانمردان معذور دارید که بند دست و گردن شما آهن است بزور راست نمی آید سوهان میباید حالیا برخیزید
که بیرون رویم جمله برخاستند و بیرون آمدند جهان افروز تیغی کشیده پیش پیش میرفت و آن جوانمردان در بند و زنجیر
چون قطار شتران در عقب او میرفتند چون بر سر چهارسوی شهر رسیدند ناگاه مشعله پیدا شد سواری با بیست
پیاده در رکاب جهان افروز دریغ خورد و گفت ای شیرمردان پشت بر دیوار ها کنید که جمعی پیدا شدند تا بنگریم که
چه خواهد شدن پس تیغ کشیده سر راه بر ایشان بگرفت چنین روایت است که خواجه طیغور بود که از پیش قیصر می آمد
و در کار سازی عروسی بود و در اندیشه آنکه ایرانیانرا بردار کند و خلعت خاص پوشیده بود و چون باین محل رسیدند
یکی را دیدند با تیغی کشیده چون قطره آب و سپر در سر کشیده و سر راه گرفته جمله بایستادند گفتند چه کسی جهان افروز
گفت مرگ هستم اگر میخواهید که جان بسلامت برید راه بگردانید و باز گردید و اگر فرمان نبرید دمار از شما برآرم
طیغور گفت چه میگوید گفتند ای وزیر جمعی در عقب دارد جمله در بنداند طیغور گفت بگیرید که بندیان بیرون آورده
یکی پیش آمد تیغی بر میانش زد و بدو نیمه کرد جمله از آن ضرب بترسیدند طیغور نعره بر ایشان زد که گردش
برآیید و ببینید که این چه کس است که در چنین حالتی عسس شهر رسیدند جنگ در پیوست جهان افروز چهل وجود را
بکشت و چند زخم بخورد آن قوم زور کردند و جهان افروز را از پیش بندیان دور کردند و هر چند که می بود غلبه
تر می شدند کار بر جهان افروز سخت شد بر سوای میکشید با خود گفت آنچه من می توانستم کردن کردم تقدیر کار
چیزی دیگر است این بگفت و قدم پیش نهاد و میرفت و میگشت تا بکوی رسید که آن کوی دو در داشت جهان
افروز میدانست که بصورت مجهولی دران شهر بسیار گردیده بود و چون برسیدند دران کو بدوید و در
بر ایشان بربست و از آن طرف بدر رفت دران شهر دایه داشت تا در خانه آن دایه رسید مولف گوید
که طیغور با آن جمع گرد بندیان برآمدند که این که بود و شما را کجا می برد شهر گفت نمیدانیم که بود که از ناگاه
پیدا شد در زندان نقاب بسته و کنده ها که بر پا داشتیم چون کرباس از هم بدرید و ما را بیرون کرد و نجات

خود می برد که شما رسید طیفور گفت که با من نخواهید گفتن شما بندیان نگاه دارید پس ایشان را بزندان بردند طوبر
زندانبان را بسته دیدند و انداخته و دهن آگنده او را گشودند و احوال پرسیدند آنچه دیده بود باز گفت اما چون
جهان افروز بخانه دایه رسید در بزد دایه بیرون آمد شخصی دید زره در بر کرده و تیغی حمایل خون آلود در دست
گرفته و در میان خون غرق گشته دایه بترسید جهان افروز گفت ای دایه مترس که منم جهان افروز دایه چون نام بشنید
در پایش افتاد که جان و جهان من بخانه درای و احوال بازگوی که از کجا می آیی و غرق خون چرایی گفت زخمی چند تیر بر
دارم پس از حال خود باز گفت تا آن شب بسر آمد قیصر روز دیگر بتخت برآمد آن مبارزان را دست و گردن بسته برابر
قیصر آوردند و آن کشتگان را بر در ایوان برهم انداختند و صد هزار آدمی از زن و مرد جمع آمدند بعد از زمانی قیصر بر
برآورد و روی بطیفور کرد که این چه حالتست که امشب واقع شده طیفور احوال گذشته را شرح داد حکم کرد
که این ایرانیان را بیارید در حال بیرون دویدند و چندی را در بند کشان کردند و برابر تخت قیصر باز داشتند قیصر
بچشم غضب در ایشان نگاه کرد گفت سوال کنید که امشب که بود که شما را از بند بیرون برد گفتند نمیدانیم طیفور گفت
ای شهریار بخوشی نخواهند گفت مگر بضرب چوب قیصر حکم کرد که بیرون برند و چوب زنند تا راست بگویند پس آن
جوانمردان بیرون بردند و بر عقابین بستند و چوب میزدند این خبر بعین الحیات رسید گفت این دختر این جوانان را در بلا انداخت
آیا خود کجا رفته است و عین الحیات هم می ترسید که اگر گویند جهان افروز کجا رفته است چه گوید مولف گوید که
شب آمدن قیصر بود بحرم عین الحیات با خود درست کرده بود که چون قیصر وصل من کند خود را بکشم و خنجری در زیر
جامه بسته بود و خود را وداع میکرد اما آن مبارزان را چوب بسیار زدند پس قیصر را خبر کردند که بسیار چوب
اینها را زدیم اقرار نمی کنند طیفور گفت راست گفته اند که کشتنی را لت چه سود دارد گفت ای شهریار حکم کن تا اینها را
بر دار کنند و اگر نه عیاران بیایند و ببرند چون قیصر میخواست که خود زود بوصل عین الحیات برسد سخن طیفور قبول کرد
و روی بفرخ زاد کرد که ای عشق آور چون این ایرانیان را تو گرفته برخیز و هم تو ایشان را بر دار کن فرخ زاد
خدمت کرد و بیرون آمد و با جلادان گفت که شما این بندیان را بپای دار بیارید و باز دارید تا من سلاح بپوشم و زود
بیایم فرخ زاد بخانه آمد و احوال شبانه باز گفت بهروز گفت زود باش و مکتوبی بنویس و در پیش ایرانیان انداز
تا فیروز شاه واقف شود و کوس حرب بکوبد و جمله بحصار و برج و بارو بروند و کشتن ایشان موقوف شود فرخ زاد

مکتوبی بنوشت و بینداخت و فی الحال سلاح در بر کرد و روی بپای دار کرد چون برسید صد هزار آدمی بر پای دار
گرد آمده بودند اما مولف گوید که چون نامه پیش فیروز شاه آوردند نوشته بود که این جوانان را بپای دار آورده اند
و حکم کشتن شده زود طبل جنگ بکوبید و بپای حصار بیایید و آنجا که طارق گوید امشب بباشید انشاء الله شهر گرفته شود
والسلام پس فیروز شاه حکم کرد که در حربه رفتند و طبل جنگ کوفتند آن سپاه به یکبار روی بکنار خندق نهادند خبر
بقیصر رسید گفت این عظیم بی وقت حربی بود تا چه حالتست طیفور گفت بدان ماند که کسی از این شهر خبر ایشان کرده
که ما قصد کشتن ایشان داریم از آن جهت این جنگ در انداختند که یکی در آمد که وقتست که ایرانیان شهر بگیرند قیصر
جست و جمله مست و خراب برجستند قیصر گفت میان میدان شهر زادخانه ست این ایرانیان را آنجا در بند کنید که تا
ما از جنگ حصار باز گردیم این خبر بفرخ زاد کردند در حال ایشان در آن زادخانه در بند کرد و آن خانه بود پر از زره
و جوشن و جبه و آلات حرب اما چون قیصر سوار شد حکم کرد که از خرد و بزرگ به برج و بارو روند و جنگ کنند
در آن حالت فرخ زاد به بهروز آمد و احوال بگفت که کشتن این جوانان در توقف افتاد و در زادخانه در بند اند بهروز
گفت من بخلاصی یاران میروم فرخ زاد بر سر برج رفت بهروز کمر و خنجر و اسباب عیاری بر گرفت و از خانه
بیرون آمد میان شهر از خلق خالی بود بهروز میرفت تا در زادخانه رسید پیچ پیچ کمند انداخت و بالا رفت و از آن طرف
بنشیب آمد و میگردید تا بدان جوانان رسید که با هم سخن میکردند گوش کرد شنید که می گفتند که قیصر گفته است
که چون از جنگ حصار باز گردیم ایرانیان را سیاست کنیم و در حرم عین الحیات رویم کاشکی یکی از عیاران اینجا بودی
که سبب نجات ما بودی درین گفتن بودند که بهروز از کنج خانه پیدا شد و سلام کرد ایشان چون بهروز را
بدیدند فریاد بر آوردند که ای عیار در وقت آمدی بهروز گفت که یزدان کارساز است من از پیش فرخ زاد بخلاصی
شما آمده ام گفتند ای عیار فرخ زاد اینجا چه میکند بهروز گفت که عشق آور که شما را در میدان گرفت فرخ زاد بود که
مبارزت خود را بشما ننمود پس بهروز دست بر مالید و سوهان بنهاد و اول شهمرد را خلاص کرد و شیرین سوار و رستم
ارو تپسانی و دیگران یکان یکان بر گشود و غرق پولاد و جوشن شدند اما بهروز شتاب میرفت و اندرون
شهر خالی بود که جمله بر حصار بودند که از ناگاه در برابر بهروز شخصی پیدا شد راوی گوید که آن شخص هلال عیار بود
که آن روز که بینی اش بریده بود و عین الحیات بیمار بود و از خانه بیرون نمی آمد آن روز بیرون آمده بود و میخواست که بر حصار

رو و که ناکاه بهم رسیدند در نظر اول یکدیگر را شناختند برابر هم بایستادند بهروز گفت کای حرامزاده هلال
عیار ست چون پیدا شد اکنون چون کنم اگر پیش روم مرحرامزاده ایست از دست او خلاصی مشکل توان یافت
روز روشن میان شهر چنین خصمی هلال گفت که نیکش یافتم چون کنم اگر پیش روم حریف بودن درماند بهروز پشت بر
هلال کرد و گریزان شد هلال در عقبش میدوید بهروز غریب بود راهها نمیدانست تا خیلی دوید کوچه پیش آمد
بهروز دران کوچه دوید آن کوچه دری داشت بهروز در قفای آن کوچه پنهان شد و کارد برکشید و بایستاد هلال
در قفای بهروز دران کوچه درآمد بهروز را ندید از هر طرف نگاه کرد و میجست دختری چون اختری بر بالای
کوشکی نشسته بود و دران کوچه نگاه میکرد و از ان بالای منظر بانگ بهلال زد که چه میطلبی هلال گفت ای نازنین مرا دشمنی
پیش کسی داشتم از من روی پنهان کرده بود حالی او را دیدم از من بگریخت و درین کوچه جست در عقب او آمدم دختر گفت
آنکس که تو میگویی در آخر این کوچه دوید برو که این کوچه را بن ندارد هلال روان شد بهروز بشنید که آن دختر چه
گفت شاد شد و از قفای در بیرون آمد دختر گفت راست بگوای شیرمرد که از این مرد چرا گریختی بهروز گفت مردی
غریبم امروز بر سر حصار جنگ است و خلقی که درین شهراند جمله بر حصار رفته اند چون من خانمانی ندارم نرفتم از نا
گاه این حرامزاده مرا دید خواست که مرا بگیرد که تجاوز حکم قیصر نموده ام از و گریختم و درین محل پنهان شدم تو
کرم کردی و او را آواره ساختی آن دختر گفت که درین خانه درآی که من ترا نگاه دارم بهروز درآمد آن دختر
بشیب آمد بهروز دختری عظیم صاحب جمال دید چون آن دختر در سر و پای بهروز نگاه کرد بخندید گفت با تو کرم
کردم و ترا خلاص کردم تو هم راست بگوی که کیستی بهروز گفت تمام که گفتم دختر گفت که او گفت که هزار دینار
پیش تو دارم از من گریخته از عقبش میروم تو سخنی دیگر میگویی پس معلوم شد که هر دو دروغ میگویید اما من
راست بگویم که تو کیستی بهروز گفت کیستم دختر گفت تو عیاری هستی از سپاه ایران آمده که عروسی عین الحیات
را باطل سازی و گردان ایران را خلاص کنی اگر مردی راست بگوی که من راست گفتم بهروز عجب ماند گفت
ای ملکه عیار چه باشد مردی غریبم دختر بخندید که من میدانم بگوی که من بیگانه نیستم حق تعالی ترا بقدرت برای
او فرستاده است که تنها بودیم مرا نکه من آنم که امشب زندان قیصر شکستم و بندیان بردم پنجاه کس را کشتم من
جهان افروزم دختر قیصر بهروز در پایش افتاد و گفت ای ملکه حال چیست منم بهروز عیار مرا شاه زاده بطلب کار تو

و عین الحیات فرستاده بعقد از زادخانه می آیم و مبارزان را از بند خلاص کرده ام و غرق سلاح اند و عشق آورکه
از قلعه گلحصار آمده و گردان ایران گرفته فرخزاد بوده است امشب شاه زاده و فیروزشاه با جمعی مبارزان
از دروازه که تعلق بفرخزاد دارد خواهد آمدن و مارا از میان شهر خروج خواهد بودن بهروز پیش جهان افروز
و هلال عیار در این کوچه بقول جهان افروز میدوید تقدیر خدای تعالی بود که پایش بر سنگی آمد و در چاهی
افتاد که شخصی کنده بود از ترس سپاه ایران که جامه و اسباب خود پنهان کند آن حرامزاده دغل و آن خسیس
چون بی اختیار دران چاه بیفتاد و فغان برآورد یکی بر سر چاه آمد و نگریست گفت کیستی و درین چاه چه میکنی هلال
گفت غریبم و بی اختیار درین چاه افتادم و پایم شکست بفریادم رس آنکس هلال را بیرون آورد و بشناخت هلال در
خانه آنکس تا کی خوش شود اما مولف گوید که از و تا ایرانیان عظیم جنگی کردند و بسیار دلیریها نمودند قیصریه شهری محکم بود
فایده نکرد و شب نزدیک بود و سپاه از هم بازگشتند چون قیصر بازگشت با طیفور گفت تو دانی چون گذارت بر میدان
خواهد بود ایرانیان در زادخانه در بنداند اول ایشان را بردار کن چون از ایشان فارغ شوی دل امن در حرم رو قیصر
درحال خادمی چند با خلقی چند نزد عین الحیات فرستاد که خود را بیاراید که امشب در حرم خواهم آمدن خادمان
نزد عین الحیات رفتند و خدمت کردند و گفتند که قیصر ترا سلام میرساند که از شما شرمسارم امشب عذر گذشته
بخواهم چون بخدمت آیم چند مشاطه گرد عین الحیات برآمدند تا او را آرایش کنند که امشب قیصر داماد خواهد
شد عین الحیات نمیگذاشت که هیچ کس دست بروی نهد و عظیم میگریست این خبر بقیصر بردند که نمیگذارد جامه
در تن بکنند قیصر گفت آزوی را حاجت آرایش نیست آنچه پوشیده وی را کفاف است و اگر میگرید از تنهایی میگرید
که مونسی ندارد چون مرا ببیند و در صحبت من بنشیند نگرید اما چون شب درآمد صد هزار چراغ و شعله و فانوس
برکردند و بر در ایوان قیصر جمع آمدند قیصر شراب میخورد و امرا را خلعت میداد تا مست شد از ایوان بیرون آمد
و سوار شد خلق شهر جمله جمع بودند و چراغها روشن کرده بودند و درها گرفته بودند جهان افروز
با دایه اش گفته بود که برو و از بهر ما خبری بیار دایه چون صورت حال معلوم کرد و بخانه آمد جهان افروز و بهروز
نشسته بودند دایه خبر گفت که امشب قیصر در حرم عین الحیات خواهد رفتن و در رفتن ایرانیان را سیاست خواهد
کردن بهروز گفت آن مبارزان خلاص شدند و غرق پولاد اند اما دهٔ جنگ نشسته اند اما ای ملکه برخیز که بیرون رویم

وخود را پیش فرخ زاد اندازیم که امشب نه وقت نشستن است جهان افروز در عقب روی بخانه فرخ زاد نهاد
چون برسیدند فرخ زاد سوار می شد بهروز پیش رفت و دست بر ران فرخ زاد نهاد و فرخ زاد بهروز را
بدید خرم شد گفت ای عیار کجا بودی که در فکر بودم بهروز گفت برابر نگاه کن فرخ زاد نگاه کرد چشمش بر جهان افروز
افتاد که چون کوه پولاد ایستاده بود سوال کرد که این کیست بدین شکوه گفت جهان افروز است دختر قیصر روم
که بعشق فیروز شاه در گرفتن شهر ترا یاری خواهد داد فرخ زاد از پشت مرکب پیاده شد و در پیش جهان افروز خدمت
کرد جهان افروز گفت ای پهلوان وقت تواضع است بگوی تا مرکب نیک بیاورند تا سوار شوم که امشب شب
کار است فرخ زاد فرمود تا مرکب نیکو کشیدند جهان افروز سوار شد روی بپای دار نهاد از طرف دیگر قیصر خلعت
دامادی پوشیده با طیفور وزیر رسیدند صد هزار آدمی از لشکر و امرا در عقب همه پیاده بودند هر یک شمعی
و چراغی در دست قیصر را در میان گرفته بودند که بعد از آن در حرم رود و چون قیصر بپای دار رسید عنان کشید فرخ
زاد عنان مرکب پیش قیصر جهانید و از پشت مرکب خدمت کرد و قیصر چون او را بدید گفت ای عشق آور چرا در مجلس حاضر
نبودی که ترا مثل دیگران انعام میکردم چون امشب شب عروسی و عشرت تست چونست که تو غرق سلاحی فرخ زاد گفت
چون قتل ایرانیان رجوع بمنست سلاح پوشیده ام چون از سیاست ایشان باز رهم جامه عیش در پوشم قیصر گفت برو
پس و ایرانیان را بیار تا بر دار کنیم فرخ زاد گفت که از سرهنگان ملک چندی با من بیایند تا این کار تمام کنیم قیصر اشارت کرد
پهلوان خوش طور با صد سرهنگ همراه عشق آور شدند تا در زراد خانه رسیدند در برگشودند از غوغای خلق مبارزان
خبردار شدند با تیغهای کشیده بایستادند فرخ زاد گفت جمعی اندرون روند و ایرانیان را بسته بیرون آورند
پهلوان خوش طور پیاده شد با ده سرهنگ قدم در آن زراد خانه نهاد و بگذشتند آن شیر مردان قدم پیش نهادند و تیغ
در ایشان نهادند تا چشم برهم نهادن آن جمله را با خوش طور پاره پاره کردند چون لحظه بگذشت فرخ زاد دانست
که کار ایشان را تمام کرده اند گفت جمعی بروید و خوش طور را یاری دهید صلاح پوش با ده سرهنگ دیگر در آن زراد
خانه رفتند باز نیامدند فرخ زاد گفت که قیصر نگرانست جمعی بروید که این ایرانیان میدانند که برای کشتن شان می برند
بخوشی نمی آیند جمعی دیگر برفتند هم نیامدند بهروز آواز برآورد که ای پهلوانان شما را چه شد که از زراد خانه بیرون
نمی آیید مبارزان آواز بهروز بشناختند چون گرگ گرسنه از آن زراد خانه بیرون جستند با تیغهای خون آلود بهروز

جوانان سوار شوید بر مرکبان آنها سوار شدند که بدست ایشان بقتل آمده بودند و تیغها در حرکت در آوردند
که دولت دولت شاه ایرانست و پادشاه پادشاه ایرانست ای کافران رسیدیم فرخ زاد تیغ برکشید جهان
افروز تیغ برکشید و در آن قوم افتادند و کشتن گرفتند آن خلق رم خوردند ایشان در عقب روی بمیدان و پای
دار نهادند قیصر جامه دامادی پوشیده بود و در میان خلق صد هزار جامه خوب و شمع و مشعله و دف و نای و
رقاصان بودند که غوغا برآمد و خلق دوان و گریزان که جمعی رسیدند که ای ملک معلوم دان که آن بندیان چه انداز
بند و خوش طور را کشته اند اینک روی بمیدان دارند قیصر گفت که عشق آور چرا گذاشت گفتند که عشق آور نیز با ایشان
یکی شد و تیغ بنام فیروز شاه میراند قیصر گفت مگر از من رنجیده است که امشب من او را خلعت ندادم که یکی دیگر در رسید
و گفت ای ملک این عشق آور فرخ زاد بوده است که با ایرانیان جنگ کرده بود اکنون با ایشان صلح کرده شما غم جان خود
خورید طیفور این سخن بشنید دست بر ریش خود زد و غلبه برکند که از آنچه می اندیشیدم عاقبت آنچنان شد ای ملک
من فرع اینها مشغول شو که اندکی اند قیصر گفت ای طیفور تو خلق را در جنگ کردن باز دار که من در حرم روم طیفور بخندید
گفت ای ملک چه محل عروسی است که هم اکنون شهر بگیرند قیصر گفت چون کنم گفت بگوی تا خلق جنگ کنند و مردانه
جنگ کنند که ایشان اندک اند و خلق بسیار قیصر نعره بر خلق زد که مردانه باشید و جنگ کنید هر کس که آنجا بودند گفتند
ای ملک ما بعروسی آمده ایم نه بجنگ کردن هیچ کدام اسباب جنگ نداریم برویم و سلاح در پوشیم و بیاییم پس جمله پراکنده
شدند و آن مبارزان ایرانی از آن کافران می کشتند قیصر بازگشت که تا سلاح در پوشد طیفور رفت تا سر و ریش را خبر کند
هر یک بطرفی میرفتند میدان از خلق خالی شد بهروز گفت ما را بر در دروازه می باید رفت فیروز شاه آنجا حاضر
است جهان افروز گفت من بروم و عین الحیات را نگاه دارم که اصل اوست پس فرخ زاد با آن جمعی مبارزان روی
بر دروازه کردند جهان افروز پیش عین الحیات آمد تیغی در دست و سلام کرد عین الحیات اول بترسید تصور
کرد که مگر قیصر است چون آواز او بشنید بشناخت گفت ای ملکه مرا تنها گذاشتی کجا رفتی جهان افروز گفت آمده ام
اینک آمدم برخیز و در سلاح رو که هم اکنون قیصریه را بخواهیم گرفتن عین الحیات برجست و در سلاح شد و بیرون آمدند
و سوار شدند اما فرخ زاد و بهروز و مبارزان روی بدر دروازه نهادند آن دروازه تعلق بفرخ زاد داشت و چندان نگهبانان
آنجا نگاه میداشتند چون بدروازه رسیدند قفل دروازه برگشودند و مبارزان پیاده شدند و پل بینداختند بهروز

از خندق بگذشت روی بسپاه ایران نهاد و فیروزشاه با جمعی در کمین بودند طارق عیار پیشتر فرستادند تا جاسوسی
کند بهروز بطارق رسید و صورت حال بگفت فیروزشاه با هزار سوار در کمین بودند که عیاران رسیدند بهروز گفت
که ای شاهزاده دریاب که دروازه گشوده و فرخ زاد با جمله گردان انتظار میکشند فیروزشاه خرم شد تا در دروازه
رسیدند فرخ زاد مرکب بیرون جهانید و از پشت مرکب پیاده شد و رکاب شاهزاده ببوسید و گفت که
شاهزاده را بقا باد که هرچند بی رای کردم و با دشمنان یکی شدم و یاران خود را یکی شدم اما سبب فتح قیصریه بودم
فیروزشاه گفت ما را هیچ فتحی مثل دیدن تو نیست رحمت بر تو باد فیروزشاه کسی پیش ملک داراب فرستاد که
ما در شهر رفتیم مدد بفرستید و خود با هزار سوار مبارز در شهر در آمد اما مولف اخبار گوید که طیفور پیش شاه سرور آمد و گفت
چه نشسته که ایرانیان از بند جستند و عشق آور فرخ زاد شد زود باش که در میان میدان جنگ است سلاح در پوش
که خود را پیش قیصر اندازیم شاه سرور با پسران در سلاح رفتند و سوار شدند و روی بر در ایوان قیصر نهادند که غوغا
برآمد که فیروزشاه با سپاه ایران در شهر قیصریه درآمد قیصر بترسید و عزم گریختن کرد و آن قدر که توانست از
اسباب خود بر داشت و برفت خلق شهر چون معلوم کردند که شاهان گریختند خلایق در خانها رفتند و درها بستند
و بر بامها شدند قیصر روم و سرور یمنی یک دروازه بگشودند و بسیاری زحمت کشیدند تا از میانه بدر رفتند
و آن شب شبی با هیبت بود تا اول روز هیچ کس خواب نکرد و هم در آن شب جهان افروز عین الحیات را بفیروزشاه رسانید
فیروزشاه تحسین بسیار بر جهان افروز کرد فیروزشاه گفت که قیصر و سرور یمنی را طلب کنید خود بدر رفته بود
اما اسکندرشاه با مسروق عتبه و خیلی سرداران گرفتند و بند کردند چون هنگام صبح شد ملک داراب و طیطوس حکیم
و روشن رای وزیر سوار شدند و روی بقیصریه نهادند چون بدر دروازه رسیدند صد هزار خلق بیرون میرفتند
و می آمدند ولید خالد و نیک اندیش شب با قیصر رفتن اکنون میخواستند که جان خود بدر اندازند چون بمیان پل دروازه
رسیدند ملک داراب از برابر پیدا شد نیک اندیش گفت همین دم ما را نخواهند شناختن و در آن وقت چشم ملک داراب
بر پل دروازه بود ولید را بدید سراسیمه در میان خلق درمانده بود و راهش نمیدادند که از شهر بیرون رود
ملک داراب گفت ای حکیم آن ولید خالد است او را پیش من آرید که از سر جرمش در گذشتم که پادشاه اصیل است
و سخن طیفور بدین حال شده است سرهنگان پیش دویدند و آواز دادند که ولید خالد را بیارید که ملک او را بدید

و طلب میکنند نیک اندیش گفت ای شاه ما را دیدند و بگرفتن ما می آیند ولید بترسید خود را بینداخت تقدیر چنین بود که در آب
خندق افتاد و سرهنگان بعضی خود را در آب انداختند تا او را بیرون آورند اما او مرد گران بود در آب فرو رفت
از بیم جان دهان بگشود آب بحلق فرو رفت باز در آب شد تا چند نوبت بر آمد و فرو رفت تا عاقبت الامر هلاک شد مرده
او را بیرون آوردند و تابوتی تراشیدند و او را بمصر فرستادند و نیک اندیش را پیش ملک آوردند حکم بند
فرمود اما چون ملک داراب در شهر در آمد منادی فرمود که وای بر جان کسی که آزار رعیت بکند که رعیت را در کار ملوک
هیچ اختیاری نیست خلق ایمن شدند که عظیم در خوف بودند ملک داراب پس روی بر در ایوان قیصر نهاد فیروزشاه
و فرخ زاد پیش ملک داراب آمدند و خلق گرد ملک داراب فرخ زاد را بنواخت و گفت از گذشته یاد میارید که
انشاالله آن روز باد که بمدد ما بهزاد مشرف شویم حکیم گفت که بهزاد در اقلیم دیگر خواهم یافت جهان افروز نیز بیامد
ملک داراب او را بنواخت که خیلی مبارزی و بسیار وفاداری کرده بود بضبط مملکت مشغول شدند و مال و گنج
و خزینه قیصر جمع آوردند ملک داراب برای خود را تمام کرد و هفت روز در قیصریه بودند ملک داراب گفت که
قیصر بکجا رفته باشد طیطوس گفت که قیصر ملک و سپاه بسیار دارد و از کار زو کردن غافل نباید بودن که دست
از جنگ کردن ها نخواهند داشتن پس ملک از قیصریه بیرون آمد و فیروزشاه با بعضی امرا بعیش و عشرت مشغول
شدند مولف گوید که قیصر یمنی بخت برگشته چند منزل بگریختند تا بتبرلکاسی رسیدند سپاه پراکنده جمع شدند
قیصر را فغان در جان بود از ملک و پادشاهی بر آمده بود و گفت اکنون تدبیر من چیست باز مملکت از ایرانیان
چون بستانم طمطام وزیر گفت ملک را مملکت و مال و سپاه بسیار است و آنچه در تصرف و قلم روش است چهار
هزار و چهار صد و چهل و چهار قلعه و قریه است که جمله صاحب مال و ملک و سپاه اند و ایرانیان از ممالک تو
یک قیصریه گرفته اند باقی بر جاست مکتوب بنویسیم و سپاه طلب کنیم و جواب دشمنان بگوییم در حال مکتوبات
بولایات پراکنده کردند باندک روزگاری بازده دویست هزار سوار بر قیصر جمع آمد جاسوسان خبر آوردند
که ایرانیان بر در شهر قیصریه بعیش و عشرت مشغول اند و فیروزشاه با مبارزان در شهر از پیش عین الحیات و جهان
افروز بیرون نمی آید و در عیش است و باقی سپاه بیرون شهر بشراب خوردن مشغول اند و از جهان فراغت
دارند قیصر گفت که هرچه باد اباد یک شبیخون بر سپاه ایران خواهم برد باشد که داد دل خود از ایشان بخواهم

چون آن مملکت ایشان بود را بهانه میدانستند سپاه را بر چهار طرف قسمت کردند و بچهار طرف سپاه ایران در
آمدند و بنام قیصر آواز برآوردند و هم در آن دم خبر بملک داراب رسید که قیصر شبیخون آورد و ملک حکم کرد تا کوس فرو
کوفتند و سپاه آگاه شدند سلاحها در پوشیدند و سوار شدند و تیغ در هم نهادند شبی تاریک بود و از بیم جان بکوشیدند
اهل شهر آگاه شدند چراغ و شعله و فانوس بر برج و بارو آوردند فیروزشاه غرق سلاح شد حکم کرد تا کوس در ایوان
قیصر بکوفتند تا ده هزار سوار ایرانی در شهر بودند نزد فیروزشاه جمع آمدند تا عاقبت صبح رسید قیصر عزم رفتن کرد
که جان بدر برد که فیروزشاه با ده هزار سوار در رسید تیغ در آن قوم نهادند که ناگاه در میان جنگ سیامک به سرور یمنی
رسید و کمندی بینداخت و سرور یمنی را از پشت مرکب بشیب کشید و پیاده شد و او را بربست قیصر بهزار محنت جان خود را
بدر برد و پسران شاه سرور و طیفور بگریختند سرور گرفتار شد خبر بملک داراب بردند که سرور یمنی گرفتند ملک بر
تخت برآمد حکم کرد که کشتگان را در خاک کردند ملک گفت که شنیده ام که سرور یمنی را گرفتند گفتند بلی سیامک گرفته است
ملک داراب گریه از بهر خاطر عین الحیات کرد از آن بخت که میخواست که عین الحیات را بدامادی تمام بفیروزشاه بدهد روی
دهد پس ملک روی بفیروزشاه کرد و گفت ای جان پدر برخیز و شاه سرور یمنی را بیاور که او را انجمن کنم که مصلحت
روزگار در این است که پدر زن تست فیروزشاه برخاست با جمعی بزرگان بیرون آمد شاه سرور در پای علم
ایستاده داشتند و خلقی گردش برآمده بودند سرور یمنی سر در پیش انداخته بود و عظیم در خوف بود که فیروز
شاه در رسید و بر شاه سرور سلام کرد و گفت هیچ اندیشه مکنید که در امان اید پس او را دلخوشی داد و پیش ملک
داراب آورد شاه سرور چون در آمد پای تخت ملک داراب ببوسید ملک داراب گفت ای سرور یمنی دل مبند
آن که از گذشته یاد نخواهیم کرد اما ترا از جمله دشمنی در می باید گذشتن و بملک خویش شاه خوباز ابفیروزشاه باید
دادن و فیروزشاه را بفرزندی خود قبول کردن سرور گفت که دادم و از کرده خود پشیمانم و توبه کردم و فرزندم
را بفیروزشاه دادم فیروزشاه گفت که من قبول کردم امرای ایران مبارکباد گفتند بامر ملک داراب
خلعت شاهی در تن شاه سرور کردند و بجمعیت خاطر عیش میکردند و شراب میخوردند
اما مولف اخبار گوید که چون میان ربعای سرور یمنی و ملک داراب و فیروزشاه صلح شد قاصد ایران شهر پیش
گهر تاج و خورشید آمد که جاسوسان و خبرگیران چنین نشان دادند که شاه روز کشمیری و حمبول

سردار طور مارز نگی با لشکر گران عزم ایران دارند ملک داراب با جمعی پهلوانان
و صد هزار مرد به ایران رفتند و در وقتی رسیدند که جمتول زنگی ایران بحشر
خراب کرده بود و گهر تاج و دیگران در قلعه طبرک محبوس شده بودند ملک داراب
راه بر ایران قوم بگرفت و جنگ کرد با ایشان برنیامد با صد هزار نفر از پهلوانان
و سرداران گرفتار شد و ایشان از سرحد خراسان و کرمان تا اصطخر و دریکنار
و سرحدی تا قم و خوزستان و شوشتر تمام [illegible] غارت کردند و بسی خرابی از
آن واقعه بمردم اطراف رسید و ملک داراب با سران و غنایم بکشمیر
بردند و ملک را در چاه با امرا در بند کردند تا کی خلاص کردند اما مولف
گوید که چون ملک داراب از روم بطرف ایران رفت روزی فیروزشاه
در شکار از پی گوری تاخت و آن گور پری زادی بود که او را بلقای پری
گفتندی و دختر ملک خناس جنی و شاهزاده را بجانب قاف برد مدت هفت
سال در قاف ماند و بسی کار شگرف کرد اما ازین جانب فیروزشاه چون ناپدید
شد عصفور رومی و سرور یمنی عهد شکستند و یاغی شدند و طیطوس حکیم با بهروز عیار
و عین الحیات در قیصریه آن هفت سال حصاری شدند و مدام میان ایشان
جنگ بود و قصه ایشان هم بگذاریم بیاییم به قصه پهلوان بهزاد که چون با برادر
فرخزاد وز حوالی ملاطیه بسر میدان داری طرمتاش گبر جنگ کردند و سرد و از
از ایرانیان روگردان شدند فرخزاد در روم پیدا شد و آن کارها که بسمع محبان
رسید کرد اما بهزاد چون از اردوی ایران بیرون رفت تا بعد روزگاری به شهر
ایمن رسید و میان ملک ایمن و ملک میمن که دو شهر معتبر بود منازعت بود
بهزاد ملک میمن بگرفت و ملک میمن بکشت و از آنجا در گذشت و به شهر
خفتگان رفت و دختر ملک شهر خفتگان بزن کرد و از آنجا عالم آرا پیدا خواهد شد نشانه

بدختر سپرد و از انجا جلای وطن کرده به طلسم سیماب رفت و فرنگ کاوسار گشت و از
طلسم کوهنین رعدآواز رسید و میان رشابی گیه و دار گذشت و او را گشت و در
منزل کوهین قادرشاه که همراه فیروزشاه بود و در آن گرداب بماند در بند کوهنین بود و او را
خلاص کرد و گنجی که در قلعه کوهنین بود برداشت و با قادرشاه در دردانه در کشتی نشست
و در آن دریا روانه شد همه جا می آمدند تا روزی بکنار رسیدند اتفاقا آن ساحل کشمیر می
بود بس آن مال و گنج بیرون برد و در شهر جهناو که اعظم ترین شهرهای کشمیر بود
و پای تخت شاه روز بود در رباطی فرود آمد و نام خود فرخ بازرگان کرد و بنیاد
بخشش و خورش کرد و همه کس را میل صحبت او بود این حکایت بشاه روز رسید که
چنین جوانی پیدا شده و گروهی تمام دارد بس او را در بارگاه شاه حاضر آوردند
او جهت شاه و سپاه انواع جواهر ارمغان برد مگر جمتول زنگی که به او هیچ نداد و
جمتول از این معنی با فرخ بازرگان بد شد شاه روز انواع رعایت کرد و خلعت داد
و گفت که همه روزه در بارگاه ما حاضر آیی چون فرخ هر روزه به بارگاه شاه رفتی
و صحبت داشتی یکبار جمتول مست شده گفت شاها التماس دارم که یک نوبت
دیگر به ایران روم و هر که پیش آید بکشم باشد که بهزاد و فیروزشاه که در عالم گم شدند پیدا
شوند تا ایشان را هم گرفته بیارم و ملک داراب و دیگر پهلوانان که در بند دارم
بردار کشم بهزاد چون آن حکایات بشنید در هم شد خاصه از گرفتار شدن و گم شدن فیروزشاه
و گرفتار شدن لشکر و ملک داراب اما گفت شکر که من درین دیار افتادم تا سزای این
سیاه بدهم و ملک و دیگران خلاص کنم بس جمتول مست بود و لاف خند میزد شاه روز گفت
پهلوان آن زوری که میکنید بیارید تا تفرج کنم پنجه آهنین بیاوردند و پنجه را تاب داد
گفت کس نیست که چنین زوری تواند کرد بهزاد زور بکرد و پنجه را به شکست جمتول رنجه
شد با یکدیگر پنجه گرفتند پنجه اش برتافت و جمتول روی بدی ساخت پس به این

## مبحثی از واقعات عرصه چین است

مولفان این مقالات و راویان این حکایات چنین روایت کنند که چون دانک عیار آن سگ حرامزاده غدار که آن مبارز ایرانی آن
پهلوانان یلانی را با شاهزاده مظفرشاه از ایوان خاقان اعظم شکمون خان بیرون آورد که حکم خاقان اعظم چنان
بود که آن مبارزان را بر سر چهارسوی بازار در عقابین کشند و چوب زنند که از دو حالت بیرون نیست اگر دانند از ضرب
چوب بگویند و اگر ندانند شاید که فیروزشاه انجا که باشد خبردار شود که عمزاده او را با مبارزان بر سر چهارسوی
بازار چوب می زنند بیرون آید و خروج کند آنگاه آشکارا شود پس آن مبارزان را بیاوردند و بر سر چهارسوی بازار
صد هزار آدمی جمع شده بودند چون بر رسیدند دانک عیار گفت تا اول سیامک در عقابین کشیدند و جلادان گرد او
درآمدند و چوب زدن گرفتند سیامک نمی نالید تا صد چوب بر اندام او زدند دانک عیار گفت راست بگوی که فیروزشاه
کجاست سیامک در سخن درآمد که به یزدان پاک که نمیدانم و اگر بدانم نگویم هزار جان من فدای فیروزشاه باد
که این بگفت و دم درکشید تا پنجاه چوب دیگر بخورد فایده نکرد دانک عیار دید که او نمیگوید حکم کرد تا او را گشودند
و شیرین سوار طالقانی را بربستند و چوب زدن آغاز کردند او نیز مثل سیامک چوب بخورد و هیچ نگفت بعد از و شهره و نهروانی
زدند تا اندامش خون آلوده گردید هم فایده نکرد و حکم کرد تا جهره دلاور را چوب زدند و بهمن زرین قبا را چوب زدند هم چنین
چوب می زدند و خون مبارزان میریخت و آن حرامزاده می گفت دیگر بزنید شکمون خان روی در مهیار کرد و گفت ای وزیر یکبار
سوار شو و در میان بازار شو ببین که دانک چه کرده است تو نیز با و اتفاق بکن باشد که آن ایرانی بجهه گرفتار و کارهای
عظیم بر ما آسان شود مهیار گفت خدمت کنم در حال سوار شد مولف اخبار گوید که جمله مبارزان ایران چوب خورده
نوبت شاه مظفرشاه بود شاهزاده بر عقابین بسته بودند مظفرشاه در غایت حسن و لطافت بود و جمله خلق شهر از برای
او گریان بودند و انگه عیار را نفرین میکردند و انکه می گفت ای مظفرشاه تو صاحب تاج و کلاهی و صاحب صد هزار مردی
راست بگوی که فیروزشاه کجاست و اگر نگویی ترا نیز مثل دیگران چوب خواهم زدن و بر تو هیچ رحم نخواهم کردن
مظفرشاه گفت ای حرامزاده ترا چه حد آن باشد که مرا چوب زنی اما روز بخت بد مرا بدین جا رسانیده است که از
دست تو حرامزاده مرا چوب باید خوردن اما حکم یزدان است امروز که دست تست هر چه خواهی بکن که تقدیر خدای
چنین است و انگه حکم کرد و گفت ای جلادان رحم مکنید و بزنید این ایرانی را و بسیار چوب بزنید تا راست بگوید
یا هلاک کرد و جلادان دست چوب برآوردند تقدیر خدای چنان بود که مهیار دیر رسید و انگه پیش رفت

در کاب مهیار بیوپسید و آنچه رفته بود با مهیار گفت مهیار گفت ای دانکه تو میدانی که چه کردی مبارزان
ایران را در عالم هیچکس را (جوب زدی) میسر نشد آنچه تو کردی اما حق خداوندگار داشتن چنین است که تو کردی اکنون
اگر گفتنی می بود ان دیگران می گفتند این جوانان را که بر عقابین کشیدی عمزاده فیروزشاه است و برادرزاده
ملک داراب و صاحب صدهزار سوار است او را چوب زدن عظیم بد است چون تو هشت نفر را چوب
زدی این را چوب مزن تا من بروم پیش خاقان و یکبار دیگر مصلحت با خاقان به بینم تا او چه حکم کند که شاه
است دانک گفت روا باشد برو مهیار بازگشت تا پیش شکمون خان آمد و خدمت کرد و گفت این
عظیم بد باشد که بقول دانک عیار کار کنی و نام خود را بد کنی و ایرانیان هر یک صاحب مملکتی اند که در دست
تو گرفتار شده اند و تو ایشان را بدست دانک دادی تا مثل دزدان ایشان را چوب می زند و ایشان
یزدان سوگند میخورند که ما آگاهی نداریم و راست میگویند که ایشان بیزدان سوگند دروغ نمی خورند
و دانک هشت مبارز را چوب زده است و اعضای ایشان را زخم کرده است مردم شهر می گویند خاقان
بد کرده است که بقول دانک عیار مبارزان ایران را چوب می زند اگر گناهی کرده اند ایشان را
به تیغ بکشند که رسم این است ای شهریار اکنون فایده نیست که همه چوب خورده اند اما مظفرشاه
را چوب نزده است و لیکن بر عقابین بسته است که او را چوب نزند من نگذاشتم و گفتم مزن قبول
نمی کند و سخن من نمی شنود و بنده بخدمت آمده ام تا خداوند چه فرماید شکمون خان گفت
سبب زدن ایشان آن است که راست بگویند که فیروزشاه کجاست چون نمی دانند ایشان را ه
حالی نخواهم کشتن تا از کار فیروزشاه ایمن نگردم برو و بگذار که او را چوب نزنند مهیار خدمت کرد
و بیرون آمد و سوار شد **مجلس اول از داستان فیروزشاه** اما مؤلف اخبار گوید که در آن دمی که مهیار
برفت دانک عیار گفت بچه ایستاده اید چوب زنید این ایرانی را جلادان گفتند تا مهیار نیاید
ما چوب نتوانیم زدن دانک گفت شما او را چوب بزنید تا آمدن مهیار من اقرار ازین ایرانی
بستده ام اگر خاقان غضب کند جواب من بگویم و شما هر یک صد دینار بدهم اکنون مردانه
باشید و هیچ رعایت مکنید که دشمن بوقت گشته به ان حرامزادگان سخن دانک چند چوب محکم



بر اندام سیفدا و زدند و هنوز می زدند مظفرشاه چشم بر هم نهاده و توکل کل بر خدای کرده بود که مهیار برسید با جمعی
از سرهنگان که مظفرشاه را بر هاند چون بر سیدند مظفرشاه چوب خورده و همه اندامش خون آلوده گشته بود چون مهیار
آن حال بدید در غضب رفت و گفت ای دانک نگفتم که او را مزن که صاحب کلاه و تاج است چرا فرمان نبردی
و این شاه زاده را زدی دانک گفت ای مهیار او را اجل چوب نصیب بود نصیب خود خورد مهیار چون
این سخن بشنید یک نعره بر خدمتکاران خود زد که چندان این حرامزاده بزنید تا بمیرد که راست میگوید که نصیب
کس کس نمی خورد و گردش در آمدند و چندانش بزدند تا بیهوش شد مهیار گفت ای حرامزاده مرا در خدمت
شاه چندان عقوبت نیست که ترا بکشم این جوان را مزن لاجرم نصیب خود دیدی حکم کرد تا مظفرشاه از عقابین
برگشودند مهیار گفت بخدمت خاقان چین باید رفت تا حکم خاقان چون است آن جوانان زخم بر
اندام و خون روان گشته می آوردند تا در ایوان خاقان چین رسیدند مهیار بخدمت در ایوان رفت و گفت ای
خداوند تا من برفتم دانک حرامزاده بسیار چوب بر مظفرشاه زده بود و اکنون او را با جمله سرهنگان ایران آورده
ام و بر در ایوان ملک باز داشته ام تا حکم خاقان بر چه نوال است شکمون خان گفت ایشان را حالی کشتن
هیچ لایق نیست حالیا ایشان بزندان کنید باشد که فیروزشاه پیدا شود و یک خبر دیگر از سپاه منکوخان بیاید
که حال ایشان با سپاه ایران بچه رسیده است مهیار گفت ای شهریار ایشان در کجا در بند کنیم شکمون خان
گفت در قفای ایوان کوشکی بلند است ایشان را آنجا در بند کنیم مهیار بیرون آمد و حکم کرد تا جوانان ایرانی
از عقب در آوردند تا آن موضع که شکمون خان حکم کرده بود داخی سعدان طباخ با ایشان میرفت تا معلوم کرد
که ایشان کجا در بند و زنجیر کردند مظفرشاه روی با مهیار کرد و گفت اعضای ما مجروح است از بهر ما جراحی
اگر بفرستید عین بزرگی باشد مهیار پیش شکمون خان آمد و گفت اعضای این جوانان بغایت مجروح است اگر مرهمی
ننهند ایشان هلاک شوند مصلحت است که جراحی بفرستیم تا ایشان را خدمت کند شکمون خان گفت روا باشد
در حال اشارت کرد که جراحی بیرید جراحی بود عظیم استاد او را افرا مرز نام بود جوانمرد نامی افرا مرز بود
بردی همه کس مرای پسند وفادار از مردم مردمی در آن ملک چون و نبد آدمی در آن شهر بودش عجب شهرتی
میان خلایق بدش حرمتی آخی سعد با او بدی هم طریق درین راه نتوان شدن بی رفیق مالف اخبار گوید

که این فرامرز را با اخی سعدان طباخ دوستی عظیم بود و باهم بسیار نان و نمک خورده بودند اخی سعدان طباخ هنوز ایستاده بود که فرامرز را آوردند و دران کوشک بردند اخی سعدان بدان خرم شد پس روی بدر ایوان نهاد فیروزشاه و فرخ زاد و عالم آرای و بهروز عیار و طارق عیار و مردان شاه و مردیار باهم نشسته و انتظار اخی سعدان میکشیدند که از در درآمد سخت نالان و متحیر و سلام کرد و جواب شنید فیروزشاه گفت ای اخی آخر روان بگوی که چه می گریی اخی سعدان زبان برگشود و آنچه بر مبارزان و مظفرشاه گذشته بود جمله در پیش فیروزشاه تقریر کرد جمله بگریستند فیروزشاه گفت ای اخی چرا زودتر نیامدی و ما را خبر نکردی تا خروج میکردم و کاری درچنین میکردم که تا عالم بود از آن باز می گفتند اخی سعدان گفت مصلحت نبود اندم گفتن فیروزشاه گفت این عظیم بلایی بود که با یارانم آمد آن چه افتاده زانک هیچ بدی نکرده در حق یارانم اما خدایش مکافات دهاد اما گمان من آنست که مهریار خیلی نیکی در حق ما کرده است از جمله دوستان ما باشد به نیکویی او اکنون ای عیاران چه باید کردن که یاران خود را از بند برهانیم بهروز عیار گفت رفتن دران جای آسان است اما بندهای عظیم دارند تا آن بندها پست نمی شود کاری نمیشود اخی سعدان گفت جراحی موکل کرده اند بر ایشان و آن جراح دوست منست من او را ابو کنند یاد کنم و او را پیش شما آرم تا با ما یکی شود که غیر از آن جراح هیچ کس دیگر پیش جوانان نمیرود و با او مصلحت داریم فیروزشاه گفت از آن باشد که با یکی شود اخی سعدان گفت بلی زیرا که او جوانی نیکوست امکان دارد که فرمان ببرد و با ما یکی شود تا بمعاونت این کار را تمام کنیم فیروزشاه بر اخی سعدان آفرین کرد و اخی سعدان بدان کار میان دربست که فرامرز جراح با خود یکی کند

نظم

اخی سعد طباخ آن شیرمرد | بمردی دران شهر می بود مرد
بشه زاده شرطی چنین کرده بود | در آن شرط کردن وفایی نمود
چار فرامرز را پیش تو | که از بند برهاندان خویش تو

مؤلف اخبار گوید که منکوخان نامه در اطراف چین فرستاده بود و لشکر طلب کرده بود و هیچ روزی نبود که سپاهی بر سپاه منکوخان جمع می شد منکوخان گفته بود که تا ده روز دیگر جنگ نخواهم کردن تا آن ده روز برآمد و بیست هزار مرد بر سپاه منکوخان زیاده آمده بود دارادار پیش منکوخان خدمت کرد و گفت ای شهریار وقت غزا داشتن هیئت اول جواب دشمنان بگوییم که سپاه غلبه شدند و کارسازی بیشتر شد که ما نسبت به چین داریم و ایشان شب به بیابان دارند جاسوسان آمدند و خبر آوردند که بر سپاه

ایران عجب گرانی واقع شده است و هیچ بدست نمی آید دشمن زبون گشته است مجال شوان دادن کرم بگیریم که وقت نصرت است و هنگام فرصت است منکوخان گفت فردا جنگ است دارادار سپه و آن امد حکم کرد تا در سپاه منادی حرب کردند که فردا جنگ است پلپلای عیار در سپاه ترکان بود چون از صورت حال واقف گشت و در سپاه کرمانشاه آمد و در پیش کرمان شاه خدمت کرد و گفت فردا جنگ است و کرمانشاه بغایت ملول شد گفت ای طیطوس حکیم اکنون چون کنیم که پیلتن را هنوز زخمش به نگشته است و بهزاد خود ناپدید گشته است و طارق عیار و بهروز عیار رفتند تا از فیروزشاه و مظفرشاه خبری بیارند باز پس نیامدند و دشمنان قصد حرب کردن دارند چون کنیم و چارهٔ ما چه باشد طیطوس گفت به حال مردانه وار باید کوشید خورشید شاه و جمشید شاه و بهمن زرین کلاه و مهر دلاور و رستم اردستانی جمله خدمت کردند و گفتند اگر پهلوان پیلتن اندکی زخم دارد ما بجان و دل بکوشیم و مردانه وار حرب کنیم امید به فضل خدای چنان داریم که دمار از دشمنان برآریم کرمان شاه آفرین کرد بر آن جوانان او نیز بانگ زد تا در سپاه او منادی حرب زدند که فردا جنگ است و جنگ باید کردن آن روز و آن شب در آن دو سپاه کارسازی حرب میکردند و اسباب حرب اتمام و چون شب بپایان آمد اول روز کوس حربی فرو کوفتند و نای رزین در دمیدند سپاه از هر طرف سوار شدند و روی در حرب یکدیگر نهادند اول کسی که آهنگ حرب کرد دارادار بود مثل درختی چنار بر مرکبی کوه پاره سوار گشته بود از سر تا ناخن پای در فولاد فرو رفته بود و نیزهٔ دراز بر سر چنگ گرفته و در میان میدان درآمد و طریت کرد و جولان نمود و مبارز خواست و نعره زد که ای ایرانیان بیایید در میان میدان که امروز آن روز است که یکی جان بدر نبرد بیاید هر که از آن مبارز تر است پیلتن زخم داشت و اما پس سرش قرار نگرفته بود و خواست که عزم میدان کند که مهر دلاور برانگیخت و در میدان آمد یک نعرهٔ عظیم بر دارادار زد که ای دراز بی هنر تا چند لاف گزاف زنی اینک مرد میدانت منم بگیر نیزه در نیزهٔ دارادار انداخت دارادار از نیزه او رد کرد و چون هفت حمله در میان ایشان خطا شد دارادار مردی مبارز بود و تیغ دید و درآمد و یک نیزه بر فرق دلاور زد که بازوی او چسته و مجروح

کرد بهرو لاور عنان مرکب بگردانید و روی بر سپاه خود کرد و دارا دار در عقب او مرکب برانگیخت تا بدو رسید
و کار او را تمام کند رستم از دستانی بدو رسید و سر راه بر دارا دار بگرفت و حمله کرد جون چند حمله خطا شد عاقبت
او نیز زخم خورد و در عقب او عبدالخالق ایرانی درآمد و زخم خورد و در عقب او خورشید شاه سر راه بر دارا دار
گرفت و گفت ای ترک مردمی انت منم این بگفت و دست تیغ کرد و حواله سر دارا دار کرد و دارا دار آن
زخم تیغ از و بگرفت تا نوبت بدو رسید او نیز بضرب تیغ حواله کرد خورشید شاه آن حرب بگرفت آن دو
مبارز تیغ بر هم نهادند و ساعتی بکوشیدند و ناگاه دارا مرکب بر خورشید شاه جهانید و سر دست در ان
و بند کمر خورشید شاه بگرفت و زور آغاز کرد و خورشید شاه بهر دو دست از صدر زین در ربود و تا پای علم
او را باز نداشت غریو از هر دو لشکر برآمد و غلامان آمدند و او را باز داشتند و بر بستند دارا دار باز
خدمت کرد و آهنگ میدان کرد منکوخان حکم کرد تا طبل بشارت زدند ترکان شادی کردند کرمانشاه بغایت
ملول شد و گفت نمیکرکه بلا بر سپاه ما می آید مگر دولت از ما برگشته است که هر روز نکبتی بر سپاه ما می آید جمشید شاه
جون برادر گشته دید آهنگ میدان کرد و یک نعره بر دارا دار زد که گرفتی برادر نوجوان من که جون تو هزار غلام
دارا دار هیچ التفاتی بدان سخنان نکرد و بضرب تیغ بر جمشید شاه حمله کرد ده حمله در میان ایشان خطا شد تا عاقبت
دارا دار یک حرب تیغ بر جمشید شاه زد چنانکه سپر در دست او دو نیمه شد و سر تیغ بر سر دوش جمشید
شاه آمد و بر دوش جمشید شاه نشست و گوشت ببرید و استخوان پیدا شد آواز جان جمشید شاه برآمد دارا دار
بباد مرکب درگذشت جمشید شاه عنان مرکب بسوی لشکر خود کشید تا بر کنار سپاه رسید دارا دار دریغ خورد
و مبارز خواست ایرانیان در میدان می آمدند زخم می خوردند و بیرون می رفتند و بعضی هلاک می شدند
که دارا دار با گرز گران سنگ     بکین دشمنان اندر صف جنگ     بر و نعره همچو شیر غرین     که لرزید ازان نعره گاو زمین
که رستم کجا رفت و گودرز طوس     که دارم بر ایشان هزاران فسوس     مولف اخبار گوید که آن روز دارا دار تا شب حرب
میکرد و از جوانان ایرانی هشت مبارز را که یگانه روزگار بودند در دست دارا دار کشته شدند و هشت مبارز زخم
خوردند شب درآمده بود و هیچ کس را طاقت آن نبود که در میدان درود کرمانشاه بغایت ملول گردید گفت
ای طیطوس حکیم صورت حال اینست که می بینی چون کنیم که عجب شکستی در سپاه ما آمد این چه امزاده

بسیار بیادی ور سپاه ایران کرد و کرا در میدانش فرستیم که هیچکس را طاقت حرب کردن آن حرامزاده
نیست طیطوس گفت حالیا طبل آسایش فرو کوبیم که فرو آییم و بچاره کاری مشغول شویم کرمانشاه حکم کرد تا طبل
بازگشتن زدند سپاه بازگشتند دارا دار نیز بازگشت منکوخان گفت او را استقبال کنید در حال جمعی از
بزرگان سپاه دارا دار را استقبال کردند و دارا دار را بحرمتی تمام پیش منکوخان بردند التاخان و طیطوس دارا دار را
آفرین کردند منکوخان بر در خیمه آمد و فرود آمد و در خیمه شد دارا دار نیز در خیمه خود شد و بر جای خود قرار
گرفت التاخان و طاطوس بر پهلوی خود بنشستند و تشبیز منکوخان بر بالای سر بر پای استادند منکوخان گفت
ای دارا دار تقصیری نکردی و آنچه وظیفه مبارزت بود بجای آوردی التاخان گفت ای شهریار آنچه
دارا دار کرد هیچکس با ایرانیان نکرده است هشت سوار که هر یک مبارز جهانی بودند و هشت مبارز
زخم دار و کار خود تمام کرد و اکنون نوبت ماست که فردا سوار شویم و حمله بدین لشکر بی سر و پا کنیم و از
ایشان دمار برآریم که یک حمله و یک جنگ دیگر موقوف منکوخان گفت با این همه بندی چه کنیم التاخان
گفت او عظیم سپهداری است او را باید کشتن دارا دار گفت او را من گرفته ام منبش و مید تا بدان
آیین که خواهم او را هلاک کنم منکوخان گفت ای پهلوان تو دانی او را بتو دادیم که هر چه خواهی با او بکنی
دارا دار گفت که شب اول که من بطلایه بیرون رفتم در میان مرغزاری بسواری سوال کردم که تو چه کسی
گفت مرا نام بهزاد است و سپهسالارم ای بچه یار او را آن شب بگرفتم و بسوی پس شهر فرستادم
که با مادر قول کرده بودم که اول کسی که از ایرانیان بگیرم پیش تو فرستم که تو بهر نوع که خواهی او را هلاک کنی که
بیشتر قوم من بدست ایرانیان کشته شده اند دانم که اکنون مادرم او را بعذاب تمام هلاک کرده باشد
من این را گرفته ام تا وقتی که کار این قوم تمام کنیم آنگاه بدان آیین که خواهم او را هلاک گردانم التاخان
گفت ای دارا دار اگر بهزاد را گرفتی کار سپاه ایران تمام کرده دارا دار گفت شب اول که بطلایه
رفتم صیدم او بود جمله ازین سخن خرم شدند هر کس که بشنید خرم شد و به دیگری گفت تا این خبر در سپاه
ترکان فاش گردید شب زنگ عیار بجاسوسی آمده بود و چون از گرفتاری بهزاد و حرب فردا آگاه
شد روی بسپاه ایران نهاد و چون پیش کرمانشاه رسید خدمت کرد و آنچه شنیده بود از حال بهزاد

و خورشید شاه و حرب کردن فردا حمله را بگفت کرمانشاه و طیطوس حکیم بشنیدند حمله ملول شدند مبارزان سپاه ایران
جمله زخم داشتند بعضی بهلاک آمده بودند طیطوس حکیم گفت ما را فردای دیگر اندک غمی خواهد رسیدن
چنانکه تفرقه در سپاه ما پیدا شود اما آخر روز شادکامی باشد و خبری در سپاه ما خواهد افتادن از هر
طرفی که هیچ بدان طرف ما را امید نبوده باشد کرمانشاه گفت برادرم مظفرشاه و عم زاده ام فیروزشاه
و چند سرور در شهر چین در بندند اما از حال ایشان ایمن نمی شویم ممکن نیست باز گشتن اگر سر در سر
کار میرود دیگر آنکه ما را امید بفیروزشاه است و سروران که در بندند دیگر هیچ امید نداریم که ایران دور
است دیگر جای نداریم طیطوس گفت ای شاهزاده عظیم خرمی بما خواهد رسیدن از نزدیک جامی بلکه
از دور بیایند اما عظیم نزدیک باشد کار ما به قدم ایشان به صلاح آید کرمانشاه گفت خدای را ت
آرد اما حکم کرد تا در سپاه منادی حرب کردند که گردان ایران زمین کارسازی کنید که فردا
جنگ سلطانی خواهد بود سپاه بشنیدند عظیم ملول شدند که از داراب بسیار ترسیده بودند که چند
مبارز بدست او هلاک شده بود اما ناچار کارسازی کردند و اسباب حرب را راست کردند و یکدیگر
را وداع کردند طیطوس حکیم گفت مصلحت چنان دانم که خزینه خانه با خاتونان اردو بپای کوه ببر
او بیتیم تا پناه بکوه سبز برند که اگر حادثه واقع شود ما نیز بانجا رویم کرمانشاه گفت چنین باید
در حال اشارت کرد که نیم شب ده هزار غلام ترکی و رومی کمان دار با خزینه ببرند که در باب تیر
اندازی بی مثل بودند و باقی سپاه به حرب کردن بایستادند **مجلس دوم از داستان فیروزشاه
بن ملک داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب است** مولف اخبار
آن دو شب لشکر خواب نکردند فزع و جزع آن دو لشکر بر فلک دوار می رسید تا عاقبت آن شب
بگذشت خورشید عالم آرای جهان را بنور خود منور گردانید آواز کوس حربی و نای برنجی از هر دو
طرف برخاست جوانان مبارز در عرق صلاح آهن و فولاد فرو رفتند و پای در رکاب در
آوردند علمهای زرد و سرخ و سیاه و سفید برافراشتند آهنگ مصاف گاه کردند نقیبان در
پیش گاه صف مبارزان راست کردند قلب برابر قلب و میمنه برابر میمنه و میسره برابر میسره باز

داشتند از بسیاری کوس و نای رزین گوش ایام پر گشته بود دل در بر زهره زهرا بر قبه خضرا در طپیدن
درآمد منکوخان و التاخان و طیطوس در پای علم باز ایستاده بودند که داراب چون کوه پاره غرق فولاد
بود و بر مرکبی سیاه قیطاس نشسته بود و عمودی در دست داشت و پیش منکوخان آمد و خدمت کرد
و گفت ای خداوندان روز است که به یکبار حمله کنیم و این قوم را چون گله گوسفند در پیش گیریم منکوخان
گفت کوس فرو کوبید و به یکبار حمله کنید حکم شد تا دوازده هزار کوس حربی و نای رزمی بزدند
و مرکبان را در طریت درآوردند طیطوس حکیم گفت ای شاهزاده ایشان یکبار حمله خواهند کرد
نقیبان را در پیش صف مبارزان دوانیدند که حاضر وقت باشید زخم داران از میان بیرون
برید که ترکان یکبار حمله خواهند کرد درین بودند که علم منکوخان را پیش آوردند ترکان هشتصد
هزار مرد بود قاف تا قاف عالم فرو گرفته بودند و دست بتیغ کرده بودند و تیغهای برنده برکشیدند
و بر روی ایرانیان حوالت کردند کرمانشاه نیز علم جنگ پیش فرستاد و آن علم علم ملک داراب
بود که از شصت من زر سرخ بود کرمانشاه خود در فولاد رفته بود و دست در تیغ کرد و مرکب در
پیش راند آن تیغ که در دست داشت بر ترکان توران حوالت کرد و سپاه ایران با پانصد هزار
مرد بودند حمله چنان کردند از شعاع سنان نیزه و تیغ نور آفتاب را ناپدید میکردند داراب
با صد هزار مرد بهشه سوسن حمله در غرق پولاد نهان بودند خود را بر میمنه سپاه ایران زدند اهل
میمنه استقبال کردند و آن حمله ایشان را قبول کردند و تیغ برهم نهادند جنگ برخاست
گرد و غبار پیچیدن گرفت که اهل میسره بر میسره زدند جناح روی بر جناح کردند کمینگاه آن دو
لشکر دست به نیزه کردند قلب برابر قلب ایستاده بودند و نگران گشته بودند که باد فتح از کدام
طرف جستن گیرد و یزدان کلاه نصرت بر سر که نهد جنگ بغایت عظیم شد های و هوی گردان
و شیهه مرکبان و جراحت کوشهای کان و ناله نیم کشتگان و فغان آن دو لشکر بعالم افتاده بود و خون مثل آب
روان گشته سر مرد ست و پای چون برگ خزان ریزان است دوست از بیگانه ناپدید گشته بود
عمودهای گران پر فرق مبارزان رانده و تیرهای خدنگ در دیده مبارزان ره یافته

ونیزه تیز در دلهای جوانان پر نهاده بود و شمشیر دراز زبان بخون دلیران آلوده بود و پیکان
اجل بر سر آن دو لشکر کشیده بود و طناب عمرها را بمقراض قضا جدا میکردند و گوی جانها را چوگان
اجل از مرغزار حیات بیرون می بردند در صفت حرب و ضرب و شکست ایرانیان گفته شده است

از بس آواز کوس و رویینه‌جا — وز بس آثار گرز در میدان
گشت بر آسمان همی کر و کور — گوش بهرام و زهره کیوان
پشت هامون ز تیغ پر الماس — روی گردون ز گرد بر قطران
در زمین و هوا ز هول و فزع — ماهی و ماه خیره و حیران

کرمان شاه و سپاه ایران طاقت حرب کردن ترکان زیرا که در آن دم که جنگ عظیم شد در میانه جنگ
بودند که از روی بیابان گرد برآمد از طرف شهر چین و از میان گرد صد علم بدر آمد نشان صد هزار مرد که با
منکوس خان می آمدند در آن دم رسیدند جنگ دیدند تیغها برکشیدند و بر ایرانیان حمله کردند و
کرمانشاه گفت ای طیطوس حکیم بنگر که اثر محنت ما تا بچه غایت است که در چنین حال ایشان را صد هزار مرد مدد
رسیده تازه زور آراسته طیطوس گفت چندان که طاقت داریم بکوشیم چون طاقت نیاریم به پناه
گاه رویم که پشت بر کوه سبز کنیم کرمان شاه گفت چنین است هنوز تمام نگفته بود که دید که از پیش غوغایی
برآمد خلق فغان کنان می آمدند تا بر قلب نجنبند تا پای علم آمد غلامان کرمان شاه رفتند و آن خلق به چوب
گرفتند که ای بی ادبان بپای چتر بدین گستاخی می آیید گفتند بجان زنهار از عقب نگاه کنید که چه
می آید چون نیک نگاه کردند چون شتر مست می آمد و تیغ هندی برهنه در دست گرفته و نعره میزد و مرد
می انداخت و هیچکس سر راه او نمیگرفت کرمانشاه دید که دارا دار چون می آمد گفت ای حکیم این حرامزاده
را بنگر که چون دلیر می آید اگر عنان مرکب بگردانم در حال بر سپاهم شکست می آید و اگر می ایستم هیچکس
نیست که پیش رود و جواب این حرامزاده بگوید حکم کرد تا تیرباران کردند از بسیاری تیر که برو رفته و
ریختند چشم خورشید ناپدید شد دارا دار چنان مغفر بود که هیچ از آن تیرباران بخاطر نیاورد کرمانشاه
گفت ای حکیم این حرامزاده آمد از آن می ترسم که شکست بر سپاهم واقع شود چون کار از حد
گذشت کرمانشاه مرکب پیش دارا دار راند و یک نعره بر دارا دار زد که ای حرامزاده کجا می آیی
دارا دار گفت هم اکنون معلوم کنی که برای چه می آیم و با یکدیگر حمله کردند تا بسیاری بکوشیدند



فایده نمی کرد از ناگاه مرکب بر کرمانشاه جهانید و یک ضرب تیغ برو حواله کرد کرمانشاه سپر در سر کشید دارا دار
تیغ بر گردن مرکب کرمانشاه زد چنانکه سر مرکب از تن جدا کرد مرکب از پا درآمد کرمان شاه نیز
از پشت مرکب در خاک غلطید دارا دار پیاده مرکب در گذشت غلامان کرمان شاه رفتند و ریختند
و شاهزاده را در میان گرفتند مرکب کشیدند تا سوار دارا دار بازگشت تا حمله کند و کرمانشاه
با خود گفت نه جای ایستادن است پناه بکوه سبز بریم این بگفت و عنان مرکب بگردانید و روی
بکوه سبز نهاد سپاه چون دیدند که علم شاهی گردید سپاه نیز روی بهزیمت نهادند سپاه ترکان
در عقب میرفتند و غارت و غنیمت می گرفتند تا کرمانشاه بپای کوه سبز رسید به بنگاه که اینجا
جمله جمع آمده بودند چند هزار غلام ترک تیرانداز که در قسم تیر و کمان بی مثل بودند سر راه بگرفتند
و بر سپاه ترکان تیرباران کردند و ایشان را باز داشتند شب قریب بود و بناچار بازگشتند
مؤلف اخبار گوید که التاخان و منکوخان و طاطوس خان در غایت خرمی بودند که دارا دار در رسید در
غرق خون رفته بود در پیش منکوخان خدمت کرد منکوخان برو آفرین کرد التاخان گفت ای
منکوخان آنچه دارا دار بر سپاه ایران کرد کس نکرد سپاهی که چند سال در عالم جهانگیری کردند
و هرگز شکست نیافته بودند هیچ پادشاهی حریف ایشان نبود و از مشرق تا مغرب مسخر کردند و
بدست پهلوان دارا دار تمام گردید ای دریغ که کرمانشاه بنگاه از دست ما بکوه فرستاده بود هیچ
خزینه بدست ما نیفتاد و دارا دار گفت ای التاخان خاطر جمع دار که چون کار بدانجا رسید فردا سوار
شویم و کار ایشان را اتمام کنیم در حال فتح نامه نوشتند و بدست قاصدی دادند و سوی شهر
چین گسیل کردند به کارسازی حرب فردا مشغول شدند از آن طرف کرمانشاه در پای آن کوه
فرود آمد طیطوس حکیم و جمعی امرای ایران بعضی با زخم و بعضی بی زخم در بارگاه کرمانشاه
جمع آمدند کرمانشاه گفت ای طیطوس حکیم کار بغایت مشکل است با این قوم دون چون کنیم که
فیروزشاه بشهر چین رفت و هیچ از حال او خبردار نیستیم و عیاران سپاه بهمه و زغیار و طارق
عیار رفتند و هیچ باز نگشتند برادرم مظفرشاه و چند سردار در بندند و پهلوان ایلتن با چند پهلوان

جمله مجروح اند سپاه ترکان بر باد دست ظفر کشادند فردا چون کنیم و با این قوم حرب بر چه نوال
است که جاسوسان سپاه آمدند و خبر سپاه دارا آوردند که دارا دعوی کرده است که فردا از
پشت مرکب فرو نیایم تا کار سپاه ایران تمام نکنم طیطوس حکیم گفت در طالع ما اندکی ملالت
بود آن هم به دولت گذشت ما را فتحی خواهد رسیدن و ازین غم بیرون خواهیم آمدن کرمانشاه گفت
ای طیطوس کار بجان رسیده است که اگر فردا روشنی در کار ما پیدا نشود عجب دانم که فردا
نیم روز یکی مانده باشیم بعضی گرفته و بعضی هلاک شده و در بیابان آواره گشته باشیم گردان هر یک در
سخنی بودند که از ناگاه شب رنگ و پیل پای عیار از در بارگاه کرمانشاه درآمدند و در پیش کرمانشاه
خدمت کردند که بشارت باد که از ایران از پای تخت ملک پادشاه عادل ملک داراب باد رفتار
عیار رسید کرمان شاه گفت کجا است گفتند بر در بارگاه ایستاده و بار طلب می‌کند کرمانشاه گفت
او را بار دهید تا بنگریم که چه خبر آورده است پرده‌داران پرده برداشتند باد رفتار عیار درآمد گرد
بر روی او نشسته و از طول بار رنگ وضعیف و نزار گشته بود و روی از تیزی آفتاب سیاه گشته خدمت
کرد و زمین عبودیت بلب ادب ببوسید کرمانشاه و طیطوس پیلتن و جمشید شاه و هر یک پهلوانرا او را
ببوسیدند و بعضی او را در کنار گرفتند کرمانشاه گفت تا کرسی زر نهادند و باد رفتار عیار قرار
گرفت جلاب درآوردند تا باد رفتار عیار بخورد آنگاه طیطوس حکیم گفت چه خبر داری باد رفتار
گفت پیش از آن که من بگویم اول شما بگویید که بارگاه خالی می‌بینم از فیروزشاه و مظفر شاه
و بهزاد و فرخ زاد و دیگر مبارزان هیچ کدام پیدا نیستند طیطوس گفت ای باد رفتار معلوم دان که
از آن روز که ما درین ولایت رسیدیم بس ملالت بما رسید بس آنچه رفت هزار حمله با باد رفتار
بگفت چون باد رفتار عیار از صورت حال واقف گردید سر در پیش انداخت طیطوس حکیم
گفت ای باد رفتار تو چه خبر داری برگوی باد رفتار عیار گفت که من از ایران می‌آیم بشارت
باد شما که فرزند شاه زاده فیروزشاه را ملک بهمن رسید با پیر حکیم طوطیانوش با پهلوان
زاده گردوان با پسر فرخ زاد و پسر جمشید شاه شیرزاد و پسر جمشید شاه شیرویه با دویست هزار

مرد آهن قبای آهن کلاه رسیدند که ملک داراب و ملک بهمن را با طوطیانوس با ملک زاده اردوان
پسر فرخ زاد و شیرزاد و شیرویه بطلب فیروزشاه و دیگران آمده که در توران زمین بسیار
ماندند و چند مکتوب فرستاده اند ما چند وقت شد که از ایران بیرون آمده‌ایم و در راه
زحمت میکشیم تا بدینجا رسیدیم خبر شما را در فرخ شنیدیم در فرخار آمدیم مردم شهر فرخار
ما را استقبال کردند خبر شما به چین گفتند اینک رسیدیم شاه زاده ملک بهمن و وزیر شاه طوطیا
نوش و پهلوان پای تخت شیرزاد و شیرویه ما را پیشتر فرستادند تا شاه فیروزشاه آگاه کنیم
و مژدگانی از جملهٔ یاران بستانیم اکنون فیروزشاه در سپاه منیت و ایشان عظیم قریب آمد
کرمانشاه و طیطوس حکیم هر که در آن مجلس بود از گفتار باد رفتار خرم شدند جمله با در رفتار
انعام کردند ازین شادی حکم کردند تا کوس بشارت زدند در سپاه و لشکریان از رسیدن پسر
فیروزشاه آگاه شدند و جمله شاد شدند گفتند که این فضل یزدان بود که در چنین حالی ما را مددی رسید
ای باد رفتار ملک بهمن کجا رسیده است باد رفتار عیار گفت دو منزل از اینجا دورند و
کرمانشاه گفت ای باد رفتار ما را دشمنی عظیم هست و در برابر ایستاده است و در قصد ما اند
اگر استقبال کنیم مبادا دشمنان بدانند و بر بارگاه ما تاختن آرند ما نمی‌توانیم آمدن ترا
لطفی باید کردن که بی تعلل بیایند که باتفاق جواب این قوم بگوییم که شاه زاده در شهر چین
اند و مظفر شاه و جمعی از سرداران در بندند باد رفتار خدمت کرد که باز گردم طیطوس حکیم گفت
مصلحت آن است که من باستقبال شاه زاده روم و او را بحرمت تمام درآورم شب رنگ عیار
و پیل پای عیار و تو و چند کس از آن کسان که زخم داشتند و حرب نمی‌توانستند کردن با طیطوس
استقبال شاه کنند کرمانشاه گفت چنین است در حال طیطوس حکیم برخاست و بیرون آمد
و کار سازی که میدانست کرد و سوار شد و استقبال پادشاه زادهٔ ایران کردند باد رفتار
عیار و شب رنگ عیار باز گشت شب رنگ عیار دید لشکرگاه ملک بهمن را که بی خوف و خطر
فرود آمده بودند شب رنگ عیار گفت ای برادر عظیم سپاه است که از برای ما از ایران آمده اند

باد رفتار گفت و ما را از جان دشمنان برآریم تا در بارگاه رسیدند باد رفتار اجازت طلب کرد
دست شبرنگ عیار بگرفت و در خیمه درآورد شبرنگ عیار خدمت کرد و زمین ببوسید و ثنای بر
ملک بهمن بگفت جوانی دید چون سرو آزاد بر کرسی زرین نشسته و گرداگرد او چند جوان ماه روی دست
در کمر یکدیگر زده و ایستاده بودند برابر ملک بهمن چند کرسی زرین نهاده بودند یکی اردوان پسر فرخ
زاد قرار گرفته بود و یکی شیرزاد پسر خورشید شاه قرار گرفته و یکی شیرویه پسر جمشید شاه قرار
گرفته شبرنگ عیار زمین ادب ببوسید و خدمت کرد و قرار گرفت ملک بهمن گفت ای باد
رفتار رفتی سپاه پدرم را دیدی فیروز شاه و خبر رسیدن شاه رسانیدی باد رفتار عیار خدمت کرد و گفت
بلی رفتم هر چند پدرت در سپاه نبود اما خبر ترا رسانیدم ملک بهمن گفت پدرم در کجاست که در سپاه نیست
باد رفتار عیار گفت شبرنگ عیار بگوید پس باز خدمت کرد شبرنگ و زبان برگشود و از حال سپاه و در
بند افتادن فرخ زاد و عالم آرای و خورشید شاه و مظفر شاه و قادر شاه و قاهر شاه و سیامک ر
سیه قبا و شیرین سوار طالقانی و شهمرد نهروانی و بهمن زرین کلاه و چند دلاور و رفتن فیروز شاه در
عقب یاران و بازگشتن ایشان و آمدن منکوخان و ناپدید شدن بهزاد و زخم خوردن پهلوان
جمله در حضور ملک بهمن بگفت اردوان چون از حال پدر و گرفتاری آگاه شد دست بر دست زد و
دریغ خورد که ما هزار و پانصد فرسنگ زمین آمده ایم که روی پدران خود را ببینیم چنین
حالها واقع شده است اما امید به فضل یزدان چنان دارم که زود کار دشمنان بسازیم شیرزاد
و شیرویه گفتند ما را زود باید رفتن تا با سپاه ترکان جنگ کنیم ملک بهمن گفت ای شبرنگ
چون که شاهزاده کرمانشاه استقبال نکرد شبرنگ گفت ای خداوند ما را جنگی عظیم با ترکان
واقع شد چنانکه بیست مبارز در دست دارا دار کشته شدند و چند دیگر زخم خوردند عاقبت
شکست بر سپاه ما آمد و در حوالی کوهی است طیطوس حکیم چنان مصلحت دید که سپاه
ایران پشت بر آن کوه کنند و هم حکیم گفته بود که درین دو روز ما را مددی برسد که بر آن امیدی
نداشته باشیم انتظار آن مدد می کشیدیم که شما بخیر و سلامت رسیدید و باد رفتار خبر آمدن

شما بما آورد و شاهزاده کرمانشاه گفت اگر ما باستقبال خواهیم رفتن ترسیم که دشمنان
بدانند و بر بنگاه زنند بنده را فرستادند تا سلام طیطوس حکیم را با کرمانشاه و جمشید شاه
و دیگر مبارزان بشاهزاده برسانیم که معذور دارید که ما را دشمنان در مقابل اند از آن جهت
نتوانستیم که شما را استقبال کنیم اما باید که زود متوجه ما شوید تا باتفاق شما جواب
خصمان بگوییم طوطیانوش گفت راست می گوید زود باید رفتن که وقتی عجب رسیده ایم
ملک بهمن گفت عجب حالتی بود که ما را واقع شد ما را ملک داراب فرستاده است که یعنی
پدرم از توران بیرون آریم و به ایران رویم حالیا چنین دست داده است پس شبرنگ
عیار نشانیدند و از هر باب از حال پدر و امرا از وی پرسیدند و شبرنگ جواب می گفت
تا آن وقت که شب درآمد سوال کردند که با لشکرگاه چند راه مانده است شبرنگ گفت
بسپاه دو منزل توان رفتن ملک بهمن گفت تو بازگرد و بگوی که مردانه باشید که اینک
که من رسیدم شب شبرنگ بازگشت که خبر بیاورد و مشتلق بستاند مولف اخبار گوید که اندران
شب دارا دار لشکر برداشت و شبیخون ایرانیان کمر بست و خود در لشکر ایرانیان زد و چون
واقف شدند همه سوار شدند و بر هم دیگر درافتادند و بسیار کشتن کردند و جفای بسیار
با ایرانیان کردند چون روز شد طبل بازگشتن زدند و با خود مقرر کرده که البته فردا این لشکر را بر خواهم
شکستن لشکر از هم بازگشتند سپاه ایران را دم فرو رفته بود مولف اخبار گوید که چون
شبرنگ عیار رسید و دید که سپاه ایران تمام خسته و زخم خورده اند عجب ماند سوال کرد که چه شد
حکایت شبیخون با شبرنگ بگفتند شبرنگ عجب ماند از شب رنگ حکایت ملک بهمن پرسید شبرنگ
حکایت ملک بهمن و اردوان و شیرزاد و شیرویه و آن دویست هزار سوار تمامی بگفت و گفت که
فردا صباح ایشان درین لشکر حاضرند کرمانشاه و گردان چون این سخن شنیدند خرم شد
کرمانشاه گفت ای شبرنگ بازگرد و با ملک بهمن بگوی که هیچ درنگی نکنی که در آن دم که ابتدای
حرب باشد که از هر دو طرف که سپاه برابر یکدیگر صف راست کرده باشند شما برسید شبرنگ

شبرنگ خدمت کرد و استقبال نمود مجلس سیوم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن بهمن
بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب اما مولف اخبار گوید که آن شب همه شب
میرفت دو دانگ از شب درگذشت سپاه ایران رسید شبرنگ میرفت تا در خیمهٔ ملک بهمن رسید ملک
بهمن از آمدن شبرنگ آگاه کردند گفت درآرید در حال آگاه گردید درآمد و خدمت کرد ملک بهمن گفت چه خبر
داری شبرنگ از حال جنگ کردن و بیته انداختن سپاه ایران الخ رفته بود از قلیل و کثیر و آنچه
کرمانشاه گفته بود تمامی بگفت ملک بهمن دید که کار تنگ شده است حکمی کرد تا غلامی چند برفتند و
پهلوانان پای تختش را اردوان طلب کردند اردوان درآمد و خدمت جشمش بر شبرنگ افتاد گفت
ای عیار از سپاه کی آمدی شبرنگ گفت حالی رسیده ام پس آنچه با ملک گفته بود جمله با اردوان باز
گفت اردوان گفت ای ملک مصلحت چیست گفت طوطیانوش طلب کنید طوطیانوش طلب کردند درآمد
و خدمت کرد و از صورت حال واقف گردید ملک بهمن گفت چون کنیم طوطیانوش گفت حکم کنید تا کوچ
کنیم که اول روز به سپاه توانیم رسیدن ملک بهمن امر کرد تا کوس رحیل فرو کوبند سپاه بیدار شدند
و سوار شدند ملک بهمن نیز سوار شد لشکریان رو براه نهادند شبرنگ و باد رفتار در پیش مرکب ملک
بهمن میرفتند شبرنگ از حال گرفتار شدن پهلوانان بدست دانک عیار میگفت و ملک بهمن میشنید از کار
و کردار آن حرامزاده عجب مانده بودند و میرفتند ایشان در راه آمدیم بحدیث کرمانشاه مولف اخبار گوید
که در آن شب سپاه در کارسازی حرب بودند که باز سفیده سحر پیدا شد و ستارگان ثوابت را چون
ارزن ازین صحن فلک برچیدن گرفت و خورشید خرامان خرامان در مرغزار انجم آمد جهان را بنور خود منور
گردانید  چو خورشید تابنده آمد پدید  گل سرخ از غنچه بیرون جهید  ز خورشید عالم نوای گرفت
ه اندر پس پرده شب نهفت  زمانه ز خورشید روشن نبود  شمشیر سیمین سر شب ربود  آواز کوس حربی از سپاه
منکوخان برآمد هشتصد هزار سوار منکوخان روی بدامن کوه کردند کرمانشاه نیز سوار گردید سپاه ایران نیز
آهنگ جنگ کردند اما چشم در راه داشتند که ملک بهمن کی برسد طیطوس حکیم گفت اندکی پیشتر باید
رفتن که هم اکنون سپاه خواهند رسید درین بودند که از روی بیابان گردی برآمد عالم از آن گرد تاریک شد

طیطوس حکیم گفت اینک لشکر رسیدند کرمانشاه حکم کرد تا سپاه پس کشیدند و مقابل سپاه دشمن صف را
پیراستند ان گرد پیشتر آمد و از میان گرد علمهای رنگین پیدا شد و آواز کوس حربی می آمد منکوخان
گفت این چه گرد است که پیدا شد که ایرانیان شادی می کنند گفتند سپاه ایران است که رسید و
داراب دار گفت مرا از ایشان چه باک است کاری بکنم که از آن باز گویند کرمانشاه دید که دویست هزار
مرد رسیدند گفت اکنون استقبال باید کردن عنان مرکب بگردانیدند طیطوس حکیم و پیلتن را و
جمعی از بزرگان سپاه ایران جمشید شاه و استقبال کردند در حال باد رفتار عیار رکاب کرمانشاه
ببوسید کرمانشاه گفت برو ای باد رفتار و شاهزاده را آگاه کن باد رفتار و شبرنگ عیار در حال
پیش دویدند و ملک بهمن را آگاه کردند که عمزادهٔ پدرت رسید با طیطوس حکیم طوطیانوش مرکب پیش
راند هر چند پدر خود را ندیده بود چون نگاه کرد و پدر خود را بشناخت و پیاده گردید با شیرزاد و شیرویه
پیاده دویدند تا قرب کرمانشاه رسیدند از دور خدمت کردند و زمین ادب ببوسیدند طیطوس حکیم گفت
اینک طوطیانوش بسرت طیطوس حکیم خرم شد و فرزندان را در کنار گرفت و نوازش کردند درین
بود که خبر ملک بهمن برسید و چهار پهلوان اردوان از دور پیاده شدند ملک بهمن نیز پیاده شد تا جملهٔ امرای
دولت همه را در کنار گرفتند یکدیگر و نیک بپرسیدند آنگاه سوار شدند و روی به سپاه نهادند حکم کرد
تا این دویست هزار نفر که آمده بودند بدو قسم شدند بعضی در میمنه و بعضی در میسره صف بیاراستند
در قلب سپاه ملک بهمن و کرمانشاه و طیطوس حکیم و طوطیانوش و پیلتن و اردوان و شیرزاد
و شیرویه قرار گرفتند کوس بشارت زدند ایرانیان شادی کردند منکوخان گفت عظیم سپاهی آمد
که نو رسیدند داراب دار گفت هم اکنون بمیدان روم و کاری با سپاه ایران بکنم که از آمدن
پشیمان شوند این بگفت و مرکبی چون کوه پاره در میدان جهانید از سر تا ناخن پای در غرق پولاد و جوشن
نهان گشته بود نعره زنان و اشتلم کنان در میدان آمد طریت کرد و جولان نمود گفت منم پهلوان گیتی
داراب دار بیاید هر که از شما مبارز تر است بمیدان من درآیید ملک بهمن سوال کرد که این سوار کیست
که مرد عظیمی در میدان آمد طیطوس حکیم گفت این سوار کیست که مرد عظیمی در میدان آمد طیطوس حکیم

گفت این سوار که در میدان است نام او دارا دارست سواری بس مبارز و شجاع است بهزاد بدست این
گرفتار شد و شبهه سوسن فرستادند ایم که حال آن پهلوان بچه رسید و پیلتن در دست این سوار
زخم خورد و خورشید شاه بدست این گرفتار شده و چند سردار دیگر بدست این گرفتار شدند و مظفرشاه
را این گرفت و قریب صد مبارز فرزانه بدست این سوار هلاک شدند اینک خورشید شاه درین
چند روز گرفت و هنوز در سپاه است ملک بهمن روی بجوانان خود کرد و گفت ای جوانمردان
یکی در میدان رود و این حرامزاده را دست و گردن بسته بیرون آورد شیرزاد میخواست که
در میدان رود اردوان او را نگذاشت و گفت ای شیرزاد بیزدان پاک که چند میدان این حرامزاده
را بمن گذارید این بگفت و مرکب پیش ملک بهمن راند و گرمانشاه و گفت باقبال شاهزادگان
میخواهم که بمیدان این حرامزاده روم گفتند ای پهلوان اردوان مردانه باش بکوش که او را زنده بیرون
آوری که خورشید شاه آنجا در بند است اردوان رخصت طلبید و مرکبی چون کوه پاره بر گستوانی
جنگ کشیده و پیش بندی و قشقگی بر پیشانی مرکب بسته بود و دستارچهٔ لعلی در گردن مرکب بسته بود
و رکاب زرین و زین زرین بر پشت مرکب نهاده بود خودی دوازده ترکی بر تارک سر نهاده بود و
نقابی در انداخته بود خفتانی از اطلس شوخ پوشیده بود کمری از یاقوت سرخ در میان بسته
بود و تیغ مصری و هندی بسته بود عمودی گران از صد و هشتاد من در قربوس زین انداخته بود
سپری چون قرص خورشید از آیینهٔ چینی از هفت قبه در جب آویخته بود با آیین تمام و برانگیخت آن
مرکب را در صفت مرکب گوید

سواری بمیدان دوان آمده — چو شیر ژیان تند از آن آمده
سوار ابر بارهٔ کوه بر — بپولاد پنهان ز پا تا بسر
ابر پشتا اردوان جوان — ستوری بزیرش چو باد وزان
سپهدار ایران و پشت یلان — ببالا بلند و بتن پهلوان

چون بمیان میدان رسید یک نعره بر دارا دار
زد چنانکه دارا دار بر خود لرزید او را گفت این همه شطارت چیست اینک مرد ترا یزدان از ایران
فرستاده تا جواب ترا بگوید بگیر و تا بگیر دیم تا یزدان فرصت نکه دهد دارا دار چون دلیری
کردن اردوان بدید متحیر شد گفت ای جوان چه در مرکب خود شتاب میکنی مگر مرا نمی شناسی

که من کیستم و از امرای ایران چند کس را کشتم و چند کس را گرفتم بهزاد که پهلوان سپاه ایران بود بدست من
گرفتار شد پیلتن را من گرفتم خورشید شاه اسیر کمند من شد فیروزشاه از ترس من در سپاه نیست تو کیستی
که بدین دلیری در میدان آمدی اردوان گفت ای پهلوان معذور دار که درین ایام من اینجا نبودم که
جواب تو بگویم اکنون آمده ام که انچه تو با ایرانیان کردی من صد چندان با تو بکنم دارا دار گفت که
نامت را بگوی که بی نام بدستم هلاک گردی اردوان گفت نامم چه کار داری نشانم بپرس و زخم من بسنج
کن دارا دارا گفت البته تا نامت نگویی با تو حرب نکنم اردوان گفت مرا نام اردوانست پسر فرخزاد
و برادر بهزاد که در دست تو گرفتار است و پیلتن که از دست تو زخم خورده هر دو عمان منند دارا دار
گفت ای کودک ایشان که مبارزان عالم بودند چه کردند که از دست تو چه برآید اردوان گفت ای دارا دار
عظیم بر دست و بازوی خود مغرور شده گمان داری که از تو پهلوان تری و مبارزتری نیست هم
اکنون این سودا که در سر داری بیرون کنم تا بدانی که یزدان دست بالای دست آفریده است
این بگفت و مرکب را بدارا دار گرم کرد و دارا دار دست بعمود کرد و بر اردوان حمله آورد و اردوان سپر
پولاد در سر کشید دارا دار بزد ضربی بر قبهٔ سپر اردوان که اگر بر کوه زدی سنگ خارا در هم خرد
کردی و اگر بدریا زدی بمثل گرد برآوردی دارا دار گمان داشت که بر ضرب اول کار او را
تمام کند اردوان چنان بگرفت آن ضرب را که نه بخودش و نه بر مرکبش المی نرسید دارا دار را
عجب آمد از هنر آن کودک اردوان نیز دست بعمود کرد و گرد پره بگردانید و حمله کرد دارا دار
سپر در سر کشید اردوان بهر دو انگشت پای بایستاد و دست و گرز بالای سر برد و بر قبهٔ سپر دارا دار
زد چنانکه وقت بود که دست دارا دار با قبهٔ سپرش در هم خرد کند اردوان بیاد مرکب در
گذشت دارا دار گفت اگر ضرب بزدن اینست زود باشد که دمار از روزگار ما برآرد عنان
مرکب بگردانید و یک نعره اردوان زد و تحسین کرد و گفت ای کودک مردانه ضربی زدی اما جان از
دستم کجا بری این بگفت و بر اردوان حمله کرد اردوان سپر در کشید دارا دار ضرب گرز بر
سپر بزد و دست کوتاه گرفت تا ضرب گرز در میان دو گوش و فرق مرکب آمد مغز مرکب در خاک

ریخت و بباد مرکب در گذشت اردوان جستن کرد و از سر فرس پس فروجست ملک بهمن تحسین کرد و منکوخان
شاد شد و مبارزان خیره ماندند مرکب عوض مرکب حاضر کردند اردوان در حال سوار شد و باز عنان مرکب
در کشید و روی سوی دارا دار کرد دارا دار ها و ها و زنان از سر میدان باز گردید نگاه کرد دید که اردوان
سوار گشته عجب ماند باز گرز گران را بر کشید و آهنگ اردوان کرد و گفت ای ایرانی عیار جان این
نوبت کجا بری از تیر قهرا کجا تمامت یک میدان بود دور شد و مرکب بر اردوان گرم کرد اردوان دید که
کوه پولاد براه می آید سپر در سر کشید دارا دار بهر چه تمامتر فرو کوفت یک شعلهٔ آتش از گرز روشن شد
چه ضربی که اگر بر کوه زدی توتیا ساختی و اگر بر دریا زدی گرد بر انگیختی سراپای وجود پهلوان
از آن در هم شد در حال سپر بالا انداخت چنانکه دوست و دشمن آن بدیدند ملک بهمن گفت یزدان مدد
ده منکوخان گفت که ترسم که دارا دار از دست این که افتاده ایرانی کشته شود چرا که چند ضرب گرز
در میان دو مبارز خطا شد طاطوس گفت تو از آن اندیشه مکن که پهلوان از آن سپهدی نیست که بهمه
بادی بلرزد ایشان درین سخن بودند که دارا دار از سر میدان باز گردید دید که اردوان همچنان زنده است
خوفی از او در دل دارا دار پیدا شد اردوان گفت سه ضرب گرز زدی و کاری نکردی این نوبت تو
بنمایم این بگفت و گرز گران تنگ آسمان رنگ بر کشید و یک میدان وار دور شد و مهمیز بر کرد کاه مرکب
زد و تیز تاخت مرکب متوجه دارا دار شد دارا دار سپر پولاد در سر کشید اردوان گرز ه بر قربوس زین انداخت
و بجستی و چالاکی سر دست مردی دراز کرد و بند کمر دارا دار گرفت و نام یزدان بر زبان آورد و زور
آغاز کرد و دارا دار را بمثال نالی از صدر زین در ربود و در روی سوی لشکر نهاد و آه از جان منکو خان
و طاطوس بر آمد ملک بهمن و لشکری شاد شدند از آن طرف خدمتکاران دارا دار در میدان ریختند
که باشد که دارا دار را از دست اردوان خلاص دهند ملک بهمن چون چنان دید بانگ بر لشکر زد تا حمله
کنند و سر راه بر دشمنان بگیرند و جنگ سلطانی در انداختند از آن طرف و از این طرف جنگ واقع شد اما
اردوان چون شیر که طعمه برباید دارا دار را در بر داشت و بشتاب تمام مرکب میراند تا آنزمان که بپای علم
ملک بهمن رسیدند بدست خدمتکاران ملک بهمن سپرد و باز گشت و روی بمیدان نهاد و از چپ و راست

می تاخت و بر هر کسی که میرسید تیغ میزد و می گذشت و بهر حمله که می نمود آدم بود که چون برگ از درخت
ریزان می شد یک ساعت آن لشکر در همدیگر تا و باز گردش قریب بود ملک بهمن دید که اردوان را
در میان گرفته اند و او چون گلهٔ شکاری افتاده باشد جنگ میکرد حکم کرد تا طبل بشارت زدند
و دارا دار را محکم بر بستند و باز داشتند ایرانیان جنگ عظیم میکردند آواز طراق طراق
گران بر فلک دوار میرفت طیطوس حکیم گفت شاها حکم کن تا طبل آسایش زنند که فتح کردیم در حال طبل
آسایش زدند لشکر چون آواز طبل آسایش شنیدند باز گشتند هر کس که مانده بود بجای خود رفتند و قرار
گرفتند مولف اخبار گوید که ملک بهمن و کرمانشاه و لشکریان باز گشتند و سر دست از گرد شستند مولف
اخبار گوید که چون اردوان چنان شنیدی کرد و آواز طبل آسایش شنید او نیز روی بلشکر خود کرد ملک بهمن حکم
کرد تا طبقی زر سرخ و سفید در پای مرکب اردوان ریختند و او را باعزاز تمام پیش آوردند و تحسین تمام
کردند ملک بهمن روی به اردوان کرد و گفت رحمت باد که تقصیری نکردی اکنون بگوی که دارا دار بچه نوع
هلاک کنم اردوان زمین خدمت ببوسید و گفت بنده خدمتکار این آستانم امر امر ملک بهمن است روی سوی
کرمانشاه و طیطوس حکیم کرد و گفت شما در کشتن دارا دار چه مصلحت می بینید طیطوس حکیم گفت ما را جمشید شاه
در پیش ایشان در بند است مبادا ایشان جمشید شاه هلاک کنند مولف اخبار گوید که در آن ساعت یکی از
سپاه دشمن حاضر شد و گفت منکوخان و ساطاطوس می گویند اگر چنانچه شما دارا دار هلاک می کنید
راستی آنست که ما هم جمشید شاه هلاک می کنیم مصلحت در آن است که شما دارا دار را رها کنید و ما جمشید شاه
شاه رها کنیم مصلحت یکی کردند و مرد در میانه بایستاد و جمشید شاه مرا ستدند و دارا دار عوض باز دادند
اما چون دارا دار خلاص شد و بخدمت منکوخان و ساطاطوس آمد زنگ ریخته که از در بارگاه که باندرون
آمد بدستور همه روزه در جای خود قرار گرفت منکوخان روی سوی پهلوان کرد و گفت هیچ باکی نیست
کار عالم چنین است خاطر پهلوان چرا درهم است دارا دار به سخن در آمد و گفت مرا این ایرانی به مکر گرفت
و اگر نه روز میدان همچون او هزار می باید که غاشیهٔ اسپم بکشد اما فردا در میدان روم و وقتی بیرون
آیم که کار این سپاه تمام کرده باشم و همان جوان که مرا گرفت او را بجای خود بر سانم و خود از زین

شرمندگی خلاص کنم لشکریان چون سخن بشنیدند خرم شدند و از آن طرف کرمانشاه و ملک بهمن و اردوان
و گردان لشکر را دلیری دادند که انشاء الله که فرصت از ما نخواهد بود دن شما یک فردا مردانه باشید
و جنگ کنید و جنگ کردن دارا دار بمن بگذارید که البته بدولت فیروز شاه و ملک بهمن فردا من کاری
بدین لشکر کنم که تا عالم باشد از آن باز گویند مولف اخبار گوید آن شب همه شب کار راستی جنگ میکردند
چون عالم سفید شد و باز سفید در پرواز آمد سحر که آفتاب عالم تاب سر شب را جدا کرد از تن و ز
مرغ سحری تمام برچید    بردانه دُر که در صدف دید    آفتاب خرچنگ از کوه بر شیر و پلنگ سر زد خفتگان
از خواب بیدار شدند نامداران سوار شدند نقیبان صف جنگ آراستند ابر سقایی کرد باد فراشی
کرد قلب و میمنه و میسره بیاراستند اول کسی که بمیدان آمد دارا دار بود به نزمت تمام تر بر مرکبی کوه
پولاد سوار گشته و خود غرق پولاد شده بود از راه که رسید طربت کرد و مبارز طلبید و گفت ای ایرانیان
بی وجود اگر مردی دارید امروز در میدانم درآیید کجاست اردوان بگویید تا در میدانم درآید که امروز نه دی
روز است که مرا به مکر بگیرد من آن کسم که بهزاد را گرفته ام من آنکسم که پیلتن را زخم زده ام
من آن کسم که گردان ایران از دست من چون موش در سوراخ اند آن همه هیچ زور رزو را مروت
ملک بهمن گفت یکی در میدان روید و جواب این حرامزاده بگویید هنوز تمام نگفته بود که ان
پهلوان جهان دیاو کار رستم دستان اردوان نوجوان چون کوه از جای بجنبید و آهنگ میدان دارا دا
کرد بر مرکبی کوه پیکری آتشی خایی جهان پیمایی کوچک سری قفل گردن خنجر گوشی حلم دم همایون سم
پرنده جهنده چنانکه شاعر گوید    زبر از آتش یک ره بپریدی    گر زو در تک ندیدی باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان    چو مرغ آبی تر پید ز آب طوفان    برابر دارا دار آمد چون اشتلم کرد
اول به نیزه بکوشیدند فایده نکرد و دست بعمود گران کردند و بضرب گرز بر فرق سر بکوفتند
یکی را چون درختی ز آهن بار    یکی همچو اهرمن کینه دار    منکوخان گفت ترسم که دارا دار امروز
هم کاری نکند و هلاک شود که این سوار که از دی و از میدان دارا دار می آید با دیگران نسبت ندارد
طاطوس گفت غم مخور که از سر غیرت جنگ می کند مولف اخبار گوید که دارا دار چون دید که نیزه

و عمود کاری از پیش نرفت دست به تیغ کرد و تیغ از میان برکشید تیغی چون قطره آب اردوان
نیز تیغ آبدار از میان برکشید و مرکب گرم کرد و طربت کرد و جولان نمود و چون آب و آتش دارا دا
در رسید و تیغ بر اردوان حمله کرد و اردوان سپر را کشید و آن تیغ او را رد کرد گویند که اردوان یک میدان
دارا دور شد و مهمیز بر گرده گاه مرکب زد و تیغ برکشید به دو انگشت پای در رکاب بایستاد و دارا دار سپر
در سر کشید تا آن تیغ را رد کند اردوان در وقت تیغ فرود آوردن نام خدای تعالی بر زبان در آورد
به جه تمام تر بزد بر قبه سپر دارا دار که سپر در دست دارا دار چون خیار بدو نیمه شد سر تیغ از زیر بغل دارا دار
سر بدر کرد و یک دست دارا دار چون شاخی که از درختی جدا شود به زمین افتاد و آهی از جان دارا دار
برآمد خواست که لگام اسب باز گرداند و با لشکرگاه رود پهلوان مجال نداد در عقب تاخت کرد و تیغی دیگر برا
و سر دارا دار از تن جدا کرد و منکوخان دریغ خورد و پسر منکوخان در میدان آمد الناخان در میدان
آمد و با شیرزاد در آویخت و جنگ بنیاد کرد ایشان بنیاد جنگ کردند از این طرف و آن طرف جنگ
پیوسته شد ملک بهمن از جای خود تجاوز کرد و پهلوانان و گردان دست به تیغ نهادند و بی امان از یکدیگر کشتند
و می خستند مولف اخبار گوید که اردوان خود را بر قلب سپاه زد و تیغی براند و علم دار بر خاک تیره انداخت
و لشکریان چون چنان دیدند روی به هزیمت نهادند ملک بهمن بانگ بر سپاه زد و گفت اردوان را
یاری دهید لشکریان به یکبار حمله آوردند طاطوس با منکوخان گفت ای شهریار ملک بهمن پسر فیروز شاه رسید
جدا ایستاده منکوخان نگاه کرد و ملک بهمن را دید که همچون قضای مبرم رسید طاطوس روی به منکوخان
کرد و گفت ای منکوخان این جوان که حرب می کند ملک بهمن است پسر فیروز شاه منکوخان دید که از چهار
طرف او ایرانیان گرفتند و دانست که فایده نخواهد کردن روی بگردانید و عنان مرکب رها کرد و
سپاه خود گریخته بودند و ایرانیان در آن بیابان در عقب ایشان میرفتند چون منکوخان بگریخت و
علم شاهی او سرنگون شد دیگر هیچ کس نه ایستاد و جمله صلاحها بینداختند ملک بهمن گفت تا
از سر طرف نقیبان منادی کردند که وای بر جان کسی که به غارت مشغول شود اول در عقب

دشمنان بروید و چندان که می توانید اسیر کنید و بکشید تا کار دشمنان تمام کرده باشید انگاه بغارت کردن
مشغول شوید ایرانیان دست از غارت بداشتند و در عقب دشمنان میرفتند تا ایشانرا پراکنده کردند
و چند انکه خواستند و توانستند بکشتند و اسیر کردند تا چند فرسنگ مرکب و سلاح و خیمه و سپراپرده
بود که در بیابان ریخته بود ایرانیان چون از کار دشمنان بپرداختند دست بغارت کردند اما قرب بود
شب ملک بهمن و کرمانشاه ثشته بود و درانجا خیمه زدند امرا و دولت ایران از پیر و جوان می آمدند و در پیش ملک
بهمن و کرمانشاه خدمت میکردند و انچه آورده بودند بر ملک عرض میکردند ملک بهمن گفت هرکس که
چیزی گرفت ازان او باشد هیچکس هیچکس را مزاحم نشود اردوان درآمد و خدمت کرد و ملک بهمن از پشت
مرکب اورا درکنار گرفت و رویش ببوسید و بر وی آفرین کرد و گفت ای پهلوان امشب کجا بودی اردوان گفت بر
پشت مرکب بودم و سلاح در پوشیده بودم و در عقب دشمنان رفته بودم چندی را بکشتم و چندی را اسیر
کردم هم اکنون بخدمت رسیدم انگاه آن اسیران که آورده بود بر ملک بهمن عرض کرد و امرا یکان یکان
می آمدند و خدمت میکردند و شرایط خدمت بجای می آوردند که ازناگاه از روی بیابان گردی برآمد و از روی
گرد چند سواری پیدا شدند یکی را دست و گردن بسته می آوردند ملک بهمن گفت آن کیست که می آید
و یکی را گرفته می آورد طوطیا نوش گفت پهلوان شیرزاد است اما ندانم که کرا بسته می آرد طیطوس
حکیم نیک نگاه کرد و بخندید گفت گویا دولت با در قدم ملک بهمن بوده است اینک بسته اش می آرند
التاخان است شاه خنسای که در بند ما بود و از بند ما گریخت و سبب آمدن بچین این ترک کافر بوده است
کرمانشاه خرم شد شیرزاد پیاده شد و رکاب ملک بهمن ببوسید و دست پدر خورشید شاه را ببوسید
گفت بدولت تو التاخان گرفتم اینک بخدمت آوردم ملک بهمن گفت نیکو رفتی اورا کجا گرفتی
شیرزاد باز خدمت کرد و انچه رفته بود جمله را باز گفت ملک بهمن گفت پیش آرید این ترک را تا
بنگریم که این چه کسی است و کمند گردنش را بگرفتند و در پیش ملک بهمن آوردند چون نگاه کرد مردی
ترک دید چند موی بر چانه برآورده و چشمها در غایت تنگی و روی پهن گشته غایت سطبر و سینه فراخ



اما موی سفید کرده بود گفتند پیش شاه زمین کن خدمت کن و شرط ادب بجای آر التاخان گفت شما
کیستید مشتی قوم مجهول بی سر و پای من پادشاه ملک ختایم پیش شما چرا خدمت کنم طیطوس حکیم گفت ای ترک
بی دین این همه فتنه که در چین واقع شد همه تو انگیختی و به شومی تو بود که فرخ زاد و عالم آرای بچین آوردی
تا ما در عقب آوردی و این همه ملالت بما رسید اکنون خودرا چون می بینی التاخان گفت چون می بینم
هرچه خواهید بکنید که مرا ازین هیچ باکی نیست ملک بهمن گفت ای التاخان تو در قدرت خدای نگاه کن
که ترا اسیر ما کرده است اگر ترا هلاک کنیم چون می بینی التاخان گفت ای گدا بچه ایرانی تو کیستی که مرا هلاک
کنی که مرا چون تو چاکر هزاران غلام بر در بارگاه دارم ملک بهمن ازین سخن در غضب شد که ناگاه پهلوان اردوان
از عقب التاخان درآمد و تیغ در قفای التاخان زد و سرش از تن جدا کرد جمله آفرین کردند طیطوس
حکیم گفت ای پهلوان زاده بغایت بد کردی که پدرت فرخ زاد و عمزاد دولت عالم آرای با شاهزاده مظفر
شاه در چین با جمعی از پهلوانان در بند اند نبایست این حرامزاده هلاک کردن اما اکنون فایده نیست مر
اردوان گفت اورا اجل رسیده بود و بر روی شاهزاده و ملک بهمن بی ادبی کرد جزای خودرا
بدید ملک بهمن حکم کرد تا از آن اسیران گرفتند انچه کودکان و زنان بودند جمله چون ماه شب
چارده بر امرای دولت قسمت کردند و از برای انکه پانی که در بند بودند هم برداشتند و دیگران
هلاک کردند که همه کافر و بی دین بودند و ان مالها را جمع کردند چندان مرکب و سلاح و مال
بود که آن را حد و اندازه نبود ملک بهمن گفت فتح کردیم و ما را چند روزی درین جا باید نشست
و کارسازی تمام کردن انگاه متوجه شهر چین باید شدن ملک بهمن ازان مقام حرکت کرد و بجای
دیگر رفت و آمد و بکارسازی حرب مشغول شد و ازان طرف منکوخان و طاطوس گریختند و در
جوالی دره بودند خودرا از بیم جان ازان دره انداختند منکوخان در فراق فرزندان فکار گشته بود
که چهارصد هزار مرد خود را تاخت بسر بر باد داده بود و شکمون خان را دشنام میداد که من از کجا و
حرب ایرانیان از کجا ای دریغ از زدار که خود بهلاک داد و بدست این ایرانی رایگان
کشته شد اکنون چاره این کار چون خواهد بود که جای محکم است و چند کس را درین بیابان باید

فرستادن تا از حال التاخان خبری باز دانند که چنین شنیدیم که او را بکمند گرفتند شاید که در بند کرده
باشند ویکی چنین باید فرستادن تا از حال شکمون خان آگاه گردانیم شکمون خان گفت مرا پروای هیچ نیست
انچه دانی بکن که اختیار ندارم طاطوس بدین شغل مشغول شد مردی را فرستاد تا راه نگاه دارند که مبادا
ایرانیان بدانند وشبیخون دیگر بکنند ویکی بسوی سپاه ایران گسیل کنند ویکی را بسوی چین کردند ومکتوبی
چنانکه دانستند نوشتند ایشان درین کار و در مرغزار ایرانیان فرود و به کارسازی شهر چین
که بردند که آن مکتوب فتح نامه بود که سپاه ایران شکستیم شاه شکمون خرم شد از شادی حکم کرد تا شهر چین را
بیاراستند و شادی میکردند فیروزشاه غمگین شده بود و اخی سعدان را طلب میکرد که چنین حادثه واقع شد

## مجلس چهارم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

بگوییم کی قصه چون شکر کشاهم بخشد بدامن گهر اما مولف اخبار گوید که فیروزشاه و فرخ زاد و
عالم آرای وطارق عیار و بهروز عیار در شهر چین بودند در خانه اخی سعدان قصاب بودند و در
انتظار آن بودند که باشد که یاران خود از بند برهانند و هیچ چاره نبود فیروزشاه اخی سعدان قصاب را گفت
ای اخی در حق ما خیلی نیکویی کردی و من پادشاه صد هزار مردم درین شهر آمده ام که باشد که یاران خود را
از بند برهانم فرخ زاد و عالم آرای نیز دان خلاص دادا اما کار دیگران مشکل تر شد و حیله را جوب نزد
و در جای عظیم در بند کرده اند اکنون چاره این کار چون کنیم نه تو گفتی که این جراح که پیش یارانم میرود
مرهم میبرد تدبیر کنم تا یاران برهند چرا تقصیر میکنی که از حال سپاه خبر ندارم که حال سپاهم چه شد
شنیدم که دارا دار سپاهم شکسته است و چند سردار سپاهم هلاک آمده است و هر چند که شب و روز
مرا طلب می کنند اما خاطر از برای ایشان در بند است اخی سعدان گفت ای شاهزاده هزار جان
من فدای یارانت باد هیچ کار از دست من بر نمی آید که من در آن تقصیر کنم فیروزشاه گفت البته این یار
جراح که یار توست و فرامرز نام دارد محرم توست اخی سعدان گفت بلی از جمله یاران من است که مرا بر او اعتماد
تمام هست فیروزشاه گفت یکبار او را در پیش من آور تا سخنی با او بگوییم شاید که فتح کند که یارانم از بند
برهد اخی سعدان طباخ گفت بنده ام در حال بیرون آمد تا در خانه فرامرز جراح رسید در زد

در خانه را بر گشودند در آمد و سلام کرد فرامرز چون در اخی سعدان نگاه کرد برجست و اخی سعدان در کنار
گرفت و نیک بپرسید و به پیش خود بنشاند و گفت ای اخی عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
خوش آمدی و ما را مشرف کردی ای اخی چند روز است که ترا در دکان نمی بینم گمان بردم که مگر ملالتی و آفتی
گفتم بخانه آیم و احوال باز پرسم اکنون تو خود آمدی و خوش آمدی بگوی که چرا بدکان نیستی اخی سعدان گفت
ای برادر میهمانی رسیده اند بغایت مهمان عزیز اند بضیافت ایشان گرفتار بودم بدکان نپرداختم و از زوی
دیدار تو کردم بدان آمدم تا یک ساعت ترا بخانه برم تا یک نان با هم بنشینیم فرامرز گفت بنده باشم و چاکر اخی
سعدان گفت ای برادر من ترا در جوانمردی بر از خود میدانم اما از برای تسلی خاطر سوگند یاد کن آنچه در سرای
من ببینی جای دیگر نگویی فرامرز گفت چهل سال است که ما با هم دوستی داریم هرگز از من ناجوانمردی
دیدی که این سخن بروی من می گویی اما از برای خاطرت سوگند بخورم تا ترا تسلی خاطر باشد پس فرامرز
سوگند یاد کرد اخی سعدان او را در کنار گرفت و رویش را ببوسید گفت برخیز تا برویم که مهمانانم نگرانند
پس برخواستند و روی در سرای اخی سعدان کردند چون به در سرای رسیدند مرد حاضر بود و در سرای را گشودند
تا اخی سعدان و فرامرز جراح در سرای شدند اخی سعدان پیش آمد و در پیش فیروزشاه و فرخ زاد خدمت
کرد و گفت اینک فرامرز جراح آوردم فرامرز جراح در آمد جمعی نشسته بودند و در میان ایشان فیروزشاه
نشسته چون سرو آزاد و فرخ زاد و عالم آرای در پهلوی فیروزشاه نشسته بودند و طارق عیار و بهروز
عیار در برابر بزانوی ادب نشسته بودند فرامرز دانست که حال چیست سلام کرد و خدمت کرد فیروزشاه
بر پای خواست و فرامرز را در کنار گرفت نیکو پرسش کرد آنگاه بنشستند و در حال اخی سعدان نعمتی
در آورد و ساخته و پرداخته تا ایشان تناول کردند چون سفره از میان برداشتند فرامرز با خود در
گفت این دو جوان را می شناسم که از زندان گریخته اند آن دیگر آن جوب از برای ایشان حوزند اما
آن جوان که فره شاهان دارد نمی شناسم نرم نرم از اخی سعدان سوال کرد و گفت ایشان چه کسانند اخی
سعدان آواز بلند کرد و گفت چنان بگوییم که همه بشنوند که درین خانه بیگانه نیست آنگاه روی به فیروزشاه
کرد که اخی فرامرز از آن کسی که نام این جوان چیست اجازت هست که بگوییم فیروزشاه گفت ای اخی مصلحت پس ش

تو است اگر دانی که محرم است بگوی گفت بلی محرم است و او را سوگند یاد داده ام یکبار دیگر در حضور
تو سوگند یاد کند تا ترا اندیشه تسلی خاطر شود فیروزشاه گفت روا باشد پس باز فرامرز سوگند یاد کرد احی
ای فرامرز معلوم دار این دو جوان اخود دانی که مدتی درین شهر در بند بودند فرخ زاد و عالم آرا اند
که درین دو روز از بند جسته اند اما این جوان ماه روی شهزاده ایران است پسر ملک داراب است
فیروزشاه ایرانیان امیست که چند وقت که درین شهر است آمده است و شکون خان در شهر را بسته است
دانک عیار و چند کس او را طلب می کند و این شاهزاده درین شهر در سرای من می بود و سبب
آمدن او درین شهر آنست که مردم گوهر او را از بند برهاند و این دو جوان که در برابر نشسته اند بهروز عیار و طارق
عیار بولاد حنگ است که بطلب شاهزاده درین شهر آمده اند فیروزشاه می گوید یاران خود را تا از
بند نمی رهانم ازین شهر بیرون نمی روم یک شب ما و این دو عیار بر در زندان رفتیم و این دو
جوان را از بند رها کردیم و ایشان را از زندان بیرون بردند و چوب زدند و جای دیگر در بند کردند
چنین شنیدم که غیر از تو هیچ کس دیگر در آن خانه نمی رود و ایشان را مرهم می نهی اکنون اگر با ما یکی می شوی
تا باتفاق یکدیگر آن جوانان از بند برهانیم و آن روز که شهر چین بگیریم شرایط خدمت ترا بجای
آوریم ای فرامرز باری من که سعدان طباخم سر خود را فدای این طایفه کرده ام و نام ترا من در
پیش فیروزشاه برده ام فیروزشاه گفت اگر کسی در حق ما نیکویی کند ما نیز در حق او نیکویی
کنیم مرا غرض یاران خود است که در بند دست و بیلای ترکان گرفتار شده اند آنگاه حکایت در شهر
مصر مظفرشاه در بند بود و آن ملیح قصاب چه کرد و من چه کردم از نیکویی در حق او فرامرز
گفت هزار جان من فدای تو باد من هم ایستاده ام تا شما چه فرمایید و چه باید کردن تا
چنان کنم فیروزشاه و آن دیگران بر او آفرین کردند و بسیار مصلحت دیدند تا عاقبت بر آن
مقرر کردند که این جوانان چوب خورده اند و تمام زخم دارند و ایشان را در غرفه در بند کرده اند
و شب و روز نگاه می دارند و ایشان را بندهای گران در دست و پای نهاده اند اول نوعی باید
کردن که آن بندهای گران بردارند او لا چند سوهان و یک کمند برای ایشان باید فرستادن

تا ایشان دست و پای خود از بندها برهانند و بکمند از پنجره آن غرفه بشب پایین آیند و این سوهان و کمند را
هیچ بدان ایشان نمیتواند رسانید بغیر از فرامرز که در روزی یکنوبت به آنجا میرود و از برای ایشان
مرهم می برد و روغنی در تن ایشان می مالد فرامرز گفت بنده باشم بدان نوع که توانم باشد که برای
یک زمان بدین سخن مشغول بودند فرامرز اجازت خواست و بیرون آمد و در اندیشه
که چه کند که سوهان و کمند را بدیشان برساند که در آن دم که من در زندان خانه میروم چند کس با من
می آیند و در برابر ایشان شوانم با ایشان سخن گفتن و هیچ نتوان بدیشان دادن بسیاری اندیشه
کرد و باز بسرای سعدان آمد بهروز عیار و طارق عیار طلب کرد و یک زمان با ایشان بحث
کرد تا عاقبت باتفاق عیاران فکری بدست آوردند و اندیشه صواب پیش آوردند روز دیگر که وقت
مرهم نهادن بود مرهم دان برداشت تا پای غرفه آمد زندانبان گفتند ای استاد فرامرز
حکم شکون خان است که دیگر در زندان نروی و ایشان را پیش ازین تیمار نکنی فرامرز گفت
بنده فرمانم و در زندان را برگشودند و چند کس با فرامرز در زندان شدند و از نردبان بالا رفتند
تا بدان غرفه رسیدند که ایرانیان در بند بودند فرامرز در آمد و سلام کرد آنگاه مرهم دان بر
گشوده بود و روغن موم ساخته بود و در ایشان می مالید آنگاه روی بمظفرشاه کرد و گفت حکم
شکون خان است که من دیگر بدینجا نیایم و مرهم دیگر نیارم اما شما از من ماست خواسته
بودید فردا بیاورم اما در سرای نخواهند گذاشت تا معلوم باشد و آن ماست را باید خوردن
که شما را مزاج گرم شده است ماست گاوی در غایت نیکی از برای شما ترتیب خواهم داد
و خواهم آوردن و الا از خوردن ماست غافل مباشید آنچه پا و رم حمله را بجوزید این بگفت
و بیرون آمد مظفرشاه گفت ای یاران عجب حالتی است فرامرز از برای ما ماست خواهد
آوردن بی سلسله نیست ازین سخن بوی امیدی می آید حالیا صبر کنیم تا عاقبت چه شود
مولف اخبار گوید که چون فرامرز در سرای آمد او را گاوی چند بود ماده که شیر آن را ماست
کردی و طغاری داشت که قرب بیست من ماست گرفتی چند سوهان و کمندی درین

تغار نهاد و بر بالای آن ماست گرفت روز دیگر بر در زندان آمد و آن ماست را بیاورد و گفت آن
ماست را پیش بندیان فرستید تا بخورند ایشان گفتند بی اجازت شکمون خان نتوان داد ن
اول از شاه اجازت بخواهیم اگر اجازت بدهد بخواهیم او بن فرامرز گفت احتیاج اجازت
نیست من طبیبم دانم که ایشان را چه می باید داد ن ایشان گفتند با شاه هنیز بگوییم فرامرز هر چند
که جهد کرد فایده نکرد و با خود گفت که اگر شکمون خان اجازت ندهد بغایت بد باشد اما توکل بخدا
که هیچ چیزی بی حکم خدای نیست چون موکلان زندان بر در سرای شکمون خان شدند و
در پیش شاه خدمت کردند و گفتند خاقان درین باب چه می فرماید که فرامرز جراح می گوید که
بندیان را زخم بهتر شده است و حرارت اندرون ایشان بماست بهتر می شود و تیمار باید کردن
طغار ماست آورده است و بی اجازت خاقان نمی دهیم خاقان چه میفرماید شکمون خان گفت آخر
دشمنان اند بگذارید تا بحرارت بمیرند مهریار وزیر گفت چه تفاوت کند که اگر ایشان ماست
بخورند یا نخورند بگذارید تا تیمار ایشان چنانچه وظیفه است بجای آرند ان روز که خواهیم هلاک
میتوان حالیا از بیماری بهتر شوند باقی شاه حاکم است شکمون خان گفت خوب چنین باشد اجازت م
داد و زندانبان بیامدند و آن ماست را در زندان بردند و در پیش مظفرشاه نهادند و بیرون رفتند
و گفتند آن ماست را بخورید که بحکم خاقان آورده ایم و در را بر بستند و برفتند و مظفرشاه گفت
که ای یاران در پیش آیید که از آن روز که ما در بند ایم دل ما آرزوی ماست میکرد و نه میخواستیم
که از دشمن بطلبیم حالیا یزدان بقدرت راست آورد سیامک سیه قبا گفت ای شاهزاده یزدان
پاک که دلم گواهی میدهد و دست سوی ماست بردند و آن پهلوانان می خوردند در غایت
خوبی بود چون بآخر تغار رسیدند بدان چند سوهان و کمند را بیرون آوردند و عظیم عجب ماندند
مظفرشاه دست درین کرد و مکتوبی دیگر بیرون آورد و درادیم پیچیده مظفرشاه برگشود نوشته
بودند از زبان فیروزشاه و سلام و دعا بر مظفرشاه و دیگر یاران معلوم دارید که من در خانه
اخی سعدان طباخ ام و آمدن من درین شهر بسبب شما است فرخ را و خود را از بند برهانید و با عالم



آرای ورپیش منند و فرامرز جراح با یکی شده اند این سوهانی چند که فرستاده ایم خود را از بند
برهانید و بخم کمند از پنجره بیرون آیید که چند کس در پای پنجره اند و انتظار شما می کشند مظفرشاه و چون
مکتوب را بخواند خرم شد و یاران همه شاد گردیدند بس هر یک سوهانی بر گرفتند و بندهای خود را
می ساویدند تا شب در آمد فرامرز جراح پیش اخی سعدان طباخ آمد و اخی سعدان طباخ آمد و
اخی طباخ و بهروز عیار و طارق عیار برخواستند و از فیروزشاه و یاران همت خواستند و روانه
شدند تا بایوان شکمون خان رسیدند و گرداگرد ایوان می گشتند و محل می طلبیدند که چون کمند و
فرامرز جراح گفت اکنون ایشان خود خلاص کرده باشند ترسم که راه غلط کرده باشند
کسی باید که برین بام رود و ایشان را راه نمایی کند بهروز عیار گفت این کار منست و کمند ابریشمی
از میان بر گشود و از قفای ایوان جایی که محل کمند انداختن بود بر انداخت سر قلاب کمند
بر کنگره محکم شد و دست بکمند زد و به بالا رفت چو خواست که کمند بالا کشد یکی دید که می آید چون نیک
نگاه کرد طارق عیار بود آن دو عیار بدان بام میرفتند و یاران می جستند مولف اخبار گوید
که چون شب تاریک شد مظفرشاه گفت ای یاران وقت قرار نیست برخیزید که باشد که کسی ما را
استقبال کند که ازین بام بشیب رویم اگرچه جمله زخم داشتند و جمله خسته بودند اما بناچار
برخواستند و از پنجره کمند در شیب انداختند که راه در را گرفته بودند ناچار کمند بشیب
و آن باغی بود که میان خانه شکمون خان واقع شده بود گرداگرد آن باغ جمله ایوان و بام بود
اول کسی که دست بکمند زد مظفرشاه بود و در عقب او بهمن زرین کلاه و در عقب او سیامک و
در عقب او شیرین سوار و از عقب او شهمرد نهروانی و از عقب او مهر دلاور و از عقب او قا در
شاه بود و آن چند نفر که در بند بود متعاقب شدند و در باغ آمدند و کمندها برهانیدند و قدم در آن
باغ نهادند از هر طرف که میرفتند ایوان و پنجره و باغ بود چند نوبت گرداگرد آن باغ
بگشتند و هیچ بدیوار آن نرسیدند و آن باغ دیوار نداشت در میان ایوان واقع شده
بود گرداگرد جمله کاشانه و ایوان و غرفه بود و پنجره بود و متحیر شدند که چون کنیم ایشان در

حیرت و سرگردانی در میان باغ مانده بودند مولف اخبار گوید که بهروز عیار و طارق عیار
در آن بام میرفتند تا بکنار دیوار رسیدند باغی بود بهروز گفت ای برادر این ایوان عظیم
بزرگ است ما چون دانیم که یاران ما کجا اند باری من بکمند درین باغ میروم و تو هم اینجا قرار
بگیر تا آمدن من طارق گفت ای برادر زنهار که حاضر باش مبادا خطایی واقع شود بهروز
گفت توکل بر خدای این بگفت و کمند فرو گذاشت و دست در کمند زد و آهنگ نشیب
کرد چون در نشیب آمد و اندکی برفت آوازی شنید که نرم نرم بگوش بهروز عیار می آمد
که یکی می گفت که راه بدید نیست کاشکی ما این کار نکردیمانی که فردا ما را بگیرند و شکنجه بکشند
بهروز دانست که یاران اند که سرگردان می گردند ولیر پیش آمد و یک نعره بر ایشان زد
که چه کپ بید که نیمه شب گرد باغ سکمون خان میگردید مگر دزدانید و اگر دزد نیستید درین نیمه
شب اینجا چه می کنید ایشان چون آواز می شنیدند سیامک سیه قبا پیش آمد و گریبان بهروز
عیار بگرفت که تو کیستی که این سوال از ما میکنی بهروز گفت ای پهلوان منم بهروز عیار سیامک شاد
شد و بهروز در کنار گرفت و شهمرد و نهروالی و شاهزاده مظفر شاه آگاه کردند که یزدان
راه وا نیک بهروز عیار مظفر شاه پیش آمد و گفت ای بهروز عیار خوش آمدی در
اینجا چه میکنی بهروز عیار خدمت کرد و گفت بطلب شما آمده ام طارق عیار بر کنار بام
ایستاده است و اخی سعدان طباح و فرامرز جراح در زیر انتظار می کشند و جرا سر
گردانید گفتند راه می جوییم و نمی یابیم از هر طرف که می گردیم ایوان بر ایوان است بهروز گفت
آری این باغ در میان ایوان سکمون خان واقع شده است در عقب من بیایید پس بهروز
در پیش افتاد و یاران از عقب می آمدند تا آنجا رسیدند که بهروز عیار کمند زیر کرده
بود طارق عیار ایستاده بود و نظر چشم در میان درختان نهاده بود و کمند در دست گرفته
و انتظار می کشید که دید که بهروز عیار بازگشت و جمعی در عقبش می آیند طارق دانست که یاران اند
که از بند رهیدند بهروز عیار بپای دیوار رسید اول مظفر شاه را بالا فرمایید دست در کمند زن

که طارق عیار در بالا ایستاده است پس مظفر شاه دست در کمند زد بهروز گفت ای طارق بالا کش
طارق هر چند که یک دست داشت اما مردی کار دیده زبردست بود بهمت و دندان مظفر شاه را بالا کشید
مظفر شاه و دیگران را همچنین بالا کشید تا جمله را بالا کشیدند بهروز عیار نیز بالا آمد و راه در پیش گرفتند
تا کنار ایوان رسیدند باز کمند در انداختند و از ایوان به نشیب آمدند اخی سعدان طباخ و فرامرز
جراح ایستاده بودند یاران به نشیب آمدند و راه در پیش گرفتند فرامرز گفت روز تقریب رسیده است
تا خانه اخی سعدان خیلی راه است و خانه من قریب تر است اگر مصلحت دانید در سرای ما رویم گفتند
نیکو گفتی فرامرز جراح بر در سرای خود رسید و در را بزد زنی زشت به غایت مستوری و صالحی در را
بگشود و گفت ای فرامرز کجا بودی گفت نه جای سخن گفتن است ازین پیش دور شو که مهمانان عزیز رسیدند
زن دور شد فرامرز گفت قدم در سرای بنده نهید مظفر شاه و آن دیگران قدم در سرای نهادند و خانه د
بس آبادان به نعمت داشت در میان سرای زیر خانه مثل سردابه فرامرز گفت درین سردابه روید که
ایمن باشید و یاران در سردابه کردو نعمت حاضر کرد و به پیش یاران نهاد مظفر شاه خوش نشست و
گفت ای یاران شکر یزدان که حالیا از بند رهیدیم که تا فردا ما را طلب کنند چون باشد فرامرز گفت امید
به فضل خدای جان دارم که هیچ بلایی نباشد و کس را در سرای من این گمان واقع نشود ایشان در آن
سرای بودند و فیروز شاه و فرخ زاد و عالم آرای در خانه اخی سعدان نشسته و از حال یاران بی خبر
انتظار می کشیدند و با پسران اخی سعدان مردیار و مردانشاه از هر باب سخن می گفتند اما مولف اخبار
گوید که در خانه اخی سعدان زنی بود که از خدمتکاران خانه بود و ما در فرزندانش مرده بود اخی سعدان
آن کنیزک را بدان خریده است که خدمت خانه اش بکند و آن کنیزک توقعش آن بود که اخی کامکاری
به والتفاتی کند اخی مردی جوانمرد بود و انچنان میلی از اخی سعدان در وجود نمی آمد و زن در آرزو م
بود و کمیار مکر این سخن با اخی گفته بود که مرا بر طرف تو چنین چشم داشتی هست و اخی او را رنجانیده
بود و آن زن نومید گشته بود و بغض اخی در دل گرفته بود و در بند آزار اخی می بود که چون مرادم از و بر نمی آید
و مرا آزاد نمی کند مرا از و مطلوب حاصل نمی شود من کاری با او کنم که تا عالم باشد از آن باز گویند مجال

می‌طلبید و نمی‌یافت چون فیروزشاه و یاران چند روز در خانهٔ اخی سعدان بودند و این کنیزک معلوم
کرد که این جوان فیروزشاه است پادشاه این لشکر که بر در شهر چین بودند و امشب اخی بخانه نبود زن گفت
اکنون امشب هنگام فرصت و وقت نصرت است که خود را ازین اخی وارهانی و خود را در پیش خاقان
مقرب گردانی و سرای اخی را بر باد دهی این ایرانی را بهلاکت اندازی تا عالم ایمن شود برخیز که چون
اخی بیاید کار بر تو دشوار شود و شوانی بیرون رفتن ان حرامزاده حق نان و نمک را فراموش
کرد و از برای هوای نفس خود که کام از اخی نمی‌دید قصد جان اخی کرد در حال اول بامدادان اخی هنوز
نیامده بود ان کنیزک غدار از خانه بیرون آمد و راه ایوان شکمون خان در پیش گرفت مولف
اخبار گوید که اول روز شد که غوغا از در دروازه بر آمد و جمعی جامه دریده رسیدند که در بگشایید که از
پیش منکوخان می‌آییم با شکمون خان خبر کردند که جمعی فغان کنان آمدند که ما از پیش منکوخان آمده‌ایم
شکمون خان گفت گویا چه بوده خبر فتح فرستاده‌اند که ایرانیان را شکستیم و در عقب ایشان
رفتیم این چه خبر است دروازه را بگشودند و ایشان را بخدمت شکمون خان آوردند شکمون خان گفت چه بوده است
که شما را بغایت پریشان می‌بینم ایشان گفتند ای ملک انچه از ناگاه بر ما و بر سپاه ما آمد گفتنی نیست
اما لابدست گفتن تا شاه بداند که بر ما چه رفته است شکمون خان گفت آخر بگویید که دلم از غلاف بیرون
رفت گفتند ای ملک ما شاه ایران را شکستیم و دارادار تقصیری نکرد و چند سردار را بکشت
و چند سردار زخم خوردند عاقبت پناه بکوه شبرین بردند ما در عقب رفتیم جوانی چون ماه شب چهارده
با ببر فرخ زاد و ببر خورشید شاه و ببر جمشید شاه با دویست هزار مرد ببر فرخ زاد اردوان نام
در آن سپاه بود روز اول که رسیدند کوس حربی فرو کوفتند دارادار در میدان رفت و مبارز
خواست آن اردوان در میدان آمد و دارادار را بگرفت خورشید شاه در پیش ما بود و او را دادیم
و دارادار را بستدیم و هر چند کوشیدیم از میدان بیرون و قبول نکرد از ناگاه باز اردوان در میدان آمد
و دارادار را بکشت پسران منکوخان در میدان رفتند و کشته شدند و سپاه را بر هم زدند از میغ
سپاه بسیار خلق از هر دو طرف بهلاک آمدند عاقبت شکست بر آمد گریختیم و در عقب ما جمعی آمدند و

التاخان را بخم کمند شیرزاد پسر خورشید شاه بر بود ما در فلان دره جمع بودیم و جاسوس پس آمد و خبر آورد
که التاخان را بکشتند آه از جان شکمون بر آمد و دست بر دست زد که این چه بی‌ادبی در عالم باشد
که ایرانیان با ما کردند و دیگر ای خداوند در سپاه ما خیمه و بارگاه نمانده است و بیشتر به قتل آمدند
و آن قدر که مانده‌اند همه زخم دارند فغان از جان شکمون خان بر آمد و آب در دیده آورد و زار زار
گریه کرد و گفت ای شوم کاشکی شما را نیز کشته می‌بودند که چنین خبر زشت بمن آوردید ایشان گفتند ما را
چه گناه است ما نمی‌آمدیم ما را منکوخان فرستاد که از برای تو چنین خبری ببر ما رفت اکنون ما در فلان
دره گریخته‌ایم و شب و روز در ترس و خوف هستیم و زود لشکری بردار و متوجه ما شو تا باتفاق جواب خصمان
بگوییم که اگر نیایی این آتش که در ما افتاد زود باشد که دود آن بتو هم برسد که اگر بدفع این مشغول نمی
شوی زود باشد که ملک چین از دست تو بیرون رود و اگر اندیشه دیگر در خاطر میکند زود بس زود خبر
بفرستید تا ما نیز بچین در آییم و بنگریم که مصلحت چیست شکمون خان بغایت ملول گردید چنانکه از خود بیرون رفت
و گفت ای ملعونان اینچنین خبر زشت چرا اندک اندک بمن نگفتید که من وقت که از حیرت بمیرم اول
این طایفه را گردن بزنید که بی‌مژدگانی نباشند تا من بکار دیگر مشغول شوم جلادان در آمدند و ایشان را
بیرون کشیدند و ایشان تضرع کردند که ما توبه کردیم و دیگر چنین خبری نیاریم آخر این کار ما نکردیم
ایرانیان کرده‌اند ما را چه گناه است مهریار بخندید شکمون خان گفت ای مهریار چه جای خنده است
که تو می‌خندی مهریار گفت ای شهریار اگر تدبیر چنین خواهی کردن عظیم مشکل خواهد بود این طایفه
چه گناه دارند که ایشان را سیاست میکنی چون دست بدشمنان نمی‌رسد و پیکان را سیاست می‌کنی
شکمون خان گفت ایشان را از آن می‌رنجانم که این همه پیچ بار گفتند من آن هنگام نزدیک بود که
بمیرم که چرا کم کم نگفتند مهریار گفت ای شهریار چون همه به یکبار واقع شده است ایشان نیز به یکبار
گفتند شکمون خان گفت چون شفاعت میکنی تو هر یک را صد چوب بزنند انگاه آزاد کنند ایشان را
هر یک صد چوب زدند که این سزای کسی که خبر بد بشاهان گوید شکمون خان از غم فرو رفته بود و از
ناگاه سر بر آورد و گفت چاره چه کنم و تدبیر این کار چیست شکموخان را خدمتکاری از جملهٔ حجاب بود خدمت

کرد و گفت چاره است که خیلی سپاهی از سپاه چین بر ما آمده است و سفت پسر منکوخان کشته شده است و
دارا دار هلاک گشته است حالیا ترا نیز چند کس در بند است از بند بیرون آر که یکدو نفر از برای کیاخان که در
بند ایشان است در عوض نگاه دار باقی را گردن بزن تا منکوخان بشنود و خاطرش نکو شود و دیگر
تو نیز سیاستی کرده باشی آنگاه بفرست تا ایشان را نیز بیارند و تو خیمه از شهر چین بیرون زن که دانم که
درین دو روز شاید که فغتاک بیاید و خبر بیاورد که سپاه هند رسید و تقویت ایشان مردانه حربی بکنیم
و هلاک از دشمنان برآریم سکمون خان گفت چنین است که تو می گویی حاجب را گفت برو و آن ایرانی
دست و گردن بسته بیاور تا چندی را سیاست کنیم نمی خواستم که ایشان بکشم اما چون کار
بدین غایت رسید وقت رعایت نیست و سرهنگان دوان شدند هم در سرای سکمون خان بود
بندخانه ایرانیان چنانکه شنیدی بحکم خاقان اعظم در بندخانه دویدند هیچکس ندیدند و بندها
ریخته و کسی پیدا نبود و بدان سخبره آمدند و احتیاط کردند دانستند که بدین راه رفته اند فغان
درگرفتند سکمون خان گفت کجا رفته باشند بجو برید گفتند از راه سخبره بزیر رفته اند و
سکمون خان گفت مگر بند بر دست و پای نداشتند گفتند بلی داشتند اما اکنون بندها ریخته است
و ایشان نیستند سکمون خان گفت ای حرامزادگان مرغ نبودند که پرواز کنند طلب کنید و
چندانکه طلب کردند نیافتند و مهیار در غایت خرم شد و گفت با خود من نمی گذاشتم که ایشان را
بکشند اما یزدان کار کرد تا مرا سخن نباید گفتن سکمون خان گفت دانک را طلب کنید و دانک
در خانه بود از آن چوبها که خورده که او را مهیار زده بود از آن روز باز بخدمت سکمون خان نیامده
بود او را طلب کردند درآمد و خدمت کرد سکمون خان گفت ای حرامزاده سپهسالاری
شهر را بتو دادم و چنان غافل که فیروزشاه در شهر من آمد و هرچند گفتم که او را طلب کن نکردی
و چند نوبت مدور رسیدی و نگرفتی بندیان را از بندخانه می برند و تو هیچ نمی گویی و تجسس
نمی کنی و امشب و بسرای زده اند و بندیان را حمله برده اند زود باش و طلب کن که این کار که کرده
است و اگر پیدا کردی جان بردی و اگر نه این نوبت ترا هلاک میکنم دانک گفت خداوند

مرا ازین چه خبر است شهر چین غلبه است من چه دانم که این کار که کرده است سکمون خان گفت یعنی بر
روی من چنین می گویی گفت تا مشتی چند بر گردن او زدند دانک گردن بگرفت و سر در پیش انداخت
سکمون خان گفت از وی مچلکاه باز ستانید تا شب اگر پیدا کرد خوب و اگر نه او را میکشم دانک
گفت ای خداوند من چه دانم سکمون خان باز زدن کرد و دانک از ترس کشتن گفت بجان بکوشم
و امروز پیدا کنم و گفت تا سرهنگی بیرون آمدند و این خبر در شهر افتاده بود و مردم پس این سخن را
می گفتند که فیروزشاه نامی از ایران زمین آمده است و فرخ روز نامی و پسر آمد و اردوان نام آمده
است و دارا دار را کشته است و شش پسر منکوخان را هلاک کرده است و التاخان نیز
به قتل آمده است و یک خیمه نگذاشته اند و خلق شهر این سخن می گفتند و اخی سعدان طباخ و فرامرز
جراح بیرون آمدند چون این سخن را بشنیدند در غایت خرمی شدند و چندان بر در ایوان سکمون خان
درنگ کردند که از جمله حالها آگاه شدند اخی سعدان طباخ گفت ای برادر پیش شاهزاده رویم
که اشتغال رها می کشد و این خبرها که شنیدیم با او بگوییم که بغایت خرم خواهد شدن و ایشان روی
بسرای کردند چون بر در سرای رسیدند در بزدند مهیار در را بگشود تا اخی سعدان با سر در خانه
شدند و به پیش فیروزشاه و یاران خدمت کردند فیروزشاه گفت ای برادر شما کجا اید که امشب رفتید
و این دم باز آمدید و بهروز عیار و طارق عیار کجاست که پیدا نیست اخی سعدان گفت بگوییم
که امشب چه کردیم زبان برگشودند و آنچه کرده بودند جمله را در پیش فیروزشاه حکایت میکردند
فیروزشاه بغایت خرم شد و آفرین بر جان ایشان میکرد و آنگاه سوال کرد که یاران کجا اند اخی سعدان
گفت پیش فرامرز که خانه ایشان نزدیک تر بود و ایشان را آنجا بردم و در پیر داده شراب می
می خورند و عیاران نیز آنجا اند فیروزشاه گفت کاشکی من نیز آنجا می بودم تا یاران می دیدم که حال
ایشان چیست فرامرز گفت هنوز اندکی زحمت دارند اگر مصلحت دانی توانیم رفتن صبر کنید
تا شب شود به سرای خود رویم اخی سعدان گفت خبری دیگر شنیده ام تا شاهزاده فرد کالی
نمی دهد نخواهیم رفتن فیروزشاه گفت ای اخی بگو که مرادت چیست تا برآرم چه خبر داری بس

اخی سعدان انچه بر در ایوان شکمون خان شنیده بود از آمدن ملک بهمن و اردوان پسر فرخ زاد
و شیرزاد پسر شهرویه با دویست هزار مرد و کشته شدن داراد اردو بسران منکوخان و التاخان بدست
اردوان حمله را حکایت کردند فیروزشاه و فرخ شاه خرم و شادان شدند و آفرین بر اخی سعدان
کردند که خوش خبری آوردی خدای ترا مزد دهاد اکنون حال ایرانیان چیست گفت اول شکست
خورده بودند آخر خروج کرده اند و شکمون خان می خواست که یاران را از بند بیرون آرد و هلاک
کند یزدان فضل کرده بود و ایشان از بند خلاصی یافتند و دانک عیار را طلبیدند و محلکاه از و پرسیدند
که امروز البته بندیان را پیدا کند فیروزشاه چنان خرم شد که از شادی در پوست نمی گنجید
با فرخ زاد گفت ای برادر خاطرم بغایت پریشان بود از برای سپاه اکنون شکر که یزدان پاک
مدد کرد اخی سعدان مردیار را گفت ای جان من آن کنیزک بگو که کارسازی کند مردیار گفت ای
پدر کنیزک اول بامدادان بود که کنیزک بیرون رفت اخی سعدان گفت چرا گذاشتید
کجا رفت نگفت کجا میروم که او هرگز از خانه بیرون نمیرفت این چه حالت بود که از خانه بیرون آمد
مردانشاه گفت ترا دشنام می داد و با خود سخن می گفت اخی سعدان دست بر دست زد و بسیار
دریغ خورد فیروزشاه گفت ای اخی ترا چه شد که عظیم متغیر شدی از برای کنیزکی اخی سعدان
گفت ای شاهزاده این حرامزاده از من تمنای وصل می کرد و من دست نمیدادم و دانم که
با من دشمن باشد و هرگز از خانه بیرون نمی رفت اکنون دلم گواهی میدهد که مبادا از
سر بی عقلی فتنه بر سر ما آورد فیروزشاه گفت چون دانی شاید که بجایی دیگر رفته باشد اخی
سعدان گفت مرا معلومست که آن حرامزاده بد اصل از و کاری نیک صادر نخواهد شد و دوش
مرا گفت ای اخی این جوان ماه روی چه کس است من نگفتم دانم که دشمنی شما نیز گرفته باشد
فیروزشاه گفت اکنون چاره چیست اخی گفت چاره آنست که همین دم صورت مبدل کنید و از این
خانه بیرون روید اگر حالتی واقع شود در سرای ما آیند کسی را نه بینند تا ایمن تر باشیم
فیروزشاه گفت روز روشن است چون بیرون رویم و بکجا برویم گفتند بخانه فرامرز فرامرز گفت

من هم با شما می آیم اما شرط آنکه صورت بدل کنید که دانک عیار با چند نفر در جست و جوست فیروز
شاه گفت چون باید کردن تا بکنیم اخی سعدان بیرون آمد و بعد از ساعتی باز آمد و چند
جامه زنان پیش فیروزشاه و عالم آرای و فرخ زاد کرد و گفت در سر و تن کنید و خود را مثل زنان در چادر
کنید تا بدین آیین در خانه برم فیروزشاه گفت مرا عظیم عیب باشد اما چاره نیست چون کنم ناچار است در حال
دست بدان کرد و آنچه گفتند بر خود راست کرد و نقاب بر بست و چادر بر سر افکند فرخ زاد و عالم آرای همچنین
کردند فرامرز از خانه بیرون آمد فیروزشاه و عالم آرای در عقب او میرفتند و صد هزار زن و مرد بر سر هم
می آمدند و میرفتند و پریشان حال بودند و از آن خبر که لشکر چین را شکسته اند و ایرانیان فتح کرده اند
و لشکر فیروزشاه از ایران آمده مردم شهر از این نوع سخن می گفتند فیروزشاه در نقاب بود و خنده می میکرد
اما مولف اخبار گوید چون اندکی برفتند تا قرب هزار مرد سرهنگ دیدند که همه در سلاح رفته بودند و
تیغها کشیده بودند یکی پرسید که این سرهنگان خاص خاقان اند کجا میروند گفتند بخانه اخی سعدان
طباخ که نشان فیروزشاه در آن خانه میدهند فیروزشاه در آن خانه میدهند فیروزشاه این شنید
دانست که اخی سعدان راست میگوید و این چنین بود که آن کنیزک کمین اخی بیرون آمده بود
بدر ایوان شکمون خان آمد و با خود می گفت این سخن را با که بگویم که دانک عیار در غایت ملولی از ایوان
بیرون آمد که شکمون خان گفت ای دانک ترا فیروزشاه با یاران می باید آورد و اگر نه ترا بخواری خوار
می کشم دانک در پیچ و تاب بود گاه اندرون میرفت و گاه بیرون می آمد و تجسس میکرد و چند منادی
در شهر کرده بود و هیچ فایده نمیکرد در اندیشه که چون کنم آن کنیزک از یکی سوال کرد که این مرد
که دم بدم بیرون می رود و باز اندرون آید کیست گفتند دانک عیار است که در غایت غمگین است که
خاقان میگوید که البته امروز ایرانیان پیدا باید کردن کنیزک گفت کار تو از پیش این
کس است خواهد شدن دلیرانه قدم در پیش نهاد و تا بر دانک عیار رسید خدمت کرد و دانک پرسید
چه کسی و از کجایی و چه کار داری کنیزک گفت ای دانک مرا سخنی هست پیش شکمون خان بر تا ترا از این
غم برهانم اما باید که مرادم برآری دانک گفت ای خاتون چه سخن داری اگر از فیروزشاه خبر داری بگوی

که خوش خبری خواهد بود آن کنیزک گفت که خبری آورده ام که فیروزشاه در کجاست دانک دست
و پای کنیزک افتاد که آنچه خواهی ترا دهم آن کنیزک گفت در حضور خاقان بگویم دانک گفت تو هم انجا
قرار گیر تا آمدن من این بگفت و خندان خندان در ایوان شد و در پیش سکمون خان خدمت کرد و گفت
ای خاقان بدولت تو پیدا کردم که فیروزشاه کجاست سکمون خان گفت ای دانک راست می گویی دانک
گفت ای شهریار دروغ نتوانم سکمون خان گفت اگر این سخن راست باشد هر مراد که تو خواهی بر آرم
دانک گفت بنده باشم در حال بیرون آمد و دست آن کنیزک بگرفت و در ایوان آورد و بجای بنشست
سکمون خان باز داشت سکمون خان گفت این چه کسی است که باز آوردی و در برابر من باز داشتی
دانک اشارت بکنیزک کرد و گفت بگوی ای خاتون که فیروزشاه کجاست مهریار انجا بود و در این
کار عجب مانده بود که این چه حالتی است مبادا که بدین رنگ آن شاهزاده بدست دهد مهریار گفت
آن زن دو بگوی و دروغ مگوی و حاضر وقت باش آن خدمت کرد و گفت خاقان را هزار سال عمر
باد بنده کنیزک اخی سعدان طباخم مدتی است که در خانه اخی می باشم از ان روز که فیروزشاه
ناپدید شد بخانه اخی سعدان طباخ می باشد و دو عیار دیگر آمده اند و یک شب رفتند و دو جوان را
از زندان بیرون آوردند اینک پیش فیروزشاه اند امشب اخی سعدان و آن دو عیار برفتند
و باز نیامدند من فرصت یافتم دانستم که خاقان چنین نگرانی خواهد کشیدن آمدم و خاقان را خبر کردم
بدان قول که مرا از اخی باز پستانی و از جمله خدمتکاران خود دانی سکمون خان ازین سخن نه چندان
خرم شد که شرح نمیتوان نمود و حکم کرد تا هزار مرد سپاهی تنگ سلاح پوش با دانک عیار بر در خانه اخی
سعدان طباخ بروند بی آنکه ایشان را خبردار کنند باشد که این ایرانی را بگیرند در آن دم که
فیروزشاه و فرخ زاد و عالم آرای جادر بر سر از خانه بیرون برفتند دانک با هزار سرهنگ در
و بام خانه اخی سعدان فرو گرفتند و اخی در خانه بود با فرزندان مردیار و مردانشاه سخن میگفت
ای جانان پدر درین چند شب خواب آشفته دیده ام که شما و ما در دریای آتش افتاده بودیم و هر چند که
دست و پای میزدیم فرو میرفتیم من بسیاری جهد کردم و آمدم اما شما را ندیدم ندانم که چه خواهد بودن

مردانشاه گفت اصل تویی اگر ما فدای تو شویم باکی نیست ایشان درین سخن بودند که غوغا بر آمد و در
و بام فرو گرفتند اخی دانست که حال چیست گفت ای جانان پدر از انچه ترسیدم رسیدم اما
شکر که فیروزشاه انجا نیست باری من اقرار نخواهم کردن ایشان گفتند ما نیز مثل تو ایم مردیار بر
خواست و در را بگشود دانک عیار با پانصد جبه پوش با تیغهای کشیده و سپرهای پولاد در سپر
آورده بر در سرای اخی سعدان طباخ ریختند اخی گفت چه میشود دانک گفت فیروزشاه در
پیش تست به حکم سکمون خان آمده ام تا فیروزشاه را از خانه تو بیرون آورم اخی گفت اگر فیروز
شاه در خانه من باشد سر و جانم از آن دیوان خاقان باشد و اگر نباشد با تو چرا افراده چه باید
کردن که این شهر را خراب کرده بدین بهانه چند خانه خراب کرده هم اکنون بیایم و در حضور
خاقان بگویم که چه می باید کرد با تو چند آنکه دانک طلب کرد زیر و بالا هیچ فایده نکرد دانک گفت
تا بامدادان در خانه تو بود اکنون ایشان را کجا بردی اخی گفت من از ایشان خبر ندارم گفت
بیا و در حضور خاقان بگوی اخی در پیش افتاد و دانک گفت پسرانت نیز با خود بیار اخی گفت ازین
فرزندانم چه می طلبید من بیایم و جواب بگویم دانک گفت نه قبول ندارم اخی سعدان طباخ
با دو فرزندانش در پیش افتاد و خلق شهر چین تا دو هزار مرد در عقب ایشان افتادند و هر یک سخنی
می گفتند تا ایشان بدر ایوان بردند

## مجلس پنجم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

یک مجلس دیگر آمد بیاد — که روز خوش دشمنان را مباد

مولف اخبار گوید که فرامرز فیروزشاه را و عالم آرای و فرخ زاد در رفتند و مظفرشاه عمزاده
را بدید با جمله یاران بر خواستند و پیش فیروزشاه خدمت کردند او را در کنار گرفتند
فیروزشاه ایشان را نیک پرسش کرد آنگاه روی بفرامرز کرد و گفت ای برادر دلم گواهی
عجب میدهد یک نوبت برو و باز دان که آن غلبه کجا میرفتند که من از یکی شنیدم که بخانه اخی
سعدان طباخ میرفتند فرامرز بیرون آمد در راه که می آمد آن غلبه را دید که اخی سعدان با دو
فرزندش در پیش انداخته بودند و خلقی غلبه از قفای ایشان میرفتند فرامرز گفت ای دریغ

چه حالتی است چون دانستند که فیروزشاه در خانه اخی سعدان است مبادا که زیان این بنیز بمن برسد
مرا چاره باید کردن که این جوانان در خانه من نباشند که اگر من کشته شوم باری ایشان بدست این
قوم نیفتند این بگفت و زود بخانه آمد و آنچه دیده بود با فیروزشاه بگفت فیروزشاه گفت ای
برادر مصلحت چه می بینی فرامرز گفت از آن می ترسم که آنکس که این ایاغی کرده است از ما وقوف
کرده باشد من نیز در عین خطرم شما را نیز نباید بودن اینجا فیروزشاه گفت ما اکنون غلبه ایم
کجا رویم فرامرز گفت مرا دوستی هست و مادرش مادر کیر منت شما را بخانه او برم فیروزشاه
گفت روا باشد در حال چادر و موزه در آوردند فیروزشاه در پوشید فرامرز گفت ای زن ترا در حق
من کرم باید کرد و این جوانان را پیش مادر کیر من بردن زن گفت بنده‌ام و در حال چندی از آن جوانان
بخانه آن گرامی آورد و مولف اخبار گوید که در خانه آن گرامی سردابه بود در غایت خوبی آن جوانان در آن
سردابه و انتظار می کشیدند که تا چه شود و مولف اخبار گوید که فرامرز جراح روی بایوان شکمون
خان آورد که تا حال اخی سعدان بچه جواب رسیدن اما اخی سعدان را بیاوردند تا در ایوان
رسیدند و آنگه گفت او را باز دارید تا من بیایم این بگفت و بر در ایوان رفت و در پیش سکمون آمد و خدمت
کرد و مهیار نشسته بود و دل در دست گرفته بود که حال چه شود و آنگه در آمد خدمت سکمون خان کرد وای
و آنگه چه خبر داری و چه کردی گرفتی این ایاغی را گفت ای خاقان رفتیم و خانه اخی سعدان
طلب کردیم هیچ نیافتیم اخی سعدان با دو فرزندش طلب کردیم و آورده‌ایم و بر در ایوان
باز داشته‌ایم سکمون دست بر دست زد که دولت برگشته را اثر نیست هیچ کار ما راست
نمی آورد آن کنیزک را بیاوردند و شکمون خان گفت ای کنیزک راست بگو که فیروزشاه
در خانه اخی سعدان هست کنیزک گفت ای شهریار بتاج و تخت تو که اول بامدادان که من
از خانه بیرون آمدم فیروزشاه و فرخ زاد و عالم آرای با پسران اخی مردانشاه و مردیار
شاه و مردیار شاه در خانه بودند و اخی و عیاران نیم شب رفته بودند و باز نیامدند و آنگه گفت
پس معلوم شد که بندیان را ایشان برده‌اند این کنیزک راست می گوید اگر بخوشی رضا بدهند ایشان را

چوب باید زدن شکمون هیچ رحم نباید کردن تا این کار پیدا شود پیدا این قوم را و آنگه گفت
ای شهریار این کار را بمن گذار تا من چنانکه دانم بکوشم خاقان گفت گذاشتم و آنگه بیرون
آمد و اخی سعدان را در پیش انداخت و فرزندانش را چون از پرده‌ها بگذشتند و برابر تخت رسیدند
شکمون خان بر تخت نشسته بود و مهیار وزیر بر دست راست شکمون خان قرار گرفته بود اخی
سعدان طباخ در آمد و خدمت کرد و شرایط ادب بجای آورد و این اخی سعدان مردی نامور بود
و جمله مردم شهر چین او را می شناختند سکمون در سعدان تیز نگاه کرد و گفت این چه کسی است م
و آنگه گفت اخی سعدان طباخ اینست سکمون خان گفت اینست که دشمنان من در خانه خود میداد و
خصمان مرا در خانه نگاه داشته است و آنگه گفت بلی اخی سعدان در سخن آمد و گفت این سخن در حق من دروغ است
من فیروزشاه را نمی شناسم و از او خبر ندارم شکمون خان ای سعدان که آنکس که شب و روز با شما بوده
است او آمد و گفت که چند وقت که فیروزشاه در پیش تست و فرخ زاد و عالم آرای شما از بند بردید
دو عیار دیگر بهروز عیار و طارق عیار نیز آمدند و در پیش تو بودند امشب دو عیار آمدند و مظفر شاه
را و سیامک و دیگران برده‌اند اکنون ترا راست باید گفتن که ایشان کجا اند اگر راست گفتی ترا بخشیم
و اگر راست نگویی ترا هلاک گردانم سعدان گفت معاذ الله این سخن در حق من دروغ گفته شکمون خان گفت
ای سعدان آنکس که اینچنین گفته است از آن کسی نیست که دروغ بگوید راست بگوی تا از غضب من ایمن باشی
سعدان گفت ای خاقان مرا نام سعدان جوانمرد میگویند فیروزشاه در پیش من نیست و من او را نمی شناسم و آنگه
عیار زیر و بالای خانه مرا طلب کرده است اگر در سرای من بودی پیدا شدی و اگر نیز باشد من مردی
جوانمردم هرگز نخواهم گفتن سکمون خان اگر نگویی ترا بچوب هلاک کنم سعدان گفت بی حکم یزدان نخواهد
بود و آنگه گفت ای خداوند نخواهد گفتن و او را چوب باید زدن تا به ضرب چوب اقرار کند شکمون
خان بگیرید این یاغی مدبر را جلادی چند بگیر و کش در آمدند و سعدان را برهنه کردند و دستها در بستند
و سر و پای برهنه در برابر تخت باز داشتند سکمون خان گفت ای سعدان این قصه کلی است البته
ترا چوب خواهند زدن پس صلاح آن است که راست بگویی سعدان گفت ای شهریار هرچه بر من آید بی

حکم یزدان نیست واکمه گفت ای خداوند اقرار نخواهم کرد شکمون خان گفت او را بیرون برید و در ایوان
چهار میخ کنید و چندانش بزنید که اقرار کند یا هلاک شود او را بیرون کشیدند و فغان در گرفتند سعدان
طباخ مردانشاه و مردیار شاه دو پسر بودند چون ماه و آفتاب در عقب پدر گریان بودند باری ایشان در در ایوان
حاضر گردانیدند و ایشان را چهار میخ کردند و جلادان چوب بر آوردند مقدار ده هزار آدمی آنجا جمع
بودند واکمه فرا ایستاده بود و دلش می طپید و می گفت ندانم چون باشد عاقبت این کار وانک عیار گفت
پسرانش پیش آرید پیش آوردند و بار سعدان چوب بر سینه سعدان میزدند سعدان گفت ای تن چند وقت
ناموس زندگانی کردی اکنون اگر اقرار کنی ترا بکشند و هم کار این جوانان خراب شود و نام
کرده ام بر باد شود بهتر آن باشد که اقرار نکنم باشد که یزدان فضل کند و اگر هلاک شوم بنام نیک مرده
باشم این اندیشه کرد و تن در بلای چوب نهاد مولف اخبار گوید که وانک عیار چوب خود در دست گرفت
و صد چوب بر سینهٔ سعدان زد و سعدان در زیر چوب مدهوش گردید و اقرار نکرد و فرزندانش
خود را بر سینه پدر انداختند و فغان بر گرفتند و سر میزدند خلق چین می گریستند و لعنت بر آن شوم زن میکردند
که این همه فتنه از و بود و وانک عیار عاجز گردید و قدم در ایوان شاه نهاد شکمون خان گفت ای
وانک چه کردی وانک گفت ای خداوند سعدان دعوی جوانمردی می کند اگر هزارش چوب می زنند
اقرار نخواهد کردن مهریار گفت ای شهریار بقول زنی اعتبار نتوان کردن و سعدان طباخ جوانمرد
شاید که دروغ گوید انگاه از سعدان بیرون نیاید نام تو بد شود شکمون خان گفت بیاورید این زن را در
حال آن کنیزک را بیاوردند مهریار گفت ای زن امکان دارد که تو سر غضب و قهری که داشته
باشی از و این سخن بر وی دروغ گفته باشی باکی نیست تو راست بگوی اگر بر وی این سخن دروغ است بگوی و هیچ
مترس که ترا هیچ زیانی نرسد سعدان در زیر چوب است و اقرار نمی کند کنیزک گفت ای شهریار این چه سخن
است وانک در خانه او بود و من خدمتش میکردم اگر این سخن دروغ باشد سر و جان من فدای دیوان شاه باشد
وانک گفت ای شهریار دروغ چرا گوید راست میگوید اما دعوی جوانمردی میکند زنیم از دو حال بیرون
نباشد یا بمیرد یا راست بگوید اگر شاه اجازت میدهد پسرانش را چوب زنیم تا ایشان بگویند و شهریارا

درین کار هیچ تعلل مکن تا این کار تمام شود شکمون خان گفت ای وانک برو و آنچه مصلحت دانی بکن باشد که آن
ایرانی پیدا شود و کارهای دشوار ما آسان گردد وانک چون حکم شاه شکمون خان شنید بیرون آمد و
سعدان بخود آمده بود از درد چوب می نالید و آن دو پسر مثل خورشید تابان بر پدر افتاده بودند و میگریستند
و خلق شهر گرد آمده بودند از اخی سعدان دریغ می خوردند که وانک بیرون آمد و یک نعره بر سعدان زد و گفت
ای سعدان راست بگوی که فیروزشاه و یارانش کجا اند سعدان گفت ای وانک مرا خبری ازین نیست و
وانک گفت بتاج و تخت خاقان سوگند که بر تو و فرزندانت هیچ رحم نکنم که ما را تحقیق شده است که از حال
فیروزشاه ترا آگاهی هست سعدان گفت ای وانک بر ظلم مکن که ما نمیدانیم واگمه گفت نخواهد گفتن
فرزندانش برهنه کردند که تا چوب بزنند سعدان گفت پسران مرا مرنجان که ایشان را طاقت چوب خوردن
نخواهد بود وانک گفت من نیز از برای آن ایشان میزنم که میدانم که طاقت چوب خوردن ندارند و اگر خواهی
که ایشان را هلاک نکردانم راست بگو که فیروزشاه و یارانش کجا است سعدان گفت چون قبول نخواهی کرد
فرزندانم در وفاداری چون من هستند سر به بند و راز را فاش نکنند علی الخصوص که نمیدانند که فیروز
شاه در کجا است وانک بفرمود تا آن دو پسر ماه روی را چهار میخ و ایشان را در چشم پدر نگاه میکردند و آب از
دیده روان کرده بودند با هم می گفتند که چون کنیم که اگر کشتنی بود پدر ما اخی سعدان می گفت اکنون ما نیز تحمل
کنیم و توکل بر خدای کنیم و راز شاهزاده شاهزاده فیروزشاه را فاش نکنیم تا از زمرهٔ وفاداران باشیم
پس تن در چوب نهادند و جلادان در آمدند و چوب زدن آغاز آن دو پسر ماه روی را اندام ایشان
مثل رخام بود از آن ضرب چوب کبود گردید اخی سعدان گفت با خود چون کنم از آن می ترسم که پسرانم
طاقت چوب خوردن نیارند و اقرار کنند انگاه کار مشکل گردد و بالای سر فرزندان نشسته بود و میگفت
ای وانک تا چند فرزندانم را بزنی آخر از خدای بترس که ما را خبر نیست وانک التفاتی بدان سخنها
نمی کرد و ایشان را چوب میزد و مردیار و مردانشاه گریه میکردند و فغان می کردند و در پدر
تیز نگاه میکردند تا اخی چه گوید مردانشاه میگفت اول برادرم مردیار بگوید و مردیار می گفت برادرم مردانشاه
بگوید می آمیخت تا خون از اندامش روانه شد تا عاقبت هر دو مدهوش گردیدند آه از جان سعدان

برآمد و گفت ای وانک فرزندانم را کشتی دیگر چه میخواهی دست از ما بدار و انک گفت ای سعدان
تو هنوز کجایی تا شما را هلاک نمیکردانم دست از شما بر نمیکنم سعدان گفت توکل بر خدا ای
وانک گفت تا چوب چند دیگر بر آن کودکان زدند غوغا از خلق بر آمد که ای حرامزاده مرده چوب
زنی دست از و باز دار وانک گفت چندان صبر کنید که بهوش آید آب بر روی ایشان زدند تا آن
دو کودک باز زیدند و بخود آمد و گریه در گرفتند و زنهار خواستند وانک گفت زنهار شما آن است
که راست بگوید ایشان گفتند ما را هیچ آگاهی نیست وانک باز چوب زدن آغاز کردند تا مدهوش
گردیدند سعدان دانست که فرزندانش بخواهد کشتن با خود گفت هزار جان من و فرزندان من فدای
شاهزاده باد وانک دید که کار از دست رفت گفت شما نخواهید گفتن جلادان گفت یکی برکشاید
مروانشاه را برکشودند و گفت برابر پدر و برادر این را بدو نیم کنید تا بگویند که فیروزشاه کجاست جلاد
تیغ برکشید فرامرز جراح دید که کار بانجا رسید طاقت ایستادن نداشت بناچار برفت و در خانه بزد و
فریاد و فغان در گرفت و با زن در گریه افتاد و مولف اخبار گوید که چون مروانشاه بدو کس گرفتند
وانک گفت برخود و فرزندانت رحم کن و راست بگوی که آن ایرانی کجاست سعدان گفت ای ۲
وانک مرا آگاهی نیست وانک گفت ای جلاد این کودک را بدو نیم کن جلاد تیغ کشیده بیامد و مروانشاه
در دست آن حرامزاده عاجز گشته بود و فغان میکرد که بابا چون کنم که مرا بخواهد کشتن مردیار میگفت
برادرم رها کنید و مرا بعوض برادر هلاک کنید وانک گفت همین دم نوبت تو نیز بخواهد رسیدن
جلاد تیغ براند و آن پسر برابر پدر و برادر بدو نیم کرد اخی سعدان بیهوش در افتاد و مدهوش
شد مردیار فغان در گرفت که ای وای برادرم را بکشتند و غوغا از میان خلق برخواست و
خلق غلو کردند وقت بود که وانک عیار را بکشتند و اخی سعدان را با یک فرزندانش بستانند وانک
گفت ای سرهنگان این خلق دور کنید چوب در مردم نهادند و خلق را دور کردند وانک می گفت
دشمنان شاه را شما تعصب میکنید و از غضب شاه چین نمیترسید خلق شهر بناچار دم در کشیدند وانک
گفت بنگرید که سعدان بخود آمده است یا نه سعدان بخود آمده بود و گریه میکرد وانک گفت ای سعدان

چندانکه گفتم نشنیدی تا یک پسرت را کشتم اکنون نوبت فرزند دیگرت است و نوبت تست اخی سعدان
گفت ای حرامزاده هر چه می خواهی بکن که از این غدر نیاید که اگر خود مرا بکشی وانک گفت اکنون
بگویم که چه باید کردن در حال اشارت کرد تا چند خروار هیزم بیاوردند و در ایوان شکمون خان
انبار کردند اخی گفت چه خواهی کردن گفت ترا بدین آتش خواهم سوخت راست بگوی که فیروزشاه
در کجاست اخی گفت نگویم و خبر ندارم وانک گفت اول پسر دیگرت در آتش اندازم که تو بدانی که می باید گفتن
و حکم کرد تا مردیار را دست و پا بسته در آتش انداختند آن کودک از میان آتش فغان میکرد تا بسوخت سعدان
فغان برآورد و بنیاد نوحه میکرد و میخواست که خود را در عقب فرزندان در آتش اندازد نمی گذاشتندش
قرب پنجاه هزار آدمی آنجا جمع آمده بودند یکبار نعره بر وانک عیار زدند و دشنام می دادند آواز غلبه
شهر بگوش شکمون خان رسید سوال کرد که چه بوده است که آواز غلبه می شنوم که ناگاه یکی گریان
در آمد شکمون خان گفت که چه بوده است که آواز غلبه می شنوم اخی سعدان اقرار کرد گفتند ای خاقان نا
اقرار نکرد اما الحال وانک عیار از ظلم کردکی کرده است و مردم یکبار فغان در گرفتند وقت
که بر کردند و پسر اخی سعدان بکشتند شکمون خان چون بشنید آه برآورد و گفت ای حرامزاده کی اجازت
دادم که آن دو پسر ماه روی را بدین علامت هلاک کنی مهریار گفت ای خاقان وانک بد می کند چنانکه
فیروزشاه را دید برایگان از دست داد اکنون چنین چه نامی کند این عظیم بد باشد ای شهریار بقول زنان
هیچ کار نتوان کردن که قول ایشان قول نیست و ایشان راست کمتر گویند شکمون خان گفت بیارید این حرامزاده
را که چندین فتنه انگیخت باز آن زن را بیاوردند مهریار گفت ای حرامزاده حق نان و نمک بر باد
دادی و فرزندانش در معرض هلاک انداختی او را دو پسر یکی به آتش و یکی به تیغ هلاک کردیم پس دو پشت
سعدان را به ضرب چوب بشکافتیم اقرار نکرد و کنیزک گفت چون ایشان اقرار نمیکنند بفرمایند
و فرامرز جراح بیاورید که او نیز در این کار همدستان سعدان است که در آن چند روز که فیروزشاه
در خانه اخی سعدان بود او شب می آمد و میرفت شکمون خان گفت چرا زودتر نگفتی زن گفت مرا دشمنی
با سعدان بود و گفتم باشد که با دیگری مضرت نرسانم اما چون کار بدینجا رسید فایده نمیکند او را بیارید

مرا او بگوید شکمون خان گفت تا سرهنگی چند در صلاح روند و گرد خانهٔ فرامرز جراح را بگیرند و فیروزشاه
با یارانش آنجا طلب کنند و اگر نیابند او را و زن و عیالانش را حاضر گردانند در حال هزار سرهنگ مصلح
گردیدند و سوار گشتند خلق سوال کردند که دگر چه بوده است گفتند بخانهٔ فرامرز جراح می روند که او را
بیاورند که او هم درین کار متفق بوده اخی سعدان این بشنید و در خود بپیچید و گفت فراق فرزندانم زبس
بود که فرامرز را نیز در معرض تلف انداختند اکنون چه چاره کنم که ایشان در خانهٔ فرامرزند اخی عظیم
نگران شد و چشم در راه بسته بود که هم اکنون بیایند و فیروزشاه و یاران از خانهٔ فرامرز بیارند او در
اندیشه بود و آگاهی نداشت که فرامرز ایشان را از خانه بیرون برده است چون یکزمان بر آمد غوغا
برخواست و صد هزار خلق می آمدند سعدان گمان برد که مگر فیروزشاه را آورده اند در میانه نگاه کرد فرامرز
جراح را دید که دست و گردن بسته و زن او را بموی کشان آورده و اتک عیار زنجیر زرین بر سر دوش نهاده
پیش پیش می آمد و ایشان را می آوردند و آن عورت فغان میکرد و آنچنان بود که برفتند و خانهٔ فرامرز را
غارت کردند و فرامرز و زنش بیاوردند اخی چون دید که فیروزشاه را نیاوردند اندکی ایمن تر شد و
فرامرز را بیاوردند و در پهلوی سعدان طباخ باز داشتند فرامرز در سعدان نگاه کرد هیچ اعضای او درست
نبود فرامرز گفت ای برادر حالت چیست سعدان گفت فرزندانم بکشتند یکی بتیغ هلاک کردند و
یکی را در آتش انداختند و با وجود این همه بلا اقرار نکردم و وفا و جوانمردی را فراموش نکردم
توجه خواهی کردن فرامرز گفت ای برادر من نیز بر آن عهدم اما از آن می ترسم که یارانم طاقت
نیارند و بگویند ایشان درین گفتار بودند که اتک عیار بیامد و حکم کرد تا فرامرز با زنش در اندرون
برند و برابر تخت شکمون خان بردند و باز داشتند شکمون خان گفت ای فرامرز ما را در حق تو گمانی است
و کسی انهائی کرده است که تو نیز با سعدان طباخ یکی شده اید و از حال فیروزشاه و یاران تو چه خبر
داری و شب با هم بوده اید و هر روز بخانهٔ سعدان می آمدی و میرفتی اکنون راست بگوی که حال
چون است و اگر راست نگویی با تو از آن بدتر کنم که با سعدان کردم فرامرز گفت ای خاقان من
از جملهٔ خدمتکاران حضرت شاهم و دایم از انعام خاقان بهره بوده ام و فیروزشاه از ایران است

تا اینجا چند هزار فرسنگ زمین است و ما او را نمی شناسیم اگر من بخانهٔ سعدان طباخ آیم عجب نیست که مردی
جراحم مرا همه خانه برند از حال فیروزشاه آگاهی ندارم و اگر شاه ما را هلاک کند حکم حکم خاقان است
کرما حاجب نبض فرمانیم و اتک گفت ای خداوند این نخواهد گفتن حکم کن تا جلادان تا او را نیز چوب
زنند حکم کرد تا فرامرز برهنه کردند و برابر تخت خان داشتند و چندان چوب بر اعضای
او زدند که از هر طرف خون روان شد و اقرار نکرد و اتک گفت ای خداوند این قوم
ترک سپه کرده اند مردان از طاقت چوب زدن و خوردن باشد اگر خواهی که این سر فاش
کرد مصلحت آن دانم که زن فرامرز را چوب زنیم که زنان را طاقت چوب خوردن نباشد
شکمون خان گفت چنین باید کردن و اتک در زن چسپید آن زن زبان برگشود که ای پادشاه
بی داد هرگز زنان را چوب زده اند من چه گناه کرده ام که مرا حکم چوب زدن می کنی تا کفش
او را بینداختند فرامرز گفت این چوب که بر او خواهید زدن بر من زنید و او را
مرنجانید و اتک عیار گفت که بسیار مگوی اگر میخواهید که چوب نخورد راست بگویید و زن در
چوب کشیدند چند چوب بخورد طاقت چوب خوردن نداشت شکمون خان گفت اکنون بس است
فرمایید این زن را دست باز داشتند زن مرده بوده شکمون خان گفت ما بد کردیم بیرون برید
این عورت را گفتند بقای خاقان باد عورت بمرد شکمون خان دریغ خورد و دست بر دست زد
و از کرده خود پشیمان شد مهریار گفت ای شهریار نهایت بد کردی که بقول زنگی چند کس را زیر
چوب هلاک کردی این بدکاری بود شکمون خان گفت چون کنم اکنون کار از دست رفت
مهریار گفت ای شهریار فرزندان سعدان هلاک شدند و زن فرامرز کشته شد و هیچ فایده
نکرد باری ایشان را طلب کن و نوازش فرما و رها کن تا تن خود را تیمار کنند خاقان گفت چنین
باشد سرهنگان بیرون دویدند و گفتند حکم خاقان چنین جاری است که سعدان و فرامرز را رها کنید که
شاه بر ایشان رحم کرده است و دانست که بهتان است سعدان گفت مرا یکبار دیگر پیش خاقان
برید که دو سخن دارم بگویم ایشان را پیش شکمون آوردند سعدان بدان آیین گریان شد و گفت ای خاقان

انچه بر ما آمد حکم یزدان بود یک مراد بتو دارم مراد ما را برار شکموخان گفت چه مراد داری بگو
سعدان گفت این بلا که بر ما آمد با حکم یزدان بود اما میخواهم که بدانم که این بهتان عظیم که بر ما بست شکمون
خان گفت زنی آمد و گفت که من کنیزک سعدان طباخم و فیروزشاه در خانه ماست ما باور کردیم این
بلا آن زن بر سر تو آورد سعدان گفت راست است که آن کنیزک مست بمن توقع وصل داشت و ما در
معرض جوانمردانیم از ما فعل زشت کم آید آن زن از من نومید گشت و این بهتان بر ما نهاد اکنون فرزند
و خانه چند ساله بر باد رفت جمله را بشاه بخشیدم اما توقع دارم که بواجبی سزای آن کنیزک بدهید شکمون خان
گفت او را بیرون برید تا خلق ببیند و او را سنگسار کنند در حال آن حرامزاده بدفعل ببردند موی کشان و
افغان میکرد و بر در ایوان منادی کردند که ای خلق شهر این حرامزاده ایغاعی سعدان طباخ کرده است
و حکم خاقان چنان است که او را سنگسار کنند مردم خرم شدند و او را در میدان نشانیدند و
او را سنگسار کردند و بعذاب تمام بکشتند و بیتی چند بر سبیل نصیحت گوید **بیت**

مکن بد که بد را بد آید به پیش | بیندیش از نیکویی داد خویش
پابی عوض در جهان ای پسر | که هرچه بکاری بیابی تو بر
عوض زین حکایت نصیحت بود | نگیری نصیحت فضیحت بود

اما مهریار وزیر گفت که ای خاقان این دو کس را
تیمار باید کردن گفت روا باشد هنوز این نگفته بودند که یکی از در آمد و گفت معلوم دار که شکمون خان
و سپاه طالوس با سپاه گشته بر در شهر چین فرود آمدند و خبر چنان است که شاه ایران از عقب
می آیند شکمون خان گفت که چون کنیم و جواب شمان چون دهیم شکموخان رنگش زرد گردیده
بود و از ترس می لرزید مهریار دانست که شکموخان ترسیده است و گفت ای خاقان خوف کردن
هیچ فایده ندارد و به جان باید کوشیدن هنوز در شهر چین بتقریب پنجاه هزار مردکان هستند
و صد هزار با منکوخان اند خاقان گفت زود بیرون روید و در خزانه بگشایید و لشکر را دعوت
کنید و چندان جنگ کردن در توقف اندازیم که باشد سپاه هندوستان بما برسد که البته شاه هند از
برای ما لشکر بفرستد کینه سپاهی که از سهشهر شغاد بما برسد و بیست هزار مرد باشند انگاه جواب
ایرانیان بگوییم شکمون خان از ملالتی که داشت برخواست و خرم شد مهریار وزیر گفت خدمتکاران

خود را که این دو کس در سرای من آرید و خود سوار گردید سعدان طباخ و فرامرز جراح بیرون کردند و
در عقب مهریار می شدند تا مهریار در سرای شد و خانه را خلوت کرد و حکم کرد تا سعدان طباخ و
فرامرز جراح اندرون آوردند هرچند که ایشان رنجور و چوب خورده بودند مهریار روی به سعدان کرد و گفت
من شنیده بودم که تو مردی جوانمردی اما اگر کسی جوانمردی بمال کند بسیار عجب نباشد تو با فرامرز از آن
جوانمردانید که بجان و خان و مان و زن و فرزند جوانمردی کردید رحمت یزدان بر شما باد و نام شما را
بعد از شما گویند که آنچه از دست شما برآمد از دست که برآید فیروزشاه در خانه شما و شما از فیروز
شاه خبر دارید این همه بلا بر خود بخشیدید و در آن جوانمردان نگشادید مردانه رفتید رحمت بر شما باد
سعدان گفت ای مهتر یار ما چه دانیم که فیروزشاه در کجاست این سخن دروغ بود در بر ما و مهریار گفت نه
غلط شوید و مرا بیگانه مدانید که من نیز هوادار ایرانیانم و درین کار همراز شمایم اگر خواهید سوگند
یاد کنم پس مهریار سوگند بخورد و انچنان سوگندی که عظیم باشد سعدان طباخ با فرامرز چون سوگند خوردن
مهریار بدیدند برو اعتماد کردند و راست در میان نهادند از اول تا آخر انچه رفته بود در پیش مهریار
تقریر کردند مهریار خرم شد و گفت ای جوانمردان غم مخورید که این طایفه را بقایی نیست و ملک چین
برین قوم نخواهد ماند اما انچه شما کردید جوانمردان عالم تا دامن قیامت از آن باز میگویند و رحمت
میکنند و میگویند مرحبا شرط جوانمردی همین است اکنون فیروزشاه کجاست فرامرز گفت در آن دم که من
سعدان گرفته دیدیم دانستم که اثر بر من نیز خواهد کردن و ایشان را بخانه گرامی ماد کیه بردم
مهریار گفت یکی بروید و سلام من بدو برسانید دیگر بگویید که مهریار میگوید که بنده از خدمتکاران
آن حضرتم و مرا تا جای معلوم نبود که شاهزاده کجاست اکنون معلوم کردم و بخدمت ایستاده ام و هیچ غم
مخورید که کار بر حسب مراد ست فرامرز گفت من بروم برخواست و در شب بخانه گرامی آمد و در بزد گرامی
گفت کیست فرامرز گفت منم فرزند تو فرامرز جراح گرامی در را بگشود و در پای فرامرز افتاد که ای
جان مادر حال تو چون بود و در دست این کافران من با تنها بودم انچه با سعدان و فرزندانش کردند من همه
را دیدم که ترا نیز بدان زاری می آوردند میخواستم که پیش آیم و بگویم که او را مرنجانید که ایشان

پیش مهنند فرامرز گفت زینهار رای ما در چنین مگوی دو پادشاه زاده و چند سردار پنجاه سالست
که کوس پهلوانی می زنند سعدان دو بچه و خان و مان بر سر نهاد و نام ننهند و من زن و ناموس انچه
داشتم بر سر نهادم و بدین آیین لت خوردم و ایشان را بدست بند ادم باری از حال ما
آگاهی دارند که ما بلای ایشان می کشیم گرامی گفت بلی انچه من دیده بودم جمله در پیش ایشان
بگفتم آن جوان ماه روی که فیروز شاه نام دارد می گرید و دریغ می خورد و فرامرز گفت در
این زیر زمین برگشای که ایشان را ببینم در حال گرامی در سردابه را برگشود تا فرامرز
در سردابه بدان آیین آمد که در جمله اعضای او عضوی درست نبود و فیروز شاه برخواست
و او را در کنار گرفت و گفت ای برادر اگر مرا از صورت حال آگاهی می بود تحمل نمی کردم
و امروز در شهر چنین کاری میکردم که تا عالم می بود از آن باز می گفتند اما وقتی مرا آگاه
کردند که کار تمام شده بود اکنون بگوی که حال سعدان چیست ای دریغ از فرزندان او مرد یار و
مردانشاه ای دریغ از آن همه حلال تو که در حق ما خیلی نیکویی کرد و جان شیرین بداد و نام
ما در زبان بنیاورد و اگر م یزدان نصرت دهد بعوض این ایستاده ام باری بگوی که اخی در کجاست
فرامرز بنشست و انچه رفته بود جمله در حضور فیروز شاه بگفت تا حدی که به حدی که حکایت
مهر یار وزیر را اگر د فیروز شاه ازین سخن شاد شد گفت بلی راست است که چند مکتوب او به من
رسیده است و مرا معلوم شده است که مهر یار از جمله دوستان ماست و مهر یار را از من سلام
رسان و بگوی که فیروز شاه ترا سلام میرساند و میگوید انچه از شفقت ترا در حق ماست آن صد
چندان است اما لطف دیگر آن است که نوعی کنند که تا ازین شهر بیرون رویم که خیلی جا دشه بر
ما و لشکر ما رسیده است و جمله از آن واقع که من درین شهر آمده ام اکنون مهر یار را بگوی تا طریقی
سازد که بیرون رویم فرامرز گفت ای شهریار شهر را محکم کرده اند و در را با مردم میگیرند
و سوالها می کنند و شما را غلبه رفتن بی قاعده است و دیگر انکه یاران زخم دارند و هنوز نیک
نشده اند و حرب نمی توانند کرد و دیگر انکه شاید که کاری واقع شود که بود شما ولی تر باشد بهر و عیار

گفت راست میگوید که تا لشکر شکمون خان را بشکنیم شکمون در حصار گریزد ما گرد اگرد شهر را
حصار کنیم اگر جمعی از مبارزان ما در شهر باشند بد نباشد مصلحت درین است فیروز شاه گفت
من میروم تا ملک بهمن را ببینم و سلام فرخ زاد بار دوان رسانم و خبر چاران سپاه برم فرامرز پیش
مهر یار وزیر آمد و انچه شنیده بود با مهر یار بگفت باکی نیست فردا از شهر بیرون میروم مرکب و سلاح
نو بفرستم تا شاهزاده سوار گردد و سلاح در پوشد و با ما از شهر و اگر مصلحت دانید به طریق مکر و
حیل شاهزاده را پیش من آرید تا انجا سوار گردد و اولی تر باشد گفتند چنین باید کردن مولف اخبار گوید
که روز دیگر شکمون خان بر تخت برآمد مهر یار وزیر آمد خدمت کرد و امرا هر یک بجای خود قرار گرفتند
که غوغا برآمد و جهان در آشوب افتاد و یکی از در بارگاه درآمد که ای خاقان معلوم دار ان ایران
رسیدند و عالم گرد گرفت شکمون خان گفت وانکه عیار را طلب کنید طلب کردند شکمون خان گفت
ای وانگ عیار پیش منکو خان برو و سلام من بدو برسان و انجنان که دانی سخن بگوی که هیچ اندیشه مکن
که من نیز از شهر بیرون آیم و به اتفاق جواب دشمن بگوییم وانگ خدمت کرد و بیرون آمد و با جازت خان از
شهر چین بیرون آمد منکو خان با سپاه شکسته آمده بود و بر در بارگاه منکو خان آمد و اجازت خواست
و در بارگاه رفت و خدمت کرد منکو خان را سپاه فرو رفته و غمگین نشسته بود و طاطوس پیش منکو
خان آمد و نشست و وانگ رو بسوی منکو خان کرد که ای شهریار شکمون خان سلام میرساند و میگوید
شنیدم که با تو چه کردند و فرزندانت هلاک کردند و پهلوان دارا دار بکشتند من نیز در غم با تو یارم و شریک
شده ام و من در شهر به کار سازی مشغول ام و فردا از شهر بیرون آیم و سپاه سیصد هزار مرد
آراسته پیراسته در شهر اند بیرون آرم و به اتفاق جواب ایرانیان بگوییم پس از آن حکایت فیروز شاه
و بردن زندانیان از زندان انچه رفته بود جمله را بگفت منکو خان بگریست و گفت انچه بر ما آمد از ایرانیان
در عالم هیچکس را روزی مباد و وانگ گفت ای شهریار جاسوسان در کارند و خبر آورند که سپاه
درین چند روز خواهند شکستن خاقان از آن بیرون نیامده است که بکارسازی سپاه مشغول اند
منکو خان گفت مقدم سپاه ایران رسیدند خبر آنست که فردا آفتاب برآید و ملک بهمن پسر فیروز شاه

وگرنه شاه خواهند رسیدن و آنگه گفت درین چند جنگ کردن در توقف اندازیم که تا سپاه هند
نمی آیند حرب نمی توانیم کردن منکوخان گفت چنین باید کردن پس وانگه عیار بسیار زحمتی از شهر بیرون
آورده بود و حمله برآوردند و شکموخان بسیار دلداری از برای منکوخان فرستاده بود جمله را بفرستادند
و بازگرد از روی بیابان برمیخواست سپاه ایران بود که میرسیدند و فیروزی می آمدند اما وانگه عیار
در شهر چین درآمد و آنچه شنیده بود از منکوخان جمله را باز گفت شکمون خان گفت که فردا من از
شهر بیرون می آیم و آنگه سر بر زمین نهاد و گفت ای خداوند معلوم است که فیروزشاه در شهر
است و کپانی چند که در بند بودند جمله در شهر اند و هنوز زخم دار باشند از آن میترسم که در میان
این شش صد هزار سوار ایشان نیز بیرون آیند آنگاه از بند جسته باشند چندان که در شهر اند امکان
دارد که بدست آیند مارا نوعی باید کردن که هرکه از شهر بیرون رود چند کس را بر در دروازه
بنشانیم که هرکه بیرون رود نامش را سوال کنند و رویش ببینند مهریار گفت در شهر ششصد
هزار مرد است که بیرون می رود بدین آیین کی توان ضبط کردن و آنگه گفت پس چون کنم
اگر تجسس نکنم بیرون روند و بد باشد مهریار گفت مصلحت در آن است که هر یک ضبط
نوکران خود بکنند میر هزار به صد سپارش کنند و میر صد به ده سپارش کنند بدین آیین آسان
برآید گفتند مهریار خوب گفت چنین باید کردن پس به ضبط این کار مشغول شدند مهریار
بخانه آمد و در حرم سعدان را طلب کرد با فرامرز جراح درآمدند و خدمت کردند و آنچه رفته
در بارگاه شکمون خان جمله را حکایت کرد که فردا شکمون خان از شهر خواهد رفتن و راهها
سپردند و هرکس را کسی حوالت کردند که تا کپانی که نام ایشان در دفتر نباشد از شهر بیرون
بیرون نتوانند آمد ای فرامرز برو و سلام من به فیروزشاه برسان و بگو که مهریار وزیر می گوید که اگر
می خواهی که از شهر بیرون آیی مصلحت آن است که شب بخانه من تشریف آرید تا با یکدیگر
فردا از شهر بیرون رویم فرامرز خدمت کرد و روی بخانه گرامی کرد و چون برسید در را
بزد گرامی در را برگشود و فرامرز در سرای شد و به پیش فیروزشاه و دیگران آمد و خدمت کرد و آنچه

مهریار گفته بود جمله را باز گفت فیروزشاه روی به بهروز عیار کرد و گفت ای عیار تو چه مصلحت
دانی بهروز عیار گفت مصلحت آن است که یاران ما رنجورند و خسته ایم و نتوانیم به یکبار از شهر
بیرون رفتن و دیگر آنکه شکمون خان از شهر بیرون می رود و شهر خالی میگذارد این نوبت اگر
شکست یابد و خواهد که در شهر درآید مارا مبارزی چند در شهر باشد خروج کنند و کار ایشان شود
زود و مملکت چین بدست آید و مظفرشاه و فرخ زاد و عالم آرای و سپیانک و شیرین سوار و شهرود و بهمن زرین
کلاه و قاقاور شاه و قاهر شاه و چهره و این جمله در شهر باشند از مهریار وزیر سلاح بستانند که او با ما
یکی شده است که چون وقت درآید حاضر باشند و ما بیرون رویم و با سپاه خود ملحق شویم تا سپاه را نیز
قوت پیدا شود و اگر بنوعی دیگر باز ما در شهر درآییم و آنچه باید بکنیم جمله گفتند بهروز نیکو گفت
اکنون زخم داریم و بیماریم از ما هیچ کاری برنمی آید تا وقتی که صحت یابیم فیروزشاه گفت چنین باشد بر
خواست و یاران در کنار گرفت بهروز عیار و طارق عیار و فرامرز جراح از خانه گرامی بیرون
آمدند و روی به سرای مهریار وزیر نهادند شب بود و فرامرز پیش میرفت و در عقب فیروزشاه
و در عقب بهروز عیار و طارق عیار خنجرها کشیده بودند و میرفتند تا بر در سرای مهریار رسیدند
فرامرز نگاه کرد و در ایوان خالی دید فیروزشاه و آن دو عیار قدم در سرای مهریار وزیر نهادند
فرامرز پیش رفت و از آمدن فیروزشاه مهریار را خبر کرد مهریار برخواست و پای برهنه و
استقبال شاهزاده کرد و چون بدو رسید نیکو در کنارش گرفت و دست شاهزاده را ببوسید و او
تا در اندرون حرمش درآوردند شاهزاده چون درآمد نظرش بر سعدان طباخ افتاد و آب در
دیده درآورد و زار زار بگریست که ای اخی سعدان خاطر مبارکت چون است رحمت بر تو باد که جوان
مردی در شان تو آمده است فرزندان در باختی و نام ما نبردی الحق تو باکردی از مریت
تا عالم باشد از آن باز گویند اگر مرا یزدان فرصت دهد عذرت نیکو بخواهم سعدان
گفت ای شاهزاده هزار جان من و فرزندان من فدای تو باد پس بنشست و آنچه بر حال سعدان
گذشته بود تقریر میکرد و مرگ فرزندان که یکی را در برابر من از میان به دو نیم کردند و یکی را

در آتش انداختند و آنچه وانگ عیار کرده فیروزشاه روی به بهروز عیار کرد و گفت ای عیار
روا باشد که عیاری این همه جور کند و شما عیاران سپاه ایران باشید و تحمل کنید بهروز
عیار گفت ای خداوند نه ما نیز مدتی در دست آن حرامزاده در چاه بودیم و گرسنگی بسیار کشیدیم
باکی نیست غدرش خواسته شود پس مهیار وزیر در سخن آمد و گفت ای شاهزاده جوانی در
غریبی و بی ادبی مردمان چنین چون در شهر در آمد چرا در سرای ما نیامدی که سرای ما از آن تست که کمر
خدمت در میان بسته داریم فیروزشاه گفت حالیا واقع شد پس آنچه می دانست مهیار
از حال ترکان و سپاه ایران جمله در حضور شاهزاده بگفت فیروزشاه گفت ما را نوعی باید کردن
که ازین شهر بیرون رویم و خود را در سپاه اندازیم مهیار گفت فردا زکی ریخته اما باکی نیست
نیست که شما ما تعلق دارید از قفای من بیایید فیروزشاه و بهروز آفرین کردند و همچنان می بودند و از هر باب
سخن می گفتند که نیمشب آواز طبل از خانه شاه برآمد چنین گفته بودند که چون آواز کوس
از خانه شاه برآید سپاهی که در آنجا اند در سلاح شوند و بر در ایوان ملک سرداران گرد آیند مهیار گفت
اکنون چنین است سلاح بیارید و پستی سلاح شاهانه بیاوردند و در پیش فیروزشاه بر زمین
نهادند تا شاهزاده دست بر سلاح نهاد و بر تن خود راست میکرد مهیار نیز در و نگاه میکرد
و از آن سلاح پوشیدن در عجب مانده بود و عیاران نیز سلاح بر خود راست کردند و
صورت بدل کردند و غوغا از شهر برخاست و مردم در سلاح رفتند و زین در پشت
مرکبان نهادند و به کارسازی مشغول شدند مولف اخبار گوید که بهروز با مهیار گفت ای
خداوند ما را چند کس در سرای گرامی است فرا مزمیدانند سلاح و مرکب ایشان تعیین کن که در شهر
می مانند و بدست سعدان طباخ و فرامرز جراح بده تا آن روز که روز کار باشد ایشان نیز بیرون
آیند و کار خود پیش برند مهیار گفت چنین کنیم و چنان کرد آن شب همه شب لشکریان کارسازی
می کردند هنگام صبح بود مهیار حکم کرد تا خیمه و بارگاه و فراشان بار کردند و مهیار سوار شد
با شاهزاده گفت ما را بر در بارگاه شکمون خان باید رفتن تا شکمون خان سوار شود با او

بردیم فیروزشاه گفت روا باشد پس روی بر در ایوان شکمون خان نهادند چون بر در ایوان
رسیدند صد هزار خلق ایستاده بودند مهیار پیاده شد و مرکبان را بدست خدمتکاران
دادند و به فیروزشاه گفت مصلحت چنین است که در سرای شکمون خان در آیی تا تفرج کنی ایوان
ایوان شکمون را فیروزشاه با مهیار روان شدند و عیاران پیش پیش میرفتند و مردم را دور
میکردند که مهیار وزیر آمد تا شانزده پرده بگذشتند و برابر تخت رسیدند و آن تخت و بخت را
بدیدند و شکمون خان را دیدند بر تخت نشسته و آن تاج شانزده پهلو بر تارک سر نهاده بود مهیار در آمد
و خدمت کرد شکمون خان گفت ای مهیار چرا دیر می آیی مهیار گفت من نیز به کاری مشغول بودم
اکنون حکم شاه چیست شکمون خان گفت لشکریان کارسازی کردند مهیار گفت جمله بر در
ایوان ملک حاضرند شکمون خان گفت یک در دروازه را بر گشایند و توشن توشن
بیرون روند و حاضر باشند که مبادا ایرانیان در میان ما باشند و جان بیرون برند گفت ای خداوند
ما نه از آن ضبطی بنهاده ایم که از بیگانه تواند کسی بیرون رفتن که حکم چنان کرده ایم که هر کس با مرد
خود برود و هر کس را از یک سوال خواهند کردن شکمون خان گفت وانگ عیار را طلب کنید
وانگ را طلب کردند در آمد و نیم تنی از زره پوشیده و دو خنجر زرین بسته و کلاه زر اندود
ترکی بر تارک سر نهاده و تیغی زرین بر دوش گرفته در آمد و خدمت کرد شکمون خان گفت ای
وانگ بر در دروازه شو و بنگر و تفحص کن و حاضر باش که کسی از بیگانه بیرون نرود و نوعی
کن که ایرانیان را بدست آری وانگ گفت ای خاقان امید هست که باقبال خاقان باز بدست
آیند اما چون بدست آیند زود سیاست فرمای که دشمن کشته بوده به بود شکمون گفت مرا نصیحت
شد که من بعد اگر دشمنی بدست آید هلاک گردانم فیروزشاه در برابر ایستاده بود و عیاران
و آن سفارش که وانگ می کرد جمله را می شنیدند بهروز گفت نیکو دوستان در عالم پیدا کرده ایم
بنگر که چها می گویند وانگ بیرون رفت و بر در دروازه ایستاد تا در دروازه برگشودند و اجازه
دادند تا سپاه میگذشتند بدان آیین که حکم کرده بودند مولف اخبار گوید که تا نیمروز بگذشتند

منکوخان سوار شد مهریار وزیر سوار شد و در قفای منکوخان افتاد فیروزشاه را است در قفای
مهریار بود و آن دو عیاران سوار شدند و صلاح پوشیده و چوبها در دست گرفته بودند
و پیش میرفتند و چوب میزدند میزدند هیچکس نمی دانست که ایشان چه کسانند تا در دروازه رسیدند

## مجلس ششم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب است

از آن مجلس غم چو پرداخته بشادی نو مجلسی ساخته شکمون خان گفت ای وانک
عیار کسی گذشته باشد بیگانه وانک گفت یکان یکان طلب کردم شکمون خان گفت حاضر باش
که ما رفتیم وانک عیار گفت من همه جا طلب کرده ام اما این جمع که با شما اند ندانم که چه کسانند
شکمون خان گفت که ای مهریار نیک بنگر این جماعت مهریار گفت جمله را می شناسم بعضی از
خدمتکاران شاه اند و بعضی از خدمتکاران منند وانک گفت چون مهریار وزیر میداند
کافی است شکمون خان و مهریار وزیر و فیروزشاه از در دروازه بیرون رفتند فیروزشاه
شکر کرد مرخدا را و روبسپاه منکوخان کردند منکوخان را خبر کردند که اینک شکمون خان
رسید منکوخان سوار شد و استقبال شکمون خان کرد شکمون خان دید که منکوخان سرتاپا سیاه
پوشیده دانست که در ماتم فرزندان است منکوخان پیاده شد و در پیش شکمون خان خدمت
کرد شاه شکمون خان از پشت مرکب او را در کنار گرفت و تعزیت او را بداد آنگاه مرکب کشیدند و سوار شد
طاطوس نیز در آمد و رکاب شکمون خان ببوسید حرمة الابرش طاطوس را در کنار گرفت بعد از آن
روی بسپاه نهادند تا بر در بارگاه رسیدند پیاده شدند و تخت شاهی بزدند شکمون خان بر تخت بر
آمد منکوخان را گفت بیا و بنشین بر تخت منکوخان گفت ای شهریار من در عزای فرزندانم
هفت پسرم را بکشتند التاخان پادشاه ختای را هلاک کردند و دارا دار را بکشتند فیروزشاه
را سپری پیدا شد از ایران و جوانی چون ماه شب چهارده پهلوانی دارد در پایتخت اردوان نام گویند
پسر فرخ زاد است شکستی که بر سپاه ما آمد بیشتر از آن اردوان است تا من خون فرزندان نستانم
بر تخت قرار نگیرم شکمون گفت بیا که باکی نیست خون خود را اگر زنده ایم از ایران باز ستانیم جاسوسان

آمدند و خبر آوردند که از شهر سمعا و از پای تخت بنگال هند سیصد هزار مرد می آیند و بیشتر فیل سوارند
و دو سرور میان ایشانند یکی را کتوان هندی گویند و یکی را کیوان هندی نام دعوی کرده اند که
جواب ایرانیان ما بگوییم ای منکوخان تا ایشان نمی آیند ما حرب نخواهیم کردن بیا بر
تخت بنشین تا با هم مصلحت ببینیم منکوخان را بر تخت بر پهلوی خویشتن نشاند فیروزشاه
و بهروز عیار و طارق عیار ایستاده بودند آنچه ایشان می گفتند جمله می شنیدند تا حکایت بجایی
رسانیدند که شکمون خان می گفت هیچ بدان نمیرسد که من چند کس را در بند داشتم جمله از سر
داران ایران بودند و فیروزشاه نیز از عقب ایشان در شهر چین در آمد هر چند که طلب کردیم نیافتیم
و ایشان را نیز از بند ببردند مسکین سعدان طباخ را کان بردند و بضرب چوب او را سر حه
و دو فرزند او را وانک عیار بکشت و در پیش او بنود فرامرز جراح نیز چنین ظلم کردند حکم
بنویسند تا در شهر بزنند که هیچکس را بدو کار نباشد که بی گناه بودند و ماند انچه بود دیدیم مهریار در
حال حکم بنوشت تا شکمون خان مهر کرد و برای سعدان طباخ و فرامرز جراح فرستادند شکمون خان
گفت که شنیدم که دارا دار بهزاد نام بسوی شهر فرستاده است یکی را باید فرستادن که به
خون دارا دار آن پهلوان ایرانی را هلاک گردانند و شما نیز آنچه میگیرید بکشید و با
این قوم چنین باید کردن جمله گفتند چنین باید کردن که شاه فرمود شکمون خان که آنچه آورده
بودند از خیمه و بارگاه و مرکب و غلام و کنیزک و مال و جامهای قیمتی بر منکوخان داد تا
بسپاه شکسته داد و چندان صلاح و مال بداد که جمله مالدار شدند فیروزشاه از بسیاری
آن مال در عجب مانده بودند که شکمون خان بر لشکریان بخشش کرده بود فیروزشاه با خود گفت
عظیم جوانمرد و بخشنده پادشاهی است بسیار مال و مرکب و سلاح بخشش کرد چون ازین کارها پرداختند
شکمون خان گفت کسی نفرستیم بر سپاه ایران تا امان جنگ بخواهیم که ما را چندان امان دهند
که کیوان و کتوان هند برسند و ما نیز بهتر ازین کارسازی حرب بکنیم جمله کارها تمام کرده باشیم
آنگاه حرب کنیم تا عاقبت کار چه شود منکوخان گفت ای شهریار از دشمن امان خواستن بد باشد و

لکه حاجتی بود و یکی دیگر آنکه امکان دارد که ایشان امان ندهند سکمون خان گفت مرا معلوم
شده است که ایرانیان مردم جوانمردند اگر ما امان بطلبیم ایشان بطلبند این بگفت و هر یک پراکنده شدند
مهیار بخیمهٔ خود آمد فیروزشاه و عیاران در رکابش رسیدند و آمدند تا در خیمه رسیدند مهیار در خیمه
رفت فیروزشاه هنیه درآمد و آن عیاران با چند خدمتکار دیگر بر در خیمه ایستاده بودند فیروزشاه
در خیمه آمد مهیار گفت ای خداوند مصلحت چه دانی فیروزشاه گفت سپاه ما قریب است امشب
خواهیم رفتن که چون قاصد سکمون خان بر سپاه امان خواهش بدهیم تا سکمون خان را است گفته
باشد که ایرانیان جوانمردانند اما ای مهیار زنهار و هزار زنهار که از حال مظفرشاه و یارانم
غافل نباشی مهیار گفت بنده باشم بر پشت و موقوف آن بود که شب درآید آنگاه سوار شود
و متوجه سپاه گردد اما مولف اخبار گوید که ملک بهمن و کرمانشاه و طیطوس حکیم و اردوان
و شیرزاد و طوطیانوش با سپاهی عظیم آمده بودند و در برابر سپاه ترکان فرود آمده بودند
و پیل پای عیار را فرستاده بودند که تا از حال سپاه ترکان خبر باز دانند و پیل پای در سپاه
بود و میگردید و از هر طرف نگاه میکرد از ناگاه تقدیر خدای چنان بود که گذارش بر در خیمه
مهیار وزیر افتاد بر در خیمه نگاه بهروز عیار و طارق دید صورت بدل کرده بودند و در
برابر خیمه ایستاده بودند پیل پای عیار عجب ماند گفت این چه حالت است که دو عیار اینجا ایستاده
اند خود را برسم ایشان آراسته یا خود در میان ایشان رفته اند و از ما برگشته اند یا بنا بر
مصلحتی است و طارق عیار را نظر بر پیلپای عیار افتاد بخندید و دست بر دو اشارت کرد که بیای
پیلپای درآمد و سلام بهروز گفت ای برادر درین سپاه بچه کار آمدی گفت تا خبری باز دانم
اما شما را حال چیست شما در شهر چین چند نشینید فیروزشاه و حال یاران چیست بهروز عیار گفت از
سپاه ترکان تا سپاه ما چه مقدار راه باشد پیل پای عیار گفت چهار فرسنگ بیش نیست بهروز گفت
همین دم تا پیش کرمانشاه و طیطوس حکیم برسی و بگویی امشب حاضر باشید که نیم شب شاهزاده
فیروزشاه خواهد رسیدن اینک در خیمه است که مهیار با ما یکی شده است حال یاران اینجا بر سپند

و بگویید پیل پای را روان کرد اما مولف اخبار گوید که فیروزشاه اندرون خیمه عذر مهیار بخواست
مهیار گفت ای خداوند آن روز که شما بمبارکی درین مملکت آمدید من چند نوبت با سکمون خان
گفتم که مصلحت نیست که با ایرانیان حرب کنیم سکمون خان قبول نکرد باری از حملهٔ خدمتکاران
درگاه توایم این قدر هست که زن و بچه ام در چین است و اگر نه همراه تو می آمدم و البته هر خبر
که در سپاه واقع میشود من شما را خبردار میکنم فیروزشاه گفت راست میگویی من معلوم
کرده ام که تو از جمله محبان مایی رحمت بر تو باد القصه شب درآمد فیروزشاه سوار شد و مهیار
را وداع کرد و راه لشکرگاه خود پیش گرفت و او را رعایت کردند تا از سپاه بر گذشت و
ایشان روی به بیشه کردند و فیروزشاه متوجه لشکر خود شد مولف اخبار گوید که فیروزشاه
گفت ما را کسی باید که پیشتر برود و یارانم را آگاه کند بهروز عیار گفت پیل پای عیار رفته است
و خبر برده است فیروزشاه میرفت و از حال گذشته باز می گفت و میرفت اما مالف اخبار
گوید که پیلپای عیار برگشت اول شب بود که رسید و در سپاه ایران قدم در نهاد اول شب
زنگ عیار را دید شبرنگ گفت ای پیلپای چه خبر داری پیل پای گفت مرا پیش ملک بهمن
بر تا خبر بگویم و ثمردگانی بستانم شب زنگ روان شد با پیل پای عیار تا در خیمهٔ ملک بهمن رسیدند
طیطوس حکیم و طوطیانوش حکیم و اردوان و بعضی پیش ملک بهمن بودند که شب رنگ
عیار و پیل پای عیار درآمدند و خدمت کردند ملک بهمن گفت ای پیل پای عظیم خرم می
نمایی بگوی که سبب چیست پیل پای بزانو درآمد و آنچه دیده بود و شنیده بود جمله را
بگفت ملک بهمن در غایت خرمی شد و آنچه پوشیده بود جمله را به پیل پای عیار بخشید و
فرمود تا بر در بارگاه کوس بشارت زدند و جملهٔ سپاه از آمدن فیروزشاه آگاه شدند و به
کارسازی کردن مشغول شدند آن شب همه شب در سپاه ایران خرمی بود تا صبح بدمید ملک
بهمن و طیطوس حکیم و پیل تن و اردوان سوار شدند و به پیش واز شدند اما مالف اخبار گوید

که چون فیروزشاه قریب سپاه رسید هنوز شب خیلی مانده بود بهروز گفت ای شهریار چراغ لشکر پیداست
امشب در لشکر نرویم اینجا آسایشی بکنیم تا وقت صبح آنگاه برویم پس چنان کردند و آن شب در آن مرغزار
فرو آمدند و بخفتند تا صبح درآمد فیروزشاه سوار شد نماز کرده بود که از روی چاپان سواران
رسیدند فیروزشاه نظر کرد ایشان را دید بهروز گفت ای شهریار سپاه رسیدند فیروزشاه نگاه کرد
بیست هزار سوار دید که جمله پیاده بودند طیطوس می آمد و کرمانشاه و پیلتن و خورشید شاه و جمشید شاه می
آمدند و بهمن زرین قبا و رستم اردستانی و مهر طایفی و قارن جهانگیر و جمعی جوانان را بمیان گرفته بودند
اما در میان ایشان پسری دید که آمد چون خورشید تابان چون سرو سهی از سر تا ناخن پای در طلا و گوهر
فرو رفته و تاجی مرصع بر سر نهاده بود و از یک طرفش طوطیانوش بود و یک طرف دیگر اردوان
فیروزشاه چون نظر بر جمال ملک بهمن کرد خونش بجوشید دانست که فرزند اوست چند قدم استقبال
کرد و ملک بهمن را گفتند آن جوان ماه روی پدر تست ملک بهمن چند جای زمین ادب ببوسید
تا پیش پدر رسید سر بر زمین نهاد و خدمت کرد فیروزشاه او را در کنار گرفت و سر و روی او
ببوسید بعد از او طوطیانوش پیاده دست ببوسید گفتند اینست پسر طیطوس حکیم فیروزشاه او را نیز
بنواخت اردوان درآمد و دست ببوسید گفتند پسر پهلوان فرخ زاد است اردوان که فتح سپاه ایران
از ضرب تیغ او بود فیروزشاه او را هم بنواخت شیرویه و شیرزاد خدمت کردند ایشان را هم بنواخت
کرمانشاه درآمد شاهزاده او را در کنار گرفت طیطوس حکیم و پیلتن و خورشید شاه و جمشید شاه
هر که می آمد فیروزشاه او را می نواخت و پرسش میکردند تا سوار شدند روی بسپاه نهادند خاتونان اردو
از جهان افروز و قمر ملک و نارونده و سرو آزاد و عنبر جمله استقبال کردند و فیروزشاه مرکب
پیش راند و یکان یکان بنواخت تا بسپاه رسید لشکر ششصد هزار مرد خرمی میکردند و شادی در سپاه
افتاده بود تا شاهزاده فیروزشاه بخیمه خود رسید و فرود آمد و گفت شکر یزدان پاک را که یکبار
دیگر ما را به جمال شما رسانید طیطوس حکیم گفت ای شاهزاده نگران می بودم از آن روز که تو رفتی

بسیار ملالتی بر سپاه ما رسید باری خدای فضل کرد شاهزاده ملک بهمن برسید جهان پهلوان اردوان
تقصیری نکرد آنچه کرده بود جمله را حکایت کرد فیروزشاه را گفت من در شهر چین بودم شنیدم که
اردوان چه کرده است و دارا دار را هلاک کرده است مردان چنین باشند و چنین کنند که او کرد
رحمت بر او باد که تقصیری نکرد طیطوس حکیم گفت از حال شاهزاده مظفرشاه چه خبر داری و فرخ زاد
و یاران کجا اند بگویید فیروزشاه آغاز کرد و آنچه بر وی برگذشته بود از اول تا باخر و از جوانمردی
کردن سعدان و فرامرز از اول تا آخر باز گفت جمله از آن جوانمردی در عجب افتاده بودند و آفرین
بر سعدان و فرامرز میکردند آنگاه فیروزشاه از حال پدر و عین الحیات سوال میکرد طوطیا
نوش برخواست و خدمت کرد و از حال ملک داراب و آنچه دانسته بود در فراق شاهزاده آن است
و چگونه است جمله را باز گفت و مکتوبی که از ایران آورده بودند که در وقت آمدن دو مکتوب آورده بودند
یکی را ملک داراب داده بود و یکی را عین الحیات داده طوطیانوش آن دو مکتوب ببوسید و دست
فیروزشاه داد فیروزشاه بر گشود و بخواند و آب در دیده درآورد که مضمون آن مکتوب همه فراق
و نگرانی بود فیروزشاه گفت ما را همین یک کار بیشتر نمانده است که ملک چین بگیریم همه از این مملکت
باز گردیم باشد که بدیدار عزیزان برسیم که اکنون شانزده سال شد که از عزیزان خود جدا ایم از این
نوع سخن میگفتند که سفره شاهی درآوردند و سفره بینداختند گردان ایران دست بنان کردند
و چون نعمت بخوردند فیروزشاه گفت مجلس شراب درآرید که مدتیست که بحضور دل قرار نگرفته ام
طیطوس حکیم گفت دشمن در مقابل است از مکر دشمن ایمن نباید بود فیروزشاه گفت که هیچ باکی نیست
که من ایستاده بودم که شکمون خان با منکوخان می گفت تا سپاه هند نیایند ما حرب نکنیم و همین دم کسی را
خواهم فرستادن که از ما امان جنگ خواهند منکوخان گفت شاید که امان ندهند شکمون خان گفت نمی
امان خواهند داد اگر چه که ما قبول خود نه ایستادیم اما ایشان جوانمردان اند و امان خواهند داد
فیروزشاه درین سخن بود که حاجبی درآمد و برابر شاهان خدمت کرد و گفت جمعی آمده اند از سپاه ترکان
و بار طلب می کنند فیروزشاه گفت آن سخن را خواهند گفت که من گفتم ایشان را بار و هند بار دادند

درآمدند جمعی از ترکان مقدم ایشان جوانی ترک بود خدمت کرد و برابر نگاه کرد فیروزشاه را بدید
عجب ماند و با خود گفت این جوانان را در جبین نشان می دادند اکنون اینجا نشسته است باری
خدمت کرد و زمین ببوسید فیروزشاه گفت چه کسانید و بچه کار آمده اید آن جوان گفت بنده و
غلام شکمون خانم و بحضرت خداوند آمده ام که شاه شکمون خان می گوید که بسیار جور و جفا از شما بما آمده است
درمیان صلح نمانده است حرب خواهیم کرد که هفت نبیره سکوخان هلاک شده اند و دارا و دارا نیز
کشته اند و ما را حالی پروای جنگ کردن نیست ما را چند روز امان بدهید که ما عزای عزیزان
خود بداریم آنگاه حرب کنیم فیروزشاه گفت برو با شکمون خان بگوی که فیروزشاه میگوید که ما مردم
یزدان پرستیم و نصرت عالمیان از یزدان است امید به فضل خدای داریم که مظفر آییم و او که
امان میخواهد نه از برای عزا میخواهد بلکه از برای آن امان میخواهد که به طلب سپاه فرستاده اید
که از شهر سمعاد از پای تخت شکال هند بیایند من ایستاده بودم و همه را می شنیدم که در غیبت ما
جوانمرد خواندی راست گفتی که جوانمردی داریم از ایران است من شنیدم و شرط کردم که اگر
یزدانم فرصت دهد خون تو بریزم برو که بشما چندان امان دادم که شما خود آهنگ
میدان بکنید پس حکم کرد تا خلعت درآوردند و آن هشت نفر را تمامی خلعت داد و انعام
کرد و ایشان خدمت کردند و بازگشتند تا بخدمت شکمون خان رسیدند گفتند ای خاقان
فیروزشاه را دیدیم بر تخت نشسته بود و گردان ایران گرداگرد او قرار گرفته بودند و
شکمون خان گفت فیروزشاه در شهر بود چون بیرون آمده است گفتند نمی دانیم و گفتیم
ما را امان دهید تا عزا داریم فیروزشاه گفت امان از آن میخواهید که به طلب سپاه فرستاده
اید آنگه شکمون خان گفت ایستاده بودم و شنیدم که ما را جوانمرد خواندی اکنون امان
دادم تا شما جنگ نکنید ما جنگ نکنیم تا جوانمرد باشیم و گفت من نیز شرط کردم که اگر
شکمون را بگیرم خون او را بریزم و قصد جان او بکنیم شکمون خان گفت بنگرید که حال من بکجا
رسیده است که هنوز من پادشاهم و صاحب هشتصد هزار مردم مرا می بخشند اگر من نصرت

یابم و فیروزشاه را بگیرم در حال مجال ندهم و هلاک گردانم حالی شما کار بسازی کنید تا نامه در اطراف
چین بفرستیم و دیگر از هر طرف لشکر خواهیم ایشان بدین کار مشغول شدند اما مولف اخبار گوید
که چون فیروزشاه ایلچی شکمون را اجازت داد با طیطوس حکیم گفت ای خردمند جنگ کردن چند روزی
در توقف افتاد و یاران ما در شهر چین در خانه فرامرز اند ندانم که حکایت بهزاد چون بوده
دست ترکان چون گرفتار شد طیطوس آنچه رفته بود بگفت از حال بهزاد که چون او در سوسن شهر در
بند است مادر دارا و دارا و اکنون خبر هلاک شدن دارا و دارا بمادرش رسیده است ندانم که با او چه کرده
باشد فیروزشاه از این سخن بغایت ملول شد گفت مصلحت در آن است که قاصدی به طرف سوسن
شهر فرستیم تا از حال بهزاد خبری بیاورد و بنگرد که این سوسن شهر چه جایی است اگر احتیاج
به سپاه باشد بفرستیم یا خود عیاری پیش برد طیطوس گفت عیاری برود و پهلوان بهزاد را از بند
بیرون آورد و اگر نتواند زود باز آید و ما را خبر کند تا تدبیر کنیم فیروزشاه روی بعیاران کرد
بهروز عیار شبرنگ عیار طارق عیار پیل پای عیار بادرفتار عیار این پنج عیار ایستاده
بودند فیروزشاه گفت ای جوانمردان کی از شما برود بسوسن شهر و از حال بهزاد خبری
بیارد بهروز عیار گفت من بروم بدان آیین که دست دهد و پهلوان بهزاد از دست ایشان
برهانم و اگر نتوانم زود بیایم و خبر بیاورم گفتند یکی با خود ببر گفت باقبال خداوند و شما میروم
تا این کار را تمام کنم باقی عیاران در خدمت شاهزاده باشند تا آمدن من فیروزشاه اشارت کرد تا
خلعت درآوردند و در بر بهروز عیار کنند بهروز بیرون آمد و راه سوسن شهر می پرسید و کارسازی
راه میکرد و شب قریب بود فیروزشاه در حرم شد بخدمت جهان افروز دختر قیصر روم جهان
افروز استقبال کرد تا شاهزاده قرار گرفت پس او در خدمت شاهزاده بود تا آن شب بروز
مبدل شد شاهزاده بر تخت برآمد و ملک بهمن از خدمت پدر آمد پس کرمانشاه و ارکان دولت
هر یک بر جای خود قرار گرفتند فیروزشاه سوال کرد که بهروز عیار رفت گفتند بلی فیروزشاه گفت دانم که
چند روز جنگ نخواهد بودن مصلحت آن است که در عیش بر روی خود برگشاییم و به عیش و طرب مشغول

شوم گفتند چنین باید کردن فیروزشاه حکم کرد تا طارق فولاد چنگ در شهر چین برود و از حال فرامرز
جراح و یاران خبری بیارد و پیل پای عیار و باد رفتار عیار و شیر زنگ عیار در سپاه باشند اگر
کاری واقع شود ایشان در سپاه باشند و خدمت کنند و خود پیش نشست اما مولف اخبار گوید که
بهروز صورت مبدل کرده بود و بصورت درویشان خرقه پوشیده و در زیر خرقه اسباب عیاری بر
داشته بود و شب و روز راه میکرد و از نرگس راه سوسن شهر می پرسید تا قرب سوسن شهر
شهر رسید مملکتی کوه پایه بود و این شهر در میان کوه واقع شده بود و حصار بود و در آن شهر خلق
عجب بود و خبر وفات دارا دار شنیده بودند این دارا دار را مادری بود و بغایت پیر و فرتوت شده
بود و او را گرگانه نام بود چون شنید که فرزندش دارا دار هلاک کرده اند آه برآورد و مدهوش
شد و سه شبان روز مدهوش افتاده بود که از هیچ حال خبر نداشت خلق سوسن بر سر زمین نشسته
بودند و در شهر عزا بود و کاه ریخته بودند و خلق جامه سیاه بر کرده بودند و بهزاد در جایی زشت
در بند بود و دایم در اندیشه آن بود که من از دست این قوم دون چون خلاصی خواهم یافتن که
زندانبان را دید گریان گریان از در درآمد بهزاد سوال کرد که شما را چه بوده است که چنین
گریان و نالانید زندانبان گفت ای گدای ایرانی دایم مملکت ما را خرابی از شما بوده است در
ایامی که رستم زال بدین دیار آمد جمله بزرگان توران زمین در دست او هلاک شدند خاک توران
در توبره کرد و به ایران برد اکنون شما آمدید و چند پاره مملکت در توران گرفتید تا آخر الامر پهلوان
دارا دار که یادگار گردان و پادشاهان و سرداران توران بود به حرب کردن شما آمد و بار اول
ترا بگرفت و نفرستاد امید بسته بودم که باشد که کاری کند و خون بزرگان توران از ایران بخواهد
او نیز بکشتند گرگانه نیز مدهوش شده است اکنون او بخود آید ترا بعذاب تمام بکشند که مرغ و ماهی را
بر حال تو گریه آید بهزاد با خود گفت این عظیم بد باشد چون دارا دار آن حرامزاده کشته شد
لابد این قوم مرا بخواهند کشتن چون کنم که در عظیم بلایی گرفتار شدم هیچ چاره نیست مگر آنکه یزدان
فضل کند و مرا بقدرت از دست این قوم برهاند نهاد سر در پیش انداخته بود و در اندیشه رفته بود

که گویا حال من چون خواهد شدن اما مولف اخبار گوید که سه روز برآمد گرگانه بخود آمد و فغان درگرفت و بر
سر میزد که ای جان مادر بی مراد بدست دشمنان هلاک شدی و مادر پیر را در فراق خود سوزانیدی
ای جان مادر بی تو روزگار چون گذرانم من خود بی تو عمر نمی خواهم جان مادر کاشکی کشند ترا می دیدم
و به دندان حلق او را می دریدم و خون او را چون آب می نوشیدم جان مادر ترا کجا جویم باری ای
عزیزان من بروید و آن ایرانی را که در بند داریم بیارید که بعذاب تمام هلاک گردانم در حال چند
کس دویدند تا در زندان آمدند بهزاد را بزاری تمام از زندان بیرون کشیدند بهزاد از طرف نگاه
می کرد هزار خلق را دید او را در میان گرفته بودند و از هر طرف آن قوم میدویدند و سخنها می گفتند
که این ایرانی را بدان میبریم که بعوض پهلوان دارا دار هلاک گردانیم بهزاد با خود گفت ای دریغ
از جوانی تو که در دست این طایفه برایگان کشته خواهی شدن ای دریغ که یارانم از حال من خبر ندارند
که این قوم با من چها خواهند کردن کاشکی در میدان کشته شده می بودم در میان دوستان و برادران
خود و درین ملک بعذاب تمام مرا بخواهند کشتن آه دریغا که مدتی شد که جمال عالم آرای را ندیدم آرزوی آن
دارم که دیدار عالم آرای را به بینم نصیبم نشد حکم حکم خدایست هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند
این می گفت و سر در پیش انداخته بود و آن قوم او را می کشیدند تا پیش گرگانه آوردند و گرگانه در عزای
فرزند بود موی کنده بود و روی خراشیده و سینه دریده جمله خلق سوسن شهر از زن و مرد انجام
حاضر بودند و فغان می داشتند چون بهزاد پهلوان را پیاوردند در حال آن خلق گردش درآمدند
و بهزاد در پیش انداخته بودند و هیچ کس التفاتی نمیکرد تا خبر در ایوان بردند پیش گرگانه که ای
نوی معلوم دان که این ایرانی را آورده ایم و بر در ایوان باز داشته ایم تا حکم بانو چیست و
گرگانه گفت او را بیارید تا من دو سخن بگویم با او و سوال کنم که فرزندم را که کشته است بهزاد
بیاوردند بهزاد چون درآمد پیره زنی را دید بغایت زشت برهنه شده و موی بریده فغان کنان
روی به بهزاد کرد که ای گدای ایرانی شما کیستید که دایم بزرگان توران زمین را در دست
شما کشته شوند بهزاد گفت ما ایرانیانیم ما را کاری افتاد با سگمون خان پادشاه چین و ماچین که

مارا چند کس در بند او بوده و بطلب یاران خود آمده ایم دارا دارا را که گفت که کمر حرب ما را
در میان بند و بیاید و مرا زنجیر بگیرد و بسوی پس شهر فرستد و خود جان شیرین بباد دهید که ایرانیان
مبارزترند گرکانه گفت باری بگوی که دارا دارا را که کشته است بهزاد گفت من چه دانم که در پیش
تو در بند بودم ندانم که دارا دارا را که کشته است گرکانه گفت باری نامت چیست بهزاد گفت مرا
نام بهزاد است و پسر پیل زورم و از تخم دان رستم زالم و دو برادر و یک پسر و صد هزار
سوار دارم در سپاه ایران اگر شما مارا هلاک کنید یکی از شما زنده نمانید و عاقبت جمله
به تیغ ایرانیان هلاک گردید فکر کنید که التاخان شاه ختنای با هزاران مرد و شکمون خان
با چند نوبت با چندین هزار مرد حریف ایرانیان نبودند و شما نیز حریف ایرانیان نخواهید بودن
اولی شما آن است که مرا بگذارید و ترک کشتن بدهید تا من بخدمت فیروزشاه بروم که شاه
ایران زمین است تا هیچ لشکری بدین طرف نفرستد شما را آزاد کند گرکانه چون این
سخن بشنید فغان درگرفت که بنگرید که این بندی چه میگوید فرزندم در دست ایشان کشته
شده اند میخواهد که زنده از دست من بیرون برود حالیا بخون فرزندم ترا خواهم کشتن و انگاه
برخیزم و کمر در میان بندم و سر خنجر مکاری برکشایم و آنچه ایرانیان در عالم با شاهان
عالم کرده اند با ایشان بکنم نفرستم به طلب ماهانه و خون برادرم را بخواهد حالیا این
جوان را بیرون برید و منادی در شهر کنید و بگویید که گرکانه میگوید که بخون دارا دارا
این جوان را بدان طریق که خواهید هلاک کنید پس بهزاد را بیرون کشیدند مولف اخبار
گوید که در آن دم که بهزاد را بردند که هلاک کردانند جوانی نشسته که از جمله خدمتکاران
قدیم بود او را قابور نام بود مردی باتدبیر بود چون که گرکانه حکم کشتن کرد روی بسوی
گرکانه کرد و گفت ای ملک در آن دم که دارا دارا میرفت به جنگ کردن ایرانیان من
چند نوبت گفتم که رفتن تو هیچ مصلحت نیست بان قوم ستیزه نباید کردن که ایشان ترا
و ما را کاری نیست قبول نکرد و برفت تا عاقبت کشته شد و کار بدینجا رسید اکنون تو این

جوان را حکم کشتن فرمودی من هیچ مصلحت نمی بینم از برای دو چیز یکی آنکه شکمون خان
پادشاه چین است و چندین بندی در بند دارد و چنین شنیدم که التاخان را کشته اند با هفت
پسر منکو خان در دست آنکس هلاک کشته اند که پهلوان دارا دارا را کشته است ما را مکتوبی
به پیش شکمون خان باید فرستادن که دارا دارا کشته شده و یکی اینجا در بند است بهزاد
نام دارد و پسر پیل زور است میخواستم که بحکم آنکه دارا دارا کشته شده است ما او
را اینجا بکشیم بی حکم شاه نکردیم اکنون حکم خاقان چیست چون این مکتوب را بفرستیم البته
خاقان را خوش آید و حکم بفرستد که او را بکشید هم دشمن کشته شده باشد و هم خاطر خاقان
بدست آورده باشیم من مصلحت چنین دیده ام باقی تو دانی گرکانه گفت من نیز دانستم و دلم
بر جای نیست آنچه مصلحت است آن کنید اما حکم کرده بودند که دروازه های شهر را بسته بودند
و هیچکس را راه نمیدادند و هیچکس نیز بیرون نمیرفت و بهروز عیار آمده بود گرد سور
شهر چند نوبت برآمده بود و نمی توانست مدخل ساختن متحیر وار با خود می گفت چون
کنم هیچ چاره ندارم بکاری آمده ام و آن کار از دستم بر نمی آید چون باز گردم و اگر باز
نگردم صد سال بر در این شهر بگردم هیچ مدخل نمی توانم کردن او بر در شهر اما مولف
اخبار گوید که بهزاد را باز در زندان بردند و مکتوب بسپاه چین فرستاده اند و در انتظار
جواب مکتوب بودند مولف اخبار گوید که آن مکتوبی که قابور فرستاده بود الخبان که گفتم
در مکتوب یاد کرده بود شکمون خان در جواب گفته و نامه چنین نوشته بود که بهزاد سرداری
عظیم است از حال او واقف باشید چون مکتوب من بمطالعه رسد بهزاد را سر از
تن جدا کنید و پیش ما فرستید والسلام قاصد نامه در دست داشت و باز پس می آمد بهروز
عیار در آن حال سرگردان بود و راه طلب میکرد و نمی یافت با خود گفت باز گردم و آنچه
دیده ام با شاهزاده بگویم که حال چیست چون چند قدم از سور شهر باز گشته بود یکی را
دید که بشتاب تمام میرفت بهروز گفت این کیست و بکجا میرود پیش روم و بنگرم که از کجا

می آید و بکجا میرود پیش آمد و سلام کرد و بزبان ترکی سخن کرد آن مرد گفت تو کیستی و به کجا میروی
بهروز گفت اول تو بگوی نام خود که نام تو چیست و به کجا میروی تا من هم نام خود بگویم که مرا
بدین راه فرستاده است آن مرد را گفت مرا نام ایقد است و به لشکرگاه خاقان بودم
مکتوب آورده ام که آن ایرانی که نبداست و اراجه کنیم خاقان حکم کشتن او کرده
است باز میکردم تا مکتوب برسانم بهروز عیار گفت چرا دیر آمدی که گرکانه اشتطار
تو میکرد و مرا بدین کار در عقب تو فرستاده بود و نیک بود که بتو رسیدم تا مرا این همه راه
نبایستی رفتن پس بازگشت ایقد گفت ای خداوند ترا من در خدمت گرکانه ندیده ام
بهروز عیار گفت راست میگویی که در آن دم که پهلوان داراداراب در جنگ کردن
ایرانیان آمد من در خدمت منکوخان بودم خدمتکاری پس نیکم مرا داراداراب از منکو
خان درخواست کرد منکوخان مرا بدو داد و داراداراب مرا نیکو نگاه می داشت چون پهلوان
کشته شد ما روی بشهر سوسن کردیم و از آن مراندیده ایقد را باور کرد تا در کنار
چشمه رسیدند بهروز عیار گفت یک ساعت توقف کنیم بر سر چشمه ایقد گفت راست گفتی
پس آن دو کس بر کنار چشمه بنشستند ایقد گفت گرسنه ام هیچ نعمت داری که بمن دهی بهروز
گفت دارم پس نعمتی چند در پیش ایقد نهاد که بعضی از آن بداروی مدهوشانه آلوده بود
ایقد نمیدانست و بخورد و در حال مدهوش شد بهروز عیار برخاست و آن مکتوب که در بغل
داشت برداشت و جامهای اورا در پوشید و سر ایقد را از تن جدا کرد و در راه سوسن
شهر در پیش گرفت تا بر کنار حصار در آمد نعره زد که بر گشایید که منم ایقد و از پیش سکمون
خان آمده ام امیر را آگاه کردم که ایقد رسیده است در را برگشودند و ایقد را بسوسن
شهر در آوردند چون بهروز عیار در سوسن شهر در آمد هر کس که در ایقد نگاه کردند نه او بود
گفتند ما ایقد می شناسیم تو ایقد نیستی بهروز عیار گفت مرا پیش گرکانه برید تا بگویم در حال
پیش گرکانه آوردند گرکانه را گفتند کی آمد بر کنار خندق اول گفت من ایقدم چون اورا

راه دادیم و اندرونش آوردیم ایقد نیست سوال کردیم تو ایقد نیستی میگوید که مرا پیش گرکانه
برید که راست بگویم اکنون اورا آوردیم و بر در ایوان ایستاده است حکم بانوات او را بار
رسید بهروز عیار در آمد گرکانه را دید چون کهنه گرگی نشسته بود در فراق داراداراب جامهای کبود
پوشیده بهروز عیار خدمت کرد و زمین ببوسید گرکانه گفت تو ایقد نیستی گفت نه من ایقد
نیستم گفت پس چرا گفتی من ایقدم و این جامها که پوشیده جمله از آن ایقد است تو جامه اورا از
کجا آوردی بهروز گفت این جامه از آن اوست ایقد بمن بخشید و بمن داد و گفت چون بر در
سوسن شهر رسی سوال کنند که نامت چیست بگوی که ایقد که غیر از ایقد کسی در آن شهر نمیگذارند
و این جامها بر کند و بمن داد تا گمان برند که من ایقدم نیستم من ایقد اما ایقد آنک که از عقب
خواهند رسیدن گرکانه گفت من خدمت کاری از آن سکمون ام ما در حضرت شاه بودیم
که ایقد رسید و آن مکتوب که به ایقد داده بود دید بخاقان رسانید و بر مضمون آن واقف
گردید و در حال حکم کشتن بهزاد فرمود که بدان نوع که خواهید اورا هلاک کنید انک آن
مکتوب پس مکتوب پیش گرکانه نهاد گرکانه آن مکتوب پیش وزیر نهاد وزیر مطالعه کرد
و آنچه در آن مکتوب بود با گرکانه بگفت که سکمون خان در کشتن بهزاد بسیار مبالغه فرموده
است که اورا چون داراداراب هلاک کنند بهروز گفت ای بانو ایقد در عقب است و با
خدمتکاران سکمون خان تابوت پهلوان داراداراب می آرند انک خواهد رسیدن گرکانه
گفت چون خاقان اجازت فرموده که بهزاد را می باید کشتن اورا بیارید تا هلاک گردانیم
قابور گفت چندان صبر کنیم که تابوت بیارند و اورا برابر تابوت پهلوان بکشیم گرکانه گفت
تابوت فرزندم کی برسد بهروز عیار گفت ایشان در لشکرگاه بودند که من بیرون آمدم
و مکتوب آوردم ایشان پنج روز دیگر بیایند گرکانه گفت این پنج روز صبر باید کردن
همچون بدین مقرر کردند بهروز بیرون آمد و گرد سوسن شهر میگردید تا در زندان رسید
و دانست که زندان بهزاد است گفت چون شب در آید کار خود پیش برم و کاری با این قلعه کنم تا

عالم باشد از آن باز گویند او درین اندیشه بود که قابور از پیش گرگانه در آمد یکی می گفت که
این ایرانی را چرا نکشتند یکی گفت میخواستند که امروز بکشند قابور نگذاشت گفت پنج روز
دیگر صبر کنید تا تابوت پهلوان دارا داراب بیارند بس گفت مگر قابور را دل نمیدهد که این ایرانی
هلاک کردانند که آن روز نیز خواستند که بهزاد را بکشند او هم نگذاشت تا امروز هم
موقوف او کرد بهروز عیار چون این سخن بشنید با خود گفت راست می گویند این جوان دل نیست
که بهزاد را بکشند که اگر او نمی بود تا آمدن من بیشتر کشته بودند بس امشب بسر وقت قابور باید
رفتن که فهم از طرف او خواهم بودن و این اندیشه با خود میکرد **مجلس هفتم از
داستان فیروزشاه بن ملک داراب** یکی مجلس خوب دارم بیاد
ز اخبار شه زاده شه نهاد تا شب در آمد بهروز عیار خانه قابور را دانسته بود چندان صبر کرد
که از شب یکدو پاس بگذشت انگاه کمند از زیر جامه بیرون کرد حلقه حلقه کرد و کرد و برانداخت
فلاب کمند بر کنار بام قابور محکم کردید انگاه دست در کمند زد و در بالای بام در آمد و
می گشت و بهر روزنی سر فرو می برد تا قابور را طلب میکرد تا رسید بر روزنی که از آن
روزن روشنایی بیرون می آمد آوازی نرم نرم بیرون آمد بهروز عیار سر در آن روزن
فرو کرد و نیک نگران شد دید که قابور نشسته بود و با زن خود سخن می گفت بهروز عیار گوش
کرد که چه میگویند نیک تامل کرد قابور می گفت ای زن معلوم دان که دارا داراب را بکشتند و
چند نوبت سپاه خاقان شکسته شدند و التاخان را بکشتند و ایرانیان مردم عظیم اند هر که با
ایشان ستیزه می کند تا هلاکت نمی شود چاره نیست اکنون درمانده ام تدبیر چون کنم که بهزاد
پهلوان سپاه ایران مهین است در شهر ما در بند است و ما را معلوم است که دارا داراب بهزاد
را بمکر و حیل گرفته است اکنون گرگانه در کشتن بهزاد مبالغه می کند سه نوبت قصد هلاکت او
کرد و نگذاشتم و شگمون خان فرستاده است که بهزاد را بکشید و سر او را پیش من آرید گرگانه او
را خواهد کشتن موقوف آنست که دارا داراب را تابوت کرده اند و درین دو روز خواهند آورد

من گفتم که چندان صبر باید کردن که تابوت دارا داراب بیارند انگاه این ایرانی را بر سر تابوت
بکشیم فردا اگر تابوت بیارند دیگر مرا هیچ حجت نباشد که این مملکت در سر این کار خواهد رفتن
شگمون خان حریف ایرانیان نیست و درین شهر صاحب اختیار گرگانه است کاشکی
گرگانه نمی بود و من این جوان را که در بند است از بند بر می گشودم و با ایرانیان یکی می شدم
که این مملکت با من می ماند انچه قابور می گفت جمله بهروز عیار می شنید با خود گفت این جوان
دوست ماست اکنون کار بر ما آسان شد که چنین کس با ما یکی شد باز گوش بسوی قابور
کرد که چه میگوید زن قابور در سخن آمد گفت شاه شگمون خان حریف ایرانیان نیست قابور
گفت نه حریف ایرانیان نیست بهروز عیار می شنید هیچ نگفت و از بام خانه قابور بشیب آمد
هم در آن شب در گرد خانه گرگانه آمد و کمند حلقه حلقه کرد و به بالا آمد چون از پیش یکبار دیگر
در آن خانه آمده بود تحقیق کرده بود که گرگانه در کجا مقام دارد و جای آسایش او کدام
است از روزن خانه بشیب نگاه کرد دید گرگانه نشسته و شمعی در پیش روی وی میسوخت
و خوابش نمیبرد و با یاران خود حکایت فراق میکرد و میگفت فردا که روز شود هم از اول
صباح حکم کنم و این گدای ایرانی را بزاری زار هلاک کردانم و اگر قابور در آن باب حکایتی
گوید و مانع شود به جان دارا داراب که او را نیز هلاک گردانم از انزمان که آن ایرانی را کشته
باشم مگر دلم سکونی بیابد یارانش هر کس سخنی می گفتند بهروز عیار انچه ایشان می گفتند جمله می شنید
لحظه صبر کرد تا گرگانه و یارانش در خواب شدند انگاه از روزن خانه بشیب آمد و خنجر عیاری
بکشید و گرگانه را سر از تن جدا کرد و سر او را بر گرفت و انچه از زر و زرینه بود بر داشت
و از اندرون بیرون آمد روز دیگر که آفتاب سر از کوه بزد خادمی در اندرون رفت دید که سر
گرگانه را سر بریده اند فریاد بر آورد و گفت که واویلا گرگانه را سر بریده اند یارانش خبردار
شدند این خبر در شهر افتاد که دوش گرگانه را سر بریده اند خلق شهر متحیر شدند که این کار که کرده
باشد هر چند تفحص کردند هیچ معلوم نشد که این کار کیست قابور ازین معنی شاد شد بس گرگانه را

در خاک کردند گویند که این کرکانه را خویشی بود کرکانه نام او را بر جای کرکانه و دارا دار بر تخت بنشانند که مملکت بی سرداری شوانند بودن شب در دست آمد بهروز عیار گفت این را نیز بباید کشتن نیم شبی بخم کمند بر بام خانه کرکانه آمد و بر سرین کرکانه آمد و بی مرا و سر او را از تن جدا کرد و ببام خانهٔ قابور آورد و قابور در فکر بود که کرکانه را کشته باشد با زن میگفت مرا توقع آن بود که مرا بر جای کرکانه و دارا دار نصب کنند کرکانه بنشاندند و او چه لایق مملکت داری است که جایی که من باشم او چه لایق مملکت داری است که جایی که من باشم کسی دیگر بر جای دارا دار بنشانند که بهروز عیار سر را در خانهٔ قابور انداخت و قابور بر جست و سر کرکانه را دید و با زن گفت این عجب تر که سر کرکانه را که دی بر تخت نشانده اند بریده اند و از بام خانهٔ ما بشیب انداختند قابور بر بام بالا آمد هیچکس را ندید بشیب آمد گفت زنهار که این سر نیز پنهان کن تا بر ما گمان نبرند که حالتی بس عجب است ندانم که این کیست که در این قلعه این کار می کند و سر را می کشد سر او را در روزن خانه ما می اندازد زنش گفت از برای تو بسیار بد نیست که این کار از برای مصلحت تو نیکست این سخن می گفتند تا روز شد غوغا بر آمد صد هزار مرد و زن حاضر شدند بر در خانه کرکانه هر یک سخنی می گفتند مولف اخبار گوید که قابور نیز بیامد او نیز دریغ می خورد که عظیم کاری کرده اند آنکس که این کار کرده است او را طلب می باید کرد هر چند که طلب کرد فایده نبود و چاره نداشت کرکانه را برادری بود خون آشام نام او را بر جای برادر نصب کردند و زمام مملکت در دست خون نهادند خون آشام گفت اگر میخواهید که این کار من در گردن گیرم خون برادرم طلب کنید کشنده خون نمیدانیم عاجز شدیم چون طلب کنیم حالیا نصیب چنین بود که کرکانه هلاک شود تا پادشاهی شهر سوسن تبو قرار گیرد خون آشام بر جای برادر قرار گرفت و در اندیشه بود که این کانه را و برادرم که کشته باشد با خود اندیشه کرد که هر کس که کرده بی مشورت بهزاد نکرده است روز دیگر قابور با جملهٔ ارکان دولت جمع آمدند و در پیش خون آشام

خدمت کردند خون آشام گفت در دلم آنست که این کار که قلعه واقع شده است بی مشورت بهزاد نباشد او را طلب کنید و بیارید که تا من از او سوال کنم که این کار که کرده است در حال برفتند و بهزاد و دست و گردن بسته بیاوردند بهروز عیار ایستاده بود و میدید با خود گفت گویا با این پهلوان چه خواهند کرد چون بهزاد در برابر خون آشام دست و گردن بسته باز داشتند خون آشام گفت ای بهزاد تو از ایرانی و قدم تو بغایت شوم است در هر مملکت که قدم شما رسید تا آن مملکت خراب نمی شود فایده ندارد و از آن روز که قدم تو درین مملکت رسید بسیار خرابی درین مملکت واقع شد دارا دار و کرکانه و کرکانه هلاک شدند اکنون از تو سوالی دارم اگر راست گفتی جان بردی و اگر دروغ گویی هیچ شک ترا هلاک کنم بهزاد گفت اگر دانم بگویم و اگر ندانم چه گویم خون آشام گفت دانی و نباشد که ندانی بهزاد گفت سوال کن که تا بگویم خون آشام گفت کرکانه و کرکانه هلاک کرده اند بگوی که این کار که کرده است بهزاد گفت من نمیدانم و من در بند هم چه دانم که دشمن شما کیست و این کار که کرده است اگر دوست ما می بود بایستی که مرا از بند برهاندی مرا این حال معلوم نیست خون آشام گفت دروغ میگویی راست بگوی بهزاد گفت راستی آن است که من نمیدانم خون آشام گفت ایرانی را چوب زنند تا راست بگوید در حال گرد بهزاد در آمدند و او را محکم بر بستند و بینداختند و چوب زدند گفتند و تا چوب بسیار بر سینهٔ بهزاد زدند بهزاد هیچ نگفت و هیچ ننالید تا قابور گفت ای خون آشام بهزاد را بیش ازین مزن که بهزاد در بند بوده داند که این کار که کرده است اگر تفحص این کار خواهیم کردن هم از مردم این شهر بیرون نیست که هیچ بیگانه در میان نیامده است خون آشام چون این سخن از قابور بشنید در غضب رفت گفت ای قابور تعصب میکنی نمیگذاری که من خون کرکانه و کرکانه پیدا کنم مگر ترا در کشتن وزدن این ایرانی بد می آید که چند نوبت که کرکانه میخواست که او را بکشد تو نگذاشتی تا کار

به انجا رسید که کانه و کرکانه بکشند من میخواهم که پیدا کنم تو نمیگذاری قابور گفت ای پهلوان
بمن چه تعلق دارد بحث او کنم از آن جهت است که میگویم بهزاد پهلوان سپاه است و دزد نیست
که او را چوب زنند که راست بگو باقی تو دانی این بگفت و برخاست و بیرون آمد و خون
آشام گفت این ایرانی را در بند کشید که تا من در باره او تدبیری کنم بهزاد را کشان کشان
می بردند بهروز عیار نیز پیش پیش بهزاد میرفت دم بدم از عقب سر بر میکرد و می گفت دریغ
بود که این ایرانی را بکشند که خاقان مرا بجز این ایرانی فرستاده است نمیدانم
که چرا میکشند بهزاد گفت باری با این حرامزاده چه کرده ام که بخون من تشنه است
چون نیک نگاه کرد بهروز بود بشناخت با خود گفت این بهروز عیار است که به حیل خود مرا
درین ورطه انداخته کرکانه و کرکانه را او هلاک کرده است و این چوب که امروز به
من زده اند از شومی او نبرده اند و اگر میدانستم می گفتم تا این همه چوب نبایستی خوردن
حالیا اگر یکبار دیگر چوب زنند راست بگویم این اندیشه میکرد بهروز عیار پیش پیش میدوید
و سخنها می گفت تا در زندان بهروز دید که جایی عظیم از سنگ ساخته در غایت بلندی
و محکمی و درهای عظیم با خود گفت هیچ چارهٔ ندارم و درین زندان خون مدخل کنم
و بهزاد را از چنین جایی چون بیرون آرم کجا برم که این نه آن شهری است که بی
اجازت امیر توان بیرون رفتن یا توان درین شهر اندرون رفتن که برج و بارو در غایت
بلندی است و هیچ کمندی بدان نمیرسد که دروازهٔ عظیم محکم است ناچار بهزاد را در
زندانها بودن بهروز عیار بازگشت و در کمین او بود که چون شب درآید خود را بر خون آشام
زند و او را بکشد اما مولف اخبار گوید که چون قابور بخانه آمد ملالت انچه رفته بود و حیله را
باز گفت که نمیدانم که این خون که کرده است بهزاد را آورده بودند تا چوب زنند
من نگذاشتم با من در جنگ شد و بخشم بیرون آمدم دیگر بخدمت او نخواهم رفت و امرای
خود را طلب کنم و با ایشان بیعت کنم و یک شبیخون بر خون آشام برم و او را هلاک کنم تا مملکه

بمن ماند او در اندیشه اما بهروز عیار چندان صبر کرد که تا شب درآمد مردم از سر پای در افتادند
بهروز عیار آلت شب روی بر خود راست کرد و روی بخانهٔ خون آشام کرد چون بر در خانهٔ
خون آشام رسید بر در ایوان جمعی بودند که پاسبان نگاه میداشتند بهروز عیار از ایشان
بگذشت تا در قفای ایوان آمد کمندی انداخت و بر بالای ایوان بر شد گرد بام میگشت
و بهروز نیز فرو نگریست و خون آشام را طلب میکرد تا رسید تختی دید زده و یکی را در آن
تخت دید در خواب رفته بود بهروز عیار کمند فرو گذاشت و بزیر رفت خنجر آبدار در
دست گرفته بر سرین خون آشام آمد و در خواب بود بهروز عیار در حوالی نگاه کرد در آن
نزدیکی کسی نبود ایمن شد و کرد شد و بر سینه خون آشام نشست و دست در بن حلق او زد
خون آشام دیده را برگشود که و لوله در دهنش افکنده بود و خنجر بر حلقش نهاده خون آشام
در زیر بهروز عیار می طپید بهروز گفت اگر دست به بند دهی خوب و اگر نه سرت را از تن
جدا کنم ناچار خون آشام دست به بند داد تا بهروز عیار او را محکم بربست و کمند در گردنش
افکند و از سینه اش برخاست و او را در پای تخت باز داشت برهنه انگاه انچه در ایوانش
بود حله را برگرفت پس کمند در روزن محکم کرده بود بهروز او را پیش کشید و کمند در میانش بست
با خود گفت این حرامزاده را زنده بیرون خواهم بردن تا آن چوبی که او بر تن بهزاد زد برد
زنم خون آشام نیز تیز در و نگاه میکرد که این کیست و مرا کجا خواهد بردن بهروز دست در کمند
زد و به بالا رفت آن زمان او را بالا کشید تا از روزن او را بیرون آورد و کمند در گردن
میکشیدش تا بر کنار بامش آورد بازش در کمند بست و به زیر رها کرد و خود از عقبش بزیر
آمد کمندش در گردن و میکشید و او را میدواند و اگر در رفتن کاهلی میکرد خنجر بر پهلویش
نهاد و خون آشام از ترس خنجر میدوید تا بر پای ایوان قابور رسید کمند بر انداخت و محکم کرد
سر دیگر آن کمند بر میان خون آشام بست و او را در پای بام باز داشت انگاه پا بدوش
و سر خون آشام و دست در کمند زد و به بالا رفت و انگاه کمند را بالا کشید و خون آشام

را بر بام کشید و می آورد تا بر کنار روزن رسید سر بزیر کرد قابور بیدار بود و از فکر خون
آشام خوش نمی آمد و با زن در سخن بود که زن از آن میترسم که فردا خون آشام قصد من کند و
مرا بگیرد که بدو گفته اند که قابور آرزوی سلطنت میکند ندانم چون کنم بهروز عیار شنید آنچه
ایشان می گفتند و خون آشام را گفت پیش آی و کمند در میانش بست و او را از روزن
بزیر گذاشت زن بر بالا نگاه کرد و یکی را دید برهنه دست و گردن بسته او را از بالا بزیر کرده
اند نعره زد و از جای بر جست که این کیست که بدین آیین از روزن ما او شیب کرده اند
خون آشام چون بزیر آمد قابور و زنش ایستاده بودند و متحیر وار نگاه میکردند که خون
آشام بر زمین آمد قابور پیشتر رفت خون آشام را بشناخت دهانش آگنده و دستها از
عقب بسته بدان آیین عجب قابور عظیم ماند با زن گفت که ای زن این خون آشام است و او
را که آورده هرچند که با او سخن می گفتند جواب نمی داد و چون نیک نگاه کردند دهانش را آگنده
بود و چنانکه مجال سخن گفتن نداشت قابور خواست که دهانش را برگشاید بهروز عیار گفت مبادا
که دهان او برگشاید آنگاه کار دشوار گردد و قابور بر بالا نگاه کرد یکی را دید با خنجر کشیده
ایستاده بهروز گفت من دوست توام و بمحبت تو این همه کارها کردم قابور گفت بزیر آی
تا من ترا که دوست منی ببینم بهروز عیار دست بر کمند زد و بشیب آمد و بر قابور سلام
کرد قابور بهروز عیار را بشناخت و گفت تو آن کسی نیستی که مکتوب آوردی از پای تخت خاقان
که بهزاد را باید کشتن گفت آری من آنم عیاری هستم از عیاران سپاه ایران و مرا نام بهروز
عیار است خواستم که به طریق مکر و حیل درین شهر در آیم ایلچی را من کشتم و این مکتوب در بغل او
بود استدم و بدین بهانه در شهر آمدم و محبت ترا در حق این جوان ایرانی دیدم دانستم که از
جمله دوستان مایی دیگر کانه را من کشتم و سرش را در خانه تو انداختم دیگر کانه را من کشتم و
این حرامزاده خون آشام که بهزاد را چوب زده با تو جنگ کرد امشب او را از سر این
بدین آیین دزدیدم و زنده آوردم تا آن چوبی که بر بهزاد زده بر وی بزنیم و آنگه سرش از تن

جدا کنیم و باتفاق تو بهزاد را از بند بگشاییم و این شهر را بتو دهیم با سپاه ایران رویم
که شاهزاده فیروزشاه نگرانی می کشد که من شما دعوی کرده ام که بیایم و بهزاد را از بند برهانم
و این کارها از آن کردم بهروز عیار این می گفت و قابور از سهم این کارها که او کرده بود بر خود
می لرزید و روی بزمین کرد و گفت این یک نفر است از سپاه ایران که درین مملکت آمده است و این
همه کارها در یک دو شب کرد اگر مجموع سپاه ایران بیایند کار چون باشد آنگاه روی
به بهروز عیار کرد و گفت ای جوانمرد مردانه رفتی و اکنون چه باید کردن تا چنان کنیم بهروز عیار
گفت ای قابور تو چند مرد داری گفت آنچه خاصه منند پنج هزار مرد است و درین شهر خلق بسیارند
و مردم این شهر چون ازین حال واقف شوند کارها بر ما دشوار و صعب شود و اما سر فرو
نیارند و ما را چاره دیگر باید کردن بهروز گفت چاره آن است که بهزاد را از بند بیرون آری
که پهلوانی بسیار عظیم است چو او در بند نباشد کارها بسیار آسان شود قابور گفت او را
چون بیرون آریم بهروز عیار گفت انگشتری خون آشام بیرون آر و همی دم سوار شو و بر در زندان
رو و انگشترین را بنمای و بهزاد را بیرون آر گفت نیک گفتی انگشتری خون آشام بیرون کشید
بهروز عیار گفت ما بطلب بهزاد امروز میرویم قابور گفت او بسته و دهان او آگنده هم
اینجا باشد که تا چون بهزاد را بیاریم این حرامزاده را در برابر بهزاد چوب زنند تا دل
او تسلی یابد بهروز گفت مبادا تا آمدن ما حالتی واقع شود قابور گفت چه حالت واقع
شود او بسته و زنم ایستاده و او را نگاه میدارد بهروز عیار گفت چنین باشد پس هر دو
بیرون آمدند بر در ایوان از خدمتکاران قابور خیلی بودند بعضی بیدار و بعضی در خواب
قابور بیرون آمد و نعره زد که مرکب بیارید که خاقان بطلبم کسی فرستاده است در حال
مرکبش را کشیدند و قابور سوار شد و بیرون آمد و در رکابش پیک می دوید تا بر در رسیدم
قابور یک نعره بر زندانبان زد و زندانبان را بنام خود بخواند زندانبان بیدار بود
بر جست و در پیش قابور خدمت کرد و گفت چه حکم خون آشام گفت اینچنان است که آن ایرانی

رابدهی که اورا خواهم کشتن و زندانیان را خدمت کرد و گفت ای پهلوان خون آشام
گفته است که تا من انگشتری خود نفرستم این ایرانی را کس مده قابور انگشترین بدو نمود و بند
و زندانیان انگشترین بدیدند در زندان برگشادند و در حال بهروز عیار با زندانیان در زندان
رفتند و بهزاد را بیرون آوردند بهروز عیار گفت ای پهلوان ایمن باش که منم خدمتکار
تو بهروز عیار از بهزاد ایمن شد و از زندان بیرون آمدند و بهزاد را در پیش انداختند و
روی به خانه قابور نهادند بهروز عیار در راه که می آمدند خنجر کشیده و کمندی بر دست
و گردن بهزاد بسته بودند ببرید قابور گفت ای بهروز شتاب کرده بهروز گفت چنین می
بایست اما مولف اخبار گوید که چو ایشان برفتند که بهزاد را بیرون آرند خون آشام
بزن سپردند زن ساعتی برابر خون آشام نشسته بود و در وی نگاه میکرد و خون آشام دهانش
بسته بود و هیچ سخن نمی توانست کردن زن با خود گفت یکبار دهانش برگشایم و از وی سوال
کنم که چون گرفتار شده است از سرجهل و نادانی دهان خون آشام برگشاد خون آشام چون
دهان خود را گشاده دید آفرین بران زن کرد و گفت کرم کردی دهانم را گشادی از تو
منت دارم زن گفت چون در بند افتادی خون آشام گفت ای زن قابور کجا رفته زن گفت
قابور برفت تا که بهزاد را بیارد و ترا جواب زند خون آشام در سخن درآمد و بهر باب سخن
می گفت و زن قابور را فریب میداد تا تمام عقل زن بدزدید با زن گفت که ای خاتون
تو مرا از بند بگشا که من ترا زن کنم و خاتون خانه تو باشی و منت سازم و انچه دارم جمله را
فدای تو گردانم تو خود میدانی که انچه از دارادار و گرگانه و گرگانه مانده است هم
آن جمله در پیش منست ازین باب سخنها می گفت     روایت کرده اند که قابور مردی
پیر بود و روزگار گذشته و زن را محبتی با خون آشام واقع شده و بدان سخنهای فریب
یافته و گفت ای آشام با من سوگند یاد کن که انچه گفتی چنان کنی تا من ترا از بند برهانم
زن را باور آمد و گفت ای خون آشام سر گرگانه و گرگانه نیز درین خانه است و انچه

رفته بود جمله را حکایت کرد خون آشام گفت حالیا اول مرا از بند بگشای که کاری عظیم تنگ
آمده است که خیلی شد که قابور رفته است مبادا که همیدم برسد کار بر ما دشوار گردد زن از
سرجهل و نادانی درآمد و دست خون آشام را برگشای و چون خون آشام دست خود را گشاده دید
خرم شد و تیغی و سپری نهاده بود و آن تیغ سپر برگرفت و گفت کجا میروی گفت بخانه خود زن
گفت مرا نیز با خود ببر خون آشام گفت چندان صبر کن که من کار قابور بسازم و انگاه بتو پردازم زن گفت
من نمیگذارم تا مرا نیز با خود نبری یا چندان توقف کن که قابور بیاید خون آشام میخواست که
برود و زن دامنش گرفت و میکشید خون آشام دانست که نخواهد گذاشتن تیغ بزد بر سر
آن زن سر آن زن را بخاک انداخت چون از کشتن زن باز پرداخت و بیرون جست و راه
سرای خود در پیش گرفت و از طرفی دیگر نگاه کرد قابور را دید که آمد خون آشام دوان
شد تا در سرا رسید قدم در سرای خود نهاد و نعره زد تا خدمتکارانش جمع آمدند و انچه رفته
بود جمله با ایشان باز گفت و حکم کرد تا در سلاح روند و طبل بر بام ایوان بردند و فرو
کوفتند ایشان در کارسازی بودند اما این طرف دیگر قابور برسید و بهزاد و بهروز عیار در خانه
قابور رفته و درآمدند اول حکم کرد تا آن پنج هزار مرد پیش آیند او با بهزاد و بهروز
عیار در سرای آمدند خون آشام پیدا نبود و عجب ماندند که خون آشام کجا بست چون نگاه کردند
زن را کشته دیدند دانستند که کار نوعی دیگر است درین بودند که آواز طبل از سر بام
خون آشام برآمد و خلق شهر در جوش و خروش درآمدند که چه بوده است هر یک سخنی
می گفتند بهروز عیار گفت من بروم و خبری بیارم ای پهلوانان شما در جبه روید که
من دانم که این کار بی جنگ بر نیاید در حال بیرون رفت تا بر خانه خون آشام انچه
رفته بود بر در ایوان خون آشام می گفتند جمله را بشنید و باز گشت و در پیش بهزاد
حکایت کرد از بی وفایی زن قابور دریغ خورد و گفت اکنون چاره این کار دشوار است
وجه خواهد بودن تا که بهزاد گفت هیچ چاره نیست اندیشه کن مرا مرکبی خوبی که سوار گردم

هم اکنون دمار ازین قوم برارم قابور گفت حمله هست بهزاد در غرق بولاد و جوشن شد قابور
حکم کرد تا پنج هزار مرد بر در ایوان او جمع آمدند و همه در غرق بولاد شدند و همه طبل زدند و کوفتند
و خون آشام سوار گردید و روی بر در خانه قابور نهاد و قابور حکم کرد تا کوس زدند و کوفتند
بهزاد و قابور و بهروز عیار بیرون آمدند و مرکب کشیدند تا بهزاد سوار شد و قابور نیز
سوار گردید خلق شهر از صورت حال واقف گردیدند و هر یک سخنی می گفتند که سپاه خون
آشام برسیدند و خون آشام پیش پیش می آمد و نعره می زد که زود باشید و این قوم را جمله
بکشید قابور نعره بر سپاه خود بزد که ای جوانمردان امروز روز مبارزی است و دولت ازین
قوم برگشته است بنام فیروزشاه حمله کنید آن هر دو سپاه بر هم زدند و خلق شهر بامها
رفته بودند که در کوچه و محله ان دو سپاه از هم می کشتند و نعرها میزدند و خلق شهر بعضی
تعصب خون آشام و بعضی تعصب قابور دست در هم نهاده و غوغا از آن شهر بر آمد تا بسیاری
از هم بکشتند در هیچ راهی نبود که مرده بمرده نیفتاده بود در میان جنگ بهزاد چون شتر
مست تیغ در دست گرفته بود مرد و بمرد میانداخت و بنام فیروزشاه حمله میکرد و بهروز عیار
در رکابش میدوید و بضرب خنجر آبدار جگر ایشان در خاک میانداخت در چنین حال ناگاه
در برابر خون آشام واقع شدند بهروز عیار خون آشام را دید که جنگ میکرد و لشکریان را
در جنگ کردن دلیری میداد بهروز گفت ای بهزاد این سوار که خفتان سرخ پوشیده است
خون آشام است اگر این حرامزاده را کشتی کارها بر ما آسان شود و بهزاد گفت هم اکنون
مرکب پیش رانم و براند و یک نعره بر خون زد و گفت ای حرامزاده جان از دست کجا بری
که منم بهزاد و پیل تن ای مدبر کافر یاد داری کان چوبها بر من زدی و اگر مردی پای دار
خون آشام چون بهزاد را بدید گفت ای ایرانی این همه فتنه از برای تست و ترا طلب
می کنم این بگفت و مرکب بر بهزاد گرم کرد و بضرب تیغ برو حمله کرد بهزاد سپر در سر کشید
و آن حمله رارد کرد و بهزاد نیز حمله کرد تا در میان ایشان هفت حمله رد شد آنجا خلق بسیاری

جمع آمده بودند و نگران آن دو مبارز شده بودند که نصرت از که خواهد بودن که ناگاه بهزاد از
در آمد و یک ضرب تیغ بر خون آشام حواله کرد و چون خون آشام سپر در سر کشید بهزاد نام
خدای بر زبان آورد و بهر دو انگشت پای در رکاب راست بایستاد و یک ضرب تیغ مردانه
وار بر قبه سپر خون آشام زد چنانکه سپر در دست خون آشام بدو نیم کرد و سر ملیان تیغ بر میل کلاه
خود آمد و پاره کرد و بر فرق خون آشام آمد تا بسینه در هم بشکافت خون آشام از پشت مرکب
در افتاد و غوغا از خلق بر آمد و خدمتکارانش بر بهزاد حمله کردند بهزاد و تیغ در ایشان نهاد
و بعضی را بکشت و آن باقی دیگر چون گله شکاری در رمیدند قابور برسید و آن بدید و آفرین
بر بهزاد کرد و انگاه نعره بر خلق شهر زد که ای مردمان دست از جنگ کردن باز دارید
که ما را با شما هیچ کاری نیست که خون آشام هلاک گردید و جنگ کردن شما هیچ فایده
ندارد و مردم نمی شنیدند بهزاد و قابور سپاه بر ایشان جمع آمده بودند و حرب میکردند اما
مولف اخبار گوید که دو شبانروز حرب بود و خیلی خلق به قتل آمده بودند دیدند که فایده
نیست بعد از ان امان خواستند و سلاحها بریختند و در خانهای خود رفتند و درهای
خانه را دربستند بهزاد و قابور گرد شهر می گشتند هیچ کس را ندیدند بر روی کار حمله کرد بخشید
قابور خرم شد بعد از ان حکم کرد تا از خدمتکاران کانه و کرکانه و خون آشام و دارا و دار
آن قدری که توانستند بگرفتند بعضی را که دشمن می دانست می کشت و بعضی را سوگند میداد
و بخدمت کاری خود قبول میکرد و مولف اخبار گوید که بعد از آن چند روز ملک سوسن
شهر بر قابور استقامت گرفت بهزاد چند روز در شهر سوسن شهر بود تا که بزرگان شهر
را طلب کردند و جمله را با قابور سوگند یاد کردند و او را بپادشاهی قبول کردند و
آن فتنه و جنگ را در باقی کردند و جمله با قابور سوگند یاد کردند بهروز عیار گفت ای پهلوان
ما را باید رفتن که راه خیلی در پیش داریم و فیروزشاه با پهلوانان نگرانند و انتظار می کشند
قابور گفت چندان صبر کنید تا چند خروار زر از برای شاهزاده فیروزشاه بفرستم بهروز

عیار گفت ما را محل ایستادن نیست شما از عقب ما بیایید پس کارسازی کردند باز مردم
شهر سوسن شهر طلب کرد و گفت ای خلق به یزدان سوگند که اگر از قول خود واگردید
و با قابور بدی کنید لشکر بیارم همه را بکشم بهزاد ایشان را سوگند داد و عهد کردند بهزاد قابور
را وداع کرد و قابور ده غلام و اندک محقر چیزی با بهزاد روانه کرد و گفت من نیز در عقب
شما خواهم آمدن بهزاد گفت ای قابور بیدار و هشیار باش و از مکر مردم شهرت غافل مباش
و شوسن شهر بیرون میای که دیگر با تو مخالفت نکنند و آنچه می دانستند از شرایط مملکت داشتن
با قابور گفت و از سوسن شهر بیرون آمد و راه سپاه در پیش گرفت و منزل به منزل میرفتند
و بهروز در رکابش میرفت و آنچه از حال فیروزشاه دیده بود در شهر چین حکایت اخی
سعدان طباخ و فرامرز جراج و آمدن ملک بهمن وار دوان و کشتن دارادار و حمله را می
گفت و حرب کنان میرفتند تا کی برسند اما مولف اخبار چنین روایت کنند از حکایت شاه
زاده فیروزشاه که در برابر سپاه شکمون خان فرود آمده بودند شکمون خان امان خواسته
بود و فیروزشاه امان داده بود و حکم کرده بود تا مردم چین جنگ طلب نکنند شما جنگ مکنید
و عیاران سپاه ایران شبرنگ عیار و طارق عیار و پیل پای عیار و باد رفتار عیار
بعضی در شهر رفته از برای مصلحتی عیاری چند که در سپاهی بودند خبر چنین آورده بودند که تا سپاه
سمعاد از پای تخت سکال هند نمی آیند شکمون خان حرب نخواهند کرد ایرانیان از این
جهت ایمن و آسوده بودند و شب و روز در شراب خوردن مشغول بودند و عیش میکردند
شکمون خان گاه گاه در میرفت و طلب کار ایرانیان می کرد و زنک عیار گفته بود که
هنوز ایرانیان در چین اند تقدیر خداجان بود که شاه شکمون خان در شهر آمده بود که فرزند
خود را ببیند که او را دختری بود در غایت حسن و جمال و نیکویی که تا مادر و پدر بود و هرگز
فرزندی خان نه پرورده بود و پدر او را بغایت دوست می داشت و از غایت حسن و
جمالی که داشت هیچ آفریده او را ندیدی نه از مرد و نه از زن اما این دختر را مادر نبود و شکمون

خان دختر را در کنار گرفته بود و روی او را می بوسید که از ناگاه از کنج خانه شکمون خان
یکی پیدا شد جامه سیاه پوشیده و مقنعه سیاه بر تارک سر انداخته قدی همچون سروی کشیده
و روی چون آفتاب خاوری و موی چون کمند مشکین در قفای سر انداخته برابر شکمون
خان بیامد و خدمت شکمون کرد و او از آن شکل شمایل و قد و بالا عجب ماند و گفت چه کسی و
بدین مقام از کجا آمدی و اجازت و دستور از دربانم چون خواستی و چون گذشتی آن
ماه روی سیاه پوش بخندید و گفت من ساحرم و احتیاج به دستور ندارم **مجلس هشتم**
**از داستان فیروزشاه بن ملک داراب** دیگر مجلس آمد که جادو بپرسید
ز شادی گل کافران بر دمید و گفت مرا حاجت بپار خواستن نیست و از هر طرف که خواهم در آیم
شکمون خان گفت ساحری گفت بلی از کجا می آیی و چه کار آمده گفت معلوم دان که بخون
خواستن آمده ام دعوی دارم شکمون خان با که دعوی داری و خون از که میخواهی آن دختر گفت
دعوی با ایرانیان دارم که عم من در دست ایشان هلاک شده است آمده ام که خون عم
خود از این قوم بخواهم شکمون خان گفت عم تو که بوده است بگوی گفت معلوم دان
که عم من ساحری بود در دیار مغرب می بود خطله جادو بود در آن ایام که ایرانیان بمغرب آمده
اند عم من در سپاه غارمی بود و وزیر ولید بن خالد در طلب عم من رفته است و او را م
آورده است که جواب ایرانیان بگوید آمده است و جمله امرای ایران برده است و
عیاران در عقب او رفته اند و به طریق مکر و حیل عیاری عم مرا گرفته اند و امرای خود را
از بند رها نیده اند و او را در میان میدان بردار کرده اند و هلاک گشته من در آن عهد
خورد بودم و طاقت حرب کردن نداشتم اکنون چون بزرگ شده ام بخون خواستن
آمده ام شنیدم که ایرانیان در چین اند اکنون رسیدم و شنیدم که تو دشمن ایشانی و با
ایشان در حرب کردن عاجز شدی آمدم تا خون عم خود بخواهم و ترا از جور این قوم
برهانم شکمون خان خرم شد و گفت ای بانو اگر تو این کار بکنی عالم را از دست ظلم این

طایفه رباینده باشی آن دختر گفت بدین آمده ام لابد چنین خواهم کرد و تو بیرون آی و کوس حربی فرو
و در مقابل سپاه ایران صف بیارای آنگه بنگر که من با این قوم چها خواهم کرد شکمون خان گفت
تو حرب چون خواهی کرد و بمیدان خواهی رفت و تیغ و نیزه حرب خواهی کرد و ترا مرکب و سلاح
احتیاج هست ساحر بخندید و گفت مرا احتیاج بدین نیست که تو گفتی من ساحرم یک سحر بکنم که عالم
بدان یک سحر خراب کنم و آنچه من در سحر کنم صد هزاران مردان نتوانند کرد شکمون خان گفت
چون چنین است پس از من چه میخواهی که من شرط کرده ام با ایرانیان که تا چند روز حرب نکنم
و اکنون مدتی شد که حرب نکنم و انتظار سپاه سمعاد میکشم که از پای تخت شکال هند لشکر
بیاید ما در میان میدان نخواهیم رفتن اکنون ایرانیان غافل اند و این سخن را با هیچکس مگوی
که من کیستم و بچه کار آمده ام بلکه برو و ایشان را غافل دریاب که جمله غافل و مستند و آنچه
دانی از کم و بیش بکن که تا جمله هلاک گردند و آنچه مقصود تست برآرم ایشان درین گفتن
بودند که غلامی درآمد و خدمت کرد و گفت وانک عیار بار طلب می کند شکمون خان گفت او
را بار دهید وانک درآمد تا زمین خدمت ببوسید و نظرش بدان دختر افتاد دلش در لرزش
درآمد و به یک دل و هزار دل عاشق و نگران شد و متحیر ایشان بود که این کیست بدین خوبی
و به چه کار آمده است شکمون خان روی بوانک کرد و گفت ای عیار دانی که این
کیست و بدین خوبی بچه کار آمده است وانک گفت نمیدانم شکمون خان گفت این ساحره است
و شمه نام دارد و بدان آمده است که با ایرانیان حرب کند که حنظله نام عم او در دست این
قوم هلاک آمده است وانک گفت بغایت نیکو خواهد بودن باشد که این قوم هلاک آیند
تا از جور این قوم برهیم که عظیم بلاییست که در چین آمده است و جمله ولایت چین ازین سپاه
خراب شد شمه گفت شاه بیرون آید و تفرج کند که من با این قوم چه کنم که تا سحر کنم که یکی
جان بیرون نبرند که جمله در آن سحر هلاک آیند شکمون خان بر و آفرین کرد وانک گفت چنین
باید که هیچکس این سر ندانند که ایرانیان از صورت حال تو و آمدن تو واقف نشوند که مر

عیاران بدور سپاه ایران اند مبادا که ترا آزاری رسانند شمه گفت شما از من فارغ
باشید که من چندین سالست که سحر کرده ام و خدمت چند استاد کرده ام تا این کار را بانتها
رسانیده ام که چون ابتدای سحر کنم اگر خود عالم خلق باشند یک سحر هلاک گردند و یک جان
بیرون نبرند شکمون خان گفت مردانه باشید که ما چون تو کسی می جستیم شمه گفت من رفتم اما شما
از جای خود حرکت مکنید و هیچ مترسید و حکم کنید که فردا که من سحر کنم هیچکس از سپاه شما سوار
مشوید و از خیمه بیرون میایید و مترسید که کار این لشکر عظیم خواهد آورد شکمون خان عظیم خرم شد
با وانک عیار گفت ای وانک عیار برو بالشکرگاه بگوی که هیچکس از خیمه بیرون میایید
و سوار مگردید که مصلحت چنین است وانک عیار خدمت کرد و از پیش شکمون بیرون آمد و در
سپاه ترکان در پیش گرفت تا در بارگاه منکو خان رسید اجازت خواست و در بارگاه شد
منکو خان را و شاه طاطوس خدمت کرد منکو خان گفت ای وانک چون است که ملک از شهر
بیرون نیامد وانک گفت خبر آورده اند که سپاه هند از آب بیرون آمده است و عزم ما دارند و
ملک می آمد تا کار سازی حرب می کردیم و اندر پیش رفت و از آمدن شمه جادو و دعوی او
و آنچه رفته بود جمله را حکایت کرد منکو خان و شاه طاطوس بغایت خرم شد و حکم کرد که فردا هیچ
آفریده سوار نشود و از سپاه خود دور نگردند اما مولف اخبار گوید که آن شب همه شب در سپاه
ترکان این منادی میکردند که فردا از لشکرگاه خود بیرون مروید و سوار مگردید و هیچ کس نمیگفت
که سبب مبادا که عیاران سپاه ایران بدانند و به فیروز شاه خبر کنند که ساحری آمده است تا ایشان
به پروای آن مشغول نگردند مولف اخبار گوید که فیروز شاه از آن حال بی خبر بود و از آمدن ساحر
خبردار نبودند و امرای سپاه و لشکریان جمله در عیش بودند که چهار دانگ از شب درگذشت
بادی عظیم از قفای سپاه برآمد نرم نرم آن باد تند تر می شد و چنان عظیم شد که خیمهای لشکریان
را سرنگون میکرد و میخهای آهنین از زمین برمی کند و غوغا از سپاه ایران برآمد بعضی در خواب
و بعضی بیدار و بعضی مست و بعضی هشیار بودند که خیمها بر سر ایشان فرو آمد تا وقت سحر خان

شد که در سپاه ایران یک خیمه بر پای نبود الا جمله پرنگون کرده بود و هرکسی از خیمها بیرون جستند
و بعضی در زیر خیمها باز ماندند و مرکبان از طویله راه صحرا گرفتند و از طرف غوغا و آشوب بر
سرخنبه که می آمد گرد و غبار و باد و تاریکی می شد روایت کرده اند که در سپاه ایران صد خیمه نمانده
باقی افتاده بود و بعد از آن که صبح نزدیک شد باران عظیم باریدن گرفت تو گویی طوفان
نوح علیه السلام واقع شده است و از هر طرف جوی آب روان شد چندانکه فراشان جهد میکردند
که خیمه زنند نمی توانستند و مرکبان از هر طرف می دویدند و خدمتکاران از عقب ایشان سرگردان
و باد و باران و غبار و تاریکی بهم پیچیده بود تا وقتی که آفتاب بر آمد که از شهر بلشکرگاه آمد از
دوران غبار و تاریکی را بدید دانست که سحر است خرم شد و در خیمهٔ خود رفت و در آمد منکو
خان و شاه طاطوس پیش شکمون خان آمدند و منادی کرده بودند که هیچکس از لشکرگاه بیرون
نرود و از دور تفرج میکردند و شادی و خرمی در سپاه ترکان افتاده بود و شکمون خان
از رسیدن شمهٔ ساحر جمله را با منکو خان بگفت که این ساحر است و با من شرط کرده است
که من سه روز خواهم کردن بدان نوع که خواهم روز چهارم شما سوار شوید و بیایید و
یکی را زنده مگذارید جمله را بگیرید و هلاک کنید که من سه روز سحر خواهم کرد و در روز چهارم
هیچ طاقت در ایشان نمانده باشد شکمون خان گفت جاسوسان آمدند و خبر آوردند که سپاه هند
از روی دریا کشتیهای ایشان پیدا شد و دویست کشتی برده اند که رسیدند شکمون خان
گفت ما را امید چنان است که تا آن سپاه رسیدن ازین قوم یکی نمانده باشند ایشان در
عیش بودند که روایت چنین کرده اند که آن روز در سپاه ایران باران و باد چنان بود
که یک کس را طاقت چشم باز کردن نداشت طیطوس حکیم و کرمانشاه و ملک بهمن و
جملهٔ امرای ایران از جای خود بجنبیدند تا عاقبت شب در آمد و جهان تاریک شد و
همچنان باد و باران بود و شب همه شب بدین نوع بود و نیم شبان بود که از کوه سیلی عظیم
روی در سپاه ایران نهاد و مرکب و مرد و خیمه و سراپرده در پیش کرده بود و می برد

فغان از میان لشکر بر آمد تا اول صباح چنان بود و چون صبح دمیدن گرفت باران
با تگرگ گردید و طراق طراق بر آمد و زحمت بر ایشان زیاده شد و چنان کار قوم دشوار گردید
طیطوس حکیم گفت ای شهریار دو دانگ از سپاه ما در آب و باران تلف شدند این کار کار
باران نیست گمان من آنست که این کار کار سحر است که با ما می کنند و این را هیچ چاره
نیست مگر کسی که از سپاه ما بیرون رود و از بیرون سپاه بچارهٔ آن مشغول شود و تدبیر آن باشد
که آن ساحر را بگیرند و هلاک کنند تا این سحر باطل شود و دیگر هیچ نوع چاره نیست اگر
چنین نباشد جمله هلاک شویم فیروزشاه گفت ای دریغ بهروز عیار اینجا نیست و دریغ از آشوب
عیار که بر در قلعهٔ سیماب ناپدید شد این کار کار آن عیار بود و طلب کنید این عیاران دگر و
عیاران در حال طلب کردند شبرنگ عیار و باد رفتار عیار و پیلپای عیار اینجا حاضر بودند و
پیلپای عیار و طارق و پولاد در شهر چین رفته بودند پیش مظفرشاه و یاران دیگر آن دو عیار
در خدمت بودند فیروزشاه گفت ای شبرنگ عیار کهنه و بسیار کارهای مردانه در عالم
کرده و ما را چنین عظیم کاری دست داده است و هیچ چاره نداریم و مرا معلوم شده است
که این کار سحر است و چارهٔ این کار از بیرون توان کردن با د رفتار عیار باید رفتن و بهر
حال که باشد از سپاه بیرون روید و بچارهٔ این کار مشغول شوید و بدان نوع که دانید تدبیر
کنید و تدبیر اگر نکنید زود باشد که دمار از سپاه بر آید شبرنگ عیار و باد رفتار عیار
خدمت کردند و بیرون آمدند و خندقهای سپاه در سر کشیدند و روی در کنار سپاه نهادند و
فیروزشاه گفت مردانه باشید برفتند و فیروزشاه گفت ای حکیم حالیا عیاران سپاه
هم رفتند باشد که کاری توانند کردن طیطوس حکیم گفت ای شهریاران یاران این لشکرگاه
بیرون رفتن عظیم دشوار است اگر این کار کار سحر است حالیا بنگرید که چه خواهد شدن
ایشان درین فکر همچنان باد و باران و تگرگ می بارید و فغان و جوش و خروش سپاه
افتاده بود و هر یک سخنی می گفتند و هیچ چاره نمیدانستند و امید از خود برداشته بودند

واشتظار عیاران سپاه می کردند تا بازشب همچنین بود چون شب درآمد باد و باران و تگرگ عظیم
ترشد که شب زنگ عیار و باد رفتار عیار درآمدند زرد شده بودند فیروزشاه گفت ای عیاران
چه کردید و کجا بودید گفتند ای خداوند بسیار زحمت کشیدیم هرچند که کنار سپاه رسیدیم خندقی
دیدیم گرد سپاه ما برآمده که از کناری تا کناری صد گز پشتر پر از آب سیاه شده بود نتوانستیم
از آن گذشتن بناچار بازگشتیم فیروزشاه چون این سخن بشنید سر در پیش انداخت و گفت ای
طیطوس حکیم دانستم که این کار سحر است و نتوان بیرون رفتن چاره کار ما آن است که
شفاعت کنیم و از خدای تعالی درخواست کنیم که یزدان فضلی کند و از دوستان ما یکی
را بفرستند تا او از بیرون سپاه این کار را تمام کند فیروزشاه گفت راست گفتی دست
دعا برداشت و از خدای تعالی درخواست کردند و رستگاری طلب کردند شب عظیم بود
کار بر سپاه ایران تنگ آمده بود تا وقت سحر اینچنین بارید چون روز سیوم درآمد از
اول روز رعدی و برقی در فلک پیچیدن گرفت که دل برلشکریان چون بید لرزیدن گرفت
و آن ابر سیه که بر فلک بود پراکنده گردید لشکریان خرم شدند و گفتند مگر که آخر شد که
ناگاه ابر سیاه با سرخ مبدل گردد و جهان تا جهان ابر سرخ گرفت و طاقی عظیم بر فلک
افتاد و از آن ابر آب باریدن گرفت و بر سر هر جا می آمد در حال میسوخت فغان و وا ویلی
از هر طرف برآمد و فیروزشاه در حسرت که یکی در خیمه دوید و شاهزاده از خیمه بیرون آمد
و آن حال را بدید که تاریکی عظیم در سپاه پیچیده است و آتش از فلک روان گشته بود
و مردم از هر طرف دوان شده بودند و هرچند راه طلب میکردند تا از سپاه بیرون روند
نمی توانستند رفتن و آن آتش در خیمها افتاده بود و مرکبان میسوختند که مگر روز
قیامت شده است فیروزشاه از این معنی بترسید که هیچ کس را پروای کسی نبود هر کس غم جان
می خورد و جمله زن و فرزند فراموش کرده بودند و جمله می گریستند و از خدای تعالی
رستگاری می طلبیدند چون شاهزاده حال را چنان بدید سر را بر زمین نهاد و رو در خاک

می نالید و از خدای تعالی رستگاری میخواست اما مولف اخبار و گزارنده اسرار
چنین روایت کند که کار بر سپاه ایران عظیم تنگ شده بود بیکلی طمع از خود بریده بودند و
تقدیر خدای تعالی چنان بود که در آن دم که آن حال واقع شده بود شکمون خان جاسوسی
فرستاده بود تا خبری از حال سپاه ایران بیارد که حال ایشان چیست و جاسوس پس
آهنگ سپاه کرده بود و میرفت تا از حال سپاه خبری باز داند که از طرف دیگر پهلوان
بهزاد و بهروز عیار فتح سوسن شهر کرده بودند چنان که شنیده و بلشکرگاه می آمدند و چون
بنزدیک سپاه ایران رسیدند بهروز عیار گفت ای پهلوان یک زمان درین مرغزار توقف
کن آنکه سوار شو و از عقب من بیا که من بروم و از آمدن تو برادرانت خبر کنم و از شاهزاده
فیروزشاه مژدگانی بستانم تا باستقبال بیایند بهزاد گفت روا باشد در حال بهروز
عیار از پیش پهلوان بهزاد روان شد تا چون بر کنار سپاه رسید آن دود و تاریکی و س
سیاهی را بدید عجب ماند گفت چه حالتی است که چنین غبار و تاریکی پیچیده است و از
روی فلک آتش بر زمین می بارد و هرچند که گرد سپاه برآمد که حال را بداند نمی توانست
پیش رفت و در حیرت که آن چه حالتی است که در سپاه دشمنان آفتاب و هوای
هوای خوش است و بر بالای سپاه ما اینچنین حالی واقع شده است چون کنم و از که
بپرسم و هیچکس نمی توانست که بیرون آید و من نمی توانم که پیش روم و از چنین سرگردانی
از دور نگاه کرد یکی را دید برشته برآمده و آن سپاه نگاه میکرد بهروز عیار گفت
از او می توانم دانست و روی بدان کس نهاد تا قریب او رسید اکنون دید که یکی رو
بدو دارد پای تک داد تا بگریزد بهروز عیار گفت نگذارم این بگفت و نعره بر قدمهای
خود زد و دوان شد رو بدان کس رسید و از قفای او درآمد و یک مشت بر گردنش
زد و او را بینداخت و بر سینه اش نشست و خنجر آبدار برکشید که راست بگوی
که از کجایی و بچه کار آمدی و مرا دیدی چرا گریختی و اگر راست نگویی بی شک هلاک

کشم آن مردک چندان گفت بفایده نبود تا امان خواست و گفت اگر راست بگویم مرا
سر نبری بهروز گفت نبرم گفت سوگند یاد کن بهروز سوگند یاد کرد که اگر راست
بگویی سرت را نبرم آن مرد گفت بدان که من جاسوس ترکانم بهروز گفت بچه
کار آمده گفت بدان آمده بودم که حال سپاه ایران بدانم که حال ایشان چیست بهروز
گفت این چه بلایی است که پیچیده است و چون است که هیچ جای دیگر نیست الا
بر سپاه ایران گفت از آن جهت که شمشه سحر بنام ایشان کرده است بهروز دانست
که سحر گفت بگوی که چون بوده است گفت ای جوانمرد شمشه با شاه شکمون خان گفته
بوده است که من سه روز سحر خواهم کردن چنان که کار بر سپاه ایران تنگ کنم که
هیچ طاقت جنبیدن در ایشان نباشد روز چهارم شما سوار شوید و بیایید آنچه
مانده باشد هلاک گردانید اکنون امروز روز سیوم است و مرا شکمون خان
فرستاد که بیایم و باز دانم که حال این قوم چیست من آمدم و چندان که جهد بکردم گرد سپاه
ایران نتوانستم گردیدن اما آن قدر می دانم که از فلک آتش می آمد و من میرفتم
تا این خبر با شکمون خان بگویم که بدست تو گرفتار آمدم و با من سوگند یاد کردی که ترا
سر نبرم من راست با تو گفتم اکنون چون راست شنیدی مرا بگذار تا بروم بهروز عیار
چون تمامی از صورت حال واقف شد با خود گفت این عجب حالیست که ایرانیان
عظیم غافل بوده اند که این چنین بلایی روی نهاده است و با آن کس گفت که سوگند
خورده بودم که سرت را نبرم آخر سوگند نخورده بودم که شکمت را ندرم اگر
هر چند شفاعت کرد بهروز عیار نشنید و آن خنجر را بزد بر شکم آن مردک تا ناف بدرید
و از هر طرف نگاه میکرد دید که ابر از طرف کوه می آید و بر بالای سر لشکر ایران آتش
می بارد دانست که در کوه این سحر کرده اند ناچار روی بکوه نهاد و می جست تا که بسیاری
طلب کرد تا عاقبت یکی را دید که بر بلندی ایستاده و دو شیشه در دست گرفته بود و از

و از یک شیشه باد بیرون می آمد و از یک شیشه آتش بیرون می آمد و بر بالای سر ایرانیان
میرفت اکنون لب می جنبانید و بآواز بلند سخن میخواند بهروز عیار گفت این حرامزاده است
که کار بر سپاه عظیم تنگ آورده است چون کنم از پیش روم ساحر است و حریف او نباشم
و اگر از پس نروم چاره چون کنم بسیاری اندیشه کرد و توکل بر خدای تعالی کرد و از
قفای او بیرون آمد و قدری خاک در دامن کرده بود نرم نرم از قفای ساحره می آمد تا
تنگ او رسید و شمشه در کرم بود و با کس نمی پرداخت و کمک را نمی دید تا که عظیم تنگ رسید
و یک نعره بر شمشه زد در غایت سهم و صلابت و شمشه بی اختیار آوازی از قفای خود شنید
از عقب خود نگاه کرد تا بنگرد که کیست و بهروز عیار آن خاک بر چشمهای او افشاند و چشم او
را بدان خاک کور کرد و شمشه را چشم کور شد از بیم جان دست از آن شیشه باز داشت و
شیشه بر زمین آمد و خرد بشکست و بهر دو دست در چشم چسپید بهروز عیار در دوید و موی
پیشانی ساحره را بگرفت و شنیده بود و چند جای دیده بود که چون موی پیشانی ساحره را بگیرد ساحر
عاجز شود و محکم بگرفت و بر خود کشید شمشه زنی بود در غایت حسن و لطافت و نازکی که
در آن ایام حسنی مثل او نبود و بدست بهروز عیار عاجز شد و بهروز او را در زیر خود کرد و دو سوزنی
فولاد در دماغش کرد و آن شیشها بشکست و آن ابر که بر فلک بود ناپدید شد و آن باد و
باران و آتش که بارید کم شد ایرانیان خرم شدند و شکر کردند مر خدای را جل جلاله و
شادی در سپاه ایران افتاد و اما از این طرف دیگر شمشه چون بدست بهروز عیار گرفتار
شد بهروز خنجر برکشید و قصد کشتن او کرد و شمشه در زیر دست بهروز عیار را امان خواست
اما بهروز عیار در آن شکل و شمایل او نگاه کرد و بهزار دل عاشق شمشه شد و دستش بلرزید
و خنجر از دستش بیفتاد و سوال کرد که دختر چه کسی و بدین لطف و حسن از کجایی و دشمنی
ایرانیان در دل چرا داری شمشه گفت من از خویشان خلیه جادوام که در مغرب بر دست
شما هلاک شده بود و آمده بودم که خون عم خود از شما بخواهم حالیا بدست تو گرفتار شدم

نصیب این بود من نیز مثل عمم استاد حنظله بود هلاک شدم و بهروز عیار گفت کرا دل دهد
هلاک جنین جمالی را هلاک کردن و اگر شش سپاه بر هم حمله طلب کار این دختر شوند و به من
بگذارند مصلحت آنست که درین کوه در غار او را بند کنند باشد که او را راضی کنند که
با من سر در آورد و که چند روز از وصالش برخورداری یابم که این حسن کس ندیده است
و کسی نشنیده است در حال شیپه را در بند کرد و شیپه هر چند که خواست که سحر کند شوانست
از آن جهت که سوزن فولاد در دماغ داشت بنا چار عاجز گردید و امان میخواست بهروز عیار
او را محکم بربست و در حوالی غاری بود و او را در آن غار کرد و در آن غار را بسنگ محکم کرد
و روی بسپاه ایران کرد و جون بمیان سپاه رسید غوغا در سپاه افتاده بود که بهروز عیار
آمد و هر کس پیش آمدند و از حکایت سحر و باریدن آتش می گفتند بهروز عیار با هیچکس نمی گفت
که من چه کردم تا در بارگاه فیروزشاه رسید شاهزاده بر کرسی زرین نشسته بود و جمله بزرگان
سپاهش گرد در آمده بودند و هر یک سخنی می گفتند و از خدای تعالی شکر میکردند و
طیطوس حکیم گفت ای شهریار فضل خدای یار ما شد اگر ان نوع تا شب می بارید ما یکی جان
بیرون نمی بردیم ندانیم که چه حالتی بود و آن سحر را که باطل کرده بود و ایشان درین
گفتن بودند که بهروز عیار برسید شبرنگ عیار و باد رفتار عیار از در در بند شاهزاده را
آگاه کردند که اینک بهروز عیار برسید فیروزشاه خرم شد تا بهروز عیار پیش آمد و خدمت
کرد فیروزشاه او را در کنار گرفت و سر و چشم او را ببوسید و بعد از آن از حال پهلوان بهزاد
سوال کرد و بهروز عیار گفت پیش از آن که من از حال بهزاد بگویم اول شما از حال سپاه
بگویید که چون بوده است که حال سپاه را متغیر می بینم یعنی که من نمیدانم و غرض از نا گفتن
بهروز آن بود که اگر بگوید که من جادو دیدم و گرفتم از و طلب نمایند و او بغایت عاشق
و بی دل گشته بود و از آن می ترسید که مبادا کسی دیگر بر معشوق او عاشق شود که عاشقان
از آن اندیشها بسیار کنند طیطوس حکیم حکایت کرد از انچه کرده بود و بهروز در تحیر رفته بود

که باز طیطوس گفت یک لحظه باشد که این باد و باران و باریدن آتش بس شد تقدم تو که اگر
یک لحظه دیگر چنان بودی یکی از ما زنده نماندیم و یکی جان بیرون نبردیم بهروز با خود گفت که نمی
دانند که این لطف در حق ایشان من کرده ام فیروزشاه گفت ای بهروز لطف خدا
کار خود کرد و ما دار باشید اما غافل شوان بودن تو نیز از حال پهلوان بهزاد بگوی بهروز
عیار نیز آغاز کرد و انچه کرده بود و دیده بود از حال پهلوان بهزاد و گرفتن سوسن
شهر و حمله را در حضور شاهزاده بگفت فیروزشاه جمله بر و آفرین کرد و پهلوانان و عابر جان بهروز
عیار کرد و پس بهروز عیار گفت استقبال کنید که فلان موضع رسیده است فیروزشاه حکم
کرده تا امرا استقبال کردند تا حدی که ملک بهمن وارد و ان و شیرزاد و شیرویه و طوطیا گوش
و پهلوانان جمله امرای دولت سوار شوند و استقبال پهلوان بهزاد کردند بهروز عیار با چند عیار
دیگر پیش آمدند و پهلوان بهزاد در آن مرغزار فرو آمده بود با چند سوار که از سوسن شهر
با او آمده بودند انتظار می کشیدند که عیاران رسیدند و بهزاد را از رسیدن پهلوانان
سپاه و آمدن ملک بهمن بسبر فیروزشاه خبر کردند بهزاد نیز سوار شد با هم رسیدند پهلوان بهزاد
پیاده شد و پیش دوید وران و رکاب ملک بهمن ببوسید واردوان پیاده شد و دست
بهزاد را ببوسید و برادران یکدیگر را در کنار گرفتند و امرای دولت مصافحت کردند
و به خرمی و شادی روی در سپاه کردند تا در خیمهٔ شاهزاده فیروزشاه رسیدند پیاده
شدند و در خیمه رفتند حکم شد تا طبل بشارت فرو کوفتند غوغا در سپاه ایران افتاد
بود و یکی انکه از جان بلایی رمیده بود و یکی انکه پهلوان بهزاد از جنگ جسته و شهر سوسن را
گرفته بود فیروزشاه در حال سوال کرد بهزاد انجا رفته بود و از مبارزی و هنرمندی بهروز
عیار انچه دیده بود جمله را بگفت و فیروزشاه و جمله ارکان دولت بر و آفرین کردند فیروزشاه
خیلی انعام با بهروز عیار بکرد و ایشان در عیش اما مولف اخبار گوید که شکمون خان گفت
جاسوس فرستادیم بسپاه ایران و هیچ خبری نیاورد و آن ابر و تاریکی و سپاهی که بود اکنون

نیست کسی برود و خبری بیارد واتک گفت بنده بروم صورت مبدل کرد و قدم در سپاه
ایران نهاد چون رسید علامت سحر ندید تا بر در بارگاه فیروزشاه برسید و از آمدن بهزاد
و گرفتن سوسن شهر و هلاک شدن کرکانه و کرکپانه و خون آشام و رجوع ملک به قابور و آنچه
حقیقت سخن بود از قتل و از سحر آن خرابی که در سپاه افتاده بود و از ناگاه باطل شدن حیله
را بازدانست و به غایت ملول شد و در حال بازگشت و در پیش شکمون خان آمد و آنچه
شنیده بود جمله را بازگفت شکمون خان به غایت ملول شد و درین کار فرو ماند که چون
بوده باشد و شمسه کجا رفته باشد و اگر او را بلایی رسیده خوبست که در سپاه ایران هیچ چیزی
نیست ندانم چون کنم که هیچ نوع جواب این قوم نمی توان گفتن منکوخان گفت شاید که شمسه پیدا
شود و به طلب کاری رفته باشد حالیا صبر باید کردن تا سپاه هند و سمعاد بیاید بر پسندید شکمون خان
گفت در اندوه و اندیشه بود و از بخت در گله اما واتک عیار دل در محبت شمسه داده بود
و شب و روز نگران بود چنانکه هیچ قرار و آرام نداشت چون شمسه ناپدید شد واتک را
نهایت عشق بود با هیچکس این راز نمی گشاد اما مولف اخبار گوید که بهروز نیز بی قرار بود
و از کار سپاه و امرا پرداخت و گردان ایران زمین از غم سحر رستند فیروزشاه گفت این
چه بلا بود که ناگاه بر سپاه ما آمد دانم که ازین حال شکمون خان داند پیش او کسی باید فرستادن
تا پیغامی چند از زبان من با شکمون خان برسپارند که ما را غافل کنند و پنهان سحر کنند تا چنین حالتی
بما رسد دیگر رعایت نخواهیم کردن و فردا جنگ خواهیم کردن تا شکمون خان جواب
بگوییم طیطوس حکیم گفت ای شهریار هیچ دشمن را رعایت نباید کردن چه حاصل است
آنکه کسی را نفرستیم که ما را کارسازی حرب باید کردن البته جاسوسان سپاه بخواهند
آمد و خود بروند و خبر برند فیروزشاه گفت چنین باید کردن تا کارسازی حرب کنیم
پس آنگاه در سپاه منادی حرب کردند که فردا جنگ خواهیم کردن سپاه ایران
از دست ترکان خونین جگر بودند و ازین خبر شاد شدند و به کارسازی حرب مشغول

شدند این خبر به سپاه ترکان رسید که سپاه ایران فردا جنگ خواهند کردن شکمون خان
مبدل شد گفت این عظیم بد بود که ما را دست داد اما خواستیم تا سپاه سمعاد بیاید ما حرب
نخواهیم کردن ما بقول خود عمل نکردیم آن حرامزاده ساحر آمد و ما جنگ کردن باز داشت
و از و هیچ کاری در وجود نیامد اکنون چون کنیم منکوخان گفت بجان بکوشیم باشد
که این یک حرب دیگر طاقت آریم تا رسیدن سپاه سمعاد شکمون ناچار منادی حرب کرد
سپاه ترکان نیز بکار حرب فردا مشغول شدند آن شب همه شب کارسازی حرب میکردند
تا شب برآمد مولف اخبار گوید که سپاه در کارسازی حرب کردن و بهروز عیار از عشق
شمسه جادو بیقرار بود و روی بکوه نهاد تا در غار رسید و در غار را فرو گرفت
و قدم در غار نهاد و شمسه می نالید و گریه میکرد بهروز عیار سنگ و آهن بر هم زد
و آتش برگرفت و شمع روشن کرد و در پیش شمسه آمد شمسه را گریان و نالان دید گفت ای
جرامی گریی شمسه گفت چون نگریم که بجز خواستن آمده ام و هیچ کاری نکردم و گرفتار
شدم بهروز عیار گفت اکنون اگر جان میخواهی ترک سحر بکن و سوگند یاد کن که نخواهم
ترا و از آن من باشی و آنچه دارم فدای تو کنم شمسه گفت ترا نام چیست بهروز
عیار گفت من عیارپیشه ام پدر دار سرهنگان ایرانم و مرا نام بهروز عیار است شمسه
گفت تو عم را خنطله جادو کشتی و در سپاه غار گرفتی بهروز گفت آری منم شمسه
گفت من خود بدان آمده ام که خون ترا بریزم که چونی اکنون از من چه توقع داری
از تو مثل تو بیزارم بهروز عیار گفت ای رعنا من لایق تو نیستم که فیروزشاه آن
کند که من گویم و بیشتر کار سپاه ایران از من می آید سرت را از تن جدا کنم و دمار از
روزگارت برآرم گرم فرو مایی گفت چون با من پدر در نمی آری مجابه کنم تا که راضی
شوی و بهروز گفت ای شمسه اگر سر با من در نمی آری ترا چندان گرسنگی و تشنگی فرمایم
که راضی شوی شمسه گفت هر چه خواهی کن که من نمی خواهم ترا بهروز عیار تا اول

صباح با همه چه می‌گفت او رضا نمی‌داد و آواز کوس حرب از سپاه ایران برآمد که فیروزشاه سوار گردید بر مرکب سیاه قیطاس سوار گشته و خفتان لعل رنگ در بر کرده و خودی زراندود بر تارک سر نهاده و کمری از یاقوت سرخ در میان بسته و دو تیغ یکی مصری و یکی هندی حمایل کرده و از سر تا ناخن پای در فولاد و آهن فرو رفته اما جمله زراندود کرده بودند و گردان سپاه و کرمانشاه و ملک بهمن و بهزاد و اردوان و شیرزاد و شیرویه و خورشید شاه و جمشید شاه و طهماسب و قهار و قارن جهان سوز و رستم اردستانی و عبدالخالق ایرانی و مهر دلاور و بهادران ایران سوار شدند و طبل جنگ فرو کوفتند و نای برنجی و دمدمه کابلی و کرنای و سپید مهره و سنج رومی در زدند فیروزشاه در قلب سپاه قرار گرفت سکمون خان از آن طرف سوار گردیدند با منکوخان و بلی طوس و حرمه الابرش سوار شدند نقیبان در پیش گاه صف مبارزان راست کردند فیروزشاه گفت ما را به یکبار حمله باید کردن که زود باشد که دمار از جان این قوم برآریم پس حکم کرد که لشکر ایران به یکبار حمله کردند و روی به سپاه ترکان کردند و سکمون خان چون دید که سپاه ایران یکبار حمله کردند و روی به سپاه ترکان نهادند گفت ای جوان مردان ترکستان پیش باز روید و حمله این قوم قبول کنید و از این قوم هیچ اندیشه مکنید و حمله کنید سپاه ترکان نیز استقبال کردند و جنگ پیوستند و تیغ در هم نهادند و از هر طرف جنگ پیوسته شد و های و هوی گردان در آن رزم گاه برآمد و جنگ سلطانی در پیوست و سرها چون گوی در معرکه بود و در میان جنگ گاه از سپاه قراموم سواری بود او را توغان ترک نام بود و سواری بس تمام بود و کمند انداز خوب بود و در فن کمند اندازی بی‌مثل و در میان جنگ گاه کمند در دست گرفته تا کجا صیدی کند و در میان جوانی دید تیغی چون الماس در دست گرفته بود و چون گله گوسفند سپاه ترکان را در پیش داشت و نبرد جمشید شاه که جان از دستم کجا برید این

می‌گفت و حمله می‌کرد گریختند که توغان ترک از قفای شیرویه در آمد و کمند در گردن شیرویه انداخت و او را از پشت مرکب در خاک کشید و حکم کرد تا جمعی پیاده شدند و شیرویه را بر بستند و در این بودند که ایرانیان زور کردند و ترکان در پیش گرفتند سکمون خان گفت ای منکوخان چه کنیم که دولت یاری نمی‌کند به هر حال باز در شهر چین رویم بهتر باشد و سکمون خان روی بگریز آورد و آوازه در سپاه توران افتاد و سکمون خان در شهر چین گریخت و سپاه ترکان نیز از عقب سکمون خان روی به شهر نهادند و ایرانیان غوغا برآوردند و تیغ بر فرق ترکان نهادند و نیاجا برانچه داشتند می‌ریختند و جان خود بیرون می‌بردند ایرانیان دست بغارت برآوردند و آن قدر که توانستند غارت و غنیمت گرفتند چندان نعمت در آن بیابان گرفتند که از ا قیاس بیرون بود و مولف اخبار گوید که تا شب غارت کردند و نعمت گرفتند چون شب در آمد سپاه باز گشتند و شیرویه ناپدید شده بود هر چند که او را طلب کردند نیافتند و جمشید شاه از برای فرزند به غایت ملول شد اما مولف اخبار گوید که چون سکمون خان با سپاه شکسته در شهر چین در آمدند د دروازه را بستند و حکم کردند تا چین برج و بارو زنند و آنچه واقع شده بود سعدان طباخ و فرا امیر حراج در خانه پیش شاهزاده مظفر شاه و فرخ زاد و عالم آرای مه سیامک سیاه قبا و شیرین سپه‌دار طالقانی و شهر و بهزاد و انی و مهر دلاور و بهمن زرین قبا و قادر شاه و قاهر شاه این جمع در شهر چین بودند جمله در یک جای در عیش بودند و مهریار وزیر از برای ایشان نعمت و آنچه اسباب ایشان باشد بنهاده و ایشان نیز انتظار فرصت می‌کردند و چون واقف شدند که سپاه ایران باز نصرت یافتند و شکست عظیم بر سپاه سکمون خان آوردند و طارق عیار و پیل پای عیار پیش ایشان بودند مظفر گفت اکنون وقت آن آمد که ما نیز هم خروج کنیم و از درون شهر و شاهزاده از بیرون شهر این شهر را بگیریم طارق گفت ان کار بی‌مشورت مهریار وزیر نتوان کردن تا رضای او نیست و سعدان طباخ را پیش مهریار وزیر فرستادند مهریار گفت به شاه بگوی که چندین صبر کنید که آوازه است که سپاه سمعاد پانید

باز سکمون خان بیرون خواهد رفتن منهم در بیشه درآیم آنگاه باتفاق شاهزاده این کار را تمام
کنیم سعدان طباخ بازگشت و آنچه مهریار گفته بود جمله با شاهزاده مظفرشاه بگفت طارق عیار گفت چنین
باید کردن که مهریار و وزیر گفت ایشان در عیش اما مولف اخبار گوید سکمون خان چون در شهر
چین رفت خیمه و بارگاه و الخبر کار ملوک را شاید یکی نمانده بود الا جمله بدست ایرانیان افتاده بود
سکمون خان گفت آنچه از پدرم و جدم مانده بود جمله بدست این قوم دون افتاد و ملک چین
نیز در خطرات و باز در خزینه را بر گشاد و به کارسازی حرب مشغول شدند که سپاه سمعاد
بر سپند ایشان را کارسازی حرب تمام باشد اما توغان ترک خدمت کرد و گفت ای خداوند در
میان جنگ گاه یکی را جشم گند گرفته ام بنام شیرویه پسر جمشید شاه و شاه سکمون خان گفت او را
بیارید در حال برفتند و شیرویه را بپا وردند و در برابر تخت سکمون خان باز داشتند سکمون خان
گفت تو چه کسی گفت مرا نام شیرویه است و پسر جمشید شاهم و در میانه بدست توغان ترک به خم کمند
گرفتار شدم سکمون خان گفت با این پسر چه خواهد کردن مهریار گفت ما را خبر به سر مثل کسی
خان و تیر و قار و پسر خان ترک در بند ایشان است مصلحت آن که این جوان را به عوض ایشان
در بند کنیم منکو خان گفت ای خاقان یک مراد بتو دارم آن مراد مرا بر آر گفت کدام است آن
مراد بگوی گفت مرادم آن است که جهار صد هزار مرد مرا برابر آوردم و بادشاهی بودم هفت
بسر داشتم جمله در سر کار تو کردم و هر فرزندانم را ایرانیان کشتند میخواهم که یکی از ایرانیان
بزاری تمام هلاک کنم باشد که دلم تسلی یابد که عظیم مجروح است مرادم اینست که ایرانی را بمن دهی
که بدان نوع که خواهم هلاک کردانم این جوان پسر جمشید شاه است و پهلوان زاده است سکمون
خان چون زاری کردن منکو خان بدید گفت ای منکو خان بتو بخشیدم و الخبر می خواهی بکن و
منکو خان گفت ای توغان ترک چون این ایرانی را تو گرفتی هم تو بیر در دروازه از آن طرف
که ایرانیان اند این ایرانی را حلق در آونیز توغان ترک شیرویه را بیرون کشید و خلق شهر در
عقب او می رفتند تا به سر برج درآمدند سپاه ایران از برابر سوار بودند و به گرد شهر می گشتند دیدند

که خلق بسیار بر سر برج درآمدند اردوان مرکب پیش راند تا پای برج آمد بر بالا نگاه کرد شیرویه
را دید که دست برگردن بسته و او را برهنه کرده بودند شیرزاد گفت ای پهلوان بالا نگاه کن که
عمزاده ام پسر جمشید شاه را گرفته اند ندانم که با ایشان چه خواهند کرد اردوان نگاه کرد شیرویه
را بدید آه از جان اردوان برآمد نعره زد که ای قوم دون بیزدان پاک که اگر یک موی او را
آب رسانیده ماراز شما برآریم و بر شما هیچ رحم نکنیم توغان ترک پسر بزیر کرد که ای
ایرانیان جمله شما را بدین آیین خواهم کشتن این بگفت و ریسمان در حلق شیرویه انداختند و
شیرویه هرچند شفاعت و تضرع می کرد و امان میخواست قبول نمی کردند تا که او را بپای برج
آوردند اردوان گفت دست از آن جوان باز دارید و او را مکشید نشنیدند و او را از سر برج
درآویختند شیرزاد چون چنان دید تیر در کمان در پیوست و اشت بقدرت خدا چنان بود که
بر حلق توغان ترک آمد که از حلقش بگذشت توغان ترک درافتاد و می طپید تا مرد و بهم بر دند و
اردوان و شیرزاد چون شیرویه را مرده دیدند خود را از پشت مرکب در انداختند و
فغان در گرفتند این خبر بفیروزشاه رسید که شیرویه پسر جمشید شاه را بکشتند و شیرزاد تیر انداخت
توغان ترک را بکشت اما شیرویه هلاک شد جمشید شاه چون خبر مرگ فرزند شنید خود را از پشت
مرکب در انداخت فیروزشاه گفت جنگ در اندازید جنگ در انداختند این خبر به سکمون
خان رسید که شیرویه را بکشتیم و توغان ترک هلاک شد و فیروزشاه جنگ در انداخت
سکمون خان و منکو خان بی اختیار برجستند و منادی در شهر کردند و خلق شهر در برج و بارو
درآمدند و جنگ در پیوستند عظیم جنگی کردند فیروزشاه دید که بیشه چین عظیم محکم شهری
است گرفتن آن بسیار دشوار است حکم کرد که آن بندیان را که در بند داریم بیارید و
بزنند و کتای خان را با تیر و باقار و سر خان ترک جمله بیاوردند و در برابر بیشه چین و سکمون خان
باز داشتند و به علامت تمام ایشان را بکشتند سکمون خان گفت ای دریغا و دریغ چه بودی
که چنین مبارزان هلاک نمی شدند مهریار گفت ای خداوند گفتم و قبول نکردی اکنون فایده نخواهد

بود که کار از دست رفت تا شب جنگ کردند چون شب در آمد فیروزشاه بخیمه جمشید شاه آمد تا نیم
شب در پیش ایشان بود و ایشان را تسلی میداد ایشان در عزا و شکمون خان در عزای کتان خان اما
مولف اخبار گوید که هیچ شبی نبود که بهروز عیار بسر وقت شمسه جادو نمی آمد و او را گاهی بزبان
و گاهی بمال سهم می گفت و او قبول نمی کرد و روز بروز عشق بهروز عیار زیادت می شد و این
سخن را با کس نمی گفت ناگاه از حد بگذشت مولف اخبار گوید که وانک عیار نیز از عشق شمسه دیوانه
گشته بود و دران کوه و بیابان او را طلب می کرد تا شبی گرد سپاه ایران می گشت بهروز عیار
را دید که دو دانگ از شب گذشته بود و از لشکرگاه بیرون رفت وانک گفت ای عیار کجا
خواهد رفت در عقب او بروم وانک از عقب او میرفت بهروز عیار چنان مدام عشق شمسه
گرفتار شده بود که بهیچ چیز التفات نمی کرد و از حال وانک غافل بود وانک از عقب او
میرفت تا آن وقتی که بر در غاری رسید و سنگها را از در غار برداشت و قدم در غار
نهاد و وانک بیامد و گوش کرد که این عیار ایرانی درین غار چرا رفته است چندان صبر کرد که باز
بهروز عیار برگرد و پیش شمسه آورد و وانک احتیاط کرد محبوب خود را دید که درین غار در بند کشیده
بودند وانک سرخ برآمد و گفت که محبوب من در دست این گدای ایرانی چه میکند و در
دست او چون افتاده است و بنگرم که با او چه میکند گوش و هوش داشت تا بهروز چه گوید و
بهروز گفت ای شمسه بر من رحم کن و بر خود ببخشای    از عشق رخ تو بیقرارم چکنم
درمانده بدست روزگارم چکنم    که از عشق تو بیقرارم با من سر در آر که آن کنم که تو گویی و آنچه در
عالم پیدا کرده ام همه را فدای تو کنم و من از جمله خدمتکاران تو باشم چندانکه شفاعت کرد شمسه
قبول نکرد و گفت ای بهروز عیار ازین سخن درگذر که من ترا هیچ فایده نخواهد بودن بهروز گفت
اگر مراد بر نیاری بی شک ترا هلاک کنم شمسه گفت مرگ خود را ضیم چندانکه گفت نشنید برابرش
بایستاد و بزاری بگریست فایده نبود ناچار بیرون آمد و آنچه آورده بود از خوردنی در
پیش شمسه نهاد و در غار برآورد و روی بسپاه خود نهاد و وانک عیار چندان صبر کرد که بهروز عیار

بیرون رفت وانک عیار قدم در نهاد و شمسه گفت ای بهروز چند پاپی ما را زحمت دهی وانک گفت
ای بانو من نه بهروز عیارم من وانک عیارم خدمتکار شکمون خان به طلب تو تا چند سرگردان گردیدم
تا ترا این دم یافتم و اکنون چون این سخن بگفت شمسه خرم شد و گفت ای پهلوان وانک زود
باش و مرا از دست این ایرانی بازرهان وانک پیش آمد با خود اندیشه کرد که این شمسه است که در
حسن مثل ندارد و از حال دلم آگاه نیست مبادا که او را از بند برهانم و مرادم از پیش او برنیاید
آنگاه او را در بند کشیدن بغایت دشوار باشد مصلحت آنست که او را ازین غار بیرون آرم
و در غاری دیگر برم و تمنای وصل کنم اگر دست دهد موافق من باشد سوگندش دهم و
از بندش بیرون آرم اگر فرمان نبود ناچار در بندش کشم و نگاه دارم تا آن وقتی که مرادم
برآرد این اندیشه کرد و پیش آمد شمسه گفت ای وانک زود باش و این بند از من بردار
و این سوزن از دماغم بیرون آر که بینی من درد می کند وانک گفت این سوزن در دماغ او بی
سببی نیست نشاید بیرون کرد و گفت بیرون نمی کنم تا ترا اول ازین غار بیرون برم که بهروز
عیار از عشق تو بیقرار شده است مبادا که باز گردد و آنگاه کار بر ما دشوار شود اول ترا در
غار دیگر برم بعد از آن ترا از بند بگشایم شمسه گفت زود باش و آنچنان که مصلحت تو باشد
بکن وانک عیار پیش آمد گفت دست پیش آور شمسه پیش آورد وانک عیار دست پیش آورد تا
شمسه را بر دارد او چون بید می لرزید تا بهزار جهد او را برگرفت و از غار بیرون آورد
و در آن حوالی غاری دیگر بود او را در آن غار برد شمسه گفت ای وانک اکنون مرا برگشای تا
رهایی یابم وانک گفت ای دلارام از تو پنهان نتوان داشتن و از درد دل خود ترا آگاه
می کنم که بیش ازین تحمل نتوانم کرد شمسه گفت کدام درد چه می گویی بگوی تا بدانم وانک گفت ای دلارام
معلوم دان که از آن روز که بخدمت خاقان چین آمدی ترا بدیدم و بدل و بجان دل عاشق شدم
که از عشقت نه خواب دارم نه قرار چند روز که درین کوه میگردم و ترا طلب می کنم تا اینجا یافتم
خدایرا که نظر عنایت از من باز مدار و مرا بخدمتکاری خود قبول کن تا کمر خدمت در میان

جان بندم و در خدمت روزگاری بسر میبرم و آنچه مقصود تست بدست آرم شمسه چون این
سخن بشنید چون دیگ در جوش آمد و گفت ای حرامزاده وزد تراچه حد آن باشد که این سخن
را برروی من بگویی و من لایق چون تو کسی ام ازین سخن درگذر و مرا از بند برگشای و پیش
سکمون خان بر تا بار دیگر بدفع این قوم ایرانیان مشغول گردم که دفع ایشان کرده بودم
که مرا بهروز عیار بگرفت و سحر باطل کرد و انک گفت ای دلارام ترا رها نکنم تا مقصودم
بر نیاری با من سوگند یاد کن شمسه گفت ای وانک جاهل من دست به بهروز عیار نداده‌ام که
چون تو هزار غلام دارد و این چه سخن است که برروی من میگویی چندانکه وانک عیار تضرع
و شفاعت کرد فایده نداشت وانک گفت چون دست نمیدهی ترا از بند بیرون نخواهم آورد
هم اینجا باش تا روزی که مرا مصلحت باشد ترا بگشایم شمسه گفت همان گیرم که در دست
بهروز عیار گرفتارم وانک بیرون آمد و در غار را به سنگ بگرفت و برفت مجلس
نهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب
از آن مجلس بازگویم خبر چو شیرویه عمرش بیامد بسر
اما مولف اخبار گوید که چون روز شد فیروزشاه و کرمانشاه و طیطوس حکیم و پیلتن و نهاد
حلبه بدیدن جمشید شاه آمدند که شیرویه بدست ترکان هلاک شده بود آن روز چون شب شد
جمشید شاه و خورشید شاه میگریستند در فراق شیرویه طیطوس حکیم تسلی کرد بهروز عیار در
خدمت فیروزشاه بود اما دلش از برای شمسه ملول بود و این را با هیچکس نمی‌گفت و
انتظار میکشید که کی باشد که شب درآید تا باز به وقت یار خود رود تا عاقبت شب در
آمد بهروز عیار از سپاه بیرون آمد و روی بکوه نهاد وانک در کمین او بود که بهروز عیار از سپاه
بیرون آمد و روی در کوه نهاد وانک در کمین او بود تا در غار رسید بهروز عیار در غار را
گشاده دید آه از جانش برآمد که غار را که برگشوده است قدم در غار نهاد هرچند سخن میگفت
هیچکس جواب نمیداد بهروز چراغ برکرد و برگرد غار گردید هیچکس را ندید گفت این
چه حالتی است و محبوب مرا که برده است اگر جانوری خورد هیچ علامتی پیدا نیست و کسی در
کمین من بوده است که صید مرا از من ببرد چون کنم طاقت درد نداشت فغان درگرفت و زاری
کرد وانک در کمین بود و آنچه بهروز عیار میکرد و می‌گفت جمله می‌شنید وانک گفت بهروز عیار در گریه است
و محبوبش در پیش منست اما فایده که من نیز از تو رنجیدم بهر حال یکبار دیگر بروم باشد که با من سر درآرد
و بر در غار آمد و سنگها فروگرفت و در غار شد و بر شمسه سلام کرد شمسه گفت مرا از اینجا بیرون
آوردی و منتی بر من نهادی که ترا از دست دشمن رهانیدم و مرا در بند کشیدی چه معنی دارد و مرا
در غار سنگین تا کی نگاه خواهی داشتن کاشکی ترا نمیدیدم که هر حال ما او حال بهتر بود وانک گفت بسر
و جان خاقان چین که ترا رها نکنم تا وقتی که مقصودم بر نیاری و مرادم را حاصل نکنی شمسه گفت ای
حرامزاده تراچه حد آن باشد که با من چنین بگویی وانک چندان گفت فایده نکرد ناگاه آواز گریه
بهروز عیار برآمد وانک گفت ای شمسه این آواز گریه بهروز عیار است که در فراق تو مینالد شمسه گفت
در فراق من خواهد مردن و تو در آتش عشقم خواهی سوختن وانک گفت یعنی مرادم از تو
بر نیاید شمسه گفت نه وانک گفت حالیا صبر کن این بگفت و بیرون آمد مولف اخبار گوید که بهروز
عیار در آن کوه آن شب همه شب میگردید و نعره میزد و در فراق شمسه میگریست و از
درد نیاز این بیت میخواند
هلاک عشق مسکین را کار آسان است وداع چون تو نگاری نه کار آسان است
تا که روز شد با چشم گریان و دل بریان بسپاه خود آمد و این راز را با هیچکس نمی‌گفت تا باز شب
درآمد سرگردان در کوه میگریست و شمسه را طلب میکرد و نمی‌یافت مولف اخبار گوید برین معنی پنج
روز برآمد کار بهروز عیار از حد بگذشت و بی طاقت شد سر به جنون بنهاد فیروزشاه آگاه
گردید که شب و روز بهروز عیار گریان است و هیچ نمی‌گوید که او را چیست فیروزشاه گفت او را طلب کنید
بهروز عیار را طلب کردند با چشم تر و رنگ زرد و لب خشک درآمد و خدمت کرد فیروزشاه در
بشره او نگاه کرد و دانست که بهروز عیار عاشق است سوال کرد که ای بهروز عیار تراچند روز است
که متحیر و متغیر می‌بینم بهروز طاقت صبر و تحمل نداشت آب در دیده درآورد و زار زار بگریست و گفت
ای شاهزاده با تو در همه حال شریک بوده‌ام و در روز غمت غمگین بوده‌ام و در روز شادی شاد

شاد بوده ام و چند سال شد که در سپاهت به نیک و بد ایستاده ام اکنون حادثهٔ دست داده است
که به کلی بیقرارم نه صبر دارم و نه قرار تو پادشاه عادلی و اگر بغور کار من رسیدی نیک
و اگر نه تپنک بخواهم مردن فیروزشاه گفت ای بهروز عیار تو بنسبت برادر منی و خیلی کارهای
نیک برای من کرده و چند نوبت سر و جان خود را از برای ما ترک کرده اکنون که ترا کاری
پیش آمده است بگوی تا جمله سپاهان ایستادگی کنند و آن کار را تمام سازیم بهروز گفت ای شاه
زاده بسیار اندیشه کردم این کار به تنهایی من بر نمی آید لابدست کفش بر زانو در آمد و از
عشق شمسهٔ جادو گفت و باطل کردن سحر او و جمله در خدمت شاهزاده بگفت تا بانجا رسید که
او را گرفتم و در غار در بند کردم و چندان شفاعت کردم که با من سر در نمی آورد تا وقتی
که امروز پنج روز شد که او را از آن غار برده اند و من در عشق او گرفتار گشته ام و من نمی
دانم که این کار که کرده فیروزشاه گفت ای بهروز چون دختر گرفتی چرا او را به سپاه نیاوردی
تا ما همه روی در او میکردیم و از برای تو میخواستیم اگر چه سپاه را در معرض تلف انداخته بود
اما برای خاطر تو شفاعت می کردیم تا کار تو تمام می شد اکنون که گفتی هم باتفاق ایستادگی دارم
تا این کار تمام شود و طیطوس حکیم را طلب کرد و بهروز عیار با حکیم بگفت که مصلحت آنست که
ما اول در شهر فرستیم مهیار وزیر را خبر باشد که شمسه کجاست چون ما را وقوف آن شود
که او کجاست آنگاه جهد کنیم تا بدست آریم چون بدست آورده باشیم آنگاه شفاعت کنیم
تا به بهروز عیار سپرد آورد و باد رفتار عیار را طلب کردند و در آمد و خدمت کرد و فیروز
شاه گفت ای باد رفتار عیار یکبار دیگر در شهر چین گذاری بر و بخدمت مهیار وزیر سلام
ما برسان و بگوی که هیچ دانی که شمسهٔ ساحر کجاست از حال او اگر خبر دانی بگوی و زود بیای و باد
رفتار عیار بیرون رفت و به کارسازی کردن مشغول گردید تا شب در آمد بدان نوع که
می خواست خود را در شهر چین انداخت تا بایوان مهیار وزیر آمد و سلام کرد و سلام شاه
زاده برسانید و آنچه شاهزاده گفته بود و جمله را باز گفت مهیار گفت من خود نمیدانم و در

و در سپاه ما هیچکس ندیده اند و گمان من آنست که این کار ونگ عیار داند که مرا معلوم شده است
که ونگ شمسه را دوست میدارد و از عشق او بیقرار بود شاید که حال او داند دیگر و اینک
دایم در سپاه شما می باشد و او حرامزادهٔ بد است که از حال او بی خبر نباشید باد رفتار
گفت ای مهیار شاهزاده گفت شکمون خان در چه کار است و ما را آگاه کن مهیار گفت
سلام بشاه من برسان و بگوی شکمون خان انتظار سپاه هند می کشد زنهار که چون سپاه
هند برسد تو غافل نباشی مبادا که شبی خونی بر سپاه تو آرند و باد رفتار خدمت کرد و روی
بر سپاه خود کرد و چون بخم کمند از حصار بشهر بیرون آمد روی بسپاه خود نهاد تا پیش فیروزشاه
رسید و آنچه شنیده بود جمله را در خدمت شاهزاده می گفت و فیروزشاه بهروز عیار طلب
کرد و گفت شمسه بکوه رفته است و شب همه شب در کوه می باشد و فیروزشاه تحمل کرد تا روز شد
بهروز عیار را از کوه بیامد و آنچه باد رفتار گفته بود با او بگفت بهروز عیار گفت ای شاهزاده
گمان من آنست که شمسه در کوه غاری است ما را مصلحت آنست که چند شب در کمین بنشینیم
باشد که یزدان فضل کند و او را بدست آریم فیروزشاه گفت بیزدان سوگند که امشب ما جمع در
کمین بنشینیم پس حکم کرد تا از جوانان سپاه تقرب صد کس بر سر راهها در کمین باشند و
نگذارند که از مکانی که درین کوه می آید باشد که فتح شود و شب خبان کردند فایده نکرد و کسی را ندیدند
فیروزشاه گفت امشب من نیز با شما موافق خواهم بود اول شب جامهٔ شب روی
بر خود راست کرد و چند کس در آن کوه پراکنده شدند و هر یک راهی گرفتند و هر یک قرار
گرفتند فیروزشاه نیز بر سر راهی کمری بود عظیم در قفای آن سنگ قرار گرفت چون
از شب یک نیمه بگذشت آواز پایی بگوش شاهزاده رسید که راست از پیش کمری
گذشت فیروزشاه نیکو احتیاط کرد یکی را دید که انبانی بر سر دوش نهاده بود و نرم نرم
میرفت و سخن نرم نرم در عشق می خواند و میرفت فیروزشاه گفت چندان صبر کنم که از من بگذرد
و از عقب او بروم و ببینم که کجا میرود که گمان من آنست که به پیش شمسه خواهد رفتن صبر کرد

صبر کرد چندانکه وانک عیار بگذشت و فیروزشاه از عقب او میرفت تا وانک عیار در غار رسید و آن
سنگ بر در غار چیده بود جمله را نرم نرم فرو گرفت و آنگاه قدم در غار نهاد و چراغ
برکرد فیروزشاه از عقب او در غار آمد و سر گرد دختری را دید چون خورشید تابان در بند کشیده
بود و وانک عیار دید که شفاعت میکرد و در تضرع ایستاده مولف اخبار گوید که شاهزاده
را معلوم شد گفت که شمسه ساحره است با خود گفت یافتم آنچه می جستم و گوش کرد تا چه میگوید
شمسه گفت ای سگ حرامزاده مرا تا چند درین غار بازداری از دردمنی و از درد و بند سوختم
وانک گفت ترا سوگند باید خورد که با من بسر درآری چون بهروز را قبول نکردی من قبول کن
مرا قبول کنی تا ترا از بند بیرون آرم شمسه گفت ای وانک من از تو بیزارم و کاشکی هرگز
روی شوم شکمو بخیل ترا نمی دیدم که به شومی او درین بلا گرفتار شدم و خون عموی خود را به ایشان
بخشیدم کاشکی همچنان در دست بهروز عیار می بودم که از تو بیزارم چندانکه او دشنام می
داد و وانک شفاعت می کرد شاهزاده فیروزشاه از عقب او در غار آمد و دست فراز کرد
وانک را بگرفت و او دست بخنجر کرد فیروزشاه بند دستش را بگرفت و خنجر را بستد
و او را بر زمین زد و او را محکم ببست شمسه گفت تو چه کسی که درین نیم شب درین غار پیدا ۲
شدی و این حرامزاده غدار را گرفتی فیروزشاه گفت شاهزاده‌ام فیروزشاه بن ملک داراب
شمسه گفت منم شمسه از آن شکل و شمایل در حیرت افتاد فیروزشاه گفت تو شمسه ساحره تو آنی
که قصد سپاه من کردی و بسیاری زیان بیارانم رسانیدی بهروز از عشق تو گردان شده
شده است شمسه گفت توبه کردم بسوی من نگاه مکن و بکرم خود نگاه کن فیروزشاه گفت دفعتی از
جرم تو بگذرم و گناهت ببخشم که سوگند یاد کنی که دیگر سحر نکنی و با ما یکی شوی و بهروز عیار را قبول
کنی تا در سپاه ما باشی و آنچه ما نیز از نیکویی باشد در حق تو بکنیم شمسه سر در پیش انداخت
فیروزشاه وانک را بسته در غار انداخت و خود بیرون آمد و نعره عظیم برکشید چنانکه آواز
او در بیابان و کوه بپیچید بهروز عیار و شبرنگ عیار و بادرفتار عیار و اردوان و رستم اردستانی

و جمعی که بدین کار آمده بودند جمله آواز شاهزاده بشنیدند و جمله باواز شاهزاده روی بغار نهادند
و شاهزاده فیروزشاه بر در غار آورد و نعره زد و چراغ را بنمود جمله یاران بر در غار جمع آمدند
هرکه می آمد شاهزاده می گفت وانک عیار را گرفتم بهروز عیار را خبر کردند و درین بودند که بهروز
عیار نیز بیامد شاهزاده گفت ای عیار بشارت باد ترا که محبوب یافتم و وانک عیار نیز گرفتم
بهروز خرم شد و آفرین بر جان فیروزشاه خواند پس آن جمع در غار در آمدند بهروز چون در غار در
آمد نظرش بر شمسه افتاد و پیش دوید دست و پای او را ببوسید و گفت ای محبوب کجایی که بسیار
زحمت کشیدم و شاهزاده را زحمت دادم تا ترا بدست آوردم آنگاه لگدی چند بر فرق وانک
زد و گفت ای ترک حرامزاده کافر نه آن بس بود که مرا و یاران مرا چند وقت در چاه در بند
کردی و گرسنگی دادی که بیم مرگ بود و این دم محبوبم را گرفته و درین غار در بند کردی
وانک تو دوای دردها و درمانی اکنون که بدرد خود رسی درمانی فیروزشاه گفت فردا این حرامزاده را
برابر شهر چین بردار کنم و تیرباران سازیم پس وانک را بدست شبرنگ عیار و بادرفتار عیار
سپردند و شمسه را در میان گرفتند تا بلشکرگاه آوردند حکم شد که شمسه را در حرم برند پیش جهان
افروز و قمر ملک و سرو آزاد و نار روند و حکم شد که شمسه را در حرم برند و عنبر نیز بنشاندند
چون شمسه در آمد و آن خاتونان بدیدند خرم شد جهان افروز در شمسه نگاه کرد و گفت تو بودی
که این همه بر انگیختی و سپاه ما در شفقت بازداشتی چرا چنین کردی شمسه گفت بخون عمویم فنظره
جادو اما چه فایده که بدست عیاری گرفتار شدم و بیشتر سعی من ضایع شد جهان افروز
گفت اگر خاطر بهروز عیار می بود البته بزاری ترا می کشتند ترا آن بهتر باشد که سوگند
یاد کنی و بهروز عیار که مدارا بدو میکند قبول کنی تا شب و روز در پیش باشی سرو آزاد
گفت و قمر ملک جمله هر یک سخنی بگفتند و شمسه را راضی کردند و در حال لالا را پیش فیروز
شاه فرستادند که شمسه راضی شد فیروز خرم شد با طیطوس و بهروز عیار در حرم زنان
آمدند شمسه تشنه بود جهان افروز پیش باز آمد و گفت ای شاهزاده عاقبت شمسه راضی کردند

طیطوس پس حکیم او را سوگند داد که دیگر بنخرگند و جون همشه سوگند یاد کرد و عهد بکرد که دیگر مرگز از
ایرانیان برنگردد و او را برگشودند بهروز عیار خدمت کرد و گفت ای شاهزاده اجازت باشد
که امشب من بکام دل برسم فیروزشاه گفت ای بهروز عیار بس شتاب می کنی بگذار تا آسایش
تمام ترا دادا دکنیم بهروز گفت من بدین راضی ام که همی دم بمراد برسم بهروز عیار با همشه
در یک جای گذاشتند جهان افروز دختر قیصر گفت تخت بزنید که امشب این دو ایام ایشان در
کار مشغول شدند تا بهروز عیار بمراد رسانیدند وانک دربند غم گرفتار بود که کار دنیی اینست
یکی در بند غم و اندوه و یکی در نعمت و عشرت انبوه اما مولف اخبار گوید که اول بامدادان فیروزشاه
حکم کرد تا وانک عیار بیاوردند و برابر فیروزشاه بداشتند شبرنگ خدمت کرد و گفت ای شهریار حکم
کن تا این حرامزاده هلاک کنیم که بسیار جوری ازو بما رسیده است فیروزشاه گفت آری معلوم
است که این حرامزاده با بهران سعدان طمباخ چه کرده است و بدست خود مظفرشاه را چوب
زد و او را ببرید بپای برج خان که مردم شهر از کنار برج و باروه ببینند و او را بر دار باید کشید
تا بدان طریق که خواهید او را هلاک کنید و در حال او را کشیدند جندانکه وانک شفاعت کرد
فایده نکرد و خلقی غلبه از قفای او میرفتند و خلق شهر از برج و بارو دیدند که وانک عیار بدان زاری
می کشند و افغان میکردند مردم گفتند که وانک بدست ایرانیان چون گرفتار شده ای دریغ
مبادا که او را بکشند مهیار گفت ای شهریار من از آن جهت گفتم که شیرویه را بکش قبول نکردی
اکنون هیچ فایده نخواهد کرد شکمون خان سرهنگی را بر سر برج فرستاد که بروید و خبری بیارید که
با وانک عیار چه خواهند کردن مولف اخبار گوید که چون وانک عیار را کشیدند تا قرب سر
خندق آوردند داری نبردند و او را بپای دار آوردند دست و گردنش بسته و ریسمان در
گردنش افگنده بودند و دستها از عقب بسته بودند چند سرهنگ ایرانی گرد او برآمده بودند
یکی گفت بی اجازت شاهزاده شوان این حرامزاده را کشتن یکی بروید و یکبار دیگر
اجازت طلب کنید شبرنگ عیار و باد رفتار عیار برفتند تا اجازت بگیرند مولف اخبار



گوید وانک نزاری بود و برادری بود فتانک عیار نام بود این فتانک را به طلب سپاه هند
فرستاده بودند در آن دم رسیده بود که وانک را می کشتند و او در میان غلبه ایستاده
بود و حال برادر را بدان نوع می دید و دلش می لرزید اما چاره نداشت و با خود اندیشها کرد
و از ترس باد رفتار عیار و شبرنگ عیار هیچ نمی توانست گفتن جون دید که کار برادرش مشکل
شد شبرنگ عیار و باد رفتار عیار رفتند و چشم بر پای علم داشته بودند که شاهزاده چه گوید
فتانک با خود گفت هنگام فرصت است نباید گذاشتن که فوت شود یکبار پیش برادر رود
خود را با و عرض کرد چندانک وانک برادر خود را بشناخت و آب در دیده در آورد که در دست
دشمنان گرفتارم فتانک گفت عالم خانه ناموس است این چه نام و ننگ باشد که برادرم
بدین زاری برابر من هلاک خواهند کردن و من تحمل کنم نامردی باشد این بگفت و اول ترک
سر کرد و از عقب برادر در آمد و آن خنجر که در دست داشت بزد و ریسمان در دست برادر
برید و گفت که بدو وانک چون دست خود گشاده دید بدست دیگر گردن از آن ریسمان رهانید
و دوان شد آن جمع چون چنان دیدند در عقب وانک دوان شدند خندق نزدیک بود
وانک از ترس جان خود را در آب انداخت از بالا چون چنان دیدند بیکبار نعره زدند و دست
به تیر کردند و کمند بشیب انداختند تا وانک عیار دست در کمند زد بشتاب تمام او را بالا
کشیدند اما گرد فتانک بر آمدند و بضرب خنجر از سرهنگان فیروزشاه دو کس را بکشت
اما عاقبت الامر او را بگرفتند دست و گردن بسته پیش فیروزشاه آوردند و صورت حال
با شاهزاده بگفتند و این حرامزاده را چه کرد فیروزشاه عجب ماند و از دلیری کردن
او سوال کرد که چرا چنین کردی دشمن ما را از بند رهانیدی فتانک گفت از آن
جهت که وانک برادرم بود و این کار از برای برادر کردم و خود را فدای برادر کردم
فیروزشاه گفت نامت چیست گفت فتانک نام دارم فیروزشاه گفت راست که فتانکی
ای فتانک کجا بودی که درین مدت که ما درین دیار حرب می کنیم نام ترا هرگز

شنیده ایم گفت مرا خاقان شهر سمعاوز فرستاده بود گفت چه کردی رفتم به پای تخت شکال هند
وانچه خاقان گفته بود با شکال هند گفتم ملک شکال جواب نامه داد و به سپاه فرستاد و نامه داشتم
و می خواستم که پیش سکمون خان برم و برادرم را خان دیدم تحمل نکردم و من گرفتار شدم و برادرم
برفت و من گرفتار شدم فیروزشاه حکم کرد و نامه که در شهر سمعاو آورده بودند بستاندند
و به دست طیطوس حکیم دادند مطالعه کرد نوشته بود که از من که شکال هندم سلام و دعا بر تو
که خاقان چینی معلوم شد که سپاه ایران متوجه دیار چین شده اند و خاقان التفات بدین طرف
کرده است از جمله خدمتکاران درگاه شاهیم التماس به حضرت ملک آن است که بنده را افزونی
هست کلکال هند نام شنیده است که خاقان را دختری هست و در حسن طاق است و او جفت
ندارد و سایه دولت بر سر کلکال اندازی و دختر به وی دهی چون این امید به خدمت ملک داشتم
دویست هزار مرد هند با دو سر امیر که بهادران پای تخت هند اند کیوان و کتوان هند فرستاده
شد تا جواب کار ایرانیان بگویند چون از خدمت پرداخته باشند در وقت بازگشتن خاقان
چین را با ایشان به طرف ما گسیل کند که ما نیز شرط خدمت بجای آریم والسلام فیروزشاه چون
مکتوب بخواند گفت امید به فضل خدای چنان دارم که لشکر هند را اتفاقی نباشد حالیا
بروید و این حرامزاده بجای واتک هلاک کنید تا به دیگری مشغول شویم قاتک بسیار شفاعت
کرد قبول نکردند و او را بجای واتک عیار بر دار در آویختند و ایرانیان هیمه باران
کردند تا وقتی که قاتک بمرد و آن معنی را از سر برج بدیدند این خبر را به واتک عیار کردند
که قاتک را کشتند و بر جای تو بر دار کردند واتک بگریست و زاری کرد و او را پیش سکمون خان
آوردند و از حال قاتک بگفتند سکمون خان گفت دریغ که خداوندش مجال نداد که خبر سپاه هند
به ما رساندی واتک سبب گرفتار شدن تو چه بود باز گوی واتک در سخن آمد و آنچه رفته بود
جمله باز گفت سکمون خان گفت ما را چه وقت عشق بازی است ما را غم جان و مال باید خوردن و
تدبیر کار ایشان باید کردن اما مؤلف اخبار گوید که چون فیروزشاه حکم کرد تا قاتک را در آویختند

و آنجا فرو آمدند و طیطوس حکیم گفت مصلحت چون دانی طیطوس گفت سپاه هند به دیگر لشکریان
نمی ماند این مقام که فرو آمدیم عرصه به غایت تنگ است و پشت بر سپاه هند داریم از برابر
چین و خلق چین حمله و دشمنان ما اند از عقب ما در آیند سکمون خان گفت از شهر بیرون آید و ما را
پس و پیش بگیرند کار بر ما مشکل شود که ما پیشتر رویم و گوشه‌ای گیریم و مجال بدهیم تا سکمون خان
از شهر بیرون آید و سپاه هند بدو ملحق شوند و در مقابل یکدیگر صف بیارایند این نوبت که
سکمون خان شکسته شود دیگر طاقت جنگ کردن نخواهد داشت و زود باشد که چین را
بگیریم و یکه عیاری را در شهر فرستیم پیش مظفرشاه و یاران که در شهرند که سکمون خان شکسته
شود ایشان از درون شهر خروج کنند و ما در عقب گرفتن زود آسان باشد فیروزشاه
گفت چنین باید کردن حکم کردند تا در سپاه منادی کوچ کردند آن شب کارسازی تمام
کردند شب بود که رحیل فرو کوفتند و جمله سوار شدند چون اول صبح شد از سپاه ایران
یکی بر جا نمانده بودند خبر به سکمون خان کردند که ایرانیان از سپاه رفتند و خیمه و بارگاه
بریدند سکمون خان گفت شنیدند که سپاه هند رسید گریختند ای که به سلامت جان از مملکت ما
بیرون خواهند بردن مهمه یار گفت ای خاقان این سخن را باور مکن که فیروزشاه
کم گریزد دانست که فیروزشاه غالب است و جای تنگ است از پیش رفت تا جای تنگ
ما را بیرون باید رفتن تا سپاه هند برسند بما ملحق شود تا بجان بکوشیم سکمون خان چنین
باید کردن حکم کرد تا باز دروازه برگشودند و سپاه چین بیرون آمدند سکمون خان با
اسباب شاهی راست کرده بود حکم کرد تا خیمه و بارگاه بزدند و سپاه تمامی از
شهر بیرون رفتند حکم کرد که هر کرا آرزوی جنگ باشد خلعت و مال باشد خلق شهر از
برای طمع مال کمر خدمت سکمون خان در میان جان بستند روایت کرده اند که از میان
شهر چین هشتصد هزار مرد بیرون آمدند و جمله به سلاح بودند و در زیر آهن و فولاد غرق بودند
در شهر مردم کم مانده بودند جمله سوار شده بودند و پیاده با خود نداشتند چهارصد هزار

پیاده و هشتصد هزار سوار بود جمله هزاران هزار و دویست هزار مرد بود شکمون خان گفت
مرحبست این بار تمام است که بجان و دل خواهیم کوشیدن و آن قدر مال که در شهر
چین بود شکمون خان جمله را بسپاه بخش کرده بود و به عظمت تمام بیرون شهر چین خیمه و بارگاه
برق آسای جاسوس و تیرک جاسوس آمده بود آنچه دیدند از عظمت و شوکت شکمون خان ماندند
جمله با شاهزاده حکایت کرد که ای خداوند بدان نوع بیرون آمده است که عظیم کارسازی تمام
خواهند کردن فیروزشاه گفت هیچ باکی نیست که چند نوبت از ما شکست آورده اند امید به فضل خدا
چنان است که این نوبت آسان تر شکسته شوند شما نیز کارسازی کنید و از مکر دشمن غافل
مباشید و طلایه از سپاه بیرون کنید حکم کرد تا در زرادخانه گشودند و مال بلشکرگاه بخش
کردند و اسباب جنگ مهیا ساختند ایشان در کارسازی بودند که خبر آوردند که سپاه
هند قریب شدند شکمون خان چون از آوازه کیوان و کتوال آگاه شدند جمعی از بزرگان سپاه
را به استقبال ایشان هشتاد هزار مرد و کتوال هند را با دویست هزار مرد بعظمت تمام در سپاه چین آوردند و
جمله بزرگان استقبال کرده بودند شکمون خان و منکوخان و حریمل ابرش و مهریار وزیر باقی جمله سوار
شدند خلق شهر تیر بیرون آمدند که از روی بیابان گرد برخواست سپاه و غلطان و از دور علمهای
سیاه پیدا شد علامت سپاه هند بود و دویست هزار مرد هند کافر جمله در غرق پولاد و آهن بودند
هریک چون میلی سیاه رسیدند کتوال دو برادر بودند هریک چون مناره ایستاده چون قیر و قطران
و چشمهای سرخ و دندانهای بزرگ و دهان فراخ و دندانها از دهان بیرون آمده هریک از یکی عظیم تر
بود و هر که در ایشان نگاه میکرد دهشتی و صلابتی بر دل او می نشست و ایشانرا در میان گرفته بودند و
نفیر میزدند و شادی میکردند تا کتوال و کیوان هند در بارگاه شکمون خان فرود آمدند اجازت
خواستند و در بارگاه شدند برابر تخت شکمون خان خدمت کردند و شرایط خدمت بجای آوردند
شکمون خان از سر تخت سرفراز کرد که آن دو کس زمین ببوسیدند و پیش دویدند و دست
شکمون خان را ببوسیدند و باز پس رفتند و برابر تخت بایستادند و دست ادب بر هم نهادند و سر

در پیش انداختند شکمون خان حکم کرد تا کرسی زرین بنهادند در پای تخت آن دو برادر را بر سر کرسی نشاندند
شکمون خان حکم کرد تا امرای ترکستان و خطائی و چین و مراقوم و هندوستان درآمدند و هریک
بر جای خود قرار گرفتند شکمون خان اجازت کرد تا حلابهای قندی مشک و گلاب
مطیب کرده و در قدحهای بلورین در آورده و شاشی گیران شاشی گرفتند و بدست شاه
دادند و بعد از آن گردانیدند و سفره شاهی گسترانیدند چندان نعمت از هر باب
کشیدند که آن را حد و اندازه نبود و بعد از آن دست بنان کردند و نعمت بخوردند و سفره از
میان برداشتند بعد از آن مجلس بزم بیاراستند و به آیین شاهی قرار گرفتند و مطربان
خوش الحان درآمدند و گویندگی میکردند چون دوری چند بگذشت پرده حجاب از پیش بر
داشته شد شکمون خان مهریار وزیر را گفت ای مهریار کیوان و کتوال هند را از رنج
راه بپرس مهر گفت ای پهلوانان هندوستان خاقان چین شما را میپرسد که از رنج راه و
مشقت دریای گران هند برادر بزرگ ترین برخواست و خدمت کرد و سر بر زمین
نهاد و گفت می بایستی که ما زودتر بخدمت رسیده بودیم اما باد موافق نبود از آن
جهت دیرتر ماندیم و در آن وقت که قاصد خاقان به سمعادرسید ملک شکال هند رنجور
بود که مرا و برادر مرا با دویست هزار مرد فرستاد بخدمت ملک فرستاد و دو مکتوب
نوشت یکی بما داد و یکی به قپانک عیار ما را گفت که در خدمت کردن خاقان فرمان
برید گفت اگر دیگر سپاه احتیاج باشد شما بروید که من در عقب نفر بستم گفت دیگر چه احتیاج
باشد شما بروید که هم روز سوم باشد که دشمنان ملک را قهر کرده باشیم این بگفت و بر
خواست و مکتوب شکال را بوسه داد بر کنار تخت نهاد شکمون خان برداشت و در نامه نگاه
کرد مهر ملک شکال هند دید مهر را برداشت و بدست مهریار داد و چنان بخواند که جمله را
بشنیدند همچنان در مکتوب اتصال کرده و دختر از برای کلکال خواسته بود و هم
شکمون خان از این سخن سرخ برآمد که او را نهایت انفعال بود از این گفتار که

سکمون خان را دختری بود در غایت حسن و جمال و از همه کس پنهان می داشت و کم کسی می دانست که سکمون خان را دختری هست و سکمون خان شکال جون دانسته است که دختر دارم اما حالیا جای سخن نیست حکم کرد تا طبقی لعل و فیروزه بر نامه شکال هند بر ریختند اکتوان را گفت ای پهلوان معلوم دارن که ما را پروای هیچ نیست که دو نوبت سپاه مرا شکسته اند و مالی که از چند سال گرد آورده بودم و از جد و پدران مانده بود جمله را صرف کردم تا جواب این قوم بگوییم نتوانستم این بار سوم است که من لشکر جمع می کنم هر چه درین ناخن داشتم بیرون آوردم و بلشکریان بخش کردم این سکمون خان چهار صد هزار مرد داشت که از قراقوم آورده بود و هفت پسر داشت جمله در کار رکرد و هر هفت پسرش را بکشتند الناخان بجان کوشید تا عاقبت هلاک شد دارا و دارا امیر سوسن شهر از بسیاری کوشیدن عاقبت کشته شد عیاران سپاه ایران برفتند و سوسن شهر را نیز بگرفتند ای کتوان کدامی را توانم گفتن هیچم بدان نمیرسد که مظفرشاه که عمزاده فیروزشاه است با دوازده پهلوان در چین در بند بودند از بند جستند و درین پنهان شده اند من چند کس را بضرب چوب هلاک کردم پیدا نشدند و شب و روز در اندیشه ایشان می باشم که عاقبت خروج کنند تا از ایشان چه بمن خواهد رسید چندان گله از ایرانیان بکرد که کتوان هند گفت ای شهریار هیچ باکی نیست روز اول که در مقابل آن سپاه برسیم دمار از ایشان برآرم که در عالم از آن باز گویند سکمون خان از گفتار کتوان خرم شد با خود گفت راست میگوید از بدی بگویی از دست این قوم بیرون برآید گویا جاسوس فیروزشاه اینجا باشد برود و خبر بشاهزاده برد تا ایشان چاره کار خود بکنند سکمون خان حکم کرد تا خلعت ورآوردند آن چندان مال و نعمت و غلام و کنیزک و مرکبان تازی بدیشان داد که از حد و اندازه نبود کتوان هند گفت ما را کار سازی حرب باید کردن اکنون ایرانیان کجا اند سکمون خان گفت تا دی روز شهر چین در حصار ایشان بود و کرد چین فرود آمده بودند که چون از آمدن شما آگاه شدند تا یک عیار را گرفتند و مکتوب را بستدند

مولف اخبار گوید که سکمون خان بزبان درآمد و گفت ای شهریار مصلحت در آن است که چون ایرانیان گریختند امشب یک [در بالای سطر: نیز اتفاق] در ایشان و یک شبیخون زنیم و اگر نه ایشان دانسته اند که ما چنین کاری در پیش داریم مهیار گفت ای سکمون خان تو چه دانی که ایشان هزار جاسوس در سپاه است هر چه ما اندیشه می کنیم زود میروند و خبر می کنند ما را چاره دیگر پیش می باید گرفت اکنون رفت و در پی رفته شوان رفتن در چنین حکایت بود که کیوان و کتوان هند از درگاه درآمدند و خدمت کردند و بر جای خود رفته ارگ رفته جمله ارکان دولت بر پای خواستند کتوان هند گفت ای شهریار شنیده ام که ایشان غافل نبوده اند و سپاه ما را شکسته اند سکمون خان گفت ای پهلوان هند و ستان شکسته چه مانده باشد که یکی باز نیامده اند و جمله هلاک آمده آمده اند و بعضی که گریخته اند جمله سلاح انداخته و زخم خورده اند کیوان گفت ای خاقان من میخواستم که بگویم که نه لایق ناموس است شبیخون بردن کار کسی بود که از جنگ کردن عاجز آید برای ناموس ما عظیم بد آید اما باکی نیست روز میدان داری بگوییم که با ایشان چه می باید کردن ای شهریار حکم کن تا سپاه متوجه ایشان شوند که شنیده ام که اندک راه بر ایشان مانده است سکمون خان گفت یک امشب دیگر اینجا بپرهیزیم آنگاه پیش ایشان رویم درین قول بودند که فردا کوچ خواهد بودن

## مجلس دهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن گشتاسب

بیارایمت مجلس بی نظیر بگرز و کمان و شمشیر و تیر مولف اخبار گوید که چون اردوان و شیرزاد فتح بکردند و آن سپاه ترکان شکست خوردند راه لشکرگاه ایران در پیش گرفتند اردوان گفت برادر ما را چیزی در خاطر می آید بگوییم مصلحت هست یا نه شیرزاد گفت بگوی اردوان گفت شبیخون چنین باید کردن که هیچکس آگاه نشود این سکمون خان هیچ عقل ندارد و شصت هزار مرد بشبیخون فرستاده و دیروز روشن شصت هزار مرد از سپاه بیرون می آیند گمان می برد که کسی نداند و جاسوسان خبر نیز نداشتند از جمله نادانی است شیرزاد گفت بس شبیخون چون باید کردن اردوان گفت بگوییم شبیخون

در سپاه ایران اکنون آنست که ما در کمین دشمن رفته ایم اکنون فتح کردیم و دشمنان را قهر کردیم
یکی را پیش شاه زاده نفرستیم که فتح کردیم و دشمنان را مقهور ساختیم در سپاه نمی آییم تا کسی را
معلوم نگردد و از اینجا که هستیم یک شبی خون بر سپاه ترکان خواهیم زد تا معلوم شاه زاده
باشد دیگر هیچکس ازین حال واقف نیست الکاه مضرتی بر دشمنان آریم چنان برویم که وقت
نیم شب بر کنار سپاه ایشان بزنیم کاری کنیم با سپاه ترکان که تا عالم باشد ازان باز گویند تا
بدانند که شبیخون بردن چون است شیرزاد گفت آفرین بر جانت باد و بر دلیری کردن
تو باد و بر عقل و کفایت تو باد چنین باید کرد که تو گفتی بهرام اردوان از خدمتکاران
خود بگفت که باز گرد و بغیر از تو هیچ کس نرود این سخن را بعینه از ملک با هیچکس مگوی
که خاطر شاه زاده از برای ما در بند باشد اگر نه با او هیچ نمی گفتم بگوی که فتح کردیم و
اما امشب بر سپاه ترکان خواهیم زدن و شبیخون کردن را برایشان خواهیم نمودن تا
ترا معلوم باشد اما باید که با هیچکس این سخن بگویی جاسوسان ندانند و کار ما مثل کار ایشان
نشود و آنکس را اکسیل کردند و خود راه بگردانیدند و الحذر از غارت و غنیمت گرفتند جمله در
دو ره کردند و چند کس را بران در و باز داشتند و میراندند تا وقتی که از قفای سپاه ترکان
رسیدند و در انتظار آن بودند که وقت شبیخون در آید اما مولف اخبار گوید که آن
قاصد تیر اختن تمام می آمد تا در بارگاه ملک بهمن رسیدند و در خیمه بود و دلش از برای
اردوان و شیرزاد ملول بود که گویی کار آن سپاه بمن تعلق دارند بچه رسیده باشد که دیر دیر
می آیند که خدمتکاران دوان رسید و پیاده شد و اجازت خواست و در خیمه شد و خدمت
کرد و ملک بهمن او را بشناخت گفت حال پهلوان اردوان بچه رسیده است که دیر می
آید گفت باقبال شاه زاده فتح کردیم و دشمن را بشکستیم و در عالم پراکنده کردیم اردوان
مرا بخدمت فرستاد و گفت معلوم باشد که دشمن شبیخون آورد و کاری نکرد و ازان جهت
که ما را توقف بود که دشمنان بر ما شبیخون خواهند آوردن اکنون ایشان غافل اند

و ما امشب از برای ناموس که از ایران نو رسیده ایم و هنوز هیچ کاری نکرده ایم یک شبیخون
بر سپاه شکمون خان خواهیم زد باشد که کاری کنیم و نیک نام گردیم اما باید که این سخن به
هیچکس نگویی و ما را بهمت یاری دهی که این کار را باقبال تو خواهیم کردن ملک بهمن ازین سخن
خرم شد و در حال سوار گردید و پیش بدر آمد و خدمت کرد و بر جای خود قرار
گرفت فیروز شاه با طیطوس حکیم در سخن بودند که ندانیم حال اردوان بچه رسیده است
که شنیده ایم که شیرزاد نیز رفته است و خورشید شاه گفت که چنان رفت که مرا آگاهی
نبود و ملک بهمن گفت خدمتکارانم آمده اند و خبر آورده اند که فتح کرده اند و دو سر امیر
بدست پهلوان اردوان بقتل آمده است و شیرزاد نیز از طرف دیگر رسیده است
و قتلی عظیم کرده اند اما غارت بسیار گرفته اند و بدان مشغول شده اند تا شب هنگام
آیند یا فردا صباح برسند فیروز شاه خرم شد و برین معنی که ملک بهمن گفت اما دیگر
سخن نگفت که از اینجا کجا رفته است اما مولف اخبار گوید که سپاه ترکان از صورت حال
بی خبر بودند و خبران بود که فلانه کس کشته بودند ایرانیان شبیخون بردند مگر ایشان وقوف
داشته بوده اند عظیم حربی کردند و اند و سپاه ما را شکسته اند و فردا کوچ خواهیم کردن
لشکریان می گفتند که آسایش رفت یک امشب دیگر عیش بکام دل کنیم و آسایش گیریم
که دیگر فردا رنج خواهد بودن ایشان درین اندیشه و از حال بیخبر بودند چون از شب یک
نیمه بگذشت اردوان مبارز و شیرزاد و چهل هزار مرد جرار قتال شجاع بر در رسیدند اردوان
گفت ای برادر شیرزاد معلوم دان که سپاه ترکان هزاران هزار مرد و شصت هزار
مرد اگر ما خود را در میان سپاه اندازیم اگر چه خیلی کار بکنیم اما بتحقیق بدان که بیرون آمدن بسیار
دشوار است در سپاه مصلحت در آنست که چهار طرف ایشان در آییم و نعره زنیم چند کس را
بکشیم و نام سرداران ایران ببریم و جهد بکنیم که در میان نرویم سپاه در هم بر آید خود

خود در یکدیگر تیغ نهند و از هم بکشند ما نیز ایشان را بازی دهیم و شبخون کنیم که چون وقت صبح در
آید جمله جمع آمده باشد گفتند چنین است که پهلوان میگوید این بگفتند و به چهار قسم شدند
و از چهار طرف ایشان درآمد و توکل بر خدای تعالی کردند و نعره برکشیدند و طبل فرو
کوفتند و نامداران ایران می‌زدند و می‌کشتند و مرکبان را بر در خیمها میراندند که ای کافران
غدار جان کجا برید از دست ایرانیان غوغا در سپاه ترک افتاد هر کس از خیمهٔ خود بیرون
دویدند که چه بوده است می‌گفتند که سپاه بر ما شبخون آورده‌اند مردم سراسیمه می
شدند تا سلاح در بر کردند و خیمه بر سرش فرو می‌آوردند خلق برجستند بی سلاح خود را
بر پشت مرکبان برهنه می‌انداختند و نعره میزدند و بعضی در سلاح میرفتند و بدین آیین یک
ساعت در همهٔ سپاه خبر افتاد که فیروزشاه و پیلتن و جمله مبارزان ایران شبخون آورده
اند فغان از آن سپاه برآمد هر یک از طرفی میدویدند چون بهم رسیدند از بیم جان خود تیغ
در هم می‌نهادند مولف اخبار گوید که آواز غلبه و آشوب به شکمون خان رسید بی اختیار
از خیمه بیرون آمد که چه بوده است گفتند خاقان در کنار سپاه غوغا افتاده است که
فیروزشاه در سپاه ما شبخون آورده است شکمون خان چو این سخن را بشنید بغایت بترسید
حکم کرد تا طبل جنگ فرو کوفتند تا جمله سپاه آگاه شوند در حال فرو کوفتند تا جمله سپاه آگاه
شدند و لشکریان را تمام باور شد که سپاه ایران به کلی شبخون آورده‌اند در
در غرق فولاد فرو رفته‌اند و بر مرکبان سوار شدند و تیغ درهم نهادند و دوست از
بیگانه پیدا نبود و پدر از پسر و ترک از تاجیک پیدا نبود تو گویی که روز قیامت است از
هر طرف غوغا و آشوب برخاست اردوان حکم کرد که هیچکس از سپاه ایران در میان
نروند اما از هر طرف مرکب میراندند و نعره میزدند و اگر کسی را می‌دیدند میکشتند
اما ترکان خواب آلوده بودند گمان بردند که مگر فیروزشاه خود شبخون آورده است

کار بجایی رسید که جمله سپاه در آن نیم شب تیغ درهم نهادند و چون پهلوان اردوان دم بدم
مرکب پیش می‌جهانید و حرب میکرد تا بجایی رسید که شکمون خان از بر تیس سوار شد و شکمون خان
و کیوان و کتوان نیز سوار شدند و بهر طرف میراندند دل در بر شیر نر آب می‌شد
هرگز نبود از آن عظیم‌تر ترسی و خوفی در سپاه ترکان افتاد که آن را خدا داند و در آن شب
چپ چپ تیغ می‌آمد و آواز گریه و ناله برخاسته بود و سپاه ترکان بغایت غلبه بود و شب
بود و بی اختیار حالتی چنین دست داد در صفت تاریکی شب و ترس و هراس سپاه و
شبخون بردن پهلوان اردوان و شیرزاد

شبی بود چون روی زنگی سیاه    نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
سیاهی گرفته جهان در جهان    نخفته بخواب از کهان تا مهان
رسید اردوان با جهان پهلوان    خبان لشکری شد با اردوان
صهیل ستوران برآمد بماه    ز بانگ دلیران بی دمنه گاه
غریو از دم نای چینی بخواست    خروشیدن بوق از چپ و راست
ز مرد و ز مرکب برآمد نفیر    ببارید زنج و ببرید تیر
سیاهی مردان آمد بابر    برفت از دل و مغز مردم صبر
سر و دست بسیار افگار شد    بسا سر که اندر سر کار شد
بجنبش درافتاد دجلهٔ سیاه    برآمد ز هر جانبی سیل آه
ببر باب دشمن انگاشته    بشمشیر کین مغز را داشته
برآمد دوده تا با امید حشر    زند خویشتن را ابا یکدگر

درجان حالتی و جنان واقعهٔ آن چهل هزار
مرد خود را نگاه میداشتند که هیچ مضرت بر ایشان نرسید و بلکه بسیار نعمت و غارت
گرفتند چون وقت صبح دمیدن گرفت اردوان عنان مرکب بگردانید گفت اکنون
هنگام فرصت گذشت بازگردیم و شیرزاد آگاه شد در عقب اردوان بمقام معلوم روان
گردید و لشکریان نیز در عقب آن پهلوانان برفتند اما سپاه ترک هنوز در جنگ بودند
و از هم می‌کشتند تا وقت صبح برآمد نقیبان سپاه پیش شکمون خان آمدند و خدمت کردند
که ای خاقان عجب حالتی در سپاه پیدا است گفت آن کدام است گفتند ازین عجب‌تر
چه باشد که ازین غوغا و فتنه که در سپاه ما افتاده بود اکنون که روز شد چندان که
میگردم که یک بیگانه نمی‌بینم الا همه سپاه ما اند که از هم شب همه شب شکسته اند و

شکمون خان چون سخن بشنید آه کرد که این حالت چون بوده است طبل آسایش بزنند
و سپاه را آگاه کنید که دیگر خرب نکنند منکوخان گفت بگردید و بیگانه را طلب کنید
بسیار بگشتند و هیچ بیگانه نه از مرده و نه از زنده ندیدند طاطو پس گفت این مشکل
حالتیست که ما را واقع شده است از شبیخون میروند و یکی زنده باز پس نمی
آیند و از ایشان شبیخون میروند و فتح کرده می آیند کیوان و کتوان هندی نیز رسیدند که
این چه حالت بود که امشب دست میداد هندوان سوار شدیم تا این دم بهر که رسیدیم
کشتیم و خبر نداریم از کنار سپاه یکی دوان دوان آمد و گفت که ما بر کنار سپاه بودیم که
سپاه ایران شبیخون آوردند تا دم صبح نعره میزدند و حمله میکردند و فتنه می انداختند
چون وقت صبح رسید حمله بدر رفتند شکمون خان در میان سپاه آمدند گفتند از کنار
سپاه در میان نیامدند شکمون خان گفت شبیخون زدن اینست که ایشان میکنند
از ما به شبیخون رفتند و یکی زنده نیامدند ایشان آمدند و این همه فتنه انگیختند که بنگرید
چه مقدار از سپاهم بهلاک آمده است رفتند و باز آمدند و گفتند خاقان را بقا
امشب درین مخالفت که در سپاه ما افتاد دویست و چهار هزار مرد بهلاک آمده است
شکمون خان گفت از سپاه دشمن چه مقدار هلاک شده اند تفتیشان کردند بسیار طلب
کردیم و یک نفر ندیدیم شکمون خان گفت من چون حرب کنم با ایرانیان که ایشان
اندک کسی به شبیخون می آرند و چهار هزار مرد می کشند با وجود آنکه سپاه من هزاران هزار
و شصت هزار اند از آن پانصد هزار مرد میکشند اگر جنگ کردن ما ازین نوع
باشد زود باشد که ما تا در هندوستان بگشاییم کتوان هندی گفت ای شهریار ما
آمده ایم که به هم شبیخون آریم یا در میدان در روز روشن رو برو حرب کنیم
ای خاقان حکم کن تا سپاه کوچ کنند که یک منزل دیگر که سپاه دشمن پیش نیامده
است تا در مقابل شویم و دل شاه‌زاده را از ملامت باز داریم و به هم آییم شکمون خان

گفت ای کتوان می خواستیم امروز برویم اما ایرانیان شتاب می کنند و مجال نمی دهند
کیوان گفت با ایرانیان اصلا همه درین هیچ گستاخی نیست که ابتدای مکر و حیل اول از پیش شما بود
و درین تدبیر ناصواب هفتاد هزار مرد را بر باد دادید اکنون نوبت میدان داری است شکمون
خان حکم کرد تا کشتگان دفن کردند و راه سپاه ایران در پیش اما راویان اخبار چنین روایت
کرده اند که اردوان و شیرزاد فتحی عظیم کرده اند و بکام دل باز گشتند فیروزشاه بر تخت
نشسته بود و انتظار اردوان میکردند که کار اردوان و شیرزاد بکجا خواهد رسیدن که
اردوان و شیرزاد دیر می آیند تا شب قریب شد فیروزشاه گفت ای جان پدر دلم از
برای اردوان ملول است و پدرش فرخ‌زاد در همیشه چنین است مبادا که از سر جهل و جوانی
دلیری کند و ما را از آن غم باید خوردن و چنین شنیدم که شیرزاد نیز بخون خواستن شیرویه
که عم زاده است در عقب اردوان رفته است من از حالتی دیگر می اندیشم بگوی که حال
چیست که ایشان از تو هیچ پنهان نمی کنند ملک بهمن گفت ای پدر این دم راست خواهم
گفت اردوان فتح کرد و آن سپاهی که بر شبیخون آورده بودند جمله را هلاک کردند چنانکه
از هزار ده بیرون رفته اند جمله اسیر تیغ گشته اند و غارت و غنیمت ایشان را بگرفت من
فرستادم که ما خود کار خود کردیم اما آرزوی آن داریم که به سپاه ترکان شبیخون بریم ایشان
آمدند و کاری نکردند ما برویم باشد که کاری کنیم اکنون ایشان امشب که گذشت بر سپاه
ترکان شبیخون برند که حال ایشان بچه رسیده باشد فیروزشاه گفت کای جان پدر چرا
با من زودتر نگفتی که من تدبیر این کار میکردم سپاه ترکان هزار هزار و پانصد هزار
سوار و پیاده است اردوان با سی هزار مرد و شیرزاد با ده هزار مرد که مجموع
ایشان چهل هزار مرد باشند با این مقدار که گفتم که بر آیند ملک بهمن گفت از آن جهت
نگفتم که پهلوان اردوان گفته بود که این راز را با کس مگوی تا کسی بزود دا ایشان را
خبردار نکند تا کار خود پیش بریم از آن جهت نگفتم اکنون گفتم باقی شاه‌زاده

فیروزشاه واند که چه باید کردن فیروزشاه این سخن با طیطوس حکیم گفت ای حکیم چنین حالی
واقع شده است اردوان و شیرزاد از سر غصه در بر سپاه ترکان زده اند شبیخون ندانیم
که حال ایشان بچه رسیده باشد حکیم گفت کین مشکل کاری بود که چنین حالتی واقع شده باشد
با وجود من مصلحت دانید بگویم گفتند بگوی که چه خواهی گفتن طیطوس حکیم گفت با سر امیر با چند
سر امیر را با چند هزار مرد باستقبال بفرستیم اگر در راه بایشان رسیدند نیک و اگر نه
ایشان را حالتی واقع شده باشد مدد می کنند فیروزشاه گفت چنین است که میگویی در
حال حکم کرد تا جمعی از امرا جمع آمدند فیروزشاه این سخن را در میان ایشان بگفت جمشید شاه
در مرگ فرزند خود سوخته بود خورشید شاه چون سخن بشنید آه از جان برآورد و گفت ای
شاهزاده مدد کنید مبادا که ایشان را نیز حالتی واقع شود فیروزشاه گفت کیست که از شما
سپاه بردارد و پیش باز ایشان برد اگر در جایی ایشان را دریابد نیک و اگر نه ایشان را
حالتی واقع شده باشد مددی کند پیلتن و بهزاد برجستند که این کار ماست که اردوان عم
زاده ماست فیروزشاه گفت پس تمام شد جمعی با ایشان بروید و از عیاران سپاه یکی برود
و خبر بیارد شبرنگ عیار گفت من بروم مولف اخبار گوید که هم در آن حال پیلتن و بهزاد
با شصت هزار تن سوار شدند و دلیر روی بسپاه ترکان نهادند اما مولف اخبار گوید که
شکمون خان گفت امشب نیز اینجا باشیم و شب کوچ کنیم چنانکه وقت چاشتگاه باشد که برابر
سپاه ایران رسیده باشیم که از ناگاه جاسوسی رسید و خدمت کرد شکمون خان گفت چه خبر
داری گفت در سپاه ایران بودم اما درین راه که می آمدم از خوفی که داشتم از سپاه دور شده
بودم که گذار ما بر دره افتاد و در آن دره مرکبان و نعمت بسیار دیدیم که جمع آمده بود چون
نیک تفحص کردیم صورت حال را دانستیم که اردوان و شیرزاد بودند و آنچه از ما
گرفته بودند در آن دره جمع آمده بودند که بیکبار بر سپاه ایران بزنند چون اندکی راه برفتم آن سپاه
را دیدم که میرفتند و در عقب ایشان پنهان شدم که از پیش ما میگذشتند و همه سخنهای مر

می شنیدم و آنچه امشب با سپاه ترکان کرده بودند که فردا بروز سپاه ایران روند من
بشتاب تمام آمدم و ترا آگاه کردم که ایشان را در آن دره حمله هلاک می توان کرد شکمون خان
چون بشنید خرم شد و آن جاسوس که خبر آورده بود او را خلعت داد آنگاه گفت که وقت فرصت
است حکم کرد تا هم در آن وقت شصت هزار مرد ترک و ده هزار مرد پیاده سوار شدند و چنان
بودند که نیم شب گذشته ایشان را در آن دره دریابند طاطوس گفت آن نیکو فتح بود که ما را
دست داد اگر چنان شود دشمن فتح کرده و ایمن و آسوده در دره بخواب غافل که از چهار طرف
ایشان درآیند و حمله را هلاک کنند چون حکم شکمون خان برین موجب شد مهیار از صورت حال
آگاه شد بیرون آمد و طارق عیار طلب کرد طارق عیار رفته بود و بازگشته بود صورت
حال را با طارق عیار بگفت که چنین حالتی واقع شده است ترا دو کار می باید کردن یا
رفتن و این خبر را می باید کردن که از عقب این قوم سپاه بفرستند و یکی را زنده نگذارند
اردوان را از صورت حال آگاه کردن ای طارق اگر نعوذ بالله این قوم اردوان
غافل دریابند بتحقیق جمله را هلاک خواهند کردن ای طارق ترا چنان باید رفتن که پیش از
این قوم بدیشان برسی طارق عیار خدمت کرد و بیرون رفت اما آن هشتاد هزار مرد ترک
کافر سوار می شدند و آن عیار جاسوس در پیش افتاده بود که آن سپاه را بر سر سپاه
اردوان برد طارق عیار راه در پیش گرفت و تک میزد تا بسپاه برفت از دور گردی برآمد
و از دل گرد سپاه ایران پیلتن و بهزاد رسیدند طارق پیش رفت و خدمت کرد بهزاد
صورت حال را از طارق سوال کرد طارق بولا جواب چون آنچه شنیده بود جمله را به
گفت بهزاد گفت ما نیز بطلب این کار آمده ایم اکنون اردوان در کدام دره فرود
آمده است تا در پیش اردوان رویم اگر سپاه دشمن برسند جواب بگوییم طارق گفت
ما را بازمی باید گردیدن تا پیش اردوان رویم پیلتن گفت شب است شاید بودن
که ما را جنگ باید کردن فرود آییم و مرکبان علیق بدهیم آنگاه سوار شویم گفتند چنین است

طارق گفت من بروم از آمدن سپاه آگاه کنم تا غافل نباشند گفت نیک می گویی طارق هم در آن
حال روان شد و میرفت تا در آن دره رسید سپاه اروان و شیرزاد فرود آمده بودند ایمن
و بغایت غافل که طارق رسید بغایت غافل که طارق رسید از شب یکپاسی گذشته بود در
آمد تا پیش اروان رسید اروان و سلاح کنده بودند و خیمه یک ستونی زده بودند و در آن خیمه
در عیش بودند از هر باب سخنی می گفتند که طارق درآمد و خدمت کرد اروان عجب ماند
گفت ای طارق عیار درین شب چون پیدا شدی طارق گفت جاسوس شکمون خان شما را
دیده است که فلان کس در آن موضع فرود آمده است شکمون خان هشتاد هزار و شصت هزار
مرد ترک و ده هزار مرد هند در عقب شما فرستاده است من در پیش مهیار بودم آمدند
و خبر کردم اکنون بشتاب تمام آمدم تا شما را آگاه کنم که هم اکنون سپاه خواهند
رسید اروان گفت ای دریغ که کار ما مشکل شد که ما مرکبان خسته داریم که دو شبیخون
کرده ایم و مرکبان از کار افتاده اند چون ایشان برسند ما حرب چون خواهیم کردن طارق
عیار گفت هیچ باکی نیست که پیلتن و بهزاد با بیست هزار مرد جرار در بیابان
طلب شما می کنند من بدیشان رسیدم ایشان چندان صبر خواهند کردن که سپاه دشمن بر
شما زنند ایشان از عقب خواهند رسیدن اروان گفت ای برادر شیرزاد نه جای م
نشستن است برخیز ما را کار از تو پیدا شد پس آن دو جوان باز در صلاح رفتند و آن
چهل هزار مرد و مرکبان را تنگ برکشیدند اروان گفت ما را تدبیر دیگر باید کردن و از
میان این دره باید بیرون رفتن و بعضی در میان دره باید گذاشتن چون دشمنان درآیند
ما از یک طرف درآییم و دست به تیغ بر آن قوم برکشاییم طارق عیار گفت من رفتم
تا پهلوان بهزاد و پیلتن بیارم و شما خاطر وقت خود باشید این بگفت و روان شد
چون اندکی برفت آن سپاه را دید که بشتاب تمام میرفتند طارق بر پشتگی قرار گرفت
تا آن سپاه از زود بگذشتند که وقت کار آمد بس آنچه رفته بود همه را با ایشان حکایت کرد

در حال روان شدند اما از آن طرف سپاه ترکان رسیدند و از گرد راه که رسیدند طبل باز
فرو کوفتند و بنام شکمون خان حمله کردند در میان دره بعضی که از سپاه بودند دست تیغ
کردند که اروان و شیرزاد حمله کردند و نعره زدند که ای قوم کافر شوم جان کجا برید و تیغ بر
ترکان نهادند و جنگ پیوسته شد ترکان دانستند که ایرانیان از حال آمدن ایشان
ایشان واقف شده اند در کمین نشسته اند این دم از کمین بیرون آمدند اما فایده نبود و ناچار
تیغ در هم نهادند و در آن هم شب هیاهوی برآمد و از هر طرف نشانه میزدند و از هم می
کشتند چون یک ساعت جنگ کردند اروان گفت ای برادر شیرزاد طارق عیار
دیر آمد ما را بهتر ازین حرب باید کردن مبادا که خطایی واقع شود پس آن دو مبارز دو
نعره زدند و سپاه خود را دلیری میدادند و حرب می کردند مولف اخبار گوید که جنگ کردن
تا قرب صبح رسید کار بر ایرانیان دشوار گردید که ایشان دو حرب دیگر کرده اند و
مرکبان ایشان جمله خسته بودند و جوانان هنر مانده گشته بودند اروان گفت کار بر ما
دشوار شد از آن می ترسم که خطایی واقع شود و این قوم ما را بکشند و ناموس
ما برود ایشان درین بودند که درین صبح صادق طارق عیار و شبرنگ عیار رسیدند و
و بیست هزار مرد قتال جرار مبارز که برگزیده پانصد هزار مرد بودند و دو امیر پهلوان
مقدم ایشان بودند که در عالم مثل نداشتند و چون برسیدند جنگ دیدند و حمله کردند
بنام فیروزشاه بن ملک داراب اروان چون آواز عموی خود را بشنید دلیرتر شد و
نعره بر سپاه زد که ای جوانمردان روز ناموس و نام است مردانه باشید که ازین قوم
دون کافر میندیشید بهزاد و پیلتن با آن بیست هزار مرد مثل آتش که در نی افتد یا مثل شیر
نر که در گله شکاری افتد در میان آن قوم در افتادند چون آفتاب بچاشتگاه رسید شکست
بر ترکان افتاد و در صحرا در پیش گرفتند تا جان خود بیرون برند ایرانیان در عقب
میرفتند و می کشتند و می انداختند و ترکان از ترس جان خود سلاح می انداختند و جان

خود بیرون می بردند و خندان که چه داشتند و می توانستند بیرون می رفتند از آن هشتاد هزار
مرد اندکی از آن قوم جان بدر بردند باقی گرفتار شدند و بعضی جان ببردند اردوان و شیرزاد
پیاده شدند و دوران ورکاب بهزاد و پیلتن را ببوسیدند بهزاد و پیلتن ایشان را بنواختند
و بعضی از ترکان گرفته بودند و را و سپاه ایران در پیش گرفتند شب هنگام بود که به لشکر
رسیدند خبر به فیروزشاه کردند که اردوان آمد فیروزشاه از بارگاه بیرون آمد اردوان
و شیرزاد و بهزاد و پیلتن پیش آمدند اردوان در دوید و دست فیروزشاه را ببوسید
بهزاد آنچه رفته بود از آن کارها که اردوان و شیرزاد کرده بودند و از شبیخون بردن هم
پهلوان زادگان بر سپاه دشمن و ایشان دست بر هم نهادند و سپاه در عقب فرستادند
و رسیدن طارق عیار در عقب ایشان و برآمدند و جمله را کشتند و اندکی بهزیمت رفتند
جمله را در حضور شاهزاده باز گفتند فیروزشاه بر اردوان و شیرزاد تحسین کردند و در حال
ایشان را خلعت داد و گفت درین صفت که کرده اید آنچه گرفته اید جمله از آن شماست
و اتباع شماست ایشان درین کار اما مولف اخبار گوید شکمون خان با منکوخان و طاطوس
و حربة الابرش می گفت اکنون سپاه ما رسیده است و فتح کرده اند نیم شب بر رسیدند
که غوغا برآمد که اینک سپاه هشتاد هزار مرد که رفته بودند نیمی باز نیامده اند شکمون خان گفت
چه حالتی است مگر سپاه ما از عقب مانده اند گفتند ای خداوند چه جای این سخن است که
جمله بی سلاح اند و زخم خورده و خون روان گشته شکمون خان گفت مگر حالتی دیگر واقع
شده است که چنین آواز و او برآمد شکمون خان حکم کرد تا پرده کشیدند و آن جمع را دید
جمله زخم خورده و سلاح ریخته و زنگ رز و گرد و دیده و رخت برگشته شکمون خان گفت
این چه حالت است و شما را چه بوده است گفتند ای خاقان و او از دست ایرانیان
و او بس آنچه رفته بود از اول تا به آخر جمله را باز گفتند که ما چون بر سر کار رسیدیم و
جمله را غافل دیدیم خرم شدیم و حمله کردیم گویا ایشان از حال واقف بوده اند و در

کمین ما بوده اند و ما را آگاهی نبود و چون حمله کردیم ایشان از عقب ما درآمدند و جنگ پیوسته
شد عظیم حربی کردیم و وقت بود که ایشان را بکشند که ازناگاه هشت هزار مرد ایرانی
برسیدند و مقدم ایشان بهزاد و پیلتن بودند بدان می ماند که کسی از عقب ایشان رفته باشد
بناچار جنگ کردیم چندانکه طاقت داشتیم عاقبت شکست بر ما آمد و هفتاد هزار مرد که برده
بودیم چهار دانگ بیشتر هلاک شده اند این باقی که آمدیم جمله زخم خورده ایم شکمون خان
ای واویلی بر ما بنگرید که درین چند روز چند مرد از سپاه ما بقتل آمدند مگر در میان ما کسی است
که هرچه در سپاه ما میشود ایشان را خبر می کند کتوان هند گفت ای خاقان گفت اگر ما
جنگ بدین نوع خواهیم کردن روزی باشد که از ما دمار برآرند ما را نوعی دیگر باید کردن که در معارضه
ایشان رویم و روی بروی حرب می باید کردن شکمون خان گفت لابد چنین باید کردن و
این بی اختیار واقع شده پس سپاه ترکان عزم چراگاه آهوان کردند جاسوسان خبر آوردند
که شاهزاده فیروزشاه را که فردا که آفتاب برآید سپاه ترکان خواهند رسیدن فیروزشاه
حکم کرد تا طلایه بیرون رفتند و آن شب کارسازی تمام می کردند تا اول بامدادان که چون
سپیده بدمید از روی بیابان و کنار چراگاه آهوان گرد لشکر برآمد فیروزشاه را خبر
کردند که گردی بسیار برآمد فیروزشاه از بارگاه بیرون آمد و جمله ارکان دولت خدمت کردند
فیروز سوار گردید بیرون لشکرگاه پشته بود شاهزاده بر آن پشته بود و چشم در آن بیابان
گماشته دید که از روی بیابان گردی عظیم تاریک برخاست از میان گرد علمهای الوان
و سنجقها پیدا شد در پای علم جبل جنگ میزدند و شیهه مرکبان تازی می آمد آفتاب برآمد و
فیروزشاه در آن بیابان نگاه می بود و درخشیدن تیغ و سر سنان نیزه و میل کلاه خود بود
از پیاده و سوار توش توش و جوق جوق و گروه گروه سنجق سنجق می رسیدند جمله سر نیزه
و تیغهای برهنه کرده بودند و هر علمی که میرسید فیروزشاه سوال میکرد که این علم کیست و این سپاه
تعلق به که دارد دشمن شناسان نشان شاه میدادند تا علم و چتر منکوخان رسید تخت او را

بر پشت فیل منکلوسی زده بودند و از یک طرف او طاطوس و خزیمه الابرش و از یک طرف
او منکوخان می آمد و قریب پنج هزار پیاده تخت او را در میان گرفته بودند جمله تیغها کشیده
و دامن در میان محکم کرده بودند که در برآمد سپاه هندوستان و دویست علم رسیدند و برادر مثل
درخت زقوم که سر و گردن ایشان از جمله آن سپاه بلندتر بود و هم بالای علمهای آن سپاه بود
در رسیدند کتوان و کیوان هندکه از سهر سمعاد و از پای تخت ملک شکال هند آمدند
فیروزشاه آن جمله را می دیدند و تفرج میکردند تا خبدان برسیدند که جمله ان پایان و غزار
سراسر همه لشکر گرفته بغایت فراوان بودند و جمله با سلاح بودند فیروزشاه گفت این قوم
خبدان باشند که همه خبدان سپاه ما اند اما یزدان کارساز ماست که جمله مسلمانان و یزدان
پرستیم و این قوم جمله کافر بی دین اند خبدان آن پشته توقف کرد تا سپاه ترکان فرو رز
آمدند و خیمه و بارگاه خبدان بزدند که علم تا علم از آن سپاه برشد فیروزشاه گفت لابد که
امروز جنگ نخواهد بودن که او بازگشت تا بلشکرگاه خود رسید حکم کرد تا در سپاه منادی کردند
که فردا جنگ خواهد بودن و به کارسازی مشغول شویم و منادی حرب در سپاه ایران زدند
سپاه با نصد هزار مرد بکارپردازی مشغول شدند خود مدتی بود که کارهای حرب کردن را
مهیا کرده بودند و فیروزشاه حکم کرد تا بهمن زرین قبا با سی هزار مرد به طلایه بیرون روند
جاسوسان شکموخان خبر بردند که ایرانیان کارسازی حرب کردند و منادی جنگ در سپاه
خود زدند شکمون خان حکم کرد تا نقیبان در سپاه منادی حرب کردند که فردا جنگ خواهیم کردن
کیوان و کتوان هندان دو برادر خدمت کردند که ای خاقان ما نیز کارسازی کنیم که فردا
روز میدان هندوان است و کاری با دشمنان کنیم که تا عالم باشد از آن باز گویند در زرادخانه
خانه برگشودند و سپاه هند را از نو سلاح بدادند در آمد هیچکس را نگذاشت و کارها اتمام
میکردند و از یک دیگر حلالی میخواستند و وداع یکدیگر میکردند و دانستند تا جهان بوده
است مرکز دو سپاه بدان انبوه در مقابل هم نه ایستاده بودند. فرع و جنجح آن دو سپاه



به فلک بالا میرفت و چراغ و مشعل برکرده بودند و می گشتند گرد سپاه که گردان یکانه یکانه باشید
و کارسازی تمام بکنید که فردا روز جنگ سلطانی است آن شب در آن دو سپاه ترسی
واقع شده که دل در بر ایشان چون بید می لرزید که فردا چه خواهد شد القصه آن شب بهزار محنت بسر
کردند چون صبح دمیدن گرفت از هر طرف آواز طبل بر آمد دل در بر شیران طپیدن گرفت و
مبارزان از جای برجستند و سلاحهای الوان در بر کردند و سپاه قیطاس و کهر را زین بر
نهادند و کتوان بر پشت مرکبان برنشستند و علمهای کهنه را برافراشتند و کوس حربی و نای بخی
و کرنای و سفید مهره و سنج رومی فرو کوفتند شکمون خان را تخت بر پشت فیل منکلوسی بزدند
و چتر بالای سرش برداشتند از آن جانب فیروزشاه سوار شد ختانی تنی رنگ بوشیده و کمری
از یاقوت سرخ در میان بسته و کلاه غوری زر اندوز بر تارک سر نهاده و زره داودی خرد
زر اندوز در بر کرده بود و کمر کیش و کمر تیغ بسته آیین ملوک سوار گردید و جمله گردان ایران
زمین بهزاد و بیلتن و اردوان و شیرزاد و خورشید شاه و جمشید شاه و رستم اردستانی و
طهماسب و دیگر مبارزان سوار شدند و روی بحربگاه کردند و فیروزشاه و کرمانشاه در پهلوی
فیروزشاه می آمد و از یک طرف دیگر طیطوس حکیم می آمد فیروزشاه حکم کرد تا ملک بهمن با اردوان
و شیرزاد و خورشید شاه و جمشید شاه بر طرف دست راست سپاه بایستادند و کرمانشاه
بیلتن و بهزاد بر طرف دست راست سپاه قرار گیرند و فیروزشاه با بعضی از گردان در قلب
و رزیر خبر قرار گرفتند از آن طرف شکمون و مهریار وزیر و خزیمه الابرش در قلب قرار
گرفتند و شاه طاطوس و منکوخان با سپاه عظیم در میمنه قرار گرفتند و پادکان سپاه در کمین
گاه باز داشتند و نقیبان پیش راندند از هر دو طرف صف سپاه آراستند چون قلب و میمنه و
میسره و جناح آراسته گردید قلب برابر قلب و میمنه برابر میمنه و میسره برابر میسره
راست شد و در آن دو سپاه در پیشگاه منادی کردند که ای گردان مبارزان در جنگ کردن
مردانه باشید امروز آن روز است که قدر و مرتبه خود را بلند گردانید و حرمت و عزت خود را

بیفزایید چون این منادی کردند که ای گردان و مبارزان در جنگ کردن مردانه باشید
چون این منادی کردند سواران از هر دو طرف جوش و خروش میکردند و آهنگ میدان
میکردند کتوان هند پیش شکمون خان آمد و خدمت کرد و دعا بر جان شکمون خان کرد که
ای خان روی زمین مصلحت دیده ام و اندیشه کرده ام گفت آن کدام است بگوی گفت در سپاه
ایران نگاه می کنم خیلی لشکر ما غلبه ترند از سپاه ایران ما را مصلحت در آن که یک بار حمله
کنیم و ما را ازین قوم بر آریم شکمون خان گفت چنین است که پهلوان می گوید پس کتوان هند باز
گشت و نعره بر آن دویست هزار مرد هند زد که ای هندو و پتانیان مردانه باشید و یکبار
حمله کنید و در حمله کردن دست به تیغ و گرز کردند و روی بسپاه ایران نهادند فیروزشاه گفت
ای جوانان این قوم به یک بار حمله کردند امروز جنگ سلطانی واقع خواهد شدن مردانه
باشید مولف اخبار گوید که در مقابل سپاه هندوستان جستر ملک بهمن بود و باردوان و شیرزاد
و نوخاست پتکان بودند اردوان و شیرزاد پیش ملک بهمن بود گفت ای شاهزاده ما را نیز
حمله باید کردن که در برابر این قوم باییم ملک بهمن گفت مردانه باشید که ناموس ما قایم شود
و در حال اشارت کرد تا طبل جنگ فرو کوفتند و نای برنجی در دمیدند اردوان و شیرزاد با سپاه
خود حمله کردند و سر راه هندوان بگرفتند و تیغ در هم نهادند و جنگ در پیوستند چون که
هندوان حمله کردند از هر طرف دیگر شکمون خان با سپاه خود حمله کردند و کرمانشاه نیز حمله کرد
ایشان نیز دست به تیغ کردند و از هم کشش گرفتند جهان تاریک گردید و سواران در
میانه گردنا بدید شدند و در آن مرغزار چهل فرسنگ لشکر بود که در هم افتاده بودند و از
هم می کشتند و هیچ نوع از هم رحم نمی کردند و مرکبان بی خداوند در میان جنگاه میرفت
آن چهل هزار فرسنگ مرغزار چون دلاوران ایران و توران و هندوستان گوینده
دو لشکر چو دریای آتش دمان    گشادند باز از کمینها کمان    وگر باره ور کارزار آمدند
بشیر افکنی ور شکار آمدند    نفیران دلیران برآمد باوج    ز هر گوشه خیل بشد فوج فوج

کیوان هند و کتوان هند مثل اژدهای سپاه ایران افتادند و از هر طرف حمله میکردند مرد
برد می انداختند و چون گله شکاری در پیش کرده بودند و نعره میزدند و ایرانیان در پیش
کرده بودند و نعره میزدند و ایرانیان در پیش گرفتند و هیچکس را طاقت ایشان نبود و در میانه
جنگ کردند ناگاه از تقدیر خدا چنان بود که شیرزاد و بهر جمشید شاه در مقابل کیوان هند
واقع شد شیرزاد نگاه کرد کیوان هند را دید که تیغ ابدار در دست گرفته بود و از ایران عظیم می کشت
و جمعی می گریختند و کیوان هند در عقب ایشان می تاخت شیرزاد سوال کرد گفتند کیوان
هند است شیرزاد مرکب پیش جهانید و سر راه بر کیوان هند گرفت و یک نعره بر کیوان زد که
ای هندوی کافر جان از دست من کجا بری که منم شیرزاد هم اکنون دمار از جانت بر آرم
این بگفت و یک حمله بر کیوان هند کرد کیوان هند سپر در سر در آورد و از خود دور کرد نوبت
کیوان رسید عیان مرکب بکشید و یک نعره بر شیرزاد زد که ای کودک اجل رسیده ترا که
گفت که بجنگ شیران آیی چون آمدی جان را وداع کن که اجلت رسیده شیرزاد گفت ای
هندوی نابکار بی حکم یزدان هیچ نخواهد بودن یار تا چه داری کیوان هند حمله کرد و شیرزاد
سپر در سر کشید و آن حمله را از سر بدر کرد و بس شیرزاد حمله کرد تا چند حمله در میان ایشان
واقع شد ناگاه کیوان هند بر آمد و سر دست دراز کرد و بند کمرگاه شیرزاد را بگرفت
و زور کرد و شیرزاد را از صدر زین در ربود و به بالای سر برد و غلامانش بسیار بودند
او را بر زمین زد حکم کرد تا شیرزاد را بر بستند کیوان هند از گرفتار شدن شیرزاد خرم
شد گفت این جوان را بپای علم برید که من در حرم بپس رسن در کردن شیرزاد کردند و شیرزاد
و از هر طرف نگاه میکرد جمله دشمنان بودند شیرزاد گفت ای دریغ که مرا بخواهند کشتن
او در آن نومیدی بود که از ناگاه در برابر شیرزاد نعره بر آمد مثل شیر نر که در میان شکار
گاه نعره زند نعره میزد و قریب پانصد سوار الامان الامان میزدند و بگریختند
از عقب ایشان سواری آمد از سر تا ناخن پای در غرق آهن و پولاد گشته بود و تیغ خون

آلوده در دست داشت شیرزاد نگاه کرد اردوان مبارز را دید که می آمد خرم شد و یک نعره برآورد
که ای پهلوان زاده اردوان دریاب که مرا نخواهند گذاشتن اردوان آواز شیرزاد را شناخت
روی به شیرزاد نهاد آن قوم که شیرزاد را می کشیدند چون چنان دیدند بازگشتند تا باشد که
شیرزاد را ببرند نتوانستند اردوان در ایشان راند و چند کس را بکشت و شیرزاد را از دست
ایشان بستد و دستهای او را بگشود و او را در کنار گرفت و احوال پرسید آنچه بر شیرزاد
رفته بود جمله حکایت کرد پس مرکبی بگرفتند تا شیرزاد سوار شد و دست به تیغ کرد و باز
حمله کردند و جنگ میکردند اما از آن طرف خبر بملک بهمن و خورشید شاه کردند که شیرزاد
در دست کیوان هندی گرفتار شد خورشید شاه چون خبر گرفتار شدن فرزند خود را بشنید
آه کرد و خود را از پشت مرکب در خاک تیره انداخت و می گریست ملک او را تسلی میداد
که از ناگاه خدمتکاران گفت مبارز شیرزاد را از دست هندوان برهانیدند اینک هر دو با هم
در جنگ اند اما مولف اخبار گوید که بهزاد در میانه حرب کردن بکیوان هندی رسید با هم بسیاری
بکوشیدند تا عاقبت کیوان هندی از دست بهزاد زخمی عظیم بر روی ران بخورد و خدمتکاران
غالب بودند کیوان از دست بهزاد برهاندند و جنگ عظیم تر می شد تا وقتی که شب قریب
شد مهیار روزبه گفت ای خداوند حکم کن تا طبل آسایش بزنند که شب رسید و بسیار
جنگی عظیم واقع شد و خیلی خلق در میانه هلاک شدند سکمون خان گفت طبل آسایش بزنند
چون آواز طبل آسایش برآمد سپاه ایران بازگشتند و بجای خویش آمدند فیروزشاه بر سر راه آمد
و از گردان ایران هر که می گذشت خدمت می کرد تا تمامی امرای ایران گذشتند اما پشتتر
زخم برداشتند اما فیروز بازگشت و از گرفتار شدن شیرزاد و رهانیدن اردوان
او با فیروزشاه بگفتند و زخم زدن بهزاد کیوان هندی را فیروزشاه خرم شد حکم
کرد تا نهاد و طاب کردند و خلعت دادند و انعام کرد نقیبان پیش رفتند و کشتگان در خاک
کردند اما مولف اخبار گوید سکمون خان بازگشت و از زخم خوردن کیوان آگاه شد

بغایت ملول شد کیوان هندی گفت سواری را از پشت مرکب در ربودم و بخدمت تو تسلیم
شنیدم که شیرزاد نام داشت سکمون خان با او بگفت من کسی را ندیده ام که داده بودی کیوان
هندی تجسس کرد و گفت هنوز بپای علم نیاورده بودیم که اردوان در راه بما رسید چند کس از
ما هلاک کرد و شیرزاد را بستد کیوان ملول شد اما فایده نمیکرد نقیبان آمدند و خدمت کردند
و سکمون خان گفت چه مقدار از ما بقتل آمد دست کشند از سپاه ما چهل هزار و پانصد سوار
هلاک شده اند و از سپاه ایران شانزده هزار مرد بقتل آمده است سکمون خان ملول
گشت طاطوس گفت کار جنگ است چنین باشد اما فردا کارسازی باید کردن در سپاه
ترکان منادی حرب کردند و لشکریان چون بید می لرزیدند و ایرانیان نیز کار حرب کردند
آن شب فزع و جزع آن دو سپاه بفلک می شد تا وقت صبح

**مجلس یازدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن گشتاسب بن لهراسب**

یکی مجلس آمد چو قند و نبات م
سپاه بی زعمر وز دولت ثبات آواز کوس حربی از هر دو سپاه برآمد لشکریان سوار شدند
و روی به آوردگاه کردند از گرد راه که رسیدند در حرب بر روی یکدیگر بکشودند و دست
به تیغ کردند و روی در هم نهادند جنگ پیوسته شد از جنگ دوشینه عظیم تر بود تا شب
جنگ کردند طبل آسایش فرو کوفتند و بعد از آن بازگشتند و روی بآرامگاه نهادند مولف
اخبار گوید بدین آیین نقیبان آمدند و خبر آوردند که از سپاه ترکان شصت هزار مرد بهلاک ر
آمده اند و از سپاه ایران ده هزار مرد کشته شده اند اما مولف اخبار گوید مدت چند روز
است که جنگ در میان آن دو سپاه واقع شده است و خیلی خلق از هر دو طرف هلاک آمده اند
سه روز جنگ نکردند روز چهارم باز کوس جلا فرو کوفتند و نای برنجی در دمیدند و آهنگ
میدان کردند و روی بآوردگاه نهادند نقیبان صف سپاه آراستند چون کار هر دو سپاه تمام
شد اول کسی که عزم میدان کرد سواری از سپاه ایران بود بر مرکب رزده جنگی سوار گشته
و بر گستوان جنگ بر پشت مرکب انداخته و پیش بندی از آیینه چینی بر پیشانی مرکب بسته و گرز غادی

از ابریشم سبز بر گردن مرکب در آویخته و زین لگام زر و شبک ابریشم بر و بسته و رکابی
از زر سرخ در آویخته و خداوند مرکب جوانی بود قدی چون سرو کشیده و روی خورشید
تابان بر روی سو بسته گردن بلند و سینه گشاده و میان باریک و بازوی گرد و خفتانی از اطلس
سیاه در بر کرده و کمری از یاقوت سرخ در میان بسته کمر کین و کمر تیغ در میان بسته و
عمودی گران از صد و شصت من در قرپوس زین انداخته کمندی از ابریشم سیاه شصت
ارش در فتراک بسته خنجری از الماس بر روی ران آویخته موزه بولاد در پا کرده کلاه
عوری زر اندود شانزده پهلو بر تارک سر نهاده عصابه پهلوانی بسته ساقین و ساعد آب
زر داده سپری پولاد کرد چون خیمه خورشید از هفت قبه در جب انداخته و نیزه از پت
و یک ارش از بولاد میان تهی سر از الماس بر گوش مرکب راست کرده و کمانی خوارزمی
در بازو انداخته و در مدح و مبارزی آن سوار می گوید بنام بهزاد بن پیلتن
زره را برافکنده بر گستوان    یکی باره مانند کوه روان    ز آهن کلان وز الماس تیغ
پیاده پلنگد چو غرنده میغ    ز هیبت کفی از آهن ببار    دو بازوش هر یک چو شاخ چنار    ز سام نریمانش نشناخت کس
تو گفتی که سام سوارست و بس    نه مردست کوهی ز آهن است    و یا کوه البرز در جوشنست    سرافراز جنگی سوار دلیر
خروشان و جوشان چو غرنده شیر    دلاور بایران و توران چو وی    ندیدست در جنگ مردان جو وی
جهان جوی بهزاد دارد کمان    بمیدان درآمد چو باد دمان    چون بدین آیین مرکب در میان
جهانید سراپای میدان طی کرد و جولان نمود نیزه بازی کرد چنانکه جمله از ان حرکات او متحیر
شدند جمله گفتند سواری بس مبارز است چه کسی است و چه نام دارد آن سوار نعره زد چون
رعد در مرغزار و چون شیر در کوهسار گفت مارا نام بهزاد بن پیل زور بن پیلتن از پشت
و گرده رستم زالم هیچ باید در میدانم هر که از شما مبارزتر است شکمون خان ایشت که سوسن
شهر را بگرفت که دارا دار او گرفته بود و مهیار گفت ای خاقان دارا دار این سوار را بحیل
گرفته بود و اگر نه در سپاه ایران هیچ سواری دیگر مثل این سوار نیست مبارزی تمام است

شکمون خان گفت یکی در میدان رود و سر این ایرانی را از تن جدا کند خون گرفته بود از جمله
بزرگان شکمون خان از خویشان کتان خان بود سرطاق ترک نام داشت صاحب دویست هزار
سوار بود پیش شکمون خان خدمتی تمام داشت سرطاق ترک خدمت کرد و گفت ای خاقان چین
بنده را رخصت ده تا در میدان روم و جواب کار این ایرانی بگویم و ما بقی الخاقان این ایرانی
را کشته یازده پارم شکمون خان نیز در سرطاق نگاه کرد و گفت ای پهلوان نیت کردم که اگر
این ایرانی را از پای در آوری مرا نصرت خواهد بودن و اگر ترا از پای در آورد دولت
بکم آمدت نخواهم ایستادن و شهر چین و ملک چین بخواهم گذاشت و به سمعاد خواهم رفت
سرطاق گفت ای شهریار هم این دم کاری کنم با این ایرانی که تا عالم باشد از آن باز گویند و آهنگ
میدان کرد و مولف اخبار گوید که سرطاق ترک بر مرکبی سیار رقیطاس سوار گشته بود و برگستوان
سرخ بر پشت مرکب انداخته بود و مرکبی مثل کوه پاره در آهن نهان گردیده بود و خود در غرق سلاح رفته
از نیزه و گرز و تیغ و تیر و کمان و الحق مردان کارزار در روز مردی به کار آید جمله را
با خود داشت نعره زنان و اشتلم کنان در میدان آمد و سر راه به بهزاد گرفت و گفت ای
ایرانی علم را بدست شما داده اند که الحق خواهید کنید هیچ نباشد که جواب کار شما بگوید اکنون
مرد میدانت منم جهان عالم سرطاق ترک خویشان کتان خانم هم اکنون خون عم از شما بخواهم خون
عم خود کاری با تو و سپاه ایران بکنم که تا عالم باشد از آن باز گویند بهزاد گفت ای ترک کافر تا چند
لاف زنی و دعوی کنی زبانت را ببند و بازو برکش دستی برار اگر چیزی داری بنمای که وقت
دعوی کردن است سرطاق ترک گفت در کشتن خود شتاب میکنی اجلت رسیده است که
به سرطاق ترک در میدان آمده است بهزاد گفت ای ترک کافر تا چند لاف زنی و دعوی کنی
زبانت را ببند و دستی برار اگر چیزی داری بنمای که نه وقت دعوی کردن است پای
تا چه داری این بگفت و مرکب بر هم گرم کردند اول دو نیزه بولاد آختند چون روز و شب
در هم افتادند و سر سنان نیزه حلقه حلقه زره از جوشن می ربودند گاه سر سنان نیزه بر سینه

یکدیگر میزدند و گاه طعن نیزه بر یکدیگر می آوردند تا بسیاری به نیزه کوشیدند از ناگاه در
میان گردان بهزاد مبارز کمندی بر سرطاق کشود و یک ضرب خبان بر سینه سرطاق زد که سرسنان
نیزه از پشت سرطاق بیرون رفت آه از جان سرطاق ترک برآمد بهزاد زور کرد و سرطاق ترک
را از میان زین برداشت و گرد سر گردانید بعد از آن بر زمین زد و حلبه اندامش درهم خورد شد
غلامان بهزاد و در میان بهزاد در میان آمدند و سرطاق را برهنه کردند و مرکبش را بگرفتند از
میان بیرون بردند بهزاد مبارز طلب کرد و آه از جان شکمون خان برآمد دست بر دست
زد و دریغ خورد و گفت دریغ از تاج و تخت پادشاهی که سرطاق را بدست ایرانی خراب شد
مهریار گفت ای خاقان چرا چنین میگویی که ترا چند پهلوان و مبارز در سپاه بودند مثل کتای
خان و سرخان ترک و مثل قیر و قار و دارا دار این جمله به قتل آمدند هرگز چنین نگفتی و چنین
نکردی که بمرگ سرطاق کردی شکمون خان گفت ای مهریار این نوبت فال گرفته بودم فالم را
راست نیامد و بهزاد غالب آمد مهریار گفت ای خاقان این سوار که در میدان است
بهزاد مبارز است در جمله سپاه ایران مثل او سواری نیست مگر رستم زال مثل او سواری
بوده باشد او را بچشم حقارت نگاه کرده و او را با سرطاق فال گرفته از سرطاق مبارز
تری در میدان فرست و دیگر چنین فال مگیر تا ملول نشوی شکمون خان حکم کرد تا دیگری در
میدان رود سواری دیگر در پیش شکمون خان ایستاده بود از جمله مبارزان بود در تیراندازی
بی نظیر عالم بود که در شب تاریک خال از رخ زنگی بربودی او را نام بی برگ بودی گفت
به دولت تو ای خاقان من در میدان روم و جواب این ایرانی بگویم به ضرب چوبه
تیر دمارش از روزگار برآرم شکمون خان گفت بی برگ این کار تست که به ضرب چوبه تیر
این را هلاک کنی و دست قوی دارم و سرت از گنبد گردون بگذرانم و هر مرادی که
داری برآرم بی برگ پاشنه بر پشت مرکب زد و مرکب در میان میدان جهانید و از
گرد راه که رسید کمان چاچی در دست در آورد و یک چوبه تیر خدنگ زرنگ الماس پیکان

عقاب پر در کمان پیوست و بر بهزاد حواله کرد بهزاد بدانست که مردی مبارز است و در باب تیر و کمان
بی مثل است سپر پولاد بر سر دست در آورد و برابر تیر او باز داشت بی برگ تیر بکشید و از شصت
رها کرد چون تیر بر سپر آمد بهزاد آن سپر را بگردش در آورد و تیر بر سپر آمد و بدور افتاد و آن تیر خطا شد
تیر دیگر هم بینداخت خطا کرد چهار تیر از دست او بگرفت و تیر پنجم زد بر آب گاه مرکب که مرکب
سکندر خورد و بسر در آمد بهزاد در آن حالت چستی کرد و در زمین نشست مرکب در افتاد و
هلاک شد چون بهزاد پیاده دید تصور فرصت کرد و تیغ برکشید و مرکب بر بهزاد جهانید و تیغ
حمله کرد بهزاد قدم در پیش نهاد هنوز دست و تیغ کافر بدو نرسیده بود که پهلوان ایران
بهزاد چنان تیغی بر دو دست مرکب او زد که هر دو دست مرکب او قلم کرد و کافر بسر در آمد
و در پیش قدم افتاد تا سر برداشتن جنبانش بر پس قفا زد که سرش در خاک انداخت
آواز کوس بشارت از سپاه ایران برآمد فیروز شاه حکم تا مرکبی برگستوان در میان میدان
دوانید که پهلوان سوار شد و طریت کرد و جولان نمود و دیگر مبارز خواست آن کافر را
برادری بود در میدان در آمد و به دست بهزاد کشته شد و دیگری آمد و کشته شد مبارز کیتی
آن روز از آن سپاه چهل کس را به کشت غوغا از هر دو سپاه برآمد ایرانیان آفرین کردند
شکمون خان را دم فرو رفت بهزاد نعره زد و مبارز خواست و کس در میدان نیامد بهزاد
مرکب در میمنه سپاه دشمن انداخت که ای هندوان آتش پرست نه بدعوی از هندوستان آمده
بودید که جواب ایرانیان بگویید اکنون چرا در میدان نمی آیید و اگر یک یک حریف نیستید
دو دو بیایید و اگر میترسید هر دو یکبار بیایید و اگر طاقت جنگ کردن ندارید چرا دعوی
مبارزی کردید ازین نوع بسیاری گفت کیوان با برادرش گفت ای برادر این ایرانی
بسیار لاف میزند و ما را رسوا ساخت مردن بهتر از این زندگانی است تو زخم داری
لابد مرا در میدان باید رفتن تا او را گوشمالی بدهم تا دگر بار لاف نزند و سخن بی
ادبانه نگوید کیوان گفت ای برادر این عظیم سواریست ازو غافل نباید بودن حاضر باش

که تا خطایی واقع نشود کتوان گفت ای برادر مردن بهتر از این سخنها شنیدن این بگفت و عزم میدان کرد با قدی بلند از سر تا ناخن پای در عرق فولاد فرو رفته گرز گران در قربوس زین فرو رفته و سپری چون لکهٔ ابر سیاه در حب انداخته عزم میدان کرد عظیم صلابتی و مهابتی چون دیواری بلند تیغی چون تختهٔ پولاد از کمر در راه که برسید یک نعره بر بهزاد زد که ایرانی بی وجود هیچکس عالم بدست تو داده اند که هرچه خواهی بکنی هیچکس نباشد که جواب کار تو بگوید اینک آمدم تا جواب کار تو بگویم و خون مبارزان عالم از ایرانی بخواهم بهزاد گفت ای هندی نابکار چرا زودتر نمی آمدی که نگذاشتمی که ایشان به قتل آیند تو بعوض ایشان بهلاک می آمدی اما این زمان نوبت تست بیار تا چه داری کتوان گفت ای ایرانی تو ضرب گرز مرا ندیده و شربت گرز مرا نچشیده هم اکنون بتو بنمایم تا دیگر لاف نزنی و دعوی نکنی و نام مبارزان هندوستان نبری این بگفت و دست به عمود گران کرد آن خارا شکن و گرز و سر بگردانید و حوالهٔ سر بهزاد کرد چون خبان دید سپر پولاد بر سر کشید و مردو دست سپر کرد و دل بر کرم و کرم خدای تعالی بست و سر و تن در زیر سپر پنهان کرد کتوان هند بضرب تمام فرو کوفت آن گرز گران مثل بر کوه زدی خرد کردی و اگر در دریا زدی گرد برانگیختی یک شعلهٔ آتش از سر گرز و قبهٔ سپر بر فلک لاجورد رفت آن ضرب گرز پهلوان ایران خبان تکبر که هیچ المی بما نرسید عنان مرکب بگردانید و باز گرز در دست و بانگ بر بهزاد و گفت ای ایرانی الحق گران جانی داری هیچکس در عالم طاقت این گرز و ضرب من ندارد و تو نیک گرفتی اما با ضرب دوم چه کنی اگر کوه بود یا پولاد باشی از گرانی گرز من بخش کردی و اگر درخت پولاد باشی که بر آتش گرزم آب کردی کتوان از آن عظیم تر ضربی فرو کوفت پهلوان آن ضرب را آسان تر بگرفت کتوان گفت با این نوبت چکنی بهزاد گفت بیار تا چه داری کتوان آن گرز گران را به ضرب تمام تر فرو گرفت سه حرب پیاپی فرو کوفت و هیچ فایده نکرد فیروزشاه در قلب میدان ایستاده بود چون فیروزشاه پهلوانی و مبارزی بهزاد

بدید با جمله گردان ایران آفرین بر جان بهزاد کردند غوغا از مرد و سپاه برآمد بهزاد گفت ای کافر آتش پرست سه ضرب زدی یک ضرب بگیر تا بدانی که دست و بازوی من چه لذت دارد دست به تیغ کرد و شمشیری چون قطرهٔ آب از برگ سبزتر و از طعنهٔ دشمنان تیزتر و از خورشید تابان لرزنده تر بکف شمشیر هندی همچو الماس که خارا زخمش بود گر باس چنان تیغ مصری بمیانش که تا دو زخ روان می شد روانش چنان ضرب تیغی برکشید و چون آب و آتش روان و سوزان بر آن حمله آورد کتوان از بیم جان و ترس روان سپر پولاد بسر کشید که باشد آن ضرب را از خود دفع کند بهزاد پهلوان و یادگار مبارزان ایران نقد رستم دستان آن یل نامدار بهزاد به انگشت پای در رکاب بایستاد و دست و تیغ برداشت و بعد از آن مرکب بر کتوان جهانید و نام خدای تعالی بر زبان راند و چنان ضربی بر قبهٔ سپر کتوان هند زد که سپر در دست کتوان هند به دو نیم شد تیغ فرود آمد کتوان سر و گردن بگردانید سرلمان تیغ بر دوش کتوان آمد چنانکه زره و جامه ببرید و از جامه پر پنبه بگذشت و بر کتف کافر آمد از گوشت و پوست و استخوان بگذشت سر تیغ از زیر بغل کتوان بیرون رفت یکدست کتوان چون شاخی که از درختی و یا چون کوهی که از کوهی جدا شود جدا شد چشمهٔ خون از بدنش برجوشید و روان شد و کتوان را دست بر خاک افتاد آه از جان کتوان برآمد عنان بگردانید که جان خود بدر اندازد بهزاد چون ضرب تیغ زد باد مرکب درگذشت چون بیم میدان رسید عنان بگردانید تا باشد کار کتوان تمام کند مرکب در عقب او برانگیخت کیوان هند چون حال برادر چنان دید با کسی هزار سوار حمله کرد و کتوان در میان گرفته اند و جمعی دیگر بهزاد در میان گرفتند کتوان هند را بدان حال دشمنان از میدان بدر بردند فیروزشاه گفت ای جوانمردان مدد کنید برانگیخت پیلتن با سپاه خود اردوان و شیرزاد حمله کردند جنگ در پیوسته شد اما شب قریب بود مهیار گفت ای ملک حکم کن تا طبل آسایش بزنند پس حکم شد تا طبل آسایش زدند سپاه از هم دیگر بازگشتند گردان بهزاد را در میان گرفتند

و بخدمت فیروزشاه آوردند فیروزشاه نعل برکشود و بنهاد و درکنار گرفت و تحسین بسیار بر و کرد
اما گفت بسیار دریغ که آن شهزاده زنده بدر رفت حکیم گفت هم اکنون خبر مرگش بیارند سپاه
از هر دو جانب فرود آمدند شاهزاده در خیمه رفت اما از آن طرف سپاه سکمون خان فرود آمدند
شاهزاده در خیمه رفت اما از آن طرف سپاه سکمون خان فرود آمدند کیوان بر سر نعش برادر
آمد برادر را دید یک دست از و افتاده بود کیوان چون چنان دید فریاد برآورد و جامه بر تن چاک کرد
و خاک بر سر کرد و فغان درگرفت سکمون خان حکم کرد تا جمله جراحان لشکر جمع آمدند و هر چند که جهد کردند
که خون کتوان ببندد نتوانستند تا عاقبت نومید شد چون از شب یک نیمه درگذشت کیوان هند
گفت ای برادر نکوبت با برادرت سخنی بگوی که دلم را خون کردی در آن حالت کیوان هند
چشم برگشود و با برادر در سخن آمد و گفت ای برادر من خود رفتنی ام موکلان اشتلم می کشند و
مجال سخن گفتن ندارم زنهار که خون مرا با ایرانیان نگذاری که به دریغ بقتل آمدم این بگفت و
جان بداد و زخ سپرد و بمرد و غوغا برآمد کیوان چون مرگ برادر بدید گریه آغاز کرد و فریاد
برآورد در حال این خبر بملک سکمون خان کردند که ای ملک ترا بقا باد که کتوان هند بمرد و
کیوان هند با سپاه دویست هزار سوار در عزا مشغول شدند و دم مرکبان بریدند سکمون خان
بشنید متحیر شد و این خبر در سپاه افتاد لشکریان در عزا مشغول شدند جاسوسان این خبر
بفیروزشاه بردند که کتوان بمرد و سپاه دشمن در عزا مشغول شدند فیروزشاه خرم شد حکم کرد
تا طبل بشارت بزدند سپاه ایران خرم شدند ایشان در شادی و دشمن در غم کار جهان
اینست و طنطنهٔ ادهم اینست

## مجلس دوازدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب

یکی مجلس آراستم از سخن ز تصنیف و از نامهای کهن سکمون در حال او را با حکیم
طاطوس و خزینة الابرش طلب کرد و گفت اکنون چاره و تدبیر چیست کتوان هند به
هلاک آمد و کیوان زخم دارد و بعزای برادر مشغول شد اگر ایرانیان فردا طبل جنگ
بزنند کیست در میان ما که جواب کار ایشان بگوید که ایشان عظیم بر ما دلیر شدند هر کس

سخنی بگفت هیچ موافق نبود تا سکمون خان گفت من مصلحت در آن می بینم که باز به شهر چین روم
شهری بغایت بزرگ است سالها از من نتوانند ستد باز بشهر چین روم تا از اطراف
لشکر جمع کنم تو که مهیار وزیری هم در آن نیم شب برخیز و خزینه و زرادخانه و آنچه تعلق
بمن دارد بر دار و به شهر چین بر که من به بهانهٔ عزای کتوان جنگ کردن در توقف می اندازم
و خیمه و سراپرده در عقب تو خواهم فرستادن تا شمن تیر مجال یابم و در عقب تو بشهر چین
بیایم هم بس یرلیغی بنوشت و مهر بر آن یرلیغ نهاد که خلق چین از سخن بیرون نباشد در حال
مهیار وزیر سوار شد با خزینه و نه آن قدر که محل بردن بود برداشت و راه شهر چین در
پیش گرفت و برفت چون از آن سپاه بیرون آمد در حال با طارق عیار چرا که طارق عیار
ملازم او بود که برو با فیروزشاه بگوی که خاقان عزم گریختن دارد و مرا بشهر چین فرستاد و خود
شبی در عقب شهر چین خواهد گریخت تا ترا معلوم باشد که در آن شب که او عزم گریختن دارد
تو غافل نباشی و بزنی در عقب سپاهی که در شهر چین را برو خواهم بستن و او را در شهر چین نخواهم
گذاشتن اما باید که تو مرا یاری دهی و به در شهر چین آیی طارق عیار روی بسپاه ایران
نهاد و هم در آن شب بسپاه ایران آمد تا پیش فیروز آمد شاهزاده با طیطوس بر یک جای
نشسته بودند که طارق عیار روی بشاه ایران کرد و گفت ای فیروزشاه معلوم دان که
مهیار وزیر چنین فرستاد آنچه می دانست و شنیده بود جمله را با شاهزاده بگفت فیروزشاه خرم
شد گفت جاسوسان لشکر باید فرستادن که خبری بیارند پس طارق عیار بازگشت تا پیش مهیار
آمد و با او همراه شد و روی بشهر چین نهاد اما سپاه هند و بیستان جمله بعزا مشغول بودند
غوغا از ایشان به فلک میرسید تا روز شد سکمون خان غلامی چند پیش فیروزشاه فرستاد
و امان جنگ خواست که ما را چنین واقعه پیش آمد و کیوان بدست بهزاد به قتل آمد حالیا
ما را پروای جنگ کردن نیست ما را چند روزی امان می باید دادن که ما عزای پهلوان کتوان
بداریم فیروزشاه گفت روا باشد تا شما را آرزوی جنگ نشود ما جنگ نکنیم آن غلامان

بازگشتند و باشاه شکمون خان گفتند ما را از روی حکم نیست و شاه شکمون خان امین شد و بکار راستی
گریختن مشغول شد اما مولف اخبار گوید که چون مهریار وزیر بحکم خاقان روی بشهر چین نهاد و شتاب
تمام میرفت تا بشهر چین در آمد خبر در شهر چین آمد که مهریار آمد گویا که کار آمده باشد و خلق شهر
از صورت حال و قتل کیوان شنیده بودند چون معلوم کردند که مهریار آمد خلق انجا جمع شدند
تا چه خبرات اما چون مهریار فرود آمد طارق عیار بخانه گرامی فرستاد که مظفر شاه و فرخ
زاد و عالم آرای و جمله مبارزان انجا بودند اخی سعدان طباخ و فرامرز جراح انجا بودند
و در خانه گرامی عیش میکردند مهریار وزیر بطارق عیار گفت ای عیار برو و این را که شنیده
دیده بگوی اخی سعدان و فرامرز پیش من فرست و در پیش مظفر شاه باش طارق عیار
روانه شد تا بر در خانه گرامی رسید و در بزد گرامی در قفای در آمد طارق را بدید خبر باخی
کردند و بدید و در گشاد طارق در اندرون آمد و اخی سعدان در کنار گرفت و در نشستند
بعد از آن پیش یاران آمد جمله یکجا نشسته بودند مظفر شاه و فرخ زاد و عالم آرای
و سیامک و شهمرد و شیرین و فهر و بهمن زرین قبا و قامرشاد و قادرشاه جمله بشراب خوردن
مشغول بودند که طارق عیار در آمد جمله برخاستند و آن عیار در کنار گرفتند و پرسش
و از حال کرمانشاه و سپاه سوال طارق گفت جمله صحت و سلامت اند و بر سپاه خاقان
ظفر یافتند و کیوان هند بدست بهزاد هلاک شد و خاقان عزم گریختن دارد و اینک مهریار
وزیر در شهر آمد و آرزوی آن دارد که خاقان چون گریخته به شهر در آید در شهر بروی او
ببندد و شما نیز آماده باشید و مهریار وزیر اخی سعدان را طلب می کند با فرامرز جراح
جمله خرم شدند و اخی سعدان با فرامرز در حال پیش مهریار آمدند و خدمت کردند مهریار گفت
کار تمام شده و زره و جوشن و انچه می بایست از بهر مظفر شاه و فرخ زاد و عالم آرای
و دیگر پهلوانان معین کرده تا در روز کار آماده باشند پس مهریار بیرون آمد و ان حکم که آورده
بود بر خلق مملکت عرض کرد که خلق فرمان بردار مهریار باشند خلق مطیع شدند مهریار

حکم کرد چهل دروازه که در شهر بود جمله بر آورد و یک دروازه گشاده گذاشت حکم کرد که خلق شهر
هیچ ترس نکنند و بمعاملات مشغول شوند که هیچکس را با شما هیچ کاری نیست خود و خدمتکاران در
سلاح بودند و چشم و گوش نهاده که از خاقان خبر چه آید هیچ روز نبود که از پیش خاقان زر و مال
و قطار و مهار از زره و جوشن و خیمه و بارگاه نمی فرستاد مهریار جمله را بنام فیروز شاه جمع
میکرد تا برین قصه چند روزی بگذشت هندوان همچنان در غوا بودند خاقان و منکوخان و شاه طاطوس
و خزینه الابرش طلب کرد و گفت ایرانیان غافل اند من امشب بخواهم رفت گفتند پهلوان هم
کیوان را طلب باید کرد تا او نیز خبردار شود ملک او را طلب کرد کیوان در آمد دیدند که در
سیاهی و کبودی فرو رفته طاطوس گفت ای پهلوان تو زخمی عظیم داری و بعزای برادر دولت مشغولت
و در سپاه ما کسی نیست که با ایرانیان میدان داری کند خاقان اعظم مصلحت در آن دیده
است که چند روزی بشهر رود اگر توانیم بودن باشیم و اگر نتوانیم بودن کارسازی کنیم
و روی بسمعاد کنیم و به سمعاد رویم و مظفر شاه و پهلوانی چند ایرانی که در شهر اند باید
که بدست آیند تا ایشان را بسته به سمعاد بریم کیوان خرم شد که عظیم از خود می ترسید که اگر مرا در
میدان می باید رفتن که عظیم مشکل باشد که برادرش را کشته اند و او را زخم زده بودند چون شنید
که خاقان چه گفت کیوان در سخن آمد و گفت ای خداوند من بران بودم که تا خون برادر از بهزاد نطلبم
جدا نشوم چون خاقان عزم شهر دارد ما نیز چند روزی بجهت در آسائیم و زخم هم بهتر
شود خاقان گفت برو و کارسازی کن که چون یک نیمه از شب بگذرد بخواهم رفتن و
کیوان بازگشت و سپاه خود را خبر کرد اما از این طرف مینو فرنگ جاسوس با ترک
جاسوس و برق آسای جاسوس پس و چلبک جاسوس درین سپاه بودند چون صورت حال
معلوم کردند که امشب که خاقان بخواهد گریختن در حال بازگشتند و این خبر بفیروز شاه بردند که
دریاب که سپاه خاقان نیمه شب خواهد گریختن فیروز امرای دولت را طلب کرد که شب
بخواهد گریختن و روی بچین خواهد نهادن مهریار اکنون در شهر چین است و در دروازه بر

روی شکمون خان نخواهد کشودن با ان یاران ما که در سهشه چنند شما را مصلحت چیست طیطوس حکیم
کفت مصلحت در آنست که حالی ما سپاه بیشتر از ایشان نفرستیم که در کمین ایشان باشند که چون
بکذرند ایشان از کمین بیرون آیند و سر راه بر ایشان بکیرند و ما را نیز در عقب ایشان باید
رفتن تا این سپاه چین درست بکین نرسند فیروزشاه کفت چنین است که حکیم کفت ما را سپاه نیک
بباید که بدین کار بفرستند پهلوان بهزاد کفت من بروم اردوان نیز انجا بود کفت من نیز با
هم بزرکوار بروم و او را یاری دهم فیروزشاه کفت روا باشد حکم کرد که از سواران
نیک کار دیده سی هزار سوار با ایشان بروند پس بهزاد با اردوان و سی هزار سوار بدان
کار گسیل کردند اما مولف اخبار کوید که نیم شب شکمون خان سوار شد اول وانک عیار
عیار طلب کرد و کفت ای وانک تو پیشتر برو و از آمدن من مهریار طلب کن و حاضر
وقت باش که من آمدم وانک را دو مرد بود یکی انکه برادرش کشته بودند و یکی محبوبش
برده بودند وانک روی بشهر نهاد و روانه شد و خاقان سوار شد حکم کرد تا کوس رحیل
فرو کوفتند جمله لشکر سوار شدند و روی بشهر چین نهادند بهزاد با اردوان و سی هزار
سوار در دو موضع در کمین بودند آن سپاه در کذار آمدند بهزاد با اردوان سر راه بران
سپاه بکرفتند و بنام فیروزشاه روی بسپاه نهادند کای کافران هندجان کجا برید که
رسیدیم هندوان چون معلوم کردند بناچار دست به تیغ نهادند و جنک سخت شد پهلوان کیوان کفت
پیشتر روید و خاقان را خبر کنید که ایرانیان سر راه بر ما کرفته اند و نمی کذارند که ما پایم ما را
مدد کنید خاقان چون بشنید عجب ماند کفت چه قوم خیره اند که ما را اکر بحتین نیز نمیکذارند
باز کردید و کیوان هند را مدد کنید بعضی از آن سپاه باز کشتند و در آن موضع که جنک بود
رسیدند و ایشان نیز بنیاد حرب کردند عظیم فتنه انکیخته شد روایت کرده اند که در میانه
جنک کردن از ناکاه اردوان پهلوان برابر کیوان رسید یک نعره بر کیوان زد و بضرب
شمشیر بر کیوان حمله کرد در آن حالت پیاده هند در پیش اردوان واقع شد و یک خنجر بر

پهلوی مرکب اردوان زد و شکم مرکب اردوان بدرید مرکب در افتاد و اردوان حال غافل بود
اردوان از پشت مرکب سکندر خورد هندوان غالب بودند اردوان را ببستند و کشان کردند
کیوان از کرفتن اردوان خرم شد حکم کرد تا اردوان را ببرند این خبر بهزاد رسید
که اردوان را کرفتند بهزاد بغایت ملول شد کفت که اردوان را بباد دادم و کاری نکردم
ایشان در جنک بودند چون وقت صبح شد فیروزشاه سوار شد با لشکر کران و در عقب روانه
شد اما چون اردوان کرفتار شد کیوان در عقب خاقان روانه مولف اخبار کوید که چون
وانک روی بسهشه نهاد و پیشتر خبر بشهر چین رسیده بود که خاقان می آید مهریار کفت
اخی سعدان طباخ را که ای اخی امروز یا فردا خاقان خواهد آمدن و من در شهر بر روی
خاقان خواهم بستن مصلحت در آن است که مظفرشاه و کردان و پهلوانان جمله پیش من بیایند
تا با هم باشیم و بنکریم که صلاح چیست اخی سعدان کفت روا باشد چون شب در آمد اخی
سعدان با جمله مبارزان بخانه مهریار روز بر آمدند مهریار مظفرشاه با جمله مبارزان در
کنار کرفت و بنواخت و اندرون سرای خود جای ایشان معین کرد و شراب و کباب و نعمه
بسیار مهیا کرد و خود به کار سپاهیها مشغول شد روز دیکر وانک عیار در شهر چین در آمد
در حال پیش مهریار آمد و خدمت کرد مهریار وانک عیار چون بدید خدمت کرد و خرم
شد کفت ای عیار خبر چه داری وانک عیار کفت خبر آنست که خاقان کریخته و می آید
مرا پیش تو فرستاد که ترا آکاه کنم که خاقان می آید که شهر را حصار کند می کوید که باشد که
مظفرشاه و ان دلیران بدست آیند مهریار کفت ای وانک در خانه من در آی که
که با تو کاری دارم وانک عیار در آن خانه شد چون در آمد نکاه کرد مظفرشاه و فرخ
زاد و عالم آرای و سیامک سپیه قبا و شیرزن سوار و بهمن زرین قبا و جهد و لاور و قادرشاه
و طارق عیار و پلپای عیار و اخی سعدان طباخ و فرامرز جراح جمله یکجای بودند که
وانک عیار در آمد چون چشم وانک بر آن قوم افتاد جمله یکجای نشسته عجب ماند و کفت آن

چه حالتست این ایرانیان چگونه در خانه مهیار چه می کنند ما همه شهر طلبیدیم ایشان خود در خانه مهیار بوده اند و انک درماند نه پیش می توانست رفتن و نه پس می توانست آمدن چرا که در عقب مهیار وزیر ایستاده بود مهیار چون چنان دید گفت ای پهلوانان کرکش نمی شاسید و انک عیار راست که پسران اخی سعدان طباخ را کشت و شما را بر سر چهار سوی بازار چوب زد اکنون چرا او را نمی گیرید و هلاک نمی کنید و انک عیار چون این سخن بشنید گفت بارک الله تقصیری نکردی دشمنان ملک شکمون خان را در خانه خود در آوردی و مرا حکم گرفتن میکنی هم حالی من بخدمت ملک برسم دانم که چه می باید کردن طارق عیار و سپل پای عیار مرد و بر جستند و وانک عیار را بگرفتند میخواست که دست به خنجر کند نگذاشتند و دستش به پیچیدند و خنجر از دستش بکشیدند و وانک را محکم بر بستند مظفرشاه گفت او را زنده به حضرت فیروزشاه می باید برد تا شاهزاده چون امر کند که کشتن این حرامزاده چنین آسان نیست پس او را بر بستند هم در آن موضع خانه خردی بود او را دران خانه در بند کردند و قفلی عظیم بر در آن خانه زدند چون از کار او ایمن شدند بهم دیگر مشغول شدند آن دزد کو وانک عیار گرفتند روز دیگر لشکر شکسته رسیدند مهیار وزیر حکم کرده بود که چهل دروازه چین را بربسته بودند و کلید دروازها پیش مهیار وزیر آورده بودند بلکه جملهٔ دروازها را بر آورده بودند مگر یک دروازه بر نیاورده بودند اما بسته بودند مهیار چنین اشارت کرد که مظفرشاه با جملهٔ مبارزان غرق صلاح شدند و از خانه مهیار بیرون آمدند جمله شهر بهم بر آمده بود هیچکس مظفرشاه را نمی شناخت تا ایشان بر در دروازه آمدند تا در دروازه را نگاه دارند اما خلق شهر بر برج و بارو بودند که سپاه شکسته جوق جوق میرسیدند و بر در شهر جمع می شدند و دروازه بسته می دیدند انتظار خاقان می کشیدند که با خاقان به شهر درآیند مهیار وزیر و طارق عیار و سپل پای عیار گفتند پیش باز لشکر می باید رفتن که با فیروز بگویند که زودتر خود را برساند که ما خاقان را در شهر نمیگذاریم طارق

عیار و سپل پای عیار و سپل پای عیار بحکم کمند از برج به نشیب کردند و فرود آمدند و در راه سپاه در پیش گرفتند لشکر شکسته جوق جوق می گذشتند تا وقتی که خاقان چین با علم و چتر گرفته و بخت برگشته و سعادت رمیده بشتاب تمام میرفت از عیاران در گذشتند و روی بسپاه ایران بنهادند چون تمام آن لشکر بگذشتند اردوان را دست بسته می آوردند عیاران بدیدند دریغ خوردند اردوان را بگذرانیدند عیاران بگذشتند بهزاد را دیدند که بشتاب تمام در عقب آن سپاه شکسته می رفتند طارق عیار و سپل پای عیار پیش بهزاد خدمت کردند و از حال اردوان بگفتند بهزاد گفت من بشتاب تمام میروم باشد که اردوان را خلاص کنم و شما زود بروید و این خبر بشاهزاده برسانید که زود بیاید که ما رفتیم طارق عیار و سپل پای عیار بگذشتند تا به فیروزشاه رسیدند و انچه می دانستند بگفتند از حکایت مهیار و گرفتار شدن اردوان فیروزشاه ملول شد و بشتاب تمام روانه شد اما مولف اخبار گوید که لشکر شکسته معلوم کردند که خاقان بچین خواهد رفتن آن سپاه از اطراف مملکه جمع شده بودند جمله پراکنده شدند هر یک روی بوطن خود کردند امرای هند با کیوان گفتند که رفتن ما در شهر چین هیچ از عقل نیست چون بهادرست بگشتند و تو زخم داری خود را در شهر در زندان کردن چه از دانش باشد مصلحت در آن است که ما کردی عظیم داریم کشتیهای ما بر لب دریا ایستاده اند برویم و اردوان را که پهلوان زاده ایست با خود ببریم اگر ایرانیان در عقب ما بیایند انجا در پیش ملک تکال هند جواب بگوییم و اگر نیایند بعوض کیوان هند اردوان را بغداب تمام بکشیم این اندیشه کردند و راه گردانیدند و روی بر لب دریا نهادند چون برسیدند جملهٔ خلق شهر بر کنار برج بودند لشکری بر کنار خندق جمع آمده بودند که خاقان برسید سوال کرد که حال چیست گفتند در دروازه بسته اند و هیچکس را در شهر نمیگذارند خاقان گفت لابد پادشاه منم تا من در شهر نروم کسی را در شهر نگذارند پس مرکب پیش راند مهیار بر برج بود و ایستاده بود شکمون

خان گفت ای مهیار در برگشای تا در شهر درآیم که بختم یاری نداد عاقبت منهزم شدم زود
باش و در بسته برگشای تا در شهر درآیم که سپاه دشمن در عقب می آیند مهیار گفت ای
خاقان کلید شهر در دست من نیست که در دروازه برگشایم شکمون خان گفت کلید دروازه پس
پیش کیست که من اختیار مملکت بتو داده ام مهیار گفت کلید دروازه و اختیار مملکت اکنون
بدست مظفرشاه است و مبارزان ایران دارند شکمون خان گفت ایشان کجا بودند که هرچند
طلب کردیم نیافتیم از کجا آمدند مهیار گفت از خانه اخی سعدان طباخ و فرامرز جراح
بودند اکنون در قفای دروازه اند و خلق را دور می کنند و می گویند مملکت از آن شاهزاده
ایران فیروزشاه است ای خاقان مملکت از تو بدر رفت سر خود گیر تا جان بدر بری که اینک
ایرانیان رسیدند خاقان چون این سخن شنید آتش در جانش افتاد و گفت ای مهیار دریغ
که وانگ عیار راست گفت که ایرانیان در خانه اخی سعدان اند من باور نکردم و بقول تو
کار کردم تا عاقبت با من چه کردی پاو در دروازه برگشای تا در شهر درآیم مهیار گفت
ملک این سخن بود که گفتم که تو دیگر خاقان چین نخواهی بودن و اگر آرزوی مملکت چین داری
پیش فیروزشاه رو و اقرار کن که خدا یکیست و من بنده ام تا شاهزاده همان مملکت بتو
ارزانی دارد شکمون خان گفت ای مهیار چه جای این سخن است من پیش فیروزشاه چون روم
که در حال مرا بگیرد و هلاک کند مهیار گفت پس خود گیر شکمون خان گفت ای مهیار ای مهیار
دروازه برگشای که در شهر آیم که دشمن رسید مهیار گفت تو تصور میکنی که مگر من
مزاح می کنم بتاج و تخت فیروزشاه سوگند که ترا به شهر نمی گذاریم شکمون خان در
بحث بود که جمعی رسیدند که ای ملک معلوم دان که لشکر پراکنده شدند تا حدی که سپاه
هند و کیوان هندار دوان را ابهر و برفت ایرانیان در عقب می آیند شکمون خان
گفت ای مهیار زود باش و در شهر برگشای و مهل نگوی مهیار جواب نداد اما چشم در
روی صحرا داشت که سپاه ایرانیان کی برسند که می ترسید که مبادا خلق شهر دست

بردارند و شکمون خان را در شهر درآرند که از روی بیابان گرد برآمد و آواز کوس حربی
برآمد و از دل گرد پهلوان با لشکری گران در رسیدند خاقان نگاه کرد دید انست که بهزاد است
نعره بر سپاه زد که ای نامردان حریف سی هزار سوار خود هستید و دویست هزار آدمی آنجا بودند
به یکبار حمله آوردند و با آن سی هزار سوار بجنگ ایستادند شکمون خان گفت ای خلق چین
من چند سال پادشاه بودم از من چه بد دیدید که در چنین دمی در شهر بروی من بستید و مرا در
شهر نمی گذارید خلق چون شنیدند اختلافی در میان خلق افتاد که ما از خاقان راضییم مملکت
و ملک از آن اوست بعضی گفتند مهیار راست میگوید که شکمون خان راست میگوید که
شکمون خان حریف ایشان نیست بگذارند تا پسر خود گیرد که تا مملکت ما از جفای ایرانیان
بر خلق دست در هم نهادند جنگ در میان مردم افتاد و مظفرشاه و گردان دست به
تیغ کردند و بنام فیروزشاه حمله کردند مهیار خلق را می گفت بنام فیروزشاه حمله کنید که حالیا
برسید خلق بعضی بتعصب خاقان و بعضی بتعصب فیروزشاه دست در هم نهادند مهیار
چشم بر بیابان داشته بود که فیروزشاه کی برسد دم بدم غلبه تر می شد تا وقتی که چتر و
دولت فیروزشاه پیدا شد با سپاهی گران رسیدند مهیار از سر برج نعره که اینک فیروز
رسیدند اگر مردی دارید یک لحظه تحمل کنید که یکی جان بدر نخواهید بردن چون خاقان
معلوم کرد که فیروزشاه رسید نومید شد و دل از مملکت برداشت با مهیار گفت ای مهیار
عاقبت کار خود کردی مملکت از دست من بستدی و بدست دشمنان دادی باری یک
کار بکن دخترم خورشید چهر را بمن ده که تو می دانی که من بی او زندگانی نکنم مهیار گفت ای
ای ملک برو که دخترت از آن فیروزشاه هر کس که خواهد دهد گویند که شکمون خان دختری
داشت که از اول روز کار تا این دم هرگز حسن و جمال او نه هیچ چشم دیده و نه هیچ گوش
شنیده بود در عالم کس نمی دانست که شکمون خان دختری دارد و بغایت او دوست میداشت
یک تار موی او با همه مملکت و مال برابر نمی کرد در آن حالت که فیروزشاه رسید شکمون

خان بسیاری شفاعت کرد و بجایی نرسید و گفت چون مملکت و گنج از من استدی و به
ایرانیان دادی باری خورشید چهر بمن ده مهیار قبول نکرد شکمون خان ناکام با چشمی گریان
و دلی بریان و خاطری پریشان روی در بیابان نهاد که اگر یک لحظه دیگر می بود البته
گرفتار می شد از آن لشکری بعضی در عقب او برفتند و بعضی را که خانه و عیال در شهر چین
بود بماندند اما از ترس ایرانیان پیاده شدند و مرکب و جوشن و زره و آنچه پوشیده داشتند
گذاشتند و برهنه شدند فیروزشاه حکم کرد که دیگر کسی هلاک نکنند لشکر ایران تمامی
می رسیدند و غارت می نمودند هرچند که سپاه دشمن را کار تمام می دادند شکمون خان را
هزیمت دادند اما فیروزشاه از گرفتار شدن اردوان بسیار پریشان بود و بدرش فرخ
زاد در شهر بود و هنوز خبر ندیده بود و مولف اخبار گوید که چون خاقان بگریخت خلق شهر چنین بدیدند
بترسیدند مهیار خلق شهر را گفت شما ایمن و آسوده باشید که هیچکس را با شما هیچ کاری
نیست من از بهر آن کردم که از سپاه ایران به شما هیچ مضرت نرسد شما بحال خود باشید
پس حکم شد تا دروازه شهر چین را برگشودند مهیار وزیر با مظفرشاه و فرخ زاد
حمله کردند و از شهر بیرون آمدند بیرون شهر خیمه و بارگاه شاهزاده بود و حمله گردان در
پیش فیروزشاه بودند و لشکریان بغارت مشغول بودند که مهیار وزیر با گردان روی به
درخیمه نهادند خبر بشاهزاده کردند که اینک مظفرشاه با جمله پهلوانان رسیدند فیروزشاه
حکم کرد تا طیطوس حکیم با جمله پهلوانان ملک بهمن بیرون آمدند ملک بهمن پیش مظفرشاه خدمت
مظفرشاه بغل برگشود و ملک بهمن در کنار گرفت و سر و روی ملک بهمن ببوسید بعد از آن شیرزاد
طوطیانوش در کنار گرفت بعد از ان فرخ زاد پیش آمد ملک بهمن در کنار گرفت و
از بردن اردوان عظیم ملول بود که دیدار فرزند ندیده بود گردان از بهزاد و پهلوان استقبال
کردند یکدیگر را در کنار گرفتند بعد از ان پیش فیروزشاه آمدند و خدمت کردند فیروزشاه
برخواست و جمله را در کنار گرفت و پرسش کرد و مهیار وزیر عذرخواهی کرد و جمله بنشستند فیروزشاه

از حال اخی سعدان و فرامرز سوال کرد مهیار گفت در شهر اند و ضبط مملکت می کنند و از
دولت شاهزاده و انک عیار را گرفتیم و در بند کردیم فیروزشاه خرم شد و گفت خون انک
عیار از آن اخی سعدان و فرامرز جراح است که به هر نوع که خواهند هلاک کنند مهیار
گفت شاهزاده می باید که قدم در شهر چین نهد و رعیت را استمالت فرمایی که بجهت شاهزاده
از ملک شکمون خان برگشتند و در شهر بروی خاقان ببستند و با خاقان جنگ کردند اکنون از
دولت شاهزاده توقع دارند که فیروزشاه از مال و جان ایشان درگذرند و در شهر چین
مال و ملک شکمون خان بسیارست و خاقان را دختری هست خورشید چهر نام که در روی
زمین امروز بحسن و جمال او کسی نیست در وقت گریختن ملک شکمون خان دلش در بند
این دختر بود که خورشید چهر را بمن ده چون مملکت از من ستدی باری دخترم را بمن ده
که من ترک همه چیز می توانم کردن من ندادم از برای شما نگاه داشتم فیروزشاه گفت آوازه آن
دختر بسیار شنیده ام از حسن و جمالی که دارد بنگرم اگر لایق باشد از بهر ملک بهمن خواستگاری
کنم ملک بهمن انجا بود و می شنید اما پیشتر از همه کار جاسوسی انجا بود در عقب شکمون خان بفرستید
تا معلوم کنیم که کجا رفت کاران عقلی ما آنست که در عقب کیوان شد شکمون خان بهندوستان
رفته باشد که اردوان ایشان بردند پس جاسوسی در عقب شکمون خان فرستادند فیروزشاه
حکم کرد تا عیاران بشهر چین در روند و بنام فیروزشاه در سر بازار منادی زنند خلق
را ایمن و آسوده گردانند که خلق به کار و بار خود مشغول باشند پس عیاران به حکم فیروزشاه
در شهر درآمدند اخی سعدان و فرامرز هنوز در شهر بودند چون عیاران بدیدند یکدیگر در
کنار گرفتند و خرمی کردند و بعد از آن بر سر چهار سوی شهر منادی کردند با ایمنی خلق
چون بشارت دادند که خلق چون عظیم می ترسیدند چون خبر بشارت و ایمنی شنیدند خرم شدند
و دعاگوئی بر جان فیروزشاه کردند و دکانها برگشودند و بمعاملات خود مشغول شدند
لشکریان در شهر آمدند پس بحکم بهروز عیار و انک عیار را از بند خانه بیرون کشیدند برهنه و

بسته و خلق بسیار در عقبش روانه شدند تا اخی سعدان و فرامرز جراح روی بحضرت فیروزشاه
کردند و از شهر بیرون آمدند شاهزاده با سپاه عظیم از بیرون شهر فرود آمده بود و خیمه
و بارگاه زده بود و عیاران و اخی سعدان بر در بارگاه جمع آمده بودند و در بارگاه شدند و در
پیش فیروزشاه خدمت کردند فیروزشاه ایشان را بنواخت و بدیدار ایشان خرمی کرد
و بعد از آن روی بلشکری کرد و گفت اینها را نیک حرمت بدارید این جوانمردان که داد
جوانمردی بدادند آنچه اینها کردند کس نکرد و بس اخی سعدان و فرامرز زبان بمدح و ثنای
فیروزشاه برگشودند و ثنای لایق تاج و تخت فیروزشاه بستوده‌اند **بیت**

شاد باش ای سپهبد دوران    میر میران و پادشاه جهان    ای بزم اندرون چو ابر بهار    وی برزم اندرون چو شیر ژیان
ای دلت عقل چرخ را خورشید    ای کفت باغ جود را باران    ای بداده چو تو زمانه خبر    وی ندیده چو تو ستاره عیان
ای لقای تو زینت ایام    وی بقای تو قوت ایمان    ای بدولت جوان اگر چه پیر    ای ترا دوستان برو جان
ای ببخشیدن عطا خرم    وی ببخشیدن خطا شادان    پیش تو رای مهر و مه باریک
نزد حکم تو کوه و دریکسان

این مدح و ثنا چون بگفتند جمله امرای پای تخت برخاستند
و آن جوانمردان را بیاوردند تا دست فیروزشاه ببوسیدند و جای نیک معین کردند که
آن جوانمردان بنشینند فیروزشاه امر کرد تا جلاب بخوردند و بعد از آن نعمت کشیدند و
مفرشی از ابریشم گسترانیدند پنج هزار صحن چینی و پنج هزار صحن از زر سرخ و سپید و پنج هزار دیگر
کاسهای چینی از نعمتهای گوناگون بیاوردند **نظم** خوان نهادند خازنان بهشت
خوردنیها همه لطیف سرشت    خوان ز فیروزه کاسه از یاقوت    دیده راز و نصیب جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد    مطبخی رفت و در میان آورد    و چون نعمت خورده شد سفره از
مجلس بزم بپیراستند ساقیان سیم ساق می گلگون روح‌فزا در جام بلورین در گردش
در آوردند مطربان خوش الحان در نوازش در آمدند فیروزشاه این روز بسیاری انعامات
گوناگون با اخی سعدان طباخ و اخی فرامرز جراح کرد که از ایشان عظیم منت دار بود و با

کرد و آن گفت ای شیر مردان و ای مبارزان خصلتی است در بدن و آدمی را از علم و شجاعت و
حسن و مال و آنچه دارد از همه وجود خود دارد مگر کرم و جوانمردی که نسبت با دیگران دارد و هر
کس که کرم بمال و گنج کند ای جوانمردان کرم همه بمال و بعمر و جان و مال و فرزندان کردند دریغ از
آن دو فرزند اخی سعدان مردانشاه و مردیار که آن جوانمردان جان خود را فدای ما کردند و
دریغ از آن حلال و همسره اخی فرامرز جراح که آن عورت بضرب چوب هلاک شد و نام ما
نبرد و می دانست که ما در خانه گرامی ایم رحمت یزدان بر جان آن جوانمردان باد که سر و جان و فرزندان
فدای ما کردند و نام ما نبردند آن حرامزاده وانک عیار هیچ تقصیری نکرد از بدی آنچه می توانست
بجای آورد و مهر و ز عیار گفت ای شاهزاده وانک عیار مهر یار و زیر گرفته است اینک بر در
ایوان دست و گردن بسته باز داشته اند وقت آنست که او را بعذاب تمام هلاک کنیم و عوض
خود از و باز خواهیم مظفرشاه گفت او را بدست من دهید که بزندگی پوست از سرش بکشم بیا تک گفت
بعذاب تمام او را هلاک کنیم و به آتش بسوزانیم فرخ زاد و عالم آرای گفتند او بزندگی پاره پاره
می باید کرد طارق عیار گفت او را انجا نه باید کرد و تا بگرسنگی و تشنگی بمیرد که ما را مدتی در چاه در بند
و کشتن فرمود هر کس از آن مبارزان سخنی می گفتند از برای وانک در قتل او اندیشه می کردند
چون آن حرامزاده لعین هنوز اجل نرسیده بود و پیمانه عمرش پر نگشته بود و خدای تعالی تقدیر
کرده بود که کاری چند بزرگ هنوز از دست او بر آید فیروزشاه در سخن آمد و گفت ای جوانمردان
آنچه از بدی که در عالم هست اگر جمله با وانک بجای آورند هنوز هیچ نکرده باشند اما خون و مال
او از آن اخی سعدان و اخی فرامرز جراحست ایشان دانند بهر نوع که خواهند هلاکش کنند
درین سخن بودند که جلادان در آمدند و وانک عیار برهنه و هر دو دستش بعقب بسته و ریسمان
در گردن کرده و برابر فیروزشاه باز داشتند وانک عیار که در آوردند زبان بمدح و ثنای
فیروزشاه برگشود و بعد از آن تضرع و زاری بنیاد نهاد و گفت از بدی توبه کردم که دیگر
بدی نکنم چون ابر بهار گریه آغاز کرد و فیروزشاه گفت ای اخی سعدان و ای اخی فرامرز وانک

عیار شما بخشیدم هرچه خواهید بد و بکنید و بهر نوع که خواهید او را هلاک کنید که سر و جان او
از آن شماست روایت کرده اند که در آن ساعت که فیروزشاه این سخن بگفت اخی سعدان و اخی
فرامرز سر دومت بودند چو این سخن بشنیدند گفتند شاهزاده ایران را بقا باد ما انچه کردیم
کردیم از بهر خاطر شاهزاده کردیم و ما و عیالان ما جمله فدای شاهزاده باد اکنون عوض می
خواهیم صدقهٔ سر شاهزاده ما از خون وانک عیار گذشتیم او را بخاک پای شاهزاده
بخشیدیم تا عالمیان بدانند که انچه کردیم بی غرض بود این بگفتند و برخواستند و دست وانک
عیار از بند برکشادند و او را آزاد کردند گفتند برو که آزاد کردیم وانک در خاک افتاد و تضرع
کرد که بد کردم و از بد کردن توبه کردم که دیگر بد نکنم و گرد بدی نگردم فیروز و مظفرشاه و گردان
جمله از کرم و مروت او حیران ماندند فیروزشاه گفت کرم و جوانمردی از اخی سعدان و فرامرز
جراح بیاموزید که شخصی نقصان مال و عیالان او کرده است و فرزندان عزیز او را در برابر نظر او را یکی
به تیغ و یکی باتش بسوزاند امروز او را دست بسته در برابر خود می بینند و او را می
بخشند و از خون او میگذرند و آزاد می کنند تا عالم باشد از جوانمردی او باز گویند بهروز عیار
گفت ای شاهزادهٔ عظیم اخی سعدان در بخشیدن وانک سهو می کند این حرامزاده را نمی باید
بخشیدن که این حرامزاده ایست اگر اخی او را بخشیده شما او را بکشید که بودنش از بهر سپاه
ما عظیم بد است فیروزشاه گفت ای بهروز عیار وانک عیار پسران اخی سعدان و زن اخی
فرامرز را کشته است ایشان از خون او گذشتند ما نیز در گذشتیم و او را آزاد کردیم وانک
در تضرع و گریه درآمد و گفت کمر خدمت این آستانه در میان بسته ام و به جان و دل خدمت
کنم بهروز گفت خدمتکاری این حرامزاده ما را نمی باید چوا جلش نرسیده است او را برانید تا
برود وانک عیار برانند چون آن حرامزاده خلاص شد و از آن بارگاه بیرون آمد و
در آن سپاه میگشت با خود گفت حالیا چند روزکی درین لشکر باشم باشد که دستبردی با این
سپاه بکنم که من دست از دشمنی این سپاه باز ندارم که برادرم فتانک کشته اند و محبوبم پیشه بانو

به بهروز عیار واده اند آن حرامزاده در آن سپاه می بود و در اندیشه که چون کنم با خود
هیچ با آن نمی ماند که خورشید چهر که دختر ملک شکمون خان بیرم از بهر بدرش وانک در اندیشه
و حیل و مکر اما مولف اخبار گوید که چون فیروزشاه مملکت چین را مسخر کرد مهریار وزیر گفت
ای خداوند در شهر چین می باید درآمد و از بهر ناموس بر تخت خاقان چین می باید نشستن
فیروزشاه قبول کرد و گفت فردا در شهر چین درآییم پس مهریار در شهر چین درآمد و گفت ای
خلق شهر معلوم دانید که فردا شاهزادهٔ ایران فیروزشاه بن ملک داراب بن گشتاسب
بن لهراسب در شهر خواهد آمدن شهر را بیارایید و استقبال کنید خلق چون این سخن
بشنیدند به کارسازی مشغول شدند آن روز و آن شب بگذشت روز دیگر فیروزشاه
سوار شد با مظفرشاه و کرمانشاه با جملهٔ مبارزان روی بشهر چین نهادند کوس شاهی فرو
فروکوفتند شاهزاده روی بشهر نهاد و خلق شهر استقبال کردند نثار و کاو کردون بیرون
آوردند فیروزشاه در شهر چین درآمد در هر بازاری که شکها زده بودند و مطربان نشسته بودند
و شهر چین را بیاراسته بودند خلق شهر چین دعا و ثنا بر جان فیروزشاه میکردند ملک بهمن پسر
فیروزشاه چون بدر میرزد در عقب پدر میرفت خلق شهر ملک بهمن را بانگشت به یکدیگر می نمودند
تا فیروزشاه به در ایوان شکمون خان فرود آمد و در ایوان شد و قدم در تخت نهاد
و در تخت خاقان نشست و آن دو عمزاده را در جنب خود بنشاند و شاه بهمن در گوشهٔ
تخت پدر قرار گرفت پس امرای دولت از فرخ زاد و بهزاد و پیلتن و بهمن زرین قبا
و بهمن زرین کلاه و خورشید شاه و جمشید شاه و سیامک سیه قبا شهر و بهروانی و شیرین
سوار طالقانی و رستم اردستانی جهد دلاور و هند دلاور قادر شاه و قاهر شاه فرخان
همدانی عبدالخالق ایران فرخان بابلی سالار ایرانی کام جوی ایرانی عالم آرا
و جهانشاه و ایرانشاه پلنگ افکن و شیرگیر و مبارزان هر یک بر جای خود قرار گرفتند
طیطوس حکیم و بسرش طوطیانوش در مسند وزارت قرار گرفتند مهریار وزیر میان در بست

و خدمت بواجبی میکرد هر مالی و گنجی از آن شکمون خان از مال و لعل و جواهر و زره و جوشن و خیمه گاه و مرکب و غلام و کنیزک انچه در خزینه شکمون خان بود جمله را بفیروزشاه عرض کرد از حد و قیاس و شمار بیرون فیروزشاه از بسیاری آن مال عجب ماند مهیار گفت شاهزاده اگر التفات بمال رعیت می کند صد چندین از شهر چین حاصل می توان کردن فیروزشاه گفت دست بمال رعیت منهید و از رعیت هیچ طمع مدارید که ما را هیچ کاری با مال رعیت نیست اما انچه از مال خاقان چین است از آن ماست بس از آن مال و گنج بسیاری بر آن جوانان بخش کردند و بشراب خوردن مشغول شدند فیروزشاه در حرم در آمد قمر ملک و جهان افروز در حرم بودند که فیروزشاه در حرم در آمد ایشان استقبال کردند تا شاهزاده فیروزشاه با ملک بهمن در آمدند بر پیشگاه قرار گرفت و ملک بهمن نیز در جنب پدر قرار گرفت حورپیکر با فیروزشاه گفت ای شاهزاده معلوم دان که خاقان چین را دختری هست خورشید چهر نام دارد که چشم و سر عالمیان مثل او جمالی ندیده است از جمله عجایبهای عالم آن دختر است و اکنون درین ایوان است اگر اراده شاهزاده هست آن دختر را بیارم تا شاهزاده به بیند و فیروزشاه گفت خوش باشد من آوازه آن دختر شنیده ام بیارید تا به بینم در ساعت حورپیکر پیش خورشید چهر آمد و گفت برخیز تا ترا پیش برادرم فیروزشاه ببرم تا ترا به بیند که گمان من آنست که ترا بملک بهمن پسرش خواهد دادن که تو لایق اویی که ترا او در کنار گیرد خورشید چهر ملول و غمگین و پریشان و شرمگین برخاست روایت کرده اند که این خورشید چهر عظیم صاحب جمال بود که در آن روزگار در ایران و توران و عرب و عجم و بر و بحر نظیر نداشت و پدرش ملک شکمون خان غیر از او فرزند نداشت و او را بغایت دوست میداشت و هرگز هیچ آفتابه این دختر ندیده بود بغیر از پدرش و نیز دایه داشت که این دختر را شیر داده بود و این دختر با در نداشت مادرش مرده بود و آن دایه را دختری بود که با خورشید چهر شیر خورده بود و آن دختر مهر غمگسار نام داشت و آن مهر غمگسار شربت دار خاقان بود

دایم خاقان از دست مهر غمگسار شربت خوردی و آب و هرگز از خاقان جدا نمی شد در آن حالت که خاقان بکر بخت او با خاقان گریخته بود اما این خورشید چهر دایه دیگر داشت ازین پیره زنی عظیم مکار بسیار دان او را نام گلگونه بود و پیش خورشید چهر می بود و ملازم او بود آن گلگونه چون حورپیکر اشارت کرد که برخیز که برادرم ترا طلب می کند با چادر بر خواست و روانه شد تا بر فیروزشاه رسید فیروزشاه نشسته بود و ملک بهمن در پیش پدرش نشسته بود که خورشید چهر در آمد و خدمت کرد شاهزاده نگاه کرد و دختری دید در غایت حسن و جمال پری کردار پیشانی سیمین رویی چون ماه شب چارده چشم شهلا ابروی چاچی لبی سرخ و عارض گلگون قدی چون سرو ناز روی گلرنگش هزار خار بی صبری در پای هر عاشقی شکسته و لبان و لبان میگونش به عشوه بوسه هزار هشیار مست و خراب کرده است نظم

بهاری گرد و رخسارش لبی شهد و قمر خیزد نگاری گرد و یاقوتش لبی شهد و شکر خیزد در غایت حسن و لطافت از در ایوان در آمد تابش روی او نور شمع را تاریک می کرد و بوی زلف عنبرین او آن مقام و کاشانه را معطر می کرد اینند با این همه جمال و کمال اما گریان بود و آب از دیده می ریخت چراکه تا عمر او بود بغیر از پدرش ملک شکمون خان کسی ندیده و عظیم ملول چون زلف خود پریشان بود و خدمت کرد و دست فیروزشاه را ببوسید فیروزشاه که چشمش بر آن جمال افتاد عقل از سر فیروزشاه بدر رفت زیرا که چنان حسن هرگز ندیده بود شاهزاده با خود گفت الله اکبر تقدس و تعالی این قدرت یزدان است که می گوید که هست این صورت از کل همه جانی و همه دل روایت کرده اند راویان شیرین گفتار و ناقلان خبر که ملک بهمن پسر فیروزشاه چون چشمش بر آن حسن افتاد هرچند کوچک بود و در سن چهارده سالگی بود و لی بغایت نازک داشت چون آن حسن و لطافت خورشید چهر بدید دل از دست بداد و بیک نظر عاشق شد خورشید چهر چون دست فیروزشاه ببوسید برابر فیروزشاه بایستاد شاهزاده خورشید چهر را بنواخت و گفت ای ملکه ترکستان خاطرت را بد مکن که من ترا به پسرم ملک بهمن خواهم دادن پس اشارت بسوی

ملک بهمن کرد خورشید چهر از زیر چشم در ملک بهمن نگاه میکرد کودکی دید در غایت حسن و ملاحت

چه رو بیت انکه کویی ماه و فرقد   همی رخشید از آن سرو سهی قد   چه رو بیت انکه بنداری جهان را

ز رنک او شب از بوی او فتد   ز بت آن لب و جعد و جبینش   چه پسته بود و پر مشک معقد

خورشید چهر نیز به غایت عاشق شد او نیز دل بداد عجب ساعتی بود که آن دو دلدار یکدیگر

را بدیدند و بر هم دیگر عاشق شدند   عجب تو وقتی مگر سور رست آدم   که افتد عاشقان را دیده بر هم

ای بسا جور و جفا که از روزگار بدان دلدار رسید و در عالم بسیار سرگردانی و بلا بکشیدند که تا

باهم برسیدند و آن داستان گفته شود بعون الله تعالی فیروزشاه گفت این دختر که دارد و

او را که رعایت می کند گفتند دایه دارد که او پرورده است گفت او طلب کنید طلب

کردند فیروزشاه گفت ای دایه نیکو رعایت خورشید چهر بکن که من او را از بهر ملک بهمن

خواستگاری خواهم کردن خورشید چهر را بیرون بردند تا روز شد بر تخت نشست امرای

دولت حاضر شدند اول کسی که در آمد مهریار بود فیروزشاه گفت مهریار خورشید چهر را م

دیدم انچه در حسن و جمال او گفته اند یکی در صد است من او را بفرزندم ملک بهمن

خواستگاری خواهم کردن که اگر خدای تعالی فرزند کرامت فرماید از پدر شاهزادهٔ

ایران و از مادر شاهزادهٔ ترکستان باشد اسباب خورشید چهر را تمام کن که پدر خورشید تو

خواهی بودن من خورشید چهر را از تو خواهم او را نیک رعایت کن مهریار خدمت

کرد و گفت انچه شاهزاده گوید بجان فرمان برداری کنم اما معلوم باید کرد که این خورشید

چهر بغایت صاحب جمال است و خاقان چین این دختر را بغایت دوست میدارد و

اکنون که نظر عنایت شاهزادهٔ ایران بادشاه افتاد کارش تمام شد اسباب او را من تمام

کنم فیروزشاه از کار خورشید چهر ایمن شد و به ضبط مملکت مشغول شد و انتظار جاسوسان

می کشید که در عقب شکمون خان و کیوان هند رفته بودند که خبری بیارند شاهزاده

در شهر چین در عیش بود که از ناگاه خبر خرابی برآمد که سرو آزاد که زن کرمانشاه بود بمرد

واکنون کرمانشاه در عزاست فیروزشاه برخواست و از شهر چین بیرون آمد تا شکرگاه

کرمانشاه را دید در ماتم سرو آزاد در خاک نشسته بود برادرش مظفرشاه هم موافقت کرمانشاه نشسته

امرای دولت ایران در عزا بودند چون فیروزشاه برسید جمله بر پای خواستند تا فیروزشاه

عمزاده را اکر مانشاه عزا داد اما کرمانشاه عظیم می گریست تاج از سر برگرفته بود و زاری میکرد

که ای یار وفادار رفتی و مرا تنها بگذاشتی بی تو روزگار چون گذرانم که انچه تو با من کردی هرگز

فراموش نخواهم کردن نخواهم بی تو بودن دریغ از آن وفاداری که تو در شهر قسطنطنیه با من

کردی و غریب نوازیها که می نمودی و مرا از بند بیرون آوردی و بر تختم نشاندی بدرت

ملک طاطوس از بهر خاطر من کرفتی و از پدر و برادر برگشتی و گنج و مال بدر رفتی ای من

کردی من دل در محبت تو بسته بودم ای دریغ که عظیم نومید شدم نمیدانم که روزگار چون خواهم

گذرانیدن   دریغ آن سرو آزاد سیمبر   دریغ آن ماه روی زلف عنبر   دریغ آن لطف و حسن بالکمالش

دریغ از چشم و ابروی جمالش   فراق انچنین دلدار بد بود   یکی زان دبر جانم و صد بود   دل خاتونان لشکر از

حور پیکر و جان افروز و قمر ملک و نار رند و عنبر بو و همه جمله انجا بودند کنیزان همه سر برهنه

کرده بودند و زاری میکردند تا وقتی که سرو آزاد را در خاک کردند چون از کار پرداختند

همچنان کرمانشاه در فراق سرو آزاد زاری میکرد فیروزشاه گفت ای طیطوس حکیم عمزادهٔ

کرمانشاه بسیار کریان است و هیچ نمیدانم که تسلی او بچه نوع کنم حکیم گفت ای شاهزاده فراق

عزیزان بغایت مشکل می باشد و صحبت سرو آزاد نیکو مونسی بود تسلی خاطر کرمانشاه انچنین

نمی شود من مصلحت آن می بینم که اگر آن کار کنید تسلی خاطر کرمانشاه کرده باشید

فیروزشاه گفت آن کار کدام است طیطوس حکیم گفت مصلحت در آنست که خواهرت حورپیکر

بزنی بکرمانشاه دهی تا عوض سرو آزاد حورپیکر باشد فیروزشاه گفت ای حکیم ندانم که

پدرم ملک داراب بدین وصلت راضی باشند یا نه طیطوس حکیم گفت ای فیروزشاه ترا

معلوم است که پدرت ملک داراب از سخن بیرون نیست من مصلحت چنین می بینم که هیچ

لایق حورپیکر نیست الا کرمانشاه فیروزشاه گفت چنین کنم چند روز صبر کنم و کرمانشاه از عزا
بیرون آرم و حورپیکر بدو دهم و بعد از آن خورشید چهر بملک بهمن دهم فیروزشاه این
نیت کرده بود تا چند روز برآمد فیروزشاه در تخت برآمد حکم کرد تا پهلوانان پای تخت جمله جمع آمدند
و هر کسی بر جای خود قرار گرفتند فیروزشاه حکم تا جمعی در طلب کرمانشاه رفتند و او را بحضرت
فیروزشاه آوردند فیروزشاه برخواست تا کرمانشاه قرار گرفت چون لحظه بگذشت فیروزشاه عم
خود را دلداری کرد و گفت ای شاهزاده به یقین بدان که هر که مرد و میرد خدا است ذات پاک
خداست که تغییر و تبدیل نمی یابد دل در هیچکس نمی باید بستن که همه فناست مگر ذات پاک اوست
اوست که باقیست چنانکه قایل گوید    اگر سروآزاد نا چیز شد    دو دیده ز خوناب خونریز شد
گرا و مرد ما نیز خواهیم مرد    کسی جان ز دست اجل می نبرد    خدایست باقی دگر ها فناست    همه چیز فانی و باقی خداست
هر چند که ما را معلوم است که سروآزاد نیکو بود اکنون بمرد هیچ چاره و تدبیری نیست که از عزای سرو
آزاد بیرون آیی که من خواهم حورپیکر به تو بدهم اگر دختر شاه طاطوس شاهزاده قسطنطنیه
برد بعوض دختر ملک داراب بزرگ و شاهزاده ایران ترا نصیب کرد تا خاطرت جمع داری
کرمانشاه بغایت خرم شد که میلی عظیم بجانب حورپیکر داشت و لی یارای دم زدن نداشت
چون این سخن بشنید عظیم خرم شد و خدای جل جلاله شکر کرد اما هیچ نگفت و سر در پیش انداخت
فیروزشاه حکم کرد تا خلعت زیبا در تن کرمانشاه کردند و او را با جمله بزرگان انعام کرد و بعد از آن
بفرمود تا مجلس شراب پیراستند و بنیاد عیش و عشرت کردند و از شراب بکرمانشاه دادند
تا او را از عزا ماتم بیرون آوردند فیروز در عیش مشغول شد در آن حالت جاسوسان آمدند و
خبر آوردند که تا کنار دریا رفتیم و کیوان هند گریخته تا لب دریا رفته بود و اردوان را با خود برده
و میخواست که در کشتی درآید و پای تخت بنگال هند روند اما آن قدر کشتی ندارند بطلب
کشتی اند که کشتی جمع کنند و یا بپازند و یا بسازند که خاقان به هندوستان به شهر سمعاد خواهد
رفتن فیروزشاه گفت مشکل حالتی است اگر اردوان نیز ببرند لازم شد که ما نیز در عقب اردوان

بهندوستان رویم طیطوس حکیم گفت من در علم دیده ام که البته ما را بهندوستان می باید رفتن که جمله
هندوستان مسخر ما خواهند شدن اما فیروزشاه عظیم قرانی در طالع آمده است اما در آن
قران جان فیروزشاه را هیچ المی نیست اما من که طیطوس حکیم خاک من در هندوستان خواهد بود
فیروزشاه گفت که شنیده ام که در سراندیب دیری هست که آن دیر گلستانه نام دارد در آن دیر
آتشی هست که آن آتش را آتش گویا نام دارد و هر که برسد بدان آتش آن آتش سخن میگوید و نام
آنکس را میگوید و برادر او را میگوید خلق هندوستان از سمعاد تا سراندیب آن آتش می پرستند
و در پیش آن آتش سجود می کنند من با خدای تعالی شرط کرده ام که آن دیر خراب کنم
و آن آتش را بکشم پس ما را بهندوستان می باید رفتن خصوصا که پهلوانزاده اردوان
آنجا برده اند خاطر پهلوان فرخ زاد ملول است فرخ زاد آب در دیده در آورد که دیدار پسر
ندیده بود و از فراق بگریست فیروزشاه در کار سازی که در عقب خاقان برویم باشد که در
کنار دریا بدو برسیم و اردوان را بدست آریم حکم کرد که لشکر کار راستی کنند شاهزاده
به کار راستی مشغول شد بهروز عیار و طارق عیار و شبرنگ عیار و پیلپای عیار آنجا بودند
که اگر رای عالی مصلحت داند ما که عیارانیم برویم باشد که اردوان را بدست آریم تا شما را
بهندوستان نباید رفتن گفت فیروزشاه که روا باشد روایت کنند که بهروز عیار و طارق
عیار و پیلپای عیار روانه شدند و برفتند که باشد که اردوان را بیارند روایت
کنند که وابک عیار هنوز در آن لشکرگاه بود و صورت بدل کرده بود و در آن سپاه میگردید
و در اندیشه بود که دست بر وی بسپاه ایران نمی باید اما از عیاران اندیشه می کرد
چون معلوم کرد که عیاران رفتند و سپاه از عیاران خالی شد ایمن شد گفت مشکل کاری
باشد اگر عیاران اردوان بیارند فیروزشاه بهندوستان نرود و باین طرف بدر رود
دریغ باشد که ایرانیان درست بسلامت بدر روند اما نوعی باید کردن که عیاران
آمدن واردوان را آوردن من گروهی ازین سپاه بیرم که تا واجب شود این قوم را بهندوستان

روشن باشد که داد دل خود ازین قوم بخواهم و آنگه در اندیشهٔ آن افتاد که چون کنم و ازین قوم کرا
ببرم با خود گفت که هر کس که ببرم مثل ملک بهمن نیست درین فکر و اندیشه بود مولف این
خبر و قایل این اثر چنین روایت کند که چون روز دیگر بتقدیر خدای تعالی چنان بود که فیروز
شاه بخاطر آمد که به شکار میروم با سپاهی پنجاه هزار سوار عزم شکار کرد از امرا بعضی پادشاه
زاده بشکار رفتند چون بشکارگاه رسیدند و بنیاد شکار کردند بتقدیر خدای تعالی چنان
بود که از برابر فیروز شاه صیدی عظیم پیدا شد در عقب آن صید مرکب گرم کرد آن صید
عزم سر راه کرد جادهٔ بود از آن طرف ختای از آن راه که فیروز شاه آمده بود فیروز
شاه بدان راه مرکبش را برسید صید را بزد فیروز شاه بلند شد تا تدبیر صید کند بعضی از
خدمتکاران غلامان همراه فیروز شاه بودند در آن حالت از برابر فیروز شاه گردی
باریک برآمد با خود گفت گردی تند و تیزی می آید آیا این چه گرد باشد لحظه توقف کرد آن
خدمتکاران رسیدند و صید را سر بریدند فیروز شاه همچنان در گرد نگاه میکرد که گرد از
هم باز شد و از میان گرد شخصی پیدا شد جامهٔ سیاه پوشیده و چوب دستی عظیم بر سر چنگ گرفته
مثل باد صرصر میرفت فیروز شاه بدانست که از راه دور می آید و به کاری عظیم می رود چندان
صبر کرد که آن شخص برسید فیروز شاه دید که آفتاب رویش گردیده و از دوری راه
و رنج سفر ضعیف گشته بود چون برسید سلام کرد و گفت چه کسی و از کجایی آن گفت من
از شهر ایران می آیم فیروز شاه چون نام ایران بشنید دانست که بکاری آمده است
گفت چند وقتست که از ایران بیرون آمده گفت اکنون دو سالست که من از ایران
بیرون آمده ام و شب و روز راه میکنم فیروز شاه گفت عزم کجا داری گفت عزم
چین دارم گفت پیش که میروی گفت پیش فیروز شاه خبری دارم فیروز شاه گفت چه خبر
داری گفت مکتوبی دارم فیروز شاه گفت مکتوب بده آن شخص پرسید که شما چه کسید که
مکتوب فیروز شاه بتو بسپارم خدمتکاران گفتند که فیروز شاه اینست آن شخص چون معلوم

کرد که فیروز شاه اینست در دوید و رکاب فیروز شاه ببوسید و دعا و ثنا کرد و فیروز شاه گفت
بگوی ای جوانمرد اگر خبری داری برسان اگر مکتوبی هست آن شخص گفت ای خداوند در آوردن
مکتوب مرا گناهی نیست و اختیاری نه که من بنده فرمانم فیروز شاه بدانست که خبری آورده است
گفت ای شیرمرد ترا هیچ گناهی نیست بیاور آنچه داری آن شخص دست در بغل کرد و کیسه بیرون
آورد و از میان کیسه چند مکتوب بیرون آورد و از آن میان یک مکتوب بدست فیروز شاه داد
شاهزاده در عنوان مکتوب نگاه کرد سیاه دید بدانست که نشان ماتم است شبانه اش خواب
پریشان دیده بود چون مکتوب دید دانست که نشانه غم و اندوه دارد آن مکتوب در بغل نهاد
و عنان بگردانید و گفت این شخص بیارید و خود روی بسپاه نهاد لشکریان خبردار شدند
در عقب فیروز شاه روی بلشکرگاه نهادند تا شاهزاده بلشکرگاه رسید در بارگاه درآمد
طیطوس حکیم و مظفرشاه و کرمانشاه جمله می آمدند و آن شخص را حاضر کردند فیروز شاه آن مکتوب
را بدست طیطوس حکیم داد تا مطالعه کند طیطوس حکیم بنگرید مضمون آن مکتوب سیاه دید
آه از جانش برآمد بدانست که نه خیر است چون مکتوب برگشود و مطالعه کرد فریاد از جان
طیطوس حکیم برآمد و آب از دیدهٔ طیطوس حکیم روان شد آن مکتوب از پیش روشن رای
وزیر و عین الحیات آمده و در آن مکتوب چنین نوشته بودند که به شاهزاده فیروز شاه معلوم باشد
که ملک داراب بن ملک بهمن بزرگ در انتظار بمرد و در وقت مردن وصیت چنین کرد که به
فرزندم فیروز شاه پیغام و خبر برسانید که ای جان پدر ترا بدعا از خدای تعالی درخواست
کرده بودم تا در وقت مردن بالینم باشی و بعد از من بر تختم بنشینی مرا پیر و ضایع گذاشتی تا
در انتظار روی تو بمیرم خدای تعالی بر تو نگهدار که ما رفتیم در عدل کوش تا روحم از تو راضی
باشد و زود بایران بیا و تخت و مملکت از دست داراب بن داراب بستان که من که ملک دارابم
از او راضی نیستم که نه بطریق شاهان پیش من زندگانی می کند و با خلق خدای تعدی می کند زنهار
و هزار زنهار که در آمدن هیچ تقصیری نکنی که دنیی در کار بسیار کس است من خود رفتم تو نیز

وز خاطر تو مرا انچه رفت آمد که بیر      در خدمت تو دیو و پری صف زده گیر      نخواهد ماندن
چون عاقبت الامر نخواهی ماندن      کیخسرو و عالم شده گیر شده گیر بعد از آن عین الحیات نشسته بود که درود
بسیار بر فیروزشاه باد بزحمت بسیار بدستم آوردی اما زودم فراموش کردی در فراق تو با دلدار
ملک بهمن دل خوش بودم او را ملک داراب در عقب تو فرستاد تا ترا بیارد تو خود دنیا مدی
خود را بدیدار ملک داراب تسلی میکردم اکنون ملک داراب شربت داراب بن داراب
بر دمن بی کس و بی نوا مانده ام از ملک تغز خبر آمد که شاه سرو زمینی بسر برد و اگر تو دیدار
بیدار نخواهی رسانیدن من نیز بنا کام خواهم رفتن اکنون مملکت بدست داراب بی داراب است
توران دخت نامه پیش مظفرشاه فرستاده بود شفا الملک پیش خورشیدشاه و گل اندام پیش
جمشیدشاه نشسته بود و جمله از فراق نالیده بودند چون فیروزشاه معلوم کرد که پدرش ملک
داراب مرده است و ایران زمین بدست داراب بن داراب است فیروزشاه تاج از سر
بینداخت و جامه بر تن چاک کرد و طیطوس حکیم بر سر و گردن گرفت امرا جمله معلوم کردند که
ملک داراب پادشاه عادل وفات یافته است و جمله سرها برهنه کردند خبر در سپاه ایران افتاد
که ملک داراب مرده لشکریان در بارگاه جمع آمدند دم مرکبان را ببریدند شقه علمها را جمله
بینداختند و طبل و نقاره بدریدند سپرها را برهنه کردند فغان ایشان بر فلک لاجورد میرفت
و آنکه عیار هنوز در آن سپاه بود آن حال را بدید خرم شد گفت عظیم ماتمی در آن لشکرگاه
افتاده کاشکی خاقان درین نزدیکی بودی و ازین حال واقف می شد و یک شبیخون بر سپاه ایران
می آوردی و کار این سپاه را بیک شبیخون تمام میکرد خاقان دور است تا فکر کنم که شکستی برین سپاه
آورم در اندیشه فرو رفت که چه می باید کردن و آنکه عیار صورت مبدل کرد و خرقه سیاه
در بر کرد و دستاری از پشم شتر در پیچید و در شکل خود تغییری عظیم کرد و دفتری کهنه با تخته
رملی بر گرفت و در گرد آن لشکر می گردید و جمله آن سپاه در ماتم و عزا دید که جمله از برای ملک
داراب عزا می داشتند فیروزشاه و مظفرشاه و کرمانشاه و فرخ نژاد و بهزاد و پیلتن و

خورشیدشاه و جمشیدشاه و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و سیامک سیه قبا و شهره و نهروانی
شیرین سوار طالقانی و دیگر مبارزان دایم در پیش فیروزشاه می بودند و شب و روز عزا
می داشتند و آنکه عیار روی بدر خیمه خورشیدچهر نهاد و با خود می گفت اول مصلحت در آن
است که خود را در پیش خورشیدچهر اندازم و در رو نگاه کنم بنگرم که از روی پدر و دایه از پیش
او قیاس بردارم که مرا چه می باید کرد و این اندیشه کرد و روی بدر خیمه خورشیدچهر نهاد و آنکه
را معلوم بود که خورشیدچهر را از برای ملک بهمن خواستاری کرده است و خورشیدچهر
عظیم میل بملک بهمن دارد که می خواستند که عروسی و دامادی خورشیدچهر و عروسی و دامادی
کرمانشاه و جوریکر بکنند که خبر مرگ ملک داراب رسید و موقوف شد چون و آنکه
نزدیک آن خیمه رسید آواز برآورد که رمال و منجم و طالع گیرم رمل زنم و طالع گیرم از
حال ماضی و از حال مستقبل گویم چون آن حالت خورشیدچهر بدید با دایه بر در خیمه بود و عظیم
که و ضرر دل در محبت ملک بهمن بسته بود و عظیم ملک بهمن دوست میداشت در انتظار وصل
می بود که این عزا واقع شد خورشیدچهر با خود در اندیشه بود که عزای ملک داراب
در پیش آمد و این وصلتها در توقف افتاد البته یکسال این عزا خواهد بودن خورشید
چهر در این اندیشه بود که آواز رمال برآمد که گفت فال گیرم و طالع بینم خورشیدچهر
چون این سخن بشنید روی بدایه کرد و گفت ای دایه برخیز و آن رمال را پیش من
آور که از احوال طالع خود سوال کنم که عظیم کار خود آشفته می بینم از پدرم
خاقان اعظم جدا شدم و هیچ نمی دانم که حال پدرم چیست و دیگر هم ممکن نیست که من
هرگز خاقان را نه بینم فیروزشاه آن شب که مرا پیش او بردند می گفت که هیچ غم مخور که
من ترا بپسرم ملک میدهم این عزا واقع شد اکنون فیروزشاه در عزای پدر راست
او را کی پروای من باشد حالیا این رمال را بیاور که از احوال طالع خود سوال کنم دایه
گفت ای ملکه ترا چون دل میدهد که با دشمن پدرت به یکجای بخفتی و دست در گردن و در ازگنی

کسی که قصد جان پدرت کرده باشد سر به سر او چگونه نهی خورشید چهر گفت ای دایه این
چه دختر که در سپاه ایران است از عین الحیات وجهان افروز و قمر ملک و توران دخت و شغاله
الملک که گل نوش و گل اندام و عنبر بو و نار وند جمله را حال چون من بوده است که از پدر بر
گشته اند و با ایرانیان یکی شده اند و ترک پدر و مادر کرده اند من خود از انها هیچ نکرده ام پدرم بگریخت
و مرا به ایرانیان بگذاشت من اکنون به چه که اسیر دست ایرانیانم اکنون مرا هیچ اختیاری نیست
بلکه از بهر خاطر من اگر پدرم بدست ایرانیان گرفتار شود از بهر خاطر من از سر او درگذرند و همان
مملکت چین بدو دهند چنانکه از بهر خاطر جهان افروز مملکت روم به عسفور رومی و مملکت یمن را
از بهر خاطر عین الحیات بسرور یمنی دادند اگر مملکت چین به پدرم دهند می شاید دایه گفت ای ملکه
چنین مگوی که پدر تو به قیصر و سرور یمنی چه ماند پدر تو مثل قیصر و سرور یمنی هزار غلام دارد
تو چون دیگران چون باشی خورشید چهر گفت ای دایه از پنهان نکنم من این ملک بهمن را دوست
می دارم دل من میلی عظیم با او دارد برخیز و این رمال را طلب کن دایه چون این سخن بشنید با
خود گفت این رعنا بنگر که پدر او را عزیز داشت و گنج و مال و آنچه داشت فدای او کرد آن محبت
پدری بگذاشت و دل در محبت ایرانیان نهاد و از پدر برگشت اگر منع کنم نیکو نباشد حالیا زبان
با او باید گفت که کارش به نشود دایه گفت جان ما در حق بر طرف تست که باشد که چنان شاهزاده
دوست ندارد و تو لایق اویی و او لایق تست این چند سخن بگفت خورشید چهر ندانست که آن
حرامزاده دروغ میگوید که کینه و عداوت در دل داشت برخواست و از خیمه بیرون آمد که رمال
طلب کند چون نیک نگاه کرد دوانک عیار بدید و بشناخت که او را بسیار دیده بود و دایه زنگی
بر دآن بود دوانک را بشناخت تمام از خیمه بیرون آمد دوانک طلب کرد که ای استاد رمال
پیش آی که اینجا کسی هست که ترا طلب می کند دوانک عیار چون دایه خورشید چهر بدید پیش رفت
و سلام کرد دایه گفت ای دوانک عیار کی بر مالی رفتی و ترک عیاری کردی دوانک گفت که دوانک
که باشد که من مردی رمالم و از طرف مغرب می آیم دایه بخندید که ای دوانک از من خود را پنهان
مکن که ترا نیک می شناسم دوانک گفت ای دایه نیکم نشناختی دایه گفت از کی باز بر مالی رفتی
دوانک گفت از جور و جفای ایرانیان دایه گفت ای دوانک در محبت خاقان چونی تو نیز مثل دختر
خورشید چهر ترک وفای پدرش کردی دوانک عیار گفت تو چونی دایه گفت هزار جان چو من فدای
خاقان باد دوانک گفت ای دایه سپاه ملک در عزای ملک داراب مشغول اند من میخواهم که به
خاقان روم که برکنار دریاست و عزم سمعاد دارد گفتم خورشید چهر بیرم که پیش خاقان به
دست آویزی رفته باشم خود را از صورت عیاری بر مالی آمده ام که از حال دلش معلوم کنم که بوی
دیدار پدر دارد یا ندارد دایه گفت ای دوانک خورشید چهر دل در محبت ملک بهمن بن فیروز شاه
بسته است و به غایت او را دوست میدارد و از عشق او بیقرار است حالی درین سخن بود گفت
سخن دانسته گوی دوانک گفت چنین کنم پس دایه درآمد در عقب او دوانک عیار درآمد دایه گفت
ای ملکه رمال خوب است از مملکت مغرب آمده است این علم رمل نیک می داند به هزار شفاعت
او را آورده ام خورشید چهر دوانک عیار ندیده بود چون درآمد در پیش خورشید چهر خدمت کرد
خورشید چهر گفت بیا و از بهر من رملی بزن و از حال طالعم سخنی بگوی و از برای من فالی بزن و
دوانک عیار گفت بندگی کنم پس قرعه بدست خورشید چهر داد و خورشید چهر را بدست دوانک
داد و دوانک خطی چند بران تخته کشید و ساعتی نیک تامل کرد بعد از آن روی بخورشید چهر کرد
و گفت ای ملکه این نیت از بهر اتصال کرده تا نفس دیگری اتصال کنی آن کس بزرگی است
و عظیم لایق تو است اما مانعی پیش آمد که از سبب آن منع این کار در توقف افتاد اما باز
آن اتصال واقع خواهد شد خورشید چهر این سخن چون بشنید بسیار خرم شد و گفت ای استاد
رمال کی خواهد شد دوانک گفت بنده را اجازت ده تا بروم و نیک احتیاط کنم فردا بیاوم
و جواب بیارم خورشید چهر گفت کی بیاری دوانک گفت فردا علی الصباح بیایم و جواب
بیارم پس خورشید چهر دوانک را انعام کرد دوانک بیرون آمد دایه در عقب دوانک بیرون
آمد دایه گفت ای دوانک چون دیدی خورشید چهر را دوانک گفت ای دایه حیلی خواهم

گردن باشد که ملک بهمن در دام آورم که او را چنین از ین لشکرگاه بیرون برم تا فیروزشاه را واجب شود که بهندوستان آید تا شاهان هندوستان جمع آیند و جواب او بگویند دایه گفت ای دانک هیچ تقصیری مکن دانک برفت و دایه بازگشت و پیش خورشید چهر نشست و گفت ای ملکه روی زمین این نیکو رمالیست که ضمیر ترا گفت خورشید چهر گفت با من شرطی کرد که فردا بیایم و آنچه راستی حال باشد تمام بگویم دایه گفت هرچه او بگوید راست باشد که عظیم استاد است ایشان از ین باب سخن می گفتند اما راوی ثمر و قایل خبر گوید که دانک عیار روی در بارگاه فیروزشاه نهاد فیروزشاه و مظفرشاه و فرخ زاد و بهزاد و پیلتن و عالم آرای و جمله مبارزان خصوصا طیطوس حکیم و طوطیا نوش و ملک بهمن جمله در ماتم بودند فیروزشاه با طیطوس حکیم گفت ای حکیم پدرم ملک داراب بمرد و در وقت مردن وصیت کرده است که فیروزشاه زود بر سر قبرم بیاید و تخت و ملک ایران را پادشاهی کند که برادرم دراب بن داراب هرچند که برادر و پسر ملک داراب است اما عظیم بی داد و ظالم است و بر رعیت ظلم می کند ما را زود می باید رفتن اکنون تخت ایران زمین از آن اوست تا آن مملکت راست شود ما را خیلی زحمت از دست او بباید کشیدن انشاء الله که اردوان را عیاران بیارند که ما را در عقب او بباید رفتن که رفتن به ایران زمین اولی تر است طیطوس حکیم میگفت ترا بهندوستان می باید رفتن که آن مملکت بجزامی گرفتن و در هندوستان عظیم قرانی در طالع داری اما زیانی به جانت نمیرسد و مرا اجل در هندوستان است و دانک فکر میکرد و حیل می اندیشید روی به خیمه خورشید چهر نهاد تا نزدیک آن خیمه رسید آواز برآورد که رمالم و فال گیرم و طالع می بینم آواز دانک بخورشید چهر رسید گفت ای دایه برخیز که با استاد رمال شرط کرده بودم که فردا بیاید هم امروز آمد مگر خبری آورده است دایه برخاست و از خیمه بیرون آمد دانک را دید ایستاده بود و دایه گفت دانک بیا که خورشید چهر ترا طلب می کند دانک گفت ای دایه هرسخنی که من بگویم تو مرا یاری ده دایه گفت بلی اینچنین کنم پس دایه و دانک هر دو قدم



در بارگاه نهادند باقی داستان در مجلس دیگر گفته خواهد شدن والله اعلم

## مجلس سیزدهم از داستان فیروزشاه بن ملک داراب بن گشتاسب بن لهراسب

دوانک یکی مجلس آرم بپیش که دلها ازکرش شود تخت ریش راوی ثمر گوید که چون دانک عیار درآمد و زبان بمدح و ثنای خورشید چهر برگشود

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور — وای در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو غره اقبال جان فزا — گفتار تو وعده معشوق دلپذیر

خورشید چهر گفت ای استاد رمال زود آمدی میدانم که خبری آورده دانک گفت بلی بخدمت از آن جهت آمدم که بگویم که چه خبر آورده ام و خورشید چهر گفت بگوی و هیچ پوشیده مدار دانک گفت چون از خدمت شما رفتیم همچنان در گرد سپاه می گشتم و بانک می زدم که رمالم و فال گیرم و طالع شناسم چون بمیان سپاه رسیدم غلامی ترک مرا طلب کرد در عقب آن غلام رفتم مرا در خیمه برد در آن خیمه یک پسر صاحب جمال دیدم که تا عمر منست مثل خوبان چنین ندیده ام نشست و پرسش کرد و بعد از آن گفت از برای من رملی بکش ای شاهزاده از بهر او رملی کشیدم و از حال دلش معلوم کردم او را عظیم عاشق و بی دل و بیقرار دیدم گفتم تو عاشقی بر شاهزاده که او روی بساط عالم در حسن و جمال واصل و نسب او کسی نیست آرزوی وصل او داری در این چند روز می بایست بمراد برسی بجهت خبری این وصلت در توقف افتاد ای ملکه چون این بگفتم آن جوان ماه روی وقت آن بود که در پای من افتد و پای مرا ببوسید نگذاشتم و آب در دیده درآورد و زار زار بگریست من گفتم که شاهزاده چرا بدینسان گریان و نالان شده مرا گفت ای استاد رمال گر از حال درد دل خود بگویم ترا دل بر من بسوزد گفتم بگوی که رمال محرم می باشد گفت معلوم دان که من ملک بهمن بن فیروزشاهم و دختر خاقان از بهر من بخواسته است و من آن دختر را بسیار دوست میدارم که در این چند روز عروسی و دامادی کنند و آن دختر در کنار من درآید اما این ماتم ملک داراب واقع شد بجهت این عزا این وصلت در توقف افتاد مرا تعین است که پدرم تا یکسال پروای این کار نخواهد بودن و من از غم عشق آن دختر بیقرارم و هیچ محرمی

و هیچ محرم ندارم اگر پیغامی بگویم نمی دانم که چه خواهم کردن این بگفت و بگریست ای ملک زاده
من گریه و تضرع او بدیدم دلم بسوخت گفتم ای شاهزاده این خورشید چهر را که تو نامش میبری من او را
دیده ام امروز صباح پیش او بودم و مرا گستاخی پیش او هست بگوی که من پیغام شما پیش او
برسانم من پیغامی بحضرت شما فرستاده است اگر اجازت حضرت شما هست آن پیغام که ملک بهمن
بمن گفته است بگویم خورشید چهر ازین سخن بغایت خرم شد گفت بگوی تا بشنوم وانک عیار
گفت شاهزاده ملک بهمن سلامت میرساند و می گوید از آن شبی که ترا بدیدم از عشق تو بیقرارم
نه صبر و آرام دارم آرزوی دیدار تو دارم می خواهم که یک دم با تو بنشینم و یک سخن با
تو بگویم ترا اینجا طلب نمی توانم کردن و من پیش تو به خیمه نمی توانم آمدن که چشمها گشوده است
مرخبه زن منی اما حالیا نکاح نکرده ام از ترس پدر نمی توانم آمدن و آرزوی دیدار تو دارم اگر مرا
می خواهی سخنم قبول کن و در قفای خیمه شما پشته هست در میان نیستان چشمه هست در اول روز
که خیمه خالی شود تو که خورشید چهری با دایه ات کلکونه بر خیزید و جامه مجهول در پوشید و از خیمه
خود بیرون روید و در آن نیستان بر کنار چشمه بنشینی تا من بیایم و ترا از دور ببینم و دیدارت
تفرج کنم و یک دو سخن با هم بگوییم بعد از آن از هم جدا شویم اکنون من بدین کار آمدم و پیغام او بتو رسانیدم
جواب تو چیست بگوی که بروم و خبر برم که اکنون در انتظار تو است خورشید چهر چون این بشنید روی
بدایه کرد و گفت ای دایه تو چه میگویی برویم یا نرویم دایه گفت ای فرزند چون تو زن ملک بهمن
خواهی شدن و او شوی تو لابد بباید رفتن و سخن او بباید شنیدن چون روزی بهم برسید با تو
بگوید اگر محبت من داشتی چرا سخن من نشنیدی در میان شما گله گفتی باشد خورشید چهر گفت
ای دایه هیچ ملالتی نباشد دایه گفت هیچ ملالتی نباشد که پدرت اینجا نیست که از و ترسی باشد
مادر نداری که بر تو حکمی کند دایه و نیکخواه تو ام و من با تو یارم هر آنچه دولت میخواهد
بکن که مهریار ترا بمن سپرده است و بر من اعتماد کلی دارد و دیگر آنکه تو در پیش آدم بیگانه نمیروی
پیش ملک بهمن میروی و به حکم او میروی چون خورشید چهر ملک بهمن را دوست میداشت آن

سخن وانک عیار بشنید و اجازت دایه بدید خرم شد و گفت بیایم وانک گفت فردا بیایم من
و شما را آنجا برم که ملک بهمن فرموده است و بعد از آن بروم و ملک بهمن بیارم خورشید چهر
گفت روا باشد وانک گفت ای ملکه چون من درین کار این یاری کردم همچنان که از ملک انعام
استدم از تو هم توقع انعام دارم خورشید چهر انعام خوب باوانک کرد وانک از پیش
خورشید چهر بیرون آمد دایه از عقبش بیرون آمد وانک گفت ای دایه حیلی کرده ام که باشد
ملک بهمن با خورشید چهر بیرم زینهار که فردا می باید که از خدمتگاران هیچکس درین جای نباشد
تا این حیله ما آشکارا نگردد دایه گفت چنین کنم وانک برفت و در خیمه آمد و خورشید چهر را
درین کار دلیری میداد که چنین می باید کردن که این استاد رمال گفت این شب همه شب
وانک در اندیشه او بود که این کار چون خواهد بودن تا وقتی که آن شب بگذشت اول روز وانک
عیار بر خواست و روی در خیمه خورشید چهر نهاد و از دور بایستاد اول روز شد دایه بیرون آمد
وانک عیار را دید از دور ایستاده بدانست که چه باید کردن در حال کنیزکان و غلامان
آنچه بودند هر یک بکاری فرستاد چنانکه گرد اگرد خیمه خالی شد پس دایه و خورشید چهر
جامه مجهول در پوشیدند و از قفای خیمه بیرون آمدند در خیمه خالی گذاشتند و روانه شدند
چون لشکرگاه فیروزشاه صدهزار آدمی از زن و مرد در آن لشکرگاه میدیدند هیچکس را
با هیچکس کاری نبود ایشان روی بر سر آن پشته کردند وانک عیار در عقب ایشان
میرفت تا وقتی که در قفای آن پشته بیامدند و از لشکر دور شدند وانک در پیش افتاد
در قفای آن پشته نیستانی بود ایشان را بر کنار چشمه نشاندند گفت شما اینجا باشید که تا من
بروم و ملک بهمن بیاورم در حال روانه شد تا در خیمه ملک بهمن آمد در آن دم ملک بهمن
سوار می شد که برود بارگاه پدر رود آنجا که دیوانگاه بود هر صباح امرا آنجا جمع می شدند
وانک عیار در وقت آمدن از پیش خورشید چهر گفته بود که ای ملکه نشانه بده که بدست ملک بهمن
بدهم تا تحقیق کند که شما تشریف کرده اید و سخن او را اجابت کرده اید خورشید چهر دستاچه

دست خود را بوانک داده بود و گفته بود که این دستارچه دست ملت من بدست خود نقش این دستارچه
کرده‌ام و او دستارچه دیگر چنین بدست گرفته است و آن دستارچه را با خود داشت پیش ملک بهمن
درآمد و سلام کرد و آن دستارچه را بدست ملک بهمن داد ملک بهمن بدید و بنگریست با وانک
گفت ای شیرمرد این دستارچه از آن کیست و در دست تو چه می‌کند و به دست من چرا دادی
وانک گفت ای شاهزاده مگر نمی‌شناسی که از آن کیست که سوال میکنی ملک بهمن گفت بلی می‌شناسم
اما در دست تو چه می‌کند وانک گفت ای خداوند صاحب دستارچه مرا به پیش شما فرستاده است
و می‌گوید آرزوی دیدار تو دارم می‌خواهم که دیدار تو ببینم این دستارچه را به من داده است که بستان
و پیش تو فرستاده است که با من بیایی که ترا ببرم به آنجا که اوست تا روی ترا ببیند ملک بهمن را این
سخن عجب آمده است و گفت خداوند دستارچه کجاست گفت در قفای خیمه نشسته است و در عقب آن
نیستانهاست ایشان در آن نیستان رفته‌اند و طلب ملک بهمن می‌کند چون بسیار آرزوی خورشید چهر
داشت که یکبار دیگر او را ندیده بود میخواست که یکبار دیگرش را ببیند چون این سخن بشنید
عظیم خرم شد گفت برو که تا برویم وانک عیار گفت ای شاهزاده شما را تنها می‌باید آمدن
ملک بهمن گفت چنین باشد غلامان و خدمتکاران را گفت که شما اینجا باشید و مگذارید که کسی اینجا
بیاید وانک در پیش افتاد و یک لحظه ملک بهمن را از آن لشکرگاه بیرون آورد و در نیستان
درآورد و روی برکنار چشمه نهاد تا از دور پیدا شد دایه گفت ای ملکه اینک رمال
آمد خورشید چهر سرخ برآمد که تا عمر او بود مرد ندیده بود ملک بهمن رسید و خورشید چهر را
بدید مرکب پیش راند چون نزدیک شد فرود آمد وانک عیار بدوید و رکاب ملک
بهمن بگرفت تا پیاده شد وانک گفت برو و محبوبت را ببین که نشسته است و بنشین و هر چه
می‌خواهی بگو و بشنو دایه برخاست و استقبال کرد و در پیش ملک بهمن آمد و گفت عجب
و صد هزار عجب بود که ما را اینجا طرآوردی که عظیم فراموش کرده بودی وانک عیار یک دستارچه
پر نعمت از حلوای قند و انواع طعامها بدست دایه داد که پیش حریفان بنه که بخورند و کار دشوار

بر ما آسان شود و دایه پسندید روایت کرده‌اند که چون خورشید چهر پیش ملک بهمن برخواست اما
عظیم شرمسار بود که تا او بود مرد نادیده بود به غیر از پدرش چون ملک بنشست و در سرو شکل ۲
و صورت زیبای او نگاه کرد عقل از سر ملک بهمن بدر رفت متحیر شد از غایت حیرت دم ملک
بهمن فروبست که مجال هیچ سخن گفتن نداشت خورشید چهر سر در پیش انداخته بود و عرق از جبین
او نشسته بود و هیچ سخن نمی‌گفتند عاشق و معشوق بهم رسیدند حیرت بر هر دو غالب شد که
هیچ مجال سخن گفتن نبود چندانکه در عالم فراق بودند در آرزوی دیدار هم بودند اکنون که در
عالم رسیدند مجال نطق زدن نداشتند و به چشم حسرت در هم نگاه میکردند چون لحظه بگذشت
دایه آن نعمت که وانک عیار آورده در پیش ایشان بنهاد گفت اول دست به نعمت
کنید و با یکدیگر طعام بخورید تا حجاب از میان برخیزد ملک بهمن نپنداشت که مگر خورشید چهر
آورده است خورشید چهر نپنداشت که مگر ملک بهمن آورده است چون تقدیر خدای تعالی چنان
بود که آن هر دو یار گرامی دو دست جانی دست بدان طعام کردند و از آن حلوا و نعمت بخوردند و
و آن طعامها جمله بداروی مدهوشانه آلوده بود و در میان طعام خوردن در سخن آمدند ملک بهمن
زبان بگشود و گفت ای بانوی آزاده چون ترا از روی دیدن من بود چرا از لشکرگاه
بیرون آمدی ترا کسی پیش من بایستی فرستادن که من پیش تو آمدمی و ترا در خیمه می‌دیدم که تو
زن منی پدرم فیروزشاه ترا به من داده است اگر خبر مرگ ملک داراب نمی‌رسید ما را بهم
داده بودند این همه راه پیاده آمدی و در آفتاب گرم نشستی نیکو نکردی خورشید چهر گفت
ای ملک من بحکم تو آمده‌ام و تو مرا طلب کردی از آن جهت آمدم تو پیش فرستادی که از سپاه
بیرون آی که ترا ببینم من به قبول تو آمدم ملک بهمن گفت کرا فرستادم خورشید چهر گفت این
محرم تو است ملک بهمن گفت او محرم نیست که دستارچه ترا آورد و پیغام ترا به من رسانید و
من چون تو دستارچه خود فرستادی باور کردم از آن جهت در عقب او آمدم و بدین مقام به تو
رسیدم خورشید چهر گفت ای دایه بجان عزیز تو که دایه‌ام می‌دانم که این شخص آمد و سلام تو آورد

و گفت ملک بهمن آرزومند دیدار تست و در عشق تو بیقرار است نه صبر دارد و نه آرام و بنده بسخن او

آمده‌ام من بدین مقام رسیدم ملک بهمن گفت مرا بسخن تو بدین منزل آورده و دستار چه تو

نشان آورد که خورشید چهر ترا طلب میکند من از آن جهت آمدم باری این چه نعمت است

که آوردی و بجز دادی که دماغم خشک می‌کند و سرم میگردد و چشمم سیاهی میکند خورشید

چهر گفت من نیاوردم تو آوردی این بگفت و در افتاد و مدهوش شد و آنکه بر مرکب ملک بهمن برنشست

و پیاده و مرکب جست پیش آمد و گفت ای دایه عظیم کاری کردیم اکنون مصلحت در آن است

که این هر دو را پیش بریم و جایی پیدا کنیم و این هر دو را پنهان کنیم تا شب در آید بعد از آن ور شب بریم

که کاری کردیم که از دست پانصد هزار سوار بر نیاید پس دانک عیار ملک بهمن برداشت و دایه

خورشید چهر را برداشت و در آن نیستان روان شد تا خیلی روان شدند و در مقامی رسیدند که

علف بسیار بود پس دانک عیار هر دو را مدهوش انداخت و بر سر ایشان خوار و علف بسیار

انداخت نه چندان که نفس ایشان بگیرد بلکه چنان که از نظر پوشیده باشد و آن مرکب ملک بهمن

جایی دیگر برد و دانک با دایه گفت ای دایه تیز بر درختی رو و از دور نگاه کن تا من بلشکر

گاه ایران روم و بنگرم که ایرانیان ملک بهمن را از کجا طلب می‌کنند و چون شب در آید مرکبی دیگر

از سپاه ایران بدزدم و بیارم و هر یک را بر مرکبی ببندیم و بعد از آن دانک روی بلشکر ایران

اما راوی شیرین قایل خبر گوید که فیروزشاه با جمله امرای خود در عزا و ماتم ملک داراب بودند چون

نیم روز شد ملک بهمن پیش پدرش نرفت از طیطوس حکیم سوال کرد که ای ملک بهمن چونست که

امروز در دیوان نیامده است باز دانید که سبب چیست حکیم نگاه کرد و بسرش طوطیانوش

راند بدیگفت ای جان پدر چونست که ملک بهمن نیامده است طوطیانوش گفت نمیدانم که چرا نیامده

است طیطوس گفت سوار شو و بر در خیمه ملک بهمن برو و باز دان که در چه کار است که فیروز

شاه نگران است طوطیانوش سوار شد و روی بر در خیمه ملک بهمن چو برسید خدمتکاران بسیار

و بدید پیش آمد و سوال کرد که ملک بهمن در چه کار است ایشان گفتند ملک بهمن در خانه نیست طوطیانوش

[illegible]

آنچه از این نسخه یافت گشت همین است

داستانی از ملک بهمن بود

اما راوی گوید که چون شاخه کشته شد هر شب از آن لشکر جمعی کشته می‌شد و خلق بسیار تلف می‌شد

چنانکه در اندک روزگاری ده هزار مرد کشته شدند ملک بطلایه بیرون آمد و دید که شکلی عجب از

میان سپاهش بیرون آمد و روی در صحرا کرد ملک بهمن بدید و در عقب غول در آن بیابان رفت گفت

ای تو کیستی و کجا میروی آواز آمد که بیا و تمرس پس ملک بهمن گفت مرا خود در طلب این شکل باید رفتن

تا از رفتن او باز دانم علی الخصوص مرا میگوید که اگر مردی بیا این بگفت و مرکب میراند تا دم صبح ملک

بهمن از مرکب پیاده شد و نماز صبح گزارد چون از نماز برخاست و سوار شد و در آن بیابان نگاه کرد

چندانکه چشم وی را او کار میکرد دشت دید گفت آنکس که مرا امشب بانگ میزد کو بیزدان پاک که از

طلب قرار نگیرم تا او را بدست نیارم ملک بهمن از آن نوع بیابان بسیار دیده بود آن روز که بشهر

ناامید میرفت بتقریب هزار فرسنگ زمین بیابان قطع کرده بود که هیچ آبادانی ندیده بود و مدتی

چند روز بکیار را آب رسیده بود و صاحب قران شرق و غرب عالم بود در دنیا بسیار حادثه دیده بود

ملک بهمن در آن کارها ولیکن بود و سلاح نیکو داشت ملک بهمن میرفت اما هیچ راه نبود

بی راه میرفت و اگر در راه صد نفر رسیدی بزدی و اگر به یخ علف نخوردی و برفتی که بسیار روزگار

چنان گذرانیده بود اما مؤلف گوید که ملک بهمن مدتی مدید برفت نیافت مرکب از رفتن باز ماند

که راه بسیاری بود که سه روز بگذشتی بآب و علف نرسیدی و مرکب مانده شد تا عاقبت از

پای در افتاد و ملک بهمن از مرکب پیاده شد چندان صبر کرد که مرکب از بیم هلاکت افتاد ملک

بهمن مرکب را بگذاشت و یک کباب وار از او برداشت و بگذشت اندکی برفت گفت سلاح

کشیدن مشکل است جمله سلاح بینداخت مگر شمشیر و سپر و چند تیر خدنگ و کمان که در بازوی انداخت

و نیم زره و زره و راه در پیش گرفت و برفت و هرچند بیشتر رفتی بیابان تر بودی اما مؤلف گوید

که سبب گم شدن ملک بهمن آن بود که آن دیو را زمیان نام بود و با شاخه دوستی داشت از مرگ

شاخه آگاه شد بطلب خون شاخه آمد چون معلوم کرد که این کار ملک بهمن است و ملک بهمن

در کشتن دیو نامدار بود و دیوان نامی همه بدست ملک بهمن بهلاک آمده بودند و این حال

از جمله دیوان دانسته بودند زمیان خوف میکرد که برابر ملک بهمن آید می آمد و جمعی

از سپاه ایران میگشت تا وقتی که ملک بهمن را در آن بیابان سرگردان کرد و بعد از آن گفت که
شماخه اگرچه بدست ایشان هلاک شد اما بشوی شمارق بود که شماخه هلاک شد هر شب می آمد و از
سپاه شمارق نیز می کشت و طوزاق نیز در عقب رفت و باز نیامد تا حال طوزاق بچه رسد اما مولف گوید
که چون ملک بهمن دران بیابان سرگردان بود که زمیان حریف ملک بهمن نبود و اورا در آن بیابان
سرگردان کرده بود که در آن بیابان بهلاک آید مولف اخبار گوید ملک بهمن ازین حادثه بسیاری
دیده بود و آن بیابان عظیم سخت بود و آب نبود و علف نبود و آفتاب گرم بود و ملک بهمن پیاده
بود چون در افتاده بود بجان میکوشید و میرفت ملک بهمن از رفتن عاجز شد گفت چون کنم عظیم
درمانده شدم مولف اخبار گوید که ملک بهمن در آن بیابان مانده بود و از هر طرف که رفتی بیابان
خشک و ریگ بود و کوه سیاهی از دور پیدا شد ملک بهمن گفت باشد که راهی پیدا شود ملک بهمن
روی بر کوه نهاد و بدامن کوه رسید بزحمت بسیار بر بالای کوه بر آمد عظیم بلند بود تا بر قله کوه
شد از هر طرف نگاه می کرد هیچ جانوری ندید بدانست که در آن کوه هیچ آب نیست اما از دور
دریایی پیدا بود ملک بهمن گفت بهر حال روی بر آن دریا نهم که آنجا دریا باشد یقین در آن دریا
چشمه باشد که بسیاری آب دریا از بسیاری چشمه و رودخانه ایست ملک بهمن روی بدان طرف
کرد تا چند شبانه روز رفت بر کنار دریا رسید آب دریا در جوش و خروش بود و ملک بهمن چون
نزدیک دریا رسید آب شیرین طلب میکرد و نمی یافت خنجر بر کشید و زمین بر شکافت چون چندگز
فرو رفت با آب رسید خرم شد بران کنار در آمد و در آن دریا نگاه کرد هیچ راهی نمی یافت با خود
گفت حالیا چند روز انجا باشم و آسایشی کنم که آب شیرین اما مولف اخبار گوید که ملک بهمن
تا قرب یکماه بر کنار دریا مانده بود و ملک بهمن عاجز شد گفت بنگر که مرا از دنیا بغیر از اندوه هیچ دیگر
نیست از سپاه و یاران جدا شدم ندانم که عاقبت کارم چه خواهد بودن عجب دانم اگر بدیدار عزیزان
برسم یا نه دریغ از خورشید چهر و اشک خسروان گویا حال سپاهم با شمارق بچه رسیده باشد در
میانه اندیشه در گریه افتاد و بسیاری بگریست و در میانه گریه سر بر زمین و روی خود در ابر خاک

مذلت بمالید و از سر سوز و نیاز از حضرت رب العالمین درخواست کرد در میانه گریه و زاری بود
که ابری عظیم پیدا شد و بادی عظیم جستن کردن گرفت غباری در عالم چیدن گرفت مولف گوید هفت
شبانه روز بدان نوع بود بعد از آن هفت روز شبی ملک بهمن بر کنار دریا آوازی غلبه بگوش ملک بهمن
رسید که باهم سخن میگویند آواز خلق شنید گوش داشت باهم میگفتند این چه موضعست که این آواز
بیرون یکی دیگر گفت نمیدانم حالیا از غرق گشتن رهیدیم و بخشکی رسیدیم ملک بهمن بدانست که کشتی است
که بی اختیار انجا رسیده اند بدانست که دعایش مستجاب شده است و آن باد و غبار سببی است که کشتی را
بملک رسانند ملک بهمن بر خاست و پیش آن قوم رفت و سلام کرد ایشان بترسیدند یکی را بدید مدتی
در بیابان بوده و صورت مبدل شده و نیم زره بر تن برهنه پوشیده و کلاه خودی بر سر نهاده
و کمری از زنجیر در میان بسته و چند چوبه تیر در بند کمر بسته و تیغی حمایل کرده ایشان عجب ماندند و گرد
ملک بهمن بر آمدند که چه کسی و انجا چه میکنی ملک گفت اول شما بگویید که چه کسانید گفتند ما مردم
تجاریم در کشتی بودیم باد مخالف کشتی ما را در هلاک انداخت بعد از محنت بسیار بانجا رسیدیم
ملک بهمن گفت من نیز مردی تجارم بی اختیار در بیابان گم شدم و چند وقتست که در بیابان سرگردان
میگردم و خیلی محنت کشیدم تا عاقبت بعد از زحمت بسیار بدین موضع رسیدم اکنون ما هی شدکه
برلب دریا می باشم که دیگر را نمیدانم و خود در بیابان هیچ راه نیست گفتند که این باد مخالف
سبب نجاتی بوده است آن همچنان می گفتند تا صبح بر آمد ملک بهمن نگاه میکرد تمامی آن اهل کشتی
صد و چهل بودند جمله مال داشتند و تنگهای قماش در کشتی داشتند ملک بهمن گفت الحمد لله که حالیا
از تنهایی رهیدیم باشد که بجایی برسم آن خلق از ملک بهمن عجب ماندند که مثل ملک بهمن جوانی ندیده
بودند و ملک بهمن مدتی بود که در آن بیابان سرگردان گردیده بود و صورت او مبدل شده بود
سه روز انجا بودند که دریا در جوش و خروش کم شد و دریا آرام یافت اهل کاروان سی و هفت وجود
اما مال بسیار و چهارپای بسیار با خود داشتند مقدم ایشان جوانی بود مالدار و نعمت بسیار
او را شامل نام بود و آن شامل از ملک بهمن سوال کرد که ای جوانمرد اکنون مدتیست که گم گشته ایم

ونیدانیم که کجاییم جمله عهد کرده بودیم که چون بخشکی برسیم دیگر در کشتی ننشینیم اکنون بخشکی رسیدیم
وشما را این جا بنگاه یافتیم تو چه مصلحت دانی توانیم که بخشکی راه بدر بریم که چهارپایان خوب داریم
ملک بهمن گفت من سفر بسیار کرده‌ام و بمقامها رسیده‌ام که هرگز آدمی زاد بدان مقامها نرسیده است
من هرگز بیابانی ازین عظیم‌تر ندیده‌ام هیچ امکان رهایی یافتن نیست و در آن وقت که من درین
بیابان گم شدم مرکبی داشتم که در شبانه روزی صد فرسنگ رفتی از بی آبی و درازی راه هلاک شد
من آنچه از سلاح داشتم جمله را گذاشتم که بعد از محنت بسیار بفضل خدای تعالی بدین مقام رسیدم
اندک سبزه دیدم و بخنجر چند گز فرو رفتم که این آب پیدا شد که شما درین سه روز خوردید اکنون
مدتی باشد که من درین کنار آب می‌باشم شما را براه خشکی رفتن مصلحت نیست که بیابان بی کناره
است مرا غول درین بیابان سرگردان کرده است شامل گفت پس در کشتی باید رفتن و بجان باید کوشیدن
باشد که بجایی برسیم جمله گفتند چنین است آب و علف در کشتی در آوردند و از نعمتی که در کشتی داشتند
باقی بازمانده بود ملک بهمن نیز در کشتی در آمد توکل بر خدای کردند و کشتی را در آب دریا روان
کردند و برفتند مؤلف اخبار گوید ملک بهمن چون اژدها بر کنار دریا نشسته بود نیم زره در بر کرده بود
و نیم ترک بر سر نهاده بود زره بر تن برهنه و ترک بی کلاه بر سر نهاده و تیغی که از روخانه بری داده
بود آویخته پای برهنه بر کنار کشتی قرار گرفته بود و از ملاحان که در آن کشتی بودند پری علی الخصوص
که در چنین محلی افتاده بودند که هیچ خلاصی نداشتند هر کس را که ذخیره بود عزیز نگاه میداشت
چون وقت چیزی خوردن بودی پیره در بغل در میبردند نرم نرم طعامی میخوردند و هیچ التفاتی بر ملک
بهمن نمیکردند در میان آن کشتی هیچکس نبود که لقمه طعام بملک بهمن دهد و ملک هیچ نبود که بخورد اگر
چه او صاحب قران بود و مدتها در بیابان شب و روز رفته بودی و بعلف قناعت کرده بودی در آن
وقت که از عقب خورشید چهر بشهر نامه میرفت چند هزار فرسنگ قطع کرده بود و خورد او جمله علف
بود و او را ازین نوع بسیار بر سر گذشته بود اما ازان توش عظیم سخت آمد گفت معلوم میشود که این
طایفه مبارک قومی نیستند من مردی غریب از بیابانی چنین بیرون آمده و هیچ چیز مدتی طعام نخورده بود

و جمله حال خود را با این قوم گفت بر طرف من نگاه نمی‌کنند و در برابر من طعام میخورند و هیچ بمن
برخیزم و تیغ برکشم و جمله را سر برم و درین دریا اندازم بازگفت ای ملک بهمن اکنون بسیار سالست
که در سفرم و نیک و بد بسیار دیدم خدای تعالی آنچه از محنت عالم آفریده چهار دانگ قسمت کرده و قوت
این قوم را هیچ گناهی نیست تحمل بکن و از برای شکم کس را مکش که خدای داند که چه می باید کردن این گفت
و دم در کشید     در گاه تو را امیدواریم     نشاید راه بردن جز به تسلیم     فلک بر بستی و دوران گشادی
جهان و جان و روزی بر سه داوی     اگر روزی دهی گر جان ستانی     تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی     بتوفیق
تو ام زین گونه بر پای     برین توفیق توفیقی بیفزای     ملک بهمن سر در پیش انداخته بود و در آن قوم
نگاه می کرد تا شب در آمد ملاحان بنوبت کار میکردند خواجگان در خواب شدند ملک بهمن نشسته
بود و در آب دریا نگاه میکرد و هیچ نخسپید تا اول روز شش خواجگان از خواب بیدار شدند ملاحان
باز در کار آمدند تا باز شب شد مؤلف اخبار گوید که سه روز برین نسق بگذشت هیچکس التفاتی
بسوی ملک بهمن نداشت آن خدایست جل جلاله که از خوردن و خفتن بریست آدمی زاد لابد که او
را از خوردن و خفتن ناگزیر است اگر چه ملک بهمن از عجایبهای عالم بود اما چون سه روز بگذشت
تمام بطاقت شد با خود گفت اکنون از حد گذشت وقتست که جهدی بباید کردن تا روزی بدست
آری که خدای تعالی این شجاعت بمن بجهه داده است برای آنکه دیو و اهرمن کشم و پهلوان عالم
گنجهای عالم بدست آرم در ورطه هلاک افتاده‌ام و در برابر من نعمتهای الوان میخورند و بمن نمیدهند
شجاعت در کار در آوردم ملک بهمن درین اندیشه بود که ناگاه ملاح گفت بخدمتگاران کشتی که
لنگر در آب دریا اندازید که ببینیم که عمق آب چه مقدار است یک خدمتگار دوید و از اهل کاروان
مدد خواست و آن لنگر در آب انداختند تا نشان کردند و غایت آب معلوم کردند تجربت که
استادان ملاح را چه باشد از برای راه و حد آب دانستند و احتیاط تمام بجای آوردند دانستند
که ازراه عظیم ازراه دور افتاده‌ایم هر چند که میکوشیم هیچ امیدی نیست خواجگان همه بگریستند
و دست بر دست میزدند و هر یک سخنی میگفتند یکی میگفت ما خود جمعی بدبخت بخود گرد آمده‌ایم

که از میان آبادانی برکنار افتادیم اما ما را هیچ اختیاری نبود که حکم دریا بر باد است این
جوان از ما بدبخت ترست که باختیار در عقب است ما بدبخت بجرمیم و او بدبخت بر وبحر است یکی
گفت عظیم مروتیست درین سه روز که در کشتیم با هیچکس سخن نگفته است یکی گفت آن عجب نیست
که سخن نگفتست عجب آنست که هیچ نخورده است که او را هیچ نمیبینیم که چیزی بخورد عجب آنست که درین سه روز خواب نکرده
و پهلو بر زمین ننهاده است جمله را عجب آمد ملاح گفت اکنون بباید رفتن تا عاقبت بچه رسد لنگر
بکشید تا روانه شویم فرو گذاشتن لنگر آسانست اما بر کشیدن مشکل است استاد و ملاح با شاگردان
در کشتی بودند چنانکه رسم و قاعده است که هزاران لنگر انداخته اند و بر کشیده اند این نوبت
چندانکه زور کردند هیچ فایده نکرد و کشتی در یکجا گرد لنگر میگردید و لنگر از آب بیرون نمی آمد عجب
ماندند که این لنگر را چه شد که از آب بیرون نمی آید آن خواجگان آن دریا بودند همه زور کردند
هیچ فایده نکرد و آن کشتی هر طرف میرفت گاه از پیش و گاه از پس چنانکه کشتی در بیم افتاد
غوغا از آن خواجگان و ملاحان و خدمتکاران بر آمد بسیاری جهد کردند و خیلی زورها کردند
هیچ اثری نکرد ملک بهمن بر کنار کشتی نشسته بود و سر در پیش انداخته بود بغایت گرسنه بود چنانکه
پنج شبانروز بود که هیچ نخورده بود و هیچ خبر بدو نداده بودند گذاشته بود که آن بازرگانان
زور میکردند و هیچ کاری نمی توانستند کردن تا کار از حد گذشت ملک بهمن با خود میگفت که این
قوم در وقت طعام خوردن هیچ التفاتی بمن نکردند من در وقت زور کردن هیچ التفاتی به
ایشان نمیکنم بگذار که تمام عاجز شوند ملک بهمن درین اندیشه بود اما کشتی در خطر افتاده بیم
غرق داشت که آن کشتی گاه گاه مثل آسیا میگردید ناگاه یکی را از آن قوم نظر بر ملک بهمن
افتاد که بر کنار کشتی نشسته بود و سر در پیش انداخته بود گفت ای جوان شرم نداری قد و بالای
که تو داری می بینی و میدانی که کشتی در بیم خطرست و همه از بهر جان و مال می گریند این جمع
از برای جان خود می کوشند تو هیچ التفاتی نمیکنی مگر آنکه جان نداری یا خود درین کشتی نیستی
که بی خبری و هیچ یاری نمیدهی ملک گفت من خود مالی ندارم که از بهر آنم غم باید خوردن جان

در دست قدرت یزدانست تا حکم خدای تعالی چون باشد یکی دیگر گفت اگر موافقتی با اهل کشتی کنی بد نباشد
ملک بهمن گفت از آنجهت برنخاستم که شما در وقت طعام خوردن هیچ التفاتی نکردید من نیز درین وقت بشما
التفاتی نمیکنم مرا معلوم شد که شما هیچ مروت و مردی ندارید در آن کشتی مقدمی بود که اهل کشتی جمله
بفرمان او بودند و او را نامش خواجه شامل بازرگان بود چون این سخن را بشنید او را سخت آمد روی بدان
کس کرد که با ملک بهمن سخن میگفت که ما شصت خواجه ایم و چهل غلام داریم بغیر از ملاحان بصد کس بزور کردیم
این لنگر از آب بر نیامد او خود یک وجود است پیدا باشد که از دست او چه برآید یکی دیگر گفت ای
خواجه تصور او آنست که بزور کردن او این لنگر از آب برآید یکی دیگر گفت ای شیر مردان و ای
جوانان اگر راست می پرسید قدم این جوان این کشتی را نامبارک چندانکه او در کشتی نیامده بود کشتی خوش
و خرم میرفت اکنون بقدم این جوان کشتی میرود و لنگر از آب دریا بیرون نمی آید یکی گفت شما عجب سخنها
میگوئید این جوان خود میگوید که نام من صاحب قرانست وقتی که او صاحب قرانست در قدم او هیچ
خوشی نباشد ملک بهمن با خود گفت بنگر که این حرامزادگان در حق من چها میگویند برخیزم و تیغ برکشم
و جمله را بتیغ درآرم با خود گفت هیچ احتیاجی تیغ نیست که ایشان عظیم عاجز اند اگر این کشتی را خطایی
واقع شود البته من نیز هلاک شوم پس لازم میشود که ایشان را یاری بدهم باشد که یکبار دیگر بدیدار آسما
خسروان و خورشید چهر برسیم اهل کشتی چون از زور کردن و حیل نمودن عاجز شدند هر یک بطرفی نشستند
و میگریستند و از زن و بچه و حال خود یاد میکردند و زار زار میگریستند جمعی میگفتند که مصلحت در آنست
که این لنگر ببریم تا کشتی خلاص شود ملاح گفت لنگر بی کشتی نتواند بودن اگر شما لنگر ببرید هرگز بمنزل نرسید
و درین دریا بمانید تا وقتی که بهلاک آیید گفتند پس چون کنیم چون کار عظیم سخت شد از ناگاه ملک بهمن از
جای خود بر جهید و روی بر کنار کشتی نهاد و پیش ریسمان لنگر آمد و دست بر مالید و آن ریسمان بدست
گرفت گفتند چه خواهی کردن ملک بهمن گفت بتوفیق خدای تعالی این لنگر را خواهم کشیدن همه گفتند این جوان
دیوانه است ما شصت طلب کردیم بر نیامد اکنون خود برخاسته که من لنگر را خواهم کشید با صد کس نتوانستیم او
تنها چه خواهد کردن یکی دیگر گفت این زور لایق رستم زالست و یا کار ملک بهمن پسر فیروزشاه که اکنون

در حقیقت اینست ملک بهمن گفت مثل شما من زور من خود بیازمایم و بنگرم که هیچ زوری مانده است
که پنج روز است که هیچ نخورده‌ام هیچ التفاتی بدان سخنها نکرد و چون بیشتر مست آن مبارز جهان و آن رستم
زمان سرحلقه در آن ریسمان انداخت اما مولف این داستان چنین روایت کرده است که سبب
آن بود که لنگر از آب نمی‌آمد بیرون که در وقتی که ملاحان لنگر در آب انداختند لنگر در آب فرو می‌شد
مگر تقدیر خدای تعالی چنان بود که ماهی عظیم بزرگ دریا در شیب آب میگذشت مگر آن ماهی گرسنه بود
صیدی طلب میکرد بی اختیار بدان لنگر رسید تصور کرد که مگر لقمه ایست دهان گشود و آن لنگر در دهن
گرفت تا فرو برد آن لقمه و تکه نبود آن پانصد من آهن بود و چون در کام ماهی رفت لذت ندید خواست که از
آهن بیرون آرد نتوانست بجهت آنکه درین لنگر قلابی بود که ملاحان از بهر آنکه چون در آب اندازند
در گل محکم شود و آن آهن لنگر کشتی باشد و آن قلاب لنگر آن قلاب در حلق ماهی سخت شد نمی‌توانست
فرو بردن و نمی‌توانست بیرون آوردن و آن در یا میکرد و دید مثل آسیا چرخ میزد و کشتی را میگرداند از آن
جهت هم کشتی بود و ملک بهمن چون دست در آن ریسمان زد و آن اهل کشتی بر ملک طعنه زدند او را دیوانه می‌گفتند
اما مولف گوید که ملک بهمن در روز اول که گرد و ده گز از آن ریسمان بالا کشید و در زیر بار خود میکرد و بدست
خود میکشید فریاد از آن بازرگانان برآمد پیش دویدند که ملک را یاری کنند ملک بهمن گفت شما دست بجنبانید
که مرا هیچ احتیاجی بیاری کردن شما نیست ایشان از دور ایستادند و تعجب از آن زور و آن شجاعت میکردند
و آفرین میکردند که شاباش صاحب قران تا بمقدار پنجاه گز آن ریسمان بالا کشید از ناگاه سر ماهی عظیم
از دور از آب دریا درآمد که آن لنگر در دهن و حلق او چون سر ماهی پیدا شد غوغا از اهل کشتی برآمد
همچنان مبارزان میکشید تا وقتی که یک دست خود را در دهن آن ماهی انداخت و زور کرد و بالا کشید
ماهی را در میان کشتی در آورد چنانکه آن کشتی از آن ماهی پر شد جمله ایشان بر ملک تحسین کردند و گفتند
بارک الله صاحب قران نیک رفتی و عظیم زوری کردی رستم بنان روزی نکند چون لنگر را با چنین
ماهی از دریا بیرون کشیدی یکی گفت در کشتی هیچ طعامی نبود این ماهی اهل کشتی را ده روزه قوت است که
ما هم در اندیشه آن بودیم که چه بخوریم اکنون ده روزه هیزم پیدا شد ملک بهمن گفت پنج روز است که من

هیچ نخورده‌ام در زور و شجاعت من خیلی نقصان پیدا شده است اکنون ماهی حق و ملک منست که بتوفیق خدای
تعالی بزور و شجاعت خود در کشتی در آورده‌ام این حق و مال منست گفتند راست میگویی که مال تست اما این
همه را برای ما بده تا بثواب مادر و پدرت بخوریم ملک بهمن گفت چونست که بنزد مادر و پدر من هیچ ندادید
من مردی غریب و از جایان چنین بیرون آمده پنج روز در کشتی شما بودم شما در برابر من نعمتی الوان
میخوردید و بمن هیچ ندادید و نمی‌گفتید که آن جوان غریب چه خورد و بمن هیچ نوع التفات نمی‌کردید
یزدانم نصرت داد که چنین ماهی بزرگ نصیب من کرد و شما نیز بهیچ نوع توقع مدارید که من این ماهی را بهیچ
نوع بشما نخواهم داد گفتند راست میگویی ما بد کردیم و بر گناه خود معترفیم اما تو بدی کردن ما هیچ نگاه مکن
اگر ما بد کردیم تو نیکی کن و ازین ماهی ما را قسمتی بده که بغایت گرسنه‌ایم ملک گفت نمیدهیم شما راضی
بروید که لنگر کشتی شما از آب دریا بیرون آید جمله شما جهد کردید و هیچ فایده نکرد اکنون من لنگر از آب دریا
بیرون آوردم میخواهید که با من شریک شوید نمیدهیم شامل که مقدم اهل کشتی بود گفت ای جوان اگر ندهی
ما از تو بستانیم ملک بهمن گفت نتوانید استاندن هم اکنون تو بنمایم که تا بدانی که می‌توانیم این بگفت و خیز بر
کشید و بر روی ماهی بنهاد و تا مقدار بیست من از آن ماهی جدا کرد ملک بهمن چون دید در دوید و گریبان
شامل را گرفت و از زمین برداشت و در دریا انداخت چون در دریا افتاد فرو رفت و بیرون آمد جمعی از ملاحان
که آنجا بودند بر کنار دویدند و کمند بینداختند تا شامل دست در کمر زد و او را بالا کشید چون بالا آمد
ملک بهمن دست بشمشیر کرد گفت بیزدان پاک سوگند که هر کس که بی اجازت من دست برین ماهی نهد او را
تیغ زنم و هلاک کنم جمله اهل کشتی گرسنه بودند و هیچ خوردنی در آن کشتی نبود و جمله را بدان ماهی
طمع بود و از ترس ملک بهمن از دور در آن ماهی میدیدند تا یکی گفت ای صاحب قران این ماهی خیلی
ماهی است تو جمله را کجا خواهی زدن و ما همه گرسنه‌ایم بده تا بخوریم گفت اگرتان در خور است از من
بخرید یک من ازین ماهی بصد دینار میفروشم اهل کاروان راضی شدند که هیچ خوردنی در آن کشتی
نبود گفتند روا باشد جمله زر بسیار داشتند ملک تیغ برکشید و آن ماهی را لخت لخت کرد بال بسیار
بدان اهل کشتی بفروخت اندکی از بهر خود باز گرفت و باقی بداد و زر و قماش و آلت بستد چنانکه

از همه اهل کشتی توانگرتر شد روایت کرده اند که ملک بهمن ازان نوع ملول بود که در وقتی که از کشتی بیرون
روم اگر استاد کشتی اجرت بخواهد چه کنم که من هیچ ندارم که ملک بهمن بزهی تن برهنه داشت دیگر هیچ نداشت
در آن شهر سپاری بود و اکنون که آن مالها را بدید خرم شد گفت شکر خدای را که در چنین دریا این همه مال
بمن داد اکنون این روایت کرده اند که در آن کشتی شخصی بود که مقدم اهل کشتی او بود و او را نامش
شامل می گفتند که ملک بهمن او را در آب دریا انداخت دشمنی ملک بهمن در دل گرفته بود چون او را با این
همه دید چه کرد گفت صاحب قران در آن کشتی در آمد هیچ نداشت اکنون از همه توانگرتر است با او
صلح کنیم و مصاحبی خودش سازم و بعد ازانش بحیل هلاک کنم که مالش بمن ماند این اندیشه کرد و
جمعی را در ان میانه انداخت و با ملک بهمن صلح کرد و گفت ما بد با تو کردیم از اول ما طعام خوردیم
بتو ندادیم آن ماهیئ ازان تو بود و طمع کردیم هم بد کردیم تو از سر کرم و جوانی از سر جرم ما
در گذر ملک گفت در گذشتم شامل دست ملک بهمن بگرفت و بجای خود برد و او را پیش خود بنشاند
و طعامی که داشت پیش ملک بهمن بنهاد که فرمای که با هم نمک خوریم ملک بهمن مدتی بود که هیچ نخورده
بود بارادت تمام آن طعام شامل بخورد تا نعمت بخورد و شکر خدای تعالی بجای آورد شامل گفت
ای صاحب قران این مالها را که از بهای ماهیئ داری بغلامانم بگویم که ضبط آن بکنند همچنانکه مال
مرا رعایت میکنند مال ترا نیز رعایت کنند گفت این اندک چیزیست کسی دل در و چرا بندد این جمله
ازان ملاحان کشتی است بیا ایشانرا طلب و آن جمله مالها را بملاحان بخشید گفت بستانید که اجرت
کشتی شما باشد آن خلق ازان کرم عجب ماندند شامل گفت ای صاحب قران ترا هیچ دریغ نیامد که این همه مال
بخشیدی که بدین مال تجارت می توان کرد درین کشتی هیچکس را این مال نبود چرا چنین کردی این هیچ
کفایتی نبود که تو کردی ملک بهمن گفت ای خواجه شامل این مال جمله ازان شماست و چشم شما در پی آن مال
بمن هیچ فایده نکند اگر عمر باشد مال بسیار بدست آید تو هیچ غم مالی مخور که چندانکه عمر باشد هیچ
کم نیاید شامل با خود گفت من دوستی با صاحب قران از بهر مال کردم گفتم او را بکشم و مالش بمن ماند
او خود مالهای جمله بملاحان بخشید من یاری مفلس و تهی دست کجا برم اما هیچش فایده نبود اکنون

بی او طعام نتوانم خوردن کر بار منت این چه بود که من کردم عظیم پریشان شد با خود گفت قصد جانش
کنم و غدر او را از و نخواهم که مرا در دریا انداخته است و قصد جان من کرده است در دل با ملک
بهمن دشمنی داشت اما بظاهر دوستی میکرد و ملک بهمن هیچ از اندرون او خبر نداشت اما آن ملاحان
و اهل کشتی او دعا میکردند که خیلی حق بر اهل کشتی داشت یکی آنکه لنگر در آب دریا مانده بود بیرون
آورد و انچنین ماهی در کشتی آورد که در آن کشتی هیچ خوردنی نبود و مدحش میکردند که آتش زور و شجاعت
و اندیش مردی و کرم و مروت میگفتند و کشتی میراندند اما هیچ نمیدانستند که کجا اند که در آن دریا گم شده
بودند و نمیدانستند که کجا اند و کجا میروند چون مدتی برفتند هیچ نمیرسیدند ملاحان سرگردان مانده بودند
که آن موضع را نمیدانستند که کجا اند و کجا میروند چون چند روز برآمد آن ماهیئ که در آمده بود بخوردند
و هیچ در کشتی نماند باز محتاج شدند باز ملول شدند که از ناگاه ابری بر آمد عظیم جهان بگرفت و عالم
بهم برآمد و دریا در جوش و خروش آمد آشوب در عالم افتاده چنانکه قایل گوید **نظم**
خروشی برآمد ز دریا چنان کز آن سهم شد رنگ از زعفران    یکی تند بادی ز روی خیال    کز آن تیره شد روی آب زلال
چو کولاک دریا برآورد موج    چه موجی که موجش برآمد باوج    ز سهمش دل اندر بدن گشت خون    همه غرق خواهیم گشتن کنون
اهل کشتی بترسیدند خود را فراموش کردند جمله را عقل از سر بدر رفت یکدیگر را وداع کردند کار چنان
سخت شد که ملک بهمن بترسید عرض ایمان کرد و گفت هم اکنون کشتی غرق خواهم شدن اهل کشتی طمع از
خود بر داشتند و از هم مدهوش شدند چشم نهاده که هم اکنون غرق خواهیم شدن که هر چند برمی آمد
کار سخت تر می شد ملک بهمن اوستاد و ملاح را طلب کرد و گفت بگوی چاره چیست گفت ای اوستاد تا تو ملاحی
هرگز چنین حالت ندیده ملاح گفت حالیا چاره اول آنست که کشتی را سبک گردانند تا غرق دیرتر شود
ملک بهمن گفت نیکو گفتی پس نعره برآورد که ای خواجگان اوستاد و ملاح که رختهایی که دارید جمله در آب
دریا اندازید که کشتی عظیم گرانست و بیم جان در خطر است چندانکه گفت هیچکس رخت در آب نینداخت
والتفات بدین سخن هیچکس نکرد که ایشان عظیم آن مالها را دوست میداشتند کار کشتی بغایت
مشکل شد ملک بهمن گفت بیزدان پاک که اگر کشتی سبک می کنید و اگر نه برخیزم و جمله را در آب اندازم

شما میخواهید که از برای مال جان ما را و جان خود را در بازید یکی گفت ای صاحب قران اول حکم ربایدت
شامل کن اگر او بیندازد ما نیز بیندازیم و اگر او نمی اندازد بر ما نیز حکم مکن که نخواهیم شنید ملک
بهمن گفت راست گفتید روی بشامل کرد گفت ای خواجه شامل کشتی غرق می شود رخت و قماشت در دریا انداز
که بیم جانست جمله بهلاک خواهیم آمدن شامل گفت ای صاحب قران از بهر خدا که بر من رحم کن که خیلی
زحمت کشیده ام که این مالها را بدست آورده ام از دل چون بیرون کنم و در دریا چون اندازم ملک
بهمن گفت ای شامل نگفتم که مال دنیا را هیچ اعتبار نیست تو مرا منع میکردی که این همه مال را بتاراج
چرا دادی اکنون بنگر که من کرم کردم و بدادم و بدیشان نیز نمی ماند که هم اکنون جمله را در آب
می باید انداختن شامل گفت راستی من هرگز نخواهم انداخت که دلم نمیدهد که بدست خود مال خود را
در دریا اندازم ملک بهمن گفت ای شامل پیش تو جان کمتر از مال است چون تو غرق خواهی شدن مال
بچه وصله نشیند اگر ترا دل نمیدهد مرا میدهد برخاست و آن تنگهای قماش از سرخ و سفید را در دریا
انداخت فغان از جان شامل آمد با خود گفت من میخواستم که با صاحب قران دشمنی کنم عاقبت
او بجای آورد و مرا محروم کرد و مرا مفلس و بی نوا کرد و گفت اکنون شما نیز رختی که دارید در دریا اندازید
آن بازرگانان بناکام و ناچار آنچه داشتند جمله را در دریا انداختند و کشتی را خالی کردند کشتی
بر روی آب آمد اما ایشانرا هزار آه و واویلا میکردند که بسعی بسیار حاصل کرده بودند و فایده
ندیده بودند و بباد هوا دادند مثل آنکه شخصی را پسری باشد که بهزارش ناز و تنعم پرورده و از غایت
محبت از جان خویش دوست تر داشته باشند ناگاه سپاهی مرگ در آید و آن قوت روح او را بهلاک
اندازد و عنقای اجل برسد و آن شاهباز جان او را بمنقار قطع در رباید و ازین عالمش بعالم دیگر برد
او بدرختی ماند بی میوه او صدفی باشد بی دانه قالبی باشد بی جان دماغی باشد بی عقل چه کند
مسکین بندهٔ ضعیف حاجی محمد بن مولانا علی بن مولانا حاجی محمد بیغمی که درین مدت که این داستان
بنیاد کردم چهار گل در غنچه ناتمام شکفته بباد قهر بی نیازی در خاک نیازمندی در افتادند که آب
زندگانی در جویبار عمر ایشان روان بود چهار طوطی شکرخایم قفس شکسته و بدست شاهباز

آسمان اسیر گشته **نظم** بر ورق کسی رسد که دردی دارد اگر سهوی یابند بکرم اصلاح فرمایند
روا باشد اما مؤلف اخبار گوید که چون اهل کشتی هر مالی که در کشتی جمله را در دریا انداختند
چنانکه هیچ نماند کشتی بر روی آب آمد بتقدیر خدای تعالی چنان بود که در حال باد نشست و
ابر بگریخت و دریا آرام گرفت و عالم روشن شد اهل کشتی خرم شدند چون نیک نگاه کردند
از دور ساحل پیدا شد ملاحان گفتند که کنار دریا پیداست اما معلوم نیست که چه موضعست اهل
کشتی زبان ملامت بر ملک بهمن گشودند که ای دریغ آن مال و نعمتها جمله صاحب قران بر باد داد
و همه را در دریا انداخت که اگر یکلحظه دیگر نمی انداختیم دریا خود قرار میگرفت ملک بهمن گفت
هیچ باکی نیست غم مال مخورید که نصیب شما نبود اگر زنده باشید دیگر برسد هر چند که می گفت تسلی
اهل کشتی نمی شد ملاحان گفتند بهر حال بر کنار رویم و بنگریم که چه جاییست باید رفتن و بباید دانستن
که چه موضعست ملک بهمن گفت بهر حال کشتی بر ساحل رانید کشتی میراندند تا بر کنار رسیدند آن
جمع از کشتی بیرون آمدند در برابر نگاه کردند بیابان بود و اما کوهی از دور پیدا بود
ملاحان گفتند هیچ آنجا مقام آبادانی نیست ما را مردی باید که برود و از بالای کوه خبری
بیارد و شاید که در عقب این کوه آبادانی باشد و یا راهی و منزلی پیداست یا نه کیست که
این کار بکند و برود و خبری بیارد هیچکس نگفت که من بروم ملک بهمن گفت من بروم و از بهر
شما خبری بیارم شما پنج روز در انتظار من باشید اگر تا پنج روز آمدم آنچه دیده باشم بیارم
و اگر نیایم شما سر خود گیرید و بروید که مرا حالتی واقع شده که نمی آیم پس ایشانرا وداع
کرد و روی در بیابان نهاد و تیغ ببسته روانه شد و قدم در راه می نهاد و میرفت تا از چشم
ایشان ناپدید شد مثل باد در آن بیابان میرفت اما مؤلف اخبار گوید که آن بیابان
عظیم بود و هیچ راهی و نشان پیدا نبود در آمد ملک بهمن همچنان آنشب همه شب میرفت و بر یاد
خدای تعالی می بود آنشب بروز مبدل شد بپای کوه رسید کوهی دید سر برابر کشیده بود هرگز
تا آن کوه بود قدم آدمی زاد بر آن کوه نرسیده بود و هیچکس بر آن کوه نرفته بود و امکان که هیچ

مرغی از قلهٔ آن نگذشته بود و اهل کشتی را خبر کنم که اگر امید نجات باشد هم کشتی و آب دریا باشد
ملک بازگشت تا وقت شب هنگام بر کنار دریا رسید که آن بازرگانان فرود آمده بودند قدم که بر
زمین نهاده بودند جمله پیدا بود و از اهل کشتی هیچکس را ندید تصور کرد که مگر راه غلط کرده است بسیار
بر لب دریا گردید تا بدان مقام رسید که بازرگانان نیز بودند ملک بهمن بدانست که ایشان
رفته اند و بی وفایی کرده اند و او را گذاشته اند ملک بهمن دریغ خورد و دست بر دست
زد و گفت دریغا که این حرامزادگان با من بی وفایی کردند و مرا در موضعی چنین گذاشتند
و برفتند ملک بهمن بگریست آن گریه و تضرع او هیچ فایده نکرد اما مولف اخبار گوید که
سبب رفتن ایشان آن بود که چون ملک بهمن برفت شامل بازرگانان گفت ای خواجگان ما را
تحقیق است که آنجا که محل آبادانی نیست صاحب قران تا پنج روز مهلت خواسته است که بعد
از پنج روز بیایم درین پنج روز که ما بر کنار این دریا خواهیم در دریا خیلی راه می توان رفتن
پس مصلحت در آنست که برویم و او را بگذاریم ملاحان گفتند نیکو نباشد تحمل کنید تا آمدن صاحب
قران بر ما نیکو نبود ما میرویم پس ملاحان اتفاق کردند و در کشتی در آمدند و برفتند تا حال
چه حق شود و باز بملک کجا رسد اما مولف اخبار گوید که چون ملک بهمن از آن کاروانیان
نومید شد و یکشب بر کنار آب دریا بود و با خود گفت چون کنم همچنان میگریست بر کنار دریا ماهیی
دید که مرده بود و از دریا بدر افتاده بود ملک بدانست که رزقست که رزاق فرستاده است
شمشیر ملک بهمن از پولاد بود بر سنگ زد و آتش بیرون کرد و آن ماهی بریشته میکرد و میخورد تا
چند روز بگذشت از آن نوع ماهی خیلی جمع کرد و با آتش بریان کرد با خود گفت چند بر کنار
این دریا نشینیم بتوکل خدای تعالی باز خود را درین کوه و بیابان زنم و جهدی کنم باشد که
بجای رسم آن ماهی برشته چند تای برداشت و بازوی بر کنار کوه نهاد و میرفت تا روز دیگر
بپای کوه رسید بگذشت آن شب در پای کوه بسر برد بعد از آن قدم بر بالای کوه زد هر چند
که رفتن بر آن قلهٔ کوه مشکل بود اما ملک بهمن میرفت که از آن نوع بسیار دیده بود



که او صاحب واقعه عالم بود هرگز بواقعه ملک بهمن در عالم کس نباشد ملک بهمن بر آن کوه بالا میرفت
و از آن بیابان یاد می کرد که در قفای خورشید چه بر کوهی بالای جهان از بهر قتل کلاشنگ میرفت
روایت کرده اند که ملک بهمن سه شبانه روز برفت تا بر بالای آن کوه بر آمد چون بر قله برشد
و از آن طرف نگاه کرد بر آن طرف بنگریست کوه و بیابان دید که چون درگه دوزخ پنداری که هرگز
باران آنجا نباریده بود و هیچ مرغی در هوای آن نپریده در آن بیابان بجای سبزه و گل هم سنگ و
خار و خاشاک بود ملک بهمن گفت الله اگر شخصی را هزار خروار بار باشد از آب و طعام نتواند که
ازین بیابان بیرون رود **بیت** همه صحرا بجای سبزه و گل    غول در غول بود و غل در غل
ملک بهمن را عظیم آمد هر چند که بیابان و جاهای خطرناک دیده بود اما مثل آنجا ندیده
بود مدتی که ملک بهمن از پیاده خود در شده بود و جمله جامهای تن ملک بهمن پاره پاره شده بود
روایت کرده اند که ملک بهمن زره بر تن برهنه پوشیده بود و بجای کلاه نیم ترکی بر سر نهاده بود
و پای برهنه اما تیغی بسته با خود گفت که هیچ شک نیست که همه جا خدا حاضرست و هیچ چیز بی تقدیر
وی نیست من همه روی زمین گردیدم بتقدیر و امر خدای و بتوکل خدای در عقب این کوه میروم
و قدم درین بیابان می نهم تا بنگرم که در عقب این بیابان چیست و حال من چون خواهد شدن
چون نصیب من از عالم همه جور و محنت و عذابست بروم تا بجایی برسم یا هلاک شوم و ازین عذاب
و محنت برهم    بهر روزی که نو کرد و زگردون    مرا نو کرد و اندوهی دگرگون    خراب آشفته بخت و روزگارم
چه بد فرجام و دشوارست کارم    بکام خویش جامی می نخوردم    که جام زهرش اندر پی نخوردم
چون ملک بهمن قدم نهاد و از کوه فرود آمد چون شب شد در پای سنگ نشست و آن شب در میان
آن کوه در پای آن سنگ می بود و صد هزار آواز مختلف می شنید تحمل میکرد تا روز شد نجات
و باز روانه شد تا روز چاشتگاه بدین کمر سنگی جا داد ملک بهمن در آن بن کمر سنگ میرفت در وقتی
که میخواست که بگردد ناگاه یک غولی در برابر ملک بهمن پیدا شد چنان بهم رسیدند که سینه بسینه
هم باز خوردند ملک بهمن سر خنگ بازگرد و شاخ آن غول را بگرفت آن غول سپر بنشاند تا خود را

خلاص کند نتوانست ملک بهمن نگاه کرد غولی را دید عظیم بدشکل موی بسیار بر اندام سری مثل سر
حیوان دراز دست وپای چو دست وپای حیوان پیشنی چون خرطوم دراز دو شاخ بر کله اسپ
غول خرطوم دراز و شاخ گرای کاو پیلی بنوده در یک جای بود چون دیو باد خاک انداز
ملکه چون یک مناره بود دراز ملک بهمن اورا محکم بگرفت هرچند که زور کرد که تا خودرا برهاند
نتوانست ولی آتش از حلق و دهانش بیرون می آمد چت آتش از حلق او زبانه زنان
یاوه کویان و شاخ شانه زنان چون در دست ملک بهمن عاجز شد ملک بهمن گفت ای ملعون چنانت
گرفته ام که هیچگاه خلاصت باشد منم کشندهٔ هزار غول و زنگ دیو و کشندهٔ شغلانهٔ دیو و نواخنک
دیو ظلمات دیو و کلاشنگ دیو و شنکلاس دیو و زرین دیو راست بگوی آنچه از تو پرسم واگر
نگویی بزاری زارت بکشم آن غول گفت بجان زنهار تو چه کسی و درین بیابان چه میکنی و از من چه
میطلبی تا عمر منست من هرگز آدمی ندیده ام و هیچ زبانی بهیچ آدمی نرسانده ام ملک بهمن گفت راست
بگوی که این بیابان هیچ راه بآدمی زاد و آبادانی دارد آن غول گفت آدمی دور است
باری نمیدانم و نمیتوانم که ترا بآدمی زاد رسانم ملک بهمن گفت درین بیابان هیچ علامت غول
هست آن غول گفت این بیابان چند هزار فرسنگ گرداگرد است و همه پرست از غول صد هزار
هزار غول درین بیابان میگردند اما این غولانرا مقدمی هست اورا از میان غول گویند و بجان
دشمن آدمی زاد است در میان این بیابان نشسته است بغایت بلند بر بالای آن پشته یک
خانه ایست از سنگ خاره سر آدمی آورده است و از طاق آن ایوان در آویخته است ملک
بهمن گفت تا دران ایوان چند مقدار است غول گفت خیلی راهست تو نتوانی رفتن ملک بهمن
گفت اگر میخواهی که جان از دست من بری من ترا آزاد کنم که بروی و مرا بدان پشته و ایوان
نزمیان برسانی که من اورا طلب میکنم مرا این همه سرگردانی بجهت آن ملعونست روایت
کرده اند که آن غول که ملک بهمن اورا گرفته بود اورا مغیلان نام بود مغیلان گفت منم بیزدان
شرط که مرا بنجشی و آزاد کنی ملک بهمن شرط کرد که هرگاه که مرا ببری من ترا آزاد کنم پس ملک بهمن

در حال برگردن مغیلان نشست و پای خود را در زیر بغل مغیلان زد و موی سر مغیلان گرفت مغیلان از جای
خود برخاست ملک بهمن گفت ای مغیلان تقصور آن نکنی که تا تو مرا بدان نرسانی من از تو دست ندارم
گفت چنین کنم در آن بیابان و دشت و کوه مثل باد صبا میرفت از غایت تیزروی ملک بهمن دیده نمیتوانست
کشودن آن غول میرفت تا شب در آمد غول گفت ای آدمی زود آی تا لحظه آسایشی کنی که هنوز خیلی
راه مانده است ملک بهمن گفت چه وقت آسایش است می باید رفتن آن غول میرفت تا شب همه شب
آن غول در آن دشت و بیابان میرفت و جایهای خوفناک تا وقتی که صبح نزدیک رسید پشته پیدا شد
از سنگ اما عظیم عظیم بلند در غایت گردی غول بپای پشته رسید گفت ای آدمی زود آی که رسیدیم
ملک بهمن گفت ترا بر بالای پشته می باید رفت و مرا بر سر این قله می باید برد مغیلان گفت مرا هیچ
دل و جگر آن نباشد که توانم قدم بر سر این پشته نهادن از ترس نزمیان دیو ملک گفت هیچ اندیشه
مکن انشاء الله که آنجا باشد که من اورا طلب میکنم مغیلان ملک را بر بالاء آن پشته آورد ملک
نگاه کرد بر بالای آن پشته ایوانی دید از سنگ خاره عظیم بلند و عظیم بزرگ دری بغایت بزرگی
اما از طاق آن در سر آدمی آویخته بزرگ ملک بهمن از پشت آن غول فرود آمد و دست و پای آن
غول ببست و در گردن انداخت مغیلان گفت ای آدمی زاد نه تو با من شرط کرده بودی که من ترا
بیارم تو مرا بگذاری در یک شبانه روز چندانت آورده ام که اگر تو می آمدی بیکسال نمی توانستی
آمدن اکنون چرا نمیگذاری که من بروم ملک بهمن گفت من ترا آزاد خواهم کردن هیچ اندیشه
مکن اما با تو اندک کاری دگر دارم ملک بهمن چون مغیلانرا ببست بر در آن ایوان آمد نیک نگاه کرد
آن سر را بدید نیک تامل کرد که آیا این سر که باشد با خود گفت می ماند این بسر طوزاق جادو
جهان بود سر طوزاق جادو که در آن شب که اورا از طلایه در آن بیابان آواره کرد و در آن
بیابان سرگردان کرد طوزاق بنحیتی تمام هلاک آمد سرش از تن جدا کرد و آورد و از در ایوان
خود در آویخت این همه از بهر آن کرد که با شماخه دوستی داشت چون شماخه بدست ملک بهمن
هلاک آمد ملک بهمن را سرگردان کرد که باز نمی توانست گردیدن که ملک بهمن پهلوان جهان

بود و چندین نره دیوان صاحب شهرت بدست ملک بهمن بهلاک آمده او را در پیا بان
انداخت از آنجا که ملک بهمن او را آواره کرد تا اینجا خیلی راه بود و هیچ امکان نداشت که آدمی
زاد بخودی خود تواند آمدن ملک بهمن مدتی در دریا با آن بازرگانان آمده بود و بر کردن غول
نشسته بود چون خدای تعالی خواهد که بنده را بمراد رساند هزار سبب پیدا کند اما طرزاق
را بکشت و سرش را اینجا در آویخت ملک بهمن گفت تا این غول را نکشم کار من نیکو نمی شود
که این همه سرگردانی از و بمن رسیده است حالیا اینجا نیست مرا اینجا صبر باید کردن تا این مقام
و ماوای زمیانست البته اینجا بیاید ملک در سر آن نشسته نگاه کرد علف و گلها بود ملک بهمن
خنجر برکشید و بیخی چند بخورد و در آن ایوان در آمد و گرد آن ایوان خانه چند بود روایت
کرده اند که چندان مال از انواع جواهر و زر سرخ و سفید در آن ایوان بود ملک بهمن در آن
ایوان بروز در آمد نهان می شد و چون شب در آمد بیرون آمدی بر در آن ایوان سنگی بود
عظیم پیا ملک بهمن بر آن سنگ نشستی و گرد آن ایوان گردیدی و علفی چند بخوردی
و انتظار زمیان میکرد و زمیان نمی آمد تا چند روز و شب بگذشت مؤلف اخبار گوید که شبی
ملک بهمن بر آن سنگ نشسته بود و در آن روی فلک نگاه میکرد و ستارگان آسمان تفرج میکرد
و انتظار زمیان میکشید تقدیر خدای تعالی چنان بود که ملک بهمن در خواب رفت
ملک بهمن در سر آن سنگ نشسته بود و اما در خواب رفته بود مدتی بود که خواب نکرده بود بی
اختیار در خواب شد ملک بهمن در خواب چون از شب یک نیمه بگذشت زمیان غول رسید مدتی
بود که با یوان خود نیامده بود امشب آمد نگاه کرد یکی را دید که بر آن در ایوان او بر آن سنگ
نشسته بود و قبضهٔ تیغ گرفته اما در خواب رفته زمیان گفت آیا چه کسی است که بر در ایوان من
نشسته است آدمی خود امکان ندارد که اینجا رسد زمیان گفت این مقام من از عالم دور است
دیو را از سر آمدن درین مقام نیست این چه کسیست درین مقام آمده است و خوش و ایمن در خواب
رفته از ملک بهمن نهایت این بود که ملک بهمن را در عالم دیگر و در مملکت دیگر گذاشته بود و

مقصود او آن بود که ملک بهلاک آمده باشد کی مقصودش آن بود که بدین مقام تواند آمدن
مگر کسی را خدای تعالی فرصت و نصرت دهد زمیان چون ملک بهمن را بدید نرم نرم پیش می
آمد تا قریب ملک بهمن رسید با خود گفت که پایش بگیرم و از زمین بردارم و بر زمینش زنم
و هلاکش کنم سر دست فراز کرد تا که پای ملک بهمن بگیرد روایت کرده اند که ملک بهمن در ۲
خواب بود و از عالم بیخبر در آن حالت پدرش فیروز شاه را بخواب دید بر مرکب گلگون سوار
نیزه بر سر چنگ گرفته پیش ملک بهمن آمد گفت ای جان پدر بچه خفته که دشمن رسید و قصد
کشتن تو دارد این بگفت و این نیزه که در دست داشت بر دوش و سینهٔ ملک بهمن نهاد و ملک
بهمن را از خواب بیدار کرد ملک بهمن دیده را بر گشود و دستی دید با چند انگشت که در پیش سینه آمد
ملک چون چنان دید هر دو دست در بند دست زمیان چسپید و بگرفت و بر جست و در زمیان
نگاه کرد دیوی دید عظیم بلند شصت ارش بالای او گردنش مثل گردن اشتر و سرش مثل سر گاو
و دو شاخ بر شاخ وی در کمر بر آمده و دو چشم مثال دو حوض پر خون چون آتش میدرخشید و
دهانی چون غاری هفت دندان از دهن بیرون آمده دستش مثل دستهای آدمی ولیکن پایش
مثل پای شتر در غایت نحسی و نحسی کاوشاخی کراز و ندانستی اژدها کس ندید چندانی
چنگیش چون سفال آتش پران دهنش چون لوی رنگ رزان غول خرطوم دار شاخ کرای کاو پیلی نمود در یک جای
ملک بهمن از صفت آن غول عجب ماند بدانست که زمیان غول اینست و این همه سرگردانی و بلا را سبب
این حرام زاده بوده است عظیم محکمش بگرفت اما مؤلف گوید که چون زمیان معلوم کرد که این آدمی
زاد بیدار شد و دست او را بگرفت با وجود این همه صلابت که او داشت بر تپید یک نعره
بر ملک بهمن زد که ای آدمی زاد کیستی و بدین مقام چون آمدی ملک بهمن گفت ای حرام زاده
زود مرا فراموش کردی اکنون مدتی شد که مرا سرگردان کرده و از دیدار یارانم دور کرده
منم ملک بهمن بن فیروز شاه زمیان گفت ای ایرانی بدین مقام چون آمدی که من ترا در اقلیم دیگر
گذاشته بودم آنکه اینجا آمدی مگر ترا کسی دیگر آورده است ملک بهمن گفت ای حرام زاده

ترا با این تنها چه کارست تو جان جان خود کن که هم اکنون بتوفیق خدای تعالی بدست تو هلاک
خواهی شد زمیان گفت مگر زمیان غول مرده است این بگفتند و بهم درآمدند زمیان
چندانکه زور میکرد که دست خود را از ملک بهمن خلاص کند و ملک دست او نمیگذاشت و باهم
می کوشیدند و زور میکردند و جهد مینمودند از وقت نیم شب تا دم صبح صادق در آن
وقت صبح که روز نزدیک شد ملک بهمن بنالید و با خدای تعالی مناجات کرد گفت تو آن
عطوفی که بیک نظر چندین هزار صورت دلربا را از کتم عدم بصحرای وجود آوردی و هر یک را
بوحدانیت خود شاهد عدل و ناطق فضل گردانیدی تو آن جباری که در مایدهٔ پادشاهی
خویش کاسهٔ سر نمرود را نصیب پشهٔ ناتمام کردی و اگر موری نحیف بحبل المتین تو تمسک کند اژدها
مار را از سوی قفا بیرون کشی و اگر روباهی ضعیف در چراگاه حمایت تو گریزد به پنجهٔ شیر نر
درهم شکنی ای از ادراک سیم سمند جلالت دیدهٔ هر دو جهان خیره تبلاطم امواج بحار کمالت
سرچشمهٔ عقول انس و جان تیره ای نام تو آرام کسی و انکس من یاد خوش تو دام کسی و انکس من
ناگاه برآید بیقین میدانم از دفتر تو نام کسی و انکس من کریما اگر کرمت دستگیری نکند
سعیم جمله ضایع گردد جز تو پناهی ندارم تو دستگیر ای دستگیر افتادگان ای داننده
هر رازی و ای شنوندهٔ هر آوازی بحق لطفت ای لطیف که مرا بر این غول فرصت ده این
بگفت چون غول نام خدای تعالی بشنید قوت و زورش تمامی برفت ملک بهمن آن مبارز جهان
و رستم زمان از ناگاه در دوید و بهر دو دست یک پای زمیان بگرفت و زور کرد زمیان بر
داشت و بکرمی بر زمین و خنجر برکشید زمیان بسیار کوشیده بود و سست گشته بود و اجلش رسیده
بود ملک بهمن سرش ببرید و از سینه اش برخاست و شکر خدای تعالی کرد که مرا بر چنین ملعونی
فرصت دادی چون زمیان را بکشت در پیش مغیلان آمد و مغیلان را از بند خلاص کرد اما
موی پیشانی او گرفته می کشید تا پیش زمیان آورد و آن کشته را بوی نمود گفت این زمیان
دیو است مرا این سرگردان کرده مدتیست که درین بیابان سرگردان گردیدم تا عاقبت یزدانم

یزدانم نصرت داد که دشمن خود را بهلاک آوردم اکنون نوبت تست که ترا نیز هلاک کنم مغیلان گفت ای
پهلوان زمیان با تو بد کرده بود ترا از ملک و مال خود جدا کرده بود و او را کشتی من باری با تو چه بد
کرده ام بغیر از آنکه ترا بسر وقت دشمن آوردم که از آنجا که من ترا دیدم تا اینجا که مقام زمیان
دیو است چندان راه باشد که اگر تو راهی دانی و توشه و زاد و آلت باشد و شب و روز
راه کنی بیک سال نتوانی آمدن من ترا بیک شبانه روز آوردم تا دشمن خود کشتی و با من شرط
کرده بودی که من ترا آزاد کنم اکنون مرا میکشی ملک بهمن گفت ای ملعون اگر میخواهی که ترا نکشم ترا یک کار
می باید کردن دیو گفت چه کار گفت مرا بسرحد آبادانی می باید رسانید تا ترا بگذارم دیو گفت
سرحد آبادانی از اینجا بخشکی دور است من نمیدانم و نمی توانم اگر بدریا روی زود بآدمی و آبادانی رسی
اینجا دریا نزدیک است ملک بدانست که او راست میگوید سؤال کرد که دریا کجاست تا بر کنار دریا روم
گفت در قفای این کوه دریاست و از اینجا پیداست ملک بهمن را بنمود ملک بهمن آن غول را بگذاشت
در آن ایوان درآمد بسیاری مال دید که در آن خانه زمیان جمع کرده ملک دریغ خورد نیاکام
جوهری گرانمایه چند برداشت و باقی بگذاشت روی بر کنار دریا نهاد چنانکه آن روز رفت و شبش
رفت اول روز دیگر بر کنار دریا رسید در آن بحر نگاه کرد جزیره بود اندکی بخورد ماهی مرده یافت
و کباب کرد و بخورد و بر آن کنار دریا یک هفته بماند با خود گفت چون کنم از پیش دریا و از
قفا بیابان و غول تدبیر من چه خواهد بود چون کنم با خود گفت مرا بر لب دریا می باید رفتن
و این دریا می باید گذاشتن تا عاقبت بجایی برسم و این اندیشه کرد که فردا علی الصباح بروم
امشب اینجا باشم آنشب آنجا بود تا روز شد ملک بهمن در آن روی دریا نگاه کرد کشتی پیدا شد
که روی بر کنار می آمد ملک بهمن خرم شد گفت خدای تعالی رستگاری فرستاد درختی بود ملک بر بالای
آن درخت رفت و در آن دریا نگاه میکرد تا وقتی که کشتی بر کنار رسید آن خلقی که در آن کشتی
بود جمله بدر آمدند لاغر و زرد و ضعیف گشته بودند و هم لاغر گشته ملک بهمن نگاه شامل را بدید
ملک بدانست که آن کشتی است که او را رها کردند و گذاشتند و برفتند و بهر حال خرم شد گفت هر چند

که با من بد کردند اما نیک وقتی رسیدند هیچ نخواستم کشتن ازان درخت فرو آمد و در میان آن خواجگان
آمد اهل کاروان چون ملک را بدیدند فریاد برآوردند ملک چون شامل را بدید شامل بترسید که عظیم با ملک
بهمن بد کرده بودند بهر حال پیش آمدند و بر ملک بهمن سلام کردند که ای صاحب قران تو کجا رفتی ما چند
روز از بهر تو بر کنار دریا بودیم نیامدی ما تصور کردیم که مگر تو هلاک آمدی ما ازانجهت رفتیم اکنون
اینجات می بینیم حکایت تو چون بود باز گوی ملک گفت رحمت بر شما باد و نیک رفتید مرا تنها دران مقام
هول بگذاشتید و برفتید مرا یزدان نصرت داد و غولی گرفتم و بر پشت آن غول سوار شدم آن راه
دریا که شما بکشتی آمدید آمد که بر پشت غول با ایوان زمیان رفتم و زمیان غول را کشتم و برادر رسیدم
معشوق کشتن زمیان بود شکر خدا را جل جلاله که مرا بمراد رسانید و دشمن من بدست من هلاک
آمد شامل گفت ای صاحب قران زمیان چه کسیست و ترا با او چه عداوت بود که وی را کشتی ملک بهمن گفت
آن قصه با تو نگویم ولی مالهای شما در آب دریا انداخته بودم بجهت حیات و زندگانی شما عوضی کنم
در قفای آن کوه ایوانیست بر کله کوهی که زمیان را در آن ایوان کشتم در آن ایوان بسیار مالی هست
از هر جنس که خواهید بیائید تا شما را آنجا برم اهل کاروان خرم شدند شامل گفت ای صاحب قران
بشارت باد که بجای آدمی رسیدم و درین راه چندین جزیرها دیدیم اکنون در کشتی خیلی نعمت داریم ام
کرد تا ازان نعمتی که در کشتی داشتند بیرون آوردند و پیش ملک بهمن نهادند تا بخورد و سیر شد بعد
ازان از خواجه و غلام و خرد و بزرگ هر کس که در آن کشتی بودند بدانچه از جوالها که داشتند برداشتند
و در عقب ملک بهمن روانه شدند تا بدان ایوان رسیدند ملک بهمن آن کشته را بدان خواجگان نمود
ایشان از قد و بالای او عجب ماندند و رحمت بسیار بر ملک بهمن کردند پس در آن ایوان سنگین در آمدند
آن مالها را بدیدند که در آن خانه ریخته بود از همه نوعی که آن جنی رسم و قاعده او چنان بود که
خلق میکشت و مال ایشان درین خانه جمع میکرد ملک گفت بردارید چندانکه میخواهید و طاقت برداشتن
دارید که این بعوض آن مالها باشد که من در دریا انداختم آن جمع دعا بر جان ملک بهمن کردند
و در افتادند بدامن و نعل و جوال آن قدر که خواستند و توانستند برداشتند و سیر شدند هنوز باقی

بود ملک بهمن گفت من نیز از بهر خود بردارم آنچه ملک بهمن داشت بیشتر خواهد بود پس ازان ایوان
بیرون آمدند و راه کنار آب و کشتی در پیش گرفتند تا لب دریا رسیدند و آن مالها را در کشتی در آوردند
و بخرمی و سعادت روانه شدند در آن حوالی جزیرهای پر نعمت بود و نعمت میخوردند و میرفتند تا بجه
آبادانی خلق رسیدند سوال کردند که اینجا هیچ شهری هست ملاحان گفتند که بسیار شهرها و جزیره هست
اما شهری بزرگ هست خلق بسیار در آن شهرند نامش سقمونیه است و پادشاهی در آن شهر هست نام
آن پادشاه ملک قیوس است ملک بهمن سوال کرد که ازان شهر تا شهر صقلیه چه مقدار باشد گفتند
بکشتی سه ماه توان رفت ملک گفت حالیا بشهر سقمونیه رویم پس روی بسقمونیه رسیدند ازان خلقی
که با ایشان بودند بجهت مال که برداشته بودند یک یک پراکنده شدند و بهر جزیره یک یک باز میماندند
تا بشهر سقمونیه رسیدند ازان خلق که با ملک بهمن بودند بغیر از شامل کسی دیگر نمانده بود و شامل
از ملک جدا نمی شد که قصد ملک بهمن میکرد که ملک بهمن خیلی جواهر با خود داشت میخواست که ملک بهمن
را هلاک کند که آن مالها حاصل وی بماند اما برو نصرت نمی یافت چون ایشان در آن شهر در آمدند
شهری بدیدند عظیم بزرگ و آبادان و خلق بسیار و مالدار و خلق شهر آسوده ملک بهمن را خوش آمد
مدتی بود که سرگردانی کشیده بود و بیابان بریده ازان شهر با خرم شد در خانی فرود آمد جای خوش
و مقامی دلکش اختیار کردند آن رباط را حاجبی بود مردی پیر پیش ملک بهمن آمد از سر و شکل ملک
بهمن عجب ماند ملک بهمن روی بشامل کرد و گفت ای خواجه تو دیگر آن شهر را دیده گفت ندیده ام اما
شنیده ام که در مغرب شهری هست که آن شهر را سقمونیه میگویند برخیزم و در بازار شهر روم و تفرجی
کنم ملک بهمن گفت من نمی آیم من در حجره باشم تا تو آیی شامل با جمعی غلامان بدر رفت ملک بهمن پیر رباط
را بنزد آواز کرد و گفت ای پیر نام تو چیست گفت نام من کارگزار است ملک بهمن گفت ای کارگزار
ما را نعمتی بیار تا بخوریم گفت بندگی کنم ملک بهمن سر صندوق برانداخت و دست در آن صندوق کرد
و یک قبضه از زر سرخ و سفید و آنچه در دست او آمد بود دامن پیر ریخت پیر رباطی که آن مالها را بدید
عقل از سرش بدر رفت متحیر ماند و در ملک نگاه می کرد و گفت ای خواجه این همه از بهر چیست ملک بهمن

گفت برو و از بهر ما نعمتی بیار تا بخوریم و شرابی تا نوش کنیم پیر گفت ای جوانمرد درین شهر که خدای
بدو دانگ میگذراند ده من نان سفید پر پسته بیک دانگست یک من گوشت پخته بیک دانگست
یکمن عسل مصفی بیک دانگ و نیم میدهند یک خنبک شراب که روح افزاست بیک دینارست این
مقدار وجه که تو بمن دادهٔ یکساله معاش از خوردن و پوشیدنست ملک بهمن گفت آن قدر که ما را
کفایت میکند باقی از آن تو تو مردی پیری ترا در بایست باشد آن پیر ملک بهمن را دعا کرد و بیرون
آمد و بدکان طباخی رفت یک طبق از انواع ماکولات بخرید و بر سر حمالی نهاد که کودک دکان طباخست
بخدمت ملک بهمن آورد و بنهاد و ملک بهمن گفت ای پیر تو در طلب شراب رو که تا من طعام خوردن تو
شراب آوردن پیر رفت تا شراب بیارد ملک بهمن بطعام خوردن مشغول شد سر در پیش انداخته بود
بارادت و اشتهای تمام طعام میخورد خدمتکار طباخ استاده بود در آن سر و شکل و ماهیت او عجب
مانده بود تا ملک بهمن نعمت بخورد و مدتی بود که از آن نوع نعمت نخورده بود چون سیر شد سر برداشت در
برابر نگاه کرد شخصی را دید در برابر او استاده است و در و نگاه می کند ملک بهمن گفت تو چه کسی و برابر من
چرا استادهٔ گفت من مردی حمالم و انتظار آن میکشم که شما طعام بخورید من طبق و کاسها را بدکان
برم ملک بهمن گفت تو بغیر ازین دیگر هیچ کاری نمیدانی گفت من مردی عیالبارم و هیچ کار
دیگر نمیدانم بناچار خدمت دکان طباخ میکنم ملک بهمن بر و شفقت کرد و از آن قبضه مال بوی داد گفت
این زر را بستان و خرج روزگار کن آن حمال در خاک افتاد و دعای بسیار بر ملک بهمن کرد و آن
خوان و طبق برداشت و از آن رباط بیرون آمد تا بدر دکان رسید آن زر و جواهر بخلق نمود گفت
جوانی ماه روی با هیبت درین رباط فرود آمده این همه مال و نعمت بمن داد که من مردی کریم طبع
و نیکو سیرتست و مال بسیار دارد یکی از دزدان آن سخن آنجا بود گفت من بروم و تجربت کنم و یک دانگ
بداد و طبقی انار بخرید و آن انار را بر سر نهاد و در آن رباط درآمد و بر ملک بهمن سلام کرد و آن طبق
انار را در پیش ملک بهمن نهاد و از دور خدمت کرد و بایستاد ملک بهمن سوال کرد که تو چه کسی و چه مراد داری
گفت من مردی عیالبارم و فقیر و هیچ ندارم شنیده ام که درین رباط صاحب دولتی فرود آمده است

آمدم که دیدار صاحب دولتان را به بینم که بغایت مبارکست **نظم**

ای منور بتو نجوم جلال — وی معطر بتو رسوم کمال
خدمت تو مقبول دولت — حضرت تو مقبل اقبال
در کرامت ترا نبوده نظیر — در شهامت ترا نبوده همال

ملک بهمن را خوش آمد یک قبضه از آن مال بوی داد و گفت بستان و خرج
روزگار کن ریحانی میخواست که بدر رود که پیر رباطی درآمد یک خنبک شراب بر دوش حمالی درآورد
در پیش ملک بهمن نهاد و ملک بهمن یک قبضه دیگر زر بوی داد پیر رباطی یک نعره بر ملک بهمن گفت ای
جوانمرد تو چه میکنی من بحال مزد او داده ام بس مشتی برگردن حمال زد که درهمها را باز ده حمال فغان بر آورد
که بمن بخشیده بتو چه تعلق دارد ملک بهمن گفت چه بوده است پیر رباطی گفت ای خداوند شما مال را تلف
میکنید اجرت حمال داده ام ملک گفت بتو چه تعلق دارد بگذار که برود که مردی فقیرست حمال دعا کرد و بدر رفت
آن رند بیرون رفت گفت در عالم کسی مثل این جوان ندیده است عظیم کرمی دارد ملک روی بدان پیر کرد
گفت کاسه شراب بده تا بخوریم پیر کاسه شراب بده تا بخوریم پیر کاسه شراب بدست ملک بهمن داد ملک
در کشید بدست پیر داد پیر یکی دیگر پر کرد باز داد که یکی دیگر درآمد و خدمت کرد طبقی که در پیش ملک بهمن نهاد
و دعا بر جان ملک کرد و ملک یک قبضه زر بدان کس داد خدمت کرد و بیرون رفت پیر رباطی را حسد آمد
و برخاست و در عقب او بیرون رفت یک نعره بر آن رند زد گفت تو مکر و دیوانه بیک دینار چیزی که آوردی
پنج هزار استاندی و میر دی بیا و بعضی بمن ده و بعضی از آن بستد و باز گردید و بیامد و پیش ملک بهمن نشست
گفت راست بگوی که در عقب این ریحانی رفتی و باز آمدی چرا رفتی پیر گفت خیر با او کاری داشتی ملک
گفت راست بگوی پیر بخندید گفت ای خواجه این طبقی میوه که این شخص برای تو آورد بیک دینار آورد تو چندان
مال بوی دادی که خواجه را مایه است ملک بهمن گفت بتو هیچ تعلق ندارد زیاده سپری مکن من کرم بقدر
همت خود میکنم مولف اخبار گوید که آن ریحانی نیز بیرون رفت و گفت ای خلایق بدانید که یک
جوانی بازرگان غریب درین حجره فرود آمده است حمال شراب را صد مثقال طلا بخشید حمال دکان طباخ
را دویست مثقال زر سرخ من طبقی انار بردم تا ده هزار بیشتر با من انعام کردند ندانم چه کس است گنج یافته
است از مردم دزد و حرامیست رایگان بدست آورده رایگان از دست میدهد خلق بشنیدند آمدند

اندک پخته از بهر ملک بهمن می آورد و انعام بسیار می ستانند و بیرون میرفتند و انعام می بستادند کرا
عظیم سخت می آمد هر گاه که ملک بکسی انعامی پسرک در وتیز تیز نگاه میکردی و در زیر لب دشنام دادی
و سر جنبانیدی که بیک لحظه ملک بهمن خیلی مال قسمت کرد پسرک رباطی کارگزار نام داشت با خود اندیشه
کرد که این چه حالست که این جوان مالرا بی دریغ بخش میکند این مقدار که این جوان غریب بخش کرد امکان
دارد که ملک قیسوم که پادشاه سمونیه است در یکسال بر لشکر خود قسمت نمی کند از سه حالت بیرون نیست
اول آنست که این مرد دزد و حرامیست که رایگان بدست آورده است در پیدا کردنش زحمتی کشیده است
چون آسان بچنگ آورده است هم آسان از دست میدهد یا خود گنجی یافته است که صد هزار چندین دارد
این است یا خود از میراث پدر مانده و قدرش نمیداند یا خود دیوانه است و هیچ عقل ندارد از
بی عقلی و احمقی این کرم میکند بهر حال یکبار سوالی خواهیم کرد تا چه جواب گوید پسرک مست بود و ملک
بهمن نیز سرخوش شده بود گفت ای جوانمرد اجازتست که از شما سوالی کنم گفت روا باشد پسرک گفت
روا باشد پسرک گفت مردی پیرم عالم دیده و نیک و بد بسیار آزموده ام این قدر میدانم که عاقل کسی را
توان گفت که هر کاری که کند اول و آخر آن کار را اندیشه کند تا روز پسین پشیمانی نباید که بزرگان گفته اند
قیمت آدمی بعلم و عمل است و ادب و قیمت اهل دنیا بمال که آنچه داری بدان قدر ارزی اگر هیچ نداری
هیچ نمی ارزی چنانکه گفته اند   خلق را نیست سیرت پدران   همه بر سیرت زمانه روند
دوستند آنکه را زمانه نواخت   دشمنند آنکه را زمانه فکند   علی الخصوص تو مردی تاجری کار شما
بمال بر می آید من مثل تو جوانی با شوکت ندیده ام حیف باشد که از تو حرکتی در وجود آید که آزار دریابتی
باشد ملک بهمن گفت چه کردم که از عقل و خرد دور است پسرک گفت این مال و خواسته که رایگان تو
بخرج میکنی از دو حالت بیرون نیست یا آنست که آسان بدست آوردی از آنجهت رایگان از دست
میدهی بزرگ خریده جا بجا از آن قدرش نمیدانی و اگر گنجی یافته این کرم و مروت که تو میکنی عاقبت
تمام میشود که گفته اند   بیت   گر از کوه بستانی و ننهی بجای   سرانجام کوه اندر آید ز پای
و اگر از میراث پدری آن مالها بتو رسیده است کم خرج کن که هر زور مردی نمیرزد که این همه مال تو

بتو بگذارد و اگر مردی مبارز بشجاعت پیدا کرده حصه ما بیرون کن که از سپاه این مملکت یکی منم که این مالها را
چنین باید خوردن که تو میخوری ما را نیز نصیب نیکو بده ملک بهمن بخندید گفت ای پسرک نه ترا گفتم که زیادت
پیری مکن ترا با این سخنها چه کارست چون من کرم و مروت میکنم نه عیب و نه عارست تو مرا از کرم عیب
میکنی چه کار داری که من از کجا آورده ام من صد هزار چندین مال بدست آورده ام و بخرج کرده ام و
بخشیده ام چون این تمام شود دیگر بدست آرم پیر با خود گفت من یقینم که این جوان حرامی است تا بر کدام
کاروان زده است و این مالها بدست آورده است با ملک گفت بی ادبی کردم ولیکن این بی ادبی را
موجب آنست که مردی خادمم و نگهبان این رباط منم چون بدیدم که این قدر مال که تو امروز بخش کردی
شاه این مملکت که او را ملک قیسوم میگویند که پهلوان پای تخت که او را طمطاطل میگویند در سالی
نمیدهند بر من واجب میشود که نگهبانی تو و مال تو بکنم چون سخن شما را سخت می آید توبه کردم که دگر چنین
سخنها نگویم دیگر آنکه درین شهر اندازستان بسیارند که جمله خلق این شهر شراب و عیش کنند چون معلوم
کنند که چنین جوانی خوش معاش و شراب خوار و صاحب کرم درین شهرست لابد که جمله خلق روی بتو نهند
همه کس بدهی زود مفلس شوی اگر اندک اندک دهی تا دیر تمام شود بهتر باشد ملک بهمن گفت ای پسرک
تو هیچ مصلحت من ندانی من آن میکنم که دلم میخواهد اگر تمام شود پیش من پیدا کردن عظیم آسانست
پیر رباطی گفت این دزد است نگر که می گوید که پیش من عظیم آسانست مبادا که از شومی او بمن رنجی
بـبود که این جوان درین رباط من فرود آمد نتوان گفتن که ازین رباط بیرون رو پیر گفت ای
شیرمرد تو راست میگویی که مرا خود حد آن نیست که ترا نصیحت اما یک نوع دیگر هست که من قاعده
این مملکت را میدانم که شاه قیسوم پادشاهی طامعست و کار سپاه می سازد که با شاه قراسیه
جنگست و او را مال بسیار می باید که بر لشکر بخش کند پهلوان طمطاطل را فرستاده است به
قراسیه بجنگ کردن زر واق چون طمطاطل از آن مملکت بیاید عزم صقلیه دارد چون بشنود
که چنین جوانی بهمش درین شهر آمده است و مال بسیار دارد و هر کس میدهد شاید که گوید که خزانه
دنیا را بمن بده که بر لشکر بخش کنم تو جمله بخش کرده باشی بملک قیسوم چه بدهی آهسته تر خرج کن

واز بهر ملک نیز چیزی بگذار ملک بهمن گفت ای پیرک بمی گویم که سخنی که تو می‌رسد مگوی چون ملک
قیسوم پیش من چیزی ندارد ازمن چه خواهد آما تو بگوی که ملک قیسوم بصیقلیه چرا میرود وطمطاطل
را بقمراسیه چرا فرستاده است تا معلوم کنم پیر رباطی گفت از آنجهته که این ملک قیسوم را با شمارق
شاه صیقلیه عداوتی قدیم دارد و مدتیست که درمیان ایشان عداوتست شنیده است که سپاه
قسطنطنیه با شاه طاطوس وسپاه اندلس وسپاه افرنجیه وسپاه افریقیه بهم جمع آمده اند
جوانی در آن مملکت پیدا شده است اورا ملک بهمن نام است شاه زاده ملک ایران زمین است
ملک صیقلیه را ببردی گرفته است اکنون در آن مملکت خبرست که آن ملک بهمن شاخه را کشته
وازطلایه کاه کم شده است با طوزاق عاد درین دریا این جزیرها که هست آنچه در حکم بود که خزینه
خانه ملک شمارق را غارت کنند این سپاه رفته اند وجمیل خزاین ازان مملکت غارت کرده اند
ومال بسیار گرفته بدین طرف می آورده اند مگر زواق عاد از ملک قمراسیه معلوم کرده است
که شمارق در جنگست وجزیرها حمله خالی است اونیز شاهی هم از بهر این کار فرستاده بود
سپاه ما غارت کرده می آمدند ایشان رسیده اند وجنگی عظیم واقع شده است وغالب آمده اند
وسپاه مملکت ما را غرق کرده اند وآن مالها را تمامی برده اند چنانکه از صد ده باز نگردیدند ملک
قیسوم این خبر شنود وغضب کرد وپهلوان پای تخت خود را پهلوان طمطاطل را فرستاده است
که بقمراسیه رود وعوض با ایشان بکند از آنجهت سپاه جمع میکند که چون پهلوان طمطاطل باز گردد
هوس آن دارد که بصیقلیه رود وگفتم طمع در مال تو تیز کند چون ترا نیز ناخوش می آید دیگر نگویم
ملک بهمن گفت حالیا شراب خوریم ملک قیسوم نتواند بزور از من چیزی استاندن پیر گفت راست
میگویی بمن هیچ تعلق ندارد من در غایت زیادت سری این سخن میگویم دیگر نگویم آما ای شیر مرد
حق نمک بزرگست این مقدار از برای حق نمک گفتم اگر بشنوی دولت تو باشد واگر قبول نکنی
زیانت دارد ملک بهمن یک نعره بر پیر زد وگفت نگفتم که مرا نصیحت مکن من دانم ودلم آنچه خواهم بدهم
من ازین مال از چنگال دیو بیرون آورده ام دیو کشته ام واین مال بدست آورده ام پیر رباطی

پیر رباطی مست بود گفت دروغ میگویی دیو کشتن نه حد تست ولایق تو که دیو کشتن واژدها کشتن در
عالم یک کس است ودیگری را چه حد آن باشد که او دعوی دیوکشتن ملک گفت این کیست که بمن گوید
که دروغ میگویی ونه لایق تست پیر رباطی گفت دیوکشتن وشیر کشتن واژدها ملک بهمن بن فیروز شاه
ملک بهمن گفت من هرگز نشنیده ام که ملک بهمن کیست پیر گفت پس چه دیده و چه شنیده که او از
آفتاب مشهورترست آنچه او کرد در عالم هیچکس را میسر نشده است که از دست بر آید آنچه از دست
او برآمد ملک چه کرد پیر گفت آنچه او کرد ما بعضی را شنیده ایم که در افریقیه بر پای کشت وطلسم
جهان سوز جادو را باطل کرد وجهانسوز جادو کشت در آرامگاه جنگ کرد شانزده سر طوزاق عاد
کشت وازدست طوزاق عاد زخم خورد وناپدید شد ودر قسطنطنیه پیدا شد وبا طاطوس روسی
روی بصیقلیه داشتند در راه در طلسم طمهور افتاد وبرجبل طلسم رفت وهزاران ازان طلسم
کشود وآن مالها را برداشت وبصیقلیه آمد وازراه عاد را کشت ومملکت صیقلیه گرفت اکنون
مدتیست که بر کنار طلایه غایب میگویند که در طلب دیو رفتست کسی که این همه کارها کرده است
تو اورا می شناسی ملک بهمن گفت در عالم مرد بسیارست من نیز دیو کشته ام واین زر که من خرج
میکنم همه از میراث دیواست بیا تا شراب نوشیم وعیش کنیم ایشان شراب میخوردند وخلق
می آمدند وانعام ملک می ستاندند وپیر را غیظ سخت می آمد اما هیچ چاره وتدبیر نبود ناکام
تحمل میکرد وکه هرچند پیشتر نصیحت میکرد او گرمی بیشتر میکرد تا لحظه بگذشت پیر خواست که ازان
حجره بیرون آید که حاجتی برآرد نگاه کرد که خواجه شامل با زرکان می آمد که در شهر رفته بود
وپیر شهر کرده بود اکنون بخانه می آمد نظرش بر آن پیر رباطی افتاد که مست وخراب می آمد
شامل گفت این پیر رباطی شریک من در حجره است پیر رباطی بخندید گفت ای خواجه این جوان
شریک تست گفت بلی شریک منست گفت این مالها یک نیمه ازان تست گفت بلی پیر رباطی گفت
راستی را این شریک تو خیلی مال دارد گفت چگونه پیر رباطی گفت برو تا به بینی که از بهر تو چه مقدار
کفایت کرده است شامل گفت بیا تا باز گردیم پیر باز گشت چون شامل در حجره آمد نگاه کرد

که ملک بهمن نشسته است وچندان نعمت پیش او نهاده و از هر بابی که در عالم هست شامل گفت ای صاحب
قران این همه از بهر چیست پر گفت تو پنداری که اینها بهای خود خریده است از بهر اینها یک صندوق
مال خرج کرده است شامل را عظیم ناخوش آمد گفت ای صاحب ترا دریغ نمی آید که جواهر و زر پنج
بهای این نعمتها میدهی ملک بهمن گفت ای خواجه شامل بیا بنشین تا شراب خوریم که دنیا و عمر و نیک و
بد گذرانست وقت را غنیمت دان که دی روز بود که در میان بلا و محنت بودیم و هیچ امیدی نداشتیم
امروز نوعی دیگرست فردا شاید که نوعی دیگر باشد که بر نیک و بد دنیا هیچ اعتمادی نیست که گفته اند
نظم بخند خوش خور و خوش باش و نام نیک اندوز    که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند
مخور غم ورکه فردا چگونه خواهد بود    که خرج عمر تو ضایع بدین بهانه کند    شامل بنشست و
بنگریست ملک بهمن خیلی مال تلف کرده بود اما شامل هیچ چاره نداشت بنشست و بشراب خوردن
مشغول شد روایت کرده اند که ملک بهمن در آن شهر بنیاد عیش کرد مال بسیار با خود داشت و
از بلاهای عظیم بیرون آمده بود و از آن بیابانها و قنطرها که امید بیرون آمدن نبود ملک
بهمن عمر نو یافته بود خوش و خرم عیش میکرد شامل در اندیشه آن بود که بملک بهمن بگوید که ازین
مالها اندکی بمن ده که از آن من باشد که من آنرا مایه کنم اما این مال فراوان بود شامل امین بود
روایت کرده اند که درین شهر یک دروازه بود و محلت از آن جوانمردان بود و آن محلت را سرداری
بود جوانی خوش خلق بسیار مال و تبع بسیار در فرمان داشت آن جوانمرد سرافراز نام بود آوازه
ملک بهمن بشنید با خلقی از جوانمردان برخاستند و نعمتی چند و خیک شراب برداشتند بخدمت ملک
بهمن آمدن چندان از مروت و کرم و مجلس داری بدیدند که جمله عشاق او شدند و بجان دوستدار
ملک بهمن گشتند که بزرگان گفته اند که عالم را بی جنگ سه چیز توان گرفتن یکی بعلم بی جنگ و سپاه
عالم را گرفتن چنانکه گفته اند قایل گوید    هر کرا داده ایزد خوی نیک    گرچه او تنهاست با تنها بود
وانکه خوی بد قرین حال اوست    گرچه با تخت بود تنها بود    چون ملک بهمن از آنچه خدای تعالی
ازینکی افکنده بود جمله با او سرافراز جوانمرد دایم ملازمت و خدمت میکرد و دایم با او

شراب میخورد و جوانمردان آن شهر بخدمت ملک بهمن می آمدند و انعام می ستاندند تا نوبتی شامل گفت ای
صاحب قران در هیچ کاری مبالغه کردن روا نیست بسیار زر و جوهر درین شهر خرج کردی تا چند خرج
توان کردن اگر کمتر بخشش کنی بهتر باشد ملک بهمن گفت ای شامل تو هیچ اندیشه مکن و غم مخور خدانکه
میتوانی کرم و جوانمردی و خلق خوش با خلق خدای بجای آر که دنیا پایدار بسیار کس است این مالها
که خرج میکنی نه از میان غول جمع کرده است که او بقتل آمد و مالش در دست ما خرج میشود اگر ما نخوریم بماند
و دیگری خرج کند حالیا وقت را غنیمت دان و خوش می باید بودن و خوردن و بخشیدن که از حال
فردا هیچ چیزی نداریم که فردا حال ما چون شود    نظم    امروز بکام خویش دستی بزنیم
زان پیش که دست ما ز و بند د خاک    شامل میخواست که با ملک بهمن بگوید که حصه مرا جدا کن شرمش
می آمد مولف اخبار گوید که سرافراز با ملک بهمن گفت ای صاحب قران چه باشد که قدم مبارک رنجه
کنی و خانه جوانمرد را بقدم خود مشرف کنی و ما را از خاک برداری و بمجلس جوانمردان آیی ملک بهمن اجابت
کرد گفت خوش باشد پایم برخاست از آن جوانمردان جمعی با شامل برخاستند ملک بهمن و دستی
جامه نفیس از جمله خود خریده بود در پوشید و از آن رباط بیرون آمد خلق بازار هر که نظر بجمال
ملک بهمن افتاد گفتند انیست که در شهر قیتومیه آمده است و این همه کرم و مروت کرد که هر که یک زمان
در صحبت او نشست و روی او را دید دیگر نان درویشی نخورد خلق غلبه در عقب ملک بهمن روانه شدند
و همه زبان مدح و ثنای او می گفتند تا گذار ملک بهمن در میدان شهر افتاد و ملک بهمن نگاه کرد میدانی
دید رفته و آب زده و خلق بسیار در آن موضع جمع شده بودند گفت این چه غوغاست سرافراز
گفت ای صاحب قران معلوم دان که درین شهر ما شخصی هست عظیم مبارز و پهلوان پیل اندام
نامست هر یک ماه یکبار در میدان می آید و هنری می نماید که تا عالم بوده است هیچکس این هنر نمی
تواند نمودن اکنون امروز روز آنست که پهلوان پیل اندام هنر نماید این خلق بتفرج آمده اند ملک بهمن
گفت خوش باشد ما نیز لحظه توقف کنیم و تفرج کنیم که چه هنر خواهد نمودن سرافراز گفت چون چنین است
ما نیز گوشه گیریم و لحظه بنشینیم ملک با شامل و سرافراز در آن گوشه بنشستند چون لحظه چند بگذشت

قطاری چند اشتران آمدند و همه ریگ بار داشتند روایت کرده اند یک نیزه از پولاد در میان ریگ
بود بیاوردند و در میان میدان بداشتند گویند که آن نیزه چندمن پولاد بود چون اندکی بگذشت
غلبه سواران در رسیدند و هم آنجا قرار گرفتند شامل گفت ای وزیر ملک قیوم است که بتفرج آمده است
خلق بسیار شدند جوانی مثل سروی سی گز بالا در میان میدان آمد ملک بهمن بنگریست بدانست که
جوانی مبارز و پهلوانست و از مردان روزگارست ملک بهمن را بغایت خوش آمد غوغا از خلق برآمد که
پهلوان گیتی پیل اندام از پشت مرکب پیدا شده آن نیزه را بستد و طربت کرد و جولان نمود و سرا
پای میدان بگشت روایت کرده اند که در میان میدان کره سنگی بلند نهاده بودند از آن جوالها را
بر آن کره سنگ نهادند پیل اندام و آن نیزه که در دست داشت زور بر جوال ریگ فرو رفت و بیداران
روز کرد آن جوال ریگ را که دویست من بود بسر سنان نیزه برداشت و تنها انداخت غریو از
خلق برآمد تحسین کردند پایی چند جوال ریگ را همچنان سر نیزه برداشت حمله را تحسین کردند ملک بهمن
در آن میان نشسته بود او نیز آفرین کرد با سرافراز گفت نیکو زوری کرد اما مولف اخبار گوید که
چون پیل اندام چنین زوری کرد و چنین هنری نمود بعد از آن که خلقش آفرین و تحسین کردند او بر
سخن آمد و گفت در عرب و عجم و مغرب و مشرق هر کس که آن زور بزند و این هنرها بنماید
من کمر خدمت او در میان جان بندم و تا زنده باشم خدمت او بکنم و آنچه دارم بدان کس بدهم خلق
گفتند هیچکس را در عالم این قدرت نباشد که چنین زوری تواند کردن ملک بهمن را آن دعوی
کردن او ناخوش آمد برجست و در میان آن میدان آمد و یک نعره بر آن سوار زد و آن خلق جمله بشد
شامل با زرکان بدید گفت صاحب قران چرا در میدان رفت مبادا که غوغایی بر سر ما آرد که جمله
زرها از دست برود اما چون ملک بهمن یک نعره بر پیل اندام زد چنانچه جمله بدیدند و شنیدند جمله
گوش و هوش بملک بهمن داشتند که این جوان غریب چه خواهد کردن در چنین مجلس چرا برخاسته است
ملک روی بر پیل اندام کرد و گفت ای پهلوان مردان عالم هنر نمایند و دعوی نکنند که دعوی کردن
نه شرط مردانست آخر بسیار کاری نکردی که بدان فخر میکنی و دعوی کردن این کار که تو کردی کار

کودکانست نه کار مبارزانست که کسی بدین کار و بدین زور دعوی کند پیل اندام چون این سخن بشنید
عظیمش سخت آمد و تند شد و یک نعره بر ملک بهمن زد و گفت کسی را رسد که این بگوید که هنری من
نموده و تواند نمودن و اگر نه ترا چه حد آن باشد که چنین سخنی گویی ملک بهمن گفت هنر تر از یادت
نمایم دیگر لاف نزنی دعوی نکنی پیل اندام گفت ای خلق که حاضرید از سوار و پیاده معلوم دارید که اگر
این جوان غریب که این سخن میگوید اگر هنر مرا نماید و این زور چنین که من میکنم بکند من شرط
کردم که تا من زنده باشم در خدمت او باشم و خود را از جمله خدمتکاران او دانم و آنچه درین
مدت در عالم پیدا کرده ام جمله را پیشکش او کنم و اگر نتوانی و ازین زور عاجز آیی جزای
تو چه باشد ملک بهمن گفت اگر نتوانم و عاجز آیم بگواهی این خلق که اینجا آمده اند بدانید که چون من
درین شهر در آمدم بیست و پنج صندوق جواهر داشتم درین مدت که درین شهرم پنج صندوق جواهر
خوردم و بخشیدم بیست صندوق دیگر مانده است جمله را بتو دهم شامل چون این سخن بشنید آه از جان
شامل برآمد گفت عاقبت آنچه داشتیم صاحب قران بجاهلی بر باد داد و دریغ آن صندوقهای جواهر
که صاحب قران بباخت و ما را محروم گذاشت کاشکی من حصه خود را جدا کرده می بودم دریغ که من
خیلی امید آن مالها داشتم جمله ضایع شد صاحب قران بعضی را بخشید و بعضی را بر باد داد یقین
که این زور نمیتواند کردن جمله را بخواهد باختن شامل درین اندیشه بود روایت کرده اند
که ملک قیوم را وزیرش آنجا بود بتفرج آمده بود و نام آن وزیر برطیلاس می گفتند چون این سخن را
بشنید عجب ماند سوال کرد که این جوان غریب چه کس است که عجب سخنی گفت و عجب گروی بست هم
بمال و هم بزور ملک قیوم که پادشاه دیار مغربست این قدر مال ندارد که آن جوان بدان گرو می بندد
گفتند بلی جوانی غریبست اکنون مدتیست که درین شهر آمده است و کرم و مروت از او در وجود آمده است و
دایم بشراب خوردن مشغولست و خیلی با خود دارد و هیچکس نمیداند که از کجا آورده است میگوید
که مردی تاجرم اما بتجارت این مقدار مال نتوان پیدا کردن که بسیار مال بمردم این شهر بخشیده است
طیلاس گفت حالیا عظیم دعوی کرد و بنگریم که هیچ هنری دارد یا خود از غرور مال این سخن میگوید

اما مولف اخبار گوید که پیل اندام پیاده شد و آن مرکب و آن نیزهٔ پولاد ملک
بهمن داد و گفت ای پهلوان اینک گوی و اینک میدان دعوی کردی و سخن مارا لاف
گفتی و گرو بستی بنمای اگر هنری داری تا عالمیان تفرج کنند ملک بهمن نیزه ۲
بستد و چستی کرد و بر پشت آن مرکب سوار شد و عنان مرکب بکشید و طریت کرد
و جولان نمود همه از چستی و چابکی او عجب ماندند اما مولف اخبار گوید که در میان میدان
اشتری با دو جوال ریگ استاده بود ملک بهمن در آن اشتر درآمد و جولان کرد و
نیزه بر سر چنگ درآورد آن خلق متحیر از دور نگاه میکردند که جوان غریب چه کار
خواهد کردن ملک بهمن مبارز جهان بود در آن روزگار مثل او نبود در مبارزی
و پهلوانی چون رستم زال بلکه آنچه اورا دست داد رستم زال دست نداد
پهلوان توفیق از خدای میخواست ملک بهمن در جولان که از ناگاه آن نیزهٔ پولاد
را که صد و بیست من پولاد بر سر چنگ بگردانید و زد بر جوال ریگ چنانچه بر پهلوی
اشتر آمد و بدان طرف اشتر گذار کرد و در آن جوال دیگر رفت ملک بهمن زور کرد و بتوفیق
خدای تعالی آن اشتر بار و جوال ریگ از زمین برداشت و بقفا انداخت چون ملک
بهمن این بنمود و این زور بکرد غریو از خلق برآمد در آن موضع هزار آدمی جمع آمده بودند
ازان مبارزی او جمله عجب ماندند غریو از خلق برآمد و در مدح و ستایش کوشیدند

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست
هر که هست اندر جهان بر مرکب تازی سوار

اختیار خدمت تو مایهٔ نیک اختریست
زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار

۱ باغ ملکت را بفیروزی و نصرت باد بر
شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

هر کجا روی آوری ای خسرو خورشید فر
فتح و نصرت همعنان باد از یمین و از یسار

اما مولف این خبر و قایل این اثر روایت کند که چون پیل اندام نیک نام



آن مردی و مبارزی و پهلوانی بدید دررویید و پای ملک بهمن را بوسید گفت کان من آن بود
که در عرب و عجم کسی این زور مرا تواند کردن بغیر از ملک بهمن بن فیروزشاه تو این عظیم زوری کردی
و عظیم هنری نمودی مردانه رفتی اکنون بنده و خدمتکار توام تا زنده باشم بر آستان تو دارم و کمر خدمت
در میانه جان دارم طیلاس را عجب ماند عقل از سر طیلاس بدر رفت گفت چه جای بازرگانست که رستم دستان
و سام نریمان خدمتکاری اورا شایند اورا پیش من آرید که اورا انعام کنم در حال ملک بهمن را گفتند که ای جوان غریب
بیا که طیلاس وزیر قیسوم ترا می طلبد که ترا انعام کند ملک بهمن گفت من این کار نه از برای انعام طیلاس
کردم و بابا سرافراز جوانمرد روان شد و هیچ التفات بطیلاس نکرد و پیش او نرفت طیلاس وزیر گفت
این جوان خیلی مبارز است ولی عظیم متکبر است بنگر که من هیچ التفاتی نکرد طیلاس به چه جهت دشمن ملک بهمن شد
که ملک را عار آمد که پیش طیلاس رود که شاه و شاهزاده بود و طیلاس کافر بود چون ملک بهمن برفت
و آن خلق که در میدان بود با بابا سرافراز جوانمرد با جمله جوانمردان شهر مقونیه با پیل اندام پهلوان با خواجه
شامل بازرگان پیش پیش می دویدند بدم بدم سر از قفا میکردند و تحسین مینمودند که ای صاحبقران نیک رفتی و مارا
سربلند کردی و مالها ماند ملک بهمن میگفت که ای شامل تو هیچ غم مال مخور که در عالم مال من کم نیست مردی
می باید و مروت ایشان روی بخانه سرافراز کردند اما ازین طرف طیلاس رو بپای تخت ملک قیسوم نهاد
تا بپای تخت رسید و در پیش ملک قیسوم خدمت کرد ملک قیسوم گفت ای طیلاس امروز عظیم دیر آمدی
موجب چه بود گفت ملکا هزار سال عمر باد در میدان تفرج کردن پیل اندام میکردم اما ای ملک یک جوانی
غریب ایرانی درین مملکت درآمده است بغایت شجاعت که پیل اندام یک جوال پر ریگ بر نیزه درربود
و بدان کار دعوی کرد او بپای برخواست و با پیل اندام دعوی کرد و بیست صندوق جو سرپر کرد و بر مرکب او
سوار شد و نیزه از دست پیل اندام بستد و در میان میدان جولان کرد و بر شتر زد و اشتر را باد و جوال
بار بنیک نیزه درربود و بدان کار دعوی کرد او برپای خواست و از قفای خود بینداخت ملک از و عجب ماند
گفت ای طیلاس عظیم کسی است که چنین هنری نموده است مگر رستم زال است وگرنه از دست که برآید
چنین هنری نمودن طیلاس گفت ای ملک بنده را در حق این جوان در خدمت ملک سخنی ست اگر اجازت

بگوییم ملک گفت بگوی طیلاپس گفت ای ملک این جوان خیلی مال دارد و درایگان بهر کس از دست میدهد
و هیچکس نمیداند که از کجا آورده است و هیچکس ندارد و با پهلوان پای تخت تو بی اجازت حضرت تو بی ادبی
کرده است و پهلوان پیل اندام را بجز ستمکاری خود قبول کرده است حجتی براو بگیریم که بی اجازت چرا
چنین کرده بدین حجت جمله مال او را می توان ستاند که خیلی مال است و از دست بدر خواهد دادن هم در
خزینه شاه باشد بهتر باشد ملک قیوم گفت ای طیلاپس این هیچ نیکو نباشد که هر چند که دارد ما را برو
هیچ نیست بر این قدر مال او نتوان ستادن مگر حجتی قاطع باشد توان حالیا او را طلب کنیم و در پیش خودش
بنشانیم و شرابش بدهیم و خلعتش بپوشانیم و ملازم حضرت خود بگردانیم تا ببینیم که چه می شود اگر چنین مبارزی
در ملک درآید ما او را نه بینیم خود بد باشد سرهنگی بود ملک او را مصقول میگفت سرهنگان بود او را با
کسی دیگر در طلب این جوان غریب دوانید گفت او را بحرمت تمام پیش من آرید که ببینم که چه کس است عجب
نشانی از و میدهند مصقول سوار شد با ده سرهنگ روی بمحله آن جوانمرد کرد و آن دروازه و محله را از آن
جوانمردان میگفتند در ان شهر هر کس که دعوی جوانمردی کردی در ان دروازه خانه داشت مصقول روی
بدان دروازه نهاد اما سرفراز جوانمرد خانه داشت بغایت بزرگ از پدرانش بمیراث بدو رسیده بود
که جوانمردی از چند پشت داشت ملک بهمن در ان خانه سرفراز چون برصدر ان خانه نشسته و تا قرب
هزار کس از جوانمردان نشسته بودند و نعمت خورده بودند شراب در گردش بود مجلس عظیم بچیده و ملک
نیم مست عیش میکرد که مصقول سرهنگ برسید و آن انبوهی را بدید ملک بهمن چون سپهر روان و چون ماه
آسمان اما عظیم با هیبت و صلابت نشسته بودند که مصقول آمد خبر به ملک بهمن بردند که سرهنگ ملک قیوم
آمده تا شما را ببیند گفت روا باشد مصقول بیاید و در پیش ملک بهمن خدمت کرد و سلام ملک قیوم برسانید
ملک بهمن خدمت کرد و سلام ملک قیوم برسانید ملک بهمن خدمت کرد و شرط ادب بجای آورد مصقول
گفت بنده را شاه قیوم در طلب شما فرستاده است و میگوید که آوازه مردمی تو شنیده‌ام آرزوی دیدار
دارم بیایید که شما را ببینیم ملک بهمن چون این سخن شنید لحظه سر در پیش انداخت و بعد از آن سر برداشت
و گفت ما را نیز اشتیاق خدمت ملک قیوم هست و شنیده‌ایم و محبت دیدار آن پادشاه آمده‌ایم و آرزو بوده‌ایم

میخواستیم که درین چند روز بخدمت بیاییم چون این عنایت از طرف آن بزرگوار است بیاییم و شرط خدمت
بجای آوریم و شرف خدمت آن پادشاه دریابیم اما اکنون ما مهمان سرفرازیم و خیلی خلق از جوانمردان این
شهر حاضرند و دیگر آنکه پیشتاییم و لایق حضرت ملک دست آویزی حاضر نداریم امروز معاف باشد
فردا علی الصباح بیاییم مصقول هیچ نیارست گفتن ملک بهمن دست در بغل کرد و مثل چنگ ریزه جواهر از بغل
بیرون کرد لعل و زمرد و یاقوت و انواع جواهر از هر سنگ پاره از خرد و درشت در دامن مصقول ریخت
مصقول تصور کرد که ملک از برای ملک قیوم میدهد ملک بهمن گفت از آن تو باشد که در طلب ما قدمی نهادی و
و سلام ملک قیوم بما رسانیدی و سلام ما را بملک قیوم خواهی رسانید مصقول حاجب را عقل از سر بدر رفت
زمین خدمت ببوسید گفت چنین کنم ملک بهمن گفت فردا بخدمت بیاییم از برای ملک تیز ارمغانی بیاریم
مصقول ملک بهمن را دعا کرد و از انجا بیرون آمد هر کس که میپرسید آنچه ملک بهمن بدو داده بود مینمود
خلق از کرم او عجب مانده بودند تا وقتی که پیش ملک قیوم آمد گفت آوردی این جوان غریب را مصقول آغاز
درآمد آنچه گفته بود و شنیده بود و باز گفت آن کرمی که ملک بهمن با مصقول کرده بود با ملک قیوم نمود ملک
گفت که من هزار و هفتصد خزینه در حکم دارم این مقدار مال بهیچکس نمیتوانم بخشیدن که این جوان بازرگان
بخدمتکار من بخشیده است طیلاپس گفت چندان مال دارد که از نهایت بیرون است مگر گنجی یافته است جانا
بدین مال میتوان خرید شما گفته بودید که برو حجتی بگیرم که آن حجت قاطع باشد آن حجت ملک گفت
ازین قاطع ترکدام باشد که تو پادشاه جمله مغرب زمینی و صاحب هزار و هفتصد جزیره و در پای تخت
تو همچون پهلوان طمطال سواری هست با وجود این سلطنتش که شمار است بطلب بازرگان بچه پسر دبابی
بکر پرستی او نیاید گوید امروز مهمان سرافرازم فردا بیاییم سخن چون تو پادشاهی قبول نکند او گناه کار باشد
بدین حجت میتوان مالش ستادن و بلکه حکم کشتن کردن که ما شفاعت کنیم سر او را بخشی و مالش بستانیم
مصقول گفت ای خداوند این جوان گفت من خود از بهر ملک قیوم آمده‌ام اما امروز مستان بحضرت
شاهان رفتن بی ادبی باشد فردا بیاییم و شرط خدمت بجای آورم ملک قیوم گفت حالیا صبر کنیم تا
بنگریم که فردا چون خواهد آمد ملک فکری کرد و گفت وقتی که بخدمتکار من که سلام مرا برده است این مقدار مال

میدید وقتی که سلام بمن آید صد چندین بیارد چه حاجتیست که من جوانی غریبی بیازارم و خود را بدنام کنم بسخن
طیلاپس کار نکرد اما انتظار فردا می بود اما مولف اخبار میگوید که ملک بهمن آن روز در خانه پیرافراز
شراب خورد و عیش کرد و بسیاری بخشش و کرم و جوانمردی با جوانمردان این شهر کرد و بسیار مال کرم پیرافراز
جوانمرد کرد و آن شب در خانه پیرافراز بسر می برد چون روز شد ملک بهمن گفت ما را بر در سرای ملک قیوم
می باید رفتن که دیگر مصقول حاجب آمد و ما را طلب کرد نرفتیم بد کردیم که سخن شاه را نجا ذر کردیم اول روز
شامل و پیل اندام که در خدمت ملک بهمن بود روانه شد و روی بدر ایوان ملک قیوم کردند میرفتند تا نزدیک
در ایوان ملک رسیدند ملک قیوم را رسمی بود که هر روز بر خواستی و در حرم نشستی و عیش کردی چون نیم
مست شدی بعد از آن برخواستی و بر تخت بر آمدی و بعد از آن راه دادی که امرای دولت در آمدندی
و در پیش خدمت کردندی از برای ایمن ملک گرداگرد ایوان ملک خندق بود تا چهل گز عرض آن خندق و دایم
آن خندق پر بودی از آب و آن خندق را پلی روان ساخته بودند که چون خواستندی که پول در خندق اندازند
ریسمان سر پول را در زنجیرها بسته می بردند و کشتی بران طرف میگذرانیدند و آنگاه خلقی بسیار جمع میشد و آن
ریسمانها میکشیدند تا زنجیر پیش می آمد و بعد از آن خلقی دیگر در زنجیر می پیچیدند و میکشیدند و آن پول
بدین طرف می آوردند و حکم میکردند تا خلق میگذشتند آن روز که ملک بهمن آمد هنوز پول نه انداخته بودند و ملک
در عیش بود و خلق گرد نشده بودند و کنار خندق خالی بود که چون ملک بهمن برسید بر کنار خندق بایستاد
خدمتکاران ملک قیوم بران طرف خندق ایستاده بودند مصقول حاجب آنجا بود دید و در حال پیش ملک قیوم
رفت که این جوان غریب آمد تا شما را ببیند ملک گفت پل بکشند که تا بیاید که من بر تخت میروم ملک بر تخت رفت
و در حال ریسمان آن پول در کشتی در آوردند و از خندق بگذرانیدند کشیدند آن خلق که آنجا بودند چندان
زور کردند که هیچ فایده نکرد که آن روز شصت کس بودند و ایشان چهل و چو بودند ملک بهمن چون چنان دید
پیش آمد گفت شما دست باز دارید که این روز من بکنم و بتوفیق باری تعالی بکشم آن خلق بد و گذاشتند که ملک
ریسمان حلقه کرد و از قفا در انداخت و ریسمان بهر دو دست گرفت و زور میکرد و به قفا میرفت تا زنجیر و پول
و آنچه بود میکشید تا ملک را این زور کردن و این شجاعت نمودن خیلی خلق آنجا حاضر بودند از این بر آن شگفت

دکره کردند آواز و خروش قوم بملک قیوم رسید سوال کرد که چه بوده است از صورت حال آنچه
دیده بودند بگفتند که این جوان بر در ایوان توجه زور میکرد ملک عجب ماند گفت شجاعتی عجب دارد چون
ملک چنین کاری کرد پول را محکم کردند مصقول حاجب از پول گذشت و در پیش ملک بهمن خدمت کرد
گفت فرماید که ملک قیوم نگران شماست ملک بهمن اجازت کرد که طیلاپس وزیر و سران و پهلوانان
پای تخت ملک قیوم در پیش افتادند و ملک در عقب ایشان روان شد تا بپای تخت ملک قیوم در آمد
تخت زده و ملک قیوم بر سر تخت نشسته امرا و وزرا دوش بدوش قرار گرفته ملک بهمن چون پیره و سهی قد
شاهنشهی در آمد و در پیش ملک قیوم خدمت کرد و شرط خدمت بجای آورد و زبان برگشود و ملک قیوم
را ستایش و مدح و ثنا کرد و ملک قیوم نگاه کرد جوانی عظیم خوش محاوره بود ملک را پسند آمد عظیم او را حرمت
داشت ملک تمامی بایستاد و ملک قیوم حکم کرد که ملک بهمن بر جای پهلوان طمطاطل که پهلوان پای
تخت او بود رفته بملک قمراسیه ان مقام او خالی بود بر جای او نشستند ملک بهمن بی تکلف بنشست
طیلاپس وزیر را با بعضی از پهلوانان بغایت ناخوش آمد که ملک بد کرد باز کاینی چه وجود دارد که او
بر جای پهلوان بنشاند حالیا چون اول روز بود هیچ نگفتند با ملک قرار گرفت و شامل نیز در جنب
ملک بنشاندند پیل اندام در همه کاری نگاه بر ملک بهمن میکرد و برابر قرار گرفت ملک را بر چهره و شکل و اوضاع
ایشان نگاه میکردند که عظیم با هیبت جوانیست چون مجلس تمام شد ملک حکم کرد تا مطبخ در جام بلور در آوردند
جاشنی گیر جاشنی گرفت و بدست ملک داد ملک قیوم بخورد و بدست ملک بهمن داد ملک خدمت کرد و بخورد
کرد آن شربت بخوردند بعد سفره شاهی کشیدند و نعمتهای گوناگون بر سر خوان زرین نهادند شاه و ملک
بهمن با هم طعام بخوردند چون نعمت خورده شد سفره برداشتند مجلس شراب برچیدند و ساقیان سیمین ساق
جام بلورین ارغوانی در گردش در آوردند اما ملک قیوم در اندیشه آن بود که این جوان غریب از بهر
من هیچ نیاورد و وقتی که با خدمتکاران من آن همه مال بخشید از بهر من چرا نیاورد معلوم شود هیچ نمیگفت
تا وقتی که شراب اثر کرد ملک قیوم در سخن آمد که پهلوان خوش آمدی ملک ما را بقدم خود مشرف کرده نامت
چیست و از کجایی و بدین ملک چه آمدی از حالت اندکی بگوی تا معلوم کنیم ملک بهمن گفت نام من صاحب

قران است از ملک ایران به اسم تجارت درین مملکت آمده ام بنده و خدمتکار من در صقلیه اند
ما را آرزوی دیدار ملک بهمن بود باز اینجا عزم صقلیه خواهیم کردن دیگر از حال خود هیچ
بگفت ملک قیسوم گفت خوش آمدی چند انکه اینجا خواهی بودن در خدمت من می باش و ملازمت
حضرت ما می کن چون روی با ما می باش که مرا آرزوی رفتن صقلیه است من در انتظار آنم که پهلوان
طمطاطل از جنگ کردن او گرفتن قمراسیه بیاید انگاه عزم صقلیه کنیم تو نیز با ما بیا تا بصقلیه رویم
ملک بهمن گفت روا باشد بعد از ان ملک قیسوم گفت تو چند وقت باشد که از شهر صقلیه بیرون آمده ملک
بهمن گفت یکسال باشد ملک قیسوم گفت هیچ از حال ملک بهمن و سپاه قسطنطیه و حکایت شارق شامی
صقلیه میدانی گفت میدانم این بهمن را می شناسم و در خدمت ملک بسیار بوده ام ملک قیسوم گفت انچه
ملک بهمن در عالم کرد کس نکرده است ما چند وقتست که نام و هنر آن ملک میشنویم که در ملک مغرب چه کرد
و با شماخه جنگ کرد و درافریخته پری پیک مغزش بر خاک انداخت و افرنقیه اژدها کشت و با طوزاق
جنگ کرد و طلسم طهورث گشود و گنج هزاران برداشت گفت ای ملک هنر آن بهمن ازین بیشترست که چندین دیو
کشت بشهر نامیه و کیمیابیه رفت در طلسم زرین دیو در کوه کهر پا ناپدید شد شامانه پری و را خلاص کرد
کلاه سنک بدست او بشک امد پس برکشود و آنچه در عالم کرده بود و بر سپاه و در آمد چندین با ملک قیسوم
بگفت ملک گفت اکنون کجاست گفت بر در شهر صقلیه شماخه کشت مگر شماخه را با غولی دوستی بود
آن غول آمد و شب دیگر طوزاق عاد برد اکنون بهمن در عقب رفته است طیلاس وزیر گفت اکنون
بهلاک آمده باشد چون ملک بهمن در سپاه ایران نیست و طوزاق عاد در سپاه شارق نیست آن سردو
لشکر آتش پهلوان طمطاطل است باید رفتن آن هر دو سپاه را زیر و زبر کردن و آن مال و گنج
هزاران که ملک بهمن از طلسم طهورث یافته در صقلیه است یا شهر صقلیه تصرف کردن ملک قیسوم روی
بملک بهمن کرد گفت ای صاحب مرا ملک صقلیه شارق دایم عداوتست و خصومتست و شنیدم که اورا
دشمنی ملک بهمن پیدا شده است او بجنگ مشغولست من سپاهی در مملکت او فرستادم و چند جزیره او را غارت
کردم چنانکه یک جزیره دارد که آن جزیره شاهان طله میگویند دختر شاهان لش جمله در ان جزیره بود آن جزیره

باجهل جزیره دیگر غارت کردند و آن مالها را جمله با چیزهای دیگر مجموع از بهر من می آوردند مگر از
مملکت قمراسیه سپاهی هم بدین کار رفته اند و در میان دریا بسپاه رسیده اند و خیلی کردند
و جمله کشته زارهای ما را غارت کرده اند و آن مالها را جمله برده اند پهلوان طمطاطل
بدان مملکت فرستاده ام که با ایشان عوضی کند چون بیاید ما بصقلیه خواهیم رفتن
چون تو عزم صقلیه داری در رکاب ما بیا که ما تراهی بریم ملک بهمن جمله را می شنید
با خود گفت آیا حال سپاه من چه باشد بعد از من با شارق چه کرده باشند هر چه باشد
اینجا پیدا خواهد شد چند روزی اینجا باشیم که تا از حال سپاه خود معلوم کنم ملک قیسوم
از جمله دشمنان ملک شارق باشد که او را دوست خود کنم و با اینچنین سپاهی بصقلیه روم
ملک بهمن ازین نوع اندیشها میکرد و جواب ملک قیسوم میگفت و شراب میخورد و عیش میکرد تا
شب شد ملک قیسوم حکم کرد که تا ملک بهمن را با شال و پیل اندام خلعت دادند ملک در حرم
شد امرا پراکنده شدند ملک بهمن از پیش قیسوم بیرون آمد سرافراز جوانمرد با جمله جوانمردان
بشهر سقمونیه با خلق بسیار بر سر راه ملک بهمن داشتند ملک بیرون آمد سرافراز جوانمرد خدمت
کرد و روانه شد باز بخانه جوانمرد سرافراز رفت ملک بهمن بعیش بنشست تا روز
شد باز با پیل اندام و شال بخدمت ملک قیسوم رفت مؤلف اخبار گوید که هر نوبت که
ملک بهمن پیش قیسوم رفتی خدمتکاران در بارگاه استقبال ملک بهمن کردندی ملک
بهمن دست در بغل کردی و از ان جواهر بدادی و بگذشتی و بپادی در پیش ملک قیسوم نشستی
بر جای پهلوان طمطاطل و ملک قیسوم در انتظار آن بودی که ملک بهمن از ان جواهر
از برای ملک ببرد و ملک بهمن هیچ نمی برد و هیچ روزی نبودی که ملک قیسوم ملک بهمن را انعام
نکردی و خیل و حشم ندادی تا ازین قضیه چند روز بگذشت ملک قیسوم بی طاقت شد با وزیر
خود طیلاس گفت این صاحب قران هیچ ارمغانی از برای ما نیاورد که از آن روز که
صاحب قران نزد ما می آید هیچ روز نیست که با خدمتکاران حضرت ما انعام نمیکند هیچ پیش کش نیست که

که از ملازمان ما که از صاحب قران بد و انعام زر چسپیده است بغیر از ما که برای ما هیچ نیاورده
و در واقع جوانی خوش صورت و خوش محاوره و زیرک و عاقل و کریم نهاد است اما
این نیز اتفاقی به نسبت نمیدانم که چراست طیلاس گفت از دو حال بیرون نیست یا
از غایت جهل و احمقیت یا از جهت عقل و دانش است اگر مصلحت باشد از و
سوال کنم و جواب گوید ملک قیسوم گفت عظیم زشت و خسیسی باشد سوال کردن که
چرا از بهر ما ارمغانی نمی آوری نیکو نباشد طیلاس گفت من سوال کنم در میان شراب
خوردن و در وقتی که مجلس بیایم تو هیچ تعلقی نداری چون ملک قیسوم طمع کرده بود و
دلش میخواست که ملک بهمن از بهر او از آن جواهر بیرون آرد و نمی برد وزیر را گفت چنان سوال کن که ترا
هیچ تعلقی در آن نباشد طیلاس گفت چنین کنم تا روز دیگر که ملک بر تخت بر آمد و حکم کرد تا در
ایوان گشودند و پول میندا ختند حکم شد که جمله پهلوانان و سرهنگان در آمدند و هر یک بر
جای خود قرار گرفتند ملک بهمن آن مبارز پیلتن با پیل اندام و شمائل بازرگان در آمدند
و هر یک بر جای خود قرار گرفتند شربت بخوردند و نعمت از پیش برداشتند و مجلس نهاد
کردند و بشراب خوردن مشغول شدند چون دوری چند بگردید ازناگاه ملک قیسوم در
سخن آمد گفت هیچ از پهلوان طمطاطل خبری آمد طیلاس گفت بلی از خدمتکاران من
چندی آمدند که پهلوان طملاطل تا حد قمراسیه رفته است و بسیار خرابی در مملکت زرواق عاد
کرده است هیچ کس استقبال پهلوان نیامده است و پهلوان مال بسیار گرفته است و عزم
بازگشتن دارد که باز گردد ملک قیسوم گفت هیچ از طرف صیقلیه خبری نیامد که کار
شمارق عاد با سپاه ملک بهمن بکجا رسید و آن ملک بهمن که در عقب غول رفت آمد یا نیامد
اهل مجلس گفتند ای خداوند ملک بهمن صاحب قران است اگر بیاید عجب نیست
طیلاس گفت هر نوبت کوزه از آب درست نیاید لازم نیست که هر نوبت برود و بیاید
شاید که این نوبت بهلاک آمده باشد هر یک سختی میگفتند بعضی از مبارزی او مذمت

او می کردند ملک بهمن می شنید و هیچ نمی گفت تا وقتی که مجلس گرم شد یکی آغاز کرد گفت شخصی
از صیقلیه آمده بود می گفت که شمارق فرستاده است و قیفاوس فرنگ را آورده است
و جمله مبارزان آن سپاه را گرفته اند وقت آن بوده است که غالب آمد سپاهی از طرف
زنگبار بعدد صد هزار صعلوک شاه زنگبار با سه مبارز قطهور و مهتور و جلموس و شیرزادها
با سپاه کمک آمده اند و سپاه ملک بهمن را عظیم مددی کرده اند و این زمان جنگ است
ملک قیسوم گفت عظیم سواریست این ملک بهمن که ما آوازه هنر و مردی او می شنویم شما تمنی
بدارید که سپاه ملک بهمن بر شمارق غالب آید که سپاه من چهل جزیره از مملکت او غارت کردند
و آن مال را سپاه قمراسیه بردند و دشمنی من و شمارق زیادت شد اگر ایشان غالب آیند
از بهر ما بهتر است از آنجه من پهلوان طملاطل بر آن طرف فرستادم که عوضی با ایشان کنند
که از آن سپاه من که بغارت جزیرهای صیقلیه رفته اند خیلی بقتل آمده اند هنوز خیلی خلق در آن
غزا اند ولی از اسیر شدن سرو قامت دختر ملک شمارق و اسکندروان میندانستند
طیلاس گفت ای ملک ما را غافل نباید بودن که ما از بهر خود خیلی دشمن پیدا
کرده ایم یکی شمارق و سپاه صیقلیه و دیگری زرواق عاد و سپاه قمراسیه ملک قیسوم
گفت چندان شمارق را از کار سپاه ملک بهمن افتاده است که حالیا پروای ما ندارد
طیلاس گفت ای ملک شنیده ام که از سمت مملکت سپاه طلب کرده است تا حدی که کیکاوس
و قیطاوس فرنگ و شیران شاه طلبیده آمده است کیکاوس که سرگرد پیش شمارق نیامده
بود آمده است و ملک بهمن در آن سپاه نیست چون از کار ایشان ایمن می شوند تحقیق روی
بما خواهند کردن من از اول گفتم که این کار نمی باید کردن و درین حالت شمارق
زحمت نمی باید دادن شما قبول نکردید از آن مالها هیچ چیز بخزانه ملک نرسید مال
دیگران بردند و دشمنی مملکت تر پیدا شد ملک قیسوم گفت صبر کنیم تا پهلوان طملاطل بیاید
هر چاره که کند او کند و از هر طرف لشکری روی بما خواهند نهاد هم از صیقلیه و هم از قمراسیه

ملک بهمن این سخنها می‌شنید و هیچ نمی‌گفت و بشراب خوردن و عیش کردن مشغول بودند تا آن روز
بشب رسید پس هر یک برخاستند و روی بمنزل خود نهادند ملک بهمن با پهلوان پیل اندام
و خواجه شامل روی براه نهادند تا بمنزل سرافراز رسیدند چون سرافراز با جمعی جوانمردان
حاضر بودند پیشواز ملک آمدند و ملک را باندرون خانه بردند و کمر خدمت بر میان جان
بستند و بعیش و عشرت مشغول گشتند و آن جوانمردان با ملک بهمن از هر بابی سخنها میگفتند
ناگاه ملک بهمن روی بآن جوانمردان کرد و گفت حالیا ما در خدمت این مردیم و میگویند که در
پای تخت ملک قیقوم پهلوانی بوده و بملکت قمراسیه رفته بجنگ و خبر آمده که پهلوان کاری
چند کرده و بازگشته و ما حالیا در جای او نشسته‌ایم و خبر بازگشتن او آمده تا میانه ما و او
چون خواهد شد پیل اندام بجواب درآمد و گفت بقای ملک باد من هم درین فکر می‌باشم چراکه
او حرامزاده بدطینت است پس ملک بهمن چون این سخن از پیل اندام بشنید خنده کرد و گفت کای
جوانمردان مرا از پهلوان طمطاطل چه غم باشد مرا در روز جنگ چون طمطاطل هزار غاشیه کش
میباید که غاشیه اسب من نگاه دارد و مقصود من از این سخن پرسیدن از مایش شما بود حالیا
بعیش و عشرت مشغول باشید که مرا از او هیچ تفاوتی نیست و شما خوش باشید که من بخدمت
طمطاطل و غیره ایستادگی دارم و شراب در گردش درآوردند چون چند دوری بگذشت و سر
جوانمردان از شراب روی بملک بهمن نهادند و گفتند که ای ملک یزدان پاک که اگر طمطاطل
خیالی فاسد در دماغ خود پیدا کند کاری بروزگار او کند که در روزگاران از آن باز گویند و
هر کس لافی و سخنی میگفتند که ملک بهمن رو به پیل اندام کرد و گفت که رفتن طمطاطل بآن طرف
سبب چه بود پس پیل اندام بدو زانوی ادب بنشست و بسخن گفتن درآمد و گفت که ملک را هزار سال
بقا باد طمطاطل پهلوان پای تخت ملک قیقوم است و خرابی جهة آنست که ملک قیقوم را با شاه صیقلیه عداوت
قدیم داشته بود چون شنید که ملک با سپاه قسطنطنیه آمده‌اند و صیقلیه را گرفته‌اند و شمارق را
افرنگیه آمده است جنگ است او را آنرا نصرت داشت سپاهی فرستاد که بروید و این جزیره‌ها را

که خلق آن جمله پیش شمارق بجنگ رفته‌اند و این جزیره‌ها خالی است غارت کنید رفتند و چهل جزیره
غارت کردند و مال بسیار جمع کردند و آمدند و در حوالی ما مملکتی هست که آن مملکت را قمراسیه
میگویند در آن مملکت ملکی هست زرواق نام مکار و نیز سپاهی بدین کار فرستاده بوده در آن معنی
این لشکر بازمیگردیده‌اند مگر در جزیره فرود آمده بودند ایشان رسیده‌اند غافل یافته‌اند جمله
هلاک آورده‌اند و آن مالها را جمله گرفته‌اند بقمراسیه برده‌اند طمطاطل از آنچه رفته بود
که با ایشان عوض کند که خیلی خلق ازین مملکت بدست ایشان بقتل آمده است رفتن پهلوان طمطاطل
این بوده است طمطاطل دعوی کرد که من روم و قمراسیه را بگیرم ملک قمراسیه زرواق عاد
بیارم مگر در آن مملکت نیز پهلوانی هست کالوس نام شنیده است استقبال طمطاطل کرده است
پهلوان طمطاطل ترسیده است بازگشته میگویند که در آن سپاه در عقب می‌آیند هیچ کاری از
پهلوان طمطاطل بر نیامد که او دعوی کرده بود که چون ازین کار ایمن شوم بروم صیقلیه را
نیز بگیرم و جواب شمارق بگویم و جواب سپاه ملک بهمن بگوییم ملک ما ملک قیقوم دختری دارد
که هرگز مادر گیتی چو تو فرزند نزاده است و هرگز در عالم بحسن و جمال او کس نشان نداده طمراس نام
دارد این طمطاطل عظیم آن دختر را دوست دارد گفت این کارها تمام کنم آن دختر از و خواسته
کنم هر چند طرکله را زهره از طمطاطل میرود اما او را این سودا در سر هست بعد از آن چندان
از مدح و ثنای آن دختر بگفت که ملک بهمن را میلی بر آن طرف شد که آن دختر را چند پیل اندام گفت
آن دختر در مرتبه ایست که سر بفلک در نمی‌آرد دعوی میکند که مادر گیتی چون من فرزند هرگز نزاده
است اگر آفتاب که نوربخش عالم و عالمیانست بدیده اعتبار در من نگاه کند از خجلت هرگز
سر از مشرق بیرون نکند و اگر سرو سهی را که عروس بستانست در من نگرد دیگر هرگز بر لب جوی پا
بالا نکشد و اگر کبک دری در رفتار من نظر کند در میان چمن نخرامد اگر بوی زلف من بدست
باد صبا بترکستان برند دیگر مشک نبوید از شیرینی دهان تنگ من بار شکر کشاده گردد و پیل
اندام چندان بگفت که عقل از سر ملک بهمن بدر رفت ملک بهمن گفت ای پیل اندام چندان بگفت

که عقل از سر ملک بهمن بدر رفت ملک بهمن گفت ای پیل اندام طمطاطل که باشد که با ملک بهمن جنگ کند
ملک بهمن صاحب قران عالمست آن قدر هنر و مبارزی که از ملک بهمن در وجود آمده است که آنرا جمع
کنند چندان دفتر ازان توان نوشتن و آن مبارزانی که امروز در سپاه بهمن اند در عالم مثل ایشان
نیست طمطاطل که حریف ملک بهمن است و نه حریف مبارزان پای تخت ملک بهمن پیل اندام گفت حالیا
آنجا کاری نکرده است فردا در شهر درخواهد آمدن بنگریم که ملک قیقوم چه خواهد کردن گفت ازان
باب میکشید و ملک بهمن از حال طرانه دختر ملک قیقوم سوال میکرد و پیل اندام آنچه میدانست میگفت
و ملک بهمن شراب میخورد و عیش میکرد که تا آنشب تمام بگذشت   زو نفسی سر بمهر صبح بلمع نقاب
خیمه روحانیان کرد معطر طناب   نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود   نیزه این زرسنج حلقه آن سیم ناب
چون روز شد ملک بهمن و پیل اندام برخاستند و با شامل روی بخدمت ملک قیقوم کردند خلق
شهر کار را ساخته کرده بودند که باستقبال طمطاطل روند که باز ملک بهمن در گذار آمد که خلق شهر
سقمونیه ملک بهمن را دعا کردند تا ملک بهمن بحضرت ملک قیقوم آمد و خدمت کرد و بر جای خود قرار
گرفت ملک قیقوم گفت ای صاحب قران امروز خلق شهر با امرای پای تختم باستقبال طمطاطل
میروند من و تو با هم شراب خوریم که چون پهلوان در شهر آید انجایش خواهند آوردن ملک بهمن
گفت روا باشد بر جای خود بنشست و با ملک بشراب خوردن مشغول شد جمله گردان و خلق شهر
بدر رفتند تا از شهر سقمونیه بیرون آمدند تا صد فرسنگ برفتند پهلوان طمطاطل رسید طیلاس
پیاده شد یکدیگر را در کنار گرفتند گردان از شهر رفته بودند جمله پهلوانان سپهری دریافتند بعد
ازان سوار شدند و روی بشهر نهادند طمطاطل گفت ملک در چه کارست طیلاس گفت ملک در
عیش است یک جوانی غریب بازرگان آمده است ملک را ربوده خود کرده است اکنون هم کاسه
و هم کوزه ملک اوست در مجلس سخن آن جوانست ملک قیقوم عظیم او را دوست میدارد چنان که
هیچکس را اعتباری نیست و هیچکس التفاتی نمی کند دایم شب و روز با او مشغول است او نیز
خیلی همت و خیلی مال دارد پنج صندوق جوهر بملک بخشید و عظیم زورناک و پهلوانست که در میان

میدان پیل اندام زور میکرد و سر نیزه رنگ بر میداشت او رسید و نیزه از دست پیل اندام بستد
و نیزه زد و تنگ رنگ را با استر بسر نیزه برداشت و تیغا انداخت ای پهلوان نیک وقتی رسیدی
که اگر ده روز دیگر این جوان غریب در آن پای تخت بماند هیچکس را اعتباری نماند طمطاطل گفت
مرا نیز طیلاس گفت ای پهلوان تو چه میگویی در مجلس ملک قیقوم صاحب قران بر جای خود بنشیند چندان
بگفت که هنوز نادیده طمطاطل کین و عداوت ملک بهمن در دل گرفت هنوز به ملک بهمن نرسیده
دشمن جان ملک بهمن شد گفت ای طیلاس تو صاحب اختیار پای تخت ملکی تو چرا گذاشتی که چنین
کسی صاحب اختیار شود بر جای من بنشیند و صاحب اختیار مجلس ملک قیقوم شود و این همه قوت
گیرد طیلاس گفت ای پهلوان مال بسیار با خود دارد نمیدانم که از کجا آورده است با خلق شهر کرم
بسیار کرده است یک دروازه خوانزوان هم عشاق اویند اکنون در شهر سقمونیه خیلی دوستان
و هواخواهان دارد و ما در انتظار تو بودیم که تو بیایی تا جواب آن مجهول بگوییم و نگذاریم که ازین
زیادت تر شود طمطاطل گفت هیچ باکی نیست چون من آمدم دیگر او را حرمتی نباشد چون کسی
نبود که ملک با او شراب خورد خود را بدان غریب مشغول کرده بود چون من دیگر هیچ حرمت او
نخواهد بودن ازین نوع می گفتند و میرفتند شهر خیلی دور بود میرفتند تا برسند ملک بهمن هم در
مجلس ملک قیقوم عیش کرد و خیلی گرم و مردی با آن قوم نمود جمله از وی راضی بودند مگر
این امرای پای تخت و طیلاس که آن دولت او را قبول نمی کردند چون در شهر درآمد همچنان
روی بحضرت ملک قیقوم نهادند که میخواست که امروز ملک را ببیند تقدیر خدای تعالی چنان بود
که طمطاطل بر سر میدان شهر رسید میدان ملک بهمن پیدا شد با شامل و پیل اندام رسیدند که
اجازت طلب کرده بودند بایوان خود میرفتند در میان میدان بهم رسیدند طیلاس گفت
ای پهلوان اینست صاحب قران که از سر میدان پیدا شد طمطاطل تصور کرد که مگر باستقبال
آمده عظیم خود را تند کرد و گفت خوبست که میل دیگر از شهر برون نیاید روی نماید و مگرش ملک
و فرستاده ازان طرف پیل اندام گفت ای ایرانی اینست طمطاطل که پیدا شد ملک بهمن را عجب

که طمطاطل چهل گز بالا داشت در آن مملکت بزور و شجاعت او کس نبود ملک بهمن با پیل اندام گفت
چون پهلوانان پای تخت ملک قیسوم است از بهر خاطر ملک او را پرسشی کنم که از راه آمده است
ازین جهت با او میل کرد طیلاس گفت چه باشد که اگر مرا و برآری چون صاحب قران پیش آید
خدمت کند یا از پشت مرکب پیاده شود سلامش هیچ جواب مده و اگر خدمت کند تو هیچ التفاتی
بدو مکن تا او حرمت خود را بداند که با وی چون می باید بود پهلوان گفت چنین کنم اما مؤلف اخبار
گوید که ملک شاه و شاهزاده بود و میدانست که طمطاطل لایق آن نیست که کس او پیاده شود اما
از پشت مرکب اکرامی شاید ملک بهمن نگران بود که چون طمطاطل بر آن طرف نگاه کند ملک بهمن
هم بر مرکب او را اکرامی کند طمطاطل میخواست که ملک پیاده شود و در پیش خدمت کند و ران
و رکاب او ببوسد نمیدانست که او کیست ملک بهمن چون پیاده نشد طمطاطل را عظیم سخت آمد
بچشم هیبت در ملک بهمن نگاه کرد ملک بهمن از و فراغتی داشت هیچ التفاتی نکرد از یکدیگر بگذشتند
طیلاس وزیر گفت ای پهلوان دیدی که صاحب قران چون با تو نا التفاتی کرد طمطاطل گفت
این گناه ملک قیسوم راست که چنین کسی را دست قوتی دارد که او خود را فراموش کند و اینچنین بی
ادب شود اما باکی نیست من کاری با او بکنم که تا عالم باشد جمله بی ادبان عالم را نصیحت شود
عداوت ملک بهمن در دل گرفت چون ملک بهمن بوثاق خود آمد پیل اندام و شامل و سرافراز پیش او
بنشستند پیل اندام گفت ای صاحب قران نیک تحمل کردی و پیش طمطاطل پیاده نشدی همین توقع داشت
که تو در پیش او پیاده شوی نشدی دانم که کینه ترا در دل گرفته باشد طیلاس ترا بدست بدو نمود
چون تو در گذشتی چند نوبت از عقب سر تو نگاه کردند ملک گفت مرا از و چه اندیشه است طمطاطل
کیست که من در پیش او پیاده شوم و در پیش او خدمت کنم اگر بسوی من نگاهی میکرد من نیز از پشت
مرکب او را اکرامی میکردم چون او هیچ التفاتی من نیز هیچ میلی نکردم اما می بایست که در
پیش او پیاده شدن و خدمت کردن که پهلوانان پای تخت ملک قیسومید و تو درین پای تختی پیل اندام
راست میگویی و اما اکنون من خدمتگار توام هر کس که ترا دوست ما نیز او را دوستیم ملک بهمن بر او آفرین کرد

اما مؤلف اخبار گوید که چون طمطاطل بر در ایوان ملک قیسوم پیاده شد و در ایوان در آمد و در پیش
ملک قیسوم خدمت کرد و شرط بجای آورد ملک قیسوم از طمطاطل پرسش کرد که چونی از زحمت
سفر و زحمت لشکر تقصیری نکردی طمطاطل گفت بدولت ملک رفتم و چند جزیره از مملکت فرا سیه
خراب کردم و بغارت غنیمت بسیار گرفتم ملک رزواق چون از آمدن من خبردار شد در شهر فرا
گریخت گرفتن آن شهر را روزگاری بایست من عظیم گرانباری بودم تا آنچ گرفته ام بخدمتکاران
ملک بسپارم باز کردم و این نوبت تمام کار آن مملکت بسازم ملک قیسوم بر او آفرین کرد گفت
خوش آمدی او را خلعت تمام داد و انعام کرد طمطاطل از پیش ملک قیسوم بیرون آمد و بسرای خود
رفت جمله امرای دولت ملک قیسوم پیش او جمع آمدند و بشراب خوردن مشغول شدند دم بدم طمطاطل
از ملک بهمن یاد میکرد که آن جوان غریب را دیدم که با من چه بی حرمتی کرد و در پیش من پیاده نشد و مرا
هیچ اعتبار ننهاد کاری با او کنم که تا سنگ بر سنگ نهند باز گویند طیلاس و امرا که آنجا بودند گفتند این
از ملکست و ستور او را ملک قوی کرده است و او را بر جای تو نشانده است یکی که نداند که چه می باید کردن
گفتند راست میگوید که این از طرف پیل اندام است هر کس سخنی می گفتند طمطاطل گفت که میخواستم که
پیش ملک قیسوم از و گله کنم که با من چنین بی حرمتی کرد است باز عارم آمد که او که باشد مردی غریب
مجنون من خود او را جزا دهم مرا ملک چه گوید گفتند هیچ پهلوان پای تخت ملک تویی امروز مثل تو
مبارزی نیست اختیار مملکت تمامی تو داری ما جمله بنده و خدمتگار توییم روایت کرده اند که طمطاطل را
خواهرزاده بود او را قوشاق نام گفت چه حاجت که پهلوان بدو التفاتی دارد من او را جزا دهم
امرا گفتند که ما میخواستیم که با او در افتیم اما در انتظار قدم شما بودیم چون پهلوان رسید در حضور تو
ما او را بی آب روی کنیم هر کس سخنی می گفتند و لافی میزدند تا آن روز بگذشت و پهلوان همه شب نیز
بگذشت و چون روز شد ملک قیسوم بر تخت بر آمد بازبار داد که تا جمله گردان و پهلوانان بجمع آیند
طمطاطل با طیلاس وزیر و دیگر پهلوانان جمله جمع آمدند و در پیش ملک قیسوم خدمت کردند پهلوان
طمطاطل بر جای خود قرار گرفت هر کسی بر جای خود بنشستند چون لحظه بر آمد ملک بهمن و پیل روز

وپیل اندام درآمدند ملک بهمن پیش ملک قیقوم خدمت کرد روایت میکنند که ملک بهمن در مجلس ملک
قیقوم بر جای پهلوان طمطاطل نشستی که بالای دست جمله مبارزان بود امروز که طمطاطل صاحب
جاست بر جای خود نشسته بود چون ملک بهمن میدانست که آن جا جای طمطاطل است چون
درآمد نا چار هم آنجا بایستاد ملک قیقوم گفت ای صاحب قران تو مردی غریبی رعایت واجبست
که حرمت ترا بداریم بیا و در پهلوی من بر تخت بنشین ملک بهمن چون این سخن شنید بی تکلف
قدم نهاد و از جمله مبارزان بگذشت و از پهلوان طمطاطل بگذشت و در پیش ملک قیقوم آمد و
دست بر گوشه تخت نهاد و بر تخت شد و در یک گوشه تخت در پیش ملک قیقوم بنشست
جمله امرای پای تخت ملک قیقوم را سخت آمد عظیم پهلوان طمطاطل قهر گرفت تیز تیز در ملک بهمن
نگاه کرد اما هیچ نگفت چون اورا خوانده بود و بقول ملک نشسته بود هیچکس را یارای سخن گفتن
ملک قیقوم را چون پهلوان طمطاطل از راه آمد امروز او میر مجلس بود حکم کرد تا مجلس بیارایستند از
مطربان شهر انکه بودند جمله آنجا جمع بودند و شراب میخوردند اما دم بدم طمطاطل در ملک
بهمن نگاه میکرد که این کیست که بالای دست من نشیند چون طعام در آوردند ملک
قیقوم با ملک بهمن از یک کاسه طعام می خوردند و حکایتها می گفتند جمله مست شدند
دیگر پهلوان طمطاطل طاقت نماند از حسد میگداخت از ناگاه سر برآورد و روی بملک بهمن
کرد و با ملک بهمن گفت ترا چه حد و یارای آن باشد که بر بالای دست من نشینی و
بی ادبی کنی کسی را این میرسد که بر بالای دست من نشیند و تقرب پادشاه چون
که اورا هنر من باشد من پهلوان ملک قیقومیه ام امروز در کل مغرب بشمشیر و گرز و کوپال من
کسی دیگر نیست و چرا حد خود نمیدانی و قدر خود نشناسی و قدم از حد خود بیرون نهی بالای دست
پهلوانان مغرب نشینی کریم که ملک قیقوم پادشاهی غریب نوازست اگر از سر غریب نوازی با تو
تکلف کند و حرمت ترا نگاه دارد تو چرا خود فراموش کرده ملک بهمن از پیل اندام شنیده بود
که طمطاطل خودرا عظیم مبارز میداشت و هیچکس در عالم بحساب نمیگیرد که مغرور بازوی و شجاعت

خود گشته است هیچکس را در عالم بهیچ نمی نهد و جمله امرای تخت ملک قیقوم و باطلیاس وزیر جمله با او
معتقدند ملک بهمن صبر کرد که طمطاطل آنچه در دل داشت بر سر زبان آورد و تمامی گفت امرا تحسین
کردند گفتند چنین است که پهلوان گفت او را نمیرسد که آنجا نشیند بی ادبی کرده است و بد کرده است
ملک بهمن از آن سخن گفتن طمطاطل در غضب رفت و گفت ای پهلوان چند لاف زنی و خودرا ستایی
این بارگاه ملک قیقوم است حکم این بارگاه تعلق بشاه دارد من و تو هر دو خدمتگار این بارگاهیم
هرجا که اشارت ملک بهمن باشد باید نشستن و از سخن ملک بیرون نباید رفتن اگر من اینجا
نشسته ام بحکم ملک قیقوم نشسته ام و بر جای خود نشسته ام و دیگر مردان هر کجا نشینند و بر جای
خود نشینند اما تو مغرور شده هیچکس را بالای دست خود نمی توانی دیدن می پنداری که در عالم
هیچکس حریف دست و بازوی تو نیست تو بمن میگویی که چرا اینجا نشسته در حضور ملک قیقوم میگویم اگر
تو مرا از اینجا که نشسته ام برخیزانی دو صد دوق جواهر بتو بدهم و حلقه بندگی تو در گوش کنم
و اگر تو این نه بس لاف مزن و قدر خود بدان و بیرون از حد خود لاف مزن تا بی آب
روی نگردی و بی هنری ترا شاه معلوم کند که از تو بغیر لاف نیست طمطاطل چون این سخن را شنید
در غضب رفت و چون دیگ در جوش و خروش در آمد و یک نعره زد بر آن سرداران
که ای بی وجودان آخر می شنوید که این بی وجود هیچکس

که اورا بر دارد کلاه شنک را متغیر نشده بود و تماشا قراکی میپرسد شود مثل کوهی نشسته بود چندانکه
زور کرد اورا هیچ فایده نکرد میخواست که دست باز دارد ملک بهمن در غضب رفت سر دست

فراز کرد و بند دست قوشاق عاد بگرفت و در پیش کشید و بیک دست دیگر در کمرش کرد و ملک بهمن بر جای
بلند نشسته بود کمرش بگرفت و زور کرد و قوشاق را بگرفت و بر طرف ایوان انداخت تا قرب
چهل قدمش بدور انداخت جمله امرایی که بودند ازان حال عجب ماندند جمله سر انگشت بدندان گرفتند
قوشاق عظیم انفعالی خورد برخاست و هیچ سخن نگفت و از دیوان بدر رفت طمطاطل نیز برخاست با
بعضی امرا بیرون رفت ملک بهمن نیز با پیل اندام و شامل بیرون آمدند و روی بخانه سرافراز
جوانمرد نهادند جمعی ازان جوانمردان بر در ایوان ملک ایستاده بودند و انتظار ملک بهمن میکردند
جمعی ازان جوانمردان بر در ایوان ملک ایستاده چون ملک بیرون آمد وسوار شد ایشان در
رکاب پهلوان روان شدند و برفتند و این خبر در میان خلق بود که امروز در حضرت ملک قیسوم
چنین و چنین بازی شده قوشاق دست در گریبان صاحب قران زده است و خواسته است که او را از
تخت بشیب کشد نتوانسته است اما صاحب قران همچنان نشسته بوده است او را برداشته و چهل
قدم بدر انداخته است هرگز مثل صاحب قران کسی در شهر ما نیامده آنکس کرم و مروت و انش
زور و شجاعت در میان میدان دو جوال ریگ را با شتری بسر نیزه برداشت و به قفا انداخت
پول خندق را که بصد و جود میگشتند و او به تنها تن گشت قوشاق عاد را که دعوی مبارزی میکند که در
پای تخت ملک قیسوم بعد از طمطاطل هیچکس مبارزی او نیست چنین حرکتی کرد و ملک میگذشت خلق ثنا
میگفتند تا ملک بسرای جوانمردان آمد و فرود آمد حکم کرد که شراب بیاورید بیاوردند در مجلس نشست
و بشراب خوردن مشغول شد شامل با خود در اندیشه آن بود که عجب جوانیست این صاحب قران
مردی شجاعست بسیار مال درین مملکت برباد داد پنج صندوق مانده است هر چیزی کرد و با ان می
بندد او جمله مالها را تلف خواهد کردن کاشکی بمن چیزکی بمن میداد که من میرفتم و مایه روزگار
میکردم که از بهر خود بسیار دشمنی پیدا کرده است البته بلایی بسر ما خواهد آوردن من خود را ازو
چون برهانم شامل درین فکر و اندیشه بود اما پیل اندام گفت ای سالار نیکو رفتی و خوش شجاعتی
نمودی نگذاشتی که قوشاق عاد ترا از جای بردارد تو او را برداشتی و چهل قدم بدور انداختی

و هر یک صد کس را از خدمتکاران خود حکم کردند که در سلاح روند ایشان درین کار و ملک بهمن
را هیچ ازین حال خبر نه با جوانمردان شهر و پیل اندام شراب میخورد تا آن شب بگذشت
و خورشید عالمتاب روی خود به عالمیان نمود و جهان روشن گردید

پیش ازان کاید پدیدار از پس صبح آفتاب  ماهرویا در صبوحی در فکن جام شراب  باده مشکین بده
چون صبح کافوری سب  طره مشکین شب را میکند برچ و تاب  تا عروسان سپهر سیم سیما را برد
عنبر و سیارکان از جلوه گاه اندر نقاب  ملک قیسوم بر تخت برآمد از برای آنکه قوشاق
عاد را نصیحت کند که دی روز آن بی ادبی چرا کردی و گریبان صاحب قران چرا گرفتی و خود را بی آب
روی کردی و دیگر ملک بهمن را طلب کند و عذر خواهی او بکند هیچ از عهد کردن امرای خود
در عداوت ملک بهمن خبر نداشت که ایشان چه اندیشه در حق ملک بهمن کرده اند چون بر تخت
برآمد در ایوان گشودند و پل خندق کشیدند و سرهنگان بر در ایوان ایستادند امرای پای تخت
خبردار شدند طمطاطل و قوشاق و طیلاپس و طاس باس و پلاس حکم کرده بودند که از
خدمتکاران پانصد کس در زیر جامه سلاحها برداشتند و مین و بیار کیند و حاضر وقت باشد
که البته امروز با صاحب قران هلاک خواهم کردن جمله بحضرت ملک قیسوم جمع آمدند هنوز ملک بهمن
نیامده بود هر کس بر جای خود قرار گرفتند چون مجلس تمام شد ملک قیسوم در سخن درآمد گفت
ای قوشاق هرچند که پهلوانی در پای تخت من و خواهرزاده پهلوان طمطاطلی و پدرت قمشتار
خدمتکار پدر من پهلوان قمشتار کرده بود و تو نیز مدتیست که خدمت من میکنی ترا واجب آنست
که هر کرا دشمن داری از بهر دشمنی من داری و هر کرا دوست داری از بهر دوستی من داری تو چرا
دوش آن حرکت کردی و دست در گریبان آن جوان غریب زدی و خاطر او رنجانیدی و خود را
بی آب رو کردی و ناموس خود بر خاک انداختی تو نمیدانی که او مردی غریبست بقول من آنجا
نشسته است کسی بقول من در جایی نشسته است ترا چه حد و یارای آن باشد که دست در گریبان

اوزدی که ازینجا برخیز و نقوای او را برخاستن و خود افتادی چرا چنین کردی اگر نه خاطر
پهلوان طمطاطل بودی من ترا ادبی عظیم میکردم که ادب جملهٔ خدمتکاران می شد
اما حالیا این نوبت بخشیدم تا نگویند که ملک قیسوم از بهر خاطر غریب پهلوان پای تخت
خود را رنجانید هرچند که ملک ازین نوع گفت قوشاق عاد هیچ نگفت و سر در پیش انداخته
بود و هیچ نگفت طمطاطل با خود می گفت که بنگرید که ملک قیسوم از برای این غریب چون تعصب
میکند هیچ خبر ندارد که لحظهٔ دیگر بر جان آن عزیز چه خواهد رفتن ما را چرا خدمت کسی باید کردن
که پنجاه ساله خدمت ما را ببرد و اکنون مر پادشاهی که تو میکنی بقوت شجاعت ما میکنی هم اکنون
او را در برابر تو پاره پاره خواهیم کردن و اگر تو سخن کونی و خواهی که بگذاری ترا نیز در پی وی
خواهیم فرستادن طمطاطل ازین نوع بگفت و قوشاق سر در پیش انداخته بود و اما مولف اخبار
گوید که بهمن هنوز نیامده بود راوی مشر و قایل خبر چنین روایت کند که ملک بهمن با پیل اندام گفت که
ای پهلوان دی روز قوشاق با ما چنین بی ادبی کرد و ملک قیسوم هیچ نگفت هم در لحظه بیرون آمدیم
ملک قیسوم ما را پرسشی نکرد اکنون امروز برویم یا نه پیل اندام گفت شک نیست که هر کرا دولت بیشتر
است عقل بیشتر است بنگر که دل توجه و دلالت میکند ملک بهمن گفت اگر نرویم طمطاطل پندارد که ما
ترسیدیم برخیز تا برویم ای شامل تو با ما میا رعایت آن مالها می کن شامل گفت ای صاحب قران
من خود رعایت مال میکنم اگر تو بگذاری دیگر و به آن نه بندی گفت ای شامل ازین کردها که به
این مال بستم هیچ باختم بلکه جمله را ببردم شامل گفت هر نوبت کوزه از آب درست
بیرون نمی آید ملک بهمن گفت ای شامل من دیگر گرد بدین مالها نخواهم بستن این
پنج صندوق مالست یک تا از آن من باقی از آن تو همی بدار که امروز بسلامت بیایم ترا با چهار صندوق
روانه کنم این بگفت و بیرون آمد و با شامل سوار شد و روی بدر بارگاه ملک قیسوم کرد چون بر
کنار خندق رسید پیاده شد و از پل بگذشت مصقول سرهنگ پیش آمد و گفت ای صاحب قران خوش

آمدی اکنون ملک در سخن تو بود قوشاق را بسیار بی ادب رویی کرد و برو که ملک در انتظار تست میخواست که کسی در
عقب تو بفرستد و یا طلب کند ملک گفت ما خود آمدیم و قدم نهاد و بگذشت تا از در و دربندها تمامی بگذشت تا بار تخت
ملک قیسوم آمد و خدمت کرد ملک از بهر او برخاست که هر نوبت چنین میکرد و ملک بهمن بی تکلف بگذشت از جملهٔ پهلوانان دران
و بر تخت برآمد و در پهلوی ملک قیسوم بنشست و پهلوان پیل اندام برابر ملک بهمن بایستاد و پهلوان طمطاطل اعظم
در عقب نشسته بودند و نیز چون از دها قوشاق سر در پیش انداخته هنوز ملک شتیاد شراب خوردن نکرده بود می
خواست که ملک بهمن را انعام کند و خلعت دهد قوشاق عاد را با ملک بهمن صلح فرماید حکم کرد که مجلس شراب
بیاراستند و شراب و نعمت و نقل و آنچه در بایست بود حاضر کردند پیل اندام در آن طور مجلس ملک قیسوم
نگاه کرد مجلس را نه بر قرار خود دید طمطاطل و قوشاق و پیل اندام گفت این حرامزادگان جبه سلاح دارند
جمله دشمن صاحب قران اند و اکثر با سلاح اند مبادا که این کافران را اندیشه باشد ما غافلیم و این جمع
جمله با سلاح اند اگر دست تیغ کند ملک بیخ گوید و صاحب قران را هیچ سلاحی نیست کار مشکل شود من این سخن
حالی با صاحب قران نمی توانم گفتن مصلحت در آن است که بیرون روم سرافراز را خبر دهم و با سلاح بیایم
این اندیشه کرد و بیرون آمد و درین حین روی بسرای جوانمردان نهاد سرافراز با جمعی شراب میخوردند
و از جوانمردان معمور نیم پیل اندام درآمد و با آن جمع سلام کرد ایشان جواب دادند و بعد از آنکه فرا اند
سرافراز جوانمرد روی به پیل اندام کرد و گفت ای پهلوان چون است که صاحب قران را تنها گذاشتی آمدی
پیل اندام گفت از بهر آن آمدم که سلاحی بردارم که صاحب قران بی سلاح و خدمتکاران طمطاطل جمله امروز با
سلاح اند تا آن می ماند که در انتظار اشارتی باشند که خروج کنند من را اینستی را بدگمان شدم که این قوم را
با سلاح دیدم پیش از رفتن ملک قیسوم خیلی ناسزا با قوشاق گفت او از طرف صاحب قران جمله دشمنند بر
دشمن اعتماد کردن احمقی باشد سرافراز جوانمرد گفت بجوانمردان عالم سوگند که اگر طمطاطل قصد صاحب قران
کند حکم کنم که ده هزار جوانمرد سلاح در برکنند کاری با طمطاطل کنم که از آن در عالم باز گویند صاحب قران
درین شهر چه کرده است بغیر از مردی و مروت کسی را با او چه کار است پیل اندام گفت برخیزید و در سلاح روید
که اکنون غوغا خواهد بودن من درین جهت آمدم من تحقیق می دانم که البته دست بازی با صاحب قران خواهند کردن من هم

بهمن ملک

شما غافل مباشید این بگفت و سلاح در پوشید و تیغ ملک بهمن را بر داشت و بیرون آمد و روی بسرای
ملک قیسوم نهاد اما مولف گوید که ملک بهمن در حضرت شاه مغرب نشسته بود مثل صدری ملک میخواست
که قوشاق را با او صلح دهد و طمطاطل میخواست که بر ملک بهمن حجتی بگیرد و انگاه دست بتیغ کند جمله
در طمطاطل نگاه می کردند که او کی بنیاد عربده کند که جمعی از در آمدند و پیش ملک قیسوم آمدند خدمت
کردند گفتند ملک را بقا باد خانهای ما بر کنار دریا می باشد جمعی از طرف قمراسیه آمدند و خبری
می دهند که سپاهی گران بعد و سیصد هزار سوار با ملک زوراق جادو پهلوان کالوس متوجه این
طرف شده اند اینک آمدند و درین قریب خواهند رسید ملک قیسوم روی به طمطاطل کرد و گفت
پهلوان انچه شنیدی ملک پیشتر شنیده بود اکنون تمام تحقیق شد که سپاه آمدند گفت تو بگردن گرفته بودی
که بروم و قمراسیه بگیرم و زوراق جادو که پادشاه ان دیار است با پهلوان کاوس چهارم رقمی و کاری
که گفته بودی تمام نکردی و آمدی اینک کاوس با زوراق آمدند انجا جواب می باید گفتن طمطاطل
مست بود و در آن میان از خود مبارزتری نمی دید و با ملک بهمن سر عربده داشت در سخن در آمد گفت
جواب این سپاه کسی گوید که در پهلوی ملک نشسته باشد ما اکنون مدتیست که در خدمت ملکیم و شرط
خدمت بجای می آوریم اکنون بی حرمت شدیم جواب این سپاه صاحب قران بگوید که بالا تر
دست ما نشسته است ملک بهمن چون این سخن بشنید هیچ تحمل نکرد و در سخن آمد گفت ای پهلوان
اگرت ازین گفتن غرض منم که اینجا نشسته ام اینجا جای منت هر کس بر جای خود نشیند اگر
روز مردی باشد در میدان داری چون تو هزار کس می باید که غاشیه مرا بکشند طمطاطل
حجتی می خواست که بر ملک بهمن بگیرد چون این سخن بشنید یک نعره بر ملک بهمن زد که ای بی
وجود تو چه کس باشی که دعوی میدان داری کنی و گویی که مثل تو حاشیه کش دارم ترا چه
حد و یارای آن باشد که این چنین سخنی بر زبان آری فی الحال بر خیزم سرت از
از تن جدا کنم که کمتر غلامم بهتر از تست ملک بهمن در جوش آمد و گفت ای دراز بی
هنر و ای درخت بی ثمر مرا بی وجود می خوانی خود تو بنمایم که گیتی که قدر خود در ابدانی

طمطاطل یک نعره بر خدمتکاران خود زد و گفت چرا این غریب بی وجود را پاره پاره نمی کنید قوشان
از جای بر جست و تیغ از دست خدمتکاری بستد و روی بملک بهمن نهاد ملک قیسوم چون از جای بر جست
و تیغ از دست قوشان باز ستد و یک نعره بروی زد که ای نادان در مجلس من تیغ میکشی حکم کنم تا
ترا بگیرند و هلاک کنند طیلاس گفت ای هیچ سخن مگوی و طرف این جوان غریب بگیر که امرای
پای تخت هم عهد شده اند که البته این جوان غریب را نخواهند کشتن دریغ حیف بود و خدمتکاران خود
را سلاح پوشیده اند کار از میانجی گذشته است حرمت خود نگاه دار که بروی تو نیز بی ادبی کنند
ملک قیسوم دانست که راست میگوید با خود گفت که این حرامزادگان این جوان غریب را بی گناه
نخواهند کشتن قوشان جادو در آمد و گفت ترا چه حد آن باشد که بر روی پهلوان طمطاطل سخن بی ادب
گویی جزای تو این است این بگفت و تیغ بر کشید و حواله ملک بهمن کرد ملک چپ و هیچ سلاح با
خود نداشت میخواست که تیغ براند که در آن حالت پیل اندام از در ایوان در آمد و تیغی ملک بهمن
با خود داشت آن حالت بدید آن تیغ که در دست داشت زد بر کمر قوشاق و او را بدو نیم کرد قوشاق
از پای در آمد و بعد از ان تیغ را بدست ملک بهمن داد که چه نشسته چندین هزار تیغ از بهر قتل تو بر کشیده
اند اما بهر صف از جوانمردان با جمله جوانمردان آن شهر از بهر تو در سلاحند ملک بهمن تیغ از دست پیل
اندام باز ستد و از جای خود بر جست طمطاطل چون قوشاق کشته شد از جای بر جست نعره زد
که گروهش بر آئید و صاحب قران و پیل اندام را پاره پاره کنید سلاحداران از هر طرف فرو ریختند
ملک قیسوم در حرم جست غوغا بر آمد ملک بهمن تیغ در کار نهاد و بهر یک ضرب تیغ یکی را از پای در می
آورد ملک بهمن برهنه اما پیل اندام سلاح داشت پیل اندام گفت ای صاحب قران خود را ازین ایوان
بدر می باید انداخت که اینجا نه جای جنگ است که بسیار کس از جوانمردان از بهر تو در سلاح اند ملک بهمن
عزم آن کرد که بیرون رود طمطاطل تدبیر برداشتن قوشاق جادو مشغول بود و قصور آن داشت
که هم اکنون صاحب قران را پاره پاره خواهند کردن ملک بهمن سپر در سر کشید و تیغ در ایشان نهاد
و کشش کی میخواست که از ان ایوان بیرون رود و نمیتوانست بیرون رفتند که بسیاری غلبه بودند

بعضی که بر در ایوان بودند تصور کردند که مگر ملک قیقوم حکم کرده است که صاحب قران را بگیرند ایشان نیز
تیغ کشیدند سرافراز غرق جوشن شده بود تا با صد کس با او در سلاح چون غوغا شنیدند خاک پستند
که از پول خندق بگذرند سرهنگان پل کشیدند که کسی از پل نگذرد و ایشان از آن طرف نعره میزدند
خلق غلبه بر آن طرف خندق جمع آمده بودند و هر یک سخنی میگفتند ملک قیقوم بر بالای بام رفت ملک بهمن
و پیل اندام غرق خون رفته بودند از بس که کشته بودند ملک بهمن و پیل اندام بسیار جهدی کردند که از آن
ایوان بیرون آمدند که از خندق با یکدیگر بگذرند پوشیده بودند راه پیش رفتن نبود ملک حکم کرد که در
ایوان بر بستند ملک بهمن را پیش خندق داشتند از عقب در ایوان ببستند ملک بهمن گفت ای پیل اندام
من ازین خندق بخواهم جستن بیکدست تیغ و بیک دست سپر جستن کرد و از آن خندق بجست غوغا از خلق برآمد
پیل اندام خواست که بجهد نتوانست او را گرفتن طمطاطل را گفتند پیل اندام را گرفتیم اما صاحب قران
از خندق جست عجب ماندند گفت پیل اندام را نگاه دارید که از کار صاحب قران ایمن شوید آنگاه با
او بپردازیم اما چون ملک بهمن جست سرافراز پیش آمد و ملک را در میان گرفتند بدیدند که ملک بهمن
جست عجب ماندند در حال ملک را گفتند که شهریار صاحب قران از خندق بجست پیل اندام را گرفتند
ملک قیقوم را عجب آمد گفت عظیم جوانیست این صاحب قران خیلی کارهای مردانه کرد تا عاقبت کارش
چه شود که این قوم بخون کمر بسته اند علی الخصوص که قوشان را بکشتند طمطاطل سلاسپس را چون بدیدند که
ملک بهمن از خندق بجست حکم کرد تا پول بینداختند طمطاطل گفت او را هم اکنون دمار برآریم گشتن پیل
موقوف دارید که از کار او بپردازیم پل انداختن آن خلق روی بگذشتن نهادند سرافراز گفت ای
صاحب قران اکنون فتنه عظیم انگیخته شده است و قوشاق هلاک شد بیا تا ترا ازین دست و پا بیرون
برم که پیل اندام نیز هلاک خواهد شد حالیا تو زنده مانی ملک بهمن گفت ای سرافراز بچشم حقارت در من
نگاه میکنی بیزدان پاک که من ازین قوم بهیچ روی نگردانم و پیل اندام را نگذارم که یار منست سرافراز
گفت بیا تا بمیدان شهر رویم جوانمردان جمع شدند شامل آنجا بود گفت ای صاحب قران باز این چه فتنه است
که برانگیختی و ما را و خود را و جوانمرد را بر باد دادی ملک بهمن گفت هیچکس را با تو کار نیست تو این باش که گناه کنم

آمدیم بر داستان ملک بهمن که آن سیاه پوش که او را برد چه کس بود و حال او چه شد اما راوی روایت
کرده است که آن سیاه پوش که او را از میان آن فتنه بدر برد ملک بهمن ندانست که او چه کس است و او را
کجا خواهد بردن سوال کرد گفت باری چه کسی و مرا کجا میبری آن شخص گفت ای صاحب قران نه وقت
سوال کردنست آنجا که میرویم ترا بگوییم بعد از آن معلوم تو گردد که من کیستم حالیا اینجا جای پرسیدن
دانستن نیست ملک بهمن همچنان در عقب او میرفت تا از قفای ایوان رسید بعد از آن شخص کمندی چون سر زلف
عروسان برگشود و چین کرد و بر انداخت و بعد از آن در گوشه ایوان محکم شد دست در کمند زد و بر بالا رفت
ملک بهمن را گفت ای صاحب قران تو نیز بر بالا آی ملک بهمن نیز دست در کمند زد و بر بالا آمد آن سیاه پوش
در پیش فتاد و میرفت و ملک بهمن در عقب او افتاد تا بروزنی رسید کمند در آن روزن فرو گذاشت
بملک بهمن گفت ای صاحب قران دست درین کمند زن و از روزن فرو رو اینجا ایمن تر است ملک بهمن از بالا
بنشیب نگاه کرد خانه دید آراسته و پیراسته و مجلس زیبا چیده و اسباب تمام نهاده و دو شمع کافوری
در لگن زرین در سوختن بود ملک بهمن دست در کمند زد و بدان روزن فرو رفت آن شخص در عقب ملک بهمن
فرود آمد گفت ای جوانمرد خوش بنشین این خانه خانه تست و مقام این و آسوده ملک بهمن بقرینه عقلی معلوم
کرد که این سیاه پوش نه مرد است و زنست این بگفت و از در آن خانه بیرون رفت و آن در خانه را برست
و قفلی عظیم بر در آن خانه زد ملک بهمن عجب ماند که این چه حالت بود که این شخص مرا از آنجا آورد و در من تقفل
کرد و برفت لحظه صبر کنم اگر من باین راه که آمدم باز گردم بهمن بنشست و در فکر یاران افتاد که آن سیاه را
که دیدم بطلب من آمده بودند گویا که این ایغاغی که کرده باشد گویا حال یاران من بدست آن کافران
چون بوده باشد که طمطاطل جدا آمده بود ملک بهمن در اندیشه بود شراب نمی خورد چون لحظه بگذشت در آن
خانه گشوده شد و پرده برانداخته شد یکی گنده پیری جامهای لبس زیبا پوشیده از درون در آمد و بر
ملک بهمن سوال کرد ملک بهمن جواب آن گنده پیر بداد آن پیرزن خدمت کرد و گفت ای پهلوان جهان ای
مبارز زمان مردی غریبی و در بلای عظیم افتاده بودی آن جوانمردی و کرم تو امشب دستگیری تو کرد
که این صاحب دولت بیامد و ترا از میان بلا رهانید که تو برهنه و شراب خورده و از هیچ

حالت خبر نه که طمطاطل با پنجهزار مرد تیغ دار بپا مد تا ترا در میان گیرد آن صاحب دولت غریب نواز آمد و ترا از بلا بر کنار انداخت از میان آتش بگلستان از بلاخانه بجا بانه رسانید این کرم بزرگ بود که آن صاحب دولت با تو بجای آورد می باید که تا زنده باشی این نیکی فراموش نکنی و قدر این جوان بدانی که ترا از عظیم ورطه خلاص داد چون ملک بهمن این سخن بشنید تیز تیز در آن پیرزن نگاه کرد و گفت ای مادر تو راست گفتی اما آنکس که مرا خلاص کرد چه کسی بود که مرا بدینجا آورد و ما را گذاشت و برفت پیره زن گفت نام او گفتنی نیست آنکس که این مرحمت کرد از سر غریب نوازی کرد تو دیگر او را نمیتوانی دیدن که او دیدنی نیست ملک بهمن گفت بحق یزدان پاک سوگند که مرا از طمطاطل کافر هیچ غم نیست انکس که مرا آورد و نیاید و خود را ننماید من درین خانه ننشینم که من بیقین توکل بخدای تعالی کرده ام مرا از مخلوق چه باکست دایه گفت ای جوانمرد آنکس که ترا آورد مقصود او خلاصی تو بود که نام و آوازه و کرم و شجاعت تو شنیده بود و پیشتر از آن که آن قوم دون ببر وقت تو آیند و آنکس که این اتفاقی کرد پیش ایشان اتفاقی کرد آنکس که بر تو شفقت کرد ترا از دیدن او چه غرض است او را نمی توانی دید و نامش نمی توانی شنید آنچه از اسباب طرب تو باشد از شراب و کباب و نعمت من از بهر تو مهیا کنم چندانی که میخواهی اینجا باش تا عالم امن شود که پهلوان فیسوم و طمطاطل بجنگ خواهند رفتن آنگاه رفتن تو آسان شود ملک گفت ای مادر مرا مقصود دیدن صاحب خانه است اگر بیاید تا من او را ببینم نیک و اگر نه آید من روم پیش دایه گفت چون قبول نمیکنی صبر کن که تا من بروم و صاحب خانه را خبر کنم این بگفت و بدر رفت و ملک بهمن در انتظار بود چون لحظهٔ شد در گشاده شد اول کنده پری در آمد شمعی در دست و در عقب آن دختری سیه و بالای مه لقا گلعذار خورشید دیدار سیم اندام نیکو انجام دُر دندان نار پستان سیب زنخدان بلورساق ابرو طاق کبک رفتار شیرین گفتار پسته دهن آرام جان بعشوه و ناز آن دلبر طناز از در حجره در آمد ملک بهمن نیکو بنگریست دختری دید که حسنش مهر و ماه را در ششدر محاق انداخته و شعاع جمالش جگر آفتاب سوخته مملکت حسن

در زیر نگین داشت و ولایت جمال در تحت و تصرف او بود دو شکر چون عقیق آب داده دو نرگس چون کمند تاب داده خم گیسوش تاب از دل کشیده بگیسو سبزه را بر گل کشیده شده گرم از نسیم مشک بیزش دماغ نرگس بیمار خیزش چون ملک بهمن آن حسن و جمال بدید عقل از سرش بدر رفت از آن حسن و جمال متحیر شد با آن حور بهشتی و آن صورت نور سرشتی چون طاوس رنگین آن سلطان با تمکین در آمد **بیت** گفتم چه طاوسی مگر عضوی عضوی خوبتر می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم چون در آمد و بر ملک سلام کرد ملک بر جاست پیش آن سرو ناز خدمت کرد آن دختر خوش و خرم بی تکلف در آمد و بنشست و با ملک بهمن در سخن در آمد گفت ای شیرمرد خوش آمدی و خانهٔ ما را بقدم خود مشرف کردی ملک بهمن گفت ای ملکه من مردی غریبم ما را چه حد آن باشد که در خانه که نطلبند بیاییم اما ما را آورده اند ملک بهمن بقرینهٔ عقلی معلوم کرد که این آنکس است که او را درین خانه آورد دختر گفت آنکس که ترا آورد درین مقام من بودم ملک گفت کرم فرمودی و لطف و مردی کردی اما توقع بخدمت شما آن دارم که از نام و نشان خبر دهی دختر گفت ای جوان غریب بدانکه من شاهزادهٔ این مملکتم طمراسه اگر شنیده باشی دختر ملک فیسوم ملک بهمن گفت بلی شنیده ام و آرزومندی دیدار عزیزت داشتم منت خدای را که ما را بدیدار چون تو سلطانی رسانید دختر گفت هر چند که من بصحبت تو نرسیده بودم اما آوازهٔ مردی و کرم تو شنیده بودم دشمنی طیلاس طمطاطل با تو میدانستم پدر را وا ایم بدوستی تو دلالت میکردم تا تو ناپدید شدی و ترا طلب میکردند تا وقتی که شخصی آمد گفت مرا گمان در حق شهد و شکر دارم چنانکه شنیده بود بگفت طمطاطل و طیلاس با پنجهزار سوار بگرفتن تو عزم کردند من پیشتر بیامدم و ترا اینجا آوردم اکنون ایمن باش که دیگر هیچکس در حق تو که اینجا باشی گمانی نخواهد بردن من ترا چندان نگاه دارم که پدرم بجنگ کردن سپاه قمراسه خواهد رفتن و طمطاطل را با خود خواهد بردن ترا آن وقت اجازت دهم که بروی پهلوان گفت ای ملکه من ازین مملکت بدر نمیروم تا طمطاطل را هلاک نکنم

مرا از وجه باکست مرا چون طمطاطل هزار غلام در عالم است ای ملکه تو تصور کنی که من
مردی تجارم من چندان ازین مملکت پدر دور شوم تا تو بدانی که من کیستم هیچ نمیدانم که این طمطاطل
و طمطالاس از من چه میطلبند که من هیچ بدی با ایشان نکردم و ملک قیسوم پدر تو طرف آنها
رعایت میکند تا جوانمردان این شهر مرا تعصب کردند تا من خود را با پیل اندام در آن کوچه
سنگین انداختم آمدند و گرداگرد کوچه چوب چیدند که آتش زنند و مرا با پیل اندام بسوزانند
شهد و شکر دو برادر آمدند و قفای آن کوچه سنگین را نقب کردند و مرا از راه نقب بیرون بردند
و در خانه خود رعایت کردند تا کدام حرامزاده غمازی کرد و این خلق را بر سر من آورد که
شما کرم کردید و مرا ازین ورطه بیرون آوردید اکنون نمیدانم که حال یارانم چه خواهد بودن
طمراسه گفت هیچ باکی نیست چون تو بدست نیامدی ایشان را هیچ نگویند ای صاحب قران
پدرم با طمطاطل هیچ ارادتی ندارد اما جواب دشمنان پدرم او میگوید این طمطاطل
مرا دوست میدارد بجان میکوشد که باشد که بوصل من برسد و مرا زهره دل از وی می رود
کاشکی کسی بودی که او را دفع میکردی من دایم درین اندیشه ام که مبادا که مرا پدر بوی دهد ملک
بهمن گفت آنکس منم که دفع طمطاطل کنم طمراسه گفت آنکس که این کار بکند و طمطاطل را هلاک
کند من بنده و خدمتکار او باشم هر حکمی که بر من کند بجان فرمان برم ملک بهمن گفت
فردا که سپاه رزواق عاد بیایند من بصورت بی مجهول در میدان روم و کار طمطاطل را تمام
کنم طمراسه گفت من نیز یاری دهم تا این کار پیش بری ایشان بعیش بنشستند و بازار عشق از
هر دو طرف گرم شد دیگر سخن ایشان گفته شود اما مولف اخبار گوید که ملک قیسوم نگذاشت
که پیل اندام را بکشند او را با آن جمع جوانمردان بند فرمود روز دیگر خیمه در شهر سقمونیه افتاد
که صاحب قران در خانه شهد و شکر بوده اند امشب پهلوان طمطاطل را با طملیاس با هزار مرد
رفته اند که ایشان را بگیرند صاحب قران از میان جسته است شامل و پیل اندام و شهد و شکر را
با بیست تن دیگر گرفته اند حکم بند کرده اند اکنون صاحب قران طلب میکنند خلق شهر می گفتند

که آن محله جوانمردان بجهة صاحب قران خراب شد و جوانمردان در بند افتادند ایشان
چندانکه ملک بهمن طلب کردند نیافتند تصور کردند که مگر صاحب قران ازین شهر بیرون
رفته است اما جاسوسان آمدند و خبر آوردند که سپاه رزواق عاد از کشتی بیرون آمدند و
عزم این طرف دارند که غوغا برخاست چند کس برسولی آمده اند و بار طلب می کنند ملک
گفت تا بار دادند در آمدند و خدمت کردند بعد از آن گفتند که ما خدمتکاران حضرت ملک رزواق
عادیم شما را پیغام کرده است که پهلوان طمطاطل آمد و بسیاری خرابی در مملکت کرد پهلوان کالوس
را فرستادم که جواب طمطاطل را بگوید چون شنید که کالوس می آید بگریخت و برفت ما حیف
خود و شما نگذاریم اینک آمدم و سیصد هزار سوار آوردم بیا تا بنگریم که عاقبت چه شود طمطاطل
گفت نیک کردید که شما خود آمدید و کار دشوار بر من آسان کردید ما نیز کار راستی کردهایم
یکدیگر را در فلان جای ببینیم تا مرد از نامرد پیدا شود و حکم کرد که قاصد رزواق از شهر بدر
کردند و حکم شد که سپاه از شهر سقمونیه بیرون روند ملک گفت فردا از شهر بیرون رویم
زود میباید رفتن و جواب کالوس می باید گفتن طمطاطل بیرون رفت غوغا در شهر افتاد که سپاه
رزواق عاد رسید خلق سخن ملک بهمن فراموش کردند و سخن آن سپاه و آمدن ایشان
شدند اما مولف اخبار گوید که طمراسه چون معلوم کرد که ملک بهمن بدر خواهد رفتن ملک بهمن
گفت ای ملکه تو کرم کردی و مرا از میان ورطه عظیم بیرون آوردی اکنون تا من عوض خود را
از طمطاطل نخواهم فایده نیست توقع دارم که مرا یاری دهی تا من داد دل خود را بخواهم طمراسه
گفت مراد تو چیست تا چنان کنم ملک بهمن گفت چه می باید کردن گفته شود اما مولف اخبار
گوید که چون آن سپاه برابر هم رسیدند و فرود آمدند در حال منادی جنگ زدند که فردا جنگست
و جنگ خواهد بود و دو سپاه بکار راستی حرب فردا مشغول شدند و طلایه از هر دو سپاه بیرون
کردند تا وقتی که آن شب تاریک بروز روشن مبدل شد و خورشید جمشید چون جام پر می بدید
آمد جهان تاریک بقدم شمس خاوری چون دل عارفان گشت شعر چو خورشید تابان بنجا در رسید

فلک را از آن خون بدامن چکید    جهان گشت سرخ و سفید و بنفش    ببیرق بر شد هزاران درفش
همه لشکر از جای برخاستند    جوانان جنگی صف آراستند    آن دو سپاه در جوش و خروش
درآمدند و کوس حربی فرو کوفتند تا هر دو سپاه سوار گشتند غرق جوشن روی بصف کارزار
آوردند و برابر هم صف بیاراستند قلب و جناح میمنه و میسره تمام کردند چون کار هر دو طرف
تمام شد حمله چشم در میدان گماشتند که اول کیست که عزم میدان کند سواری آراسته و
پیراسته آنچه مردان مرد را در روز نبرد باید با خود برداشته نعره زنان بر مرکبی باد پای سوار
درمیان میدان درآمد و عزیمت کرد و جولان نمود بعد از آن نعره زد و گفت ای قوم
بدانید که من کیستم قرقوسم بنده و خدمتکار ملک زرواق عاد در آن وقتی که پهلوان طمطاطل
آمد بجزیره من و خراب کرد و زن و بچه مرا غارت کرد و اسیر کرد و من بقراسیه رفته بودم
تا آنچه خواست کرد تا مرا باز گشتن طمطاطل باز گشته بود و اکنون بگوئید که درمیان میدان درآید
تا با هم بکوشیم که مرد از نامرد پیدا شود قرقوس چون این بگفت طمطاطل میخواست که در
میدان رود روایت کرده اند که سواری از طرف قیسوم عزم میدان کرد از سر تا بپای غرق
جوشن پولاد بر مرکبی چون کوه نشسته درمیان میدان آمد جولان نمود و برابر قرقوس آمد و
سر راه بر قرقوس گرفت و یک نعره بر قرقوس زد که ترا چه حد آن باشد که درمیان میدان
درآیی و پهلوان طمطاطل را طلب کنی که مثل تو هزار غلام دارد قرقوس گفت نامت چیست گفت
منم مبارز جهان پهلوان تاس این تاس سواری جلد بود و از جمله مشهوران بود جمله او را می شناختند
قرقوس گفت نامی تاس بد کردی که بمیدان من آمدی گفت چرا گفت در آن وقتی که طمطاطل
بطرف مملکت ما آمد و آن مملکت ما را خراب کرد تو با او بودی تاس گفت در پای تخت ملک
قیسوم بودم و خدمت میکردم قرقوس گفت ای نادان پس چرا آمدی و خود را در ورطه بلا آوردی
اما اجلت رسیده است چون آمدی جان بزار و وداع کن که زنده ممکن نیست که جان از دستم برون
بری تاس گفت هم اکنون دمارت برآرم بگرد تا بگردیم حریفت منم این بگفت قرقوس گفت چون

قبول نمیکنی یک ضرب بگیر تا بدانی که اجلت رسیده است این بگفت و دست بقبضه تیغ چون قطره
آب کرد و مرکب در تاس جهانید و چون آتش حمله کرد تاس از آمدن پشیمان شد و سپر پولاد در
سر کشید قرقوس بضرب تمام فرو کوفت آن تیغ جان ستان را بر قبه سپر تاس زد که بدو نیم شد
سر پلهان تیغ بر فرق تاس آمد و تا حلق بدرید تاس از پشت مرکب در افتاد و جان بداد و آواز طبل
بشارت از سپاه قراسیه برآمد زرواق عاد خرم شد ملک قیسوم عظیم ملول شد که در جنگ اول تاس
مبارزی هلاک آمد که صاحب ده هزار مرد بود و هنوز هیچ کاری نکرده بقتل آمد طمطاطل دست بر دست
زد روایت است که تاس را برادری بود یکی نامش تاس می گفتند چون مرگ برادر بدید تاز مرکب در
میان میدان جهانید و سر راه بر قرقوس گرفت و او را دشنام داد که حرامزاده کشتی برادر
مرا که چون تو هزار غلام دارد قرقوس گفت تو برادر تاسی نیک کردی که در میدان آمدی که با برادر
وفاداری کردی بیا که برادر در انتظار مرگ تست تاس حمله کرد قرقوس گرفت آن ضرب را از دست او
چنانکه هیچ المی بدو نرسید بعد از آن قرقوس گفت ای تاس تیغ نمی توانی زد بگیر تا بیاموزی این
بگفت و حمله کرد و تاس سپر در سر کشید قرقوس حمله کرد و بزد چنانچه سپر در دست تاس بدو نیم شد
روایتست که تیغ قرقوس بر ران تاس آمد و بر خاک افتاد و آه از جان تاس برآمد و از پشت مرکب
سرنگون شد تیغی دیگر براند و سرش از تن جدا کرد و آواز طبل بشارت از سپاه قراسیه برآمد
قرقوس دیگر مبارز خواست یکی دیگر آمد و هلاک آمد تا از سپاه سقونیه هفت کس بر زمین آمدند ترسیدند
خوفی عظیم بر آن سپاه آمد ملک قیسوم گفت عظیم مشکل حالتی باشد که یک سوار از سپاه دشمن در میدان
آید و هفت کس از نامداران سپاه من هلاک آید هیچکس نباشد که جواب او بگوید طمطاطل گفت کار
جنگ چنین باشد فردا من در میدان او روم و جواب این سپاه را من بگویم ملک گفت چون
تو در میدان فردا خواهی رفتن طبل آسایش بزنند که فردا جنگ کنیم طبل بازگشتن زدند سپاه
از یکدیگر باز گشتند ملک زرواق حکم کرد که جمعی استقبال کردند و قرقوس را بخدمت زرواق عاد
آوردند رکاب ملک را ببوسید ملک او را تربیت کرد و انعام فرمود و خلعت داد و فیروز آمدند

وبکار سازی حرب مشغول شدند در سر طرف منادی جنگ زدند که فردا جنگ باید کردن از دو لشکر آن شب کارها تمام کردند تا وقتی که صبح صادق برآمد و عالم چون آینهٔ گیتی نمای روشن شد و شب تیره گشت و سلطان مشرق بر تخت آسمان نشست

**نظم**

چو در بحر خورشید بودش غریق
برون جست کشتی ز بحر عمیق
یکی طشت زرین پر از لعل ناب
که گشتند خرم ازو شیخ و شاب
بشمشیر زرین جهان پاک کرد
برآورد از لشکر زنگ گرد

آن دو سپاه از جای بجستند و غرق آهن و پولاد شده و صف بیاراستند چون از هر دو طرف صف آراسته شد اول کسی که عزم میدان کرد هم از سپاه زوراق عاد بود سواری جلد غرق آهن بر مرکب بادپا سوار در میان میدان در آمد و طریت کرد و جولان نمود ملک زوراق عاد سوال کرد که این کیست که در میدان سبق نمود که قرقنوس نیست نقیب سپاه گفت طرطنوس است این طرطنوس از جملهٔ بهادران بود و مرد جادی بود چون بمیان میدان رسید مبارز خواست و نام و نشان خود را گفت و سراپای میدان بگردید از سپاه سقمونیه سواری عزم میدان کرد و گفت مرد میدانت منم قیوم سوال کرد که این کیست که در میدان طرطنوس رفت نقیب سپاه گفت ای ملک ایلاس است که در میدان طرطنوس رفت ملک قیوم گفت تا بنگریم که امروز چه خواهد شد اما مولف اخبار گوید که ایلاس چون رسید حمله کرد طرطنوس بگرفت آن ضرب از دست ایلاس خطا نرفت ضربی زد بر میان که چون خیار تر دو نیم کرد ایلاس در افتاد و آه از جان ملک قیوم برآمد طبل بشارت زدند شادی در آن سپاه افتاد سپاه سقمونیه را دم فرو شد طرطنوس چون ایلاس را بکشت دیگر مبارز خواست مبارزی دیگر در میان میدان آمد او را قفا پس میکشید بسیار کوشید و عاقبت بهلاک آمد دیگری آمد و هلاک تا دو سوار بپای در میدان طرطنوس آمدند و هلاک شدند دیگر مبارز خواست ملک قیوم را دیگر طاقت نماند روی روی بپهلوان طمطاطل کرد و گفت ای پهلوان آخر می بینی که چه بیدادی در سپاه میرود و جوانان بهادران را بیکان بقتل می آید تو هیچ نمی گویی و از دور تفرج میکنی و در میدان نمیروی طمطاطل گفت ای ملک مرا در میدان بر مجهولی رفتن عیب باشد او کیست که من در میدان او روم اگر نام داری می بود من میرفتم و جوابش میگفتم ملک قیوم بخندید گفت ای پهلوان عجب سخنی میگویی حالیا نقد از دست

این مجهول برنجیم جواب این مجهول میباید گفتن تا نوبت بمعروف برسد ایشان درین سخن بودند که جوانی بود از جملهٔ خویشان ملک قیوم او را نامش طمس می گفتند او گفت ای ملک من در میدان روم و جواب این گبر بگویم ملک گفت هر کس که سر این سوار بیارد هر مراد که خواهد بدهمش و سرش از گنبد گردان بگذرانم طمس مرکب در میدان جهانید و سر راه بر طرطنوس بگرفت و یک نعره بر طرطنوس زد که اینک مرد میدانت رسید بگرد تا بگردیم طرطنوس سواری جلد دید با خود گفت عظیم سواریست که رسید ازو در حذر باید بود که دیگران نمی ماند طرطنوس حمله کرد تا در میان ایشان چند حمله چون آب آتش خطا شد از ناگاه مرکب اسکندر خورد و طمس پهلوان از پشت مرکب جدا شد طرطنوس خیز کرد و خود را بر سینهٔ طمس انداخت و او را محکم فرو کوفت و بر دست جمعی در میان آمدند و طمس دست و گردن بسته از میان میدانش بیرون بردند و در پای علم زوراق عاد بر پا داشتند طبل شادی زدند و آن سپاه دشمن خرمیها کردند طلیلاس گفت دریغ آن پهلوان طمس که رایگان گرفتار شد ملک قیوم را آتش در جان افتاد با طلیلاس گفت ای وزیر بگوی با طمطاطل که در میدان رود و طرطنوس را بگیرد که بعوض طمس پیوند کنم این فتنه در مملکت من او آورده است طلیلاس گفت ای پهلوان در میدان رو و طرطنوس را بعوض طمس بگیر که ملک بگرانست طمطاطل برانگیخت سواری بود که در جملهٔ مغرب مثل او سواری نبود از سر تا ناخن پای در غرق پولاد و جوشن فرو رفته بود برگی مرکبی روان چون باد و سپری از پولاد و بیک دست و تیغی چون قطرهٔ آب در دست دیگر رسید از گرد راه که رسید گفت منم پهلوان طمطاطل پهلوان پای تخت ملک قیوم چون طرطنوس نام طمطاطل شنید از هیبت او چون بید بلرزید و رنگش متغیر شد اما مولف اخبار گوید که چون طمطاطل رسید بتیغ حمله کرد طرطنوس از بیم سر در سپر کشید طمطاطل بزد آن تیغ را که طمس آنجا گرفتار بود بند شمشیر در بازو انداخت و سر دست مردی فراز کرد و بند کمر طرطنوس را بگرفت و زور کرد و قد و بالای طرطنوس را از خانهٔ زین در ربود و بر بالا سر برآورد که جمله بدیدند همچنان طرطنوس بر روی دست او بود و عنان مرکب بگردانید و طرطنوس بر روی دست داشت باز گشت تا بپای علم ملک قیوم آمد در پیش علم او را بر زمین زد خدمتکاران جمعی پیاده شدند و طرطنوس را بر بستند و برابر ملک باز داشتند ملک قیوم گفت که او را نگاه دارید که بنگریم که حال طمس بچه

میرسید روایت کرده اند که پهلوان طمطاطل در دو دشت صحرا بگرفت و در عقب نعره زد و گفت بیایید در میدان
هر که از شما مبارز ترست چون طمطاطل نعره زد و مبارز خواست از آن لشکر هیچکس که بود که آرزوی میدان داشت
چون طمطاطل در میدان بدید عنان بازکشید کس را یارای آن نبود که در میدان درآید که طمطاطل از جمله
مبارزان مغرب بود خیلی کارها در عالم کرده بود و در آن مملکت نام تمام داشت و ملک قیسوم بقوت او پادشاهی
میکرد و هیچکس را از آن سپاه عزم میدان نبود روایت کرده اند که در سپاه زوراق مردی بود که او را کالوس
نام بود دعوی کردی که مرا در روز میدان داری چون طمطاطل هزار غاشیه کش دارم چون طمطاطل را در میدان
دید روی بملک زوراق کرد و گفت ای ملک باجازت تو در میان میدان خواهم رفتن که جواب طمطاطل بگویم که این
سپاه بقوت او ایستاده اند زوراق گفت لابد ترا در میان میدان می باید رفتن که پشت و پناه سپاه
من تویی برو در کار مردانه باش که هر مراد که خواهی برآرم کالوس عزم میدان کرد مرکب در میدان
جهانید از گرد راه می آمد طمطاطل نگاه کرد کالوس را بدید بدانست که کالوس است که در میدان او می
باید رفتن در داستان آورده است که طمطاطل چهل گز بالا داشت و کالوس پنج گز از و بلندتر بود
با خود گفت اگر این سوار را دفع کردم همه این لشکر را کار تمام کردم و بوصل طمراسپه رسیدم که طمطاطل
عظیم طمراسپه را دوست میداشت و از عشق او بی قرار بود اما زهره گفتن نداشت طملایس وزیر گفته بود
اگر توانی که این سپاه را بشکنی من بگردن میگیرم که طمراسپه از ملک از بهر تو بخواهم پهلوان طمطاطل مؤلف
اخبار گوید که کالوس در میان میدان و یک نعره بر طمطاطل زد که ای هیچکس بندانی که در سپاه
قمراسپه پهلوان گیتی کالوس دلاورست که در میان میدان آمده و شطارت میکنی و مبارز میخواهی
نیک یافتم هم اکنون دمارت برآورم طمطاطل گفت من بعشق تو آمدم از من گریختی و بجنگ کردن من نیامدی
پشت مکتوب و فرستادم مکتوبم دریدی و مرا بی حرمتی و جو بخواندی کالوس گفت تو سپاه در مملکت
من کشیدی چون شنیدی که کالوس می آید گریختی و از پیش جستی طمطاطل گفت لاف مزن هم اکنون
دمارت برآرم این بگفتند و بر هم حمله کردند و گرزگران بر هم نهادند آن دو مبارز بودند که در آن
مملکت مثل ایشان نبود و چون آتش سوزان گرز بر فرق هم نهادند شعله شعله آتش از سر گرز و قبه سپر

بر فلک میرفت طراقا طراق ایشان در میان میدان پیچیده بود و آن دو سپاه نگران میدان بودند که تا
که تا نصرت کرا باشد گرد و غبار روی تاریکی پیچیده بود و مردانه وار جنگ میکردند تا چندان بکوشیدند
که مرکبان ایشان از کار افتاد و شاهان مرکبان نیک در میدان فرستادند تا مرکب بدل کردند جلاب
بخوردند و گرز در قربوس زین انداختند و تیغها برکشیدند باز غیبا و حرب کردند بر هم هیچ ظفر نیافتند
تا هر دو از جنگ کردن عاجز شدند شب درآمد از هر دو سپاه آواز طبل آسایش برآمد طمطاطل گفت ای
کالوس حالیا جان از دست من بردی کالوس گفت فردا از اول روز در میدان درآییم و حرب کنیم پس هر دو
از هم بازگشتند آن دو سپاه از مبارزی ایشان می گفتند کالوس پیش ملک زوراق جاو آمد و خدمت کرد
و ران و رکاب ملک زوراق جاو را ببوسید ملک زوراق جاو آمد و خدمت کرد و ران و رکاب ملک را ببوسید
ملک زوراق او را ببوسید و بنواخت و آفرین کرد و پس بازگشتند از آن طرف طمطاطل پیش ملک قیسوم
آمد جمعی از مبارزان پیشقوینه او را استقبال کردند تا پیش ملک آمد و خدمت کرد ملک قیسوم او را انعام فرمود
سپاه فروز آمدند و بکار جنگ مشغول شدند ملک زوراق گفت ای کالوس اگر فردا کار طمطاطل تمام کنی
هر مرادی که از من طلبی برآرم و دختر تو دهم و مملکت بحکم تو کنم کالوس گفت بدولت تو فردا کار طمطاطل
را تمام کنم یا سرش بیارم یا دست بسته بیارم ملک زوراق از سخن گفتن کالوس خرم شد حکم کرد که فردا
جنگ است تا سپاه خبردار شدند و بکار راستی حرب مشغول شدند جاسوسان این خبر بملک قیسوم رسانیدند
که فردا دشمنان عزم حرب دارند کالوس چنین قول کرده است که البته کار طمطاطل تمام کنم از آن طرف
طمطاطل نیز همین دعوی کرد چون شب درآمد از هر دو طرف طلایه بدر کردند و منادی جنگ دادند تا
وقتی که آن شب ظلمانی را بروز نورانی مبدل کردند آواز طبل جنگ برآمد باز آن دو لشکر سوار شدند
وصف بیاراستند چون کار هر دو سپاه تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد طمطاطل بود چون بمیان
میدان رسید طریت کرد و جولان نمود نعره زد و در عقب نعره گفت منم طمطاطل هیچکس در میدان
من نیاید الا پهلوان کالوس تا بگویم تا نصرت کرا باشد کالوس چون این سخن بشنید غیرت کرد
برانگیخت بچهار دست و پای مرکب گرد برانگیخت تا چشم برهم زدن در میان میدان سر راه طمطاطل

بگرفت از گرد راه که رسید تیغ حمله کرد طمطاطل سپر در سر آورد و آنچه از خود رد کرد او نیز تیغ کشید
و حمله کرد او نیز رد و پس تیغ در هم نهادند چون روز و شب و سوز و تب در هم افتادند و جنگ
سخت شد بسیار بکوشیدند بر هم ظفر نیافتند تیغها در نیام کردند و عمود گران برکشیدند و بر فرق و
درق هم میزدند و بجان میکوشیدند راوی روایت کرده است که آن روز بگرز و شمشیر باهم
جنگ میکردند تا پانصد ضرب تیغ و گرز در میان ایشان خطا شد بر هم ظفر نیافتند تا عاقبت
شب درآمد و آواز طبل آسایش برآمد از یکدیگر جدا شدند سپاه از هم بازگشتند و هریک بلشکرگاه
خود رفتند آن دو سپاه از آن دو مبارز می گفتند که قصه ایشان بفردا افتاد البته فردا روز سیوم
است که از دو یکی را نصرت خواهد بودن فردا آخر شود تا شب درآمد طلایه از هر دو طرف بیرون
کردند و منادی حرب زدند آن سپاه را کار راستی جنگ فردا میکردند و مرکبان را نعل بندی میکردند
و کمانها بزه می افکندند تا آن شب تاریک بروز مبدل شد گیسوی شب تار بربستند و بناگوش
روز را بنمودند سواد لیل را بر بیاض نهار مبدل کردند چون عالم خرم و خندان شد

چو بر چرخ بفروخت گیتی فروز دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن جا در قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید

چون آفتاب برآمد و عالم روشن شد آواز طبل کوس و نای برآمد آن دو لشکر در مقابل هم سوار شدند
شاهان در قلب درآمدند برابر هم صف بیاراستند چون میمنه و میسره تمام شد هنوز هیچکس
عزم میدان نکرده بود میدان خالی بود چشم در میدان داشتند که امروز روز سیوم است جنگ
طمطاطل و کالوس البته امروز آخر خواهد شد آن مبارزان در براق میدان بودند که در میان
که از میان این دو سپاه گردی عظیم سیاه و غلطان آمد چون سر زلف عروسان پیچ در پیچ و خم در
خم عظیم تند و تیز چنانکه آن دو لشکر چشم در آن گرد ایستاده که آیا در این گرد چیست که عظیم
تند و تیز می آید چون گرد پیش آمد استقبال گرد کردند چون قلم دبیران بشکافت از میان
گرد دو سوار پیدا شدند آراسته و پیراسته از سر تا ناخن پای آنچه پوشیده بجواهر آراسته
و مرصع کرده بودند و مرکب بادپای بر زین زرین و رکاب سیمین آویخته رسیدند آن سپاه

عجب ماندند آیا ایشان چه کسانند و از کجا می آیند و از بهر چه کار آمده اند چشم در آن دو سوار
بستند که چه خواهند کردن چون ایشان رسیدند یک سوار در کنار میدان ایستاد و یک سوار
روی بمیدان نهاد و چون مرکب را برانگیخت مرکبی کوه پاره فیل نهادی رعد آوازی برق تازی
سپر سم دراز دم طاوس شکل براق سیرت. نظم

بر باره نشسته که با سیر او تنگ هم شاه راه انجم و هم عرصه جهان
چون بحر با مهابت و چون کوه باشکوه چو چرخ با صلابت و چون دهر ناتوان

با چنین مرکبی در میان میدان آمد طریت کرد و جولان نمود و پهنای میدان بگردید و بعد از آن
در قسم سواری لعبی چند نمود و بگرز و تیغ و نیزه و کمند هنری چند نمود که عقل از سر جمله بدر رفت

بنوک سنان بشمری موی دشمن بگرز گران بشکنی تیغ و مغفر
چو زرین شود گرز تو از روی اعدا عقیقی شود تیغت از خون کافر
بدانگه که حمله بری بر معادی چو ثعبان موسی چو شیر دلاور
گهی همچو خورشید بر روی گردون گهی همچو رستم ابر پشت اشقر
چون کوه پولاد و چون رستم زال

در قلب میدان آمد آن پهلوان جوان پشت بر سپاه سقمونیه کرد و روی بسپاه قمراسیه و سبز نیزه
از آن سپاه قمراسیه مبارز طلب کرد ملک قیتسوم با وزیر گفت ای طیلاس این چه کس است
که عظیم آراسته است اما حالیا با دشمنان من مقابل شد تا بنگریم چه خواهد کرد اما از آن طرف
ملک زرواق با کالوس گفت باری طمطاطل نیست مردی مجهولست دیگری رود ملک زرواق عاد
حکم کرد که دیگری رود روایت کنند که قرقنوس خدمت کرد گفت ای ملک من در میدانش روم
و او را هلاک کنم اما بشرطی که آنچه پوشیده است با مرکب و سلاح از آن من باشد ملک گفت روا
باشد اما نوعی کن که او را زنده بیاری که بنگرم که چه کس است قرقنوس برانگیخت و بر سر راه
آن سواران رفت و یک نعره بر وزد که تو چه کسی که هیچکس نام تو نبرد و در هیچ جا نشان تو نیست آن
سوار گفت هرکس که هستم دشمن جان کافرانم قرقنوس گفت مرا می شناسی منم قرقنوس دلاور
کشنده پهلوانان سقمونیه ام ترا در پیش من هیچ بقایی نباشد ترا آن بهتر که سخن من قبول کنی
که تا جان از دست من نبری گفت چه می باید کردن بگو تا بدانم که به بود من در چیست قرقنوس گفت

پیاده شو از پشت مرکب و سلاح از تن برکن و مرکب و سلاحت بمن ده و سر خود گیر که مرا با تو
هیچ کاری نیست آن سوار گفت از من مردی بیاموزان که من نیز مردی پوشیده ام قرقنوس گفت من
بر تو شفقت میکنم چون قبول نمیکنی پس بگیر این بگفت و بضرب تیغ حمله کرد آن سوار گزین و مبارز
روی زمین بگرفت آن ضرب را از دست قرقنوس چنانکه المی بدو نرسید قرقنوس بباد مرکب در
گذشت آن سوار عنان مرکب بگردانید و سر راه بر قرقنوس گرفت و تیغ برکشید و گفت اکنون
نوبت از آن منست بگیر که تیغ زدن بمیدان اینست اگر زنده مانی بدانی چون شیر نر حمله کرد قرقنوس
از بیم جان سپر پولاد در سر کشید آن سوار یگانه و آن مبارز فرزانه بر آن تیغی برنده زد بر قبه سپر
قرقنوس که سپر در دست قرقنوس بدو نیم بشکافت آه از جان زرواق بر آمد کالوس دست بر تیغ
زد و فغان از آن قوم بر آمد گفتند که این کیست که چنین بیدادی کرد و چنین مبارزی را بیک
ضرب بر خاک انداخت یکی گفت شلغم را بدین آسانی نتوان شکافت که این سوار قرقنوس
را با زره و جوشن آهن در هم بدرید آن سوار طریت کرد و جولان نمود و دیگر مبارز خواست ملک
قیسوم و پهلوانان ستمونیه با طمطاطل جمله آفرین کردند حمله کنند که عظیم ضربی زد عجب
سواریست آیا چه کس باشد ملک قیسوم گفت این قرقنوس خیلی از مبارزان سپاه من بدست او
هلاک شده اند این سواری ستمونیه عوض خون جوانان را خواست نگرید که این چه کسیست تا او
را تربیت کنم که جوانی تربیت کردنیست طیلاس گفت اگر زنده از میدان بیرون آید لابد
که در پیش تو خواهد آمدن بعد از آن او را تربیت کن اما مؤلف گوید که چون قرقنوس بدو نیم شد
سواری دیگر هم از سپاه قمراسیه عزم میدان کرد از سر تا ناخن غرق پولاد و جوشن بود ملک
زرواق گفت که این کیست که در میدان رفت نقیب سپاه گفت ای ملک این سوار پهلوان طیلالوس
عادست که در میدان رفت روایت کرده اند که این طیلالوس از جمله نامداران و پهلوانان
و مبارزان آن مملکت بود سی هزار سوار در فرمان داشت با این قرقنوس پسر عم بود بی اختیار
عزم میدان کرد و سر راه بر آن سوار بر گرفت و یک نعره بر وزد که ای هیچکس هیچ میدانی

که چه کردی پهلوان قمراسیه را پهلوان قرقنوس کشتی آن سواری گفت ای مسکین تو غم جان خود خور که هم
اکنون بزاری زارت بقتل خواهم آورد طیلالوس چون خبر مرگ بشنید عظیمش سخت آمد و در غضب رفت
نیزه پولاد در دست داشت قصد سینه او کرد سوار نیز نیزه در نیزه طیلالوس انداخت ساعتی بنیزه
بکوشیدند ناگاه آن مبارز نیزه دار خنجرگزار شیر مرد کینه ور بکوشید چنان نیزه بر پهلوی طیلالوس زد
که سر نیزه از دیگر پهلویش بیرون آمد موی گرد طیلالوس را با زره و جوشن از پشت مرکب افتاد و سر
سنان نیزه برداشت چنانکه حمله دیدند و تیغ انداخت پهلوان طیلالوس چون بنیزه در افتاد و دیگر برنخاست
چرا که در آن دور چنان قاعده بود که هر گرا میکشتند دیگر بر نمیخاست آه از جان زرواق عاد بر آمد خلقی بسیار خاک
ریختند فغان و آه و وا ویلا از قوم بر آمد ملک قیسوم خرم شد حکم کرد که تا طبل بشارت فرو کوفتند بیکبار
شادی کردند که آن دو مبارز که بدست او کشته آمدند از جمله مشهوران بودند زرواق عاد گفت آخر ببینید
که این چه کسیست که با مبارزان من چنین بی ادبی کرد مؤلف گوید دیگری در میدان آمد و کشته شد
و دیگر آمد همچنین می آمدند تا هفت تن از آن سپاه بکشت جمله صاحب ملک و مال و مملکت و فرزندان بودند
کار بجایی رسید که ملک زرواق گریه آغاز کرد و از این طرف ملک قیسوم گفت این سوار رستم روزگار است یکی را
در میدان فرستید تا بنگرد که این سوار کیست که چنین مبارزی کرد از زبان من او را پرسش کنید و بگوئید که
ملک قیسوم میگوید که مردانه رفتی که چون از میدان بیرون آیی ترا و برادرت را تربیت کند از سر شکان
ملک قیسوم سواری بود او را قراطیس نام بود مردی مبارز بود صاحب ملک و مال و مملکت و فرزندان بود
و صاحب پنج هزار سوار سپاهی بود بحکم ملک قراطیس عزم میدان کرد روایت کرده اند که آن سوار چون
دید که در سپاه قمراسیه غرا افتاد و کسی در میدان نمی آید و پشت بر سپاه قمراسیه کرد و روی بسپاه
ملک قیسوم کرد که قراطیس در میان میدان آمد روایت کرده اند که این قراطیس بسیار جنگی با صاحب
قران کرده بود و از جوانمردان خیلی در دست او بهلاک آمده بود برابر آن سوار رسید سلام کرد آن
سوار هیچ جواب قراطیس نداد و آمد و دست بتیغ کرد و در قراطیس حمله آورد گفت ای پهلوان من قراطیسم
خدمتکار پهلوان طمطاطل و ملک قیسوم بجنگ کردن نیامده ام و لیکن قیسوم و طمطاطل مرا بر تو فرستاده اند

که خیلی مبارزی و پهلوانی بموقع و صفت مبارز را بر زمین زد ملک قیسوم و پهلوان طمطاطل عجب
ارا رقی با تو پیدا شده است اما ترا نمی شناسیم نامت چیست و نشانت از کجاست چون از میدان بیرون
روی پهلوان طمطاطل گفت این سوار لایق خدمتکاری نیست منش بخدمتکاری خود می کنم قبول ازین نوع
سخنی چند بگفت چون این سخن بشنید که طمطاطل گفته است که این سوار در میدان چنین کاری کرد لایق
خدمتکاری نیست در غضب رفت گفت لعنت بر ریش طمطاطل این بگفت و مرکب در وجهانید و آن تیغ
آب داده را چنان بر بند کمربند قراطیس زد که قراطیس را چون خیار بدو نیم کرد قراطیس آسیب زده
از پشت مرکب در افتاد و جان بداد و ملک قیسوم و جمله عجب ماندند که این چه حالتی بود که قراطیس
بقتل آمد مگر بر روی این سوار بی ادبی کرد و دشنام داد قراطیس را برادری بود کیان نام مرکب در
در میدان جهانید و سر راه بران مبارز گرفت و بوی دشنام داد که چرا برادرم کشتی آن سوار
چون شیر ژیان بر کیان حمله کرد کیان سپر در سر کشید چنانش بر سر زد که تا کمر در هم بشکافت غوغا
از هر دو سپاه برآمد که این چه کس است که هیچ دوستی و دشمنی او پیدا نیست از هر دو طرف میکشد
عداوت و خصومت با هر دو طرف دارد یکی دیگر رفت و کشته شد که تا پنج کس از ملک قیسوم کشت
ملک زرواق عاد و کالوس متحیر شدند که این چه کسیست که هیچ دوستی و دشمنی او پیدا نیست و از هر دو
طرف میکشد مگر از دشمنی ما پشیمان شده است اما مولف اخبار گوید که ملک قیسوم روی بطمطاطل
کرد گفت ای پهلوان این سوار چه کسی است که هیچ دشمنی و دوستی او پیدا نیست گفتیم مگر از جمله
دوستان است اگر از دشمنان میکشد نمیدانیم که او را چه شد که از دوستی ما پشیمان شد و پنج سوار
این سپاه ما بکشت ای پهلوان طمطاطل تو در میدان رو بنگر که این چه کس است چون وی را بگیری
زنهار زنهار که او را نکشی زنده اسیر پیش من آور تا از وی سوال کنم که دوستی ما بدشمنی
چرا مبدل کرد پهلوان طمطاطل چون این سخن بشنید بی اختیار مرکب جهانید و بر مرکب کوه پاری
سوار گشته ازین کوه بنیادی کشتی نهادی شیر زوری ببر غردی رعدآوازی برق نهادی
آباد بر آن بادی میمون همایون    خوش رو چو نجوم ره انجام چو دلدل    صرصر تک پولاد رگ صاعقه انگیز

گردون تن و عفریت دل کوه تحمل    در معرکه اطراف زمین از حرکاتش    چون قطره سیماب نماند بتزلزل
طمطاطل چون کوه پولاد از سر تا ناخن پای غرق جوشن گرزی گران چون برجی در قربوس زین انداخته
نیزه از پولاد بر سر چنگ گرفته نعره زنان روی بمیدان نهاد و چون برسید یک نعره بران سوار پهلوان
زد تو چه کسی هیچ دوستی و دشمنی تو پیدا نیست هم از سپاه قمراسیه میکشی و هم از قیسومیه بیا تا ترا پیش
ملک قیسوم برم که تا ملک در کار تو اندیشه کند اگرت باید کشتن خونی قراطیس است و اگر باید بخشیدن
شاه حاکم است این سوار هیچ التفاتی نکرد و بضرب تیغ حمله کرد طمطاطل دست بعمود گران برد
برکشید عمودی چون برج قلعه و بر آن سوار حمله کرد که ای نادان هیچ پس من بتو چه میگویم تو شمشیر
حمله میکنی آن مبارز جهان پهلوان زمان کف دست برهنه خود را در پیش گرز طمطاطل داشت طمطاطل
عجب ماند پنداشت که مگر زنهار میخواهد گفت زنهار میخواهی پس چرا سخن نمی شنوی میگوییم که ترا بملک
قیسوم بریم قبول نمیکنی چون گرز کشیدم زنهار میخواهی آن سوار بنرم گفت ای پهلوان زنهار از تو چرا
خواهم اگر زنهار خواهم از خالق ارض و سما خواهم تو کیستی که از تو زنهار خواهم طمطاطل گفت که
اگر زنهار نمیخواهی پس کف دست برهنه در پیش گرزم چرا داری گفت از آنجهت که گرزت را بگیرم طمطاطل
گفت گرز مرا کوه طاقت ندارد که بگیرد تو بکف دست برهنه چون بگیری گفت لاف مزن که از تو جز آن
لاف و دروغ نیست بیار تا چه داری طمطاطل ازان سخن عجب ماند و در غضب رفت و چون کوه پولاد حمله
کرد آن مبارز گیتی و خصم جان اهل مِتی و میتی چون کف دست برهنه آن مبارز یگانه بگذاشت طمطاطل فرو
کوفت آن مبارز بگرفت و چون بگرفت سر انگشتان در آن گرز محکم کرد چندانکه طمطاطل زور کرد که گرز 2
را از دست او بیرون کشد نتوانست اما آن سوار زور کرد گرز را از دست طمطاطل بیرون کشید در
کشیدن برانداخت تا مقدار دو لیست گز بالا رفت در وقت باز آمدن در قبضه بگرفت و حمله کرد حمله از
آنحال عجب ماندند و سر انگشت بدندان گرفتند هیچکس در عالم چنان ندیده بود این طمطاطل دعوی میکرد
که در جمله مغرب مثل من سواری نیست مجهولی که هیچکس نامش نشنیده اند گرز پهلوان مغرب زمین گرفت
دست برهنه گرفت در آن حالت زرواق عاد چشم در میدان داشت چون آن مبارزی او را بدید عجب

ماند گفت این عجب سواریست عظیم هنری نمود و دشمنی مرا فراموش کرد هرچه وارد بدیشان وارد
تا کارش بطمطاطل بکجا رسد اگر طمطاطل را بگیرد یا هلاک کند او مثل او سواری در عالم نباشد
من چون قرقنوس وطیلالوس را مدد بخشم و تربیت کنم که رستم روزگار است اما راوی گوید که آن سوار
گرز از دست طمطاطل بگرفت و بر انداخت و باز بگرفت بر طمطاطل حمله کرد و طمطاطل سپر در سر کشید تا
آن ضرب گرز را بگیرد و چنانش بر قبهٔ سپر زد که دست طمطاطل بدان ضرب گرز خم شد و گرز چنان بر شانهٔ
طمطاطل آمد طمطاطل مثل مرغی پریده از پشت مرکب بغلطید و در افتادن آن سوار پیاده شد بر سینهٔ
طمطاطل نشست و بضرب دست پهلوان طمطاطل را ببست و از سینه‌اش برخاست و ریسمان در گردن
طمطاطل انداخت ملک قیقوم و هم ملک زرواق حمله از آن حالت عجب ماندند ملک زرواق گفت مرا تمام
معلوم شد که این سوار دشمن است با سمقونیه اول که از سپاه ما قرقنوس وطیلالوس را کشت اکنون معلوم
گرد که سپاه ملک قیقوم آن سپاه نیست نگرید که چها میکند گرز طمطاطل را بکف دست بگیرد و مثل از آن
سواری که دعوی میکرد که در حملهٔ مغرب مثل او نیست بیک ضرب گرز هیچکس را با او هیچ کاری نیست
مؤلف اخبار گوید چون طمطاطل گرفتار شد ملک قیقوم یک نعره بر نهاد و در آن سپاه زد که ای مردان
آخر می‌بینید که با پهلوان طمطاطل چه کرد بچه ایستاده اید بروید باشد که توانید که پهلوان را خلاص کنید
بیکبار حمله کردند ملک زرواق چون چنان دید نعره بر کالوس زد گفت ای پهلوان بچه ایستاده
حمله کن و این سوار را مدد کنید کالوس با سپاه زرواق عاد حمله کردند آن سوار یگانه و آن مبارز
فرزانه چون دید که از هر دو طرف سپاه روی بجنگ یکدیگر کردند تیغ بر کشید و بضرب شمشیر طمطاطل را در
پیش کرد که بدو و از سپاه بیرون رو و اگر بروی خیانت تیغی بر قفا زنم که سرت در خاک افتد ای درازی
لافی این میگفت و گاه گاهی پشت شمشیر بر پشت قفا طمطاطل میزد و او از بیم شمشیر میدوید و پهلوان
در عقب مرکب میدوانید هیچکس را یارای آن نبود که در عقب آن سواران رود هر کس که پیش می آمد
میکشت تا وقتی که طمطاطل را از میان آن دو لشکر بیرون آورد که تا بدان سواری دیگر رسید که بر کنار
سپاه ایستاده بود و کمند گردن طمطاطل را بدان سوار داد که بکشد گفت اینست که دعوی مبارزی کرد

دیگران خود چه وارند پس ایشان سپر در آن بیابان نهادند و طمطاطل را با خود ببردند هیچکس را یارای
آن نبود که در عقب ایشان برود اما آن دو لشکر درهم افتادند و تیغ برکشیدند و درهم نهادند چون
چون طمطاطل در آن سپاه نبود کالوس در آن سپاه سمقونیه کاری کرد که از کشته پشته کرد و از هر طرف
که حمله کردی و مرکب در پیش کردی آن روز عظیم خرابی کالوس کرد و خیلی مردم نامی از دست او بقتل
آمدند و شب قریب شد ملک قیقوم حکم کرد که طبل زدند سپاه از یکدیگر باز گشتند اما در آن سپاه گفت و
گوی در آن دو سپاه افتاده بود و هر یک سخنی می گفتند که زهی مبارز کیستی که چنان سواری را بیک ضرب
گرز بر خاک انداخت از میان انچنین سپاهی بدر رفت طیلاس وزیر گفت ما مثل این سوار ندیده ایم و نشنیده ایم
مگر از جایی آمده است عجب اگر رستم زال بدین قوت و شوکت باشد هر یک سخنی می گفتند سپاه از هر دو
طرف فرود آمدند در گفت و گوی بودند ملک زرواق فرود آمد امرای ملک زرواق جمله جمع آمدند از
گرفتار شدن طمطاطل می گفتند زرواق عاد گفت ای امرا من درین اندیشه ام که این سوار اگر از
دوستان ماست که قراطیس کشت و طمطاطل گرفت پس چرا اول چند مبارز مرا کشت اگر دوستی
ملک قیقوم کرد پس چرا طمطاطل را گرفت و قراطیس را کشت در اینجا حکمتی هست که ما بغور آن نمیرسیم
کالوس که پهلوان سپاه بود گفت عظیم سواری بود که گرز طمطاطل را بکف دست برهنه گرفت درین باره
بسیار گفتند کالوس گفت اکنون این سپاه را هیچ قوتی نماند و ایشان را هیچ اعتباری نیست فردا میدان
از آن من خواهد بودن وقتی از میدان بیرون آیم که کار سپاه دشمن تمام کنم پس بکار سازی حرب
مشغول شد اما مؤلف اخبار گوید که از آن طرف ملک قیقوم بگرفتار شدن پهلوان طمطاطل عظیم
ملول شد در بارگاه در آمد طیلاس وزیر و دیگر امرا که بودند جمله جمع آمدند و هر یک بر جای خود قرار
گرفتند ملک قیقوم گفت اکنون بیایید و بگویید که چارهٔ ما چون خواهد بود ما را همچنین ملک زرواق
با کالوس و سیصد هزار دشمنند این چه کسیست که ناگاه پیدا شد اول از سپاه زرواق عاد چند کس را
بکشت ما خرم شدیم اگر دوستی ما را پیدا شد که از دشمنان ما می کشد از آن ناگاه از ما گردید نمیدانم
که قراطیس نوبی چه گفت و خاطر او را از ما رنجانید اکنون جواب کالوس که خواهد گفتن طیلاس

گفت عظیم مشکل حالتی دست داده است که هیچ چاره نیست که ایشانرا درین سخن بودند که شخصی درآمد
گفت ای ملک چه عجب من خبری شنیده ام گفت بگوی گفت جمعی درآمدند خدمت کردند گفتند ملکرا
بقا باد معلوم باشد که خانهای ما برلب دریاست بی اختیار سپاهی عظیم بقرب ششصد هزار
مرد مغربی با چند هزار کشتی آمدند برکنار دریا از آب دریا بیرون آمدند سپاه گرانست و
چند پادشاه در آن سپاه اند که رسیدند ملک قیسوم چون این خبر بشنید رنگش زرد شد و دلش در طپیدن
درآمد گفت ندانستید که چه لشکرند و از کجا آمده اند و بکجا خواهند رفتن گفتند بلی دانستیم گفت
بگویید گفتند بشنیدیم که همه خدمتکاران ملک بهمن بن فیروزشاه اند اول سپاه قسطنطنیه است اما ملک
طاطوس شاه قسطنطنیه دیگر شاه اندلس است دیگر سپاه قیروان مغربست شاه نمروش دیگر سپاه
آفرنجیه است پادشاه شمش شاه افرنجیه دیگر سپاه افریقیه است شاه پادشاه قسطور شاه شاه
افریقیه دیگر سپاه بربرست بعلاشاه شاه دیر دیگر سپاه بابعیه است پهلوان طمطهور و پهلوان
طمطراس سپاه زنگبارست شاه صعلوک شاه شاه زنگبار با پهلوان ممطهور و ممتور جالینوس
شاه عکه و سپاه جزیره یاران همایون شاه با می جوش و می نوش و می آور سپاه دالنت
پهلوان اروان و پهلوان شیرلزاد با سپاه صیقلیه شاه شمارق صیقلیه جمله این شاهان جمع شده
اند بجنگ کردن این طرف آمده اند ملک قیسوم چون این سخن شنید وقت بود که از ترس حل شود
گفت این جمع را که نشان میدهی این جمله با ملک شمارق دشمن بودند چون صلح کرده اند گفتند شمارق
را گرفته اند و صلح کرده اند سبب صلح آن بوده است که در آن وقت که ایشان با هم در جنگ
بودند سپاه که ازین طرف رفتند و غارت جزیره کردند مگر جزیره که از جزیره شاهان
طلبه میگویند غارت کرده اند در آن جزیره دختر ملک شمارق نام دختری هفت ساله آنجا بوده است
و پسر ملک بهمن هم هفت ساله اشک خسروان در آن جزیره در بند بوده است چون آن جزیره را
غارت کرده اند مگر این دختر و این پسر در آن بند بوده اند و در میان ناپدید شده اند
این جمله لشکرها جمع شده اند بجهت آن دو اسیر که بجنگ کردن تو آمده اند اسیران خود طلب

میکنند ملک قیسوم گفت آن مالها را جمله سپاه قمراپیه ربودن و دشمنی بر گردن من محکم کردند طیلاس پس
گفت شاهان من گفتم که بدان طرف سپاه نمی باید فرستادن شما قبول نکردید ما خود از این دشمنان
حاضر بزحمتیم دشمنان دیگر پیدا شدند ملک قیسوم گفت آن طمطاطل کرد و خود گرفتار شد و از
بهر ما چنین خصمان پدید آورد و از ترس آن خبر جمله بترسیدند عظیم خوفی در آن سپاه افتاد میگفتند
کاشکی پهلوان طمطاطل گرفتار نشده می بود تا تدبیری میکردیم عظیم مشکل حالتی واقع شد
ازین مشکلتر هرگز حادثی نباشد بسیار گفتند و هیچ فایده نبود جاسوسان رسیدند و خبر آوردند
که ملک رزواق کار راستی جنگ میکردند که ما آمدیم و پهلوان کالوس دعوی میدان داری کرده است که فردا
میدان داری من خواهم کردن ملک گفت که حاضر باشید که فردا حال ما چون خواهد بودن هیچ حاجت
باآمدن این سپاه نیست که فردا کار این لشکر ما بد خواهد بودن ایشان نیز بکار راستی مشغول شدند شب
درآمد طلایه از هر دو سپاه بیرون کردند و منادی جنگ در آن هر دو لشکر میکردند اما سپاه سقمونیه
هر دو کار لشکر میکردند ولیکن سقمونیه عظیم میترسیدند که گویا حال فردا چون خواهد بودن
که پشت و پناه آن لشکر طمطاطل بود او گرفتار شد و مسکینت همین که حال فردا چون خواهد بودن
علی الخصوص که خبر سپاه صیقلیه نیز شنیده بودند که بدشمنی ایشان آمده اند آن شب بگذشت و صبح
صادق از کنار افق طالع شد خورشید جمشید نوربخش در عالم کون و فساد نور خود را بینداخت همگنان
بیدار شدند و پستان هشیار شدند    شب تیره گشت از جهان ناپدید    چو خورشید لشکر بعالم کشید
چو سیمش از سر کوه بر زد علم    جهان گشت خرم چو صحن حرم    درین طاس گردون چو مهره فکند
دم اندر دمیدند در نای چند    برآمد خروش ز هر دو سپاه    زهیبت رخ بیدلان گشت کاه
آواز کوس حربی و نای سفید مهره برآمد لشکر سوار شدند و چتر علم برافراشتند و شاهان در قلب
درآمدند نقیبان در پیش درآمدند و صف بیاراستند چون قلب و جناح و میمنه و میسره تمام شد جمله
چشم در میدان گماشتند که اول کیست که عزم میدان کند برانگیخت از قلب سپاه رزواق عاد سواری چون
کوهی پولاد مغرق از سر تا قدم آنچه پوشیده بود جمله مذهب بود و کلاهی خودی هشت پهلو بر سر نهاده بود

وجوشن زرنگار در میان بسته بود و کمری از زر سرخ در میان ساقین و ساعدین بپسته بود و گرز گران
در ترتوس زین انداخته بود و تیغی عظیم چون تخته در کمر آویخته بود و سپری چون لکهٔ ابری از چپ آویخته
بود و نیزهٔ برگوش مرکب راست کرده برکی مرکب روندهٔ جهندهٔ تیز گام خوش لجام میدانی جولانی
چون باد صرصر گشته بود    ای سوی بالا چو آتش وی به پستی همچو آب    خاک وصفی در درنگ و باد شکلی در شتاب
هیچ نعلت کرده را الماس ها مون را شکم    گرد پایت بسته از انفاس گردون را نقاب    چون کنی پویه نباشد ابر با تو همعنان
چون بری حمله نباشد برق با تو هم رکاب    با آیین مبارزان عزم میدان کرده چون تقلب میدان رسید جولان
کرد و یک نعرهٔ عظیم از جان برکشید در عقب گفت که ای قوم لشکریان از شاه و وزیر و امیر و خرد و بزرگ
بدانید که من کیستم و از بهر چه در میدان آمدم منم مبارز گیتی و پهلوان زمانه کالوس قرا سپیه بیائید
از شما هرکدام که مبارزترست هرچند که میدانم که در میان شما کسی نیست که با من میداری کند که آنکه پهلوان
ومبارز شما بود پهلوان طمطاطل است که بدست مجهولی گرفتار شد از شما مشتی عاجز چه خیزد و ازین
نوع سخنی چند میگفت و هیچکس را یارای آن نبود که در میدان رود تا کار را از حد بگذشت ای مبارزان
که چندین سالها انعام من استانده اید و خلعت پوشیده اید و بر مرکبان نیک نشسته اید باری یکی
در میدان روید این چه ناموس باشد که در میان سیصد هزار مرد یکی نیست که در میدان کالوس رود
سواری بود در آن سپاه او را تیلاس می گفتند چون این سخنها از ملک قیسوم بشنید غیرت کرد و آنگاه عزم
میدان کرد چون برابر کالوس رسید یک نعره بر کالوس زد که تا چند استلم کنی و لاف زنی اینک آمدم
که جواب بگویم کالوس گفت نیک آمدی بگرد تا بگردیم تیلاس حمله کرد و یک حمله بکوشیدند از ناگاه کالوس
یک ضرب تیغ زد و تیلاس را بکشت تیلاس در افتاد و جان بداد آه از جان قیسوم برآمد تیلاس را
برادری بود در میدان آمد و کشته آمد و دو پسر تیلاس در میدان آمدند بهلاک آمدند غوغا در میان آن
دو سپاه افتاد و آواز طبل بشارت از سپاه قرا سپیه برآمد هرچند که کالوس مبارز میخواست هیچکس در
میدان کالوس نمیرفت میخواست که حمله کند زیرا که عظیم عجزی در سپاه ملک قیسوم دید ملک قیسوم
راه گریز در نظر آورد که جان بدر برد در چنین حالت از میان این دو سپاه گردی عظیم برخاست

هیجان هیجان و غلطان غلطان می آمد با هیبت تند و تیز پیش می آمد که از آن گرد عظیم وهمی و خوفی پیدا شد
یکی گرد گردان ز گردون بخاست    پدید آمد از هیبتش دل بکاست    چو گردون که پنداشتی اژدهاست
که غلطان و پیچان بلا بر بلاست    چون گرد از هم بشکافت از میان گرد یک سوار پیدا شد چون
تند سکندر و چون کوه پولاد چون کوه در زره میلاد آراسته و پیراسته و چون رستم دستان و
سام نریمان آن مبارز تمام از گرد راه رسید **نظم** چو کوهی همی آمد آن گرد تند
گران گرد وطبع خردمند کند    مدبر گرد و جگر گرد چالاک    برآمد سواری قوی سهمناک
که از حمله اش شیر روباه بود    رخ سرخ از هیبتش کاه بود    چو آتش که آید بر نیستان
روان و دوان و دوان و روان    چون بمیان رسید از هر طرف نگاه میکرد و سپاه ستمونیه را بدید جمله
جمله عاجز شده و کار را پستی گرفته میکردند چند کشته برهم افتاده بود و کالوس در میان میدان طرید
میکرد و جولان می نمود آن سوار چون چنان دید عزم قلب میدان کرد چون برابر کالوس رسید و
یک نعره بر کالوس زد که تو چه کسی و از کدام سپاهی کالوس چون وی را بدید گفت ای شیرمرد هرچند
که از سپاه ما قرقنوس وطیلالوس کشتی عظیم بد کردی اما آن حرکت غلط کردی ندانستی در آخر نیک
زمین که طمطاطل را گرفتی و اگر تو اش نگرفتی تنش میگرفتم اما تو کار مرا نو کردی و چون گرفتی چه امیش
ملک زرواق عاد نیاوردی اما میدانم که ترسیدی که قرقنوس را کشته نیامدی ملک زرواق عاد گفته
است که من خون قرقنوس وطیلالوس بوی بخشیدم هیچکس را با وی کاری نباشد بیا تا ترا پیش ملک
زرواق عاد برم و از برای تو انعام کند آن سوار گفت مرا هیچ احتیاجی با نعام ملک زرواق عاد
نیست که من دشمن جان کافرانم مرا عار آید که پیش کافران آیم کالوس گفت با طمطاطل چه کردی
گفت بزاری زارش کشتم اکنون باز آمدم کالوس این زمان بچه کار آمده گفت آمده ام که بزاری زار
ترا بکشم کالوس گفت اگر با طمطاطل عداوت و دشمنی داشتی با من چه عداوت داری بیا با یکی شو
که اکنون جواب این سپاه آسانست آنست این جمع را که کشته در میان میدان می بینی همه از مبارزان
سپاه قیسوم اند پهلوان تیلاس است با یک برادر و دو پسر که بدست من بقتل آمده اند من میخواستم که

خود را برین سپاه زنم و این سپاه را زیر و زبر کنم تو رسیدی آن سوار گفت اول جواب من بگوی بعد
از آن هرچه خواهی با ایشان بکن کالوس گفت چون دشمن ایشانی دوست ما باش گفت من مصلحت خود
بهتر میدانم گفت مصلحت تو چونست گفت مصلحت من آنست که کار تر اینجا تمام کنم و سپاه رزواق
عاد را بشکنم کالوس گفت پس دوست ملک قیتوم باشی چرا طمطاطل را گرفتی گفت تو ندانی حالیا تو
غم جان خود خور که تو نیز را طمطاطل خواهی گرفتن کالوس گفت مگر من مرده‌ام که تو مرا بکشی گفت
هم اکنون پیدا شود این بگفت و با کالوس بجنگ ایستاد مؤلف اخبار گوید که آن دو سپاه میان
میدان نگران بودند که حال چون خواهد بودن ملک قیتوم خود میترسید که اگر این سوار که طمطاطل را
گرفت با کالوس یکی شود احوال سپاه ما چون خواهد بود و رزواق در اندیشه که هم اکنون کالوس
این سوار را پیش خواهد آوردن که ایشان دست تیغ و گرز کردند و چون آب را بنیاد نهادند مثل
آب و آتش بهم حمله کردند و جنگ آغاز کردند اول بکوشیدند بسیاری و بعد از آن تیغ درهم نهادند
برق و درق هم میکوفتند گرد و غبار برآمد ملک قیتوم گفت ای طیلاس این چه حالتست این سوار
کیست که پهلوان طمطاطل را گرفت و با کالوس جنگ میکند اگر دشمن ماست که طمطاطل گرفت پس چرا با
کالوس جنگ میکند و اگر دشمن رزواق عادیست پس چرا از سپاه ما گرفت کس نمیداند که این چه حالتست
طیلاس وزیر گفت مگر از دشمنی ما پشیمان شده ایشان چون آب و آتش جنگ میکردند در میان حرب
گردن از ناگاه پهلوان جهان مرکب در و جهانید و سر دست مردی فراز کرد و بند کمر کالوس را
بگرفت و چون شیر نر زور کرد و قد و بالای کالوس را از صدر زین برداشت و بر بالای سر آورد
چنانکه جمله بدیدند ملک قیتوم خرم شد ملک رزواق گفت ای وای پهلوان کالوس را از پشت زین ربود
چون ربودش بر زمین زد و خیز کرد مثل باز گرسنه که بر سینهٔ زاغ خسته نشیند بر سینهٔ کالوس نشست
و هر دو دست کالوس را برهم نهاد و دست در ساق موزه کرد و یک تسمه از پشت شیر پردون کرد
و هر دو دست کالوس را بر بست ملک رزواق گفت زنهار که این جوانمرد را مگذارید حمله کنید باشد که او را
خلاص کنید سپاه قراسیه بیکبار حمله کردند ملک قیتوم گفت ای جوانمردان این سپاه از دشمنی ما

پشیمان شدند و کالوس گرفت او را مددی کنید سپاه سقمونیه نیز بیکبار حمله کردند آن یگانهٔ روزگار
و آن پهلوان کار چون کالوس گرفت و ریسمان در حلقش انداخت و بدان راه که آمده بود باز عزم
کرد و برفت هیچکس را زهره آن نبود که در عقب او برود و آن دو سپاه درهم آمدند و جنگ در انداختند
گرد و غبار و تاریکی برخاست فتنه و آشوب پیدا شد ایشان تیغ درهم نهادند و از هم می‌کشتند
چون در سپاه سقمونیه طمطاطل نبود که لشکر قراسیه از و خوف داشتند و در سپاه قراسیه کالوس نبود
که سپاه سقمونیه خوف از و داشتند آن دو مبارز را هر دو که اصل آن سپاه بودند از آن دو سپاه برده
بودند آن دو سپاه ایمنی تیغ درهم نهادند و از یکدیگر کشتن گرفتند جنگ عظیم برخاست گرد و غبار رسید آن
دو لشکر و آن دو دریای تیر و تبر درهم افتادند و بیک لحظه دریای خون روان شد از کشته پشته کردند
راوی این قصه روایت کند که باد رفتار عیار که در طلب ملک بهمن درین مملکت آمده بود و ملک
بهمن را میطلبید و در میان آن سپاه بود که در سپاه قراسیه بود و گاهی در سپاه سقمونیه بود و آن
مبارزی ملک بهمن را مشاهده کرد و گفت این سوار غریب را چه کسیست که درین هر دو سپاه هیچ او را نمی
شناسند و او خیلی مبارزی کرد و سوار عظیم مثل پهلوان طمطاطل و کالوس را گرفت که مثل این دو
سوار در اقلیم نیست و گرز پهلوان طمطاطل را بکف دست برهنه مثل ملک بهمن که گرز پهلوان طمطور را
در باعیه بگرفت این طمطاطل از طمطور مبارزتر است و این سوار از ملک بهمن صاحب قران شرق
و غرب عالم است این سوار کیست که چنین کار را کرد هرچه باد اباد من در عقب این سوار روم بدان
مقام و ماوای او و بدانم که این سوار چه کس است و هم بدانم که با کالوس و طمطاطل چه کرد که هیچکس درین
دو لشکر نمیداند که با ایشان چه کرده است این هوس کرد روایت کرده‌اند که در آن وقت باد رفتار
عیار بر بالای پشته برد و در عقب ملک بهمن نگاه کردی که این سوار پهلوان بر کدام طرف میرود
و کالوس را کجا میبرد و آن دو سپاه درهم افتاده بودند و جنگ میکردند باد رفتار عیار دید که ملک بهمن
بر کدام طرف رفت و ناپدید شد و هیچکس را زهره و یارای آن نبود که از عقب ایشان برود باد رفتار
در عقب ایشان روانه شد اما مؤلف این خبر روایت کرده است که در سپاه قراسیه عیاری بود

اورا برتک عیار نام چنانکه قصه اورا بخدمت گفته ام مردی عیار پیشه وشب و روز عظیم دربی دزدی
وطراری بود وکافری زبردست وکبری سهمگین بود آن برتک عیار دران وقت که آن جنگ وفتنه و
آشوب برخاست اونیز بربالای پشته رفته بود ودران بیابان نگاه میکرد که آن سوار که کالوس ارد
برکدام طرف رفت از ناگاه چشمش بر باورفتار عیار افتاد که درعقب آن سواران دران بیابان روانه شد
برتک عیار گفت این سوار برین طرف رفت و پهلوان کالوس ار برد اما این پیاده چه کس است که درعقب
این سوار میرود من نیز درعقب این سوار پیاده میروم که بنگرم که حال چیست برتک عیار درعقب
باورفتار روانه شد باورفتار نظر برآن گرد داشت و درعقب این گرد میرفت و برتک عیار در
عقب باورفتار میرفت تا از ناگاه سیاهی در عالم درآمد و این جهان نورانی ظلمانی شد و پرده حجاب
از پیش دریچه دیده درآویختند و چادر قیری در سر جهان کشیدند و فرق و گیسوی عروس شب را
بشانه کردند چراغ صبح را پروانه کردند نظم چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چون عالم سیاه و تاریک شد و روی گیتی پوشیده شد چندانکه روشنی بود باورفتار عیار درعقب
آن گرد میرفت چون شب درآمد آن گرد ناپدید شد باورفتار عیار درماند که چون کند و به کجا
رود اما راست میرفت اما میدانست که نه راه است که میرود و هیچ از حال قفا خبر نداشت که
برتک عیار درعقبش می آید و باورفتار سرگردان بازمانده بود و نمیدانست که چون می باید رفتن
چون از شب بعضی بگذشت کارستانی بدید آمد باورفتار عیار برکنار آن کارستان آواز سم مرکبی
بگوش باورفتار رسید که مرکبی شتابان تمام می آمد باورفتار چون آواز سم مرکب شنید همانجا بنشست
وگوش نهاد و چشم برگماشت که چه پیدا شود که از ناگاه پیرزنی بر مرکبی نشسته شتابان تمام از میان
این کارستان بیرون آمد باورفتار عیار نگران بود که تقدیر خدای تعالی چنان بود که در آن لحظه
که آن پیرزن از آن کارستان بیرون آمد اورا بولی عظیم گرفت بنام آن پیرزن از آن مرکب فرود آمد
وبند شلوار کشود و بر زمین بنشست و لگام در زیر قدم نهاد که تا بول کند مرکب سر کشید و خود را
خلاص کرد و از پیش پیرزن بجست و سر در صحرا نهاد که بگریزد باورفتار در پیش بود بجست و لگام آن

مرکب بگرفت و در حال سوارش شد بر آن طرف که این مرکب آمده بود وعنان مرکب بر آن طرف گذاشت
مرکب روی بوطن خود نهاد که این مرکب را از طویله و پیش مرکبان و علیق خوردن آورده بود باز
رو بوطن خود کرد و میرفت برتک عیار در باورفتار عیار میرفت آن پیرزن بی مرکب بماند و در آن صحرا
سرگردان میگردید و مرکب میجست اما راوی روایت میکند که بیک لحظه آن مرکب رسید در خیمه بود
درکنار دریای عظیم یک طرف دریا و یکی از آن خیمه بگذشت بر آن طرف خیمه دیگر زده و طویله از مرکبان
مقدار پنج مرکب در طویله کشیده علیق میخوردند آن مرکبان که باورفتار عیار را برداشته بود آمد
و در میان آن مرکبان بایستاد باورفتار عیار روانه شد و روی بر در آن خیمه کرد در راه نگاه کرد
دو کس را دید که دست و گردن بسته و پایهای ایشان را بسته و در گردن ایشان انداخته و گوی
کرده و سر دو را انداخته و آن دو کس در آن حال باهم در سخن بودند باورفتار عیار برسید و آن دو
کس را بدید بدان حال عجب ماند که این قوم چه کسانند که بدین خواری افتاده اند گوش کرد باهم
می گفتند که ما هیچ نمیدانیم که این کیست که ما را بدین خواری گرفته است و بدین زاری بسته است و
بدین نوع انداخته است و چشمهای ما را نیز بسته است که ما ندانیم که این چه جاست باورفتار عیار نیکو
نگاه کرد یکی پهلوان طمطاطل بود و یکی پهلوان کالوس بود که آن سوار که از میدان دو مبارز بیرون
آورد و چشمهای ایشان را بسته بدین مقام آورد که ندانند که کجا اند باورفتار پیش آمد و یک نعره
بر آن بند یان زد که چه کسانید که اینچنین در بند و بلا بازمانده اید طمطاطل چون این سخن بشنید
گفت ای شیرمرد تو باری چه کسی که بدین مقام آمده و این سوال را چه میکنی باورفتار عیار گفت مردی
را مگذاریم بی اختیار درین شب درین بیابان گم شدم بدین چشمه رسیدم شما را بدیدم بگوئید که
کیستید طمطاطل چون بشنید معلوم کرد که او غریبست و بی اختیار بدین موضع رسیده است طمطاطل
گفت ای مرد غریب منم مبارز سقونیه پهلوان طمطاطل بدست مجهولی گرفتار شده ام این که در پیش
من در بند است پهلوان کالوس است امیر سپاه قراسیه زود باش اول مرا از بند برهان و آنگاه
تا من اول از دشمنی خود کالوس را بکشم چون بلشکرگاه برسم صد هزاران درم نقد بتو بدهم

کالوس چون این سخن بشنید فریاد برآورد که ای یار عزیز زنجیر که او را مکشای مرا بکشای که تا من
او را هلاک کنم چون بسپاه خود رسم ترا ده هزار مثقال زر سرخ بخشم و در پیش ملک زرواق تربیت
کنم طمطاطل گفت دروغ میگوید اول مرا از بند بیرون آر که مال و نعمت دهم هر یک سخنی می گفتند
باد رفتار عیار گفت که گشودن این قوم مصلحت نیست اما کاری دیگر بکنم گفت ای جوانمردان حالیا
چندان صبر کنید که اول من بر در این خیمه روم و بنگرم که در خیمه کیست که شما را بمردی گرفته است
و در بند کرده است بعد از آن که تحقیق کرده باشم بعد از آن بیایم و شما را از بند بیرون آرم اما
حالیا شما را در میان این نیستان برم و اندکی از در این خیمه دورتر باشید پس باد رفتار عیار طمطاطل
و کالوس را در آن نیستان برد و در آن کوه در بند کرد و بعد از آن روی بر در آن خیمه نهاد که بنگرد که در آن
خیمه کیست اما مؤلف گوید که برتک عیار در عقب باد رفتار عیار بود و آنچه باد رفتار میکرد با خبر
میبود چون باد رفتار عیار از پیش ایشان روی بر در خیمه کرد طمطاطل کاوروی بکالوس کرد گفت
ای پهلوان ما هر دو گرفتار دست و بازوی یک کسیم و این کس که ما را گرفته است عظیم مبارز کسی است
که گرز من بکف دست برهنه گرفت و چون تو مبارزی را بمردی از میان میدان بیرون اکنون مصلحت
روزگار چنانست که ما دو مبارز که ترک دشمنی و عداوت هم بکنیم چندانی که اول جواب این خصم
بدهیم و بعد از آن جهدی بکنیم و میان این دو ملک دوستی کنیم کالوس گفت نیکو گفتی این کس که ما را
اینجا آورد و در گشودن ما دو دولت که من میگویم که اول مرا از بندگی بیرون آر تو میگویی که اول مرا
بیاور او سرگردان بود اول مرا نوعی میباید کردن که جواب این خصم عظیم بگوییم بعد از آن
راه دیگر بردارم پس از آن دو کافر و آن دو بی دین در آن بند که بودند با هم عهد کردند و بدینی که
داشتند با هم سوگند دادند که قصد یکدیگر نکنند چون ایشان با هم عهد کردند و سوگند یاد کردند در آن
حالت برتک عیار در عقب باد رفتار عیار بود و آنچه باد رفتار میکرد برتک جمله را میدید چون باد
رفتار روی بر در خیمه کرد تا بنگرد که در آن خیمه کیست برتک بسر وقت این بند پایان آمد نگاه کرد پهلوان
کالوس را دید دست و گردن بسته و انداخته و بر طرف دیگر طمطاطل بسته افتاده انداخته

برتک بیامد و بر کالوس سلام کرد کالوس آواز برتک بشناخت گفت ای برتک عیار
عیار خوش آمدی و نیک آمدی زودتر باش و بند از من بردار برتک گفت اول
کار پهلوان طمطاطل تمام کنم بهتر ازین فرصتی نخواهد بودن کالوس گفت ای برتک
من با او سوگند خورده ام که اول جواب این خصم عظیم بگوییم که بدشمنی ما پیدا شده
است که ما تنها حریف او نیستیم بعد از آن جواب این خصم گفته باشیم بعد از آن نوعی کنیم
که میان این دو پادشاه دوستی اندازیم برتک گفت نیکو اندیشه کرده اید پس برتک عیار
اول پهلوان کالوس را از بند بیرون آورد چون دست و پای کالوس از بند خلاص شد و
بعد از آن چشمهای او را برگشود کالوس چون از بند خلاص شد دست فراز کرد و پهلوان طمطاطل
را از بند بیرون آورد چون هر دو خلاص شدند یکدیگر را در کنار گرفتند برتک عیار گفت
اکنون مصلحت در آنست که شما ازینجا عزم لشکرگاه کنید که اول روز بلشکرگاه برسید که
من باز دانم که درین خیمه کیست پس طمطاطل و کالوس روی بسپاه کردند و برفتند اما برتک
عیار بیامد و در کمینگاه در عقب باد رفتار نشست اما راوی روایت کرده است که
باد رفتار بیامد پیش خیمه و بر در خیمه پرده آویخته بود و روشنی از قفای آن پرده می تافت
باد رفتار بیامد و در قفای آن پرده بنشست و از قفای آن پرده نگاه میکرد و در میان
خیمه جوانی دید چون خورشید تابان و چون سرو خرامان مثل کوه پاره نشسته و قبایی از
اطلس سبز در بر کرده و کلاهی هم از اطلس بر سر نهاده و جام می در دست گرفته و چون
سد سکندر قرار گرفته بود و در برابر او یک دختری صد هزار بار از خورشید تابان تر و
از برگ گل نازکتر در غایت حسن و ملاحت برابر آن جوان بزانوی ادب در آمده بود باد رفتار
عیار نیک نگاه کرد آن جوان رستم ایام و مبارز جهان و یادگار پادشاهان ایران ملک
بهمن پهلوان بود که در آن شبی که در خانه سهند و شکر بود که طمطاطل بگرفتش او آمد آن شخص
سیاه پوش که از ناگاه در آن خانه پیدا شد و ملک بهمن را از غوغا بیرون برد آن طرا

بود دختر ملک قیسوم که از پسر جوانمردی و مروّت و غریب نوازی معلوم کرده بود که اتفاقی
کرده بودند که صاحب قران در خانهٔ شهد و شکر ست و این جمع بگرفتن او میروند و او پیشتر
بیامده بود و ملک بهمن را از میان غوغا بخانهٔ خود آورده بود و خود را بمحبّت بدو داده بود و
بیرون این شهر در کنار دریا و میان نیستان با یک خادم و دایهٔ پیری بیرون آمده که مراد
ملک بهمن اینچنین که بروز برفت و طمطاطل را با کالوس بگرفته بود و اینجا چشم بسته آورده بود
و در بند کرده و خود با طمراسه درین خیمه بعیش نشسته بود و از جملهٔ عالم فراغت داشت چون دایه
رفتار عیار رنگ و بشکر بدید بهمن را بشناخت گفت این ملک بهمن است که در شهر صقلیه در طلایه لشکر
غایب شد و چند سال در عالم گم شد که نه نام داشت و نه نشان او بنیک در شهر سقمونیه نام خود
صاحب قران کرده و با این چنین صاحب جمالی بعیش نشسته است یکلحظه توقف کنم بنگرم که در چه
سخن اند با در رفتار خوش این بنشست و گوش بنهاد که تا چه شنود ملک بهمن روی بطمراسه کرد
گفت ای ملکه دایهٔ تو کجا ست که امشب هیچ پیدا نیست طمراسه گفت ای صاحب قران دایهٔ من
یکلحظه شد که از خیمه بیرون رفت گمان من آنست که در گوشهٔ در خواب رفته است ملک بهمن
گفت خادمت کجا ست گفت او را بشهر فرستاده ام که اسباب مجلس بیارد ملک بهمن گفت ای ملکه
درین دو سپاه پهلوان ترین و مبارزترین این دو کس اند که مرد و گرفتار من شده اند یکی
طمطاطل و دیگری کالوس و دیگر هیچکس نیست که در برابر من تواند ایستاد ای ملکه ترا معلوم است که
من در حق پدرت ملک قیسوم هیچ کاری نکردم که موجب ناجوانمردی باشد بغیر از مروّت و مردی
از من چیزی دیگر در وجود نیامده و حرامزادهٔ طیلاپس وزیر بعداوت من برخاست و طمطاطل را
بعداوت من دلیری داد تا این همه قتل در شهر سقمونیه واقع شد و بسیار جوانمردان بهلاک آمدند
و پهلوان پیل اندام و سرفراز جوانمرد و شهد و شکر و چند جوانمرد دیگر در بند افتادند توفیق
خدای تعالی طمطاطل را گرفتم و دعوی او را شکستم و گرز او را در میدان بکف دست برهنه
گرفتم تا دیگر لاف مردی نزند و دعوی پهلوانی و مبارزی نکند اکنون وقت آنست که داد دل خود

از طیلاپس بگیر بخواهم که هرچه کرد آن حرامزاده کرد امّا ای ملکه عظیم از طرف تو منّت دارم
که با من خیلی کرم و مروّت و غریب نوازی کردی و مرا از میان آن ورطه بیرون آوردی و مدّتی
پنهان از خلق مرا رعایت کردی و از بهر خاطرش از شهر بیرون آمدی درین مقام مهول خیمه زدی
و از بهر خاطر من از پدر برگشتی و مرا و دل من بدست آوردی نیکی کردی هرچند غریب نوازی
کردی امّا و انی که من کیستم البته ترا معلوم خواهد شدن که من کیستم بدین لطف و بزرگی که کردی و
با من این همه مروّت کردی غلط نکردهٔ چون در آخر معلوم شود که من کیستم عظیم خرم شوی هرچند
که نام من صاحب قرانست امّا من نام دیگر دارم امروز در خلعه عالم نام من هست طمراسه سخت بود و
عظیم ملک بهمن را دوست میداشت و از محبّت و خلق و کرم ملک بهمن بی اختیار شده بود در سخن آمد
گفت ای صاحب قران هرکس که هستی باری دوست مایی و من خود را بمحبت تو عظیم آشنا می بینم
من باری خود را فدای تو کردم پیشتر از آنکه رویت ببینم و یا در صحبتت نشینم آوازهٔ کرم و مروّت ترا
شنیدم که در شهر سقمونیه چه کرمها کردی و بسیار درویشان از همت تو توانگر شدند دایم پدرم را
در خلوت منع میکردم که صاحب قران هیچ گناهی نکرده است این دشمنی طیلاپس و طمطاطل در حق
صاحب قران بی معنی است و موجب بدنامی است پدرم هیچ دشمنی تو در دل ندارد و آنچه کرد
طیلاپس و طمطاطل بجزای خود رسیدند و وقت آنست که طیلاپس نیز بسزای خود برسد امّا ای
صاحب قران مرا سخنی در خاطر هست میخواستم که در وقت فرصت آن سخن از تو سوال کنم
و جواب بشنوم امشب مجال آن هست ملک بهمن گفت ای ملکه سوال کن تا جوابت بگویم طمراسه
گفت آنست که اکنون مدّتی هست که در خلوت توایم و دایم در خلوت تو شراب میخوریم و بیک
جای می باشیم و دوش بدوش در کنار هم نشسته ایم و هیچ بیگانه و نامحرم در میان ما نیست
و ترا معلوم هست که من که طمراسه ام ترا که صاحب قرانی دوست میدارم و عاشق توام درین مدّت که
من در مجلس تو می باشم بشب و روز مستی و هشیاری هیچ از تو چنانکه قاعدهٔ جوانانست و عشوهٔ
عاشقانست از بوس و کنار هیچ از تو ندیدم درین مدّت دست تو بدست من نرسیده باشد موجب

چیست مگر من در خاطر راه نیافته‌ام و در محل کنار و بوس تو نیستم که مرا نمیخواهی و پسند نمیکنی
دل من ازین معنی بغایت متفکر است که در حمله مغرب و مشرق بحسن و جمال من کسی دیگر نیست با وجود
این همه حسن و ملاحت که من دارم هیچ در محل قبول این جوان نیستم این بگفت و آنگه دیده پر آب
کرد و آب گلاب از نرگس دیده میریخت بر صفحات گلگون ملک بهمن نیز چون این بشنید آب در دیده
در آورد و گفت ای ملکه تو آرزوی دل منی بحسن و جمال تو در عالم کسی دیگر نیست مرا خود بودن در
شهر سقمونیه تو بوده آنقدر از محبت و مهربانی که تو با من داری مرا هزار چندان با تو هست خصوصا
که در حق بسیار مروت و مردی نمودی اما این کم التفاتی نیست من تحمل میکنم و خود را نگاه میدارم
از دو جهت است یکی آنکه نمیخواهم که از من بی ادبی در وجود آید و دیگر آنکه مرد یزدان پرستم و
دین پاک دارم تا پدر تو ترا بمن ندهد من دست بر تو ننهم اگر بنهم آن حرام کرده باشم در دین
و آیین ما آنست که حرام کردن عذاب خدای نازل شود و ما حرام نمیکنیم این تحمل من جهة آنست
نه آنکه ترا نمیخواهم چندانکه صبر کن که پدرت ترا بمن دهد و بعد از ان وصال یکدیگر بیابیم طمراسه
گفت ای صاحب قران این هرگز امکان ندارد که پدر ترا بمن دهد که تو مردی غریبی و این
همه خللها در میانه واقع شد و بسیار کسان بقتل آمدند و عداوت تو در دل ایشان مستحکم شد
این وصلت کی خواهد شدن ملک بهمن گفت ای ملکه تو ایمن باش که بتوفیق خدای تعالی
نوعی کنم که پدرت بدهد و منت دارند ایشان ازین نوع سخنها می گفتند ملک بهمن گفت ای
طمراسه طمطاطل را با کالوس گرفتیم اما سپاه قمراسپیه هنوز برجای اند پدرت جواب کار
ایشان نمی تواند گفت که در آن سپاه مبارزان جلد بسیارند پدرت حریف این سپاه نیست
بمنش احتیاج خواهد بود که جواب خصمانش بگوییم و دیگر شاید که کار دیگر پیش آید که ترا
بمن دهد که خدا را حکمت بسیار است که بزرگان گفته اند هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینه تصور ماست اما هیچ نمیدانم که دایه کجا رفته است که امشب هیچ
از ان میترسم که خیانتی بکند مبادا که غوغایی بر سر ما آرد هرچند که مرا از غوغای عالم هیچ

غم نیست دختر گفت صاحب قران از طرف دایه‌ام ایمن باش که او خیانت نکند اما مولف این اخبار
چنین روایت کند که این دایه را پرکان نام بود و از جمله خدمتکاران ملک قیقوم بود و این طمراسپه را پرورده
بود چون دایه معلوم کرد که طمراسه این جوان غریب دوست میدارد و بجهة او ترک مادر و پدر کرده و با او چنین
خوش در آمد و این جوان طمطاطل را با کالوس گرفت و در بند کرد و با خود گفت البته روزی این معنی آشکارا
کرده و ملک قیقوم این گناه از طرف من گیرد پس واجب کند که من زودتری این را بملک قیقوم رسانم تا من گنه‌کار
نباشم آن حرام زاده فرصت طلبید امشب فرصت یافت و بر مرکبی از اسپ طویله برنشست و سوار شد و روی
بسپاه ملک قیقوم نهاد و چنانکه در خدمت گفته‌ام که در آن کوهستان رسیده و پیاده شد که آبی خورد که مرکب جست
و باورفتار گرفت و سوار شد و بر در چشمه آمد که اگر آن مرکب نبودی باورفتار هرگز راه درین موضع
نبردی که جای مجهول بود و آن پیرزن در آن بیابان پیاده و سرگردان میگردید و راه سپاه نمیدانست
که از کدام طرفست ازین طرف ملک بهمن میگفت که دایه پیدا نیست مبادا که غوغایی بر سر ما آرد و طمراسه میگفت
هیچ باکی نیست که دایه من ازین نوع نیست که خیانتی کند چون باورفتار عیار از صورت حال معلوم کرد که اینها
ملک بهمن است که نام خود را صاحب قران نهاده است و طمطاطل و کالوس را او گرفته است و آن پیرزن که در آن
بیابان دید دایه است که باغواغی میرود باورفتار گفت حالیا روم طمطاطل و کالوس را بیارم همانجا که بود
بازدارم و بعد از ان خود را بملک بهمن نمایم چون باورفتار برخاست و روانه شد بدان زمین که آن دو پهلوان را
که بند کرده بود چون بدان مقام رسید نه کالوس را دید و نه طمطاطل عجب ماند که این دو وجود کجا رفتند
که در بند بودند و چشمها بسته اگر جانوری بدیشان رسید و بدرید علامت خون و استخوان پدید مگر کسی رسیده است
و ایشان را خلاص کرده است بغایت ملول شد و بشتاب بازگشت یکی را دید که در قفای خیمه ملک بهمن نشسته است و
از دیده در آن خیمه نگاه میکرد باورفتار عیار از قفای او نرم نرم در آمد و سر خنگ دراز کرد و از قفا او را بگرفت
و پیش کشید برتک عیار پیش رفت باورفتار عیار گفت چه کسی و اینجا چه میکنی برتک عیار گفت مردی غریبم بی اختیار
اینجا رسیدم که مردی خربنده‌ام و اشتری گم کرده‌ام در عقب آن اشتر درین بیابان میگشتم تا بدینجا رسیدم
باورفتار عیار گفت اینجا دو کس در بند بودند تو ایشان را از بند بیرون آوردی و خلاص کردی برتک گفت من

کسی را ندیدم و خبر ندارم باور فتار عیار گفت دروغ میگویی ایشانرا تو خلاص کردی برتک گفت تو دروغ
میگویی که من هیچ خبر ندارم باورفتار گفت چرا دروغ گویم گفت راست بگوی بدین جهت دست درهم زدند
و بسیار بکوشیدند برتک عیار حرام زاده زبردست بود بر باورفتار غالب آمد باورفتار را بگرفت و بر زمین
زد و بر سینه اش نشست باورفتار در زیر دست برتک می طپید تقدیر خدای تعالی چنان بود که ملک بهمن
سر در خواب نهاده بود طرامه بالای سر ملک بهمن نشسته بود گفت دایه امشب هیچ پیدا نشد مگر در خیمه دیگر
زد و نگاه کرد و دید شخصی را شخصی بر زمین زده است و بر سینه اش نشسته است و آنکس در زیر دست او میطپید
طرامه عجب ماند که این مقام جای بیگانه نبود این چه کسانند و این مضایقه ایشان از بهر چیست در حال درخیمه
دوید و ملک بهمن را بیدار کرد که ای صاحب قران برخیز که دو کس بر در خیمه ما در جنگ اند و یکی یکی را بر زمین
زده است و بر سینه اش نشسته ملک برجست و تیغ در ربود یک توی پیرهن از خیمه بیرون جست و آن دو کس را
دید در دوید و نعره بر ایشان زد برتک عیار میخواست که باورفتار را سر ببرد که آواز نعره شنید نگاه کرد
ملک بهمن با تیغ کشیده دید از سینه باورفتار برجست و در برتک چسپید ملک بهمن گفت شما چه کسانید و اینجا چون
آمدید و این جنگ شما از بهر چیست باورفتار گفت ای ملک منم بنده و خدمتکار تو و از آن مدتست فیروزشاه باد
رفتار عیار که مدتیست که در طلب تو در دیار ملک مغرب میگردم و ترا میطلبم اول این حرام زاده را می باید گرفت
تا جمله حکایتها بگویم چون ملک بهمن بشنید و بدانست که این پیاده باورفتار عیار است عظیم خرم شد اول
برتک عیار را بربستند باورفتار در دوید و دست ملک بهمن ببوسید ملک بهمن باورفتار را در کنار گرفت و
سر و جبین او را ببوسید گفت ای عیار خوش آمدی و چه خبر داری از سپاه و دوستان بگوی باورفتار عیار گفت
جمله را بخدمت عرضه دارم اما اول قصه حال را بشنو من در سپاه ملک قیقوم بودم این مبارزی ترا دیدم
گمانی در دلم افتاد که این دست برد هیچ مبارزی در عالم نیست الا ملک بهمن در عقب تو در وقتی که کالوس
از میدان بیرون آوردی من آمدم شب درآمد و راه غلط کردم میخواستم در عقب تو آمدن تا بگرستانی
رسیدیم پیرزنی را دیدم که بر مرکبی نشسته بود بیرون آمد و از آن مرکب پیاده شد تا حاجتی برآرد مرکب را
گرفتم و سوار شدم و عنان مرکب را گذاشتم تا مرکب را بدین مقام آورد چون من بر در خیمه رسیدم از آن

مرکب پیاده شدم و مرکب بر طویله بستم پیش آمدم دو وجود را دیدم دست گردن و چشم بسته بر آنجا افتاده
سوال کردم معلوم کردم که یکی طمطاطل بود و یکی کالوس ایشان با هم سخن میگفتند شفاعت کردند که ما را
از بند بگشای تا ما برویم من نگشودم اما از اینجا ایشان را در میان آن گورستان بردم آمدم بر در خیمه و ترا دیدم
و بشناختم و سخن ترا شنیدم برخاستم پیش ایشان رفتم که باز بر این خیمه آرم آنجا که من گذاشتم ندیدم باز
گشتم آن شخص را دیدم که بر در خیمه ایستاده بود و دزدیده در شما نگاه میکرد او را گرفتم که چه کسی میگوید که
من مردی خربنده ام شتر گم کرده ام بی اختیار اینجا رسیدم دروغ میگوید این کس در عقب آمده است
و طمطاطل و کالوس را این حرام زاده از بند گشوده است ملک بهمن چون معلوم کرد که آن کافران
جسته اند سخت ملول شد و تیز تیز در باورفتار نگاه کرد آنگاه بهیبت تمام یک نعره بر برتک زد
که ای حرام زاده کافر راست بگوی که طمطاطل و کالوس را تو از بند گشودی اگر راست نگویی بزنم این
تیغ را بر میانت و ترا چون خیار دو نیمه کنم چون برتک عیار هیبت ملک بهمن بدید و بترسید گفت
بجان زنهار ایشان را من از بند گشودم که برفتند ملک تیغ حمله کرد که چرا چنین کردی تیغ ملک بهمن بدید
و بترسید گفت بجان زنهار ایشان را من از بند گشودم که برفتند ملک دیگر به تیغ حمله کرد که چرا چنین کردی
و ایشان را خلاص کردی برتک عیار گفت ندانستم من مردی خربنده ام اشتری گم شده بود در طلب آن
اشتر پنج شبانه روز است که درین بیابان می گردم و آن اشتران میطلبم بی اختیار درین گورستان با آن
دو کس رسیدم در بند و چشمها بسته بمن شفاعت کردند مرا دل بر ایشان بسوخت هر دو را آزاد کردم
ندانستم که صید پهلوانانست بر در خیمه آمدم این کس رسید و مرا بگرفت اکنون بخدمت شما رسیدم بد کردم
سهو کردم مرد عیالمند بنده فقیرم و طفلکان خرد دارم پهلوان خون مرا آزاد کن این گفت و بطراری و
حرام زادگی گریه در نهاد و بسیار بگریست ملک بهمن را دل بر وی بسوخت گفت ای باورفتار سهو کردی
حالیا دو صید عظیم از دست رفت تا دیگر ایشان بدست آیند از کشتن این کافر هیچ حاصل نیست بگذار
که تا برود که اکنون اختیار از دست رفت پس باورفتار عیار برتک را بر گشود که برفت و برتک خدمت
کرد ملک بهمن گفت برو ترا بخشیدم برتک برفت با خود گفت خیلی کار کردم یکی آنکه پهلوان کالوس و پهلوان

طمطاطل را از بند بیرون کردم و یکی دیگر مقام و ماوای صاحب قران را دیدم و تا شبی دیگر بپایم و کار خود
بکنم اما آن دختر ماه روی بود که سر از خیمه بدر کرده بود حالیا سپاه روم بنگرم که کالوس بسپاه رسیده است
یا نه بر فلک عیاران ملعون طرار روی بسپاه خود کرد و برفت اما ازین طرف ملک بهمن دست باد رفتار عیار را
بگرفت و در خیمهٔ خود برد و نزدیک خود نشاند و جلاب داد و بخورد و بعد از آن سوال کرد که ای عیار از
کجا می آیی و از سپاه دوستان و یاران و اردوان چه خبر داری بگوی باد رفتار عیار گفت اردوان
با سپاه بربر و پهلوان طمطور با صیقلیه آمده اند اما هیچ از حال تو خبری ندارند اکنون مدتی
مدیدست که من در طلب تو درین دیار میگردم و ترا طلب میکنم تا عاقبت اینجا بخدمت تو رسیدم
پس زبان برگشود و از آنچه میدانست از حال دوست و از حال دشمن و از حال اسک خسروان و
خورشید چهر جمله را تقریر میکرد هنوز باد رفتار عیار از برون اشک خسروان آگاهی نبود که هنوز
اسک خسروان در بند نیفتاده بود که او برین طرف آمده بود ملک آن حکایتها می شنید و در فراق
آن عزیزان میگریست و طمراسه متعجب بود و از دور نگاه میکرد و بقرینهٔ عقلی معلوم کرد که این جوان
سرداریست یا پادشاهیست ملک بهمن زبان برگشود و گفت از آن شب که من در طلایه گاه غایب شدم
در عقب غول در آن بیابان رفتم چه محنتها کشیدم و چه بیابانها قطع کردم و بدان کشتی چون رسیدم
و آن غول را چون کشتم و آن مالها را چون تصرف کردم و بر اهل کشتی چون قسمت کردم و بدین شهر
چون رسیدم و با پیل اندام و سپر افراز جوانمرد چون صحبت داشتم و طیلاس وزیر چه عداوت کرد
و با طمطاطل و کالوس رفتند و از بند جستند نوعی می باید کرد که باز کار آن دو کافر تمام کنم بعد از آن
روی با صیقلیه کنم و بیشتر ازین در فراق عزیزان نمی توان بودن اما مؤلف این داستان گوید
که چون طمطاطل و کالوس از بند جستند روی بسپاه نهادند و بشتاب تمام در آن بیابان میرفتند
چون آفتاب برآمد از آن کوهستان بیرون آمدند در آن حوالی پیرزنی را دیدند که بر سر راهی نشسته
بود و میگریست آن پیرزن دایه ملکهٔ طمراسه بود که آن را پرکان گویند و سرگردان میگشت و راه بسپاه
ملک قیسوم نمیبرد طمطاطل یک نعره بر دایه زد که ای عجوزه چه کسی و درین بیابان چه میکنی پرکان چون



طمطاطل بدید بشناخت برجست و او را استقبال کرد و گفت ای پهلوان چون از بند خلاص شدی
که من بلشکرگاه میرفتم که تا حکایت ترا با ملک قیسوم سوار بودم مرکبم جست من چنین سرگردان درین صحرا ماندم
که پیاده میتوانم رفتن باری شما را از بند که گشود مگر صاحب قران بخشید طمطاطل گفت ای پرکان تو اینجا
چه میکنی گفت ای پهلوان بدان و آگاه باش که آنکس که شما را گرفت و در بند کرد صاحب قران بود و طمراسه
پیش وی ست طمطاطل گفت طمراسه پیش صاحب قران گفت آن شب که تو در خانه شهد و شکر زدی بگریختن صاحب
قران نکفشد که سپاه روپوشی آمد و صاحب قران را بخانهٔ خود آورد و صاحب قران را دوست میدارد و خود را
بزنی بصاحب قران داده است بمحبت او بدشمنی تو از شهر سقمونیه در کنار دریا خیمه زده است با من و یک خادم
با صاحب قران شب و روز شراب میخورد و عیش میکند و خادم بشهر میرود و اسباب عیش می آرد و گاهی
پیش پدرم میرود و صاحب قران در میدان آمد و ترا گرفت و چشم بسته آورد تا ندانی که کجایی و کالوس را نیز
آورد و پیش تو در بند کرد من میخواستم که زودتر این خبر را بملک قیسوم بگویم که دختر تو در چه کار است و حجت
طلب میکردم و نمی یافتم که امشب فرصت یافتم بر مرکبی سوار شدم که بلشکرگاه روم و از صورت حال
ملک را آگاه کنم چون بدین محل رسیدم پیاده شدم که استراحتی کنم که مرکبم جست من چنین عاجز شدم اکنون شما
رسیدم تو نیز از حال خود بگوی که از بند چون خلاص شدی طمطاطل چون این قصه را بشنید عجب ماند گفت
ما در همه عالم میگردیم و صاحب قران را طلب میکنیم او خود پیش طمراسه بوده است و با او یکی شده دست
بر دست زد و بغایت ملول شد کالوس گفت ای پهلوان طمطاطل صاحب قران چه کسیست و این
چه حکایت میگوید طمراسه کیست گفت ای پهلوان بدان که این صاحب قران جوانی غریب است درین
مملکت درآمد و خیلی بتعصب او برخاستند و چند شبانه روز حرب واقع شد و بسیار خلق درمیانه بقتل
آمدند و این صاحب قران با پیل اندام پناه بکوچه پسنیکین بردند و یکشب آنجا بودند و برابر شهر
سقمونیه نقب بریدند ایشان را از راه نقب بخانهٔ خود بردند بعد از آن معلوم کردیم رفتیم که ایشان را بگیریم
او از میان جست هیچ ندانستیم که کجا رفت اکنون این پیرزن میگوید که پیش طمراسه بوده است
این طمراسه دختر ملک قیسومست و من این دختر را دوست میدارم اکنون بمحبت ملک قیسوم است

که در اول تعصب او کرد که چنین حالتی واقع شد و چنین بدنامی از طمراسه بما و ملک فیتوم رسید کالوس
چون از صورت حال معلوم کرد گفت ای پهلوان چون چنین است ای صاحب قران دشمن تست و دختر
ملک دوست اوست و ملک فیتوم طرف او دارد پس مصلحت خود در آنست که پیش ملک فیتوم نروی سپاه که تا
بسپاه ملک زرواق رویم آنجا باشیم و با هم متفق شویم و جواب ملک فیتوم و سپاه او را جواب بگوییم
و بیاری یکدیگر جواب صاحب قران بگوییم چون این کار کرده باشیم شهر سقطونیه مسخر کرده باشیم و
طمراسه را بدست آورده باشیم مملکت و طمراسه از آن تو آن دختر را در کنار تو کنیم و دایم با
هم موافق باشیم طمطاطل گفت اگر راست میگویی سوگند یاد کن تا با تو بیاییم کالوس سوگند یاد کرد
بدین و آیین که بود پس طمطاطل با دایه گفت تو برو و پیش ملک فیتوم برنج و دیده با ملک بگوی که طمطاطل
پیش زرواق رفت از تو برگشت اکنون بصاحب قران سربلند باش راه از دو سپاه بدایه نشان
داد و خود روی بسپاه زرواق عاد نهادند و برفتند که اول روز بود که ایشان بر کنار سپاه ملک
زرواق رسیدند اهل سپاه چون پهلوان کالوس را بدیدند شاد شدند و پیش دویدند و دست پهلوان
کالوس را ببوسیدند از طمطاطل را با او بدیدند عجب ماندند کالوس گفت بروید ملک زرواق عاد را بگویید
که اینک کالوس و اینک طمطاطل هر دو از بند برجستند پهلوان طمطاطل با ما یکی شد بدویدند و این خبر را
بملک زرواق رسانیدند که ای ملک برتک عیار پهلوان کالوس را از بند بیرون آورد و پهلوان طمطاطل
نیز با کالوس یکی شده اینک آمده اند زرواق عاد خرم شد امرا بعضی استقبال کردند چون ایشان
بر در خیمه رسیدند پرده برداشتند آن دو مبارز مرد و در آمد برو پیش ملک زرواق خدمت کردند
ملک زرواق گفت ای پهلوان چون از بند رهایی یافتی کالوس گفت ما را برتک عیار خلاص کرد و پس آنچه
رفته بود بر ملک عرض کردند ملک زرواق عاد گفت من قبول کردم که چون شهر سقطونیه بگیرم طمراسه را
با آن مملکت حواله بپهلوان طمطاطل و هم طمطاطل گفت حالیا نخست پیغامی چند پیش ملک فیتوم می باید فرستادن
تا معلوم کند که دخترش با صاحب قران شب و روز شراب خورده است و من از او برگشتم هر چند که دایه در
راحت خواهم گفتن اما باید که از پیش من نیز پیغامی چند برد برود پس شخصی را که مصلحت دانستند

طمطاطل پیغام کرد و بر اطراف سپاه فرستاد و ملک زرواق گفت کوس بشارت بکوبند و عزم جنگ کنند
که امروز روز کام ماست کوس بشارت فرو کوفتند غوغا در آن سپاه پهلوان کبران افتاد که پهلوان
کالوس از بند جست و طمطاطل نیز با ما یکی شد ایشان درین شادی و خرمی بودند که برتک عیار آمد و
خدمت کرد و ملک او را انعام کرد برتک گفت مرا گرفتند بهر حال که بود خود را خلاص کردم و آمدم سپاه در
کارسازی جنگ مشغول شدند اما از آن طرف ملک فیتوم اول بامداد چون از خواب بیدار شد عزیم خرم بود
که آن سوار تقصیری نکرد اگرچه طمطاطل را گرفت اما کالوس را نیز گرفت اما هیچ معلوم نیست که او چه کس است
که هیچ دوستی و دشمنی او پیدا نیست آواز طبل بشنید سوال کرد که این طبل بشارت چیست کشند از سپاه دشمنت
ملک فیتوم گفت این بشارت را موجب چیست کشند بیند انیم که موجب چیست ملک بار داد که جمله امرا
حضرت حاضر شدند ملک سوال کرد گفتند که آواز طبل شان می آید و سپاه کار راستی جنگ می کنند
ایشان درین سخن بودند که سرهنگی در آمد و خدمت کرد گفت از طرف سپاه دشمن جمعی آمده اند و بار طلب
می کنند گفت بیارید که تا بنگریم که چه خبر آورده اند در آوردند جمعی خدمت کردند گفتند ما را
فرستاده اند و پیغامی چند ارسال کرده اند اگر اجازت حضرت هست بگوییم ملک فیتوم گفت پیغام
از که دارید گفتند از پیش پهلوان طمطاطل ملک گفت او در بند بود او را گرفته بودند با کالوس چون
دیده اند و اکنون کجاست چرا نیاید گفتند ایشان را برتک عیار خلاص داده است اکنون در سپاه
زرواق عاد اند ملک عجب ماند گفت باری چه پیغام داری بگوی گفت ملک را بقا باد پهلوان طمطاطل
می گوید من از جمله خدمتگاران حضرت تو بودم هر کار که فرمودی قیام نمودم و در پای تخت تو چند
نوبت سربازیها کردم طمراسه را که دختر تست دوست داشتم بمن ندادی مردی غریب بی سر و سامان
در ملک تو آمد تو او را دست قوی داشتی و خون پهلوان قوشاق را از و نخواستی تا دختر تو طمراسه
با او یکی شد و چند وقت که در شهر سقطونیه صاحب قران پیش او بود اکنون بشارت باد که این سوار
که در میدان آمد و مرا با کالوس گرفت صاحب قران بود اکنون در کنار میدان در میان این کنشتان
و غنیتان دریا در شب و روز در عیش است میان ما دیگر هیچ دوستی و محبت نماند اکنون من طمطاطل

با کالوس و ملک زرواق دوستی کرده ام از تو برگشتم ملک زرواق با من شرط کرده است که چون
شهر سمونیه بگیرم مملکت سمونیه و طمراسه بمن دهند چون سخن طیلاس وزیر شنیدی اکنون اگر مردی
پایدار که جواب تو برمنست ملک قیسوم چون این بشنید عظیم منفعل شد چون معلوم کرد که این سوار که
این همه مردی کرد صاحب قرانست اندک دلش بدان معنی گواهی میداد اما بدآنجهت که طمراسپ
پیش اوست شرمسار شد و سر در پیش انداخت و بعد از لحظه سر برداشت گفت این سوار اگر صاحب
قران باشد عجب نیست که او مبارز جهانست اما آنچه گفتی که با طمراسه در عیش است دروغ میگویی
و تهمت مینهی که طمراسه هر روز پیش منست و شب در شهرست و راست می گفت که طمراسه روز پیش
پدر می آمد چون شب میشد پیش ملک بهمن میرفت گفت این سخن دروغست چو خواستی که از من برگردی
و حق نان و نمک مرا بر خاک اندازی و با ملک زرواق عاد کی شد و اگر حق نان و نمک مرا نداند
حق زرواق را چون داند که برو هیچ حقی ندارد برو با طمطاطل بگوی که ملک قیسوم میگوید که همه عالم
و عالمیان را معلومست که تو غلام منی و پروردهٔ نعمت منی و پدرت نیز غلام پدر من بود اگر از من برگشتی
باکی نیست که روزگار ترا جزا بدهد اما اگر مردی داری جواب آنکس بگوید که چون زنان شمارا دست
گردن بسته از میدان بیرون برد من اعتماد بر طمراسپ دارم که این سخن دروغست بفرمود تا آن
جمع را بدر کردند پس سخن دیگر مشغول شدند تا خود را از انفعال برهانند جملهٔ امرا در هم نگاه میکردند
اما هیچکس را مجال سخن نبود و جمله سر در پیش انداخته بودند که یکی در آمد پیرزنی بر در بارگاه جمله
در هم نگاه کردند گفتند باز دمید پیرزنی درآمد و خدمت کرد ملک قیسوم بنگریست پیرزنرا دید که
دایه طمراسه بود ملک قیسوم از ان پیغام طمطاطل عظیم خوزده بود و در قهر بود چون دایه دختررا بدید
یک نعره بر پیرزن زد گفت بچه کار آمدهٔ و چه خبر آوردهٔ دایه خدمت کرد گفت ای هزار سال
بقا باد آنشب خیلی سرگردانی دیدم و بسی زحمت کشیدم و مرکبم حست و من در بیابان عاجز شدم
ملک قیسوم گفت ای دایه تو چه میگویی تو دایم در پیش طمراسه می باشی و طمراسه هر روز پیش منست
و روز پیش من می باشد و شب بشهر میرود تو سرگردانی چرا کشیدی دایه گفت ای ملک من در شهر

بودم بحکم طمراسه از شهر بیرون آمدم تصور کردم که مگر مرا در لشکرگاه می آورد چون ندانستم که مرا
کجا میبرد و مرا کار عظیم مشکل خواهد بودن و من در آن کار عظیم در مانده بودم و فرصت طلب میکردم
که بیایم و بر تو عرض کنم مجال نمی یافتم امشب که مجال یافتم که پیش آیم در راه می آمدم مرکبم حست
من سرگردان شدم که اول صباح بپهلوان طمطاطل رسیدم از زین نشان وا اگرنه هنوز در راه
مانده می بودم ملک قیسوم یک نعره بر وزد گفت ای پیرکفتار نحس چه میگویی که من هیچ نمیدانم که تو چه میگویی پیرزن
گفت ای ملک من گناهی ندارم من بندهٔ فرمانم رنج بمن فرمودند چنان کردم مرا هیچ جرمی نیست طیلاس
و جمله امرا بدانستند که حکایتی هست جمله نگران شدند که دایه چه خواهد گفت ملک قیسوم گفت ای طیلاس من
هیچ نمیدانم که این پیرکفتار چه میگوید تو از وی سوال کن دایه گفت لابد که تو چون معلوم نداری از
آنجهت نمیدانی که من چه خواهم گفتن من بدان سبب آمده ام که بگویم و ترا معلوم شود طیلاس وزیر گفت ای
دایه چنان بگوی که ملک بداند دایه گفت از نهان کردن گذشت که پهلوان طمطاطل از بند جست بدانکه
صاحب قران در پیش طمراسه است در آن روزی که صاحب قران در شهر سمونیه غایب شد از خانه
بهند و شکر تا امروز پیش ملکه میباشد و این سوار که در میدان می آید و میدان داری میکند پهلوان
طمطاطل کالوس گرفت و چند کس را از هر دو سپاه کشت صاحب قرانست که بر طرف دریا و پنج کوه
میان نیستان و گذر استان میگذری بدان نیستان میرسی خیمه زده اند و یک خادم و من که دایهٔ ویم
با صاحب قران آنجا می باشند چون روز میشود صاحب قران در میدان می آید و میدان داری
میکند و طمراسپ می آید پیش که از شهر می آیم ازین طرف که صاحب قران از میدان بیرون میرود
و شب همه شب پیش او شراب میخورد و من فرصت میطلبیدم که بیایم و شمارا خبر کنم امشب فرصت یافتم
و گریختم و بر مرکبی سوار شدم که بخدمت آیم در راه مرکبم جست من تا وقت سحر سرگردان شدم اول روز
شد طمطاطل و کالوس را دیدم از بند جسته که ایشانرا بر تک عیار بخدمت ملک زرواق آورد ایشان
بمن رسیدند طمطاطل چون از صورت حال معلوم کرد که این کس که ایشانرا گرفته بود صاحب قران
بوده است و ملکه را بر طرف او این قدر عنایت هست گفت من از ملک برگردیدم و پیش ملک زرواق

حاد میبردم که با ملک جنگ کنم مرا برین طرف فرستاد که تا این خبر بخدمت ملک بیارم این بگفت و سر
در پیش انداخت ملک قیسوم و باجمله مبارزان آن بشنیدند که صاحب قران درین مدت پیش طمراسه
بوده است و طمراسه او را دوست میدارد ملک قیسوم سخن طمطاطل را بدروغ بر آورده بود و اکنون سخن
دایه را بشنید نتوانست که بگوید که دروغ میگویی اما عظیم انفعال خورد چنانکه سرخ و زرد بر آمد با خود
گفت این رعنای حرامزاده را واجب آن بود که اینچنین سخنی در خلوت میگفت که من می شنیدم و
دیگری نمی شنید مرا انفعال داد اما من نیز با او عوض کنم که سزای او در کنارش نهم سر برداشت
و روی بوی کرد و گفت ای پرکاره چند وقت باشد که طمراسه با صاحب قران دوستی دارد دایه گفت
دایه گفت از آن شبی که صاحب قران از خانهٔ شهد و شکر غایب شد ندآن سیاه پوش که گفتند در خانهٔ
شهد و شکر سیدا شده است و صاحب قران را در بر رو آنکس ملکه بود چنانکه از آن روز در شهر رعایت او میکرد
تا وقتی که سپاه قراسیه آمد در آن موضع درین خیمه ملکه بود که شب همه شب با دوست ملک قیسوم گفت
ای دایه من ترا بر بوی از بهر آن توکل کرده ام که از نیک و بد وی باخبر باشی این همه تحمل چرا کردی
چون دیدی که طمراسه چنین کار در پیش گرفت چرا زود نیامدی و مرا خبر نکردی که این همه بدنامی بمن
رسید من ترا جزا دهم که عبرت جهانیان شوی بفرمود که این حرامزاده دغل را این ناسپاس
جهل را بگیرید در حال دایه بگرفتند و بربستند ملک حکم کرد که او را بر در خیمه بزنید و سپکان در بیند را برو
بگشایند تا اعضای او را از هم بدرند و در برابر چشم او گوشت او را بخورند تا بزاری هلاک
آید تا عبرت آن قوم شود که ابغا غی شعار ایشا پیشت دایه شفاعت کرد قبول نکردند دایه را بیرون
آوردند و برهنه کردند و بینداختند و ده سگ شکاری درنده را حواله کردند آن سگان در او
چسپیدند و اعضای او را از هم دریدند و او فریاد میکرد و می نالید تا وقتی که از و هیچ نماند چنانکه
شاعر گوید
بد و نیک چون بگذرد از جهان — چه بهتر که گویند از نیکوان
مکن بد که بد بینی ای بدکنشت — کسی آن درود عاقبت راکه کشت
چون دایه بسزای خود رسید
اما از آن طرف آنکسانی که از پیش میگوید طمطاطل آمده بودند باز گشتند که ملک قیسوم سخن ترا باور نمیکند

میگوید که پهلوان دروغ میگوید طمطاطل گفته دایه در راست هم اکنون بر سید و بگوید او باور کند
شما طبل جنگ بگوبید که جواب ملک قیسوم بگوییم طبل و زو کوفتند آواز طبل جنگ برآمد ملک قیسوم گفت شما
نیز طبل جنگ بگوبید سپاه ملک قیسوم گفتند که طمطاطل از ما گشت جواب او و کالوس که خواهان گشتن
مگر صاحب قران بیاید و جواب بگوید روایت کرده اند که شتران لشکر هوادار طمطاطل بودند چون
معلوم کردند که طمطاطل از ملک برگشت هر کس سخنی می گفتند و سوار شدند ملک قیسوم در فکر افتاد
که این چه حاسیتی بود که واقع شد طمراسه با بیگانه چون نشسته است امروزش انفعال خوردم هم حالیا
بنگرم که امروز حال سپاهم با سپاه قراسیه چه خواهد رسیدن که طمطاطل کمر عداوتی بسته است
درین اندیشه سوار شد مولف اخبار گوید که چون آن دو سپاه در برابر هم صف آراستند و میمنه
و میسره بر آراستند شاه قیسوم در قلبگاه قرار گرفت با خود گفت حالیا کاشکی صاحب قران
آمدی و جواب طمطاطل دادی که من طمراسه را بدو میدادم که بهر حال اگر از داماد من باشد بهتر که
طمطاطل که از و مبارزتر است مولف گوید که چون از هر دو طرف کارها تمام شد اول کسی که عزم
میدان کرد طمطاطل بود از سر تا ناخن پای در غرق سلاح و جوشن بود و نعره زنان در میدان
آمد و طرید کرد و جولان نمود با آواز بلند بگفت چنانچه همه بشنیدند که ای قوم معلوم دانید که من
کیستم طمطاطل منم چندین وقت خدمت ملک قیسوم کردم و صد بار سر بازی کردم ملک قیسوم قدر
سر بازی ماندانست و از برای بابا برآمد و چون عمزاده ام قوشان جا در اگذاشت اکنون از و بر
گشته ام و کمر خدمت رزواق در میان بستم هر که از شما دوستدار ماست بیاید تا خدمت ملک
رزواق کنیم که ملک گفته است چون شهر سقونیه بگیریم باز بشما دهم و طمراسه را در کنار تو کنم چون
طمطاطل این سخن بگفت مولف اخبار گوید که سپاه آنجا هزار مرد مکمل غرق سلاح که از جمله دوست
داران طمطاطل بودند به یکبار از سپاه ملک قیسوم جدا شدند و روی بسپاه قراسیه کردند ملک
قیسوم گفت آن چه لشکریست که عزم آن سپاه کرده گفتند ای ملک از جمله دوستداران طمطاطل
که از ما برگشتند ملک قیسوم عظیم ملول شد با وزیر طیلاس گفت ای شهریار از اول من با تو گفتم

که از برای مردی مجهول پهلوان پای تخت زا مرنجان قبول نکردی اکنون جمله روی از تو گردانیده‌اند
ملک قیتوم طعنه طبیلاس می شنید و هیچ چاره نداشت اما مؤلف اخبار گوید که ملک بهمن و باورفتار عیار
و طمراسه سوار شدند و روی بسپاه نهادند چون برکنار میدان رسیدند ملک بهمن درمیان میدان
نگاه کرد و طمطاطل را دید گفت ای ملک من رفتم درمیدان که جواب کار این حرام زاده بگویم که
از ملک قیتوم برگشته است طمطاطل را هلاک گردانم برجواب زرواق بگویم که بر بدرت خنی اثبات کرده
باشم باورفتار عیار را گفت که تو از پیش ملکه جابی مرو تا آمدن من مؤلف گوید که ملک بهمن
چون رستم وپستان عزم میدان کرد آراسته از سر تا ناخن پای در آلت و ساز جنگ مغرق گشته زرهی
داودی خرد حلقه پوشیده و زه گریبان او را بمروارید مرصع کرده پس جوشن از دست کار چینیان یکی
غیبه از زر سرخ و یک غیبه از زر سپید ساخته و بر دامن آن جوشن هم از جواهر مرصع کرده و قندس
بلغاری کرداگرد او دوخته و گوهای زرین و حلقهای ابریشمین مدور و لعل و یاقوت از وی درآویخته
و زه آنرا بجواهر مرصع کرده و قربان صورت کردی کرده میان بندی چون حباب رخانه چین بر میان بسته
پس تیغ یمانی روشنتر از مشتری قبضه مرصع از طعنه دو پستان تیزتر آویخته سپری چون قرص
آفتاب گرداگرد آنرا بزرگرفته هفت قبه از زر سرخ بر و زده و بر سر قبه گوهری نشانده در چپ آویخته
بر مرکبی کمیت خرد سر پهن پیشانی زاغ چشم چاه بینی ناوکامی کشیده پای شیر سینه دول دستی
کوته سرینی تنگ ساقی خرد لعلی چون ماه و چون ابر نوروزی و باد بهاری آراسته برکستوانی چینی
بر پشت او انداخته و زین زر و لگام زرین بر و راست کرده و رکاب زرین آویخته عزم میدان
کرد و در آمدن لعبی چند نمود و هنری چند ظاهر کرد که عقل از پیر حمله گردان آن دیار بر بود و دوست
و دشمن متحیر شدند و جمله سر انگشت گزیدند اما مؤلف گوید که چون ملک بهمن عزم میدان کرد طمطاطل
از دور او را بدید بدانست که صاحب قرانست با خود گفت تو خود حریف او نیستی اکنون چون کنم
اگر باز گردم نیکو نباشد کاشکی کالوس درمیدان می آمد تا با هم جواب این سوار می گفتیم که عظیم
ملابیت از سر بی طاقتی از قفا نگاه کرد کالوس بدانست که طمطاطل حریف او گفت من نیز حریف این

سوار نیستم مصلحت در آنست که بمیدان روم و با طمطاطل یار شوم تا اول جواب این سوار بگوییم که شکستن
این سپاه آسانست این بگفت و عزم میدان کرد هنوز ملک بهمن در مقابل طمطاطل نرسیده بود که بسلاح
بازی مشغول بود و ملک قیتوم نگران میدان بود با طبیلاس گفت این سواران نیست که طمطاطل
و کالوس را از میدان بر بود با طبیلاس گفت آن یک سوار و پیاده نیست که برکنار میدان ایستاده اند
و تفرج می کنند ملک قیتوم گفت اکنون هم پیدا شود حالیا طمطاطل با دو شدند این کیست که در عقب
طمطاطل رسید طبیلاس گفت که کالوس است که در میدان آمدند ملک قیتوم گفت چرا پیرون قاعده کار
می کنند مردی و مردی گفته اند شما حریف نیستند که هر دو در میدان آمده اند از ایشان درین
سخن بودند که گردی دیگر از روی بیابان برآمد و دویست سوار مغربی رسیدند چون آن دو سپاه
را بدیدند هم برکنار میدان عنان مرکب کشیدند مؤلف اخبار گوید که آن دویست مرد از
سپاه لعلانشاه می آمدند که ایشان با آشناگران آب دریا بیرون آمده بودند و برکنار دریا خیمه زده
لعلانشاه بر تخت برآمد حکم کرد تا شارق شاه پادشاه صقلیه و شاه طاطوس پادشاه قسطنطنیه
و طالوس پادشاه افریقیه و طاوتیس پادشاه اندلس و شاه سمس پادشاه افرنجیه و شاه صعلوک
زندان بان و همایون شاه و شاه جزیره بازان با پهلوانان ایران اردوان و شیرزاد و پهلوان جزیره
با عمه طمطهور و طراسپس و طمطراس و پهلوانان زنگبار قمطهور و ممهور و جمله مبارزان مغرب جمع آمدند
لعلانشاه گفت تا سقوتیه چند مقدار راه باشد گفتند که ده منزل راه مانده است لعلانشاه گفت
مکتوبی نوشتم و ملک قیتوم را از آمدن خود آگاه کنم باشد که بی جنگ کاری بدید آید گفتند چنین است
پس حکم شد تا طوطیا نوش مکتوبی پیش طمراس با دویست مرد بفرستاد مؤلف اخبار گوید در آن دم
رسیدند از صورت حال معلوم کردند که این سپاه در برابر دشمن اند گفتند که این چه سپاه است
حالیا تفرج کنیم چشم در میدان انداختند و عنان مرکب کشیدند چون کالوس در میدان آمد
با طمطاطل گفت ای پهلوان در میدان آمدم تا ترا یاری دهم که صاحب قران عظیم سوار است
طمطاطل گفت خیلی زحمت از این سوار بر ما آمد هر یکی از طرفی در آییم و کارش آخر کنیم

انگاه شکستن این سپاه آسان است کالوس دست بسوی عمود برد و طمطاطل دست بسوی تیغ برد از
هر دو طرف ملک بهمن درآمدند ملک بهمن نگاه کرد هر دو را بشناخت گفت ای نامرادان هر دو یکبار
آمدید اما مرا از شما چه باک است ملک قیسوم گفت این دو با یکی جنگ خواهند کردن عظیم بی ناموسی طیلاس
گفت ای خداوند چه جای ناموس است دشمن می باید که کشته گردد و آن جوانان از طرف سپاه ایران
باطمراسه بودند ایشان را نظر در میدان بود با هم گفتند ما هیچ ندیده ایم که دو سوار چنین که بقد و بالای
ایشان دیگری نیست در میدان یکسوار آمده مگر این سوار رستم است یا ملک بهمن است حالیا تفرجی
هست اگر این یکسوار حریف این دو باشد در عالم مثل او نباشد ایشان نگران بودند طمراسه دست
بر دست میزد که این با دو رفتار ملک بهمن را هلاک خواهند کردن که هر دو مبارزان کارند با دو رفتار
گفت ای ملکه تو صاحب قران را می شناسی امروز در مشرق و غرب عالم مثل صاحب قران نیست
که از برای مصلحت خود نام خود را صاحب قران نهاده است اگرچه صاحب قران است اما نامش صاحب
قران نیست طمراسه متعجب ماند که گویا چه کسی باشد اما مؤلف اخبار گوید که آن دو مبارز یکی با تیغ
و یکی با گرز حمله کردند ملک بهمن گفت خدایا مرا برین خرم مظفر گردان که نصرت دهنده تویی که خدای
عالمی این بگفت و یک نعره مردان مبارزان زد که ای حرام زادگان مرا توفیق خدای از شما هیچ
باکی نیست کالوس با تیغی درآمد و حمله کرد ملک بهمن آن ضرب تیغ او را سپر گرفت چنانکه هیچ المی
بدو نرسید میخواست که بگذرد که ملک بهمن پا از رکاب بیرون آورده بود چنانش لگدی بر پهلوی
مرکب زد که کالوس جادو را با مرکب چند قدم در خاک انداخت طمطاطل با گرز گران از طرف دیگر
درآمد که آن گرز بر فرق ملک بهمن زند مؤلف اخبار گوید بیک دست سپر داشت که تیغ کالوس را بآن
سپر گرفت و بیک دست دیگر شمشیر داشت و آن شمشیر بود که در خانه پری از پریی او آورده بود
درآمدن طمطاطل و ضرب گرز حواله کردند ملک بهمن بدست چپ داشت هنوز گرز طمطاطل بملک بهمن
نرسیده بود که چنانش زد که چون خیار بدو نیم کرد غوغا از هر دو سپاه برآمد شاه قیسوم آفرین
کرد طیلاس گفت ای ملک آخر طمطاطل بملک بهمن نرسیده بود که چنانش زد که چون خیار بدو نیم کرد

غوغا از هر دو سپاه برآمد شاه قیسوم آفرین کرد طیلاس گفت ای ملک آخر طمطاطل بود که بدو نیم شد
ملک گفت من نیز ازین جهت آفرین کردم که طمطاطل حرام زاده بهلاک آمد که من چنان پیغام فرستاده
تا عاقبت جزای خود بدید و بدست صاحب قران بهلاک آمد اما مؤلف اخبار گوید که چون کالوس با مرکب
بغلطید در برخاستن که ملک بهمن طمطاطل را بدو نیم فرستاد و چون کالوس آن ضرب بدید از بیم جان
برخاست هرچند که پایش المی عظیم یافته بود اما از ترس جان میدوید که باشد که جان خود بدر برد
که ملک بهمن چون از کشتن طمطاطل پرداخت با تیغ خون آلود روی بکالوس کرد و یک نعره بر کالوس
زد که ای حرام زاده جان کجا بری که طمطاطل بی تو بدوزخ نمیرود مرکب برانگیخت و از قفا بکالوس درآمد
نام یزدان بزبان آورد و تیغی دیگر براند و سر کالوس را چون ترنج در خاک انداخت آه از جان زرواق
جادو برآمد دست بر دست زد و دریغ خورد و بمرگ کالوس از پشت مرکب پیاده شد سپاه قبراسه جمله پیاده
شدند و خاک بر سر کردند و تضرع در گرفتند ملک بهمن چون دید که آن سپاه بعزا مشغول شد پشت بر طرف
سپاه قبراسیه کرد و روی بسپاه ستمونیه کرد مبارز طلب کرد هیچکس در میدان او نیامد که آن ضرب و
بازوی او دیده بودند گر از هستی آن بودی که در میدان درآید ملک قیسوم حکم کرد تا طبل بازگشتن ملک
بهمن نیز عنان مرکب بگردانید و پیش طمراسه آمد طمراسه آفرین کرد و عشق میفزود با دو رفتار غیاث گفت
ای ملک گفت در آن وقت که با طمطاطل در حرب بودی دویست سوار از طرف کنار دریا دویست مرد پیدا
شدند بر کنار میدان صف راست کردند و تفرج میدان تو کردند گمان آنست که ایشان از صقلیه می آیند
شما بروید که من در سپاه ملک قیسوم روم و باز دانم که چه کس اند و بچه کار آمده اند ملک بهمن گفت روا
باشد پس طمراسه روی در سپاه بان کردند و برفتند هیچکس را یارای آن نبود که در قفای ایشان رود که
آن در سپاه از ملک بهمن عظیم ترسیده بودند اما چون آن دو لشکر فرود آمدند ملک زرواق با کابوس پسر
کالوس بود کاموس که برادر کالوس بود بعزای برادر و پدر مشغول شدند و چندی دیگر در امرای ملک قیسوم
بودند که با امیر قیسوم بسبب طمطاطل پر کینه بودند هرچند که کور و پشیمان شده بودند اما هیچ چاره
نداشتند بناچار ایشان نیز در میدان آمدند و طمطاطل بدو نیم کرده از میدان بیرون بردند

هرکس که آن دست و ضرب میدید متعجب میشد که چنان کس را با سلاح بیک ضرب چون خیار بدو نیم کرده
بود ایشان نیز بهزا مشغول شدند اما ازان طرف ملک قیقوم بازگشت با خود گفت مرا اول مصلحت آنست
که کسی را پیش این جوان فرستم و او را دلخوشی دهم که مردی مبارز و شجاعت بنگر که امروز چه دلیریها
مبارزها کرد و با مثل طمطاطل و کالوس بکوشید و هر دو را بزاری زار بکشت ملک درین اندیشه بود که کرا
فرستم و صاحب قرانرا بیارم که حاجب را از درگاه درآمد و خدمت کرد و گفت ملک را بقا باد جمعی مردم غریب
بر در بارگاه بار طلب میکنند ملک قیقوم بترسید که پیشتر معلوم کرده بود که سپاه صیقلیه و سپاه ایران باهم
صلح کرده اند و قصد این طرف دارند که عوضی با او بکنند اگرچه ازان مال هیچ هم واصل نشده بود
که مال را در راه اهل قراسیه برده بودند اکنون چون بشنید که جمعی بار طلب می کنند حکم کرد که ایشانرا
بار دهید چنان کردند جهان پهلوان گیتی طمراس مبارز از در بارگاه درآمد و خدمت کرد و او را برابر
ملک قیقوم بر کرسی نشاندند حکم شد تا جلاب درآوردند و بخوردند چون جلاب ببردند روی بسوی
طمراس کرد گفت ای جوانمرد از کجا می آیی نامت چیست و چه کار آمدی گفت مرا نام طمراس است
بنده و خدمتکار لعلانشاه هم برادر کوچکتر پهلوان طمطهورم نامه دارم از زبان بزرگان مغرب و مشرق
و عرب و عجم پیش تو ملک گفت نامه را بخوانید و جوابم بدهی که زود باز گردم ملک گفت روا باشد
نوشته بود که این مکتوب از پیش جمله شاهان مغرب و مشرق و شاه صعلوک شاه و شاه بربر لعلانشاه
و پهلوان اردشیر و شیرزاد بحضرت ملک سقونیه ملک قیقوم بدانند که ما شاهان مغرب را باهم منازعتی بود
و پیشتر با شاه شمارق شاه صیقلیه باهم در حرب بودیم که ملک بهمن ناپدید شده بود چون پسر ملک بهمن
اشک خسروان در جزیره شاهان طله در بند بود که عیاران سپاه شاه شمارق برده بودند تو فرصت یافتی
و سپاهی عظیم فرستادی و چهل جزیره را غارت کردند یکی شاهان طله اشک را با سرو قامت دختر ملک
قیقوم بردند و بسیار خرابی در آن دیار کردند اکنون آن عداوت و خصومت از میان بصلح مرتفع شد
و ما هم اتفاق کردیم و سپاهی بی حد و مر کشیدیم و بمملکت تو آمدیم و مقصود ما اشک خسروانست و سرو
قامت اول پیش تو مکتوب فرستادیم و بر تو حجت گرفتیم تا معلوم کنی که ما برای چه آمدیم که چون بدانی

که در حال و ساعت اشک خسروانرا با سرو قامت بفرستی و آنچه از جزیرهای صیقلیه گرفتی بازگردانی
و قبول کنی که دیگر مال بشمارق و شاهان آین دیار بدهی آنچه در خزینه داری جمله را بر داری و بخدمت بیایی
تا بسلامت بمانی و اگر صبر کنی زود باشد که از تخت و مملکت برآیی و السلام چون مکتوب را بخواند شاه قیقوم
عظیم بترسید رنگش زرد شد و در پیش انداخت بعد از لحظه سر برداشت گفت جمله عالم را معلومست که مال
از طرف صیقلیه آورده بمن نرسید این مالهای جمله را اهل قراسیه بردند طمطاطل کمر دون گرفت که من بروم
وان مملکت را بگیرم برفت و خود هیچ کاری نکرد و در آن مملکت خرابی چند کرد و بازگشت ملک زروات
اینک با سپاه گران در عقب آمد تا عاقبت طمطاطل از من برگشت تا بجزای خود رسید با کالوس بدست
صاحب قران بهلاک آمدند من اشک را ندیده ام و پیش من نیست و سرو قامت را نمی شناسم اگر
شما بر من سپاه کشیدید من از جنگ کردن شما نمیترسم و ایم شمارق خراج ده من بوده است من
مال بهیچ وجه نخواهم دادن اگر تان آرزوی جنگ میکند بیایید تا بنگریم که چه خواهد شد طمراس
جواب این بگفت و براه کرد خدمتکاران طمراس بر درگاه بودند از جمله خبرها بدانسته و از حال صاحب
قران که چه کرد طمراس سوار شد و روی بسپاه خود نهاد که تا بچند منزل بسپاه رسید لعلانشاه با جمله
شاهان مغرب و پهلوان اردوان بجای نشسته طمراس آنچه دیده بود و شنیده بگفت از حال صاحب
قران که در میدان طمطاطل را با کالوس چگونه هلاک کرد و ملک قیقوم بدو می نازد اردوان گفت صاحب قران
کجا باشد قطهور گفت بیک ضرب عمود دمار از او برآرم طمهور گفت سرش از تن جدا کنم امرا هر یک سخنی
گفتند لعلانشاه گفت بهر حال ما را هنر می باید رفتن پس سپاه روی براه نهادند و شب و روز میرفتند
تا کی رسید اما مؤلف اخبار گوید که باد زمار عیار آنجا بود از صورت حال معلوم کرد تا ملک قیقوم
گفت ای بهادران سپاهم معلوم دانید که صاحب قران در مملکت من هنر و مردی نمود و طمطاطل با تیلاپ
خیلی بدی کردند و خیلی مردم شهر ازین معنی بهلاک آمدند تا عاقبت طمطاطل با پنجاه هزار مرد من برگشتند
اگر نه صاحب قران می بود اکنون جمله ما را تار و مار کرده بودند و دیگر آنکه ما را دشمنان چنین پیدا شدند
جمله شاهان مغرب بعداوت ما کمر بسته اند اینک رسیدند تا حریف ایشان نخواهیم بودن و جواب

ملک زرواق عادنیز می باید گفتن مصلحت چه دانید جواب این دشمنان چون گویم جمله امرایی که آنجا بودند
جمله سر بر زمین ما نهادند که ملک داند آنچه ملک گوید گفت درین باره نیکو اندیشه باید کردن حالیا
امروز صبر کنم بگفت و در حرم شد امرا جمله پراکنده شدند با ورفتا چون از تمام کارها واقف شد از ان
سپاه بیرون آمد و راه مقام ملک بهمن در پیش گرفت تا بدان مقام رسید که ملک بهمن با طمراسه شراب
میخورد اما مصلحت را نشسته بود و انتظار با ورفتا رمیکرد و اول شب بود که با ورفتا ر در آمد و خدمت
کرد ملک بهمن گفت هان هان زود بگوی که چه خبر آوردی بزانو در آمد از آمدن طمراسپ و خبر آوردن
و کم شدن اشک حنروان و صلح کردن شمارق با لشکر این آنچه رفته بود جمله را بگفت چون ملک قیوم
بهمن را معلوم شد که اشک حنروانرا با پیری برده اند آه از جان او بر آمد و دست بر دست و گریه
و زاری در گرفت و دریغ خورد که اکنون جان پدر چه دانم که حالت چیست کجایی و کجا ترا طلب کنم گویا
زنده باشی یا مرده این بگفت و میگریست چون گریه ملک بهمن از حد گذشت طمراسه روی بملک بهمن کرد
گفت ای صاحب قران تا چند راز خود از من پنهان کنی و مرا نامحرم خود دانی که من در حق تو گمان
دیگر میبرم با من راست بگوی که من بدنامی عالمی بگردن گرفته ام و از پدر ناموس و مملکت محبت تو
گزیده ام و ترا دوست میدارم و تو راز خود از من چرا پنهان میداری چون ملک بهمن مبالغه کردن طمراسه
بدید گفت ای ملکه اکنون وقت آنست که من راز خود با تو بگویم اما بشرطی که تا من اجازت ندهم راز من با کس
نگویی اگر خود پدرت باشد که مرا امکان آنست که کسی بطلب ما خواهد فرستادن که جواب دشمنانش گویم
که سپاهی عظیم از صیقلیه آمده اند و مبارزان کاری در آن سپاه بسیار است هرچند که جمله از خدمتکاران
منند طمراسه گفت تا تو اجازت نفرمایی من نام و نشان ترا پیش کس نگویم ملک بهمن میدانست که طمراسه
راست میگوید که غایت محبت او را معلوم کرده بود گفت ای ملکه بدانکه من بهمن نام دارم پسر فیروزشاه
ایرانی که این همه کار در عالم کردم و چندین نره دیو کشتم و بشهر نامیه رفتم و بشهر آبگینه رفتم
و شاخه ملعونه و نر میان غول را بکشتم طلسم کیومرث گشادم و گنج هزاران بر داشتم و چندین سال در
عالم گشتم اکنون از جنگ نر میان غول می آیم این با ورفتا ر عیار خدمتکار پدرم فیروزشاه است

که در طلب من در مغرب میگردید تا اینجا بمن رسید طمراسه گفت تو آن بهمنی که در عالم اینهمه کارها کردی
و در طلب خورشید چهر گرد عالم گردیدی تا عاقبت او را بدست آوردی ملک گفت بلی منم آن بهمن آنچه کردم
بتوفیق خدای تعالی کردم طمراسه عظیم ملول شد و پریشان خاطر نشست ملک بهمن بدانست که طمراسه
عظیم متغیر شد گفت ای ملکه چرا ملول شدی مگرت از من عار آمد که من گفتم که کیستم طمراسه
گفت ملالت من از آن جهة است که من تصور کردم که تو مگر از آن من باشی تو خود از آن خورشید چهری
دختر خاقان چین زنده است بمن کی التفات کنی و مرا کی در حساب گیری ملک گفت ای طمراسه از
من این باش که ترا بر من حق بسیار است هرگز حق ترا فراموش کنم و خود ترا از دست دهم
که مطلوب دل منی که من آوازه حسن ترا شنیده بودم و آرزوی دیدارت داشتم آنچه گفته بودند یکی صد
هستی چندانی که فردا که سپاهم بیاید من عذر بخواهم و آنچه مطلوب تو باشد بر آرم تسلی خاطر
بنوعی که طمراسه خوش خاطر شد طمراسه گفت ای ملک اکنون بنده توام اگرم قبول کنی و گر کنی
که از جمله کنیزکان حضرت توام ملک بهمن گفت خاتون سرای منی طمراسه گفت اکنون که معلوم
کردی که لشکرت میرسد چرا پی گیری سبب چیست گفت آن را سبب آنست که در آن وقت که من از سپاه
جدا شدم بر در شهر صیقلیه بود که در عقب نرمیان غول رفتم مرا پسری بود از خورشید چهر و او را داراشکوه
حنروان نام کرد آن روز هفت ساله بود و اکنون اگر باشد نه ساله باشد که دو سال شد که من از سپاه
جدا شده ام آن روز میان سپاه من و شمارق عداوت بود و اکنون صلح شده است و سبب صلح این بوده است
که اشک را عیاران برده اند و با دختر شمارق در جزیره شاهان طلسمیو بوده است از سپاه و مملکت شمارق رفته
و آن جزیره را غارت کرده اند و آن پسر و آن دختر با سیری افتاده اند و هیچکس نمیداند که کجا اند
آن دو سپاه با هم صلح کرده اند و با سپاه پانصد هزار مرد بدین طرف آمده اند و اشک را با دختر
شمارق طلب می کنند سبب گریه من فراق آن پسر است که از آن روز که پدرم فیروزشاه در شهر چین آن دختر
را بمن نمود و دل ما را بر طرف او میلی شد تا امروز خیلی بلا کشیده و هرگز بکام دل قرار نگرفته ام اکنون
چه دانم که اشک کجا است او را کجا طلب توانم کرد لابد که در طلب او بباید رفتن سبب ملامت من اینست

سبب ملالت من آنست که در خدمت گفتیم باد رفتار گفت ای ملک با سپاه ایران چون خواهی کردن
چون آن لشکر بیاید با ایشان ملحق خواهی شد یا نه بگوئید که ما را نیز معلوم شود ملک بهمن گفت اگر بدان
سپاه بروم دل ملک قیقوم بترسد و ملک بر من حق بسیار دارد علی الخصوص که بخدمت طمراسه رسیدیم
ما را همین پای تخت نگاه باید داشتن چندین سال گرد عالم گردیدم و خورشید چهر را بزحمت تمام بدست
آوردم و مرا خدای از شکم او پسری داد که عالم را بروی او میدیدم آن روز که من در طلب نزمیان بچه
رفتم سپاه که بمن تعلق داشتند هفتصد هزار مرد بودند ازان من در آن میان یک پسری هفت ساله
بود و سفارش بسیار بیاران کرده بودم که چون رعایت اشک کنند هفتصد هزار آدمی بیاید زنشوا نشستند
که یک پسر من نگاه دارند که وی را با پسری بزند هرچند خدا را الحکم و تقدیر این بود اما تا من ایشان را
ادبی و سرکشی نکنم و آزرم نگیرم و دیگر آنکه مدتی مدیدست که من اردوان را ندیدم از آن روز که شاه فیروزشاه
عزم ایران کرد و من در جزیره ماندم خیلی وقتست و خیلی کارهایی درشت ازین در وجود آمد و جهان
ازان پری شد میخواهم که هنر و مردی او را با اردوان و شیرزاد بنمایم که من با اردوان و شیرزاد
بیک شب از مادر در وجود آمدیم اکنون این مقدار مبارز که درین سپاهست در هیچ موضع نیست و نیز شنیده ام
که سه برادر زنگی در سپاه صعلوک هستند که در فن مبارزت یگانه اند خود را نیز بدیشان آزمایش کنم شاه
قیقوم بر من خیلی حق دارد و ازبرای او نیز کاری کرده باشم بهرچند معنی من خود را حالیا بسپاه خود
آشکارا نخواهم کرد شما نیز این راز آشکارا مکنید تا وقتی که مصلحت باشد طمراسه از گفت ملک بهمن
عجب مانده بود و متحیر در رو نگاه میکرد باد رفتار گفت ای ملک گمان من آنست که ملک قیقوم
کسی در طلب تو خواهد فرستادن تا ترا بسپاه برند ملک گفت اگر کسی را فرستد برویم که اکنون در آن سپاه
ما را هیچ دشمن نیست که طمطاطل بهلاک آمد و آنچه از سواران طمطاطل بودند اکنون حمله پیش زرداق
عاد رفته اند مگر طیلاس را دل با ما نیک نیست که آن همه فتنه در سقونیه او انگیخت اما از دست او چه
برآید ایشان درین سخن بودند اما مؤلف گوید که ملک قیقوم از سر تخت در خود رفت و بسیار اندیشه کرد
مصلحت آن دید که چند کس را از خادمان و محرمان در طلب صاحب قران فرستد و او را در سپاه در آرد

دوست او را قوی دارد تا جواب دشمنان او بگوید پس دو کس را از محرمان طلب کردند و این را
پیش ایشان بازگفته آن محرمان گفتند نیکو اندیشه آنست که ملک کرده است که امروز در شرق و غرب
عالم مثل صاحب سواری نیست اگر ملک سایهٔ دولت بر سر او اندازد صاحب قران جواب دشمنان ملک
بگوید ملک گفت بروید و او را از من پرسش کنید و دلداری کنید و بگوئید که ملک قیقوم ترا طلب میکند
او را نوع که باشد پیش من آرید که او را تربیت کنم و او را جای طمطاطل بدهم آن چند کس از قول ملک
قیقوم برخاستند و نهان از خلق روی بدان موضع نهادند تا پیش آن خیمه رسیدند باد رفتار عیار در
حضرت ملک بهمن بود با طمراسه شراب میخوردند طمراسه را خادمی بود که عنیه از دایه محرم طمراسه بودی
و بشهر رفتی و اسباب عیش آوردی آن خادم بر در خیمه در ملازمت بود که دید که جمعی از طرف سپاه می آیند
در حال درخیمه شد و طمراسه را آگاه کرد ملک بهمن چون بشنید تیغ کشیده با باد رفتار عیار از خیمه برون
آمد و طمراسه را در خیمه گذاشت چون ملک بهمن برون آمد آن قوم ملک بهمن را با تیغ کشیده دیدند از پشت اسب
پیاده شدند و خدمت کردند و زمین ببوسیدند باد رفتار یک نعره بر آن قوم زد که چه میگوئید یکی گفت
ما خدمتگاران ملک قیقومیم بخدمت صاحب قران آمده ایم و پیغامی بخدمت پهلوان آورده ایم اگر اجازتست
بگوییم و اگر اجازت نیست بازگردیم ملک چون دانست که خدمتگاران قیقوم اند با خادم گفت تا از درون
خیمه زیلوچه بیرون آوردند و بینداختند تا ملک بهمن قرار گرفت پیغام قیقوم برسانید و دلداری بسیار
بکردند و آنچه مقصود دل ملک قیقوم بود بگفتند ملک بهمن گفت بروید ملک قیقوم را بگوئید که صاحب قران
میگوید من از جملهٔ خدمتگاران حضرت توام از آن روزی که من در مملکت تو آمدم هیچ کاری نکردم که آن
موجب خرابی مملکت تو باشد اگرچه ملک را نیز در حق من شفقت و عنایت بسیار است اما طیلاس وزیر و
طمطاطل هر دو بدشمنی من برخاستند و نوعی کردند که خیلی خرابی واقع شد و چند نوبت این غریب را
قصد هلاکت کردند تا یزدان نصرت دادهم در زیر سایهٔ دولت ملک بودم تا اکنون کار بدینجا انجامید
که طمطاطل و کالوس بسزای خود رسیدند من میخواستم که چون جواب قمراسیه بگویم هم از آنجا بروم
و بخدمت نیایم اما چنین شنیدم که ملک را دشمنان از طرف صقلیه آمده اند و بعداوت ملک کمر بسته اند

این وآسوده خاطر باید بود که چندان باشم و روم که جمله دشمنان ملک را من جواب گویم بعد از آن
پایم و ملک را دریابم و پسر خود گیرم و بروم که بودن من درین مملکت ممکن نیست آن چند کس بسیار مبالغه
کردند ملک بهمن گفت سخن را زیادت مگوئید که شما مصلحت من ازین بهتر ندانید اکنون این نوبت شما را
بخشیدم که پیغام ملک آورده بودید اگر یکبار دیگر بیائید هلاک خواهم کردن که چرا بدین مقام آمدید
ایشان بترسیدند و دیگر هیچ نگفتند و در حال خدمت کردند و سوار شدند و برفتند و ملک بهمن در
خیمه آمد و آنچه کرده و گفته بود جمله را با طمراسه بگفت که از پیش پدرت بطلب من آمده اند من قبول
نکردم و برفتم نویدش دادم که جواب دشمنان تو بگویم تو نیز امشب اینجا باش فردا علی الصباح
راز مرا نهان میدار که مرا مشکلی عظیم افتاده است تا مرا از حال اشک حنزوان نمی دانم
و اشکم را بدست نمی آرم بهیچ کار دیگر نخواهم التفات کردن آن شب طمراسه در پیش ملک
بهمن رفته بود و با ملک بهمن عیش میکرد اما ملک بهمن عظیم پریشان بود از برای فرزند
اما مولف اخبار روایت کند که آن چند کس که بطلب ملک بهمن رفته بودند بازگشتند و آنچه
شنیده بودند پیش ملک قیقوم بگفتند که صاحب قران چه گفت ملک قیقوم گفت هیچکس غیر از صاحب
قران آنجا دیدی گفتند خدمتکاری دیدیم که در پیش صاحب قران ایستاده بود دیگر هیچکس پیدا
نبود ملک قیقوم در اندیشه آن بود که میگویند که طمراسه شب و روز در پیش او می باشد حالیا
وقت آن نیست که آنرا باز دانم ملک قیقوم گفت که دیگر صاحب قران چه گفت گفتند که گفت
مرادی دارم و آن مراد اینست که سرافراز و پیل اندام و جمعی که از جوانمردان بسبب من
گرفته اند آزاد کن ملک قیقوم گفت چنین کنم هم در آن شب حکم کرد تا جمعی بروند و آن بنده را
برهانند و آزاد کنند اما چون روز شد طمراسه اجازت خواست و با آن خادم در شهر آمد
که از آن موضع تا بشهر سقونیه اندک راهی بود طمراسه در ایوان خود رفت و قرار گرفت کنیزکان
و خدمتکاران بیامدند و دست بوس ملکه کردند که تصور داشتند که ملک پیش پدر بوده است
این دم از لشکرگاه می آید مولف اخبار گوید آن جمعی که ایشان را ملک قیقوم در ایستاده بود

که پیل اندام با سرافراز بگذارند ملک حکمی آورده بودند اول آن حکم را بدر ایوان طمراسه آورده
بودند و بر و عرض کرده و او پیش پدر فرستاده و طمراسه که حکم پدر بدید بدانست که از برای خاطر
ملک بهمن است پس او نیز حکم کرد تا آن جوانمردان را جمله آزاد کردند و بند از ایشان برداشتند
پیل اندام چون خلاصی یافت روی بلشکرگاه نهاد اما مولف اخبار روایت چنین کرده است
که سپاه قمراسیه در توقف انداخته بودند و طملاس وزیر را از مرگ طملاطل عظیم پریشان
خاطر بود و در اندیشه آنکه چون کنم و خون پهلوان چون باز خواهم اما در کار صبر مصلحت میدید و
ملک قیقوم بر طرف ملک بهمن عظیم خرم بود که جواب دشمن بقوت او خواهم گفتن ملک بهمن و باد
رفتار در عیش بودند و نگرانی میکردند که سپاه ایران کی برسد و دلش از بردن اشک عظیم پریشان
بود و در مجلس شراب خوردن میگریست باد رفتار عیار تسلی میکرد او را که ای ملک هیچ پریشان
مشو که چون تو بسپاه رسی من با دفتارم با شاهک عیار از پای ننشینیم تا در عالم بگردیم و شاه
زاده اشک را بدست نیاریم ملک بهمن گفت ای باد رفتار این مقدار عمر که دارم هرگز چنین
بی غم نبوده است اما این غم و اندوه از آن زیادت ترست که امروز در روی بساط عالم آنچه از
دست من برآمد بتوفیق یزدان از دست مجلس برنیامده است جهانرا بضرب تیغ گرفتم تا نزارکال
دیگر از شجاعت من در عالم باز گویند که چندین دیو بدست من هلاک شدند بشهر نامیه رفتم و
شهرستان ابخینه گشودم اگر اشک در عالم بدست نیارم بعد از من چه گویند که ملک بهمن را
چه غیرت بود که پسرش اشک حنزوان بدست فرنگ افتاد و طلب خواست و بدست نیاورد
بیزدان پاک که قرار نگیرم و آرام نیابم تا اشک را بدست نیاورم و اگر بدست نیاید من
نیز در غربت هلاک شوم آن اولیتر دانم که از پی اشک بوطن روم حالیا خبر او را انتظار
می کشم که یکبار سپاهم برسند بطریق ناشناخت سراپای سپاه بگردیم و ملک ایشانرا ادب
کنیم که چرا غافل بودید و هوشیار نبودید که پسرم را بدست بیگانه انداختی باد رفتار عیار
با خود گفت آیا این جوان چه در دل دارد که با سپاه خود حرب خواهد کردن فردا آشکارا گردد

کر اشیان پرسند مؤلف اخبار گوید که سپاه ایران و سپاه بربر و سپاه افرنجیه و افریقیه و اندلس و
قسطنطنیه و سپاه عکه و زنگبار بشتاب تمام می آمدند تا قریب سقونیه رسیدند آوازه گرفت که
جاسوسان ملک قیسوم آمدند و خبر دار شده بودند ملک را آگاه کردند که ای ملک فردا که آفتاب طلوع
کند سپاه دو صد هزار مرد خواهند رسید قیسوم عظیم بترسید گفت جواب این لشکر عظیم که گوید جاسوسان
گفتند که درین لشکر که می آیند چهل یا چهار سپاه بغیر سر تا ناخن پای در پولاد و آهن نهان اند و سرداران
که آمده اند جمله سپاهی آراسته اند تمام غرق آهن و پولاد که باقی سپاه را با بنه گاه در صقلیه
گذاشته اند بطلب اشک حضروان آمده اند و میگویند خود ملک بهمن پیدا نیست که تمام از جمله
خدمتگاران ملک بهمن و اند ملک قیسوم گفت عظیم مردی صاحب قرانست این ملک بهمن چندین سال شد
که نام او و مبارزی او می شنوم کاشکی این اشک حضروان پیش ما می بود تا بدادمی و صلح میکردیم
دلم بصاحب قران خوش است که جواب این قوم بگویم که امروز مثل صاحب مرد در عالم کمند طیلاس
ای ملک اعتماد و ثوان کرد و عقوبت او با چنین لشکری برابر بی ثوان کرد مبارزان اند که در جمله
مغرب و مشرق نام بمبارزی بر آورده اند مثل طمطور و طمطراس و طمراس و مثل قمطور و متهور و
حلموس و مبارزان ایران مثل اردوان و شیرزاد که شهر عکه گرفتند ملک قیسوم گفت حالیا ما را دل
گرمی از طرف صاحب قرانست که پیش من کس فرستاد که ملک خوش خاطر باشد که جواب این قوم
بر من اگر کاری کرد نیک و الا بچاره دیگر مشغول شویم این اندیشه بکرد و منادی در سپاه انداختند
که مردانه باشید و غافل مباشید که فردا قراسیه آمده بود و بشنید و برفت و با ملک زرواق بگفت
که فردا سپاه دشمن چون دریا و کوه پولاد خواهد رسیدن برق جاسوس از قبل سپاه قراسیه آمده
بود و بشنید برفت و با ملک زرواق بگفت که فردا سپاه دشمن خواهد رسید و خوفی عظیم از ایشان که
هنوز نیاید و اندرین قوم نشسته است ندانم که حال چون خواهد بود و این مقدار هست که دل ملک
قیسوم با این جوان که طمطاطل را با پهلوان کالوس بگشت اعتماد تمام دارد و میخواهد که بقوت او
جواب گوید من در بارگاه بودم شنیدم که ملک قیسوم گفته است که اگر ما حریف این قوم نباشیم

نا چار سپاه قراسیه را اینجا در کار نهیم که اشک را پیش ما نیاورند ملک زرواق گفت حالیا
تا قصه بدانجا رسد ما تفرجی خواهیم کردن تا بنگریم که حال این سپاه بچه خواهد رسیدن اما
غافل نباید بود که ایشان خزینه طلایه بیرون کردند و بکار سازی حرب مشغول بودند مؤلف اخبار
گوید که آن دو لشکر در کارزار جنگ بودند و انتظار میکردند روز سوم بود که از اول روز از میان
بیابان گرد و برخاست گردی عظیم با هیبت و تند می آمد آن دو سپاه ازان آگاه کردند ملک قیسوم و
زرواق را که اینک سپاه دشمن رسیدند ملک قیسوم حکم کرد تا سپاه سوار شدند از هر دو طرف دو پشته
بودند آن دو پادشاه بر بالای آن پشتها رفتند سقونیه و سپاه قراسیه شدند و صف آراسته شد
و چشم بر آن گرد بپشد که چه پیدا شود درین بودند که گرد از هم بشگافت از میانه گرد سر شتهای علم پیدا
شد آواز کوس حربی بر آمد و شعله سرسنان و میل و کلاه خود و درفشیدن سپرهای پولاد در روایت
هفصد علم و بیست و چهار چتر پیدا شدند چهل پادشاه و هفصد هزار سوار دران سپاه بودند اما جمله
مبارزان کارسی بودند و سرآمد ایران و توران و مشرق و مغرب بودند لعلانشاه شاه بربر
بود و با جهان پهلوان طمطور و طمطلاس و طمراس و سپاه باعیه در عقب ایشان سپاه افرنجیه
شاه یمین بعد ازان سپاه افریقیه بود شاه طوقاس بعد ازان همایون شاه و همچنین متعاقب هم بعد
ازان سپاه زنگبار شاه صعلوک زندان با پهلوان قمطور و حلموس رسیدند جمله از سر تا ناخن
پای غرق پولاد و آهن بودند و مرکبان جمله در برگستوان کشیده چون کوه پولاد پیدا شدند جمله
عمودهای گران در قربوس زین و نیزهای خطی بر گوش مرکب راست کرده ازان سپاه در شرق
و غرب عالم کس ندیده بود و نشنیده بود و ملک قیسوم و زرواق چون آن سپاه را بدیدند از هیبت
چون بید بلرزیدند لعلانشاه چون برسید برابر آن دو لشکر عنان بکشید و در آن دو سپاه نگاه
کرد گفت این دو سپاه کیانند جاسوسان گفتند این دو سپاه یکی سپاه سقونیه است و آن چتر ملک
قیسوم است که در میان غلبه بر سر آن پشته ایستاده است و این سپاه که در مقابلست ازان قراسیه است
ملک زرواق عادت است که نگران شما است شارق شاه صیقلیه گفت حالیا حرب ما با ملک قیسوم است

که سپاه سقمونیه بود که جزیرهای ما غارت هرچند که مدعای ایشان آنست که آنچه ما بوده‌ایم سپاه
قمراسپیه ازان روند لعلانشاه گفت حالیا فردا آید که امروز جنگ نتوان کردن حالیا بیکبارگی
سپاه هفتصد هزار مرد خیمه و بارگاه زوند امرا و سلاطین مغرب و مشرق بیکجا جمع آمده اند و در
حرب فردا منادی انداختن جاسوسان سقمونیه و قمراسپیه انجا بودند چون ازصورت حال
آگاه شدند و ملکان خود را آگاه کردند پس آن سه لشکر بکارسازی حرب مشغول بودند اما
مؤلف اخبار گوید که بادرفتار عیار در سپاه ایران در آمد و گرد سپاه ایران بگشت چون حکم
ملک بود خود هیچکس نبود و بسیاری طلب کرد طارق عیار پیر شده بود بدید و طاقت حرکت
کردن نداشت در صقلیه بازمانده بود و شاهک عیار در طلب ملک بهمن در دیار مغرب بطرف
دیگر رفته بود بادرفتار چون معلوم کرد که فردا جنگ خواهد بود بازگشت و ملک بهمن را دران
درعیش بود و نگرانی می کشید که بادرفتار عیار در رسید و شرط خدمت بجای آورد ملک بهمن
ازصورت حال سوال کرد بادرفتار گفت که سپاه و بنه گاه جمله در صقلیه بازمانده است و
طارق عیار نیز مانده است این سپاه اندکی از مقدار هفتصد هزار مردند و چهل پادشاه باتفاق
سپاه و مال و گنج و بنه گاه و خورشید چهر و بهمن زرین قبا در صقلیه مانده اند و این قوم را
هیچ از حال تو آگاهی نیست ملک بهمن با خود گفت البته دانم که طمراسه را من نخواهم خواستن
حالیا برای مصلحت خود دست برد خود را بسپاه بنمایم که بسیار وقتست که از آرزوی آن بودم آرزو
کودکی بودم هرچند سفر شهرستان آبگینه کرده بودم و این هیبت نداشتم که اکنون دارم
زنهار که نام من جایی نبری که تا من اجازت ندهم بادرفتار گفت چنین کنم پس ازان سه
سپاه در کارسازی حرب میکردند ملک قیقوم بغایت ترسیده بود که حال من چه خواهد بودن
اما صاحب قران با این سپاه کاری تواند کردن که صاحب قران این جواب بگوید او را در
پادشاهی شریک خود سازم و طمراسه را بدو دهم که مرا بهتر از صاحب قران دامادی نخواهد بودن
ازاین اندیشه میکرد تا صبح برآمد و آن سه سپاه از جای برخاستند و درغرق پولا درشدند

و برگستوانهای الوان بر مرکبان انداختن و علمهای کینه افراشتن و کوس حربی و نای رزم در دمیدند
جوانان عراقی و بربر و صقلیه و قسطنطنیه و اندلس و باجیه و افرنجیه و افریقیه و سقمونیه
و قمراسپیه پای بر پشت مرکبان درآوردند نجیبان از هر سه طرف از برای راست کردن صف
گردان آراسته شد و در پیشگاه در آمدند و صف برآراسته شد و قلب و جناح میمنه و میسره راست
کردند ایشان کارها تمام کردند و حمله بچشم غضب و هیبت در میدان نگران شدند چون کار
تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود از سپاه باغیه بر مرکبی چهار دانگی ابلق
سوار گشته بود و برگستوان فرنگی انداخته خفتانی نارنجی رنگ پوشیده کلاه عمودی هشت پهلو
بر تارک سر نهاده کمری زرین در میان بسته عمودی گران در قربوس زین انداخته و نیزه
خطی بر گوش مرکب راست کرده نعره زنان آهنگ مرکب کرد چون بقلب میدان رسید یک
نعره زد که جمله شنیدند که قوم معلوم دانید که من کیستم مرا نام پهلوان طمراس عاد است بنده و
خدمتگار شاه جهانم ملک بهمن بن فیروزشاه هرچند که مدتیست که پهلوان گیتی گشنده کلاه شنگ دیو
چند وقتست که در دیار مغرب گم شده است اما امید بفضل خدا داریم که دیدارش بسلامت ببینیم
حالیا ما بطلب اسک حنروان آمده ایم و از شما طلب میکنیم بیائید در میدانم هرکه از شما مبارز است
ملک قیقوم گفت کاشکی اسک حنروان پیشها می بودی دادیم و این فتنه را باقی می کردیم
طیلاس گفت ای خداوند نه جای این سخنست کسی در میدان هست که جواب این دشمن بگوید ملک
گفت کیست که در میدان رود و با این سوار بکوشد در سپاه من هیچکس ازان نیست که تواند در میدان
رفتن و جواب این سوار گفتن طیلاس گفت کاشکی طمطاطل بودی که امروز میدان داری کردی
ملک گفت او از من برگشت و جمله خدمتکاران حضرتم با او از من برگشتند عاقبت طمطاطل بهلاک آمد
و آن حرامزادگان محروم ماندند درین بودند که ناگاه گردی عظیم برخاست گرد از هم بشکافت از
میان یک سوار پیدا شد که تا دیده بیننده بود مثل آن سواری نه در مشرق و نه در مغرب نبود
رستم و دستان و سام نریمان بایستی که غاشیه او را در روز مبارزی بکشد جهان پهلوان گیتی

جهان افروز عالم ملک بهمن فیروزشاه بر مرکبی که پارهٔ عادی سوار گشته عمودی چون کوه البرز در قرپوس
زین انداخته کلاه خودی مرصع بر سر نهاده پیدا شد پیاده در رکابش دوان گشته چون ملک
بهمن بر کنار میدان رسید حمله کنندگان شنیده طمطلاطل و کالوس رسید ملک بهمن در میدان دید سواری را
که طریت میکرد ملک سوال کرد از باد رفتار عیار که این کیست باد رفتار گفت ای شهریار طمراس
می ماند ملک بهمن گفت رفتم در میان میدان که جواب طمراس بگویم این گفتن و برانگیخت آن مرکبی
کوه هیبت میدان جولانی را تا چشم بر هم زدن در برابر طمراس رسید سخن نکرد اما اشتلم کرد
و سر راه بر طمراس گرفت ملک بهمن را با طمراس دوستی تمام بود اول کسی که در باغیه با ملک بهمن
یکی شده بود او بود چون در میان میدان رسیدند سر راه بر طمراس گرفت و حمله کرد طمراس ملک را
بدید یک نعره زد که تو کیستی که در میدانم آیی و خود را اسیر بلا کردی اکنون که آمدی جان را وداع کن
که دیگر زنده نخواهی بودن ملک التفاتی بدان سخن نکرد و هیچ جواب طمراس نگفت تا مبادا که
او را بشناسد اشارت کرد که بیار تا چه داری پس آن دو مبارز بر هم حمله کردند اما مؤلف اخبار
گوید که ملک قیسوم گفت این صاحب قرانست که در میدان رفت بنگریم که حال او با این سوار چه
خواهد رسیدن طیلاس گفت امید آن دارم که صاحب قران بدست این سوار هلاک شود که خون
پهلوان طمطاطل در گردن این مجهول است ملک قیسوم چشم در میدان انداخته بود تا حال صاحب
قران بچه رسید که طمراس درآمده یک ضرب نیزه حمله کرد که ملک بهمن میخواست که هنر خود بنماید
بهر دو سپاه سر دست دراز کرد و سر سنان طمراس بگرفت و زور کرد و آن نیزه از دست طمراس
بیرون کشید و بر سر دست بگردانید و چنان بر کمر زد مثل اسپتاد نیزه باز که خشخاش از زمین سبز نیزه
چون ربایید ملک بهمن طمراس را از پشت مرکب در ربود و مقدار چند قدم او را در خاک گرداند و مرکب
برو راند و سر نیزه بر سینه طمراس نهاد که حرکتی نکنی و اگر نه زور کنم و از سینه‌ات بگذرد طمراس
مطیع شد ملک بهمن اشارت بر طرف باد رفتار عیار کرد که درآی درآمد ملک بهمن گفت ببند این
جوان را باد رفتار می‌بست و در اندیشهٔ آن بود که ملک را درین چه غرض است که از یاران خود می‌گیرد

اما بحکم ملک او را ببست گفت از میدانش بیرون بر باد رفتار طمراس را از میدان بیرون آورد
و بر کنار باز داشت اما مؤلف اخبار گوید ملک قیسوم گفت ندانم که این صاحب قران پیش
من نمی‌آید سبب چیست اگر دشمنی داشت طمطلاطل را بود و طمطلاطل بدست او بهلاک آمد و جمعی
که متابعان او بودند اکنون در لشکر ما آسوده‌اند بایست که چون طمراس را گرفت پیش من فرستادی
که او بسبب ما با این قوم حرب میکند اما حالا ببینیم سواری دیگر عزم میدان کرده است آیا
چه کسی است از دشمن شناسان یکی آنجا بود گفت ملک را اینجا باد این سوار که روی در میدان دارد
نامش طمراسپ است برادر بزرگترین طمراس که دو برادرش بدست ملک بهمن گرفتار شدند که هر یک
در بندی داشتند از جزیره باغیه که شاخه باز داشته بودند ملک بهمن آن جزیره را بگرفت و عاقبت
بدست ملک بهمن کشته شد ملک قیسوم گفت عظیم مردیست این ملک بهمن که آنچه او کرد در عالم از دست
که برآید گویا اکنون کجا باشد شاید که بدست غول هلاک آمده باشد که هر نوبت راست نیاید حالا
صاحب قران از مبارزان روزگار دست طیلاس گفت ای خداوند بر صاحب قران هیچ اعتمادی
نیست که درین سپاه عظیم مبارزان هستند که مثل ملک بهمن اشیا را برحمت تمام گرفته است از دست
بازرگان چه برآید ملک قیسوم دیگر هیچ نگفت اما مؤلف اخبار گوید که چون طمطراس در قلب میدان
رسید یک نعره بر ملک بهمن زد که ای مجهول تو کیستی که برادرم را مقاومت کنی و او را بیل بگیری
اینک منم طمطراس بگیر و تا بگردیم ملک بهمن چون طمطراس بدید خرم شد با خود گفت مرا نمی‌شناسد
که کیستم آن سوار را بیک لگد بینداختم این نوبت نیز چنین خواهم کرد و هیچ التفات بدان سخن نکرد
طمراس بضرب گرز حمله کرد ملک بهمن آن ضرب از دست او بگرفت میخواست که بکمر می‌گذرد و چنانش
لگدی بر پهلوی مرکب زد که طمطراس را با مرکب چند قدم در خاک انداخت و تیغ برکشید و مرکب را
بر او گرم کرد و بالای سر طمطراس بایستاد و با تیغ کشیده اشارت بسوی باد رفتار کرد تا در میدان
درآمد ملک بهمن بر طرف طمطراس نگران بود که شخصی متعهد طمطراس نگشت تا باد رفتار رفت و طمطراس
را محکم ببست و از میدان بیرون آورد و در پهلوی طمراس باز داشت آفرین از جان ملک قیسوم

برآمد بفرمود تا طبل بشارت زدند ملک بهمن مبارز خواست لعلانشاه ملول شد گفت این کیست
که در میدان اینچنین مبارز را نگرفت عظیم کسی است یکی گفت ای ملک این جوان صاحبقران
نام دارد در پیش ملک قیقوم شاه نو آمده است بازرگانست و طمطراطل و کالوس را هلاک کرد
و درین دیار خیلی کارها کرد مردانه طمطور گفت عظیم مردانه مبارزی پیداست از و غافل مباش
و هر کس در میدان او مرود که حریف درشت است قمطور بخندید گفت ای طمطور آخر بازرگانی
بیشتر نیست طمطور گفت چون بازرگان مردنیست عالم زپست ازمرد که در آن وقتی که ملک شما خود را
بگرفتن ملک بهمن فرستاد و ملک بهمن در برابر من آمد من عظیم او را حقیر دیدم و هیچ در نظرم نیامد
و سردار مرا بیک ضرب از صدر زین در ربود چنان زد که خورد کرد و گرز مرا بکف دست برهنه
گرفت که یاد ندارم که کسی در عالم تواند و حمله از من تحمل کرد و تا حلقه بندگیش در گوش کردم
نبرد آن پاک که این سوار در چشم من عظیم می نماید ندانم که چه کس است قمطور گفت بگویم که او زنده
بیارند که تا از و سوال کنیم که کیست طمطور گفت کسی که او عاجز کند بیارید که تا از و سوال کنیم
پهلوان کیستی باشد قمطور روی به برادر کرد و گفت ای پهلوان جلوپس ای برادر در میدان رو
و این سوار را از پشت مرکب بردار و در زیر بغل گیر و بیار جلوپس خدمت کرد و آهنگ میدان
کرد چون در برابر ملک رسید نعره بر ملک زد که ای بی وجود کیستی که در حضور مبارزان لاف از
مبارزی زنی نداشته که درین سپاه ازین نوع مبارز هست که تو در پیش ایشان چنان نمایی که روبه
در پیش شیر ملک بهمن نگاه کرد سواری دید عظیم با هیبت بالای تمام سپاه چون قیر ملک بهمن
گفت گویا این چه کسی است که من این را ندیده ام مگر از مبارزان صعلوک زندان بانست که شنیده ام
که پسر برادر زنگی با خود آورده است گویا این یکی باشد ملک بهمن بهمه زبانی نیکو دانسته بود
بزبان زنگباری با او در سخن آمد گفت ای حرامزاده زنگی نامت چیست که عظیم بچشم حقارت در من
نگاه کردی مگر ندیدی که با طمراس و طمطراس چه کردم با تو نیز همان کنم که با ایشان کردم جلوپس
گفت غلط کردی که مرا به ایشان نسبت میکنی من جلوپسم برادر پهلوان قمطور مرا بدیگری نسبت

مکن ملک بهمن گفت کدام قمطور را میگویی جلوپس گفت آن قمطور که پهلوان پای تخت شاه صعلوک
که آنچه ملک صعلوک میکند بقوت و بازوی او میکند ملک بهمن گفت صعلوک زندانرا میگویی که
فیروزشاه پسر داراب او را بخشید و آن مملکت او گرفت و بد و داد جلوپس گفت بلی ملک بهمن گفت
اکنون بدین لشکر چرا آمدید جلوپس گفت از آنجهت که این سپاه ملک بهمن است هر چند که او در عالم
گم شده است و هیچکس از حال او نمیداند ما بشهر عکه رفته بودیم بشبرادر پرسیدیم و معلوم کردیم
که سپاه ملک بهمن در صقلیه در حرب اند با شمارق شاه آمدیم و ایشانرا بگذاشتیم و باتفاق شمارق
بدین طرف آمدیم ملک بهمن شمارق را با ملک قیقوم چه عداوت که کمر این قوم در میان بسته اید
جلوپس گفت ترا چه کارست که این همه سوال میکنی بگرد تا بگردیم ملک بهمن گفت ای پهلوان در جنگ
کردن شتاب میکنی آخر اوّل دو سخن بگوییم طمطور با جمله گردان عالم نگران میدان بودند که
کار جلوپس بچه رسید دیدند که خیلی سخن در میان ایشان رفت طمطور گفت بسیار بحث کردند
گویا چه میگویند قمطور گفت شفاعت میکند پهلوان جلوپس که جنگ نکند طمطور گفت اگر مرد
اینست که پیداست بهیچکس شفاعت نکند که مردی عظیم می بینم گفت هم اکنون پیدا شود که جلوپس
از میدان بیرون آید بگوید امّا مؤلف اخبار گوید که ملک بهمن از جلوپس سوال کرد که سبب
چیست که شما بعداوت ملک قیقوم آمده اید گفت سبب آنست که از جمله از خدمتکاران ملک بهمن اند
مگر پسری اشک نام در سپاه بوده است شب عیاران آمده اند و آن پسر را بر داشته اند و
برده اند در پیش ملک قیقوم آن پسر را در جزیره که آن را جزیره شاهان طله گویند و گنج و مال
و دختری سروقامت بوده است این اشک را آنجا بنده فرموده است و خود با ما بحرب مشغول
بوده است این ملک قیقوم را با او عداوت قدیم داشته است سپاهی فرستاده است و آن
جزیره را با چند جزیره دیگر غارت کردند و این اشک با آن سروقامت برده اند مال
بسیار بغارت گرفته اند و زن و بچه مردم جزیرها را جمله اسیر کرده اند اکنون ما بطلب آن
ملک بهمن آمدیم که او را بدست آریم ملک بهمن گفت آن ملک بهمن که پسر او را اسیر کرده اند

کجاست جلموس گفت او در عقب غول رفته است کس نمیداند ملک گفت شاید که ناچیز شده باشد
جلموس گفت او صاحب قرانست چند نوبت گم شده است و باز پدید آمده است در سپاه
طوطیانوس پسر طیطوس حکیم میگوید که ملک بهمن زنده است و باز خواهد رسیدن ملک بهمن
گفت عظیم مشکل حالی که شما را دست داده است که اگر آن ملک بهمن پیدا شود با شما عتاب کند
شما بجمله این مبارزان نتوانستید او را نگاه داشتن که از میان هفتصد هزار مرد بیاید و او را ببرد
شما در روی آن ملک بهمن چون نگاه کنید جلموس گفت تو راست میگویی اما در آن که اشک را
ببردند از سپاه ایران ما آنجا نبودیم و هنوز سپاه ما نیامده بود ملک بهمن گفت ای جوانمرد
اکنون بچه کار آمدی در میدان جلموس گفت تو مگر دیوانه من بجنگ کردن آمده ام ملک گفت
در بردن اشک این زنگی آنجا نبوده است پس واجب نیست او را گرفتن پس روی بجلموس کرد
گفت ای پهلوان مرا با تو جنگ نیست تو از میدان بیرون رو و دیگری را بفرست جلموس گفت چرا
با من جنگ نمیکنی ملک بهمن گفت از آنجهت که خیلی با تو سخن گفتم و خیلی خبرها از تو شنیدم حق
خبر بر من داری ترا نیازارم به باشد بسلامت از میدان بیرون رو که با تو هیچ کاری ندارم
جلموس گفت من دانستم که ترا هیچ عقلی نیست از اول گفتم که با من سخن مگوی بیا تا حرب کنیم
گفت شتاب مکن که آنچه کو پرسیدی حمله را گفتم اکنون میخواهی که زنده از دستم جان بیرون بری
ملک بهمن گفت ای جوانمرد تصور کرده باشی که مگر میخواهم که ترا بحیله براه کنم از مبارزت
کردن من غافل اکنون یک کار بکن تا بدانی که حریف منم جلموس گفت آن کار کدامست
ملک گفت این کمان من بستان و زور کن اگر بتوانی کشید با من حرب توانی کرد و اگر نتوانی
کشیدن پس بدان که با من حرب نتوانی کرد و بر تو شفقت میکنم جلموس گفت روا باشد ملک
بهمن کمان خود را بدو داد جلموس بستد و چندان زور کرد که حد زورش بود و هیچ نتوانست کشید
عاجز شد و خجل شد و کمان را بدست ملک بهمن داد و گفت اکنون چون با من جنگ نمیکنی چندان
از میدان بیرون مرو که من پیش برادر بزرگم قطهور روم و بگویم که این جوان با من جنگ نمیکند

دیگری در میدان فرست اگر دیگری فرستد خود نیک و اگر مرا فرستد لابد که بیایم و ترا بگیرم اما هیچ
اندیشه مکن که نگذارم که ترا هلاک کنند که جوانی نیکی ملک بهمن بخندید گفت ای پهلوان از گرفتن من
بگذر نوعی کن که تو در میدان نباشی که کمان منست که دیدی که جلموس روی بسپاه کرد قطهور گفت چون نیست
که پهلوان جلموس بازگشت و هیچ حرب نکرد قطهور گفت شاید که شفاعت کرده باشد که درین گفتن
بودند که جلموس بازگشت قطهور گفت شاید قطهور گفت چون بود که با این سوار حرب نکردی و این همه
سخن چه بود که گفتی جلموس آغاز کرد و آنچه شنیده بود و گفته بود جمله را بگفت قطهور گفت کمان از دستش
چرا نستاندی جلموس حکایت کمان را نیز تقریر کرد که کمان بمن داد که اگر بکشی با من جنگ توانی کرد و
اگر نکشی نتوانستم کشید قطهور در غضب رفت و یک نعره بر جلموس زد که ناموس ما بردی که دست
تهی از میدان بیرون آمدی اگر کمان نکشیدی از آنست که ما طریق تیر و کمان نمیدانیم که این
جنگ کنیم برو بضرب گرز از پشت مرکبش در انداز و اگر نتوانی زنده اش آوردن کشته بیار
بار جلموس پس عزم میدان کرد اما مبارزان از سه طرف نگران میدان بودند که جلموس چون
به برابر ملک بهمن رسید حمله کرد و ملک بهمن گفت ای جلموس چرا در میدان می آیی آخر دانستی که حریف
من نیستی جلموس گفت ابلهی مکن که من بکمان جنگ نتوانم کرد اگر از آن عاجز آیم عجب نیست
جنگ کردن با گرز و نیزه و تحاره باشد ملک بهمن بدانست که نخواهد شنید گفت این سپاه را
می باید گرفتن گفت ای پهلوان چون سخنم را قبول نکردی پس تا چه داری جلموس بضرب گرز گران حمله
کرد ملک بهمن سپر پولاد در سر کشید و آن ضرب را بگرفت آنگاه مرکب در جهانید و یکضرب چنان
بر گردن جلموس زد که جلموس زنگی بیک ضرب از پشت مرکب در خاک انداخت مؤلف اخبار گوید بغیر
از جلموس از دیگری بودی امکان بودی که گردنش در هم خرد شدی چون جلموس از جمله مبارزان
دوران بود گردنش خرد نشدی اما از پشت مرکب در خاک افتاد و از غایت درد آن مشت عقل از
سرش برفت و بیهوش شد باد رفتار در میدان در آمد و جلموس را ببست و از میدان بیرون برد
و در پهلوی طراس و طمطراس باز داشت اما مؤلف اخبار گوید که چون آن لشکریان آن ضرب بدیدند

جمله عجب ماندند طمطور دیدی که چه کرد بیک مشت جلموس را از پشت مرکب سرنگون کرد قمطور گفت ای
قمهور چه ایستاده آخر بدیدی که برادرت را چه کرد پهلوان قمهور رسید و یک نعره بر ملک بهمن زد
و بضرب تیغ حمله کرد ملک بهمن سپر در سر آورد و آن ضرب تیغ را از دست پهلوان قمهور آسمان
بگرفت میخواست که بگذرد مجالش نداد و نمد و سر دست دراز کرد و دوال کمر قمهور بگرفت و زور کرد
و قمهور از پشت مرکب در ربود و عنان مرکب بگردانید تا قمهور را پیش بادرفتار عیار در آورد و
پیش او بر زمین زد تا بادرفتار قمهور را محکم بربست پس آن چهار مبارز را کمند در گردن انگنده
بر هم قطار کرد ملک بهمن گفت برو و بکش بادرفتار در پیش افتاد و ملک بهمن در عقب روی به بیابان
نهادند هیچکس را یارای آن نبود که از عقب تواند رفتن قریب شب بود آواز طبل آسایش از
سپاه سقونیه بر آمد لعلانشاه عظیم پریشان بود بازگشت ملک زرواق نیز بازگشت در تعجب مانده بود
که این جوان عظیم سواریست بنگر که چهار کرد و چند مبارز را گرفت در عالم کسی این کار نکرده است
اما مؤلف اخبار گوید ملک قیموم خرم بود که صاحب قران خیلی کارهای مردانه کرده بود و گفت
اگر در عالم مردیست این صاحب قرانست اما هیچ پیش نمی آید نوعی میباید کرد که او را پیش خود آرند
و تربیت باید کرد که عظیم سواریست چنین کس باید که در سپاه من باشد ملک قیموم در اندیشه بود اما
لعلانشاه و شاه طالوس و صعلوک جمله شاهان دیار مغرب فرود آمدند جمله بیکجا و از حکایت مبارزت
صاحب قران می گفتند طمطور گفت این سوار در چشم من عظیم با هیبت می نماید دفع او کردن عظیم دشوارست
شمارق گفت این عظیم بد بود که روز اول ما را چنین غمی رسد و چهار پهلوان که بدین سپاه ما گرفتار
شدند طمطور گفت من از اول گفتم پهلوان قمطور با وزکرد بیزدان پاک که در سپاه ما کسی که معارضت
معارضت با او کند نیست اردوان تند شد گفت ای پهلوان دشمن را تا چند سپاس کنی دل لشکریان متوهم
میشود قمطور گفت جواب کار را و بر من فردا در میدان دیم وقتی بیرون آییم که کار دور اتمام کرده
این بگفتند و بکار رسازی حرب فرو مشغول شدند اما مؤلف اخبار گوید که چون ملک بهمن آن چهار
مبارز را بگرفت ایشانرا می آورد تا بدان مقام رسید که خیمه زده بودند خادمی از آن طمراپ در

آنجا بود که خدمت آن خیمه میکرد و بادرفتار عیار گفت ای ملک با این یاران چه خواهی کردن
ملک بهمن ایشانرا جای در بند کن تا چند دیگر بگیرم بعد از آن بنگرم که چه باید کردن که میخواهم
که ملک سقونیه را بگیرم بی یار نمیشود بادرفتار گفت درین حوالی کوه غاریست بزرگ این قوم را آنجا
در بند کنیم و در غار را به سنگ بر آریم تا از جانوران ایمن باشند ملک بهمن گفت چنین باید کردن
پس ایشانرا در غار در آوردند و نعمتی چند از خیمه پیش ایشان نهادند و در غار را به سنگ محکم کردند
و برگشتند ملک بهمن بعیش قرار گرفت آن سپاه بکار رسازی حرب بودند تا شب در آمد طلایه از هر دو
سپاه بیرون کردند آن شب همه شب کارها جنگ چون صبح در آمد سر لشکر پای در رکاب
آوردند طبل جنگ فرو کوفتند و نای در دمیدند نقیبان صف سپه آراسته شد چون کار آن دو سپاه
تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد از سپاه لعلانشاه قمطور بود او سواری عظیم بقد و بالا بود
چون بقلب میدان رسید طریت کرد و جولان نمود و مبارز خواست هنوز سخن تمام نگفته بود که صاحب
قران شرق و غرب عالم ملک بهمن مبارز پیدا شد از طرف دیگر و بادرفتار در رکاب چشم آن لشکریان
بر آن طرف بود چون بدیدند بیکبار فغان بر آوردند که اینک رسید کشنده کالوس و طمطلاطل
آنکه دوش درمیان میدان آن کارهای مردانه کرد مؤلف اخبار گوید که چون ملک بهمن
رسید چشم در میدان افکند قمطور را بدید از بادرفتار عیار سؤال کرد که این کیست بادرفتار
گفت که این قمطور زنگی است برادر بزرگ قمهور و جلموس ملک بهمن مرکب در میدان جهانید و سر
راه بر قمطور گرفت چون ملک بهمن را بدید یک نعره بر آورد که ای هیچکس کیستی که چنین کارها بزرگ
کردی آنچه از دست تو بر می آید بیقین که ملک بهمن مثل تو ایست جوابش گفت ای سپاه در از
مرا بی وجود و هیچکس میخوانی هم اکنون بتو بنمایم که من کیستم این بگفت و حمله کرد و قمطور بضرب
گرز حمله کرد مؤلف اخبار گوید که قمطور بگرز پانصد من حمله کرد و طاقت آن ضرب نبود و ملک
قیموم گفت اگر صاحب قران این ضرب گرز از دست قمطور بگیرد مثل او مبارزی در شرق و غرب
عالم نباشد تا گفتن فرو گذاشت این گرز را که اگر بر کوه زدی هزار من سنگ در هم خرد کردی و اگر

بر دریا روی کرد برانگیختی ملک بهمن آن ضرب کرفت چنانکه هیچ المی بدو نرسید از هم بیاد مرکب در
کذشتن ملک بهمن آفرین بر قمطهور کرد و کفت مردی مبارزست ملک بهمن نیز دست بعمود و سر راه بر
قمطهور کرفت کفت ای سپاه نابکار مرا بی وجود و هیچکس خواندی آخر هنر و مردیت اینست
بکیر تا بدانی که کرز زدن چونست و آن عمود کرد سپر کمر دانید قمطهور سر در کشید و زو کوفت بند بر بند
قمطهور بلرزید عرق از مشام او بیرون پس او نیز فرو کوفت ملک بهمن بکرفت مؤلف اخبار کوید
که بیست ضرب کرز خطا شد قمطهور در غضب رفت دست بقبضهٔ تیغ کرد و حمله کرد ملک بهمن بکرفت
او نیز حمله کرد قمطهور بکرفت او نیز حمله کرد قمطهور بکرفت ملک بهمن میخواست که ملک بهمن بکیرد که
او را نمی شناخت تا شب قریب شد بر هم ظفر نمی یافتند قمطهور کمندی ابریشم خام بیرون کرد و قصد
کردن ملک بهمن کرد ملک نیز کمند حلقه کرد و بر هم بینداختند کرز را محکم کردند و عنان مرکبان بکشیدند
و زور آغاز کردند از بسیاری زور که با هم کردند کمند قمطهور بکسیخت ملک بهمن یک نعره زد و زوری
عظیم بکرد و قمطهور را از پشت مرکب در خاک در آورد و کشان کرد تا او را از میان آن سپاه بیرون برد
غوغا از ان لشکریان بر آمد ملک قیوم آفرین کرد و کفت غافل مباشید که عظیم مبارزست قیوم باز
کشت طبل آسایش زدند ملک زرواق کفت دیدی که این سوار چها کرد عجب دانم که اکر در عالم ازین
در مبارزترکسی باشد سپاه از هم باز کشتند و هر یک بجای خود فرود آمدند ملک زرواق را جاسوسی
بود برق عیار نام پیش ملک زرواق خدمت کرد و کفت من یکبار رفته بودم که کالوس و طمطاطل را از
بند بیرون آوردم آن مقام که این جوان آنجا بسر میبرد دیدم در دامن کوه نیستانی است جایی
مجهول خیمه زده است با این پیاده در رکابش می باشد و با خادمی سپاه در عیش می باشد چون روز
میشود بحرب می آید و چون شب میشود باز بآرامکاه خود این جوانانرا که از میدان میبرد آنجا در
بند میکند اکر اجازت حضرت باشد بنده روم و معلوم کنم بندیان کجا اند جمله را بیارم
که صاحب قران کار از بهر شما کرده زرواق کفت ای برق که اکر این کار بکنی هر مرادی که بخواهی
بر آرم و مقصودت حاصل کنم برق عیار کفت حکم کند که کشتی با چند مبارز در حکم من کنند که من انجا

کار تمام کنم که آنجا دریا قریب است هم از آنجا در دامن کشتی رویم که از آنجا بتوان آوردن مکر
از راه آب ملک زرواق کفت چنین کنم اما مؤلف اخبار کوید که چون ملک بهمن قمطهور را از میدان بیرون
برد تا بدر خیمه رسید او نیز بند فرمود و هم در آن غار در پهلوی دیکران بنشاندند و خود بعیش بنشست
و با ورقه و فتار عیار از هر باب سخنها می کفت تا روز شد باز عزم میدان کرد با ورقه و فتار عیار کفت امروز
بنوبت میدان داری از ان طمهوراست که در میدان در آید میراندند تا بر کنار آن دو سپاه
رسیدند ملک بهمن عنان مرکب بکشید در میدان نکاه کرد سواری از سپاه اندلس طرقیت میکرد و جولان
مبارز میخواست ملک بهمن مرکب در میدان جهانید و سر راه سوار کرفت و حمله چند خطا شد ملک
بهمن او را بکرفت دیکری می آمد او را بکرفت غوغا از ان لشکریان بر آمد طمهور کفت لابد شد در میدان
رفتن که سواری عظیم چابک دست این بکفت و عزیمت میدان کرد چون در مقابل ملک بهمن رسید یک
نعره بزد که تو کیستی که آنچه تو کردی که کند مکر ملک بهمن بن فیروزشاه اما جان از دست من کجا بری
منم طمهور مبارز ملک بهمن سر دست برهنه پیش برد و آن کرز طمهور را بکف دست بکرفت و در کرفتن
زور کرد و در ربود و کرد سپر بکردانید و بضرب تمام فرود آورد طمهور از بیم جان سپر در سر آورد
که آن ضرب را بکیر ملک بهمن فرو کوفت طمهور را طاقت کرفتن آن ضرب نبود دست او خم شد
سر کرز بر کله مرکب آمد و بر مرکب بغلطیدن اشارت کرد تا با ورقه رفت و طمهور را نشان کرد
هر کس که آنجا بودند جمله بر ملک آفرین کردند ملک قیوم عظیم خرم شد یکی از دشمن شناسان
کفت که این سوار که صاحب قران بیک ضرب کرز بر خاک انداخت طمهور است که پهلوان
پای تخت شماخه بود که دعوی میکرد که در شرق و غرب عالم کسی با من میدان داری بغیر از خسرو
خسروان نیست که او را ملک بهمن میکویند حالیا بدست صاحب قران کرفتار شد ملک قیوم کفت
عظیم سواریست این صاحب قران خیلی کارهای مردانه کرد و آنچه از دست او بر آمد از دست که
بر آید اما هیچ نمیدانم که پیش من چرا نمی آید من خون طمطاطل را بدو بخشیدم ملک قیوم صفت
مبارزی او می کرد و او از کروان خود میکرفت و با ورقه و فتار عیار بحکم او می نشست مؤلف اخبار کوید

که غوغای عظیم در سپاه ایران افتاد لعلانشاه عظیم پریشان شد صعلوکشاه زنگبار گفت که
دیگر کسی که در سپاه ما تواند مقابل این سوار رفتن نیست مگر پهلوان زاده اردوان اردوان
چند نوبت قصد آن کرد که در میدان رود لعلانشاه نمیگذاشت که تو در میدان مرو که این
سواری عظیم است مبادا که خطایی واقع شود که اگر ترا خطایی واقع شود سپاه ما بهزیمت روند
یکی جان بدر نبریم حالیا سپاه ما را تو امیدی هست بهر حال طبل آسایش زدند تا آن هر سه سپاه
بازگشتند ملک قیوم چشم نهاده بود که باشد که صاحب قران پیش آورد صاحب قران آن مبارز را
در پیش کرد و راه آن در پیش گرفت و برفت و ملک قیوم بازگشت در اندیشه صاحب قران که چون
کنم بهیچ نمی توانم این جوانرا پیش خود آوردن که اگر او نبودی مملکت من از دو طرف در وبال
بودی یکی از طرف زرواق و یکی از طرف سپاه صقلیه حالیا صاحب قران تقصیری نمی کند اما
مولف اخبار روایت میکند که چون ملک بهمن آن مبارزانرا از میدان بیرون کرد تا بجای
برسیدند دست با ورفتار داد تا پیش آن دیگران در بند کردند ملک بهمن با طمراسه بعیش قرار
گرفت با ورفتار عیار را گفت ای عیار بیا در سپاه ایران برو بنگر که در چه کارند در حق من
چه میگویند با ورفتار روی بسپاه ایران نهاد تا خبری بیارد اما راوی گوید که برق عیار
با ملک زرواق گفته بود که من جای این صاحب قرانرا میدانم که کجا بست و معلوم کرده ام که
این مبارزانرا که میدان گرفت و کجا در بند کرده است چند مرد بمن ده که با کشتی بروم و آن جمع را
بدزدم و بقمراسیه برم تا صاحب قران این کار را از جهت شما کرده باشد زرواق شاد گفت ای
برق اگر تو این کار بکنی مرادت بر آورم برق گفت بنده باشم تا دولت مرد که مردان کار بودند
و ملاحان جلد بداد کشتی بر ساحل راندند برق عیار با چند کس از کشتی بیرون برق در پیش میرفت
و آن جمع از عقب تا بدان جای که آن جوانان در بند بودند برق عیار در آمد و بر جوانان سلام
کرد طهطهور گفت شما چه کسانید که درین شب آمدید گفت ایمن باشید که بطلب شما آمده ایم
تا شما را از بند صاحب قران بدر بریم و بلشکرگاه بریم عظیم خرم شدند برق گفت ما شما را اینجا

نمی توانیم از بند بیرون آوردن با ما بیائید که کشتی ما نزدیک است تا شما را در کشتی بریم و آنجا
بند را از بند برهانیم طهطهور گفت شما دانید میباید که ما را از اینجا بیرون برید که آن مبارزان
از ملک بهمن عظیم ترسیده بودند هرچند که او را نمی شناختند مولف اخبار گوید که برق عیار
آن چهار مبارز مغرب را که در آن روزگار مثل ایشان نبود در شرق و غرب عالم ملک بهمن
ایشانرا بمردی گرفته بود و از برای آنکه خاطر ملک بهمن مکدر شده بود که اشک خسرو از آنکو
نگاه نداشته بودند که بدست کافران باسیری افتاده بود و ملک بهمن شب و روز از بهر
پسر گریان بود و آن کار از قهر دگر کرده بود یاران خود را در میان مردان گرفته بود در
زنجیر کشیده و بنرمی خواست که دست برد خود بعالمیان نماید که آن مبارزان پهلوان
و صاحب قران عمود گرزن بودند و نیز حکم خدا را چنین بود چنان شد که حکم خداراست
بدانچه خواهد انچنان کند القصه برق عیار در آن شب آن جوانانرا بزحمت بسیار در آن کشتی
آورد و بدیشان گفت بروید بقمراسیه بحکم ملک زرواق شاد این جوانانرا در قلعه قیراب در
بند کنید که دانم که ملک نیز در عقب شما خواهد آمدن آن چند کس آن مبارزانرا ببردند آن جوانان
در بند و زنجیر بودند چون روز شد از صورت حال معلوم کردند که ایشانرا بقمراسیه خواهند
برد عظیم پریشان شدند گفتند امیدی داشتیم که هرچند که گرفتار شدیم اما قریب سپاه خودیم
اکنون که ما را از نزار فرسنگ دور کردند در عقب ما خواهد آمدن و اگر صاحب این صاحب قرانست
که ما دیدیم و بدست او گرفتار شدیم سپاه لعلانشاه زود خواهد شکستن ای دریغ که ما تنها در بند
ماندیم تا عاقبت چه شود ایشان رفتند و آن مبارزانرا ببردند برق عیار چون آن کار کرد
روی بسپاه ملک زرواق کرد گذارش بر خیمه ملک بهمن افتاد که با طمراسیه بود برق نرم نرم
از قفای خیمه در آمد روشنی شمع می تافت آواز شراب خوردن ملک بهمن می آمد برق از ترس
پیش نمیتوانست رفت که یکبار گرفتار شده بود و بهزار محنت رهایی یافته بود با خود گفته
بود که تو کار خود کردی برو و آنچه کردی با ملک زرواق بگوی که صاحب قران آگاه شود که بندیان

برده‌اند چه کوید و چه کند برق برفت اول روز بود که بسپاه ملک زرواق عاد رسید و در حال
پیش ملک زرواق عاد آمد آنچه کرده بود جمله بگفت که چهل سردار صاحب قران بگرفت که هر یک
مبارز جهانی اند جمله را من بقهر اسپیه فرستادم اما این خبر پوشیده می باید داشتن تا دیگر چه پیدا
آید مولف اخبار کوید که چون روز شد ملک بهمن نماز صبح ادا کرد باد رفتار عیار رسید و
خدمت کرد ملک بهمن گفت کجا بودی گفت در سپاه ایران بودم گفت چه شنیدی باد رفتار گفت
ای ملک ایرانیان از تو عظیم ترسیده اند و گفته‌اند که شکست بران سپاه آید بقوت اردوان
ایستاده اند که اردوان دعوی میکند که من جواب این صاحب قران بگویم دو پیشتازا پیش
ازین آزردن نیکو نیست اینها را که گرفتی و در بند کردی جمله خدمتکار تو اند و بخت تو کرد عالم
میکردند اگرت مقصود آن بود که دست برد خود بدیشان نمائی نخواهند کردن تا معلوم باشد
ملک بهمن گفت ای عیار مقصود آن بود که اینها در حق من و فرزندم تقصیر نمودند از حال او غافل
شدند که او بدست کافران اسیر شد میخواستم که ایشانرا ادبی کنم که چرا غافل ماندید که فرزند
مرا بباد دادید چون ایشان امروز جنگ نمی کنند ما نیز جنگ نکنیم شراب خوریم و اندیشه کنیم
که دیگر چه می باید کردن بیکبار بسر وقت این بندیان رو ایشانرا ببین رهنمار زنهار نوعی کنی
که ترا نشناسند و زود بیا تا بنگریم که چه باید کردن باد رفتار برفت و در حال باز کردید عظیم
متغیر گشته و رنگ ریخته و لبها خشک شده ملک بهمن گفت چه حالست که عظیم متغیری گفت ای ملک
ازین بتر چه باشد که بندیان نیستند جمله را امشب برده اند اما با بند ملک بهمن از جای برجست گفت
این کار که کرده باشد گفت ندانم حالیا یکی پیدا نیست اند ملک بهمن گفت ملک قیتوم کرده است
و اگر نه دیگری این راه نمیداند در حال غرق سلاح شد گفت ای باد رفتار مرکبم بکش تا سوار
شوم بطلبکاری یاران خود بروم باد رفتار مرکب کشید ملک بهمن سوار شد گفت ای ملکه مراکاری
عظیم پیش آمد طراران امشب از لشکر پدرت آمده اند و بندیانرا برده اند من بطلبکاری
ایشان میروم تو نیز بشهر رو مرا همت یاری میده که حالیا مرا پروای هیچ کاری دیگر نیست

تا آن روز که من از حال فرزندم آگاه شوم بعد از آن بکار دیگر مشغول شوم طمراسه
نیز برخاست و بر مرکب سوار شد و بر آنچه بود بگریست و گفت ای پهلوان من بسبب تو بدنام شدم
در جمله سپاه میگویند که صاحب قران با دختر ملک قیتوم مست زنهار که مرا فراموش نکنی ملک گفت ای
ملکه تو از آن معنی دل ایمن دار که من دست از تو ندارم من آنکسم که در طلب خورشید چهر چندین سال
کرد عالم گردیدم با دیوان کوه قاف مثل کلاشنگ و شکلاس دیو جنگ کردم و در میان چندین
بلا با آفت دم تا او را بجنگ نیاوردم قرار نگرفتم تو نیز زن منی و من شوی توام اگر یزدان توفیق
دهد و همه چون ارکان را شکستیم شوم آخر عمر با تو بسر برم تسلی طمراسه کرد و روی بلشکرگاه قیتوم
کرد و طمراسه روی بشهر قیتومیه کرد اما ملک بهمن عظیم تند و تیز می آمد مثل آتش و باد رفتار در رکابش
میدوید و زهره سوال کردن نداشت تا بسر حد سپاه ملک قیتوم رسیدند ملک بهمن مرکب در آن
سپاه میراند هر کس را که چشم بروی افتاد از هیبتش میلرزیدند بعضی که او را می شناختند گفتند
که این صاحب قرانست کشنده طمطاطل و کالوس عاد کجا میرود که ملک قیتوم چند نوبت او را طلب
کرد و نرفت امروز عظیم تند می آید هر یک سخنی می گفتند و در عقبش میرفتند ملک بهمن بر هیچکس
نگاه نمی کرد و مرکب میراند باد رفتار در رکابش میدوید تا در بارگاه ملک قیتوم رسید مرکب چنان
راند از سر هنگان هر کس که آنجا بود از پیش بگریخت مگر مصقول حاجب که با ملک بهمن دوستی عظیم
داشت چون چشمش بر ملک بهمن افتاد پیش رفت و در پای ملک بهمن افتاد و بپرسید ملک مصقول اشناخت
و او را بنواخت قدم در بارگاه ملک قیتوم نهاد و پیشتر مصقول حاجب در آمد و گفت ای ملک برخیز
که صاحب قران عظیم تند آمد ندانم که سبب چیست ملک برسید که پرده برافتاد و ملک بهمن عمودی گران
بر دوش در آمد چون چشمش بر ملک بهمن افتاد هیچ خدمت نکرد از سر تندی و غضب یک نعره بر
ملک قیتوم زد و گفت ای ملک قیتوم مرا می شناسی من صاحب قرانم که در پای تخت تو مرد تنها و مردیها
و مبارزیها کردم طمطاطل با من در بیشه قیتومیه ناجوانمردی کرد و بیشه سقمونیه سه شبانروز
جنگ کردند و خیلی جوانمردان بهلاک آمدند تا عاقبت بسزای خود رسید من از بهر خاطر تو با سپاه

مملکت

ایران جنگ کردم که پیش من فرستادی و شفاعت کردی من در جواب گفتم که این باش که من در بارگاه
نعمت خورده‌ام ازین مملکت روم تا دفع دشمنان تو کنم مرا با ایرانیان چه عداوت بود که در میدان
چهل کس از ایشان بگرفتم در بند کردم تو از ایشان کسی را فرستادی تا بندیان مرا ببرند و دزدیدند
اکنون راست بگوی که با ایشان چه کردی و بندیان مرا کجا بردی بیزدان پاک سوگند که اگر راست
نگویی این گرز را بر فرق سر تو زنم ترا و تخت را درهم شکنم ملک قیسوم چون هیبت ملک بهمن بدید و آن
سخن گفتن او شنید بر خود بلرزید که دیده بود که بضرب آن عمود چه پهلوانان را نگونسار کرده بود بر
خاست و از سر تخت خدمت کرد و گفت ای پهلوان خوش آمدی و تخت و بارگاه ما را مشرف کردی
من از تو منت دارم که خیلی کارهای نیک از بهر من کردی من خود همین آرزو داشتم که یکبار ترا
ببینم و عذرت بخواهم اما مرا از بردن بندیان هیچ آگاهی نیست بجان جوانمردان عالم که من
بکس نفرمودم و ازین خبر ندارم گفت ترا ازین کار خبر نیست گفت پس طلب کن که این کار با من
که کرده است و صید مرا که برده است ملک قیسوم منت دارم تو قرار گیر تا من بدین کار مشغول
شوم کرسی زرنگار بنهادند تا ملک بهمن قرار گرفت ملک قیسوم بفرمود تا مجلس شراب در آوردند ملک
بهمن گفت مرا نه وقت شراب خوردن است که بندیان مرا از بند من ربوده‌اند کار من بر شما است که
این کار شما کرده باشید من بطلب بندیان آمده‌ام نه بشراب خوردن ملک قیسوم سوگند خورد که من
ازین معنی آگاهی ندارم و نمیدانم که این کار که کرده است که هرچه کردی بدوستی من کردی اگر طمطاطل
را کشتی و کالوس را هلاک کردی بمحبت من کردی اگر از سپاه ایران گرفتی هم بسبب من کردی من
خود از تو منت دارم هلاکت و پادشاهی و آنچه دارم فدای تست اگر خواهی دخترم طمراسه را بتو زنی
دادم هم اینجا می باش که پهلوان پای تختم تویی در حق من خیلی کرم و مردی کردی از من خیلی
آزار بتو رسید اکنون از کرم و لطف و جوانمردی از گذشته یاد میاور و ایمن و ساکن بنشین
که تا بهم اتفاق کنیم و بنگریم که این کار که کرده است چندانکه توانست عذرخواهی ملک بهمن کرد
و شفاعت تمام با ملک بهمن صلح کرد پیل اندام و پسر افراز آنجا بودند و دیدند و دستش بوسیدن ملک

بهمن ایشان را در کنار گرفت و از بند و زندان سؤال کرد و بعد از آن روی بملک قیسوم کرد و گفت که من در
ملک تو آمدم از من چه در وجود آمد بغیر از مردی و مبارزی که قصد من کردی و یاران مرا گرفتی و بند
فرمودی و بسبب من چندین خانه جوانمردان خراب کردی و چندین وقت یاران مرا بند و زندان فرمودی
اما مرا معلوم است که تو نکردی هرچه کرد طیلاس وزیر و طمطاطل کرد او خود بجزای خود رسید اکنون
وقت آنست که طیلاس خبر بجزای خود برسید اکنون وقت آنست که طیلاس خبر بجزای خود برسد طیلاس پس
نشسته بود و چون بید می‌لرزید ملک بهمن گفت ای طیلاس یاد داری که با من جفا کردی و از من هیچ نماند
که با من بجای نیاوردی اما صنع یزدان را دید که عاقبت مرا نصرت داد و دشمنان بجزای خود رسیدند
اکنون میتوانم که این عمود را بر فرق تو زنم و ترا در زمین پخش کنم اما من دست بخون تو نیالایم که تو خود
بجزای خود رسی طیلاس برخاست و خدمت کرد و گفت ای صاحب قران از کرم تو عجیب و غریب نباشد اگر
هم از جرم من بگذری و مرا آزاد کنی تا من متعبد کمر خدمت در میان بندم و شرط خدمت دایم
بجای آرم این بگفت و در دست و پای ملک بهمن افتاد و گفت ای صاحب قران توبه کردم ملک گفت ترا
آزاد کردم و دیگر زنهار بدبختی و گرد بدنکردی تا از روزگار بد نبینی که گفته اند نظم

چو بر کس نماند جهان یادگار    همان به که نیکی بود یادگار    یکی داستان گویم ار بشنوی    همان کش بکاری همان بدروی
اگر دادگر باشی و پاک دین    ز هر کس نیابی بجز آفرین    اگر بدزبان باشی و بدکنش    بچرخ بلند آیدت سرزنش

ملک بهمن از جرم طیلاس درگذشت ملک قیسوم گفت ای صاحب قران خوش ساکن بنشین که جاسوسانم بهر دو
سپاه رفته اند هم اکنون بیایند و خبر بیارند که بندیان که ربوده است ملک بهمن گفت روا باشد آن
وقت خطاب او ساکن شد پس روی بمصقول حاجب کرد و گفت مرا خدمتکاری بر در بارگاه ایستاده است
او را بگوی که صاحب قران گفت که چنین میخواهم که هم اکنون بدین سپاه روی و خبری بیاری که بندیان
که برده است مصقول حاجب بیرون آمد آنچه از ملک بهمن شنیده بود با بادرفتار عیار گفت بادرفتار
عیار گفت بندگی کنم در حال روانه شد و برفت ملک قیسوم با حاجب صلح کرد بفرمود که مجلس
بیاراستند و بشراب خوردن مشغول شدند اما راوی گوید که از هر دو سپاه جاسوسان بودند

در آن سپاه بودند شنیدند که صاحب قران با ملک قیتوم صلح و با او شراب میخورد اما شب دیگر باز دزدیده اند هیچکس نمیداند که این کار که کرده است روایت کنند که برق عیار آنجا بود و از صورت حال واقف شد در آن سپاه می بود اما جاسوسان برفتند و این خبر بلعلانشاه و اردوان و شیرزاد و صعلوک و طاطوس رسانیدند که این جوانی که مبارزان ما را گرفت و در بند کرده آمده است و با ملک قیتوم صلح کرد و ملک قیتوم دختر خود را بدو داده است اما سبب صلح ایشان آن بوده است که امشب آن شب باز که او از سپاه ما بوده از قمهور و قمطور و طمطراس پس این چهل مبارز را جمله عیاران دیده اند و جمله را برده اند هیچکس نمیداند که این کار کرده است صاحب قران بدان سپاه آمد که این کار تو کرده ملک قیتوم سوگند خورد که من نکرده ام با او صلح کرد اکنون آنجاست لعلانشاه ازین خبر عظیم ملول شدند گفتند عظیم مشکل کاری پیش آمد چون کنیم ما در طلب اشک خسروان درین مملکت آمدیم بابک نرسیدیم و دیگر پهلوانان را بر باد دادیم اکنون چاره و تدبیر ما چه خواهد بودن عظیم سوارست این صاحب قران مگر ملک بهمن پیدا شود شاید و جواب صاحب قران بگوید که امروز در روی بساط عالم غیر از ملک بهمن هیچکس جواب صاحب قران نمی تواند گفت اما این مشکل تر که مبارزان ما غایب شده اند که این کار در سپاه زرواق عاد کرده باشند ما خبر نداریم روایت کرده اند که باد رفتار در آن سپاه بگردید این خبر در آن سپاه بود و بدانست که ایرانیان از آن حال خبر ندارند ملک بهمن با باد رفتار عیار گفته بود که خود را برایشان منمای باد رفتار روی بسپاه ازراق عاد کرد و رفت در آن سپاه تا خبری باز داند اما برق عیار در آن سپاه ملک قیتوم بود با خود گفت مبارزان ایران مملکت قمراسپیه برفتند مرا درین سپاه می باید بودن باشد که توانم که صاحب قران را بدزدم تا کار خود کرده باشم که اگر صاحب بداند که این کار در سپاه ما کرده اند یکی را نگذارد که جمله را بهلاک آرد چون شب درآمد و عالم سیاه و تاریک شد ملک بهمن خیلی مست بود در قفای خیمهٔ ملک قیتوم خیمهٔ از برای ملک بهمن مهیا کردند و ملک بهمن را مست در آن خیمه بردند ملک مدتی بودند ملک مدتی خواب بامن نکرده بود چندان که در آن بنیستان بود چون ملک



ملک قیتوم سوگند خورده بود و دختر خود را بدو داده بود و این سر در خواب نهاد و روایت کرده اند که آن شب شبی بود عظیم سیاه و تاریک جهان چون قیر و قطران بود و چون دل دیوان سیاه بود

شبی تاریک و آلوده بقطران سیاه و سهمگین چون روز هجران
ستاره سرکشی بر جای مانده چو مرواریدی در مینا نشانده
فلک چون آهنین دیوار گشته ستاره از روش بیدار گشته
شب تاریک پنداری که دریاست که گیتی در کنار او نه پیداست

برق عیار آن دزد طرار مکار بسیار دان در آن شب تاریک از قفای خیمهٔ ملک بهمن در آمد نیک نگاه کرد خیمهٔ صاحب قران را خالی دید آن حرام زاده عظیم خرم شد و گفت این فرصت را غنیمت باید داشتن که ازین فرصت کم دست دهد و دلیر رفت دست در خیمهٔ صاحب قران کرد دو میخ برکند و از دامن خیمه در آمد و دید بستر انداخته و ملک بهمن چون سروی بر بالای بستر آن پهلوان جهان ور ستم دوران در خواب رفته و از عالم بیخبری لشکر خواب در وجود پهلوان در آمده بود او را بیخود کرده بود و چنان مبارزی و پهلوانی که هیچکس را یارای نگاه کردن در نبود چنان مدهوش گشته بود چنانکه شاعر گوید نظم

چو در خواب شد بهمن پیلتن چه خوابی گران خواب بیخویشتن
نه خواب مجرد که او مست بود در آن بحر ماهیش در شست بود
چو برق بکش بالین بهمن رسید چو برقی که از ابر بیرون جهید
یکی خنجر تیز بود ش بدست بیامد ببالین خسرو نشست

آن دزد بی باک و حرام زادهٔ ناپاک بر سر ملک بهمن آمد خنجر چون الماس در دست بقصد آن پهلوان آمد که تا او را بکشد چون ملک بهمن را اجل نرسیده بود و تقدیر رفته بود که ملک بهمن بدیدار اشک خسروان برسد و در کوه قاف در آید و چندین نره دیو در دست او بهلاک آید برق عیار کی میتوانست او را کشتن در خاطر گردانید که این مبارز عالمست جملهٔ این لشکرها از دست او عاجز درمانده اند حیف باشد او را چنین آسان کشتن مصلحت در آنست که او را زنده ببری ملک زرواق عاد گفت ببرم و از ملک انعام بستانم تا ملک زرواق عاد این پهلوان را بجزای کالوس قراقوس و طیلالوس بکشد این اندیشه کرد و دست بر مالید و اندکی مدهوشانه در دماغ ملک بهمن تعبیه کرد پهلوان مست بود مدهوش نیز شد آنگاه او را محکم بربست هرچند ملک بهمن مبارز جهان بود او را برگرفت آدمی هرچند مبارز باشد ولی که در خواب

باشد او را هیچ قوت نباشد برتک عیار نیز زبردست بود ملک بهمن را از سرنخچه برداشت و از آن خیمه
بیرون آمد و ملک بهمن را بر دوش کشید و راه سپاه طمراسپیه در پیش گرفت چون ملک بهمن باز آن
خود گرفت او را در بند کرد و بدست دشمنان اقبال روزگار با او نیز عوض کرد و در حالش جزا داد
که گفته اند      اگر عقل داری و تدبیر و هوش      ز اخبار پیران کن این پند گوش      چو بد کرده باشی بد آید به پیش
بد اندیش باشد دل پیش پیش      چو بهمن چنان کرد دیدش چنان      ز ایام دیدش سزا در زمان      اما مؤلف
اخبار گوید که برتک عیار آن دزد طرار از سپاه ستمونیه بیرون آمد و روی به سپاه خود نهاد از
یک نیمه شب گذشته بود که بلشکرگاه قمراسپیه آمد و روی بر بارگاه ملک زرواق نهاد و هنوز
زرواق نخفته بود و با جمع بزرگان و پسر کالوس در یکجا بودند و اندیشه میکردند که چون برتک عیار
چنین کاری کرد و چهل مبارز را که صاحب قران گرفته بود در بندها انداخت و صاحب قران جست وجوی
آن میکنند که اگر بداند که این کار ما کرده‌ایم حال ما در دست او خون باشد و مصلحت در آنست که با ملک
خود رویم البته روزی خواسته است چون بدانند که در عقب ما کسی باید جواب آنجا بگوییم ایشان
درین اندیشه گریختن بودند که غوغا برخاست که برتک عیار آمد و یکی را بسته بر دوش گرفته است
اینک رسید درین گفتن بودند که در آمد ملک برابر ملک زرواق رسید و ملک بهمن را بر زمین نهاد زرواق
گفت زرواق گفت ای عیار این کیست که بدین خواری و زاری آورده گفت ای ملک بدولت تو امشب عظیم
کاری کرده‌ام که هرگز هیچ عیاری نکرده است اما از دولت ملک نیکو نیکو انعامی خواهم دوش
رفتم و آن چهل مبارز را که صاحب قران گرفته بود در کشتی در طرف قمراسپیه فرستادم اما امشب عظیم
کاری کردم رفتم و صاحب قران که این همه کار در عالم کرد او را گرفتم و آوردم ملک زرواق چون این
سخن بشنید از جای برجست گفت ای برتک عیار راست میگویی گفت ای ملک در حضرت شما دروغ گفتن
عظیم عاری باشد اینک درین پرده سرا بسته آورده‌ام زرواق عظیم خرم شد کالوس پسر کالوس
آنجا بود گفت ای ملک صاحب قران را بدست منش دهید که بخون پدرم او را بزاری زار بکشم برادران
قراقوتیس و طیلالوس گفتند ای ملک زود او را می‌باید کشتن خدمتکاران طمطاطل نیز آنجا بود

جمله خرم شدند زرواق عاد گفت ای برتک عیار چون گرفتی این پهلوان جبار را برتک عیار گفت ای
ملک فکری کرده‌ام که اگر صاحب قران بداند که این کار ما کرده‌ایم احوال ما بد باشد بدولت ملک
سربازی کردم و صاحب قران را گرفتم و آوردم پس چنان کرد و بگفت ملک زرواق سوال کرد که زنده
است گفت بلی زنده است اما مدهوش است ملک زرواق گفت بگشای تا یکبار ببینم که این چه طور
کسی است این هنری و مردی دارد برتک عیار برگشود ملک بهمن بجست و بته در مجلس بنهاد است جمله از آن
شکل و وضع او عجب ماندند ملک زرواق گفت ای برتک عیار او را بخود آر که یکبار با او دو سخن بگوییم
تا چه جواب گوید بعد از آن او را حکم کشتن کنم برتک عیار گفت ای ملک چون وی را بخود آرم این بند بر دو
آسانست بفرمای که او را در غل و زنجیر کشند و حکم کن تا از خدمتکاران جمعی در زره و جوشن روند و
تیغها برکشند او را در میان گیرند تا او را بخود آرم ملک حکم کرد تا بندگران از پولاد و آهن بیاوردند
و صاحب قران خفته را در بند کشیدند این خبر در سپاه افتاد و جمله لشکریان آگاه شدند که امشب برتک
عیار صاحب قران را دزدیده است و آورده است جمله سپاه روی بدان مقام کردند روایت
کرده‌اند که باورقار عیار درین سپاه بود آمده بود که تجسس کند که این مبارزان ایرانی را که
آنجا که آورده‌اند چو این خبر بشنید که صاحب قران را گرفته‌اند و این کار برتک کرده است خلق میدویدند
در آن شب و فغان در آن سپاه افتاده بود باورقار عجب ماند که این چه حالتست او نیز دوید تا
بدان مقام رسید نگاه کرد اول برتک عیار را دید ایستاد باورقار عیار او را بشناخت گفت
آه دریغ این حرامزاده است که طالوس و طمطاطل را از بند گشود من او را گرفتم او گفت که من
مردی هر بندم او خود برتک عیار بوده است اکنون ملک بهمن را بگرفت دریغ از ملک بهمن
که گرفتار شد گویا با او چه خواهد کردن عجب باشد اگر بکشندش باورقار ایستاده بود که ملک بهمن را
در بند و زنجیر کشیدند و تا پانصد مرد در سلاح رفتند و شمشیرها کشیدند باورقار با خود گفت آنچه بر ملک
بهمن از آن آمد که خود بد کرد یا رای که بمحبت او در عقب او گرد جهان میگردید و او را طلب میکرد و مدتها او را
بگرفت و بدست کافران داد اکنون کار از تدبیر ما گذشت چون خواهم کردن باورقار عیار درین

اندیشه بود که ملک زرواق با برقک عیار گفت زود باش و صاحب قران را از بیخودی با خود آر برقک دست
در بغل کرد و فتیله بیرون آورد و بر آتش نهاد تا دود کرد پس از آن دود را پیش دماغ ملک بهمن داشت
که آن دود در دماغ ملک بهمن رفت عطسه زد که دماغش بسوخت و بعد از آن دیده را باز کرد و نگاه کرد آن
چراغها و شمعها بر کرده بودند و آن جمعی که تیغها کشیده بودند متحیر شد تصور کرد که مگر در خواب می‌بیند
باز چشم بر هم نهاد و آن حرامزاده برقک یکی لگد بر شانه او زد که ای صاحب قران چرا از بیداری پشیمان
شدی دیده برگشای تا حال خود را ببینی که گرفتار شده کجا رفت آن هنرها و مبارزی تو که عاقبت گرفتار
دست برقک عیار شدی ملک چون آن لگد بخورد و آن سخنها بشنید بر خود بپیچید نتوانست که بجنبد که او را بسته
بودند برقک عیار گفت ای پهلوان که ترا بچند جای بسته‌اند اگر بجنبی ترا بضرب شمشیر پاره کنند ملک بهمن
این سخنها بشنود دیده برگشود و از حال خود معلوم کرد در ماند که این چه حالتست از اول تصور کرد که مگر او را
بحکم ملک قیقوم گرفته‌اند که برقک عیار را نمی‌شناخت و بلکه هرگز برقک عیار نشنیده بود میخواست که
سخن گوید که من چه کرده‌ام که مرا گرفته‌اید ناگاه چون نگاه کرد زرواق را دید که بر تخت نشسته بود
بدانست که این ملک قیقوم جبت ملک زرواق عاد است در ماند که این چه حالتست دریغ عظیم بد بود
که من گرفتار دست کافران شدم اکنون چاره من چون خواهد بودن که رایگان بقتل خواهم آمدن
دریغ از جوانی من دریغ از پهلوانی من و دریغ از سپاه من که بدست خود گرفتم و بدست کافران
دادم لابد من چنین گرفتار شدم روزگار مرا جزا داد با خود می‌گفت    آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان جفا    روی گریز نیست که گردون کمانکش است    جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
چون مار ارقمست جهان گاه از فسون    کاندرون کشنده و بیرون منقش است    آن دریغ گفتن او را هیچ
فایده نبود ملک زرواق عاد در سخن در آمد و روی بصاحب قران کرد و گفت ای صاحب قران تو از
کدام مملکتی که درین دیار غریب در آمدی و چرا آمدی و ترا با ملک چه دوستی و با طمطاطل چه دشمنیست
و کالوس را چرا کشتی راست بگوی و هیچ نهان مکن که از تو خرابی بمن و سپاه من رسیده است
خیلی از مبارزان سپاهم بدست تو مجهول بهلاک آمده است ملک بهمن گفت من از دیار ایرانم

درین نزدیکی پیش ملک قیقوم آمدم چند صندوق جواهر داشتم بر خلق شهر سقونیه بخشش کردم خلق شهر سقونیه
بجهت جوانمردی جمله روی بمن نهادند من آنچه داشتم بی دریغ بایشان دادم این خبر بملک قیقوم کردند
که جوانی بخشنده در مملکت تست و مثل ریگ مال بخشش میکند مرا پیش ملک قیقوم بردند بتول طیلاپس وزیر
با من عتاب کرد و در آخر مرا عزیز میداشت اما تیلاس با جمعی از بزرگان پای تخت با طیلاپس متفق شدند
بدشمنی من میکوشیدند که وقتی که طمطاطل از مملکت شما آید با تیلاس یکی شدند در میان بارگاه ملک
قیقوم بقصد من کوشیدند و قصد من کردند پیل اندام گرفتار شد و تیغ براند و مقصد توشاق عاد کرد
و بکشت خلق شهر مرا که غریب بودم در آن شهر هیچ بد نکرده بودم مرا تعقیب کردند سه شبانروز جنگ
کردیم خلقی از جوانمردان شهر سقونیه بقتل آمدند و خیلی خانها بجهت من خراب شد من گناهی نداشتم
طمراسه دختر ملک قیقوم مرا دستگیری کرد و از میان غوغا و فتنه بیرون برد چون پدر او با من هیچ
بدی نکرده بود من نیز بجهت او دست بر آوردم و با دشمنان او را جزا دادم این لشکر که از صقلیه
در پی اشک حیزوان پسر ملک بهمن آمده‌اند و آن مالی که از جزیره شاهان طلب آورده‌اند شما بروید
و عداوت بر گردن ملک قیقوم فرود آمد که این سپاه بقصد او آمده‌اند چهل از آن سپاه گرفتم و در بند کردم
ندانم ایشان را که از بند من که بردند من در طلب ایشان آمده بودم تا با ملک قیقوم صلح کردم و غافل شدم
و مبتلا شما شدم ملک زرواق از سخن گفتن او عجب ماند تیز تیز در رو نگاه میکرد و با خود گفت دریغ باشد مبارزی
چنین کشتن این جنگی که با ما کرد و چند کس را که از پای تخت من کشت از آن کشت که با ایشان دشمنی
داشت بلکه از بهر آن کشت که با قیقوم دوستی داشت آن مبارز لایق است که در پای تخت من باشد
چون کالوس که پهلوان پای تخت من بقتل آمد اکنون هیچ مبارزی ندارم این جوان تربیت کنم که بقوت
این ایران و توران را توان گرفت ملک زرواق این اندیشه کرد و پس روی بملک بهمن کرد و گفت ای صاحب
قران تو بسیار خرابی بمن رسانیده خیلی مبارزان و پهلوانان من بقتل آوردی خون پهلوان کالوس و
طمطاطل و قرقوس و طیلاپوس بر تو دارم اینک پسر کالوس کالوس استاده است و خون میطلبد اما
آنقدر هست که آنچه کرده نه بدشمنی ما کرده بلکه بدوستی ملک قیقوم کردی که دخترش طمراسه بتو داده است

اکنون گرفتار دست ما شدی و آن چهل مبارز که تو گرفتی پیش منند جمله بقراسیه فرستادم اگر تو
فرمان میبری و آنچه میگویم قبول میکنی از خون تو در میگذرم و آنچه کرده بتو می بخشم و خونها که ریخته
حکم کنم که هیچکس را با تو کاری نباشد ترا عزیز کنم و پهلوانی پای تخت بتو دهم با تو یکی شویم و جواب
این دو سپاه بگویم و مال هر دو سپاه ببریم من دختر خود را بتو دهم این همه نیکی با تو بکنم بشرطی که در
کار بکنی ملک گفت آن کدام است بگوی تا بشنوم گفت اول آنست که ترک عشق طمراسپه بکنی او را
نخواهی که تا من دختر خود را بتو دهم دوم آنست که ترک یزدان پرستی بکنی و در ملت و آیین ما آیی
و در پیش بت سجود کنی ملک بهمن این سخن بشنید و در غضب رفت و سرخ برآمد و یک نعره بر ملک زرواق
زد گفت هیچ میدانی که چه مهمل میگویی آنچه در عالم من کردم جمله بتوفیق خدا و مدد کردم بحضرت او دا
که چنین کاری کردم که بندهٔ ضعیف اویم این حرکت از من نیاید ملک قیسوم حق بسیار دارد بر من هرگز
حق نعمت او فراموش نکنم و با دشمنان او یکی نشوم و طمراسپه زن منست من ترک زن خود نگویم من
یزدان پرستم ترک پرستیدن یزدان نکنم این سخن که تو گفتی با من از من نیاید شما مرا بحیل گرفته اید
و بند کرده اید امید بفضل یزدان دارم که مرا از دست شما خلاص کند و عاقبت بحضرت پدر تا داد
خود را از کاوزان بستانم کابوس پسر کالوس آنجا بود گفت ای ملک این هرگز ترک دین و مذهب خود نکند
او را گردن میباید زدن ملک بهمن یک نعره بر کالوس زد گفت ای حرامزاده ترا چه حد آن باشد که این
سخن بشنید گفت ای ایرانی عالم در دست شما خراب شد یکی دیگر آن بهمن که درین ملک درآمد و این همه خرابی
کرد عاقبت بدست غول هلاک آمد و این سپاه نیز هلاک آمده در طلب پسر ملک بهمن آمده اند که این همه
خرابی درین مملکت پدید آمد ملک بهمن گفت ترا رسید که نام بهمن صاحب قران بری که او پهلوان مشرق و
مغربست آنچه او کرد از مبارزی و پهلوانی کسی را هرگز میسر نشد جملهٔ مملکت مغرب بمبارزی و پهلوانی
در ملک صیقلیه در عقب غول رفت البته روزی پیدا شود ملک زرواق گفت تو آن ملک بهمن را دیده
که مدح و ثنای او میگویی گفت بلی دیده ام و با او مصاحبت بجای آورده ام و ملکه من از جملهٔ خدمتکاران
اویم ملک زرواق گفت هیچ از حال او خبری داری گفت بلی دارم پس زبان برگشود از حال خود و آنچه

در عالم کرده بود و بختی که گفت جمله از آن حال عجب ماندند ملک زرواق مصلحت در آن دید که او را نکشند بند
گران بر دست و پای ملک بهمن نهاد و گفت حالیا این جوان را باید بشهر قمراسپیه بپسرم طلال بسپارید که او را
نگاه دارم که من بر پسرم بگویم چه می باید کردن در حال ملک را بسته در کشتی در آوردند و بطریق قمراسپیه
روانه کردند بادرفتار عیار آنجا بود دریغ خورد و گفت حالیا هر چند که ملک عظیم سهوی کرد و خود را با
چهل مبارز را اسیر کافران کرد اکنون زود می باید رفتن که این حال را با ملک قیسوم می باید گفت که راز پنهان
داشتن فایده نیست روان شد تا در خیمه ملک قیسوم رسید گفت ملک را خبر کنند که خدمتکار صاحب قرانست
بار داد او بادرفتار درآمد و آنچه دیده بود و شنیده بود جمله را بگفت چون سخن بشنید آه از جان او برآمد
رنگ رویش زرد شد و دریغ خورد که اکنون جواب کار ملکشاه چون گویم که من بقوت او حرب میکردم
هنوز در آن سپاه مبارزان بسیار است که شنیده ام که نوادهٔ رستم زال اروان در آن سپاه است
تدبیر ما چون خواهد بود و بادرفتار گفت ای ملک رازی دگر هست که صاحب قران گفته بود که این راز پیش
کس مگوی از آن جهت تا این دم پوشیدم اکنون از آن گذشت که توانم پنهان کردن با تو خواهم گفتن
ملک قیسوم گفت زنهار هیچ پوشیده مدار و بگوی گفت ای ملک این صاحب قران هر چند که صاحب قران
شرق و غرب عالم است که آنچه او را در عالم دست داد از دست هیچکس بر نیامد اما نامش صاحب قران
نبود از برای مصلحت نام خود را صاحب قران نهاده بود وگرنه او ملک بهمن بن فیروزشاه است که چند
سالست که در مشرق و مغرب تیغ میزند نامش از آفتاب مشهورترست ملک قیسوم گفت این ملک بهمن که
در ملک صقیلیه و افرنجه پیدا شد و شاخه را کشت و طلسم گشود و جهان سوز جادو هلاک کرد گفت بلی
ای ملک او در عالم کار بسیار کرد در کودکی در سندستان اژدها کشت و شهر آبگینه رفت و هفت طلسم
سلیمان باطل کرد بجنگ کلاشنگی دیو رفت شهر نامیه رفت کلاشنگ کشت در طلسم سفید دیو افتاد شهر
عتیق رفت آنچه او کرد در عالم که کرد نقد از جنگ زنبیان غول می آید آنکه گفتند که ملک بهمن در شهر صقیلیه
شبی در طلایه ناپدید شد در طلب زنبیان رفت و عاقبت زنبیان غول را بکشت و آن مال که در
شهر تو خورد آن مال زنبیان غول بود که چهل و چهار پادشاه که در مقابل تو اند باقی نبه گاه در شهر

صقلیه گذاشته اند این جمله خدمتکاران اویند بطلب پسرش اشک خسروان آمده اند ملک قیسوم
گفت ای باد رفتار گیرم که تو راست نیکویی باری با سپاه خود چرا جنگ کرد و از مبارزان خود را بتو
نمود و نیز خاطر از سپاه خود ملول شده بود که بمن چنین گفت که آن روز که من در طلب زمیان غول رفتم
سپاهم هفتصد هزار بود و مرا در ان میانه یک پسر هفت ساله بود این جمله نتوانستند که پسری هفت ساله
مرا هفتصد هزار سوار نگاه دارند من ایشان را آدمی کنم اکنون حکایت بدینجا رسید که ملک بهمن با چهل
سردار درو دست زرواق عاد و عیاری حرام زاده برتک عیار گرفتار شدند اکنون زود چاره باید
کردن ملک قیسوم عجب ماند گفت چندین وقتست که درین مملکت هست این را آشکارا نشد اکنون
ای شیرمرد جهان و تدبیر چیست باد گفت چاره آنست که این خبر بملک لعلانشاه باید رسانید که تا
ایشان را خبر معلوم شود با تو متفق شوند بعد ازان باتفاق یکدیگر جواب آن قوم بگویید و در طلب
ملک بهمن و مبارزان در عقب او بگویید و اشک خسروان را هم در مملکت او طلب باید کردن قیسوم
گفت این هم کاریست که دوستی میان ما و لعلانشاه و صعلوک اندازی که جواب این قوم بگوی باد
رفتار گفت رفتم که تا این کار را پیش برم این بگفت و در حال روی بسپاه لعلانشاه نهاد و میرفت
تا در آن سپاه در آمد آن لشکر عظیم در هم افتاده بودند که اکرام و زطبل جنگ زنند و صاحب قران در
میدان آید جواب کار او که گوید اردوان آرزوی آن داشت که در میدان رود در سپاه ایران
غوغا بود و جمله گرد آن بر در بارگاه ملک لعلانشاه جمع آمده بودند جمله شاهان مغرب آنجا بودند که باد
رفتار عیار در آمد پرسنگی را گفت برو در بارگاه شاهان را آگاه کن که باد رفتار آمده است کشته که
باد رفتار عیار آنست که بدر شهر صقلیه در طلب ملک بهمن رفته بود او را در آرید شاید که از ملک
بهمن خبری آورده باشد در حال او را بار دادند که باد رفتار عیار را در آورند در آمد و خدمت کرد
و دعا و دست لعلانشاه و صعلوک و شمارق بوسید لعلانشاه گفت ای باد رفتار مدتیست که رفته در
طلب ملک بهمن آمدی از ملک چه خبر داری باد رفتار عیار گفت بکلیفه گوش بمن دارید تا از حال ملک
بهمن آنچه دانم بگویم گردان در بارگاه آمدند باد رفتار زبان برگشود و آنچه از حال ملک بهمن میدانست

که چون از جنگ کافران و زیان برهید بشهر سقونیه آمد و نام خود را صاحب قران کرد و درین شهر
چه کرد و طمراسپه با او چه کرد و طمطاطل و کالوس چون کشت و از مبارزان خود چرا گرفت و بند چون کشید
و برتک عیار چون رفت و خود چون گرفتار شد و او را بر طرف قمراسپیه چون فرستادند جمله بار گرفت
جمله معلوم کردند اردوان و شیرزاد و شاهان و مبارزان که این صاحب قران ملک بهمن بوده است
غوغا در ایشان افتاد و خرم شدند که پهلوان زنده است هنوز اردوان ملک بهمن را ندیده بود گمان آن
داشتند که هلاک شده است چون معلوم کردند که او زنده است اما دریغ خوردند که بدست کافران گرفتار
دریغ که از مبارزان که ایشان را بقمراسپیه فرستادند لعلانشاه گفت تدبیر این چیست چاره زود تر بیاید
و بگفتنی باد رفتار گفت اجازت ملک بهمن نبود اکنون بچاره کار مشغول باید شدن لعلانشاه و صعلوک
شاه و شمارق و طاطوس و طاقوس و شاه شمس الدین و اردوان و شیرزاد که آنجا بودند جمله بشنیدند
بشنیدند و دریغ خوردند گفتند اکنون اختیار از دست ما رفت که ملک بهمن و چهل مبارز ما در دست اهل
قمراسپیه افتد چاره آن چون کنیم باد رفتار عیار گفت چاره آنست که شما با ملک قیسوم متفق شوید
و جواب ملک زرواق عاد بگویید چون آن سپاه را بشکنید در عقب بروید که اشک خسروان هم
در ملک او توان طلب کردن با بهر و قامت لعلانشاه گفت چنین باید کردن باد رفتار عیار گفت طوطیانوش
با من بیاید که بخدمت ملک قیسوم رویم و این فتنه را بصلح مبدل کنیم طوطیانوش باد رفتار عیار و جمعی
از بزرگان روی بسپاه ملک قیسوم کردند چون بدان سپاه رسیدند غوغا در آن سپاه افتاده بود که
صاحب قران ملک بهمن بوده است و امشب برتک عیار او را برده است پیش ملک زرواق عاد و او را
بقمراسپیه فرستاده اند و آن چهل مبارز ایرانی را هم برتک عیار برده است و بر طرف قمراسپیه فرستاده اند
همه کس این سخن می گفتند که باد رفتار عیار آمد و طوطیانوش را آورد این خبر را بملک قیسوم بردند
جمعی را استقبال کردند که طوطیانوش در بارگاه آوردند ملک قیسوم برخاست و طوطیانوش در کنار
گرفت بنواخت و پرسش کرد و او را پیش خود بنشاند بعد ازان گفت که ملک بهمن در ملک من چه کارها کرد
اما مرا معلوم نبود که او کیست نام خود را صاحب قران کرد اکنون که مرا معلوم شد که او کیست در دست

ستونیه آمد و اکنون من از جملهٔ خدمتکاران اویم کمر در میان جان بسته‌ام که تا او را و یاران او را از دست
کافران برهانیم طوطیا نوش گفت که ما نیز در طلب او گرد عالم میگردیم جهان پهلوان اردوان با شیرزاد
از ملک یمن در طلب او آمدیم که در ملک ایران دارای بن داراب بر تخت نشسته است و مبارزانی که چندین
سال در عالم مبارزی کردند و خدمت کردند و عاقبت در پیرانه سر بدست دارای بن داراب هلاک
شدند و مملکت ایران بدست او آمد ما آمده بودیم که او را بگیریم و خون مبارزان ایران را از آن ظالم
بی باک بخواهیم خبر او را در بربر شنیدیم به بربر آمدیم خبر او را در باغیه شنیدیم بباغیه آمدیم خبر او را
در افرنجیه شنیدیم با فرنجیه آمدیم خبر او را در افریقیه شنیدیم با فریقیه آمدیم خبر او را در صقلیه شنیدیم
آمدیم مدتی با ملک شارق جنگ کردیم چون فرصت یافتیم اشک از خزینهٔ شاهان طلبه بردند در عقب
آمدیم که اشک خسروان از او بدست آریم با شک نرسیدیم و قصه نوعی دگر شد اکنون ما را در طلب ملک بهمن
و چهل مبارز و اشک خسروان می باید رفتن با تو هیچ جنگ و خصومت نداریم اگر تو با ما متفق می شوی
درین کار رنگ و اگر نمی شوی هم نزاع نداریم چون سپاه زرواق را بشکنیم البته در عقب باید
رفتن از ملک تو کارسازی کنیم و در عقب ملک خود برویم ملک قیقوم گفت من نیز درین کارها تمام
مرهم از دست من بر آید هیچ تقصیری نخواهم کرد پس طوطیا نوش از قبل لعلانشاه و صعاوک و
شاه طاطوس و شاه طاقوس و شارق و شمس و اردوان و شیرزاد سوگند خورد و بصلح ملک
قیقوم نیز عهد کرد و سوگند خورد و در حال امر کرد تا خلعت در آوردند و طوطیانوش را خلعت در
پوشانیدند و باد رفتار عیار در پوشید و مرکب خاص کشیدند تا سوار شد و در سپاه
خود آمد و آنچه شنیده بود و گفته بود جمله را باز گفت خبر افتاد که این هر دو سپاه در کار رزم
مشغول بودند و با هم صلح کردند سپاه ایران که آمده اند پانصد هزارند و سپاه زرواق عاد
جنگ خواهند کردن برقک عیار در آن سپاه بود چون از صورت حال آگاه شدند که این صاحب
قران ملک بهمن بوده است و این دو سپاه با هم صلح کردند و در واجنگ است با زرواق عاد برقک
عیار در آمد و آنچه شنیده بود جمله باز گفت چون چنین است که صاحب قران ملک بهمن بوده است

و این دو سپاه با هم صلح کردند سپاه ایران که آمده اند پانصد هزارند و جمله مردان کار و مبارزان
نامدار و سپاه ملک قیقوم چهار صد هزار بیشتر که با حریف ایشان نخواهیم بودن پس مصلحت آن که
ما ملک خود رویم اگر کسی در عقب ما بیاید جواب آنجا بگوییم پس ایشان بکار سازی گریختن مشغول شدند
چون شب در آمد بر لب دریا نزدیک بودند و کشتیها آماده و کارها تمام کرده جمله در کشتی در آمدند و آنچه
داشتند از خیمه و بارگاه جمله را از زیادت بگذاشتند و راه ملک قراسیه در پیش گرفتند و برفتند تا هیچ یکی
از آن قوم نماندند این خبر بهر دو سپاه رسید که شب ملک زرواق گریخته است خیمه و بارگاه گذاشته اند و رفته
اند آن هر دو سپاه سوار شدند و غارت ایشان کردند ملک قیقوم بخدمت لعلانشاه آمد و پیاده شد لعلانشاه
نیز پیاده شد تا جملهٔ شاهان مغرب و شارق یکدیگر را در کنار گرفتند از   تا این عهد بوده است میان
ایشان عداوت بوده است آن عداوت را بصلح مبدل کردند و یکدیگر را در کنار گرفتند پس آن دو سپاه
بر لب دریا فرود آمدند و خیمه و بارگاه زدند این خبر بشهر ستونیه رسید که این صاحب قران ملک بهمن زاده
است او را بشهر قراسیه بردند طراسه آگاه شد که ملک را بقراسیه برده اند فغان از جانش بر آمد
او نیز در سپاه آمد خلق شهر ستونیه در لشکرگاه در آمدند آن شاهان مغرب بکارسازی رفتن در عقب ملک
زرواق عاد مشغول شدند کشتیها از اطراف جمع میکردند و کارها را تمام میکردند و ملک زرواق عاد شتاب
تمام میرفت ملک بهمن را نیز پیشتر فرستاده بودند چون ملک زرواق عاد بقراسیه رسید ملک زرواق عاد را
پسری بود از قبل پدر در ملک قراسیه پادشاه بود از آمدن پدر آگاه شد استقبال کرد و پدر در شهر در
آورد ملک زرواق عاد از حال بندیان سؤال کرد گفت آنجا که حکم ملکست آنجا ایشان را باز داشته ایم
گفت ملک بهمن را کجا در بند کردید گفت ملک بهمن کدامست گفت صاحب قران گفت صاحب قران نیامده
ماندیم گفت طلب کنید ملاحان را در کشتی در اطراف فرستادند و از سر خزینه نشان خواستند نیافتند
و ندانستند که حال او چه شد که ملک بهمن در بند بود و در آن ندانستند که حال بچه رسید اما خبری عظیم
از طرف اختریه می کنند و سبب آن خبر آن بود مؤلف این داستان و راوی این خبر میدهد از قصه
و داستان پر غصه و محنت آن شاهزاده محنت دیده و غم روزگار بد و بسیار رسیده از حکایت

اشک خسروان و آن شاهزادهٔ جهان و سلطان ابن سلطان و خاقان ابن خاقان از پدر شاهزاده
ایران و از پادشاه زادهٔ ترکستان دختر سگمون خان در آن شبی که سپاه فرنگ بر آن خزینه زدند
و خزینهٔ شاهان طلبه غارت کردند اشک خسروان را با سرو قامت به اسیری بردند چون شب بود
که غوغا در آن جزیره افتاد هیچکس را پروای هیچکس نبود اما مؤلف گوید که سرو قامت را دختر
ملک شمارق عظیم اراوتی با شک داشت و شب و روز با او بودی در آن شب که این غوغا بر آمد اشک خسروان
و سرو قامت بدست یک کس افتاد و ایشان را در آن شب در کشتی در آوردند و بیکجا نشاندند چون آن
جزیره را غارت کردند و در کشتی در آمدند و کشتی میراندند چون منزلی چند برفتند سپاه قراسیه رسیدند
و بر آن سپاه زدند و جمله را هلاک کردند و آن کشتیها غارت کردند کافری حرام زاده بود اشک خسروان
و سرو قامت بدست آن کلاس افتاد و آن روز اشک خسروان و سرو قامت هفت ساله بودند و هر دو در
حسن و جمال چون شمس و قمر بودند کلاس را از آن حسن و جمال متعجب شد و سوال کرد که شما چه کسانید گفتند
ما برادر و خواهریم نگفتند ما کیستیم گفتند ما فرزندان بازرگانی بودیم پدر ما مرده بود در آن جزیره
ما مانده بودیم که بدست شما افتادیم کلاس هر دو را درست داشت و بفرزندی قبول کرد گفت هیچ اندیشه
مکنید که من شما را عزیز دارم و بفرزندی خود قبول کنم و دلداری میکرد و میبرد سرو قامت روی
با شک خسروان کرد گفت ای شاهزاده روزگار بد و ایام شوم دیدی که با ما چه کرد و ما را بدست این
انداخت اشک خسروان گفت ای شاهزاده من خود مدتیست که اسیر شماام اما از دولت تو هیچ کمی نداشتم
اما نصیب این بود که ما ببلای عظیم گرفتار شویم سرو قامت گفت ای اشک خسروان ما را از این بلا و
و اسیری که برهاند اشک خسروان گفت یزدان پاک ما را برهاند بغیر از و هیچکس نداریم سرو قامت
یزدان خدای عالم است آسمان معلق و زمین مطبق بقدرت او آفریده است شب و روز او آفریده است
شب و روز او می آرد و میبرد لب زبان برگشود و آنچه از عظمت و قدرت و وحدانیت یزدان
میدانست بگفت چندانکه سرو قامت یزدان پرست شد و یزدان پرستی سرو قامت را می آموخت و
هر دو بیکجا یزدان می پرستیدند تا کلاس ایشان را بجزیره آورد آن جزیره بود در میان دریای محیط

پر درخت و درخت میوه دار بر یکطرف کوه بلند کلاس بخانه خود آمد و اشک خسروان را و با سرو قامت
در خانه خود در آورد هر کس که آن حسن و ملاحت دیدند متعجب شدند بسبب آن حسن هر دو را عزیز میداشتند
اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که کلاس را زنی بود کاوزه و بد اعتقاد و از کلاس فرزندان
بسیار داشت چون حسن و جمال سرو قامت از حد و غایت بیرون بود آن زن رشک کرد با کلاس
گفت تو این دختر مشرقی را از بهر آن آورده که از بهر خودش بزرگ کنی اگر مرا میخواهی البته او را بفروش
بیقین که من او را هلاک کنم کلاس در ماند چون زن مبالغه میکرد و آتش حسد در جان او زیادت
شد در قصد هلاکت سرو قامت میکوشید کلاس را معلوم شد که اگر سرو قامت را نفروشد البته
او را بخواهد هلاک کردن دل بر آن نهاد که سرو قامت بفروشد و آن دو یار گرامی را از هم جدا کند اشک خسروان
را دل بسرو قامت خوش بود و سرو قامت را دل با شک خسروان خوش بود هر دو شاهزاده بودند
و از پدر و مادر جدا افتاده بودند تسلی هم هم میکردند بشومی آن زنک غدار و آن حرام زادهٔ ناپاک
آن دو یار وفادار از هم جدا شدند در آن حوالی جزیرها بسیار بود که در جزیره هم بازرگانی میرفتند و
معاملات میکردند کلاس آن حرامزاده سرو قامت را بزنگی فروخت سرو قامت را از اشک خسروان
جدا کردند اشک خسروان چون چنان دید زاری در گرفت و سرو قامت را آتش در جان افتاد هر دو
بهم خوی داده بودند و یکدیگر را عظیم دوست میداشتند و دل در محبت هم نهاده بودند زار زار بگریستند
و تضرع بسیار کردند و دست از هم نمیداشتند در یکدیگر پیچیدند زنهار میخواستند فایده نمیکرد تا عاقبت
بجور و جفا آن دو دلارام را از هم جدا کردند اشک را در آن جزیره بگذاشتند و آن سرو قامت را در
کشتی در آوردند اشک در خاک غلطید و زاری میکرد چون دید که فایده نمیکند روی بکلاوس کرد
گفت ای خواجه چون بر ما رحم نکردی ما دو مونس یکدیگریم ما را از هم جدا میکنی و ما را در فراق میسوزانی
باری مرادی بتو داریم مراد ما بر آری و مقصودم را حاصل کنی کلاس گفت چه مراد داری گفت مرادم
آنست که چندان صبر کنی من یکبار او را وداع کنم و او را در کنار گیرم که دانم که دیگرش نخواهم
دیدن کلاس را دل بسوخت و از فروختن سرو قامت پشیمان شد بسیاری جهد کرد چون فروخته بود

فایده نکرد گفت ای چندان مجال نرسید که برادر و خواهر یکدیگر را ببینند و در کنار گیرند سرو قامت را
از کشتی بیرون آورد و اورا اجازت داد که پیش اشک خنروان آمد و در پای اشک افتاد و زار زار
بگریست گفت ای اشک از پدر و مادر و ملک و گنج جدا شدم دلم بتو خوش بود اکنون مرا از تو نیز جدا کردند
دانم که در فراق تو خواهم هلاک شدن که طاقت نادیدن تو ندارم اشک نیز بگریست و سرو قامت را
در کنار گرفت و گفت ای ملکه بیزدان پاک من نیز ترا دوست میدارم و خاطرم بتو تسلی تمام داشت
اما اکنون حکم یزدان اینست که ما را فراق افتاد با حکم یزدان بباید ساختن و در رضای او راضی
شدن و از کرم و لطف او نومید نشدن که او مسبب الاسباب و مفتح الابواب است ای ملکه معلوم
دان که پدرم ملک بهمن صاحب قران شرق و عالمست در شهر صقلیه در عقب غول رفت و نیامد اگر
البته زنده باشد در طلب من خواهد آمدن و دانم که پدر تو نیز کسی را بجاید فرستادن حالیا ما
از هم جدا شدیم اما بتو توقع آن دارم که در وفای من باشی و دست غیر بخود راه ندهی که من نیز
دست از دامن وفای تو ندارم تا آنروز که بتو رسم در وفای تو میرم و ترک محبت تو نکنم پس آن
دو یار گرامی دست در دست هم نهادند و یکدیگر را وداع کردند اشک گفت نظم

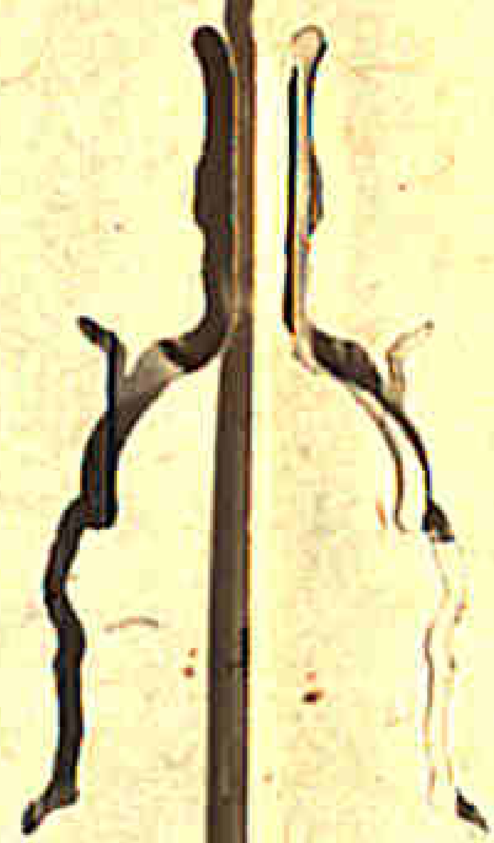
بآب چشم گفت ای نازنینا — زمن چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کدامین باد ت افکند — ندانم کدامین خارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی — کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهوی غزالان پیر گشتی — گرفتار کدامین شیر گشتی

چون گریه و زاری ایشان از حد گذشت آن زنگی که سرو قامت را خریده بود بیامد و دست سرو قامت
بگرفت و بزور از اشک خنروان جدا کرد و در کشتی در انداخت اشک در خاک میغلطید و از طرف دیگر
سرو قامت در کشتی میطپید تا عاقبت روزگار تلخی سموم در کام آن دو شاهزاده ریخت و باد فراق
آن دو مشتاق را از هم جدا کرد بر دوستی این جهان هیچ اعتمادی نیست مادر گیتی فرزندان خود را از
پستان محنت شیر زهر میدهد و لشکر قضا صف دل دوستان می‌شکند و سخت ترکان چرخ هیشه بلا بر
جان صاحب دلان میزند بهر که جاهلتر براحت تر و هر که عزیزتر خوارتر مسکین سرو قامت دختر ملک
شارق شاه و شاهزاده ملک صقلیه دل در محبت اشک خنروان بسته بود و توقع وصال داشت



بفراق مبتلا شد خواست که بکعبه وصال رسد در بادیه محنت بماند با چشم گریان و دل بریان اورا
از اشک خنروان جدا کردند و آن دو مونس جانی را بفراق هم مبتلا کردند تا باز بهم کی رسد
و خدا را در آن چه حکمت بود چون اشک خنروان از سرو قامت جدا شد ناتوان و نالان با چشمی
گریان و دلی بریان اورا از اشک خنروان جدا کردند و آن دو مونس جانی را بفراق هم مبتلا
کردند تا باز بهم کی رسند و خدا را در آن چه حکمت بود اما چون اشک خنروان جدا کردید از سرو قامت
ناتوان و نالان با چشمی تر و رنگی زرد کلاس کافر اورا در جزیره در آورد و در خانه پیش زن و فرزند
بنشاند با زن گفت که از بهر خاطر تو آن دختر را بفروختم تا بر من گمانی نبری اما این کودک را عزیز
دار که عظیم صاحب جمالست و صاحب کمال بسبب حسنی که اشک داشت او را عظیم دوست میداشت چون
چند روز بگذشت کلاس محبت و شفقت در حق اشک زیادت کرد زن باز چه کرد که کلاس اخیلی فرزندان
بود تا بجایی رسید که کلاس اشک را از فرزندان خود دوستر داشتی زن تحمل نمی کرد و هر چند که کلاس را گفت
که این غلام را بفروش قبول نمی کرد از فروختن سرو قامت نیز پشیمان شده بود و زن را منع می کرد
که از بهر آن دختر می گفتی که از بهر خود نگاه میداری فروختن سرو قامت نیز پشیمان شد ازین
کودک چه میطلبی او را نخواهم فروختن زن کلاس دانست که اشک را نخواهد فروختن چند روزی صبر کرد
دید که روز بروز کلاس در محبت اشک می افزاید گفت چون کنم اگر این کودک چند وقت دیگر در پیش او
خواهد بودن بیقین که کلاس محبت فرزندان خود را جمله بدو خواهد داد مرا چاره کار خود بایدکردن و
نوعی بایدکردن که این سرو را هلاک کنم بسیار اندیشه کرد و تدبیر جست مصلحت در آن دید که زن
کلاس را از وصلت پسر داشت اما یک پسر خرد داشت و مدتی بود که بیمار بود و نمی مرد و نه صحت
می یافت گفت مصلحت در آن دانم که این پسر بیمار است سرش از تن جدا کنم بگویم که این کار که این
غلام کرده باشد که بدین حجت اورا هلاک کنم یا بفروخت اندازم در این
یافت که کلاس در خانه نبود اشک خنروان آن شب در فراق پدر و مادر و سرو قامت
بسیار گریسته بود دلگران شبی در خواب شد آن زنگی بی عقل و آن جاهل دغل و آن خسیس نجس و

وآن کافرهٔ مکاره آن ملعونهٔ نابکاره آن سنگدل بی دین با خاطر پرکین از بستر خود برخاست و
بر سر آن پسر بیچاره آمد و کاردی نهاد و سر آن بیچاره از تن جدا کرد و چون از کشتن او ایمن شد آن کارد
خون آلود را بیاورد و در زیر اشک نهاد و جامهای بخون آلوده دربرفت و بر جای خود سر نهاد و چون
هنگام سحر شد کلاس آمد و وضو برخاست و درین خانه کلاسش سؤال کرد که حال فرزندم چونست امشب
خواب کرد یا نه زن گفت آری تا نیم شب می نالید بعد از آن آرام گرفت من نیز در خواب شدم تا این وقت
که تو آمدی برو ببین و باز دان که حالش چیست کلاس ببالین پسر آمد او را دید سر بریده و بستر او جمله
جمله خون درگرفته فغان برآورد که این پسر کشته است زن چون شنید فغان برآورد و موی کندن
گرفت و جامه بر تن چاک زد و روی بخراشید پسران دیگر از خواب برجستند و آن حال بدیدند فغان
درگرفتند اشک نیز از خواب برآمد سراسیمه آن حالت بدید پیش ایشان آمد که باز داند که چه
حالتیست آن پسر آن جامهٔ اشک خون آلود دید گفتند جامهٔ تو بخون آلوده است اشک خون آلود دید
درماند مادر پسر گفت این کار غلام کرده است طلب کنید طلب کردند کاردی خونی از زیر سرش بیرون
آوردند پیش کلاس آوردند و بنمودند زن گفت ای کلاس هزار بارت گفتم که این غلام را بفروش
که بر پسرانم حسد میکرد قبول نکردی که تا امشب چنین کاری کرد و پسرم را هلاک کرد آن پسران کلاس اشک
درآمدند و اشک را بسیار بزدند و سر و تن او را جمله درهم خرد کردند هرچند که اشک می گفت که
من نکرده‌ام قبول نمی کردند و بیشترش میزدند تا چندانش بزدند که اشک حیران و مدهوش شد
زن کلاس برهنه در دست و پای ایشان میغلطید و تضرع میکرد که پسر مرا این غلام کشته است او را همچون
پسرم بکشید و اگرنه من خود را میکشم آن خیلی قرابات در آن جزیره داشت جمله جمع آمدند
و کلاس را منع کردند که البته این غلام را باید کشتن کلاس دل از پسر کشته داشت بکشتن اشک رضا داد
اشک را از خانه بیرون کشیدند و برهنه کردند و دستهای او را از عقب ببستند و رسن در گردنش انداختند
اشک در نه سالگی بود که در میان آن قوم عاجز و متحیر مانده بود هرچند که شفاعت میکرد که
این کار کار من نیست کسی از وی باور نمی کردند و خلق آن جزیره باتفاق می گفتند که این کار او



کرده است و او را بزاری زار باید هلاک کردن تا او را بر لب دریا آوردند و فکر کشتنش کردند درختی
بزرگ بر لب دریا بود ریسمان در آن درخت انداختند و اشک را بپای آن درخت درآوردند ریسمان
در حلق اشک انداختند اشک دریغ خورد و از خود گفت دریغ که رایگان و بی گناه بدست این قوم هلاک
شدم سر بالا کرد و با خدای در مناجات درآمد و زار زار بگریست الهی آگاهی کریم که این خلق نمیدانند
آخر تو میدانی از پدر و دوستانم جدا کردی و بدست کافرانم اسیر کردی اکنون بزاری زارم
هلاک خواهند کردن خداوندا چه کرده ام که با من چنین کنی بندهٔ ضعیف توام ترا می پرستم و ترا
میخوانم و ترا امیدوارم و بغیر از تو امیدی دیگر ندارم که برهانی قادری و میتوانی که همه چیزی تو توانائی
بحق سالکان راهت بحق آشفتگان درگاهت بحق بیماران بی دوا بحق افتادگان بی سروپا بحق
طالبانت در شب و روز و بحق غریبان جگرسوز بحق دیدهٔ یتیمان بناله و لسوز اسیران با آب دیده
فراق دیدگان با آه سرد غریبان بر سر راه با ماتم دل اسیران در بن چاه بحرمت اسم اعظم بحق لوح و
قلم **نظم** ز من ناید بواجب بندگاری گر از من ناید آید از تو باری بانعام خودم دل خوش کن ای پاک
که انعام تو بر من هست بسیار ز تو چون پوشم این راز نهانی وگر پوشم تو خود پوشیده دانی چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
چو آب چشم خود غلطید بر خاک که مرا از دست این قوم خلاص دهی تا این مناجات کرد آن قوم ریسمان
در حلقش انداخته بودند که از ناگاه بقدرت یزدان پاک از صنع خداوند آب و آتش و خاک و باد
کشتی عظیم بر کنار آن دریا رسید جمعی از مردم بازرگان در آن کشتی بودند که بطلب تجارت در آن دریا
می گشتند هرچند از آن جزیرها بودند و هم کافر و بی دین بدین جزیره بطلبکاری تجارت آمده بود و چون از
کشتی بیرون آمدند و حال را مشاهده کردند پسری دیدند چون قرص خورشید با روی چون ماه و موی جعد
و سیاه دست بسته و ریسمان در حلق او انداخته بودند و خلق گرد او درآمده سؤال کردند که چه حالتست
این کودک چه کرده است که او را بدین علامت می کشید گفتند در آن میان شخصی گفت اکنون از کشتن
او چه خیزد شاید که این سخن بر دروغ باشد که از دست کودکی چنین کاری نیاید بمن بفروشید تا
بهای نیکو بخرم کلاس اول نمیداد که اشک را بکشد طمع کرد بمقدار بسیار بفروخت گفت بشرطی که هم

اکنونش ازین جزیره بیرون بری گفت چنین کنم در حال اشک را در کشتی در راه پیش گرفتند و برفتند
اشک شکر کرد مر خدای را تبارک و تعالی که او را از دست آن قوم از کشتن برهانید بدانست که
دنیا را بد و نیازی نیست اشک خسروان از دست آن قوم خلاص شد مؤلف این داستان چنین
روایت کرده است که آنکس که اشک را بخرید کافری بد عظیم بد اعتقاد و بت پرست و دران جزیره خانه
بود از سنگ ساخته و دران خانه بتی بود عظیم از سنگ ساخته و خلق آن جزیره پیش آن بت سجود
میکردند و آن بت را می پرستیدند و خلق آن جزیره هر روز در طلوع آفتاب پیش آن بت میرفتند و سجود
میکردند چون اشک خسروان را در آن جزیره آوردند آن کافران که اشک خسروان را خریده بود و او را لوقا
نام بود و آن جزیره لیناس لوقا اشک را در آن جزیره آورد اهل جزیره آگاه شدند که لوقا آمده
است و غلامی صاحب جمال آورده است خلق آن جزیره بتفرج اشک می آمدند و از آن حسن و جمال
عجب مانده بودند و اشک بچشم عجب در ایشان نگاه میکرد آن شب آنجا بود و اول روز خلق آن جزیره از
پیر و جوان و زن و مرد جمع آمدند و اشک را نیز با خود بردند چون پیش آن بت خانه رسیدند و در
پیش آن بت سر بر زمین نهادند و سجود میکردند و روی بر خاک مالیدند و از آن بت سنگین استعانت
میخواستند اشک خسروان آن حال میدید و با خود اندیشه کرد که این قوم چه میکنند تا چند روزی
برآمد تا اشک را معلوم شد که این قوم بت پرستند و از بت استعانت میطلبند اشک خسروان گفت
وقتی که این کافران از بت پرستیدن استعانت میطلبند و امید دارند که بمراد برسند من خداوندی را
می پرستم که آفرینش عالم از وست و مراد عالم و عالمیان او بر می آرد و منت کننده و هست کننده اوست
پس چرا در خدمت او من غافلم من نیز کمر خدمت او در بندم و از درگاه او درخواست کنم که مرا ازین
اسیری و غلامی کافران برهاند و بدیدار دوستان و عزیزانم رساند پس اشک خسروان کمر بندگی در میان
جان بست و شب و روز بطاعت مشغول شد چون آن حرامزادگان پیش آن بت سجود میکردند اشک نیز
در گوشه رفتی و سر بسجود نهادی و تضرع و زاری کردی و سر و روی در خاک مذلت مالیدی و با خدای
تعالی مناجات کردی و رستگاری خواستی تا بدین معنی مدتی بگذشت تا عاقبت خلق آن جزیره

وقوف دار شدند که یزدان پرستست این قصه را با لوقا گفتند خواجه اش بود لوقا اشک را طلب
کرد گفت ای غلام تو کرا می پرستی و خدای تو کیست گفت خدای من کیست بیچون و بیچگونه که همه عالم از
آثار قدرت اوست لوقا گفت در هر مملکتی خلق را اعتقادی دینی و دیگرست درین جزیره خلق این جزیره مرا
منع می کنند که علامت یزدان پرستست اشک خسروان گفت نعوذ بالله که من از یزدان برگردم و دست از
پرستش یزدان بدارم این کار هرگز از من نیاید لوقا گفت اگر فرمان نبری و سخن من نشنوی البته
بدانکه ترا هلاک کنیم و بزاری زارت بکشیم اشک گفت هرچه خواهی با من بکن که من ترک سر و جان بکنم
و ترک یزدان پرستی نکنم که چون دانم که اویم از دیده است و باز رجوعم با و خواهد بودن ترک او چون
کنم بغیر از و کسی دیگر ندارم لوقا گفت تو بنده منی ترا فرمان من می باید بردن اشک گفت هر حکمی که
بزمین میکنی و کاری که بمن فرمایی بجای آرم و از حکمت سر نه پیچم بغیر ازین سخن که هرگز قبول نکنم
اگر خود پاره پاره کنی چون اشک خسروان لوقا را فرمان نبرد و لوقا را دریغ می آمد که زود زود اشک را
بکشد که عظیم صاحب جمال بود با خود گفت بورشش کنم و عذابش فرمایم که تا تمام عاجز شود و سخن مرا
بشنود و بقول من کار کند روایت کرده اند که هر خوابی که در عالم باشد باشک میکرد و هر کارهای گونه گونه
بجای می آورد و کارهای درشت با اشک خسروان میفرمود که باشد که فرمان برد و اشک از بیم جان
آن کار تمام میکرد و هیچ فایده با اشک نکرد لوقا اشک خسروان را بگله بانی و هیمه کشیدن و آب آوردن
فرمودی چون روز شدی لوقا کافر خیکی بزرگ بر دوش اشک خسروان نهادی و چند خیکی آب کشیدی بعد از آن
که از آب کشیدن پرداختی تبری بر دوش نهادی و ریسمانی که بکمر در آوردی و بطرف دشت گوسفند در پیش
تا شب گله چرانیدی او خار و خاشاک گرد کردی و بر دوش کشیدی و آن گله گوسفند در پیش کردی و بخانه
آمدی پیراهنی از شال سیاه بر تن برهنه پوشیده و کلاهی از پوست ماهی بر سر داشت اما پای برهنه
هر یک روز یک ماهی بیشتر نخوردی و روزگار بمحنت و عذاب گذرانیدی و شب و روز در آن کوه و بیابان
گریستی و با خدای تعالی مناجات کردی و روی بر خاک مالیدی و گفتی الهی و دانایی که بکودکی در غربتم
انداختی و اسیر دست کافرانم کردی و از شاهی بگدایی انداختی و از آزادی ببندگی و از عزیزی بذلیلی

این همه جور و جفا و ستم من از بهر آنست که ترا می پرستم هزار جان من فدای محنت تو باد و بندهٔ ضعیف درگاه
چه باشد از کرم و لطف بی دریغت که بر من مسکین رحم کنی و به دیدار عزیزانم برسانی ای دریغ از دیدار
مریم ملک بهمن که هیچ ندانستم که حال مریم چه شد دریغ از دیدار مادرم خورشید چهر که در حسرت و
آرزوی من هلاک شده باشد دریغ از سرو قامت دختر ملک شمارق شاه صیقلیه که دلم بدو خوش
بود بزورش از من جدا کردند چندان بگریستی و کارش روز بروز بدتر بودی گرد غریبی و محنت
روزگارش گرد بر آمده بود مدتی مدید و روزگار بسیار اشک حنروان در آن جزیره بدست
لوقای کافر بود و تقدیر خدای تعالی چنان بود که در آن دریا و حوالی آن جزیره خلق بسیار
بود و هر یک جزیری رسیدی و حمله با هم دشمن بودند و قصد هم کردندی و آن جنگ را با هم غزا
تصور میکردند و در آن حوالی جزیره بود با لشکر بسیار و پادشاهی و آن خلق جمله کافر پرست
بودند آن جزیره را جزیرهٔ خیلاط می گفتند در آن جزیره ملکی بود کی کاوه نام و ان کیکاوه
را با خلق این جزیره عداوت و دشمنی بود و دایم بر هم سپاه کشیدندی مگر روزی خلق جزیره
بر ایشان فرصت یافته بودند و از ایشان جمعی را کشته بودند و جمعی را اسیر کرده بودند دایم
ایشان در کین میبودند که باشد که روزی عوض کنند اکنون فرصتی یافتند که خلق این جزیره را
غافل دیدند و یک تاختی کردند و شبی بی اختیار بر ایشان آمدند و در اول روز سپاهی بر ایشان
درنجید ملک ایشان بگریخت و خلق آن جزیره را بدست دشمنان بگذاشت آن خلق خیلاط تیغ در
آن قوم نهادند روایت کرده اند اول کسی که بقتل آمد لوقا بود که آن جور و جفا بر اشک
حنروان نهاده زن و بچه او را غارت کردند و در آن جزیره هیچ کس نگذاشتند بعضی بقتل آمدند
و بعضی اسیر کردند و مال بسیار یافتند هرگز تا آن خلق بوده بودند چنین فرصتی نیافته بودند
و چنان فتحی نکرده بودند القصه از طایفه جمعی در عقب اسیران در کوه و بیشه می گشتند با جنیبا
باشک حنروان رسیدند که در آن کوه در دری در آمده بود و آن گله گوسفند را میچراند و خود گریه
و زاری میکرد و از جفای لوقا می نالید و میگریست که جمعی از آن قوم رسیدند آن گله را



با اشک حنروان بگرفتند و تیغ برکشیدند و بر اشک حمله کردند اشک زنهار خواست که من غریبم
بقدر زبان آن طایفه میدانست که مدتی بود که در میان ایشان بود سوال کرد که چه کسی گفت غریبم
اکنون مدتیست که بدست این طایفه اسیر بودم او را هیچ نگفتند اما او را اسیر کردند با آن گوسفند
در پیش انداختند و بمیان جزیره در آوردند سه روز و سه شب در آن جزیره غارت کردند و بعد
از آن در کشتیهای خود نشستند و روی بجزیرهٔ خیلاط نهادند بعد از چند روز که رفتند بجزیره
خود رسیدند و از کشتیها بیرون آمدند حکم کیکاوه شد که آنچه از آن غنیمت یافته بودند جمله بر ملک
عرض دادند آنچه وظیفه و حصهٔ ملک بود بیرون کردند اشک حنروان بر طرف کیکاوه افتاد
کیکاوه از آن حسن و جمال اشک عجب ماند از وی سوال کرد که تو چه کسی گفتم غریبم و اسیر بودم
بازرگان بچه ایم که بدست این طایفه افتاده ام کیکاوه را عظیم با اشک حنروان نیکو افتاده
اشک حنروان تربیت میکرد و در مجلس خودش راه داد چون اشک شه زاده بود طریق خدمت
شاهان نیکو میدانست راه خود را در پیش کیکاوه زیادت میکرد و در مجلس خودش راه داد
تا چند وقت برگذشت آن جور و محنت اشک حنروان براحت متبدل شد و از غم و اندوه
گلهبانی خلاص شد روزی غوغای عظیم در آن جزیره افتاد و ملک با خلق شهر از آن جزیره بیرون
آمدند میدانی بود و حلبه در میدان جمع آمدند از آنجا هزار افزونتر اشک نمیدانست که چه بوده
آن روز عید آن قوم بود از ناگاه گاوی پیدا آوردند عظیم با هیبت او را بر آراسته بودند شاخها
او را در زر مسیح گرفته بودند و بلعل و جواهر آراسته جلی گران مایه بر دوش آن گاو انداخته بودند
و دم آن گاو را هر موی دری در وی گذرانیده بودند و عنبرینه از عنبر و نافهای مشک در
گردن آن گاو انداخته هر دو دستش در طلا گرفته بودند و عنبرینه از عبیر پر کرده و بسیار
لعل و جواهر از هر نوع بر سر و تن آن گاو و ساز داده بودند و زن و مرد و پیر و جوان
در عقب آن گاو افتاده بودند هر گاهی که آن گاو دل و دست و پای از زمین بر داشتی آن
خلق خاک پای او را در ربودی و بر سر و چشم خود مالیدندی و از برای خاک پیم او برهم

افتادندی و از دست هم ربودندی این کاو را در کان گرفته بودند همگی تمام می آوردند اشک
حیران و متعجب در آن قوم نگاه میکرد که این همه تمکین این کاو از بهر چیست تا آن کاو را بیاوردند
و باز داشتند پس جمله یکبار پیش او سجود کردند و سر در پیش آن بر زمین نهادند و تضرع می
کردند و از آن نگار استعانت میخواستند و همت طلب میکردند هر کس را که مرادی بودی آن مراد
خواستی و از زر سرخ و سفید چندانکه نذر کرده بودند در قدم این کاو ریختند آن حرامزادگان
یعنی آن کاو را پرستیدندی اشک دانسته بود که این قوم کاو پرستند اشک چون یزدان
پرست بود هیچ التفاتی بدان کاو نکرد و پیش آن کاو سجود نکرد و آن قوم چند نوبت در پیش
آن کاو سجود کردند اشک سجود نکرد او را گفتند که چون بود که تمکین این کاو نکردی و در پیش وی سر بر
زمین ننهادی گفت اگر من سجود نکردم ننگ کردم چرا شما را در پیش وی سجود کردید گفتند از آنجهت
که خلق جزیرهٔ خیلاط این کاو را پرستند اشک گفت نعوذ بالله مگر شما دیوانهاید چه میگویید کاو
کاو خدا را می شاید گفتن پس تو کاو نمی پرستی گفت من خدا را می پرستم صانع بی علت و کریم
با حکمت اوست که آسمان و زمین و خاک و آب و باد و آتش آفریده است کاو و خر و اشتر و اسپ
او برای آسایش بندگان پدید کرده است و در مملکت ما این کاو را که شما پیش او سجود می کنید
ایشان بارهای گران بر دوش می نهند کارهای عظیم بد و میفرمایند ایشان گفتند درین ما کاو بارکش
جداست اشک گفت این چه جهل است که شما میگویید کاو حیوانیست که میخورد و شهوات میراند و
میمیرد خدا را نشاید ازین فعل بد درگذرید و این فعل زشت ترک کنید ایشان بر اشک میخندیدند
تا شب آنجا بودند و پیش آن کاو چند بار سجود کردند بعد از آن نعمت بسیار کشیدند و در آن صحرا
میخوردند و عیش میکردند ایشان را آن روز عید بود اشک در کار و بار ایشان عجب مانده بود
تا این خبر را بکیکاوه گفتند که این غلام صاحب جمال کاو را نمی پرستد و ما را نیز ازین کاو منع
میکند کیکاوه گفت کودکست نمیداند مصلحت در آنست که او را در خدمت این کاو باز داریم
که خدمت این کاو کند تا عزت و حرمت او بداند پس اشک را طلب کردند و بخدمت آن کاو

امر کردند و کلید آن خانه که کاو در آنجا می بود بدو دادند اشک را بدان کاو خانه آوردند
خانه ساخته بودند از سنگ خاره و سپید کرده و آخوری از سنگ بسته در زیر قدم آن کاو و فرشهاء
خوب انداخته بودند تا زمانی یک فرصت یافت و خدای ایشان که می پرستیدند هلاک کرد گفتند این کودک
را عزیز و گرامی خواهیم داشتن که چنین کاری کرد و کاو را هلاک کرد کسی بازگشت و آنچه شنیده بود
با کیکاوه گفت کیکاوه در ماتم آن کاو بنشست با خلق جزیره بسیار اندیشه کرد که چکند عاقبت
مصلحت در آن دیدند که التجا با آفتاب پرستان کنند هم در آن دریا جزیره بود عظیم بزرگ و خلق
آن جزیره پیش آفتاب سجود میکردند کیکاوه مکتوب بر آن جزیره نبشت و تضرع کرد که ما را با اهل
جزیره ستاره پرستان حربی واقع شده و شکستی عظیم بر من آوردند کودکی از پیش ما گریخته است
و پیش ایشان رفته است آن کاوی که پدران ما پیش ایشان سجود کرده اند آن کاو را کشته است
اکنون خلق جزیرهٔ خیلاط بی کس ماندهاند و هیچکس ندارند که پیش او سجده کنند ارادت بر طرف
آیین شما دارد که چون شما پیش آفتاب سجود می کنند و شما را متابعت کنند اما بدو شرط شرط اول
آنکه کسی را از معتقدان خود بفرستند تا رسم و آیین شما اهل جزیره را تعلیم و شرط دیگر آنکه سپاهی
بیاری کردن ما بفرستند تا بجنگ کردن آن طایفه رویم و عوض خود را از آن قوم بخواهیم اهل جزیرهٔ
آفتاب پرستان بدین معنی عظیم خرم شدند که یک جزیره با ایشان متفق شدند چند کس را از
مردم بزرگترین شما بدان جزیره فرستادند و گفتند که ما ازین طرف سپاه پرشیان خواهیم کشیدن شما
نیز از آن طرف سپاه بیارید که جواب این قوم بگوییم کیکاوه نیز خرم شد سپاهی عظیم چندانکه
حد آن جزیره بود کار سپاه سازی کرد و عزم جزیرهٔ ستاره پرستان کرد قاورد شنید که کیکاوه با ملک
آفتاب پرستان اتفاق کرده است بجنگ کردن ایشان می آیند طلب کرد و این سخن را بدیشان
جمله بگفت که ما حریف ایشان نخواهیم بودن که ایشان عظیم غلبه اند گفتند ما نیز التجا بقومی خواهیم
بردن گفت چنین است در آن حوالی جزیرهٔ بود آن جزیره را جزیرهٔ تنگانه گفتندی در آن جزیره هم
خلق بود کافر و بی دین از سنگ کمتر پیش بتی زرین سجده کردند با ایشان متفق شدند و سپاه کشیدند

این خلق چهار جزیره و جنگی عظیم واقع شد چند شبانه روز میان ایشان حرب بود و بسیاری از هم
هلاک کردند از پادشاه و رعیت و غیره در آن مقابله باز اشک حسنروان بدست کافری حرام زاده
گرفتار شد و او را از میان بدر برد و در آن دریا در آن جزیرهاش میگردانید بهر جزیره که میرسید
او را میفروخت تا چند دست بدست افتاد که کارش بجایی رسید که از یزدان پرستی هیچکس
او را میخرید و بدو التفات نمیکرد در آخر آن دریا چند شهرنشان میدادند بعضی کافر و آما شهری
بود که آنرا اختریه میگفتند خلق آن شهر یزدان پرست بودند و ملک آن شهر مردی بود عادل اشک
حسنروان از آن شهر دل بسته بود و آن خواجه خود را گفت مرا باختریه بر اگر میخواهی که بهای نیکو بفروشی
خواجه گفت مرا نیز در دل چنین است ولیکن تا اختریه خیلی راه است آما ناچاری باید رفت اشک را بر
داشت و روی باختریه کرد بعد از مدتی رسید آن روز که اشک را در اختریه در آوردند اشک در
سن پانزده سالگی بود و در غایت حسن و جمال بود روز دیگر آن کافر دست اشک حسنروان بگرفت
و او را در میان بازار آورد و آراسته و پیراسته و خلق شهر اختریه هر کس که چشم بر جمال اشک
افتاد از آن شکل عجب ماند که تا عمرشان بود هرگز چنان حسن و جمال ندیده بودند و گرد اشک بر
آمدند و صورت او را تفرج کردند سوال کردند که این کودک صاحب جمال را کجا میبری گفت
گفت غلام منست بمال بسیار خریدهام میفروشم هزار کس بخریداری برخاستند و در قیمت او میافزودند
درین شهر ملکی بود عادل و یزدان پرست او را ملک صنیران نام بود از جملهٔ خدمتکاران که در حضرت
داشت شخصی بود که از جملهٔ مبارزان پای تخت او بود طلموس نام در آن روزی که اشک را در اختریه
آوردند و خلق شهر بخریداری آمدند و بها در هم میافزودند و خواجهٔ اشک طمع بیشتر داشت
تقدیر خدای ملک صنیران در شکار بود و بازگشت گذارش در آن مقام و آن غلبه و انبوه را بدید
سوال کرد که این چه غلبه است گفتند ملک را بقا باد خواجه آمده است و غلامی صاحب جمال آورده
است که کسی بچنین او ندیده است خلق شهر بتفرج او غلبه کردهاند و در بهایش میافزایند و او
نمیدهد ملک گفت آن غلام با خواجهاش بایوان ما آرید اگر لایق ما بخریم پهلوان طلموس مرکب

پیش راند چو چشمش بر جمال اشک افتاد وقت بود که عقل از سر او بدر رود متحیر بماند از حسن و صورت
سوال کرد که خواجه این غلام کیست او را بنمود طلموس گفت غلامت بردار و بحضرت ملک آر این
این غلام لایق ملک صنیران است در حال اشک را در پیش کردند و روی بحضرت ملک نهادند چون به
در ایوان ملک رسیدند طلموس در ایوان شد و پیش ملک صنیران خدمت کرد ملک گفت آوردی
آن غلام را طلموس گفت ای ملک چه غلام شاهزادگان بیشتر میماند که تا عمر منست من هرگز بچنین و
جمال او آدمی ندیدهام که او فرشته است صنیران گفت باز دارند خواجهٔ اشک در آمد و خدمت کرد
در عقب او اشک در آوردند چون مجلس شاهان بود و اشک شاهزاده بود و طریق ادب نیکو
میدانست در پیش تخت ملک صنیران خدمت کرد صنیران نگاه کرد پسری دید در غایت حسن و جمال
کودکی بچهره چو ماهتاب و بجمال ثانی آفتاب از این ملک سیرتی پری صورتی مناسب خلقتی
چون ماه و مشتری و چون حور و پری در صورت بشری    که میگوید که هست این صورت از گل
همه جانی همه روحی همه دل    نه انسان کز ملک روی تو بیند    شود واله بدان شکل و شمایل
اثر بزرگزادگی و شهریاری چون آفتاب از مشرق دیدارش تابان بود    بیت
بالای سرش ز هوشمندی    می تافت ستارهٔ بلندی    در آن مجلس از صغار و کبار هر کرا چشم
بر جمال اشک حسنروان افتاد و جمله را عقل از سر بدر رفت انگشت تعجب بدندان گرفتند و
بچشم حیرت در قد و بالای و شکل او عجب ماندند صنیران سوال کرد که این غلام راز آوردهٔ گفت
ملک را بقا باد این غلام را من در جزیرهٔ آفتاب پرستان خریدم آما بهای بسیار از اشک سوال
کردند که تو در جزیرهٔ آفتاب پرستان چون افتادی ترا پدر و مادر کیست اشک گفت مرا از شوم
و بخت بد نامیمون بدست کافران باسیری انداخته است قصهٔ من بسیار است خیلی محنت درین مقدار
عمر کشیدهام آما این خواجه در حق من تقصیری نکرده است که مرا از میان کافران و آفتاب پرستان
و کاوپرستان بیرون آورده است و بشهر یزدان پرستان آورده است مرا از وی بخرید و نگاه داشتی
از برای یزدان بکشید در آخرت شما را سود دارد این میگفت و قطرات بر صفحات میراند ضمیران

گفت مگر تو یزدان پرستی گفت بلی یزدان پرستم در هجده هزار عالم خدای یکی دانم بی مثل و بی مانند
اما از گردش افلاک بسیار جور و جفا دیده ام درین مقدار عمر که دارم از آزادگی به بندگی افتادم
و از عزیزی بذلیلی و از شاهی بگدایی ضمیران و همه کس که آنجا بودند جمله بر اشک بگریستند که طفل
بود در سن پانزده سالگی و عظیم صاحب جمال و صاحب فصیح بود جمله را دل بر او بسوخت ضمیران
گفت ما را واجب شد که این کودک یزدان پرست را از دست این کافرستانم پس حکم کرد تا بغیتی
و مالی چند بدادند و اشک را بستانیدند از اشک سوال کردند که نامت چیست اشک گفت نام خود
نبایست گفتن که البته در طلب من کسی بیاید گفت آن نام که پدر و مادرم مرا خواندند مرا بر خاطر نیست که عظیم
طفل بودم و درین چند خواجه فرنگ که مرا خریدند هر یک مرا نامی نهادند شما نیز هر نامی که خواهید بر
من نهید ضمیران گفت ترا بقبول تو نامی نهیم تو بگوی که ترا چه نام خوانیم اشک گفت بخت از من برگشته بود
و سعادت روی گردانیده اکنون بخدمت ملک رسیدم بخت یار ما شد که امید داریم که خوانند
بنده را بختیار نام خوانید جمله را پسندیدند گفتند که کودکی دولتیار است که خوب سخنها دارد ملک
ضمیران او را بختیار نام نهاد و ضمیران فرزند نداشت اشک را بچشم فرزندی میدید و تربیت او
میکرد اما مؤلف اخبار گوید که طلوس پهلوان عاشق جمال اشک شده بود و میخواست که اشک
شب و روز در پیش او باشد و ضمیران خود اشک را بچشم فرزندی میدید و شب و روز محرمش بود
و دایم ملازمت ضمیران کردی روز بروز اشک بزرگتر شدی و فرشاهی از و پیدا بودی تا بدین
معنی مدت دو سال برآمد کار اشک در پیش ضمیران قوت گرفت در مرتبه رسید که در پیش ضمیران
بر تخت نشستی و حکم بر جملهٔ خدمتکاران حضرت کردی و حسن در زیادتی بود و خلق شهر اختریه عظیم اشک
را دوست داشتند و از امرای حضرت بعضی بر اشک حسد کردندی که غلامکی که ملک او را خریده بزر
چه رسدش که بر تخت بالای دست امرا نشیند طلوس را عظیم نظر عنایت بر طرف اشک بود
و از عشق اشک بیخبر چون مدتی برآمد و کار اشک بالا گرفت و اشک شب و روز گوش و هوش
نهاده بود که از پدرش ملک بهمن صاحب قران چه خبر آید که اشک را معلوم بود که پدرش در عقب

زیان غول رفته است تا او در عالم پیدا نمیشود کسی بطلب او نخواهد آمدن اما خبر ملک زروانت
عاد بود که بقیقومیه رفته است بجنگ ملک قیقوم که ملک قمراپیه آنجا نزدیک بود و بالای از اختریه
شهری دیگر عظیم بزرگ و مردمش همه کافر و بی دین ملکی داشت که آن ملک را ملک قاص می گفتند
و میان ضمیران و ملک قاص دایم عداوت و جنگ بود القصه چون کار اشک بالا گرفت ملک ضمیران
زنی داشت در غایت حسن و جمال بود و ملک را از طرف او عظیم ارادتی و محبتی بود او را کلیایش
نام بود مگر روزی تقدیر خدای چنان بود که ملک ضمیران با اشک حشروان در حرم آمد این کلیایش
او را بدید بی اختیار عاشق و نگران اشک شد چنانکه آرام و قرار از و بکلی مرتفع هرچند که عاشق
و بیقرار گشته بود اما دو چیز پیشش منع میکرد یکی آنکه اشک طفل بود و هنوز در صدد مردان نیامده بود
و هنوز آفتاب بلاغتش از افق جوانی طلوع نکرده بود و یکی دیگر آنکه او غلام ملک ضمیران بود و بچشم
فرزندی نگاه میکرد و او نیز مادرش بود و درین درد میسوخت و زهرهٔ گفتن نداشت در اندیشه آن بود
که چون کنم میخواست که یک نوبت این قصه را با اشک بگوید و سرا پیش او آشکارا کند فرصت
طلب میکرد و نمی یافت صبر میکرد تا عاقبت کلیایش بیقرار شد هرچند که بر می آمد حسن اشک
می افزود و عشق کلیایش زیادت می شد دایم در اندیشهٔ آن بود که چون کنم از آتش عشق میسوخت
و چاره صحبت و نمی یافت و اشک عظیم نیکوکار بود و دایم در فراق پدر و مادر بود و در غم پدر و
مادر که آیا حال او بچه رسیده باشد از کلیایش فراغتی داشت و کلیایش شب و روز در اندیشهٔ اشک
بود اما بدین معنی مدتی بگذشت روزی از روزها ملک ضمیران اشک را در حرم بکاری فرستاد تا از
پیش کلیایش خبری آرد قضای آسمانی حرم خالی بود و کلیایش تنها در حرم نشسته بود و سودای
عشق اشک در سر که ناگاه بی اختیار اشک حشروان درآمد و پیش کلیایش خدمت کرد و گفت ملک
ضمیران فلان چیز را میخواهد کلیایش هرگز اشک را بدان خلوت ندیده بود چون چشمش بر جمال
اشک افتاد از خود بدر رفت چنانکه سر از پای گم کرد گفت ای بختیار در آن خلوت رو که من بیایم
و آنچه ملک طلب کرده است بدهم اشک در آن خلوت شد که هیچ از عشق کلیایش آگاهی نداشت

ملک کلیایش را مثل مادر و ضمیران مثل پدر میدانست بقول کلیایش در آن خلوت شد کلیایش در
عقب اشک در آمد و در آن خلوت را بپوشید انگاه دست خبر کرد و در گردن اشک انداخت
و بهر تمامش در کنار گرفت و روی اشک را ببوسید گفت ای آرام جان و روح روان و ای پسر و ناز
و ای صاحب راز ای شهد و شکر و ای روح فزای دلبرای دسته گل نسرین و ای تاجدار دولت و دین
نجتیار راز تو چه پنهان کنم که ترا دوست میدارم و از عشق تو بیچاره ام از آن روزی که ملک ضمیران
ترا بخانه برد روز بروز عشق من در حق تو زیادت ترست نه شب خواب دارم و نه روز قرار
تا اکنون که از عشق تو بی صبر و قرار شدم از بن ضرورت با تو در میان نهادم اگر با من سر
در آری و مراد حاصل کنی با تو سوگند بخورم و عهد کنم که ملک را هلاک کنم که ضمیران هیچ
فرزندی ندارد نوعی کنم که تو پادشاه باشی و تاج وی بر سر تو نهم و بر تخت شاهیت نشانم
این میگفت و اشک را در بغل تنگ گرفته بود و می بوسید اشک چون این سخن بشنید و آن
حرکت بدید دست بر سینه او نهاد و منع کرد گفت ای کلیایش این چه سخن است که تو میگویی
تو بسبب مادرینی و ملک ضمیران پدر منست بر من حق نعمت دارد و مرا بزر خریده است و بناز
و نعمت پرورده است و بچشم فرزندی در نگاه کرده است و من او را چون پدر خود دانسته ام آرزو
مباد که از من چنین فعل حرام زاد که نه آید شیطان ترا وسوسه کرده است این فعل شیطانیست
و خیال دیو که در تو پیدا شده است ازین سخن و ازین فعل در گذر که یزدان حاضر است
کلیایش چون منع کردن اشک را بدید در تضرع و زاری در آمد گفت ای نجتیار بر حال من نظر
کن که از عشق تو عظیم بد حالم همچو من پادشاهی و شهریاری ترا دوست دارم و ترا بخواهم تو
مرا نمیخواهی و مرا منع میکنی مکن که این منع ترا زیان دارد اشک گفت آنچه ترا گفتم راست گفتم
اولا من غلام ضمیرانم در خاندان خواجه خود بی امانتی نکنم و تو زن اویی و حق و مال او یعنی
ترا نیز امانت و دیانت گوش باید داشت تا فردای قیامت پیش خدا و ضمیران شرمسار نباشی
کلیایش گفت ای نجتیار مرا در عشق تو اختیاری نیست عشق تو بر من جان من بلای آسمانی است

خود را بسیار منع کردم چون تحمل نتوانستم کردن ناچار در میان نهادم اکنون چون از دردم آگاه
شدی و رازم را دانستی دست و من و دامان تو اشک گفت این هرگز نخواهد بودن و خود ممکن نیست
که من هرگز خیانت بکنم و دیگر این سخن را پیش من مگوی که من از آن قبیل نیستم که از من چنین کاری آید
کلیایش گفت ای نجتیار بتحقیق بدان که اگر با من سر در نیاری یا خود را هلاک کنم یا در قصد هلاک تو
باشم اشک گفت اگر مرا هلاک کنی روا دارم بظلم تو هلاک شده باشم رو سفیدی آخرت و خلاص دوزخ
باشد و اگر خود را هلاک کنی مرا هیچ آفتی نرسد اما تو عاجزی مرده باشی خسارت دنیا و عذاب
آخرت باشد چندان که کلیایش شفاعت کرد و تضرع نمود اشک قبول نکرد و منعش کرد تا از حد
بگذشت کلیایش گفت چون قبول نکردی باری رازم را باکس مگوی اشک گفت نگویم و بیرون آمد
آنچه ملک ضمیران طلب کرده بود ببرد کلیایش از کرده خود پشیمان شده بود که بد کردم راز دل خود را
پیش این کودک گفتم و عشق خود را پیش او آشکارا کردم هیچ مرادم از طرف او میسر نشد و خود را
نیز رسوا کردم بد کردم اکنون مباد که این کودک از سر نادانی و جاهلی رازم را پیش کس بگوید
زبان بزبان بگوش ملک رسد آنگاه حیات را وداع باید کردن بهتر این که نجتیار را ز درد عشق من
هیچ آگاه نیست کودکست و هرگز عشق نورزیده است چه داند که درد عشق چیست بنگرم اگر از طرف او
تمام نومید شوم پس بودن او در جهان هیچ مصلحت نیست چون مرا نمیخواهد و از آن ما نیست
ما نیز در قصد او باشیم که او را از عالم کم کنیم کلیایش دل بر تحمل نهاد و صبر کرد تا بدین
معنی چند روزی دیگر بگذشت چند نوبت دیگر اشک را در خلوت یافت بسیار تضرع و شفاعت کرد
اشک او را همان منع کرد و اجابت نکرد کلیایش تمام دل بر هلاکت اشک نهاد و آن عشق را کین
و آن حب را بغض مبدل کرد و کمر خصومت اشک را در میان جان محکم بربست هرچند که او در
اندیشه هلاکت اشک بودی اما اشک خسروان روز بروز عزت و قربت او در حضرت ضمیران
افزودی و ضمیران شاه او را چون فرزندی دانستی و طلوس پهلوان که پهلوان پای تخت ضمیران
بود هم خود اشک را عظیم دوست داشتی و ضمیران اعتقادی تمام بر اشک داشت و روی او را

بر خود مبارک گرفته بود سر بامداد ان که ملک ضمیران از خواب برخاستی اول نظر بر دیدار اشک
انداختی و جلاب از دست اشک خوردی کار او در ترقی بود و کلیاس در غم عشق و قصد هلاکیت
او دایم اندیشه کردی که بچه نوع اورا هلاک کنم که میسر نمیشد که مبادا اشک حکایت عشق اورا
با ملک ضمیران بگوید آنگاه کار بر نوع دیگر شود کلیاس بسیار فکری کرد عاقبت حیلی بدست
آورد که موجب هلاکت اشک بود که هر روز اشک یک قدح جلاب در اول روز از برای ملک
آوردی تا ملک آن قدح از دست اشک بخوردی فکر کرد که مصلحت در آنست که اندکی زهر در
آن قدح ریزد که چون پیش ملک آرد ملک که خورد بگویم مخور که در آن زهر است که بقصد تو آورده
است که تو هلاک شوی ملک چون این بشنید البته خواهد کردن که این جلاب را که آوردی تو بخور
چون بخورد البته هلاک خواهد شد آنگاه من ایمن و آسوده بنشینم کلیاس آن بدفعل او باش این
فکر و اندیشه کرد که اشک غریب محنت دیده را بهلاکت اندازد اما این معنی سبب دولت و راحت
او بود هر گاه که خدای تعالی خواهد که بنده را دولت کرامت کند اول او را محنتی و مشقتی
دهد بعد از ان اورا از ان محنت برهاند بعد از ان دولت بدو فرود آید تا آن بنده را دو شادی
باشد یکی شادی آنکه از محنت رهیدم و یکی شادی آنکه بدولت رسیدم تا آن بنده در شکر
نعمت او روز و شب مشغول شود و اگر شکر نعمت خدای نکند اورا از ان نعمت در محنت اندازد
تا آن بنده باشد در محنت باشد یکی آنکه چنان راحتی از و رفته باشد و یکی در چنان محنتی
افتاده باشد اشک خسروان تا در عالم بود بسیار محنتی و زجری کشیده بود در کودکی در دست
کافران باسیری افتاده بود و اورا بمنت جزیره دست بدست فروخته بودند او درین همه محنت
و زجرت دست از دامن توکل بریده بود و دایم در خدمت یزدان بود و لابد یزدان بقدرت
خود غم اورا شادی گرداند و آن محنت را براحت مبدل کرد تا عالمیان ببینند که هیچ
چیز در حضرت او بغلط نیست هر کس بدانچه لایق اوست میرساند در آن دو روز که کلیاس در حق اشک
خسروان این اندیشه کرد تقدیر خدای تعالی چنان بود که ملک ضمیران را آرزوی شکار شد

طلوس طلب کرد گفت عزم شکار داریم طلوس اجابت کرد کار سازی شکار کردند ملک
بشکار رفت و اشک خسروان را با خود ببرد تا بعد از دو روز بشکارگاه رسیدند باز و عقاب
و شاهین در پرواز آمدند غوغا بر آمد اشک خسروان نیز متکفل بشکار کردن مشغول شد چون شاه
زاده و پهلوان زاده بود تیرش خطا نمی کرد و هر تیری شکاری می افکند ملک ضمیران و طلوس
هر کس که آن چستی و چابکی اشک میدیدند عجب میماندند که عظیم چابک سوار بود تا شب شکار
افکند در شکارگاه فرود آمدند و کباب و شراب بخوردند تا روز شد همچنین بشکار انداختن
مشغول شدند اشک خسروان صید می افکند و شکار میکرد ناگاه در میان شکارگاه بامر
که در برابر اشک خسروان شکاری عظیم پیدا شد هرگز اشک مثل او ندیده بود مرکب در عقب او
برانگیخت تا صید کند شکار را از میان جرگه سواران بدر رفت اشک نیز در عقب او برفت کمندی
انداخت اورا انجم کمند گرفت پیاده شد که سرش ببرد صید با او در سخن آمد که مرا مکش پس قریب
شد اشک بازگشت هوا تاریک شده بود اشک میخواست که روز باز گردد که ابری در آمد و باد
برخاست و باریدن گرفت اشک می تاخت بشکارگاه نمیرسید عاجز شد و فرو ماند و متحیر
گشت گفت خداوندا فریاد رس بیچارگانی بفریادم رس که عظیم عاجز و بیچاره گردانم در ناله
و گریه که از ناگاه بحکم خدای بپای درختی عظیم رسید با هیبت و با شاخ بسیار و از غایت
بزرگی آن درخت باران بر زمین او اثر نمیکرد اشک خسروان بپای آن درخت رسید
جای و پناه دید شکر خدای عز و جل کرد و از مرکب فرود آمد و مرکب بر شاخ درخت استوار
کرد خود خواست که در پای درخت نشیند میان درخت مجوف بود قدم در میان درخت
نهاد و خموش بنشست و از ان باد و باران و صاعقه ایمن و آسوده شد چون لحظه بر آمد
اشک در اندیشه پدر و مادر بود که بدیدار ایشان خواهم رسید و مرکب گرسنه بود که
روز همه روز دویده بود و هیچ نخورده بود اشک در اندیشه در خواب رفت مرکب زور
کرد و خود را برهانید و در طلب علف سر در صحرا نهاد و برفت از شب یکچند بگذشت

اشک در خواب بود آوازی بگوش او رسید که دو کس با هم سخن می گفتند اشک از خواب بیدار شد
و گوش و هوش نهاد که چه میگویند و چه گپ زنند یکی میگفت ای برادر این کیست که در سایه این
درخت خفته است که ما هرگز آدمی زاد اینجا ندیده ایم آن دیگر گفت جوانی غریب است از خدمتگاران
ملک ضمیران است که از سپاه خود در طلب صید آمد و صیدش من بودم مرا بکمند گرفت و بر من
ترحم کرد و باز بخشید در وقت بازگشتن شب شد و ابر و باد بر آمد او بیچاره بدین مقام آورد آن
دیگری گفت ای برادر با تو کرم کرد و تو آزاد کرد تو چه نیکی کردی با او هیچ نیکی نکردم ولی او نیکی
خواهم کرد که او جان مرا آزاد کرده است پس آنکس گفت اول او را بیدار کن تا ترا ببیند پس هر دو
پیش آن درخت آمدند و اشک را بیدار کردند اشک خود بیدار بود و آنچه ایشان می گفتند می شنود
پس اشک برخاست و بیرون آمد و بر آن پری زادگان سلام کرد جواب دادند و بمهر برادری در کنار
گرفتند و عذرخواهی کردند آن یکی گفت ای جوان از ما مترس که ما پری زادگانیم ای برادر من
درمیان شکارگاه تفرج کرده است ناگاه بی اختیار بکمند تو گرفتار شده است تو اول قصد هلاکت
او کرده یا او را هلاک کنی باز تضرع کرده او را دیده و بر جوانی او رحم کرده او را نکشته که او
اسیر دام بلای تو شد اگر میخواستی که او را هلاک کنی میتوانستی کرم کردی که او را نکشتی در حق
او مردمی کردی ما از تو منت داریم اکنون آمدیم که عذرخواهی نیکی تو کنیم اگرت مرادی هست بر آریم
حالی نقد در پای این درخت عظیم گنجی نهاده اند بغیر از ما کسی دیگر را هیچ معلوم نیست این گنج را بتو دادیم
این گنج برگیر که ازین گنج جهان آبادان میتوان کرد اشک خرم شد گفت من مردی غریبم از ملک
وطن خود دور افتاده ام مرا این گنج لایق نیست که گنج لایق پادشاهانست که توانند تصرف کردن
اما چون نشان دادید اگر روزی محتاج یابم برگیرم اما مراد شما غیر ازین است گفتند بگوی
اگر توانیم بر آریم اشک گفت من غلام ضمیران شاهم و در پای تخت این ملک خیلی دشمنان دارم
که شاید روزی مرا بشما احتیاج افتد شما را کجا طلب کنم که مهم مرا بر آرید گفتند سهل است ما ترا تعلیم
دهیم که هر کاری که تو ما را خواهی که پیش تو حاضر شویم چند پاره موی خود باشک دادند ما را نام

عماری و برادرم را نام قیماری هر کاهی که ترا بما احتیاج افتد نام ما ببر و ازین موی که بتو دادیم
در آتش افکن ما در پیش تو حاضر شویم و مراد تو بر آریم اشک عظیم خرم شد شکر کرد مر خدا را جل جلاله
که او را چنان انعامی کرد و سعی او را ضایع نکردانید یک شفقت که او در حق صیدی کرد گنجی عوض یافت
چنان دوستان پیدا کرد تا عالمیان بدانند که شفقت کردن در حق همه کس نیکوست علی الخصوص
در حق آدمی زاد که برگزیده مخلوقاتست اشک تا وقت صبح آنجا بود و انتظار صبح می کشید اما مؤلف
اخبار گوید که چون ضمیران از شکار باز گشت اشک را طلب کرد و نیافت گفت او را طلب کنید
آن شب در طلب اشک میگردیدند تا روز شد مرکب اشک را دیدند که در آن صحرا می گشت طلوس عظیم
ملول شد گفت مرکبش بی خداوند میگردد تا پای آن درخت رسیدند اشک را آنجا دیدند که نماز صبح
میگزارد گفتند اینک نخجیار در پای درخت بوده است طلوس پیش آمد گفت ای نخجیار امشب همه شب
ما و پسران خود در طلب تو درین بیابان گشته ایم و ترا طلب کرده ایم تو اینجا چه میکنی و ملک عظیم
پریشان خاطر است اشک برخاست و پیش طلوس خدمت کرد گفت پهلوانا اتفاقا باد در عقب شکاری
از لشکرگاه جدا افتادم شب شد و باد و تاریکی و صاعقه بود امشب آنجا بسر بردم چکنم رم خورد
طلوس گفت سوار شو که ملک نگرانست اشک سوار شد تا بسپاه رسید ملک ضمیران نیز در طلب بود
که اشک را بدید خرم شد گفت ای نخجیار چرا از میان سپاه دور شدی و امشب کجا بودی که ما عظیم
نگران بودیم اشک خدمت کرد آنچنان که با طلوس گفته بود با ضمیران نیز بگفت آن روز نیز در آن
شکارگاه شکار کردند و شراب خوردند و روز دیگر عزم شهر اختریه کردند کلیاش انتظار آمدن
ایشان می کشید دل بر مرگ اشک نهاده بود و در ترس آن بود که مبادا که اشک سر عشق او را
با ملک بگوید با خود گفت زود تر این کودک را هلاک می باید کردن تا از غصه او ایمن شوم هر چند که
اشک را عظیم دوست میداشت اما چون ازو نومید شده بود بناچار دل بر مرگ او نهاده
بود که وی را هلاک کند این اندیشه نمی کرد که هر که بد میکند با خود میکند مؤلف اخبار گوید که
چون ملک ضمیران در شهر در آمد و از گرد راه پیش کلیاش رفت که او را از جمله زنان دوست

میداشت آن شب پیش کلیاش بود اول روز شد از حرم بیرون آمد در جنب خانه ملک گرمابه بود
ملک در آن گرمابه شد که سر و تن بشوید اشک در شربتخانه آمد کنیزکی بود مهپتون نام داشت
دایم در آن شربتخانه بودی کلیاش پیش او آمد گفت ای مهپتون تو کنیزک منی از دولت من بدین
منصب رسیده با من سوگند یاد کن که مرا سری هست با تو در میان نهم مهپتون گفت بنده و خدمتکارم
گفت اول سوگند بخور مهپتون را سوگند بداد بعد از آن با او بگفت ملک ضمیران را تب پیدا
کرده است و ملک او را فرزند خوانده اگر اندک روزگاری دیگر این بختیار پیش او بماند یقین که دیگر
هیچکس را درین پای تخت هیچ اختیار نخواهد ماندن من این اندیشه کردم که این غلام را بدان
اندیشه هلاک کنیم ترا نیز درین کار با من معاون میباید بودن مهپتون گفت بنده باشم چه اندیشه
کرده بگوی تا مرا نیز معلوم شود کلیاش گفت اندیشهٔ من آنست که قدری زهر هلاهل در شراب کنم
من پیش ملک میروم و پیش ملک می نشینم هم اکنون بختیار بیاید که جلاب از برای ملک بیارد تو آن
زهر و جلاب بدو ده چون بیارد بدست ملک دهد من بگویم که درین جلاب زهرست بختیار بدشمنی از
برای تو ساخته است که ترا هلاک کند ملک نخواهد خوردن بختیار منکر خواهد شدن که دروغست
بگویم تو بخور اگر بخورد هلاک شود و اگر نخورد ملک او را هلاک کند ما از غم او ایمن شویم من
ترا هزار مثقال زر بدهم باید که این راز نهفته داری مهپتون قبول کرد و با کلیاش بدان معنی
متفق شد کلیاش قدری زهر بدو داد مهپتون جلاب بساخت و بر طبقی نهاد و طبقی دیگر بر سر آن
نهاد و از شربتخانه بیرون آمد اشک چندان صبر کرد که ملک از شستن سر و تن بپرداخت
بیامد و بر تخت نشست کلیاش نیز پیش ملک آمد و قرار گرفت شربت طلبید بختیار را اشک حیران
در شربتخانه آمد مهپتون آنجا بود قدحی شربت ملک را بداد پیش ملک آورد ملک بستد خواست که
در کشد که اعتمادی تمام با اشک حیران داشت کلیاش از جای برجست و سر دست ملک ضمیران
گرفت گفت ای ملک بجان زنهار این شربت مخور که این غدار حرامزادهٔ ناحق شناس بدشمنی و
طمع در ملک و تخت و تاج تو کرده است ترا بخواهد هلاک کردن که درین جلاب زهرست که از برای ملک

آورده است ضمیران بخورد بلرزید و باز گرفت و روی با اشک کرد و گفت آری بختیار روا باشد
که در حق من دشمنی کنی و در شربت از بهر من زهر تعبیه کنی اشک چون این سخن بشنید گفت دروغ
میگوید مرا با ملک چه عداوتست که چنین کاری بکنم کلیاش گفت اگر دروغست این جلاب را تو بخور
تا دروغ من آشکارا شود اشک میخواست که او بخورد باز اندیشه کرد که کلیاش دشمن منست مبادا
که این فعل او باشد که از وصل من نومید شده است بخورد گفت ای ملک این جلاب را من نساختهام
در شربتخانه مهپتون ساخته است اما من گفته بودم که جلاب ترتیب کن که چون ملک از حمام بیرون
آید جلاب بخورد من ندانم که درین قدح چیست ملک ضمیران حکم کرد تا مهپتون را بیاورند ضمیران گفت
ای مهپتون درین قدح جلاب چیست مهپتون گفت ملک را بقا باد من نمیدانم بختیار داند که او جل
کرده است در حال ضمیران حکم کرد تا گناهکاری از زندان آوردند آن شربت بدو دادند که بخورد
بیفتاد و آماس کرد و اندامش سیاه شد و بطرقید و هلاک شد کلیاش گفت ای ملک این منت
از من دان که ترا آگاه کردم اگر خورده میبودی تو بدین نوع هلاک میشدی این کار در حق تو بختیار
کرده بود ضمیران چون آن حال بدید عظیم بترسید و در حق اشک بدگمان شد یک نعره بر اشک زد
که ای حرامزادهٔ بداصل من در حق تو چه بد کرده ام که در حق من چنین اندیشه کردی و قصد هلاکت
من کردی اشک گفت این بر من دروغست مرا هیچ آگاهی نیست این بهتانست ضمیران گفت بگیرید
این مدبر حرامزاده را در حال اشک را بگرفتند گفت او را برهنه کنید برهنه کردند دستهاش
عقب بربستند و سر و پای برهنه باز داشتند این خبر بیرون ایوان رفت که ملک ضمیران غلام
خود را بختیار بگرفت و خواهد کشتن که زهر در جلاب کرده است که ملک هلاک شود امرا بشنیدند
دریغ خوردند این خبر بطلوس رسید طلوس اشک را عظیم دوست میداشت عظیم آشفته شد با جمله
ارکان دولت روی بر در ایوان ملک نهادند چون برسیدند بار طلب کردند خبر بملک کردند
که طلوس با امرای دولت بار طلب میکنند گفت بار دهید بار دادند تا جمله در آمدند و در پیش ملک
ضمیران خدمت کردند ملک عظیم آشفته بود و در غضب نشسته بود که طلوس در آمد خدمت کرد

وقرار کرفت بکلیفه برآمد هیچکس را زهرهٔ سخن نبود طملوس پس در سخن آمد کفت ملک ضمیران را سالها
بسیار بقا باد سبب آشفتگی مزاج شهریار چیست بکویید که تا خدمتکاران حضرت ملک را نیز وقوف
دار کردند ضمیران کفت پیش از آنکه من بکویم اول شما بکویید که چه کویید در حق آن غلام یا فرزند
یا خدمتکار که حق نمک خداوندکار خود نداند و قدر نعمت او نشناسد غدر کند و قصد هلاکت
خداوندکار خود کند جزای او چه باشد جمله کفتند که هر آن بنده که قدر نعمت خداوندکار خود نداند
و حق نان و نمک مخدوم خود نشناسد او از جملهٔ کناهکاران و مجرمان باشد او را بعذاب هرچه
تمامتر بباید کشتن و تن او را بباید سوزانیدن تا عبرت دیکر بندکان شود ضمیران چون آنرا
بشنید کفت بیارید این مدبر حرامزاده که حق نان و نمک من ندانست تا عاقبت بهلاک خواهد
آمد در حال سرهنکان برفتند و اشک خسرو را دست و کردن بسته و سر و تن برهنه درآوردند
و در برابر تخت ملک ضمیران باز داشتند هرکس که آنجا بودند از خرد و بزرگ جمله از آن شکل و
شمایل او عجب ماندند و دریغ خوردند ضمیران شاه روی بطملوس کرد و کفت ای طملوس من این مدبر
بی وجود را به زر خریدم و او را بچشم فرزندی دیدم و محرم خودش کردم و حکم او را بر جملهٔ
خدمتکاران خود روان کردم و او را در حرم خود راه دادم تا اکنون در حق من چنین غدری کند
و زهر در شربت کند تا من بخورم و هلاک کردم شما امرای پای تخت منید چه میکویید با این مدبر
چه می باید کردن همه کفتند اکر چنین کاری کرده باشد بباید کشتن او را بزاری زار هلاک باید
کردن که مرغ و ماهی را بر او کریه آید طملوس کفت ای ملک این سخن در حق او دروغست که هرکز
بختیار چنین اندیشه در حق ملک نکند ضمیران کفت ای پهلوان بختیار شربت آورد من میخواستم که
بخورم که کلتاش نکذاشت کفت مخور که در اینجا زهر است کفتم که تو بخور کفت من این شربت نساختم
نمیدانم که در وی چیست نخوردی بدزدی دادیم در حال هلاک شد مرا تحقیق شد که این مکر او بوده است
اکنون یزدان فضل کرد و من نخوردم و هلاک نشدم اما او را بزاری زار بخواهم کشتن تا عبرت عالمیان
باشد طملوس کفت ای بختیار این چه بود که تو کردی و خود را بر باد دادی و بر جوانی خود رحم نکردی

اشک کفت این سخن بر من دروغست من از این فعل آکاهی ندارم سوکند یاد کنم که مرا از این حال
هیچ آکاهی نیست اکر ملک ضمیران بر من جوری کند و مرا بظلم هلاک کند یزدان دانا و بیناست
البته روزی عوض خون من از ملک بخواهند و روزی ملک را معلوم شود که من کیستم و این معنی بر
من ظلم بوده است آنکاه پشیمانی سود ندارد ضمیران چون این سخن بشنید کفت لابد که تو هرکز
نخواهی کفتن که این کار من کردم اقرار نخواهی کردن بکناه کاری بر سر پا نشانید و پیرهنش
از تن جدا کنید و سرش بردار کنید و تنش در پیش سکان اندازید تا بخورند در حال جلادان
دویدند جلادی ظالم بی باک شمشیر در دست چون پلنک و شیر متغیر و چون نهنک و اژدها میدوید
کمان بردند که ضحاک بی باک قصد جمشید کرده است یا بهرام روی بکینهٔ مشتری نهاده نظم

تو کویی تا قیامت زشت خویی    برو ختم است و بر یوسف نکویی

درآمد و سر دست دراز کرد
رسن کردن اشک خسرو را بکرفت و بکشید و نطع بینداخت و ریک بریخت و او را بر سر ریک
درآورد و کفت بر سر پا نشین و کردن دراز کن تا کردنت بزنم که ببلای غضب ملک کرفتار شدی آنچه
در حق ملک اندیشه کرده بودی بر خود دیدی و آن دیکی که از برای ملک پخته بودی خود خواهی خورد
بنشین که بتیغ بی دریغ سرت از تن جدا کنم که عبرت عالمیان باشد اشک خسرو را بر سر پا نشاندند
اشک کریه درکرفت و زار زار بکریست با خود کفت ای دریغ در حسرت پدر و مادر بسوختم و بظلم
هلاک خواهم شدن ای دریغ از جوانی و غریبی من ندانم که پدرم ملک بهمن صاحب قران شرق
و غرب عالمست هیچ از حال من آکاهی ندارد که بدست کیان کرفتار شده ام چون کنم اکر بکویم که من
کیستم شاید که از من باور نکنند و اکر نکویم البته این ملک مرا بخواهد کشتن یکی آنکه بظلم کشته شده باشم
و یکی دیکر موجب چند بدنامی من باشد که بختیار حرامزاده بود که ملک ضمیران او را بزر و نیکو رعایت
کرد و او را محرم خود کرد و در حق او چنین قصد کرد و عاقبت بهلاک آمد هم از جان و جوانی برآیم
و هم بدنام کردم و مرا معلومست که این حرکت از فعل زشت کلتاش است که من سخن او را اجابت
نکردم و مراد او را حاصل نکردم این حیل او کرد و مرا بر باد داد که از من نومید شده است

و در قصد هلاکت سعیت من نیز رواست بگویم که این فعل از کجاست و چراست او در اندیشه بود
قطرات عبرات از نرگس دیده بر صفحات روی خود بارانید و جمله ارکان دولت و اعیان آن حضرت
از خرد و بزرگ جمله بر کمال و جمال اشک میگریستند و از جوانی و کودکی او دریغ میخوردند و آن روز
اشک خسروان دوازده ساله بود امّا در غایت حسن و جمال بود و چون ماه شب چهارده چون جلّاد
ظالم بی باک تیغی چون قطره آب برکشید و مهره گردن او را در نظر آورد بعد از ان زمین خدمت
ببوسید گفت بقاء پادشاه کامکار و خسرو روزگار باد درخت هر چند بیخ آورد امّا او را بساعتی قلع
توان کرد امّا سالیان باید که باعتدال مزاج هوا و تربیت آب و خاک مثمر شود چنانکه در سایه
او بتوان بود و از ثمرهٔ آن منفعت توان یافت **نظم** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن    ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل    حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن
هفتها باید که تا از پشت میشی مشت پشم    زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن    روزها باید که تا از بیضه بیرون جهد
بلبلی شیرین سخن یا طوطی شکرشکن    درین کار نیکو تأمل باید کردن که چون کشته باشد آن زمان
پشیمانی هیچ فایده نکند ملک ضمیران گفت زود باش و سر این ناحق شناس را از تن جدا کن
اگر دیگر سخن گوئی سرت را ببرم جلّاد دانست که ملک را در غضب است دیگر هیچ نگفت در آمد که چشم
اشک را ببندد که کودکست که شاید که سایهٔ تیغ را طاقت نیارد سر بدزدد یا گردن به پیچد
بعد از ان هلاک شود اشک خسروان گفت ای جلّاد مرا چندان مجال ده که دو سخن بگویم و دیگر
یکزمان امان میخواهم که تا راستی این حال با ملک بگویم جلّاد گفت ملک داند این را با ملک بگفتند
که کودک یکزمان میخواهد که تا راستی این حال با ملک بگوید گفت امانش دهید که تا راستی بگوید
اشک خسروان برخاست متحیّر و متفکّر در موقف متظلّمان و موضع مظلومان بایستاد و آب
حسرت از دیده بگشاد و تضرّع تمام و تخشّع بکمال بزبان استعانت گفت ای خسرو جهاندار و ای
پادشاه بختیار طاوس عدل تو از باغ فضل جلوه میکند و عنقاء ظلم تو در زوایای عدم
می آساید روا بود که در عهد عدل و ایّام انصاف تو چنین اسرافی بدین بنده رود و تهمتی

چنین بر اسیری غریبی بیکسی بتیغ قهر تو مبتلا کند کار دنیا و حیات دنیا پنج روزه را هیچ بقایی نیست کار
من چنانکه حکم خدا باشد بر من بگذرد امّا تو در عذاب خون ناحق من سالهای بسیار بمانی و عذاب
آخرت طاقت نیاری چند نوبت گفتم قبول نکردی من نیز آنچه باید گفتن بگویم مرا خود غم مرگ خود
نیست که البته آدمی زاد بخواهد مردن این زندگانیی که من دارم از روز نیک بروز بد افتادم
و از پادشاهی بغلامی گرفتار شده‌ام مرا مرگ بهترست امّا از بدنامی میترسم که بگویند که بختیار
ناحق شناس بود و حق نان و نمک ملک ضمیران نداشت در واقع من بدین بلا بجهت حق نان و نمک
تو گرفتارم که اگر بی وجود و ناحق شناس می بودم بدین بلا گرفتار نمی‌شدم که کلیایش چند نوبت مرا بخود
دعوت کرد که ترا دوست میدارم بیا و با من بسر در آر من قبول نکردم اورا در آن سخن منع کردم
با من گفته بود که چون فرمان من نمیبری و سخن من نمی‌شنوی و با من سر در نمی آری بیقین بدانکه
ترا هلاک خواهم کردن این حیل برانگیخت و مرا بر باد داد نمیخواستم که بگویم و کلیایش را بدنام کنم
امّا چون مرا بخواهی کشتن و بناحق هلاک کردن آنچه راستی بود با تو گفتن اولی بود گفتم که این حیل
کلیایش در حق من برانگیخت که با من عداوت داشت باقی تو دانی ملک ضمیران چون این سخن بشنید
متغیّر و متحیّر شد از حالی بحالی گردید از غیرت برجوشید از سخن گفتن اشک عظیم انفعال خورد چنانکه وقت
بود که از غایت انفعال خود غیبت کرده و این پادشاه را هفت وزیر شایسته بود که هریکی کامل و
ناصح ملک پرور و دادگستر بودند و باتّفاق هر هفت بر آسمان دولت او چون هفت ستاره بودند و
مدار ملک و دولت برای صایب و ذهن ثاقب و اصابت رای و رجحان عقل ایشان ثابت بود
آن روز هر هفت در آن مجلس حاضر بودند چون این معنی بدیدند و مقدّمات از اشک بشنیدند هر هفت
برخاستند و زمین خدمت ببوسیدند و سر بر زمین نهادند و ملک ضمیران را ثنا کردند که مدّت عمر
پادشاه کامکار بر خسرو نامدار در متابعت عقل و مشایعت عدل باد **مثنوی**
خسروا چرخ توامان تو باد    سر در ظلّ سایه بان تو باد    تا جهان مملکت جهانت باد    همه سرها بر آستانت باد
در هیچ کار شتاب زدگی نباید کردن که در کارها تعجیل کردن نه طریق عقل و خردست علی الخصوص

درچنین کارها چون مظلوم از ظالم و مجرم از بیگناه ظاهر نشده است چندان صبر باید کردن که حق
در مرکز خود قرار گیرد و بعد از آن آنکس را بجزا و سزا برسانند خود روزگار را رسم و قاعده آنست **نظم**
در اندیش ای حکیم از کار ایام   که پاداش عمل باشد سرانجام   نماند ضایع از نیکیت و رودون   گر بسته دریکار رست کردون
درین معنی نیک تأمل و تفکر واجبست که درستی این کار پیدا شود ملک ضمیران حکم کرد که در حال در طلب
کلیاش روند کلیاش را در پای تخت طلب کنند خادمی چند بدین کار رفتند اما کلیاش را خادمی اینجا بود
چون از سخن گفتن اشک آگاه شد در حال برفت و کلیاش را خبر کرد که ای ملکه این کودک بختیار نام در
حق تو چنین سخنی گفت و ملک کشتن او را در توقف انداخت اکنون بطلب تو خواسته آمدن کلیاش
عظیم بترسید گفت آه دریغ از آنچه میترسیدم عاقبت بران گرفتار شدم و رسوایی خلق را چه چاره کنم در
حال کسی را بطلب سپیتا و مهستون را طلب کرد و گفت ای مهستون مرا پیش تخت ملک میبرند که بختیار در حق
من چنین سخن گفته است تو از راه خواهری ستری که میان من و تست پنهان دار که من چندانکه جهد دارم
اسپیتاوکی خواهم کردن اگر گناه بر و وا آید بر من خواهد بودن مهستون گفت چنین کنم ایشان درین
سخن بودند که جمعی آمدند و گفتند که ای ملکه ملک ترا طلب میکند کلیاش گفت بیایم برخاست و چادر
سپیتا و بر سر انداخت و خود را عظیم و متحیر و متغیر ساخت روی بپای ملک ضمیران نهاد و چون
برسید در مقام ذل بایستاد و اشک حسرت از دیده میریخت و خاک ندامت فرق می بیخت و دم سرد
برمی آورد و آتش سینه را فروغ با چهرهٔ مزعفری و پشت از بار حوادث چنبری زبان تضرع و زاری بر
گشاد پس گفت عدل شاه امروز عالم را بحر محیط است که عالمیان از مشرب عذب نوال او اعتراف می
کنند روا باشد که در ایام چنین شهریاری و در حضور چنین ملکی بر من چنین ظلمی برود که غلامی زرخرید
ملک باشد در حق خداوندگار بقول دشمنان ملک قصد کند من از غایت محبت و دولتخواهی این حضرت
کر واهم در کمین دشمنان می باشم ملک را از چنین حالت خبر دهم تا جان ملک بسلامت ماند و خصم ملک
بهلاک آید او از سر دشمنی که با من دارد در حق من سخن دروغ و افسانه زشتی بگفت ملک آن سخن باور
کند و مرا رسوا کند و خود را بدنام کند امروز دست من و دامن عدل ملک باید که بغور این سخن نیکو

برسد و گناه کار را جزای لایق بدهد این مکیدت و زارزار میگریست چنانکه هر کس که آنجا بودند از خرد
و بزرگ جمله باتفاق گفتند این سخن دروغ است بختیار را از دشمنی که با کلیاش داشت که عداوت او را
با ملک آشکارا کرد و این تهمت بر او نهاد ملک ضمیران درین کار عظیم متحیر و عاجز شد با خود گفت
چون کنم اگر بختیار را حکم کشتن کنم مبادا که حاضران مجلس بر بی حمیتی من گواهی دهند بگویند ملک
ضمیران از حمیت و غیرت نیست که شخصی در حق حرم من چنین سخنی گفت هنوز تمام حقیقت آن سخن معلوم
نکرده آنکس را نکشت از غایت محبتی که با کلیاش دارد بی حمیتی بر گردن گرفت و اگر کلیاش را هلاک
کنم بختیار هنوز هیچ گناه بر وی اثبات نکرده است چون نکشم و اگر هر دو را سیاست کنم یکی بیقین
گناه کشته شود چون کنم در تأمل و تفکر فرو رفت وزیر بزرگتر که وزیر اول که در عقل و حکمت ثانی
نداشت برخاست و خدمت کرد و گفت زندگانی شاه عادل در کامرانی بر حصول امانی هزار سال باد
رای انور و خاطر اشرف را معین کرده که در امور و مهمات مشکل در اوایل کار احتیاط بسیار
می باید کردن و از خواتم و عواقب اندیشه داشتن که آفتاب یقین از حجاب شبهت بیرون آید و چهرهٔ
مقصود چون روز عالم افروز روی نماید و حسرت ندامت نافع و ناجح نباشد که گفته اند **مصرع**
ز اول غم خوری بهتر که در آخر پشیمانی کو یا مصلحت در آنست که هر دو را باز دارند که تا ملک درین
اندیشه فرماید چنانکه رسم انصافست بجای آرد ملک ضمیران مصلحت آن دید حکم کرد تا اشک
خسرو از اسیاست کرده در چاهی سیاهی بود او را دست و گردن بسته در آن چاه کنند و کلیاش
را محبوس کرد و از تخت بحرم رفت در اندیشه که چون کنم اما بختیار را بیرون آوردند دست و گردن
بسته سر و پایش برهنه میکشید خلق بسیار گرد او شک آمده بودند و از آن شکل و شمایل و از آن
قد و بالای او عجب مانده بودند و هر کس سخنی میگفت اشک آب حسرت روان کرده بود او را تا
در زندان در آوردند سرهنگ ملک او را در زندان کشیدند و بر لب آن چاه سیاه و تاریک
آوردند او را دست و گردن بسته در آن چاه تاریکش فرو گذاشتند اشک افغان بر آورد و زاری
در گرفت که مرا هم بر لب این چاه هم هلاک کنید و درین چاه هم مکنید قبول نکردند و او را بزاری

زار و جفای بسیار و مکر زن غدار در چاه کردند و در زندان ببستند و برفتند و چون اشک بقعر آن چاه رسید چاهی تنگ و تاریک بود از کور ظالمان تنگتر و از دل جاهلان سیاه‌تر اشک کودک بود دلش بترسید چون قرار گرفت در آن چاه استخوان مرده بود و پوسیده بود که کسان آنجا در بند بودند و همچنان مرده بودند اشک فغان بر آورد و بعد از آن در فراق مادر و پدر بگریست در محنت خود مدهوش گردید بعد از لحظه که بخود آمد باز گریه آغاز کرد

ز مژگان خون بی اندازه میریخت    بهر نوحه سرشک تازه میریخت
چو مرغ نیم کشته افتان و خیزان    ز نرگس بر سمن گل آب ریزان

در میانه گریه گفت ندانم که حال من درین قعر چاه بچه خواهد رسید مرا در بارگاه ملک ضمیران بر سر پای می نشاندند کاشکی این سخن نمی گفتند که همانجا مرا هلاک کرده بودند تا این بند و بلای چاه نمی بایست کشیدن من چه کرده ام که بچنین بلاها لایقم مگر مرا کسی نفرین کرده است مادرم خورشید چهر دختر ملک شکمونت پدرم شاهزاده ایران صاحب قران شرق و غرب عالم ملک بهمن که جمله مبارزان عالم از ترس شمشیر او لرزان و خوفانند من در دست دیگران اسیر و غریب در بند و کنج زندان و بن چاه مانده ام بغیر از خدای تعالی پناهی دیگر ندارم و بحکم رضای او راضیم    بیت

بدرگاه تو در امید و در بیم    نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی    جهان و جان و روزی بر سر دادی
اگر روزی دهی و جان ستانی    تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق تو ام زین کوته برپای    برین توفیق توفیقی بیفزای

اشک در قعر چاه دست و پای در بند و بلا دل بر صبر نهاد و کار خود را بخدای حواله کرد اما مولف گوید چون ضمیران در حرم در آمد دلش از غیرت میسوخت در اندیشه و فکر که چون کنم راستی این معنی چون پیدا کنم حق از باطل و مجرم از بی گناه چون آشکارا کنم اما مولف این داستان چنین روایت کند که چون اشک را در چاه انداختند طملوس با دو پسر بخانه آمدند چندان بگریستند که آنرا حد نبود که میدانستند که اشک را هیچ گناهی نیست و آن حیل کار کلپاش است و اشک آنچه گفت راست گفت که مدتی بود که اشک در پیش ایشان بود از و بغیر از امانت و دیانت و راستی جوانمردی ندیده و هیچکس نبود از مرد و زن و پیر و جوان که اشک دوست نمیداشتند کو اشک

دریغ آنجهان بود و جمله خلق شهر از بهر او گریان و نالان بودند اما طملوس پیشتر که اوش پرورده بود و با پسران او بزرگ شده بود در تضرع افتاد که چون کنم هیچ چاره نمیدانم که بدان چاره او را از زندان بیرون آرم و از هلاکتش برهانم پسران طملوس زاری میکردند فغان از زن و کنیزان بر آمد جمله دریغ خوردند طملوس گفت مرا چاره باید کردن که غضب ملک را بنشانم باشد که یزدان بفضل خود حقیقت آشکارا کند برخاست و بخانه وزیر بزرگتر رفت که او را طومان نام بود که با او مشورتی کند چون برسید قضای خدا چنان بود که آن چهار وزیر که صاحب اختیار بودند پیش طومان آمده بودند و هم درین باب اندیشه میکردند که طملوس برسید بار دادند در آمد و سلام کرد جمله برخاستند و او را بنشاندند طملوس گفت بدان آمده ام که با شما مشورتی کنم درباره حال بختیار که بظلم کشته خواهد شد ما را جمله معلومست که امانت و دیانت و راستی او تا چه غایتست و دیگر کلپاش در حق او میگوید که تو زنهر در شربت ملک از آنجهت کردی که طمع تاج و تخت ملک کرده اکنون این سخن عظیم دروغ و بی عقلانه است بختیار در پای تخت ملک غلامیست او را بزر خریده اند چه حد آن دارد که طمع در تاج و تخت ملک کند که از و هیچ کاری نیاید من طملوسم که او را پرورده ام این سخن با من مشورت نکرده است من بدو نفرموده ام با شما مشورت نکرده است بخودی خود کودکی زرخریده چون تواند پادشاهی کردن این سخن دروغست و هیچ جاهلی باور نکند بختیار بکلپاش میگوید که تو مرا بخود دعوت کردی گفتی که تو با من یکی باش تا من ملک را بکشم تخت و شاهی بتو دهم این سخن بعقل نزدیکترست از آنجهت که بختیار عظیم صاحب جمالست اگر کلپاش عاشق شده باشد عجب نیست که زنست و زن بسته دام هواست و او را وفا نباشد و حق زود فراموش میکند و در پی آرزوی دل خود می باشد اگر سر از جهل و هوای نفس عاشق بختیار شده باشد عجب نیست اگر شاه ضمیران بدگمان چون بختیار خواهد کشتن این عظیم ظلمی و بیدادی خواهد بودن و بلکه جمله خدمتکاران حضرت از طرف ضمیران شاه بدگمان و نومید خواهند شدن که بقول زنی که حق نگفت و حیلتی انگیخت ملک درستی آنرا معلوم نکرده

اورا کشت حمله تیر پند واز ترس خود روی نکردانند اما ملک در غضب است هیچ تدبیر موافق
عقل وخرد نباشد شما دستور ملکید وتهمات او برای شکلکشای شما کشاده میشود شمارا درین معنی
اپستادکی تمام بایدکردن که آتش غضب ملک را آب نصیحت بنشانید تا کشتن بختیار موقوف
شود وشما در پی درستی وراستی باشید که تا حق از باطل ومجرم از عاطل پیدا کنید تا کناه کار
بجزا برسد وبی کناه سلامتی یابد وعقل وکفایت شما آشکارا کردد طومان وزیر کفت ای پهلوان
ما نیز درین اندیشه بودیم که چون کنیم که مارا معلومست که بختیار بی کناهست وهیچ کناهی ندارد
اما دروغست کلپایش را چون آشکارا کنیم که سخن کلپایش باورترست از سخن بختیار که ملک خیانت
از بختیار دیده نه از کلپایش حمله کفتند چنین است که وزیر فرمود طومان کفت حالیا مصلحت در آنست
که اول پیش ملک رویم وشاه ضمیران را در خلوت ببینیم وآنچه توانیم بکوییم وجهد بکنیم که باشد که
ملک روی ما بکیرد وکشتن بختیار موقوف کند آن شب همه شب درین اندیشه بودند که چون کنیم
وچکوییم اشک در آن چاه بجنتی بسر برد که آنرا حد نباشد آن شب همه شب میکریست ومی نالید و
قطع نظر از خود کرده میکفت خدایا بغیر از تو کسی ندارم توام بفریاد رس که فریادرس بیچارکان
تویی اشک مناجات میکرد اما مولف اخبار کوید که چون کلپایش را بخادمان سپردند که تا بغور
این قصه نیکو برسند کلپایش پیش خادمان شفاعت کرد که مرا پیش ملک برید که یکدو سخن دارم بکویم
کنند شاه ضمیران کفت بیارید این رعنا را تا ازو سوال کنم که این چه بدنامیست که تا بر من
آورده است در حال کلپایش را پیش آوردند چون درآمد در خاک افتاد وزاری وتضرع میکرد
که ای ملک روا مدار که بر من چنین تهمتی آید تو فروکذاشت کنی واین سخن را تحمل کنی که ناموس
مردان وشاهان زنست اکر تو بختیار را نکشی بکویند که آنچه بختیار در حق زن تو کفت راست کفت
شاه را معلوم شد اورا از آنجهت بکشت آن هم بدنامی تو باشد که فردا در عالم کیستم وچه ناموس
دارم نام نام تست وناموس ناموس تو حرام زاده که قصد جان شاه کرده بود مرا معلوم شد
شاه را آکاه کردم لابد که در عالم اورا از من دشمن تر نخواهد بود واو نیز نوعی می انگیزد که مرا

بهلاک اندازد ودر واقع این نیز دشمنی است که با ملک کرد که زنی اورا بدنام کرد این بدنامی از آن
کشتن سخت ترست کسی که چنین فعل کند وچنین سخن کوید سبب چیست که ملک کشتن چنین کسی را
موقوف دارد که آنجا هیچ احتیاج بشورتی واندیشه نیست اورا بعذاب تمام درمیان بازار
هلاک باید کردن که عبرت دیکران باشد واکر ملک این ظلم را فروکذارد هم بدنامی دنیا باشد
وهم عذاب آخرت آن ملعونه نابکاره مغبونه پیشک ساره آن دیو طبع مکاره چندان تضرع
وزاری کرد که ملک ضمیران تصور کرد که این سخن بروی تهمتست بختیار از ترس جان خود بر او بسته است
دل بران نهاد که فردا بر تخت نشیند البته اورا حکم سیاست کند وبی توقف اورا هلاک کند
ضمیران در فکر قتل اشک حیران واشک در قعر چاه سر وتن برهنه وبند وزنجیر از آهن و
پولاد بر دست وپای وطمع از حیات بریده واز مادر وپدر وشاهی وبیچه یاری یاد می آورد
وزار زار میکریست ومی نالید ودل در توکل خدای تعالی بسته طملوس پهلوان وپسران راعی بیادی
در فراق اشک کریان ونالان ودر تدبیر اندیشه خلاص او بودند وخلق شهر از زن ومرد
در سختی اشک آنشب نکذشت چون روز شد خلق شهر اخترتیه از خرد وبزرک بر در ایوان ملک
ضمیران جمع شدند امرای حضرت ووزرای مملکت حاضر شدند طملوس با پسران چشم تر ولب
خشک بیامدند ملک ضمیران از حرم بر تخت برآمد عظیم در غضب بود بار داد تا ارکان دولتش
درآمدند وخدمت کردند هریک در جای خود بنشستند طومان وزیر که وزیر بزرکتر بود
ومردی خردمند وعاقل وپسندیده بود وبالای دست جمله وزرا نشست ملک ضمیران
از غایت غضب سر در پیش انداخته بود وهیچ سخن نمی کفت تا لحظه برآمد روی سوی وزیران
کرد وکفت چون روا دارید که شخصی غلام من باشد واو بزر خریده باشم وتربیت کرده
وبچشم فرزندی نکاه کرده او قصد هلاکت من کند وزهر در شربت کند که مرا هلاک کند
کلپایش مرا معلوم کند که درین شربت زهرست مجوز از غایت حقد ودشمنی او تهمتی براو
نهد وبدنام سازد من خواهم که اورا هلاک کردانم وجزای او در کنارش نهم شما شفاعت

گیند و مگذارید که من اورا هلاک کنم امّا از برای عبرت گذاشته‌ام که اورا در میان بازار میان
خلق بعذاب تمام بکشم تا عبرت عالمیان باشد مرا امشب از قهر او خواب نبرده است همه شب
میخواستم که اورا هلاک کنم بروید و آن ناسپاس مدبر بیارید بدویدند سرهنگی چند و خلق بسیار
تا در زندان آمدند و در زندان برگشودند و بر زبر چاه آمدند آن بی گناه مظلوم و آن جفا دیده
محروم را بخستم گمند بیرون آوردند و در پیش انداختند بند و زنجیر بر دست و پا و غل و سلاسل
در گردن و بازو کشیدن کردند خلق اکثر از صد هزار هزار افزونتر اشک را در میان گرفته بودند
و برای شکل و شمایل و خصایل او میگریستند اشک حسروان با چشمی گریان و دلی بریان و تنی
ناتوان سر در پیش انداخته میرفت و خلق از پس و پیش دوان و آب از دیدها روان روی بر در
ایوان نهاده و بودند تا کی برسید امّا مؤلف گوید که در آن که ملک آن سخن میگفت که تهمت بر
کلپایش نهاد و از غایت عداوتی که با کلپایش داشت این سخن بروی دروغست اورا بیارید که
سیاست کنیم جمعی بیرون دویدند طومان وزیر که بالای دست امرا او نشسته بود در حال خدمت
کرد سالهای بسیار و قرنهای بیشمار در حفظ امان حق باشی شنیده‌ام که چون کاوس شاه بر
تخت شاهی در ایران زمین بنشست بیشتر اقالیم عالم در حکم و فرمان او بود و اورا زنی بود
با کمال و جمال که در عصر او چون او نبود و اورا سوداوه نام و ملک کاوس را با او نظری تمام بود
و دایم با او عیش کردی مگر این کاوس شاه را پسری بود و اورا سیاوش نام کرده بود و این
سیاوش را برستم زال داده بود که پرورش کند رستم اورا بزابلستان برده بود و اورا آنجا
تربیت میکرد تا او شانزده ساله شد پس اورا گوی باختن میدان و جنگ و سواری بیاموخت
تا در همه علمی و نوعی برگزیده شد کاوس کسی را طلب او فرستاد و رستم سیاوش را پیش پدر
برد چون پیش پدر رسید خدمت کرد شاه کاوس چون نگاه کرد جوانی دید چون سرو آزاد در رسته
آنچه ادب ملوک بود جمله از و پیدا شد شاه کاوس اورا پسندیده آمد و اورا بنواخت و در کنار
گرفت و روی اورا ببوسید روزی دیگر در میدان سوار در آمد و هنرهای خود آنچه از رستم زال

آموخته بود جمله برپدر عرض کرد پدر شاد شد اورا بنواخت و تربیت کرد سوداوه آوازه
حسن این پسر بشنید روزی مر شاه کاوس را گفت چونست که سیاوش را اجازت نمیدهی که بیاید و
خواهران را ببیند که آن زن از ملک چند دختر بود و کاوس گفت بهر چشم که ملک اورا عظیم دوست
میداشت که او هم صاحب جمال بود و هم شاهزاده ملک بربر روزی دیگر چون سیاوش بخدمت آمد
شاه اورا گفت چرا آرزوی خواهرانه نمیکنی که جمله در آرزوی تواند سیاوش گفت مرا بجنگ
و ملک گیری فرستند من در پرده از زنان چه آموزم کاوس مبالغه کرد چون سیاوش را در حرم بردند
در پیش سوداوه و خواهرانش سوداوه بر سیاوش عاشق شد اورا در کنار گرفت و سر و روی سیاوش
ببوسید و بنواخت یکلحظه پیش سوداوه و خواهران بود از شبستان بیرون آمد پیش کاوس خدمت
کرد کاوس گفت جان پدر چون دیدی شبستان مرا گفت ای ملک خدای در دنیا ترا بهشت و حور
عین داده است کاوس گفت خانهٔ تست و سوداوه مادر تو هر گاه که خواهی در حرم آی که هیچکس
مزاحم تو نشود سیاوش خدمت کرد و بجای خود رفت کاوس در حرم آمد و از سوداوه پرسید
که چون دیدی سیاوش را سوداوه گفت بحسن او در عالم ندیده‌ام مگر پری زاده است و در واقع آن
راست بود که کاوس مادر سیاوش را در صحرا گرفته بود و زن خود کرده بود چون برین معنی چند
روز بگذشت سوداوه وقت بود که از عشق سیاوش دیوانه گردد کسی فرستاد و سیاوش
را طلب کرد سیاوش در حرم شد سوداوه حرم خالی داشته بود برخاست و اورا در کنار گرفت
و بفشرد و دیر بداشت سیاوش غضبش بهم بر آمد از آن حال خودرا کشید سوداوه گفت ای سیاوش
بجان زینهار که از عشق تو بیقرارم و آرام از من رفته است بفریادم رس و اگر نرسی از عشقت
هلاک شوم و در قیامت دامنت بگیرم سیاوش گفت تو مادر منی و من فرزند توام امیدم بتو بود
مادری کشادی تو کنون کافری هرگز مبادا که من با پدر بیوفائی کنم و از بهر تو سر خویش بباد دهم
تو زن پادشاه ایرانی و از تو زشت باشد که چنین کاری کنی که کارها پنهان نماند و زود آشکارا
گردد و من فرزند توام و تو مادر منی سوداوه چون دانست که سیاوش مراد او نخواهد داد

از وصل او نومید شد بنیاد بی وفایی کرد و در سیاوش پیچید و موی بر کند و فغان در گرفت که مرا مدد کنید قضای خدای تعالی آن بود که در آن دم کاوس شاه از در حجره در آمد و آن حال بدید گفت چه بوده است سوداوه گفت این پسر تو قصد وصال من کرده است مرا گفت که ترا دوست میدارم و فرمان او نبردم در آویخت کاوس عظیم سوداوه را دوست میداشت روی بسیاوش کرد گفت این چه بود که تو کردی او مرا بخود دعوت کرد من فرمان او نبردم بشوخی و بی شرمی فغان بر آورد و خود را رسوا کرد و مرا بظلم در هلاکت انداخت ملک از غایت عشق و محبتی که با سوداوه داشت بسیاوش گفت تو دروغ میگویی او را حکم گرفتن و تخت بر آمد امرای دولت او از گیو و گودرز و غیره در آمدند هر کس که این سخن بشنید بدانستند که بر سیاوش دروغ است و سوداوه گناهکار است ملک کاوس قصد جان سیاوش کرد امرا نگذاشتند و بسیاری بحث کردند و گفت و گوی بسیار شد تا عاقبت دل بر آن نهادند که سیاوش و سوداوه هر دو سوگند بخورند و سوگند ایشان آن بود که آتشی عظیم بر افروزند و هر دو در آن آتش روند هر کس که گناهکار باشد خود هلاک شود و سوخته گردد و هر کس که گناهکار نباشد خود بسلامت از آن آتش بیرون آید سیاوش قبول کرد پس شاه کاوس موبدان خود را طلب کرد و این قصه با ایشان گفت که شما آتشی بر افروزید و در آن آتش سیاوش و سوداوه که ایشان در آن آتش روند تا گناهکار بسوزد و مجرم از بی گناه پیدا شود موبدان بحکم ملک چنان کردند و حکم کردند که از ولایت و از شهری و غیره همه جمع کردند و موبدان آن صحرای هیمه آتش زدند سه شبانه روز آتش در آن هیمه افتاد و در روایت آنست که چند فرسنگ طول آن آتش بود کاوس شاه سوار شد و جمله لشکر سوار شدند و خلق شهر از اطراف و ولایت و شاهان جمله ایران سوار شدند جمله عالم کاوس را نفرین میکردند که بقول زنی چنین پسری را در آتش خواهد فرستاد که ولی عهد او بود و کاوس را غیر از سیاوش دیگر فرزند نبود وی و بقصد جان او ایستاده بود پس شاه کاوس حکم کرد که بروید و سوداوه را بیارید و در آتش گذار کنید سوداوه گفت گناهکار سیاوش است او را بآتش کنید اگر زنده بیرون آید بس

گناهکار من باشم بعد از آن هر چه خواهد ملک با من بکند این سخن را با کاوس بگفتند که چنین است کاوس گفت راست میگوید سیاوش را طلب کنید کردند طلب دست و گردن سیاوش پا در روند آن آتش را بر وی عرض کردند و این سخن راندند و بگفتند سیاوش قبول کرد امان خواست و در آب شد و غسل بر آورد و جامه سفید در پوشید و سجود خدای کرد و دوستان را وداع کرد و بر مرکب سفید سوار شد و کافور و مور بر خود پراکنده کرد و در پیش کاوس آمد و خدمت کرد گفت اشارت پدرم شاه کاوس چنین است یزدان بر حال من گواه است که من فساد نکردم و سوداوه را سخن نگفتم او مرا بخود دعوت کرد و دعوی عشق و محبت من کرد قبول نکردم و فرمان او را نبردم اکنون بیزدان پاک سوگند میخورم و از برای درستی کار خود در این آتش میروم تا شاه را معلوم شود که من بی گناهم غوغا از لشکر ایران بر آمد جمله گریستند و زاری کردند کاوس گفت که من این آتش از بهر سوداوه بر کردم نه از بهر تو اگر تو از بهر راستی خود در این آتش روی و زنده بیرون آیی پس یقین شود که تو بی گناهی من خود دانم که با سوداوه چه باید کردن و اگر هلاک شوی خود بجزای خود رسی سیاوش دیگر هیچ نگفت مرکب را پیش انداز پشت مرکب پیاده شد و در پیش یزدان سر بر زمین نهاد گفت ای یزدان پروردگار دانا و بینا تویی و از سر این بنده و هر بنده آگاهی و عالمی اگر من درین آتش نگاه داری قادری و می توانی که این تهمت از گردن من بیفتد که از جان نترسم و غم جان خود ندارم از بدنامی میترسم این بگفت و بر پشت مرکب سوار شد و روی در آتش نهاد غلغله در عالم افتاد لشکر ایران فغان و زاری بر آوردند سوداوه پنداشت که هرگز سیاوش از آن آتش بیرون نخواهد بر سر کوشک آمد و از بالای کوشک نگران بود همچون سیاوش آتش ناپدید شد خلق فغان کردند و کاوس عظیم پشیمان شد و هیچ فایده اش نمی کرد چون لحظه ای بگذشت از طرف دیگر سیاوش چون سروی بیرون آمد هیچ المی بدو نرسیده و بمرکب نرسیده فغان از خلق بر آمد خلق در پایش افتادند سیاوش پیش پدر آمد کاوس پیاده شد و سیاوش را در کنار گرفت و روی و

چنین وی را بوسید گفت جان پدر مرا معلوم بود که ترا هیچ گناهی نبود می خواستم که لشکریان
و جمله عالم بدانند پس از انجا روی به شهر نهادند خلق می دویدند و دست و پای سیاوش
را می بوسیدند تا ملک بر تخت برآمد حکم کرد تا سوداوه را بیاورند گفت ای شوخ چشم بی
شرم دروغ فرزند مرا بهلاک انداخته بودی و مرا بکشتن او حریص کرده اکنون جزای تو چیست
سوداوه سر در پیش انداخته بود و هیچ نمی گفت کاوس بطوس امر کرد که برو این رعنا را بعلامت هلاک
کن چون سوداوه بر گردانیدند سیاوش میدانست که ملک او را دوست میدارد فردا از قتل
او پشیمان خواهد شد که بجمال و کمال در آن روزگار مثل نداشت و باز دشمن من شود و مرا عیش
تلخ گردد و بزوال آید برخاست و در پیش پدر خدمت کرد و سر بر زمین نهاد گفت از پدرم مرادی
دارم که برآورد گفت بگوی چه مراد داری گفت سوداوه را بمن بخش و را مکش اگر کاری کرد از جهل و
نادانی کرد اکنون پشیمان شده باشد دیگر چنین نکرد بسبب من خفت خود را سیاست نفرماید
کاوس را خوش آمد که او را دوست میداشت کاوس سوداوه را بخشید اما سوداوه همان کین
سیاوش داشت تا چند روز برآمد سوداوه ساحران را طلب کرد و ایشانرا سحر فرمود تا عداوت
میان کاوس و سیاوش قایم کرد از غایت بدمهری او را بجنگ افراسیاب فرستاد و سیاوش با
یکی شد تا عاقبت کشته شد جمله از مکر آن سوداوهٔ بدکردار بود و این مثل بدان آوردم که ملک
ضمیر ارا معلوم شود که بقول زنان کار نباید کردن و در کارها شتاب نباید کردن چون ملک را حقیقت
این معلوم نشده است کشتن نختیار حالیا زود است و هیچ مصلحت نیست ملک ضمیران سر در پیش
انداخته بود و متحیر و نگاه میکرد اسک را سر و پای برهنه باز داشته بودند بغیر از طومان
وزیر وزیر دیگر بود او را ساپان نام بود خدمت کرد و گفت عتبهٔ علیا حضرت خداوند
که حجر الاسود کعبه پادشاهیت مسجود قوافل امم باد و جناب بارگاه آسمان خرگاهش که
حرم امن الامان شاهنشاهیت مطاف طوایف بنی آدم باد برحمتک یا رب آمین

داستان دیگر از اسک است این

اما راوی گوید که چون ابرک عیار داروی بیهوشی بر باد رفتار عیار بر داد و در اندک زمانی آنچه دارد
بر باد رفتار عیار اثر کرد گلویش خشکی آغاز کرد و نفس تنگ گردید و آمد در چنین حالت آوازی شنید که از عجبا
او برآمد که بی حجب کسی و در چه کاری باد رفتار عیار سر برآورد شخصی را دید خنجری کشیده و از دور ایستاده بود
باد رفتار عیار را هر چند که دارو برو کارگر شده بود اما در سخن آمد که تو کیستی که این سخن را از من سوال میکنی گفت
اول تو بگو که کیستی که این سوال از من میکنی باد رفتار عیار گفت من چیزی در خاک پنهان کرده ام آمده ام که بردارم
و درین صندوق نهم آن شخص بخندید و گفت ای ابله چرا دروغ میگویی که درین خاک هیچ نیست اما این صندوق از بهر
آنست که ابرک عیار دعوی کرده است که جملهٔ عیاران سپاه ایرانرا بگیرد و در بند کند جلدک عیار را گرفت اکنون نوبت
تست باد رفتار چون این سخن بشنید معلوم کرد که این عیاریست که با او این دست بردی عظیم نمود باد رفتار عیار
دریغ خورد اما هیچ فایده اش نبود که ابرک کار خود کرده بود از جای خیز کرد تا برابرک حمله کند و حرکت کردن بر
در آمد و مدهوش شد ابرک بدوید و بر سر وی باد رفتار عیار در آمد او را با ساز عیاری دید بدانست که هم رنگ است
نیکو احتیاط کرد آن مکتوب را با مهر بدید و معلوم کرد که از جملهٔ سپاه ایران است نیکو او را بربست و در آن صندوق
کرد و سر صندوق را استوار کرد و برداشت و روی بشهر آگوالیه کرد و در آگوالیه در آمد و باد رفتار
عیار را بخانه آورد و پیش جلدک آورد و باد رفتار عیار را از آن صندوق بیرون آورد و بجلدک عیار نمود گفت
راست بگوی که این کیست و نام چه دارد جلدک گفت این عیاریست از سپاه ایران باد رفتار عیار نام دارد
ابرک گفت نشنیده ام حالیا تو تنها بودی یکی دیگر آوردم تا تو تنها نباشی پس از آن موضع بیرون آمد
روزی دیگر باد رفتار بخود آمد و بر خود بجنبید خود را در بند دید در مقام تنگ و تاریک جلدک عیار گفت
ای سرهنگ من نیز از انجام باد رفتار عیار گفت این چه حال است جلدک گفت گرفتار دست عیاری شده ایم
که او را ابرک عیار میگویند عیار عظیم دانا است عجب باشد که از دست این حرامزاده خلاص شویم باد رفتار
بغایت ملول شد گفت عظیم مشکل خواهد بود جلدک عیار گفت جز صبر کردن هیچ فایده نیست صبر کنیم تا
یزدان چه تقدیر کرده است اما مؤلف اخبار گوید که ابرک عیار چون چنین کاری کرده بود آن
دو عیار در بند کرد برخواست و پیش ملک زلزال رفت و خدمت کرد و گفت دولت ملک کاری عظیم کردم دو
عیار عظیم از سپاه ایران گرفتم و در بند کردم و آن مکتوبها بملک زلزال نمود و در خلوت احتیاط کرد که چون

مکتوب بمطالعه رسید برخیز و از شهر بیرون رو و کلاه صاحب مملکت صعلوک شاه رسید و اکر بیرون نمیروی بیرون آی تا جنک کنیم تا یزدان بکه دهد ابرک کفت ای ملک زنهار که از کرفتن عیاران سپاه ایران با هیچکس مکوی و از شهر بیرون می باید رفتن که ایرانیان بر در شهر ایند هرچند که تو پهلوانان و سپاه آراسته داری اما مصلحت در آنست که حالیا از شهر بیرون نروی تا سپاه ایران بر در شهر آیند که من جملهٔ آن سپاه را بسم که حملهٔ مبارزانه کنم ملک زلزال کفت چنین کنم روز دیکر حکم کرد تا در شهر اکوالیه را آذین بستند و برج و بارو بیاراستند و بکارسازی حرب مشغول شدند اما از آن طرف دیگر شاهزاده اشک خسروان چند روزی دیگر صبر کرد هیچ خبر نیامد بدانست که حالتی هست بارکاه ساخت تا جملهٔ امرای حضرت با شاه صعلوک درامدند و هریکی برجای خود قرار کرفتند شاهزاده کفت دو عیار را با دو مکتوب به اکوالیه فرستادیم کمی نباید بی حالتی نیست طوطیانوش کفت کمان ما آنست که عیاران ما کرفتار شده اند صعلوک کفت ای شاهزاده ما را خود معلوم است که زلزال را معلوم شده باشد که شاهزادهٔ ایران و توران شاه اشک خسروان آمده است و تیز هم معلوم است که بی جنک مملکة را نخواهد داد از بضرب دست و جنک می باید ستادن پس مصلحت در آنست که پیش رویم اکر در مقابل ما بیایند حرب کنیم و اکر نیایند ما تا شهر رویم چون اکوالیه مدتی از آن من بوده است و دختر من پدر چهره در اکوالیه در بندست و خلایق شهر اکوالیه از من راضیند شاید که در میان شهر خروج کنند شهر بمن سپارند پس اولی آنست که پیش رویم اشک خسروان کفت چنین کنیم و تا سه روز دیکر صبر کنیم اکر درین سه روز عیاران نیایند ما پیش رویم برین قرار کردند روز دیکر صبر کردند هیچکس نیامد اشک خسروان حکم کرد که فردا کوس رحیل بکوبید که تا پیش رویم آن شب سپاه کارسازی کردند روز دیکر در اول روز سوار شدند و راه در پیش کرفتند و روی به اکوالیه نهادند و بشتاب تمام میرفتند تا قریب به شهر اکوالیه رسیدند خبر به شهر اکوالیه رسید که روز دیکر سپاه ایران خواهند رسید امرا پیش ملک زلزال جمع آمدند کفتند ملک را بقا باد که سپاه دشمن رسیدند اجازت فرمای تا ما بیرون رویم و سپاه از شهر اکوالیه بیرون بریم و جواب دشمنان بکوییم ملک زلزال کفت حالیا چند روز صبر کنید که سپاه دشمن بد و چند مصاف

از سر برج و بارو بکنیم و ایشان را عاجز کنیم بعد از آن از شهر بیرون رویم و جواب بکوییم شما نیک بروید و دروازه خود را نکاه دارید و برج و بارو بیارایید که حالیا مصلحت نیست امرا پراکنده شدند و بکارسازی حرب مشغول کشتند روز سیوم بود از اول روز از روی بیابان کردی عظیم برآمد از دل کرد آواز کوس می آمد و خبر در شهر رسید که اینک سپاه رسیدند خلق اکوالیه از رعیت و لشکری روی بر سر برج نهادند و چشم در آن بیابان انداختند دیدند که کرد از هم بشکافت از میان کرد سر شقهٔ علمهای الوان الوان پیدا شد چتر و علم میرسید تا چشم و سر کار میکرد جملهٔ آن بیابان سپاه کرفته بود که رسیدند عظیم هیبتی از آن سپاه در اکوالیه افتاد خلق بترسیدند شاهزاده اشک خسروان و صعلوک شاه با طوطیانوش و پهلوان ساسان دارودان و شیرزاد و قطهور و دیکر مبارزان رسیدند شاهزاده اشک خسروان بنکریست اکوالیه را دید شهری بغایت بزرک و برج و باروی عظیم از سنکخاره ساخته بود و خندقی ژرف کرد برج و بارو کشیده بودند و بر سر بارو صد هزار خلق از رعیت و لشکری ایستاده بودند و نعره ها می زدند اسکند بدانست که کرفتن اکوالیه عظیم مشکل خواهد بود که عظیم شهریست حکم کرد که سپاه کرد اکوالیه فرود آیند پس ضبط کردند و سپاه ایران و سپاه زنکبار و مغرب چون حلقهٔ انکشتری شهر اکوالیه را در میان کرفتند و فرود آمدند و خیمه بارکاه زدند چون سپاه ایران کرد اکوالیه فرود آمدند شاهزاده اشک حکم کرد که سپاه کارسازی کنند که فردا جنک کنیم بکار حرب مشغول شدند و آن شب همه شب کار حرب تمام میکردند و در زیر و بالا چراغ و مشعلها کردند فرمایید که باد و فغان از آن دو سپاه بر فلک میرفت تا آن شب ظلمانی بروز نورانی مبدل شد بر در بارکاه شاهزاده اشک خسروان کورکه جنک کوفتند تا سپاه آکاه شدند و عزم سوار شدن کردند هنوز اشک خسروان سوار نشده بود میخواست که سوار شود که خدمتکاران پهلوان شیرزاد درامدند در پیش اشک شاه خدمت کردند که شاه معلوم دارد که امشب پهلوان شیرزاد تا نیم شب شراب میخورد بعد از آن در خواب شد ما بیرون آمدیم و در خیمه خالی کردیم تا اول روز شد در خیمه شدیم که پهلوان را بیدار کنیم که آواز کوس حرب شنیدیم اما چه فایده که پهلوان

که پهلوان شیرزاد از سر بستر ناپدید شده است هیچ پیدا نیست اشک خسروان گفت چه حالت است مگر بجایی
بعیش کردن رفته است گفتند ای شاه کلاه و کفش بر جای مانده است او را با یک پیراهن برده اند اما
از آلت مجلس او آنچه بهتر است نیست اشک گفت چون بوده باشد که طوطیا نوش و پهلوان اردوان
آمدند که درباره مصاف امروزه فکری کنند چون این سخن را شنیدند عظیم ملول شدند طوطیا نوش گفت
او را از سر بستر برده اند و این کار کار عیاران است اما زینهار این سخن را با کسی مگویید تا سپاه نشنوند
و ملول نشوند اشک شاه عظیم ملول شد اما غالبا چاره نبود چون کوس کوفتند و لشکریان سوار شدند و
روی بر کنار خندق نهادند ملک زلزال حکم کرد تا خلق شهر بر سر برج و بارو کردند که آن کار که ابرک
عیار کرده بود بطریق عیاری شیرزاد را برده بود و ملک زلزال را خبر داده بود که من امشب چنین کاری کردم
و یک مبارزی از سپاه دشمن آوردم زلزال عظیم خرم شده بود و از غایت خرمی خود بر سر برج برآمد چون
اشک سوار شد سپاه به یکبار سوار شدند از اول روز بنیاد جنگ کردند از زیر و بالا جنگ پیوسته شد اکوالیه
شهر محکم بود و بسیاری سپاه در آن شهر بودند از روز حربی عظیم واقع شد و بسیاری خلق از هر دو طرف هلاک شدند
اما بیشتر از سپاه ایران که در شیب بارو بودند آنچه از بالا می زدند بر مرد یا مرکب می آمد اما قطور تا کنار خندق
آمد و آواز داد که ای مبارزان قسطاقون ای مهلال لولکو و ای قطورن پهلوان ای عوران ای قیطالوس
و ای افلاطوس ای بمیطا ای عملال چرا در شهر گریخته اید مثل زنان در خانه نهان رفته اید و از قفای حصار جنگ
میکنید اگر مردی دارید بیرون آیید که رو برو در میان میدان جنگ کنیم مهلال پیش ملک زلزال ایستاده
بود گفت ای ملک اجازت فرمای که بیرون رویم و جواب این سپاه نابکار بگوییم ملک زلزال گفت
ای پهلوان صبر کن که جواب همه خواهیم گفتن کار دشوار بر خود آسان نتوان کرد چون شب درآمد ناکام باز
گشتند چون سپاه فرود آمدند و بیکجای جمع آمده در طلب شیرزاد بسیار بکوشیدند و بسیار تجسس کردند هیچ فایده
نکرد چون شب درآمد و عالم سیاه و تاریک می داشتند و لشکریان کارسازی حرب میکردند تا روز شد
آواز کوس حربی برآمد چون اشک خسروان از خیمه بیرون آمد که سوار شود که شاه صعلوک آمد و عظیم ملول شد
با اشک خسروان گفت ای شاهزاده امشب قطور مبارز را از سر بستر و میان خیمه خود ناپدید شده است

هیچکس نمیداند که این کار که میکند اشک عظیم ملول شد درین گفتگو بودند که اردوان با طوطیا نوش رسیدند این
خبر را شنیدند بغایت ملول شدند چون فایده نکرد و ناچار سوار شدند و روی بر کنار خندق نهادند ملک زلزال
بخرمی بر سر برج برآمد عظیم خرم بود که امشب ابرک عیار بصورت عیاری پهلوان قطور را که پشت و پناه
شاه زنگبار آورده بود و چون جنگ در انداختند از روز تیر عظیم حربی کردند چون شب درآمد باز گشتند و بیکجا
جمع آمدند و از ناپدید شدن پهلوان میگفتند طوطیا نوش گفت این کار عیاریست که چنین کاری کرده اند اردوان
گفت اینکس که این کار کرده باشد از برای خاطر ملک زلزال کرده باشد یا شبی که دشمنان را شناختی می بود در
میان دشمنان هیچ شناختی نیست گویا این چه حالت است روایت کرده اند که چون شب درآمد طلایه از سپاه
ایران بیرون رفتند سپاه بکارسازی حرب مشغول شدند آن شب همه شب طلایه بیرون سپاه میگردیدند
و پاس میداشتند تا اول روز شد آفتاب برآمد خبر در سپاه ایران افتاد که امشب پهلوان ساسان را برده اند این
خبر بشاهزاده اشک کردند که امشب ساسان را برده اند اشک شاه و پهلوان اردوان عظیم پریشان
شدند که این چه حالت است که هر شب از سپاه ما چنین مبارزی کم میشود و هیچکس نمیداند که این کار که میکند
غوغا در سپاه ایران افتاد اشک خسروان گفت چند روز جنگ کردن را در توقف اندازید که تا ببینیم
که منبعد چه خواهد شدن روایت کنند که چند روز حرب نشد شب همه شب سپاه در طلایه و پاس داشتن
بودند چون چند شب بگذشت ناگاه شبی بود بر خواب شدند اردوان را از سر بستر برده بودند این خبر بشاهزاده
اشک بردند که ای ملک امشب اردوان را برده اند آه از جان اشک برآمد و دست بر دست زد طوطیا نوش
و شاه صعلوک درآمدند و از صورت حال معلوم کردند بغایت ملول شدند و عظیم اندیشناک شدند که
این کارها با ما و سپاه ما که میکند اشک گفت مصلحت در آنست که طبل جنگ فرو کوبیم و حرب در اندازیم
بنگریم که هیچ اهل مصاف را شادی و خرمی هست اگر معلوم کنیم که ایشان شادی دارند این کار ایشان
کرده اند بعد از آن بچاره مشغول شویم حکم کرد که فردا کوس حربی بزنند تا با اهل حصار جنگی بکنیم سپاه بکار
راستی حرب مشغول شدند **اما مولف اخبار روایت کند** که این کارها جمله ابرک عیار کرد
قطور و پهلوان شیرزاد و اردوان و ساسان جمله را در بند کرد جمله را در شهر اکوالیه در آورد و بیکجای

دربند کرد و این خبر را بملک زلزال رسانید که ای ملک من دو عیار و چهار پهلوان از سپاه ایران دربند
آورده ام که اصل این سپاه ایشانند اکنون کر این دم سپاه از شهر بیرون بری و در مقابل سپاه اشک صف
می آرایی رو برو جنک میکنی این دم میتوان ملک زلزال حکم کرد تا که پهلوانان سپاهش مهلال و
قطورن عوران و شمیط و عجلان و فیطاطوس و قیطالوس جمله حاضر شدند ملک زلزال کفت ای مبارزان
چند وقتست که سپاه ایران بر در شهر اکوالیه آمده اند و چند مصاف از نقای حصار کردیم اکنون وقت
آنست که از شهر اکوالیه بیرون رویم و جواب خصم بکوییم مهلال کفت ای ملک می بایست که ما چند منزل پیش باز
این سپاه می رفتیم و جواب این سپاه تر سپیده بشهر اکوالیه میکفتیم بحکم تو چند روز تحمل کردیم اکنون که اجازت
شد فردا از شهر بیرون رویم و من در میدان روم و از مبارزان آن سپاه از اردوان و ساسان و قمطور سر
کدام که باشند در میدان طلب کنم و دمار از روزکار ایشان برآرم ملک زلزال بخندید کفت اردوان و ساسان
و قمطور و شیرزاد از سپاه ایران کم شده اند و از ناکاه ناپدید کشته اند هیچکس را معلوم نیست که کجا رفته اند
بدین جهت سپاه ایران عظیم ملول اند ما را وقت فرصت و ایام نصرتست مهلال قطورن کفتند اکر نیز کم نشده اند که بدولت
ملک ما حریف ایشان هستیم ملک زلزال حکم کرد که فردا سپاه از شهر بیرون روند سپاه زلزال بکار سازی حرب
بیرون مشغول شدند شب در امد چراغ و مشعله بسیار بر سر برج و بارو آوردند و نعره ها می زدند و پاس میداشتند
و سپاه ایران نیز کارسازی حرب میکردند تا وقتی که دران شب ظلمانی بروز نورانی مبدل شد خورشید
جمشید طلوع کرد و عالم از جور ظلمت باز رهید و نور آفتاب از دریچه فلک درین عالم کون و فساد بخندید عالم خرم
و خندان شد **بیت** یا رب آن مرکب شاهیست بران دشت برزد   یا بفرمان قضا کوه روان در محشر
در سر آید بسبک پای او مردم چشم   هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر   همچو فکرت ز جهانی بجهانیت برد
که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر   چو چتر عودی شب سایه از جهان برداشت   فلک ز افسر خورشید سایه بان برداشت
سوار یکتنه مهر چون برون آمد   بنیزه خال شب از روی آسمان برداشت   کلاه کوشه خورشید چون بصحرا شد
شب ز عمامه خورشید طیلسان برداشت   در اول روز که شاهزاده اشک خسروان از خیمه بیرون آمد میخواست
که حکم کند که کوس حربی بکوبند که شخصی آمد و خدمت کرد و کفت شاهزاده را بقا باد که امروز دشمنان

عزم بیرون آمدن دارند که دروازه اکوالیه را کشودند اشک خسروان کفت اکنون معلوم شد که پهلوانان
و عیاران ما را در اکوالیه برده اند چون طلامتی ما را دانسته اند ایام فرصت نصرت کرده اند از آن جهت
بیرون آمدند شما نیز در عقب نشینید و راه دهید که بیرون آیند تا بنکریم که تقدیر چیست سپاه ایران سوار
شدند و از در دروازه و کنار خندق یک میدان عظیم بازپس شدند و صف بیاراستند و جمله چشم بر در
دروازه اکوالیه نهادند که بیرون آیند که در دروازه شهر را کشودند و پول خندق بینداختند تا سپاه بیرون
آیند علم علم و جوق جوق و فوج فوج و کروه کروه جوانان مغربی و مبارزان از آن شهر بیرون می آمدند و
صف می آراستند تا وقتی که پهلوانان و مبارزان بیرون آمدند بعد از همه شاه زلزال العظمت تمام بیرون
آمد سپاه اکوالیه کوس حربی فرو کوفتند و نای رزمی در دمیدند ملک زلزال شاه در قلب شاه خود با سپاه تا چون
از هر دو طرف صف بیاراستند و چون هر دو طرف کارها تمام کردند جمله چشم در میدان کاشتند اول کسی که
عزم میدان کرد سواری بود از سپاه ایران از سر تا پای غرق فولاد و جوشن کلاه عودی هشت پهلو بر سر
نهاده زره خرد حلقه پوشیده و کمری مرصع در میان بسته انچه مردان مرد را در روز نبرد درکار باشد بر خود راست
کرده بر مرکبی باد پای میدان جولان کن قید نهاد کوه بنیاد چون آب روان و چون آتش سوزان چون دریا خروشان
با ابهت و صلابتی تمام در میان میدان درآمد و سراپای میدان طرید و جولان نمود و مبارز طلب کرد
شاهزاده اشک خسروان از نقیبه سپاه پرسید که این کیست که از سپاه اول در میدان رفت نقیب سپاه کفت
شاهزاده را بسیار سال بقا باد این سوار از جمله خدمتکاران حضرت شاهزاده است از سپاه بر براست سیاه
شیر بربری کویند اشک نکران شد **اما اخبار مولف کوید** که چون سیاه شیر بربری مبارز طلب
کرد از سپاه زلزال شاه سواری عزم میدان کرد سواری جلد و مبارز تمام بود او را کیماس نام بود مرکب در
میدان جهانید و سر راه بر پهلوان سیه شیر بربری کرفت و از کرد راه که رسید بضرب نیزه حمله کرد و سیه شیر
نیز حمله کرد تا چند بار جمله خطا شد از ناکاه سیاه شیر بیکضرب نیزه بر پهلوان کیماس زد و از پهلوی
دیکرش بیرون کرد و کیماس از پشت مرکب بغلطید سیه شیر نیزه برکشید طرید کرد و مبارز خواست کیماس
را برادری بود جبران نام چون برادر خود را کشته دید بی اختیار مرکب در میدان جهانید و سر راه بر سیه شیر

کرفت و نعره بر سیه شیر زد که ای بی وجود هیچکس چه کردی برادرم را بکشتی و مرا در فراق برادر بسوزانیدی
با تو کاری کنم که از آن در عالم یادکاری کنم سیه شیر گفت ای حرام زاده کافر برادرت بر در جهنم انتظار تو میکشد
بیا که اکنون نوبت تست چیران حمله کرد و سیه شیر نیز حمله کرد چیران رد کرد و در میانه کر و فر ناکاه سیه شیر
نیزه بر سینه چیران زد که سر نیزه از پشت چیران بیرون رفت و جان بداد سواری دیکر هم از سپاه زلزال
در میدان آمد و هلاک شد همچنان در میدان می آمدند و بدست سیه شیر هلاک می کشتند تا هفت کس بر زمین زد
و دیکر مبارز خواست ملک زلزال در غضب رفت و نعره بر سپاه خود زد که ننکتان باد ای نامردان در میان
این سیصد هزار سوار یکی نیست که در میان میدان رود و خون مبارزان یونانی از این کدای بیخرد
بخواهد آخر می بینید که این سوار چه کرد و هفت مبارز را از سپاه ما هلاک کرد که جمله نام دار بودند چون زلزال
این سخن بکفت از آن هفت مبارزان که از یونان بخدمت ملک زلزال آمده بودند یکی را نام قطرون نام
عظیم با هیبت و صلابت بود عزم میدان کرد با شکوه تمام در میدان درآمد و سر راه بر سیه شیر ببری کرفت
و نعره بر سیه شیر ببری زد که ای ببری ترا چه حد آن باشد که چنین حرکتی بکنی و هفت مبارز یکانه از سپاه ما
هلاک کنی مکر عالم بدست تو داده اند که هر چه خواهی بکنی هیچکس نباشد که جواب تو بکوید پای دار که رسیدم سیه
شیر نکاه کرد بسیت قطرون عظیم با هیبت بود بترسید و بدانست که حریف او نخواهد بدن از خود دریغ خورد که هفت
کس را از آن سپاه کشته بود جان را وداع کرد و کفت اکر بکریزم بنامردی خود کواهی داده باشم حالیا بجان بکوشم
که تا حکم قضا و قدر چیست که هیچ چیز در عالم بی ارادت و امر خدای تعالی نیست نا کام او نیز سر راه بر قطرون
کرفت و نعره بر قطرون زد که مرد میدان تو منم بکرد تا بکردیم قطرون بخندید و کفت ای روزکور هیچ
نمیدانی که حریف کیست که چنین دلیری می نمای اکنون معلومت شود باری چه داری بیار اکر ترا هنری هست
سیه شیر از بیم جان بضرب شمشیر حمله کرد قطرون سپر در سر کشید و حمله سیه شیر را خطا کرد سیه شیر ضرب زد
میخواست در کذرد که پهلوان قطرون که مبارز ملک یونان بود و از ملک افتاب پرستان بود عظیم زور ناک
و پهلوان بود دست جنک دراز کرد و بند کمر سیه شیر ببری را بکرفت و هوی کرد و سیه شیر ببری را از پشت
زین در ربود چنانکه جمله آن دو سپاه بدیدند خدمتکاران قطرون در میدان دوانیدند و پهلوان قطرون

سیه شیر را بر زمین زد و از میدان بیرون دوانید بپای علم ملک زلزال بردند ملک زلزال کفت پیش آیید
و این مخذول را پیش آرید سیه شیر را پیش آوردند ملک زلزال کفت اینست که ملک کیماپس و برادرش چیران
بکشت با پنج مبارز دیکر او را برابر من بر سر پای نشانید و کردن بزنید خواستند که او را بر سر پای نشانند
ملک زلزال وزیری داشت او را طرمخون نام بود کفت ای ملک چندان صبر کن که پهلوان قطرون از میدان
بیرون آید که کار میدان داری پوشیده است شاید که نوعی دیکر دست دهد ملک کشتن سیه شیر را موقوف داشت
اما مولف اخبار کوید که چون سیه شیر کرفتار شد سواری دیکر هم از سپاه اشک خسروان عزم میدان کرد
که او را فرهاد ببری میکفتند در میدان درآمد و بضرب نیزه حمله کرد قطرون نیز نیزه برکشید و نیزه در نیزه فرهاد
انداخت فرهاد حریف قطرون بود که او از جمله نام‌آوران ملک کوالیه بود تا ناکاه قطرون یکی طعن نیزه بر کمرکاه
فرهاد زد و او را از میان زین سرنکون کرد و او را نیز دست کردن بسته از میان میدان بیرون دوانیدند
و در پهلوی سیه شیر باز داشتند ملک زلزال خرم شد سواری دیکر هم از مبارزان آن سپاه در میدان آمد
بدست قطرون کرفتار شد شاه صعلوک دریغ خورد که بایستی که قطبور اینجا بودی که در میدان رفتی
و جواب این سک لعین بکفتی دریغ از قطبور و پهلوان اردوان و پهلوان ساسان و شیرزاد که از
بارکاه غایب شدند هیچکس ندانست که حال ایشان چون شد کویند که برادر قطبور اینجا بود قطبور کفت
من در میدان روم و پوست قطرون برکنم این بکفت و مرکب در میدان جهانید و نعره بر قطرون زد که
ای حرام زاده راست کفته اند بیت چو بیشه تهی کردد از نره شیر    شغال اندر آید به بیشه دلیر میدان
از مبارزان خالی می بینی هر چه خواهی میکنی قطرون کفت ای قطبور بسیار لاف مزن که حریف قطرون
مبارزانست که هم اکنون دمارت برآرم این بکفت و بضرب عمود حمله کرد پهلوان قطبور سپر پولاد در
سر کشید آن ضرب از قطرون بکرفت پس کرز در هم نهادند طراقا طراق کرز کران برآمد از میان کرز و تبه
پر شعله آتش برآمد آن دو سپاه نکران میدان بودند که حال آن دو مبارز بکجا خواهد رسید تا حمله بسیار
در میان آن دو مبارز خطا شد که آن دو مبارز هر دو یکانه روزکار بودند اما مولف اخبار کوید که در
میان جنک کردن تقدیر خدای تعالی چنان کرده بود که در میان حرب کردن ازناکاه پای مرکب قطرون

درسوراخ موشی فرو رفت مرکب قطرون بیفکند خورد و پهلوان قطرون از پشت مرکب سرنگون شد و بروی
درآمد قهور از پشت مرکب خود را برو انداخت و محکم او را گرفت گفت ای قطرون دست به بنده که ترا بربندم
اگر دست ندهی هلاکت کنم قطرون دست بداد تا پهلوان او را ببست ملک زلزال حکم کرد که سپاه بیکبار حمله
کردند شاه اشک خسروان نیز حکم کرد که تمام تیر حمله کنید که قهور آمد و کشید که عظیم صیدی گرفته است
مبادا که از دست برود سپاه ایران چون حکم ملک شنیدند که بیکبار حمله کنند جنگ عظیم واقع شد بیک لحظه
سیلاب خون روان شد از کشته پشته شد گرد و غبار بچیدن گرفت فتنه عظیم برخواست سر و دست همچو برگ خزان
ریزان شد **بیت**

اندران روزی که پیدا کرد و از جنگ یلان — تیرهای دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها کرد و ز حلق زهره رویان سرخ روی — تیرها کرد و ز فرق تاجداران تاجور
روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا — راز کرده چشم پیچان سوی پستی چون قدر
همچو امید از قیامت گرد میدان جوی عرق — زهره بود اندر عنا و جمعی اندر نظر

تا وقتی که عظیم جنگ شد و در میانه جنگ مهلال بی اختیار بقهور زنگی رسید دید که عظیم حربی میکند مهلال کمند انداز
نیکو بود کمندی بر قهور زنگی برگشود و ناگاه خم کمند در گردن قهور انداخت بکشید و محکم کرد و زور کرد قهور را از پشت
مرکب در میان زین در خاک آورد و خدمتکاران مهلال و پهلوی مهلال در حرب بودند چون چنان دیدند از پشت
مرکبان فرود آمدند و قهور را دربستند پای برهنه بسوی علم و خیمه زلزال کشان کردند در حال این خبر بشاهزاده
اشک خسروان رسید که مهلال در میانه جنگ گاه بقهور رسید از کمین گاه کمندی در حلق و گردن قهور انداخت
و او را از پشت مرکب بزیر کشید و دست و گردن بسته بسوی علم زلزال بردند آه از جان اشک بر آمد
عظیم ملول شد با صعلوک گفت مشکل حالتی که پیدا شد که عیاران و پهلوانان ما جمله گرفتار شدند اگر در کار سستی
کنیم سپاه ما را زور شکست آید شاهزاده اشک خود حمله کرد تا شب آمده بود و آن قصه را بخدمت جوانمردان
گفته ایم اشک خسروان او را طلب کرد و گفت ای عیار پیشه خیلی وقت است که در خدمت مایی هرگز کاری
نکردی که موجب نیکنامی تو باشد امروز روز مردانگی و پهلوانی است بیکبار سپاه دشمن گذری بکن و از بهر ما
خبری بیاور و بازدان که دران سپاه چه خبر است با قهور چه خواهند کرد و از مبارزان و عیاران چه خبر است
کلنکو خدمت کرد گفت بنده کمر دارم آنچه وظیفه خدمت باشد بجای آورم کلنکو روی بسپاه زلزال نهاد



و میرفت تا بدان سپاه رسید چون دران سپاه صد هزاران هزار هزار سپاه بودند کلنکو را پت
روی بر دربارگاه زلزال نهاد تا خبری باز داند **اما مولف اخبار گوید** که چون زلزال بر تخت بر آمد
حکم کرد تا پهلوان مهلال و دیگر مبارزان در آمدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند جلاب و نعمت
بخوردند و شراب خوردن مشغول شدند چون دوری چند بگذشت ملک زلزال در سخن در آمد گفت در سپاه
ایران هیچ قوتی و شوکتی نمانده است آنچه مبارزترین ایشان بودند نیست و ناچیز شدند اگر پهلوان
قطرون گرفتار نشده بودی من حکم میکردم که قهور را هلاک میکردند اما حالیا این را نیز پیش
دیگر بندیان در بند کنید که با دیگر زندانیان او را بردار کنید و سپاه اشک را بشکنیم و مال وزران قوم را
غارت کنیم و با این بندیان پردازیم قهور را کشیدند و در تهه اکوالیه درآوردند و آنجا که حکم ملک
بود ایشان را در بند کشیدند ملک زلزال امرا را خلعت داد و ایشان را بجنگ ترغیب و تحریص نمود خبر بملک آوردند
که از طعام و خوردنی هیچ نیست ملک زلزال فرمود که داری درمیان میدان نزنند و باز خبر رسید
که دشمن مخالف رسید ملک چون بر صورت حال واقف شد آن روز جنگ کردند چون شب در آمد کوس آسایش
زدند سپاه از یکدیگر باز گشت و در مقابل هم فرود آمدند آن روز فتح سپاه زلزال بود هر چند که قطرون گرفتار
دست قهور شده بود اما قهور و خیلی سرداران و مبارزان آن روز بعضی گرفتار و بعضی بقتل آمده بودند
چون سپاه فرود آمدند جمله آن روی میدان از کشته پشته شده بود از بیگانه و آشنا بهلاک آمده بودند
نقیبان از هر دو طرف در میان میدان در آمدند و کشتگان را از هم جدا کردند و حمالان سپاه بدوش
کشیدند و در خاک کردند اشک خسروان فرود آمد حکم کرد تا جمله حاضر شدند از طوطیانوش و صعلوک
و دیگر مبارزان اشک شاه از بهر گرفتاری اردوان و شیرزاد و ساسان و دیگر مبارزان که جمله گرفتار
شده بودند طوطیانوش گفت ای حکیم در علم فلکی و از اختر بلند چه می نماید که کار سپاه با این قوم بکجا
خواهد رسید طوطیانوش گفت در علم آسمان چنین پیداست که این سپاه ما را عظیم ملالتی خواهد رسیدن
و این لشکر را کار بجایی خواهد رسید که وقت آن باشد که قرانی درین سپاه ما افتد بقدرت یزدان
و عنایت سبحانی از جایی که ما را بدان مقام که هیچ امیدی نباشد مددی رسد و سپاه ما را از آن طایفه

که بجد و با بیایند عظیم وقتی خواهد بود اشک خسروان گفت امید بخدای شانست و امید ما بخدای
بیش ازانست که تصور توان نمود و دیگر پدرم ملک بهمن شاید که از کوه قاف تا تمام ممالک در حوزه تسخیر و تصرف
در آورد اما خدا را قدرت بسیارست حالا بنقد کار عظیم بد است سپاه بیشمار آمده است تا حکم تعالی و تقدس
چیست دیگر بار کار ملک زلزال بالا گیرد که فردا میدانداری مهلال خواهد کرد اشک گفت عظیم مشکل
حالتی که ما را دست داد امرای ما و سپاه بیشتر از ضد لستان رفتند بدین باقی که بودند اردوان و شیرزاد
و ساسان و قطور و دیگر مبارزان و عیاران جمله گرفتار شدند فردا میداندار که خواهد کرد بعضی دیگر از
جوانان و مبارزان که بودند به اتفاق گفتند که کاری با سپاه دشمن کنیم که از آن در عالم بگویند اشک خسروان
حکم کرد که سپاه بکار فردا مشغول شدند که تا وقتی که شب درآمد عالم سیاه و تاریک شد در آن دو لشکر چراغ و مشعله
بر کردند و طلایه از آن دو سپاه بیرون کردند منادی گران منادی میکردند که فردا روز جنگست جنگ
باید کرد و کوشش نام و ننگ باید کرد و لیکن از اول باید داد و آتش اندر میان نی باید نهاد در آن شب
تاریک آن دو سپاه کارسازی حرب مینمودند اسپان را نعل بندی میکردند و شمشیرها را تیز مینمودند
و یکدیگر را وداع میکردند تا وقت سحر درآمد و باد نسیم سحر بوزید و بوی باد صبا در عالم بدمید و این
جهان آراسته از جور و از جفای شب ظلمانی برهید و این سیه پر شب از پیش حمله شیر روز برمید
و این جهان آراسته از جور و جفا و خورشید عالم تاب مفرح دل شیخ و شاب سلطان رابع جهان گیر
میدان سابع گوی قبه خضرا و روشنی دشت و کوه و صحرا افتاد **بیت** خطیب سیه پوش شب بی خلاف
بر آورد شمشیر روز از غلاف فتاد آتش صبح در سوخته یکدم جهانی شد افروخته چون آفتاب
برآمد آواز کوس حرب از میان سپاه شاه زلزال برآمد آن سپاه دشمن در جوش و خروش درآمدند آواز کوس
تیز از سپاه اشک خسروان برآمد از دو جانب صف بیاراستند چون کار میدانداری از جانبین
تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود از سپاه ایران پای تا سر در غرق فولاد و جوشن فرو رفته
انجه مرد را در روز نبرد در بایست بود از تیغ و گرز و نیزه و کمند و کمان آراسته بر یک مرد میدانی و جولانی
آهن خای سنگسای پولاد سم دراز دم کشتی نهادی کوه بنیاد رعد آوازی کام دراز جهنده دونده

باد رفتار طاوس دیدار **بیت** تکاوری که بیک طرفه در یکی لحظه چو وهم زیرک از عرصه جهان بجهد
چنان رود که قضا در پیش گسسته شود چنان رود که قضا را ز زیر ران بجهد چو ابر از کمربند کوه برگردد
چو برق از سر دریای بیکران بجهد طرید کرد و جولان نمود و نام و نسب خود بگفت که منم بنده و خدمتکار
شاه جهان سلطان ابن سلطان شاه اشک خسروان بن ملک بهمن بن فیروزشاه میخوش بیاید هر که
از شما مبارز ترست چون این سخن بگفت و جولان نمود از سپاه زلزال سواری آهنگ میدان کرد آراسته
و پیراسته او را عوران نام بود از جمله مبارزان آن سپاه بود چون برابر میخوش برسید چون آب و
آتش می آمد میخوش دید که سواری عظیم با هیبت است میخوش گفت یقین که من حریف این سوار نخواهم بود
و بدست او گرفتار و هلاک خواهم شدن دست بکمان خوارزمی کرد و یک چوبه تیر خدنگ در کمان پیوسته
حواله عوران کرد عوران سپری از پوست نهنگ در سر کشید میخوش بدانست که تیر او از آن بدر
نخواهد گذشتن دست بشبب داشت و شصت گشود و در سینه آن مرکب که سوفار غرق شد مرکب
سکندر خورد و عوران از پشت مرکب ناگه پیاده شد میخوش مرکب بر و گرم کرد هنوز عوران از جای
برنخواسته بود که میخوش خود را بر عوران انداخت و محکم فرو گرفت و عوران را بر بست خدمتکاران
میخوش در میدان آمدند و عوران را دست و گردن بسته از میدان بیرون کشیدند تا پیش علم شاهزاده
اشک شاه آوردند حکم کرد تا کوس بشارت بزدند عوران را بازداشتند میخوش طرید کرد و مبارز طلب
کرد که برانگیزد مهلال بر مرکب کوه پاره در ترکستان جنگ کشید که بغیر از چشم و سم مرکب دیگر هیچ پیدا نبود **شعر**
تکاوری که ندارد زمین خبر ز سمش که بر برش بکی پای رفت یا چهار
رمیده همچو پرا دو رسیده چون روزی چمنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
چو چشم آتش پای چو صرصر آهن خای چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار کلاه خود
عظیم بر کله سر نهاده جوشن خرده حلقه زر اندود پوشیده کمری از زر پنج بسته بود عمود گران در قربوس انداخته
سپری از پولاد در چپ انداخته مرکب غرق پولاد و آهن در میدان آمد میخوش دید سواری دیگر از اولین مبارز
در میدان آمد خواست که او را تیر بچوبه تیر خدنگ از پای درآرد سه چوبه تیر بر او انداخت مهلال رد کرد
تا میخوش بپسید گفت ای حاج میخکچ جان کجا بری رسیدم میخوش هم چستی کرد و بضرب تیغ حمله کرد

مهلال سپر در سر کشید و آن ضرب را بگرفت در وقت گذشتن دست فراز کرد و کمربند میچوش بگرفت و زور
کرد و میچوش را از پشت زین در ربود خدمتکاران مهلال در میدان درآمدند و میچوش را بسته از میان میدان
بیرون بردند مینوش برادر خود را گرفتار دید مرکب در میدان جهانید و بضرب تیغ حمله کرد و مهلال
بگرفت چون نوبت بدو رسید مهلال دست بعمود گران کرد و حمله کرد و مینوش سپر در سر آورد
تا آن حمله را رد کند که دست او را طاقت آن حمله گرز نبود دستش خم یافت گرز بلرزید بر کله سر مرکب آمد
و مغزش بیرون آمد مینوش در افتاد مهلال فرود آمد و مینوش را بربست از میدان بیرون بردند می آورد
چون جنان دید مرکب در میان میدان جهانید حمله چند کرد و عاقبت او نیز گرفتار شد و دیگری آمد گرفتار
شد چند کس از مبارزان ایران در میدان آمدند و گرفتار دست مهلال شدند اشک خسروان چند نوبت
میخواست که در میدان رود طوطیا نوش نگذاشت گفت امروز در میدان مرو که فردا روز تست تا شب
جنگ کرد از مبارزان ایران نه ده تن که پهلوانان آن سپاه بودند آن روز بدست مهلال گرفتار شدند
شب درآمد سپاه از یکدیگر بازگشتند مهلال از میدان بیرون آمد امرا استقبال کردند و مهلال بخدمت
ملک زلزال آمد و خدمت کرد زلزال مهلال را تحسین کرد مهلال گفت بدولت تو فردا کار این سپاه را
تمام کنم زلزال فرود آمد و آن شب را بازار در بند کرد و به شهر اکوالیه فرستاد و بکارسازی حرب مشغول
شدند از آن طرف اشک خسروان فرود آمد عظیم ملول شد طوطیا نوش گفت این همه لشکر که در سپاه ما
قحط و گرانی عظیم افتاده است لشکریان خیلی به تنگ اند اشک خسروان گفت بدار کردگار که فردا میدان
داری من خواهم کردن حکم کرد که سپاه بکارسازی حرب مشغول شدند و از هر دو طرف اسباب حرب
میساختند تا شب درآمد شعر

چو روی خور از بیم شب زرد شد    ز گردون سپهر روز در گرد شد
شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ    مه نو چو در دست زنگی چراغ

در آن دل شب آن دو سپاه کارسازی
حرب میکردند و اسباب تمام از آلت کارزار داشتند که در سپاه ایران گرانی عظیم بود و هیچ خوردنی
بدست نمی آمد از هیچ طرف در آن سپاه آمد و رفت نبود سپاه مدتی در دریا بودند آنچه از زاد و
توشه داشته در مدت چهار ماه در کشتی خورده و از کشتی بیرون آمده پشت سپاه بر دریا بود

و از برابر چنین سپاهی جمع آمده و از عیاران مبارزان ازاردوان و ساسان و شیرزاد و قطبور و قهور
وغیره هر کس نام مبارزی داشت جمله گرفتار شدند و عیاران در بند القصه کار بر آن سپاه به تنگ آمده بود اما
سپاه را امید تمام بشاهزاده اشک خسروان بود که میدان پیشه که پهلوان زاده دست بکار و دیگر میدان داری
او را دیده بودند که بر در شهر مغرب میدان داری کرد و بلابل زنگی بگرفت و کارها کرد امید بود داشتند
کارسازی حرب میکردند تا آن شب بگذشت اول روز در آمد خورشید طلوع کرد بیت

چو عالم برزد آن زرین علم را    ز گنج تاراج باشد خیل غم را
چو لعل افتاب از کان برآمد    ز عشقش روز و شب را جان برآمد

کوس حربی بکوفتند و سپاه از جانبین سوار شدند و روی به آوردگاه کردند و صف جنگ بیاراستند چون از
دو طرف کارها تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود از سپاه ایران آراسته از کلاه خود تا ناخن پای
آنچه پوشیده در لعل و گوهر غرق گشته کلاه زرین آب داده بر سر نهاده عصابه شاهی از میل کلاه خود آویخته
شمشیر قبضه در جوهر گرفته از بند کمر آویخته و عمودی از نقره خام در قربوس انداخته کمند شصت دارش در فتراک
بسته بیت

در بزم چو لاله دل گشایست    در رزم چو سرو پای دارست
در مجلس لهو جان فزای است    در حالت رزم جانشکار است

بر یکی مرکب طاوس دم گرد سم دراز یال نیکو فال عدو از برق تاز کوچک
سر مبارک فر چون بادی آرام و چون آب در از کام جوشنده و خروشنده در ترکتازان جنگ کشنده
چون شیر شکاری و کبک کوهساری خاک پیمای آتشی اصلی که نشستی بپای تا بزودی با برسرش باد و زان
چون فلک عالم نورد و بسجونه منزل گذار چون ثوابت رهنمای چون عطارد کاردان بر پشتش یکی نامور
شاهی فریدون فر سلطان زاده ایران سکون خان صاحب گرز و تیغ گران شاهزاده اشک
خسروان در میان میدان طرید و جولان نمود به تیغ و عمود و سپر لعبی چند بکرد که عقل از جمله بینندگان
در ربود چند نوبت مرکب گرد میدان بدوانید بعد از آن در میان میدان دست فراز کرد و کلاه خود
از کله سر برگرفت و روی چون ماه شب چهارده برگشود و به آواز بلند گفت ای قوم بدانید که من
کیستم و درین پیکار از بهر چیستم منم شاهزاده شاهان ایران زمین نواده فریدون فرخ اشک خسروان
پسر پهلوان گیتی و مبارز عالم ملک بهمن هر که از شما مبارزتر است در آید تا ضرب خود را بشما نمایم

این بگفت و کلاه‌خود بر سر نهاد و مبارز خواست روایت کند راوی اخبار که چون اشک
خسروان در میان میدان درآمد و مبارز طلب کرد از سپاه زلزال سواری عزم میدان کرد
آراسته به آلت جنگ پیراسته از پای تا سر غرق پولاد بود نعره‌زنان در میدان درآمد ملک
زلزال سوال کرد که این کیست که از سپاه ما در میدان رفت گفتند که پهلوان شمیط است زلزال چشم
در میدان انداخت که حال پهلوان شمیط با اشک خسروان بکجا رسد چون شمیط در میدان درآمد و آغاز کرد
راه که رسید حمله کرد اشک آن حمله را رد کرد چون نوبت به اشک رسید او نیز حمله کرد چون حمله
چند در میان ایشان خطا شد ازناگاه کمین بر او گشود و یکی طعن نیزه بر بند کمر شمیط زد هرچند که شمیط مبارز
جهان بود اما بیک حمله و طعن نیزه از دست شاهزاده اشک خسروان بر خاک افتاد مرکب درو جنبانید
و سر نیزه بر سینه‌اش نهاد که اگر حرکت کند زور کند که از پشتش بیرون رود چند کس در میدان آمدند و شمیط
را بر بستند و از میان بیرون بردند اشک خسروان طرید کرد و جولان نمود و مبارز طلب کرد جماع در میدان
آمد اشک خسروان دید که شخصی در میدان او می‌آید اشک خسروان چون خیلی از مبارزان در بند ایشان داشت
می‌خواست که تا چندی از ایشان بگیرد و بعوض ایشان در بند کند چون جماع عزم میدان کرد اشک خسروان
دست به کمند کرد کمندی از ابریشم هفت رنگ هفتاد ارش بگشود و بسپر در سپر آورده بود و در زیر سپر کمند
حلقه حلقه و چین چین کرد بعد از آن مرکب بر جماع گرم کرد و یک نعره بر جماع زد که کیستی و نامت چیست
گفت ای ایرانی نمیدانی که من کیستم منم جماع پهلوان اشک گفت در میدان چرا آمدی راست بگوی جماع
گفت آمدم در میدان که با تو حرب کنم اشک گفت که اگر تو بجنگ کردن آمده پس این سوار کیست که در عقب
تو می‌آید جماع از قفا نگه کرد هیچکس را ندید تا گردن راست کرد شاهزاده اشک خسروان دست کمند برداشت
و حلقه کمند پنجاه و پنج را در حلق و چخن جماع انداخت و او را دست و گردن بسته محکم کرد و سر کمند در بازو و گردن
انداخت و زور کرد جماع را از پشت مرکب سرنگون کرد و بر خاک میدانش کشان کرد جمعی از خدمتکاران اشک
خسروان در میدان آمدند و جماع را بر بستند و از میدان بیرون بردند و در پای علم باز داشتند جماع سپر
داشت ناوک و توک و تیران نام هر سه در میدان آمدند و بدست شاهزاده بقتل آمدند و آواز طبل بازگشت

از سپاه ایران برآمد عظیم خرم شدند در میدان می‌آمدند و بعضی در بند اشک خسروان گشته شدند و بعضی گرفتار شدند
تا کار بجایی رسید که ترسی عظیم در آن سپاه افتاد و دم ایشان فرو رفت مهلال گفت ای ملک این سپاه تو بقوت
این یک سوار ایستاده‌اند درین سپاه بغیر ازین یک سوار نیست چون این سوار گرفتار شود یا بهلاک رسد دیگر این سپاه
را اعتباری نخواهد بودن مال و مرکب و غلام و کنیزک آنچه دارند نصیب تو شود حالیا امروز بیگاه شد فردا از اول
روز من در میدان روم و اشک را طلب کنم و در حضور تو او را طلب کنم و بگیرم و بخواری خوار از میدانش بیرون آورم
و بدست خدمتکاران تو سپارم که هرچه خواهی با او بکنی زلزال حکم کرد که طبل آسایش فرو کوفتند
اشک خسروان چون آواز طبل آسایش شنید بازگشت صعلوک شاه با طوطیانوش سرکرده بودند استقبال کردند
اشک شاه را در سپاه درآوردند روایت کرده‌اند که از روز اول سپاه زلزال مبارز گشته بود و پنج
مبارز دلیر گرفته بود بغیر موت تا ایشان را پیکی در بند کردند نقیبان سپاه دشمن در میدان آمدند و کشتگان را
از میان میدان بیرون آوردند و در خاک کردند و بعزای کشتگان مشغول شدند عظیم خوفی در آن سپاه
افتاد و اما لشکریان ایران عظیم از قحط و گرانی در زحمت بودند که هیچ نعمت بدست نمی‌آمد عاقبت شب
درآمد طلایه بیرون کردند اشک شاه منادی حرب در سپاه زد جاسوسان خبر بزلزال بردند که در سپاه
ایران منادی حرب کردند زلزال گفت بدین حربی که امروز اشک کرد دلیر شدند مهلال گفت جواب
اشک بر من است شما نیز کار را باشید که فردا میدان داری از آن منست پس دو لشکر آن جشن در کار
راستی حرب مشغول شدند تا آن شب تاریک بروز روشن مبدل شد و گوشه افق مشرق بدانه لعل
شمس مکلل شد مالکی این جهان بدست ید بیضای روز مستحیل شد بیت جو خورشید تیغ از میان کشید
شب تیره را گشت سر ناپدید    سفیده جو برزد ز بالا درفش    جو کافور شد روی چرخ بنفش مجلس پنجم
در اول روز کوس حربی و نای برنجی در دمیدند سپاه از هر دو جانب سوار شدند غوغا از هر دو طرف برآمد
علم و چتر برافراشتند نقیبان صف بیاراستند چون کار هر دو سپاه برآراسته شد قلب برابر هم بیاراستند
چون کار تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد پهلوان مهلال بود آراسته سر تا پای غرق آهن و
آلات جنگ بود در میان میدان درآمد بر یک مرکبی کام زنی میدانی جولانی سوار طرید کرد و جولان

نمود و سپر اپای میدان بکردید و نعره عظیم از جکر برکشید در عقب نعره کفت ای قوم بدانید که من
مهلال یونانیم هیچکس را از میان شما نمیخواهم که بمیدان من درآید الا شاهزاده اشک خسروان که تا حرب
کنیم و میدان داری نماییم در سپاه اشک خود کسی نبود که در میدان مهلال رود و اشک شاه چون آواز
مهلال شنید و او را در میان میدان بدید با صعلوک شاه کفت ای شاه همتی بدار که در میدان این حرامزاده
میروم باشد که یزدان راست آورد و این ملعون را از پای درآورم طوطیا نوش کفت برو که نصرت
ترا خواهد بود اشک خسروان شاهزاده ایران عزم میدان کرد خود را آراسته بود آنچه پوشیده
بود از زره و جوشن جمله زراندود بود و بلعل و جواهر آراسته چون اشک شاه از قلب سپاه در میان
میدان درآمد بصورت کردی که مکر ده کنج روانست بر یک مرکب بادپای سبک سای آهن خای سوار
بوقت جلوه کری چون تذرو خوش رفتار    بکاه راه بری چون چراغ حیلت لر    بکاه کینه صبا در دو پای او مدغم
بکاه حمله سوار دو دست او مضمر    بر پشت او مبارز جهان و سلطان ابن سلطانان خلاصهٔ شاهان
ایران و توران شاهزاده اشک خسروان چون بمیدان درآمد و یک نعره با هیبت تمام بر مهلال زد
کفت ای کافر دینی کار من بجایی رسیده است که مثل تو حرامزاده مرا در میدان طلب کند مهلال کفت
جمله مبارزان مارا تو کرفتی و در بند کردی کار من با تو است اشک کفت یزدان راست آرد که ترا نیز
مثل دیکران بکیرم و در بند کنم مهلال کفت غلط کردی من بدیکران هیچ نسبت ندارم من پهلوان مهلالم
که در جمیع ملک یونان مثل نام من میزنند اشک کفت هم اکنون پیدا شود دست بضرب کردند اول بعمود
کران حمله کردند آنچه مهلال میزد اشک میکرفت و آنچه اشک میزد مهلال میکرفت در کتاب قصه چنین آورده اند
که از اول روز تا نیم روز بکرز حمله کردند تا بمقدار دویست حمله چون آب و آتش در میان ایشان خطا شد بعد از آن
دست بتیغ آبدار کردند سپر بر سر کرفتند و تیغ بر هم نهادند بضرب تیغ جنک پیوسته شد تا وقتی که آفتاب
فرو رفت بر هم ظفر نیافتند چون آفتاب تمام ناپدید شد آواز کوس آسایش برآمد سپاه از یکدیکر باز کشتند
اشک خسروان عنان باز کشید مهلال کفت ای اشک خسروان مرا بر تو آن قدر اعتماد نبود که در برابر من
این قدر توانی ایستادن نیکو رفتی اما اگر مردی فردا در میدان درآیی که از نو جنک کنیم شاهزاده

کفت ای کافر امروز نوبت اجل فرا رسیده فردا از کریبم از هم بازکشتند هر یک به سپاه خود آمدند صعلوک
و طوطیا نوش آفرین بر شاهزاده کردند صعلوک کفت در پای تخت زلزال مبارز این مهلال است
بالا دست کردان در پای تخت زلزال ابن مهلال می نشیند اشک کفت خیلی زبردست و مبارز است
یزدان راست آورد که این حرامزاده بدست آید که خیلی مبارزان ما را در بند داریم حکم کرد که فردا جنک است
ایشان بکار راستی حرب مشغول شدند اما از آن طرف چون مهلال بسپاه خود درآمد در حال پیش زلزال آمد
شاه زلزال کفت چون بود که کذاشتی که اشک زنده از میدان بدر رفت مهلال کفت ای شهریار اشک
خیلی مبارز است با من خیلی کوشید اما بدولت ملک کار او را فردا تمام کنم زلزال فرمود آمد زلزال از
آمد و در حال بکار راستی جنک فردا مشغول شدند از اول شب طلایه بیرون فرستادند آن دو سپاه در کفتکو
کوی بودند از میدان داری اشک خسروان و مهلال میکفتند تا آن شب تاریک بکذشت و خورشید جمشید
طلوع کرد و کوس حربی بزدند آن دو جیشان و دو لشکر از جای برجستند و غرق پولاد شدند و برابر هم
صف بیاراستند چون کار آن دو سپاه تمام شد و صف آراسته شد از آن طرف زلزال مهلال حرکت کرد
و از طرف سپاه صعلوک شاهزاده اشک در میدان درآمدند و از کرد راه که رسیدند بنیاد حرب کردند
و به نیزه و شمشیر و کرز و کوپال و کمند بسیار بکوشیدند تا عاقبت دست در کمر هم زدند و از پشت مرکب پیاده
شدند و بر هم زور میکردند تا بسیاری بکوشیدند تا عاقبت اشک خسروان یک زوری بر کمربند مهلال
کرد و مهلال را از زمین برداشت و بر زمین زد غوغا از هر دو سپاه برآمد زلزال چون چنان دید میخواست
که حکم کند که سپاه او بیکبار حمله کنند که باشد که پهلوان مهلال را بربایند ابرک عیار آنجا بود نکذاشت
کفت ای ملک مصلحت نیست که دشمنان غالب آیند و شب نزدیک است تدبیر این کار من بکنم آواز
طبل آسایش برآمد اما اشک خسروان مهلال را بر زمین زد و بعد از آن او را محکم بربست و کمند در کردنش کرد
و او را کشان کشان بر طوطیا نوش و صعلوک شاه با چند هزار کس از مبارزان استقبال کردند
و جمله پیش شاهزاده اشک فرود آمدند و خدمت کردند و آفرین و تحسین نمودند مهلال را در سپاه در آوردند
اشک شاه حکم کرد که مهلال را در پیش قطرون و عوران و شمیط و عجلان و دیکر مبارزان در بند کردند سپاه

غظیم خرم بودند که عظیم کاری کرده و سپاه ایران خیلی ترسیده بودند که سپاه دشمن دست زیادتی کشوده
بودند بگرفتار شدن مهلال خیلی متقوتی در ان سپاه افتاده بود و اکنون سپاه ایران ایمن و آسوده
شدند جون اشک خسروان فرود آمد امرا و وزرا برو جمع آمدند شاهزاده اشک خسروان گفت که ما
خیلی کسان در پیش ایشان در بند ست طوطیا نوش گفت اکنون معلوم شد که عیاران و مبارزان که از سپه
بیشتر ناپدید شدند جمله پیش ایشان است ما را نوعی می باید کردن که این جند کس که در پیش ما در بند بت
نیکو نگاه باید داشتن که نیکو فکری نکنیم که بیهودی ما در جیست اشک خسروان گفت که جواب این
سپاه گفتن اکنون آسان است که در ان سپاه هیچ قوت نمانده است فردا کوس حربی بکوبند که من
در میدان روم و جواب این سپاه بگویم بکار راستی مشغول شدند اما مولف اخبار گوید که ابرک
عیار پیش ملک زلزال آمد گفت ای ملک معلوم دار که من جند وقتست که حیل کرده ام که باشد اشک
خسروانرا بدست آرم از ان وقت که من مبارزان ایرانرا در بند آوردم و عیارانرا گرفتم آرزوی آن
کردم که اشک را بجنگ آرم اشک خسروان عظیم بیدار و هشیار است دایم گرد خیمه و بارگاه او
پاسبانان هستند که بهیج نوع نمیتوانستم مدخل کردن درین حوالی جایی که محل اعتماد و رای شاید یک نقب زده ام
و چنان اندیشه کرده ام که سر نقب درست و راست از میانه خیمه اشک خسروان از شیب تخت او
خواهد برآمدن من امشب خواهم رفتن و اشک خسروانرا خواهم آوردن اما نوعی می باید کردن که آن
مبارزان ما که در انجا در بندند خلاص کنیم در اندیشه ام که هم امشب این کار تمام شود که فردا که ایرانیان
برخیزند هم پادشاه برده باشند و هم مبارزان از بند بیرون آمده باشند آوردن اشک هم از راه
نقب بیرون میتوانم آوردن اما در اندیشه آنم که پهلوانانرا از بند جون بیرون آورم ابرک
درین اندیشه بسیار فکرها کرد که جون کنم و این کار را جون تمام خواهم کردن تا عاقبت شب در آمد
شبی در غایت تاریکی بود و سیاهی بود و دیدها از دیدن باز مانده بود و جادر قیرگون بر سپهر
عالمیان کشیدند و نور خورشید از جهان بریدند و این صحن فلک لاجوردی را بد انها در کواکب
آراستند بیت از ناف شب جو روی هوا مشکبار شد گیتی مسخر شب مشکین شعار شد

گوی هوا زوسمه شام خضاب کرد باری جو زلف شاهد عنبر عذار شد ابرک عیار آن شب رو طرار اش
بیدار بود اسباب شب روی آلت عیاری بر خود راست کرده راه سپاه ایران در پیش گرفت آن روبا
زدو آن کافر زن بمزدوران شب تاریک قدم در راه باریک نهاد و نرم نرم میرفت تا بسپاه ایران رسید
هر جند که طلایه گرد آن سپاه میگشت اما ابرک عظیم طرار بود و در قیم شب روی پهلوان بود و جنان در سپاه
ایران در آمد که آواز پای و گوش خود هم نمی شنید جون بمیان سپاه رسید میدانست که زندان کجاست
روی بدر زندان نهاد جون برسید نگاه کرد جمعی را دید که بر در زندان شراب میخوردند و یک مشعلی در
پیش ایشان میسوخت ابرک عیار از دور بایستاد و در ایشان نگاه میکرد و دید که این قوم بعیش
نشسته اند و دیر خواهند خسپید بلکه نخواهند خسپید گفت مرا نوعی باید کرد که زود این قوم در خواب شوند که تا من
کار خود بکنم امشب خیلی کار دارم درین فکر بود اما مولف اخبار گوید که شکی عظیم در ان سپاه بود
و لشکریان از کمی نعمت خیلی بزحمت بودند جند کس که بران در زندان ملازمت میکردند جمله گشته بودند
و پاس میداشتند ابرک عیار میخواست که در ان زندان مدخل کند و ان مبارزانرا از بند بیرون آورد
بجهت آن پاسبانان هیچ مدخل نمیتوانست کردن عاقبت مکری بیاد آورد که بدان مکر کاری تواند
کردن دلیر پیش رفت جنانکه نزدیک آن پاسبانان رسید آن جمع او را بدیدند که شخصی گرم گرم پیش
می آید تصور کردند که مگر کسی هست که پیش ایشان بکاری می آید جمله بران طرف نظر کردند و چشم درو
بستند که چه کسی است و بچه کار می آید جون ابرک نزدیک رسید گفت غلط کردم این بگفت و برودی
بازگشت یکی از ان پاسبانان جست و در عقب ابرک در آمد که چه کسی که بر در زندان بدین دلیری
آمدی و در عقب ابرک دوان شد ابرک عظیم تیز رو بود و دوان شد این شخص در عقب او دوان شد
ابرک چیزی از بغل انداخت و برفت این کس رسید آن چیزرا برداشت نگاه کرد انبانی بود برگرفت
و بازگشت و بر یاران آمد سوال کردند که چه کردی گرفتی آنکس را گفت در عقبش رفتم و دیدم به او نرسیدم
اما این انبان از بغلش افتاد برداشتم نمیدانم که درین انبان چیست گفتند بیار تا ببینیم پیش آورد
سر انبانرا برگشودند و دستارچه انداختند و بعد از ان انبانچه را سرنگون کردند حلوای قند و یک ده

مرغ بریشته و قرص لیمو و نانهای کرده فرو ریختند آن جمع شاد شدند که خیلی نعمت دیدند کرد وش برآمدند
و میخوردند آن نعمتها را و میخندیدند ابرک عیار از دور ایستاده بود و در ایشان نگاه میکرد تا آن نعمتها
و نان بخوردند چون لحظه بگذشت آن نعمتها جمله بداروی بیهوشی آلوده بود یک یک جمله در خواب شدند
دران حوالی هیچکس نبود ابرک عیار و لیبر از قفای خیمه در آمدند و میخ بر کندند مبارزان جمله در انجا
در بند بودند ابرک در خیمه شد آن جمع در خواب بودند جمله را بیدار کرد چون ایشان از خواب بیدار شدند
ابرک عیار را بدیدند خرم شدند ابرک عیار دست بر مالید و آن جمع را از بند بیرون آورد و بعد از ان هم از قفای
خیمه بیرون آمدند و راه سپاه زلزال در پیش گرفتند تا بدان طلایه رسیدند در سپاه خود رفتند ایمن شدند و آفرین
بر جان ابرک عیار کردند و هر یک بخیمه خود رفتند ابرک گفت هیچ مگوئید که تا اول صباح من کاری دیگر خواهم
کردن پس روایت کرده اند راویان اخبار و مهندسان آثار که ابرک عیار دران حوالی چهار دیواری بود و دران
چهار دیوار بنیاد نقبی کرده بود ابرک را چهار غلام بود که دران قسم نقب زدن خیلی استاد بودند مدتی بود
که آن چهار غلام در کار نقب زدن بودند از ان موضع راست و درست نقبی زده بودند که آن نقب از
شیب تخت اشک خسروان میرفت آن شب آن کار را تمام کرده بودند ابرک چون از کار آن پهلوانان ایمن
شد بسر وقتی آن غلامان آمد و سوال کرد که چه کردید گفتند نقب تمام شد سر نقب در شیب تخت اشک
خسروان رسیده است انتظار تو بردیم که اشارت تو چیست ابرک گفت چون کار تمام شد نتوان ضایع کردن
ابرک عیار دران نقب شد میرفت تا به شیب تخت رسید نرم نرم چنانکه مصلحت عیاری بود از شیب تخت
بیرون آمد اشک خسروان بر سر تخت در خواب بود و در خیمه دیگر دختر ملک شمایل با چند کنیزک در خواب بودند
ابرک عیار بر سر اشک آمد میخواست که ویرا سر ببرد باز پشیمان شد گفت شاید که بکشتن اشک زلزال زود
زود راضی نباشد بیچاره دوستان عیاری اشک را بیخود کرد و بر بست و آن قدر که توانست هم بدان راه نقب
بدست غلامان داد بیرون آمد ابرک گفت عظیم صیدی گرفتیم زود باید رفتن که تا کسی خبردار نشود
ابرک از ان زیر زمین بیرون رفت سپاه زلزال نزدیک بود اشک شاه را دران سپاه آورد و روان بر در خیمه
ملک زلزال آورد و خدمتگاران جمعی در شراب خوردن بودند چون ابرک را بدیدند سوال کردند که درین نیم شب کجا

بودی گفت ملک در چه کار است گفتند ملک در خواب است ابرک گفت او را بیدار باید کردن در حال خادمی را در خیمه
فرستاد که شاه را خبر کنند که ابرک عیار آمده است و شخصی را در پرده بر دوش نهاده است و بر در خیمه ایستاده است
و شما را می طلبد ملک زلزال بدانست که امشب ابرک عیار کاری عظیم کرده است گفت در آید بار دادند در آمد ملک بر سر
بستر بود ابرک عیار خدمت کرد ملک زلزال گفت ای عیار امشب کجا بودی گفت بدولت ملک امشب کارهای دشوار
کردم کار این سپاه را تمام کردم هم اکنون سوار شوید و مال و گنج این لشکر را تمام ببرید ملک
زلزال گفت چه گونه گفت ای ملک اول امشب پهلوان مهلال قطرون و عوران شمیط و عجلان جمله
را از بند بیرون آوردم و شاهزاده اشک خسروان را از سر بستر دزدیدم اینک درین پرده است و بر
زمین نهاده و بند پرده را برگشود نگاه کرد اشک شاه را دید جوانی مثل سرو سهی و چون خورشید تابان ملک
زلزال از ان جمال تعجب شد بغایت خرم شد آفرین بر ابرک عیار کرد ابرک گفت ای ملک اکنون یک کار
می باید کرد که بهبودی در آنست گفت بگوی که چه می باید کردن ابرک عیار گفت مصلحت در آنست که
اشک خسروان را با این جمعی که از امرای ایرانی که در بند داریم از عیاران و پهلوانان جمله را
از اکوالیه بیرون باید بردن و در قلعه کیوان در بند باید کردن بعد از ان که جواب صعلوک و این سپاه
گفته باشیم و این سپاه را شکسته باشیم آنگاه چنانکه مصلحت باشد چنان کنیم ملک زلزال هرگز
از سخن ابرک نگذشتی حکم کرد که چنان کن ابرک عیار همچنان اشک خسرو را از مدهوش بسته حکم مهر ملک بستد و
بیرون آمده و راه شهر اکوالیه در پیش گرفتند تا بر در شهر آمدند حکم نمودند و در شهر در آمدند ابرک حکم کرد
که آن مبارزان را از اردوان و شیرزاد و ساسان و پهلوان قمطور و قمهور و جلدک عیار با ورفت
و دیگران جمله را بیرون بردند از سر تا ناخن جمله اعضای ایشان را بزنجیر و غل و سلاسل در بند کشیده بودند
و بر سر یک بندی چند نهاده بودند جمله را سر و پای برهنه بیرون آوردند چون آن مبارزان و عیاران
معلوم کردند که حال چیست که خلق بسیار انجا جمع آمده بودند و با هم میگفتند که امشب ابرک عیار در سپاه ایران
چه بند و بازیها کرده است مهلال قطرون و عوران و شمیط و عجلان در بند ایشان بوده اند جمله را از بند
ایشان بیرون آورده است انچه اشک خسروان پادشاهی ایشان بزحمت بسیار گرفته بود ابرک امشب

جمله را خلاص داده است و بسر بار اشک خسروان نیز دزدیده است میگویند که نقبی زده است
و اشک را از راه نقب دزدیده است امرا و عیاران شنیدند عظیم ملول شدند اما ابرک عیار
امر کرد که زود این بندیان را بر کنار دریا بیارید روایت کرده اند که نیمهٔ از آن شهر در دریا بود
در حال آن جمع را کشان تا کنار دریا آوردند ابرک در کشتی در آمد و آن مبارزان را با اشک خسروان
و جملهٔ عیاران را روایت کرده اند که بدر چهره دختر ملک صعلوک شاه او نیز در آن کوالیه در بند بود
او را نیز بیاوردند ابرک رفت و این جمع را ببرد که تا کجا برد و آن چون شود اما مولف اخبار
گوید که ملک زلزال را چون فتح عظیم دست داد و اول مبارزان او که در دست دشمنان گرفتار
بودند از بند خلاص شدند و دیگر مبارزی مثل اشک خسروان در دست او گرفتار شد و اینچنین سپاهی
را که چند سال در عالم هرگز چنین سپاه آباد و آن پر مال در عالم نبوده غارت کرد و عظیم خرم شد بفرمود
که تا کوس بشارت فرو کوفتند تا جمله سپاه وران نیم شب خبردار شدند و جمله شادمان گشتند آواز شادی و
خرمی و طبل بشارت بسپاه ایران رسید سپاه ایران هر چند که در تنگی و قحطی بودند و جملهٔ مبارزان
ایشان در بند بود اما مبارزان ایشان نیز در آنجا در بند بودند و شاهزاده اشک خسروان چنین گرفتار
گرفته بود و سپاه را بد و امید تمام بود اما چون آن آواز غوغا و شادی سپاه دشمن معلوم کردند پرسیدند
که چه حالت است صعلوک را خود خواب نمی برد که گویا حال ها چون خواب بود من آمده بودم که مملکت
خود را از دست دشمن برهانم با وجود آنکه من شاهزاده اشک را با جملهٔ مبارزان ایران آوردم حال ها
اینست که اگر من تنها می بودیم کمی جان بدر نمی بردیم اما هر چه میکند حرام زاده ابرک عیار میکند
شاه صعلوک آن آواز طبل و آواز کوس شادی شنید سوال کرد که این چه آوازیست که از طرف
سپاه دشمن است گفت طوطیا نوش را طلب کنید طلب کردند طوطیا نوش خود در آمدن بود میخواست
که پیش شاه صعلوک رود که خدمتکاران پرسیدند و گفتند که ما بطلب تو می آمدیم اما مولف اخبار گوید
که چون ابرک عیار آن مبارزان را با اشک خسروان در کشتی در آورد و شاهزاده اشک خسروان بخود آمد
و آن حال را بدید و پهلوانان خود را با عیاران در بند بدید متحیر شد گفت این چه حالت است باد و ثنا

عیار گفت ای ملک این کار حرام زاده ابرک عیار است که ما را بصورت عیاری با این مبارزان در بند
آورده است اشک خسروان گفت مرا چون گرفته است که چندین پاسبانان در گرد خیمه و سراپرده
باز داشته بودم گفتند ترا امشب از راه نقب دزدیده است امشب که شما را آورده است آن چند مبارز
که تو در میدان بروی گرفته بودی جمله را خلاص کرده است اشک شاه دریغ خورد و گفت عظیم مشکل حالتی
دست داد و دریغ از سپاه و مال و ناموس و پدر و مادر و پدر جمله را بباد بر دادیم چندین سال در عالم بر دوی
کوشیدیم عاقبت بدست بی وجودی بهلاک آمدیم زهی دنیای بی وفای بی اعتبار که هیچ چیز
را در و اعتباری نیست چنانکه شیخ فرید الدین عطار رحمة الله علیه فرماید بیت
جهان بر فرق من چرخ آسیا راند / که مویم زیر گرد آسیا ماند / دلم در روز بازار زمانه / ز تیر مرادی بر نشانه
چو دردم هیچ درمانی ندارد / سرش بر نه که پایانی ندارد / جهان ازماه شادی زیر میغست / همه کار جهان درد و دریغست
آن قوم بکلی امید از خود برداشته بودند بناکام دل در صبر بستند که تا حکم خدای تعالی چیست اما راوی
این داستان روایت کند که ابرک عیار با چند سرهنگ در آن کشتی بودند و دمبدم با آن عیاران میگفت
که چندین سالهاست که نام و آوازه شما بعیاری شنیده بودم که در عالم جهانگردید و چندین مملکت گرفتید
و بسیار تاجداران را از تخت و مملکت برخاک آوردید و مال سلاطین عالم بردید عاقبت جمله را در کوالیه
بر باد داده ایم از سپاه و مال و گنج آنچه داشتید جمله را باختید باد رفتار در جواب میگفت آنچه کردیم بر دوی
کردیم چون حکم یزدان هیچ چیزی نیست قادر است ما را بقدرت از شما نیز خلاص دهد
و شما کافر زادگان حرامزاده ها که ما را ورطهای بسیار بوده است بقدرت یزدان خلاص یافته ایم امید داریم
که ازین ورطه نیز خلاص شویم اما مولف این خبر و قایل این شعر که بدر چهره دختر ملک
صعلوک شاه هم در آن کشتی بود که زلزال شاه او را دوست میداشت اما بدر چهره با او پدر در نمی آورد
مدتی در آن کوالیه در بند بود اکنون حکم زلزال چنان بود که او را به شهر فصلطقون برند و آنجا در بند
کنند در آن کشتی در آورده بودند پهلوان ساسان پسر پهلوان سلپتن هم در آن کشتی در بند بود بدر چهره
ساسان را بدید بیک دل و هزار دل عاشق شد و ساسان نیز بدر چهره را بدید پهلوان زاده را نیز میلی

هر طرف بدر جست شد چون خدای تعالی تقدیر کرده بود که آن دو وجود را سفری دست دهد مدتی در عالم
سرگردان شود تا بعد از ایامی بهم برسند و از پشت و کرده او فرزند نرینه در عالم پیدا شود و آن فرزند
نام در عالم بر آرد چون در ازل لایزال تقدیر چنین رفته بود چنان کرد که حکم خدا راست بهر چه خواست
کرد و کند ایشان از دور یکدیگر را بدیدند و بر هم عاشق و نگران شدند و بقرینهٔ عقلی هر دو از عشق و محبت
یکدیگر آگاه شدند اما چون در بند بودند حالیا چاره نبود ابرک کشتی میراند تا بعد از ایامی بجد و جهد و
فصلطقون رسیدند دران دریا کوهی بود عظیم بلند سر برابر کشیده در غایت بلندی بر قلهٔ آن کوه قلعه
ساخته بودند و آن قلعه یک راه بیشتر نداشت و آن کوه پر بود از درختان سال خورده و سر کوه هیچ نوع
پیدا نبود از غایت بلندی و دایم دودی و بخاری عظیم بر قلهٔ آن قلعه بود چون ابرک عیار بپای آن کوه
رسید حکم کرد تا کشتی را بر پای آن کوه کشیدند که راه قلعه بود راهی در غایت تنگی که یک پیاده بجهد
توانستی بالا رفتن بفرمود که تا آن بندیانرا با اشک خسروان از آن کشتی بیرون آوردند و دست
و گردن بسته بران کوه و راه تنگ می بردند روایت کرده اند که از پای کوه که لب دریا بود تا
قلهٔ قلعه سخت و پرسنگ بود ایشانرا بعذاب تمام می بردند در میان درختان تا نیمشب که بقلعه رسیدند
آن شب بر در قلعه بسر بردند چون روز شد اهل قلعه خبردار شدند دران قلعه صد وجود بودند که دران
قلعه بودند بدر جهره را در بند کردند بدر جهره دل در محبت ساسان بسته بود ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

مجلس ششم ابرک چون چنین کاری کرد اهل و عیالش در شهر فصلطقون بودند چون از طرف سپاه
زلزال ایمن شد که در سپاه ایران هیچ قوتی نمانده بود که آنچه اصل سپاه بود از شاه و مبارزان جمله
آنجا در بند بودند ابرک نیز در شهر فصلطقون بعیش بنشست اما مولف اخبار چنین روایت
کند که سپاه ایران اگر چه از این مشکلتر حالتی نیفتاده بود عظیم درمانده و عاجز شده بودند
و دمبدم از طرف زلزال خبری می آمد که زلزال بعیش نشسته است و پهلوانان مهلال و قطورون و عوران و
عجلان جمله امرای خود را خلعت داده است و میمنه و میسره و قلب سپاه مارا جمله بخش کرده است و حکم
چنین کرده است که هیچ میدانداری نکنند از اول بامداد آن جنگ سلطانی در اندازند که پیش ایشان

تحقیق و یقین درست آنست که البته فردا این سپاه را خواهیم شکستن لشکریان تبرسیدند صعلوک گفت
ای حکیم تو جهت نیکویی طوطیانوش گفت در ضعف سپاه و قوی خصمان هیچ بحثی نیست اما کاری دیگر
است و خدای تعالی را هزار حکمت و قدرتست در کن فیکون بعلمی آسمانی و اختر بلند و از
طالع وقت چنین مینماید که هم امروز در وقت غروب آفتاب چنین مینماید که آفتاب طلوع برج اسد است
و مشتری که سعد اکبر است در برج اسد است هر چند که صاحب طلوع که آفتاب است در وبال است که
در برج ثور است که طالع اشک خسروان است اما صاحب عاشر که برج ثور است صاحب طلوع عاشر است
در برج شرف است و مشتری که پنجم طالع است در تعل است با دیگر دلایل که معین و مبین است دلالت میکنند
که از جایی دور و دور سپاهی عظیم و سرداری محکم با یک عیاری جلد و دانای خردمند برسند کار ما در قدم
او نظام گیرد و شاهزاده اشک خسروان و مبارزان و عیاران جمله بتدبیر و رای ایشان از بند خلاص
شوند و مملکت از دست دشمن بستانیم و دولت خصم سرنگون شود صعلوک و هر کس که آنجا بودند
ازان سخن عجب ماندند که این عظیم دعوی بود که طوطیانوش کرد گویا از کجا خواهد بودن جمله سپاه
میگفتند که مگر ملک بهمن خواهد رسید اینچنین قوت و نصرت نیست الا در قدم ملک بعضی میگفتند که
خدای مسبب الاسباب است اگر بحکمت قدرتی برانگیزد میتواند هر یک سخن میگفتند و انتظار وعدهٔ
طوطیانوش میکردند تا وقتی که شب قرین شد غلغلهٔ سپاه دشمن برآمد بکارزار و سستی جنگ فردا
مشغول شدند تا کنار سپاه ایران می آمدند و نعره میزدند که ای بخت برگشتگان بچه امید و داغ
و بچه و اهل و عیال کشیده اید که امشب دیگر تا ان بیشتر بقا نمانده است و راست میگفتند که دران سپاه
خیلی کارهای مشکل دست داده بود و گرانی عظیم و تنگی و قحطی افتاده بود و مال و ملک ایشان
در بند و راه گریز نبود که در قفا دریا و آتش شد و در پیش شمشیر ایشان در کارسازی جنگ و ایرانیان
گریه و تضرع انتظار وعدهٔ طوطیانوش جمله سرداران با طوطیانوش در پیش شاه صعلوک آمده بودند
که تدبیر فردا چه خواهیم کردن که حاجب از در بارگاه در آمد و در پیش صعلوک خدمت کرد گفت کودکی
رونده بر در بارگاه استاده است و بار میطلبد صعلوک گفت از کجا آمده است گفتند نمیدانیم با هیچکس سخن

امیکوید پرستکان دربارکاه از وسخن بسیار پرسیدند هیچ نکفت بغیر ازین که میکوید که ملکرا از آمدن آن
ما خبر کنید صعلوک جون این سخن بشنید روی به طوطیانوش کرد وکفت ای حکیم نیکو کفتی سخن والحکام
تو بظهور امد کفت اورا درارید باردادند جمله چشم بر در بارکاه کماشتند که کیست که آمده است وچه خبر آورده است
درامد کودکی ماه روی بلند بالا خوش شکل عظیم چست وچالاک خودرا آراسته وپیراسته انچه عیارانرا
در بایست باشد از خنجر وکمند خدمت کرد وزمین خدمت ببوسید وشرط خدمت بجای آورد
جمله عجب ماندند طوطیانوش کفت ای شیرمرد از کجا می آیی وچه کسی وچه مهم داری وجونی واز کجایی
وچه نامی وچه اصلی وچه فرعی وچه دامی جون این سخن بشنید باز خدمت کرد وکفت از پیش انکه مرا چه فرستاده اند
اورا نمی پرسم اول شما بکویید که حال شما چیست تا من نیز براستی انچه باشد بکویم کفتند تو از پیش که آمده کفت
من از پیش شاهزاده اشک خسروان وپیش پهلوان اردوان وپهلوان ساسان وپهلوان شیرزاد وپیش
طوطیانوش پسر طیطوش حکیم طوطیانوش کفت که ای شیرمرد تو مرکز ایشانرا دیده که نام ایشان میبری
کفت من نمیدانم واین کس که مرا فرستاده است او نیز ندیده است طوطیانوش کفت اشک خسروان ومبارزان
ایران ومبارزان زنکبار وعیاران ایران جمله کرفتار دست دشمنان شده اند بمکر وعیاری که اورا ابرک
عیار میکویند ما چنین بدحال فرو مانده ایم اکر تو خبری داری که دل ما بدان خبر شاد شود زود بکوی آن
پیاده که این سخن بشنید سر در پیش انداخت وبعد ازان خنده کرد باخود کفت نیکو وقتی رسیدیم بعد ازان سر
برداشت کفت اکر چه دیر آمدیم اما نیک وقتی رسیدیم عظیم در محل بوده است کفتند باز بکو که از کجا می آیی وچه خبر داری
آن جوان کفت اکنون مدتی مدید است که ما در راهیم هم بیابان وهم دریا که اکنون رسیدیم سبب آمدن ما
ملک بهمن است که بشنیدیم که دارای بن داراب در ملک ایران عظیم ظلمی کرده است جمله مبارزانرا از فرخ زاد وبهزاد و
وسیاوش وخورشید شاه وجمشید شاه ومظفر وکرمانشاه این شاهان ومبارزان که جندین سال در رکاب شاهزاده
ایران وتوران شاه فیروز شاه در عالم کردیدند وجهان مسخر کردند وجون فیروز شاه برحمت دلند در بر
بهلاک شدن آن مبارزان وشاهان جمله بمکر دارای بن داراب بقتل آمدند شاهزاده ملک بهمن صاحب قران
مغرب ومشرق در ملک مغرب سپاه بسیار دارد ومیخواهد که بجنک کردن داراب بن داراب رود ما نیز جون خدمتکاران

قدیم بوده ایم وپدران ما سالها در رکاب شاهزاده فیروز شاه جان بازیها کرده اند کفتیم که ما نیز
در رکاب ملک بهمن بایران رویم وخون آن مبارزانرا از دارای بن داراب بخواهیم جون بدین سرحد رسیدیم
معلوم کردیم که ملک بهمن را بکوه قاف برده اند اما از شاهزاده اشک خسروان که فرزندان بهمن است از
مادر شاهزاده چین وماچین دختر خاقان اعظم شکمون خان در ملک اکوالیه است راه ما نزدیکتر شد
بدین خدمت آمدیم خود ایشان کرفتار دست دشمن شده اند کفت باری تو کیستی واین محنه از کجاست
ان کودک کفت بنده را نام کیتی نورد نام دارم من پسر بهروز وپدر بزرک من شمشه ساحره است جون پدرم
شنیدم که در سراندیب در جاه ویرا افتاد وفیروز شاه از سندوستان باز کردید وسرپس بوطن خود رفتند
مادر من بمن حامله بود با شکمون خان بچین رفت ومدتی در چین بود من در شهر چین از مادر جدا شده ام
جندان که شکمون زنده بود مارا رعایت میکرد وجون شکمون خان بمرد وان مملکت بهم برآمد مادر مرا برداشت
بخاور کوه ببرد وپیش شیران شاه خورکوهی پهلوان سیامک دختر ملک شیرانشاه را خواسته بود
وشیرین سوار خاله زاده آن دختر را خواسته بود کل فهد وکلچهر از سیامک پسری امد واز شیرین سوار
پسری امد شیرانشاه بمرد وآن مملکه بدیشان ماند این پسر سیامک عظیم مبارز وپهلوان بیرون آمد
آن سپاه عظیم ازان مالی که سیامک از کنج شیران بیرون آورده بود جهار دانکی آن کنج در خوران مانده
بود بدان کنج سپاه بسیار برداشتند واز کنار سندوستان در دریا نشستند که بمغرب روند پیش ملک بهمن
جون بدین سرحد رسیدند از حال اشک خسروان شنیدند از کشتی بیرون آمدند مرا پیش شما فرستادند
تا این خبر را با شما بکویم جون من رسیدم کار نوع دیکر است اکنون جه می باید کردن تا جنان کنیم
طوطیانوش وصعلوک ودیکران بشنیدند که پسر سیامک سیاه قبا است که با سپاه کران از خوران رسید
جمله از قدرت حکم خدای تعالی عجب ماندند که عظیم مددی بود که در عجب وقتی رسید طوطیانوش کفت
ای کیتی نورد خوش آمدی وخوش خبری آوردی این پسر سیامک جه نام دارد کیتی نورد کفت
پسر سیامک را نام منوجهر است ونام پسر شیرین سوار شیرزاد با پنجاه هزار سوار جند روز است که
از کشتی بیرون آمدیم اینک رسیدن تا ایشان یکدو منزل مانده است طوطیانوش کفت ای

عیار در سپاه ما هیچ قوت و قوت نمانده است ما عظیم مضطر و فرو مانده ایم که نه طاقت جنگ کردن
داریم و نه راه گریز و نه روی ایستادن خدای تعالی که شما را از غیب فرستاده است تو که گیتی نوزدی
عیار بچه و پدرت آنکس است که چندین سال در عالم بمردی و عیاری و شب روی با سلاطین عالم کارها
کرد که تا هزار سال دیگر از منبر بهر وزر عیار بگویند اکنون در شهنامه پادشاه است ملک
بهمن از اینجا آمد و خبر پدر ترا آورد و تو بگوی که چون باید کرد گیتی نوزد گفت سبب آمدن من پیش
ملک بهمن این بود که از حال پدرم باز پرسم و راه بر آن طرف سوال کنم حالیا ملک بهمن اینجا نیست و
این کار عظیم و دشوار است که اشک خسروان و مبارزان و عیاران جمله گرفتار شده اند هرچند که پهلوان
زادگان عظیم مبارزند و پهلوانند عجب باشد که مثل این دو جوان سوار باشد منوچهر و بهزاد اما
عقل آنست که کارها بعقل کنیم گفتند بلی چه باید کردن گیتی نوزد گفت ضعف شما پیش سپاه دشمن معین و مقرر است
که شما هیچ تیور نمانده است از طرف شما عظیم ایمن و آسوده اند مصلحت در آنست که شما آوازه آمدن ما
هیچ مگویید که تا دشمنان ندانند که من باز گردم فردا شب آن پنجاه هزار سوار به شبیخون این طایفه
بیاورم و شبیخونی برین قوم بزنیم چون شما را معلوم شود شما نیز سوار شوید و ما را در آن شب بخون مدد
کنید چون از شب خون باز پردازیم شما یکدیگر را ببینید و در تدبیر دیگر مشغول شوید گفتند چنین باشد
اما فردا چون خواهیم کردن که اگر زلزال جنگ کند گفتند از تو تدبیر کن که یک فردا جنگ نکنند
طوطیا نوش گفت ای گیتی نوزد تو برو که ما تدبیر دیگر مشغول شویم گیتی نوزد از بارگاه بیرون آمد
و کلبانگ بر قدم زد و برفت اما ازین طرف طوطیا نوش گفت اکنون ما را تدبیری می باید کردن
که فردا جنگ در توقف افتد تا آمدن آن سپاه گفتند آن بعقل تو تعلق دارد طوطیا نوش برخواست امرا
پراکنده شدند و از آمدن آن سپاه عظیم خرمی میکردند اما با همه پس میگفتند چون طوطیا نوش در خیمه خود آمد
لحظه فکر کرد که چون کنم که این جنگ کردن فردا را در توقف اندازم تا عاقبت مصلحتی بدست آورد در حال قلم
برداشت تا از برای مصلحت روزگار و بهبود سپاه کاری کند در صفت قلم امامی راست بیت
چیست آن پیکر نحیف نزار ... که ده ملک را نظام و قرار ... هم سمابیت آسمان تابش ... هم شهاب پست آسمان آثار



طره شب فکنده بر رخ روز ... روز روشن نموده در شب تار ... و بعد از آن دوات زرین مرصع در پیش کشید
هم امامی راست ... چیست آن ذره که مشک کوثر بنکهت و آب ... سکنش در سیم خامت و گهر در شتاب
چشمه آب حیاتست او بحکم آنکه هست ... در میان تاریکی اتش بود و اوراز تاب ... قلم را در دریای قیر زد و آنچنان که اقتضای
عقل و خرد طوطیا نوش بود مکتوبی در قلم در آورد و مهر بر سر مکتوب نهاد غلامی داشت مردی غافل سخن
دان بود و او را نام سهیل بود طوطیا نوش سهیل را طلب کرد و سهیل در آمد و خدمت کرد طوطیا نوش
سهیل را پیش خود بنشاند گفت ای سهیل ترا یک کاری باید کردن این مکتوب مرا بسپاه زلزال می باید بردن و این
مکتوب را بزلزال رسانی و جواب آوردن سهیل گفت بنده باشم آنچه حکم گوید چنان کنم طوطیا نوش بسهیل سخنی
چند در آموخت و آن مکتوب را بدست سهیل داد و سهیل را بدان طرف فرستاد سهیل روی بسپاه زلزال نهاد
تا بکنار آن سپاه رسید بدیدند و بگرفتند سوال کردند که چه کسی که از سپاه دشمن درین وقت نیز
خوف و ترس می آیی سهیل گفت سرکش هستم بکاری آمده ام مرا پیش ملک زلزال برید که تا بگویم که کیستم و بچه
کار آمده ام در حال او را بر در سراپرده ملک زلزال آوردند و ملک را از آمدن سهیل خبر کردند ملک زلزال در
خلوت نشسته بود با جمعی از بزرگان سپاه در جاثقی آن بود که سپاه غلبه است و در سپاه ایران مال و مرکبان
نیک و صلاحهای نیک و آنچه ملک بهمن از گنج هزاران بیرون آورد و مال صقلیه و قیقوسه و اشجری
و مغربیه و قیرایه و مال صندلستان و خزینه شمایل شاه و گنجی که ملک بهمن از طلسم آتش بیرون آورد
و جمله درین سپاهست و لشکر من لشکر غلبه است و سپاه جرار است البته آن مالها غنیمت خواهد شدن و بدست
ما کمتر خواهد افتادن نوعی می باید کردن که بیشتر آن مال بخزینه ما رسد ایشان درین اندیشه بودند که
شخصی در آمد و از آمدن سهیل خبر داد که شخصی بر در بارگاه آمده است و میگوید که از سپاه اشک خسروان
آمده ام گفت بچه کار آمده گفت مرا خبری که هست در مکتوب است مکتوب را بیرون آورد و ببوسید و بداد و دست بدست
مکتوب را بملک زلزال دادند ملک بدست دبیر داد و مطالعه کرد نبشته بود که این مکتوب از پیش من که طوطیا نوشم
اندیشه کرده ام که ازین مالها که درین سپاهست جمله بتو رسد چنانکه هیچ چیز از زرادخانه و گنج و مال و قطار مهار
و خیمه و سراپرده آنچه از آن ملک بهمن و اشک خسروان است جمله بتو رسد اما بشرطی که ما را با تو هیچ دشمنی

نیست بخته صعلوک ما را با شما این جنک است من صعلوک را بکیرم و دست و کردن بسته بتو بسپارم و انجه
از خزینه و کنج زاده اشک خسروان و انجه از ان جمله سپاه است بتو بسپارم شرط انیست که تو امرای
ما را با اشک خسروان بکذاری که ما بملک خود رویم و تو انجه خواهی با صعلوک زندان بان بکنی و سلام زلزال
با امرای خود مصلحت دید کفتند ای ملک تو میخواستی که ازان مال هیچ تلف نباید حالیا بزبان شرطی
بکن جون صعلوک را کرفته باشند اکر خواهی که اشک را بکذاری که ما بملک خود رویم و تو انجه خواهی
با صعلوک زندان بان بکنی و سلام زلزال با امرای خود مصلحت دید کفتند ای ملک تو میخواستی که اکر طوطیانوش
این کار بکند و صعلوک را بکیرد و بما بسپارد ما نیز اشک خسروان را با جمله مبارزان ایران بکذاریم که شما ازین مملکه
بیرون روید سهیل کفت بدین معنی نشانی بنویسید که تا من حکم ترا پیش طوطیانوش و کردان سپاه ایران هم
و دیکر انکه فردا جنک مکنید که تا ما این کار را تمام کنیم زلزال کفت چنین کنیم فردا جنک نکنیم بدین معنی حکم
بدست سهیل دادند و سهیل را باز کردند سهیل بازکشت و به پیش طوطیانوش آمد انجه کفته و شنیده بود آن حکم را
بنمود جون طوطیانوش آن مکر کرد و بدان حیل جنک فردا در توقف انداخت و بکار سازی شبیخون مشغول شدند

اما مولف این خبر و قایل این خبر روایت کند که کیتی نورد راه در پیش کرفت تا پیش سپاه
رسید پیش پهلوان آنچه دید و شنیده بود از اول تا آخر بکفت پهلوان منوچهر کفت ای کیتی نورد
مصلحت در چیست کیتی نورد کفت مصلحت آنست که شبیخونی بران سپاه بریم و بعد از ان بدان سپاه
بپیوندیم انکاه تدبیر دیکر مشغول شویم کفتند چنین است که تو کفتی پس کردان سپاه را طلب کرد
و با ایشان مشورت نمود کیتی نورد کفت یکمیل از دیکر پیش رویم و بعد ازان اندیشه دیکر کنیم بر طرف دست
چپ بیرون از راه کوهی بلندی سپاه بود و سپاه بپای ان کوه امدند از روز کار سازی کردند جون شب درامد از اول
شب سوار شدند و قریب سپاه دشمن رسیدند و دران حوالی فرود امدند و جندان صبر کردند که وقت
شبیخون درآمد قضای خدای تعالی آن شب شبی بود عظیم سیاه و تاریک ابری عظیم بود و ان سپاه را باران
فرو کرفته بود و باران نرم نرم می بارید ملک زلزال غافل و اسوده و جمله آن سپاه مست و خراب بودند
که آن بنجاه هزار رسید بیت

چو دریای قار است کفتی جهان   همه روشنایش کشته نهان

شبی تیره جون روی کیتی سیاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
شبی جون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
جو پولاد زنکار خورده سپهر   تو کفتی بقیر اندر اندوده جهر

دران تاریکی سپاه مبارزان جهان وان سپاه
ترکستان همه بر مرکبان سوار شدند و روی بسپاه دشمن نهادند جند فرسنخ دشتی بود در غایت صعبی بیت

همه دشت سنک و همه سنک خار   همه خار ریک و همه ریک مار

ان سپاه انبوه دان خیل کروه کروه و جوق جوق
و فوج فوج میرسیدند تا بسرحد ان سپاه رسیده بجهار قسم شدند و از جهار طرف ان سپاه درامدند
و طبل فرو کوفتند و نای در دمیدند و بران سپاه حمله کردند و نعره ها زدند بنام اشک خسروان و تیغ
دران اهل طلایه نهادند و بیک لحظه اهل طلایه را در پیش کردند و میراندند و نعره میزدند
تا طلایه در میان سپاه زلزال بکشیدند بیک لحظه غوغا برخواست سپاه زلزال جون از طرف سپاه
اشک خسروان ایمن بودند در خواب بودند و بلکه جمله مست و بیخبر بودند جون اواز های و هوی
و خروش و جوش بشنیدند سراسیمه برجستند و برهنه از خیمها بیرون امدند و مثل دیوانکان میدویدند
از جوش و خروش ملک زلزال بیدار شد از بیم جان برجست و از خیمه بیرون امد که جه بوده است
کفتند ای ملک نمیدانیم که از کجا سپاه غوغای عظیم میاید درین بودند که جمعی دوان دوان رسیدند
که ای ملک بتازکی شبیخون زدند ملک زلزال کفت که جه حالت است که سپاه دشمن را هیچ قوت نبود
بلکه با من شرطی دیکر کرده بودند این جه حالتی است جمعی دیکر آمدند که ای ملک تدبیری کن که آتش
در سپاه افتاد و کاین سپاه بیکانه است نمیدانیم که جه طایفه اند زلزال حکم کرد که طبل جنک بکوبند و سپاه
تمام واقف شدند جنک کرم شد اما مولف اخبار کوید که صعلوک شاه و سپاه ایران و سپاه
زنکبار جون معلوم کردند که جنین حالتی واقع شد صعلوک حکم کرد که عظیم کاری افتاد طراق طراق کرز
و جکاجک شمشیرها و هوی هوی کردان و نالهٔ نیم کشتکان و شیههٔ مرکبان و پر شد کوی و دان از خون
جوانان جون آب روان فغان و فریاد و جوش و خروش برآمد و جنک کرم شد بیت

اندران وقتی که پیدا کرد و از جنک یلان   تیرهای دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها کرد و زحلق نیزه دریان سرخ رو   تیرها کرد و زفرق تاجداران تاجور
روح داده جان بی تن سوی بالا جون دعا   رای کرده جسم بیجان سوی پستی جون مطر

روایت کرده اند که سپاه ایران عظیم ازان قوم دُرترس بودند چون ایشانرا جان بدوی رسید
مردانه وار جنگ کردند و بسیار قتلی از سپاه زلزال بکردند و خیلی نامداران آن شب بهلاک آمدند
عجلان و عوران آن دو مبارز بقتل آمدند چون شب به آخر رسید و سپیده صبح بر دمید و خورشید از گوشهٔ
افق بر آمد و عالم روی بروشنی نهاد **بیت** چو خورشید بر زد سر از تیره کوه جهانرا فزوده فر و شکوه
چو خورشید ازان چادر قیرگون برآید ز پرده برون چو خورشید تیغ از میان برکشید شب تیره را گشت سر ناپدید
چون روز بر آمد چندانکه سپهر چشم کار میکرد جهان در جهان کشته برکشته افتاده در زیر دست و پایی
مرکبان با خاک و خون آمیخته بود شاه صعلوک بر بالای پشته بر آمد بفرمود که بران بلندی کوس بکوبند
تا سپاه ایران بران پشته جمع آمدند و درین بودند که ان سپاه پنجاه هزار سوار که نور پسیده بودند عنان
مرکب کشیدند چون معلوم کردند که چتر بر بالای پشته است جمله روی بر پشته نهادند صعلوک را خبر
را خبر کردند که اینک پهلوان زاده پسر سیامک و پسر شیرو و نهروا نیز رسیدند پهلوان منوچهر
و شاه ارده شیر صعلوک از سر پشته با طوطیا نوش استقبال کردند چون بهم رسیدند منوچهر و ارده شیر
از پشت مرکب پیاده شدند طوطیا نوش نیز پیاده شد پس دویدند و ران و رکاب ملک صعلوک
را ببوسیدند و طوطیا نوش را در کنار گرفتند گیتی نورد و رکاب منوچهر و ارده شیر بوسید بعد ازان
روی بلشکرگاه خود کردند صعلوک حکم کرد که ان سپاه را در میمنهٔ سپاه فرود آورند اما مولف چنین گوید
که بسیار نعمتی دران سپاه بود گردان و مبارزان در بارگاه ملک صعلوک شاه جمع آمدند ان سواران
جلد و مبارزان همه جمله آراسته و پیراسته بودند جمله ترک ماه روی بودند که سپاه خاوران و
فرخار و نوشاد و ترکستان بودند محبت و آوازهٔ ملک بهمن آمده بودند که مبارز ملک بهمن شرق
و غرب عالم گرفته بود چون بدیدار او نرسیدند اما نیک وقتی رسیده بودند که سپاه ایرانرا
هرگز چنین حادثه واقع نشده بود معظم سوار مبارز پهلوان زادگان سپاه ایران بودند پسر سیامک
سیه قبا و شیر مرد نهروانی و عیاری مثل گیتی نورد که از مادر شمسهٔ ساحره و از پدر بهروز عیار که آن روز
پدرش غول بود که در سیاست عیاری مثل پدرش بهروز بود با چنان سپاهی آراسته پیراسته مبارز یک جهد

**بیت** لشکری در خدمت از سرکشان بی ترس و باک زرهٔ از صفدران در موکبت پیچد دمر
تیر شاهان دیده دوز و گرز هاشان مغز کوب تیر هاشان دل شکاف و تیغهاشان شیر گیر آن شب عظیم حربی
کرده بودند شادکامی و خرمی فرمودند و آمدند صعلوک شاه بدیدار آن دو جوان نورسیده و آن سپاه ارکان
پسندیده عظیم فرحناک شد چون بیکجای قرار گرفتند بعد ازان اکل و شرب طوطیا نوش در سخن در آمد
و روی بدان گردان و مبارزان ترکستان کرد گفت ای شجاعان کاردان و ای یلان نام دار
مشرف کرده اید هر چند که از راه دور آمده اید اما عظیم در وقت و مناسب آمده اید هر چند که عیار
جهان گیتی نورد از حال شما بعضی گفته است اما شما نیز بگویید که جمله امرای ملک صعلوک شاه
بشنوند منوچهر پهلوان در سخن در آمد و گفت من پسر سیامک سیاه قبا ام مادر من شاهزاده ملک
خاور کوه ملک شیران شاه خاور کوهیست که دران وقتی که شاهزادهٔ ایران و توران شاهزاده
فیروز شاه در ملک فرخار در دست قمر ملک دختر ترک خان در بند بود و پدر بنده سیامک سیاه
قبا با پدر ارده شیر گرد شیر مرد نهروانی بطرق تواجی گری یکی بخاور کوه پیش پدر مادرم شاه شیران
شاه خاور کوهی آمد و بعد ازان در طلسم شاه ترکستان سود خان رفت و آن طلسم شیرانرا باطل
کرد و آن مال و گنج سود خانرا بر پشت شیران بار کرد و ازان صحرا بیرون آمد ملک شیران شاه دختر
خود را بدو داد و پدر در نوشاد بند بود او نیز از بند بیرون آمد گل مهر و گلچهر را در شهر خاور کوه
بخواستند و دران خاور کوه بگذاشتند و بفرخار بخلاصی فیروز شاه رفتند چون فیروز شاه از ترکستان
بیرون رفت ما دو کس در وجود آمدیم شاه شیران ما را تربیت کرد تا بدین مرتبه رسیدیم چون از مرگ
پدران واقف شدیم آرزوی دیدار شاهزاده اشک خسروان کردیم حالیا رسیدیم اگر چه بخدمت
شاهزاده اشک خسروان نرسیدیم و دیدار پهلوان اردان و شیرزاد ندیدیم اما استاد پیکی
تمام بکنیم و ما را از جان دشمنان بر آریم طوطیا نوش گفت در سپاه زلزال عیاری هست که او را
ابرک عیار میگویند که هر خرابی که در سپاه ما کرد او کرد جمله پهلوانان سپاه ما را البشب روی عیاری
بر دو پشته خود عیاران ما را گرفته بود شاهزاده اشک خسروان در میدان رفت و گفت مبارز

ازان سپاه بمردی بگرفت وبعوض آن پهلوان ما دربند کرد ودریک شب آن حرام زاده هم آن بندیانرا از
بند بیرون برد وشاهزاده اشک خسروانرا ببرد وازراه نقب انجان که رفته بود بگفت گیتی نورد
گفت که این عظیم کسی بوده است ابرک عیار را بتوفیق خدا کاری با او بکنم که درعالم یادگاری باشد
طوطیانوش گفت کلنکو را طلب کنید طلب کردند حکم کرد که دست گیتی نورد را ببوس گیتی نورد
نگاه کرد سپاهی دید چون بزاغ عظیم سیاه اما جبت وچالاک گیتی نورد بدانست که عیار پیشه است او
را بنواخت ودست کلنکو را بگرفت وبیرون آمد وبعد ازان احوال ابرک عیار را پرسید که چگونه
کسی است کلنکو انچه میدانست بگفت گیتی نورد در اندیشه کار او افتاد که جواب ابرک عیار چون بگویم
واین مبارزان ایرانی وعیاران ایران وشاهزاده اشک خسروانرا از بند چون بیرون آورم و
ناموس خود را قایم کنم گیتی نورد در اندیشه کار اما مولف اخبار گوید که چون زلزال شاه فرود
آمد مهلال وقطرون ودیگر مبارزان جمع امدند زلزال خیلی پریشان بود که بسیار خرابی دران سپاه
شده بود چون ملک زلزال بر تخت برامد گردان نشستند بسیار زخم داران بودند که نقیبان سپاه درآمدند
ودر پیش ملک زلزال خدمت کردند زلزال گفت چه خبرست از سپاهم چه مقدار آدمی بهلاک آمده اند
نقیبان گفتند ملکرا بقا دباد دویست وچهار هزار کس از ما بقتل آمده اند زلزال دست بر دست زد ودریغ خورد
گفت این چه قوم است که بر ما شبیخون کرده اند جاسوسان امدند وخبر آوردند که این سپاه که شبیخون
زدند سپاه ترکستان بودند میگویند که پسر سیامک سیه قبا است وسپاه ترکستان است زلزال
گفت هرچه بر ما کرد طوطیانوش کرد ما را بحیل ومکر از جنگ کردن باز داشت چنین خرابی واقع شد
مهلال گفت ای شهریار ما عظیم غافل بودیم وایمن وآسوده بودیم که چنین حالی واقع شد هیچ اندیشه بخاطر
عاطرت راه مده که فردا که روز میدان داری باشد کاری با این ترکان کنم که از امدن پشیمان گردند
زلزال حکم کرد که تا سه روز جنگ نکنیم وکشتگانرا در خاک دفن کنید پس درین کار مشغول شدند از
هردو طرف نقیبان وحمالان در گرد لشکر درامدند وکشتگانرا از هم جدا میکردند ودر خاک دفن مینمودند
اما مولف این خبر وقایل این خبر چنین روایت کند که ابرک عیار در شهر فصلطقون

بود وعظیم ازین طرف سپاه زلزال ایمن بود که کار این سپاه را تمام کرده بود از شاه ومبارزان وعیاران
جمله دربند بودند او نیز در فصلطقون در عیش بود چون گیتی نورد عیار از صورت حال واقف شد
که ابرک عیار چنین کاری کرده است با خود گفت جواب این ملعون چون بگویم وشاهزاده اشک
خسروانرا از بند چون بیرون آورم گیتی نورد عیار از کلنکو سوال کرد که هیچ میدانی که شاهزاده
اشک را با پهلوانان وعیاران کجا دربند کرده است کلنکو گفت نمیدانم اما این مقدار دانسته ام
که ازاکوالیه بیرون برده است بشهر فصلطقون ودر انجا دربند کرده است گیتی نورد گفت ما را
بدانجا باید رفتن ای کلنکو تو هیچ ابرک عیار دیده گفت ندیده ام گیتی نورد گفت بفصلطقون بدریا
باید رفتن یا بخشکی کلنکو گفت بدریا که جزیره است گیتی نورد گفت که چون ابرک انجاست وبندیان
انجا اند پس بودن ما اینجا بی فایده است ما را بفصلطقون باید رفتن ودر حال پیش شاه صعلوک و
طوطیانوش آمد وخدمت کرد وگفت به اجازه شما من بفصلطقون خواهم رفتن که باشد که کاری کنم
وبندیانرا از بند بیرون آورم وابرک عیار را جزا دهم طوطیانوش گفت ای گیتی نورد هر چند که تو
عیارزاده واین قسم شب روی وعیاری کار پدر تواست اما این مقدارست که با او کوشیدن
وبا ابرک عیار مقاومت کردن کاری بسیار مشکل عظیم است وحرامزاده بدفعل است وتو کودکی
وبسیار کارها ندیده گیتی نورد گفت که شما همتی بدارید که بتوفیق الله تعالی کاری با ابرک عیار بکنم که
ازان در عالم باز گویند که کودکی با چنان عیاری چه کرد طوطیانوش گفت چون خواهی رفتن
تنها خواهی شدن یا کسی را با خود خواهی بردن گیتی نورد گفت تنها نروم کلنکو را با خود ببرم که زبان
ایشان او بهتر میداند که او زنگیست بملک ایشان نزدیکتر است وچند غلام تر با خود خواهم بردن وقدری
مال واسباب بعد ازان توکل بر خدای تعالی خواهم کردن پس گیتی نورد سه غلام از غلامان منوچهر
برگزید یکی را نام کمین تاش ودوم را ایکتاش وسیوم طمطاش نام اسبابی چند چنان که مصلحت بود برداشت
وهر کسی چند پاره کاری کردند وزود روی بکنار دریا نهادند چون بکنار دریا امدند کشتی بسیار بود
ملاحی بود آب آزمای نام بدیدند ومال ونعمت بسیار بدو داد ودر کشتی او نشستند وتوکل بر خدای

تعالی کردند و روی بقصا طقون نهادند و برفتند تا قصهٔ ایشان جون شود اما مولف اخبار گوید
که زلزال حکم کرده بود که تا سه روز جنگ نخواهیم کردن سپاه صعلوک در عیش بودند و کارسازی حرب
میکردند و سپاه زلزال عزا ایستادند عظیم از ایرانیان دل فراشتند و در جنگ کردن شتاب میکردند
که ما در روز میدان داریم غرض خود را ازین قوم خواهیم ستاند هیچ از مبارزی شاه منوچهر
و اروه شیر گرد آگاهی نداشتند القصه آن سه روز بگذشت و چهارم درآمد هر دو سپاه منادی حرب زدند
که فردا جنگ خواهد بودن آن هر دو سپاه بکارسازی حرب مشغول شدند جون شب درآمد طلایه از هر دو طرف
بیرون فرستادند چراغ و مشعله برکردند قرع و جرع آن دو سپاه شب همه شب بر فلک میرفت وزان هر دو سپاه
هیچکس تجسیدند و کارسازی میکردند تا آن شب ظلمانی بگذشت شاه انجم و سلطان هفت اقلیم و شهریار
صدرنشین صفهٔ اسمان لشکرشکن زنگ تخت گیر ملک اورنگ شهسوار آسمان رابع بساط گیر میدان
سوابع نوربخش نورتاب متزول شیخ و شاب عالم آرای ولنواز جهان افروز سلطان بلند عالیجناب
خورشید جمشید یعنی افتاب شمس طبیبی راست بیت ببین که پیدا گشت زرین چشمهٔ خورشید را
از افق بر روی صحرای فلک سیمین طناب گر نهان مهرها از چشم گردون بوالعجب واکنون می برآرد شعلهٔ آتش زاب
جرخ کحل سرمهٔ شب را بمیل گرم چرخ همچو کحالان کشید اندرو چشم افتاب افتاب طلوع کرد آن دو سپاه
کینه خواه جون دو دریای پرنهنگ مانندهٔ شیر و پلنگ از جای برجستند و بدشمنی هم میان در
بستند زره و جوشن و خود و کژاغن برخود راست کردند و علمهای کینه برافراشتند سم مرکب خاک
در دیدهٔ فلک انباشتند و از کوس حربی و نای رزمی و سپید مهره و کرنای از هر دو سپاه آمد
شیههٔ مرکبان و آواز نعرهٔ دلاوران عالم در جوش و سواران در خروش درآمدند مرکبان در جولان و
مبارزان روی بمیدان نهادند نقیبان صف کردان از هر دو طرف بیاراستند سپاه نور سیده
را بدو قسم کردند شاه منوچهر با بیست و پنج هزار سوار در میمنه و پهلوان اروه شیر با بیست و پنج هزار
سوار در میسره بایستادند سدی راست بیت سپاهی چو آشفته پیلان مست
همه تیره و گرز و خنجر بدست صف بیاراستند پهلوانان در صف گاه قرار گرفتند جون گردان

چشم در میدان انداختند که اول کیست که عزم میدان کند کیست و در میدان داری که سبق خواهد کردن
اول کسی که اسپ برانگیخت سواری بود از سپاه ایران از جمله مبارزان جهان و از یادگار پهلوانان
ایران لایق مدح و ثنا پسر سیامک سیاه قبا شاه منوچهر نعره زنان جون شیر ژیان اراسته و پیراسته
انچه مردان مرد را در روز نبرد در بایست باشد بر خود راست کرده به آیین مبارزان و پهلوانان در
میدان درآمد بیت جو باد حمله بر و همچو کوه حمله پذیر چو رعد نعره زن و همچو برق تیغ گذار
بر سپهر مرکبی کوه بنیاد کشتی نهاد دیر دل شیر جگر آهن سم دراز دم خوش رفتار نیکو هنجار رعد آواز آهو
تاز جون فلک بیقرار عظیم زیرک و هوشیار برنشسته سراج الدین فرماید بیت
آهن سمی که زخم سم او بگاه تک از سنگهای خاره برآرد همی دمار جون جرخ بیقرار سبق برده از زمین
از اختران جرخ همی برده او دوار در میدان درآمد و جولان کرد بعد از جولان نعره زد و نام و نسب خود را
بگفت که ای قوم بدانید که من کیستم و درین میدان از بهر چیستم منم پسر سیامک سیاه قبا مبارز رزم
خواه منوچهر بنده و خدمتکار اشک خسروان ای کافران گران جان بیایید که تا دست برد
مبارزان توران و پهلوانی یلان ببینید جون شاه منوچهر مبارز طلب کرد زلزال شاه
سوال کرد که این جه کس است که اچنین دلیر در میدان درآمده است دشمن شناسان گفتند که این
که بر سپاه ما شبیخون آورد و این همه خرابی در لشکرگاه ما کرد ملک زلزال گفت کیست که در میدان
رود و این جوان ترک را پادر کند و اورا بعذاب تمام بکشم که بیست و جهار هزار سوار از
سپاه من کشته است تا گفتن سواری غرق پولاد عزم میدان کرد ملک زلزال سوال کرد که این کیست
که از سپاه ما در میدان رفت گفتند شمیطان است که در میدان رفت این شمیطان از جمله سرداران بود
و مردی مبارز بود جون در میدان درآمد آواز کرد و یک نعره بر شاه منوچهر زد که ای هیچکس تو که
باشی که بر سپاه ملک زلزال شبیخون آوری و بیست و جهار هزار سوار بقتل آوری اکنون در میدان آی
و مبارز طلب کنی منوچهر گفت ای حرام زاده آن بیست و جهار هزار مرد که هلاک شدند ایشان را به شب
اجل رسیده بود و بهلاک آمدند ترا بروز اجل رسیده است شمیطان جون این سخن بشنید بضرب شمشیر

حواله کرد شاه منوچهر سپر در سر کشید تا آن ضرب را از خود رد کند منوچهر با خود فکر کرد گفت من از
ترکستان بناموس آمده ام و در عجب وقتی رسیده ام لابد که مردانه وار باید کوشیدن و جواب خصم باید
گفتن این بگفت و عنان مرکب بکشید و یک میدان وار دور شد و آنگاه مهمیز بر آنگاه مرکب زد
مرکب دونده جهنده را برانگیخت چون آب و آتش برسید یک تیغ برنده گزاینده بنیری چون برگ سداب
از طعنه دو پستان تیزتر و از آتش سوزان ترپر کشید و بزد بر فرق سپر شمیطان که سپر در دست او
بدو نیم شد سر لیمان تیغ بر سیل کلاه خود او آمد و ببرید و بر کله سر او آمد که از حلق و حنجره
بگذشت و بصدر سینه رسید شمیطان از پشت مرکب در افتاد و غوغا از هر دو سپاه بر آمد صعلوک
و طوطیا نوش آفرین بر جان منوچهر کردند که نیکو ضربی زد صعلوک امر کرد که طبل بشارت
زدند و سپاه ایران نعرها زدند و آفرین کردند روایت کرده اند که شمیطان را پسری بود طمطان
نام چون پدر خود را بدان زاری بدید که کشته شد طاقت نیاورد و مرکب در میدان جهانید طمطان
می آمد و دشنام میداد و هم فیروز شاه و هم ملک داراب و اشک خسروان و سیامک سیاه قبا را
شاه منوچهر در غضب رفت گفت این حرامزاده کبر را بنگرید که دشنام میدهد دست بکمان
خوارزمی کرد و یک کمانی عاج قبضه طیار گوشه بر جنگ در آورد و یک خدنگی عقاب پری الماس
پیکان در ان کمان پیوست بر طرف طمطان رها کرد او سپر در پیش سینه آورد تیر خدنگ بر سینه
طمطان آمد چون سوزن از حریر بگذشت و بر سینه طمطان آمده دل و جگرش بدوخت و از پشتش سر بیرون
کرد آن حرامزاده بلرزید و زرد شد و از پشت مرکب در خاک آمد منوچهر کمان برداشت و مبارز
طلب کرد سواری دیگر پیلان نام در میدان آمد تیری دیگر بر دهن خورد و در افتاد و یکی دیگر
سیلان نام در میدان آمد و هلاک شد همچنین در میدان در آمدند و بدست منوچهر هلاک میشدند آن روز
مبارز توران پهلوان زمان چهل کس از خیل دشمنان و طایفه کفار بر خاک انداخت غوغا از [illegible]
دشمن بر آمد دیگر کسی عزم میدان نکرد و شب قریب شد صعلوک شاه حکم کرد تا طبل آسایش زدند
شاه منوچهر از میان میدان بیرون رفت شاه منوچهر با چند مبارززاده شیر استقبال کردند و او را

بحرمتی تمام در سپاه در آوردند تا بخدمت صعلوک شاه آمد و خدمت کرد طوطیا نوش صعلوک و لشکریان
بر او آفرین کردند و بار پس گشتند و بکارسازی حرب فردا مشغول شدند از ان طرف زلزال شاه فرود آمد
عظیم پریشان بود آن چهل کس که بهلاک آمده بودند از جمله سرداران بودند و هر یک سپاهی داشتند
در میدان آمدند و سرداران خود را کشته و مرده از میان میدان بیرون بردند و فریاد از ان قوم بر آمد
زاری در گرفتند ملک زلزال چون فرود آمد حکم کرد تا کردان او جمع آمدند زلزال گفت مشکل حکایتی
ما را دست داد و این سپاه را تمام کرده بودیم بدگردیم بقول طوطیا نوش جنگ را یکروز در توقف
انداختیم تا این قوم رسیدند و این همه خرابی در سپاه ما کردند اکنون تدبیر ما چیست کاشکی
بهر حال ابرک عیار انجامی بود مهلال گفت ای ملک تو خاطر را خوش دار که جواب این قوم گفتن
آسانست که هیچ اعتباری ندارند که آنچه اصل است پیش ما در بند است اینها را هیچ اعتباری
نیست ملک زلزال را تسلی کرد گفت دیگر حاضر باشید که شبیخون بیا زند که جاسوسان رسیدند
و خبر آوردند که فردا ایرانیان جنگ خواهند کردن زلزال نیز بناچار حکم کرد تا در سپاه منادی
حرب در انداختند که فردا جنگ است جنگ باید کرد و کوشش نام و ننگ باید کرد هر چند که کافران
ترسیده بودند اما چون ناکام بود ایشان نیز بکارسازی حرب مشغول شدند از ان طرف سپاه
صعلوک هم بکارسازی مشغول شدند آن شب همه شب کارسازی حرب میکردند تا وقتی که آن شب دیجور
بحکم خدای مار و مور بروز روشن چون گلزار و گلشن شد و عالم ظلمانی بنور خورشید منور و نورانی
شد خورشید جهانتاب از گوشه افق هویدا گردید **بیت** سپیده چو برزد ز بالا درفش
چو کافور شد روی چرخ بنفش چو پیراهن شب بدرید روز بدید آمد آن شمع گیتی فروز آن دو سپاه برجستند
غرق پولاد و جوشن شدند و پای در رکابها در آوردند علمهای کینه برافراشتند و دامن چترها فرو گذاشتند
و قلب و جناح بیاراستند چون میمنه و میسره آراسته شد آن دو لشکر چشم در میان میدان گماشتند که اول
کسی که عزم میدان خواهد کردن برانگیخت سواری آراسته از سر تا ناخن پای در غرق جوشن فرو رفت
و آنچه پوشیده بود جمله زراندود بود در مرکب سیه قیطاسی چون کوه پولاد برگستوان جنگ فرو رفته

در میان میدان در آمد **بیت** بر اسپی که بردی سبق از شمال / بمیدان درون گاه جنگ و جدال
بتن جوشن و خود بالای سر / کمان و سنان داشت تیغ و سپر   خرامان خرامان در میان میدان در آمد طرید کرد
و جولان نمود و مبارز طلب کرد بعد از آن گفت بدانید که من کیستم منم فرزند اردشیر بیاید هر که از تمام
مبارزتر است سواری از سپاه زلزال در میدان در آمد ملک زلزال سوال کرد که این کیست که از طرف
ما در میدان رفت نقیب سپاه گفت که این سوار پوران مبارز است که در میدان رفت ملک زلزال گفت
شاید که کاری کند و دل ما خوش کند چون پوران در میان میدان رسید و سر راه بر اردشیر گرفت و از
گرد راه که رسید بضرب نیزه حمله کرد اردشیر تیر نیزه در نیزه او انداخت لحظه بکوشیدند تا کار اردشیر
کمین بران کافر کشید و سر سنان نیزه در حلق پوران زد و از سر پشتش بیرون کرد و از پشت مرکبش در
انداخت سواری دیگر ضمیران در میدان آمد بکوشید و عاقبت او نیز بهلاک آمد دیگری آمد کشته شد
تا در لحظه هفت سوار از خیل کافران بهلاک آمد زلزال را فریاد از جان بر آمد گفت ای مبارزان مرد مبارزی
در میدان رود که کار از حد و اندیشه ما گذشت مهلال مبارز را برادرزاده بود و خیلی مبارز و پهلوان بود
قطراق نام داشت از عم اجازت میدان داری طلب کرد مهلال گفت جان من میخواستم که در میدان روم
و این ترک را بهلاک آرم حالیا این کار بتو گذاشتم که این ناموس بنام تو بر آید قطراق چون اجازت
گرفت عزم میدان نمود **بیت** ز خیلی خوارج سواری دلیر / بمیدان برون رفت مانند شیر
چو کوهی بر اندام او پر سلاح / درق از پس پشت و در کف رماح   یکی اسپ زیرش چو باد صبا / که تک سبکتر ز باد هوا
چون قطراق در میدان آمد و یک نعره بر اردشیر زد که ای ترک بی وجود هیچکس ترا این همه مهلت
داده ایم که هر چه خواستی کردی گمان برده باشی که هیچکس نباشد که جواب تو بگوید اکنون آمدم که جواب
کار تو بگویم و خون دلاوران مغز بر از تو بخواهم اردشیر چون این سخن بشنید بخندید گفت ای ملعون
تو غم جان خود خور که ترا نیز در عقب ایشان خواهم فرستادن کافر گفت کاری کنم که از ان در عالم
یادگاری باشد این بگفتند و عنان مرکب بر هم راست کردند و دست و ضرب بهم بر آوردند و آن
دو مبارز با هم بکوشش در آمدند **شعر** کشیده دو شمشیرزن تیغ تیز / نمودند بر یکدگر رستخیز

زدند از بر ترک تیغ گران / لبان دو فرزند آهنگران   نماندند اسپان تازی بتنگ / همی هم زدند از دو رویه چو سنگ
گهی نعل بر روی سندان زدند / بوقتی که خایسک دندان زدند   دو چنگی چو شیران آلوده خشم / بیکدیگران باز دوخته چشم
بکف نیزه هر دو بر آویختند / درفش از سنانها فرو ریختند   بنیزه همی راه دست بر یکدگر / بهم بر نکشتند پرزور کر
بسیار بکوشیدند تبیره و شمشیر و گرز و کوپال بهم زدند چندان که عرق از هر دو طرف روان شد بر هم ظفر
نیافتند تا کار از حد گذشت اردشیر در غضب رفت و مرکب را بجهانید و پیر دست دراز کرد و
بند کمر قطراق را گرفت و زور کرد و از پشت مرکب در ربود و غریو از هر دو سپاه بر آمد اردشیر
زورش بر زمین زد و بر سینه اش نشست مهلال چون چنین دید با سپاه گران حمله کرد که باشد که قطراق
را برهاند منوچهر چون چنان دید با سپاه پنجاه هزار سوار ترک تیغها کشیدند و حمله کردند و استقبال
مهلال کرد چون بهم رسیدند تیغ در هم نهادند و آن سپاه به یکبار حمله کردند صعلوک شاه و شاه زنگبار
نیز حمله کردند جنگ در گرفت **اما مولف اخبار گوید** که پهلوان اردشیر قطراق را بر بست و پیچ و
پا برهنه از میدان بیرون کشید و بدست خدمتکاران سپرد تا او را پیش علم کشیدند اردشیر تیغ بر کشید
و بران حمله کرد تیغ در نهاد آن دو لشکر آن دو سپاه در هم در افتادند و تیغ و نیزه و گرز در هم نهادند و سیل
خون از هر دو سپاه روانه شد و عظیم جنگی واقع شد و بسیار خلق بهلاک آمدند **بیت**
کشیدند شمشیر کین از نیام / نه جای درنگ و نه جای پیام   هوا پر شد از جان گردان کین / ز خون گشت سیراب روی زمین
چون چهار دانگ از روز گذشت در میانه جنگ از ناگاه پهلوان منوچهر رسید و سر راه بر مهلال گرفت
و یک نعره بر مهلال زد و تیغی چون الماس بر مهلال حمله کرد چنانچه قایلی فرموده **بیت**
شمشیر اوست آینه آسمان نما / آن آینه که هست برویش نشان آب   هرگز که دید آب مصور بر آینه / یا آینه که دید مصفا میان آب
منوچهر پهلوان ترکستان و مبارز خاوران و شجاع زمان آن تیغ آبدار حواله کرد که ای حرامزاده
تا لذت ضرب تیغم بچشی که هرگز چنین لقمه نخورده و چنین شربتی نچشیده مهلال سپر پولاد در سر کشید تا ان ضرب
تیغ را بگیرد خنانش بر قبه سپر زد که سپر بر دست او بدو نیم شد مهلال سپر و گردن بدزدید سر بلیان تیغ بر دوش
مهلال آمد و زره و جوشن برید در میان گوشت و پوست و استخوان نشست و خون بر جوشید زخم عظیم بر دوش

مهلال آمد جنگ درهم پیچیده بود و دیگر مجال نشد که ضربی دیگر بزند مهلال درگذشت سپاه بهم بر آمدند و هر یک
بر طرفی افتادند وقت شد که شکست بر سپاه زلزال آید اما شب در آمد و آواز طبل آسایش بر آمد سپاه از
هم باز گشتند و هر یک بلشکرگاه خود باز رفتند آن روز نصرت سپاه صعلوک را بود زلزال را خبر کردند
که پهلوان مهلال در میان جنگ گاه شاه منوچهر رسیده است و زخمی عظیم از دست او خورده است
اکنون در خیمه خفته است زلزال عظیم ملول شد گفت مشکل کاری بود که ما را دست داد او چون کنیم و تدبیر
کار ما چون خواهد بودن امرا گفتند که مصلحت در آن است که جنگ کردن را در توقف اندازیم که پهلوان
مهلال از زخمش بهتر شود و نیز بفرستیم که ابرک عیار بیاید که تا او نمی آید کار ما نیکو نخواهد شد ملک زلزال گفت چنین
کنیم **مجلس هفتم اما مولف گوید** که از آن طرف صعلوک شاه با سپاه اشک خسروان و سپاه ترکستان که
نو رسیده بودند فرود آمدند و صعلوک و طوطیا نوش معلوم داشتند که پهلوان منوچهر ضربتی بر مهلال زده
و او را زخمی عظیم بر دوشش زده است جمله بر وی آفرین کردند چون سپاه تمامی فرود آمدند جاسوسان بکار
کردند که تا معلوم کنند که سپاه دشمن در چه اندیشه اند جاسوسان آمدند و خبر آوردند که لشکر عدو عظیم عاجز
شده اند و تیر پیک فرستاده اند که ابرک عیار را بیاورد حالیا چند روز جنگ کردن را در توقف انداخته اند
صعلوک گفت ما نیز چند روز بدیدار پهلوانان نو رسیده عیش کنیم منوچهر و اردشیر گفتند که هر چند که ما را
وقت عیش کردن نیست اما حالیا چند روزی دیگر صبر کنیم آن دو سپاه جنگ در توقف انداختند سپاه زلزال
در غم و تیمار زخمداران و سپاه ایران در عیش و انتظار آنکه که پس نقد عیاران عالم پسر بهروز عیار
گیتی نورد عیار با کلنکو و آن چند غلام رفته از ایشان چه خبر آید و حال ایشان چون شود گفته انشاء الله
تعالی ما آمدیم بر حدیث گیتی نورد پسر بهروز عیار و کلنکوی زنگی که آن دو عیار جهت جایگه
در آن کشتی در آمدند و ملاحان را بسیار انعامی کردند که این ملاح از طرف قمراسیا آمده بود و نامش خوش آب بود
القصه آن چند کس که در آن کشتی در آمدند و راه فصلطقون در پیش گرفتند و روانه شدند گیتی نورد روی
بکلنکو کرد و گفت مصلحت در آنست که تو که کلنکویی خود را بطریق خواجگان حبشه بر آرایی و مرا که گیتی نوردم
جامهای غلامانه در پوشانی چون بفصلطقون رسیم من غلام تو باشم و تو خواجه من باشی حالیا چنین

می باید کردن چون در شهر در آییم اگر مصلحتی دیگر باشد چنان کنیم و گیتی نورد نام خود را تیز هوش کرد
اندیشها میکردند و میرفتند تا بسر حد مملکت فصلطقون رسیدند این مملکه فصلطقون جزیره بود در
میان دریای زنگ برج و باروی عظیم داشت و کشتی که ازین طرف رفتی در شب بر لب دریا که رسیدی
در دروازه بود چنانکه چون از کشتی که بیرون آمدندی قدم در شهر نهادندی چون کشتی بر در شهر رسید
خلقی غلبه بر دروازه ایستاده بودند روایت کرده اند که ابرک عیار بر در دروازه بر صفه نشسته بود
و انتظار میکشید که کشتی از طرف اکوالیه برسد و خبر بشارت برد که ملک زلزال شاه کار سپاه
صعلوک را و کار تمام سپاه ایرانیان تمام کرده است زیرا که آنچه اصل آن سپاه بود جمله گرفتار دست
او شده بودند از شاه و سبازان و عیاران سی و پنج کس بودند که گرفتار شده بودند و از آمدن سپاه
ترکستان ابرک را و هیچکس را معلوم نبود که هنوز هیچ جنگی نشده بود که گیتی نورد بدین طرف آمده هنوز
آن خبر بدین شهر نرسیده بود و ابرک بر در دروازه ایستاده بود که کلنکوی عیار آن طرار بصورت
بازرگانان حبشه خود را آراسته گردانیده بود و بر آیین اهل حبشه پوشیده و گیتی نورد عیار را با چهار غلام
دیگر جمله را جامها بر طریق غلامان آراسته رسیدند چون کشتی بر کنار در دروازه قرار گرفت آن خلقی که
آنجا بودند بدیدند جمله جمع آمدند و ابرک عیار نیز در میان آن خلق پیش آمد ابرک در کشتی نگاه کرد
خواجه دید حبشی و چند غلام ماه روی ترک در خدمت و آلتی چند و اسبابی چند ابرک با وجود عیاری
هیچ نشناخت تصور کرد که خواجه ایست که از حبشه می آید یا جای دیگر که از آن وقتی که ملک زلزال اکوالیه
را گرفته بود از اطراف عالم روی بفصلطقون داشتند که آنجا تجارت می آمدند ابرک عیار چون او را
با آن غلامان دید از کلنکو سوال کرد که از کجا می آیی و چه کسی کلنکو بزبان زنگی با او سخن گفت و او را
بدید نشناخت و با خود گفت که ابرک عیار است با گیتی نورد گفت ابرک عیار این حرامزاده است که پیش آمد
و چون ابرک عیار این سوال کرد که از کجا می آیی و چه کسی کلنکو بزبان زنگی گفت مردی تاجرم به ترکستان رفته
بودم و این غلامها را خریده ام آرزوی ملک اکوالیه داشتم میخواستم که به اکوالیه روم شنیدم که صعلوک شاه
زنگبار آمده است و سپاه ایران از اکوالیه آورده است و در آن مملکه فتنه است بر خشم بفصلطقون آمدم که معاملتی

که دارم انجا بکنم ابرک عیار گفت این غلامان خود را میفروشی یا نه گفت بلی این یک غلام را میفروشم
بعد از ان اشارت بسوی گیتی نورد کرد که این ابرک عیار را از روی آن بود که غلامی بخرد چون این سخن را
بشنید هوس کرد که گیتی نورد را بخرد و گفت ای خواجه اگر این غلام ترک را بمن بفروشی بخرم کلنکو گفت که هر
کس که بها پیشتر دهد بوی دهم گفتند بوی فروش که او را از تو بیشتر است که صاحب اختیار این مملکت اوست کلنکو
گفت نیکو باشد پس از ان کشتی بیرون آمدند و رخت از ان کشتی بیرون آوردند ابرک عیار گفت بگو که غلامت
بچند گیتی نورد با کلنکو آموخته بود که چه می باید کردن و چه می باید گفتن کلنکو گفت غلام من به هزار مثقال
زر سرخ است و ازین یکی دینار کمتر نیست زیرا که گیتی نورد خیلی صاحب جمال بود ابرک بسیار مبالغه کرد
خلقی خیل خیل در میانجی سخن گفتند بهزار زحمت کلنکو را به پانصد مثقال طلا راضی کردند که ابرک عیار پانصد مثقال
طلا بدهد و گیتی نورد را بخرد و ابرک گفت بخانه روم و زر بدهم پس انچه از آلات و رختی که از ان کلنکو بود
انجا بگذاشتند کلنکو با گیتی نورد و ابرک عیار روانه شدند و در میان شهر قصطلطقون در آمدند میان بازار
و کوچه و محلات میگذشتند خلق شهر شنیدند و بدیدند که ابرک عیار غلام ترکی به پانصد مثقال زر سرخ خریده است
و بخانه میبرد که زر بدهد خلق در عقب ایشان روانه شدند گیتی نورد سپر در پیش انداخته بود و در عقب کلنکو
میرفت تا بدر خانه ابرک عیار رسیدند ابرک در خانه رفت اشارت کرد که در آیید کلنکو در آمد و گیتی
نورد قدم در خانه ابرک نهاد و با خود گفت ان شاء الله تعالی نصرت از خدای تعالی یابم کاری با ابرک عیار
کنم که تا عالم باشد از ان باز گویند چون در خانه در آمدند خانه عالی دید سر بر فلک کشیده و آراسته گیتی
نورد از هر طرف نگاه کرد روایت کرده اند که ابرک دختری داشت در غایت حسن و جمال و کمال او را طرفه
نام زنی داشت بدرک نام چون ابرک عیار در خانه در آمد کلنکو را بنشاند گیتی نورد بایستاد و دو دست ادب بر هم
نهاد و سپر در پیش انداخت ابرک امر کرد تا نعمتی چند بیاوردند و نعمت بخوردند بعد از ان ابرک حکم کرد
که کیسه درم بیاوردند و سنگ و ترازو بیاوردند پانصد مثقال زر سرخ بکشید و بهای گیتی نورد در دامن
کلنکو ریخت و کلنکو را عذر خواست پس دست در دست کلنکو نهاد و وداع کرد و کلنکو زر برداشت و گیتی نورد را
بگذاشت و بدر رفت ابرک عیار روی بگیتی نورد کرد و گفت ای غلام نام تو چیست گیتی نورد گفت ای خواجه

دیر است که بزرگان گفته اند که بنده را نام خویشتن نبود هر نامی که بخوانی آن باشد ابرک عیار در وضع گیتی نورد
نگاه کرد عظیم او را خوش آمد و چالاک دید گفت ترا تیز هوش نام کردم گیتی نورد بدوید و دست ابرک عیار را
ببوسید ابرک عیار گیتی نورد را بنواخت و دستی جامه بطریق خلق آن شهر بدو داد تا بپوشید او باز
دست ابرک را ببوسید ابرک عیار گیتی را در خانه بگذاشت و بیرون آمد خلق شهر ابرک عیار را
مبارکباد گفتند اما مولف اخبار چنین گوید که گیتی نورد خیلی صاحب جمال بود و مادرش شمه ساحره
بود که در چنین علامه جهان بود طرفه دختر ابرک را عظیم محبتی و مودتی با گیتی نورد افتاد و گیتی نورد
در خانه ابرک عیار خدمتی بواجب میکرد و روز بروز حرمت او می افزود راوی اخبار چنین گوید
که بدر چهره دختر ملک صعلوک شاه انجا در بند بود و ابرک عیار بر او موکل بود روزی دو نوبت ابرک
پیش آن دختر میرفت و از بهر او نعمتی میبرد چون ابرک عیار گیتی نورد را بخرید و او را غلام خود میدانست
همه کاری بدو میفرمود بدرک زن ابرک عیار نعمتی که از بهر بدر چهره دختر ملک صعلوک می برد تا او
بخورد گیتی نورد را می برد که تا آن نعمت بردارد گیتی نورد را معلوم شد که این بدر چهره است دختر ملک
صعلوک که انجا در بند است گیتی نورد در اندیشه کار شب و روز در خدمت ابرک عیار می بود و خدمتی
لایق میکرد و فرصت میطلبید که بچه نوع فرصت یابد اما مولف اخبار چنین روایت کند که چون
ایران در مقابل سپاه زلزال بود دران حالها واقع شده و ان شب که شبیخون زدند و چند مبارز
دران سپاه بقتل آمد و مهلال زخمی عظیم خورده بود و بدان جهت حرب کردن را در توقف انداختند تا
ملک زلزال کسی را پیش ابرک عیار فرستاده بود که ابرک عیار بیاید که احوال سپاه عظیم بد است
انکس بقصطلطقون امد و مکتوب آورد ابرک عیار مکتوب بخواند نبشته بود که ای ابرک معلوم دان که
چون تو رفتی و بند بازار بروی ما میخواستیم که کار آن سپاه را تمام کنیم طوطیا نوش وزیر اشک
خسروان پیش ما فرستاد که ما صعلوک را بگیریم و بتو بسپاریم که تو ما را بگذاری که ازین مملکت بدر رویم
او خود حیل کرد و در نیم شب بود که پنجاه هزار سوار ترکستان با دو جوان ترک پسر سیامک سیاه قباد پیر
شمرود و منوچهر را و ده شیر بر با شبیخون آوردند و صعلوک و سپاه ایران با شمیطان و عجلان و عوران ها

نورده کس از مبارزان بدست ایشان بقتل آمدند و پهلوان مهلال زخم عظیم خورد و اکنون کار سپاه ما
مشکل شده است وقت آنست که بر سپاه ما شکست آید زنهار و هزار زنهار که چون مکتوب بمطالعه
رسد که زود بیایی که تا تدبیری کنیم که چه باید کردن ابرک چون از صورت حال معلوم کرد عظیم ملول شد
فریاد از نهادش بر آمد و دست بر دست زد و انگشت بدندان گرفت زن و بچه او بشنیدند ملول شدند این
خبر در شهر فصاطقون افتاد و خلق بشنیدند و آوازه در شهر افتاد و گیتی نورد عظیم خرم شد و آفرین
بر جان منوچهر و بر ایشان کرد که خیلی کار کرده بودند ابرک عیار گفت اکنون ناکام ما را باید رفتن که حال
ایشان بدست ابرک عیار کار راستی کرد که برود بدرک با ابرک گفت کجا میروی گفت من میروم که کار
سپاه ملک زلزال بدست سپاه نو از ترکستان بجنگ کردن ملک زلزال آمده اند و خیلی کارها کرده اند
و بسیاری از مبارزان ما بقتل آورده اند اکنون من میروم تو این غلام را نیکو رعایت کن و بدرچهره
پیش تو در بند است او را نیز رعایت کن تا دیگر چه پیش آید ابرک عیار گیتی نورد را طلب کرد گفت ای
تیزهوش من بلشکرگاه می روم که کاری عظیم دارم زنهار و هزار زنهار که در خدمت خاتون بدرک
تقصیری نکنی که چون من بیایم تو خدمت بواجبی کرده باشی و از تو راضی باشند گیتی نورد خدمت کرد
و گفت آنچه وظیفه خدمت باشد بجای آورم و نوعی کنم که از من راضی باشند ابرک عیار کارسازی کرد
و در کشتی در آمد و راه فصاطقون در پیش گرفت و برفت و گیتی نورد را در خانه بگذاشت بدرک گاه گاهی
گیتی نورد را پیش بدرچهره میفرستاد تا از بهر او نعمتی در روزی دو بار می برد تا روزی بدرچهره از گیتی نورد
پرسید که ای غلام نام تو چیست گیتی نورد گفت کدام نامم سوال میکنی نام پارینه ام را یا خود نام امروز
بدرچهره ازین سخن عجب ماند گفت ای کودک نام پارینه ات کدام است و نام امروزینه ات کدام گیتی نورد
گفت بگویم بشرطی که سوگند بخوری و رازم با کس نگویی و هیچکس را از من واقف نگردانی بدرچهره گفت بگویم
گفت نام پارینه ام گیتی نورد است و نام امسالینه ام که ابرک نهاده تیزهوش بدرچهره گفت ای کودک
این نام عیاران است نه نام غلامان گیتی نورد گفت بلی رحمت بر عقل و دانشت باد نیکو دانستی ای
ملکه معلوم دان که من غلام نیستم من از سپاه ایرانم ازین سپاهی که از نو آمده اند من با ایشان آمدم و

بهروز عیارم که از ترکستان آمده ام از بهر آن که ترا با شاهزاده اشک خسروان و پهلوانان و عیاران
بدر برم خود را بغلامی داده ام بدین حیل و مکر خود را درین خانه انداختم همتی بدار که ترا از بند بدر برم
بدرچهره خرم شد اما مولف این داستان روایت کند که چون ابرک عیار روی به اکوالیه کرد و بشتاب
تمام می آمد تا به شهر اکوالیه رسید از روز که ابرک عیار رسید همان روز جنگ بود که زخم مهلال رسیده
شده بود و دعوی میدانداری کرده بود که من در میدان روم و جواب منوچهر بگویم اول روز کوس
حربی بکوفتند و نای رزمی در دمیدند و سپاه از هر دو طرف سوار شدند و در مقابل هم صف بیاراستند
چون قلب و میمنه و میسره بیاراستند اول کسی که عزم میدان کرد مهلال بود از سر تا ناخن پای
در پولاد و در قلب میدان آمد و طرید کرد و جولان نمود و نعره زد چنان که هر دو سپاه بشنیدند
که هر که دانید دانید و هر که ندانید بدانید منم پهلوان ملک مغرب و یونان و فصاطقون مهلال پهلوان
هیچکس را نمیطلبم که در میدان من آید الا ایل ترکستان و پهلوانان توران منوچهر گرد ترک را که دعوی
کرد که پهلوان مهلال را زخم زده ام اکنون بیاید در میدان من که امروز میدانداری کنم تا نصرت
کرا باشد منوچهر پهلوان چون این سخن بشنید عزم میدان کرد و بر مرکب سیاه قیطاسی چون
کوه فولاد و سپر سم علم دم تیز گام و خوش لگام چون ابر خروشان و چون دریا جوشان و چون آتش
سوزان آهو تک و کوه رگ شیر دل آراسته چون دسته گل سری کوچک کفلی گرد میانی باریک
بیت نهنگ وار که در پویه در شود بنخجا    بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال    تکاوری که زمین از تحرک سم او
پلنگ وار که بر حمله بر رود بجبال از سر تا ناخن پای در غرق پولاد آنچه پوشیده جمله زر اندود و آب
مردان مرو را در روز نبرد در بایست بود از گرز و شمشیر کمان و کمند بر خود آراسته و پیراسته در
میان میدان در آمد طرید کرد و جولان نمود و سر راه بر مهلال گرفت و یک نعره بر وی زد گفت ای کافر
لعین و ای ملعون محنت قرین مرا در میدان طلب کردی مگر بند و دست و بازوی تو ندیده بودی
که اکنون آرزوی میدانداری من آمدم در میدانت که دمارت را برآرم مهلال گفت ای ترک
نابکار یاد داری که چه کردی آن روز جنگ زخم زدی امروز بعوض آن دمارت برآرم پهلوان منوچهر

گفت هم اکنون پیدا شود پس گرزها کشیدند و روی بر یکدیگر نهادند و سپر پولاد در سر کشیدند
و دست بر ضرب کشودند بر سپر و فرق هم در زدند طراقا طراق گرز بر آمد آن دو سپاه چشم در میدان
کماشتند که حال آن دو مبارز بکجا خواهد رسید چون بسیار بکوشیدند بگرز کاری از پیش نرفت
گرز در قربوس انداختند و دست به شمشیر کردند منوچهر برکشید تیغی چون قطره آب طلا زرفی بیت
کان بجا دست کوی در نقاب لاجورد صد هزاران چشمه سیماب در اجزای ان ابر آتش را تو گویی مرکب گردانیده
اب یا قوتی سرشک و آتش مرجان فشان دل در بدن مهلال از هیبت آن بلرزید از بیم جان سپر پولاد در سر کشید
میخواست که آن ضرب تیغ را بر قبه سپر مهلال زند و او را بدو نیم کند باز اندیشه ان کرد که خیلی مبارزان
از سپاه ایران در پیش ایشان در بندند این حرام زاده را اگر مرا این اندیشه کرد آن تیغ را نزد و مرکب در دو
جهانید و سر جنگ مردی دراز کرد و بند کمر مهلال را بگرفت مهلال چون چنان دید تیز در صدر زین بگردید
دو وال کمر منوچهر بگرفت پس آن دو مبارز بر هم زور بکردند تا عرق از سر و روان شد آن دو لشکر نگران
میدان بودند که حال چون شود که از ناگاه مبارز جهان آن یل با وفا یا و کار سیاه سیه قبا نعره بزد
قد و بالای مهلال عاورا از زین برداشت چنانچه فرموده بیت سر اندر سپر سینه ادهها
زهیبت ز لب نعره برکشاد که میدان از آن نعره بر هم درید یکی قوت از تن بگردش بدید بکندش ز جا در هوا بر کشید
چو پیل ژیان زیر اسپر گردن بسر بر نهادش بمیدان کین چو برداشت مهلال کبر از زمین سوی لشکر خویش بنهاد روی
ابر دوش بگرفته آن نامجوی چون پهلوان جهان و مبارز رزم خواه ان کافر بی دین را بگرفت و
بسوی سپاه خود ببرد ملک زلزال شاه چون چنان دید فریاد از نهادش بر آمد سپاه چون چنان دیدند
بیکبار حمله کردند طوطیا نوش گفت ای جوانمردان شما نیز حمله کنید پس شهر و نهروانی ارده شیر با سپاه
ترکستان پنجاه هزار سوار حمله کردند پس آن دو سپاه در هم افتادند جنگ در پیوست گرد و غبار بیچید آن
دو سپاه بر فلک رفت جنگی عظیم واقع شد ایرانیان چون دیدند که پهلوان جبه کرد و مهلال را بگرفت و دیگر
کسی از سپاه غیر از مبارزان نو حمله بهلاک آمده بودند و سپاه صعلوک و سپاه ایران فرصت دیدند در کار
جنگ هیچ تقصیری نکردند بیت خروش آمد از لشکر و بانگ کوس ز گرد آسمان زمین داد بوس پ



چو بانگ سپاه آمد از دشت کین دو رویه کشادند گردان کین چپ و راست شمشیر خونریز بود به پیش اندرون تیر خونریز بود
تا وقتی که شب در آمد آن دو سپاه دست از جنگ بداشتند طبل آسایش زدند و سپاه از دو طرف باز گشتند
در ان بیابان چندانکه چشم در کار میکرد کشته بر کشته افتاده بود زلزال چو دید بغایت بترسید و دست بر
دست زد و دریغ خورد که ازین سپاه ترک چها بر سر من آمد جمله امرایانم و پهلوانانم بقتل امدند و دریغ از پهلوان
مهلال که گرفتار شد اکنون چون کنم کاشکی بهر حال ابرک عیار می آمد که کار سپاهم عظیم بد است ملک زلزال
درین سخن بود که ابرک عیار در ان حالت برسید و پیش ملک زلزال خدمت کرد زلزال که ابرک
عیار بدید عظیم خرم شد گفت ای ابرک ترا اجه آخر شد که بفصاطقون بعیش رفتی هیچ نمیگویی که حال ما
چیست ابرک گفت ای ملک من کار سپاه دشمن تمام کرده بودم و از شاه و پهلوانان جمله را مقید
ساخته بودم شما غالب آمده بودید این چه حالت است زلزال گفت بلی ما غالب بودیم میخواستیم که
فردا کوس جنگ بکوبیم و کار این سپاه را تمام کنیم طوطیا نوش کسی را پیش من فرستاد که شما در جنگ
کردن شتاب مکنید که من صعلوک زنگی را که دشمن تو است بگیرم و بتو بسپارم من این سخن را باور داشتم
و جنگ کردن را در توقف انداختم در شب دیگر پنجاه هزار سوار از ترکستان بمدد سپاه ایران رسیدند
و بر من شبیخون آوردند و بسیار بکشتند چون روز شد سپاه در برابر هم صف آراستند این جوان که از
ترکستان بمدد این قوم امده اند میگویند که دو نو خواسته اند یکی ایشان پسر سایک سیاه قبا میگویند منوچهر نام
و یکی پسر شهر و نهروانی ارده شیر این منوچهر بمیدان آمد ای ابرک کاری با سپاهم کردند
که تا دور دوار عالم باشد از هنر ایشان باز گویند این منوچهر جمله مبارزانم را بکشت بنقد امروز مهلال را
بضرب دست و مردی بگرفت وقت آن بود که سپاهم را بر هم شکند شب شد از جهت آن موقوف ماند
اگر نه شکسته بود ابرک عجب ماند سوال کرد که هیچ عیاری شب رو درین سپاه نو رسیده هست
زلزال گفت شنیده ام که عیاری با او هست گیتی نورد نام پسر به روز عیار است که اکنون در نامیه و سپاهیست
اما هیچ از و خبری نشنیدم زلزال گفت عجب باشد که عیار بچه بیاید و هیچ کاری نکند عجب باشد حاضر
باشید که او نیز در کاریست از ناگاه هنرش پیدا شود اما حالیا بنقد مارا تدبیر این جوان ترک که نو

آمده است مشغول باید شدن که عظیم خرابی در سپاه ما کرده است ابرک عیار در حال صورت را بگردانید
و روی سپاه ایران نهاد که بنگرد که این چه کس است که مهلال را گرفته است اما مولف این
خبر گوید که چون سپاه ایران با سپاه زنگبار بازگشتند طوطیا نوش و ملک صعلوک زنگباری
تحسین بسیار و آفرین فراوان بران جوانان میکردند که خیلی کارهای مبارزانه کرده بود منوچهر
ترک با آن سپاه پیش صعلوک خدمت کردند و پیکهای فرستادند گردان جمع شدند منوچهر گفت اکنون
دران سپاه هیچ قوتی نمانده است یک فردا تحمل کنیم که سپاه عظیم جنگی کردند تا ابرک آسایشی پیدا کند
پس فردا بتوفیق خدای سوار شویم و کار این سپاه را تمام کنیم پس حکم کرد که مهلال را دست و گردن بسته
بیاوردند و برابر بازداشتند منوچهر گرد گفت اگر پهلوانان ما در دست آن سپاه بند نمی بود من البته این
گبر را کشته بیکبار پیش آرید که ازو سوالی کنیم در حال مهلال را پیش کشیدند طوطیا نوش گفت ای
مهلال بسیار خرابی از تو بسپاه ما رسیده است تا عاقبت یزدان فضل کرد و ترا اسیر دست پهلوان زاده
منوچهر گرد اکنون از سوالی از تو میکنیم راست بگو و اگر نه بزاری زارت بکشیم مهلال عظیم بترسیده
بود گفت چه می پرسید بپرسید آنچه دانم راست بگویم طوطیا نوش گفت راست بگو که حال اشک خسروان
چیست و حال مبارزان ایران که ایشانرا در کجا در بند کرده اند مهلال گفت ایشانرا بدستان ابرک عیار زد
چون وی گرفته بود و ملک زلزال حکم کرد که ایشانرا ابرک ببرد بقصلطقون قلعه ایست که از اقلعه اسما گویند
دران قلعه در بند کرده است طوطیا نوش گفت ای مهلال است بگوی این ابرک عیار چه کس است گفت
عیاری است که اختیار زلزال شاه او دارد و ملک زلزال آن کند که او گوید اشک شاه را با اردوان و
باجمله مبارزان او گرفته و در بند کرده اکنون آنجا نیست بقصلطقون رفته است صعلوک گفت پدر چهر
دختر من کجاست گفت او نیز در دست ابرک عیار در شهر قصلطقون در بند است طوطیا نوش گفت
آن حرامزاده بسیار خرابی بما رسانیده است حالیا این مهلال را نیکو نگاه دارید که گرو بسیار کسان است
مبادا که بگریزد هر چند که ابرک آنجا نیست اما غافل نباید بودن مهلال را حکم کرد که تا در سپاه زنگبار نگاه
دارند و شب و روز بیدار و هوشیار باشند دایم صد کس او را پاس دارند نوبت ابرک آنجا بود و دانست که

مهلال را نمیتواند برون با خود گفت حالیا نوعی باید کردن که منوچهر را ببرم چون مهلال در بند است
منوچهر درین سپاه عظیم بد باشد زود تواند این سپاه را شکستن اکنون منوچهر را چون بگیرم مهلال را
نمیتواند برون با خود گفت حالیا نوعی باید کردن که این منوچهر را ببرم چون مهلال در بند و منوچهر درین
سپاه عظیم بد باشد زود تواند که این سپاه را شکستن اکنون منوچهر را چون بگیرم مهلال را بیرون کشید
آنجا که حکم شاهان بود او را بجایی که اعتماد تمام داشتند در بند کردند و صد کس دایم ملازم بند او باشد
ابرک بدید و بدانست که مهلال را نمیتواند از بند بیرون آوردن ابرک حرامزاده در فکر آن بود که منوچهر
ترک را در بند اندازم که تا گرو مهلال باشد اگر منوچهر ترک باشد زود سپاه زلزال را بشکند چندان صبر کرد که
گردان پراکنده شدند منوچهر بخیمه خود رفت و بشراب خوردن مشغول شد لشکریان عظیم ایمن بودند که معلوم
کرده بودند که ابرک آنجا نیست و مهلال که مبارز آن سپاه است گرفتار سپاه غافل بودند که ابرک در کمین نشسته
تا وقتی که حریفان مست شدند و خدمتکاران منوچهر پراکنده شدند و شقه خیمه فرو گذاشتند مگر جمعی از
خدمتکاران برابر خیمه منوچهر در پای مشعله شراب میخوردند ابرک دزد و آن ملعون طرار خنجری آبدار
در دست نرم نرم روانه شد تقدیر خدای تعالی چنان بود که آن شب شبی بغایت تاریک بود که ابری
سیاه روی آسمان را گرفته و عالم چون روی سیاه بود ابرک عیار از قفای خیمه پهلوان منوچهر آمد و دست
فراز کرد و میخ برکند و سر در دامن خیمه کرد و در خیمه پهلوان منوچهر گرد در آمد خیمه خالی دید نیم تختی زده
و دو شمع یکی در سر و یکی در پایین نهاده و پهلوان زاده ایران و شاهزاده ترکستان جوانی چون قرص
خورشید بر سر مسند در خواب رفته مست خراب ابرک عیار با خنجر بران حرامزاده شور انگیز بقصد
آن ورنای خونریز در آمد چون چشمش بران رخسار گلگون و آن اعضای موزون و آن چشمهای مخمور آن
عارض کافور افتاد گفت اگر این ترک ایرانی را بکشم مبادا که فردا بعوض پهلوان مهلال بکشند پس من چه
کرده باشم پس مصلحت در آنست که من این جوان را زنده ببرم که تا بنگرم که فردا چه میشود پس تدبیر گرفتن
منوچهر گرد چند لوله از برنج از بغل بیرون آورد و بر یکدیگر وصله کرد و قدری دارو در سر آن لوله
نهاد و از دور بنشست و نرم نرم سر آن لوله را با آن دارو پیش دماغ آن خفته آورد و یک بادی

از دمن دران لوله دمید آن داروی مدهوشانه در دماغ منوچهر پراکنده شد منوچهر عظیم
مست بود هرچند که دماغش بسوخت بیدار نشد در خواب بیهوش شد چون ابرک عیار معلوم کرد که منوچهر
بیهوش شده دست بر مالید پرده بینداخت و منوچهر را در پرده بغلطانید و محکم بربست آنچه از زر و نقدینه بود
بدست فرو خود برداشت و هم از آن دامنهٔ خیمه بیرون آمد و بر گردن گرفته روی بسوی سپاه
کرد و چون باد صرصر روان شد و چون باد بسپاه خود روان شد از شب خیلی مانده بود و به خیمهٔ خود
آمد و سر در خواب نهاد تا دم صبح بر سید بر خواست منوچهر همچنان مدهوش در بند بود و ابرک بیرون
آمد و قدم در بارگاه ملک زلزال نهاد و هنوز ملک زلزال بیدار نشده بود که ابرک عیار بر در خیمهٔ ملک آمد
گفت در چه کار است گفتند که در خواب است گفت او را بیدار کنید که عظیم خبری آورده ام محرمی در خیمه شد
و این خبر را بملک زلزال رسانید ملک زلزال گفت ابرک درآید و خبری آورده است بگوید امر شد که درآید
ابرک درآمد و در پیش ملک زلزال خدمت کرد و گفت بدولت ملک کاری عظیم کردم امشب رفتم و منوچهر
را آوردم که به آوردن منوچهر شکستی عظیم بر آن سپاه آوردم ملک زلزال خدمت کرد و گفت بدولت ملک
کاری عظیم کردم ملک زلزال خرم شد گفت ای ابرک توانستی پهلوان مهلال را از بند بیرون آوردن
ابرک گفت نتوانستم که عظیم مهلال را نیکو نگاه میدارند حالیا عظیم کرویست که آوردم ملک گفت اکنون
چه باید کردن ابرک گفت مصلحت در آنست که منوچهر را بفصاطقون باید فرستادن که بخانهٔ ما برند پیش
زنم بدرک و پیش غلامم تیزهوش که او را پیش بدر چهره در بند کنند. که من در اندیشهٔ عجیبی مانده ام زلزال
گفت آن کدام اندیشه است بگوی بدانم گفت ای ملک شنیدم که عیاری گیتی نورد نام پسر بدر و عیار
با این منوچهر آمده است و از آن روز که آمده است هیچ کاری نکرده است و هیچ نام او را هیچ کاری
نشنیده است نمیدانم که چه حالت است از آن می ترسم که مبادا که از ناگاه غوغایی برآید که گیتی نورد چنین
کاری کرد و هیچ معلوم نیست که این گیتی نورد کجاست حالیا چند روزی من اینجا خواهم بودن تا بنگرم که حال
این سپاه چون خواهد بود و مرا زود باز بفصاطقون باید رفتن که عجب خبری در خاطرم می آید حالیا این منوچهر
بفصاطقون باید فرستادن ملک زلزال حکم کرد تا ده کس از خدمتکاران ملک زلزال منوچهر را بردارند

و بر طرف فصاطقون برند و او را در خانهٔ ابرک عیار بدست بدرک و بدست تیزهوش دهند که او را آنجا در بند
کنند در حال آن ده کس پیاده شدند و منوچهر در بند بخود آمده بود و بر خود می پیچید که این چه حالت است
که بر من آمد بدست این حرامزادگان چون گرفتار شدم که آن ده کس آمدند و نفیر بر منوچهر زدند که ای
ابرک با بکار خود را چون می پنداری که حیا کرده اکنون وقت عوض بازخواستنست منوچهر سر در پیش
انداخته بود و هیچ نمیگفت پس منوچهر را دست و گردن بسته کشان کردند و در حال بر در شتر اکوالیه
آوردند و از آنجا کار راستی کرده در کشتی دراندند و راه فصاطقون در پیش گرفتند و برفتند اما مولف
این قصه روایت کند که چون بامدادان شد و خدمتکاران در ایوان شاه منوچهر درآمدند در
بارگاه شدند منوچهر در سر بستر نبود کلاه و کفش برجای بود و منوچهر پیدا نبود متحیر شدند بارگاه و خیمه
اردو شیر در آن نزدیکی بود دویدند و این خبر را به اردو شیر رسانیدند که منوچهر پیدا نیست آه از جان اردو شیر
برآمد بر در بارگاه شاه منوچهر دوید آن حال را بدید متحیر شد در حال این خبر بطوطیا نوش بردند که چنین
حالتی واقع شده است درماند در حال این خبر بشاه صعلوک بردند جملهٔ سپاه واقف شدند که چنین حالتی
واقع شده است امشب منوچهر را برده اند هیچکس نمیداند که این کار که کرده است لشکریان از این معنی
عظیم ملول شدند سپاه بهم برآمد و آواز کوس بشارت از سپاه زلزال برآمد جاسوسان رسیدند و خبر آوردند
که امشب ابرک چنین کرده است و شاه منوچهر را برده است و دست و گردن بسته بر طرف فصاطقون
برند موجب این بشارت اینست اردو شیر گفت شما حکم کنید که کوس حربی زنند که تا من در میدان روم
و میدان کاری کنم و این شادی را بر این حرامزادگان بعزا مبدل کنم صعلوک شاه حکم کرد که کوس حربی
بکوبند امر کرد که سپاه غرق سلاح شوند غوغا در میان ایشان افتاد لشکریان غرق پولاد و جوشن شدند
ملک زلزال شاه را معلوم شد که خصمان عزم حرب دارند بخندید و گفت از قفا جنگ خواهند کردن شما نیز
کوس بکوبید از جانبین کوس بکوفتند و نای در دمیدند و آن سپاه غرق جوشن شدند شاهان سوار شدند
و چتر شاهان برافراشتند و علمهای الوان الوان باد شمال و جنوب برآوردند جمله در مصاف گاه آمدند و
چون میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند و شاهان در قلبگاه برابر هم بایستادند نقیبان نقابت کردند

چون کار سر و طرف راست شد جمله بچشم هیبت در هم نگاه کردند که اول کیست که در میدان رود و گوی از میدان
فرصت بچوگان مبارزت بیرون برند هرچند که سپاه زلزال خرم عظیم بودند اما اول کسی که عزم میدان کرد
سواری بود از سپاه ایران جوانی چون سد سکندر آن سرباز حیدری غرق پولاد و جوشن چون شیر در کوش
بر یکی مرکب چون کوه عظیم با شکوه بیت ماه سیرت ماه اندامی که گردی سر زمان پشت ماهی از نعال او بماه تو نگاه
بهیبت تمام در میان میدان در آمد و جولان نمود و طرید کرد و نعره زد که ای کافران دغل وای ملعونان
جغل وای عاجزان خبیث وای نو دولتان با تلبیس کار کار مبارزی و میدان داریست نه فکر مکاریست
حیل کردند و جمله مبارزان ایرانی و یلان تورانی را بحیل ابرک عیار آن حرامزادهٔ مکار بربایید باکی
نیست خدای کریم است اگر شما بحیل پهلوانان و مبارزان ما را بربودید امید داریم که قادر بقدرت بحکمت
خلاص و بحال ایشان نقصان دارد بمیدان در آیید که حرب کنیم تا یزدان را حکم چیست این بگفت و باز طرید کرد و جولان
نمود ملک زلزال گفت یکسوار جلد و مبارزی بفرستید در میدان روید و جواب این ترک بگویید که هرچند که در سپاه
ما از مبارزان بسی کسی نمانده است کیست که در میدان این ترک بچه رود و او را زنده با سر پیاره که تا مراد
که خواهم او شاد آرم و سرش از گنبد گردان بگذرانم سواری از طرف سپاه زلزال عزم میدان کرد آراسته
لباده و سلیح گردان پیراسته ملک زلزال سؤال کرد که این کیست که از ما عزم میدان کرد نقیب سپاه گفت که این
سوار که در میدان رفت طاماش است این طاماش از جمله مبارزان فصلطقون بود و مرد مشهور بود و بی حیله
تیغ و خویشان سرداران داشت و در واقع کافر زبردست بود و چون بمیان میدان رسید و پیاده
برادر ده شیر گرفت که ای ترک یزدان پرست تصور کرده باشی که هیچ درین سپاه نباشد که جواب کار
تو بگوید اینک منم طاماش بیا یا نی بگرد تا بگردیم این بگفت و بضرب نیزه حمله کرد ارده شیر نیزه و تیر
طاماش انداخت آن دو مرد نیزه دار تیره در هم انداختند چون آب و آتش حمله کردند و بسیاری
با هم بکوشیدند بر هم ظفر نیافتند از ناگاه ارده شیر چون شیر دست بتیغ کرد و تیغی گزاینده برانیده چون
قطرهٔ آب برکشید بیت هیچ جوهر چو تیغ نیست که هست جوهرش نام از عرض جوهر چون قضای
مبرم دمان نهنگ کهلین بر طاماش کافر برآمد و بدان تیغ آب داده بران سگ حمله کرد طاماش سپری از

پولاد در سر کشید که تا حملهٔ ارده شیر از خود دور کند پهلوان زاده ارده شیر این شمرد چنان آن ضرب تیغ
بر قبهٔ سپر طاماش زد که آن سپر را چون خیار بدو نیم کرد سر ملیان تیغ ارده شیر بر کلهٔ سر طاماش آمد بگذشت
تا حلق و حنجره بدرید طاماش از ضرب آن تیغ از پشت مرکب بگردید و آواز طبل بشارت از سپاه صعلوک برآمد
زلزال چون چنان دید دست بر دست زد خدمتگاران طاماش با هزار سوار یکبار در میدان جهانیدند
و ارده شیر را در میان گرفتند ارده شیر تیغ در ایشان نهاد و پنج هزار سوار ترک چون چنان دیدند
بیکبار عنان در میدان رها کردند زلزال گفت مدد کنید ده نقیب دیگر عزم میدان کردند خدمتکاران
منوچهر حمله کردند جنگ عظیم شد گرد و غبار برخاست سر و دست در میان میدان ریزان شد
بیت روز هیجا کز خروش کوس و اسپ ابر گردون تیر گردان در عظام زهره در بر بچو شد از نهیب
باعوش چون برآید از مشام زرد گردد روی چرخ نیلگون سرخ گردد روی تیغ زرد فام تا وقتی که آفتاب
روی بزوال نهاد آن دو سپاه و آن دو حشم بضرب تیغ و تیر و عمود و تبر و تیر دکان چندانکه
جهد داشتند کوشیدند و از هم دیگر بقتل آوردند و روی میدان از کشتها پشتها کردند و سیل خون همچون
جیحون روان شد تا عاقبت شب در آمد و آواز طبل آسایش برآمد امروز پهلوان زادهٔ ایران ارده شیر
مبارز ایران جنگی کرد که ملک بر فلک او را تحسین کرد جمله آن مبارزان از دست پهلوان زاده زخم
خوردند و وقت بود که شکست بر آن سپاه آید از بیم جان کوس آسایش زدند چون آن دو سپاه دست
از جنگ کردن باز داشتند و هریک بسپاه خود آمدند جملهٔ آن سپاه بر ارده شیر آفرین کردند که هیچ
تقصیری نکرده بود اما مولف این حکایت روایت کند که چون زلزال شاه فرود آمد در حال
سپاه خود نگاه کرد عظیم سپاه خود را ضعیف دید ابرک را طلب کرد گفت ای ابرک عیار کار سپاه
را بدی بینم ابرک عیار گفت ای شاه هیچ اندیشه مکن که آنچه اصل این سپاه است از شاه و امرا و
مبارزان و عیاران جمله بدست ما گرفتارند این سپاه را چندان بقایی نیست ملک زلزال گفت حرب
واقع میشود خرابی از ارده شیر است بغیر از ارده شیر کسی دیگر نیست ابرک عیار گفت بروم و ارده شیر
را بیاورم تا تو ایمن شوی پس ابرک عیار صورت بدل کرد و روی بسپاه ایران نهاد و روان شد

سپاه ایران در آمد و روی بر در بارگاه ملک صعلوک شاه نهاد تا بر در آن بارگاه رسیدند ملک صعلوک بر
تخت نشسته بود و طوطیا نوش بر مسند وزارت قرار گرفته بود و ارده شیر بر کرسی پهلوانی نشسته بود
و خدمتکاران ایستاده و بعضی نشسته بودند و هر یک تحفه میکشیدند طوطیا نوش گفت که پهلوان ارده شیر
هیچ تقصیری نکرده و آنچه وظیفه مبارزی بود بجای آورد و امید بفضل خدای داریم که هم درین چند روز شاهزاده
اشک خسروان و مبارزان ما جمله خلاص شوند که وقت ظفر و نصرت نزدیک شده است اما ابرک عیار بد
حرام زاده ایست هر خرابی که در سپاه ما واقع شد از شومی آن حرام زاده است ابرک دران مقام حاضر
بود و آن حرام زاده بدان نیت آمده بود که امشب البته ارده شیر را ببرد گفت فردا کوس حربی بزنید
که البته من فردا در میدان روم و وقتی از میدان بیرون آیم که این سپاه را بشکنم که در سپاه دشمن هیچ
قوتی نمانده است حکم شد که در سپاه منادی کنند که فردا جنگ کنیم نقیبان را طلب کردند و خلعت بخشیدند
که تا سپاه را خبر کنند که فردا جنگ است جنگ سلطانی خواهیم کردن غوغا دران سپاه افتاد آن دو
سپاه بکار سازی حرب مشغول شدند ارده شیر شراب میخورد که تا از شب خیلی بگذشت ابرک همچنان
ایستاده بود و در انتظار ارده شیر بود که از پیش صعلوک کی بیرون آید که از ناگاه ارده شیر از خیمه صعلوک
بیرون آمد مرکبش کشیدند پهلوان سوار شد و روی بخیمه خود نهاد و روانه شد شمع دو دو در پیش اسپش میرفتند
ابرک نیز در عقب ارده شیر روانه شد چون اندکی برفتند تقدیر خدای تعالی چنان بود که از ناگاه ارده شیر
از عقب نگاه کرد شخصی را دید که از عقب او می آید ارده شیر عنان مرکب باز کشید حکم کرد که این شخص را
بگیرید ببینید که چه کس است که در عقب ما می آید خدمتکاران ارده شیر قصد گرفتن ابرک کردند که او را
بگیرند ابرک بدانست که بگرفتن او می آیند بگریختن در آمد و دوان شد ارده شیر مرکب در عقب او برانگیخت
ابرک محکم میدوید اما میان سپاه بود و تقدیر خدای تعالی جل جلاله چنان بود که جمعی دیگر مردم سپاهی
از خدمتکاران منوچهر از سوار و پیاده می آمدند از برابر ابرک در رسیدند نگاه کردند که یکی میدود
و ارده شیر در عقب او مرکب میتازد ایشان نیز سر راه برو گرفتند ابرک راه بگردانید که از طرف
دیگر برود و چون میان سپاه بود نتوانست عاقبت در میانش گرفتند از پس و پیش او در آمدند ابرک عیار

حرام زاده بدکردار بسیار جهدی کرد که جان بدر برد نتوانست وی را بگرفتند و در حال پیش ارده شیر آوردند
ارده شیر گفت او را بخیمه من آرید و خود روانه شد تا بخیمه خود فرود آمد و در خیمه شد حکم کرد که این کس را
که گرفته بیارید بیاوردند و برابر ارده شیر باز داشتند ارده شیر روی به ابرک عیار کرد و گفت راست
بگوی که چه کسی گفت من مردی غریبم گفت درین سپاه بچه کار آمده گفت تفرج آمده ام گفت دروغ میگوی
تو درین سپاه بجاسوسی آمده ابرک گفت معاذ الله که من جاسوس نیستم ارده شیر گفت او را برهنه کنید ابرک
عیار را برهنه کردند در زیر جامه اش آلت عیاری دیدند از خنجر و لوله و دارو و بیهوشانه آنچه عیاران را
در بایست باشد ارده شیر بدانست که او عیاری است ارده شیر گفت ای حرام زاده راست بگوی که
کیستی ابرک عیار نمیگفت دران حالت که ایشان در بحث بودند که شخصی در آمد و گفت کلنکو زنگی آمد این
کلنکو با گیتی نورد رفته بود بفصلطقون گیتی نورد را آنجا بگذاشته بود و بازگشته بود دران حالت رسید
در حال پیش ارده شیر آمد و خدمت کرد ارده شیر کلنکو را بدید خرم شد گفت ای کلنکو کجا بودی
کلنکو گفت بفصلطقون بودم اکنون از فصلطقون می آیم گفت گیتی نورد عیار را چه کردی گفت او را به فصلطقون
بردم و به ابرک عیار فروختم و پانصد مثقال طلا بستدم و آمدم و گیتی نورد را آنجا بگذاشتم ابرک
عیار نام او را آتش هوش عیار نام نهاد اکنون در خانه ابرک عیار است در بند و اندیشه آن که کاری کند
من آمدم که این خبر را بشما رسانم من آنجا بودم که از پیش ملک زلزال کسی آمد و خبر آورد که سپاهی
غریب پنجاه هزار سوار ترک آمده است و دو سوار دران سپاه هستند یکی را منوچهر نام و یکی را ارده شیر نام
بسیار خرابی در سپاه من کردند باید که زود بیایی ابرک بدین طرف آمد بنده را گیتی نورد فرستاده
که برو و حاضر باش که خرابی در سپاه ایران بکند بنده بدین جهت آمد و در راه که می آمدم شاه منوچهر
را دیدم که او را بسته بر طرف فصلطقون میبردند ارده شیر گفت خوش آمدی ابرک عیار منوچهر را برد
اما من یکی را امشب گرفته ام پیش آرید تا کلنکو ببیند که این کیست چون ابرک را پیش آوردند کلنکو
درو نگاه کرد و وی را بشناخت و عظیم خرم شد گفت ای پهلوان ارده شیر بشارت باد ترا که این ابرک عیار است
که در عیاری طراری ابلیس را درس میگوید و لافیس را طرح مینهد این آن کس است که شاهزاده اشک

خسروان با جمله مبارزان سپاه ایران جمله گرفتار دست این حرام زاده شده اند ابرک عیار زنگ ریت
کلنکو را نشناخت که گیتی نوزور از وخریده بود و پانصد مثقال زر سرخ بوی داده بود ابرک سر در پس
انداخت ارده شیر عظیم خرم شد گفت ای حرام زاده اکنون خود را چون می بینی یاد داری که جفا کرده
با تو کاری کنیم که ازان در عالم یادگار باشد در حال کسی را پیش ملک صعلوک فرستادند که ای ملک
بشارت باد که ابرک عیار را گرفتیم و کلنکو از فصلطقون آمد ابرک بدست ارده شیر گرفتار شد
صعلوک بغایت خرم شد که از ابرک عظیم می ترسید و چون معلوم کردند که آن حرام زاده گرفتار شده
عظیم خرم شدند و از شادی کوس بشارت زدند غوغا دران سپاه افتاد ارده شیر مبارز گفت
فردا در اول میدان داری این حرام زاده را بر دار کنیم آنگاه جنگ سلطانی در اندازیم آن شب همه شب
آن سپاه کارسازی حرب میکردند و اسباب جنگ میساختند تا آن شب بپایان رسید و خورشید جمشید
چون لعل از میان کان بیرون آمد و این عالم ظلمانی را بنور خود منور و نورانی کرد بیت طلس گوید
مجلس هشتم خبر که شد منهزم کوکبه زنگبار تیغ زر اندود زد خسرو نیلی حصار چرخ سکندر بین کز نظر آفتاب
زر طلی بست باز بر کمر کوهسار جون آفتاب طلوع کرد سپاه ایران کوس حربی فرو کوفتند و نای زرین در
ومیدند سپاه عزم سوار شدن کردند جاسوسان ملک زلزال را خبر کردند که ای ملک امشب ابرک عیار
را گرفته اند و سپاه ایران بگرفتن او خرمند زلزال عظیم ملول شد که امید تمام بدو داشت چون سپاه
از جانبین سوار شدند و در مقابل هم صف آراسته شدند ملک صعلوک شاه با طوطیانوش و پهلوان ارده شیر
در قلب بایستادند از ان طرف نیز زلزال در صف قرار گرفتند ارده شیر حکم کرد که اول ابرک عیار را در
میدان برید و بردار کنید که امروز جنگ سلطانی در اندازیم و کار این سپاه را امروز تمام کنیم پس حکم
شد که کلنکو در میدان رود و داری بزند کلنکو با چند پیاده در میدان رفت و در میدان داری زد
بعد ازان ابرک عیار را دست و گردن بسته و تن برهنه و ریسمان در گردن کشان کردند کلنکو با دو هزار
پیاده جمله جیبهای تیر بسته و کمانها در بازو انداخته و سپرها حایل کرده و نیمچا بسته در میان میدان آمدند
و ابرک عیار را بزاری زار و خواری خوار در پای دار در آوردند ملک زلزال گفت بخواهند ابرک عیار را آتش
حمله کنید باشد که ابرک عیار را خلاص کنیم آن سپاه میخواستند که حمله کنند ارده شیر پهلوان دید که آن
سپاه عزم آن دارند که حمله کنند ارده شیر گفت شما نیز کار را باشید که سپاه دشمن میخواهند که حمله کنند
جون از هر دو جانب عزم آوردند کلنکو نگاه کرد و بدانست که تعلل نمی تابد ریسمان در حلق
ابرک انداخت هرچند که شفاعت کرد فایده نداد و بردارش کشیدند هنوز جان در تن او مانده
بود که او را تیر باران کردند یک لحظه هزار تیر بر اندام او زدند و او را سوراخ سوراخ کردند
آن دو سپاه برهم زدند جنگ پیوسته شد ارده شیر حمله کرد آن دو سپاه چون دریا تیر و تبر برهم
زدند و تیغ در هم نهادند جنگ عظیم پیوسته شد گرد و غبار بر آمد یک لحظه از کشته پشته شد خبر به
ملک زلزال آوردند که ای ملک عاقبت ابرک عیار را بردار کردند و بزاری زارش بکشتند ملک
زلزال عظیم ملول شد و دست بر دست زد و دریغ خورد و او در دریغ خوردن بود که جمعی از لشکریان
گریزان می آمدند و الخیر میگفتند می آمدند چون نزدیک رسیدند ملک زلزال گفت که چه بوده است گفتند
ای ملک بجان زینهار که ارده شیر چون شیر نر در میان روباه و چون آتش در میان نیستان رسید گفتند
ارده شیر پهلوان غرق پولاد و جوشن بر مرکب کوه پاره سوار و تیغ آبدار در دست و بهزاران ترک
جانباز دشمن گداز نعره زنان رسیدند و روی بپای علم و چتر داشتند هرچند زلزال گفت مگذارید
که پیش آیند هیچ فایده نکرد با وزیر گفت چون کنیم که بخت برگشته است و دولت رمیده است چاره
و تدبیر چیست گفت مصلحت در آنست که بهر حال به اکوالیه رویم که شهر اکوالیه شهری عظیم بزرگ است
و زود بزود نمیتوان گرفتن چون مردای ایران و اشک خسروان میش ما در بند ست باشد که چاره کنیم ملک
زلزال ناکام عنان بگردانید و روی به اکوالیه کرد و چون لشکریان معلوم کردند که ملک زلزال گریخت
شکست بران سپاه آمد و روی بگریختن نهادند و پشت بر دشمنان کردند سپاه ایران غالب آمدند
غارت و غنیمت میگرفتند و بعضی در عقب آن سپاه روانه شدند اما مولف این خبر چنین گوید که
این جنگ نزدیک شهر بود و خلق شهر را معلوم شد که شکست بر زلزال آمد و سپاه چون در اول این مملکت
ازان صعلوک بود و صعلوک پادشاهی عادل بود و آن مملکت را بزور فرو گرفته بود و بر مردمان ظلم

مگر واکنون که شکستی چنان یافت خلق شهر اتفاق کردند و در شهر اکوالیه بروی زلزال بستند
و بر بالای برج و باره آمدند بنام صعلوک طبل فرو کوفتند چون زلزال روی بشهر نهاد بر کنار خندق رسید
دروازه بسته دید از پای برج کوس میکوفتند و تیر ناوک پران کرده بودند ملک زلزال سوال کرد
که چه بوده است گفتند مردم شهر اکوالیه یاغی شدند و در شهر بروی ما بستند اینک بنام صعلوک
طبل میکوبند ملک زلزال در غضب رفت که این چه سخن باشد حمله کنید و شهر را بگیرید سپاه
بیکبار حمله کردند و روی بپای حصار نهادند که جنگ در اندازند که صعلوک با سپاه ایران با پهلوانان و
ارده شیر در عقب آن سپاه شکسته رسیدند و باز تیغ در ایشان نهادند جنگی عظیم واقع شد زلزال
چون چنان دید بدانست که بخت برگردید و سعادت رسید اکنون فایده نخواهد کردن روی بر کنار دریا نهاد
که باشد که جان خود را بفصلطقون برد سپاه شکسته در عقب ملک زلزال گریزان شدند ارده شیر حکم کرد
که وای برجان آن لشکری که بغارت و غنیمت مشغول شوند اول در عقب خصم روید باشد که زلزال را بدست
آرید سپاه در عقب ان سپاه روانه شدند زلزال گریزان و سپاه دشمن در عقب میکشتند و می بستند
و میخستند می انداختند تا لب دریا میرفتند بهزار محنت زلزال بر کنار دریا رسید و بهزار زحمت کشتی
پیدا کرد و با وزیرش و چند کس از محرمان در ان کشتی در امد و سپر در دریا نهاد و برفت و گنج و مال و
قطار و مهار و خیمه و سراپرده و انچه از اسبابی که شاهانرا در بایست باشد جمله را بگذاشت و برفت
چنانکه از ان سپاه او از غلام و کنیزک جمله بدست ایرانیان افتاد بعد ازان دست بغارت نهادند
و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند چون از کار و قتل سپاه و زلزال بپرداختند روی بشهر اکوالیه کردند
خلق شهر دروازه را بر گشودند و استقبال کردند و در پیش صعلوک در خاک ریختند و امان خواستند که ما را
هیچ گناهی نبود که زلزال بجور و زور مملکت ما را بگرفت و ما که رعیت تو ایم هیچ اختیاری نداشتیم تا اکنون که
تو قوت یافتی ما را فرصتی شد و در شهر اکوالیه بروی او بستیم و زلزال را در اندرون شهر نگذاشتیم
و بروی تو آمدیم ملک صعلوک گفت راست میگویید مرا نیز معلوم است که شما را هیچ اختیاری نبوده
اکنون ایمن باشید که ما آنرا از طرف شما درگذرانیدیم هیچکس را با هیچ کاری نیست خلق شهر اکوالیه را

بنواخت از انجا در شهر اکوالیه در آمدند ارده شیر و طوطیانوش با آن سپاه در شهر در آمدند
خلق شهر شادی میکردند ملک صعلوک بر در ایوان خود فرود آمد و در ایوان شد و بر تخت نشست کرسی نهادند
که تا پهلوان ارده شیر بر سر کرسی نشست و طوطیانوش حکیم بر مسند وزارت قرار گرفت زلزال اسباب
مالی در ان شهر بود جمله را در تصرف خود در آوردند و بسیاری اسیران داشتند زن بچه خویش و خویشاوندان
زلزال و دیگر کسان گرفته بودند انچه نگاه داشتنی بود نگاه داشتند و انچه کشتنی بود بکشتند و در غم و اندوه
بندیان ایران افتادند که بسیار کس در بند بودند اشک خسروان و پهلوان اردوان و پهلوان ساسان پهلوان
قطمور و عیاران جمله در بند بودند و پهلوان منوچهر را نیز ابرک عیار گرفته بود و در شهر فصلطقون فرستاده
بود که در بند کنند چون منوچهر را دست بسته بشهر فصلطقون آوردند خبر در شهر فصلطقون افتاد که جوان
ایرانی منوچهر آورده اند که انجا در بند کنند خلق شهر بر دروازه شهر آمدند تا ان کشتی که منوچهر در آن
بود بر در شهر دروازه آوردند چون کشتی بر دروازه قرار گرفت آن خلق فصلطقون بسر برج و باره آمدند
و منوچهر را بدیدند آوازه منوچهر در ان مملکت عظیم بود که خیلی کارها کرده بود و این منوچهر عظیم صاحب
جمال بود مثل آفتاب و خورشید منیر تابان بود آن خلق را از ان حسن و جمال عجب ماندند انکسان که منوچهر
را آورده بودند بر در شهر در آمدند گفتند که حکم ملک زلزال چنان شده است که این ترک را در خانه ابرک
عیار در بند کنند دویدند بر در خانه ابرک عیار زن ابرک عیار که اورا بدرک میگفتند خبر کردند که ابرک عیار
شخصی را از سپاه دشمن گرفته است او را منوچهر میگویند حکم کرده است که این منوچهر در خانه تو در بند باشد
بدرک عیار گیتی نور را طلب کرد بیامد گفت ای تیز هوش برو و آن بندی را بیاور گیتی نور روانه شد
تا در دروازه رسید نگاه کرد منوچهر را بدید در بند و زنجیر کشیده بودند گیتی نور در عجب ماند حکم کرد که
این بندی را بیرون کشید منوچهر را از کشتی بیرون کشیدند و دست و گردن بسته بدو سپردند منوچهر نگاه کرد
گیتی نور را بدید خرم شد و سر جنبانید گیتی نور لب بگزید که هیچ مگو پس روانه شد و منوچهر را میکشید
و روی بخانه خود نهادند و در راه میرفتند منوچهر حال بپرسید گیتی نور گفت من خود را بغلامی ابرک
عیار فروخته ام مرا تیز هوش نام کرده است حال تو چون بود گفت من سپاه زلزال را شکسته بودم

این حرام زاده ابرک عیار آمد و مرا بطریق عیاری بگرفت و برین طرف فرستاد و ندانم که حال سپاه
چیست که ابرک بد حرام زاده ایست گیتی نوز و گفت هیچ اندیشه مکن که اختیار خانه ابرک در دست منست
او را تسلی میکرد و می آورد تا در خانه ابرک در آورد و بدرک عیاره گفت در ان خانه بدرچهره
دختر ملک صعلوک در بند است این راهم در ان حجره در بند کن روایت کرده اند که بدرچهره
در ان خانه در بند کرده بودند تیز هوش در ان خانه حجره خوب اختیار کرد و در ان حجره مسندی
مینداخت و منوچهر را در ان حجره بیاورد و بر ان مسند بنشاند گفت هیچ اندیشه مکن و غم مخور که
آنچه ابرک عیار در چند وقت تمام کرده است من جمله را بر هم زنم اما از و میترسم اگر آن حرام زاده
انجا گرفتار شود کار ما اینجا آسان گردد حالیا ترا چند روزی تحمل باید کردن که در عقب تو از ان سپاه
چه خبر آید که تا چند انکه ابرک عیار است آن سپاه ما تمام در هم بلاست گیتی نوز و منوچهر را در بند کرد
اما هر روز و نوبت طعام از بهر ایشان میبرد که بدرچهره نیز انجا در بند بود و در ان بند خانه بدست
گیتی نوز بود و **اما راوی این خبر گوید** که چون چند روز بر آمد خبر در شهر افتاد که ابرک عیار
را گرفته اند و سپاه دشمن غالب آمده است و لشکر ملک زلزال شکسته اند این خبر فاش شد
گیتی نوز و بشنید عظیم خرم شد زن ابرک عیار بدرک و دخترش طرفه بشنیدند بغایت ملول شدند
ملالت چه که بغم مشغول شدند گیتی نوز با خود گفت اکنون وقت آمد که من نیز دست برد عیاری
خود را بنمایم چون بلغت از بهر زندانیان می برد این خبر را بمنوچهر و بدرچهره او رو که ابرک عیار
را گرفته اند و سپاه زلزال شکسته اند وقت است که من کار خود را پیشتر برم اما چند روزی دیگر
صبر باید کردن تا تمام معلوم کنیم که این خبر راستست یا دروغ **اما راوی این اثر و ناقل این خبر**
گوید چون برین سخن پنج روز بر آمد خبر در شهر افتاد که اینک ملک زلزال آمد خلق شهر جمله بر دروازه
دویدند ملک زلزال در گشتی با اندک خلقی گریخته و جسته در شهر در آمد گیتی نوز و تیز انجا بود و دید
که ملک زلزال در شهر در آمد و در ایوان خود فرود آمد گیتی نوز و را معلوم شد که سپاه زلزال شکسته اند
و شهر اکوالیه را در بسته اند و ملک زلزال را در شهر نگذاشته اند گیتی نوز و بغایت خرم شد زن

ابرک عیار بغم مشغول شدند **اما مولف اخبار گوید** که چون ملک زلزال در شهر
آمد و به ایوان خود فرود آمد در حال وزرای خود را طلب کرد و گفت اکنون مصلحت چیست
که لشکر ما را شکست شد و ملک اکوالیه از دست رفت و امرای ما را جمله بکشتند اکنون تدبیر
چیست وزیری داشت او را طمراسپ نام بود و گفت ای ملک هیچ باکی نیست که عظیم کردها
در پیش ما در بند است ایشان را نیکو نگاه باید داشتن که اصل ایشان این قومند که پیش ما
در بندند ملک زلزال گفت مرا باری هوس انست که بدرچهره دختر ملک انجا در بند است
و من او را دوست میدارم و این همه فتنه از بهر اوست از ان میترسم که مبادا که نوعی شود که
آن دختر از دست بدر رود و انگاه من در حسرت بمانم گفتند تو دانی و اختیار تو داری
بفرست و بدرچهره را که در خانه ابرک عیار است بیاور و در کنار گیر و مطلوب خود را
از بند بدر آور ملک گفت دریغ از ابرک عیار که زود بهلاک آمد بدرک زن ابرک با دخترش
در غم آمدند ایشان را طلب باید کرد و تسلی خاطر باید کردن پس در حال کسی را
بطلب بدرک فرستاد و او را طلب کرد و بدرک گریان و نالان در جامه ماتم رفت
پیش ملک زلزال رفت ملک زلزال بدرک عیار را تسلی کرد و گفت ابرک ایرانیان
بکشتند و بدار کردند اکنون هیچ فایده نیست من عذرخواهی تو بخواهم اما ترا یک کار
می باید کرد که بدرچهره دختر ملک صعلوک شاه پیش تو است نوعی کن که او را پیش من
آری که او را در کنار گیرم که او را بغایت دوست میدارم میترسم که فرصت فوت شود
بدرک عیار گفت بنده خود در غم ام اما ابرک عیار غلامی خریده است تیز هوش نام کرده
است عظیم خردمند و عاقل و داناست این بندیان را جمله خدمت میکند با او بگویم که چون شب
در آید بدرچهره را بردارد و بخدمت ملک آرد زلزال گفت تو برو و با تیز هوش بگوی
که این سخن را با بدرچهره بگوید اگر بدرچهره بمن که ملک زلزالم راست می آید و راضی
میشود نیک ما را ادب خود بباید و اگر راضی نیست سرهنگان بفرستم تا او را بخورند و ناخوشی

بیارند بدرک گفت بندگی کنم و در حال در خانهٔ خود آمد و گیتی نورد را طلب کرد و با گیتی نورد گفت
که ای تیزهوش ملک زلزال بر بدرچهره دختر ملک صعلوک طمع کرده است که دلش از پدرش
ملک صعلوک در غم است میخواهد که بوصل بدرچهره خود را تسلی کند امشب بدو داماد خواهد شدن
حکم کرده است که بدرچهره را بدو بری تا ملک با او عیش کند تو برو و با او سخن کن اگر بدرچهره راضی
میشود بدان نوع که خاطر او خواهد او را پیش ملک بر و اگر راضی نیست و سختی بردن از قاعده میگوید
هم بیا و خبر بیاور تا با ملک زلزال بگوییم که تا ملک سرهنگی چند بفرستد و بهر شکنجه دارند گیتی نورد گفت
بندگی کنم همین لحظه پیش بدرچهره روم و بدان نوع که مصلحت باشد او را راضی کنم و پیش ملک
زلزال برم و از ملک زلزال خلعت و نعمت بستانم گیتی نورد در حال بدان خانه آمد انجا که بدرچهره
بود در آمد پیش بدرچهره و خدمت کرد و گفت که ای ملکه معلوم دارن که سپاه ایران مظفر شدند و زلزال
را بشکستند اینک ملک زلزال گریخته آمد و جملهٔ آن سپاه که داشت جمله را بکشتند و در همهٔ شهر عزای
ان کشتگان میدارند اما ملک زلزال عظیم از پدرت ملک صعلوک در قهر و غضب است امشب میخواهد
که بتو داماد شود و فرستاده است و بدرک را طلب کرده است و این حکایت را بدو گفته است بدرک
بنده را طلب کرده این سخن را با بنده گفته است که ملک امشب سودای وصل بدرچهره دارد اگر این دختر
با من پدر دارد خود نیک و اگر سرکشی کند بمن راضی نشود سرهنگان را بفرستم تا بطریق جور و زور
و بی عزتی بیارند و اگر راضی است بدان نوع که او میخواهد بیارش اکنون بنده بمشورت
ملک زلزال آمده ام تا این سخن را با تو بگویم که جواب چه گوی بدرچهره چون این سخن را بشنید
بغایت ملول شد گفت ای تیزهوش عیار این خود ممکن نیست که من هرگز دست بزلزال دهم
یا زلزال را نزد خود گذارم اگر خودم را پاره پاره کنند که این مراد هیچ امکان ندارد تیزهوش گفت پس
چه خواهی کردن چون سرهنگی چند بیایند و دست بر تو زنند و ترا بکشند چه کنی بدرچهره گفت انچه بر
طریق زور و جور است چیزی دیگر باشد گیتی نورد چون این سخن بشنید گفت من میتوانم که یک کار بکنم
و بدان حیله ملک زلزال را بگیریم و کار دشوار بر ما آسان شود گفت ان کار کدام است گیتی نورد

مصلحت در انست که اول معلوم کنی که من کیستم و درین خانه خدمت چرا میکنم بدرچهره گفت تو تیزهوش
غلام ابرک عیاری گفت ای ملکه من بهر مصلحت غلامم نام من گیتی نورد عیار است پسر بهروز
عیار که سر حلقهٔ عیاران سپاه ایران بود و چندین سال خدمت شاهزاده فیروزشاه کرد و در شهر
سرانديب در دیر گلپانه در چاه افتاد با طارق عیار در شهر ناامیه ملک بهمن پدر اشک خنجروان
در ان شهر بود در پیدم مرا مادر شهر ساحره است که با پهلوان زاده منوچهر پسر سیامک و اردشیر
بسر شیرین سوار آمدم چون پیدم آوازه منزا ابرک عیار شنیدم که در سپاه ایران جها کرده است
شاهزاده اشک خنجروان را با چند مبارز بند کرده است و عیاران سپاه ایران را با در رفتار عیار
و جلدک گرفته است دانستم که عیار کار کرده است مکری کردم و خود را بغلامی بهراد بفروختم
در خانهٔ او چنین مدخل کردم که تا باشد که مکری کنم امرای ایران و سپاه ایران و عیاران ایران را
و ترا که بدرچهره در بند بدباشد که خلاص کنم امشب بنقد حیلی کنم چون سپاه زلزال را شکسته شد و ابرک
عیار را کشته شد وقت نصرت ما ست که ما نیز کار خود بکنیم حالیا بنقد امشب ملک زلزال را بگیریم
و در بند کنیم گشودن قلعه و گشادن بندیان آسان باشد بدرچهره عظیم خرم شد گفت ای عیار
دلم را شاد کردی اکنون چه مصلحت است تا چنان کنیم گیتی نورد گفت ترا باید آمدن تا پیش ملک
زلزال رویم و نوعی کنیم که زلزال را بگیریم بعد از ان اندیشه کنیم که چه باید کردن بدرچهره
راضی شد ایشان با هم چنین سخنها میگفتند که چون کنیم مولف اخبار گوید که طرفه دختر
ابرک عیار گیتی نورد را دوست میداشت و بمدتی عاشق او بود اما این عشق و محبت خود را با گیتی
نورد نگفته بود که گیتی نورد نام غلامی داشت اما دایم در کمین گیتی نورد می بود تقدیر خدای تعالی
چنان بود که در ان وقت که گیتی نورد با بدرچهره این سخنها میگفت طرفه آمده بود و در کمین نشسته
بود و انچه ایشان میگفتند جمله می شنید تا معلوم کرد که تیزهوش غلام نیست پسر عیاره جادو است تو نیکو
وقتی رسیدی که بر آمدن تو عظیم احتیاجی داشتم ترا یک کار می باید کردن که کار ما رواجی پیدا کند
گیتی نورد پیش بدرک آمد گفت خاتون برا اجازت تو بدرچهره را امشب پیش ملک زلزال خواهیم بردن

خواهم بردن و از ملک انعام بستانم و از بهر تو بیارم بدرک گفت خوش باشد چون عالم سیاه و تاریک شد
دو خادم از پیش ملک زلزال آمدند که بدرچهره را ببرند گیتی نورد را بدیدند و پیغام ملک را بدو رسانیدند
گیتی نورد گفت خوش باشد هم اکنون بیایم و بیارم در حال پیش بدرچهره آمد گفت ملکه برخیز که تا برویم
پس بند از بدرچهره برداشت آن خادمان یک دست جامه از برای بدرچهره آورده بودند در
تن بدرچهره کردند و چادر بر سر او افکندند و از خانه بدرک بیرون آمدند و راه خانه ملک زلزال در
پیش گرفتند تا بر در خانه رسیدند و قدم در ان ایوان نهادند و از چند در و دربند بگذشتند تا بدان
حجره رسیدند که ملک زلزال انجا بود تختی زده و اسباب مجلس تمامی نهاده از شراب و نقل انچه
در بایست باشد چون گیتی نورد از در ان حجره در آمد در عقب او بدرچهره چون سرو خرامان و ماه
تابان از در آن حجره در عقب گیتی نورد در امد آن دو خادم در عقب بدرچهره در آمدند ملک
زلزال از تخت فرود آمد بر بدرچهره سلام کرد و عظیم عزت داشت و بر اینکو پرسش کرد بدرچهره
بی تکلف قدم نهاد و بر ان تخت شد و خوش بنشست و چادر از سر بیفکند و نقاب از پیش روی
برداشت ملک زلزال عظیم از ان شکل و شمایل خوش آمد گیتی نورد با آن خادمان گفت که شما بیرون
روید و در این حجره ها را ببندید و در قفای در باشید که اگر مهمی باشد شما را خبر کنم که آن مهم را برآرید
آن خادمان بیرون رفتند و چند در و دربند ببستند و هر کس که در ان حوالی بود از غلامان و کنیزان و
خادمان دور کردند ایشان را بگذاشتند ملک زلزال بر سر تخت شد و در پهلوی بدرچهره بنشست پس اشارت
بسوی گیتی نورد کرد و گفت ای تیز هوش ما را چند جام شراب در ده تا لحظه با بدرچهره شراب خوریم
و عیش کنیم که مدتهاست که در آرزوی این صحبت بوده ایم چند هزار کس را بر باد داده ام و ملک اکوالیه
مقصودم این مجلس بوده است چون بدرچهره این سخن بشنید گفت من نیز دل از پدرم ملک صعلوک
برداشتم و دل بملک زلزال دادم اما باید که تقصیر از من باز نداری که اکنون بغیر از ملک هیچکس ندارم
و زلزال بدرچهره را بنواخت گفت تو هیچ اندیشه مکن که چون تو با من پیوند آوردی و مرا قبول کردی
من نیز با پدرت صعلوک شاه صلح کنم همان ملک اکوالیه را بدو تسلیم دارم اما اشک خسرو انرا باز دوان

و عیاران و هر کس که در بند دارم هیچ امکان نیست که بگذارم تا وقتی که هر گنجی که در خزینه ملک اشک
بستانم حالیا نقد را غنیمت دانید و با هم خوش برانید که دنیا گذرانست عاقل کسی است که روزگار
بخرمی بگذراند که بر عمر هیچ اعتباری نیست این بگفت و جام می پر کرد و اول خود در کشید و بعد از ان
پر کرد و بدست بدرچهره داد تا در کشید بعد از ان پر کرد و بدست ملک زلزال داد ملک در کشید و بدست
گیتی نورد داد و جام در گردش در آورد و کلمات خوش میگفت و صبر میکرد تا از شب یک نیمه در گذشت
مستی در ایشان اثر کرد گیتی نورد بدانست که وقت کار آمد اندکی داروی بیهوشی داشت در کار
کرد و پنج کاسه پیاله بداد تا زلزال در کشید گیتی نورد برخواست و از حرم بیرون آمد و در حجره را
ببست و پرده فرو گذاشت و عاشق و معشوق را بهم گذاشته بود بیرون آمد و در قفای پرده آمد و خادمانرا
گفت که ملک در خواب شد شما نیز آسایش کنید که من نیز هم اینجا خواهم خسپیدن خادمان نیز سر
در خواب نهادند چون حجره خلوت شد داروی مدهوشانه ملک زلزال در یافته بود آرزوی بوس و
کنار کرد و اول سر دست در گردن بدرچهره انداخت تا بدرچهره را بر خود کشد و بوسه از لبان چون
قند او بستاند بدرچهره مشتی محکم بر سینه زلزال زد که ای حرامزاده کافر تراچه حد آن باشد که دست
بر من نهی یا از وصل من بهره برداری زلزال را مجال سخن کردن نبود از تخت در افتاد و مدهوش شد
بدرچهره از تخت فرود آمد گیتی نورد در قفای پرده بود بدید که حال چیست در حجره آمد و زلزال را محکم ب
بست و بعد از ان دست در زیر جامه کرد و کمندی بیرون آورد و هم انجا بر انداخت منظری بود
کمند در ان منظره محکم کرد و بعد از ان گیتی نورد دست در کمند زد و بر بالا رفت و کمند فرو انداخت
تا زلزال را بر ان کمند بست گیتی نورد بالا کشید باز کمند فرو انداخت تا بدرچهره در میان بست تا
گیتی نورد بدرچهره را بالا کشید تا به کنار بام آمدند زلزال را در کمند ببستند و به شیب فرو گذاشتند
چون زلزال بر زمین رسید در حال سبک شد گیتی نورد کمند را بالا کشید عجب ماند که زلزال از بند
کمند چون خلاص شد با بدرچهره گفت ای ملکه این چه حالت بود که زلزال را بردند گیتی نورد دست
در کمند زد و به شیب امد چندانکه طلب کرد کسی را ندید عجب ماند کمند بر انداخت که بدرچهره بشیب آمد

گفت ای ملکه ملک زلزال ناپدید شد ندانم که چه حالت است که زلزال گم شد با ما نقشی کرد بدرچهره
عجب ماند که ملک زلزال که برد و کجا بود و درین اندیشه بودند که ازناگاه درین شب سیاه پوشی
خنجری چون قطرهٔ آب در دست پیدا شد گیتی نورد گفت این کیست که می آید گیتی نورد دست به خنجر کرد
و استقبال آن سیاه پوش کرد و بدو رسید و یک نعره بروی زد که کیستی و کجا میروی آن سیاه
پوش گفت هر کس که هستم خود هستم تو کیستی و کجا میروی چون این سخن بشنید در دوید و پنجه
دراز کرد و گریبان ویرا بگرفت آن شخص نیز گریبان گیتی نورد را بگرفت گیتی نورد در روی وی
بنگرید و ویرا بدید او را بشناخت روایت کرده اند که او طرفه بود دختر ارک عیار گیتی نورد عجب ماند
گفت ای طرفه درین نیمشب اینجا چه میکنی طرفه بخندید بگفت ای گیتی نورد تو اینجا در خانهٔ ملک زلزال چه میکنی
بدرچهره را کجا بردی و بخم کمند ازین دیوار چرا فرود آمده راست بگوی که در چه کاری گیتی نورد گفت
من تیزهوشم گیتی نورد کی شدم طرفه گفت تو گیتی نوردی پسر بهروز عیاری و دروغ نام خود را تیز
هوش نهادی و بحیل از سپاه ایران آمدی که اشک خسروان و عیاران و مبارزان ایرانی را خلاص
کنی امشب ملک زلزال را گرفتی و در بند کردی یعنی من نمیدانم که تو در چه کاری گیتی نورد چون این
سخن بشنید بدانست که طرفه از حال او از کار او آگاه شده است تیغ بر بدرچهره زد که ای ملکه پیش آی
تا این عیار را هلاک کنیم که کار ما را رسوا خواهد کرد بدرچهره پیش دوید گیتی نورد دست به خنجر کرد طرفه
بخندید گفت بارک الله زلزال را گرفتی و از بام ایوان فرود آوردی و گم کردی اکنون قصد کشتن
من میکنی گیرم که مرا بکشی ملک زلزال را کجا خواهی طلب کرد گیتی نورد بدانست که این کار ازو بیرون
نیست ویرا محکم بگرفت گفت راست بگوی که ملک زلزال را کجا بردی و با وی چه کردی طرفه
گفت بشرطی بگویم که هر کجا که شما خواهید رفتن مرا با خود ببرید که من ترا دوست میدارم در خدمت
تو باشم و مرا نکاح کن که زن تو باشم گیتی نورد قبول کرد طرفه را بزنی قبول کرد طرفه دست
گیتی نورد ببوسید طرفه از ما در بر گردید گفت دران خانه که با بدرچهره سخن میگفتی من در کمین تو بودم
آنچه با وی گفتی جمله بشنیدم مرا مدتی بود که محبت تو در دل داشتم چون معلوم کردم که تو گیتی عشق



و محبت تو زیادت کردم و امشب در کمین بودم چون ملک زلزال را بخم کمند فرود گذاشتی من گشودم
و خود را بتو نمودم چون مرا قبول کردی بروم و ملک زلزال را بیاورم در حال برفت و ملک زلزال را
بیجان بسته بیاورد و در پیش گیتی نورد بر زمین نهاد گیتی نورد بر وی آفرین کرد پس گیتی نورد او را
برداشت آن سه کس راه در پیش گرفتند و دران شب روانه شدند تا بپای بارو رسیدند
خم کمند بر دیوار بارو انداختند و بر دیوار بارو شدند که گرد بارو دریا بود چنانکه آب دریا بر بارو
میزد که از پنجکاره ساخته بودند تا آن محل رسیدند که کلنکو با دو ملاح در زیر بارو ایستاده بودند
و گیتی نورد انجا باز داشته بود چون آن عیاران برسیدند گیتی نورد عیار کشتی را بدید خرم شد
از سر بارو صفیر زد کلنکو معلوم کرد که گیتی نورد است او نیز صفیر زد کمند بنشیب گذاشتند
اول بدرچهره بزیر رفت و در عقب زلزال را گذاشته و بسته دران کشتی گذاشتند پس طرفه را فرو گذاشت
و خود نیز در عقب او فرود آمد کلنکو آفرین کرد گیتی نورد گفت حالیا کاری بزرگ کردیم زلزال
را گرفتیم و از شهر فصاطقون بیرون آوردیم اگر در عقب نیایند بباید رفت تا حکم یزدان چیست پس
کشتی را در آب دریا روانه کردند و تقدیر خدای تعالی چنان بود که بادی عظیم تیز بر آود آن کشتی
روانه شد عظیم تیز می برد ایشان برفتند و ملک زلزال را میبردند تا اول روز شد آفتاب بر آمد
آن خادمان بر در ایوان بودند امرا و وزرا بر در ایوان ملک زلزال جمع آمدند و سوال کردند که ملک در چه
کار است گفتند ملک در خانه در عیش است بدرچهره دختر ملک صعلوک را بخود راضی کرده است امشب
با او در عیش بوده است و هنوز از حرم بیرون نیامده است در حرم را از قفا بسته اند ملک
زلزال را وزیری بود فضیل نام گفت عجب بوده است که بدرچهره با ملک زلزال سر در آورده است
گفتند تیزهوش غلام ارک عیار بدرچهره را راضی کرد اکنون تیزهوش نیز در حرم پیش
ملک است فضیل عجب ماند **اما راوی این خبر** که چون روز بر آمد زلزال در آن کشتی بخود
آمد و دیده را باز کرد خود را بسته دید در کشتی افتاده نگاه کرد بدرچهره را دید با تیزهوش و طرفه
و کلنکو و آن دو ملاح عجب ماند گفت ای بدرچهره این چه حالت است من و تو درین کشتی چه

چه میکنیم و مرا چه بسته اند و کجا میرویم این جماعت کیستند بدرچهره گفت ای ملک من خود
بدرچهره ام این خود تیزهوش است این دیگر طرفه است دختر ابرک عیار این دیگر کلنکو عیار است
با سپاه ایران باد و ملاح ترا بلشکرگاه ایران می بریم پیش پدرم صعلوک شاه چون ترا آرزوی
وصل من شده است بی نکاح نشود نکاح بی اجازت پدر درست نیست ترا پیش ملک صعلوک می بریم
اگر اجازت بدهند مسلّم و اگر اجازت ندهد ترا حالیا بعوض اشک خسروان و دیگر مبارزان در بند کنیم
زلزال چون این سخن بشنید زلزله در بدنش فتاد و عقل از سرش بدر رفت بعد از ان معلوم کرد که
تیزهوش گیتی نورد است که بمکر و حیل از بهر این کار آمده است عاجز شد و در ماند چون هیچ چاره
نداشت بناکام دل در صبر نهاد و ملاحان کشتی راندند و در خوف میبودند که مبادا کسی در عقب
برسد آن روز تا شب براندند شب در آمد از بیم جان کشتی میراندند تا اول روز شد از طرف دست راست
کوهی پیدا شد سر برابر بر آورده بود اما آن کوه بلند پر بود از درختان صد هزار هزار درخت بران
کوه بر آمده و بر بالای آن کوه دودی و بخاری گرفته بود و سیاهی عظیم پیچیده بود گیتی نورد سوال کرد
که این چه کوه و بخار و تاریکی است کلنکو گفت بر قلّهٔ این کوه قلعه ایست که شاهزاده اشک خسروان
و عیاران و مبارزان جمله درین قلعه در بندند گیتی نورد چون این سخن بشنید سر در برانداخت و بعد از ان
سر بر آورد و روی بطرفه کرد گفت ای طرفه توانیم کردن که درین قلعه مدخلی کنیم باشد که بند یاران از بند
خلاص کنیم طرفه گفت چون ملک زلزال در بند ماست انگشتری از دست زلزال بیرون آریم و بدر
چهره را بر بندیم و بر در قلعه رویم و انگشتری بنماییم که ملک زلزال حکم کرده است که بدرچهره را درین
قلعه در آریم و در بند کنیم شاید که ما را در قلعه بگذارند و در قلعه رویم و کاری کنیم گیتی نورد گفت نیکو گفتی
چنین باید کردن پس کشتی را بسوی قلعه روانه کردند و کشتی را میراندند تا از قفای کوه در آمدند و کشتی
را بر کنار دریا باز داشتند ملک زلزال را همچنان بسته در ان کشتی باز داشتند با ملاحان گیتی نورد را با طرفه
از کشتی بیرون آوردند بسیار اندیشه کردند مصلحت در ان دیدند که انگشتری از دست راست زلزال بیرون
آوردند و از برای مصلحت دست بدرچهره را بر بستند طرفه و گیتی نورد با کلنکو گفت زینهار که حاضر باش که ملک

زلزال را پیش تو میگذاریم و میرویم باشد که یزدان راست آرد بند یاران از بند بیرون آریم پس ان
راه قلعه روانه شدند و روایت کرده اند که از نشیب قلعه تا در قلعه هفت فرسنگ بالا بود و جمله
درختان و بیشه بود بغایت تاریک بود طرفه و گیتی نورد و بدرچهره آن سر بالا می رفتند
تا در قلعه رسیدند از سر برج بنگریدند آن سه وجود را دیدند که می آیند بر کنار برج سوال کردند که شما چه
کسانید طرفه پیش رفت گفت منم طرفه دختر ابرک عیار و این دیگر تیزهوش است غلام ابرک بحکم ملک
زلزال آمده ایم بدرچهره دختر ملک صعلوک آورده ایم که در بند کنیم در حال رفتند و این خبر بکوتوال
قلعه قرمان برسانید قرامان گفت تا انگشتری دست ملک زلزال ننمایند کس را در قلعه راه ندهند آمدند
سوال کردند که نشان چه دارید طرفه گفت انگشتری ملک زلزال بدو بقرمان نمود قرمان بدید و باور کرد
گفت چه کسانند که آمده اند گفتند دختر ابرک عیار است با غلام ابرک عیار که آمده اند و بدرچهره
را آورده اند قرمان از مرگ ابرک خبر داشت که ابرک بدست ایرانیان بهلاک آمده است با خود
گفت از ان جهت این دختر آمده است که بدرچهره تیز دختر است تمام باور کرد حکم کرد که در قلعه
بگشایند و این جمع را در قلعه آرید قرمان خود بر خواست بر در قلعه آمد در قلعه گشودند و آن جمع را در
قلعه گذاشتند چون طرفه در قلعه در آمد با گیتی نورد طرفه پیش آمد قلعه قرمان سلام کرد و قرمان
را چون چشم بر جمال طرفه انداخت دختری دید در غایت حسن و جمال و کمال **بیت**
ازین مه پارهٔ عابد فریبی　　عظیم شنگی شوخی دلبری جانانه قصب سیاه پوشیده و قصب بکمر بر پیچ
انداخته و میان محکم بسته و موی مشکین بالا بسته و در قفا انداخته گیتی نورد پسری چون قرص آفتاب
عظیم خوش شکل و نیکو دیدار بدرچهره را بسته و چادری بر سر روی انداخته در ان قلعه آمدند قرمان
گفت چون است که ملک زلزال ترا فرستاد که بدرچهره آوردی طرفه گفت از ان جهت که چون پدرم
ابرک عیار را در سپاه ایران بکشتند بدرچهره در پیش ما در بند بود و ملکزاده را عروسی نبود
حکم کرد که چون بدرچهره را دوست میدارد بمن امر کرد که تو محرم اویی انگشتری مرا بده و سلام
من بقرمان برسان و میگوید که نیک بیدار و هشیار باش که مملکت اکو آلیه بامراء لشکریان

جمع از دست رفتند و ابرک عیار را با جملهٔ سپاهیان بکشتند هر چند که گرد قصطلقون نمیتوانند گردیدن
و ما عظیم امیدی نیستیم که جملهٔ ایران و مغرب زمین این اشک خسروان است که پیش تو در بند است
با جملهٔ امرا و عیاران نیکو خاطر باش بیدار و هشیار که تا عاقبت چه شود اما بدر چهره را
جای نیک بی بند نگاه داری و رعایت او نیکو بکنی از ان جهت مرا فرستاد قرمان
بخندید گفت ای طرفه این از ان قلعه ایست که باد بهزار زحمت درین قلعه میتواند آمدن کسی
از کجا درین قلعه مدخل کند اما تو خوش آمدی طرفه گفت زود باش و از برای بدر چهره
جای خوب مهیا کن که زود برویم و خبر بردن بدر چهره در قلعه با ملک بگوییم و این
میگفت و در قرمان تیز تیز نگاه میکرد و در نگاه کردن عشوه میکرد تا تمام اختیار از قرمان ببرد
قرمان گفت ای طرفه شب رسید و عالم سیاه شد امشب پیش ما باشید تا خدمت بواجب
بکنیم بامدادان در اول روز کسیل کنیم تا بروید طرفه قبول نمیکرد تا تیز هوش گفت ای بی بی سخن
پهلوان قرمان را بباید شنید تا خاطر پهلوان بر جای باشد طرفه قبول کرد پس در قلعه رفتند
پس قرمان روانه شد ایشان در عقب قرمان روانه شدند تا در ایوان قلعه رسیدند ایوان
سر بر کیوان کشیده از پرنگاره ساخته در ایوان شدند حجرهٔ زیبا جای خوب از برای بدر چهره
معین کرده اند که راست و درست میان ایوان بود که قرمان دایم بر در آن حجره شراب خوردی
بدر چهره در ان حجره فرود آوردند و از برای او نعمت خوردنی امر کردند پس قرمان بر در آن
در مجلس نشست امر کرد که مجلس شراب بنهادند طرفه عیارهٔ مکاره که ابلیس تلبیس از وی می آموخت و
نیرنگ از وی کسب میکرد در مجلس پس قرمان در میان قلعه اوج زمین نشست روایت کرده اند که از آن
وقتی که این قلعه را ساخته بودند هرگز بیگانه در ان قلعه در نیامده بود و گیتی نورد در چپ طرفه نشست
و مردم که در ان قلعه بودند جمله در ان موضع جمع آمدند و بنیاد شراب خوردن کردند طرفهٔ عیاره در کلمات
در آمد و از هر باب سخنها میگفت و بعشوه و کرشمه و دلربایی میکرد و دل اهل قلعه را می برد و تیز هوش
خود را در دل ایشان می انداخت و عشق ایشان از تیز میکرد و بزم بزم با گیتی نورد گفت که این حرام

زادگان جمله اینجا جمع آمده اند و خیلی غلبه اند دارویی مدهوشانه بدیشان کفایت نمیکند مجال
هم این شب است که فردا اختیار امشب نخواهد بودن گیتی نورد گفت چه خواهی کردن گفت جمله
را بقتل دهم نوعی کنم که جمله یکدیگر را بکشند گیتی نورد عجب ماند که چون خواهد کردن طرفه
چندان صبر کرد که از شب یک نیمه بگذشت و مستی بر ایشان غالب آمد از ناگاه طرفه برجست
و بنیاد رقص کرد که از شب پاسی بگذشت سماع آغاز نهاد که زهرهٔ زهرا از قبهٔ خضرا آرزوی ان
تماشا کرد آن قوم بیکباره فریفته شدند قرمان در سخن در آمد گفت ای طرفه ملک زلزال بارها
بمن گفته است که از و مرادی بخواه تا مرادت بر آرم من هرگز از و مرادی نخواسته ام ترا در
خواست کرده ام که ترا بمن بخشند که درین قلعه و جای چنین بدیدار تو زندگانی توان کردن همه شد
که چنین است توام ملک گفت چنین باید کردن طرفه در سخن در آمد گفت ای ملک در جملهٔ مملکت قصطلقون
بهتر ازین مقام نیست و از روز پیشتر هرگز کسی این قلعه بجنگ نگرفته است اگر با من ارزانی
دارید اختیار در دست شماست ملک گفت چند آنکه من ازین قلعه بدر روم که اگر بروم شما از ملک
زلزال در خواستیم کنید شاید که ندهد که اینجا ام اختیار شماراست جمله بدان سخن خرم شدند
و گفتند نیکو گفتی مرد ما نیز ترا ایجان قبول کردیم طرفه گفت چون مرا قبول کردید دم در این
قلعه باز میدارید که جمله مرا میخواهید من یک وجودم و شما صد وجود پیشتر هستید من را همه
طالبید و میخواهید و درین قلعه زن نیست من از ان که خواهم بودن بگویید که تا مرا معلوم شود قرمان
مردی پیر بود گفت بزرگ و کوتوال قلعه منم تو از ان من خواهی بودن طرفه بخندید گفت
نشنیده که بزرگان گفته اند که در پهلوی دختر بکری تیری به که پیری چون من جوانم مرا هم
جوانی باید روایت کرده اند که درین قلعه شخصی بود قورقان نام داشت پدر او صاحب اختیار
قلعه بود در ان وقتی که قورقان بمرد این قورقان خرد اختیار قلعه را به برادرش قرمان
دادند اکنون آن قرمان بزرگ شد همان توقع بزرگی داشت و با وجود عم نمیتوانست بزرگی
کردن او در انتظار مرگ قرمان بود و قرمان دیر میمرد آن شب در ان مجلس حاضر بود چون

این سخن از طرفه بشنید گفت راست میگوید از برای جوان هم جوان بهتر باشد و از برای پیر هم پیر
طرفه را بمن بگذارید که معشوق من باشد قرقانرا عظیم سخت آمد و یک لغزه بر قورقان زد و گفت ترا چه
حد آن باشد که جایی که من باشم تو بگویی که مرا می باید قورقان گفت ترا بزرگ قلعه که از آن
من بود و زکرفتی بس نیست طرفه را بمن بگذاری چه شود قرقان چون این سخن بشنید گفت مرا گفته بودند
که قورقان طمع در قلعه و کوتوالی قلعه کرده است من باور نمیکردم اکنون خود آشکارا کردی و پیش
من تو بلایی بر من واجب شد دفع تو کردن گفت چون تو دفع من خواهی کرد من حالی دفع تو کنم
تا من ایمن باشم برجست و تیغی در آن حوالی بود برکشید و بزد بر گردن قرمان و سر قرمان بر
خاک انداخت از خدمتکاران قرمان شخصی بود فارک نام چون آن حالت بدید گفت اگر قورقان نباشد
کوتوال قلعه من باشم او نیز شمشیر برکشید و از قفای قورقان آمد گفت حرامزاده قرمانرا میکشی سزای تو
اینست تیغی براند قورقانرا بکشت روایت کرده اند که در آن شب بر سر آن مجلس از برای وصل طرفه
آن قوم تیغ در هم نهادند و از هم میکشتند یک لحظه هفتاد و دو وجود بقتل آمدند و لش بر لش انداختند و خون چون
آب روان شد تا پست وجود ماندند ایشانرا بزرگی بود طورک نام جمله خدمتکاران طورک بودند
بطورک گفتند اکنون جمله بهلاک آمدند پادشاهی قلعه بتو ماند هیچکس با ما برنمی آید که اگر خواهیم که پا بملک
زلزال در نیاریم میتوانیم که جای سخت داریم طورک را بر جای قرمان بنشاندند و آن کشتگانرا برداشتند
و در دریا انداختند طورک طرفه را طلب کرد و گفت این قتل و آشوب را موجب تو بودی طرفه گفت از جهت
جمله بهلاک آمدند که من تو باز مانم که دل من بتو میل داشت جمله بهلاک آمدند که من بتو باز مانم طورک شاد
شد و طرفه را در پیش خود بنشاند و بشراب خوردن مشغول شدند چون لحظه بگذشت حریفان از گفته
خاموش کردند طرفه ساقی شد و در میانه می خوردن چند مثقال داروی مدهوشانه در می کرد و هر یک را
سه کاسه بداد و شراب و داروی مدهوشانه او را دریافت چنانکه سر از پا کم کردند طرفه برخواست
و از آن مجلس بیرون آمد گیتی نورد را گفت ای عیار گرفتیم این قلعه را و کشتیم اهل این قلعه را این کار که
ما را دست داد کس را دست نداده است عظیم فتحی کردیم ایشان با هم این میگفتند و ایشان خیالها میکردند تا وقتی

که جمله سر بنهادند و در خواب شدند آن عیاران خنجرها برکشیدند و بدر حجره از حرم بیرون آمد
و آفرین بر آن عیاران کرد پس خنجر برکشیدند و آن باقی را که مانده بود سرها ببریدند و خاک آن موضع
را با خون ایشان آمیختند و بعد از آن بر در دروازه آمدند چند کس در خواب بودند ایشانرا نیز سر ببریدند
بعد از آن در آن شب در قلعه میگردیدند هر که در خواب دیدند بکشتند چنانچه از آن قوم یکی نماندند الا جمله
بهلاک آمدند تا وقت روز هیچکس در آن قلعه نمانده بودند جمله کشته بودند چون روز شد و عالم
روشن گردید روی بر در زندان نهادند چون بر در زندانخانه قلعه رسیدند از پولاد قفلی عظیم بر در
زندان زده بودند کلید بدست آوردند و در زندانرا گشودند و در زندان رفتند مقام زشت و جای بد
آن مبارزان و آن عیاران با اتسک خسروان هیچجا در بند و عظیم در عذاب مانده بودند نزد ایشان
در آمدند و سلام کردند و ایشانرا خبر بشارت دادند که بشارت باد شما را که غم براحت بدل شد
و از بند و غم رهیدند منم گیتی نورد عیار و پسر بهروز عیار منوچهر او را بشناخت خرمی کردند پس پیش
رفتند و در پیش شاهزاده اتسک خسروان خدمت کردند و دست و پای او را بوسیدند پس آن
مبارزان و عیاران و اتسک خسروانرا از بند بیرون آوردند چون ایشان خلاص شدند شکر خدای تعالی
بجای آوردند آفرین بر جان گیتی نورد و طرفه و بدر حجره کردند سامان بدیدار بدرچهره عظیم خرم شد
که ایشان یکدیگر را دوست داشته بودند چون از آن کار ایمن شدند گفتند که زلزال با گلنگو عیار با چند ملاح
در شیب قلعه در انتظار اند ایشانرا در این قلعه باید آوردن باد و رفتار عیار گفت این موضع بشهر فصاطقون نزدیکست
چون شما کاری چنین کردید البته در عقب کسی خواهد آمدن ما را بباید رفتن باشد که خود را به آکوالیه اندازیم
پس هرچه در آن قلعه بود هر یک چیزی برداشتند و سلاحها بر خود راست کردند و از قلعه فرود آمدند گلنگو
را با آن ملاحان بدیدند گلنگو آفرین کرد و بغایت خرم شد ملک زلزال عجب ماند که قلعه را چون گرفتند
و بند یاران از بند چون خلاص کردند اما هر چند که آن کشتی بر ایشان خرد بود اما ناکام بود جمله در کشتی در
آمدند و آنچه از آن قلعه آورده بودند جمله در آن کشتی در آوردند و آن قدر که توانستند از برج و
بارو و در و دربند آن قلعه خراب کردند و بعد از آن روانه شدند اما مؤلف اخبار گوید که سوز

بگذشت ملک زلزال از حرم بیرون نیامد امرا و وزرا جمع شدند گفتند موجب چیست که ملک از حرم
بیرون نمی آید یکی گفت در عیش است خادم گفت در حرم را از اندرون بسته اند تیز هوش در
قفای در هیچ خوردنی تیز طلب نکردند ایشان درین سخن بودند که بدرک زن ابرک عیار آمد گفت
سه روز است که طرفه دختر من نیمشب از خانه بیرون رفت و دیگر نیامد من تصور کردم که با بدر چهره
و تیز هوش عیار باشد چون از گذشت من بطلب بیرون آمدم گفتند نیکو تفحص کنید که کار نه خیرست
جمعی از محرمان بر بام شدند و بر هر طرف نگاه کردند هیچکس را ندیدند خبر کردند که ملک در حرم نیست
و چون در اندرون رفتند چندانکه طلب کردند هیچکس را ندیدند نه ملک زلزال و نه تیز هوش و نه بدر چهره
و نه طرفه معلوم کردند که ملک را برده اند خبر در شهر افتاد که ملک زلزال را برده اند خلق بر هم رفتند
گفتند در کجا باید رفتن در حال سپاهی هزار مرد در کشتی نشستند و در عقب ایشان روانه شدند تا بدان قلعه
رسیدند گفتند در اینجا تا حتی کنید که علامت قوم و خلق بر کنار دریا پیداست چون نگاه کردند قلعه
در گشوده و برج و باره فرود آمده و جمله اهل قلعه سر بریده و خون ایشان در میان قلعه ریخته و لاش ایشان
انداخته و بند پایها جمله برده فریاد از آن قوم برآمد که این چه دادی که کرده است درین قلعه چون مرحل
کرده اند چون چاره نبود بناکام در عقب ایشان روانه شدند هزار مرد لشکری بود در آن کشتی میراندند
اما مولف اخبار گوید که اشک خسروان با آن جمعی مبارزان و عیاران در آن کشتی بودند از خزدی دریا
آن میخواستند که ایشان غلبه بودند و کشتی کوچک بود میترسیدند که مبادا که دریا در کولاک آید که آن کشتی
غرق شود در آن حوالی جزیره بود در آن جزیره در آمدند گفتند در آن جزیره رویم شهر اکوالیه نزدیک است
یکی را بفرستیم تا از اکوالیه کشتی چند بیارند چون در آن جزیره در آمدند در حال کلنکوی عیار را با چند
ملاح بر طرف اکوالیه فرستادند که خبر خلاص شاهزاده اشک خسروان و خلاصی عیاران و امرا و پهلوانان
ارده شیر واروان و شیرزاد و منوچهر و دیگر مبارزان ساسان برسانند و کشتی بیارد کلنکو
بشتاب تمام رفت اما مولف اخبار گوید که پنج روز که کلنکو رفته بود که کشتی
بیاید که از میان دریا کشتیها رسیدند خبر به اشک خسروان بردند که از روی دریا علامت سپاه پیدا شدند

چون بر کنار دریا آمدند بدیدند و بدانستند که در عقب ایشان رسیدند اشک گفت اکنون چون خود امید
کردن اردوان گفت جنگ باید کردن و مردانه وار باید کوشیدن تا یزدان از تقدیر چیست جمله
بر کنار دریا آمدند و صف آراستند و نعره میزدند که ای حرامزادگان بچه کار آمده اید که
یکی جان بدر نخواهید بردن ایشان چون در کشتی بودند بدیدند و معلوم کردند بیکبار روی بر کنار
دریا نهادند بعضی از پیش آمدند و بعضی گردیدند و از قفای ایشان کشتی را کرد رانیدند
و از کشتی بیرون آمدند و این مبارزان جنگ در انداختند بعضی بیرون آمدند و بعضی هنوز
در کشتیها بودند ساسان عظیم جنگی میکرد و بدر چهره بر درختی بالا رفته بود و نگاه میکرد و ملک
زلزال را بسته بودند و از درخت دیگر آویخته بودند این مبارزان هر یک سلاحی با خود داشتند که
از قلعه آورده بودند اما بی جوشن بودند و جمعی دیگر از قفای ایشان از کشتی بیرون آمدند و در عقب ایشان
در آمدند که ای اجل رسیدگان یکی جان نخواهید بردن پای دارید که رسیدیم آن مبارزان نعره از عقب
شنیدند بدانستند که دشمن از عقب رسید بناکام بعضی رو بدیشان نهادند که جواب ایشان بگویند
عظیم حربی واقع شد و بسیاری از آن قوم بهلاک می آمدند مبارزان بجان میکوشیدند تقدیر خدای
تعالی چنان بود که در گرمی جنگ کردند ناگاه پای پهلوان ساسان بن پیلتن بسوراخی در آمد
و از ناگاه بی اختیار از پای در آمد و جمعی در دویدند و خود را بروی انداختند و چند کس پا سانرا
فرو گرفتند و بپای آن درخت آوردند که بدر چهره بر بالای آن درخت بود چون بدان مقام رسیدند
و بدر چهره را بدیدند او را نیز از درخت فرود آوردند و بربستند و گفتند تا یه فتنه و بلا خود این
دختر است هر دو را بسته بر کنار دریا آوردند و در حال کشتی در آوردند و بدست چند ملاح سپردند
که زود این دو بند را بر طرف قسطنطقون برید و در بند کنید و از صورت حال آنچه دیدید
با خلق شهر بگویید که آن مقدار کشتی در قسطنطقون هست خلق لشکری بیایند که تا ملک زلزال
را از دست این قوم خلاص دهیم آن ملاحان برفتند و آن دو وجود را اسیر دیدند که تا حال ایشان
بچه رسد که ایشان بقسطنطقون برسند و آن خبر برسانند آن داستان غریب و عجیب است

کفته شو و بعون الله تعالی اما ازین طرف آن سپاه و مبارزان را در میان کرفته بودند و جنک
میکردند و جنک میکردند کار برین مبارزان عظیم مشکل شد که پهلوانان مدتی بند و زندان کشیده
بودند و دران بند ضعیف کشته بودند هر چند که سلاح جنک داشتند جنک کردند اما جوشن و جبه
نداشتند زخم میخوردند چون آفتاب را وقت غروب امد در غروب آفتاب از میان دریا از طرف
اکوالیه علامت کشتیها پیدا شد که آن کلنکو بود که به اکوالیه رفته بود و شاه صعلوک را
با طوطیانوش و ارده شیر از خلاص کردن اشک خسروان و مبارزان و عیاران خبر داده بود
سپاهی ده هزار مرد کزین با کشتیهای نیک در حال روانه شده بودند و شتاب تمام می آمدند تا
روی اشک خسروان به پیوندند دران دایره افتادند آن غوغا و آشوب بدیدند بدانستند در ساعت
در رسیدند و از صورت حال معلوم کردند ایشان تیر کشتی کرفته جمله در تصرف خود در آوردند و آنکاه
آن قوم در آمدند و بنام اشک خسروان تیغ دران قوم نهادند آن مبارزان را چون معلوم شد
که سپاه رسیدند خرم شدند یکی ده هزار شدند بعضی کافران از بیم جان باز کشتند که خود را در کشتی اندازند
یکی از آن کشتیها در ماندند و متحیر شدند چون چاره نبود ناکام جنک میکردند چون وقت روز بر شد
از آن سپاه فصلطقون یکی نمانده بودند جمله بهلاک آمده بودند و بعضی اسیر کشتند و بعضی کشته شدند
صعلوک خود آمده بود با طوطیانوش و ارده شیر بدیدار اشک خسروان و اردوان و شیرزاد و
عیاران و دیکر مبارزان رسیدند خرمی کردند چندانکه ساسان را طلب کردند نیافتند تا در آخر
معلوم کردند که ساسان و بدر چهره را کرفته اند و برده اند ملول شدند طرفه کفت در آن فکرتست که با این سپاه
زود از عقب ساسان بفصلطقون برویم که ازین سپاه یکی جان نبردند جمله انجا بهلاک آمدند چون ما متوجه
فصلطقون شویم البته نتوانند دانستن که ما کیستیم ایشان تصور خواهند کردن که هم لشکری فصلطقون است
زود توان آن شهر را کرفتن باشد که ساسان را و بدر چهره را بدست آریم جمله کفتند چنین است که باد رفتار کفت
پس آنجه از سی هزار مرد که بقتل آمده بودند جمله را دران جزیره بکذاشتند و مردان کزین با پهلوانان و
شیرزاد و ارده شیر و منوچهر و قطمور روبه شهر فصلطقون نهادند و شتاب تمام روانه شدند



تا روز سیوم اول روز شهر فصلطقون پیدا شد خلق که بر سر برج و باره بودند بدیدند که از دور
دریا کشتیها رسیدند بعضی همان ملاحان بود که از انجا رفته بودند خلق شهر بدیدند کمان بردند که همان
سپاه است خلق بر در دروازه آمده بودند و نظاره میکردند تا کشتی بقریب رسید روایت کرده اند
که ملک زلزال را بر صدر کشتی نشانیده بودند و او همچنین تمام قرار کرفته بود خلق چون ملک زلزال
بدیدند خرم کردیدند که اینک ملک زلزال را آوردند زلزال از ترس هیچ نمیتوانست کفتن که بوی
کفته بودند که اکر سخن بکنی و راز ما را فاش کنی در حال ترا هلاک کنیم تا کشتی نزدیک رسید روایت
کرده اند که کشتی که برسیدی درست بر در دروازه استادی که چون از کشتی بیرون آمدندی در میان دروازه
بودندی اول کسی که از کشتی بیرون جست کیتی نورد بود بعد از ان باد رفتار عیار و جلدک عیار
چون بر در دروازه جستند دست بخنجر کردند و آن خلق را از در دروازه دور کردند که دور شوید که ملک
زلزال آمد پهلوان ارده شیر و شیرزاد بیرون جستند و دست بشمشیر کردند و یک لحظه آن خلق را
از شیب طاق دروازه دور کردند تا آن خلقی که دران کشتی بودند جمله در شهر در آمدند و تیغها بر کشیدند
و بنام اشک خسروان تیغ در خلق نهادند کشتی دیکر برسید خبر در شهر فصلطقون افتاد که سپاه دشمن
در شهر در آمدند و چنین حیل کردند تا خلق را خبر شدن سلاح در بر کردند و بر سر برج و باره دویدند سپاه
ایران و سپاه زنکبار در شهر در آمدند و تیغ در خلق نهادند جنک پیچیدن کرفت روایت کرده اند که
جنک در میان بازار واقع شد از اول روز تا نیم روز جنک عظیم واقع شد صعلوک را ضیغمی بکرد که تا عاقبت
از بزرکان شهر جمعی را اسیر کرفتند و در بند کردند تا آن بزرکان خلق را از جنک کردن منع کردند که اکنون فایده
نیست دست از جنک کردن باز دارید که ملک زلزال کرفتار شد اکر جنک کنید جمله بهلاک آیید و مملکت
خراب شود خلق شهر دست از جنک کردن باز داشتند و سلاحها بر کشیدند و در خانها شدند اشک خسروان
در شهر در آمد و یکسر میرفت تا در ایوان ملک زلزال رسید و بر تخت قرار کرفت امرا و مبارزان
قرار کرفتند طرفه میان در بسته بود و خلق شهر آنجه سردار بودند میکفت و میکرفت و می آوردند اول
کسی را که بکرفت بدرک بود مادر طرفه که زن ابرک عیار بود و عیاران بدرک را کشتند و خانه

ابرک را غارت کردند پس مالی که دران شهر بود در تصرف در آوردند و وصیت مملکت بدادند
و بعد ازان ازکپان صعلوک شاه کسی که لایق پادشاهی بود اورا در فصاطقون بتخت بنشاندند
بعد ازان زلزلها و زیرش و آن جمعی که گرفته بودند جمله بر در شهر فصاطقون بخلق او بخشید
و جمله بزاری زار هلاک کردند چون ازان کار پرداختند چندانکه از حال ساسان و بدر چهره
معلوم نکردند و ندانستند که حال ایشان چه شد ناکام دران کشتی درآمدند و روی بدان جزیره
کردند و انچه دران جزیره بود بر داشتند و ازان جزیره روی بشهر اکوالیه کردند تا بعد از مدتی
بشهر اکوالیه رسیدند خلق استقبال کردند تا اشک خسروان در شهر درآمد و چند وقت دیگر در
اکوالیه بودند اشک گفت اکنون هیچکاری نماند بز و ردست می باید رفتن که اکنون وقت
آمدن پدرم ملک بهمن است که از کوه قاف بیاید پس ازانجا بکار سپاه سازی مشغول شدند
اما از برای ساسان و بدر چهره غمناک میبودند تصور کردند که مگر کشتی ایشان در دریا غرق شد
و ایشان هلاک آمدند طوطیا نوش گفت که ساسان زنده است و بدر چهره زنده است ایشانرا
کار عجب غریب در پیش خواهد آمد و خیلی ورطها در پیش آید اما عاقبت بمراد برسند و بما پیوندند
در جای دیگر اشک خسروان با سپاه گران عزم رفتن کردند کشتیهای بزرگ در دریا انداختند
و شاهزاده اشک خسروان شاه صعلوک را وداع کرد و ازانجا رو بیمن نهاد با مال و سپاه
بسیار روانه شدند و شب و روز میرفتند تا یمن خیلی راه بود و در آنراه جزیرهای بسیار بود
عیش کنان میرفتند اگر از دور و نزدیک ابادانی پیدا شدی اگر پیش کش و نعمت می آوردند
اشک شاه ایشانرا انعام میکرد و نمیگذاشت و اگر خود رای میکردند و می آمدند پهلوانان مبارزان
میرفتند و آن مقام را میگرفتند و مال ایشانرا پیش شاهزاده اشک خسروان می آوردند
تا قریب ملک یمن رسیدند خبر دران ملک افتاد که لشکری عظیم از طرف زنگبار روی باین
طرف کرده اند و می آیند عین الحیاة در شهر تعز بود چون از صورت حال معلوم کرد و کف تجسس
کنید که این چه لشکر است که عزم این طرف کرده اند چون بازدانستند معلوم کردند که سپاه

اشک خسروان است پسر ملک بهمن که از طرف مغرب می آیند اردوان و شیرزاد با سپاه گران رسید
عین الحیات چون معلوم کرد که پسر پسر اوست که می اید و روایت کرده اند که عین الحیات هرگز اشک
را ندیده بود اما شنیده بود چون از آمدن او تمام معلوم کرد خرم شد بغه بود که تا اورا استقبال کردند
بهفت منزل که آمده بود که ان سپاه بشهر تعز برسند که بزرگان شهر تعز باستقبال آمدند و شاهزاده اشک
خسروانرا بدیدند و شرف خدمت اشک خسروان دریافتند و لشکر اسلام عین الحیات به اشک خسروان رسانیدند
و امرای ایران و مبارزان جهان که باستقبال اشک خسروان آمده بودند دریافتند مادر اردوان گل نوش
و مادر شیرزاد و شفاء الملک در یمن بودند پیش عین الحیوة روایت کرده اند که بهمن این قبا با خورشید چهره
بنگاه اشک و بهمن چند وقت پیشتر که آمده بودند و جمله در یمن بودند خورشید چهره چون از آمدن فرزند
معلوم کرد بغایت خرم شد چون شاهزاده اشک خسروان بسه منزل یمن رسید عین الحیاة و خورشید
چهره و گل نوش و شفاء الملک با جمله خلق یمن از خرد و بزرگ از صد هزار نفر افزون تر استقبال
کردند خبر کردند به اشک خسروان که مادرت خورشید چهره و مادر پدرت عین الحیوة و گل نوش
شفاء الملک باستقبال آمدند اشک خسروان سوار شد چو برابر جتر مادر پدر رسید از پشت مرکب
پیاده شد و در پیش جتر عین الحیوة و مادرش خورشید چهر خدمت کرد و هرچند که عین الحیوة
اشک را هرگز ندیده بود جوانی دید چون سروی اراسته و مادر اکنون مدتی بود که اشک
را ندیده بود از آن روز که در صقلیه عیاران اشک را بردند آنروز اشک هفت ساله بود تا
اکنون مدتی مدید گذشته بود و روزگار بسر آمده بود اکنون اشک بزرگ شده و صاحب
ولایت هزار سوار بود و دویدوران در رکاب مادر و عین الحیوة را بوسیدند اردوان و شیرزاد
نیز خدمت کردند و مادرانرا بدیدند آن عزیزان بدیدار یکدیگر خرم شدند و شکر خدای تعالی
بجای آوردند که هرچند که ایامی دور بودند و مدتی جدایی کشیده بودند و از تلخی فراق و
از غایت اشتیاق در بوته مجاهده گداختند چون عمر بود ازان مجاهده بمشاهده رسیدند و
ازان شب فراق زوال بروز وصال رسیدند و از غم جدایی رهیدن و بهم پیوستند

بعد از آن بجهت بشهر تغز نهادند و شهر تغز را بیاراستند و بعظمت تمام اشک خسرو را از در شهر
تغز در آوردند خلق شهر دعا و ثنا میگفتند و نثار میریختند تا در ایوان در آمدند اشک خسروان پیاده شد
و در ایوان شد از برای هر یک جایی معین کردند و فرود آمدند و شکرنوش را در ایوان عین الحیوه
فرود آوردند چون اشک خسروان فرود آمد و در ایوان شد و جای معین فرود آمد عین الحیات
و خورشید چهر پیش فرزند آمدند و بنشستند و از حال بهمن سوال کردند اشک آنچه میدانست از حال
پدر بگفت که پدرم کجا رفت و چرا رفت و با من شرط کرد که در یمن بشما برسیم هر چه درین مدت
که بر سر او گذشته بودی بگفت که در غربت چون باشی چون افتادم حکایت سرو قامت که از من
چون جدا شد و حال چون بود اشک خسروان در فراق و جدایی او بگریست که هیچ از حال آن دختر
ندانستیم که چون شد عین الحیوه گفت اکنون مدتیست که دختر صاحب جمال از طرف مغرب آورده اند
او یکنوبت گفت که من اشک خسرو را می شناسم که ویرا دیده ام گویا که این دختر که تو میگویی و
نشان میدهی اوست حکم کرد که بیارید و اندرون حرم بود بیاوردند چون در آمد بدید و در پای
اشک در افتاد و گریه آغاز کرد اشک خسروان بنگرید سرو قامت بود دختر شارق شاه شاه
صقلیه اشک خسروان چون ویرا بشناخت و از شادی او را در کنار گرفت و بپرسید سوال کرد
که احوال تو چیست درین مدت حال تو چون بود سرو قامت گفت مرا از تو در آن جزیره که جدا
کردند اینجا آوردند شاه خوبان عین الحیوه مرا بخرید و نگاه داشتی میکرد و رعایت مینمود تا حق
تعالی بقدرت بتو ام رسانید اشک خسروان خرم شد با عین الحیوه گفت که این شاهزاده
صقلیه است و در حق من بسیار نیکو بها کرده است من مدتی پیش وی در بند بودم و با او شرطی در عالم
کودکی کرده ام هم بر آن قولم عین الحیوه حکم کرد که شهر تغز را بیاراستند و اشک خسرو را
با سرو قامت نکاح کردند و عروسی لایق بکردند اشک شاه را با سرو قامت داماد کردند چون از آن
کار بپرداختند اشک خسروان از حال ایران سوال کرد گفتند که مملکت ایران در دست دارای
بن داراب است اشک خسروان گفت سپاه به ایران خواهم کشید و مملکت را از دست دارای بن داراب

خواهیم بیرون آوردن طوطیا نوش گفت چندان صبر کنیم که از حال مملکت ملک بهمن معلوم کنیم شاید
که درین چند روز برسد که او وعده با ما کرده است بدان وعده اندک روزگاری دیگر مانده است
شاید که درین قرب برسد چون بیاید آنچه پهلوان گوید چنان کنیم پس حالیا صبر کردن رواست
خبری از ایران میگفتند که در مملکت روم شخصی پیدا شده است اسکندر نام دعوی میکند که من برادر دارای
داراب ام که من نیز از پشت داراب ام از دختر ملک فیلقوس مادرم نامیداست که
ملک داراب بخواست و یکشب با او جمع شد همان شب از و بار ور شد بعلت بوی دهن او را بروم
فرستاد و ارسطاطالیس او را پرورش کرد اکنون پادشاه جمیع مملکت روم و مغرب اوست و با دارای
بن داراب سر مخالفت دارد ازین نوع سخنها میگفتند این آوازه در تغز پیش عین الحیات و اشک خسروان
بود اما ایشان در انتظار ملک بهمن بودند و هیچ از حال ساسان و بدر چهره خبر نداشتند که حال ایشان
بکجا رسید اما آمدیم بر قصه پرغصه پهلوان ساسان بن پیلتن بن پیل زور بن آذر برزین بن مهراب بن رستم
زال با داستان بدر چهره دختر ملک صعلوک شاه اکوالیه که دران دم که پهلوان را با بدر چهره بسته
دران کشتی بشهر فصلطقون فرستادند ایشان بفصلطقون برسیدند حال ایشان چون شد دران
قصه بکجا رسید بگوییم یک فصل دیگر از آن داستان که عجب مانی بعد از آن بر داستان ملک بهمن
رویم و بعد از آن بر داستان سکندر فیلقوس که حال او با دارای بن داراب چون شد و گرد و عالم را
گردید و جهان چون گرفت هر چند که سخن تمام نشده است چندان که خواهی توان گفتن که بزرگان
گفته اند که چند چیز است نهایت و غایت ندارد یکی بسیاری علم است چند آنکه خواهی هست و چند آنکه آموزی
طلب علم بیشتر است و یکی دیگر بسیاری مال کسی سیر نشده است یکی بسیاری سخن است که این عالم از و پر است
نهایت و غایت ندارد اگرم عمر وفا کند بعد از آن از داستان ملک بهمن سکندر نامه پردازم از لب
سخن استادان که در چند کتب مطالعه کرده ام انشاء الله تعالی که خدای توفیق دهد که بیادگار در عالم بماند
که بعد از مرگ این فقیر حقیر ضعیف را بدعای خیر یاد کنند توفیق از خدای تعالی میطلبم و الان وقت
الشروع فی المعهود بعدل الملک المعبود راویان شیرین و قایلان خبر چنین آورده اند که چون ساسان

پهلوانرا با بدرچهره دران کشتی درآوردند و بطرف فصلطقون فرستادند چند ملاح بودند که پهلوان ساسان رامی بردند بتقدیر خدای تعالی چنان بود که کشتی را تا شب براندند و عالم سیاه و تاریک شد و نیم شبی بود که باد تندی بوزید و ابری بر روی فلک پیدا شد و دریا جوش و خروش پدید آمد و آن کشتی دران دریا روان و دوان گردید عنان کشتی را از دست ملاحان در ربود ایشان ازان حال متحیر شدند فغان از جان آن قوم برآمد ساسان و بدرچهره هر دو در بند بودند نپرسیدند تا روز همچنین بود چون روز برآمد آن طوفان بیشتر شد تا شب و شب تا روز هرچند که برآمد باد تیزتر شد جملگی طمع و نومید شدند اما مولف این داستان چنین روایت کرده که بران نسق بیست شبانه روز چنان بود که درین بیست شبانه روز این ابر و باد تند و بارندگی کم نشد چند نوبت این کشتی در محل خطر افتاد باز خدای تعالی بحکمت کامل خود نگاه داشت چون بیست شبانه روز بگذشت ابر بگریخت و باد بنشست دریا از موج آرام گرفت آفتاب برآمد اهل کشتی خرم شدند با یکدیگر گفتند که هرچند که از غرق و هلاکت رهیدیم اما میدانیم که عظیم از راه مملکت خود دور افتاده ایم بهر حال باز دانید که کجاییم شخصی را بر ترک کشتی فرستادند که درین دریا نظر کند و بنگرد که کجا اند آن شخص چون تیر بر کشتی رفت و بنگریست از دور جزیره پیدا بود در غایت بزرگی پر درخت اما از برابر ایشان یک کشتی ناوی می آمد درو چهل زنگی دراز بالا که کوتاه ترین درمیان ایشان چهل گز بالا داشت جمله برهنه از شاخ لنگوته بر میان بسته و کلاهها از پوست ماهی بر سر نهاده و هر یک دهره در دست گرفته چون باو رسیدند آن کس از میل کشتی فرو آمد گفت از غرق دریا رهیدیم اما دریغ که بچنگ و چنگال زنگیان آدمی خوار گرفتار شدیم فغان در ایشان افتاد عنان کشتی گردانیدند که بگریزند که آن کشتی برسید ساسان گفت ای ظالمان ما را از بند بدر آورید که جمله بهلاک خواهید آمدن هرچند که گفت آن قوم از بس جهل و نادانی قبول نکردند آن زنگیان در رسیدند و قلاب در کشتی ایشان انداختند و آن کشتی را از رفتن باز داشتند و فرو ریختند دران کشتی ده وجود از سکان و ملاحان دران کشتی بودند جمله را بر بستند ساسان و بدرچهره ایشان خود در بند بودند شادیها کردند و دست بر پشت و پهلوی ایشان میمالیدند و مینگریستند

که کدام تر از ایشان بهتر اند پس کشتی میراندند تا کنار جزیره رسیدند ایشان را دست و گردن بسته در آن جزیره درآوردند و میبردند تا درمیان این جزیره شهری بود از سنگ ساخته و دران شهر چند خانه از سنگ ساخته بودند و خلق ایشان جمله زنگی آدمی خوار بودند خوردن ایشان جمله ازان میوه جزیره بود و دایم دران میگشتند و صید آدمی میکردند هر یک مدت صیدی بدست ایشان افتادی ملکی داشتند آن صید را پیش او بردندی تا ملک ایشان را بخش کردی چون ایشان دران شهر درآوردند خلق شهر از خرد و بزرگ در عقب ایشان روانه شدند و خرمی میکردند و دست بر پشت و پهلوی ایشان میسایدند و دندان که گوشت ایشان تیز میکردند آن قوم متحیر درمیان ایشان دست و گردن بسته و سر در پیش انداخته می آمدند و خبر ملک کردند حکم شد که در ایوان درآرید ایشان را در ایوان درآوردند و از دری و در بندی چند بگذرانیدند و برابر تخت ملک آوردند و ایشان را باز داشتند ساسان نگاه کرد تختی دید از چوب عود ساخته و زنگی دراز بالا زشت کلبه ازرق چشمی فراخ دهانی زرنیق دندانی گنده تفسی فیل تنفسی بیت ازین سنگین دلی پولادجانی چو هجران دل گدازی جان ستانی سفیهی تلخ طبعی ترش رویی لئیمی بدلقایی زشت خویی چو جان فرقت جانان کشنده چو زهر مرگ مهلت نادهنده راوی روایت کند که آن جمع را دست و گردن بسته باز داشتند آن زنگی ارمنک زنگی نام داشت گفت این جمع را کجا گرفته اید گفتند که در فلان موضع این دو کس زنی و مردی خود در بند بودند دران کشتی با جمله را بخدمت آورده ایم ملک ارمنک گفت این دو کس را بگذارید و مکشید این باقی را بر یکدیگر قسمت کنید در حال در ایشان چسبیدند و مثل قربانی بینداختند و کارد بر حلق ایشان میمالیدند و سرهای ایشان را می بریدند و اعضای ایشان را وصله وصله میکردند و دست و پای ایشان را از هم جدا میکردند و بر یکدیگر قسمت میکردند و بخانها میفرستادند چنانکه هیچکس نبود که ازان گوشت بهره نداد و آتشی برافروختند و کباب میکردند و شراب میخوردند و کباب از گوشت آدمی خوردندی و شادیها کردند و خنده ها می زدند ساسان و بدرچهره ایستاده بودند و احوال ایشان میکردند جمله را میدیدند و از ترس میلرزیدند ساسان با خود اندیشه میکرد که اگر در بند نمی بودم کاری با این قوم میکردم که یکی از ایشان نمیگذاشتم

اما دریغا که در بندم تا خدای تعالی را حکم چیست چون لحظه بگذشت ایشان جمله مست شدند ارمنک
زنگی حکم کرد که این دو وجود که داشته اید پیش من آرید در حال ساسان او بدر چهره را پیش آن زنگی
آوردند و باز داشتند ارمنک زنگی روی به ساسان کرد و گفت من شنیدم که شما در بند بوده اید بگو
که سبب شما چه بود ساسان گفت من مردی غریبم و تاجر بر کنار دریا خفته بودم از ناگاه این جمع رسیدند
و ما را گرفتند و در بند آوردند و در کشتی کردند میخواستند که بشهر فصاطقون برند باد مخالف بر آمد و کشتی
ما را برین طرف آورد که ببلای شما گرفتار شدیم ارمنک زنگی قصد کشتن ایشان کرد و طمع در ایشان کرده بود
که از در برای دختر ملک در آمد جمله برخواستند و دختر بیامد و در پهلوی پدر بر تخت نشست گفت ای پدر شنیدم
که صیدی آدمی گرفته آید حصه من کو ارمنک گفت جان پدر دو آدمی گرفته ام یکی ازان بدان نوع که خواهی
بخور و یکی از برای من نگاه دار ریمک نام بنگریست ساسان پهلوان را بدید که در آن میان ایستاده
سر در پیش انداخته ریمک را چون چشم بر قد و بالای و چهره و شکل ساسان افتاد از قضای خدای تعالی
بدل و هزار دل عاشق ساسان شد چنانکه عقل از سر او بدر رفت با پدر گفت ای پدر چند روز این دو کس را
نگاه کنیم که اندکی فربه شوند که هر دو جوان و سفید اند ارمنک گفت روا باشد پس امر کرد تا هر دو را در حرم
بردند و باز داشتند لحظه پیش پدر بنشست و از ان دیگر آدمیان که کشته بودند و کباب کرده بودند گوشت
بخورد و کاسه چند شراب در کشید و دست کرد و یک سبو وای پیش ساسان در سر آورد و برخواست و در حرم
در آمد و در حال پیش ساسان پهلوان آمد و تیز تیز در ساسان نگاه کرد و گفت ای آدمی اگر لحظه
دیگر دیرتر می رسیدم پدرم شما را کشته بود و گوشت شما را کباب کرده بود از من منت بدارید
که با شما چنین نیکی کردم و بر او دعا کردند دختر زنگی گفت اگر میخواهی که ترا ازین بند بیرون آرم
و آزاد کنم و ترا بخشم ساسان گفت کرم کرده باشی و بر جان و جوانی ما رحم کرده باشی دختر گفت
اول بگوی که این دختر که با تو در بند است او که تو است ساسان گفت او خواهر من است هر دو
یکجا بودیم که گرفتار بند و بلا شدیم دختر چون بشنید که او خواهر او است ایمن شد گفت نام تو چیست
گفت نام من ساسان گفت ای ساسان اگر میخواهی که ازین بند خلاص شوی ترا یک کار می باید کردن

گفت آن کار کدام است گفت بامنت سر در می باید آوردن و مرا بیاری قبول می باید کردن که ترا
بدیدم و دوست داشتم و عاشق جمال تو گشتم ساسان چون بدانست که این دختر زنگی او را
دوست میدارد و بدانست که این قدرت یزدان است که میخواهد که سبب خلاص او را پدید آورد
ساسان گفت مرا چه حد آن باشد که بچو ملکه کسی که ملک زاده ملک زنگبار مرا دوست میدارد
این دولت من است اما یک سوال دارم جوابم بگویی بعد از آن هر حکمی که بکنی چنان کنم
ریمک گفت بگوی تا جوابت بدهم گفت ای ملکه هر گاهی که من پیش تو در آیم و با تو
خوش برآیم اگر بمثل پدرت ملک ارمنک ازین معنی معلوم کند هم تو در خطر باشی و هم من دختر
گفت بلی ساسان گفت پس عیشی که در و هزار خوف و خطر باشد آن عیش را هیچ لذت نباشد
پس نوعی باید کردن که ما لحظه بی ترس و خوف از هم بر آساییم تا از عیش خود تمتع و لذتی بیابیم
ریمک گفت چه می باید کردن بگوی ساسان گفت اگر راست میگویی که مرا دوست میداری
مصلحت در آنست که با یکدیگر ازین موضع بگریزیم و خود را بجایی دیگر اندازیم دختر چون بغایت
عاشق بود سخن ساسان گفت ما را کشتی باید و زواده که کشتی و یاروزی که فرصت
یابیم در کشتی در آییم و بگریزیم و بجایی دیگر رویم دختر چنین کنیم ساسان گفت ای ملکه من
بنده تو ام آن دختر زنگی دست در گردن ساسان در آورد و برابر بدر چهره بوسه چند
بر روی ساسان داد و روی خود را در روی ساسان بمالید بوی گندی بغایت
زشت از حلق و دماغ او بر می آمد که وقت بود که ساسان از آن بوی مدهوش گردد اما
بناکام تحمل میکرد پس ریمک بجای خود رفت و حکم کرد که از میوه های گوناگون از برای
ساسان و بدر چهره می برید که ایشان را فربه خواهیم کردن چون مجال می یافت پیش
ساسان می آمد و لحظه پیش او میبود و با ساسان دست بازی میکرد و تا برین معنی چند روز گذشت
تقدیر خدای چنان بود که هر مدتی این قوم را شکاری بودی که درین جزیره کوهی
بود و بغایت عالی و در آن کوه بسیاری صید بود و هر مدتی بشکار می رفتند و صید بسیار میگرفتند

و باز مدتی میداشتند ملک عزم صید کرد و رسم و قاعدهٔ ایشان چنان بود که خلق این شهر جمله بصید
میرفتند تا بجایی که زنان نیز میرفتند ملک حکم کرد که بصید خواهیم رفتن جملهٔ خلق این جزیره بدر رفتند
آن جزیره از خلق خالی شد ریمک با ساسان گفت که ای آرام جان اکنون وقت آن کار رسید
که پدرم با خلق جزیره جمله بشکار خواهند رفتن و جزیره از خلق خالی خواهد شدن ساسان گفت
من نیز وظیفهٔ خدمتکاری بجای آورم چون تو بمحبت من ترک پدر و مملکت خود میکنی من نیز
تا زنده باشم در خدمت تو خواهم بودن ریمک باور میکرد تا خلق بدر رفتند و ملک نیز بدر رفت
چون فرصت رسید شب درآمد ریمک پایهٔ پهلوان را با بدرچهره از بند بیرون آورد و در آن
خانه از تیر و کمان و شمشیر و سلاح که بود از دست بازرگانان که بدست آن طایفه افتاده بود برداشت
و از آن خانه بیرون آمدند و در کنار دریا روانه شدند کشتی حاضر بود بر کنار دریا بازداشته بودند
پس آن چه وجود داران پیش افتادند و از نعمت و میوه در کشتی آوردند آن شب همه شب بدین کار مشغول
شدند چون وقت سحر درآمد آن چه وجود در کشتی درآمدند و کشتی را در آن دریا روانه کردند و برفتند
چون آفتاب برآمد عالمی راه رفته بودند ساسان بغایت خرم بود که عظیم از بلا جسته بودند از روز
همه روز برفتند شب درآمد همچنان کشتی میراندند تا وقت روز برفتند ریمک گفت ای ساسان اکنون
دیگر هیچ بهانه نماند وقت آنست که مراد من برآید و بکام و عیش از در من درآیی آنچه گفتی قبول
کردم و ترک پدر و مملکت کردم و ترا از بند بیرون آوردم دیگر هیچ حجتی نماند ساسان گفت
راست میگویی کام و مرادت را برآرم و مقصودت حاصل کنم پس روی به بدرچهره کرد و گفت
ای ملکه وقت مراد دادن ریمک است که ما با حقی عظیم دارد بدرچهره درماند که ساسان چه میگوید
گفت پهلوان حاکم است ساسان برجست و در پیش آن زنگی آمد و دست در گریبان وی زد
ریمک تصور کرد که با او بازی خواهد کردن و یا مراد او را خواهد برآوردن او را برگرفت و بر زمین زد
و بعد از آن بر سینهٔ ریمک نشست ریمک تیز تیز در وی نگاه کرد که پهلوان چه خواهد کردن تا ساسان
دست و پای او را برابست ریمک گفت ای آدمی چه حاجت بدست و پا بستن است که من بجان و دل طالب



توام ساسان گفت هیچ مگوی که من کار دیگر دارم ریمک گفت چه کار داری بگوی تا بدانم ساسان گفت
از تو پنهان نکنم و راست بگویم که با تو چه خواهم کردن ترا در دریا خواهم انداختن که درین دریا رویی
و ازین دریا از بهر ما چیزی بیاری که درین دریا چیست ریمک گفت چه سخن باشد ازین بازی درگذر که نه
سخنیست ساسان گفت هیچ بازی نیست من راست میگویم ریمک فریاد برآورد که مرا مگذارید که من از
دوستی تو بیزارم ساسان گفت خوش من آن کنم که دلم خواهد این بگفت و ساسان ریمک برداشت
و سرنگون در دریا فرو گذاشت و در آن دریا انداخت و هلاک کرد بدرچهره بخندید و گفت ای پهلوان
تقصیری نکردی محبوب خود را در دریا انداختی و کشتی میراندی ساسان گفت از آن میترسم که از این زنگیان در
عقب ما بیایند بدرچهره گفت خدای راست آرد که ازین ورطه جان بدربریم ساسان و بدرچهره
در آن کشتی میراندند اما مولف اخبار گوید که ارمنک زنگی صیدی چند بگرفت و به جزیره فرستاد
از برای دختر چون صید را در جزیره آوردند چندانکه ریمک طلب کردند نیافتند بندیان را طلب کردند
ندیدند بدانستند که با هم گریخته اند در حال بدویدند و این خبر را بملک رسانیدند که ملکه با بندیان
گریخته اند و هیچ جای در جزیره پیدا نیستند ملک چون بشنید روان به جزیره درآمد و بسیار طلب کردند
نیافتند بر کنار دریا رفتند یک زورق ندیدند بدانستند که بدان زورق رفته اند ملک حکم کرد که چهار صد
زنگی در ده کشتی درآمدند و در آن دریا پراکنده شدند و کشتی را در آن دریا از چند طرف روان ساختند
گفتند آنجا ایشان به روز بروند ما بیکروز برویم بشتاب تمام آن کشتیها را میراندند اما راوی خبر گوید
که چهار روز بود که ساسان و بدرچهره در آن کشتی بودند که از آن ده کشتی یک کشتی ارمنک با چهل زنگی
رسیدند چون کشتی ساسان را بدیدند فریاد برآوردند که اینک رسیدیم جان کجا برید که ما را از روزگار
شما برآریم آواز نعرهٔ ایشان بگوش ساسان رسید نگریست شد آن کشتی و آن چهل زنگی را بدیدند
بدرچهره گفت واویلا که این حرامزادگان در عقب ما رسیدند چه خواهیم کردن پهلوان بر کنار
کشتی آمد کمان بر پشت جنگ درآورد و تیری در کمان نهاد و نیک در آن زنگیان نگاه کرد و یکی را در نظر
آورد تقدیر خدای تعالی اینچنان بود که آنکه ساسان در نظر آورد ارمنک زنگی بود که بر کنار کشتی

ایستاده بود تیری که از شست ساسان جدا شد بر سینهٔ ارسنگ آمد و از پشتش سر بیرون کرد
آن زنگی درافتاد و جان بداد غوغا از آن قوم برآمد ساسان تیر در کمان نهاد و بر سینهٔ دیگری
زد و هم هلاک کرد تا آن کشتی پیش آمدن پهلوان ساسان بده چوبه تیر ده کس از آن زنگیان کشت
چون پیش آمدند قلاب در کشتی ساسان انداختند و در کشتی خود محکم کردند ساسان بر کنار کشتی
خود استاده بود یکی پیش آمد و دست دراز کرد که گریبان ساسان بگیرد پهلوان ساسان تیغی کشیده
در دست داشت چنان بر گردنش زد که سرش در دریا انداخت و یکی را چنان بر کله بر زد که تا
بر سینه بدرید بهر یک ضرب یکی را از آن زنگیان می انداخت تا بده ضرب ده کس از آن زنگیان
بکشت باقی چون چنان دیدند عزم گریختن کردند و جمله برفتند و پهلوان و بدر چهره را
بگذاشتند ساسان گفت ما ایمن شدیم نمیدانیم که ما کجاییم و سرانجام ما چه خواهد شد بدر چهره گفت
خدای تعالی سه بلای عظیم را از ما درگذرانید اول در بند اهل فصلطقون بودیم خلاص شدیم بدست
اهل زنگیان آدمی خوار افتادیم خدای تعالی بقدرت ما را خلاص کرد و زنگیان در عقب آمدند و جمله
هلاک شدند اما معلوم است که خیلی از مملکت اکوالیه دوریم این مقام و مملکت دیگر است میگفتند و در آن
دریا کشتی میراندند و هیچ نمیدانستند که بکجا میروند تا مدت چهل روز برفتند تقدیر خدای تعالی چنان
بود که باد تندی از عقب آن کشتی درآمد و آن کشتی در دریا دوان کرد و باد و تخت بود کشتی عظیم میرفت
روایت کرده اند که چهل روز آن باد میوزید و کشتی را میبرد چنانکه هیچ اختیار در آن قوم
نماند که در رفتن از ناگاه این کشتی بر سنگ آمد در حال بشکست و کشتی تخته تخته شد ساسان و بدر چهره
هر دو در آب دریا درافتادند و از بیم جان فرو رفتند و برآمدند و دست و پای زدن گرفتند
و هر یک را تخته پاره بدست افتاد و بر آن تخته پاره سوار شدند تا چشم بر هم نهادن از یکدیگر جدا گشتند
و هر یک بر طرفی افتادند از بیم جان چون پروای هم نداشتند از بیم جان در آن تخته پاره چسپیده
بودند بدر چهره متحیر شد اما از برابر او سیاهی بود و تخته پاره روی بدان سیاهی داشت
تا شب درآمد در نیم شب بود که آن تخته پاره بدان سیاهی رسید نیستانی بود بغایت بسیار

چون آن تخته پاره بدان نیستان رسید در میان آن نیستان بایستاد و از غرق شدن و موج
ایمن شد تا روز برآمد بدر چهره در فراق ساسان گریه آغاز کرد و بسیار بگریست و زاری کرد
به گرسنگی و تشنگی در میان آن نیستان باز مانده هیچ چاره و تدبیر نداشت و از بیم جان دست
در آن نیستان زده بود و نگاه میکرد از ترس مرگ چون بید میلرزید در قفای آن نیستان ساحل
بود چون نیم روز شد بهم از میان آن نیستان کشتی بیرون آمد و در آن کشتی دو وجود بودند
صیادان آب بودند بطلب ماهی در آن دریا بکنار ساحل میگشتند چون بدان تخته تنگ بسته
و بدر چهره رسیدند عجب ماندند که تو چه کسی و اینجا چه میکنی بدر چهره گفت در کشتی بودم
با برادر و شوهر کشتی بر سنگ آمد و بشکست من بدین تخته پاره بدین مقام رسیدم امشب
همه شب بر سر این تخته مانده بودم تا شما رسیدید از بهر خدا رحم کنید و جانم را ازین بلا برهانید
آن صیادان کشتی پیش آوردند و بدر چهره را در کشتی درآوردند و از غرق شدن و مردنش
رهانیدند چون بدر چهره در آن کشتی درآمد آن صیادان در قد و بالای بدر چهره بدیدند عقل از سر
ایشان بدر رفت هر دو بر بدر چهره عاشق شدند و دل از دست بدادند بنظر شفقت در وی نگاه
کردند بعد از آن در حال بازگشتند گفتند صید امروز کردیم باز گردیم بازگشتند ساحل در قفای
آن نیستان بود بر ساحل آمده از کشتی بیرون آمدند و بدر چهره را از آن کشتی بیرون آوردند
و کشتی را ببستند پس بدر چهره را در پیش انداخته راه مقام و ماوای خود در پیش گرفتند
و هر دو دم از محبت بدر چهره میزدند یکی را نام خروشان بود و دیگری جوشان هر دو صیاد
بودند و ملاح و کار ایشان شب و روز در دریا بود و دریا خروشان باشد و جوشان چون
این هر دو صیاد برادران بودند جوشان گفت ای برادر من در اندیشهٔ آن بودم که جفتی
و یاری و همسری طلب کنم که چند تنها و بیکس باشم حالیا از غیب رسید این دختر را بزن خواهم
کردن خروشان گفت ای برادر ترا معلوم است که من اکنون مدتیست که با زن پیری خفت و خیز
میکنم از و بیزار شده ام و مرا آرزوی زن جوان میشد که در کنار گیرم چون این دختر را بدیدم دلم برف

او میل عظیم کرد تو از و در کذر و منش بخش تا من پیشادکی کنم و از بهر تو دختری بخواهم
جوشان کفت حالیا نقد را از دست نمیدهم این دختر را عظیم پسندیده است خروشان کفت
چون مرا باید بتو بی کی رسد جوشان کفت مهمل مکوی تو یکی از ما یی این دختر بیکست من ادمی
ترم خروشان چون عاشق بود و بشنید بخندید و یک نعره بر جوشان زد و کفت نام این دختر بزبان
نیاری و کرنه از من تو ملامت بینی جوشان کفت من مرده ام مر کسی که کرد این دختر کردد
تنکمش بدرم خروشان دست لنبک کرد و جوشان دست بچوب مرد و بر هم حمله کردند بدرچهره که آن
مقالات را بشنید و ان حالت را بدید با خود کفت زود تری مرا چاره و تدبیر خود می باید کردن
که این حرامزادکان بر من طمع کرده اند البته بمن زحمتها خواهد رسیدن مرا نوعی باید کردن
که خود را از دست ایشان خلاص کنم یک نعره بر ان صیادان زد و کفت شما دو وجود دیدکه مرا درین
دریا صید کردید اکنون من صید شما ام و من یک کسم لابد مرا یکی باید و شما دو وجود مرا چون
قسمت میکنید کفتند راست میکویی ما هر دو خواهان تو ایم تو کدامی را میخواهی که از ان
او باشی بدرچهره کفت بخواهش من و خواهش شما نیست این کار چنین نمیشود یا آنست که یکی
ترک کیرند بدیکری دهید یا بفروشید و بهایم را قسمت کنید یا هر دو مرا آزاد کنید که تا این کار
از بهر خدا کرده باشید ایشان کفتند کذاشتن تو هیچ امکان ندارد صید ماهی و فروختن هم
نخواهد بودن که کرا دل دهد که مثل این حسن و جمالی بفروشد که ما هر دو دست از تو نخواهیم داشتن که ما هر دو
عاشق و بیچاره تو ایم بدرچهره دانست که چه باید کردن کفت چون چنین است بقول من کاری بکنید
تا من نصیب که خواهم بودن کفتند راضییم انچه تو کویی چنان کنیم مر کرا تو خواهی از ان او باشی
بدرچهره کفت من از ان کسم که شجاعت و مردی و زور و پهلوانی او زیادت باشد شما یکدست
کشتی بکیرید هر که غالب تر باشد من از ان او باشم برین مقرر کردند و جامه از تن بر کندند
و در یکدیکر در آمدند و بجد تمام با هم میکوشیدند تا عاقبة الامر جوشان ملاح خروشان را بر زمین زد
و بر سینه اش نشست بدرچهره با خود کفت که بر من حقی بزرک دارند که اکر نه آن حق کذاری بودی

مر و را بدست هم بقتل میدادم حالیا نوعی کنم و خود را خلاص کنم با جوشان کفت مردانه رفتی
که خروشان را بر زمین زدی من از ان تو خواهم بودن اما تو حالیا یک کار بکن خروشان را بر بند
که او را سوکند بدهیم که طمع از من بر دارد تا ما توانیم با هم بعیش بودن اکر سوکند بخورد او را بکذاریم
اکر سوکند نخورد فکری دیکر بکنیم جوشان کفت راست کفتی خروشان را بر بست و از سینه اش بر خواست
کفت اشارتی دیکر فرمای تا چنان کنم بدرچهره کفت ساسان درین دریا از من غایب شده است
مرا در طلب او می باید شدن روی بجوشان کرد و کفت ای جوشان اکنون من از ان توام مرا بجایی خواهی
بردن بکوی تا معلوم کنم جوشان کفت بخانه ات برم بر زنی دارم که بی اختیار بدام او کرفتار
شده بودم اکنون ترا بر وی کزیدم بخانه ات برم تا خاتون خانه ام تو باشی کلید حجره
های تو دهم و روزکار بعیش بکذرانیم بدرچهره کفت چنین نیست با وجود آن پیره زن ما هیچ
آسایشی نخواهیم دیدن بلکه دایم بجنک و عربده خواهیم بودن و مثل خروشان عدوی دیکر است
مصلحت در آنست که هیچ فرزندی نداری که خاطرت نکران ان فرزند باشد و از ان پیره زن
بیزاری و مرا طالب و خواهانی بیا تا بکشتی در آییم و ازین مملکت بمملکتی دیکر رویم و بجایی که
ما را ندانند و نشناسند با هم عیش کنیم جوشان کفت ای دلبر دلربای اکر مرا هزار فرزند دلبند باشد
که جمله را فدای تو کنم انچه تو کویی بجان فرمان برم بیا تا برویم در حال خروشان را همچنان بسته انداختند
و برفتند کنار دریا زورقی بود در حال در کشتی در آمدند در ان کشتی ماهی شور بود که ملاح از بهر خوردن
خود در ان نهاده بود بنشستند و برفتند و خروشان در ان صحرای جوشان بکذاشتند ان شب همه شب
خروشان بسته در ان بیابان افتاده بود اول روز شد کسی برسید و خروشان را از بند بکشود و سوال
کرد که تو چرا در بندی خروشان انچه کذشته بود بر کفت و کفت که برادرم جوشان با من چنین کاری
کرد و مرا بکرفت و در بند کرد و محبوبم ببرد اما دست ازین کار باز ندارم در طلب ایشان بروم
که البته بدست آرم خروشان در طلب برفت جوشان و بدرچهره را طلب میکند تا کجا بدیشان
رسد و پیشی شود بکوییم بعون الله اما مولف اخبار کوید که چون جوشان ملاح با بدرچهره در ان کشتی

درآمدند و دران دریا روانه شدند آن شب همه شب میرفتند تا روز شد و عالم روشن گردید
بسیار راه آمده بودند جوشان گفت ای آرام جان و ای پرور دان انچه گفتی چنان کردم برادر
برادر را بستم و از و گریختم بعشق تو اکنون وقت انست که از وصلت امیدی یابم و از گلستان
جمالت گلی چینم بدرچهره گفت بغیر از تو کسی ندارم اما چندان صبر کن که من تسلی خاطر پیدا کنم
که ما در کجاییم و از ینجا کجا خواهیم رفتن آخر نه همین روزست ما درین بیابان سپر کرده ایم نمیدانیم
که مکان ما کجا خواهد بودن جوشان گفت درین حوالی شهریست بزرگ و خلقی بسیار پر مال و منعم ان
شهر را جابلسا میگویند شهری بغایت بزرگ است چون از ان شهر بگذری دیگر در عالم آبادانی
نیست آخر آبادانی است در مغرب و دران شهر عجایبها و غرایبهاست من ندیده ام اما شنیده ام
درین مدتی که کشتی ما بر باد تیز روان شد باد ما را بدین طرف آورد و گمان ما انست که به شهر
جابلسا نزدیک شده باشیم شهر آنست دیگر جابلقا نیز باشد گرد و بر گرد جابلسا درین دریا جزیرها
باشد که در هر جزیره قومی باشند که نه بشکل و نه بزبان بهم نمانند هرچند که من ندیده ام اما شنیده ام که
از ملک ما مسافرت کرده اند و برین طرف آمده اند هرچند که هیچ بیگانه را بدان شهر نمیگذارند
ما شنیده ایم که بزرگی آن شهر چندانست که هزار دروازه دارد و بر هر دروازه هزار نفر از
مردم آن شهر دایم هستند و به نوبت نگه میدارند و چنان غلبه اند که تا آن شهر بوده است
نوبت بهمه شهر نرسیده است هنوز از یک دروازه نوبت نگذشته است بدرچهره نیز از بزرگی
آن شهر بسیار شنیده بود چون این سخن بشنید با خود میگفت که من بجابلسا افتادم هیچ از
ساسان خبر ندارم یقین من آنست که او بملک دیگر افتاده است آه و دریغ که عظیم از و دور افتادم
آیا روزی باشد که ما بهم برسیم این خود هیچ امکان ندارد اما مرا دست ازین ملاح نمی
باید داشتن که کار من پیش رود بتوفیق خدای است خواهد برآمدن که مرا بسیار راهها در پیش است
اما این بدست که بمن توقع وصل دارد ازین اندیشها میکرد و بعد از ان بجوشان ملاح گفت
ای جوشان بدان شهر که صفت کردی کی برسیم جوشان گفت من نمیدانم که کی برسیم که من آن

شهر را ندیده ام اما درین برابر علامتی پیداست گویا جزیره باشد ما را بدان جزیره می باید
رفتن اگر دران جزیره خلق باشند نعمتی چند در کشتی باید آوردن و پیشتر باید رفتن که در عجب
دریایی افتاده ایم جوشان نیز خوف میکرد زیرا که میدانست که کشتی او در محیط افتاده بود
از خوف کشتی میراند که باشد که جان بر کناری اندازد که او نیز بیلای عشق بکام نهنگ
بی کام گرفتار شده بود بدرچهره گفت ای جوشان گویا که حال برادرت خروشان در فراق تو چون
باشد جوشان گفت ای ملکه ما یک کار بد کردیم که چنان نمی بایست کردن ما دران کار خطا کردیم
بدرچهره گفت آن کار کدام است گفت انکه ما خروشان را بسته گذاشتیم او را می بایست کشتن که
چون او از بند خلاص شود یقین که در عقب ما خواهد آمدن و در بند آن خواهد بودن که عوض انچه
من با او کردم عوض آن با ما بکند بدرچهره گفت ای جوشان تو چه میگویی ما بملک جابلسا افتاده ایم
او کی بما رسد جوشان گفت ای ملکه هرچند که تو راست میگویی که ما عظیم دور افتاده ایم تا اینجا
خیلی راه است اگر کسی خواهد که بیاید بسالها نمیتواند آمدن ما را باد به اندک روزگاری آورد
گاه باشد که یک ساله راه را به روز توان رفتن که حکم بر دریا و باد نیست من میدانم که البته خروشان
در عقب ما خواهد آمدن حالیا ما را بدین جزیره باید رفتن که معلوم کنیم که کجاییم این میگفتند و میرفتند
تا وقتی که آفتاب روی بغروب نهاد **مجلس دهم** ایشان قریب ساحل رسیدند تقدیر خدای
تعالی آن بود که درین جزیره حصاری عظیم بود و دران حصار کافری بود عظیم با هیبت و با صلابت
و عظیم بی رحم و خونریز صلخاص پولادوش میگفتند و از خدمتکاران و سپاهیان ده هزار خدمتکار
داشت جمله کافر و لعین قاعده ایشان آن بود که دایم در کشتیها بودند و دران حوالی میگشتند
و صید میکردند از آدمی و غیره و پیش ملک خود می بردند مگر از ان قوم دو کشتی دران شب هنگام
به کشتی بدرچهره رسیدند و ان دو وجود را دران کشتی بدیدند و بگرفتند چون نگاه کردند زن و
مردی دران کشتی بدیدند بدرچهره دختری سبز رنگ در غایت حسن و جمال و در غایت نازکی
قصبی سیاه در سر افکنده و دران کشتی نشسته و یک مردی ملاح چادری از شال کبود پوشیده و کلاهی

از پوست ماهی بر سر نهاده و بیلی بر سر دست گرفته کشتی میراند وروی بدان جزیره نهاده
دران دو کشتی از ان کافران تا صد وجودی بودند جون ان کشتی کرفتند کفتند شما جه کسانید
و در جنین دریا وو جود کجا میسر دید و از کجا اید جوشان ملاح در فکر شد که جه کوید بدر جهره جون
آن قوم را بدید بغیر از راست کفتن هیج جاره ندید در سخن درامد کفت من بکویم ایشان کوش
بسخن کفتن بدر جهره داشتند که تا جه کوید بدر جهره کفت معلوم دانید که من دختر غریبم با پدر و
مادر و شوهر در کشتی بودیم ان کشتی بشکست جمله غرق شدند من و شوهرم در دو بر دو تخته پاره
از هم جدا شدیم من بدست این ملاح افتادم مرا از غرق کردن دریا رها نیدند انم که حال شوهرم جون شد
از ملاح سوال کردند که تو کشتی بدین مقام جرا آوردی جوشان ملاح کفت من به اختیار نیامدم باد
مرا بدین جانب آورد ایشان باهم کفتند که نیکو صیدی کرفتیم از بهر ملک صملخاص بولاد تن ببریم
پس روانه شدند وان کشتی را با خود ببردند در فرو رفتن روز بساحل رسیدند واز کشتی بیرون
آمدند حصار از دور بیدا بود جون بپای حصار رسیدند در حصار بسته بود کفتند امشب برلب دریا باشیم
و بامداد ان در حصار رویم هم بر کنار دریا فرود آمدند در کشتی خیکهای شراب داشتند بخوردن مشغول
شدند و کباب ماهی میخوردند بدر جهره را در میان خود نشانده بودند و جوشان ملاح را بسته
بودند و بر طرفی انداخته بودند و شراب میخوردند و نظر در جمال جهان آرای بدر جهره میکردند
که تا جمله مست شدند جون مست شدند جمله از عشق بدر جهره از دست شدند واز بهر وصل بدر
جهره در مباحثه و مجادله درآمدند تا مخالفت در میان آن قوم واقع شد جون جمله مست بودند
و بدر جهره بغایت صاحب جمال بود همه کس آرزوی وصل و کنار او داشتند تیغ در هم نهادند
و دست و شمشیر بر هم کشودند و بسیار جنک کردند که در میان ایشان خون روان شد
روایت کند راوی این داستان که از هم بکشتند و یکدیکر را می خستند تا جندان بکشتند که
هیچکس از ایشان نماند مکر نیم کشته جند باقی جمله بهلاک آمدند از شب یک نیمه کذشته بود
جون بدر جهره آن حالت بدید برجست و بربالین جوشان ملاح آمد و جوشان را از بند خلاص

کرد کفت ای جوشان این قوم از برای وصل من تیغ در هم نهادند و جمله یکدیکر را هلاک کردند و جمله
بقتل آمدند یزدان بدست قدرت جمله را دفع کرد و برخیز که تا ما بکریزیم که وقت نصرت است
پس بکنار دریا آمدند از ان کشتیهای ایشان جمله رفته بودند هیچ نمانده بودند که آن محل باز دو کشتی
کشتی نبود مکر کشتی ایشان که انجا بود و شب آن قدر که توانستند در کشتی درآوردند و جوشان ملاح
کشتی براند و برفت اما که شب بکذشت در قلعه کشودند خلق از قلعه بیرون امدند جون برلب دریا رسیدند
آن حالت را بدیدند عجب ماندند که جمله یکدیکر را کشته بودند در میان ایشان جند نیم کشته بودند که هنوز
نمرده بودند یکی را که قوت بیشتر بود بر داشتند و بیش ملک آن حصار صملخاص آوردند و احوال را تمامی
بملک صملخاص بکفتند صملخاص کفت این جه بوده است که این جمع یکدیکر را کشته اند نیم ان کشته در سخن
درآمد واز حکایت بدر جهره با جوشان ملاح باقی ایشانرا و مخالفت ایشان از برای وصل بدر جهره
و شمشیر نهادن در یکدیکر و بقتل آمدن ایشان جمله بکفت صملخاص کفت که ایشانرا دولت بوده است
که بدست هم یکدیکر را بکشتند اکر جنین نمیکردند من جمله را بکشتمی که دختری را که از بهر من می آوردید
خود طمع کردید لا بد بجزای خود رسیدید اکنون دختر کو انکس کفت آن دختر ملاح را از بند کشود
و در کشتی درآمد و بکریخت صملخاص کفت جمعی در عقب بروید تا بدان دختر برسید و او را پیش من آورید
حکم کرد که جند نفر از سرهنکان بروند جند نفر بحکم صملخاص از قلعه بیرون آمدند و در کشتی درامدند
و در عقب بدر جهره و جوشان ملاح روانه شدند تا بکی رسند اما مولف اخبار کوید
روایت کرده است که جون بدر جهره و جوشان بکریختند و از بیم جان کشتی میراندند و میرفتند تا روز شد
از دور جزیره پر درخت بیدا کردید بدر جهره روی بجوشان ملاح کرد و کفت ای ملاح کشتی بر
کنار جزیره بر تا از کشتی بیرون آییم و در باره خود اندیشه بکنیم که عظیم بلایی کرفتار شده ایم تا فکری
کنیم جوشان کشتی را بر کنار ساحل راند جون از کشتی بیرون آمدند و کشتی را بر درختی ببستند دران
جزیره بسیار درخت میوه دار بود درافتادند و جند انکه خواستند از ان میوها بخوردند که تا سیر شدند
جوشان ملاح کفت ای بدر جهره این همه سرکردانی و بلای غربت بجهت وصل تو میکشم تا جند مهلت

طلب کنی وقت آنست که مرا دم بدهی و مرا بوصل خود شاد کنی بدر چهره گفت ای جوشان چه وقت
مرا دو خواستن است که ما یکجان خود درمانده ایم و هیچ نمیدانیم که کجا ایم و عاقبت ما چه خواهد شدن
تا ما بجایی نرسیم که ایمن توانیم بودن وقت عیش و عشرت نباشد اگر مرا با تو دل نمیبود ترا از
بند بیرون نمی آوردم و با تو نمی گریختم من به تو دل داده ام اما چندان مهلت میطلبم که به آبادانی
برسیم تا آنجا ایمن توانیم بودن جوشان بخندید و گفت ای ملکه اینجا آبادانی که ایمن توان بود نیست
که کنار جهان است و دامنه قاف و مغرب است و نزدیک جابلسا است و در هر جزیره خلقی دیگر
و زبانی دیگر و اعتقادی دیگر باشد ما را در میان ایشان هیچ امکان ایمن بودن نباشد بلکه اگر
میخواهیم که ایمن باشیم ما را شتاب می باید کردن که ما را نه چیند تا ایمن توانیم بودن بدر چهره گفت
پس تدبیر ما چیست تا چند سرگردان درین دریا بگردیم جوشان گفت جزیرهای بسیار است جزیره بجزیره
بباید گردیدن و در هر جزیره نعمت بسیار در کشتی باید آوردن و عیش کردن تا وقتی که اجل بیاید
و بغیر مردن دیگر چاره نیست بدر چهره گفت ای جوشان خوش خبری گفتی و دلم شاد کردی جوشان گفت
ای ملکه راستی چنین است که گفتم اینجا خلق و آبادانی نباشد حالیا ما وقت خود را خوش داریم عیش
میکنیم و درین دریا جزیره بجزیره میگردیم و میوه تر و خشک میخوریم تا وقتی که بمیریم گفت این جزیره
نزدیک است بدان جزیره که ما گریخته ایم و آمده ایم امکان دارد که از آن جزیره کسی در عقب ما
بیایند ما را درین جزیره نباید بودن و زود باید رفتن بدر چهره گفت پس وقت عیش کردن نیست زود
میوه چند جمع کنیم و در کشتی در آییم و برویم تا پاره از ایشان دورتر شویم در آن جزیره در آمدند
جزیره بود که در آن جزیره صد هزار درخت میوه دار از انواع گوناگون می چیدند و در کشتی در می آوردند
چون شب قریب شد گفتند بهر حال امشب اینجا باشیم فردا علی الصباح میوهای در کشتی در آییم آن شب آنجا
بودند بدر چهره روی بجوشان کرد و گفت ای جوشان تو لحظه خواب کن تا من ترا پاس دارم
که چون در کشتی در آییم دیگر تو نمیتوانی خواب کردن جوشان گفت روا باشد سر در خواب نهاد
و خوش بخسپید چون از نیم شب در گذشت بدر چهره را نیز عظیم خواب آمد گفت من نیز لحظه آسایش کنم

که وقت روز است و او نیز در خواب رفت چون وقت صبح بدمید تقدیر خدای تعالی
چنان بود که آن دو وجود که در عقب ایشان می آمدند در آن وقت برسیدند آن کشتی را بدیدند
بدانستند که ایشان درین جزیره اند کشتی بر کنار دریا باز داشتند و از آن کشتی بیرون آمدند
نرم نرم میرفتند تا بر بالین ایشان رسیدند فرو ریختند و بدر چهره را با جوشان ملاح
بگرفتند چون ایشان از خواب بیدار شدند خود را گرفتار دیدند متحیر فرو ماندند و عاجز گشتند
آن دو وجود که آمده بودند مقدم ایشان صلصال نام بود گفت چون بمقصد رسیدیم و آنچه میخواستیم
گرفتیم لحظه آسایش کنید که امشب هیچ خواب نکرده ایم پس هر دو را بربستند و در آن مرغزار
بینداختند و سر در خواب نهادند تا تمام روز شد از خواب برخاستند هر که را چشم بر روی بدر چهره
افتاد و آن بر و شکل وی بدیدند عجب ماندند و از آن حسن و جمال متحیر شدند سوال کردند که تو چه کسی
و از کجایی و اینجا چون افتادی و آن چند کس که ترا گرفتند و بجزیره ما می آوردند چرا یکدیگر را کشتند
بدر چهره آنچه میدانست بگفت صلصال گفت ما بحکم صلخاص در عقب تو آمده ایم که ترا پیش ملک بریم
مترس که ترا هیچ گناهی نیست که مستوجب ترس باشی آن پیرسگان که بقتل آمدند از مستی عشق
تو یکدیگر را بکشتند ملک ترا هیچ نگوید بدر چهره سر در پیش انداخته بود و از ترس ایشان چون
بید میلرزید تا او را در کشتی در آوردند با جوشان ملاح پس خود نیز در کشتی در آمدند و کشتی ایشان را
در کشتی خود ببستند و باز گشتند و روی بدان حصار کردند و برفتند و آن دریا را قطع میکردند و کشتی
میراندند آن روز کشتی براندند تا شب در آمد بساحل نرسیدند بناکام لنگر انداختند که آن شب
صبر کنند روایت کرده اند که بدر چهره را نبسته بودند اما جوشان ملاح را بسته بودند چون
نیم شب بگذشت بدر چهره را خواب نمی برد بدانست که این جمله در خواب رفته اند با خود گفت اگر
صبر کنم چون روز شود ما را بقلعه خواهند بردن من از دست این کافران کی خلاص خواهم
شدن این دم که کار میتوانم کردن هیچ تقصیر نباید کردن برخواست و نرم نرم بر بالین جوشان
ملاح آمد و او را از بند خلاص کرد و او را گفت این دو پیرسگ را می باید کشتن و گریختن پس مرکب

کار دوی کشیدند پنج کس بدرچهره و پنج کس جوشان ملاح سر بریدند چون ده کس را کشتند و انچه از ایشان بود برداشتند و از ان کشتی در کشتی خود در آمدند و کشتی خود را بر گشودند و باز گشتند بضرب پیل کشتی میراندند تا روز شد بدرچهره گفت ای جوشان چون می بینی در عقب ما بیایند و یا نیایند جوشان گفت بیایند اگر هزار فرسنگ رفته باشیم که این کار از دست از ماندارند خیلی کسان ایشان بمحبت ما بقتل آمدند بدرچهره گفت ما را جهدی باید کردن باشد که جان بدر بریم این میگفتند و میرفتند جوشان گفت ای ملکه وقت نیست که من از تو مراد بر دارم تا کی در امید وصال تو باشم بدرچهره گفت ای جوشان تو هیچ عقل نداری و نمیدانی که چه میگویی ما در بیم جانیم چنین کاری کردیم و چنین دشمنان در عقب ما را چه وقت عیش و عشرت است جوشان گفت ای ملکه بگوی که تا چند صبر کنم که از عشق تو بیقرارم بدرچهره گفت ای جوشان من از ان توام ندیدی که بمحبت تو چند کس را کشتم عاشق توام عاقبت از ان تو خواهم بودن چندان صبر کن که بجایی برسیم تا ایمن توانیم بودن چون جوشان ملاح را بجز امیدوار کرد و عظیم منتظر پیوند **اما مولف اخبار گوید** که چون آن ده وجود را سر از تن جدا کردند و ایشان را همچنان کشته در ان کشتی بگذاشتند و ان کشتی در ان دریا سر داده بودند چون روز شد ملک صلصاص از قلعه بیرون آمد و روی بر کنار دریا کرد و انتظار صلصال میکشید که کی بیاید و بدرچهره را بیارد چون لب دریا رسید در ان دریا نگاه کرد از دور در میان آن دریا کشتی میگشت صلصاص گفت صلصال رفته است که آن دختر صاحب جمال از بهر ما بیارد و دیر می آید و از دور کشتی سرگردان میگردد احتیاط کنید که این چه حالت است جمعی در کشتی دیگر نشستند و در ان دریا رفتند تا بدان کشتی رسیدند ملک پرسید که حال چیست گفتند که ای ملک گفتنی نیست اما خود ببین که با صلصال چه کرده اند چون صلصاص در ان کشتی نگاه کرد آن ده کس را دید سر بریده نگون در دیده و بخاری عظیم در میان خون غلطیده آه از جان صلصاص بر آمد صلصال برادر صلصاص بود چون برادر خود را چنان دید فغان از جانش بر آمد صلصاص را وزیری بود دعوی عقل و دانش میکرد او را صمصام نام بود گفت ای ملک ده وجود جمله بقتل آمده اند و جمله را بیک نوع کشته اند پس معلوم میشود که صلصال

با این جمع در خواب بوده است جمله را در خواب کشته اند گمان من بر آنست که صلصال آن دختر را بدست آورده است و در کشتی در آورده است و غافل شده است و در خواب رفته اند ایشان فرصت یافته اند و این جمع را کشته است و در کشتی خود در آمده اند و گریخته اند جمله گفتند که راست است چنین است که صمصام گفت ملک صلصاص سوگند خورد که من در عقب این دختر بروم تا داد دل خود را از و نخواهم قرار نگیرم حکم کرد که از خدمتکاران صلصاص هزار کافر در ده کشتی نشستند و در عقب بدرچهره در ان دریا روانه شدند و بشتاب تمام در ان دریا کشتی میراندند **اما مولف اخبار روایت کند** که بدرچهره با جوشان ملاح از بیم جان میرفتند و کشتی میراندند و نمیدانستند که کجا میروند تا مدت ده شبانه روز برفتند چون کشتی سبک بود و باد از عقب میوزید ده شبانه روز چندان برفتند که بیگاه نمیتوانستندی رفت چون ده روز بگذشت از دور در ان دریا بلندی عظیم پیدا شد سر برابر آورده بود جوشان ملاح گفت رسیدیم بجایی از دور علامتی عظیم پیداست اما نمیدانم که چه موضع است بدرچهره تیز بدید چشم در ان علامت بست تا تمام کشتی پیش آمد نگاه کرد جزیره دید پر درخت میوه دار اما در میان آن جزیره حصاری سر بفلک کشیده بود و دیوار آن حصار از آهن بر آورده بودند اما هیچکس در ان حصار و جزیره پیدا نبود و یک متنفس حرکت نمیکرد بدرچهره گفت ای جوشان این چه مقام است که ما رسیدیم جوشان گفت من نمیدانم این دم که در جزیره رویم معلوم کنیم که این چه منزل است چون کشتی ایشان بر کنار رسید آن دو وجود از ان کشتی بیرون آمدند و کشتی خود را بر سنگی بستند و بعد از ان در ان جزیره در آمدند مرغزاری پیش آمد که در و صد هزار انواع گلهای لون در لون از زعفران و خیری و بنفشه و نرگس و سوسن و لاله و انواع ریاحین آب زلال در روی سبزه غلطان بود که دل را از و فرحی و جان را از و آسایشی بود **بیت**

ز بوی گل و سنبل و شنبلید
در ان جنت آباد دل آرمید

در گرد ان مرغزار صد هزار درخت میوه دار از انگور و انجیر و سیب و امرود و به و انواع میوهای گوناگون در میان مرغزار و بیشه حصاری عظیم سر بر فلک کشیده بود و در حصار برابر بود و بدرچهره با جوشان روی بر در حصار نهادند چون رسیدند

در حصار از پولاد بود و گرداگرد حصار خندقی ژرف پر آب روان و در حصار بسته اما پول انداخته بدرچهره
تا در حصار آمد و دست بر حصار نهاد در بسته و دیوار عظیم بلند از آهن کشیده بدرچهره با جوشان ملاح گفت
ای جوشان این چه موضعست که درین جزیره ساخته اند حصاری چنین و هیچکس درین حصار نیست و در حصار
بسته اند مارا تدبیری می باید کردن که در این حصار گشاده شود تا ما در اندرون حصار دررویم و اندرون
این حصار را تفرج کنیم که عجب جاییست جوشان گفت چون بگشاییم و کلید در این حصار چون
بدست آریم بدرچهره گفت طلب باید کردن بسیار طلب کردند و جهد و جد بسیار کردند هیچ فایده نبود
از گشودن در حصار عاجز شدند روایت کرده اند که پیش در این حصار تخته سنگی خوش رنگ انداخته بود
و آن تخته سنگ را در زمین محکم کرده بودند بدرچهره گفت که این تخته سنگ را ازین موضع بباید کندن که تا بگویم
که این تخته را چرا انداخته اند جوشان ملاح گفت چنین کنیم پس جوشان ملاح و بدرچهره بسیار جهد و
جد کردند و بهر رنگ که بود آن تخته سنگ را از زمین بر کندند در شیب آن تخته سنگ درجی از پولاد پیدا شد
بدانستند که درین درج پولاد چیزی هست آن درج را بیرون آوردند و بعد از آن سر آن درج بر گشودند
کلیدی دیدند خرم شدند بدانستند که آنچه طلب میکنند یافتند کلید را بنهادند و در حصار بر گشودند و در آن
حصار درآمدند و در گرد آن حصار گردیدند خیلی خانها در آن حصار ساخته بودند جمله از آهن بر آورده و در آن
حصار قصری چند بدیدند بدرچهره بسیار در آن حصار بگردید هیچ ندید با جوشان ملاح گفت اکنون در حصار
گشودیم و درین حصار درآمدیم هیچ چیزی درین حصار نیست و ما نمیدانیم که آن حصار از آن کیست جوشان
گفت مصلحت در آنست که ما چند روز درین حصار بباشیم تا چندانی که در آن دریا آرام گیرد و بعد از آن
باز در کشتی درآییم حالیا اکنون کشتی در دریا نیست که باد مخالف می آید اولی در آنست که درین جزیره بباشیم
و آسایشی بکنیم بدرچهره گفت چنین کنیم پس در آن جزیره انواع میوهای گوناگون بود از انگور و
انار و امرود و سیب و به و بادام دگر دکان جوشان ملاح گفت ای ملکه اکنون وقت عیش و عشرتست
که با من گفته بودی که چندان صبر کن که بموضع امن برسیم و بعد از آن عشرت کنیم اکنون بهتر ازین
موضع نیست هم نعمت بسیار هست و هم جای امن اکنون وقت عیش است بدرچهره گفت یک کار دیگر می

باید کردن که تا ایمن توانیم بودن گفت آن کار کدام است گفت درین جزیره می باید رفتن و نعمت و میوه بسیار بر
درین حصار می باید آوردن چندانکه توانیم آوردن بعد از آن عیش باید کردن جوشان گفت چنین کنیم
پس جوشان ملاح و بدرچهره در آن جزیره در افتادند و از انواع فواکه می چیدند و در آن حصار در می آوردند
تا چند شبانه روز این کار کردند و هرچند که جوشان ملاح قصد وصال بدرچهره میکرد و بدرچهره میگفت که
اول این کار تمام کنیم و قوت و زواده در حصار آریم بعد از آن بعیش و عشرت مشغول شویم بسیار
نعمتی جمع کردند جوشان ملاح را خواب آمد گفت آسایش کنیم که خواب بر من غلبه کرده است
بدرچهره گفت روا باشد چون از خواب بیدار شوی بعد از آن بعیش مشغول شویم چون جوشان ملاح در خواب شد
بدرچهره با خود گفت مرا تدبیری دیگر می باید کرد تا من ایمن توانیم بودن با خود مصلحت چنان دید که جوشان
ملاح را بگیرم و در بند کنم و او را همچنان در بند نگاه دارم که تا در روز آخر چه مصلحت باشد چون جوشان
در خواب رفت بدرچهره بیامد و جوشان ملاح را بر بست جوشان ملاح از خواب بیدار شد خود را در بند
دید سوال کرد گفت ای ملکه مرا که در بند کرده است بدرچهره گفت من ترا در بند کردم جوشان گفت
چرا من در حق تو چه بد کردم که مرا گرفتی بدرچهره گفت تو بد نکردی اما از من توقعی داری
که آن توقع حالیا مرا مصلحت نیست ترا صبر میفرمایم قبول نمیکنی ترا گرفتم و در بند کردم تا آن زمان
که مرا مصلحت باشد آنگاه ترا از بند خلاص کنم جوشان گفت بد کردم و دیگر چنین توقعی نکنم مرا از بند
خلاص کن بدرچهره گفت حالیا ترا چند روز صبر می باید کردن که تا ترا خلاص کنم هرچند که جوشان
گفت بدرچهره قبول نکرد و بناچار صبر کرد بدرچهره چون جوشان را در بند کرد و در حصار بر بست
بر سر برج جای از بهر خود یقین کرد از آن میوها میخورد و جوشان را میداد و در آن پیشه در روی دریا
نگران گشته بود تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون بدرچهره در آن جزیره ما آمدیم بر داستان دیگر

**آمدن دوای شهر و قابل خبر**

روایت کرده است که صملخاص کافر با هزار کافر در ده کشتی
در عقب بدرچهره در آن دریا میرفت و بدرچهره را طلب میکرد و نمی یافت تا مدتی بر آمد صملخاص چون
گفت لشکر ایشان غرق شدند که هیچ بدید نیستند بی اختیار باد تندی بر آمد و جوشش و خروشی در آن دریا

دریا افتاد و آن کشتی ایشان را در آن دریا روانه کرد چند شبانه روز که بگذشت تقدیر خدای تعالی
چنان بود که آن کشتی ایشان بی اختیار بدان جزیره رسید که آن حصار بود و بدر چهره در آن حصار
میبود چون ایشان بدان جزیره رسیدند آن کشتی بدر چهره را بدیدند که بر کنار دریا داشته بودند
آن کشتیها را بر کنار جزیره بداشتند و از آن کشتیها بیرون آمدند و آن حصار را بدیدند و خبر به
بصملخاص بردند که ای ملک رسیدیم به جزیره و حصار آن جزیره در آن مملکت معروف بود و آن حصار
را حصار آهنی خواندندی که دیوار آن حصار از آهن بود صملخاص گفت من آوازه این حصار شنیده
بودم و آرزوی دیدن این حصار داشتم هیچ کشتی بدین مقام نمیرسد بی اختیار کشتی ما بدین
حصار رسید اگر بدان دختر نرسیدیم حالیا تفرج این حصار بکنیم جمعی بپای حصار آمدند که تفرج
آن حصار کنند چون بپای حصار و در دروازه رسیدند آن خندق و بلندی دیوار و در عظیم از آهن
بدیدند بر بالای برج نگریستند دختری دیدند چون خورشید تابان بر کنار برج نشسته بود و در آن
بیشه نگاه میکرد چون ایشان آن حسن بدیدند عجب ماندند برفتند و ملک صملخاص را خبر کردند که ای
ملک رفتیم بپای این حصار تا تفرج این حصار کنیم حصاری از آهن سر بر فلک کشیده اما بر سر حصار
دختری در غایت حسن و جمال نشسته است و در حصار از عقب بسته است صملخاص چون این سخن بشنید
عجب ماند روی بپای حصار نهاد و چون بپای حصار رسید آن حصار آهنی را بدید بر سر حصار نگریست
و بدر چهره را بدید عجب ماند پیش آمد و از دور از بدر چهره سوال کرد که تو چه کسی و درین حصار
آهنی چه میکنی و در این حصار را چون گشودی بدر چهره گفت دختر غریبم در کشتی بودم با پدر و مادر و برادر
جمله درین دریا در کشتی بمردند من با یک ملاح بماندم بدین جزیره رسیدم خدای تعالی مرا نصرت داد
تا حصار این کلید بدست آوردم و درین حصار شدم و نعمت بسیار در حصار در آوردم ملاحی با من بود او را گرفتم
و در بند کردم که تا من ایمن توانم بود و اکنون در حصار می باشم چند روز است شما چه کسانید که از ناگاه درین
حصار پیدا شدید صملخاص گفت درین دریا کوهیست و بر سر آن کوه قلعه هست و در آن قلعه خلق بسیار
می باشند من ملک آن قومم و نام من صملخاص است درین دریا صیدی بدست ما افتاده بود از دست

جسته است و از خدمتکاران من خیلی خلق بجهت آن دختر بهلاک آمده اند تا حدی که برادرم نیز صلصال
بدست آن دختر بهلاک آمده است ما در عقب آن دختر درین دریا سیر کردیم بی اختیار بدین جزیره رسیدیم
و آن کشتی برادرم صلصال بر کنار این جزیره بدیدیم و ترا بر سر این حصار می بینم گویا آنکس تو باشی
که ترا طلب میکردیم ازین حصار فرود آی و در این حصار را بگشای و پیش ما بیا که خون صلصال ترا بخشیدم
تا ترا زن خود کنم و اگر فرود نیایی البته نروم تا حصار را بگیرم و ترا بزاری تمام ازین حصار فرود آرم و بعذاب
تمام بکشم بدر چهره گفت ای ملک جای من خوش است چون تو صد هزاری نمیتوانند که این حصار بگیرند من از
تو و سپاه تو فراغت دارم اگر من از حصار بیرون آیم عظیم نادانی کرده باشم که خود را بدست تو گرفتار
کنم من ابله و نادان نیستم نمی آیم صملخاص چون بشنید بازگشت و پیش صمصام آمد گفت آن دختر را که طلب
میکردیم درین حصار آهنی رفته است و در حصار بسته است و از حصار بیرون نمی آید تدبیر ما چه خواهد بودن
صمصام گفت چون یک وجود بیشتر نیست البته چاره و تدبیر آن توان کرد پس آن هزار کس روی
بپای حصار نهادند تا برابر حصار رسیدند بدر چهره بر سر برج نشسته بود و از دور تفرج میکرد و از ایشان
فراغت داشت که آن حصار از آهن بود و بغایت بلند بود صمصام برابر حصار آمد و با بدر چهره در سخن در آمد
گفت ای دختر حصار بگشای و از حصار بیرون آی که ما را با تو هیچ بدی نیست ملک صملخاص ترا دوست
میدارد و بجان خواهان تست بدر چهره گفت این خیال محال است که من ازین حصار بیرون آیم اگر
ملک صملخاص مرا میخواهد من او را نمیخواهم اگر او بجان آرزومند منست من بجان از او بیزارم
و میان حصار جای خوش است و نعمت بسیار دارم و از شما فراغت دارم هر چند که بگفتند بدر چهره قبول
و در حصار نگشود ایشان پیش در حصار آمدند دری دیدند از یکپاره فولاد در غایت بزرگی و گرانی
عظیم محکم که هیچ نوع چاره و تدبیر نداشت عظیم عاجز شدند که چه کنند برابر حصار فرود آمدند تا شب
در آمد بدر چهره در پیش جوشان آمد گفت ای جوشان ملاح صملخاص کافر در عقب ما آمده است هنوز
کافر با خود دارد اگر ما بدست او گرفتار شویم ما را بزاری تمام بکشند جوشان ملاح گفت ای ملکه مرا
چرا در بند کردی من در حق تو چه بد کردم که مرا چنین گرفته و در بند کرده بدر چهره گفت از آن جهت ترا

دربند کرده ام اما گرفتن این حصار هیچ امکان ندارد که این حصار از آهن است اما ازان میترسیم که
خوردنی وفا نکند و از نا خوردن عاجز شویم جوشان ملاح گفت مرا از بند بیرون آور که من دیگر از
تو طلب وصل نکنم تا آن روز که ترا مصلحت باشد بدرچهره گفت ای جوشان چند روز صبر کن که مرا مصلحت دیگر
هست که تو در بند باشی تا آن روز که خواهم ترا از بند خلاص کنم بنا کام دل بر صبر نهاد اما مولف
اخبار گوید که صملی ص کافر چون فرود آمد صمصام را طلب کرد با صمصام گفت چون کنم و درین حصار
بچه نوع مدخل پیدا سازم و این دختر را بچه نوع بدست آورم صمصام گفت با این حصار هیچ چاره نیست که دیوار
این حصار از آهن ساخته اند و بغایت بلند است بجنگ کردن با او تمام نمیشود چندان حصار باید کرد
که او در میان عاجز شود و خود بیرون آید صملی ص گفت تا من این حصار نگیرم و این دختر را بدست نیارم
قرار نگیرم که خون صلصال ریخته است و مرا داغ برادر نشانده است صمصام گفت درین کار صبر باید که کار
بصبر کردن برآید ان کافران دران جزیره ان حصار آهنی را حصار کرده بودند و تدبیر و چاره میجستند که بچه
نوع آن حصار را بگیرند بدرچهره دران حصار درمانده بود و در اندیشه آنکه چون خوردنی نماند چه خواهم
کردن دل بر صبر نهاده بود و توکل بر خدای تعالی کرده بود اما مولف اخبار گوید از قصه
داستان ساسان بن پلیتن بن پیل زور بن پلیتن از برزون بن سهراب بن رستم زال آن مبارز نیکو فال
که دوران و یاران از بدرچهره جدا شد و دران آب دریا غرق گشت و دست و پای زد و عاقبت تخته پاره
بدست آورد و بران تخت پاره سوار شد و خود را بران تخته پاره محکم بگرفت آب دریاش می برد و
موجش بکنار انداخت تا پنج شبانه روز بهلو بران تخته پاره بماند هرچند که در بیم بلا و محنت بود اما
چون اجلش نرسیده بود خدای تعالی بقدرتش نگاه میداشت بعد از پنج شبانه روز که بگذشت
موج تخته پاره را در پنج کوهی رسانید چون ساسان پلیتن کوه و کنار دید خرم شد خود را بر خشکی
انداخت و از دریا بیرون آمد و قدم در خشکی نهاد و بر کنار دریا بنشست و در فراق بدرچهره بسیار بگریست
و دریغ خورد و گفت بیقین که در آب دریا غرق شده اما این چه موضع است که بیرون آمدم یا من هرگز
بیاران خود برسم یا نرسم ساسان بغایت گرسنه بود بیخی چند از زمین بکند و بخورد و بر کنار آب دریا در خواب شد

و آن روز و آن شب بیارامید روز دیگر که پیدا شد گفت بودن من بر کنار دریا هیچ نیکو نیست مرا بر بالای
این کوه باید رفتن تا بنگرم که بر بالای این کوه چیست این اندیشه کرد و قدم بر بالای کوه نهاد و بر
بالای آن کوه میرفت تا سه شبانه روز برفت و خورش او بیخ علف و گیاها بود چون سه شبانه روز
بگذشت بر آلا و بالای ان کوه بر آمد از برابر ساسان دهانهٔ غاری پیدا بود چون ساسان بر در غار رسید
غاری دید تاریک و در دل سنگ خاره شده و سایه انداخته ساسان عظیم خسته بود که سه شبانه روز در آن
سر بالا نوشته بود گفت لحظه درین غار آسایش کنم در غار درآمد جای خنک دید ساسان بر روی سنگی افتاد و
سر در خواب نهاد لحظه خفته بود در گرمی بود آواز خروشی بدو رسید ساسان از خواب بیدار شد
بر در غار نگاه کرد پلنگی را دید که تند و تیز در غار درآمد و بر جای خود آدمی زاد را دید نشسته برو
حمله کرد ساسان چون آن پلنگ را دید از جای برجست پلنگ بر ساسان حمله کرد ساسان
یک دست در پیش داشت دران لحظه که پلنگ بر ساسان حمله کرد و از جای خود جستن نمود
پهلوان ان یک دست که در پیش داشته بود حلق پلنگ را در وقت آمدن بگرفت و دیگر از دست
باز داشت و بن حلق او را محکم بگرفت و زور کرد و وقت بود که پلنگ در دست ساسان
بهلاک آید یک دست دیگر در میان پلنگ انداخت و زور کرد پشت پلنگ بشکست چون از
مرگ او ایمن شد با خود گفت بر سر انعام مصلحت در آنست که از پوست این پلنگ از بهر خود
ستر پوشی بردارم و در پوشم نیم خنجری که داشت بنهاد و پوست پلنگ را بر کند و در کنار
آب آمد و پوست آن پلنگ را نیشت باریک بمالید و در آفتاب انداخت تا خشک شد
و بمالید تا نرم شد بعد از ان طعمه آتش بیرون آورد و بسر خنجر سوراخ میکرد و بدان طعمه
میدوخت تا از بهر خود تن پوشی بدوخت و کلاهی در پوشید و در ان کوه میگشت و راه طلب
میکرد و راه نمییافت بیخ گیاه میخورد و اگر بصیدی رسیدی از مرغ و غیره اگر توانستی
صیدی بکردی و بخوردی تا مدتی مدید بگذشت عاجز شد با خود گفت تا کی توانم
درین کوه گردیدن که راه بیرون رفتن ندارد اکنون من مدتیست که سرگردان درین کوه

میکردم بهر حال برکنار دریا روم باشد که کشتی پیدا شود که من جان خود را بدر برم ساسان
نالان و گریان روی برکناران دریا نهاد و از قلهٔ آن کوه فرود آمد چون برلب دریا
رسید بنشست و بچشم حسرت در آن دریا نگاه میکرد تا مدت شبانه روز بگذشت تقدیر خدای تعالی
کشتی پیدا شد ساسان در میان کشتی نگاه کرد یک وجود دید که برکنار کشتی نشسته بود و پیل تن
ساسان عجب ماند که کشتی بدین بزرگی و یک وجود با خود گفت که خلق کشتی کجا اند این کس
درین کشتی و دریایی چنین کجا میرود و با خود گفت حالیا خداوند تبارک و تعالی از بهر تو فرستاده
شاید که سبب خلاصی من باشد صبر کرد که کشتی برلب دریا رسید ملاح کشتی را باز داشت و از
کشتی بیرون آمد ساسان در پنج سنگی نشسته بود برخواست و خود را بدان ملاح نمود ملاح نگاه کرد
جوانی دید قدی در غایت بلندی از پوست پلنگ اندام خود را پوشیده و هم از پوست
پلنگ کلاهی بر سر نهاده برلب آن دریا پیدا شد ملاح پیش رفت و بر ساسان سلام کرد
ساسان جواب داد سوال کرد که چه کسی درین دریا تنها و درین کشتی چه میکنی آن ملاح گفت
حکایت من دور و درازست اگر بگویم عجب مانی ساسان گفت که بگوی که من نیز قصهٔ خود بگویم ملاح
گفت بدان و آگاه باش که من و برادرم هر دو ملاحیم هم درین دریا در فلان جزیره می باشیم
بنوبت بطلب صید درین دریا میگشتیم برکنار ساحل نیستانی بود در آن نیستان تخته پاره دیدیم
یک دختری صاحب جمال بران تخته پاره خود را گرفته بود و باد آن تخته پاره را در نیستان آورده
بود و در میان نیستان باز داشته بود آن دختر را گرفتیم و در کشتی خود در آوردیم و از وی
سوال کردیم که تو چه کسی و بر روی تخته پاره درین دریا چه میکنی آن دختر گفت من شوهری داشتم
با او در کشتی بودم کشتی بر سنگ آمد و بشکست من بر روی این تخته پاره ماندم و بدو چسپیدم
بادم بدین طرف انداخت ندانم که حال شوهرم چه شد من و برادرم هر دو بدو طمع کردیم چون از
کشتی بیرون آمدیم او را خواستگاری کردم برادرم همین آرزو داشت میان من و برادرم مخالفه
شد آن دختر گفت شما با هم کشتی گیرید هر که غالب آید من از آن او باشم مرا با برادرم در کشتی

انداخت برادر بر من غالب آمد و مرا بر زمین زد آن دختر برادرم گفت و برا بند کن برادر
چنان کرد مرا ببست و آن دختر را برداشت و به کشتی در آمد و برفت من یک شبانه روز بود که در
بند مانده بودم تا عاقبت شخصی برسید و مرا خلاص کرد اکنون مدتیست که من در طلب آن برادر
و دختر در دریا میگردم آن دختر را با برادر طلب میکنم بی اختیار بادی تند بر آمد چون
کشتی من سبک بود مرا بدین طرف انداخت تو پرسیدم هیچ از حال آن برادر و دختر نمیدانم
که چیست قصهٔ من اینست که بخدمت گفتم ساسان سوال کرد و گفت نام تو چیست گفت نام من
خروشان ملاح است و برادرم را نام جوشان بود ساسان گفت هیچ دانستی که آن دختر را
نام چه بود گفت بلی سوال کردیم که نام تو چیست گفت نام من بدرچهره است ساسان خرم شد
بدانست که بدرچهره زنده است و در دریا غرق نگشته است ساسان گفت از حال برادر هیچ
معلوم نکردی خروشان گفت هیچ معلوم نکردم عاجز شدم از بس که طلب کردم اکنون تو نیز
از حال خود بگوی که تو چه کسی و درین دریا چه میکنی و درین کوه چه سان افتادی ساسان
گفت من مردی تاجرم بی اختیار کشتی من درین حوالی بشکست بر سر تخته پاره بماندم بعد از
زحمت بسیار بر ساحل رسیدم مدتی درین کوهستان گردیدم پلنگی در دست من کشته شد
پوست پلنگ درکشیدم و پوشیدم اکنون مدت شش ماه باشد که درین کوه و کنار دریا می
باشم تا تو رسیدم خروشان گفت آمدن من سبب خلاصی تو بود که اگر من نمی آمدم کشتی هیچکس
هرگز بدین مقام نرسیدی مگر کسی را که باد بی اختیار بیارد من نیز تنها بودم حالیا دو وجود
شدیم برابر باشد که به برادرم برسیم که محبوبم را برده است ساسان گفت من نیز با تو بیایم
و ترا در همه کاری یاری دهم خروشان گفت چنین باشد پس چند روز برلب دریا می بودند
تا اندکی علف و بیخ علفها در کشتی در آوردند خروشان ملاح دام صید ماهی در کشتی داشت
که بدان صید ماهی میکرد پس ساسان و خروشان ملاح در کشتی در آمدند و کشتی در آب دریا روان
کردند و شب و روز میرفتند تا ساسان از خروشان ملاح سوال کرد و گفت ای خروشان

590

حوالی هیچ شهری باشد که آن شهر را نامی بود خروشان گفت من ندیده ام اما شنیده ام
که در آخر این دریا کوه قاف است و در دامنه آن کوه شهری است در غایت بزرگی که آن شهر را
شهر جابلسا نام است آن شهر هزار دروازه دارد و دران شهر خیلی عجایبها است اما هیچ کس
را دران شهر نمیگذارند آن شهر درین دریا است ساسان گفت من نیز خبر و آوازه آن شهر
جابلسا شنیده ام ای خروشان بیا تا بدان شهر رویم باشد که خود را دران شهر اندازیم و آن
شهر را تفرجی بکنیم خروشان گفت من راه بدان شهر نمیدانم حالیا بر دیم اگر نصیب باشد ببینیم این
میگفتند و دران دریا میرفتند بهر مدت اگر به جزیره میرسیدند میوه در کشتی در می آوردند
و خروشان دایم صید ماهی میکردند ما آمدیم بر داستان و سر گذشت بدر چهره و صلنحاص
کافر که دران حصار آهنی حال و چون شد مولف اخبار گوید که روایت کرده است که بدر
چهره همچنان دران حصار آهنی میبود و آن کافران آن حصار را حصار کرده بودند و هیچ کس
دران حصار مدخل نمیتوانست شد گرد که آن حصار دیوار او از آهن بود و بغایت بلند بود و خندق پر آب
گرد آن حصار میگشت صلنحاص از گرفتن آن عاجز شد با صمصام گفت ای وزیر آخر بگو که
تدبیر من چیست این حصار را کی بگیرم و این دختر را ازین حصار چون بیرون آورم وزیرش گفت مرا
در گرفتن این حصار تدبیری بخاطر آمد بگویم بنگر که آن تدبیر من هیچ موافق تقدیر هست یا نیست
گفت بگوی صمصام گفت مصلحت اینست که اول آب این خندق را بباید بریدن و راه دریا کردن
که درین خندق آب نماند بعد ازان که آب خالی شود بعوض آب همه خشک پر کنیم و بعد ازان
آن همه را آتش در افکنیم و گرد این حصار آتش در زنیم چندان آتش تیز کنیم که این حصار بدان
آتش سرخ شود البته این دختر درین حصار از گرمی و تیزی آتش هلاک شود یا از بیم جان بیرون
آید بدین حیل این حصار توان گرفتن صلنحاص را این تدبیر خوش آمد پس حکم کرد که اول راه آب
را که در خندق میرفت ببستند و در بند کردند و از طرف دیگر که مصلحت بود آب خندق را بگشودند
تا آب خندق جلگی بدر رفت و بچند روز هیچ آب دران خندق نماند بعد ازان حکم کرد که این خندق

را پر از هیمه کنید آن قوم دران پیشه افتادند و هیمه جمع میکردند بدر چهره از بالای آن
حصار میدید و از بیم ایشان چون بید میلرزید بدانست که کار بد شد و آتش دران خندق خواهند
انداختن و کار بر و مشکل خواهد شد در ماند گفت چه کنم بغیر از خدای تعالی هیچ چاره و تدبیری
ندارم روایت کرده اند که آن کافران آن خندق را پر از هیمه کردند صلنحاص گفت فردا آتش در زنیم و حکم
کرد که فردا آتش در زنیم سفید و سیاه بیاورده آتش در قلعه اندازیم این سخن با هم میگفتند تا شب در آمد بدر چهره
گفت اکنون مرا چاره و تدبیر خود باید کردن اگر امشب تدبیر خود نکنم البته فردا بزاری زار در میان آتش
بهلاک آیم چه کنم چون شب در آمد و عالم سیاه شد بدر چهره پیش جوشان ملاح آمد و گفت ای جوشان کار
بر من غایت مشکل شد که این حرامزادگان عظیم حیلی کردند آب خندق را بریدند و بعوض آب در خندق همه
خشک جمع کردند و نفط سپید در خندق خواهند ریختن و بعد ازان آتش خواهند زدن که تا در میان این حصار
هلاک شویم اگر امشب ما تدبیر خود نکنیم و چاره جان خود نسازیم بیقین که فردا بهلاک آییم جوشان گفت چه
اندیشه کرده و چه خواهی کردن بگوی تا بدانم بدر چهره گفت تدبیر آنست که چون عالم تمام تاریک شود
در قلعه بگشاییم و بگریزیم باشد که جان بدر بریم جوشان گفت مرا زود از بند بیرون آر تا چنان کنیم که تو گفتی
بدر چهره گفت من چند روز ترا در بند کردم نه ازان که با تو دشمنی داشتم بلکه از بهر آنکه تو بر من طمع بی وقت
میکردی اگر ترا از بند بیرون آورم می خوفم که با من عداوت کنی و دوستی که داری بدشمنی بدل کنی جوشان
گفت این چه خیال است که تو اندیشه کردی اگر خواهی سوگند یاد کنم تا ترا تسلی شود پس سوگند یاد کرد بدر چهره
گفت من چند روز ترا در بند کردم اکنون دانستم که در عین اتحادی بدر چهره باور کرد و جوشان را از بند بیرون آورد
چون جوشان از بند خلاص شد صبر کرد که عالم سیاه و تاریک شد ایشان نرم نرم در قلعه را بگشودند و ازان
قلعه بیرون آمدند و ازان پول بلند گذشتند آن هزار کافر که از یکجای فرود آمده بودند از میان ایشان گذشتند
و بیرون آمدند تا بکنار دریا رسیدند کشتیهای ایشان حاضر بود در کشتی نشستند و در دریا روان شدند و بر فتند چون
روز شد صلنحاص از خواب بیدار شد به نیت آنکه آتش در خندق زند و بدر چهره را دران قلعه بهلاک آرد
چون پیش کنار خندق آمدند نگاه کردند در قلعه را گشوده دیدند گفت چه حالت است که کسی پیدا نیست

بردر قلعه نهادند در گشوده شد در قلعه شدند هیچکس را ندیدند بدانستند که گریخته‌اند بر کنار دریا دویدند یک
کشتی پیدا نبود خبر بملک صلصاص بردند که کشتی پیدا نیست تحقیق شد که گریخته‌اند در عقب باید رفتن و حال
ملک صلصاص حکم کرد که در عقب بروید هر کشتی بطرفی و آن دختر را طلب کنید ان هزار کس که بودند در
چند کشتی نشسته بودند و هر کشتی بطرفی روانه شده در عقب بدرچهره و جوشان ملاح در ان دریا برفتند
صلصاص گفت که هر کس که آن دختر را پیش من آرد که مراد خود از وی بستانم که برادرم را بکشت و چندین کس
از بزرگانم هلاک کرد تا این همه سرگردانی بمن رسید و عاقبت بگریخت هر کس که آن دختر را پیش من آرد
هر مرادی که از من طلب کند مرادش بر آرم ان لشکری قبول نمودند که اگر ما را تا در شهر جابلسا باید رفتن
برویم و تا ایشان را بدست نیاوریم باز نگردیم آن قوم در ان دریا پراکنده شدند اما راوی اخبار گوید
که چون بدرچهره و جوشان ملاح از ان جزیره بگریختند بدرچهره گفت جوشان کجا خواهیم رفتن که البته
این قوم در عقب ما خواهند آمدن اگر ما را بگیرند هیچ امکان خلاص نباشد جوشان گفت ای ملکه
من درین مقام غریبم هیچ این موضع را ندیده‌ام و نمیدانم که کجا ام و بکجا باید رفتن حالیا برویم که تا
نصیب ما را کجا برد بدرچهره گفت هیچ اختیاری نداریم دل بر صبر نهادند اما جوشان ملاح با خود اندیشه کرد
گفت اکنون مدتیست که من در عقب این دختر به امید وصال او با او میگردم ترک برادر و خیل کردم و قبول
او برادرم خویشان را گرفتم و در ان بیابان گذاشتم هیچ ندانستم که حال او چون شد و ازین دختر
مرا هیچ امیدی نیست در حصار آهنین مرا گرفت و در بند کرد اگر صلصاص کافر نمی‌آمد من هنوز در بند
میبودم تا کی توانم تحمل کردن مرا نوعی باید کرد که خود را بوصل او برسانم با خود گفت مصلحت در انست
که فرصت گوش دارم که چون وقت شود او را بگیرم و در بند کنم مثل انکه او مرا گرفت تا وقتی که
مراد خود از و حاصل کنم جوشان این فکر میکرد و میرفت تا مدت ده روز برفتند هیچ بمقامی و جائی نرسیدند
تقدیر خدای تعالی چنان بود که بادی عظیم برخواست و دریا در جوش و خروش آورد و دریا موج
گرفت ابری سیاه بر روی فلک پیدا شد کشتی در هم افتاد بدرچهره بترسید گفت ای جوشان این چه
حالت است جوشان گفت این بلای خدای تعالی است من هرگز مثل این ابر و خروش ندیده‌ام

بیم جان است اما ای ملکه این قدر هست که کشتی ما خیلی بزرگ است و از غرق شدن ایمن است کشتی‌ای
که گران باشد زود غرق شود و ما ازان نوع ایمنیم اما یک نوع دیگر هست که چون کشتی سبک است و آن
باد در شبی چندان برود که کشتی دیگر بمدتی نتواند رفتن بدرچهره گفت از صلصاص کافر دور خواهیم
شدن باشد که این باد سبب خلاصی ما باشد جوشان گفت بلی چنین است اگر ما زنده مانیم بدرچهره
گفت خدای تعالی راست آرد چند شبانه روز چنان بود که ایشان را مجال خفتن و خوردن نبود چنانکه
طمع از خود برداشتند تصور آن کردند که هم اکنون بهلاک خواهند آمد بدرچهره بنالید بخدای تعالی
و مناجات کرد که ای دارندهٔ ارض و سما و ای نگاه دارندهٔ آب و آتش و باد ای گردانندهٔ حال محال
ای کامل بی نقصان و ای هست کنندهٔ موجودات و دانندهٔ مفهومات بلطف و کرمت که
میتوانی که ما را ازین غرقاب نگاه داری   زکرم در من بیچاره نظر کن نفسی   که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
پیش ازان کز تو مرا جان بلب آید ناگاه   نظری کن که مرا عمر نماندست بسی   آتش عشق تو پنهان جگرم میسوزد
لیک از بیم نیارم که برآرم نفسی   چون این مناجات کرد به امر حق تعالی ابر بگسیخت و باد بیارامید
و دریا پاک شد و کشتی از اضطراب قرار گرفت بدرچهره و جوشان ملاح خرم شدند جوشان
گفت از غرق رهیدیم در ان حالت بدرچهره را خواب عظیم گرفته بود که از ترس دریا هیچ خواب نکرده بود
چون دریا قرار گرفت آرامش دل بدرچهره رسید و ایمن شد چون در خواب رفت جوشان ملاح
سبل در دست داشت و حاضر کشتی بود چون معلوم کرد که بدرچهره در خواب رفت با خود فکری کرد
گفت وقت انست که من بمراد برسم و داد خود را از بدرچهره بستانم تا چند تحمل کنم و از عشق او بسوزم
برخیزم و بر سینهٔ بدرچهره بنشینم و کاردی بر حلقش نهم و او را بکار رد بترسانم و بگویم که اگر با من
سر در می آوری و مقصودم را حاصل میگردانی نیک و اگر نه ترا هلاک خواهم کردن شاید که بترسد
و با من سر در آرد و از و بکام دل برسم این اندیشه کرد و برخواست و بربالای سر بدرچهره آمد بدر
چهره عظیم در خواب بود و از جهان بیخبر که جوشان ملاح کرد بر سینه بدرچهره نشست و آن کاردی
که داشت بر حلق بدرچهره نهاد در ان حالت بدرچهره از خواب بیدار شد و دیده را بر گشود بر سینه

خود جوشان ملاح را دید نشسته و کاردی چنان بر سینه وی نهاده بر خود بجنبید جوشان ملاح گفت
ای بدرچهره حرکتی نکنی و بر خود نجنبی و اگر نه زور کنم که سر کارد از پشت بیرون رود و آهسته باش
که با تو سخنی دارم بدرچهره گفت ای جوشان چه سخن داری راست بگوی بر سینه ام چرا نشستی
جوشان گفت تو نمیدانی که از من سوال میکنی اکنون مدت چند وقت است که ترک مقام
و ماوای خود کرده ام به امید وصال تو برادرم را بکشتم و شاه را اگرفتم و بند کردم تا چند سرگردان
بوعده دروغ تو کردم چهان کردم در حصار آهنی مدتی بند فرمودی اکنون من پیش ازین طاقت
و صبر ندارم اگر کام دلم را میدهی و رضای دلم را حاصل میکنی نیک دست بده و بکام دلم
برسان و اگرم کام نخواهی دادن و مرادم حاصل نخواهی کردن بیقین بدانکه من نیز دل از
تو برداشتم ترا نخواهم کشتن تا ایمن شوم و باز روی به وطن خود خواهم کردن تا معلوم باشد
که آنچه در دل داشتم گفتم بدرچهره گفت ای جوشان بدانکه هر چیزی را وقتی است چه وقت
این کار است ما چنین درین دریا بیکس و غریب مانده ایم و هیچ نمیدانیم که در کجا ایم و در بیم غرق
و بلا چه هنگام عیش و عشرت است برخیز و صبر کن تا ما بجایی برسیم که ایمن توانیم بودن بعد از آن
بهر نوع که اراده تست عمل خواهد رفتن جوشان ملاح گفت ای ملکه این سخن با من دیگر مگو
که از تو این نوع سخنها بسیار شنیده ام و هرگز اچنین بر تو فرصتی نیافته ام و بیقین میدانم
که با من آنچه گفتی دروغ گفتی و حیل کردی که من لایق تو نیستم اگر با من سر در می آوری
و مرادم روا میکنی این دم است که به افسون و فریب نگ سر دست از تو نخواهم داشتن
هرچند که بدرچهره مبالغه کرد جوشان نمی شنید کار از حد گذشت بدرچهره گفت ای
کافر حرامزاده از سینه ام برخیز جوشان گفت بر نمی خیزم مقصود و حاجتم
روا کن و اگر نه ترا نخواهم کشتن بدرچهره چون دید که فایده نخواهد کردن بناچار
دل در مرگ نهاد گفت اگر کشته شوم آن اولی دانم که دست غیر بدامن من برسد
دشنامی چند عظیم بجوشان داد و جوشان نیز عظیم در غضب رفت و دل بر مرگ و هلاکت بدر

چهره نهاد میخواست که وی را بکارد و هلاک کند دران حالت بدرچهره بنالید و گفت خدایا
بغیر از تو فریادرس ندارم میان دریا کشتی شها چنین ملعونی بر سینه من نشسته و کاردی اچنین
حلق من نهاده هیچ چاره و تدبیری ندارم مگرم تو بفریاد رسی اما مولف اخبار چنین
روایت کند که جوشان میخواست که آن کارد را بر حلق بدرچهره بمالد و کار او را تمام کند.
دران حالت بدرچهره بنالید گفت بار خدایا سببی ساز که از دست این کافر خلاص شوم دران
حالت بحکم خدای تعالی باد تندی تیز برآمد و کشتی را در ربود و سنگی از آب دریا پر بر
آورده بود که ان کشتی بران سنگ آمد و خرد بشکست بدرچهره و جوشان هر دو در آب دریا
غرق شدند و از یکدیگر جدا شدند جوشان ملاح بود و قسم شناگری نیکو میدانست که چون
غرق شد دست و پای زدن گرفت و بر روی آب آمد تخته پاره بر دستش آمد بگرفت از آن
طرف چون بدرچهره غرق شد هم تخته پاره بدستش آمد و بران تخته پاره سوار شد باد بغایت
تند بود بیک لحظه از هم جدا شدند و هر یک بر طرفی افتادند بدرچهره چون خود را بران تخته
پاره محکم کرد دل در کرم خدای تعالی بست باد تند عظیم برخواست و تخته پاره را می برد با خود اندیشه
کرد و گفت جوشان حرامزاده قصد وصال من کرد من دست بدو ندادم قصد هلاک من کرد
خدای تعالی بحکمت کشتی را بشکست تا جوشان حرامزاده غرق شد حالیا من زنده ام تا پس
چه خواهد بودن اگر جان بسلامت ببرم زهی دولت و اگر بهلاک آیم آن نیز تقدیر
خدای تعالی خواهد بودن اما بادی عظیم تیز می آمد و تخته پاره را بر روی آب میدوانید تا
شب درآمد آن شب همه شب بدرچهره بران روی تخته پاره بود و خدای جل جلاله
و عظم شانه یاد میکرد تا روز شد اما مولف این خبر و قایل این شعر که بدرچهره
پنج شبانه روز بر سر آن تخته پاره بود و از بیم مرگ هیچ از خفتن و خوردن بیاد نمی آورد
تا روز ششم اول روز کوهی عظیم از برابر بدرچهره پیدا شد که این تخته روی بپای آن کوه
داشت که باد از قفا بود و بدرچهره چشم دران کوه داشت چون آفتاب بچاشتگاه رسید آن

آن تخت پاره برکنار دریا رسید و قرار گرفت بدرچهره خود را برکنار انداخت چون قدم بر زمین نهاد در افتاد و مدهوش شد بواسطه گرسنگی که پنج شبانه روز بود که هیچ نخورده بود اما بغایت خواب آلوده بود و برکنار دریا در افتاد و در خواب رفت و مدهوش شد و در افتاد و آن روز و آن شب همچنان مدهوش بود تا روز دیگر بیدار شد برخواست بغایت گرسنه بود و در آن حوالی طلب چیزی میکرد که بخورد و از دور این کوه پیدا بود و در دامنه کوه سیاهی شهری پیدا بود و درغایت بزرگی بدرچهره گفت شهری پیداست خود را در آن شهر اندازم که تا چند سرگردان گردم حالیا در میان شهر روم روی بدان شهر نهاد تا شهر خیلی راه بود و میرفت و از زمین بیخ علف میکند و میخورد تا خیلی راه برفت شب درآمد بدرچهره آن روز بدر دروازه شهر نرسید بناچار آن شب نیز تحمل کرد آن شب در آن بیابان صبر کرد تا وقتی که نور روز درین عالم کون و فساد پیدا شد و این جهان خاکی از تاریکی شب خلاص شد بدرچهره برخواست و باز راه در پیش گرفت روایت کرده اند که بدرچهره کسوت مردان داشت و خود را بصورت مردان برآراسته بود که تا کسی در حق او گمان دختری نبرد و بر او طمع نکند چون آفتاب یکدو نیزه بلند شد بر دروازه شهر رسید برج و باره پیدا شد اما دروازه بسته بودند اما جمعی مردم بربالای برج رفته بودند و درین بیابان نگاه میکردند چون چشم ایشان بر بدرچهره افتاد غوغایی در آن خلق افتاد که اینک یکی رسید این خبر در شهر افتاد که شخصی آمد خلق بسیار از زن و مرد بر سر برج و باره دویدند و بر او سلام کردند بدرچهره جواب داد و ایشان نگاه کردند جوانی دیدند درغایت حسن و ملاحت و کمال خوبی سوال کردند که ای جوان خوش شکل نیکو صورت چه کسی و از کجایی که ما بشکل و صورت تو آدمی ندیده ایم بدرچهره گفت جوانی غریبم به اسم تجارت با پدرم و جمعی غلامان و مال بسیار درین دریا در کشتی نشسته بودیم باد مخالف کشتی ما را در غرقاب انداخت تا بسیار زحمت کشیدیم هیچ فایده نکرد و عاقبت کشتی ما بر سنگ آمد و بشکست جمله کسان ما با آنچه داشتیم در آب دریا غرق شدند پس چند شبانه

روز بر سر تخته پاره بماندم چون اجلم نرسیده بود بعد از مدتی از دریا بیرون آمدم و روی بدین شهر نهادم اکنون رسیدم هیچ نمیدانم که این چه موضعیست ایشان سوال کردند که نامت چیست و از کجایی بدرچهره گفت که نام من مرزبان گفتند بشارت باد ترا اگر مدتی بازرگانی و تجارت کردی اکنون شاهی و شهریاری و مملکت داری خواهی کردن بدرچهره سوال کرد که چگونه گفتند بدان و آگاه باش که این شهر را جندریه خوانند و درین شهر ملکی بود با داد و عدل رعیت از و راضی بود اما هیچ ولی عهدی نداشت فرزندی که بعد از وی تخت و مملکت او را نگاه دارد بمرد و در وقت مردن چنین وصیت کرد که چون من ازین جهان رحلت کنم چون مرا در خاک کنید بعد از مرگ من بپردازید در دروازه را ببندید در فلان وعده هر کس از غربت بر آن در دروازه آید او را بر تخت بنشانید و پادشاهی مملکت بدو تسلیم دارید و شما جمله در حکم و فرمان او باشید اکنون پادشاه بمرد و ما او را در خاک کردیم و در انتظار آنکس بودیم تو رسیدی این دولت از آن تو بود پادشاهی خواهی نشستن

**مجلس یازدهم**

بدرچهره چون این سخن بشنید گفت من مردی غریبم و کودکم از اکوالیه درین شهر نتوانم بودن دست از من بدارید و کسی دیگر را بر تخت بنشانید که من ملکه حریف این سلطنت نیستم نشنیدند گفتند ترا این سخن گفتن هیچ فایده نیست ما دست از تو نداریم که وصیت ملک ما چنین بوده است و دیگر ازین مملکت بدر نخواهی رفتن ترا اینجا می باید بودن درین گفتن بودند که خلق بسیار از آن شهر بیرون آمدند و تاج و کمر شاهی و لباس شاهانه بیاوردند و مرکب با زین و لجام زر کشیدند و تاج بر سر بدرچهره نهادند و کمر زرین در میانش بستند و لباس شاهی بر دوشش انداختند و او را سوار کردند بتعظیم تمام و چتر شاهی در بالای سرش برکردند و طبل و نقاره فرو کوفتند و خلق شهر صدهزار هزار از مردمان بیرون آمدند از آن شکل و شمایل او عجب ماندند که به آن چنین هرگز ندیده بودند او را در شهر درآوردند چون بدرچهره در آن شهر درآمد شهری دید آراسته و پیراسته و آبادان و مردمش جمله توانگر نثار بر سر بدرچهره میریختند بدیدار او شادیها میکردند و بر سر بازار مطربان خوش الحان نشانیده بودند بدرچهره را

میکذرانیدند تا او را بر در ایوان قلعه رسانیدند عنان مرکب کرفتند تا بدرچهره پیاده شد و در ایوان
درآمد تخت شاهی نهاده و مسند شاهی انداخته بدرچهره بر روی تخت برآمد چون شاهزاده بود میدانست
اسباب شاهی و سلطنت را وزرا و ندما و خادمان غلامان و امرایان و حجاب و نواب و از
خزینه دار و جاندار و فراش و هر کس که بودند خود را بر بدرچهره عرض کردند بدرچهره هر کس را
بجای خود نصب کرد و حکم کرد که هر کس بر جای خود قرار کرفتند چون بدرچهره پادشاه شد با خود
اندیشه کرد و کفت مدتی در عالم سرکردانی کشیدم هیچ از حال ساسان خبردار نشدم و بدست
هر نا اهلی کرفتار شدم حالیا خدای تعالی مرا شاهی نصیب کرد این مملکت بزرکست و کنج و مال بسیار
درین مملکت هست مرا اینجا باید بودن اکر تقدیر خدای تعالی باشد که من بدیدار ساسان برسم
قادرست که پهلوان ساسان را درین شهر بمن رساند اما مرا یک کار دیکر می باید کردن اکر ساسان
درین شهر برسد بداند که من اینجا ام درین فکر بود روایت کرده اند که دران شهر وزیری
بود مردی عاقل خردمند او را شمایل نام بود بدرچهره او را طلب کردند و در پیش خود نشاند و احوال آن
شهر ازو می پرسید شمایل کفت ای ملک بدانکه این شهر نزدیک است بشهر جابلقا که از آن طرف
جابلقا هیچ آبادانی نیست مکر کوه قافست و مقام دیوان است دران کوه قاف که بران طرف
جابلقاست دیوی ملک بود و آن مملکت در حکم آن دیو بود و نام آن دیو سیقالون بود و آمدن و
رفتن آن سیقالون دران شهر جابلقا بود مکر در ایام پیش در روزکار کذشته دیوی دیکر دران کوه
بوده است نام او قهقهار میکفته اند مکر او دران شهر جابلقا عظیم جوری میکرده است و هر کجا که
حسنی و جمالی میدیده است و می شنیده است می برده است و هر چه میخواسته است میکرده است
خلق جابلقا پیش طهمورث دیوبند بکله رفته اند شاه طهمورث آن دیو را که نامش قهقهار میکفتند
رفته است و در بند کرده است در کوه قاف دیوی هست او را نام سهمکین نام زندان خانه کوه قاف
در دست او بوده است از آن روزکار این قهقهار در دست آن سهمکین دیو در بند بوده است مکر شخصی
در میان آدمی زاد پیدا شده است او را ملک بهمن نام است چند هزار دیوان نامی در دست آن

ملک بهمن مقتول آمده است آن ملک بهمن بر زندان خانه رفته است و چند دیوان دران زندان خانه در بند بوده است
جمله را خلاص کرده است آن قهقهار سپاهی عظیم از دیو و پری آورده است و سیقالون را کشته است و آن
مملکت را فرو کرفته است بدانجهت مملکت جابلقا بهم برآمده است خلق مملکت از ان عظیم در خوفند
که مبادا از ان فتنه بدان شهر مضرتی برسد بدرچهره سوال کرد که ازین جانب تا به آن شهر که
جابلقاست چه مقدار راه باشد شمایل کفت از راه دریا سه ماهه راهست دایم آمدن و رفتن
می باشد بدرچهره کفت این ملک بهمن را من میشناسم هر چند که او را ندیده ام اما آن ملک
بهمن مرا میشناسد پس شما از ان طرف ایمن باشید اما ای شمایل مرا رازی هست با تو خواهم کفتن
بدانکه من شاهزاده ملک اکوالیه ام پدر من پادشاه جمیع حبشه و اکوالیه است من این طریق
مملکت داری را نیکو میدانم ما دو کس بودیم که ما را این غربت افتاد درین دریا از هم جدا شدیم
من نمیدانم که آنکس نیز زنده است و مرا طلب میکند اکر بدین شهر برسد چون داند که من درین شهرم
ترا کرم باید کردن و از بهر من نقاشی می باید آوردن که صورت مرا ببیند و این صورت مرا بر دروازه
شهر نقش کند و چند کس دایم ملازم آن صورت باشند هر کس که بدان صورت برسد و تفرج این
صورت بکند آنچه کوید اکر آشنا باشد که این صورت را دیده باشد البته سختی کوید او را پیش من
آرند باشد که من بدان غایب خود برسم اما مشروط آنکه هیچکس از مردم این شهر نداند که این صورت
را ما چسپانیده ایم از ناکاه بی اختیار چسپانیده ببیند تا کسی نداند که مقصود ما چیست در نیم شب که هیچکس
از خلق شهر نداند پس شد که این صورت کیست روز دیکر صورت نو بر دروازه چسپیده باشد شمایل
کفت چنین کنم درین شهر استاد نقاشی هست او را طلب کنیم که تا مقصود ملک را برآورد در حال شمایل
طلب آن نقاش کرد او را پیش بدرچهره آوردند درآمد و خدمت کرد بدرچهره کفت ای استاد نقاش
ترا یک کرم می باید کردن و نیک در من نکریستن و صورت مرا بر دروازه نقش کردن و در دروازه
چسپانیدن نقاش کفت بندکی کنم پس در حضور بدرچهره صورت بدرچهره را برزد مثل و لعبتی که هیچ تفاوتی
نبود بعد از ان آن صورت را بر دروازه شهر پا وردند و بچسپانیدن و چند کس را بران صورت

موکل کردند که دایم حاضر آن صورت باشند بدرچهره در شهر جندریه بپادشاهی نشست ما آمدیم بر داستان
چوشان ملاح که چون بران تخته پاره دران دریا از بدرچهره جدا شد حالش چون شد روایت کرده اند
که چوشان ملاح بود و شناگری میدانست خصوصا که تخته پاره بدست آورده بود خود را بران تخته
پاره گرفت و بی موجش می برد تا چند روز در آب دریا بماند بعد از چند روز بجزیره رسید از دریا بیرون
آمده جزیره پرنعمت دید خرم شد گفت حالیا از مردن رستیم اما دریغ از بدرچهره که در آب دریا غرق شد و
من از وی هیچ کامی نیافتم حالیا مرا چند روز درین جزیره می باید بودن که جایی خوش و موضعی دلکش است
چوشان دران جزیره متوطن شد روایت کرده اند که سه ماه دران جزیره بماند بغایت ملول شد درماند که
چون کنم تا چند درین جزیره توانم بودن که راه رفتن ندارم بعد ازان ناگاه کشتی عظیم بدان جزیره رسید و
دران کشتی خلق بسیار بودند دران جزیره درآمدند چوشان ملاح پیش ایشان آمد و سوال کرد که کجا میروید
ایشان گفتند بشهر جندریه میرویم چوشان گفت از کجا می آیید گفتند از جابلقا چوشان گفت خدا یرا مرا نیز با خود ببرید
که من اکنون مدت سه ماهست که درین جزیره مانده ام مردی ملاحم در کشتی بودم کشتی بشکست من بر سر تخته پاره
بدین جزیره رسیدم اکنون مدتیست که باز مانده ام چند روزی که کشتی انجا بود کار راستی خود کردند و بعد ازان
کشتی درآمدند و راه در پیش گرفتند و روی بدان شهر نهادند و میرفتند تا چهل روز در راه بودند تا کنار دریا رسیدند
و از کشتی بیرون آمدند و روی بر در شهر نهادند و شنیدند که ملکی نو بر تخت نشسته است و بنیاد داد و عدل نهاده است
و مردم عظیم از طرف او راضیند روایت کرده اند که چون چوشان ملاح بر دروازه شهر رسید خلق غلبه انجا بودند
صورت بدرچهره را بر دروازه نقش کرده بودند و جمع نشانیده بودند و خلق شهر انجا بتفرج ایستاده بودند
که چوشان ملاح برسید و آن صورت را بدید عجب ماند که صورت بدرچهره که در دریا غرق شد انجا چه میکند
بی اختیار گفت که ای رعنا جان از دست من بردی و در دریا غرق شدی اکنون صورت تو در دروازه این شهر
نقش کرده اند چون چوشان ملاح این سخن را بگفت درحال او را گرفتند که جمعی را بر دروازه خاص از بهر
این کار باز داشته بودند که اگر کسی سخنی محبوبی بگوید او را بگیرند چون چوشان ملاح این سخن را
بگفت او را گرفتند و درحال کشیدند تا در ایوان بدرچهره آوردند و این خبر به بدرچهره آوردند که ایها الملک

شخصی بر دروازه رسیده است و دران صورت که بر دروازه نقش کرده ایم نگاه کرده است و دشنام
داده است و سخنی سخت گفته است او را گرفته ایم و آورده ایم بدرچهره گفت در آورید در آوردند و در برابر
بدرچهره بازداشتند بدرچهره در زیر نقاب بود نگاه کرد چوشان ملاح را بدید خرم شد گفت این حرامزاده
چوشان ملاح است که دران کشتی بر سینه من نشسته بود و قصد کشتن من داشت هرچند که من شفاعت میکردم قبول
نمیکرد تا کشتی بر سنگی آمد و هر دو غرق شدیم اکنون با او کاری کنم که عبرت عالمیان باشد حکم کرد که بروید
بیرون شهر داری عظیم بزنید و چوشان ملاح را بپای دار آورید هرچند که چوشان شفاعت کرد از وی نشنیدند و بر دارش
کردند و بزاری زارش بکشتند و حکم کرد که بر دارش بگذارند که انجا باشد چنان کردند خلق ازان حکم عجب ماندند
که این شخص چه کرده بود که بدین زاری بکشت چوشان ملاح را همچنان بر دار بگذار اما مولف این خبر
که برین مدت چند روز بگذشت تقدیر خدای تعالی چنان بود که ساسان پهلوان و خروشان ملاح بدین شهر رسیدند
و با هم مصاحبت داشتند چون بدروازه این شهر رسیدند خروشان را چشم بران دار افتاد و برادرش چوشان را دید
بر دار زده بودند عجب ماند با ساسان گفت ای پهلوان عجب صورتی می بینم گفت آن کدام است برادرم چوشان
درین شهر بر دار کرده اند ساسان گفت هیچ مگوی شاید که گناه عظیم کرده باشد که تا پیشتر رویم و تفحص کنیم
که موجب بر دار زدن او چیست چون پیشتر آمدند بر دروازه رسیدند ان صورت را بدیدند که خلق بسیار
جمع شده بودند و آن صورت را تفرج میکردند ساسان نگاه کرد صورت بدرچهره را دید که بر دروازه
نقش کرده بودند ساسان عجب ماند که صورت بدرچهره را انجا که نقش کرده است خروشان گفت ای پهلوان
من صاحب این صورت را دیده ام ساسان گفت صاحب این صورت کیست گفت ای پهلوان صاحب این
صورت آنست که برادرم با او رفته است و من سرگردان در عالم او را طلب میکنم این صورت که بر دروازه
می بینم و برادر را بر دار ساسان بدانست که بدرچهره درین شهر است گفت خروشان هیچ مگوی تا تمام از
صورت حال معلوم کنیم ساسان و خروشان هر دو در شهر درآمدند و گوش بر سخن خلق نهادند که چه میگویند
ساسان در اندیشه آنکه از حال بدرچهره چون معلوم کنم اما مولف این خبر که ازان جمعی که از [illegible]
حملخاص کافر که در عقب بدرچهره دران دریا روانه شدند و دران دریا و جزیرها او را طلب میکردند تقدیر

خدای تعالی چنان بود که جمعی بر در دروازه این شهر رسیدند و صورت بدر چهره را بر در دروازه بدیدند و او را
بشناختند و معلوم کردند که ملکی بود درین شهر بر تخت نشسته است و این صورت را او نقش کرده است و
بر در دروازهٔ شهر چسپانیده است معلوم کردند که آنکس را که طلب میکنند درین شهر است فریاد برآوردند که آنچه
میطلبید اینک صورت او بر در دروازهٔ این شهر نقش کرده است آن جمع چون بشنیدند در ایشان چسپیدند و پنج
کس از ایشان بگرفتند و تر و بدر چهره بردند بدر چهره بدانست که در عقب وا آمده اند در حال حکم کرد که در پیش چوبستان
بر دار کردند و باقی بگریختند و برفتند و خبر بصلصال حصن بردند که از ما پنج کس بگرفتند و پیش پادشاه بردند و در حال بر دار
کردند و بازگشتند و پیش صلصال حصن رفتند و صورت حال را عرضه داشتند و گفتند که ما معلوم کردیم که بدر چهره در آن
شهر است که ملک آن شهر مرده است اکنون ملک دیگر بر تخت نشانده اند صلصال حصن چون معلوم کرد که ملک جالوس
مرده است و دیگری را بر تخت نشانده اند و محبوبش در آن شهر است گفت واجب شد سپاه بردن و آن شهر را گرفتن
چون در آن شهر شاه نیست غریبی را بر تخت نشانده اند پس من اولی ترست که مملکت ... روایت کرده اند که
صلصال کافری عظیم زبردست بود و سپاهی غلبه داشت و از حوالی خود هر کجا که سپاهی بود بر وی جمع شدند که بگرفتن
جندریه میرویم به اندک روزگاری پنجاه هزار مرد گرد شدند همه کافر و بد اعتقاد و در کشتیها در آمدند و بشتاب تمام
روی بدان شهر نهادند چون از کشتی بیرون آمدند و بر کنار دریا رسیدند آن پنجاه هزار سوار و پیاده رخت بصحرا
کشیدند صلصال گفت واجب شد که مکتوبی بجندریه فرستیم تا خلق شهر بدانند که ما از بهر چه آمده ایم در حال مکتوب
بنوشتند چنانچه جواب شد و بدست رونده دادند و تعجیل کردند و خود در عقب مکتوب متوجه شدند اما مولف
گوید که چون آن رونده بر در شهر جندریه رسید و قدم در آن شهر نهاد و ساسان در آن دروازه آمده بود و از
صورت حال معلوم نکرده بود که آن پیک روی بر در بارگاه ملک نهاد تا برسید دست برآورد و گفت مردی رونده ام
از پیش صلصال حصن می آیم بدر چهره بدانست که در فتنه گشاده شد گفت در آرید آن پیک را در آوردند و برابر تخت بدر چهره
بازداشتند مکتوبش را بستاندند حکم کرد که مطالعه کنند نوشته بود که از بر من که صلصال کافرم تا از بر شما که قوم
شهر جندریه اید معلوم دانید که مملکت من بمملکت شما نزدیکتر است و ملک جالوس که بمرد با من عداوت داشت
و دایم من در آرزوی آن بودم که جندریه از آن من باشد چون مملکت شما بمن نزدیکتر است

و من بشما نزدیکترم از دیگران قاعده این بود که چون ملک شما از عالم رفت
کلید ملک جندریه پیش من باید فرستاد تا من هر کس که لایق دانم به ایالت آن خطه
نامزد کنم از آنکه دیده و شنوده ام که بی سر و پا آورده و ملک را تسلیم او کرده و نگفته
که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست بهر حال مرا اینها از شمایل وزیر باید دید القصه بخلاف
گذشته باید که چون نامه این جانب بخوانند ملک نو را اخراج کرده کلید ملک با شمایل وزیر
روانه این جانب کنند و الا در کارسازی حرب باشند که من استیلا دگی دارم که مال و
منال و اهل و عیال آن قوم پایمال کنم و شهر جندریه را خشت بر خشت نگذارم و السلام
شمایل چون نامه تمام کرد در بدر چهره نگاه کرد بدر چهره گفت ای شمایل در چه فکری شمایل گفت
مضمون مکتوب این بود که شنیدی بدر چهره گفت درین شهر چند لشکر باشد شمایل گفت
در شهر تا سی هزار مرد سپاهی باشند و در اطراف بیست هزار مرد هم باشند بدر چهره
گفت حالا این قاصد را جواب باید گفت پس روی بقاصد کرد و گفت برو و صلصال حصن را بگوی
که مرزبان میگوید که اینک ما ایستاده ایم و از جنگ کردن پای کم نداریم بفرمان یزدان
که دمار از تو برآورم و اگر بجنگ با تو بر نیایم هم شنیده ام که ملک بهمن صاحب قران از
قاف آمده و در شهر جابلقا است و میان من و او قرابت هست به او ملتجی شوم و با تو آن
کنم که تا دامان قیامت از آن باز گویند قاصد خدمت کرد و برفت و چون قاصد برفت
شمایل را گفت که نقیبان را بگوی که لشکر را بخوانند و جار در شهر کردند که هر کس که چاکر می شود
شش ماهه هزار درهم طلا و یک سر اسب و یک دست یراق میدهیم باندک روزی
چهل هزار مرد جنگ آزموده بود در شهر جندریه گرد شد بدر چهره از شهر بیرون نشست
اما گویند که ساسان با جزو شان در آن شهر بودند چون شنیدند که سپاهی میگیرند
ساسان با جزو گفت که به از آن نیست که برویم و سپاهی شویم حال اسپی و یراقی بدست
آوریم پس یکروز با جزو شان بر در خانه وزیر آمدند و چون وزیر از خانه بیرون آمد برگرد پیش رفت

وسلام کرد وگفت جوانی لشکریم واین قواعد را خوب میدانم چه شود که مرا چاکر گیرید شمایل
چون ساسان را بدید وآن برز و بال او بنگرید هیبتی ازو در دلش پیدا شد گفت ای جوان
کجایی ساسان گفت از ایرانم اما روزگاریست که در مغرب و یونان بسر میبرم شمایل امر کرد
تا در حال یکدست جامه بزرگانه بیاوردند وساسان را در پوشیدند ویکدست سلاح واسپی
هزار درهم زر به او دادند ساسان گفت این سلاح درخورد من نیست واین اسپ تاب در رکاب
من نیارد وزیر گفت چون دانیم که این اسپ تاب وتوان رکاب وران تو ندارد ساسان دست
دست بر پشت آن اسپ نهاد و اندک زوری کرد آن مرکب سینه بر زمین مالید و زیر دانست
که آن جوان راست میگوید اسپی روزگاری بود که داشت واز غایت سرکشی بران سواری
نتوانستی کرد وگفت من مرکبی لایق تو دارم بیارم و ملازمان خود را گفت بروید و فلان اسپ
را بیارید چنان کردند ساسان چون آن اسپ را بدید بس خوشدل شد و دست در یالش
زد و براو برنشست واز جای برگرد و انواع سواری نمود شمایل حیران آن جوان
مانده بود پس اسپ را باز داشت وگفت ای خواجه مرا یک دست سلاحی درخور این اسپ باید
شمایل گفت تا از زرادخانه مرزبان سلاحی خوب لایق بیاورند گویند که ساسان آن
سلاح در پوشید و سوار شد و چوبشان در رکاب او میرفت بکاروان سرایی که فرود گرفته
بود آمدند اسپ را در طویله ببستند و سلاح از خود باز کرد و زری چند بچوبشان داد تا به
بازار رفت و مایحتاج چندی بهم رسانیدند پس در آن رباط بساط عیش در افکندند و
بشراب خوردن مشغول شدند اما شمایل چون بخدمت بدرجهره آمد گفت شاها چون از خانه بقصد
پایه سریر بیرون آمدم جوانی غریب بر من راه گرفت وگفت ای خواجه مرا نوکر گیر گفتم از
کجایی گفت از ایرانم اورا اسپی ویکدست سلاح دادم ابا کرد وگفت این اسپ و سلاح لایق
من نیست من گفتم این را چون دانم دست بر پشت اسپ نهاد بیم بود که پشت اسپ بشکند اسپی
داشتم که روزگاری بود که در طویله من بود و هیچکس با آن سواری نتوانستی کرد پیش او آوردم

بی انکه لجام کند یا زین نهد دست در یالش زد و سوار شد واقسام سواری ازو بظهور آمد
بعد از ان گفت که مرا درخور این مرکب اسلحه میباید در خزانه این شهر یکدست سلاح بود که از
طهمورث دیوبند مانده بود آن سلاح جهة او حاضر کردم و هزار مثقال زر بدو دادم
واورا نوکر گرفتم بدرجهره گفت که چه طور جوانیست شمایل از برز و یال و خط و خال او رخی
باز گفت بدرجهره با خود گفت این جوان که شمایل میگوید گویا که ساسانست بهر حال در قید ماست
اشیا را در آن کارها بگذار بیا و یک بند قصه از صاحب قران ایران و توران بشنو راوی
گوید که چون ملک بهمن در کوه قاف این همه کار شگرف کرد از دیو کشتن و جادو هلاک
آوردن و طلسم شکستن وآن همه زحمت و مشقت کشیدن چون از ان طرف عزم آدمیزاد کرد
گذارش بر زندان قاف افتاد و قمقار دیو با چند دیو دیگر از دست سهمگین دیو خلاص کرد و
قمقار رفت و شهر پیتقالون بگرفت و ملک بهمن بر سر کوه بیمانه آورد و از کوه بیما جابلقا
نشانش داد یکدیگر را وداع کردند گویند که قمقار جهة آن ملک بهمن را در کوه بیمانه برد و شهر
جابلقا که سوگند خورده بود و عهد با ملک بهمن کرده بود که بمیان آدمیزاد نیاید و آن
کوه بیمانه بلندترین کوههایی که در بساط خاک آفریده شده بود بود ورا و باین صاحب خبر
چنان روایت کرده اند که اگر قوت باصره مدد کردی کل بسیط خاک و معموره زمین از ان
کوه توانستی دید وآن کوه از ان سبب به بیمانه منسوب بود که خدای تعالی در آن سر کوه
موضعی آفریده بود که بیمانه عمر جمیع خلق عالم در آن موضع توانستی دید پس ملک بهمن
بدان موضع درآمد و در بیمانه هرکس نگاه کرد تا به بیمانه فیروزشاه رسید دید که بر سر رفته
بود بسی بگریست بیمانه خود را یافت دید که نزدیک بلب رسیده بود با خود گفت که وقت
سفر آخرت رسیده اولی آنست که خود را بر چند زنود ترکمانان و دوستان و اقوام و اقربا
خود رسانند چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی که روز واقعه پیش نگار خود باشم
پس بحال خود گریه بسیار و در اثنای گریه آمرزش خود از خدای طلب کرد و از ان کوه

بپایین میل رفتن کرد گویند که یکماه تمام راه میکرد تا از آن کوه بزمین آمد چون نخل رسید
بنیاد رفتن کرد و در آن صحرا از غول و دیو و امثال این بسیار بود اما یارای آن نداشتند
که بحوالی ملک بهمن بگذرند صاحب قران سه ماه در آن بیابان برفت بعد از سه ماه بمعمورهٔ
جابلقا رسید یکماه دیگر رفت تا بشهر جابلقا آمد از قهقهار نشانه نداشت بمردم آن شهر
عرض کرد با آنکه غریب در آن شهر نگذاشتندی چون بدانستند که ملک بهمن صاحب قرانست
اورا در آن شهر در آوردند و انواع خدمت کردند و جمله عجایب و غرایب آن بلاد بوی
ظاهر کردند یکماه در آن شهر بود ملک بعد یکماه گفت مرا به اکوالیه باید رسانید که وعدهٔ
من با سپاهم در آن دیارست پس پنج ملاح دانا و زورقی آماده کردند و زاد و چند دان
زورق بردند روزی ملک وداع آن مردم کرد و در کشتی در آمد و روانه شدند تا کی برسند
راوی این داستان چنین گوید که چون قاصد صلخاص از شهر جندریه بیرون رفت هم آنجا
میرفت تا بکنار دریا رسید بصلخاص از راه پیش او رفت و جوانی که از مرزبان شنیده
بود بگفت صلخاص چون نام ملک بهمن شنید گفت من روزگاریست که انتظار این میکشم که
یکبار بملک بهمن دوچار شوم و کین پادشاهان مغرب ازو بخواهم با وجود آنکه او در تاختن
بدست فلک لاک جادو بهلاک آمد باشد که بیاید تا سزای او در کنارا و نهم و خود را ازین کار به
از عالم گردانم پس حالا بروم و این فرومایه از جندریه برطرف کنم و شمایل وزیر را زنده
بردار کشم و بر تخت جندریه قرار گیرم ازین قسم خبرها بگفت بعد از آن گفت تا کوچ کنند و بروند گویند
که چون دو روز از آن حکایت بگذشت جاسوسان سپاه جندریه بیامدند و خبر آوردند که
اینک سپاه صلخاص کافر چون کوه آهن بدو منزلی رسیده اند بدرجهره چون آن خبر بشنید
حکم کرد تا طلایه بیرون رود و لشکر هشیار و بیدار باشند و ساختهٔ رزم باشند که چون
صلخاص بیاید جنگ خواهد بود بعد دو روز سپاه دشمن در رسیدند و در برابر لشکر جندریه
فرود آمدند طلایه از دو طرف بیرون رفت سه روز بآن منوال گذشت شب چهارم جاسوسان

سپاه جندریه خبر آوردند که در لشکرگاه صلخاص چارجنگ کردند بدرجهره حکم کرد تا نقیبان در
سپاه جار کنند که فردا جنگ است پس آن شب آن دو جماعت تا روز در یراق جنگ بودند چون
صبح از افق سپر برآورد و روز روشن شد دلیران و گندآوران از جای برجستند و غرق آهن
و فولاد شدند کچیم جازبه بر باد و پایان افکندند و مسلح شدند و از دو طرف روی باوردگاه
نهادند تا صف سپاه راست شد از یکطرف صلخاص کبر با سپاه پنجاه هزار کافر بی دین و از یک
طرف مرزبان شاه یعنی بدرجهره و لشکر چهل هزار یزدان پرست صف برکشیدند و بچشم خشم در
یکدیگر نگاه کردند و منتظر بودند که ناگاه آز روز میل میدان کند و خود را سرافراز انجمن مردان کند
که ناگاه بامراکه از میان دو سپاه گردی تاریک برخاست و هرچند بیشتر می آمد بلندتر میشد تا
نزدیک رسید باز معقد نه آن گرد شد دامن آن گرد چون گریبان بیدلان چاک شد پیاده ازمیان
آن گرد پیدا شد چون آن پیاده آن دو سپاه بدید بیکطرف دشت بلندیی بود میل بآن بلندی
کرد و بالا رفت و بر سر آن پشته بنشست آن هر دو سپاه اورا بدیدند اما گویند که صلخاص
اشارت کرد که کسی در میدان رود و ناورد نماید گویند که صلخاص را عمزاده بود و اورا
صلماخ نام بود و سواری نامی بود آن روز خود را با سباب سرچه تمامتر آراسته بود
پیش قلب راند و رخصت ناورد کرد و از آنجا عزم میدان کرد چون بمیان میدان رسید
نام خود بگفت و خود را بستود و مبارز از سپاه جندریه طلب کرد شمایل وزیر گفت مردی در
میدان رود و کاری بکند نقیبان مبارزی در میدان فرستادند آن سواری بود کارزاری
و بسی در سپاه جندریه معروف و مشهور بود چون بمیان میدان رسید راه بر صلماخ بگرفت
و به نیزه حمله کرد صلماخ هم نیزه در نیزه او در انداخت باهم بسی بکوشیدند و باری بود که صلماخ
نیزه بر شکم آن سوار زد و از پشت مرکب در انداخت آواز طبل بشارت از سپاه صلخاص
کافر برآمد دیگری بمیدان در آمد کشته گردید دیگر همان شربت چشید دیگری آمد هم از آن جام
خورد تا هفت نفر از سپاه جندریه بهلاک آمدند اهل اسلام فرو ماندند از صلماخ بهراسیدند

دیگر کس آهنگ میدان نکرد بدرجهره باشمایل وزیر گفت ای خواجه نه تو گفتی که جوان غریب بسی
بها در نوکر گرفته ام کو آن جوان تا شمایل میخواست که جواب گوید که از طرف شهر گردی برآمد
بسی تند و تیز و ازان گرد یکسواری پیدا شد و پیاده در رکاب می چون بمیان هر دو لشکر
برسید دید که سواری خود را برسم کبران آراسته بود در میدان بود و انواع اشتلم میکرد
آن سوار پیاده را گفت هم آنجا باز ایست تا من در میدان این گبر روم و عزم میدان کرد
شمایل چون آن سوار بدید آن اسپ بشناخت گفت شاها این آن جوانست که طلب کردید
تا این گفتن آن سوار بصلماخ رسید و بانگ برزد و بعمود حمله برد صلماخ هم به نیزه پیش باز
آن سوار ساسان بود و از پهلوانان عالمش خنده می آمد عمودی بزد و نیزه صلماخ را در هم
بشکست و یک ضرب دیگر چنان بر کلّه سرش زد که در صد زمین چون کوفته نرم گردید
دیگر مبارز خواست دیگری آمد بهلاک آمد دیگری آمد کشته گردید القصه هیچ مبارز را بر یک
ضربی در خاک کشید آواز طبل بشارت از سپاه جندریه برآمد نعره زدند و علمها را در جلوه
در آوردند گویند صلمخاص بی واسطه مرکب در میان میدان راند چون شمایل آن حرام زاده
در میدان دید گفت این جوان و این سواری وحشی که من دیدم کسی باید که با او برآید القصه
صلمخاص بیک چشم زدن با آن سوار رسید بانگ بر او زد و گفت ای مجهول بی ادب این چه
بی ادبیست که کردی آمدم که سزایت در کنارت نهم ساسان هیچ جواب نگفت و بعمود پیش
او باز آمد و حمله کرد او هم حمله کرد سپاه بسیار بکوشیدند کار نگشود تیغها بفکندند
و بکمر زنجیر هم جستند و با هم درآویختند و برانگیختند و بنیاد زور بر دوال کمر یکدیگر بکوشیدند
که در آن هر دو سپاه از دوست و دشمن بر آن هر دو دلاور آفرین کردند بدرجهره گفت
ای شمایل نگفتم که مترس که این سوار که من دیدم سوار مردانه پیداست همتی بدار که برین گبر دست
یابد ایشان همت مصروف این کرده که بیک بار ساسان کمر خود را از دست صلماخ بستد و
زور کرد و قد و بالای این کافر بی دین از زین در ربود و بر سر دست آورد و خواست



که بر زمین زند که ناگاه دوال کمربند صلمخاص بگسست و آن گبر چون کوه پاره که از کوهی جدا شود
از سر دست ساسان در آن خاکدان در افتاد و تا بغیتاد و حیث برجست و تیغش در ربود چون ساسان
چنان دید مرکب بر او گرم کرد تا زخمی در کارش کند که صلمخاص آن تیغ بزد و هر دو دست اسپ
ساسان قلم کرد مرکب ساسان با راکب بسر غلطیدند اتفاق چنان افتاد که یک پای ساسان در
زیر پهلوی مرکب بماند صلمخاص چون آن حال مشاهده کرد خواست که زخمی دیگر در کارش کند
گویند که آن پیاده در سر پشته نشسته بود و آنها را میدید چون آن بار چه بد دید برجست از جای
جوانمردی و پهلوانی و دلاوری او چشم و گوش زمین و زمان ندیده و نشنیده بود یک نعره زد
چنان که پنداشتی بود که زهره گاو گردون بدرید و از آن پشته چون سیل شد فرو دوید و راه بر صلمخاص
تنگ کرد صلمخاص چون آن پیاده بدید و نعره بشنید و بترسید و بلرزید و بصد حیله خود را بمرکب
رساند و فرصتش نشد که کار ساسان تمام کند راه بر آن پیاده بگرفت و همان تیغ بر آورد
تا بر آن پیاده زند که آن پیاده هیچ التفات به او نکرد و تا او زخم خوزدن در دست و پای
مرکبش انداخت و در زیر برگستوان رفت و هر چهار دست و پای مرکبش در بغل گرفت و قوت
کرد و آن مرکب با صلمخاص کافر چون دو کوه بر بالای هم از زمین در ربود و سه چرخ در داد و زد
و چنان بر زمین کوفت که مرد و مرکب در هم چنان خرد شد که نه مرد از مرکب و نه مرکب از مرد پیدا
بود تا آن پیاده آن مردی نمود آن پیاده که رفیق ساسان بود یعنی خروشان ملاح بدوید و پیاده
و آن مرکب نیم مرده از روی پای ساسان دور افکند ساسان برجست و برفت تا در پای آن
پیاده که آن جوانمردی بجای او کرده بود افتد نیک نگاه کرد بشناخت آن خود الملک بهمن
بن فیروزشاه و آنچنان بود که چون ملک بهمن از جابلقا در کشتی نشست اکوالیه بدر رفت تقدیر
خدای تعالی چنان بود که طوفان شد و کشتی ایشان از راه اکوالیه دور افتاد و بعد از آن
که طوفان برطرف شد خود را در حوالی جندریه دیدند پس بناچار خود را بر آن ساحل انداختند
چون بر ساحل آمدند ملاحان با کشتی بازگشتند و ملک بهمن روی بجندریه میرفت تا آن روز آنجا رسید

وآن بلا از ساسان بگردانید بس ساسان در دست و پای ملک در افتاد و پایش را بوسه
داد ملک بهمن رویش ببوسید و از حال اشک خسروان خبر پرسید ساسان خواست که حکایه
کند که سپاه صلصال بر سر آن هر دو ریختند چون بدرچهره آن بدید بانگ بر شمایل وزیر زد و گفت
در یاب این دو پیاده غریب و خود مرکب از جای برگرد و لشکر هم از جای برآمدند و راه بر آن
سپاه کافر گرفتند و بنیاد کشتن و بستن و خستن گردید ازین طرف ساسان حکایت اشک
خسروان و صعلوک شاه و پهلوانان ایران و سرداران توران و گرفتاری و خلاصی و افتادن
او با بدرچهره باز در بند و از وجد افتادن و بجزیره رسیدن و چاکر شدن تمام در خدمت
ملک فرو خواند ملک گفت یعنی اشک شاه همچنان در اکوالیه باشد ساسان گفت آنچه گمان بنده
است بلی اما از آن طرف چون جنگ در پیوست بدرچهره با شمایل وزیر گفت ای خواجه باید رفت
و عذرخواهی این دو سوار و پیاده غریب کردن که با ما حق کلی بجای آورده اند شمایل خدمت کرد
و با ده غلام زرین کمر بآن کار رفت ملک بهمن را چشم بر آن جماعت افتاد که می آمدند گفت ساسان
جمعی روی بدین طرف دارند ساسان نگاه کرد و گفت ای ملک این شمایل وزیرست که می آید
بدین شما پس در رسیدند ساسان برخاست و پیش خواجه آمد و سلام کرد شمایل گفت ای دور از یار
رحمت بر تو باد که تقصیر نکردی بگوی این شخص کیست ساسان گفت ای خواجه بر تو پوشیده نماند
که من نه دور از یارم بلکه من ساسان بن پیل تنم و این شخص ملک بهمن است و از کوه قاف
می آید شمایل چون آن شنید پیاده شد و بدوید (و در پای ملک بهمن افتاد و بعد از این) سوار شد و پیش بدرچهره آمد و گفت ملک
بدان که آن جوان که پیش ما لشکری شده بود و میگفت که من دور از یارم ساسان بن پیل تنست
و این پیاده که از طرف دریا آمد ملک بهمن بن فیروز شاهست بدرچهره چون آن شنید هم بود
که از شادی از پای در آید و شمایل را گفت کنون چه باید کرد وزیر گفت یکدست لباس شاهانه
و اسپی لایق باید که نقد ارند و ملک را در پوشند تا دیگر چه شود بدرچهره گفت تو اینها را تهیه
کن و از عقب من بیا و خود با غلام دو سه بدان طرف روانه شد چون بحوالی آن پشته رسید

پیاده شد و پسر بازان بر آن پشته برآمد چون بر آن پشته رسید برقع برافکند روی چون لاله
تر از لاله چو گل خسروانه زر نمودند زلف و خال و عارض و چال هویدا گرد چون چشم ساسان
بر و افتاد بشناخت در راهش دوید و سلامش کرد و گفت ای ملکه زنگبار در باب بهمن
بن اسفندیار با آنکه بدرچهره و ساسان هر دو میخواستند اول همدیگر در بغل آورند اما ترک
ادب داشتند پس بدرچهره سر در پای ملک نهاد و دعای عمرش را ادا و داد ساسان ملک
بهمن را گفت که ای شهریار این دختر صعلوک شاهست بدرچهره نامدار ملک بهمن سرش را بوسید
و از خاکش برکشید بدرچهره سر از پای ملک برداشت ملک او را برپیش کرد بدرچهره آن
از شرم برقع برخ افکند و تواضع نمود و ساسان بسخن در آمد و آنچه بدرچهره و او گذشته
یکایک باز نمود و چنان نمود که گویا ساسان بر بدرچهره عاشق است پس ملک صورت
پادشاه شدن او پرسید بر ملک عرضه کرد درین دم شمایل برسید و لباسهای شاهانه
و دواج دوجامی و تاج عالم تابی که در آورد تا ملک در پوشید و کمر خنجر دولت روزافزون
بر میان بست از آن پشته چون آفتاب از آسمان برآمد تا در آن کارها بودند لشکر جزیره سپاه
صلصال شکستند و خیلی از ایشان هلاک آوردند و غارت غنایم بگرفتند بر ملک عرض کردند
ملک آن قوم را بخشید مرکب کشیدند ملک سوار گردید چتر شاهی برافراشتند نفیر زرین در نواخت
در آوردند شمایل وزیر و ساسان و گردان و سرداران در رکاب ملک پیاده امان تا فرود
آمدند ملک بهمن فرمود تا ده نفر از خواص بدرچهره را در میان گرفتند و از عقب روانه شهر
شد ملک گفت تا همه سوار شدند با ساسان همعنان و همزبان شدند ملک بهمن هر چه در قاف بر او
از خیر و شر گذشته میگفت و شمایل وزیر با صاحبان وی را آفرین میگفتند ساسان هم
حکایت اشک خسروان و قصبات که او را دست داده بود و هر چه خورش افتاد در ضمن یکدیگر
خرج میکرد تا بحوالی شهر رسیدند شمایل پیش رفت و شهر آیین بست خلق استقبال کردند
خاص و عام روشن شد که مرزبان زنی بوده و از پاسبان بوده بشهر در آمدند در بارگاه رسیدند

در رفتند و طبل بشارت بر دروازه بنام ملک بهمن و ساسان فرو کوفتند ملک بهمن یک ماه
در حندریه عیش کرد روزی شمایل وزیر را بر تخت نشاندند و کوچک و بزرگ او را بملکی مبارک باد
ملک عزم اکوالیه کرد شمایل صد غلام سلسله موی عنبر بوی آتشین روی با صد کنیز خورشید
پیکر ماه منظر لب شکر سیب غبغب با ساختهای سیم و زر همه بلعل و گوهر مرصع تسبیحها
لعل و پنجاه صد بدره زر هریک صد هزار درهم بوکلای ملک سپرد جهة خدمت و خرجی ملک
کشتی تیز رو و تند رو برلب دریا مهیا کرد خروشان ملاح را از اسباب عیش و نازبی نیاز کرد
کشتی به او سپرد او را و ملک و دیگران نخدا سپرد روانه شدند بعد ایامی به اکوالیه
رسیدند صعلوک شاه را خبر شد پیش ملک باز آمد ملک را دریافت به اعزاز هرچه
تمامتر ملک را به اکوالیه برد فروز آورد ملک بدرجهره به او سپرد و باز از وجهة ساسانش
بخواست ساسان بمبارکی داماد شد بعد از آن عزم یمن کردند بهر شهر و معموره که
بر میخوردند انواع نزهتی و مردمی میکردند و میدیدند تا بحوالی یمن رسیدند عین
الحیوة را آگاه کردند اشک حسرت وان باسپاهان و نام آوران استقبال کردند ملک
را دریافتند بشهر تعز درآمدند ملک بهمن مادرش عین الحیات و منکوحه اش
خورشید چهر دریافت بعد عمری همه همدیگر را باز دیدند و بدولت وصال یکدیگر سرافراز
شدند و حیات باقی با شراب و ساقی درنوشتند تا در قید حیات بودند اناث و
ذکور دعای دولت و ثنای مکنت ایشان ورد زبان و حرز جان
داشتند و چون از دنیای فانی بعالم باقی مشتغل
شدند مردم ایام از خواص و عوام علی الدوام
از ذکر ایشان غافل نبودند تمام شد
قصه ملک بهمن بن داراب

بعون الملک الوهاب والصلوة والسلام علی محمد خاتم النبیین وآله الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما

چون فرمان جهان مطاع آفتاب ارتفاع همیون شرف نفاذ یافته بود که غلام درگاه عالمپناه
شاه ولی تاتی اغلی این کتاب را تفحص نماید و بپایه سریر اعلی رساند بعد
از تفحص بسیار از آن کتاب انمیقدار ظاهر شد و چون آنچه پیدا
شده یک از محلی بود و با وجود کهنگی واندراس قطع اجزا و اوراق
آن باهم ملایم نبود و چون آنرا لایق آن ندید که بنظر مبارک
نواب اشرف اقدس اعلی توان رسانید بعد از
تمام کتاب را بکتابت ان واشته با تمام
رسانید بوجهی که منظور نظر
اقدس خواهد گشت

سرانجام یافت و غرض ازین تمهید معذرتست که سبب تعلل در فرستادن آن بپایه سریر اعلی این موانع بود
والامر اعلی

الهی تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش برحمت سفید

بنده درگاه محمد قوام کاتب شیرازی

